باسمه تعالی
فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۴۱۰۶
رده‌بندی دیویی: ۱۳۲۲ ک ۱۱۱ ق ۱/۵ فا ۸
سرشناسه: قاآنی، حبیب الله بن محمد علی، ۱۲۲۳-۱۲۷۰ق.
عنوان قراردادی: کلیات
عنوان: کلیات میرزا حبیب شیرازی المتخلص به حکیم قاآنی
کاتب: تاریخ کتابت:
محل نشر: بمبئی ناشر: مطبع دت پرشاد تاریخ نشر: ۱۳۲۲ق.
صفحه شمار: ۴۱۶ ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان: فارسی ابعاد: ۲۸×۲۱ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات: حبیب الله ذوالقدر تاریخ ثبت: مهر ۱۳۶۹
یادداشتها: ۱- معلق به حواشی مربوط به متن در تمام صفحات. به اهتمام ملک الکتاب شیرازی؛ عنوان عطف: کلیات قاآنی؛ دیوان قاآنی
موضوع(ها): ۱- شعر فارسی - قرن ۱۳ق.
شناسه(های) افزوده: الف. ذوالقدر، حبیب الله، واقف. ب. عنوان.
فهرستنگار: ... تاریخ فهرستنگاری: آبان ۸۹

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

هو الله تعالی شأنه العزیز

هذا

کتاب مستطاب

کلیات زبدة السالکین و العارفین
و افصح المتأخرین حکیم عارف و شاعر
واقف میرزا حبیب شیرازی المتخلص به حکیم
قاآنی حسب الفرمایش جناب مجدت نصاب
آقا میرزا محمد ملک الکتاب شیرازی الملقب
من طرف دولت قوی شوکت
انگلیس بخان صاحب

سنه ۱۳۲۰

کتابخانه آستان قدس مشهد
شماره ثبت ۷۰۹۹۷
تاریخ مهر ۶۹

در مطبع دت پرشاد

بسم الله الرحمن الرحیم

مجموعه کتابخانه مرحوم حسب الله ذوالقدر

خوانی مرا خبیر و خلاف تو آشکار
ما گر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق
اجرای من خوری و کنی خدمت امیر
گاهی چو کرم پیله کشی طیلسان بسر
تا کی شوی بره گذر جرم رهسپر
آخر صلاح را نبود فخر بر فجور
کس گفت رنگها همه در خامهٔ قدر
تیغ است در تصاعد و جلاب آفتاب
آن از طریق شرع کند با تو دوستی
آن طعنه گو که یا ودی من و المنن

کیا[1]
بکسر اوّل بمعنی پادشاه جبّار است و صاحب و خداوند را نیز گویند

کوا[2]
مخفف گواه است یا بمعنی شاهد باشد

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا
دانی مرا بصیر و خطای تو برملا
خلق ار کرم کنند چه منّت بری زما
روزی من بری و کشی منّت کیا
گاهی ز روی حیله کنی پیرهن قبا
تا کی کنی بمعذرت جبر التفا
آخر نکاح را نبود فرق از زنا
کس گفت رنگها همه در نامهٔ قضا
کاه است در تحرّک و جذّاب کهربا
وین در لباس زهد شود با تو آشنا
وین خنده زن که پیروی شرع مصطفی

کی بنده کبر بهتر ازین عجز بارها
کردانیم بصیر چرا میکنی گنه
مائیم خالق تو چه حاصل شود بتب
گرچون عسس مدارت از خون بیکیان
یعنی بجذبه ایم نه شوریده از جنون
کوئی که جبر باشد و باک نه او گنه
مقتول را ز قاتل باطل بود قصاص
در گردش است لعبت و لعبت در کمین
دیوار برای آنکه بخویشتن شود دلیل
آن نرم نرم شبهه باطل کند بیان
گر جز قبول ملت اجداد کو دلیل

ورخوانیم خبیر چرا میکنی خطا
خلقند خواجه تو چو حاصل شود عطا
گرچون مگس قرارت بر خوان اغنیا
یعنی بجلسه ایم نه پیچیده در ...
دانی که جرم داری و شرمت نه از ...
مظلوم را ز ظالم لازم بود جفا
در جنبش است خامه و نقاش در قفا
نفس از برای آنکه زکیست کند جدا
وین گرم گرم نکته ناحق کند ادا
در جز و ثوق عادت اسلاف کو ادا

این دزد کاروان و تو سگبان کاروان
تو در میانه هایم و حیران و تن زده[1]
سازد ترا الشرک خفی و تو ممتحن
کوئی که صلوة که شرعست تا پسند
کوئی بخود که رب چه رفته است در حجاب
تا چند کرود غد غدای پور شستخو
کو بنده بباید تا دف کند خروش
بی نوبهار گل نشود بوستان فروز
مدحت کنی نخست بنقاش آن سرای
آخر چگونه کوه بدان شوکت و شکوه
آخر چگونه عرش بدین پایه و شرف
اسباب فرش من چه کم از کاخ پادشاه
الّا بیمن طاعت برهان حق علی
سطح حیات خط بقا نقطهٔ وجود
مصداق لوح معنی نون مظهر قلم
فیض نخست صادر اوّل ظهور حق
گر حکم او بجنبش غبرا[4] دهد مثال
پاینده دولتیست بدو جستن انتساب
شیطان بیک توجه او بهترین ملک
گر پرسد از خدای که یارب کرامت حق
با نسبت وجود شریف تو ممکنات
اصل و طفیل شخص شه قصد و امتحان
معنی و لفظ مصدر و مشتق مفاد و حرف
ذات تو سرفراز بتمجید ذو المنن
در پیشگاه امر تو بی گفت و بی شنود
اخلاف راشدین تو گنجینهٔ شرف
در پردهٔ ولایت عظمی نهفته رو

آن بند و او ستاد و تو نادان روستا
آنکه ز سفاهت و آموده از عطا[2]
آرد ترا بکفر جلی نفس مبتلا
رانی که زکوة که دین است ناروا
رانی بدل که حق چه مانده است در خفا
تا چند کفر و سفسفهای سست ژاژخا[3]
کو بنده بباید تا که کند صلا
بی کرد کار گر نشود آسمان کرا
تحسین کنی درست بمعمار آن بنا
آخر چگونه چرخ بدان رفعت و علا
آخر چگونه مهر بدین پایه و بها
آیات عرش من چه کم از عرش پادشاه
الّا بعون حجت سلطان دین رضا
قطب نجات قوس صفا مرکز وفا
نور ازل چراغ ابد مشعل لقا
مرآت وحی آیت دین آیت هدا
در رای او براهش گم دو دهر دها
فرخنده نعمتیست بدو کردن اقتدا
سلطان بیک تعرض او کمترین گدا
الحق فیک منک الیک ایدش ندا
ای ممکنات را بوجود تو التجا
بود و نبود ذات و صفت عین و اقتضا
عین و اثر عیان و خبر صدق و افترا
نفس تو بی نیاز ز تقدیس اصفیا
در کارگاه نهی تو بی چون و بی چرا
اسلاف طاهرین تو آئینهٔ صفا
بر مسند خلافت کبری گزیده جا

آن آردت بمسلک توحید منصرف
بر دیدهٔ خلوص تو حاجت شود هویدا
نفس ترا کسالت اصلی شود معین
تا رفته رفته دغدغهٔ دل شود قوی
گر زانکه هست حکمت پنهان شدن کدام
بر بود من دلیل بس این چرخ گرد گرد
سرّیست زیر پرده که میپوید آسمان
شاه ار ترا بتخت منقّش دهد جوان
کوئی بکلک صنعت نقاش آفرین
بی قادری بوادی هستی نهد قدم
بی آمری بسیط جهان با شود محیط
با این گنه امید تفضّل بود گنه
اصل کرم ولی نعم قاید امم
نفس بسیط عقل مجرّد روان صرف
منهاج عدل تاج شریعت رواج دین
معنی با بسمله مسند نشین کن
راند قضا بپای کاجراست ای قدر
همی کو از حمایت او بهتر از امید
عکسی ز لوح حکمت او هر چه در زمین
ارواح انبیا همه بر خاک او مقیم
خورشید و سایه روز و چراغ آفتاب و شمع
فیاض و فیض علت و معلول نور و ظل
بالله من فلاک[5] بصیر افقد هلک
از گوهر تو عالم ایجاد در شرف
اصداد بی مسالمه با یکدگر قرین
یکسر بکارگاه هدایت گشاده دست
نفس تو بوستانی مسطور و دلنشین

وین آردت بمسلک تزویر رهنما
بر آتش نفاق تو دامن زند هوا
طبع ترا جهالت فطری شود عطا[2]
تا لمحه لمحه تقویت دل کند قوا
ور زانکه نیست پرده فرا نشدن چرا
بر ذات من گواه بس این دیر دیرپا
آبی نهست زیر پرده که میگردد آسیا
میر ار ترا بکاخ مقرنس زند صلا
رانی بدست قدرت معمار مرحبا
بی صانعی بعرصهٔ امکان زند لوا
بی خالقی فضای زمین را دهد ضیا
با این خطا امید ترحّم بود خطا
کهف وری امام هدای آیت لقا
مصباح فیض راح روان روح انبیا
مفتاح صنع درج سخن گوهر سخا
مصداق نفس کامله عزلت گزین لا
گه بید قدر دمادم کامضات ای قضا
خوفی که با عنایت او خوشتر از رجا
نقشی ز کلک قدرت او هر چه در سما
اشباح اولیا همه در راه او فدا
دریا و قطره در و خزف برد و بوریا
نقاش و نقش کائنات و خطابائی و بنا
تا لله من اناک خبیر افقد نجا
از هستی تو دوحهٔ[6] ابداع را نما
ابعاد بی منازعه از یکدگر جدا
یکسر بپاره کاه امامت نهاده پا
ذات تو گلستانی مطبوع جانفزا

تن زده[1]
بمعنی خاموش شده است

عطا[2]
پرده است

ژاژخا[3]
بیهوده گو را گویند

غبرا[4]
سطح زمین را گویند

فلاک[5]
ای عدال

دوحه[6]
شجرهٔ عظیمه است بپارسی

ملک را روی دل سویش فلک را قبله ابرویش
کند از رنگ شکرخنده هزاران مرده را زنده
می از مینای لا خورده سبق از ماسوا برده
زده در دشت لا خرگه که لا معبود الا الله
روان را از پرورده سر آید از در پرده
زهی یزدان ثناخوانت دو گیتی خوان احسانت
بس از لطف حق تاجت طریق شرع منهاجت
توئی غالب توئی قاهر توئی باطن توئی ظاهر
تو در معموره امکان خداوندی پس از یزدان
تو جسم شرع را جانی تو در عقل اول کانی
ترا از ماه تا ماهی حق پروانه شاهی
بکلک قدرت داور تو بودی آفرین گستر
اگر لطف توای داور نگردد خلق را رهبر
در اوصاف تو قاآنی هر آن داد سخندانی
تعالی الله کرش خوانی معاذ الله کرش رانی
کرش خوانی عفاک الله ورش رانی حماک الله
الا تا در مه نیسان مدام از گل و ریحان
دو شلیته چون کشید شه زنگ لشکرا
باز سفید روز بپرید ز آشیان
چونان شبی را که پنداشتی قضا
گفتی فرشته ایست بپای اهرمن
یا گفتی بکین تهمتن بسر نهاد
مرغ هوا و ماهی دریا بخواب و من
گفتم هلاکه که بدر حلقه میزنی
بوئید مشک دمادم موی مجعدا
از فرق تا قدم همه جان مجسما
بر روی زرد من لب شیرین بعشوه سود

بگرد کعبه کویش طواف مسجد الاقصی
جهان گر چهر رخشنده جهان سر را ز نا
وز آن پس سر بر آورده ز جیب جانه الا
ز کاخ نفی جسته ره بخلوتگاه استثنا
بلی کبر د فلک خورده بنا اهل ابری کالا
کهی فتراک فرمانت جهان را عروة الوثقی
بساط قرب معراجت فسبحان الذی اسری
توئی ناهی توئی آمر توئی داور توئی دارا
چو در رگ خون جهی در تن جان بروان حکم تو در اشیا
تو گنج کان یزدانی تو دانی سر ما اوحی
گر افزائی و گر کاهی نباشد از کسی پروا
ز زاده چار کان مادر نبوده هفت کان آبا
ز آه خلق در محشر قیامتها شود بر پا
کند امروز دهقانی که تا حاصل برد فردا
بهر حالت که میدانی توئی مهتر توئی مولا
بهر صورت جزاک الله کما یبغی کما یرضی
بروید سنبل از بستان بر آید لاله از خارا

جهان را او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر
ردای قدس پوشیده بهضم نفس کوشیده
ز دوده زنگ امکانی شده در نور حق فانی
شده از بس بیاد حق بحر نفی مستغرق
رموز علم ادریسی بود ذوقی نه تدریسی
ستاره منخ خرگاهت زحل هندوی درگاهت
مهین نوباوه آدم بهین پیرایه عالم
مسالک را توئی رهبر ممالک را توئی زیور
توئی بر نفع و ضر قادر توئی بر خیر و شر قاهر
تو دانائی حقایق را تو بینائی دقایق را
زمان را از تو افزایش زمین را از تو آسایش
ز درعت حلقه گردون ز تیغت شعله کانون
زهی ای نخل باغ دین کشاند در ده حق این
بخ بخ جستای دهقان شها مزرع امل باران
کرش خوانی زهی ذل ورش خوانی علی جهی دل
کرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید
چو لاله زایرت خرم چو گل با خرمی توام

با مر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا
ببزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا
چو مه در مهر نورانی چو آب دجله در دریا
چنان با حق شده ملحق که استثنا ز مستثنا
چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما
ز بیم خشم جانکاهت فلک را پیچ استرخا
چو خیر المرسلین محرم بخلوتگاه او ادنی
محامد را توئی مظهر معارف را توئی منشا
توئی بر دیو و دد آمر توئی بر نیک و بد دانا
تو رویانی شقایق را ز ناف صخره صما
روان را از تو آرامش خرد را از تو استغنا
ز قهرت لطمه جیحون ز ملکت خطوه پیدا
نماید خوشه پروین کم از یکدانه از خرما
فشاند دانه در میزان که چیند خوشه در جوزا
کرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود رسوا
نترسد برملا گوید ستم زیبا کرم زیبا
چو ریحان سرو مشکین دم چو سنبل بستان پیرا

در مدح حاجی اسد الله خان شیرازی

زاغ شب سیاه بگسترد شهپرا
یکسره بریده تا فش تا روز محشرا
روشن فلک فراز هوای مکدرا
پولاد و ندد یو زرا ندود مغفرا
بیدار چشم و دوخته در چشم اخترا
گفتا نگار گفتم بخ بخ در آ درآ
بوسیدمش بپای قند مکررا
وز پای تا بسر همه روح مصورا
وین حرف شد یقین که بنی هست شکرا

تاریک شد سپهر چو ظلمات و اندرو
افروخت چهره زین تل خاکستری سهیل
گردون پر ستاره بر آن قیرگون هوا
وز اختران معاینه دیدم کنار چرخ
کز در صدای سندان بخواست آنچنانکه
بر جستم و دویدم و در را گشودم و بست
هر غمزه اش بجانم صد حبه ناوکا
بر چشم اشکبارم مالید زلف خویش
بنشاندمش بمجلس و از زلف کان او

سلطان روم را ز سر افتاد افسرا
تازان ستاره چون سپاهی سکندرا
چون از درون توده خاکستر اخگرا
چون بر سر نجاشی اکلیل قیصرا
زانگونه کز قراضه زر نطع زرگرا
پنداشتی ز چرخ بغرید تندرا
کردم سلام و تنگ کشیدمش در برا
هر مژه اش بچشم صد قبضه خنجرا
وین قصه راست شد که بجز است عنبرا
از بهر خویش کردم بالین و بسترا

کانون — آتش برافروخته باشد
تل خاکستری — کنایه از آسمان است
اکلیل — تاج را گویند

بی شمع و بی چراغ ز روی منورش
گفتم بهل که عود بمجمر بر افکنم
تا کرم گفت کو که بر آمد ز آسمان
هر دُرّ و گوهری که فرو ریخت در زمان
چون بختیان مست که کف بر لب آورند
سیلی ز هر کرانه روان شد که هیچکس
آوردمش به پیش شرابی که گفتی
چشم خروس ریختی از نای بلبله
آری شرابرا بود از صد هزار شور
تا رفته رفته پرسشی از حال من نمود
گفتم میان فقر و غنایم وزین قبل
لیکن بحکم آنکه ضرورست اکتساب
حاشا که وحی صادق و الهام حدیث
فصلی چنین که گوئی کردند تعبیه
گفتم ز شوق درگه دارای روزگار
ایدون بپشت گرمی الطاف کرد کام
یک اسب بنده نیز بلا راست در دو پا
ارباب جاه نقدی اگر وام من دهند
اکنون منتست هیچم بحکم عقل
فرض افتدت که هر چه تو خواهی ببخشند
گفتا که بهتر از اسد الله خان کیست
در زورقی که دم زنی از حزم و عزم او
از شش جهت گریخت نیارد عدوی او
محروم باد حاسد او از لقای او
تنها نه با جناب تو از فرط اتحاد
دانی تو بلکه شهری لا بل که عالمی
چون موسی کلیم بیچوب دست کرد

شد همچو روز روشن بزمم منورا
شکرانه قدوم تو ترک سمنبرا
ابری سیاه تیره تر از جان کافرا
شد همچو گنج قارون در خاک مضمرا
توفید ریخت کف ز دهانش بر اغبرا
نارست بی سفینه گذشتن بمعبرا
جان را گرفته اند به تدبیر جوهرا
وز حلق بط فشاندم خون کبوترا
با شور عشق یار نباشد برابرا
هم زان قبل که مهتری از حال کهترا
خشناست بخت من که نه ماده ونه نرا
آهنگ پای بوس ملک دارم ایدرا
نه خود تو جبرئیلی و نه من پیمبرا
تا شیر پشت سوهان در طبع صرصرا
نهراسم از نسیم وی و باد آذرا
در یخ چنان و تم که در آتش سمندرا
برده است وکس در این ستم نیست یاورا
اسباب راه یکسره گردد میسرا
لیکن بشرط آنکه شود بخت یاورا
از شوق خدمت ملک ملک پرورا
در گوش مه کفتش چون سکه بر زرا
او کار بادبان کند این کار لنگرا
مانند مهره که در افتد بششدرا
زیرا کزین هنر نتوان یافت کیفرا
چون یکروان پاک بود در دو پیکرا
کاری که او نمود در این مرز و کشورا
ملکی ز ملک مصر فزون تر مسخرا

آری چراغ و شمع نباید بحکم عقل
گفتا بعود و مجمر حالی چه حاجت است
گفتی که دزد مخزن شاه است از آن قبل
جادوست گفتی که بنیرنگ جادوئی
کو بنگرش نشیب سپهر اندید کس
گفتم کنون چه باید گفتا شراب ناب
ز آنمی که گر برابر آتش نهند
او مست جام می شد و من مست چشم او
باری ز هر کران سخنی رفت در میان
گفتا چه پیشه وجه سامان و حال چیست
گفتم صبور قلب شکور است لاجرم
گفتا بفضل وی که سخن بفسرد لکام
فصلی چنین که گوئی از برف کوهسار
بالله اگر نگاه برون آید از دو چشم
گیرم جهنده باد بود دیش تا حجاب
گفتم ز نال و حال چه داری بسیج راه
گفتا جز این دو هیچ ضرورست گفتمش
گفتا بقرض کس ندهد یک قراضه زر
گر خدمتی امیر نفرمایدت بری
گفتم مرا بخدمت میر بزرگوار
خانی که صیت جود و سخایش ز شرق و غرب
وصف حلاوت سخنش چون رقم کنی
تا ناشکافت زهره چرخ از عتاب او
صدرا امیر دیوان دانم که با نوال
با خلق روزگار چنان مهربان بود
ملکی گشود و مملکتی را نمود امن
ماران فتنه خورد بیکره عصای او

چون چهره بر فروزد خورشید خاورا
با زلف و چهر من چو کنی عود و مجمرا
کش بود آستین همه پر دُرّ و گوهرا
کرد از بخار خشک برون لؤلؤ ترا
در قلزمی معلق دیوی شناورا
ز آن می که چون سهیل درخشد بساغرا
ببیند روی بچه برزهدان مادرا
یا للعجب که مستی من بد فزون ترا
ز انسان که هست رسم حریفان همسرا
مسکینی از جفای جهان یا توانگرا
خوشنودم از زمانه برزق مقدرا
گوئی سفر کنم بکنم هیچ باورا
ز استبرق سفید بسر کرده معجرا
چون سنگ بفسرد بمیان ره اندرا
گیرم فسرده آب بود نوک نشترا
گفتم هلا بنقد دو اسب تکاورا
یکمشت زرد و اسب تکاور یک استرا
بس تجربت که رفته درین باب مر مرا
در نزد اولیای خدیو مظفرا
ایدون وسیله باید رادی سخنورا
ساریست چون فروغ مه و مهر انورا
نبود عجب که خامه بچسبد بدفترا
ورنه سلب کدام که چرخ است اخضرا
صد قلزمست بی نهایت و جهریست بیمرا
کاو را دعا کنند بمحراب و منبرا
بیرحمت سیاست و بیرنج لشکرا
تا گشته چون عصای کلیم الله اژدرا

توفیدن — بمعنی غریدن و عربده کردن است
بلبله — کوزه لوله دار را گویند و بمعنی صدا و آواز صراحی نیز آمده است. برهان
استبرق — جامه حریر را گویند
ناجخ — تبرزین را گویند و بمعنی نیزه کوچک نیز آمده است
بسیج — بمعنی توشه و زاد راه
کیفر — پاداش نیکی و بدی هر دو را گویند

نازل ز آسمان شود اسما از آن بود
با عدل او عجب نه که زالی چو آفتاب
هرکس کند ذخیره زر و سیم و گنج و مال
کامد بشهر شیراز از یزد و روزه را
غیر از رضای شاه که جوید بجان و دل
یکروز دم زنی اگر اندر حضور وی
تا رسم در جهان بود از گفتهای نغز
نصرت قرین و چرخ معین فتح همنشین
دوش که این گرد گردنده گنبد مینا
ماه ختن شاه روم شاهد کشمر
خم خم چین چین شکن شکن سر زلفش
روی سپیدش برادر مه گردون
زلفش از جنبش نسیم چو رقاص
حلقه زلفش کلید نعمت جاوید
چین نه پسندیدمش بچهره اگرچه
چین و شکن بایدت بزلف نه بر روی
شاهد باید گشاده روی و سخنگوی
سیب زنخدانش وقف عارف و عامی
لعبت شیرین اگر ترش بنشیند
خار اگر پاسبان نخل نباشد
شاهد زیبا لبان چشمه شیرین
گفتمش احسنت ای نگار سخنگوی
همچو یکی شیر خشمگین بخروشید
گر تو بدین مایه دانش از بشر استی
القدر ای بی ادب هنوز ندانی
کس لب لعل مرا نیارد بوسید
گفتمش الحمد پس تو زان من استی

نامش نبی که هست نبی سان نکو برا
با طشت زر بباختر آید ز خاورا
اورا بود ذخیره شه مهر گسترا
کم گشت بارگیری بارش همه زرا
آید بچشم هر دو جهانش محقرا
در حق من شود همه کامم میسرا
تا نام در جهان بود از کلک و دفترا

آزاد کرده کرم اوست هر که هست
اندر سه مه ذخیره سی ساله خرج کرد
ایدون گواه عدل وی [illegible]
هر دزد و هر طریده[1] که دیدش برهگذار
در گفت می نیاید القصه آنچه کرد
تا خود چه میشود که من از یک کلام تو
بادش عدو نوان و بد اندیش ناتوان

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی انارالله برهانه گوید

آبله گون شد چو چهر من ز ثریا
فتنه چین شور خلخ آفت یغما
کرده ز هر سو پدید شکل چلیپا
موی سیاهش سیه عمم شب یلدا
گاه بپائین فتاده گاه ببالا
مژده وصلش نوید دولت دنیا
شاهد غضبان بود ز عیب مبرا
جور و ستم شایدت بغمزه نه برما
دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا
تنگ نمکدانش نذر جاهل و دانا
مدعیانش طمع کنند بحلوا
بر زبر نخل کس نه بیند خرما
بر سرش از هر کرانه خیزد غوغا
وه که شکیبم ربودی از لب گویا
لرزه فتادش ز فرط خشم بر اعضا
نفرین بادت بجان آدم و حوا
کز لب من کوته است دست تمنا
جز که ثناگوی شهریار توانا
دم مزن ای خوب چهر از نعم و لا

تند و غضبناک و سخت و سرکش و توسن[2]
تا حکمی از مشک تر گذاشته بر سر
در خم هر چین او هزاران فتنه
چشم نکویک قبیله زنگی جنگی
چشم نکویک قرابه باده خلر
مات شدم در رخش چنانکه تو گفتی
گفتمش ای شوخ چین بچهره میفکن
سرکه فروشی مکن ز چهره که در عشق
دلبر باید که هر دم از سر شوخی
گرد شکرخنده که حکمت مفروش
حاجب بار ملوک اگر نکند منع
زشت بهر جا رود دراست بخاری
خود نشنیدی مگر که مایه عشرت
بیشتر کن آتی لب تو بتبسم
گفت که ای مفلس این چه بی ادبی بود
کاش که سیلی زمین تمام بشوید
هیچ شنیدی بعمر خود که گدائی
جستم و از وجد آستین بفشاندم
مهتر قاآنی آن منم که ز دانش

چه طفل شیرخوار و چه شیخ معمرا
از بهر نیکنامی شاه فلک فرا
کاید بگوش خلق حدیثی مزورا
کشتش زره بخطه شیراز رهبرا
او از کمال و قدر در این بوم و این برا
یک عمر بر حوایج کردم مظفرا
دولت جوان و حکم روان یار و دربرا
حاسد غمین و بخت سمین خصم لاغرا
از در مجلس درآمد آن بت رعنا
غیرت تاج قباد و افسر دارا
در سر هر تار او هزاران سودا
تیر و کمان برگرفته از پی هیجا
زلف مخوان یک لطیمه[3] عنبر سارا
او همه خورشید گشت من همه حربا
خوش نبود پیچ و خم بچهره زیبا
هیچم از آن سر کم نگردد صفرا
بوسه نماید لبش بطبع تقاضا
زشت چه داند رموز طلعت زیبا
خوان شهان مفلسان برند بیغما
گر همه باشد ز نسل شاه بخارا
طلعت زیبا بود نه خلعت دیبا
کز لب لعل تو گشت حل معما
خیز و دو داعم کن و صداع میفزا
گر تو ملوث شده است توده غبرا[4]
تا رطمع افکند بگردن جوزا
بلکه معلق زدم چو مردم شیدا
در همه گیتی کسم نه بیند همتا

[1] طریده: بمعنی راهزن و دزد عیار است برهان
[2] توسن: وحشی و رام نشونده را گویند
[3] لطیمه: بفتح لام جای طلب باشد
[4] غبرا: سطح زمین را گویند

مادح خاص خدایگان ملوکم
خندان خندان دویده پیش من آمد
کاین لب همچون لؤلؤی من نه سزا بود
روی ترش کرد و گفت کبر فرو هل
مادح شاهی ترا رسد که بروبد
در همه عضوم مخیری پی بوسه
روی و لبم هر دو نیک درخور بوسند
با تو خیانت کنم هلا بچه زهره
گفت اگر کام من نبخشی امشب
شه نخرد شعر دالکش تو بموئی
گر نکشد سرخ گل نقاب ز چهره
چهره یوسف بخواب دید که در مصر
وه که بشکرانه وصال تو باید
غره او را بچشم کردم و در مدح
راد محمد شه آنکه آتش قهرش
شعله کشد خنجرش اگر به نیستان
نی غلطم نبود این عجب که بماند
خط تو بوشد ز آب سقف بر آتش
حزم تو یارد مدینه ساخت بجیحون
چون ز عدوی تو نام هست و نشان نیست
شاها درین قصیده ژرف نگه کن
شعر نشایدش خواندن از ره معنی
چه حسودت ز سیم سنگ مفضض
تا ثمر است این مثل که آیت خوبی

مدحت او خوانده صبح و شام بهر جا
دوخت دو لب بر لبم که بوسه بزن ها
بر لبکی سرخ تر ز خون مصفا
گر تو تولا نکو بود نه تبرا
خاک رهت را بزلف تافته چو را
از سرم اینک بگیر بوسه بزن تا
این من و اینک تو یا ببوس لبم یا
با تو جسارت کنم الا بچه یارا
نزد ملک از تو شکوه رانم فردا
چون کند از روی لطف شعر من صغا[1]
بلبل مسکین چگونه برکشد آوا[2]
ترک وصال عزیز گفت زلیخا
شعری کردن بمدحت ملک آسا
غره صفت خواندم این قصیده غرا
خواب صفت در ربود زندیده اعدا
خلق به سردابها روند ز گرما
در شب تاریک جلوه نجم ثریا
حزم تو بندد ز باد جسر بدریا
عزم تو داند سفینه تاخت بصحرا
شاید اگر خاکش بنیره عنقا
نظم نو آئین سبک و شیوه شیوا[4]
هرچه بصورت مرد فنست و مصفا

ز رنگ رنگ لبان گشود بخنده
الحق شرم آمدم بدین لب منکر
گفتمش ای ترک داده گیر و چندین بوس
شاعر و آنگاه رد بوسه شیرین
بوسه بزن مرمرا ز لطف و گرنه
بوسه چو باشد که مستحق کناری
گفتمش ای ترک ترک این سخنان گوی
خصلت دزدان خوی راه زنان است
گفتم رو رو که کار اگر بشر افتد
گفت مزن لاف و کم کن عشوه ازارا
شادی خسرو بود ز طلعت شیرین
گفتمش ای ترک در لبان تو گوئی
خنده کنان گفت این تعلل تا کی
تا ز زوال است لایزال مبرا
دولت او را نه اول است و نه آخر
کلک گهر سلک او چه معجزه دارد
ای که بهنگام کین ز آتش قهرت
خلق تو خیری و ماند از تف آتش
عون تو سازد ز موم جوشن داود
عفو تو ناخوانده است وصف سیاست
هزل من از جد دیگران بود اولی
مرتبه دانش نه شعر آنکه چو خوانند

وز لبکانش چکید شهد مهنا[1]
بوسه زدی بر لبی چو لاله حمرا
کز لب لعل تو قانعم بتماشا
کودک و آنگاه ترک جوز منقا
نزد بتان سرشکسته گردم و رسوا
شاکرم اینک ببوسه تو ولی با
بس کن ازین غمز و رمز و عشوه و ایما
چشم طمع دوختن بجانب کالا
شاه مرا برگزیند از همه دنیا
مایه شعر تو از من است سراپا
ناله وامق بود ز الفت عذرا
رحل اقامت فکنده است مسیحا
خیز و بگو مدحی از شهنشه دارا
ملک و ملک باد از زوال معرا
شوکت او را نه مقطع است و نه مبدا
کز رشحه آرد پدید لؤلؤ لالا
می بگدازد چو موم صخره صما[3]
جود تو الماس سازد از کف دریا
رای تو آرد ز دوده گنبد خضرا
قهر تو نشنیده است نام مدارا
خاصه چو افتد قبول شاه معلا
پیچ و خم افتد ز رنج و غصه در امعا
از رشک عدویت ز زر چهره مطلا
طلعت زیبا بود نه خلعت دیبا

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی انارالله برهانه

در خواب دوش دیدم آن سرو سیمتن را
پوشیده در دو سنبل یکدسته سرخ گل را
گفتم بتا نگارا سروا مها بهارا
برخ حجاب کرده از شوخی آستین را
بنهاده در دو مرجان یک کوزه انگبین را
کافیست چین زلفت بگشا ز چهره چین را
حیران صفت ستاده سر بر خمار باده
برگرد ماه گشته یک خوشه ضیمرانرا
چند ایستاده حیران بنشین و نوش ساغر
بر گرد مه نهاده یک طبله مشک چین را
بر شاخ سرو هشته یکدسته یاسمین را
ها از که وام کردی این حقه شکرین را

مهنا: یعنی گوارا
[1] صغا: یعنی گوش فرا داشتن
[2] آوا: مخفف آواز است
[3] صخره صما: سنگ بسیار سخت را گویند
[4] شیوا: فصیح و بلیغ را گویند

تو مرهم ملالی مخدوم اهل حالی	آزرده دید نتوان مخدوم نازنین را
بر دوش خادمت زر کرخته کشتی آری	تنها کشید نتوان پنجاه من سرین را
چون گرد مهره سیم در دست حقه بازان	هر لحظه چرخ دادی آن جفته زرین را
آب دهان یاران جاری شدی چو باران	هرگه که مینمودی آن ساق دلنشین را
رندان شهر دانی همواره در کمینند	باید ز چشم رندان بستن ره کمین را
هر جا که ساده روئی است افسون کنند و حیلت	تا بر نهند سجده چون ماه دان جبین را
در حقه دان نقره دارم نگین لعلی	زانگشت دیو مردم میپوشم آن نگین را
آخر تو از اهل راهی مداح پادشاهی	خورسند داشت باید مداح اینچنین را
شاهان هفت کشور بدرود تخت گویند	هرگه که او گذارد بر پشت خشت زرین را
کلکش ز جود فطری چون حرف سین نگارد	چون شین سه نقطه بخشد از فضل حرف سین را
چون گوهر وجودش از ماء و طین سرشتند	بر نه سپهر فخر است تا حشر ماء و طین را
شاها ز خدمت تو هرگه که دور مانم	حنانه وار هر دم از دل کشم حنین را
در دولت تو باید من بنده را که هر شب	از می نشاط بخشم این خاطر حزین را
بر فرق او فشانم که زر نثارش سر را	در مشت او گذارم که گوهر ثمین را
تشریف هر چه دادی انعام هر چه کردی	خازن نداد آن را حاکم نکرد این را
چون مدح شاه گویم حیران شوم بجدی	کز لفظ دوری افتد این رای دوربین را
قاآنیا دعا گو وین مدعا بپرداز	رحمت مده از این بس سلطان راستین را

سیمین سرین خود را گر بر زمین گذاری	بر دوش تا بمحشر منت نهی زمین را
تو آن نه که با ما هر شب بکنج خلوت	بر میزدی پی رقص آن ساعد سمین را
از عکس ساق و ساعد کان بلور کردی	کرپاس استار اگر باشد آستین را
گفتار ز اهل هوشی دانم که پرده پوشی	عذری شنو که تا لب بگشائی آفرین را
ویژه که از بزرگان مستی قلندرانند	کز خلد میربایند غلمان و حور عین را
من شوخ پارسی گو دانی که پارسایم	آماج تیر شهوت نتوان نمود دین را
گه گه بکنج خلوت گر با تو حالتی رفت	از خائنان دولت فرقی بود امین را
آن نایب محمد آن مهدی مؤید	کز صارم مهند بگشود روم و چین را
بر جاه او بنام فرزند زاد شم را	با عدل او مگو وصف دلبند آبتین را
وز بخل دشمن او هرگه که شین نویسد	دندان نهار باید از مد حرف شین را
گر نام عزم او را بر باره نگارند	نارد گشود هرگز آن باره حصین را
گوئی ز نا درامروز نادستی از ایرک	جز پوست جامه نیست این هیکل متین را
که گویمی بمطرب بنواز ارغنون را	که گوئی ساقی پریسا ساتگین را
تا آن همی طرازد آن جام زر فشان را	تا این نکو نوازد آن چنگ دلنشین را
تکرار و شایگانی گر رفت در قوافی	عذری بود خجسته این فکرت متین را
درگشت زاد دانش خرم مراست یکسر	مژد ار چه قیمت آمد دزدان خوشه چین را
یزدان سنین ماضی باز آورد دوباره	تا بر بقای خسرو بفزاید آن سنین را

در مدح مقرب الخاقان معتمد الدوله منوچهر خان گوید

خیز ای غلام زین کن یکران را	آن گرم سیر صاعقه جولان را
آن توسنی که بسپرد از گرمی	یکسان چو برق در کوه و بیابان را
خارا به نعل خاره شکن گوید	زانسان که پتک کوبد سندان را
زندان شده است بر من وقتی تو شیراز	بدرود باید گرد زندان را
غیر از ثنای معتمد الدوله	از هر ثنا فرو شود دیوان را
دیگر میان پارس که رونق نیست	در ساحتش فصاحت سحبان را
جائی که پشک و مشک بیک نرخ است	عطار گو ببندد دکان را
آری چو صبح کرد گریبان چاک	طرار شب وداع کند جان را
با من چرا ستیزه کند آن گو	از وحی مینداند هذیان را
یا سامری که گاو سخنگو ساخت	از وی چه ننگ موسی عمران را

آن گرم خنگ بختی که بتوفاند	از باد حمله توده ثهلان را
چون زین نهی بگوهر آن بینی	بر پشت باد تخت سلیمان را
گیرم که ملک پارس گلستان است	ایدون خزان رسیده گلستان را
بگذار مدح او بجناب اندر	تا حشر ز جان بود دل پژمان را
خواهی عزیز مصر جهان گشتن	بدرود گو چو یوسف کنعان را
مرد سخن تر آتش شود رسوا	چون من درم ز خشم گریبان را
خود نیست با لدار گر دزدی	از بال عنبر پر کند انبان را
گردد چه از طراوت ریحان کم	گر خنفسا نبوید ریحان را
یا عنکبوت اگر مگس خوش دل	از وی چه نقص سبعه الوان را

بکم

گیرم که رایج آید خرمهره	قیمت بکاست گوهر غلطان را
گر پای امتحان بمیان آید	دانا کجا خورد غم نادان را
من نوح وقت و هر که مرا منکر	کو شو پذیره آفت طوفان را
من دعوی سخن را برهانم	برهان گزافه داند برهان را
طعن حسود را نشمارم هیچ	زان سان که کوه قطره باران را
ور خصم را اهابت ثعبان است	من تیره ابرم آفت ثعبان را
بارد عدو به پیکرم ار پیکان	روئین تنم نه نالم پیکان را
وان دولتی که داده مرا یزدان	هرگز نداده هیچ جهانبان را
گر خشم چشم من چو شود خیره	از مشتری نداند کیوان را
بر خوان فضل رای هنر مطعم	یک لقمه میشمارد لقمان را
از نوش مینوازم دانا را	وز نیش میگدازم نادان را
آن عصر کو که چرخ هراسان داشت	از فر من جهان خراسان را
چون من پس از وصال نیابی کس	صدبار اگر بکاوی ایران را
در بحر فکرتش زنی ار غوطه	تا حشر می نیابی پایان را
زان جوهری که خون جگر خورده است	قیمت بپرس لعل بدخشان را
هر چند لعل رنگ جگر دارد	زین صد هزار فرق بود آن را
مرغند هر دو لیک بسی فرق است	از زاغ عندلیب نواخوان را
هم یوز و سگ اگرچه ز یک جنسند	سگ نشکرد غزال گرازان را
نجار را اگر ز چوب کند شمشیر	شمشیر او نبرد خفتان را
نبود هلال اگر بصفت باشد	شکل هلال داسه دهقان را
هر دو کلام لیک بسی فرق است	از سبعه معلقه فرقان را
گردانه انار بره بینی	دل در طمع مبند مکن مرجان را
لختی چو زاج سوده بچنگ آری	مفکن ز چشم کهگل صفاهان را
در صد هزار سنبل بویا نیست	آن حالتی که زلف پریشان را
داند سخن که قدر سخندان چیست	گوی که است لطمه چوگان را
ای چرخ گرد گرد سپس بازآر	این مستمند خسته حیران را
من در جهان ترا ستمی مهمان	زین سان عزیز داری مهمان را

گیرم که بو مسیلمه مصحف ساخت	از وی چه ننگ مصحف سبحان را
من بتکش و هر که بتک همی خاید	کو خود بده خیانت دندان را
من عیسی زمان و نه بهر اسم	از قبض روح غدر یهودان را
عمان چو گوهر سخنم پسند	عمان کند ز غیرت دامان را
گیرم که حاسد افعی غرمان است	من نر مرد دستم افعی غرمان را
ور بدکنش بسختی سوهان است	تفتیده کوره ام من سوهان را
آن نیروئی که بازوی فضلم راست	هرگز نبود سام نریمان را
با خود مرا بچشم میار ای چرخ	گردن مخار ضیغم غضبان را
عریانیم مبین کنم چون صبح	از نور جامه پیکر عریان را
من نحل و نوش و نیش بهم دارم	منت یگانه ایزد منان را
آن عهد کو که بود ز من تمکین	احرار یزد و ساوه و کرمان را
تا نا نمود از پس میلادم	یزدان عقیم مادر کیهان را
با ما ورا قیاس مکن ایراک	با جوی نیست نسبت عمان را
حربا چه نیست خصم چه میداند	فر و بهای مهر فروزان را
ورنه جگر فروش چه میداند	قدر و بهای لعل درخشان را
چو بند هر دو عود و حطب لیکن	لختی حکم کن آتش سوزان را
قطران و عنبر ار چه بیک رنگند	نبود شمیم عنبر قطران را
آن لایق شکار ملوک آمد	وین در خور است گله چوپان را
منقار طوطی است چو عقبان کج	وان راند آن شکوه که عقبان را
هر دو سوار لیک بسی تیغ فیر	از نی سوار فارس یکران را
اشعار جاهلیت بسوزانی	چون بنگری فصاحت قرآن را
ور بنگری غرور سراب از دور	کم گوی تهنیت لب عطشان را
در صد هزار نرگس شهلا نیست	آن فتنه که نرگس فتان را
در صد هزار سرو گلستان نیست	آن جلوه که قامت جانان را
آوخ که می بکاست هنر جانم	چون مه که می بکاهد کتان را
ای خیره آهرمن مردم خوار	برآرمی ز شوره ام غیلان را
بهراس از اینکه برتو بشورانم	رکن رکین دولت سلطان را

دارای دهر معتمد الدوله
بادست و تیغ او ندهم نسبت
ای حکمران پارس که قاآنی
او دیده است از تو هزاران احسان
کو پارس بوستان نه مگر بلبل
بر هیچ چشمه دل ننهد آن کو
خواهد پی مدیح تو بگزیند
گردد بچشم درد بجان نزدیک
نزدیکی است علت محرومی
قرب نهان خوش است که هر روزی
آری چو خصم قرب عیان بیند
بی حکمتی مگر نبود کایزد
با آنکه بهشت برین باشد
بر جای خون ز مهر و وفای تو
گیرم که یافتی گهری ارزان
نه هر که مدح گوی تو گفتارش
نه هر که یافت صحبت پیغمبر
از نور آفتاب چه میکاهد
شاهنشهی که چشم و رضای او
بی چهر او ننوشم کوثر را
تا در جهان بود بر زانت نام
یارش همیشه یار سعادت را

گر اوست فخر عالم امکان را
برق و سحاب آذر و نیسان را
دیده است در تو همت قاآن را
تا حشر شکر گوید احسان را
نه نه وداع گوید بستان را
چون خضر دید چشمه حیوان را
یکچند نیز خطهٔ طهران را
فرقی نه قرب و بعد جانان را
زان چشم می‌نبیند مژگان را
سازد عیان عنایت پنهان را
سازد وسیله حیله دستان را
بر آدمی گماشته شیطان را
نتوان کشید منت رضوان را
آموده همچو دل رگ شریان را
نتوان شکست گوهر ارزان را
چون گفت من ز دل برد احزان را
باشد قرین ابوذر و سلمان را
گر کسوتی ببخشد عریان را
مقهور کرده جنت و نیران را
بی مهر او ننوشم غفران را
کاخ سدیر و گنبد حرمان را

بازای صابیش نبود محتاج
بر برق چون به بندم تهمت
حاشا که گر برانیش از درگاه
لیکن چو غنچه تنگدل است ارچه
یزدان بود گواه که نگزیند
در پارس کرده است بسی مرهون
کو هر کجا خویش بود ارزان
قرب عیان هزار زیان دارد
قرب عیان سبب که مه از خورشید
قرب نهان نگر که بخویش از خویش
طبع ترا ملول کند از من
کان دیو خیره گر نبدی آدم
هر روز بنده از پی دیدارت
او را گمان اینکه تو نگزینی
هر کو بعمد ز گهری بر سنگ
نه هر که گفت مدح رسول و آل
آخر ز بحر ژرف چه کشتی کم
قاآنیا ز نعت نبی در دل
زائینه چشم حق نگرش دیده
با عفو او بنیرم جنت را
با داب شاه راه بقا موسوم

اقطاع پارس هیچ نگهبان را
برابری پسندم بهتان را
راند لب حکایت کفران را
چون غنچه ساکن است گلستان را
بر درگه تو درگه خاقان را
در وصف تو روان ثناخوان را
وانکه گران که بر شکند کان را
برخویش چون پسند خسران را
هرگز نه پذیره گردد نقصان را
نزد دیگر شماری یزدان را
تا خود مجال بیند هذیان را
آلوده می‌کشتی عصیان را
راحت شمرده زحمت دربان را
هرگز برادر امثال و اقران را
آماده بود باید تاوان را
زودق رسد فرزدق و حسان را
سیراب اگر نمودی عطشان را
نک برفروز مشعل ایمان را
در جسم خود حقیقت انسان را
با فضل او بنیرم غلمان را
بارش و صول خصمش حرمان را
خصمش همیشه خصم گریبان را

در شکایت از ممدوح گوید

گر تاج زر نهند ازین پس بسر مرا
او آفتاب روشن و من ذرهٔ حقیر
بی او ذره‌ها چگونه بود کنج لاجرم
من آن همای اوج کمالم که بد دام
هر روز روز نیم چو هر روزی آفرین

بر درگه امیر نه بینی دگر مرا
با نور شمس از وجود نیابی اثر مرا
از بیم جان بکنج نباید گذر مرا
سیمرغ وار قاف قناعت مقر مرا
باید غذا ز بهره لخت جگر مرا

او باز تیز پنجه و من صعوهٔ ضعیف
او گنج شایگان و منم آن گدا که نیست
عزت چو در قناعت و ذلت چو در طمع
یارب چه روی داده که باید بپیش خلق
بگذشت صیت فضل و کمالم ز بحر و بر

روزی بهم فرو شکند بال و پر مرا
بر گنج باز دیدهٔ حسرت نگر مرا
باید قناعت از همه کس بیشتر مرا
موسیچه وار اینهمه دم لابه مر مرا
با آنکه هیچ بهره نه از بحر و بر مرا

فرزدق و حسان از جملهٔ شعرای عرب که مدح حضرت رسول و ائمه علیهم السلام گفته بوده اند
نک مخفف اینک است
سمیر صاحب را گویند
موسیچه پرنده ایست کوچک که در کنار نهرها نشیند و دم خود حرکت دهد

نبود مرا بغیر لب خشک و چشم تر
نخل امید من مثل شاخ بید بود
نظمم چو نی شکر شکرانگیز هست لیک
شعرم بود بطعم طبرزد ولی زغم
خواند مرا امیر امیران بکاخ خویش
منت خدای عز و جل را که داد وی
مرهم نهاد زخم زبانش بیک سخن
روی زمین فراخ چو پروا که دست تنگ
عوری لباس و بهتری ما بجوع قوت
باشد اگر بهر قدمی صد هزار درد
یک قطعه بیش نیست سفر از سقر مرا
دیدی دو سال پیشم در ملک خاوران
چون عقدهٔ دلم نگشاید بملک پارس
از روز و شب گریزم اگر بهر روشنی
صدر زمانه را لبر آمد چو روزگار
گر بند بند پیکرم از هم جدا کنند
مهر دو کس بیار من مرا پای بست کرد
اول جناب معتمد الدوله کاستانش
زان بیش چشم لطف و عطایم از او ست
هفتاد شعر گفتم اندر مدیح او
شکر خدا و نعت پیمبر کنم از آنک
ور صد هزار تیغ فزون است در اثر

ما نا همین نصیب شد از خشک و تر مرا
ورنه چرا نداد بهشتی ثمر مرا
جز زهر غصه بهری از آن نیشکر مرا
اکنون بکام گشته طبرزد تبر مرا
آخوانده پاسبانش راند ز در مرا
فراش او ز بهشتی بن حنجر مرا
بر زخمها که بود بدل بیشتر مرا
پای سفر نبسته کسی در حضر مرا
تسلیم همعنان و رضا همسفر مرا
چیزی ز من بحیله نه دزدد دگر مرا
ایدون هزار قطعه حضر از سفر مرا
بینی دو سال دیگر در باختر مرا
باید کشید رخت سوی کاشغر مرا
باید کشید منت شمس و قمر مرا
کو نیز روزگار درآید بسر مرا
اندوه او نمیرود از دل بدر مرا
وز آن دو سرنوشت هزاران خطر مرا
در پیش تیغ حادثه آمد سپر مرا
چون نیست قابلیت از آن بیشتر مرا
یک آفرین نگفت بهفتاد مر مرا
کافزود آن بنعمت و این از خطر مرا

قدر مرا قضا و قدر کرده اند پست
خود ریشه اش به تیشهٔ تو بیخ برکنم
از نوک کلک سلک گهر آورم ولیک
از صد هزار غصه یکی باز گویمت
فراش آستانش افشاند آستین
زان صد هزار زخم که بر تن زد آسمان
قولی درشت گفت ولیکن درست گفت
راه عراق امن و طریق حجاز باز
گر چارپای راه سپر نیست گو مباش
مانم چرا بپارس که نبود در آن دیار
زین پس ببحر و بر بتجارت سفر کنم
خورشید سان بمشرق و مغرب سفر کنم
صد خاندان چو منت یکخانه مینهند
جائی روم که پرتو خورشید و در امان
نه بیش از او کمالم و نه بیش از او جمال
احسان او چو خون بعروقم گرفته جای
نگذاشت مهرشان که کنم رو بهیچ سوی
دوم خدایگان اسدالله خان که باد
هم نیست روی گفتم با ذو الریاستین
آوخ که جنس فضل کساد است ورنه بود
من پادشاه ملک بیانم از آن بود

تقریع کی سزد بقضا و قدر مرا
اکنون که بیخ فضل نه بخشود بر مرا
سفته بسفته نماید سلک گهر مرا
خوانی مگر بسختی لحی حجر مرا
هست آستین از از وز چشم تر مرا
الحق یکی نگشت چنان کارگر مرا
زان رو که کرد گفتش در دل اثر مرا
وحدت رفیق راه و قضا راهبر مرا
پائی دو داده است خدا ره سپر مرا
نی آب و خاک نی شتر و گاو و خر مرا
سرمایه فضل ایزد و کالا هنر مرا
تا زان سفر فزوده شود فال و فر مرا
آن خانه نه فرو دگر اید بسر مرا
بر فرق می‌نتابد شام و سحر مرا
نه همچو او قبیله و دخت و پسر مرا
خونی که بیشتر شود از نیشتر مرا
تا ماند جان ز لجهٔ اندوه در مرا
گر پاس مهر او ندرد شیر نر مرا
کو بحر بیکران نشمارد شمر مرا
نقد سخن رواج تر از سیم و زر مرا
ز الفاظ گونه گونه حشر در حشر مرا
طومار شکوه های چنین بر کمر مرا

در مدح نواب شاهزاده فریدون میرزا فرمانفرما

ای فتنه پی صید غزالان سوی صحرا
نه شهر کم از دشت و نه ما کمتر از آهو
ای آهوی انسی چه کنی آهوی وحشی
آهوی دگر این همه کاهو بتو گیرند
تا رخت برد انده در سایهٔ آهو

بازآ ای آهوی شهری پی صید دلها
صید دلها کن اگرت صید تمناست
وین طرفه که صیدی چه کنی صید تقاضا
آهو چه کنی ای همه شیران شده شیدا
تا بال زند محنت در بسکه عنقا

گر تیر زنی بر دل ما زن نه بر آهو
آهوی بیابان بشرد عهد بیابان
ما در تو گریزیم و گریزد ز تو آهو
چشمت چو آهوست بجو آهو چشمی
از نهیب یک آهو که در آری بکمندش

ور دام نهی در ره ما نه به صحرا
مائیم که صیدیم و بقیدیم و شکیبا
او صید تو غافل شده ما صید تو عمدا
هر روی و سخنگوی و سمن بوی و سمن سا
منت نتوان برد ز بازوی توانا

تقریع سرزنش و ملامت را گویند
شمر حوض آب را گویند
خطر بمعنی جاه و عزت باشد
شکیبا بمعنی صبور است
آهو بمعنی عیب نیز آمده است

بارا تو همه انسی آهو همه وحشت
زآهوی سمن پستان آهوی زرین را
شهدیست مصفا لبت اما نه نیاید
زان حقه بود در دل من رشکی پنهان
زان رو که مرا هر دم تب است لب کام
چون فتح روانی زچه در لشکر خسرو
بوئی ز ریاض کرمش روضه رضوان
ای دست تو بخشنده تر از ابر بمجلس
ابنای جهان را اگر عرض ضمیرت
ور نخل ز تاثیر کفت بارور آید
جوهرش ثریا بود و شکل مه نو
در قبضه تقدیر تو گوئی ملک الموت
شاها ز پی صید شدی تا تو بهامون
یک سلّه مار است مرا روح به پیکر
بی روی تو ام روی نه در راحت بهیهات
تا تنگ شود زاویه از بعد مسافت

باری بده انصاف تو مطبوع تری یا
تا خانه چو مینو کنی از شاهد و مینا
بی جهد موفق بکف آن شهد مصفا
زین شقه بود در رخ من اشکی پیدا
زین سر که مرا هر دم افزون شده سودا
چون بخت دوانی زچه در موکب دارا
جوئی ز حیاض نعمش لجه خضرا
وی تیغ تو درخشنده تر از برق بهیجا
زین روی بدین سر سویداست هویدا
بس شوشه زر خیزدش از خوشه خرما
و یحک به تو نشنیدیم ثریا
ایدون ز پی مرگ دو گیتی است مهیا
دو عبهرم از خون شده دو لاله حمرا
یک بیشه خار است مرا موی به اعضا
بی یاد تو ام شاد شود خاطر حاشا

چون خود بکند آغاز لکوی غزالی
ای زلف تو تاریکتر از خاطر نادان
ای لعل شکرهای تو یک حقه گوهر
گر بر که روانستم از آن اشک بدامن
گر وصل تو ای ترک نه بختی است مکرم
شهزاده آزاده فریدون شه عادل
هر که بوغا روی کند فتنه کند پشت
هر دم سخن از قهر تو دوزخ بود اندم
گر صاعقه قهر تو بر کوه بتابد
تیغت عجبا هیچ بگویم بچه ماند
در دست تو ماند یکی زورق سیمین
فی الجمله بیک حمله تر و خشک بسوزد
بی شخص تو ای شخص تو آسایش گیتی
هوشی اگرم بود جهان برد بغارت
قاآنیت آن به که دعا گوید ایدون

گر مشک زند سازد و از نافه چلیپا
وی موی تو تاریکتر از فکرت دانا
وی طلعت زیبای تو یک شقه دیبا
گر سر که عیانستم ازین اشک بسیما
در روی تو ایدوست نه فتحی است مهنا
کز فرط جلالت دو جهانست به تنها
هر که بعطا دست برد فاقه کشد پا
هر جا صفت از خلق تو جنت بود آنجا
پیکان بدماند عوض خار ز خارا
برقی است علی الله نه مرگیست مفاجا
کز لطمه امواج برون جسته ز دریا
چون قهر خداوند تبارک و تعالی
بیروی تو ای روی تو آرایش دنیا
صبری اگرم دید فلک برد بیغما
تا وصف مکرر شود و مدح مثنا
در زاویه تنگ کند خصم تو ماوا

در مدح سلالة السادات میرزا سلیمان

اگر مشاهده خواهی فروغ یزدان را
کلیم وار عیان بین بطور سینه او
کف کریمش از بس فشانده در یتیم
زخوان فضلش اگر توشه برد عاصی
کلام او همه وحی است لاجرم دانا
زبان او بسخن صارمی است خاره شکاف
سپهر کوکبه صدرا توئی که کوکب تو
بباغ مجد تو سیسنبریست چرخ کبود
از آن سپس ز در شرم زیب بزم تو ساخت
نبود آگه ازین ماجرا که اندر شرع
هر آنکه دید تنت خیره ماند گرچه خدای

بصدر فضل کرم میرزا سلیمان را
چو نور وادی ایمن فروغ ایوان را
یتیم ساخته پرورد کان عمان را
بجوشش تخجله هفت باغ رضوان را
ز گفت او نکند فرق هیچ فرقان را
که بر دو سندس اندر پرند و سندان را
شکسته کوکبه هفت آسمان گردان را
چه افتخار بسیسنبری گلستان را
چه آفتابه ز زر آفتاب تابان را
ز زر و سیم نسازند آبدستان را
گزیده بر دو جهان یکدو مشت استخوان را

چراغ دوده خیر البشر که طاعت او
هر آنکه بیند بر سفت او رداء ورع
مر آن نشاط بود روح را ز صحبت او
بنوع انسان آنسان بود مباهاتش
ز آب چشمه آتش فروغ حکمت او
زمانه اشهد بالله بملک هستی او
پی تذکر مدح تو شسته حافظ روح
سپهر رای ترا آفتاب تابان خواند
ترا بملک هنر شاه دید و با خود گفت
ضعیف پیکر تو یکدو مشت استخوانست
براه یزد چه یعقوب دیده گشت سفید

زلوح دهر فرو شسته نقش عصیان را
بیک ردا نگرد صد هزار سلیمان را
کز آب چشمه زمزم روان عطشان را
که بر بسار انواع نوع انسان را
فلک بباد فنا داده خاک یونان را
بعمر خود نشنیده است نام پایان را
زلوح حافظه ناس نقش عصیان را
چو نیک دید استغفار گفت بهتان را
که آفتابه زر لایق است سلطان را
گرو است توشه هستی همای مکار را
ز شوق خاک رهت سرمه سپاهان را

سویدا: سیاهی قلب را گویند

سلّه: بروزن غلّه زنبیل را گویند عموماً سبدی که گران در آن بار بنهند خصوصاً و سبد بهان

سُفت: بضم اول و سکون ثانی ... گویند و بعربی کتف خوانند

پرند: در اینجا مراد شمشیر و تیغ باشد

آبدستان: یعنی ابریق و لگن سطل و امثال آن باشد

نوز

ز نور روی تو کردم ز آفتاب مریخ
شب فراق تو نیز آنزمان ز ناله بزد
که تا بروز قیامت بزرگ بار خدای

که التهاب تبش موجب هذیان را
نموده ختان بر اهل یزد حسان را

ز هجر احمد مرسل حنین حنانه
بزرگوارا از روی شوق قاآنی

اگر قرین امین ساخت عرش یزدان را
دهد بمدح تو زیور عروس یزدان را
ز روی دریغ ندارد عطا و احسان را

در مدح ابو المظفر محمد شاه غازی طاب الله ثراه

چه مایه مایلی ای ترک ترک خفتان را
ز شور طبلش چه دیدی بسور عیش گرای
چار ماه نه بس بود شور و فتنه و جنگ
ازین قبل که بمیمنت صلح بزد
نه از بنا بر سلمی نه از نتایج تور
ورت بجود و زره دل کشد یکی بگذار
همی ببند حوادث گشایش ار طلبی
بیار از آن می چون ارغوان که مدحت آن
از آن شراب که گر بیندش کسی شب تار
خدیو راد محمد شه آنکه ملکت او
بخلق پارس بس این رحمتش که برهاند
محن دراز کشید عفو شه بس اینکه سپرد
ز موشکافی تدبیر موکشان آرد
نظام کار جهان پیرو عزیمت اوست
سبب وجود تو بود ارنه بر فرشتگان
ز روی صدق گواهی دهد که خلد این است
جنایتی که بکیهان رسد ز کید سپهر
زمانه بی مدد حزم تو ندارد نظم
بدست راد تو بیچاره ابر کی ماند
برنده تیغ تو و یحک چگونه الماس است
بتابد از کف رخشنده ات بروز مصاف
پیش ز پویه دهانش ز کف تنش ز عرق
بغیر شخص کریمت بر و نیافته کس
مگر نمونه وی خواست آفرید خدای

یکی بیا و بیارا ز چهر الوان را
که حاصلی به از این نیست دور دوران را
که باز زین بخشی از مهر کینه کران را
کمان برم که خلف مر توئی نریمان را
ترا که گفت که ویران نمائی ایران را
چو خود بسر آن گیسوی رهستان را
در آن بحجره و بگشای بند خفتان را
میان جمع برقص آورد سخندان را
کند نظاره بظلمات آب حیوان را
ز هر کرانه محیط است ملک امکان را
ز جنگ حادثه یک مملکت مسلمان را
زمام ملک سلیمان امیر دیوان را
بخاک تیره ز هفتم سپهر کیوان را
چنانکه حسن عمل تابع است ایمان را
مگر ز بر نگرید ای خدای انسان را
اگر ببزم تو حاضر کنند رضوان را
کف کریم تو آماده است تاوان را
که بی خرد اثر نطق نیست حیوان را
چه جرم کرده که مستوجبست بهتان را
که روز معرکه آبستن است مرجان را
بسان برق که بشکافد ابر نیسان را
نمونه ایست عجب باد و برف و باران را
فراز کوه دماوند بحر عمان را
که آفرید دماوند و کوه شهلان را

هوای چنگ چه داری نوای چنگ بزن
ز سینه کینه بپرداز کار آب بساز
بزلفکان سیاهت بجای مشک و عبیر
تو فتنه کردی و تاجیک و ترک شد تشنه
کمان و تیرت اگر نفس آرزو دارد
بس است آن زنخ و زلف گوی و چوگانت
ورت هواست که در پارس فتنه بنشیند
چه در شود بگلوی خورنده از دل جام
بده بگیر بنوش شان بنوش تا ز طرب
ندانمت بچه بستایمش که شوکت او
اگرچه حاکم و محکوم را نبود گناه
بزرگوارا میری که با سیاست او
بجامه خامه جودش ندید چشم جهان
بعهد عدل تو صبح است و آن شبی که شبل
کشند صورت شمشیرت ار بباغ بهشت
خدا نموده از طول و عرض جاه تو خواست
ترشح کرمت گرد آز بزداید
آب و آینه ماند ضمیر روشن تو
کدام ابر شنیدی که فیض یکدمه اش
بسان آتش سوزنده صارم قهرت
تبارک الله از آن خنگ کوه کوهن تو
کمان بری که معلق نموده اند سپهر
مطیع تست بهر حال در شتاب و درنگ
قوی قوایم او خاک را بتوفاند

بگیر و جام می کهنه تازه کن جان را
مزن بر آتش کین همچو باد دامان را
چو بینم اینهمه گرد و غبار میدان را
که ره بفتنه گشودند ملک سلطان را
کمان ابرو بنمای و تیر مژگان را
چه مایلی به اسپند گوی و چوگان را
یکی ز خلق بهوش آن دو چشم فتان را
ز دل برون فکند رازهای پنهان را
تو عشوه ساز کنی من مدیح سلطان را
گشاده زانسوی بازار و هم دکان را
که کس نداند علت قضای یزدان را
بچار رکن جهان نیست نام طغیان را
جز آفتاب جهانتاب هیچ عریان را
تنی بدست تظلم دردگریبان را
بهشتیان همه مایل شوند نیران را
که آفرید بیک امر کن دو کیهان را
چنانکه آب استغفار لوث عصیان را
که آشکار کند رازهای پنهان را
دهد بدر و گهر غوطه ملک امکان را
غذا کنند ز موالید چار ارکان را
که بر نطاق نجم چرخ سوده کوهان را
ز چار گوشه البرز چار سندان را
چنانکه باد مطاوع بدی سلیمان را
چنانکه باد بگرداب لجه طوفان را

بزرگوار امیرا تویی که همت تو
زیاد برده عطاهای معن و قاآن را

متاع من همه شعر است و او بس ارزانست
یکی بگو چه کنم این متاع ارزان را

تویی که قدر سخن دانی و عیار هنر
بر آن صفت که پیمبر رموز قرآن را

چه باشد این دو سه تا تو نظم کار رهی
به بند بار دهی خاکبوس خاقان را

ز ساز و برگ سفر یک اراده دارم و بس
که هست حامله صد گونه برگ و سامان را

بجز تو از تو نخواهم که نافریده خدای
عظیم‌تر ز وجود تو هیچ احسان را

دو سال و پنج مه ایدون بود که بنده بفارس
شنوده در عوض مدح قدح نادان را

کسش زمین نخرد ور خرد نه بشناسد
ز شک مشک و ز خرمهره دُرّ غلطان را

ولی تو نظم پریشانم آن زمان شنوی
که نظم بخشی یک مملکت پریشان را

مرا که گو چو ترا نیست ساز و برگ سفر
هلا چگونه کنی جزم عزم طهران را

بدان اراده تنها اگر خدا خواهد
نبشت خواهم کوه و در و بیابان را

زوال و نقص مبیناد عز و جاه ترا
چنانکه فضل خداوندگار پایان را

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی طاب الله ثراه

گسترده بهار در زمین دیبا
چون چهره نگاره شد چمن زیبا

آثار پدید آب شد پنهان
اسرار نهان خاک شد پیدا

این تعبیه کرده نافه در دامن
آن عاریه کرده گوهر از دریا

این مایهٔ سوز سینهٔ غمگین
وان سرمهٔ نور دیدهٔ بینا

ای عید من ای بهار روحانی
ای ماه من ای نگار بی همتا

از روح روان سرشته گویی
بر روی زمین فرشته‌ای مانا

چون از خم زلف چهره بنمایی
خورشید بر آید از شب یلدا

این زلزله کوه را کند از بن
این سلسله عقل را کند شیدا

بنشین و بیار خندهٔ شیرین
برخیز و بیار بادهٔ حمرا

لبهای تو بهر بوسه خلقت کرد
از حکمت خویش خالق یکتا

تو موی نموده‌ای کمند آیین
من پشت نموده‌ام کمان آسا

ای ترک بعید بوسه آیین است
در شرع رسول و ملت بیضا

زان پس که مرا مباح شد بوسه
پیش آی که تا ببوسمت عمدا

هی تا بگزم لبان شیرینت
خوش خوش بمزم آن دو دانهٔ خرما

زان گرد و زنخ که گوی را ماند
در رقص آیم چو گوی سرتاپا

کامروز بس است لب مرا شیرین
از شکر شکر خسرو والا

اجزای وی است هرچه در گیتی
با کل چه برابری کند اجزا

افلاک مطاوعش بیک فرمان
آفاق مسخرش بیک ایما

بادی که بود مطیع حزم او
همواره بود چو کوه پابرجا

خیل تو چو سیل کوه بنیان کن
فوج تو چو موج بحر طوفان زا

نه ملک مخلد ترا مقطع
نه ذات مؤید ترا مبدا

ابر آمد و سیم ریخت بر هامون
باد آمد و مشک ریخت بر صحرا

از سبزه چمن چو روضهٔ رضوان
از لاله دمن چو سینهٔ سینا

این را ابر است کله از یاقوت
آن را ابر است حله از مینا

نوروز تویی و نوبهاران تو
کز طلعت تو جوان شود دنیا

از لعل تو نعل روح در آتش
از عشق تو مغز عقل پر سودا

چون سلسله زلف تست پر حلقه
چون زلزله عشق تست پر سودا

بنما رخ تا ز شوق بی معجر
از خلد برون دوند حورا

بگشای کمر که تا کمر بندد
در خدمت تو در آسمان جوزا

عاطل مگذار خلقت باری
باطل مشمار حکمت دانا

چون تیر تو از کمان من عاطل
چون تار من از کمند تو در وا

حالی بنه این طبیعت غره
شرمی بکن از شریعت غرا

از بوسه مکن دریغ تا ای ترک
صد بوسه زنم بر آن رخ رخشا

زان روی چنم ورق ورق سوری
زان لعل خورم طبق طبق حلوا

نی نیست ببوسه حاجتم امروز
گر عمر بود ببوسمت فردا

دارای جهان ستان محمد شاه
کز هر دو جهان فزون بود تنها

اعضای وی است هر که در عالم
با روح چه همسری کند اعضا

کوهی که خورد قفای قهر او
آسیمه دود چو باد در بیدا

ای خشم تو همچو مرگ بی تأخیر
وی قهر تو همچو زهر جان فرسا

در جانسوزی چو چرخ بی مهلت
در کین توزی چو دهر بی پروا

صد حمله بحمله‌ای زنی برهم
صد قلعه بوقعه‌ای کنی یغما

از دشنهٔ تو که تشنهٔ خون است
بس کشته که پشته گشته در هیجا

با نکهت زلف عنبر افشانت
عنبر خیزد در کام اژدرها

انکار تو نیست دهر را ممکن
پیکار تو نیست چرخ را یارا

شیر است بروز جنگ تو روبه
موم است ز زور چنگ تو خارا

خلق تو ز کام شیر انگیزد
چون نافهٔ غزال نافه سارا

خورشیدی و بر خلاف خورشیدی
کز ابر شود بچرخ ناپیدا

چون باد دود قلم در انگشتم
گر مدح نگاورت کنم املا

گر خشم کنی بچشمهٔ خورشید
چون شب‌پره زو حذر کند حربا

اخلاق تو آبگینه با رد سانت
از نرم دلی ز صخرهٔ صما

شخص تو جهان پیر برنا کرد
از دانش پیر و طالع برنا

تا لمعه و نور خیزد از خورشید
تا فتنه و شور زاید از صهبا

با طلعت رای گیتی افروزت
خورشید بر آید از شب یلدا

توقیع ترا قدر برد فرمان
فرمان ترا قضا کند امضا

انجم تار است و رای تو روشن
گردون پست است و قدر تو والا

فوجی ز صف سپاه تو انجم
موجی ز کف نوال تو دریا

مهر تو ز صلب سنگ رویاند
چون باد بهار لالهٔ حمرا

زیرا که همارده با کفی چون ابر
خورشید صفت نبایدت سیما

چون برق کشد ضمیر من شعله
گر وصف بلارکت کنم انشا

در چشم زنی بجانب ناهید
سوی تو چمد ز گنبد خضرا

گرد سپهت بچشم بدخواهان
یک بادیه افعی است و اژدرها

رخسار تو آینه است و خصمت دیو
زان در تو چو بنگرد شود رسوا

دارم دو هزار شکوه از طالع
لیک آن دو هزار شکوه باشد تا

فی مدح سلطان العادل محمد شاه غازی رحمه الله

عید شد ساقی بیاور گردش آور جام را
پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را

سیمین ساغر بس بود ای ترک ما را روز عید
گو نباشد هفت سین بر خوان دو شام را

هر کسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا
من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را

سیر بر خوانست مردم را و من از عمر سیر
بی دلارامی که برده است از دلم آرام را

عود اندر عید میسوزند من نالان چو عود
بی تنی کز خال هندو ره زند اسلام را

سر که بر دستار خوان خلق و همچون سرکه دوست
میکند بر ما ترش نمکین رخ گلفام را

لاجرم این عید خاص من که بادا یاد باد
گر چو فرش بشکند بازار عید عام را

بانگ ربنا ارحم بر آید از زمین و آسمان
هر زمان کان بام صولت بر کشد صمصام را

در دل او نیست کین دشمنان آری بطبع
آدمی در دل نگیرد کینهٔ انعام را

هر که با وی کینه جوید عقل گوید کان سفیه
کین بیاغازیدی ار آگه بدی انجام را

بر در دنیا صدای دین ای کاندر ایوان میکند
گفت جان بخشت مصوت صوت الهام را

خلق را بر لب حدیث جامهٔ نو هست و من
از شراب کهنه میجوییم لبالب جام را

هر تنی را هست سیم و دانه گندم بدست
مایلم من دانه خال تو سیم اندام را

پسته و بادام نقل روز نوروز است این
با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را

یک دگر را خلق بوسند و من زین غم هلاک
گرچه بوسد دیگری آن شوخ شیرین کام را

خلق را در سال روزی عید و من از چهر شاه
عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را

آسمان دین و دولت کز هلالی شکل تیغ
گاه کین هیهات چون زا کند بهرام را

خصم از روی خرد با وی ندارد دشمنی
مقتضائی هست آخر علت سرسام را

کاتش مهش از انعقاد نقطهٔ اعدای تو
ایزد اندر نار نیران سوختی ارحام را

خصم بگریزد ز بیمش آری آری اشکبوس
چون کشد گرز گران دل بگسلد رهام را

با تو هر کس کین سگالد نیست هشیار ار نه خود
تا خرد دارد نخارد گردن ضرغام را

جاودان مانی و خوانی هر صباح روز عید
عید شد ساقی بیاور گردش آور جام را

در وصف نامهٔ پادشاه گیتی ستان محمد شاه غازی

شکسته نامه از آن کسته نامهٔ قسطا
چه خامه خامهٔ خسرو چه نامه نامهٔ دارا

بسعی خامهٔ ماهر بعنبرین نامه ظاهر
فشانده خسرو و ما هرچه مایه لؤلؤ لالا

جمیل در خور لایق رزین و ثابت و رائق
گزین و لایح و بارق جزیل و سخته و غرا

همال سبعه و از آن بسکه دلکش و موزون
مثال فکرت هارون بسکه روشن و عذرا

گسسته دفتر شاپور و خسته خاطر آزر
شکسته رونق ارژنگ و بسته بازوی مانا

سدید و محکم و ساطع فصیح و اوضح و لامع
بلیغ و دلکش و رایع رشیق و ظاهر و شیوا

شگرف و بیغش و کافی سلیس و دلکش و صافی
پسندیده و وافی بلند و شارق و بیضا

ز نظم گفت شه الحق نمانده زینت در لؤلؤ
بگفت همگر و عمعق بشعر خسرو بیضا

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
۷۰۹۶۷

چه نامه قطعه و جامه سعی جامه و آ
نهال گلشن فکرت لآل مخزن حکمت
نباشد اینقدر انور نه نه مهر نه اخ
زدور گنبد گردون جو اختر وار
آراست عروس گل گلستان را
شمشاد چو پای بر زمین کوبد
کوئی که که از شقایق رنگین
بوی گل و رنگ گل بهم کوئی
آن قوس قزح نگر که تو بر تو
آن صلصلکان نگر که بی مضراب
وان اقحوکان که کرده بی مسواک
وان سرخی شاخ ارغوان ماند
یا بسکه گزیده حور از شوخی
یا ماه من از دو چهره و گیسو
ماهی است کنون که من شهر خویش
که سفته بنعل سنگ کهساران
ای بس شب قیرگون که از حیرت
ده ناخن من نگر د با رخ فرق
پروانه صفت دلم در آن شبها
القصه من ای پری بیاد تو
آن باده ناب ده که پنداری
گر خواجه ام از نقل رنگین نیست
لیکن مزه شراب شور انست
زانخال سیاه و لعل شورانگیز
دل باید و جان که تا توانم کرد
او لوح ضمیر از قضا خواند
برهم دو زد چو دیده شاهین

بطی دفتر و نامه نهفته فکرت دانا
زلال چشمه خضرت سواد دیده بینا
ندارد این همه گوهر نه کان گنج نه دریا

در مدح نواب شاهزاده علیقلی میرزا اعتضاد السلطنه گوید

آماده شو ای بهار بستان را
مانند بکن نشاط مستان را
آراسته گوهر درخشان را
با مشک سرشته اند مرجان را
آویخته پرده های الوان را
در مثلث و بم فکنده الحان را
چون در عدن سپید دندان را
سرخ آلبهای دست صبیان را
خون جسته ز ساق پای غلمان را
دربان بهشت کرده شیطان را
زین برزده ام بپشت یکران را
که رفته بموی دم بیابان را
گم گشته ره مدار دوران را
از پلک دو چشم موی مژگان را
با شمع رخ تو بست پیمان را
کردم یله کشور سلیمان را
بالا سرشته اند ریحان را
رنگین سازم ز خون دل خوان را
وین نکته مسلم است مستان را
بلبل نمکی بیاش بریان را
مدح از دل و جان سلیل سلطان را
دیباچه رازهای پنهان را
از مار خدنگ کام ثعبان را

سطور او همه تابان چو دست موسی عمران
باب چشمه حیوان بتاب کوکب تابان
سپاس خامه خسرو و مدیح جامه خسرو

وقتست که در سرود و جد آرد
از برگ شقایق ابر فروردین
در باغ ز خوشه های مروارید
آن ابر بهار بین که از گوهر
وان سنبلکان نگر که بی شانه
وان نرگسکان که همچو طنازان
در هاون سیم زعفران ساید
فصاد بناز بازویش کوئی
یا دوخته تکمه های یاقوتی
زلف سیهت بر آن رخ روشن
همی زد ستم از پی رفتار
که رفته بقبله که از رفعت
ای بس شب تیره کاندرو دستم
صد بار بسینه دست مالیدم
در آرزوی لبت در آن ظلمات
چون کشته خشک تشنه آبم
بر طور تجلی ار کند نورش
در دیگ طلب با آتش سودا
در من نمکی چنانکه باید نیست
نی نی دل و جان مرا بکار آید
شهزاده علیقلی که شمشیرش
در جامه قدر او قدر بیند
ای کوفته سر ستاره ذاکرزت

نقوش او همه رخشان چو صد صفحه سینا
بر کلک گوهر عمان ببوی عنبر سارا
ثنای نامه خسرو زخد فکرت دانا
همواره فارغ و مأمون جود حضرت دارا
شور رخ گل هزار دستان را
آویخته قطره های باران را
آویزه فکنده گوش اغصان را
لبریز نموده جیب و دامان را
بر بافته گیسوی پریشان را
بگشوده بناز چشم فتان را
کار دبنشاط جان پژمان را
ره از پی خون گشاده شریان را
خیاط بجیب جامه سلطان را
کفر است که حامی است ایمان را
آن صاعقه سیر برق جولان را
جا تنگ نموده عرش یزدان را
نشناخت ز آستین گریبان را
بر سینه نیافتم دو پستان را
جستم چو سکندر آب حیوان را
سیراب کن این سحاب عطشان را
از هوش برد کلیم عمران را
بریان کنم ای پسر دل و جان را
بگشا تو ز لب سر نمکدان را
بریان نکنم برای جانان را
در هم شکند چو شیر میدان را
نه چرخ و سه قرع و چار ارکان را
زانگونه که زخم تیک سندان را

فرح نام دو بوات
صلصل
قحوان
بهشت وسم
سکوی کوهسار
بریان

ثلاث است که نبات و حیوان و معدن باشد

چون صاعقه کابر را ز هم درد
اقرار کند بدین خبر هر کو
در حفظ تو هست نقش هر معنی
شمشیر تو کوه را ز هم درد
هر که که بقصد بزم بنشینی
با فسحت عرصه جلال تو
در حشر ز بیم تو گنهکاران
از طوفان کی بلرزدت اندام
سود است مگر عطارد کلک
زانسان که فلک اسیر حکمت
آورده سحاب دست در یاست
از بسکه رساست جامه قدرت
تا محشر نسبت غلامی باد
نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها
بجنگ بسته چنگها بنای هشته نخلها
ز خاک رسته لالها چو بسته پیالها
نسیم روضه ارم جهد بمغز دمبدم
ز هر کرانه دستها بپا لهابه بستها
فراز سرو بوستان نشسته اند قمریان
درختهای بار ور چو اشتران بار بر
درین بهار دلنشین که گشته خاک عنبرین
بطره کرده تعبیه هزار طبله غالیه
ده کوزه شهد بر لبش دو چهره ماه بخششی
چو کومیت که دوش حین بناز و غمزه شد برون
دو نده در دماغ و سر جهنده در دل جگر
خوش است کامشب اصبحم خورم چی بیاد جم
بجای ظالمی تقی نشسته عادلی نقی

تیغ تو برد برزم خفتان را
ببیند برخ تو فر یزدان را
جز رسم و اثر که نیست نسیان را
زانگونه که ماهتاب کتان را
ببینند پر از نشاط ایوان را
تنگ است مجال ملک امکان را
با سر سپرند راه نیران را
گرزو هم تو لرزه هاست طوفان را
بر جای مداد جرم کیوان را
گوئی نبود اسیر چوگان را
نی سان بخروش ابر نیسان را
گسترده بعرش و فرش دامان را

در مدح امیر کبیر میرزا تقی خان رحمة الله گوید

که بوی مشک میدهد هوای مرغزارها
چکاوها کلنگها تذروها هزارها
ببرگ لالهزارها چو در شفق ستارها
زبس دمیده پیش هم بطرف جویبارها
ز مغز می پرستها نشانده می خمارها
چو مقریان نغز خوان بر فراز منارها
همی پشت یکدگر کشیده صف قطارها
زمن ربوده عقل و دین نگاری از نگارها
بطره بسته عاریه برنده ذوالفقارها
نهفته زلف چون شبش بتارها تتارها
بحجره آمد اندرون بطرز میگسارها
چنانکه بر جهد شرر بخشک بیشه خارها
گذشته دولت عجم قوی چو کوهسارها
که مؤمنان متقی کنند افتخارها

اندر خبر است کایزد از قدرت
آنروز که هستی از تو شد کامل
در ملک جلالت آنچه خواهی هست
رونق برد از کمال شیوائی
وانگه که بعزم رزم بر خیزی
با نعمت سفره نوال تو
احسان ترا چه شکر گوید کس
با جود تو مور از پی سلس نهد
کاندر سخن تو رفعت کیوان
از رشک لبت چو لعل رمانی
وز حسرت دود مطبخ خوانت
تا بارخ یار نسبتی باشد
فراز خاک و خشتها دمیده سبزه تیها
ز نای خویش فاخته دو صد اصول ساخته
فکنده اند همهمه کشیده اند زمزمه
بهارها بنفشه ها شقیقها شکوفه ها
ز ریزش سحابها بر آبها حبابها
فکنده اند غلغله دو صد هزار بکدله
مهار کش شالشان سحابها رحالشان
رفیق جو شقیق خو عقیق لب شفیق رو
مهی دو هفت سال او سواد دیده خال او
سهیل حسن چهر او دو چشم من سپهر او
بکف بطی ز سرخ می که گر از و چکد بنی
مرا بعشوه گفت می است هیچ میل می
ز سعی صدر نامور همین امیر دادگر
امیر شه امین شه یسار شه یمین شه

برصورت خود نگاشت انسان را
سرمایه بباد رفت نقصان را
جز نام و نشان که نیست پایان را
یک بیت تو صد هزار دیوان را
یا بند پر از نهنگ میدان را
خورد است نعیم باغ رضوان را
گر چه تو شکر است احسان را
در خاک ذخیره زمستان را
آید بنظر همی سخندان را
خون در جگر است در عمان را
چشمی است پر آب ابر آبان را
هر سال بفصل گل گلستان را
با خاک ره تو چرخ گردون را
چه گشتها بهشتها نه ده نه صد هزارها
ترانها نواخته چو زیر و بم تارها
بشاخ سرو بن همه چه کبکها چه سارها
شامها خجسته ها ارا کها عرارها
چو جوی نقره آبها روان در آبشارها
بشاخ گل بی کله ز رنج انتظارها
اصولشان عقالشان فرو عشان مهارها
رقیق دل دقیق مو چه موز مشک تارها
شکفته از جمال او بهشتها بهارها
مدام مست مهر او بسید ها عقارها
همی بند بند وی برون جهد شرارها
بکفتمش بیاد کی بخش همی بیارها
گزو گشوده بابها در حصون و از حصارها
که سر ز آفرینش بعرش سوده بارها

مضمون حدیث شریف است که خلق الله الانسان علی صورته
فسحت بمعنی وسعت است
بسته بضم اول مرکب گویند
رحال جمع رحل و آن رخت و متاع مسافرت
عقال زانو بند شتر
نبید و عقار هر دو بمعنی شراب است

یگانه صدر محترم معین امیر محتشم
قوام احتشامها عماد احترامها
کشنده شریرها کُن امیرها
خطبها ادیبها اریبها لبیبها
سحاب کف محیط دل کریم خو بسیط ظل
مُعین شه امین شه یسار شه یمین شه
بگاه خشمش آنچنان طپد زمین و آسمان
بهفت خطه و چار حد بهر دیار و هر بلد
دو سال هست کمترک که فکرت تو چون محک
چنان ز اقتدار تو گرفت مایه کار تو
خلیل را نواختی بخیل را گداختی
بپای تخت پادشه فرودی انقدر تو
حصارکوب و صف شکن که خیزدش تف از دهن
شوند مورها در او تمام مار سرخ رو
نه داد ماند و نه دین نه دیو پر شود زمین
الا گذشت آنزمن که بگسلند در چمن
بجای آب شعر من اگر برند در چمن
خجسته باد حال تو هزار قرن سال تو

اتابک شه عجم امین شهریارها
مدار انتظامها عیار اعتبارها
خزانه فقیرها نظام بخش کارها
قریبها غریبها صغارها کبارها
محرش از آتش گل فخارها وقارها
که فکر دور بین شه گزیدش از کیارها
که هوش مردم جهان ز هول کرد وارها
فزون ز حصر و حد و عد ز آب جان نثارها
ز نقد جان بکیسه‌ات بسنگ نه دعیارها
که گشت روزگار تو امیر روزگارها
برای هر دو ساختی چه تختها چه دارها
که صف کشند دو ما به ره پیادها سوارها
چو از گلوی اهرمن شرر فشان بخارها
که بر جهندش از گلو چو مارها ز غارها
فتد خمار ظلم و کین بمغز ذوالخمارها
میان لاله و سمن حمارها فشارها
ز فکر آب رنج تن نهند آبیارها

امیر مملکت کشا امین ملک پادشا
مکمل قصورها مسدد ثغورها
بهر بلد بهر مکان بهر زمین بهر زمان
بعهد او نشاطها کنند و انبساطها
بملک شه ز آگهی بسی فزوده فرهی
فنای جان ناکسان شرار خرمن خسان
زهی ملک رهین تو جهان در آستین تو
کبیرها دبیرها خبیرها بصیرها
هم از کمال تجردی بفر و فضل ایزدی
چه مایه خصم ملک و دین که گردنش ز رزم کین
در ستم شکسته ره نفاق بسته
کشیده گرد ملک و دین بسعی فکرت رزین
سیاه مور در شکم کنند سرخ چهره هم
ندیدم ار در این چمن دل آتشین تن آهنین
بنظم ملک و دین نگر ز بسکه ساخت زیب و فن
مرا بپرور آنچنان که ماند از تو جاودان
چهاره تا بهر خزان شود ز باد مهرگان

معین دین مصطفی ضمین رزق خوارها
ممهد امورها منظم دیارها
کنند مدح او بجان بطرز حقگذارها
بعهد در قطا طها ز شوق شیرخوارها
که گشت مملکت تهی ز ننگها و عارها
حیات روح مفلسان نشاط دلفگارها
رسیده از یمین تو بهر تنی یسارها
وزیرها امیرها مشیرها مشارها
ز دست جمله بستدی عنان اختیارها
که ساختی بهر زمین ز لاشه‌شان هزارها
باب عدل شسته ز چهر دین غبارها
ز تو بپا همی آهنین بس آهنین حصارها
چه چهره قاصد عدم چه مور خیل مارها
که افکند در اهل کین ز مارها دمارها
که بگسلد یک از دگر چه پودها ز تارها
ز شعر بند و در جهان خجسته یادگارها
تهی ز رنگ و بو جهان چو پشت سوسمارها
بهر دل از خیال تو شکفته نوبهارها

در ستایش ملکزاده بی نظیر شهزاده اردشیر فرماید

شاه ختن چو دوش نهان شد بمکمنا
پوشیده از لآلی منثور جوشنی
انجم چو یک طبق چو یسمین آسمان
چندین هزار گوی درخشنده از نجوم
ناگاه پیش از آنکه گذارم دو کانی
چون صبح صادقی ز پس صبح کاذبی
دریا بلی چه ذقنش زلف عنبرین
گیسو کمند رستم و ابرو حسام سام
چشم مرا بچهره خود دوخت زانکه داشت

وز فرق سر فکنند زر اندود گرزنا
بر جامه سیاه طراز خز ادکنا
افسون برو دمیده چو جادوی پیرزنا
گردان بگرد گیتی بی زخم محجنا
بهر یگانه ایزد دادار ذوالمنا
پیدا ز گیسوانش بناگوش و گردنا
هاروت وار گشته ببوی سر آونا
مژگان خدنگ آرش و قد رمح قارنا
از تار زلف رشته و از مژه سوزنا

با لشکری عظیم ز جیش روم و روس
رزاد چرخ بهر تن او ز اختران
مه موسی کلیم و خط کهکشان عصا
من هر دو چشم دوخته در چشم اختران
ماهم ز در در آمد ناشسته روی و موی
در فوج دلبران بصباحت مسلما
یا نی مشیره گفتی آشفته کرده موی
زلف خمیده پشتش گفته فلاخن است
گفتم فراشت شده مانا که از سحاب

شاه حبش دو اسبه برآمد ز مکمنا
از حلقهای سیم بهم بافت جوشنا
انجم گله شعیب و فلک دشت مدینا
تا صبح و بر ز اخترم از دیده دامنا
چهرش ز می شکفته چو یکباغ سوسنا
در خیل نیکوان بملاحت معینا
از بخت واژگون بلب چاه بیژنا
وان گیسوان بافته بند فلاخنا
ریحان و گل دمیده ز بهر بوم و برزنا

ورپشت ابر تیره عیان قرص آفتاب
گر سرخ بید را نبود رنج سرخ باد
تک سیل همین است که سنگ افکند ز کوه
اینک سواد سوده آمشک و غالیه است
زانسان که سرو قامت میر زمانه هست
فرماندهی که هست بفرخنده نام او
ای آنکه با سحاب گفت ابر نو بها
خرم تو پیش از آنکه رود دانه زیر خاک
کاندم که می برآید شمشیرت از نیام
در کوش تو ز فرط شجاعت برود رزم
آن به که بد سگال تو زیر زمین رود
در چینه دان همت سیمرغ جود تو
سرهنگ بی سپاه بود خازنت ز آنکه
رفتم کنم بخصم تو نفرین سپهر گفت
از چهر زرد و بخت سیاه و سرشک سرخ
جز چرب گفته‌ها که بود دستبخت من
ور شعر دیگران بگزیند بشعر من
ثنا جز آفرین نشنیدم که هیچکس
یا من نه آن منم که صله هست و عایدش
لی لی هزار شکر که از کودکی هر ز
گنجم درون خاطر و من درد مشق دهر
طبعم عقیم گشت و به پنجه رسید سال
خصم تورا از آتش و آب سنان تو
آنچه من منیم به بیداری نبیند کس بخواب

همچون نگین جم ز کف آهرمنا
گل گل چراست در چمنش لاله گون تنا
وان لاله دمیده بدامن تهمتنا
این داغها که هست بر آن سرخ هاونا
از فر بخت شه بجهان سایه افکنا
منشور ملک و نامه ملت معنونا
دود دلیست خشک مغز که خیزد ز گلخنا
در دانه خوشه دیده و در خوشه خرمنا
آمد برون و آن بلندیست از تنا
خوشتر صهیل ارغنون ز آواز ارغنا
کش بر تمام روی زمین نیست مأمنا
انجم دو دانه گندم و کمشت ارزنا
از ترکتاز جود تو خالیست مخزنا
زین مژده در گذر که نیرزد بشیونا
خصم تو گشته است سراپا ملونا
شعری قبول می‌نکند طبع روشنا
گر طبع جاهلی که پلید است و کودنا
هی هی تفو بگردش این چرخ ریمنا
ور آن منم چه شد صله و عاید منا
آرد شره نبوده مرا رسم و دیدنا
سرگشته بی سلب چو خداوند بهمنا
پنجاه ساله زن شود آری سترونا

برکوه لاله چون شب مهتاب شکفد
مانا شنیده زبی قتل تهمتن
درها ز عقیق شقایق بنسیم صبح
بر صحن باغ سرو چمن سایه افکند
شیر کنام ملک ملکزاده اردشیر
از بیم تازیانه قهرش ازین سپس
در هر کجا که خنجر تو خون فشان شود
مانا که عهد بسته و سوگند خورده اند
گر جان و هر ز جود تو سائل شگفت نیست
در هر فن از فنون هنر بسکه ماهری
نبود عجب که بر دو جهان سایه افکند
کوه از نهیب گرز تو خواهد بروز رزم
اسلام شد قوی ز تو چونانکه سوی حج
از حرص جود طبع تو خواهد که سیم و زر
ای قهرمان ملک تو دانی که پیش من
زانسان که چشم گرسنه بر خوان مهتران
نزل سپهر را چو زیان گر پیاز و سیر
من را چرا نشد صله عاید بهیچ نحو
ار جو گزین سپس ندهم فیض عام تو
گنجی مرا ز علم و هنر داده کردگار
لیک آوخا که چهره اهرمن فکرتم
تا شیر شرزه روی بتابد ز آتشا

گویی بتیغ کوه چراغیست روشنا
غلطاند سنگی از زبر کوه بهمنا
از بسکه سود غالیه و مشک لادنا
هر صبح کافتاب بتابد بگلشنا
گز جود دست اوست خجل ابر بهمنا
تا حشر توسنی نکند چرخ توسنا
روید ز خاک معرکه تا حشر رویینا
شمشیر جان ستان تو با جان دشمنا
میرد چراغ چونکه فزایش بروغنا
خوانندت اوستادان استاد کهنا
چرخ ترا ز بسکه فراخست دامنا
بیرون رود چو رشته ز سوراخ سوزنا
هر سال با برهنه بشتابد بر بهمنا
جاوید سکه کرده برآید ز معدنا
دانشوران چهره زبانند الکنا
اول رود بجانب مرغ مسمنا
خواند یهود در عوض سلوی و منا
ور نحو عاید و صله خواهد اگر منا
دینار بار بار و زر و سیم من منا
کاین من بود ز کاستن و کید رهزنا
از غم شده است تیره تر از دی اهرنا
آمار گرزه سخت به پیچد بگردنا
در آب چشم و آتش دل باد مسکنا

حرف الباء

هنگام نهضت عباس شاه غازی طاب ثراه از خراسان و ماندن محمد شاه نور الله مرقده فرماید

گاه گریم چون صراحی گاه خندم چون قدح
برحال من یکی بنگر بچشم اعتبار
زان همی گریم که جان از کام شد ناکامیاب

تا شوی آگه که ضد از ضد ندارد اجتناب
زان همی خندم که دل را کام شد کامیاب

گریم و در گریه من خنده‌ها بینی نهان
موکب عباس شاهی شد بری از خاوران

زانکه در یک حال هم در راحتم هم در عذاب
گاه بالم چون صنوبر گاه نالم چون رباب
خندم و بر خنده من گریه‌ها باشی حجاب
شد محمد شه معین فرزند او نایب مناب

آن سریر مجد و شوکت را همایون شهریار / این سپهر قدر و مکنت را فروزان ماهتاب
مرمرا از طلعت این ماه در دل خرمی / مرمرا از هجرت آن شاه در جان پیچ و تاب
آن پدر از سهم تیرش تیر بدکیشان بکیش / این پسر از بیم تیغش تیغ شاهان در قراب
آن پدر چون چشمهٔ بخت و این پسر خورشید بخت / آن پدر کاموس تاب و این پسر کاوس آب
آن پدر با موکبش فتح و سعادت همعنان / این پسر با کوکبش فر و جلالت همرکاب
آن ولیعهد شهنشه این ولیعهد پدر / آن چو گل زاد از گلستان وین گل همچون گلاب
چون پدر اینک بگیتی ملک بخش و ملک گیر / چون پدر اینک بگیهان رنج بین و گنج یاب
زر فشاند سر ستاند بر نماید بر جود / رنج بیند بیشمر تا گنج یابد بی حساب
در گه کوشش هژبر است ار زره پوشد ببر / در گه بخشش سحابست ار سخن گوید سحاب
قدر او کوهست کورا کهکشانستی کمر / جود او بحریست کورا آسمانستی حباب
سیر خنگش سیر گردون را همی ماند گر آن / روز کین در عرصهٔ گیتی در افتد انقلاب
جود او بارنده ابر و خشم او درنده ببر / خنگ او غران هژبر و تیر او پران عقاب
گر نسیم خلق او در کام ضیغم بگذرد / نشنوی از کام ضیغم جز شمیم مشک ناب
طفل را با سطوت او رنج ایام مشیب / پیر را با رأفت او عیش هنگام شباب
آسمان فتح را نعل سمند او هلال / نو عروس ملک را گرد سپاه او نقاب
لطف او از وادی بطحا برویاند سمن / قهر او از چشمهٔ کوثر برانگیزد سراب
لب ببندد از سخن سحبان چو او گوید سخن / کانچه او گوید خطا هست وانچه این گوید صواب
سبعه وار ار نه را بر کعبه بربندد کسی / کش نباشد آگهی از رتبهٔ ام الکتاب
روز هیجا گر مسیر توسن گردون شود / گرد ره گردون گر ترا از دعای مستجاب
دشت کین از جوش جیش و جنبش گران شود / تنگ چون چشم خروس و تیره چون زاغ غراب
خاک صحرا چون سنان گردد هوای طعان / سنگ هامون چون حسام آید پذیرای ضراب
از زمین بر چرخ گردون هر زمان بارد خدنگ / آنچنان کز چرخ گردون بر زمین بارد شهاب
تیغ گردد گرد می کش نه هر صد گرد م بنیش / رمح او گردد افعی کش سم صد افعی بتاب
گنبد خضرا ز بانگ کاو دم دارد ارتعاش / تودهٔ غبرا ز گرد باد پا در احتجاب
تن جدا از روح چونان دست مظلوم از علاج / سرجدا از مغز چونان جام مسکین از شراب
چون تو از کمین برون آئی بعزم رزم خصم / با تنی چون آسمان و بارخی چون آفتاب
بر یکی توسن عیان بینند صد اسفندیار / در یکی جوشن نهان یابند صد افراسیاب
خون فشان گردد چنان تیغت که گر تا روز حشر / خاک را کاوی نیابی هیچ جز لعل مذاب
خنجرت چون نو عروسان در شبستان علقرا / هر نفس ناخن کند از خون بدخواهان خضاب
گر همه البرز کوه از آتش شمشیر تو / پیکرش کو گردسان فانی شود از التهاب
خسروا طبع کریمت کوه را ماند از آنک / هر سوالی را دهد از لطف همت جواب
با سحاب رحمت جیحون شود صحرای خشک / باشرار خنجرت هامون شود دریای آب
تا بیاساید زمین مانند حزمت از درنگ / تا نیاراید فلک مانند عزمت از شتاب
هر تنی کو در خلافت پای جا چون ستون / همچو مرغ خرکش اندر گلو بادا طناب

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی فرماید

دو قلاع کفرند با هم مصاحب / یکی تیغ خسرو یکی کلک صاحب
یکی خرمن ظلم را برق خاطف / یکی کشتهٔ عدل را مزن ساکب
یکی ضبط ملک عجم را مزاول / یکی ربط دین عرب را مواظب
یکی ماشطهٔ چهر ملک از مساعی / یکی واسطهٔ رزق خلق از مواهب
یکی حل و عقد اجل را ممارس / یکی رتق و فتق امل را مراقب
یکی ز آهن و خود آهن دلان را / چو آهن ربا روز پیکار جاذب
یکی ملک اجلال را جم عادل / یکی فلک اقبال را یم واهب
یکی ابر باذل یکی بحر باذل / یکی غیث وابل یکی لیث ساغب
یکی رافع فاقه از کف کافی / یکی واقع فتنه از سهم صائب
هر آنچه این کند با مخالف نه خامه / هر آنچه آن کند با معاند ز قاضب
نه با کلهٔ ذئبان کنند از براثن / نه با صعوه عقبان کنند از مخالب
یکی رایت مجد را چیست رافع / یکی آیت نجد را کیست ناصب
یکی با خطایش ثعالب ضیاغم / یکی با عتابش ضیاغم ثعالب
دو کوکبست قاآنیا از دو بینی / یکی کو که نبود دو گوئی مناسب
زهی ز اهتزاز صبای قبولت / چه صابی صبی صاحب رای صائب
ز تأثیر تریاق لطفت عجب نی / که جدوار روید ز نیش عقارب
ز کاخت ز آمد شد اهل حاجت / نه بیند کسی چین بر ابروی حاجب
نگارا ز قبولت بهر کس چهره / حمام از خطابت بسیمرغ غالب
پلنگان بصحرا نهنگان بدریا / ز خشم تو خائف ز قهر تو هارب

خاطف: رباینده
ساکب: ریزنده
واهب: بخشنده
لیث ساغب: شیر گرسنه
براثن: جمع برثن …
ثعالب: جمع ثعلب
ضیاغم: جمع ضیغم شیر
هارب: گریزنده

بتو کج رود هر که چون خط ترسا / بسوزاد قلبش چو قندیل راهب
بتن باز ناید ز انفاس عیسی / روانی که از رحمت گشته خائب
بر رفته سقف سرای جلالت / فلک چیست دانی نسیج العناکب
کنی آنچه با نامه در معارک / کنی آنچه با خامه در محارب
نه ترکان توران کنند از عوالی / نه گردان ایران کنند از قواضب
بتعجیل مضراب در چنگ چنگی / نبخشند قلم گر بدست محاسب
محاسب نه یکتن به اهل گیتی / نه یکروز تا روز محشر مواظب
مداد آنچه نقش نوشتن پذیرد / اگر ما، جاری اگر طین لازب
قلم هر چه در دست بتوان گرفتن / ورق هر چه بهر نوشتن مناسب
بدیوان فضلت نیارند گردن / نه حصر محامد نه حد مناقب
زهی امر و نهی تو اندر ممالک / نفاذی که ارواح را در قوالب
درین سه که باشد عمل پارسا را / گهی لف شاره گهی قص شارب
زاندیشهٔ صوم و تشویش سرها / گروهی همی برخی از توبه تائب
چنان سرد گیتی که با سیف قاطع / نگردد ز مرکب جدا پای راکب
چو موئی که در می فتد جرعه کش را / نگونین سرشک اندران جسم ذائب
گران گشتنی باده صاف ساغر / بر آنسان که بیجان فرخنده قالب
چنان لعل دلبر بخندد صبوحی / چنان چشم عاشق بگرید سحائب
کز ابرها طل ز تقطیر ژاله / زمین را چو گردون پر از نجم ثاقب
همی هر دم از برف زال زمانه / بعارض پریشان کند شعر شائب
مراهست بی مهر ماهی که بر من / بود مهر آن ماه چون روزه واجب
دو چشمش تعالی دو جادوی لاهی / دو زلفش تبارک دو هندوی لاعب
بایوان خرامد غزالی غزلخوان / بمیدان شتابد پلنگی مغاضب
عذار فروزانش در فرع فاحم / سهیل یمانیست در لیل ضارب
بخون تن من خضیبش انامل / ز دود دل من وسیمش حواجب
غزلخوان غزالیست کز کرک غمزه / کند صید غرمان هژبر محارب
مرا چون پری دیده دیوانه سازد / چو گردد پریوارم از دیده غائب
پرندوش چون مهرهٔ اختران را / برون بخت از حقهٔ چرخ لاعب
چو از قعر وارون چهی سنگ ریزه / ز چرخ معلق عیان شد کواکب
فروزنده دری در آن لیل و اللیل / چو آویزه در زجعد کواعب
در آمد ز در آن بت مهر چهرم / پراکنده بر ماه مشک از دو جانب
خرامان و سرمست و مخمور و بیخود / شکسته کله تاب داده ذوائب
چو بنشست برخاستم از سر جان / سرودم که ای جان بوصل تو راغب
در این فصل و این ماه و این وقت این شب / من و وصل تو زه زه از این عجائب
فو الله ما کان من قبل هذا / فوادی خبیرا بتلک الغرائب
لقد اسعف الدهر کل المقاصد / لقد انجح الجد جل المطالب
المت بنا نعمة الله بالحق / وهمت وتمت علینا الرغائب
من الله مالت لدینا الموائد / من الحق عالت علینا المواهب
تو و کوی من زین بخ ای بخت مقبل / من و روی تو خه خه ای هر خاطب
شب و آفتاب آنگهی کوی مسکین / بیابان و آب آنگهی کام لاغب
ز رویت چه روز است روشن مرا شب / پس از صبح صادق دمد صبح کاذب
مراد من ایدون چه باشد مرادت / بگو ای مراد ترا طبع طالب
بگفتا یکی خامه خواهم ملفق / بوصف زمستان و تعریف صاحب
بدستم شد آن شوشتر خامه جنبان / چو در دست بربط نوازان مضارب
روان چابک و چست فرفر نوشتم / چو هنگام ترغیب کلک محاسب
بامداد آمه بنامه ز خامه / رقم کردم این چامه نغز راتب
همی بارد از ابر بارنده راصب / چو در دست دستور واهب مواهب
هوا سرد شد چون دل خصم جاهش / که در گرم دوزخ بماناد واصب
خنک گشت عالم چو جسم خلیلش / چو کلکش برا و باد نار نوائب
چو جان بداندیش او در معارک / تن بینوایان نوان در مصاطب
چو خون دل از دیدهٔ بدسگالش / همی آب باران برون از مشاعب
چو دندان بیاوشاقان ز برشش / شب و روز باران تگرگ از سحائب
الا تا که هرساله آید زمستان / زمستان زرمش بلا باد هارب

در مدح مهد کبری و ستر عظمی و تخلص در مدح

شنیده بودم باران برانگیزد خواب / همی بپیچد بر گرد خویش از تب و تاب

خائب: محروم
عوالی: جمع عالیه نیزه …
طین لازب: گل چسبنده
لف: پیچیدن
قص: چیدن
ذائب: گدازان
هاطل: بارنده
شعر شائب: موی سفید
رغائب: جمع رغیبه …
لاغب: عطشان
آمه: مرکب و مداد
چامه: قصیده
واصب: رنجور
مصاطب: جمع مصطبه …
مشاعب: جمع مشعب که سیلگاه باشد

گزافه بود و دروغ این سخن که می‌گفتند
از آنکه چشم تو بیمار هست و در خواب است
دگر شنیدم در چین ز مشک ناید بوی
دگر شنیدم کتان ز ماه میکاهد
دگر شنیدم سیماب هست عاشق زر
دگر شنیدم با آب دشمن است آتش
دگر شنیدم عناب می‌نشاند خون
دگر شنیدم جای عذاب نیست بهشت
دگر شنیدم در ری کسی نیفتد آنی
خجسته نام ولیعهد آنکه قدرت او
بدان رسید که از خویش هم شود پنهان
زمین معدلت آباد کرد عالم را
مگر ولادت او در شب اتفاق افتاد
خلوص شاه جهان جای روح و خون بشب و روز
بباده میل ندارد شه از نه از سر مهر
زهی ز لطف تو در آب مستی باده
شعاع روی ترا دید در مشیت حق
خلل بروز و شب افتد سپس فروغ سنین
وگر بحکم سپهر نمیشدی مستور
ترا محبت زیرا چنان کشد سوی خویش
خجسته ناصر دین آنکه از سیاست او
غراب از آن نشامت مثل شد از مرغان
اگر مجسم گشتی محیط همت او
بروز محشر هر چیز در حساب آید
مدار چرخ روند است تا بگرد زمین
صبحدم کز جانب مشرق بر آمد آفتاب
روی ناشسته زدم جام مئی کز بوی او

شاهنشاه غازی ناصر الدین شاه نور الله مرقده

مشام عقلم از این نیم نیافت بوی صواب
ازین گزافه هم ای ماهروی روی متاب
هم این فسانه محض است ای اولو الالباب
قسم بجان تو این هم نداشت رونق و آب
هر که گوید انحرف لازمست عتاب
اگرچه نص حدیث است و دیده‌ام بکتاب
نداده جایزه زین گفته هم نبوده صواب
سپهر اخضر سازد همی ز برگ سداب
زبسکه عصمت او بسته بر رخش جلباب
از آن سپس که ز غوغای حسن کرد خراب
که آفتاب چو شب شد رود بزیر حجاب
دوان همی بودش در عروق و در اعصاب
ز پاره جگر خویش ساختیش کباب
جهی ز قهر تو در سنگ لرزه سیماب
چه گفت گفت الا ان هذه لعجاب
نکرده ماند و مهمل شود ثواب و عقاب
رخ تو قبله دین بود و ابروت محراب
که گوئیت رگ جان و جگر دوان اطناب
چنان بلرزد گردون چو گوی در طبطاب
که تیره روی چو اعدای جاه او است غراب
سپهر و انجم بودی بر آن محیط حباب
بغیر همت او کو برون بود ز حساب
همی بشکل رحی ور حمایل و دولاب

از آنکه زلف تو مشک است و بارها دیدم
از آنکه کاه بسیمین تنت ز پیراهن
که زرد چهره من بر سپید عارض تو
ز من هزاری باور یکی در آیینه بین
از آنکه دیدم کز دیدگان خون بارم
ولی جمال تو خرم بهشت را ماند
از آنکه دیدم زان بیشتر که گوید مدح
کفایت کرمش شکر اگر کند گوهر
بهشت و کوثر و طوبی بمهر او گردند
کفش بجنبد هر چه آن کان کند تاراج
اگر چکد عرقی از رخش بحر محیط
شه ار سوآلی از وی کند ز غایت شوق
زبسکه دل کشدش سوی شاه پنداری
رسول دید ز هر نطفه و جنینی را
یقین نبود که بی‌پرده گر تو جلوه کنی
ز حرمت تو پس آنکه بحکم مطلق گفت
تو نیز چون ز رسول انچنین عطا دیدی
همت بمهر ولیعهد دل کشد چندان
عقاب بر همه مرغان از آن بود غالب
خدای یک صفت خود بجود او بخشید
ز تیغ کیهان سوزش نسبی عجب دارم
بمدح او نرسی لب به بند قاآنی
شه جهان و ولیعهد و نام او را باد

در تهنیت نظام الدوله هنگام آوردن
خلعت شاهنشاه غازی در هنگام ولیعهدی

دروغ نزد حکیمان نتاند از دآب
بجای او همه زلف تراست پیچ و تاب
که هست او را در چین شمیم عنبر ناب
مگر نه پیراهن است کتان و تن مهتاب
عیان نموده که زر عاشق است بر سیماب
که چهره تو بیکجا هم آتش است و هم آب
بخواست لجه خون تا مزید هست عتاب
از آن بهشت بجانم رسد هزار عذاب
بسی جوایز و تشریف یافت از نواب
حلاوت سخنش زهر را کند جلاب
زهی سعادت طوبی لهم و حسن مآب
بلا ندانم وهاب هست یا نهاب
ز آتش آید تا روز حشر بوی کباب
یکان یکان همه اعضای او دهند جواب
فکنده شاه جهان در عروق او قلاب
که تا بحشر در ارحام هست یا اصلاب
ز شرم تیره شود آفتاب عالمتاب
که تا زنان همه در چهره افکنند نقاب
نثار کردی جان بر آن خجسته جناب
که در بیابان ظهر تموز تشنه باب
که روز رزم بود پر تیر او ز عقاب
از آن بود کف جودش مسبب الاسباب
که چون نسوزد کیمخت را بروی قراب
که تیر با همه تندی نمی‌رسد بشهاب
خدا معین و ملک ناصر و فلک بواب
همچو بخت پادشه بیدار شد چشمم ز خواب
تا لب گور آید ز لبهای من بوی شراب

جلباب: پرده و چادر
مآب: بازگشت
نهاب: تاراج کننده
تموز: نام تابستان است
طبطاب: نوعی از چوگان است

زان مئی کز جام کیخسرو جهان بین تر شود
چشم مالیدم که مستم یا بخوابستم هنوز
باز میگفتم شنیدستم زمستان پیش از این
در سر هر موی کانش دو صد کس خدنگ
آب روی و تاب مویش برد آب و تاب من
حرمت گیسوی و چشمش بار آنستم که
گفتم ای غلمان دنیا ای بهشت خاکیان
مهر نور افروز امروزم دو می آید بچشم
نرم نرمک خنده فرمود بر قع بر گشود
آفتابی گر شمال از پس همی جلوه گر
گفتم آن تشریف آرند از کجی گفتا ز ری
گفتم از سعی که صاحب اختیار ملک جم
گفتم آیا تهنیت هیچ گویم گفت نه
در همایون ساعتی فرخنده چون عهد شباب
در مبارک تر دمی کز اتصالات سعود
گوهر آگین خلعتی کز نور گوهرهای او
آمد از ری کش خدا آباد دارد تا بحشر
از برای افتخار سر ملک جم که هست
راستی گویم ندیدستم نه بیند آسمان
با ولایش هیچکس را نیست پروای گنه
روزی اندر باغ گفتم از سخای او سخن
وز خیال جود او بر کف گرفتم جام می
نام جودش چون بری یاقوت روید از میان
خصم او گفتا خدایا سرفرازم کن بدهر
بر سرابی قطره بارد سحاب جود او
رشک جودش بر دل دریا گره بندد ز موج
خلقش آن جنت بود کز یاد آن در هر نفس

گر چکد یک قطره در کاسه افراسیاب
واندرین معنی دلم در شبهه جان در ارتیاب
کادمی یکرا دو بیند چون فزون نوشد شراب
در خم هر تار گیسویش دو صد چین مشک ناب
آن جانم برده آب و این جسم برده تاب
هیچ کافر را عذاب و هیچ ساحر را عقاب
ای ستاره نازپرور ای فرشته بی‌نقاب
من در این احوال حیران کز چه دستم با مصاب
گفت ما را هم نظر کن تا به بینی آفتاب
هست تشریف ولیعهد شه مالک رقاب
گفتم از بهر که گفت از بهر میر کامیاب
شد چنین او فرنصیب و شد چنان کامل نصاب
گفت من خوشتر که دو چشم ز آسمان اجلالمآب

چون دماغم تر شد از می دیدم از طرف شمال
گاه میگفتم که خورشید است گرد و زرناب
من در این حیرت که آمد ماه من تا که زدر
روی او را صد خزینه حسن در هر آب رنگ
چهرش اندر زلف چون حوری خفته در دامان دیو
چون مرا زانگونه پر تاب دید غمناک شد ز خشم
ای دو رنگین عارضت دار الخلافه دلبری
آفتابی از شمال آید بچشم جلوه گر
گفتم از حال تو و خورشید گردون واقفم
بو المظفر ناصر الدین کز نسیم عفو او
جانفشان سرباز شاهنشه حسین خان آنکه
گفت از فضل عمیم خواجه اعظم که هست
گر برای تهنیت فرد از قول دو سیاب

تا فنا خورشیدی که شد خورشید از وی در حجاب
باز میگفتم نه حاشا این شیئی عجاب
با دو چشمی همچو حال عاشقان مست و خراب
موی او را صد صحیفه سحر در هر پیچ و تاب
یا چو صلصل بچه آسوده در پر غراب
چنگ لمسش آورد تا گوشم بمالد چون رباب
وی دو مشکین طره‌ات دار الاماره ماهتاب
وآفتابی دیگر اندر مشرق از وی نور تاب
اینک این خورشید دیگر چیست گفتا در جواب
در دهان مار ترياق اجل گردد لعاب
ناخن تیغش بخون دشمنان شه خضاب
هر چه در هستی قشور و جسم و جان او لباب
در حضور میر بر خوان این قصیده مستطاب

مطلع ثانی

تا ابد در عرصه گیتی بلی انقلاب
نقش هر معنی توان دید از ضمایر بی‌حجاب
جانب شیراز کش گردون بگرداند خراب
ز آتش تیغش دل اعدای شاهنشه کباب
هیچ شاهی را ولیعهدی چنین نایب مناب
تا خلافش هیچ دل را نیست توفیق صواب
برگ هر شاخش زمرد گشت بارش زر ناب
جام در دستم گهر شد می در آن لعل مذاب
یاد تیغش چون کنی الماس بارد از سحاب
رمح او گفتا من این دعوت نمایم مستجاب
تا قیامت جوی شهد و شیر خیزد از سراب
پاس عدلش بر تن ماهی زره پوشد در آب
عطسهای عنبرین خیزد ز مغز شیخ و شاب

خلعتی آمد که گوئی کرده نساج ازل
خلعتی کز فی المثل آنرا بدریا افکند
از که از نزد ولیعهد خدیو راستین
یارب آن تشریف ده را مملکت ده بیشمار
ملک او با انتظام و بخت او با احتشام
گر وزد بر ساحت دوزخ نسیم عفو او
یاد رأی روشنش در خاطرم بگذشت کز
روز بزمش خاک چون گردون بجنبد از طرب
التفاتش گر کسی را دست گیرد چون عنان
بحر از جاه وسیع او اگر جوید مدد
روز طوفان را خدا گر نام پاک او برد
گاه خشمش موج دریا خیزد از موج حریق
تا غم آرد تنگدستی خامه در عهد مشیب

در همین روز خجسته روز وصل خوبان بی ریاب
تار و پودش از گیسوی حور و پودش از نور شهاب
تا قیامت ز دو گهر خیزد بجای موج آب
آنکه بادا تا قیامت کامجوی و کامیاب
یارب این تشریف بر او مرتبت ده بی‌حساب
پاس او با انتقام و عدل او با احتساب
در مذاق اهل دوزخ عذب گرداند عذاب
از بن هر موی من سر زد هزاران آفتاب
گاه رزمش آب چون آتش بجوشد التهاب
گردش گردون نسازد پایمالش چون رکاب
هفت دریا از وسعت جاه او در یک حباب
بحر را چون طبع قاآنی نماند اضطراب
روز مهرش فر عنقا زاید از پر ذباب
تا طرب خیزد ز مستی خامه در عهد شباب

پریشان: اندوهناک
غضبان: خشمناک
رباب: کمانچه را گویند
رقاب: جمع رقبه که گردن باشد
قشور: جمع قشر یعنی پوست
لباب: جمع لب یعنی مغز
نساج: بافنده
باس: خشم را گویند
عذب: خوشگوار
ذباب: مگس را گویند

بخت او بادا جوان و حکم او بادا روان
رای او بادا مصیب و خصم او بادا مصاب

در مدح حسین خان نظام الدوله فرماید

ای ترا در چهره آب و وی ترا در طره تاب
در دلم زان آتش و بر رخم زین تاب آب

آب و تاب روی و مویت برده آب و تاب من
آن ز دینم برده آب و این ز جسمم برده تاب

تا بچند از حرقت فرقت بسوزم چون جحیم
تا بکی از کلفت الفت بنالم چون رباب

جویمت تا گویمت در بر دو صد راز نهان
خوانیم تا رانیم از در بصد ناز و عتاب

با چو من پیری تو برنائی چه برنائی ملی
بس عجب نبود که بر نایند با هم شیخ و شاب

تو جوانی با توان و من توانی ناتوان
کی توانی کرد از وصل جوانی کامیاب

بسکه لاغر ز اشتیاقم بسکه لنگ از فراق
بی خلیلم چون خلال و بی حبیبم چون حباب

جلوه خورشید ماهم از تو کی بخشد شکیب
کی شنیدستم که گردد تشنه سیراب از سراب

در میان لعل خندان در دندانت نهان
چون درون حقه یاقوت لؤلؤی خوشاب

تا مرا زلفت ذلیل دل شد اندر راه عشق
هر زمان با خویشتن گویم اذا کان الغراب

چون تو بینی روی گریانم بپوشی رخ ملی
از نظر پنهان شود خورشید چون گیرد سحاب

عشق و بیت کربلای دل بدل جویم بلا
مهر مویت گر عذاب جان بجان خواهم عذاب

کرد هانت نیست سیمرغ از چه با بی نشان
گر وصالت نیست اکسیر از چه نایاب در یاب

ترک می کن ترک من ترسم که خشم آرد امیر
گر ببیند چشمت از می چون دل دشمن خراب

فارس رخش جلالت حارس اقلیم فارس
گر تف تیغش ببحر اندر شود ماهی کباب

رمح او شیر فلک را دل بدرد از طعان
تیغ او کاو زمین را تن بکافد از ضراب

قدر او بدر است کو را سدره آمد آسمان
تیغ او مغیث است کو را فتنه آمد فتح باب

فوج او موجی بود کو را اقدر باشد محیط
خیل او سیلی بود کو را ظفر باشد زهاب

چهر او مهریست کز وی ماه اندر تاب و تب
قهر او زهریست کز وی مار اندر پیچ و تاب

دفتر پیشینیان را سوخت باید فرد فرد
داستان باستان را شستن باید باب باب

گر نسیم لطف او در کام اژدر بگذرد
در دهان اژدها نوش روان گردد لعاب

عیب خلق او نه کز وی خصم او باشد نفور
مر جعل را نفرت جان خیزد از بوی گلاب

از کمال عدل او ترسم کزین پس گوسفند
آنچنان با زد بجود کارد شبیخون بر ذئاب

با سپاه او روان نصرت عنان اندر عنان
با سمند او روان دولت رکاب اندر رکاب

ای که چرخ از صولت قهر تو دارد ارتعاش
ای که دهر از هیبت تیغ تو دارد اضطراب

التهاب تشنه را گویند آب آمد علاج
وین سخن نزدیک دانشمند دور از صواب

هست در چشمم عیان و هست در چشمم نهان
هر چه در روی تو آب و هر چه در موی تو تاب

رو بتابی مو بتابی بر خلاف رای من
چند گویم چند مویم تو بتاب و رو بتاب

چند جوشم چند کوشم چند نوشم خون دل
چند پویم چند جویم چند گویم ترک خواب

با رقیبستی حبیب و با حبیبستی رقیب
اینت تنگی بس عجیب و اینت تنگی بس عجاب

چون حباب جنگ جو باشد جوان تنگجو
لیکن آن از تیر و این از پیر دارد اجتناب

گر ز خود رائی خود آرائی که من بخید شوم
نیست محتاج خود آرائی خدا را آفتاب

بیتو ای شکر وان یارم برخ اشک روان
آنچنان اشکی که رشک از وی برد لعل مذاب

سیم در سنگست و سنگ اکنون ترا در سیم
مشک در چین است چین اکنون ترا در مشک ناب

ساعدت چون شکر من سیمین ولی هر دو خضیب
این ز خون بیگناهان آن ز خون دل خضاب

پرنیان سوزد ز آتش وین عجب سحرست اینکه تو
بر عذار آتشین بر پرنیان بستی نقاب

قامتت را سرو ناز از راستی قایم مقام
طلعتت را ماه بدر از روشنی نایب مناب

بیتو گر زین بعد همچو رعد نالم دور نیست
وعد همچون رعد نالد چون شود دور از رباب

هم ز سیم غبغبت بدل ها بی مرا چون کوه قاف
هم ز اکسیر برخ اشکی مرا چون سیم ناب

اعتماد دولت و دین کافتد اندر روز کین
در سپاه هفت کشور از نهیب او نهاب

پیش جودش بحر جوئی نزد حلمش کوه کاه
پیش عزمش باد خاک و نزد قهرش نار آب

ملک گیرد بی سپاه و خصم بندد بی کمند
درع دردی طعان و خود بردی ضراب

معشر او محشری کش خنجر سوزان جحیم
درگه او خرگهی کش کند گردون قباب

جود او رودیست کو را چرخ گردونست نیل
تیر او شیریست کو را مغز گردانست غاب

عصر او قصریست در وی خفته یک کشور نیاز
عهد او مهدیست در وی فتنه یکعالم بخواب

بی ثنای او سقیم است آنچه در عالم رقیم
بی سپاس او عقیم است آنچه در گیتی کتاب

دست او بارنده ابر و تیغ او تابنده شهاب
کوس او نالنده رعد و تیر او سوزان شهاب

لکمو از لشکر او خصم یک کشور سپاه
یک پلنگ از کوه بر یک مرگ یکها موش کلاب

هر که باشد تشنه آتش چاره باشد ای شگفت
تیغ او آتش و چه بود چاره چون تشنه آب

غره اقبال و سلخ فتنه از روز بیست کو
همچو ماه نو برآرد تیغ خونریز از قراب

خصم را ماهیت از خشم تو گردد منقلب
گر چه در ماهیت اشیا محال آمد انقلاب

زانکه تیغت تشنه خون چون شود آتش دهند
تا بعفر اید دور از دادن آب التهاب

مصاب: مصیبت رسیده
حرقت: شورش
وعد و رباب: نام عاشق و معشوقه است
نهاب: تاراج کردن است
حارس: نگاهبان را گویند
کافتن: شکافتن
غاب: بیشه است
ذئاب: جمع ذئب که گرگ باشد

داد بخشا داورا باشد سؤالی مر مرا
هم بشرط آنکه مهلت می بخشی در جواب

هر یکی را مزدها بی پای مرد امتحان
هر یکی را گنجها بی دست رنج اکتساب

هر یکی را بند کانها صولت اسفندیار
هر یکی را برد کانها دولت افراسیاب

هر یکی را قصرها هر یک برفعت آسمان
هر یکی را کاخها هر یک بطلعت آفتاب

من همانا قابل خدمت نبودم ور نه بین
هم بقدر خویشتن بودم سزاوار خطاب

نه چو من یکتن ثنا خوانت از امثال در حضور
نه چو من یک کس دعاگویت از این سان در حجاب

شعر من شعر او نثرم نثره هر کو منکر است
گو بگو ملتی که تا پیدا شود قشر از لباب

گر سخن گوید کسی کو معجز است و سحر و وحی
الله اینک معجز اینک سحر و اینک وحی ناب

نه بود سیل دمان هر کش بود خرطوم گاز
نه بود شیر ژیان هر کس بود چنگال و ناب

پشه را خرطوم و از سیل دمان در احتراز
گربه را چنگال و از شیر ژیان در اجتناب

چون توئی باید که داند شعر نیک از شعر بد
خضر باید تا شناسد جلوه آب از سراب

با چنین شعری مرا نبود هوای شاعری
ور چنین شعری روا نبود بدین فن ارتکاب

آه از آن شعری که شاعر را رسد از وی زیان
آوخ از آن ناخلف کامد بلای جان باب

غیر من کم بخت بد در خواب و بیدارم بیقین
کاینچنین در خواب خواهد بود تا روز حساب

هست ز الطاف تو ام نازش ولی از طالعی
تا بگردون هفت گردون برانداز طناب

تنگدل گشتم بسی زان شکوه سر زد از لبم
جام می چون شد لبالب ریزدش از لب شراب

فارس قدر من نداند زانکه من زادم در آن
در صدف فرقی ندارد با شبه در خوشاب

خانه من چشم مور و خدمت من شاعری
ذلت من با درنگ و عزت من با شتاب

روز فرش من زمین و نزل خوانم خون دل
شب دو اجرم آسمان و شمع بزمم ماهتاب

ملبس تن ماهی صفت خوشدل باستیم ابس
آسمان باشد طعام و آسمان باشد شراب

خدمتی جز شعر فرما مرا کاین روزگار
شاعری بخت کش نتوان شود از هیچ باب

آن کشند خواری کو از مردم ستاند جایزه
وین سپارد جزیه تا جان را رهاند از عذاب

من نیم دریا و کان تا باشم از جودت بگنج
من نیم خورشید و مه تا باشم از رایت بتاب

آنکه با مهرش ثوابست آنچه در عالم گناه
آنکه با کینش گناهست آنچه در گیتی ثواب

عفو او در روز محشر هفت دوزخ را حجیب
خشم او در وقت کیفر هشت جنت را حجاب

مؤمن صدیق از قهرش بنالد از عمل
کافر زندیق با مهرش بنالد از عقاب

گر جنینی را نباشد داغ مهرش بر جبین
از مشیمه مام پوید واژگون بی پشت و آب

مر ترا امروز همچون من هزاران چاکر است
هر یکی در دفتر آفاق فردی انتخاب

هر یکی را همچو افلاس من و احسان تو
هست دولت بیشمار و هست گنجی بیحساب

هر یکی را صد عیال حور منظر در حرم
هر یکی را صد غلام ماه پیکر در جناب

قصرشان چون قصر قیصر مملو از رومی لبوس
کاخشان چون کاخ خاقان محتشو از چینی ثیاب

هم مرا بودی چو دیگر چاکرانت قدر و جاه
هم مرا بودی چو دیگر بندگانت فر و تاب

هم تو خود دانی که گر شمشیر رانندم بفرق
در خلوص صدق من نبود مجال ارتیاب

با چنان نثری مرا نبود نثاری از جهان
با چنین شعری مرا نبود شعیری در جراب

نه بود شاعر هر آنکو می ببافد یکدو شعر
نه بود بونصر هر کو را وطن شد فاریاب

هم بجز خرطوم پیلان را بباید زور و تنگ
هم بجز چنگال شیران را بباید توش و تاب

مرد و ابر و آدمی را ابن ساطن فرقهاست
گر بظاهر همچو آدم جسم و جان دارد دواب

این من و این گوی و این چوگان و این صف الحریف
هر که میگوید حریفم گو گران سازد رکاب

گر نبودی شعر و شاعر کس نخواندی مر مرا
شاهد بختم نماندی در حجاب احتجاب

هر که آمد یکدو روز و کرد بخشش یاوری
یافت حالی پایه زین آستان مستطاب

از سخن گر نازش من خاک بر فرق سخن
خشک به آن لجه کو راست نازش از سراب

نه ز کم ظرفیست گر رازم طراوید از درون
خس برون افتد چو آید قلزم اندر اضطراب

خون کند قی هر که را زخمیست پنهان در درون
گرد خیزد از زمین چون خانه گردد خراب

خود بیا انصاف ده با قدردانی همچو تو
باید اینسان قدر چون من نکته سنجی نکته یاب

هر کرا در کوی من افتد پس از عمری گذر
همچو عمر رفته اش نبود بسوی من ایاب

غیر آب جاری اندر خانه من هیچ نیست
ور نبودی آب و دی اشک من جاری چو آب

تاب دلتنگی نیارد در قفس کمرغ و بس
بیست تن در یک قفس بر کو چسان آید بتاب

ور طریق لفظ و معنی مثل این تحقیق نیست
شاعران را باید آن از کمال انتساب

ملکها گیری بیک گفتار چه بود گر مرا
هم بیک گفتار سازی کامجوی کامیاب

شکوه از بخت زبون قاآنیا زین پس بس است
شکر یزدان را که هستی مدح گوی بوتراب

هر دو عالم از زکات بخشش او یک نصیب
گر چه مال او نشد هرگز پذیرای نصاب

مدح او ذکر شفاه و گرد او نور عیان
مهر او داغ جباه و حکم او طوق رقاب

بخت او بختی است کو را عرش یزدان فرش
چهر او مهریست کو را نور ایمانست تاب

طاعت میکال بی مهرش نیفتد سودمند
دعوت جبریل بی عونش نگردد مستجاب

پای مرد: یاری دهنده
جناب: آستانه
محتشو: پر
ارتیاب: در شک افتادن
نثره: منزلی از منازل قمر
لجه: دریا
ایاب: بازگشت را گویند
دواج: لحاف
شفاه: جمع شفه لب
جباه: جمع جبهه پیشانی
جنین: طفل در رحم مادر

تا قدومش گشت زینت بخش خاک از عرش پاک / قدسیان را ذکر یا لیتنی کنت تراب
گر قوافی شد مکرر غم مخور قاآنیا / قند بود و شد مکرر اینت عذری با صواب

تا ببالد از وصال دوست طالب چون نهال / تا بنالد از فراق یار عاشق چون رباب
هر که یار او ببالد چون نهال از انبساط / هر که خصم او بنالد چون رباب از اکتئاب

در تهنیت عید مولود امیرالمؤمنین علیه السلام و مدح پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه خلّد الله ملکه

خیمه زربفت زد بر چرخ نیلی آفتاب / از پرند نیلگون آویخت بس زرین طناب
بال بگشود از پس شام سیه صبح سفید / همچو سیمین شاهبازی از پی مشکین غراب

عنبرین موی شب ار کافور گون شد عیب نیست / صبح روز پیری آمد از پس شام شباب
تا که سیمین حلقه‌های اختران درد ز هم / خور برون آید چو زرین تیغی از مشکین قراب

یا نه گفتی از پی صید حواصل بچگان / زر نشان چرخ بیرون شد یکی زرین عقاب
یا بجادوئی فلک در حقه یاقوت زرد / کرد پنهان صد هزاران مهره اندر چه شتاب

یا نه زرین عنکبوتی گرد صد سیمین مگس / بافته در گنبد مینا دو صد زرین لعاب
یا نهنگی کهربا پیکر که از آهنگ او / صد هزاران ماهی سیم اوفتاد اندر اضطراب

یا چو زرین ورقی کز صدمتش سیمان شود / در تتک سیماب گون یا دو صد سیمین حباب
در چنین صبحی بیاد کشتی زرین مهر / ای پری سیمین لقا ما را بکشتی ده شراب

محشر ار خواهی ز گیسو چهره بنما کز ازاک / محشر آز و رست کز مغرب درآید آفتاب
عیش جان در مرگ تن بینم خرامم کز زمی / کاین حدیثم بس لدوا للموت وابنوا للخراب

هر دو لعلت شکر نابست خواهم هر دو را / می بسوزم تا نماند در میانشان شکر آب
خاصه این ماه رجب کز خرمی جشنی عجب / کرد شاه از بهر مولود شه دین بو تراب

ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل / ناصرالدین شاه غازی خسرو مالک رقاب
رسم این جشن نو آئین کرد شاه دین بدست / آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از انقلاب

از برای عمر جاوید و نام سرمدی / کردگاریش خدا بخشد ثواب اندر ثواب
راستی از شهریاران این محاسن در خورست / نه محاسن را بحنّا روز و شب کردن خضاب

قصر جاویدی بباید ساختن بخاک و خشت / ورنه گو آن کنگ دژ کاباد کرد افراسیاب
همچو نوروز جلالی شاید این عید را / خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب

خاک راه بو ترابست این ملک کز رشک او / آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب
کیست دانی بو تراب آن مظهر کامل که هست / در میان حق و باطل حکم او فصل الخطاب

اولین نور تجلی آخرین تکمیل فرض / صورت اسما حسنی معنی حسن المآب
جوهر عشق الهی ریشه علم ازل / شیره شور محبت شافع یوم الحساب

ناظم هر چار گوهر داور هر پنج حس / مالک هر هفت دوزخ فاتح هر هشت باب
خاصیت بخش نباتات از سپندان بعد / رنگ پرداز جمادات از شبه تا در ناب

نام او در نامه ایجاد حرف اولین / ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب
نطفه بی مهر او صورت نبندد در رحم / قطره بی امر او نازل نگردد از سحاب

هیچ طاعت بی ولای او نیفتد سودمند / هیچ دعوت بی رضای او نگردد مستجاب
بر سلیمان قهرش ار ننگست کی بستی نگین / سرّ لقد فتنّا علی کرسیه ثم اناب

قدر او بر جاهلان پوشیده ماند خدای / هفت دوزخ را نکردی خلق از بهر عذاب
گرچه دیدندش به بیداری نه دیدندش درست / چشم عاشق کور بود و چهر جانان در حجاب

نه توانم ممکنش خوانم نه واجب لاجرم / اندرین ره نه درنگم ممکنست و نه شتاب
عقل گوید عشق دیوانه است زامکان پا مکش / عشق گوید عقل بیگانه است آنسوتر شتاب

عقل گوید لنگ شد اسب کمیتش لختی عنان / عشق گوید گرم شد رخشم بزن بر وی رکاب
داوری را از زبان عشق فالی برزدم / ربنا افتح بیننا فال من آمد در جواب

راستی را عقل نتواند گرو ماند نشان / کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب
ای که گوئی حق بقرآن وصف او ظاهر بگفت / وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب

گر تو از هر عضو عضوی وصف گوئی بی ستم / یا که از هر جزو جزوی مدح رانی بی حساب
وصف آن اعضا ز وصف تن بود قائم مقام / مدح این اجزا ز مدح کل بود نایب مناب

با همه اشیاست جفت و از همه اشیاست فرد / چون خرد در جان و جان در جسم و جسم اندر ثیاب
وین بعنوان مثل بود ورنه کی گنجد بلفظ / ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب

ذوق اگر خواهی بنوش و طعم اگر خواهی بچش / رنگ اگر خواهی ببین و بوی اگر خواهی بیاب
گر نبد با وی خطاب حق بظاهر باک نیست / کوست منظور خدا با هر که فرماید خطاب

فاش گویم رجوع لفظ و معنی چون بدوست / در حقیقت هم سؤال از وی طراز و هم جواب
ور همی بی پرده خواهی گویمت باکی نیست / اوست لفظ و اوست معنی اوست فصل و اوست باب

او مداد او دوات او بیانست او قلم / او کلامست او کتابست او خطابست او عتاب
این همه گفتم ولی بالله تمام افسانه بود / فرق کن افسانه را از وصف ای کامل نصاب

اکتئاب: رنج کشیدن
مصون: محفوظ
کنگ دژ: در ملک افراسیاب
حسن المآب: باب بازگشت
داور: حاکم حکم کننده را گویند
صهبا: شراب

وصف آن باشد که موصوف اندر آن حیرت / نه همی افسانه گفتن همچو کور از ماهتاب
وصف نور آنست کز چشمت درآید در ضمیر / مدح آب آنست کز جانت نشاند التهاب

ای که میرابی خدا را وصف آب از من مپرس / هل تجویم تشنه آنگه بگویم وصف آب
چشم بندی هست تعریف نبی با محرمان / تا نبیند چشمشان رخسار جانان بی نقاب

و ینک من گویم تمام افسانه‌های عاشقیست / تا بدان افسانه نامحرم رود لختی بخواب
دیده باشی شاهدی چون با رقیب آید بزم / عشق غیرت پیشه هر ساعت فتد در پیچ و تاب

مصلحت را صد هزار افسانه گوید یار زیب / خوابش آید خود بوصل دوست گردد کامیاب
مغز گفتی نغز گفتی لیک قاآنی بترس / زابلهان کند فهم و جاهلان دیر یاب

راه تنگست و فرس لنگست و معبر پر ز سنگ / ای سوار تیز رو لختی فرس واپس بتاب
بیش از این حد گفتن نیست ور گوئی حجاب / ختم کن اینجا سخن والله اعلم بالصواب

در مدح خاتم انبیا محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله

از سروش هر دم بگوش هوش آید این خطاب / یا فتی لا تبطل الاوقات فی عهد الشباب

بعد از این در کنج عزلت پای در دامن کشم / من کجا و مستی میخانه و جام شراب
تا توانم نغمه‌های وحدت را شنید / گوش بگمارم چرا بر ناله چنگ و رباب

اقتلونی یا قضاة الحق من ارض الخطا / دلّلونی یا هداة الدین الی دار الصواب
چند در دام الطبیعت دانه برچینم ز آز / تا بکی بر جیفه دنیا گرایم چون کلاب

هادی خود نفس سرکش را گزینم ای شگفت / گرچه صد کرت شنیدستم اذا کان الغراب
زانکه گاهی مرا بر سر چه آمد کاین زمان / سر بپیچد نامی آرم در میان شیخ و شاب

از خدا و خویش شرمم باد آخر تا بکی / روح را از اطوار ناشایسته دارم در عذاب
آفتابم من چرا جان را بکاهم چون هلال / شاهبازم من چرا بسغاره یابم از ذباب

من کی بر گردون زنم خرگاه دانش از چه رو / بر گلوی جان چو میخ خرگهم باشد طناب
اهرمن خونم بریزد سوی آن پویم شگفت / غافلم از پرسش میعاد و از روز حساب

مرغ جان را تا بکی محبوس دارم در قفس / چهره توفیق را تا چند پوشم در نقاب
چند در تعمیر دنیا کوشم و تخریب دین / تا بکی دارم روان خویش را در اضطراب

مصطفی فرمود انّ الناس فی الدنیا ضعیف / حاصلش یعنی لدوا للموت وابنوا للخراب
در نمانم زین سپس در کار و باز خویشتن / عرضه دارم کار خود را بر جناب مستطاب

نقطه پرگار هستی خط پرگار وجود / قطب گردون کرم توقیع طغرای ثواب
سرور عالم ابوالقاسم محمد آنکه چرخ / با وجود او بود چون ذره پیش آفتاب

الذی دنّت الیه الشمس وانشق القمر / کان امیّاً و لکن عنده ام الکتاب
والذی فی کفه الکفار لمّا اصبروا / کلم الحصباء قالوا انه شیء عجاب

رهنمای هر دو عالم آنکه در تنگ چشم زد / برگذشت از چار حد و هفت خط و شش حجاب
از ضمیر انور و از جود ابر دست او / نور جرم آفتاب و مایه دست سحاب

با شرار قهر او هر هفت دوزخ یک شرر / با سحاب دست او هر هفت دریا یک حباب
گر وجود او نزادی ذات واجب را ظهور / تا ابد سرپنجه تقدیر بودی در حجاب

تا الی هستی او هست آنچه هست از ممکنات / غیر ذات حق گروه هستی همی شد بهره یاب
نه سپهر و شش جهات و هفت دوزخ هشت خلد / با شه مولود دو عالم چار مام و هفت باب

در همه عمر از وجود او خطائی سر نزد / زانکه بود افعال نیکویش سراسر وحی باب
با وجود آنکه صادر شد خطا از بو البشر / گر همی باور نداری از نبی برخوان فتاب

ور سلیمان حشمت الله گر خطائی نامدی / چیست القینا علی کرسیه ثم اناب
روز و شب از هاتف غیب این ندا گردد بلند / انه من مال عن شرعه فقد نال العقاب

هر زمان از ساکنان عرش آید این سروش / من تطرّق فی طریقه قد اصاب ما اصاب
معنی خوف و رجا تفسیر بغض و مهر اوست / کاین یکی را معصیت نامند و آن یکی را ثواب

توبه آدم نیفتادی قبول کردگار / تا بفیض خدمتش صدره نگشتی فیض یاب
آتش نمرود کی گشتی گلستان بر خلیل / گر بانساب خلیل او نجستی انتساب

موسی از تیه ضلالت نامدی هرگز برون / تا ز طور افتش لبیک نشنیدی جواب
نوح اگر بر جودی جودش نجستی التجا / همچو کنعان نامدی هرگز برون از بحر آب

تا نشستی ایوب از سر چشمه لطفش بدن / کی باول حال کردی انجمن حالت ایاب
تا مسیح از خاک راهش مسح پیشانی نکرد / کی شدی بر آسمان همچون دعای مستجاب

یوسف ار بر رشته مهرش نکردی اعتصام / یونس ار بر درگه قربش نجستی اقتراب
تا ابد آن یک نمی آمد برون از بطن حوت / تا قیامت این یکی بودی بزندان عذاب

آسمان هر جا که درماند بدو جوید پناه / آری آری آسمان او بود حسن المآب
عقل پیش قابلیت ذاتش بود تسلیم محض / پشه کی لاف توانائی زدی پیش عقاب

ای شهنشاهی که پیش ابر دست همتت / عرصه دریای همت آورد نماید چون سراب
تا بر مسمار ذاتت محکم الاطناب شد / کی شدی افراشته این خرگه زرین قباب

هل: بگذار
معبر: گذرگاه
بسغاره: سرزنش را گویند
نبی: تقدیم نون مضمون سبا کلام الله است
فتاب: مضمون آیه شریفه فتلقی آدم من ربه بکلمات فتاب علیه الی آخر
کنعان: نام پسر نوح که غرق شد
اعتصام: چنگ در زدن
اقتراب: نزدیکی جستن
مسمار: میخ

فی المثل برتری آتش اگر بدهی مثال
نی ترا ممکن توان گفتن نه واجب لیک حق
خسروا تا درفشان گردیده در مدحت جنیب
بر دعای دوستدارانت کنم ختم سخن
تا قیامت کوکب بخت هواخواهان تو
ساقی امشب می بیاور ده که من جای آب
منت ایزد را که شه رست از قضای آسمان
جام کیخسرو پر از می کن که تا چون تهمتن
نذر کردستم کز این پس هر کجا سیمین بریست
ترگکی دارم که دور از چشم بد دارد لبی
گرم مهر و نرم چهر و زود صلح و دیر جنگ
همچو آثار طبیعی روی او با بوی و رنگ
گفت در گوشم که این مستیت یا دیوانگی
آخر شوال خسرو شد سوار از بهر صید
حفظ ربانی سپر شد وان سه تیر انداز را
کشت عمر عالمی بسوخت زان برق بلا
اژدها تا بود حفظ گنج میکرد ای عجب
بس عقاب جره دیدستم که گیرد زاغ شوم
ور کلاب ار بر آویزد نباشد بس شگفت
خاصه بر گردون عصمت مهد علیا کاز زمان
سایه خورشید اقبالش اگر افتد به بر
آمد آن بلقیس کز پیش سلیمان کامجوی
عید مولود دوم نه نام این عید سعید
بیستون ریاست تا این خیمه چرخ کبود
گرفت خیمه گیتی شمیم عنبر ناب
وکیل ملک ملک مهتری که افلاک فلک
بهادری که ز تف شرار شمشیرش

در زمان ماهیت آتش پذیرد انقلاب
بعد ذات خویشتن ذات ترا کرد انتخاب
گشته خورشید از فروغ فکرتش در احتجاب
زانکه باشد حد اوصاف تو بیرون از حساب

ور به تبدیل زمین و آسمان فرمان دهی
چون برآئی بر براق برق پیما جبرئیل
وانگه از دیباچه نعتت کند پائی رقم
تا ز تابان مشعل خورشید نور بزم روز

در شکرانه سلامتی ذات اقدس شهریاری دام ملکه در فتنه باب کذاب

ورنه در معموره هستی فتادی انقلاب
کینه خون سیاوش خواهم از افراسیاب
گر همه فرزند قیصر سازمش مست و خراب
چون دو کوچک لعل در وی بیم و دو در خوشاب
تازه روی و عشوه جوی و بذله گوی و نکته یاب
همچو اشکال ریاضی زلف او پر پیچ و تاب
کت برقص آورده بیخود داده‌ام حالی جواب
آسمانش در عنان آفتابش در رکاب
چون کمان زه در گلو بست از پی رنج و عذاب
گر ز ابر رحمت یزدان نمیشد فتح باب
اژدها دیدی که بر تاراج گنج آرد شتاب
می ندیدم زاغ شومی کو کند قصد عقاب
خود شگفت این است کاندر بر آویزد کلاب
خور ز شرمش زرد شد حتی توارت بالحجاب
جای باران این سپهر خورشید بارد از سحاب
آمد این بلقیس از پشت سلیمان کامیاب
در میان عیدها این عید را کن انتخاب

چشم بخت عالمی از خواب غم بیدار شد
من که از شرم و حیا با کس نمیگفتم سخن
که کنم با غبغبش بازی چو کودک با ترنج
موی زه مژگان سنان ابرو کمان گیسو کمند
کوه سیمین بر قفا و کنج سیمش پیش روی
دی مرا چون دید با یاران بمجلس گرم رقص
کای عطارد خال ای مه زهره ات را مشتری
گز کمین ناگه سه تن جنبید و افکندند زود
از خطا زین پس نگویم صواب اولیتر است
پشه زد بازو به پیل و قطره زد پهلو به نیل
پس شنیدستم شهاب تیرزن را اهرمن
شیر غاب از بردلی آرد گر از آن جنگ را
تا نه پنداری که تنها کیقبادانش گذشت
درج در سلطنت آن گر سحاب همتش
اصل این بلقیس از نسل سلیمان بوده است
ای مهین بانوی عالم عید کن این روز را
زانکه پنداری دوم ره زاد شاهنشاه داد

در مدح شاهزاده کیوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

بحر همت او چون سفینه در گرداب
بود مزاج معاند همیشه در تب و تاب

بزرگ همت او گو چکد لب گر دست و دلش
سترد که از اثر خلق و لطف جان بخشش

آن کند چون این درنگ و این کند چون آن شتاب
گیرد از دستی عنان و گیرد از دستی رکاب
در قیامت برحش یزدان ستاید شیخ و شاب
هر سحر روشن شود چونانکه شب از ماهتاب
باد روشن تر ز نور نیر و جرم شهاب
نذر کردستم کز این پس می ننوشم جز شراب
اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
رقص خواهم کرد زین پس در میان شیخ و شاب
که بر زلفینش در آویزم چو کرکس با غراب
رخ سمن لب بهمن زلف اهرمن صورت شهاب
کنج سیمش آشکار و کوه سیمش در حجاب
هر طرف هنگامه اینجا شراب آنجا کباب
خود شدم گر کید مریخ و زحل رست آفتاب
تیرهای آتشین نی خسرو مالک رقاب
کان خطای تیر بد خوشتر ز نیک عالم صواب
آنت رمزی بس عجیب و اینت نقلی بس عجاب
تیر زن نشنیده بودم اهرمن را بر شهاب
لیک نشنیدم کز جنگ زن در شیر غاب
صد قران اهل کشور گذشت از اضطراب
صد هزاران چشمه تسلیم جو شد از سراب
قاسم ارزاق نعمت باب او من کل باب
گر نصیب عیش هست این عید پس کامل نصاب
تازه یزدانش تفضل خویش عمر بی حساب
خیمه جاه ترا از کهکشان باد اطناب
ز گرد خاک سر کوی تو عرش جناب
یکی بحر زند طعنه دیگری بسحاب
بکام افعی گیرد مزاج شهد لعاب

مثال
قرین

فتح باب
باران

غاب
بیشه است

کلاب
جمع کلب که سگ باشد

ناب
خالص است

بخدمت

بخدمت ملکت آن ملک بخش کشورگیر
جواب دادمش ای آنکه رای عالی تو
ز گرد راه چنانم که تل خاک شود
بخشم رفت در ابرو فکند چین و گشود
بجیر خامه مشکین ختامه را به بنان
تو آن شهی که ز معماری عدالت تو
ز بیم تیغ تو نالان پلنگ در کهسار
برای طوف حریم حرم مثال تو جمع
بشرط آنکه چو با بندگان پاک ضمیر
ز خون خصم تو آری لجه که در و
بود بکام موالیت نیش نوش ولی ان
چه جوهر است که هست اعتبار آتش و آب
دوام دولت و دین و ثبات چرخ و زمین
چه ساحریست که فوجی ضعیف مورچگان
به نیکخواه بود آب و بر عدو آتش
سبب تماثل بادی بود وگرنه چرا
بر آستی که نزیبد نشیمنش بجهان
بقهر لطف چنان آب آتی آتش برد
تبارک الله از آن باد سیر خاک سکون
یکی بقهر تو ماند یکی برحمت تو
اگر برشته لطفت نبود پیوسته
الا ابد ورجهان تا که تیر و تیغ ترا
بدا بحالت آن مجرمی که روز حساب
خوشا بحالت آن زاهدی که در محشر
حرارت تب عشقم نشد از لب تو فزون
دهان تنگ تو آن نقطه بود موهوم
چو رفتم از دو لبش ذوق بوسه در یابم

سحر که ماه من از روی لطف کرد خطاب
بود معاینه چون آفتاب عالمتاب
کرم بسخره کسی افکند بدجله آب
دو بسته که انگیزد از روی عتاب
مر این چگانه فرخنده را ابر بگتاب
سرای من شد آباد و کاخ فتنه خراب
ز سهم سهم تو مویان غضنفر اندر غاب
چه خلق در حرم کعبه مالکان رقاب
که بهر دفع شیاطین دولتیم شهاب
قباب نه فلک آید چو قبهای حباب

خجسته تهنیت گوی عید اضحی را
دو روز مش که پهلوی استراحت من
هر از بستن نظم این زمان همان بحر است
که عذر بیهده تا کی همیت عذر بس است
زهی شهنشه دوران خدایگان که بهست
حسام سر فکنت بارور درختی هست
ز شوق بزم تو امروز قدسیان سپهر
سزاست از پی قربانی تو جیش عدو
برافکنیم سراسر شکنجها بجبین
الا ببزم جهان تا نشاط و عیش و طرب

وله ایضا فی مدحه

چه گوهر است که زیبد نگار آتش و آب
قرار خاک و هوا و مدار آتش و آب
نمیروند برون از حصار آتش و آب
بلی بدهر بود پرده دار آتش و آب
بخاک و باد بود افتخار آتش و آب
بغیر دست خداوندگار آتش و آب
که باد و خاک بود مستجار آتش و آب
که در زمانه بود یادگار آتش و آب
بلی عبث نبود اقتدار آتش و آب
گسسته بود ز هم پود و تار آتش و آب
همی قضا شمرد در شمار آتش و آب

چه لعبت است که چون کودکان بازگر
مگر تو گوئی معمار چرخ کرده بنا
سمندر است هما در دست با خر خنگ
کهیش جهد تقاضا بود که هی دامن
شکار روی نبود غیر صید جان اری
ابو الشجاع بهادر حسن شه آنکه بود
ز سیر خنگش گر تند باد بر ده گرو
ز کین و مهر تو هر لحظه در خروش آیند
بخشم و لطف تو اندک تشابهی دارد
چنان ز آتش و آبم بموزه سنگ اقبال
ز تیر و تیغ تو گر آب آتش افزون است

وله ایضا فی مدحه

بقدر یکدم وصل تواش دهند ثواب
اگر چه گرمی تب بر طرف کند عناب
که می نگنجد وصفش بصد هزار کتاب
رضا ببوسه نداد آن دو لعل خوشاب

کمند زلف خم اندر خمت زهر تاری
بزیر ابروی پیوسته چشم رهزن تو
شبی ز لعل لبش بوسه طلب کردم
چنانکه هر لب لعلش بعذر بخش خویش

که تا بگوش نیایش نیوشی از احباب
نموده است ز دلخستگی به بستر خواب
که صعوه را ز شکار تذرو و صید عقاب
که عجز طبع فکنده است مر ترا بعذاب
که با سحاب کفت ساحت محیط سراب
که بار او نبود غیر از روین عناب
ز هر طرف متذکر به پست گشته تراب
که در شمار سپند ذی اولوالالباب
برآوریم یکایک پرند از قراب
عیان شود ز بم و زیر چنگ و رباب
بود بجام اعادیت نوش نیش ذئاب
نموده تربیت اندر کنار آتش و آب
شکفته باد اندر دیار آتش و آب
که گشته اند ز هر گوشه یار آتش و آب
که شیر خواره هست از تبار آتش و آب
نکو نباشد جز جان شکار آتش و آب
حصار سر فکنش شد شکار آتش و آب
شد از زمین بفلک زینهار آتش و آب
دلم بسوزد بر روزگار آتش و آب
وگرنه از چه بود اشتهار آتش و آب
که کیک افکنم اندر غبار آتش و آب
همیشه باد عدو خاکسار آتش و آب
بقدر یکشب هجر توش کنند عذاب
بگردن دلم افکند صد هزار طناب
چو کافریست که سرمست خفته در محراب
اشاره کرد با برو که در طلب بشتاب
ز هر بوسه بلعل دگر نمود خطاب

بسخره
سخره و استهزا و ریشخند

بنان
سر انگشت را گویند

روین
روناس

رقاب
جمع رقبه که گردنها است

شکنج
چین کرده

پرند
شمشیر

قراب
غلاف

تبار
دودمان و طایفه

تماثل
مانند شدن

خطابشان چو باندازه عتاب رسید … فتاد لاجرم اندر میانشان شکرآب
بسوی خلد کشیدی قلم اگر بودی … درو کباب و می و ساقی و سماع و رباب
فراهم آمده از من ز جور هفت سپهر … جدا ز طره آشفته تو چار اسباب
بنزم هر دو ز شرم محتشیم خموش … کجاست باده که بردارد از میانه حجاب
دهان تنگ ترا نیست گنج انکه کند … بیان اجر شهیدان خود بروز حساب
بلی عجب نبود زانکه رسم مستان است … که از برای گزک شور میکنند کباب
بروز حشر بدان حالتی که میدانی … برافکن از رخ عالم فریب خویش نقاب
بعهد عدل ملک انقدر همی دانم … که ملک دل نسزد از تطاول تو خراب
تهمتنی که ز رنگ جلوه مبارک او … فتد بخاک هلاکت هزار چون سهراب
بر آستانش اگر سنجر است اگر سلجوق … بیار کاهش اگر بهمن است اگر داراب
بکام اژدر اگر رافتش دمی بدمد … عموم خلق خورند از لعاب او جلاب
توئی که هست بهمدستی کلید ظفر … پرند قلعه گشایت مفتح الابواب
سنان خطیت آن کژدم مار عقرب نیش … پرنگ هندیت آن اژدهای افعی ناب
چو آن بجنگل خشم تو ویله درماهو … چو این بپخته قهر تو موبه در سنجاب
زخون دیده خصم تو میشدی لبریز … اگر نه در و اسپهبودی این کهن دولاب
زملک دفع نماید خدنگ اعدارا … چنانکه رجم شیاطین کند ز چرخ شهاب
اگر ز تیغ تو برقی گذر کند بمحیط … محیط در خوی خجلت رود ز شرم تراب
ولیک تا نهد رو گشا ز خون عدو … عروس فتح ز رخ برفکند جلباب
زمانه را نبود جز بخدمت تو رجوع … سپهر را نسزد جز بحضرت تو ایاب
بسیم و زر چو کند سکه نام نیک ترا … ز فر نام تو صاحبقران شود ضراب
چنان بگرد خود از ننگ این سخن پیچید … کنار سیم بگردون شد از خجالت آب
جواب ادش کی هرزه گرد هرجائی … که از لقای تو دیوانه میشود بیتاب
بروز رزم که از خون پردلان گردد … فضای معرکه آزرم بحر بی پایاب
درون لجه خون دست و پا زند گردون … ز بیم غرقه شدن چون غریق ز غرقاب
ز اشک چشم عدو لجه شود هامون … که ساق عرش کند تر ز جنبش خوناب
زمانه جفت کند موزه پیش پای اجل … پرند جانشکرت چون سموم ز رو تاب
خدنگ دال پرت چون ز چرخ دال شال … بصید نسر فلک بال و پر زند چو عقاب

کمش بگوش من ای یار ساز خلد سخن … که خلد را نخرم من به نیم جرعه شراب
ز ضرب ناخن من از چه بر کشد آهنگ … اگر نه سینه رباب است و ناخنم مضراب
ز وصل یاد بدستم ز هجر خاک بسر … ز ناله سینه پر آتش ز گریه دیده پر آب
بمستی ار عرق افشانی از جبین چه عجب … خمار در سری هست به شود ز گلاب
بپاره‌های کباب دلم نمک پاشند … دو جرعه نوش لبت وقت خوردن عناب
کرت هواست که جان آفرین ببخشاید … بر آن گروه که هستند مستحق عذاب
ز نشتر مژه ایما نما که تا بزنند … بیک کرشمه رگ خواب الکان عقاب
ابوالشجاع بهادر شه انکه از سخطش … بخواب می نرود شیر شرزه اندر غاب
تکی ز خنگ وی ار گرد دود وله در دهلی … غوی ز سنج وی و شور و ناله در سنجاب
بنشمر دشان گردون بجز که خدام … نیاورد شان گیتی بحلقه حجاب
شها توئی که پس از کارساز بنده نواز … کف کریم تو آمد مسبب الاسباب
اگر عدوی ترا پرورش دهد گردون … همان حکایت میش است و حرفه قصاب
یکی بدرد ناف سگ بکام طعان … یکی بدرد فرق فلک بوقت ضراب
عجب نباشد اگر صید شاهباز کنند … به پشت گرمی شاهین همت تو ذباب
ستارگان همه شب تا بصبح بیدار اند … ز بیم انکه نه بینند بسطوت تو بخواب
عیان ز ماهچه اخترت مطالع فتح … چو ارتفاع نجوم از خطوط اسطرلاب
بجلگاه دعا خنجر تو اما دست … که کرده است ز خون دست و پا خوش خضاب
چو نام عزم تو شنود همی سپهر دورنگ … چو سوی حزم تو بیند همی زمین و شتاب
اگر چه شکل حبابست چرخ لیکن نیست … بنزد لجه جود تو در شمار حباب
بچرخ خواست کند دود مطبخ تو صعود … خرد بسهو سرودش که با قرین سحاب
شبی ز روی تفاخر هلال گفت بچرخ … که باد پای ملک را منم خجسته رکاب
هزار همچو توی یک لحظه نقش می بندد … ز بیم جنبش خنگ ملک بلوح سراب
زمین شود متلاطم ز موج خون یلان … بدان مشابه اما افتد سفینه در گرداب
زمین بتابد از تاب تیغ چون کوره … فلک بجنبد از باد گرز چون سیماب
زمین بپوشد از خون نورده اطلس … هوا ابر کند از گرد تر که سنجاب
نهنگ سبز تو بر خویشتن بسه شمرد … که سرخ گردد از خون سرخه و سرخاب
شوند بی پر ازان لاجرم ز لانه چرخ … دو نسر طایر و واقع ز بیم جان پرتاب

برنگ رومی هندی تنت همی گیرد
شها ز بزم حضور تو تا شدم غایب
کفی شهید اما الله که من بهستی خویش
کرم بسوزی و خاکسترم بباد دهی
بجذب باب مرا برتری است سلم ازو
هزار مرتبه هست از بنای او افضل
بنای او همه گفتش بشیب و که جهل
سخن چه رانم در باب باب خویش که بود
بعکس بابک بخار او که بد سخنش
عفیفه مام من آنزان که پشت پاش را
نخست انکه از او کم نیم بفضل ار چه
بویژه انکه گر او مدح اخستان گردی
در او سلسل از قمر اخستان بودی
زبان نگفته بیجا به بند قاآنی
شمار عسر ملک انقدر که نتواند
همی بارد از ابر بارنده را صب
بر اعبر هجوم آرد از ابر باران
هوا سرد شد چون دم خصم جاشش
ثمر در برآرد ز پولاد جوشن
شخ و تل گرانمایه آمد ز ژاله
درختان بگردون زهر سو بوارق
ز صرصر غصون گشت بی برگ چون بان
چو خصمش درختان بر افسرده چوبان
و تا قش بود از و شاقان مهرو
دوشم کر چه بود که هیچم نبرد خواب
بیدار بود خادکی در سرای من
گفت ار چنین بود قلمی کیسه و کاغذی

مزاج زنگی از قتل خصم چون سقلاب
رسد بگوشم من صار غانبا قد خاب
نه لایقم بخطاب و نه در خورم بعتاب
بهیچ جا نخرم جز بدرگه تو ماب
بشرط انکه ز انصاف دم زنند احباب
که بود نادان چو او الی قرین دواب
ز ابکیره و ماشو و میخ کوب و طناب
کمال ابش و از باب او بر از همه باب
زرند و مشقب و معل و کمانه و دولاب
ندید طلعت خورشید و تابش مهتاب
هزار مرتبه زو برترم ز فکر صواب
که بود چون شه شطرنج خالی از آداب
بجلس گنده و زنجیر و بند و قید عذاب
که خود ستائی دوات از طرق توآب

شود ز تربیت آفتاب شمشیرت
جدا ز خاک درت هر زمان خورم افسوس
بلی گریزد جز این نی که طفل یکریزد
سزد که فخر کنم بر امام خاقانی
نخست انکه بنای من آن مهندس راد
بنای من همه بخشش بصدر صفه علم
دوم گزیده پدرم آن مهین سخنور عصر
از انکه بودی گفت پدرم پیوسته
سیم که مامک عیسی پرست او بودی
گذشتم از نسب اکنون کنم بیان حسب
چو سوی نظم محبر دو نظر کنی بینی
من از ثنای شهی دم زنم که هست او را
من از عنایت خاور خدای تن بدهم
الی الابد در جهان تا مدام طعنه رسد

فضای عرصه پیکارکان لعل مذاب
بطرز پیر دل آزرده زار زوی شباب
زباب جانب مام و ز مام جانب باب
بهمن تربیت ای خدیو عرش جناب
که پیر عقل بدش طفل مکتب آداب
ز شش جهات و چهار اطلس و هفت حجاب
که فکر بکرش مستغنی است از القاب
ز ابر و مخزن و دریا و لؤلؤ خوشاب
ز بی عفافی طباخ مطبخ احزاب
برای انکه نکوئی بروهش انساب
که نظم من زر پاک است و نظم او قلاب
هزار بنده چو شاه اخستان کهین بواب
که اوج عرش بر بیم شود حضیض جناب
بفکر خاطی جهال از اولوا الالباب
محاسبین جهان ضبط او بهیچ حساب
لآلی چو از کف رادش ز غایب
چو بدخواه جاهش ز فرط کرائب
که گلشن بر و باد نار نوائب
تن بی نوایان توان در مصائب
همی آب باران روان از مشاعب
چو در موکب او کنوس کتائب
شب و روز باران تگرگ از سحاب
بود امتثال او امرش واجب
زمستان برمش بلا باد یارب
پروین ز رخ فشاندم تا سر زد آفتاب
زین پس چو بخت خواجه نخواهم شدن بخواب
تا اول عشق تا حصل چار مین کتاب

القصیده

چو از دست دستور واهب مواهب
چو گرد سر ایش گرسان مواکب
که در کرم دوزخ بسا نادو اصب
چو بر کین خصمان جاهش رکائب
چو از دست خدامش دامان کاتب
چو در بار کاهش عذار کواعب
که خصمش ز بر خاش چوبان ناهب
که هنگام سختی ابی روح قالب
مزین چو گردون بشام از کواکب

فرو ریزد از این نجا مصاعد
سیه ابر بر خیره گردید گریان
خنک گشت عالم چو جسم خلیلش
چو جان بداندیش او در معارک
چو خون دل از دیده بدسگالش
خروشان همی رعد آمد پیاپی
چو دندان بیا و شاقان برش
همی تا فلک را چو یاران مخلص
الا تا که هر ساله آید زمستان

در منقبت مولای متقیان علی بن ابی طالب صلوات الله

گفت از چه خواب می‌روی ای دشمن خراب
بکار بیتکی دو سه در مدح بوتراب
کامروز بخت خواجه زمن پرسشی نمود
تفسیر عقل ترجمه اولین ظهود

روح رسول زوج بتول آیت وصول / منظور حق مشیت مطلق وجود ناب
تمثال روح صورت جان معنی خرد / همسال عشق شیر خدا میر کامیاب

گنج بقا ذخیره هستی کلید فیض / امن جهان امان خلایق امین باب
مشکل گشای هرچه بگیتی ز خوب و زشت / روزی رسان هرچه بگیهان ز شیخ و شاب

منظور حق ز هرچه بقرآن خورد قسم / مقصود رب ز هرچه بفرقان کند خطاب
داغی نه بر جبین پرستار او قلاب / طوقی نه بر گلوی گرفتار او رقاب

وجه الله اوست دل بر او بی هیچ حجب / باب الله اوست پا مکش از وی بهیچ باب
او هست جان پاک و جهان مشتی آب و خاک / زین پا اگر بگوئیم هم اوست خاک و آب

یکلحظه بیش ازین کر نگارم مناقبش / در دل نشسته بود چو خورشید بی نقاب
چون مدح او نوشتم اندر حجاب رفت / زیرا که لفظ و خامه شد اندر میان حجاب

نی نی صفات من بود این نامه وصف او / بشنو دلیل تا که نیفتی در اضطراب
آخر نه هرچه زاد ز هر چیز وصف اوست / زانسان که گرمی از شرر و مستی از شراب

با این وصف آب نیست که گوئی شرر برد / کاین وصف هم ز عطش فرات چو سراب
در مدح سیل اینکه خرابی کند چرا / بس مدح سیل کردی و جائی نشد خراب

لیکن هم از بدیهه معنی نظر کنی / در پرده قشور توان یافتن لباب
زیرا که از خیال رهی هست تا خرد / کاسباب خوب و زشت بدو دارد انتساب

هرچند ذکر آب و عطش را مفید نیست / خوشتر ز وصف آتش در دفع التهاب
لطف و عذاب هر دو ز یزدان سد ولی / لاشک حدیث لطف به از قصه عذاب

چون نیک بنگری سخن از عرش ایزدی / زانجا که آمده است بدانجا کند ایاب
از گوش باز در دل و از جان رود بعرش / در دل ز راه گوش نیوشا کند شتاب

بس شد عیان که سامع و قایل بود یکی / کو خود کند سؤال و هم او خود دهد جواب
باری علی چو شافع دیوان محشر است / از جو شفیع من شود اندر صف حساب

زان سان که هست صاحب دیوان شفیع من / در حضرت جناب جوان بخت مستطاب
سنخ اجل مراد ملل منشاء دول / فهرست مجد نظم بقا فرد انتخاب

آن سیر خفی پرست که در گنج معرفت / یکتن نمانده است چو او کامل النصاب
با او هر آنکه کینه سگالد بحکم حق / حالی بگردنش رگ شریان شود طناب

داند ضمیر او که شقی است یا سعید / هر نطفه را ز رفته بزهدان نشست باب
قاآنیا به بندگیش جان نثار کن / کم شو ز خویش و زندگی جاودان بیاب

خواهی دعا کنی که خدایش ز هر دو کون / حاجت بگفت نیست خدا گر مستجاب

حرف التاء

در تهنیت ختان و تطهیر شاهزاده آزاده عباس میرزا ثمرة الفؤاد شهریار ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه فرماید

این چه جشن است که از وجد جهان در طرب است / در نه افلاک ز وسور سرور و عجب است
چرخ در رقص و زمین سرخوش و گیتی سرمست / راست پنداری طرب اندر طرب اندر طرب است

ملک آباد و دل آزاد و خلایق دلشاد / روح مریخ در اوان سقیم و تن بی تعب است
طلعت شاه مگر جلوه در آفاق نمود / کافرینش همه از جد شه روشن شب است

از ازل تا به ابد آنچه مقدر شده عیش / راستگوئی که ازین سور همه مکتسب است
شب ز انوار مشاعل همه روشن چو روز / روز از دود مجامر همه تاریک شب است

دل ز نالد سقیم بمحافل خنک است / نی ز سوز دل بی تب بمطابخ حطب است
دود زنبوره که آمیخته با شعله سرخ / مشک شنگرف خود و زنگی چینی سلب است

شمع روشن بشب تیره تو گوئی مثل / مر تو ره محمد بدل بولهب است
متحرک شده خاک از طرب وجد و سماع / جذبه خواجه مگر این حرکت را سبب است

بسکه بر چرخ ز زنبوره جهد آتش و دود / خاک پنداری با چرخ ببین در غضب است
از پی رقص ببزم اندر هر جا نگری / شوخ سیماب سرین و سیه سیمین غبغب است

کاخ گردون شده ماهش همه زنگار خطاست / بزم بستان شد و سروش همه شکر لب است
شاهدان را چو برقص اندر بینی گوئی / بدر را کوه احد لعبه اندر عقب است

مجلس رقص بکهسار بدخشان ماند / زان سرین‌ها که چو مهتاب نهان در قصب است
شوخ رقاص چو در چرخ درآید گوئی / کاین همه جنبش افلاک بدو منتسب است

گوش چرخ شد از بانگ دف و کوس اصم / ماه ذیحجه مگر تالی ماه رجب است
آتشین تیر و شب تیره عجایب مار است / که هوا چون جگر دوزخ از وی ملتهب است

مار دیدی که خورد مار و ترکیب او را / دل نار و طو سر از کاغذ و تن از خشب است
مار دیدی بهوا رقص کند وز تف او / چون دل دشمن شه روی هوا ملتهب است

ذو ذنب دایم از خاک بچرخ آورد / وانگه از خاک بچرخ آمدن بس ذنب است
زاهد خشک که میداد جهان را سه طلاق / تر دماغ اینک در حجله بنت العنب است

لب: لعل
ملتهب: برافروخته

دهر بد شوی طبیعت زن و غم نسل کنون / نسل غم نیست کز آن غمگین شد این عرب است
شب درین جشن فلک را نه بد از راه قضا / ذانکه از ثابت و سیاره تنش پر جرب است

نایب السلطنه را نوبت تطهیر رسید / زانکه طاهر دل و طاهر تن و طاهر حسب است
پور شه نور دل و دیده خسرو عباس / گر شهنشه را این است که بنام آب است

گرچه او مردمک دیده شاه است ولی / نه چنان مردمکی کز نظرش محتجب است
آنکه همی زنده کند نام نیا را بجهان / نایب السلطنه از شاه جهانش لقب است

شعرا گرچه ز تطهیر براندند سخن / من نگویم که بسی نادره و بوالعجب است
شارع پاک چو بی پرده سخن گفت از آن / شاعر ار نیز بگوید نه ز لهو و لعب است

باری ابیات چو شد زی پسر شاه عجم / بهر تطهیر که فرموده شاه عرب است
شاخ مرجانش چو بگرفت مطهر در درد / بدهان برد و گمان کرد که دانه رطب است

خرده گفت ادب آنکه این عضو لطیف / بهر تولید ز اعضای دگر منتخب است
بوسه زد تیغش و آنگه به بهای عضوی / که کلید در گنجینه اصل و نسب است

بسته از پوست برون آید و بادام ز مغز / بسته از پوست چو بادام تنش پر شغب است
زاده شه بخسرو خورشید ز درد / قامتش گوئی نخلی است که بارش ذهب است

طفل نه ساله که دیده است که در پیکر او / مردمی خون و بزرگی رگ و دانش عصب است
طفل نه ساله شنیدی که هنوز از دهنش / بوی شیر آید و در بدن شیر تب است

شه بهر سو که نظر کرد مراد او امید / چون دل مرد خداجوی که کرم طلب است
از کرم بسکه بدرویش و توانگر زر داد / کاخ شادروان گفتی همه کان ذهب است

نایب السلطنه را کیست اتابک دانی / آنکه صد گنج لآلیش نهان در دو لب است
جوهر فضل بدایت که سراپای جهان / زآتش فکر فروزنده او ملتهب است

تا دم صور بماناد ازین سور نشان / که تهی شد همه آفاق ز رنج و کرب است

در ستایش شاهزاده رضوان جاه شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

ای به از روز دگر هر روز کارت / باد هر روزی قرین روز کارت

روز بارت کت فتد در پره گردون / گردن گردان بود در زیر بارت
آشکارا بر خفائی پرده پوشد / راز پنهان پیش رای آشکارت

رخ چو فرزین آردت هر شه پیاده / چون بر اسب پیلتن بینند سوارت
در کهت را چرخ باشد پرده داری / زان جدا از در نگردد پرده دارت

ابر و دریا در شمار قطره ناید / در کجا در پیش بذل بی‌شمارت
باد رفتار است خنگ خاک پوشت / آتشین فصل است تیغ آبدارت

لاغر آن فربه ز بازوی یمینت / فربهان لاغر ز شمشیر نزارت
خصم گردون نه بپای خویش خواهد / زان بپای خود رود بالای دارت

ای یسار خلق گیتی از یمینت / ای یمین اهل دوران از یسارت
بر تو چون نان بر سلیمان پیمبر / کرده اقرار بزرگی مور و مارت

شیر گردون روبهی پیشت نماید / تا چه پیش آید ز شیر مرغزارت
بسکه رستم بر برادر بذله خواند / گر ببیند چاه ویل کارزارت

بسکه بر تیر گزین تحسین فرستد / گر بهیجا بنگرد اسفندیارت
روح دارا زان دو محرم شاد گردد / که ببیند خنجر پهلو گذارت

عزم نخچیر غزال چرخ میکن / عزم صحرائی نمی‌بیند شکارت
زینهار ار گیرد از پاس تو خواهش / تا نیاید آسمان در زینهارت

خواست میزان فلک قیمت بسنجد / دید چون پیر خرد کامل عیارت
آب تیغت آتش کین بر فروزد / باد وش در جان خصم خاکسارت

در بنای لاجوردی چرخ گردون / بس خلل افتد ز حزم استوارت
خسروا وصفت حبیب از جان سراید / تا فتد مقبول ای کامکارت

لیک چون وصفت ندارد انحصاری / سازد اکنون از دعا رویین حصارت
تا کند هر شام دامن پر ز گوهر / آسمان گوهری بهر نثارت

بحر دل سامانت خالی مبادا / ابر کف هرگز ز در شاهوارت

در ستایش و نیایش ابو الملوک جمشید جهان ستانی فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه فرماید

اگر نظام امور جهان بدست قضاست / چرا بهر چه کند امر شهریار رضاست

شهی که قامت یکتای هر شه است دوتا / به پیش گوهر او گوهر مثال بی‌همتاست
ستوده فتحعلی شاه شهریار جهان / که اصل و فرع وجود است و مایه اشیاست

مگر به نعل سمندش برابری کرده / که مه ز خجلت گاهی نهان گهی پیداست
زمانه نافه چین خواند مشک خلقش را / فلک به چین جبین آسمان که عین خطاست

عنّین: آنکه او را قوه باه نبود
نیا
اتابک: آنکه لله گویند
کرب: رنج
نخجیر: شکارگاه
عزم: گاو کوهی را گویند

شود ز تیغ کجش راست کار هفت اقلیم
وگر قبول سخن بی ادله جایز نیست
فلک نباشد چون و چرا که چاکر اوست
یک آسمان و از او آشکار صد خورشید
وگرچه این همه پیدا و رند و بی پایان
یکی چو نور وجود است و دیگری پرتو
مر آن بسان مسیحا شکسته قفل سپهر
ز گرد توسن آن تا که بنگری کهسار
فنا ز رافت او گشته همنشین بقا
مر آن نمود سبک سنگ خصم را چون کاه
بهر چه مخفی غیب است ذات آن عالم
هم از تفقد آن یک ستم بجای ستم
همه نتایج آن در جمال هشت بهشت
مر آن بمملکت چرخ حاکم محکم
ز سهم خنجر آن فتنه مختلف اوضاع
ثنای این دو نیاری نمود قاآنی
چه سان بباد یه مدحشان کنی جولان
زمین درکهشان باد آسمان بلند
باز با صعوه ندانم ز چه رو رام گرفت
حامی ملت اسلام حسن شه که بدهر
قدر بازار صدف از گهر نطق شکست
سعی او معنی تحدید ز انداز ربود
روز ناورد کلاه از سر گرشاسب ربود
ایکه چرخ از روش عزم تو آموخت شتاب
امهات از وجع حمل بنالند همی
قطره ابر چو دستت گهر افشاند دید
روز آرای تو در عرصه اظهار آورد

زهی عجب که بصورت کجست و راست نماست
مرا بصدق سخن اولین بدیهه گواست
اگرچه مایه او ماورای چون و چراست
یک آفتاب و مر او را هزار گونه سناست
ولی ز جمله نکوتر دو بحر گوهر زاست
یکی چو چشمه خورشید و دیگری چو ضیاست
مر این بسان سلیمان کلید فتح سباست
ز نعل ابرش این تا نظر کنی صحراست
بقا ز سطوت این در گذار سیل فناست
مر این بکوهر تیغش خواص کاه رباست
بهر چه ممکن کون است رای این داناست
هم از تشدد این یک بلا بجای بلاست
همه سلاله این ائمه جلال هفت آباست
مر این بکشور آفاق والی والاست
ز بیم ناوک این چرخ مرتعش اعضاست
اگرچه پایه شعر تو برتر از شعراست
اگرچه خنگ خیال تو آسمان پیماست

در مدح شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

بازگیتی کر از عدل شه آرام گرفت
رونق از خنجر او ملت اسلام گرفت
رونق ابر کرم از کف اکرام گرفت
جد او آیه تحمید ز الهام گرفت
در که کینه سنان از کف نه او ام گرفت
ایکه خاک از مدد حزم تو آرام گرفت
بعد نه مه که نطف جای در ارحام گرفت
قهقرا شد بفلک صورت اجرام گرفت
شام را قهر تو در پرده اظلام گرفت

زرنگ دیده او کور گشت دیده مهر
بباغ سروستانش نمو کند چون سرو
جهان بصورت معنی است اندر و مد غم
اگرچه صد گهر از یک محیط بر خیزد
یکی که هستی او هست بی بها گوهر
یکی حسینعلی میرزاست تاجور و عهد
ز شور خدمت آن در سر فلک سودا
نطاق خدمت آن طوق گردن گردون
جهان مسخر آن یک ز ماه تا ماهی
نقوش نامه آن زیب پیکر طاوس
بعرض لشکر آن مهر و مه بود داخل
همه نتایج آنرا فلک ز دل چاکر
همه نتایج از آن زمام دهر بدست
حسام صولت آن روز رزم کشورگیر
ز رشک طلعت آن آفتاب چون ذره
چگونه گوهر توصیفشان توانی سفت
ز مدح دست بدار و برار دست دعا
آنکه چون آتش کین در جنت بتاب افکند
آنکه از تیغ یلی شد ز بلان سینه شکاف
قائل دانش او قول قضا خوار شمرد
بر درش بانی گردون ز ازل سدی بست
هرچه افزود فلک قیمت کالای هنر
بود انگشت نمای همه خصمت زان رو
نطفه خصم تو نا آمده از صلب برون
کوه از فر شکوه تو بپا بند نهاد
زهره قهر تو در دهر چو شد زهر آلود

از آن ز خط شعاعی بدست مهر عصاست
بلی ز اصل نباتست و مستعد نماست
عجب مدارکه او در جهان بصورت ماست
نتیجه گهر صلب او دو صد دریاست
یکی که گوهر او گوهر تمام بهاست
یکی حسن شه عادل که معدلت فرماست
ز نقد تاج این در مزاج خور صفراست
زمین درگه این فرق گنبد خضراست
فضای مملکت این ز ارض تا بسماست
صریر خامه این صیت شهپر عنقاست
ز دخل همت این فقر و فاقه مستثناست
همه سلاله این اجمان جان مولاست
همه سلاله این را سر فلک بر پاست
کمند سطوت این وقت عزم قلعه گشاست
ز حسرت گهر این سهیل همچو سهاست
اگرچه قدرت الماس فکرتت برجاست
اگرچه بر تو ز عجز مدیح جای دعاست
مدام تا که زمین زیر و آسمان بالاست
آنکه چون مجمره افروخت ز جم جام گرفت
و آنکه گوپال گران از کف بهرام گرفت
سخن پخته او حرف قدر خام گرفت
راه آمد شد بیجا صل او هام گرفت
مشتری شد وی از جمع هنگام گرفت
خویش را از فرغ یاس تو گمنام گرفت
که ز تشویش وجع در رحم مام گرفت
چرخ از پاس تو لب لرزه بر اندام گرفت
باتن زهر صفت زهره ضرغام گرفت

سستا
رو دستها

ناچخ
تبرزین و نیزه کوچک

انداز
ترساندن

هنگام
محل جمع اجتماع و خلق را گویند

نطف
جمع نطفه

قهقرا
از پس رفتن

ضرغام
شیر را گویند

گردد در مرتبه ذات و وجود تو صعود
سلم از لطمه گوپال تو برگشت دوا
چرخ از ابرش عزم تو روش عاریه ساخت
ملک مدح تو مسخر نکند قاآنی
این خطای خطا که به ازنا فه ختاست
دار د ضیای اختر اگرچه سیاه روست
عینش هلال شکل و بمعنی معاینه
یا عکس روی تیره زنگی در آینه
یا بهر چشم زخم حوادث نشان نیل
گردن کشی که تیغ جهان سوز او برزم
تیغش اگرچه بلع کند صد هزار جان
ملکش چنان وسیع که در شهر بغداد
از رشک روی رای تو اعمی شد آفتاب
با ابر نسبت کف راد تو کرد عقل
جولان زن است کوه توان خنگ تو سنت
گر عقل نکته سنج سر آید که جای تو
هر کس که ملتجی بتو شد پایه اش فزود
دوزخ شوی بدشمن و جنت شوی بدوست
بس گوهر ثمین که ز جود تو بی ثمن
از کار بسته رأفت عامت گره گشود
رحمت عصای موسی اگر نیست از چه رو
آن به که بر دعای تو ختم ثنا کنم
هر کس که با تو چون خطا پرکار کج رود
بها در شه ای شهریاران غلامت
جهان آفرین ز آفرینش ندارد
بدوزخ گریزند ارباب تقوی
نیم قابل شرک لیکن در آید

رست از قید هیولاء ره ابهام گرفت
سام از صدمه صمصام تو سرسام گرفت
مهر از طلعت رای تو ضیا وام گرفت
گرچه از تیغ سخن عرصه ایام گرفت

هر کجا قهر تو در دیده اعداء ره یافت
فرع انجام ز اصل تو پذیرفت آغاز
از صفا معرفت کوی تو گردون دریافت
تا بود نام بقا نام تو باقی بادا

وله ایضا فی مدحه

دار د بهای گوهر اگرچه شبه نماست
عین عنایت از لب عین مدعاست
یا نقش پای شبهه بمرآت اهتداست
از دیرکه بناصیه بخت پادشاست
هم عهد با بلیه و همراز با فناست
بازار گرسنگی شل شخص ناشتاست
لفظی که نگذرد بزبان نام انتهاست
زان رویش از خطوط شعاعی کف عصاست
غافل از اینکه ابر نه دارای این عطاست
یا در نهاد کوه گران سرعت صباست
بیرون بود ز جا همه گویند کاین بجاست
جز بحر و کان کشان کف راد تو ملتجی است
کاین مر مرا عقوبت و این مر مرا بلاست
بس در بی بها که ز بذل تو بی بهاست
غیر از دو زلف خوبان کانهم گره گشاست
در روز رزم در کف راد تو اژدهاست
زیرا که حرز پیکر و تعویذ جان دعاست

در راستی بود الفش قامت نگار
بر صفحه سپید سواد خطش چنانکه
یا بر بیاض روم نشان از سواد زنگ
پیروزگر حسن شه غازی که از نخست
خاکدرش اگرچه بود کیمیا ولی
هرچند جانور نه ولیکن بجوان رزم
ای خسروی که فتح و ظفر از بروز کار
راه فنا گرفت بلا در زمان تو
از ابر خنده سر زد کاین عین تهمت است
با پرتو ضمیر تو روشن نشد که چهر
هر سنگ و گل که گشت لگدکوب خشم تو
کاری بکن که جود تو بر کس ستم کند
چشمی براه نیست بعهدت جز آنکه فتح
رو بند کرد مقدمش از دیده خسروان
چون دست برفرازی و شمشیر برکشی
بر تو چه جای مدح و ثنا هست کز نخست
تا نقطه که سر خط ندور دایره است

حال بیداریشان صورت احلام گرفت
نقش آغاز هم از کلک تو انجام گرفت
کعبه وش در حرم جاه تو احرام گرفت
زانکه از نام بقای تو بقا نام گرفت
گر مشک چین ز طیب همی خواهش خطاست
نوش اگرچه بر صفت پشت من دوتاست
عکس سواد دیده بر خسار دلرباست
یا بر خدنگه اثر خط مشکساست
دندان سفید کرده ز فرمان او قضاست
در جذب بوسه لب احرار کهرباست
از لقمه حیات مهیای اشتهاست
بر بخت مقتدای تو همواره اقتداست
گر بر کسی بلا رسد آنهم یقین بلاست
ور زعد غو بر آید کاین محض افتراست
سرچشمه ظلام و یا منبع ضیاست
از شوق چون نبات مهیای انتماست
آخر نه این دوا البحای تو التجاست
در ره ز انتظار تواش چشم بر قفاست
شاها اگر غبار قدوم تو توتیاست
گوئی هلال بر زبر خط استواست
شایسته از وجود تو هم مدح و هم ثناست
هم انتهای دایره هم عین ابتداست
سر رشته باد اگرچه همین نیز رشته قضاست

وله ایضا فی مدحه

قضا و قدر هر دو در اهتمامت
مرادی گر جز حصول مرامت
کشند ار بفردوس شکل حسامت
پس از نام یزدان بهر خطبه نامت

بخاصان درافتاده غوغای عامت
برون بوده چرخ از جمع امکان
به پیش رواق تو گردون خضرا
بایوان طرب را بمیدان شعف را

زاد راک خاص و ز انعام عامت
اگر بود همپایه با احتشامت
گیاهی است روینده از طرف بامت
قیام از قعود است قعود از قیامت

ستم
نام پیر زرنگ
فرید ملک آن

دوار
نام مرضی است که چون آن مرض صاحبش خیال
دارد که سر او دور میکند
و در چرخ است

غو
نعره و خروش

انتما
قبول نکردن
و بالیدن نبات

ثمین
قیمتی

ثمن
قیمت

مرام
مقصد

شعف
شور و فتنه

زر نعت کند منع تدور گردون
چو در حضرت قدس صف ملایک
وگر دست رادت عطا وام دادی
کجا آهوی آفت گرد جولان
تعالی لعدای برق تگ تنگ دارا
هر انسان که روی زمین سنوردی
بهر قطره کالای صد گنج بخشد
هنوز از دغا زان زمین لاله روید
اگر پای عفونت نشد در میانه
خورد فتنه اندر زوایای عالم
نه جز در رواق بقایت نشستست
بازاین توئی شها که جهانت مسخر است
بازاین توئی شها که سزاوار ست مدح
بازاین توئی که چهرهٔ اقبال بی‌مثال
بازاین توئی که حارس گرپاس شوکتت
بازاین توئی که عرصهٔ جاه‌ست چنان وسیع
بازاین توئی که از تو که رزم در هراس
بازاین توئی که پرنگین تو نه سپهر
بازاین توئی که تیغ جهانسوزت ای گهر
بازاین توئی که سدهٔ کاخ رفیع تو
بازاین توئی که چاکر کاخ جلال تو
هوشنگ ملک پرور و جمشید ملک گیر
دارد اگر چه بر همه کس روزگار دست
شاه جهان بهادر دوران حسن شه آنکه
گرفته است پیش کسی از ره سؤال
ای آنکه در زمانه که خلق زمانه را
هر گو ز حضرت تو برد زبوبه پای

سنان رماح و قباب خیامت
صفوف سلاطین بصف سلامت
زمین و زمان بود در زیر رامت
که خالی نشد شیر در بند دامت
که نقش است نصرت بزرین ستامت
اگر سوی یزدان شود یکخرامت
بگاه کرم دست همچون غمامت
ز خون ریزی خنجر لعل فامت
برانگیخت دود از جهان انتقامت
برآید چو نیلی برند از نیامت

بعالم درونی و از عالم افزون
اگر هفت دریا شود جمله گوهر
کجا گشت عزمت مصمم بکاری
زحل لحظه دور گردون کند طی
تو آن بادسیری که هنگام جولان
بیک لحظه پوئی ز نه چرخ برتر
هنوز آسمان پنبه در گوش دارد
هنوز است صحرا و هامون مغربل
بود بر یمین مایهٔ مرگ تیغت
الا تا مدام آورد شادمانی

ولہ ایضاً فی مدحه

برتارک تو مهر جهانتاب افسر است
طبعت محیط فیض و کفت کان گوهر است
از دستخوان داو جلالت نشسته در است
طغرل تکین و التز و سلجوق و سنجر است
کاندر برش مساحت گیتی محقر است
گودرز و گیو و رستم و گستهم و نوذر است
با چار رکن و شش جهت و هفت کشور است
چون ذوالفقار حامی دین پیمبر است
با اوج عرش و سدره و طوبی برابر است
رای کی و نجاشی و خاقان و قیصر است
دارای تاج بخش و خدیو مظفر است

بازاین منم که طبع روانم سخن سر است
بازاین منم که تا ز ثنای تو دم زنم
بازاین منم که تهنیت آور بسوی من
بازاین منم که منبع جانبخش فکرتم
بازاین منم که هر که نیوشد کلام من
بازاین منم که داور اقلیم دانشم
بازاین منم که طبع روان بخشم از سخن
بازاین منم که حجله نشینان فکر من
بازاین منم که چونکه مکرر کنم سخن
شاه جهان بهادر دوران حسن شه آنکه
تا چرخ را مدار بود برقرار باد

ولہ ایضاً فی مدحه

دارد بخسروان جهان زافتخار دست
جز پیش ساقی از پی جام عقار دست
از جود تست پر گهر شاهوار دست
و آنکو ز خدمت تو بدارد ز کار دست

شاهنشهی که بیرون آمد ز آستین
ساید ز عز و کوکبه بر نه سپهر پای
گردون خورد یمین به بسیارت که در جهان
آن یک بپای خویش گذارد بقید پای

چو مضمون و اقر ز موجز کلامت
بهنگام بخشش نیاید تمامت
که جائی نکرد دید گردون بکامت
دهد سیر شش از برش تیز گامت
بود در کف باد صرصر زمامت
اگر دست دار انگیرد لجامت
ز افغان افغان بغوغای عامت
ز آسیب پولاد پیکان سهامت
بود بر یسار آیت عیش جامت
بود شادمانی مدام از مدامت
نه جز بر سریر کیاست مقامت
شیرین کلام من بمثل تنگ شکر است
غمگین ز فکر روشن من مهر انور است
روح امامی از هری و مجد هگر است
چون چشمه زلال خضر روح پرور است
گوید که نیست شاعر ماهر فنون گر است
ملک سخن بتیغ خیالم مسخر است
گنجینه پر از در و یاقوت احمر است
چون روی نو عروس آن زیب و زیور است
اندر مذاق خلق چو قند مکرر است
خورشید از خجالت رایش مکدر است
زان زو که سیر چرخ ز نغزش مقرر است
دارد به پیش دست و داد شهریار دست
چون دست همتش یکی از صد هزار دست
دارد ز قدر و مرتبه بر هفت و چار دست
دارم من از یمین تو اندر یسار دست
وین یک بدست خویش نماید فگار دست

قباب
جمع قبه
منحصر
قوام
ستام
زین و براق
دغا
جنگ
جام
مغربل
بصیغه اسم مفعول غربال
زوایا
جمع زاویه که گوشه باشد
پرند
شمشیر جوهردار
داو
افزونی فضل و جلال
مدام
شراب
سده
آستانه را گویند
عقار
شراب
یمین
سوگند و دست راست
یسار
ناگری و دست چپ

گردون ز انتظام جهان عاجز است از آن
گردی بس بجانب هر سائلی دراز
مهر از در نوردی تابد بوقت شام
تا این ثنات خواند و آن یک دعا کند
از چار پنج مهرهٔ ششدر در افکنیش
چون رستم ار پیاده نهی در نبرد پای
تا هر کسی بهر بقا و دوام خویش

در دامن تو برزده بی اختیار دست
از روی همت ای شه با اقتدار دست
زان روکند ز خون شفق پنگار دست
سوسن زبان گشاده و دارد چنار دست
اندر بساط آری اگر یکدو بار دست
کوته کند ز رزم تو سام سوار دست
دارد به پیش حضرت پروردگار دست

از روشنی تراست چو خورشید چرخ رای
دستی کنون دراز نگردد برت ز آز
گردون که یافت قرب تو لیساپنج برد
با لعبتین مهر و مه اینک حریف چرخ
هر آنکه نوک تیر تو روئین تنی کند
اینک حبیب بهر دعا دست کن بلند
پیوسته از برای دعای دوام تو

ور مکرمت تراست چو ابر بهار دست
شستند خلق یکسره از افتخار دست
هر کس که چید گل شودش پر ز خار دست
بالا کند اگر ز برای قمار دست
از بیم جان بسر زند اسفندیار دست
چون نیستت بمدح شه کامکار دست
بادا بلند سوی فلک بیشمار دست
دور خیم بالله ار بهشت چنین است
کانچه هوا خواه خلق بود همین است
ملک محو انش دگر که حبل متین است
تکیه بعهد خدایگان زمین است
و آنکه ز بسیار جهان زیر یمین است
از چه ز قدر بلند ورای زرین است
کان سه نقطه بر نشیب و مد سه سین است
باورش آید که در بهشت برین است
هر چه بتصدیق کاینات یقین است
یا بجبین در بروی قهر تو چین است
گرچه ز جوهر قرین ماء معین است
بهر زوالش خلال قصر معین است
شاخ گوزنی بجنگ شیر عرین است
داغ تو اش در دو چشمه نقش جبین است
یا ز برخنگ باد پای تو زین است
گر ز پی هر مویه اش هزار انین است
باد دم نیش تو حادثه بین است
بخت ظفر و نصرت از یسار و یمین است
بخت ترا ناصر و خدای معین است
هر چه بهم کرده شهور و سنین است

ملک ز انصاف شه بهشت برین است
گرمی بازار دین چنانکه در اقلیم
تا چه کند داد گر دگر چه زد دادش
فتنه چنان شد که صبح اول عرش
خسرو غازی ابو الشجاع حسن شه
آنکه ز بس ایمنی همواره حسامش
همت عالیش حروف مهمله نگذاشت
ای که ز بخت سمین و تیغ زارت
با کرمت تاب یک اشاره ندارد
تیر تو معجون مهلکیست که نوشش
پیر و خصمت بغیر سایه کسی نیست
خاک حریمت لشان آبله دارد
تیغ لب پخته تو طرفه بلاسی
یا ز پی قتل دشمنان ملک الموت
کرد رقم خنجرت بناصیهٔ کوه
بیابک سیل افکنت بچشم بد اندیش
طبع تو کار اچنان مویه در افکند
از اثر عدل تست آنکه در آفاق
گردم گرگ آشتی زند بتو بدخواه
تا بجهان از مسیر ثابت و سیاره

ولہ ایضاً فی مدحه

کفر و وقایع بکار دین معین است
ملک سراسر نگارخانهٔ چین است
پیش روشام در روز بار بیسن است
کش همه چیزی بجز قران و قرین است
از پی آشوب با نیام بکین است
فی المثل اندر کلام سین همه شین است
پیک رسید داد دادغش یمین است
هر چه در اجزای کان و بحر دفین است
با گل نشترش و آب مرگ عجین است
واهمش از بهر قصد جان بکمین است
بسکه در وجای چند هزار جبین است
در کف خورشید آسمان برین است
تعبیه در دست جبرئیل امین است
هر چه ضروریه مسائل دین است
رشته و سوزن شهاب دیو لعین است
کاشک روانش بجای زر زمین است
فتنه بچشمان مست گوشه نشین است
گوش بمالش که هان بهر عرین است
گر اثر صلح و که اثر کین است

منت بیمر خدای عز و جل را
عروهٔ وثقی ست اعتصام جهان را
از چه بنا شد چنین که زور زمان را
آنکه یمین فلک زمین یسار است
تالی عرش خدای و عقل نخستین
وین زره رسم خط نه گرنی فرق است
ساکن دوزخ اگر حسام تو بیند
نزد کمالت سپهر و هم نیرزد
در دل خورشید اژدها زده چنبر
تیغ تو پهلو زند با آتش سوزان
خصم تو گر پی برد ز چشمهٔ حیوان
یا بدم اژدری نهنگ و یا سنی
بر تن هر جانور که کسوت هستی است
عرشهٔ جم بر فراز باد سبکسیر
دست تو یم را چنان ز پای درآورد
دیدهٔ نرگس که از مشاهده عاری است
ملک ستانا بسیج رزم هری را
ور همه روئین تن است دیده بدور بینش
باد مهر آن بجز و عمر تو داخل

آز
حرص
اعتصام
چنگ زدن در
چین
عروة الوثقی
رشته محکم
حبل متین
ریسمان محکم
قران
باجتماع دو کوکب باشد از سیارات و بیان
تاثیر این نظر را نیز قران گویند و بیشتر در ... مستعمل
ستام
غلاف شمشیر و یراق آن
زرین
محکم
دادغش
لاغر
معین
قرین
بضم میم یارد معاون است
عرین
بیشه
مویه
ناله
انین
ناله
بسیج
سامان و تدارک سفر

بر دلم صد هزار نیشتر است
شرح یک ماجرا ز دردسرم
پیکرم آنچنان شده است ضعیف
لاجرم کاه پویه پندارند
کوه اگر بیند این چنین آسیب
قامتم خم شده است همچو کمان
موی از تاب تب بر اندامم
همه لبریز از آن قبیل عرق
لا طئی هست کآب شهوت آن
آنچنان لاغرم که پنداری
حجره من زمین یونان است
لرز لرزان تنم ز شدت ضعف
آنکه رایش مدبر فلک است
جنبش خامه اش چو گردش چرخ
طبع او بحر و کف او گوهر
ملکی هست در لباس بشر
روی او نیست آفتاب سپهر
با عتابش که هست مایه مرگ
چون غزالی رمیده از صیاد
ای بهشت جهانیان که جحیم
جامه شوکت و جلالت را
صاحبا بنده تو قاآنی
هیچ گفتی که هیچ چاکر من
جد پاک تو مصطفی که بقدر
زادگان را مگر نه در گیتی
باز گفتم که بنده در همه حال
زبر و زیر زیر فرمانت

در ستایش کهف الاعالی و الاقاصی وزیر بی نظیر حاجی میرزا آقاسی طاب ثراه

که نهان همچو روح از نظر است
که عصائی بسحر ره سپر است
لرزه اش تا بحشر در کمر است
لیک در پیش تیر غم سپر است
تیر از نیش ناچخ و تبر است
کش بچارم مزاج سرد و تر است
رافع رنج و دافع خطر است
پوستم زیر و استخوان زبر است
بسکه دردی حکیم چاره گر است
چون دل خصم صدر نامور است
وانکه قدرتش مربی قدر است
پایمرد صدور نفع و ضر است
دست او ابر و جود او مطر است
کاین خلایق نه لایق بشر است
لیک چون آفتاب مشتهر است
خون و جان جهانیان هدر است
خرم او پیش بین و پس نگر است
ز آتش سطوت تو یک شرر است
دیبه نه سپهر آستر است
که خداوند دانش و هنر است
مدتی شد که غایب از نظر است
ذاتش از هر چه جز خدای بر است
شیوه جد و عادت پدر است
از تولای خواجه ناگزر است

زین سبب در کفم ز غایت ضعف
که هلال انچنین ضعیف شود
مثل اشک دو چشم خونبارم
تن افسرده ام ز غایت ضعف
در و بام سرایم از شیشه
آه از آن شیشه که چون گردم
دوستانم زنند دست بدست
لاجرم هر که مر مرا بیند
دهنم از حرارت صفرا
حاجی آقاسی آن جهان جلال
انکه از مهر و کین او زاید
لیک سیرش خلاف سیر سپهر
آنچه ز آثار خلق نیک در اوست
اگر از خود بدی فروغ قمر
خامه او چو خام خسرو عهد
دل و دستش بگاه جود و کرم
لطف او روح بخش و روح فزاست
هر سخن کز لبت برون آید
نوش در کام دشمنت نیش است
گلها دارد از تغافل تو
هیچ گفتی که در کدام محل
بسرای فلان یهود شتافت
دوش گفتم که پا کشم چندی
سایه جز بر سری کز برش نیست

بلکه از صد هزار بیشتر است
موجب صد هزار دردسر است
خشک چوبی بگاه پویه در است
عاطل از سیر و جنبش و اثر است
قلزم اندر شماره شمر است
چون یکی چوب خشک بی ثمر است
راستگوئی دکان شیشه گر است
هیأتش دلشکاف و زهره در است
که فلان این دریغ محتضر است
فاش گوید که این چه جانور است
از عفونت چو کام شیر نر است
که جهانش بچشم مختصر است
هر چه اندر زمانه خیر و شر است
دوست را نفع و خصم را ضرر است
از گمان و قیاس و وهم بر است
گفتمی کو برای و رو قمر است
با در فتح و دایه ظفر است
غارت گنج و آفت گهر است
قهر او جانستان و جان شکر است
خوشتر از آب چشمه خضر است
زهر در جام دولتت شکر است
لیک دلش از زبانش بیخبر است
بگدا این سراچه آتش مقر است
دید چون خسته حال و خون جگر است
ز آستانت که از سپهر بر است
هر کجا آفتاب در گذر است
تا زمین زیر و آسمان زبر است

ناچخ: تبرزین و نوعی از نیزه
فاش: آشکار
پایمرد: معاون و یار
خلایق: جمع خلیقه که خوی و طبیعت باشد
شکر: مخفف شکار است

در فتح شهر یزد باهتمام میرزاده آزاده

تا سلیمان زمان زندان اسکندر گرفت
خسرو غازی هلاکو خان که از هر حمله
کرد تنها فتح یزد از یاری یزدان ولی
صیت او خورشید را ماند که در یک نیمروز
از پس صاحبقران کش خلد باد آرامگاه
خسرو اقلیم جم فرمانده ملک عجم
سوی کرمان پی حسن شه کرد پیغامی گسیل
زانکه بر چرخ خلافت آفتاب خسروان
زانپس از بهر احیای رسوم سلطنت
چنگ زد در عروة الوثقی عون کردگار
آتش کین عدو بر وی گلستان شد مگر
شد چو مجنون بادپیما توسنش و ز گرد آن
آفتاب خاوری چون نو عروس سوگوار
جلوه رخسار و گرد جنبش و بانگ توسنش
نا نموده عزم چین و روم یک تسخیر یزد
غرقه کشتی ملک چون کشتی ز طوفان ستم
در کنار جام می هر کودکی زیبا خرام
هفت دوزخ را قضا در صولتش مدغم نمود
وهم گوید کاین دماوند است یا البرز کوه
بر کف بخشنده گوئی خنجر رخشنده اش
رایت فتح آیتش هر گه که شد گردون گرا
تیغ او میغیست کز باران او روی زمین
فتنه جز از قامت فتان جانان بر نخاست
نیزه خونخوار در چنگش هر آنکو دید گفت
ماه نو بیند بجای استوا هر کس که دید
راستگوئی بر سنان او سر بدخواه او
نی نی از پاس ادب موجب نبودی گفتمی

هلاکو خان بن شجاع السلطنه و تهنیت بمدح حسنعلی میرزا ملقب بفرمانفرما و شجاع السلطنه رحمهم الله علیهما

صیت فر و شوکتش آفاق سرتاسر گرفت
از حدود باختر تا ساحت خاور گرفت
شرق تا غرب جهان را ناوک خنجر گرفت
از پی احیای داد و دین بسر افسر گرفت
با سبک سیلی که در تک پیشی از صرصر گرفت
از کسوف مرگ چهرش رنگ نیلوفر گرفت
ساز و برگ رزم با گردون کند آور گرفت
کرد کار عالمش از عالمی برتر گرفت
جا در آذر باز ابراهیم بن آزر گرفت
همچو لیلی آسمان چادر سیه چادر گرفت
بر سر از گرد سمندش نیلگون معجر گرفت
تاب از خور رنگ از شب بوی از عنبر گرفت
باج بر خاقان نهاد و تاج از قیصر گرفت
گر نه از آه گران سر عزم او لشکر گرفت
جا چو طاوس بهشتی بر لب کوثر گرفت
هشت جنت را قدر در دولتش مضمر گرفت
هر زمان کو جا بکه بر کوهه اشقر گرفت
جا نهنگی آتشین در بحر پهناور گرفت
مهچه گیتی فروزش تاب هفت اختر گرفت
تا دو صد فرسنگ رنگ لاله احمر گرفت
تا بکف آنشاه کند آور پرند اندر گرفت
گرزه ماری جان که اینگرش افسون کارگر گرفت
تیغ او چون جا بخود خصم بد اختر گرفت
گنبد دوار ماوی بر خط محور گرفت
ذوالفقار مرتضی جا در دل کافر گرفت

خصم را گر جا می جمشید چون البرز کوه
یزد را کش خصم پیکر خواند و خود را جان آن
از خیال چتری هر کهتری بی نام و ننگ
همت دست و دلش چون بحر و کان از بس گران
کاینک ای فرخ برادر باید از کرمان و پارس
زان پیام جان گزا دارای گردون آستان
مر مهین فرزند را دادش ازین تسخیر یزد
سوی ملک یزد کرد آهنگ و اندر ده روزه
با کف زر بخش گفتی ابر تازنده رخش
رخش او هر جا که رو آورد چون باد بهار
تا گشاید جان چو فصاد از رگ جان عدو
یزد گنجی بود و خصمش اژدها اینک بجهد
یزد پنداری کلید فتح کیهان بد از آنک
تهنیت را مهرو ساقی سیم ساق از هر کران
هر یکی را حلقه زن بر گرد خط زلف سیاه
این همان دارای شیراوژن که گاه خشم او
عقل پندارد که خورشید است در بالای کین
جنبش صیتش بدان ماند که سیل خانه کن
تابش نوک سنان و گرد نعل توسنش
صعوه ز انصاف بجنگ باز پنداری بطبع
کوس او در دشت کین هر لحظه آید در خروش
روز کین شمشیر او گفتی فرازنده سیل
خاتمش کش گنبد فیروزه گون فیروزه است
از درون گرد تیغش چون ستاره شب هلال
ذوالفقار مرتضی دارای دین دانی چو کرد

کار عالم خاصه ایران رونقی دیگر گرفت
پشت صد لشکر شکست و روی صد کشور گرفت
بخت عالمگیرش از یک جنبش لشکر گرفت
شه به پیکر داد جان تا جانش از پیکر گرفت
در حدود مرز ایران ساز شور و شر گرفت
پای تا سر عالمی را از زر و زیور گرفت
موکبی بی حد کشید و لشکری بی مر گرفت
از تلهف آستین بر خون فشان عبهر گرفت
عجز را در حضرت یزدان قدم در سر گرفت
آنچنان خصمش گریزان شد که گوئی پر گرفت
جای بر باد سبک پی گنج باد آور گرفت
خاک راه از گرد نعلش نکهت عنبر گرفت
از سنان رمح بر کف خونفشان نشتر گرفت
گنج را شاه جهان پایان از دم اژدر گرفت
تا گرفت آنرا جهان را صیت او یکسر گرفت
در کفی پای صراحی در کفی ساغر گرفت
چون سپهر باری که در دم برگ سیسنبر گرفت
ملک فربه شد بکف تا صارم لاغر گرفت
هر زمان کو از پی هیجا ز سر مغفر گرفت
در بهار از تند گوئی راه هامون بر گرفت
صورت تاریک دود شعله آذر گرفت
کودکی جا در کنار مهربان مادر گرفت
چون کهنه کاری که جا در عرصه محشر گرفت
آتش سوزنده جا بر تل خاکستر گرفت
کز شعاع ماه و خورشیدش قضا در زر گرفت
یا نه در دود سیه جا شعله اخگر گرفت
که روان از عمرو بستد که سر از عنتر گرفت

زندان اسکندر: کنایه از شهر یزد است
تلهف: سواری و اندوه بردن
گنج باد آور: یکی از گنجهای هشتگانه خسرو پرویز است
شیراوژن: شیر افکن
مهچه و ماهیچه: سر علم که بصورت ماه سازند
کندآور: شجاع و پهلوان
گرزه: مار بزرگ و بعضی گویند ماری پر خط و خال است که هیچ تریاق بر زهر آن مفادت نکند

کاه کشت آنکو نه مرحبا که از حیرت نبی
برشد از دوزخ خروش قد کفانی بر سپهر
تا همی گویند کز زور امامت مرتضی
تا لاله بباغ و گل بگلزار است
بر لاله ببانگ چنگ میخوردن
نوروز جنون من بیک فصل است
ایمان بهلم که نوبت کفر است
می از چه نمیخوری مگر ننگ است
تسبیح ببر که در کفم بند است
برخیز و یکی ببوستان بخرام
گل دایره ز لعل و بلبل را
وان بربط و تار ایزدیشان را
وان سنبلکان که مویشان در مغز
یا کرد یکی طبقچهٔ زرین
یا خسته جبه کرده کش بر دست
وان نیلوفر که چون رسن بازان
وان خیری زرد بین که از خوردش
وان غنچه بطفل هاشمی ماند
شعیای پیمبر است پنداری
بیرنگ ز صنع خانهٔ قدرت
ای ترک بفصلی اینچنین یارا
در خوردن باده این چه تعطیل است
پری همه دم که بوسه میخواهی
می ده که شب است و جمله در خوابند
فخریست از آن سبب لقب او را
جز آنکه ببذل گنج مجبور است
بلند بسرا آنچه آمال است

مرحبا گویان بلب انگشت جان پرور گرفت
بسکه در بدر و احد از کافران کیفر گرفت
باد و انگشت یداللهی در از خیبر گرفت

گاه در صفین و گه در نهروان گاهی جمل
چون بشکل ماه نو از بدر گردید آشکار
باد هر روزش ز نو فتحی که تا گویند خلق

در ستایش شاهزاده آزاده اعتضاد السلطنه علیقلی میرزا

عصیان گذشته را ز استغفار است
نیسان و نشاط من بیکبار است
سبحه بدرم که وقت زنار است
بوس از چه نمیدهی مگر عار است
دستار مهل که بر سرم بار است
کش سبزه بهشت و جوی انهار است
دو پای بروش شکل پرگار است
حاجت نه به بم و زیر او تار است
گوئی بدل گلاب عطار است
کو بیده ز نقره هفت مسمار است
از جوشش خون شبور بسیار است
بی لنگر بر رسنش رفتار است
رنج یرقان عیان ز رخسار است
کو را ز حریر سبز دستار است
کش اره بسر نهاده از خار است
بس صورت گونه گون نمودار است
دانی که شراب و بوسه در کار است
در دادن بوسه این چه انکار است
میخواهم آخر این چه اصرار است
جز بخت خدایگان که بیدار است
کش فخر بنه سپهر دوار است
در هر چه کسان برند مختار است
داند بضیا آنچه افکار است

امروز نشاط دل به از دی بود
در کام کهینه جرعه ام رطل است
ساقی جامی که عشرتم خام است
من شیخ نوان بدل ندارم دوست
می ده که نسیم سبزه در مغزم
بر گرد سمن بنفشه کان بینی
آن بلبلکان نگر کشان در حلق
وان قمریکان که شغلشان بر سرو
وان نرگسکان چو حوضی از بلور
وان شاخه ارغوان که ترکیبش
یا پارهٔ از عقیقکان خسرو
بر بام رود بریسمان گوئی
نرگس از ساق خود عصا کرده
از بیم همی بزیر لب خندد
یا طوطیکی بخار بن خفته
نه سرخی لالکان ز شنگرف است
می از چه نمیخوری مگر ننگ است
یا باده بخور بهار در پیش است
گوئی همه دم که باده مینوشی
شهزاده علیقلی که از فرهنگ
چرخ ارچه بلند پیش او پست است
روحیست کش از عقول اجسام است
رویش بهبا چو لمعهٔ نور است

قلب از قالب دل از بر روح از پیکر گرفت
ماه نو از بدر چون در اوج شرف برتر گرفت
شاه کشورگیر اینک کشور دیگر گرفت
میخواره ز زهد و توبه بیزار است
و امسال صفای گل به از پار است
برنام مهینه قرعه ام یار است
مطرب زیری که حالتم زار است
تا شوخ جوان ماه رخسار است
مشکین نفحات زلف دلدار است
پیرامن روز از شب تار است
بی صنعت خلق بربط و تار است
چون موزونان نشید اشعار است
کش زرد و فوارهٔ ز دینار است
چون مژهٔ عاشقان خونبار است
کز ساعد شاهدی پدیدار است
دزد است و کمندگیر و طرار است
مسکین چه کند هنوز بیمار است
کش خار رقیب سان پرستار است
کش زمرد بال و لعل منقار است
نه سبزی سبزکان ز زنگار است
بوس از چه نمیدهی مگر عار است
هی بوسه بده خدای غفار است
مینوشم آری این چه تکرار است
قاموس علوم و کنز اسرار است
سیم ارچه عزیز نزد او خوار است
نوریست کش از قلوب ابصار است
رائیش بذکا چو شعلهٔ نار است

قد کفانی: یعنی بدرستیکه بس است مرا
شبور: بمعنی ابله
اوتار: جمع وتر زه و ساز و امثال آن
نشید: شعر خواندن
مسمار: میخ است
خیری: گلی همیشه بهار است شب بوی
فرهنگ: دانش
ستوار: بمعنی محکم

ای جان جهان که حجرت حبسی است
آنانکه سفر کنند در دریا
لیکن نشنیده بودم از مردم
گر هضم ترا بود سرافرازی
قوس است و بال تیر و تیر تو
بر هم تو سبز و مقام قاآنی
پنج و ششش نرد حکم هفت اقلیم
ترک من آفت چین است و بلای ختن است
در بهر زلفش یکی کابل و جدست و سماع
دوش تا صبح بهر کوچه منادی کردم
ذره را نیست بخورشید فلک راه و بتم
قرص خورشید که معروف بود در همه شهر
که مرا گوید ها طره و رخسارم بین
یاسمن را رخ خود داند و من بر نارم
ساخته از مه نخشب چه نخشب آنگه
طرهٔ او دل ها برده از آن پر گره است
آنکه دهی ان آتش رخساره خموش
نور اگر نیست چرا تازه بر رویش بصر است
عاشقش را بمثل حالت شمع است از آنکه
دوش آمد بوثاق من و دشته بخواست
آن بار از دلم را که نه شرط ادب است
خیز و زان باده دیرینه گرت هست بیار
باده آوردم و هی دادم و هی بستد و خورد
چهرش از اشک چنان شد که مثل گفتم
حاجی اکبر فلک دانش و فر کاهل هنر
طنز در شعر تو میراند خود میداند
جای آنست که بر شعر تو تحسین راند

کش نصرت و فتح و فال مقدار است
گو بیند بحر و کوه بسیار است
بحری که مقام و بکهسار است
یا بر سر نیزه یا سر دار است
در قوس و بال خصم غدار است
علیین جایگاه ابرار است
چون هشت جنان ترا سزاوار است

گوئی که رضاب آسمان زاده
من گرز تو چون بدست تو دیدم
بر کوه زین چو دیدمت گفتم
باز است پی سؤال در پیشت
وین طرفه که قطب ساکن است و او
تا بار خدا یکیست و عالم دو
نه گردون و قف ده جواست تا

در گله از حاجی اکبر نواب و مدح فخر العلماء و ذخر الفضلاء ابو الحسن الفسوی الشهیر بخان داماد فرماید

زان سر زلف که هم دلبر و هم دلشکن است
ذره را بسته بخورشید که اینم دهن است
بسته بر سرو و بجد گوید کاین روی من است
چون بگو بینم آن سنبل و این نسترن است
گویم ای گل مدهم عشوه که این یاسمن است
طرفه تر اینکه بجد گوید کاین ذقن است
زلف او بر رخ ما سوده از آن پرشکن است
زلفش آن آتش افروخته را بادزن است
روح اگر نیست چرا زنده بعشقش بدن است
هر نفس شمع صفت زنده بگردن زدن است
مرغ گفتی ز هوا بر سر سایه فکن است
هین بماشوب غمم را که نه رسم فطن است
ورنه زینجا برم رخت که بیت الحزن است
ای همکفت که می داروی رنج و محن است
قرص خورشید فلک مطلع عقد پرن است
هر روایت که نمایند ز خلقش حسن است
که سخنهای تو پیرایهٔ در عدن است
طفل گرویده کش آلوده لبان از لبن است

کایها الناس بدانید که آن زلف سیاه
خنجر آهیخته ز بادام که اینم مژه است
قد خود داند و چون بینم نخل رطب است
نارون را قد خود خواند و من خنده اخند
آن نه گیسوست معلق بزنخدان او را
شمع رویش همه نور است همانا خرد است
تا کند آتش رویش جگر خلق کباب
روی او آینه رنگست همانا حلب است
شوق چهرش بنود عقل و چو عقلم نبر است
روی رخشان وی اندر کنف زلف سیاه
گفتم اهلا لک سهلا بنشین رخت ببر
روز زنخ کم زن و دم در کش و بیهوده مگوی
تنگ ظرفست قدح خیز و بپیمای دو خم
مست چون گشت رخ خون جگر ریخت چنانک
گفتم آخر غمت از کیست بیندیش و بگو
آنکه بر لب نگذشته ز سخا لا و لعلش
حق گواه است که گفتار بود در گوش خرد
وصف نظم چه کنی ساز جدل ساز کند

شمشیر کج تو بسکه خونخوار است
دانستم کان حدیث دشوار است
بر کوه نشسته بحر ذخار است
هر دستی اگرچه برگ اشجار است
قطب ظفر است و نیک سیار است
تا دختر کان سیم امکان جار است
تا سهل ترین کسور می اعشار است
فتنهٔ پیر و جوان حادثهٔ مرد و زن است
در بهر چشمش یک بابل سحر است و فن است
چون غرابی است که هم رهبر و هم راهزن است
گوهر افشاند ز یاقوت که اینم سخن است
روی خود داند چون بینم برگ سمن است
گویم ای شوخ به بفریبم کاین نارون است
گر بسیمین چهی آویخته مشکین رسن است
چین زلفش همه مشکست همانا ختن است
لب لعلش نمکست و مژه اش بابزن است
خط او غالیه بوی است همانا چمن است
یاد مهرش بنود روح و چو روحم بتن است
صنمی هست که اندر بغل برهمن است
گفت تا لک خاموش چه جای سخن است
که مرا جان و دل از غصهٔ تو در شجن است
زانکه صاحبدلی امروز اگر هست دن است
رخش از خون جگر گفتی کان یمن است
گفت آهسته بگوشم ز صد ز من است
در کلام تو همش ایدون سخن از دین است
گوهری هست که ملک دو جهانش ثمن است
گوئی از زلف منش در دل کین کهن است

کسور: جمع کسر است
اعشار: جمع عشر است
ماه نخشب: ماهی که مقنع بعلم شعبده از چاهی که در حوالی کوه سیام و زر نخشب است بود بر آورد و از آن ماه سیام و ماه کش و ماه مرو و ماه مقنع گویند
بابزن: سیخ کباب را گویند
دن: خم شراب
پرن: پروین
ثمن: بها و قیمت

گردم زلف منش بسکه گزیده است جگر
گفتم ای ترک بگو ترک شکایت که خطاست
گفتش انصاف گر این باشد ماشاءالله
صدر و مخدوم من آنکو ز شرف پنداری
ملک را خنجر او ماهی گهر وز لل است
برق پیکانش بهر بادیه کافروخت شرر
مهر او ماهی کش جان موالی فلک است
گر نه روحی تو خود این عقده گشا از دل خلق
کو هر مهر ترا جان مؤالف صدف است
هر کجا مهر تو در انجمنی چهر افروخت
هر کجا ذکر ولای تو طرب در طرب است
صاحبا صدرا سوگند بجانت که مرا
کلهم از دگران است و بدو بندم جرم
بلبل از گل بچمن نالد و گل مقصد اوست
صلا از من و ماشان نشود عاید کس
فضل من بر هنر خویش چرا عرضه دهند
همه را سیر و پیاز است به از سلوی و من
من و ایشان همه از پارسی نژادیم ولی
تا بجم را صفت از باده و عیش و طرب است
اگر این شعر فتد در خور درگاه وصال
در چشم من است آنچه برخسار تو آبست
بر ما بتکبر نگری این چه غرور است
گویند که از نار بود مار گریزان
مهر من و جود تو و بی مهری گردون
از جان چه خبر گیری از چشم چه پرسی
ز محنش بچه ماند بیکی غرشان تنین
با سطوت او گر همه گردنده سپهر است

عجبی نیست که از محنت آن ممتحن است
کله از صدر که هم عادل و هم مؤتمن است
میتوان گفت درین قاعده استاد فن است
دو جهان روح مجرد بیکی پیرهن است
شرع را خاطر او حامی فرض و سنن است
سنگ آن بادیه تا روز جزا بهرمن است
رمح او شمعی کش قالب اعادی لگن است
که دل خلق بمهر تو چرا مرتهن است
سبزه تیغ ترا مغز مخالف چمن است
عیش تا روز جزا خادم آن انجمن است
هر کجا فکر خلاف تو حزن در حزن است
جان ز آزار حسودان شکن اندر شکن است
رنج آهو نه ز صیاد بود کز رسن است
نفرت او همه از ناله و زاغ و زغن است
من و ماشان علم الله که کم از او و من است
بحر را پایه برازخوصله ظرف من است
اثر عرض نزاد هم الله همه راهزن است
نه هر آنکو ز قرن زاد اویس قرن است
تا عرب را سخن از ناقه و ربع و دمن است

نیست بیش ز سر زلف تو انشاء الله
کینه با شعر من و شعر تو گر جست رواست
راستی منصفی امروز در اقطاع جهان
عقل از آنست معظم که بدو مفتخر است
تیر او در صف پیکار روان از پی خصم
آفتاب از علم لشکر او منخسف است
صدر مخدوم خداوند من ای آنکه بهر
بخرد ماند شخص تو از آن رو که همی
الف فضل و دلت الفت شر و شکر است
خصم را تن چو زره سازی و قامت چو مجن
بدسگال تو بجان سختی اگر کوه شود
گرچه زین پیش ز نواب شکایت کردم
مرگ سهراب نهانی بود از مرگ بهجیر
تخت پژمانم و غمناکم ازین قوم جهول
همه در جامه فضل اند ولی از در جهل
من کلیم استم و این قوم بنی اسرائیلند
خویش را سیل شمارند ندانند که سیل
خواهم از تیغ هجاشان بدرم پوست ز تن
دامن خصم تو از خون جگر باد چنانک

عاقبت درد سر زلف منش راهزن است
فتنه اندر این دو و آن در پی دفع فتن است
نیست در هست خداوند جهان نو الحسن است
روح از آنست مکرم که بدو مفتتن است
همچو سوزنده شهابی ز پی اهرمن است
روز کار از شرر خنجر او مرزغن است
خرم از عدل تو چون جنت روی زمن است
فخر عالم بوی و فخر وی از خویشتن است
قصه جود و گفت قصه نل و دمن است
گرز بخمش زره است از سپهر بحجن است
گرز فولاد تو فرها د صفت کوهکن است
لیک او خود بهمه حال خداوند من است
گرچه زخمش بتن از تیغ کو پیلتن است
گرد در گبر سخنشان همه از ما و من است
مرد کاسند تو گوئی که به تنشان کفن است
نظم و نثر مشان نعمت سلوی و من است
بس برزگست ولی مهر از آن گردن است
لیک دستوریم از عقل بلا تعجلن است
گو میش خون جگر لاله و دامن دمن است
یک جهان نور نثارش بسر از ذوالمنن است

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا فرماید

در جسم من است آنچه ز زلفین تو تاب است
از ما بتغافل گذری این چه عتاب است
چون است که مار تو بیمار تو حجاب است
این هر سه برون چون کرم شه ز حساب است
آن هیبوبر از آتش و آن هیبوبر آب است
کاندر دمش از خون عدو سرخ لعاب است
با صولت او گر همه پاینده تراب است

دل ملیو لیسی تنگ تر از سینه چنگ است
بموی تو چون موی توام روز سیاه است
عمری است که بی یار تو و یار تو مارا
بخت نه اگر دیده من بهر چه بیدار
دارای فلک قدر حسن شاه که گردون
تیرش بچه ماند بیکی پران شاهین
تن خسته شکالیست که در کار هژبر است

جان ملیو لیسی ار ترا ز زیر رباب است
بی چشم تو چون چشم توام حال خراب است
هم دل بشکنج اندر و هم جان بعذاب است
چشمت نه اگر طالع من از چه بخواب است
بالطمه پر مگسش پر ذباب است
گز آن بد اندیش جهان زاغ غراب است
پر بسته حمامیست که در چنگ عقاب است

بهرمن
نوعی از یاقوت
مرزغن
گورستان مجوس
نل و دمن
نام عاشق و معشوقی از هندوان
مجن
سپر
سلوی
مرغیست آن را نام بلدرچین
من
ترنجبین
بگیسوی
رباب
نام سازی است
تنین
مصیبت رسیده

شاها ملکا دادگرا ملک ستانا
زرین ز چه رو آن را همواره عذار است
هر جا که بهی پای خرد و داست و جاه است
با ابر کفت ابر یکی تیره دخان است
هر عرصه که یکبار بر و تاختن آری
هر بهنه که یکروز در و تیغ ببازی
بی طاعت تو هر چه ثواب است گناه است
شاهد بدلم هست یکی راز نهانی
چیزی که ز مردیم عیان است بمردم
بس جوزک هندی که بود در بخش موی
هر کو نکند زن کشدش سوی نا نفس
دختی است پری چهره که تا دیده بر ویش
گویند جگر گردد از آتش بریان
در روی ملیم نه بغیر از تو مناص است
ناکامی من با چو توئی سخت عجیب است
چون دیده وامق همه شب اشک فشان است
مانند خونی که به تندی جهد از رگ
گر لنج زهم باز کند چون شتر مست
گاهی بجهد گاه سر از جیب بر آرد
آرامش این اعور بد مست ز جود است
قاآنی اگر هزل سرا گشته عجب نیست

کت ملک ستان از ملک العرش خطاب است
مشکین ز چه رو این را پیوسته ثبات است
هر جا گهی روی قلوب است و رقاب است
با بحر دلت بحر یکی خشک سراب است
تا شام که حشر بخونابه خضاب است
تا روز جزا معدن یاقوت مذاب است
با خدمت تو هر چه گناه است ثواب است
افسوس که بر چهره ام از شرم نقاب است
ریشی است که آن نیز بخوناب خضاب است
هر که آدمیش خواند از خیل دواب است
در بار خدا ارتن و بر جانش عقاب است
مانند پری دیده تنم در تب و تاب است
بی آتش رویش جگرم از چه کباب است
ور دور زمانم نه بغیر از تو مآب است
بی مهری تو با چو منی سخت عجاب است
چون طره عذرا همه دم در خم و تاب است
خونی جهد از وی که نه خون لعل مذاب است
جوشنده همی چون بی که کفش از بن ناب است
ما ناکه دمی شیخ و دمی دیگر شاب است
موقوف بیک ریزش و بنماکه صواب است
گو را دل از اندیشه ابکار کباب است

گر مهر نه از غیرت رای تو سقیم است
در بزم تو کآشوب سپهر از همه روست
تیغ تو نهنگ و تن بدخواه تو بحر است
گاو زمی از جنبش جیش تو ستوه است
هر چشمه که یکروز در و چهره بشوئی
بخت تو یکی تازه نهال است که طوبی
از قهر تو بر زانوی آمال عقال است
یک نیمه پنجاه شد از عمر و هستوزم
بس نیزه که بر چهره ز پرچم بود از ریش
آن را که نه همسر نه خور و خواب فرشته است
یزدان هنی گفت و نبی گفت در آثار
بی جنت رویش که بود آتش بعداد
چون سوی توام روی امید از همه سوی است
مهر تو بود نقطه و من چون خط پرکار
بر تافته ماری همه شب تا سحرگاه
گر بوته اکسیر گران نیست پس از چه
دیوانه صفت کف بدهان آرد و گوئی
مانند غریبی است قوی هیکل و اعور
پستان نه و چون پستان پر شیر سفید است
چندانکه مرا آز و هوس باشد و امید
گو قافیه تکرار پذیرد چه توان کرد

ور چرخ نه از حسرت کاخ تو مصاب است
در کاخ تو کارزم بهشت از همه باب است
تیر تو هژبر و تن بدخواه تو غاب است
تیر فلک از آتش تیغ تو کباب است
تا شام ابد جاری از آن چشمه گلاب است
بانسبت او خورد تر از برگ سداب است
از مهر تو بر گردن آجال طناب است
ز جنت نصیب است و نز اولاد قصاب است
خوانی اگرش مرد نه آئین صواب است
وآدم همه محتاج خور و همسر خواب است
تزویج نمائید که تزویج ثواب است
چشم همه شب تا سحر دجله آب است
چون باب توام چشم مراد از همه باب است
هر جا که روم سوی توام باز ایاب است
در پنجه من همچو یکی سخت طناب است
بر زیبق محلول و بر از سیم مذاب است
از مستی شهوت چو یکی خم شراب است
گر یاد وطن گریان بر سان سحاب است
عمان نه و چون عمان پر در خوشاب است
آنجمله ترا مضمر در نیم خطاب است
مقصد چو فزون از حد و بیرون ز حساب است
تا قوه شیخی نه معیار شباب است
بخت تو جوان باد بدانگونه که شاب است

تا شهوه پیری بمقدار جوانیست
رای تو زرین با بدانگونه که شیخ است
روز می و وقت عیش و گاه سرور است
عشق و شکیب آن و حلم رنج و صبوری
یار غیور است و حسن سرکش و من مست
زهد کنه می ثواب هجر قیامت

وله ایضاً فی مدیحه

یار جوان می کهن خدای غفور است
ممتنع و طرفه و محال و مذور است
شوق فزون صبر کم شراب طهور است
وصل جهان یار حور بزم قصور است

میل و سکون شوق و صبر ذوق و تحمل
بادیه پر سنگ و وقت تنگ و قدم لنگ
بادیه بی آب و چشمه دور و هوا گرم
طاقت و دل نه هوست و اعدا و بندگی

شعله و حسن رق و کشت و سنگ و بلور است
توشه کم و ره دراز و هر حله دور است
رخ تر و لب خشک و آفتاب حرور است
قوه و شل بند و گر بصیرت دکور است

مصاب
مصیبت رسیده
غاب
بیشه
ستوه
رنجه شده و خسته
عقال
عقوبت و عذاب
عقاب
عقوبت و عذاب
مناص
پناه گاه
بن ناب
خالص و دندان
حرور
گرم و تافته

جعد و بناگوش و زلف و رخ خط و رویت
گریه مطر اشک قطره دیده سحاب است
شاه جهان جم دهر میرزمان کش
داد بجا دادخواه زنده عدو طی
نام حسن بکر ذات کرمش
خصمش بسته کفش گشاده دلش شاد
شب گذشته که آفاق را ظلام گرفت
بسام روز بکر نوح دهر نفرین کرد
طناب فکرتم آنشب جهان دراز کشید
براق طبع جهان گرم بر فلک راندم
فضای خلوت دل تنگ شد بشاهد روح
سحر چو ریخت فلک گرد مهرهای سپید
سفید آهوکان خود آن غضنفر سرخ
بتم چو یوسف مصری سپید و نیل خطش
بماه چهره پوشید زلفکان سیاه
دلم بزلف وی از هر طرف که روی نمود
سهیل گفتی از آسمان دوید بزیر
چو مست گشت و زجا جست بوسه دادم
یمین ملت اسلام حاجی آقاسی
عدوی سرد مزاجش چو سنگ سخت دلست
بنظم دولت و دین کلک راست چو بکم
نظام دولت شه کرد جان نثاری را
بداز شکوه منوچهر و فر سام اما
ظفر دوان بیسار و بیمینش گر طاعت
نعیم ظاهر و باطن که هست هستی را
نخست روز که شد دست و دولت تو دوران
بسحر مدح تو تا غوطه زد بصدق دلم

هاله و مه ابر و مهر سایه و نور است
عشق شرر شوق شعله سینه تنور است
مهر عنان مه رکاب چرخ ستور است
ملک مصون شرع شاد شاه غیور است
اصل طرب بحر عیش کان جبور است

خشم و رضا کین و مهر هجر و وصالت
یار عدو چرخ ضد زمانه مخالف
صولت و تن فر و دل بلندی و کاوش
دانش و دل جود و طبع جود و فکرتش
باغ و رخش مهر و رایتش مه و رویش

خار و رطب نیش و نوش شوک و سرور است
نفس رضا دل حلیم طبع صبور است
ارد و گل مشک و بوی مشعل و نور است
نکهت و گل بوی و مشک تابش و هور است
دیو و ملک نار و نور زنگی و حور است
تا خور و مه روز و شب سنین و شهور است

در ستایش جناب حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

ز تاب مهر زمین رنگ سیم خام گرفت
کهی جنابت معمور رنگ جام گرفت
گرفت و دامن این نیلگون خیام گرفت
که توسنم را روح القدس لجام گرفت
ز بسکه عیش و طرب بر دلم زحام گرفت
ز جرم خور بسر این طشت زرد فام گرفت
گر از ره مژه او تیزی سهام گرفت
سواد خطه ری در سواد شام گرفت
دوباره شب شد و آفاق را ظلام گرفت
سیاهی شب یلدا و راز نام گرفت
بجای باده گلرنگ جا بجام گرفت
لبم نسیم گل و نکهت مدام گرفت
که آفرینش از و شهره گشت و نام گرفت
چو آب گر ز خنکی معنی رخام گرفت
حسام پادشهان جای در نیام گرفت
که دولت ملک از طاعتش نظام گرفت
گرهم به نیروی او بود هرچه سام گرفت
ز خواجه خاتم لعل و ز شه حسام گرفت
نخست روز ز ننگ تهمت تو وام گرفت
ز پیشگاه ازل دامن قیام گرفت
لسان سلک گهر نظم انسجام گرفت

شب سیاه چو دزدان ز تابناک کمند
چو بام گشت جدی تیغ و چون طلیعه صبح
خیال خلق بسر گذشت در دل من
سمند کلک من آنتو ترک ز عرش حمید
چو بخت خواجه بدم تا سحر کهان بیدار
ز که برآمد آن سرخ شیر زرد مژه
چو صائدان بگرفت آن سپید طایر کاو
مهم ز ابرو آهیخت تیغ و مهر از نور
چو باز چهره نمود از میان عنبر زلف
شراب خواست می دادمش که از فردوس
چنین شراب بشوخی چنان حرام بود
چه گفت گفت که هر لب که مدح خواجه کند
ز شوق مدح و بس است اینکه معنی از آغاز
ز پرتوی که ضمیرش فکند چون خورشید
بلی چرا ز دو تیغ صفهان به نیام
همین نظام ز خواجه است چون بحق نگری
نه از غمام اگر قطره بحر چکید
ابا فرشته گهر خواجه که قرب ترا
هر آن جبین که زند مهر مهر تو بجبین
همین نه دولت ایران نظام یافت ز تو
دوام دولت تو خواهم از جهان گرچه

بکف نهاده همی راه کوی و بام گرفت
نمود جودی و کشتی بر او مقام گرفت
ز بوی مشک مرا عطسه در مشام گرفت
چو در میان سبه انگشت من خرام گرفت
چو بخت این صفت از حی لاینام گرفت
که گرد خود ز مژه زر و خود کنام گرفت
چو بر کتف ز رسنهای زرد دام گرفت
از این دو تیغ ندانم جهان کدام گرفت
ز رنگ طلعت او شام رنگ بام گرفت
مشام غلمان از بوی او زکام گرفت
صواب کرد که صوفی بما حرام گرفت
بیایدش ز لب من بوسه کام گرفت
ز عرش آمد و پیوند با کلام گرفت
بیک اشاره زمین و زمان تمام گرفت
که کلک او دو جهان را بیک پیام گرفت
که خواجه گیرد اگر کشوری غلام گرفت
بود ز فیضی کاول ازو غمام گرفت
قبول حق سبب فیض مستدام گرفت
ز حق نشان سعادت ز بطن مام گرفت
که ملک روی زمین از تو انتظام گرفت
جهان ز تقویت دولتت دوام گرفت

سوک: عزا
ستور: چارپایان چون اسب و شتر و گاو و امثال آن
سنور: آفتاب
جبور: عیش و سرور
زحام: یعنی ازدحام
صاید: صید کننده
طرکان
بام: صبح
مام: مادر
انسجام: ریختن باران از ابر و سخن مسلسل گفتن

با احتشام تو همواره چرخ چه دکان
عاشق بی کفر در شرع طریقت کافر است
نور ایمان مضمر است ای خواجه در ظلمات کفر
زان سبب کز هر یکی دیدند چندین معجز است
کفر صورت چیست درد فقر و سوز عاشقی
عکسهای فکرت است آنچه اندر عالم است
یک سخن سربسته گویم کو نداند هر کس
هست یک خورشید رخشان و آنچه بینی روز
تا نباشد راستی مسطر نشاید ساختن
خود زنی بدکار دگر بیگانه آبستن شود
و آدمی اگر نباشد سوز عشق و درد فقر
اژدها کش هیچ میدانی درین ایام کیست
ذات بیهمتای او قلبست و گیتی قالبست
گر بدو خصمش تشبه کرد کی ماند بدو
مخبر قدر رفیع اوست گردون لاجرم
کشتی ملک ملک را از پی موج فتن
پیکرش گر نور ایمان شکوه مطلق است
آصف بن برخیا گر خوانمش آید بخشم
کلک او بیشکر نی باشد ولی ارم شکفت
تا زمین ماند بماند او که بی او روزگار
گاه طرب روز می و فصل بهار است
باد سحر از آتش گل مجمره سوز است
سوری بچه ماند بیکی حقه یاقوت
یا نار سفر تازه رسیده است بنفشه
در پهلوی گل خار شکفتا بچه ماند
نی نی چه یکی بختی مست است از آن رو که
نرگس بچه ماند بیکی کفه الماس

وله ایضا فی مدحه

کافری گر زین گرت شور طریقت در سر است
آری آری چشمه حیوان بظلمات اندر است
از طریق عجز میگفتند کو پیغمبر است
در دو آن و سوز این الحق عجب جان پرور است
نقشهای فکرت است آنچه اندر دفتر است
مصدر اندر فعل مضمر گرچه فعل از مصدر است
هست یک هستی مطلق و آنچه بینی مظهر است
وین عجب کان راستی با زمیزان مسطر است
هرچه میزاید حرام است از پسر یا دختر است
اسب چوبین است کش نی دست و نی پا و سر است
میر احمد میرست و صدر حیدر گوهر است
عدل ملک آرای او روح است و عالم پیکر است
نیست سلطان هر که چون هدهد بفرقش افسر است
این همه انجم بر او چون جهرها بر محضر است
عزم او چون باد با نستی و حزمش لنگر است
بجهان جان مختفی گردیده در یک پیکر است
خواجه خشم آید بلی گر گوئیش چون چاکر است
گرچه آن یک شیر بیشه هندوستان لشکر است

کفر دانی چیست آزادی ز قید کفر و دین
زان سبب خوانند کافر انبیا را از نخست
لاجرم هر دین که هست از کفر پیدا شد نخست
نفس را کامل نماند درد فقر و سوز عشق
خود رسول خود شدی اسکندر رومی مثل
فعل و مصدر را ز یکدیگر نتوانی گسیخت
می خمار آرد هم از می دفع میگردد خمار
ترک اوصاف طبیعت گو دلا گر روی طبع
خلق نیکی کز طبیعت میزاید مرد را
فکر و ذکر اختیاری چیست دام مکر و شید
میرزا آقاسی آنکو وصف روی ای او
فطرت او آسمانی کش محامد انجم است
لاغر است اش کلک اگرچه فتنه عالم بود
گر ز گردون فر او افزود گردد نی عجب
طارم گردون یعنی مجلس اقبال او
گر بکام شیر بگذارند نام خلق او
هرکجا ذکری ز خلقش لادن اندر لادن است
تا جهان باشد مبادا بر وجودش شور و شر

در ستایش شاهزاده علیین وساده فرمان فرما فریدون میرزا طاب الله ثراه فرماید

خاک چمن از آب روان آینه دار است
کان حقه یاقوت پر از مشک تتار است
کش بر خط مشکین اثر گرد و غبار است
مانند رقیبی که هم آغوش نگار است
سینیش چو بختی که به بینیش مهار است
کان کفه الماس پر از زر عیار است

تا ملتکری کوکبه سوری و سرو است
نسرین بچه ماند بیکی بیضه الماس
از لاله چمن چون خد ترکان خجند است
مست است مگر نیلوفر از ساغر لاله
زاغ است که از سبزه همی مرغ چرا است
یا حقه از گاه زنا پا بر طبق سیم

اگرچه چرخ ز جهد تو احتشام گرفت
آو خار زین قید آزادی که قید دیگر است
وین سخن از روز روشن ملیح روشن تر است
پس بمعنی مؤمن است آنکو بصورت کافر است
بانگ کوس از ضربت و بوی عود از آذر است
وانچه گفتی گفتی این فرموده اسکندر است
کاین دو را با یکدگر پیوند بوی عنبر است
لاجرم اندر توانائی دو درمان مضمر است
هرچه خیزد ناقص است و هرچه زاید ابتر است
پیکری بیجان لسان صوت صور دیگر است
کانکه بی می مستی آرد در پی شور و شر است
زانچه آید در گمان و وصف دانش برتر است
طینت او پادشاهی کش مکارم لشکر است
آری آری هرکجا بسیار خواری لاغر است
هرکجا آئینه بینی صیقلش خاکستر است
زهره نه هر ادر آن مجلس یکی خنیاگر است
تا ابد چون نافه آهو کان مشک اذفر است
هرکجا وصفی ز رایش اختر اندر اختر است
گرد جود او جهان آسوده از شور و شر است
موکبی بی شهریار است و سپاهی بی سر است
جان خرم و دل فارغ و شاهد بکنار است
تا بشنوی از مرغ نغمه صلصل و سار است
کان بیضه الماس پر از عود قمار است
وز سبزه دمن چون خط خوبان تتار است
کافتان خیزان چون صنمی باده گسار است
باغ است که از لاله همی مرجان نثار است
یا ساغر سیماب پر از زر عقار است

مضمر: پوشیده شده
ابتر: دم بریده و آنکه ازو نسل نشود
اذفر: بویا
سوری: گل سرخ
قار: جائی که عود خوب از آنجا آرند
عقار است: شراب

نی نی ید و بیضای کلیم است بدستش
زان غنچه عزیز است که زر دارد در جیب
برخیز و بده باده نه ایام گریز است
ما ما می گلرنگ و بت شنگ و دف و چنگ
یار از تو دلم داشت بیک بوسه قناعت
در منع کنندت که مده بوسه پر آشوب
هرچند که بدعت بود این قاعده لیکن
زلفین تو تا دوش همه تاب و شکنج است
بوسی دو سه مستانه مرا بخش تعجیل
مدح ملک و تهنیت عید ضرور است
بینی که بهاران سپس فصل خزان است
گل مشت زری دارد و نازد بخود هر روز
دارای جوان بخت فریدون شه غازی
چون روی به بزم آرد یک چرخ سهیل است
از خون عدوی تو زمین چشمه لعل است
بر سفره جود تو زمین ریزه خوان است
هر که به یمین است همه جنگ و جدال است
در چشم نکوخواه تو یک طایفه نور است
آنجا که جلال تو فلک خاک نشین است
گر کلک تو بر دست تو آید که بر فشاند
آن مختفی از چشم تو در صد جبال است
ای شاه رقا آنیت از هیچ خبر نیست
تا کوی مین دایم ساکن بود اندر
که جلوه گرد که آفاق پر ز انوار است
گر لب گشود ندانم که از حلاوت او
دگر که آمد و زنجیر دل که جنباند
حدیث عشق که رفت بر زبان کسی

از پاره زر لعبت یهودانه عیار است
وین تجربت آنکه نه زر دار خوار است
بنشین و بده بوسه نه هنگام فرار است
ارکان بهار است از نیروی چهار است
وامثال نه قانع بهزار و دو هزار است
کاین سنت عیدست و در اسلام شعار است
این بدعت امثال نه از سنت یار است
چشمین تو تا گوش همه خواب و خمار است
گر وصل تو واجب ترم ایدون دو سه کار است
کاین هر دو زمان را سبب دفع ضرار است
بینی که حزیران عقب ماه ایار است
فرداست که با دست تهی همچو چنار است
کانجا که رخ اوست همه ساله بهار است
چون روی به رزم آرد یکدشت سوار است
وز گرد سمند تو هوا قلزم قار است
در موکب جاه تو فلک غاشیه دار است
هر که به یسار است همه امن و قرار است
بر جان بداندیش تو یک هاویه نار است
آنجا که نوال تو ملک شکرگذار است
پیداست که این خاصیت قرب جوار است
این محتبس از قهر تو در قعر بحار است
باری خبرت هست که از مرگ و تبار است
تا گرد فلک روز و شبان گرم گذار است

بط بچه پیل است بخون بر زده خرطوم
ای ترک بیا تا بت بنوسیم که بنوروز
می ده که بنوشیم و بچه بشیم و بکوشیم
زین چار مگر چاره نمائیم غمان را
از غایت لطف ار دهیم بوسه به مشمار
گر سنت پارینه بجز بوسه نباید بسح
ای ماه که با روی تو برقع نگشاید
گر باده دهی زود که اندوه بکمین است
یک مشکلی پیش مجال سخنم نیست
مشکل که دگر باره مرا کام دهد بخت
فرداست که از پشت کشف تیره تر آید
چون دولت خسرو نبود عادت گردون
گردون شرف و بحر کف و ابر نوال است
شاها بجهانت همه چیز است مهیا
شخص امل از قهر تو در گرم و گداز است
یا للعجب از تیغ تو آن مرگ جهان سوز
برقیست که برقش همه تابنده جحیم است
گو لاف بزرگی زند خصم تو بدرو زاغ
جودت بغزارت چو یکی ژرف محیط است
از درچه کنه دیدی از درچه حیات است
از رمح تو چون رمح تو می پیچم بر خویش
دارد پی ایثار تو بر کف گهری چند
انقدر زبانی که خطاب آید از چرخ

در سبب زکام کهف الادانی والاقاصی
جناب حاجی میرزا آقاسی حمه الله فرماید

که سر نهاده چو مجنون بدشت و کهسار است
که شور و ولوله در کوی شهر و بازار است

چه حال بود که بنشاند و کی رسید انگور
ز خلق احمد مرسل مگر نسیمی خاست

با شاخ نقم رسته ز پیشانی تار است
فکر دل عاشق همه بوسیدن یار است
کانجا که بت ساده بط باده بکار است
کان دل که هراز غم که بدین چار دو چار است
کان غایت لطفست که بیرون ز شمار است
امثال همه قاعده بوس و کنار است
هر ماه مبرقع که بنوشاد و حصار است
ور بوسه دهی زود که عشرت بگذار است
فردا همه هنگامه عید و صف یار است
زیرا که جهاز انه بیک حال مدار است
اندیشه که امروز پر از نقش و نگار است
تا گوئی جاوید بیک عهد و قرار است
لشکر شکن و پیلتن و شیر شکار است
وانچه آن بیقین نیست ترا عیب و عوار است
جان اجل از عفو تو در بند و فشار است
کت که بیمین ماند و گاهی به یسار است
بحر لیست که آتش همه سوزنده شرار است
کاید بر شل او مثل عجل و خوار است
حرمت بحصانت چو یکی تخت حصار است
کان نه زنو بی قیمت و این بیش تو خوار است
گو هیچ عدوی تو چرا زرد و نزار است
وان نیز دریغا که نه درخورد نثار است
شاها بجهان بوی که نک روز شمار است
که رخ نمود که گیتی تمام فرخار است
بهر کجا که نظر میکنم نمکزار است
که هفت خم سپهر از شراب سرشار است
که هر کجا گذرم تبت است و تاتار است

عیار
شت که یهودان بر لباس دارند
مبرقع
نقاب انداخته را گویند
نوشاد و حصار
نام دو شهر است در ترکستان
عوار
عیب
قار
قیر
قرات
کرم ریخ
هاویه
نام طبقه از دوزخ است

زکام خواجه گواهی بدین دهد گوئی
بجان خواجه که از وصف عشق درگذر
بناخن قلم آن چنگ ایزدی بنواز
حجاب بر نظرتست ورنه از سر صدق
خموش گویا خواهی بچشم خواجه نگر
ترا چو خوی بدی هست و خود اسیر خودی
چگونه خاطرت از معرفت بود گلزار
بمهر خواجه قدم زن بصدق تا آنی
ز عشق دم مزن و پروای هست و نیست مدار
بلی بخواجه نظر کن که از پس هفتاد
هر آن سخن که نگوئی ز عشق هذیان است
بکفش پاره دردی کشان نمی ارزد
ز بیخودی نفسی پیر یار آوردن
در آب دیده دو صد نقش مینماید عشق
همین نه تنها مردم گیاه هست بچین
هنوز از پس چندین هزار سال و صال
حکیم گوید این نطفه که گردد شخص
ز مرده زنده پدید آید این بوالعجبی
مگر ز خواجه شنیدم که هست روح دگر
مشاعر همه اشیا از وزان سبب است
مگر نه خانه شش گوشه که سازد نحل
نه عنکبوت تند تار بر مگس
نه شاخ نیلوفر نارسیده بر لجه حوض
ولای خواجه مرا بر زبان سخن آموخت
بحق هر آنکه یکی قطره در رسد شناخت
نپرسی این همه اشیا که بینی اندر خواب
نپرسی اینهمه دستان که میزنند طیور

گر این نسیم ز خلق رسول مختار است
که عشق چاشنی روح و قوت احرار است
که از حقایق بروی هزار او تار است
بچشم پای بر هر چه بنگری یار است
که هر اشارت او یک کتاب گفتار است
چه احتیاج بزنجیر و بند و مسمار است
ترا که از حسد و حرص سینه پر خار است
که صدق شیوه احرار و خوی اخیار است
اگرچه دم مزن از عشق کار دشوار است
ز بهر راحت خلقش روان در آزار است
هر آن کمر که ببندی ز صدق زنار است
سری که بالش او از دو شبر دستار است
به از ریاضت صد ساله ریا کار است
بر آب نقش زدن کار عشق مکار است
بشهر ما هم مردم گیاه بسیار است
دو چشم عقل ز هجران عشق خونبار است
نخست پاره خونی پلید و مردار است
زهی لطیف و عظیما که صنع جبار است
که نام و نسبت و هستی بدو سزاوار است
که کارشان همه تسبیح و حمد دادار است
برون ز فکرت اقلیدس و شمار است
که داند آنکه شکار مگس کند تار است
بنا بد از طرفی کش بیام هنجار است
زبان شمع فروزنده چیست انوار است
چنانکه این که شناسای بحر زخار است
کجاست جایش و باز این چه شکل و مقدار است
که بد معلمشان وین چه چنگ و مزمار است

چو نام خواجه برم جان بگیرد دامن
چو عندلیب سرودی ز سر عشق بگوی
اگرچه نیست ز انبوه خلق راه سخن
حدیث عشق بگو لیک بی زبان و سخن
بمهر خواجه نخست از خصال بد بگریز
کمان مبر که بشب دزد را عسس گیرد
چو کاسه ایست نگونسار حرص تا صفتش
ز صدق در ره او بر خود آستین افشان
بمدح عشق سخن پرسی ار کشیم
تو سست سیروی و راه سخت در پیش است
دگر ز اهل ریاضات جان بود بگریز
برای آنکه کند صید خلق بازاری
دل شکسته دلیل آید بر درستی صدق
بغیر خواجه که نقش دلت و صورت جان
باحتیاط قدم نه بخاک وادی عشق
اگر که کام محکم شود بمرکز عشق
دگر سه روح که اندر دلست و مغز و جگر
مرا عجب که حکیم این سخن بتعمیه گفت
خمیر مایه عشق است و دست بخت خدای
شعور لازم هستی است آنچه گوئی هست
مگر نه کاه چنان در جهد بکاه ربا
نه آب و گل ز پی لانه آورد خطاف
نگو که خواجه گیست باز داد گفت انحرف
همان ز خواجه شنیدم که گفت خلق جهان
بچشم خفته نماید هزار شکل بدیع
نپرسی اینهمه الوان و چاشنی ز کجاست
رموز این همه اشیا رسول داند و بس

که روز عشرت احرار و وجد ابرار است
که هر کجا که رود ذکر عشق گلزار است
ترا ز کوی که محفل تهی ز اغیار است
که نطق و حرف و معانی حجاب انظار است
که خوی بد کنه و مهر او ستغفار است
که او بخوی بد خویشتن گرفتار است
هیچ پر نشود کاسه چون نگونسار است
از آنکه شرط نخستین عشق ایثار است
چو صبح در نگرم یکدو مشت پندار است
تو سنگ میزنی و آبگینه در بار است
که حق بجانب دردی کشان میخوار است
خدا ز زاری بازاریانش بیزار است
کمال مرغ شکاری کجی منقار است
ز عشق هر که زند لاف نقش دیوار است
که خاک و خار بیابان عشق خونخوار است
بمرد چنبر هستی چنان چو پرگار است
بخار و خون بود و تن بدان سه ستوار است
که این حدیث نه از مردم هشیوار است
کلید مخزن امر است و گنج اسرار است
همی بحکم خردزان شعور ناچار است
چو عاشقی که هواخواه وصل دلدار است
چنانکه گوئی از دیرباز معمار است
گشوده در که باری چه حاجت بار است
گرند ورنه در و بام پر ز گفتار است
نه بیند آنکه به پیش نشسته بیدار است
که در شمار بساتین و برگ اشجار است
که مظهر کرم کردگار غفار است

ابرار
نیکان
احرار
آزادگان
مسمار
میخ
ایثار
نثار نمودن
شبر
وجب
تعمیه
سخن پوشیده گفتن و چیزی را پنهان نمودن
نحل
مگس عسل
خطاف
پرستو
هنجار
راه و روش
بساتین
جمع بستان
مزمار
نی که او را مینا

محمد عربی قهرمان روز حساب
بدان رسیده که گیرد گناه رنگ ثواب
دلا ز مدح محمد بمدح خواجه گرای
عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت
این با طرب و خرمی و فرخی آمد
ایام نشاط و طرب و خرمی آمد
عید آمد و شد باز در خانه خمار
ما هم چه سازیم دگر با می و معشوق
یعنی بدر قبلهٔ عالم شه آفاق
چندی سپری گشت که بی خون دل خم
مستم کن از آنسان که خراب افتم تا عید
یاقوت روان خیز مرا قوت روان آر
ای ترک کمان دار که پیکان نگاهت
از موی میان کوه سرینت بود آویزان
بوسیدن آن لب هوسم باشد و از بیم
پیش آی و بهل تا لب لعل تو ببوسم
دارای جوان بخت محمد شه غازی
ببر لیست عدو خوار چو در رزم عنان داد
جز در دل بدخواه لشکر دشمن نگزیند
در دوره عدلش شده عالم همه آباد
هر جا که پی رزم کند عزم برغبت
ماهیت فرزنده چو بر تخت خلافت
شاها ملکا دادگرا ملک ستانا
تا هست جهان شاد جهان باش بگیتی
هستی دو وجه دارد مخفی و ظاهر است
از واجبست خالق و از ممکنست خلق
مخلوق هم نباشد یکسان از آنکه نور

ستار — جمع ستر که پرده باشد
کرب — سختی و محنت
خرافات — سخنان نامربوط
زرق و فسان — فسانه و نیرنگ
گرایان — مایل
آون — آویخته و معلق
ژیان — تند و خشمناک باشد
تگ — بتاخت رفتن
ضمان — ضامن و کفیل

که لطف و قهرش میزان جنت و نار است
ز بس که رحمت او پرده پوش ستار است
که خواجه از پس او بر دو کون سالار است

خدا و او بهم اینگونه عشق میورزید
ز بوی نرگس فرمود صالحان را منع
پناه دولت اسلام حاجی آقاسی

اگر کس نداند که عاشق است و که یار است
ازین ملامت نرگس هنوز بیمار است
که همچو دست ملک خانه اش گهربار است

در مدح محمد شاه غازی رحمه الله فرماید

دان با کرب و محنت و رنج و مرض آرفت
هنگام بساط و شعب و زرق و فسان رفت
شاهد بمیان آمد و زاهد ز میان رفت
سی روزه بدریوزه این نان که زنان رفت
سازیم ازین روی که بر باد شبان رفت
خوناب جگر ما را از دیده روان رفت
و آگه نه اگر دی شد و گر فصل خزان رفت
روزی نگری ور نه ز جسمم که روان رفت
از راه نظر ما را تا جوشن جان رفت
پیوند چنین مو را با کوه چسان رفت
پیش تو حدیثم نباید بزبان رفت
کاندر غمت از جان و تنم تاب و توان رفت
کش صیت ظفر بر همه اقطار جهان رفت
ابریست گهربار چو در بزم چمان رفت
پرنده عقابیش که از ناف کمان رفت
الا که خرابی همه بر معدن و کان رفت
اقبال و ظفر با تگ یکرانش دوان رفت
مهریست درخشنده چو جاش بلبان رفت
ای کایت حکمت بهمه کون و مکان رفت

عید آمد و شد عیش و نشاط و طرب آغاز
لاحول کنان آمد تا خانه ز مسجد
این طرفه که با سبحه و سجاده و دستار
رندانه بمیخانه خرامیم و گذاریم
ای ترک بپیما بطرب جام جهان بین
کالچهره بتا باده گلرنگ بیار
پیش آی و کن از باده گلرنگ عمارت
در مشرب چشم و لب تو باده حرام است
تو سروی و هرگز نشود سرو گرایان
هر که نگرم کوه تو چون چشمه که در کوه
نشگفت که رحمت کند و کام ببخشند
ای ماه زمین بوسه دریغ از نکنی به
شاهی که ز عدلش بچرا بیرم و وحشت
تا بوسه زند بر در او وهم بسی سال
تیغش بو غا کرنه خلیفه ملک الموت
چون نعره کشد گوش در وقعه زهیبش
در چنگ گهر بار پرندش بچه ماند
آنروز که میزد ازلی نقش دو گیتی
اوصاف جلال تو بلشتند بجائی

صد شکر که این آمد و صد شکر که آن رفت
هر رفت و خرافات جزافات خزان رفت
عابد که ز مسجد بسوی خانه دوان رفت
زاهد سبک از زهد پی رطل گران رفت
سر در کف آن پای که تا دیر مغان رفت
هان وقت غنیمت شمر ور نه جهان رفت
ما را نه جز آن قسمت بر آب رزان رفت
ویرانه دل را که بتاراج غمان رفت
آنرا که کشد جام ز غم خط امان رفت
وین طرفه که با سرو روانم گران رفت
بینند که از حسرت آنم ز دهان رفت
پیری چو منی را که بسر چون تو جوان رفت
زان لب که درو جنت آرایش جان رفت
آهو بره در خوابگه شیر ژیان رفت
باید بس فراتر ز بر کاهکشان رفت
چونست که با یدش بی غارت جان رفت
از جان بد اندیش بر افلاک فغان رفت
سوزنده جحیمست که با میش قران رفت
بر رزق دو گیتیش کف راد ضمان رفت
کانجا نتوان هرگز با پای گمان رفت
با عدل تو اش مسخره بر باغ جنان رفت
کاندر وجود واجب و ممکن مصور است
خورشید را چو نور نباشد مکدر است
چون آنکه ابعد است ز اقرب مکدر است

در مدح سلطان ماضی محمد شاه غازی و حاجی میرزا آقاسی

چون معنی کلام که مخفی و ظاهر است
هرچه او بشمع اقرب باشد منور است

خالق ز خلق هیچ ندارد گریز از آنک
پس هرچه اقربست ز ابعد بود منیر

از ممکنات معنی انسان مقدم است
آری بدانش است بقا زانکه آدمی
آدم بلی بعقل شود کامل النصاب
منظور حق چو گشت بود مظهر کبیر
انسان کامل است که باقی بود بذات
چونانکه گفته اند بود فرق ز آب خضر
کهف الانام مرجع اسلام کش مقام
وصفش نیاورم بزبان زانکه نور صرف
با مردم اندر است که روح مجسم است
آن خواجه که بر در سلطان تاجدار
شمس ملوک بدر وجود آسمان جود
دادار تاجدار که بر مشی چو نو بهار
این داور زمانه که شخصش بیار گاه
آن دادگر که در خم پیچان کمند او
آشفته ز خلقش بهشت جنت است
با طبع راد او که دو کونش مخفف است
شاهنشاه گذشت مرا پنج سال و اند
آری ز رای است خاکم چون شاه پرورد
آرامش دلم نه ز چشم مکحل است
آراست درو تا قم اگر آه بخت است
پیرار چه گشته ام نبود هیچ غم از آنک
باد اغبار موکبش زیب چهر مهر
ای آل اقبال و سعادت ز برج طلعت است
جام بخت باندازه دانشش نبرد
بخت بانوی پاسخ است دل سبب بی سبب
چرخ را گسسته بار باب خرد در آن هم است
عقل و قال ندارد سر عالم زیرا که

در خلقت ارچه صورت انسان مؤخر است
باقی تر است از آنکه بدانش فزون تر است
آنرا که عقل نیست چو نیکو نگاه کنی خر است
گر غیب تا شهودش ظاهر بمظهر است
از جمله ممکنات که نفس پیمبر است
تا آب با که منبعش الله اکبر است
صدره فراز سدره بر از چرخ اخضر است
هر چیش بروی آوری از وی مکدر است
از مردمان کناره و جسمی مطهر است
مختار ملک و دولت و دیوان و دفتر است
بحر همم سپهر کرم کان گوهر است
مخلب فزای خانه مانی و آزر است
آرایش شمایل اورنگ و افسر است
دیر نیست تا که گردن گردون مسخر است
آسوده از عدلش هم هفت کشور است
در چشم همتش که دو عالم محقر است
تا سر بر آستان خداوند برد است
گر آفتاب خاک زر و سنگ گوهر است
و آسایش تنم نه ز زلف معنبر است
خار است در کنارم اگر سرو کشمر است
کاندر دعای شاه جوانیم در سر است
تا زینت سپهر ز خورشید انور است

انسان چه باشد آنکه بدانش مسلم است
باشد بقا بدانش و دانش بعقل و عقل
لیکن چو عقل یافت کمال آورد پدید
انسان کامل است بلی مظهر وجود
بعد از نبی ولیست بهر دور و از میان
آری محمد است و علی اصل و فرع شان
نامش نیاورم بزبان زانکه روح پاک
لیکن محقق است مرا او که هیچ روح
بگذار و بگذر از همه کتاب دفترش
سلطان دین محمد شاهست کز ازل
مجد علی سمو سماعین کبریا
دارای کین گذار که در دشت کارزار
وان خسرو زمانه که ظلش به پیشگاه
ایوان داد و دین بر الطفی مجسم است
هم پست پیش قدرش این طاق نه رواق
کو هر چه قدر دارد آبی معقد است
فرش آنچنان بدرگه شاهم که خاک را
لیکن چنانم ایدون کم جز ثنای شاه
خارم بجای گل همه در جیب و دامن است
نوشم بکام نیش شد از بخت واژگون
یارب بقای دولت شه باد جاودان
حکم قضا و رای قدر بر مراد شاه

دانش کدام آنکه بقایش میسر است
مخصوص حق آدمیت نه محسوس جانور است
تا غایتی که حق را منظور منظر است
کو عرش و فرش و لوح و سپهرش مسخر است
آنکس که فرق رایت شاه مظفر است
شاهست آنکه سایه شاهیش بر سر است
بیرون ز گفتگوی زبان سخنور است
از مردمان کناره و با مردم اندر است
هارون صفا است نظام است و جعفر است
جاوید عهد او را مهد است و بستر است
ظل خدا موید خلاق داور است
تیغش چو ذوالفقار که باد حیدر است
بر فرق کسری و جم و خاقان و قیصر است
میدان رزم و کین را مرکی مصور است
هم تنگ بر جلالش این کاخ ششدر است
دهم چه وزن دارد خاکی مرور است
چون خاک ره بمقدم شاه جهان زر است
لیکن روایتی نه بگفت است و دفتر است
خونم بجای مل همه در جام ساغر است
کاین داوری بعهد تو کس را نه باور است
جاوید چون بدولت شاهی برابر است
تا در صدور حکم قضا چرخ مصدر است
اینچنین کامروائی نه بعقل و ادب است
زانکه دوران را گردش بخلاف حسب است
با خود از دهر که دورانش همی بوالعجب است
خردی نیست و گر هست خرد محتجب است
و ربدی دیدم و دیدی که گرار و ز و شب است

کهف — پناه
مهد — گاهواره
مجد — بلندی
اورنگ — تخت
اند — یعنی چند و چندین
ایدون — اکنون
لعب — بازیچه

در مدح محمد شاه غازی و حاجی میرزا آقاسی

کل ممکنات چو ناگه ز اصل و نسب است
دهر را چیفه بر اصحاب هنر قدر و حسب است
همه عالم را اسباب لهو و لعب است

تا کی ناله و افغان کنی ای دل از چرخ
هنری نیست اگر هست هنر بی هنر است
دهر را نیست کنانی بکف عقل ادب

حطب
هیزم
نیایش
بمعنی آفرین و تحسین
ماحی
یعنی محو کننده
دوحه
درخت
پژمند
اندوهگین و افسرده و
پژمرده
غول
مهر دخط ماکسب آب
بی ادب تا کی ازین ادب ما
هنشدار

حرخ رانیت مداری بسر فضل و هنر
مثل بدعیان با من در حضرت شاه
پس من و مدعیان باشیم از خود بمثل
ذات بمانندش را نتوان هیچ ستود
سر اینگونه سخن خواجه ما داند و بس
اینقدر بس بمدیحش که زابنای زمان
شاه شاهان جوانبخت که از فضل خدای
لطف جان بخشش سرمایهٔ عیش است و نشاط
هر کجا دولت او یارش از آن در فرح است
ملکا بار خدایا بود این سال چهل
بختم اقبال بیاورد و نشد جاری از آن
اینزمانها زبعرض آرم جرأت و رزم
تا ز معشوق همی قسمت عاشق محن است

ور بدی گفتم و گفتی که در تاب و تب است
نه چو در غالیه با عود گزاف حطب است
هر دو بر درگه سلطان زمان کی عجب است
که ستایش هر بش تا بش ماه و قصب است
ورنه از مردم بیگانه نظر در عجب است
حضرت شه را فردی هنر منتخب است
فارس ملک عجم حارس دین عرب است
خشم جانسوزش دریا چه رنج و کرب است
هر کجا صولت او خصمش از آن در تعب است
گر غلامی شهم فخر بجد و باب است
که مرا بخت یکی دشمنک زن جلب است
زانکه شاه است بهر ارفلکم در غضب است
تا مطلوب همی بهره طالب تعب است

استخوان زان هما آمد و شهد آن مگس
جبرئیل است و عزرائیل بمسند که عرش
ظل حق خسرو آفاق محمد شه آنکه
شخص بیچون را چونی به نیایش غلط است
حامی دین و دول ماحی ادیان و ملل
مدح دارای جهان را چو نماید صنعا
مهر و لبندش سر اسرار بقا راست سبب
جنت از دوحهٔ لطفش بمثل کوری است
بخت جاوید وی و دولت جان پرور او
پانصد و پنجاهم بار عنایت فرمود
زانکه فهرستم مفقود شد از بخت نژند
زاژ تا چند سرائی بر شه قاآنی
حاصل خصم تو جز فقر مباد از جهان

قسمت با همه زهر و دگران را رطب است
مصطفی را بحرم مشغله با بولهب است
دامن عهدش اندام ابد را سلب است
با خداوند جان چونی ترک ادب است
که مراز دولت و دین چون زنیا سلب است
جانش از فرط شعف بینی کاندر طرب است
قهر جانسوزش چه بانگه فنا را سبب است
دوزخ از آتش قهرش با تریک لهب است
هست فردی که ز دیوان بقا منتخب است
شه مواجب که ترا زین سبب این گمت است
گرچه ام محضری از مهر و خطش ماده و نسب است
عرض دانش بر شاهان نه طریق ادب است
که فنا را بجهان فقر قوی تر سبب است

حرف الدال
در ستایش شاهنشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرماید

الا تدارک ماه صیام باید کرد
بمصلحت دو سه روزی نماز باید کرد
ز بانگ زیر و بم مقریان بد آواز
ز بهر حفظ سلامت جز این علاجی نیست
ز میکشان بصراحت گریز باید جست
بنزد مفتی در هر کجا که بنشینند
خوش آمدی که به بهتر خواص کس نکنند
ز فرط رندی‌ها آن غزال وحشی بود
بدان دو طرهٔ عاشق کشی که میدانی
ببزم رندان گیسوی چنگ و بربط را
ولی طبیعت از آنجا که سرکش است خرون
بخویش خوش نبود التزام هیچ عمل
پس از نیایش کیهان خدا و نعت رسول
بلند پایه خدیوی که قصر جاهش را

بکشش
بغل و آغوش و دست
با ادب گرفتن
بر سینه
سوک
بمعنی عزا
اقتحام
بر سر چیزی هجوم
آوردن و فرود
آمدن

که گوش هوش بوعظ امام باید کرد
براهدان بضرورت سلام باید کرد
ستاده دست بکش احترام باید کرد
کنون ز بیم بمکتب عوام باید کرد
بزهد و تقویش این ماه رام باید کرد
بسان حبل متین اعتصام باید کرد
شبی پریشان در سوک جام باید کرد
ز حکمتش لب اندر لجام باید کرد
بجز مدیح ملک التزام باید کرد
ستایش شه کیوان غلام باید کرد
قیاس از آن سوی نور ظلام باید کرد

امام را چو بمنبر درآید از در وعظ
هزار مفسده خیزد ز ازدحام عوام
بهر چه گوید تسلیم صرف باید بود
چو چنگ و جام همه ننگ و نام داد بباد
بشام عید نماید چو ماه نو ابرو
طناب در گلوی شیخ شهر باید بست
بهوشیاری و مستی هست چون بخدا
نه در طریقهٔ رندی حریص باید بود
رضای خسرو عادل رضای بار خداست
خدیو راد محمد شه آفتاب ملوک
ثنای حضرت او بر دوام باید گفت

خلاف عادت شرب مدام باید کرد
ز می قعود و ز تقوی قیام باید کرد
بخویش عیش شبانگه حرام باید کرد
لقب خلیفهٔ خیر الانام باید کرد
بزهد چاره این ازدحام باید کرد
بهر چه خواند تصدیق تام باید کرد
یکی ز نو طلب ننگ و نام باید کرد
نظر نخست بماهی تمام باید کرد
روانه اش بر قائم مقام باید کرد
ازین دو کار ندانم کدام باید کرد
نه در صلاح و ورع اقتحام باید کرد
درین مقدمه نیک اهتمام باید کرد
که شکر نعمت او بر دوام باید کرد
دعای دولت او صبح و شام باید کرد

زرشک چشم حسودش محیط باید ساخت
و گر خدای بطی زمان و هر فرمان
ز روزه تلخ شود کام لاجرم بر شاه
تمام باد ز شه کار ملک تا محشر
آن کیست که باز آمد و در بزم نظر کرد
آن برق یمان است که افتاد بخرمن
نی هیچ بگوید و مپوید و بجوید
این است همان یار که هر روز دو صد بار
که صلح و گهی جنگ و گهی نیش و گهی نوش
که خادم و که خائن و که دشمن و که دوست
که خانه نشین گشت و گهی خانه نشان دار
گاهی بفغان بردامان گاه بهمان
یک روز چو بگذشت بره دختر کی دید
که موی سر و زلف فرستاد بمعشوق
که نعل فکند از پی معشوق در آتش
که خواست صد اندر صد و که خواند عزائم
که گفت مرا از همه آفاق بلی تو
من گاه پی تسلیه گفتم مکن این کار
رو جان پدر جلق زن و دلق بسر کش
این جان پدر از وطن افکند مرا دور
من یار تو باشم تو بکام نکنی میل
گفتم چه سکم نیست مرا برگ عروسی
گفتا تو عروس منی ای خواجه بدین حسن
گویند ظهیر تو که آباد شود فارس
گفتا نه چنین است سبکروز توانی
گفتم که من این قصه بکام بطلبیجان
تا صورت انجاز دهد عرضه بر میر

زدود مطبخ جودش غمام باید کرد
بعهد شوکت او احتشام باید کرد
بپیچ معذرت از طبع خام باید کرد

بقای دهر اگر رو بکوتهی آرد
زبان تیغش چون آید از نیام برون
گدای درگه شاهنشه است قاآنی

در مدح امیر دیوان میرزا نبی خان رحمه الله

یا صاعقهٔ بود که بر کوه گذر کرد
من یافتم آن شعبده کان شعبده گر کرد
ناکرده یکی کار ز نو کار دگر کرد
که شد ز میان بیخبر و گاه خبر کرد
که دست بخنجر زد و که سینه سپر کرد
که خون ز رخم شست و گهی خون بجگر کرد
گاهی بعلی تکیه و گاهی بعمر کرد
مانند سگ عوعو زد و آهنگ قمر کرد
وانگاه ز گرفتاری خود نیک خبر کرد
که ز آتش عشقش دل خود زیر و زبر کرد
که از پی تحبیب دو صد فکر دگر کرد
دیدار نکویان دلم از دست بدر کرد
هشدار که زین حادثه بایست حذر کرد
هر دم به تنی دست نشاید بکمر کرد
این جان پدر بین که چه بر جان پسر کرد
یزدان دل سخت تو مگر از روی حجر کرد
خود حاضرم ار هیچ توانی خبر کرد
کز روی تو زنگی بشب تار حذر کرد
خر تر ز تو آنکس که ترا نام بشر کرد
یزدان نه مگر شخص ترا از اهل هنر کرد
کش بار خدا با کدل نیک سیر کرد
میری که بشیش بسخا نام سمر کرد

خیزید و بگیرید و بیارید و برسید
آن یار بیست آتش و همان آخر این است
که آمد و که جست و گهی رفت و گهی نیست
گاه از بر من رفت و دو صد نوع عمل است
که گفت منم خادم و صد گونه قسم خورد
که رفت با صطبل و گهی گشت ندیم و
از فضل امیر الامرا آمده این بار
گاهی پی هدیه ز من شعر و غزل خواست
که نقل فرستاد و گهی چو زنک بو
که شد منجم ز پی ساعت تزویج
که گفت خدا کاش مرا چشم نبیناد
که گفت که دیوانه شوم گر نشدی این کار
عشق چه و کشک چه و پشم چه فرو هل
خندید که این جان پدر جان پدر چند
قاآنی کاتر زن و انصاف ده ای خر
این گفت خراشید رخ از ناخن و باشید
بر تافت زنخدان مرا با سر انگشت
خر کاریم و نرکاریم و وانگاه چنین است
گفتم بخدا هر چه کنم فکر و بنازم
شعری دو سه در مدح امیر الامرا گوی
شعر از من و سور از تو و سیم از کرم میر
گفتا که مگو گفتی و تحقیق همین بود

غمام
ابر

زدود دولت او عمر دوام باید کرد
ز بیم تیغ زبان در نیام باید کرد
چه شکرها که ازین احتشام باید کرد
حدیث را بهمین جا تمام باید کرد
جان و دل ما از نظری پیروز گر کرد
زان فتنه که ناگاه سر از خانه بدر کرد
صد بار چنین کرد و فزون کرد و بتر کرد
که ساز سفر کرد و که آهنگ حضر کرد
که بر سر من آمد و صد گونه حشر کرد
که گفت منم چاکر و صد شورش و شر کرد
گاهی ز قضا شکوه و گاهی ز قدر کرد
از بوسگکی چند لبم پر ز شکر کرد
گاهی طلب جامه و آویز گهر کرد
که بهر عرایض طلب کاغذ زر کرد
که مشت بجمدان ز دو نفرین پدر کرد
کو دیده و دلم را هدف تیر خطر کرد
واندر رخ من خیره چو دیوانه نظر کرد
وسواس تو عرض من و خون تو هدر کرد
هر چیز بمن کرد همین جان پدر کرد
با یار خود اینقدر کسی بوک و مگر کرد
اشکی که ببیکر شجر زمین را همه تر کرد
واندر رخ من ژرف نگاهی بعبر کرد
ویحک که ترا بار خدا این همه خر کرد
کاری که توان ز طلب سیم ظفر کرد
میری که ترا صاحب این جاه و خطر کرد
نصرت ز خدا یکه معانی بصور کرد
وین گفته حق در دل من نیک اثر کرد

شعبده
نیرنگ و چیزی
اصل نمودن
بازیگران
عوعو
صدا نمودن سگ
عزایم و عزیمه
دعائی که باحضار
جن و پری خوانند
بوک و مگر
کلمه که در مقام تمنا
گویند و عربان لیت و
لعل گویند
ژرف
بمعنی عمق و عمیق و
بتامل در چیزی
نگریستن
سور
عروسی و عیش
سمر
افسانه

محمود بود عاقبت هر که دایم
قاآنی از این نوع سخن گفتن شیرین
بجز لب تو کز و گفت شکرین خیزد
قد تو سرو بود طره تو مشک اگر
ز هر زمین که فتد عکس عارض تو بر او
هزار بیشه هژبر رم چنان بتر سائل
بدا بحالت ابلیس کو نمید انست
چو شرح گوهر اشکم دهد بجای حروف
چو قطره بها کذر دتا قران نه سره و ماه
مدام از نی کلکم که رشک نیشکر است
سزد که سجده برم پیش طبع قاآنی
شهی که خاتم قدرت کند چو در انگشت
بروی این چو نشیند کمان بری گر اگر
شهادتی ذات تو و رسول خدای
بجای موج ز رشک کف تو بحر محیط
ببزو شورش رزم تو شور و غوغائی
برای آنکه ترا روز و شب سلام کنند
زمن که غرق گناهم ثنای حضرت تو
گدای اهل نشینم ولی بهمت تو
چنان بکنظر لطف ای نیاز بر گن
آدمی باید بکمستی عمر جاویدان کند
حکم ان خطه کرمان که ابد دست او
در بر او کمتر است از پیره زالی پور زال
خنجر آتش فشانش از لباس زندگی
خاک ره را مهر او همسان کند با آسمان
خود بسبیر لاله و ریحان ندارد احتیاج
نسبت جودش بعمان کی دهم کو هر زمان

در منقبت مولای متقیان امیر مومنان علی بن ابیطالب علیه السلام

که دید لعل کز و جوی انگبین خیزد
ز سرو ماه بروید ز مشک چین خیزد
قسم بجان تو یک عمر یاسمین خیزد
که آن غزال غزلخوانم از کمین خیزد
که گوهری چو تو از کان ما و طین خیزد
ز نوک خامه همی گوهر ثمین خیزد
اثر کند که قران تو بهترین خیزد
بوصف لعل تو گفتار شکرین خیزد
گزو نهفته همی مدح شاه دین خیزد
هزار ملک سلیمانش از زمین خیزد
هزار بیشه غضنفر ز پشت زین خیزد
نه از دو دیده که از دیده دو بین خیزد
زمان زمان عرق شرمش از جبین خیزد
گر آسمان و زمین و زوا لسین خیزد
ز جن و انس و ملایک سفیر سهین خیزد
چنان غریب که گوهر ز بار کین خیزد
بسیار گنج گهر بار م از زمین خیزد
که از سر دو جهان از سر یقین خیزد

عجب نه سادگی سرو بوستان دایم
کند بدو رخ اگر جای چون تو غلامی
همه خدای پرستان سفر کنند بچین
ولی بآهوی چشمت قسم که نگریزم
بر آستان تو از سهم فرشته رشک برد
بقد هیچ گمانم مبین که هر دم از او
ز رشک نازکی نوبهار طلعت تو
بدان رسیده که بر طبع خویش رشک برم
علی کز و کند ش مدح طفل ابجد خوان
اگر براد هم گردون کند بخشم نگاه
شبیه پیکر گران اوست کوه گران
بروز عرض سخا صد هزار گنج گهر
بروز رزم تو هر خون که خورده از زهدان
هزار بار به نسبت از آن بود کمتر
مخالفان ترا هر زمان بجای نفس
تو آن شهی که گدایان آستان ترا
شها ثنا گر خود را امان بدرگه خلق
هزار سال بقا باد در بستان ترا

از همت او گشته آمال اثر کرد
بالله که توان کام تو پر در و گهر کرد
که پیش قامت موزونت از زمین خیزد
بهشتی از سر سودای حور عین خیزد
چو ترک کافر من کز بتی ز چین خیزد
هزار لجه نهنگم کز از کمین خیزد
بناله که مرا از دل حزین خیزد
چو تیر آه تو صد آه دلنشین خیزد
طراوت و طرب از طبع فرودین خیزد
گران سفینه چسان گوهری چنین خیزد
ز آسمان و زمین بانگ آفرین خیزد
نشان داغ سه مهرش از سرین خیزد
ز کوه اگر روشش صرصر برین خیزد
ز آستین تو ای شاه ز آستین خیزد
ز بیم خشم تو از چشم هر جنین خیزد
که روز معرکه از بیشه طنین خیزد
ز سینه ناله بر آید ز دل انین خیزد
هزار دامن گوهر ز آستین خیزد
که شرمسار کند جای و شرمگین خیزد
بشرط آنکه بهر آتش صد سنین خیزد
تا یکی از مدح تو اندر مدح آقاخان کنم

در مدح میر بی شبه و عدیل سلیل جلیل منیع جود و سخا آقا خان المتخاص بعطا مد ظله فرماید

او ز کین گر بهر سیجا جای بر بکران کند
خصم را عریان کند چون خنجرش اعریان کند
و آسمان از قهر او با خاک ره یکسان کند
گر نگاهی خاک گل را لاله و ریحان کند
جیب سائل با زکوه از غیرت عمان کند

خصم را گوئی تیغش جوشن خفتان کند
صبیت او گر قیمتی گیتی را چو ابر بهره
گردش چشمش بیک ایمای ابرو گاه خشم
آب تیغش ملک ویرانه از نو آباد کرد
اوج گردون در حضیض جاه او مشکل رسد

خاک را سجاده سازد سنگ را مرجان کند
مرگ را نی باده هر گز جوشن و خفتان کند
نور مهر و ماه را حاسد چسان پنهان کند
موی مژگان را بچشم بد کنش سوهان کند
هر کجا ویرانه از بس آباد آن کند
بر فلک بیچاره خود را چند سرگردان کند

قمر
گودالی که در صحرا آب
باران در آن جمع
شود

هژبر
شیر

سفینه
کشتی و کنایه از دیوان
شعرا

ادهم
اسب سیاه

برین
درنده

جنین
طفلیکه در شکم
باشد

طنین
آواز مگس و امثال آن

یسار
توانگری

یمین
دست راست

سجاده
نوعی از یاقوت

صیت
آوازه و شهرت

حضیض
پستی و نقطه در فلک

نرم گردد خصم شوم از ضرب گرز او چو موم
صاحبا قاآنی از شوق تو در اقلیم فارس
عیش آن شب را اگر با صد زبان شرح ادا بیان
هم ز بهر گلرخی کز روی او گلشن است
خود تو دانی کردل ای شد مراد پیش او
مور از دریا نمیخواهد ولی دریای ژرف
بهار آمد که از گلبن همی بانگ هزار آید
تو گوئی ارغنون بستند بر هر شاخ و هر برگی
خروش عندلیب و صوت سار و ناله قمری
یکی بر کف نهد لاله که ترکیب قدح دارد
یکی بسند چمن را بی تامل مرحبا گوید
یکی بر سبزه میغلطد یکی در لاله میرقصد
یکی اینجا نوا زد نی یکی آنجا کشاند می
مگر در سنبلستان ماه من گیسو کند گیسو را
سیه شد از زیار روزم مده آب با سوزم
بحق باده خوارانی که می نوشند با خوبان
دلم برده است شوخی شاهدی سنگی که بیچون او
دمی گر هم گشاید حلقهای زلف پرچینش
چو بوسم لعل شیرینش لبم هندوستان گردد
کنار خویش را پر عنبر سارا جو بینم
ز خال و خط و زلف و مژه و ابرو و گیسویش
چشش اهواز را ماند گر و گردم همی خیزد
لب قاآنی از وصف لبش بنگاله را ماند
مرا بینی که تحسین کن چو سرتا پای من بینی
گلت خوانم نهت دانم بهیچت وصف نتوانم
غریبی گر تو بر گردد بشهر خویش ما لله
نگارا صبح نوروز است و روز بوسه امروز است

گر بر آن آهن دل از رو پیکر از سندان کند
روز و شب در دل خیال خطه کرمان کند
نیستش پایان و گر خود عمر بی پایان کند
تحفه باید که او را همچو گل خندان کند
حسنیار اوست آگر آباد اگر ویران کند
وسعت خود را ز موج دم بدم طوفان کند

در مدح حسین خان صاحب اختیار

ز بس بانگ تذرو و صلصل و دراج و سار آید
گهی از گل گهی از سرو بن گاه از چنار آید
یکی بر گل کند تحسین کز و بوی نگار آید
یکی بوید سمن را کامت صنع کردگار آید
یکی کاهی رود از هش یکی که هوشیار آید
صدای هایهوی هی ز هر سوئی هزار آید
که از سنبل بمغزم بوی جان بی اختیار آید
بجانت گرد و صد خرمن یاسمن بکار آید
که بی خوبان بکامم آب کوثر ناگوار آید
نه ماهی از ختن خیزد نه ترکی از حصار آید
بمغزم کاروان در کاروان مشک تتار آید
چو بینم روی رنگینش دو چشمم قند بار آید
دمی کاندر کنارم با دو زلف تابدار آید
جهان تاریک در چشمم چو گیتی غبار آید
دمی کز زلف پرچینش بروی آبدار آید
گر از هر دم نبات و قند شکر بار آید
تو سرتا پای تحسینی ترا تحسین چه کار آید
که حیرانم نمیدانم چه صفت ساز کار آید
که پندارد بغربت از زر خویش و تبار آید
که در اسلام این سنت بهر عید شمار آید

چرخ با وی کی ستیزد کانگه خاید تنگ را
یاد آن شب کز حضورت چشم من پر نور شد
دارد از جود و دست آرزو بگدست فرش
تحفه آتش شالیست تا سالی ببند د زد
من بقدر همت خود کردم استدعا
باد دور دولت امین ز جور روزگار

بجوشد مغز جان چون بوی گل از بوستان خیزد
تو گوئی ساحت بستان بهشت عدن را ماند
یکی با دلبر ساده بطرف بوستان گردد
یکی بر لاله پا کوبد که هی هی گلک می آرد
ز هر سوئی نوای ارغنون و چنگ و نی خیزد
بهر جا جشنی و جوشی بهر کامی قدح نوشی
الا یا ساقیا می ده بجان من بیا پی ده
میندانی کنار سبزه چون لذت دهد باده
شرابی تلخ خواهم با بتی شیرین گران شور
چو باد آن زلف تاریکش بر خسارش شور آرد
بجان او که هر که کاکل و گیسوی او بینم
نظر از بوستان بندم اگر او چهره بگشایم
نگاهم چون همی افتد بروی او و موی او
چه رمز است این نمیدانم که چون بینم رخ
کشند موی میانش روز و شب کوه گران گوئی
الا یا سرو سیمینا بده آن باده مینا
بجوشد مغز من هر که گوئی فخر خوبانم
تو چون در خانه آئی خانه رشک بوستان گردد
چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر
بیا دست است در مستی دو سیمین پستان بگشم

ز ابلهی بیچاره باید چاره دندان کند
تیره چشمش ز سیل قطره چون قطران کند
تا طراز بزمگاه و زینت ایوان کند
برتری امثال جوید فخر بر اقران کند
همتت دیگر ندانم تا چه جا احسان کند
تا بگرد خاک ساکن آسمان دوران کند
بهر ساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید
بپرد مرغ دل چون بانگ مرغ از شاخسار آید
ز بس غلمان و حور آنجا قطار اندر قطار آید
یکی با ساغر باده بطرف جویبار آید
یکی از گل بوجد آید که نخ نخ بوی یار آید
ز هر کوئی صدای بربط و طنبور تار آید
نماند غالبا هوشی چو فصل نوبهار آید
دمادم هی خوری ده که مستم سر خمار آید
خصوص آندم که از کلک او باد مشکبار آید
خرد دیوانه گردد کوه و صحرا بیقرار آید
پی تاراج چین گوئی سپاه زنگبار آید
جهان گوئی بچشم من پر از افعی و مار آید
کنار از دو بستان گیرم اگر او در کنار آید
بچشم عالم هستی پر از دود و شرار آید
بچشم هر دو گیتی گاه روشن گاه تار آید
مرا باید که با این لاغری بس بردبار آید
که بینی از که سینا تجلی آشکار آید
تو خلاق نکوئی ترا زین فخر عار آید
اگر فصل خزان در بوستان آئی بهار آید
تو در هر خانه کائی خانه پر نقش و نگار آید
که چون نوروز آید نوبت بوس و کنار آید

قطران
قیراندی که از سرو
ابهر گوهی گیرند
گز جانان جرم بی قدر بود

طراز
زینت و زیور

مات
محو و بیخود که جنبش
نداشته باشد

ژولیدن
پریشان شدن
و در هم رفتن

شنگ
شوخ و ظریف و رعنا
و دزد و راهزن را
نیز گویند

بنگاله
نام شهری از هند که بسیار
شکر خیز است و الی آن
کلکته گویند

تبار
خویش و اهل دودمان را
گویند

تهم بزرگ
وتهمتن
بزرگ تن را
یکدتیا گویند و این لقب رستم است
تار و مار
پریشان و پراکنده

جیش
لشکر

خوید
زرع نارسیده

ساج
درخت آبنوس و درختی که چوبش سیاه باشد

تو شکر خنده میکردی و نمک آمیخته میگفتی
بگاه کینه گر تنها نشنید از تو سن
ز بیم عدل او خفتند چنان کش ملت بیدار
چو وصف تیغ دشمن سوز او از زبان آیم
چو از دست زرافشانش نگارد خامه ام وصفی
چو طبع روشنش را در اضائت منقبت گویم
ز بیم رمح او در دیدگان خصم او زین پس
بروز رزم او در گوش اهل مشرق و مغرب
بروز واقعه ز الماس تیغش بسکه خون جوشد
گهی با کف زربخش چون بر رخش بنشیند
فلک قدرا ملک صدرا بهار آید بهر سالی
مرا نوروز بدروزی که دیدم چهر فیروزت
حساب دولت افزون زان کاندر حساب افتد
تمام گشت مه روزه و هلال دمید
بنوش جام هلالی بیاد ابروی یار
لب سؤال ببند و دهان خم بگشای
رسید عید و گذشت آن تهی که در کف ما
جراحتی بدل از روزه داشت شیشه می
نشان داغ ولیعهد اگر نداشت هلال
اگرچه قافیه باید جلال بی مثل
چو نقطه دهنش تنگ و در وی اش تنگی
غرض بیاید و بنشست باهزار ادب
بیار باده که از عمر تا دمی باقیست
بدادمش قدحی می که همچو جوهر عقل
و یا تو گفتی در بوستان بقوت طبع
روان نصرت و بازوی فتح ناصر دین
شها توئی که که حشر مست برخیزد

بود نوروز من روزی که صاحب جستان آید
بدان سان پیشش چنان آید که یک عالم سوار آید
بچشم فتنه پنداری خواص کوکنار آید
چو دوزخ اژدها نم سر بسر سوزان اثر آید
ورق اندر ورق دیوان شعرم زر نگار آید
بچشم تاب خورشید درخشان مستعار آید
بجای مژه پیکان و بجای اشک خار آید
بهر جانب که رو آرند بانگ زینهار آید
تو گوئی پهنه گیتی همه یاقوت زار آید
بدان ماند که ابری بر فراز کوهسار آید
بسوی آنکه از خلقت گیتی یادگار آید
دگر نوروزها در پیش من بی اعتبار آید
شمار مدّت سروران کاندر شمار آید

حسین خان میر ملک جم که چون در بزم بنشیند
بگاه خشم مژگانهای او در چشم بدخواهان
چو یاد از باد قهر او کنم گاه سخن سازی
خیال جنبش کران او چون در ضمیر آرم
ز طبع و دست او هر که سخن رانم تو پنداری
حدیث خلق او از نامه چون در خامه بنویسم
حکیمی گفت هر کس خون خورد لاغر شود اکنون
ز شوق آنکه بر مردم کف رادش ببخشاید
محاسب گفت روزی بشمرم جود ترا گر بی حسابی
حصاری نیست ملک آفرینش را گر حرزش
بعیدت تهنیت گویند و من گویم تو خود عیدی
الا تا نسبت صدر اگر با چار صد پنجی
تو پنداری بمانت بحر عمانست تا آنی

نصیب اهل گیتی از یمین و از یسار آید
چه تیر تهمتن در دیده اسفندیار آید
دوات و دفتر و کلکم بهر سو تار و مار آید
فضای عالم اندر نظر یکسر غبار آید
که ابر و بحرم اندر یمین و بر یسار آید
سراسر نقش دیوانم چو نقش قندهار آید
یقینم شد که شمشیرش بخونخواری نزار آید
زر از کان سیم از معدن دُر از قعر بحار آید
ز خجلت بر نیارد سر اگر روز شمار آید
چه غم جیش فنا را کاندران محکم حصار آید
بعیدت تهنیت هر کو نماید شرمسار آید
چنان چون نسبت ده با هزار یک با چهار آید
که از وی رشته اندر رشته دُر شاهوار آید

در ستایش پادشاه جمجاه ناصر الدّین شاه غازی ظلّ الله بقاه و تا اللّه مناه در زمان ولیعهدی فرماید

که روزه رفت و ندارم زبان گفت و شنید
مدام در عوض جام سبحه میگردید
چو پنبه از سر زخمش فتاد خون بچکید
چرا ز دیدن او رنگ آفتاب پرید
چو گل نباشد در باغ هم خوش است خوید
سخن چو دایره برگرد خویش میگردید
برسم عادت احباب حال من پرسید
بعیش و شادی بادیه همی چمید و چرید
نرفته در لبش از جام در دماغ دوید
همی شکوفه بر اطراف سندروس دمید
که هر که تیغش بگرفت خاک اش بخشید
ز جام تیغ تو هر کو شراب مرگ چشید

ز زاهدان چو سرائی بشاهدان نگرا
بریز خون صراحی که قهرمان سپهر
مگر هلال درین ماه روزه داشت چو من
هنوز در دل من هست ذوق حالت دوش
دو زلف داشت بهم چون دو شب برابر روز
سواد مردمک چشم من بعارض او
چه گفت گفت که ماه صیام شد سپری
رفیق تازه بجوی ز رحیق کهنه بخواه
مئی چو کاه ربا زرد و کف اش سپید
چو مست گشت ولیعهد را ثنا گفت
هنوز مهر حشمش بود در حجاب عدم
توئی که کان هنر راست خامه تو گهر

هلال عید بماهی تمام باید دید
که همچو ابروی یار از افق هلال دمید
بس است نقل و روایت بیار نقل نبید
بخنجر مه نو خنجر صیام برید
که گونه زرد شدش از هلال پشت خمید
که ترک نوش لب من نزد او مست رسید
و یا دو هندوی غربان مقابل خورشید
چو گوی ساج بمیدان عاج معلطید
وز آسمان پی قتلش هلال تیغ کشید
که بحر رنج و فنا را کناره نیست پدید
چو در حدیقه سجاده شاخ مروارید
که چرخ در عوض کام کام او بوسید
که همچو صبح ز شوقش وجود جامه درید
توئی که قفل ظفر راست خنجر تو کلید

سر سنان تو ضرغام مرگ را ناخن
وجود حاصل چندین هزار ساله فرد
مگر شراره تیغ تو دید روز مصاف
ز ننگ آنکه کمانت نمود پشت بخصم
چو وقت طایر تیر تو پر گشاد ز بیم
هماره تا که در آفاق هست پست و بلند

زه کمان تو بازوی فتح را تعوید
بهای آن همه یک روزه طاعت تو خرید
که آتش از فرغ او بصلب خاره خزید
خم کمند تو بر خود چو مار می پیچید
که نسر چرخ چو بسمل میان خون تپید
همیشه تا که در ایام هست زشت و پلید

کلف گرفت چو رخسار ماه بیچ مهر
مگر که گیتی غار است و تو رسول که چرخ
مشام غالیه و مغز مشک یافت کام
چو دید مستقیم قهرت آن کژی کمان
بمهد عهد تو آن لحظه هفت کودک این
چو دهر در کنف دولتت ببار آمد

ز رشک روی تو از بسکه پشت دست گزید
بدور گیتی چون عنکبوت تار تنید
نسیم خلق تو تا بر دماغ دهر وزید
فکنده ره بگلوی و دو گوش او مالید
گر شیر فتح ز پستان ناوک تو مکید
هر آنکسی که چو دولت ز دشمن تو رمید

در ستایش نایب السلطنه ولیعهد عبّاس شاه مبرور فرّخ شای پادشاه منصور و تفنّن بمدح قایم مقام فرماید

چون خواست کرد کار که گیتی نظام گیرد
ملک رمیده از نو باز انقیاد جوید
عبّاس شاه ملک ستان را نمود ملهم
آری چو شاه غازی آید بتیر کتابی
شه چون بخشم آید هوس عدو رباید
آن سطوت مجسّم این رحمت مصوّر
آن تیغ سپهر وش جهد از نگین سنان سنانم
امسال آن بکابل و زابل علم فراید
امسال آن سمند بمرز خجند را
آن در تحیّر این که نخستین کجا شتابد
ای صدر راستان ولیعهد کاستانت
کلک تو حلّ و عقد جهان را کند کفایت
عزّت دهی و قرب فزائی و مال بخشی
خلق تراست رایحه گل عجب که روی
صدرا چو باشد از شمول عنایت
رای تو آینه است نباشد عجب که دروی
از تو جراحتی که زدوران مراست در دل
گر جاهلی معاینه گوید که در زمانه
کس را نمیرسد که سر آید جدا ز حضرت
از دور شاخ و برگ و بر از فیض یابد
باری بود در وثاق مراهست گرد خاشاک

تا زین نهد برابرش از کف حسام گیرد
شک نی که دین تازی از نو قوام گیرد
شاهین چو پر گشاید ملک کجا حمام گیرد
این خصم را بخانه آن یک بخام گیرد
این چار رکن و هفت خط از یک نیام گیرد
سالی دگر مدینه دار السّلام گیرد
سالی دگر بمصر مراد و الکام گیرد
این در تفکر آنکه نخستین کدام گیرد
سبقت ز فرّ و پایه بر یتّ غمام گیرد
هر که که تیغ خسرو جا در نیام گیرد
تا باز نام جوید تا باز کام گیرد
خصم جعل نهاد بنفرت مشام گیرد
نا قابلی چو من بسمت احتشام گیرد
نقش خلوص من سمت ارتسام گیرد
از مرهم مراحم تو التیام گیرد
مشکل بود که کار تو زین پس قوام گیرد
شخصت زخواجگی سمت احترام گیرد
از دور ماه و سلیقه به از ماه فام گیرد
خورشید و ماه باید نور تمام گیرد

اجزای من از ندیدش التیام جوید
آری کند چو حیدر فتح قلاع خیبر
یکسو ملک بخنجر کشورگشای صفدر
آن مرز روم و روس بیک التفات بخشد
اینملک ترک بر دو سه نوبی غلام بخشد
امسال آن خراج ز کرکانج کات خواهد
اهل هرات و بلخ مرا و راکاب بوسند
هم کلک او قصب ز جریر از صریر خواند
کاخ ترا ستاره پناه سپهر خواند
این خوی خاص تست که هر گوز خبث طینت
وین بهر آن کنی که عدو نیز در زمانه
ای آفتاب کاز مه کسوف یابد
ناکامی از عطای تو بخشند کام جوید
یک مختصر عطای تو رایج کند هنر را
من خشک خوشه ام تو غمامی بگرنه آخر
گویم بشاخ خشک نگه کن که ابر آزاری
دور است خور ز توده غبرا ولی فروغش
گر آفتاب مهر تو بر بخت من نتابد
مغ زاده دلبرانی کاین بنده بخلوت

دولت قوام گیرد و ملّت قوام گیرد
دین شمیده از نو باز انتظام گیرد
بنیاد جور از سخطش انهدام گیرد
زان ملّت پیمبر نظمی تمام گیرد
یکسو بخانه کشور قایم مقام گیرد
این ملک مصر و شام بیک اهتمام گیرد
آن مرز نوبه با دو سه ترکی غلام گیرد
سالی دگر منال ز کنعان و شام گیرد
خلق عراق و فارس مر انجا لجام گیرد
هم خنگ این سبق ز سپهر از خرام گیرد
کف ترا زمانه کفیل انام گیرد
خود را ز کینه با تو الدّ الخصام گیرد
در دل خیال جود ترا بر دوام گیرد
یا آنکه مه بهره از نور وام گیرد
بی نامی از سخای تو یک عمر نام گیرد
کو قاف تا بقاف جهان التیام گیرد
خوشیده خوشه برگ و نوا از غمام گیرد
در حلیه طراوتش از فیض عام گیرد
هر بامداد عرصه غبرا تمام گیرد
از بخت من جهان همه رنگ ظلام گیرد
گیرد ز دست ایشان هر که که جام گیرد

تعوید
آنچه از ادعیه که جهت حفظ با خود دارند

انقیاد
فرمان برداری

شمید
پریشان و درهم

حمام
کبوتر

خام
کمند

کرکانج
بکاف فارسی نام دارالملک خوارزم

خنگ
اسب سفید

الدّ الخصام
شدید الخصومه

التیام
عیش پذیرفتن

خوشیده
خشکیده

سرائیدن
گفتن و خواندن

فام
رنگ را گویند

هرکه که برفشانند آن زلف عنبرفشان
بی زیب و زیور ند بگیسو نشسته پژمان
در روشنی و قد و بلندی تو گوئی
گر زیور قبول تو یابد عجب نباشد
مهر تو سال و مه بولی گنج و مال بخشد
دلی که هرچه کند بر مراد یار کند
اگرچه ترک مراد خود اختیاری نیست
باضطرار کمندش برد بجانب شهر
ز قید صورت و معنی کسی تواند رست
نه با ارادت او نام مال و جاه برد
محیط دایره آنکس بسر تواند برد
نه رستم است کسی کز مصاف روئین تن
بکیش عشق کمان‌دار کو شمالش ده
کسیست طالب یوسف باعتقاد درست
چنانکه من ز رخ ماه خود نتابم مهر
نگار نام بت است و بتی بود مه من
رخش سیه شده اندک ز همنشینی زلف
بوقت ناز چو کاکل بروی پریشان شد
بوصل عکس رخ او بهجر خون دلم
مرا بهار و خزان هر دو پیش یکسانست
هر آنکه هست خریدار ماه صورت او
دکان مشک فروش است کوی او از زلف
بجبر بوسه زند بر لب و دهان کسی
فضای مملکت عصر را مساعی او
کسی بباغ برد نام او عجب نبود
دگر زبانه کشد تیغ او بحر محیط
بحزم توسن احرام را نماید زین

آفاق را سراسر زنجیر و دام گیرد
چون شوی مرده که بکنجی مقام گیرد
خواهد که بر فراز ستاره خرام گیرد
کاذین آفرین ز خواص و عوام گیرد

ایدون ز تلخکامی من هر دو آنچنانند
وین بکر دختر طبعم کز حسن می ببارد
بی شوی مانده است و کسش قدر می‌نداند
تا هر صباح لاله چو مستان بطرف بستان

در مدح امیر الامراء نظام الدوله حسین خان در ایام حکومت فارس فرماید

که عاشق آنچه نماید بخاطر اکسیر
غزال که بصحرا کسی شکار کند
که در هوای یکی ترک صد هزار کند
نه با محبت او فکر ننگ و عار کند
که پای جهد چو پرگار استوار کند
سپر بیفکند و ترک کارزار کند
چو تیر هر که ز قربان شدن فرار کند
که صد هزارش چو زلیخا عزیز و خوار کند
بصد بلا اگرم عشق او دوچار کند
که ماه سجده بر او صد هزار بار کند
سیاه کار نکو را سیاه کار کند
چو شعر من همه آفاق مشکبار کند
هر دو وقت مرا دیده لاله زار کند
که او بچهره خزان مرا بهار کند
فلک ز مهر بر او مشتری نثار کند
که طبله طبله بر او مشک چین قطار کند
که مدح و منقبت صاحب اختیار کند
بدان رسیده که از نظم قند بار کند
که مرغ مدحتش از اوج شاخسار کند
هر آنچه آب بود اندرو بخار کند
بسخت بختی افلاک را مهار کند

غریب را که بغربت اسیر یاری
ولی غزال از آنپس که شد اسیر کمند
نخست آیت فرقان عاشقی جهد است
بلاست یکه سواری ستاده در صف عشق
نه عاشقی است کسی کز ملامت اندیشد
نه عاشق است چو بلبل کسی بصورت گل
باتفاق بزرگان کسیست طالب گنج
روان فدای خلیلی نما چو اسمعیل
هزار گونه بلا دیدم از جهان و هنوز
دمیده مشک خطش گوئی آن دو آهوی چشم
بملک روم اگر چین زلف بگشاید
چو شام تیره حصاری کشد ز چنبر زلف
بحیله کس نتواند بر او چشاند زهر
وگر بهشت دهندم کناره میگیرم
چگونه در شب تاریک خوانمش برخورشید
خلیفه شب و روز است زانکه گیتی را
کهینه بنده خسرو مهینه خواجه عصر
بروز همتش ار دانه بر زمین پاشند
ز شرم همت او بحرها عرق ریزند
همین نه مدحت خسرو کند ببیداری
بتیغ روز وغا ملک را همین سازد

گر ناله آهشان همه دم راه بام گیرد
خورشید هیچگاه که او را زمام گیرد
کو را بهمسری بر زر و سیم خام گیرد
بزم نشاط سازد در دست جام گیرد
قهر تو روز و شب ز عدو انتقام گیرد
نخست و ترک اختیار کند
که گفته بود اقامت در آن دیار کند
جز آنکه گردن طاعت نهد چکار کند
که جهد پیشه کند هر که رو بکار کند
کسیست مرگ که آهنگ آن سوار کند
که هر که می‌طلبد صبر بر خمار کند
که احتراز ز گلچین و زخم خار کند
که مشت تا نکند در دهان مار کند
ورت زمانه چو ابلیس سنگسار کند
دلم متابعت مهر آن نگار کند
بر آن سر است که مشک ختن شکار کند
فضای مملکت روم زنگبار کند
چو ماه چارده جا اندر آن حصار کند
که زهر را لب او شهد خوشگوار کند
در آن زمان که مرا جای در کنار کند
که جلوه رخ او مهر را نهار کند
بچهره روشن سازد بطره تار کند
که روزگار بذات وی افتخار کند
هنوز نا شده در خاک برگ و بار کند
اگر بعزم سفر رو سوی بحار کند
که چون بخواب رود مدح شهریار کند
بکلک گاه سخا گنج را نثار کند

نخست: اول و ابتدا
فرقان: نام قرآن که فارق میان حق و باطل
استوار: محکم
پریشان: یعنی پریشان کند
آزرم: شرم و حیا
حزم: پیش بینی در امور
بختی: شتر خراسانی

چنان بود کف او زرفشان ز فرط کرم
بروز رزم که گردون سیاه پوش شود
ز بسکه حادثه بارد ز آسمان بزمین
بروز معرکه گردان ستاده سرگردان
سنان نیزه او راز مانه از سر خصم
مخالفت چو شود کشته سرفراز تراست
کند ز عدل تو گرگ آنچنان حراست میش
بضرب آهن تیغش برآری از دل سنگ
ولیک روز جزا زان دراز شد که برد
نه آتش است که بالا رود بچرخ اثیر
نه قمری است که بر شاخ سرو گیرد جای
فرشته نیست که بر آسمان گشاید بال
نه عقل صرف که در لامکان مکان گیرد
گرفتم آنکه بود در شاهوار سخن
ز التفات تو دارد طمع که چون خورشید
هزار خانه و کشور بدان کسان دادی
نگر مدایح من در زمانه ماند و بس
جهان ز نام و آوازه سنجر شاه
بهرکه تا که بود نام از یسار و یمین
دهر چون نیرنگ سازد چرخ چون دستان کند
آن کلاه نامرادی بر سر دانا نهد
در بر دانا اگر بیند لباس عبقری
گر بگیرد ناصر خسرو فرو بندد کمر
که نماید انوری را سخره اوباش بلخ
گاه در بزم امیری لؤلؤی همچون مرا
چون کند کفران نعمت آنکه در ده سال اند
آدمی آخر کم از سگ نیست چون ناچار شد

که نامه را که بحر زر نگار کند
ز بسکه گرد سپه بر فلک گذار کند
زمین چو منهزمان بانگ زینهار کند
که در میانه اگر کم شود چکار کند
کمان شاخ درختان میوه دار کند
از آنکه چار زمین بر فراز دار کند
که دایه تربیت طفل شیرخوار کند
بسنگ خصمت اگر جای چون شرار کند
عطا و جود ترا یک بیک شمار کند
نه صرصر است که در بحر و بر گذار کند
نه مرغ زار که ماوا بمرغزار کند
ستاره نیست که گرد فلک مدار کند
نه جان پاک که بی جائی اختیار کند
نه جایگه بصدف در شاهوار کند
بخانه چو چهارم فلک مدار کند
که مرکشان بدو قرن گر شکار کند
کش از محامد تو چرخ یادگار کند
بشعر انوری امروز اختصار کند

عدو ز فکرت شمشیر او بروز نبرد
بر آفتاب شود شاه را منتظم
امل بروز جزا خنده قاه قاه زند
سپهر پشت نماید زمین شکم دزدد
زهی سخای تو چندانکه حسن همت تو
بچشم فتنه که در خواب بود تا محشر
ز اهتمام تو ملک آنچنان بود ایمن
حساب نیک و بد خلق را بروز جزا
بزرگوارا این خادمت ز بی جائی
نه شیر شرزه که در بیشه معتکف گردد
نهنگ نیست که ساکن شود بلجه بحر
نه خاک تا رتبی رو نهد بمرکز خویش
نهنگ لجه فضل است و دست او دریا
گرفتم آنکه بود مهر نور بار هنر
حکیم گوید کاینده را همی بیند
همان نه خانه بجا ماند و نه خانه خدای
سپهر از آن همه دلکش قصور محمودی
بسی ز بخت خود اندر زمانه نومیدم

در شکایت از ممدوح پیش و مدح یکی از احباء خویش که مکنی بابو الفضل است فرماید

این قبای کامرانی در بر نادان کند
تار تارش را بسختی اره و سوهان کند
تا مراو را در بدخشان مجلس از مکان کند
تیره رای روشنش را چون شب تاران کند
همچو لالا زیر دست لولی گریان کند
هیچ بی انعام گوید شکر بی احسان کند
رو بدرگاه فلان از خدمت بهمان کند

کاه آن بر خواری انا دو صد بهتان نهد
بر تن نادان اگر یابد لباس دیلمی
که سعایتها کند درباره مسعود سعد
که کند فردوسی فردوس فکرت را غمین
تا نه پنداری که نون کفران نعمت میکنم
گر سگی یکهفته بر خوانی بیاید استخوان
چون بسگان راضی شدم بالله بجای نان خشک

اگر بخلد برندش خیال نار کند
همی ز هر طرف آسیمه سر مدار کند
اجل ز بیم فنا گریه زار زار کند
دمیکه دست بر آن گرز گاوسار کند
گهر ز سنگ زراز خاک شوره زار کند
بلارک اثر برگ کوکنار کند
که عنکبوت بنیاد مگس شکار کند
به نیم لحظه تواند که گرد کار کند
بدان رسیده که از مملکت فرار کند
نه مار گرزه که آرامگه بغار کند
پلنگ نیست که مسکن بکوهسار کند
نه آب جاری تا جا بجویبار کند
از آن عزیمت دریا نهنگ وار کند
نه جایگه بفلک مهر نوربار کند
که حال خود را از رفته اعتبار کند
که انقلاب جهان هر دو را غبار کند
بمدح عنصری امروز افتخار کند
مگر که لطف تو بازم امیدوار کند
قضا یمین ترا مایه یسار کند
مغز را آشفته سازد عقل را حیران کند
کاه این بر یاری نادان دو صد بهتان کند
موی مویش را بنرمی توزی و کتان کند
تا مراو را در لهاور سکنه در زندان کند
تا مر آن هیمندی ناپاک را شادان کند
نعمتی ناچار باید تا کسی کفران کند
از پی تحصیل استخوان گرگیان سامان کند
سیر دیر نیم بعد از پاره استخوان کند

امل: آرزو
بلارک: شمشیر
اهتمام: همت ورزیدن
اثیر: منتخب برتری که اجرام فلک را وصف باثیر کنند و کره نار را هم بعضی کره اثیر گویند لقب آنکه از سایر کرات عناصر بهتر است
توزی: نوعی از کتان
بیکان: نام کوهی است که حکیم ناصر خسرو علوی در آنجا عزلت گزیده و انزوا اختیار کرده
سعایت: سخن چینی

صحاری جمع صحرا
مهرکان پائیز
شواهق کوههای بلند
ثعبان اژدها
توزه نام شهری نزدیک باهواز که حال خرابست و توت درختی که بر تیر و کمان و زین پیچید و تیر توزی منسوب بآن شهر است یا آن توت
ختلان شهری از ترکستان
دهلی شهر معروف پای تخت هند
قیروان
تباشیر
صفیر آواز
سفیر ایلچی
زریر برادر گشتاسب

تانگوید جاهلی در حق من کین ناسپاس
کس شنیدستی چو من بی خرکه و بی سایبان
کس تواند صد هزاران نامه آراید چو من
تا یکی برق سحابی کرمی بسیم زدوره
کیست تا درد درون و زخم بیرون مرا
صاحبی کو تا ز بهر دفع ماران عجم
آسمان فضل و دانش آنکه از باران فضل
آنکه نبال خلافش بر تن اهل نفاق
دست جودش در سخاوت طعنه بر حاتم زند
خلق و خویش را نظر کن تا بدانی کاسمان
آسمان قدرا روا باشد فریدی هیچ من
آنکه قهر و خشمش اندر چشم و جسم بدسگال
باش تا ملبی زلالش شیر مردان ختن
باش تا در عرصهٔ دهلی بروز کارزار
باش تا شیران تبت را کشد در پالهنگ
سعیها دارد فلک کز همت صاحبقران
تاهمی گوی زمین زیر فلک ساکن بود
سحر که شیر ملکزاده اردشیر آمد
نگشته بود تباشیر صبح فاش هنوز
سپیده غلامکم از خوشدلی صفیری زد
که مصافحه سرپنجه کان سیمینش
بچشم من همه اندامش از روانی و لطف
اگرچه وقتی آمد که از حرارت تب
مرا ز سلسلهٔ رنج و درد کرده خلاص
نه نامه بود یکی درج بود پر گوهر
نگاه خواندنش از فرط وجد در گوشم
فکنده بود تب از پا مرا هزاران شکر

از چه زرگ میر دیرین را درعصیان کند
در صحاری جایکه ایام تابستان کند
در مدیح خواجه هر یک را دو صد عنوان کند
جان عطشانم بکام چشمهٔ حیوان کند
از کرم مرهم گذارد و ز وفا درمان کند
نطق را سازد کلیم و خامه را ثعبان کند
ذره را خورشید سازد قطره را عمان کند
صد هزاران تیر توزی از رگ شریان کند
طبع رادش در کرامت فخر بر قاآن کند
هم ز خاک ری تواند بوذر و سلمان کند
خنده بر کار جهان و گریه بر سامان کند
روح را سندان نماید مژه را پیکان کند
دیو و دد را تا قیامت ناخجش مهمان کند
چشمهٔ زیبق فشان را چشمهٔ قطران کند
وآهوان تبتی را شیر در پستان کند
بر جهانش از قیروان تا قیروان سلطان کند
تاهمی خنگ فلک گرد زمین جولان کند

کس شنیدستی چو من هر بامداد از فرط جوع
کس شنیدستی چو من در سر و فصل مهرکان
دوش گفتم با خرد ای کافتاب همتت
با چنین شعری که گر بر خاره بر خواند کسی
کیست کز نیشم نماید نوش و از خارم رطب
عقل گفتا حل این مشکل نیارد کرد کس
آنکه رایش در اصابت خنده بر بیضا زند
آنکه معمار رضایش از پی اهل وفاق
گفت او برهان گفت عیسی مریم بود
جهدها دارد جهان تا درگه عالیش را
چون پسندی کاسمان در دولت صاحبقران
باش تا ختلی سمندش از غبار کارزار
باش تا از بانگ شیپورش بمرز قندها
باش تا از فرسنگش هفت کُه خاک را
باش تا در ماوراء النهر تیغش نهرها
صد هزاران خجن فلک ریزد اگر بادش حال
از امیران باج گیرد جان ستاند بر خورد

قرصهٔ خورشید تابان را خیال نان کند
بر شواهق خوابگه با پیکر عریان کند
خاک را بیجاده سازد سنگ را مرجان کند
لب گشاید و آفرین بر قدرت یزدان کند
محنتم را چاره سازد مشکلم آسان کند
هم مگر بوالفضل را از فضل بیپایان کند
آنکه نطقش در فصاحت گریه بر سحبان کند
صد هزاران باغ سوری از تف نیران کند
پای او اثبات دست موسی عمران کند
قبلهٔ احرار سازد کعبهٔ ایمان کند
بیقرینی چون مرا دست افگن اقران کند
طرح گردونی دگر در ساحت ختلان کند
هر زمان افغان خدا از بیم جان افغان کند
از گرانباری قضا با نه فلک میزان کند
جاری از خون زردان رود ده سامان کند
کو پس از صد قرن دیگره اینچنین جولان کند
بر دلیران ملک بخشد زر بد فرمان کند

در مدح شاهزادهٔ کیوان سریر اردشیر میرزا و تشبیب بمدح شاهنشاه اسلام پناه

که خواجه مژده که از ره یکی سفیر آمد
درون دست من از نازکی حریر آمد
چو شعرهای ملکزاده اردشیر آمد
مزاج من همه سوزان تر از سعیر آمد
کمان بری که بزد بی تن ز زیر آمد
بچشم ار چه گهرها برنگ قیر آمد
چو چنگ تا بد آواز بم و زیر آمد
که حرز مهر ویم باز دستگیر آمد

هنوز داشت دو صد گام راه تا بر من
چو در برش بگرفتم دو دست من لغزید
دو سال پیشتر که کاش نامه می آورد
ولی چو آمد رنجم برفت پنداری
سپرد نامه و بگشود نامه را دیدم
مگر ز مردمک چشم بود دودهٔ او
برست نیشکرم از دو گوش بسکه درو
چه شکر جودش گویم که پیش همت او

مراد و باره به پستان شوق شیر آمد
که سوی من ز ره آن ماهرو بشیر آمد
کش از دو زلف همی نکهت عبیر آمد
ز طرف دوشش در یک بغل خمیر آمد
چو عذر قافیه خواهم دریغ دیر آمد
که پیک رحمت از گنبد اثیر آمد
که بوی مشکم در مغز جای گیر آمد
که چشم تار من از دیدنش بصیر آمد
همی عبارت شیرین دلپذیر آمد
هزار جودی همسنگ یک نقیر آمد

احاطه یافته بر هر چه هست همت او
بکوه روزی اوصاف عزم او خواندم
بخاکپای تو تا شوکت ترا دیدم
بدرگه تو سماوات سبع را دیدم
تو خود بدانش صد عالم کبیر استی
صفات خلق تو هرگز نگاشت خامهٔ من
ز دشمن تو نفورند خلق پنداری
قلیل جود تو دنیاست و آنچه هست درو
بگوش گردون گفتی که زیبق افکندند
چو دید مدح ترا بدسگال با خود گفت
عقاب تیر تو با لشکر د کبوتر مرگ
ز فر طالع منصور بر زمانه ببال
از آن به پیر و جوان واجبست طاعت او
مهین اتابک اعظم یگانه صدر جهان
مبین بسردی طبعم که بر تن از نوبه
مرا بمهر تو ایزد سرشته است روان
در این سفر همه قسم من از جهان کوئی
توانگر است بحمدالله از خرد مغزم
ولیک با همه دولت خجالت از تو برم
بآفتاب شبیه است شعر قاآنی

از آنکه همت او عالم کبیر آمد
ادا نکرده سخن کو د در مسیر آمد
جهان هستی در چشم من حقیر آمد
همی بشکل کم از عرض یک شعیر آمد
بنسبت ار چه تنت عالم صغیر آمد
صدای شهپر جبریلش از صریر آمد
ز مادر و پدرش طعم و بوی سیر آمد
زهی قلیل که دارای صد کثیر آمد
ز بسکه نعرهٔ روئین خم و نفیر آمد
اجل کشیده سنان باز خیر خیر آمد
ز هر کرانه چو صیاد در صفیر آمد
که ناصر الدین شه مر ترا نصیر آمد
که هم ببخت جوان هم بعقل پیر آمد
که بحر با کف رادش کم از غدیر آمد
هزار نوبتم امسال زمهریر آمد
از آن ز مدح توام طبع ناگزیر آمد
بلا و رنج و غم و نقمت و زحیر آمد
اگرچه دست من از سیم و زر فقیر آمد
چو قطره که بر لجهٔ قعیر آمد

بهر چه حکم کند قادرست پنداری
ملک نژادا ای کز کمال عز و شرف
مگر که شخص تو تمثال خود ز عقل کشید
لباس عقل که کون و مکان درو گنجد
شود ز فرط غنا مستجار هر چه غنی است
تنور عمر عدو سرد به که نان هوس
ز هم معانی و الفاظ سبق میجستند
چه رزمگاها زین پیش کز سموم اجل
کمان نمود مخالف چو تف تیغ تو دید
چو خار پشت سخنگو بالامان برخاست
بدان رسید که قهرت جهان خراب کند
بمرد فتنه در آن روز کو بطالع سعد
فلک چگونه تواند که دم زند بخلاف
ستاره صدرا ای آنکه جرم کوه گران
دگر نه در همه آفاق دانی آنکه چو من
فسون چرخ مرا از تو دور کرد آری
ولی شکایتم از دست روزگار خطاست
بجیش نظم مسخر کنم حصار هنر
همی بمان که شود روشن از تو شام ابد

که آفرینش در دست او اسیر آمد
چو ذات پاک خرد خاطرت خطیر آمد
که ذات پاک تو چون عقل بی نظیر آمد
بقدر قدر تو سنجیده مش قصیر آمد
هر آن گدا که بجود تو مستجیر آمد
هر آنچه بخت بکام امل فطیر آمد
چو یاد مدح توام دوش در ضمیر آمد
هوای معرکه سوزان تر از اثیر آمد
که از گلوی جهنم برون زفیر آمد
ز بسکه بر تن خصم تو چوب تیر آمد
ولیک رحمت تو خلق را مجیر آمد
طراز تاج شد و زینت سریر آمد
که نظم ملکش در عهدهٔ امیر آمد
بنزد حلم تو همسنگ یک ستیر آمد
نه یک سخنور زاد و نه یک دبیر آمد
هلاک سهراب از حیلت هجیر آمد
که این مقدرم از ایزد قدیر آمد
بزیر پا چه غمم از فرش من حصیر آمد
چنانکه صبح ازل از رخت منیر آمد
عجب نباشد اگر در جهان شهیر آمد

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه مروج ملت نبی حجازی محمد شاه غازی طاب ثراه فرماید

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد
در خم دل پیر مغان در جام مهر زرفشان
چون بر فروزد مشعله یکسر بسوزد مشعله
شادی دهد غمناک را اکسیر گند ضحاک را
بر گل فشانی گل شود بر خس چکد سنبل شود
تبیان کند تلبیس را انسان کند ابلیس را
دل را از او زاید شعف جان را از او خیزد شرف

در دست ساقی قوت جان خسکا جانان پرورد
دیوار شود زو حامله حوری بزهدان پرورد
بیجاده سازد خاک را وز خاک انسان پرورد
زاغ از خورد بلبل شود صد گونه الحان پرورد
هوش هزار ادریس را در مغز نادان پرورد
چونانکه گوهر از صدف از آب نیسان پرورد

در جان بهدزان پیشتر گر زوی گلو یابد خبر
بر دل گشاید بوستان بر رخ نماید ارغوان
از سنگ سازد توتیا و ز خاک آرد کیمیا
جلاب جان قلاب تن مایهٔ خرد دایهٔ فطن
می چون دل مینا بود گو را بدن مینا بود
از جان پاکان خاک او وز روح [illegible]

اندوه برد غم بشکرد شادی دهد جان پرورد
نار فته از لب جگر گز رخ گلستان پرورد
در مغز کار ضیمران در روح ریحان پرورد
از درد انگیزد صفا و ز درد درمان پرورد
طعمه این لقمه سخن کان لقمه لقمان پرورد
یا آتش سینا بود کش آب حیوان پرورد
کاید ورن عصیر پاک او جان سخندان پرورد

مسیر راه رفتن
مستجیر پناه برنده
زفیر خروش و ناله
ستیر وزنی است مساوی
زمهریر سرمای سخت
هجیر نام مبارزی ایرانی
زحیر رنج و محنت
رطل نیم من و اینجا کنایه از پیمانه
ضیمران ریحانی است
بیجاده نوعی از یاقوت
فطن زیرکی

زان چهره خورشید فش گر عکسی افتد در حبش
جان اسیر و سوداده دل را نثار و شور ازو
دی با کی گفتم پری جان به دیبا می گفت بهی
عقد ثریا در لبش سیاه در غبغبش
گل پرورد در مشک چین گوهر فشاند انگبین
پیدا لب پنهان دهان از نوش تن آن نوش جان
خورشید رو ذره دهان تاریک مو روشن …
پوشیده گلبرگ تری در زیر زلف عنبری
دارد غمم را بیشتر سازد دلم را ریش تر
هر که سخن راند ز لب در من فتد شوری عجب
خیز ای نگار دلآزار سیم زرین کن …
در شست خواهم غبغبت تا سخت تر بر هم بست
بوسی بده بی مشغله بی زحمت و جنگ و گله
ویژه چو قاآنی کسی کو را بود حرمت بسی
دارا محمد شاه راد آن قیصر کسری نژاد
گیتی چو مهدی مهد او نظم جهان از جهد او
چون برفروزد برز را در پنجه گیرد گرز را
ما را بیست کالکش گفته سر گرز هر بار د لشکر
گر حفظ ابنای بشر از حزم او یابد اثر
مداح او با خویشتن گر انداز خلقش سخن
شاها مرا در انجمن خوانند استاد سخن
این مدح را تا بسر نه مبتدا و نه خبر
شعری دگر غیب آمده وز غیب بی عیب آمده
بی واسطه روح الامین این مژده زد جان آفرین
بیخود شو از صهبای من صهبا کش از مینای من
چون بنده عنوان کرده آن نغز شعر جانفزا
تا روید از صحرا علف تا خیزد از دریا صدف

خاک حبش فردوس وش تا حشر غلمان پرورد
ما نا جمال حور از او در خلد رضوان پرورد
جان پرورد تن را دمی جان را دو چندان پرورد
وآن زلف هندو مشربش کفری که ایمان پرورد
بیضا نماید ز آستین بر در گریبان پرورد
بس جان و دل کز این و آن پیدا و پنهان پرورد
فربه سرین لاغر میان کاین کاهد آن پرورد
گوئی روان مشتری در جرم کیوان پرورد
ما نا هزاران نشتر در نوک مژگان پرورد
نا چار شور است آن لب کش در نمکدان پرورد
بگذار جنگ و مشغله کاین هر دو خسران پرورد
ترسم ز زلف چون شبت کو رنگ عصیان پرورد
کز جان برفت آخر صله کاندوه حرمان پرورد
زیرا که در مجلس بسی مدح جهانبان پرورد
آن کز رسوم عدل و داد آئین یزدان پرورد
وز عدل او در عهد او مهتاب کتان پرورد
ماند بدان کالبرز را در بحر عمان پرورد
نا زیست تیغش جان شکر کز شعله طوفان پرورد
چون لوح محفوظش فکر حاشا که نسیان پرورد
حالی بطبعش ذوالمنن هر هشت رضوان پرورد
وکنون پریشان طبع من نظم پریشان پرورد
آری بد گوید بنرهوشی که نقصان پرورد
وحی است و لاریب آمده تا مدح سلطان پرورد
تا پرده دار ملک و دین در پرده جانان پرورد
فیضی بود سودای من کز مشکل آسان پرورد

لعل بدخشانش لقب ماه درخشانش سلب
در خم روان دارد همی نار و فغان دارد همی
چون مطرب آید در طرب یا پای طالب یاقوت لب
زلفش چو دیوی خیره سر و روز دشت دیوانه تر
جوزا نماید از کمر پروین فشاند از شکر
رویش ز دیبا نرم تر و رفتنش آزرم تر
زلفش چو طنازی کند بر ارغوان نازی کند
مشکین خطش بر گرد لب …
جز خط آن سیمین بدن کافزود حسنش …
چون در وثاق آید همی برچیده ساق آید همی
جامی بخور کامی بجو بوسی بده حرفی بگو
از دو لبت ای بهتر یک بوسه دارم ملتمس
ور بوسه ندهی ای پسر حالی بکین بندم کمر
ماه مهین شاه جهان غیث زمین غوث زمان
از حزم داند خیر و شر از عزم گیرد بحر و بر
قهرش همه زهر اجل دو شد ز پستان امل
از هیبتش خصم دژم زان پیش کآید از عدم
دستش چو بخشد مال را روزی دهد آمال را
تا در کمین خصم دغل بادی بیاغازد جبل
ور بد سگال بد سیر خشمش …
این نظم را تا گفته گیر این مدح را آشفته گیر
هم بس عجب نی کاین ثنا افتد قبول پادشاه
الهام مطلق دانمش اعجاز بر حق دانمش
در خواب گفتش دادگر کای از خرد بیدارتر
ابیات بیداری نشان کز هر گوئی هر زمان

ماه درخشان ای عجب لعل درخشان پرورد
در جام جان دارد همی زان جان برشان پرورد
سیمین پری کاندر قصب ماه درخشان پرورد
کز زیر یک گردون قمر وز زیر دامان پرورد
کژدم گذارد در قمر گوهر بمرجان پرورد
آبی از آتش گرم تر کز شعله عطشان پرورد
بر مه زره سازی کند در خلد شیطان پرورد
گرد نمکدان ای عجب یکدسته ریحان پرورد
هرگز شنیدی اهرمن مهر سلیمان پرورد
تکلیف ساق آید همی آنرا که ایمان پرورد
زان پیش کارزوی نکو خار مغیلان پرورد
بگذار تا خود را مگس در شکرستان پرورد
گرد سخنور شیر نر چون سم طغیان پرورد
کز قیروان تا قیروان رطل احسان پرورد
از جود بخشد خشک و تر وز عدل کیهان پرورد
مهرش همه طعم عسل در کام ثعبان پرورد
تن چون ماهی در شکم با درع و خفتان پرورد
چو دایه کاطفال را از شیر پستان پرورد
از هر سر مویش اجل چشمی نگهبان پرورد
در دم بجانش دادگر هر هفت نیران پرورد
این بنده را آشفته گیر ایرا که هذیان پرورد
کاخر پسندد مصطفی شعری که حسان پرورد
وحی محقق دانمش وحیی که ایقان پرورد
خلاق بیداری شمر خوابی که ایمان پرورد
ساقی بده رطل گران آنمی که دهقان پرورد
ار چو که اشعار مرا آن طرفه عنوان پرورد
از غم عدویت چون کشف سر در گریبان پرورد

در ستایش شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا دام اقباله فرماید

سلب: جامه
ریو: فریب و مکر
ثمن: قیمت
اهرمن: دیو
خسران: زیان
ویژه: خاصه
غیث: باران
غوث: فریادرس
گفته: شکفته
رضوان: بهشت
نیران: جمع نار مراد طبقات هفتگانه جهنم است
ایقان: استوار داشتن

صبح آفتاب چون ز فلک سر زد
ای بس که خنده خنده نوشینش
چون داغ دیدگان بلامت چنگ
بر روی خویش نازده یک لطمه
نیلی تر از بنفشه ستان آمد
در خون دیده طره او گفتی
در لب گرفته زلف سیه گفتی
بر جان همه شرنگ نه شکر ریخت
هم نرگسش بکینم ترکش بست
بگداخت شکرین لب نوشینش
در موج اشک مردمک چشمش
زد دست زلف و کاکل مشکین را
چونانکه مار حلقه زند بر گنج
بر زرد چهره سیلی پی در پی
موج از قفای موج همی گفتی
بیهوش گشت عبهر فتانش
گفتمش ناله از چه کنی چندین
ایدون مرا ز غلامکی دیرینت
یکسال بیش گشت که حرمانم
در ری فزون از این به نیارم ماند
گفتا ز بی علاج کنون باید
شهزاده اردشیر که جودش طعن
رایش بمهر انور منور داد
کس دیده غیر او که بیک حمله
از خون زمین … بدخشان شد
زد بر گروه دشمن دین تنها
در رزم تیغ کینه چو بهمن آخت

ما هم بخشم سندان بر در زد
بر لب ستم بسته قند مکرر زد
در حلقه های زلف معنبر زد
از روی خشم لطمه دیگر زد
از بس طپانچه بر گل احمر زد
زاغی بخون خویش همی پر زد
دزدی ببار خانه گوهر زد
بر دل همه خدنگ ز عبهر زد
هم عبهرش بجانم آذر زد
از بس ز دیده آب بشکر زد
بس دست و پا چو مرد شناور زد
چون کار روزگار بهم بر زد
مویش بگرد رویش چنبر زد
گفتی چو سکه بود که بر زر زد
بحر دمان ز جنبش صرصر زد
ز اشکش بر رخ گلاب همی بر زد
کافغانت بر بجان من آذر زد
زین باز بر به پشت تکاور زد
برق فنا ببوم و بر اندر زد
کاهم بجان زبانه چو اخگر زد
دست رجا بدامن داور زد
بر فضل معن و همت جعفر زد
قصرش قفا بچرخ مدور زد
بر صد هزار بادیه لشکر زد
در کین چو او نهیب بر اشقر زد
چون مرتضی که بر صف کافر زد
در بزم جام زر چو سکندر زد

جستم ز جا گشودم در گفتی
نشسته بر درید گریبان را
گفتی بقهر پنجه یکی شاهین
ای بس که خنده صفحه کافورش
گفتی بعمد شاخه نیلوفر
از دانه دانه اشک دو رخسارش
بر هر رگم ز خشم دو چشم او
هر مژه آتش ز قهر بهر عضوم
نیلی شدش ز بسکه رخ از سیلی
افروخت زیر زلف رخش گفتی
سرتا قدم چو نیل شدش نیلی
بگشود چین ز جعد و گره از زلف
شد چون بنات نعش پراکنده
چندانکه باد سرد کشید از دل
گفتی ز خون دیده ستبرق را
گفتی کسوف یافت که خورشید
گفتا ز دوری تو همی مویم
گفتم خمش که صاعقه آهت
یکسال بیش رفت که هجرانم
این گفت و سفت لعل ز مروارید
مظلوم وش ز بهر تظلم چنگ
فرماندهی که خادم قصر او
خود او به رزم یکتنه چون خورشید
اختر بدرد دشمن و او خورشید
بر عرق حلق خصم سنان او
دیگر نشان کسی نه بداد از او
ساغر به بزم عیش چو خسرو خورد

خورشید از کنار افق سر زد
پهلو ز تن بصبح منور زد
غافل به پر و بال کی کبوتر زد
زان لطمه بر لطیمه عنبر زد
پیرایه را بفرق صنوبر زد
بس طعنه بر نجوم دو پیکر زد
از هر نگه هزاران نشتر زد
چندین هزار ناوک و خنجر زد
گفتی به نیل دیده شستر زد
دوزخ زبانه در دل کافر زد
از بس طپانچه بر سر و پیکر زد
بر روی پاک و قلب مکدر زد
از بسکه چنگ بر زر و زیور زد
اشکش ز دیده موج فروتر زد
صباغ سان بحجم معصفر زد
از بس طپانچه بر مه انور زد
کآتش بموی موی من اندر زد
آتش بکشت جان من اندر زد
آتش بجان بام و برادر زد
در خشم سنگریزه بساغر زد
در دامن خدیو مظفر زد
بیغاره از جلال بقیصر زد
با صد هزار بیشه غضنفر زد
خورشید وش بیک فلک اختر زد
سپند آشتی ز پیکان نشتر زد
کوپال هر کرا که بمغفر زد
صارم برزم خصم چو نوذر زد

لطیمه: …بار او عنبر باشد و بازار عطاران …
دو پیکر: برج جوزا
شرنگ: زهر و حنظل و هر چیز تلخ
عبهر: نرگس
ستبرق: مخفف استبرق که دیبای نازک باشد
اخگر: شرر آتش
بیغاره: سرزنش

جمشیدوار تخت چو برپراست
خورشیدوار باده احمر زند
بربام آسمان برین قدرش
ای بس که پنج نوبه چو سنجر زند

جز تیر او عقاب شنیدستی
کاندر طواف گاه اجل پر زد
جز تیغ او نهنگ شنیدستی
کو همچو لجه موج ز جوهر زند

خرگاه عز و رایت دولت را
بر فرق چرخ و تارک اختر زند
نعلین جاه و مقدم حشمت را
بر اوج ماه و فرق دو پیکر زند

با برق کوی ابر قرین آمد
چون دست او بقبضه خنجر زند
کفران نمود بر نعمش دشمن
او تیغ کینه از پی کیفر زند

نشکفت اگر بطاعت ما چربد
ضربی که شه بدشمن ابتر زند
کافزون ز طاعت ثقلین آمد
آن ضربتی که حیدر صفدر زند

شیر خدا علی که حسام او
آتش بجان فرقه کافر زند
او بود ماشطه صور خلقت
دست ازل چو خامه بدفتر زند

لا بلکه نیست دست صورپیرا
گر نقش دست خالق اکبر زند
جز او که اوست دست خدا ای
دست خدا بدفتر زیور زند

جز او پی شکستن بتها در
کی پای کس بدوش پیمبر زند
از راست جز بعون و لای او
نتوان قدم بعرصه محشر زند

کوته کنم سخن که سزای او
نتوان دم از ستایش درخور زند

در ستایش امیر کبیر میرزا تقی خان فرماید

عید آمد و آفاق پر از برگ و نوا کرد
مرغان چمن را ز طرب نغمه سرا کرد
بی برگ و نوا بود ز تاراج خزان باغ
عید آمد و کارش همه با برگ و نوا کرد

هم ابر لب لاله پر از در عدن ساخت
هم باد دل غنچه پر از مشک ختا کرد
با ساغر می لاله در آمد ز در باغ
گل جامه دیبا به تن از وجد قبا کرد

گل مشت زری جست و بباغ آمد و بلبل
بر جست و صفیری زد و آهنگ صلا کرد
الحمد خدا را که درین عید دلفروز
هر وعده که اقبال بما کرد وفا کرد

آن ترک ختائی که ز ما بود گریزان
خجلت زده باز آمد و اقرار خطا کرد
یکچند ز بی برگی ما آن بت بی مهر
چون طره برگشته خود رو بقفا کرد

و امروز دگر باره بصد عذر و بصد شرم
چون طالع فرخنده ما روی بما کرد
ماناکه خبر داشت که شمس الامرا دوش
کام دل ما از کرم خویش روا کرد

من رنج و عنا داشتم او گنج و غنا داد
زین گنج و غنا چاره آن رنج و عنا کرد
باری چه دهم شرح در آمد بتم از در
و آهنگ وفا قصد صفا ترک جفا کرد

خجلت زده استاد و سرافکنده و خاموش
چندانکه مرا خجلتش از خویش رضا کرد
برجستم و بگرفتم و او را بنشاندم
فی الحال بخندید و دعا گفت و ثنا کرد

گفتم صنما بیهده از من چه رمیدی
گفتا بجز از قدر ندانم که قضا کرد
دیگر سخن از چون و چرا هیچ نگفتم
زیرا که بخوبان نتوان چون و چرا کرد

برجست و بگنجینه شد و شیشه و ساغر
آورد و بلورین ته مینا بهوا کرد
می ریخت به پیمانه و نوشید و دگر بار
پر کرد و بمن داد هم الحق چه بجا کرد

بنشست بزانوی من آنگاه ز بوسه
هر وام که بر گردن خود داشت ادا کرد
روی و لبم از مهر ببوئید و ببوسید
پی آه کشید از دل و پی شکر خدا کرد

گه شاکر وصل آمد و گه شاکی هجران
گه رخ بزمین سود و گهی سر بسما کرد
گه گفت و گهی خفت و گه افتاد و گهی خاست
گه دست برافشاند و گه آهنگ نوا کرد

بنمود گهی ساعد و برچید گهی ساق
هر لحظه بنوعی دگر اظهار صفا کرد
گه از سر حسرت بفلک کرد اشارت
یعنی که مرا دور فلک از تو جدا کرد

گه رقص و گهی وجد و گهی خشم و گهی ناز
الحق نتوان گفت که از عشوه چها کرد
گفتم صنما آگهیت هست که گردون
چرخی زد و ایام بکام شعرا کرد

خجلت زده خندید که آری بشنیدم
جودی که بجای تو امیر الامرا کرد
سالار نبی خلق نبی اسم که جودش
چون رحمت یزدان بهمه خلق ندا کرد

بدر شرف از طلعت او فر و بها یافت
شاخ امل از شوکت او نشو و نما کرد
جوزا ز پی طاعت او تنگ کمر بست
گردون ز پی خدمت او پشت دوتا کرد

ای میر جوانبخت که یزدان بدو گیتی
خشم و کرمت را سبب خوف و رجا کرد
گردون صفت عزم تو چون پیر زمان گفت
کیهان لقب تیغ تو سوزنده فنا کرد

از جور جهانش نبود هیچ رهائی
هر کس که کف دامن جود تو رها کرد
هر روز شود رایت خورشید جهانگیر
از رای منیر تو مگر کسب ضیا کرد

گر خصم تو زنده است عجب نی که وجودش
ز نشست بدانگونه که از مرگ ابا کرد
خورشید که کس دیدن رویش نتوانست
چون ماه نوش پای تو انگشت نما کرد

۱ پنج نوبه: آلت نقاره خانه دولتی پنج نوبه زنند و این رسم را سلطان سنجر نهاد و شیراز سته نوبت مینواختند ۱۲
۲ تارک: بالای سر
۳ عدن: نام شهریست بر ساحل دریای عمان که مروارید خوب از آنجا آرند ۱۲
۵ امل: آرزو
کیهان: این جهان است

جا کرد ز بیم کرمت کان بدل کوه
کوه از فزع قهر تو ترسید و صدا کرد
میر ادو جهان را کف راد تو بخشید
هشدار که چندان نتوان جود و سخا کرد

ملکی که ضمیر تو در او هست فروزان
شب را نتواند کسی از روز جدا کرد
روزیست چو خجلت ز دکان دیده خورشید
ماناکه سجود درت از روی ریا کرد

اقبال ترا وهم فلک خواند و ندانست
کاقبال ترا بیهده زان مدح هجا کرد
باران همه بر جای عرق میچکد از ابر
پیداست که از دست کریم تو حیا کرد

تو مایه آسایش خلقی و بناچار
خود را بدعا خواست ترا هر که دعا کرد
ماناکه ز دست تو همی تنگدل آمد
کز دست تو کان پیرهن جسم قبا کرد

عکسی ز سنان تو در افتاد بدریا
آبش همه آتش شد و آهنگ هوا کرد
یارب که کند بار خدا کام روایت
دست تو چو کام همه آفاق روا کرد

یارب چو خضر زنده جاوید بماناد
هرکس که سر از عهد بپای تو فدا کرد

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرماید

عجبی عجب آن پسر بسر دارد
ماناکه ز حسن خود خبر دارد

وقت است که سرگران شود با خویش
از بسکه کرشمه آن پسر دارد
زان پیش که دل دهم ندانستم
کو ناز و کرشمه اینقدر دارد

معشوقه قیصر است پنداری
زان این همه نخوت و بطر دارد
طفل است و غرور حسن و دولت را
آمیخته خوش بیکدگر دارد

چون خیره بروی عاشقان بیند
چشمش همه ناچخ و تبر دارد
چون مژه بیکدگر زند گوئی
هر یک دو هزار نیشتر دارد

با این همه چون برقص برخیزد
صد معجزه بلکه بیشتر دارد
آن موی میان بدان همه سستی
کوهی چو احد ز جای بر دارد

وان کوه ز پیچ و تاب پی در پی
چون پرده چینی و صد صور دارد
اندک اندک کهش بزیر آرد
نرمک نرمک کهش زبر دارد

و اندر حرکات چرب و شیرینش
گوئی همه روغن و شکر دارد
عاشق همه ساعت از تماشایش
مسکین لب خشک و دیده تر دارد

از شعر تر حکیم قاآنی
این طرفه غزل چه خوش ز بر دارد
ترکی که نسب ز کاشغر دارد
از مشک سیه کله بسر دارد

چهری بفراز قامت موزون
چون بر خط استوا قمر دارد
روئی ز نشاط می عرق کرده
چون برگ گل ارغوان مطر دارد

قدش شجره نسب چو برخواند
پیوند بسرو غاتفر دارد
گوئی که جهان نهال قدش را
از تخمه سرو کاشمر دارد

خورشید تموز هست رخسارش
زان گرمی او بدل اثر دارد
هر چند لبش بخنده شیرین
در بوسه حلاوت شکر دارد

از غمزه دلشکاف چشم او
یک عالم ز هر جان شکر دارد
خوش سرمه همی کشد ندانم
کان چشم سیه چه در نظر دارد

ماناخواهد که روز مردم را
از مردم چشم تیره تر دارد
گوید که وفا بوعده خواهم کرد
باور نکنم وفا مگر دارد

پائین ترا ز آن کمر که می بندد
از نقره خام یک سپر دارد
هر خسته که آن سر بچنگ آرد
پروانه ز جنگ شیر نر دارد

چون چرمه گرگ باز پیوندد
زخمی که بکارزار بر دارد
نی نی غلطم دو چشم معصوم
از دیدن آن سرین حذر دارد

کان گرد سرین بشکل گرد است
کشتی چو در او فتد خطر دارد
معجر بهوا برافکند از شوق
هر مادر کاین چنین پسر دارد

عشقش همه خصلت جهانسوزی
از خنجر شاه نامور دارد
حسنش همه منصب جهانگیری
از عزم خدیو دادگر دارد

دارای جهانستان محمد شه
کز قدر سپهر بی سپر دارد
شاهی که ظهاره وجود او
از اطلس هستی آستر دارد

رودی که ز ابر تیغ او خیزد
از مرگ پل از فنا گذر دارد
چشمی نه که با ولای او خسبد
شب تا سحر از عنا سهر دارد

از صولت مهر و کین او زاید
ایام هر آنچه خیر و شر دارد
از جنبش تیغ و کلک او خیزد
آفاق هر آنچه نفع و ضر دارد

طفلی که نه با ولای او زاید
سر تا قدم از بلا خطر دارد
گر مدحت او بر اژدها خوانند
زهرش همه طعم نیشکر دارد

۱ بطر: عجب و تکبر
۲ ناچخ: نیزه کوچک
۳ کاشغر: شهری در ترکستان
۴ مطر: باران
۵ غاتفر: نام شهری از ترکستان
ظهاره: روی جامه
سهر: مرضی که شخص را از خواب باز دارد

شاها ز عنایت تو قاآنی
در عهد تو طفل در مشیمه مام
شاعر نبود هر آنکه گوید شعر
آری چه کند نوای موسیقی
غم و شادیست که با یکدگر آمیخته اند
در کفی رشته تسبیح و کفی ساغر می
تر دماغ از می و شب خشک لب از روزه
همه را چهره چو صندل شده از روزه ولی
تا چرا روزه بنوروز در آمیخته است
باز نوروز شود چیره هم آخر که کنون
گرچه بر روزه بشورند هم آخر که سپاه
منع می هم نکند زانرو با او سپهی
ساقیان راست ازین معجزه کز ساغر می
آتش طور عجین با ید بیضا کرده
سرخ مرجان تر آمیخته با لؤلؤ خشک
کرده در جام هلالی می خورشید مثال
آب بی نم نگر و آتش بی نم که بطبع
بی خبر میدهد از عشق و خبردار مباد
چنگ در چنگ خوش آهنگی کز آهنگش
هفت سین گنج پی تحصیل گذارند بجوان
گوئی از لخلخه عود و سرائیدن رود
تا همی از زر و یاقوت مفرح سازند
همه مشکین خط و شیرین لب و سیمین عارض
جعد سنبل چو زره عارض نسرین چو سپر
شجر باغ چمان از چه ز تحریک صبا
چشم نرگس ز چه بر طرف چمن جادو بین
شاهد گل شده بازاری و از مقدم آن

بر تارک مهر و مه مقر دارد
ابیات مدیح تو ز بر دارد
روح الله نیست هر که خر دارد
بیچاره کسی که گوش کر دارد

بردارد تیغ تو سرش از تن
تیغ تو زبسکه جانور کشته است
مزکوم بود حسود شعر من
در کف ز پی نثار قاآنی

کر دل ز ارادت تو بردارد
گوئی همه هوش جانور دارد
خاصیت نافه تتر دارد
در پای تو جان مختصر دارد
یا مه روزه بنوروز در آمیخته اند
راست با عقد ثریا قمر آمیخته اند
اژدها با ید بیضا اثر آمیخته اند
لحن داود بصوت بقر آمیخته اند
روبهانند که با شیر نر آمیخته اند
ابله آنان که بدو بی ثمر آمیخته اند
زین سبب مردم صاحب هنر آمیخته اند
که یکی رشته بصد عقده در آمیخته اند
نی نی الماس بیاقوت تر آمیخته اند
خاوران گوئی با باختر آمیخته اند
یا شفق را به نسیم سحر آمیخته اند
باروان آتش نمناک در آمیخته اند
رنگ آن اشک بخون جگر آمیخته اند
طبع زهرش بمزاج شکر آمیخته اند
زان سر بینها که بموی کمر آمیخته اند
هفت سین آسیا با سیمبر آمیخته اند
از پی راحت قلب کدر آمیخته اند
هر زمان از رخ و لب گلشکر آمیخته اند
نقشها تازه تر از شوشتر آمیخته اند
عطر گل در قدم بی سپر آمیخته اند
گرنه جان ملکی با حجر آمیخته اند
دم عیسی نه اگر با مطر آمیخته اند
حشر سبزه بهر جوی و جر آمیخته اند

در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب الله ثراه فرماید

در کف شیخ عصا در کف میخواره قدح
مطرب و نائی و واعظ و آوازه وعظ
همه با روزه بجنگند و علاجش نکنند
روزه کس را نه هر چیز و کند منع ز خور
خوان نوروز پر از نعمت الوان ای
زاهدان را اگر از سبحه کرامت این است
کرده در جام بلورین می چون لعل روان
باده در کام فرو ریخته از زرین جام
رنگ و بو داده بمی لاله رخان لب و زلف
قطره آب بهم بسته که هیچش نم نیست
اشک می پاک کند خون جگر را گرچه
شکل ماریست که باده دهنش نیست زبان
شاهدان بسته کمر کوه کشی را میان
ساعد و سینه و سیما و سر و ساق و سرین
مهوشان قرص تباشیر ز اندام سفید
گلعذاران شکرلب بعلاج دل خلق
نقشبندان قضا بر زبر دیبه خاک
مقدم اهل طرب غالیه بو بسته بباغ
حجر از فرط لطافت ز چه باید بنظر
از مطر زنده چرا پیکر بیجان نبات
آب هر نکهت نمرد شده از بسکه بباغ

ورع خشک بدامان تر آمیخته اند
صندلی هست که با درد سر آمیخته اند
خلق با وی ز سر کینه در آمیخته اند
نی ز خلق بد و بی خبر آمیخته اند
با ملوک از پی تحصیل خور آمیخته اند
همچو رندان جهان معتبر آمیخته اند
آب و آتش را با یکدگر آمیخته اند
نار نمرود با آب خضر آمیخته اند
تا بساغر می مرجان گهر آمیخته اند
یا هلالیست که با قرص خور آمیخته اند
هر نفسش را بهزاران شرر آمیخته اند
گوش هوشی که نه با آن خبر آمیخته اند
هوش شنوائی با گوش کر آمیخته اند
گلرخان رنگی از آن تازه تر آمیخته اند
بوی گل با دم مرغ سحر آمیخته اند
می یاقوتی با جام زر آمیخته اند
نوبه و هند عجب با خزر آمیخته اند
از پی کینه زره با سپر آمیخته اند
گرنه روح حیوان با شجر آمیخته اند
گرنه چشمش بخواص نظر آمیخته اند
نکهت نافه بهر رهگذر آمیخته اند

مشیمه: بچه‌دان
مزکوم: کسی که زکام دارد
ورع: پارسائی
چیره: غالب و زبردست

بسکه در نشو و نما نیز ریاحین گوئی
گوئی از خیل خدیوان معظم که بار
جرائت انگیز زبس موقف رزمش گوئی
اجر یکروزه سکبان جلالش نبود
دوست ساز است و عدو سوز نماتا ز نجست
روزی از گلشن خلقت اثری گشت پدید
ظفر از جیش تو هرگز نشود دور بلی
صارمت صاعقه خرمن عمر است مگر
باید آمیزش جان جسم یلان با جوشن
تیرها بسکه نشیند بزره پنداری
پسران دشنه فولاد ز سرگرمی کین
کاو سر گرز بدریای کفت پنداری
خازنان ملک از بهر خریداری آن
بدل دست ملک بین که در او گوهر را
تلخی کام بود لازم شیرینی عیش
وانچنان عیش تو شیرین که خود افزا گنی
فلک خورشید و جنت چو دبستان ... دارد
قدش از قامت طوبی سبق برده است در خوبی
سمن بر کاج و گل بر سرو و مه بر نارون بندد
عقیقینش لب و نگین عبیر افشانش خط مشکین
تنم زان ناتوان آمد که عشق آن میان جوید
ضمیرم زلف او خواهد که وصف ضیمران گوید
ببوی زلف مشکینش دلم راه خطا گیرد
ز ابجد عاشق جسمم بدنیا طالب سیمم
شب از بادی بنوشم می صبوحی هست از تقاضی
کسی از خویشتن غایب نگردد وین عجب کاینه
شود مرغ دلم تا ز آتش رخسار او بریان

طبعشان ز آب و گل لولو تر آمیخته اند
نقش بزم ملک دادگر آمیخته اند
خاکش از زهره شیران نر آمیخته اند
هر چه در خوان بقا با خضر آمیخته اند
طینتش را ز بهشت و سقر آمیخته اند
هشت جنت را زان یک اثر آمیخته اند
طینت جیش ترا از ظفر آمیخته اند
جوهرش با اجل جان شکر آمیخته اند
گوئی ارواح بود با صور آمیخته اند
عاشقان با صنمی سیمبر آمیخته اند
همچو شیرزیه بخون پدر آمیخته اند
کوه البرز به بحر خزر آمیخته اند
هر دو سطرش بدو مثقال زر آمیخته اند
بسکه بخشیده چسان با مدر آمیخته اند
شهد با زهر و صفا با کدر آمیخته اند

سوسن و عبهر و گل لاله و ریحان و سمن
خسرو راد حسن شاه که از غایت لطف
یک الف تره خشکیست بخوان کرمش
ابر و دریا نه ز خود این همه گوهر دارند
خاک را او تو شد اکسیر ز بس شاهانش
وقتی از آتش قهرت شرری شد روشن
پاس ایوان تو امشب همه شب انجم چرخ
نیزه از بس که گشاید رگ جان پنداری
بسکه در خود یلان تیغ کند جا گوئی
پدران خنجر خونریز ز مغلوبی جنگ
تیغت آنگاه که بر فرق عدو گیرد جای
گوهر نظم دلارای ترا قاآنی
کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد
تا که هموار ز همواری و ناهمواری
تلخی کام تو دشنام ترا باد ابعد

رسته در رسته حشر در حشر آمیخته اند
روح پاکانش با خاک در آمیخته اند
هر تر و خشک که در بحر و بر آمیخته اند
با کف داور فرخنده فر آمیخته اند
با بصر از پی کحل بصر آمیخته اند
هفت دوزخ ز آن یک شرر آمیخته اند
دیده تا وقت سحر با سهر آمیخته اند
با سنانش اثر نیشتر آمیخته اند
خود ابطال به تیغ و تبر آمیخته اند
رو ستم وار بخون پسر آمیخته اند
ماه نو گوئی با باختر آمیخته اند
راستی گرچه بسلک گهر آمیخته اند
با فراوانی کالا ضرر آمیخته اند
که به نیک و بد دور قدر آمیخته اند
گرچه دشنام تو هم با شکر آمیخته اند
کاز و شربت جان بشر آمیخته اند
یکی هست در انجم چو چادر انجمن دارد
عقیقی کز زمین خیزد شقیقی کز دمن دارد
بهر جا عکس رویش تا بجوئی نسترن دارد
دلم زان نار ردان ساز و تنم زین نارون دارد
ندیدم کس که یزدان را اسیر اهرمن دارد
سمن را زان همی بویم که رنگ آن بدن دارد
قدش خواهم از آن طبعم هوای نارون دارد
کزان خال سیه نسبت بتخم پرهن دارد
تو پنداری شب مشکین بسر عقد پرن دارد
همه بند و گره گیرد همه چین و شکن دارد
گهی مرغ دلم بریان بر آن رخ بازنی دارد

در مدح امیر کامکار محمد حسن خان سردار فرماید

عیان این هر سه را در یک گریبان تا دهن دارد
چه جای قامت چوبی که شمشاد چمن دارد
شبه بر عاج و شب بر روز و سنبل بر سمن دارد
عقیق او شکر ریزد عبیر او شکن دارد
دلم زان بی نشان آمد که ذوق آن دهن دارد
روانم روی او جوید که شوق یاسمن دارد
بیاد لعل نمکینش سرم شور یمن دارد
که رنگ این و شکل آن نشان آن موی تن دارد
که روشن صبح صادق را ز چاک پیرهن دارد
بهر جا حاضر آید غایبم از خویشتن دارد
دو مژگان با بزن سازد دو گیسو باد زن دارد

یکی شاهست در لشکر چو در صف بتان آید
کجا با لعل او همبر کجا با روی او همسر
بهر جا بوی زلفش تا ببوئی ضیمران روید
قدش چون نارون موزون لبش چون ناردان ...
بجز آن ماه مشکین مو که بر پشت برخ گیسو
شکر را زان همی نوشم که طعم آن دهان بخشد
لبش جویم از آن جانم خیال ناردان بندد
لعاب پرنیان یا رب چرا از چشم من خیزد
فری زان زلف قیرآگین که بندد پرده بر پروین
سر انگشتان من هر گه که با زلفش کند بازی
گهی از غم روشن بدین در باد زن خواهد

رسته: صف و بازار
جیش: لشکر
سهر: بیداری
کدر: تیره
سبق: پیشی گرفتن
شقیق: لاله
ضیمران: ریحان را گویند
فری: کلمه تحسین

هرانکو روی او بیند کجا فکر بهشت افتد
خطا سبزش نظر کن در شکنج زلف تا دانی
حسن خان میرزا یادل جواد و باذل و عادل
درامین چون سنان گیرد حوادث را عنان گیرد
امیرا می نیارم گفت مدحت خاصه این ساعت
ثنای ناقبول من بتو حالی بدان ماند
بچشم خویش می بینم که گردون از فراق تو
چه باک ار با تواش گردون اسیر مبتلا سازد
قوافی گر مکرر شد مکدر زان مبادت دل

هرانکو زلف او بوید کجا ذکر ختن دارد
که دور چرخ طوطی را اگر فتار زغن دارد
که او را خسرو عادل امین و مؤتمن دارد
در الیسر چون محن دارد عدو را در محن دارد
که هجران توام با رنج و انده مقترن دارد
که زالی همچو یوسف را بکف مشتی رسن دارد
ز اشک لاله گون دامان من شکل دمن دارد
چه بیم ار با تواش کیهان غریب و ممتحن دارد

الالای انکه دل بستی بزلف عنبرآمیزش
دلم را بازده ای ترک و ناز و عشوه بگسیلش
بگرد وقعه تیرش صف بدخواه پند آرد
نظام ملک و امن عهد و آرام جهان چه بود
تو تا عزم سفر کردی روانم چون بقهر داری
مرا بیت الشرف بد خطه شیراز و حسرت ها
زهجر خویش چون دانی که قاآنی شود فانی
اسیری کو ترا بیند کجا فکر خلاص افتد

ندانستی که آن هندو هزاران مکر و فن دارد
کر عزم همرهی در موکب فخر زمن دارد
شهابی در شب تار یک قصد اهرمن دارد
توان شیر و ببر زهیل و گرز پیلتن دارد
گراد وزخ بود در جان ز دانش نه ظن دارد
بجان بیت الشرف را بدتر از بیت الحزن دارد
بهمراهش ببر تا نیم جانی در بدن دارد
غریبی کو ترا یابد کجا یاد وطن دارد
که طبع من خواص قند در شیرین سخن دارد

درستایش نواب شاهزاده رضوان جایگاه فریدون میرزا حکمران فارس طاب الله ثراه فرماید

ماهم ز در درآمد و بر من سلام کرد
باهم دمیده ماه من و مهر آسمان
غلمان بگو فرشته بدرگه نهی خدای
باری بکارم آمد و بنشست و هر نفس
دزدیده کرد خنده و از دیده اشک ریخت
آن عنبرین دو زلف که رقاص بودی او
عارض نمود و مجلس من پر فروغ ساخت
بر من نمود یکدم وصلش هزار سال
زان پس دو دیده ور خشم از آخور برون کشید
بر پشت باد همچو سلیمان نهاد تخت
که بود تا فسار بسر داشت رخش من
گفتا ز جای خیز و برون آی و برنشین
گفتا ندا نیا که شهنشاه نیک بخت
تا پشت گاو و ماهی کوبیده گشت دشت
از بانگ چنگ جان خلایق بوجد خاست
کیهان بذکر تهنیتش افتتاح جست
تخت ترا زمانه صفت لایزال گفت
یارب که در زمانه ملک شاد کام باد

روشن جهان ازین دو ندانم کدام کرد
زی من بمدح خسرو دنیا پیام کرد
مستانه بر رسوم تواضع قیام کرد
دل ز ورمیده بود بدین حیله رام کرد
کاهی بشکل دال گهی شکل لام کرد
گیسو گشود و محفل من پر ظلام کرد
از بس ز روی و موی عیان صبح و شام کرد
زین برنهاد تنگ کشید و لجام کرد
وانگه بتخت همچو سلیمان مقام کرد
با وی رونده شد چه مراد الکلام کرد
کامروز بخت کار جهان با قوام کرد
شه را روانه از ری خست نظام کرد
از بسکه خاص و عام بر او ازدحام کرد
از بوی عود مغز ملایک زکام کرد
هم بر دعای دولت او اختتام کرد
بخت ترا ستاره لقب لاینام کرد

رضوان ندا نما که بغلمان چه خشم کرد
دارای ملک پارس فریدون راستین
وهم آدم بهشتی که دیوانه شد مگر
زخمی که تیر غمزه او زد بجان من
تا بوی زلف او همی از باد بشنوم
آتش از صبح روشن نایب مناب ساخت
برجست و پیش خم شد و بر سر کشید می
باد رونده را شکم بر کشید تنگ
نابسته بود چون گره خاک بدگران
که هیچ یاد کرد الحق نگار من
گفتم چه موجب است که باید بجان و دل
وایدون پی پذیره جهاندار ملک جم
دل با همه فراخی بر روح تنگ شد
رخت نظام کرد بر حکمران فارس
شاها توئی که هر که ترا نیکنام خواست
آبی که خورده بود ابل بر رضای تو

مشکوی من ز طره خود مشکفام کرد
کو تنگدل ز خلد بگیتی خرام کرد
کو را خدای باز خدای انام کرد
از بس نمود لابه و از بس سلام کرد
آن زخم را بزخم دگر التیام کرد
پا تا سرم شعور محبت مسام کرد
وین را ز شام تاری قایم مقام کرد
از کف قرابه از گلوی خویش جام کرد
برق جهنده را بسر اندر زمام کرد
چون باز شد دو کنبد گردون خرام کرد
معجز نمود و آیت قدرت تمام کرد
زحمت شمرد و رحمت و راحت حرام کرد
پا در رکاب رخش ثریا ستام کرد
ازبسکه شادی آمد و بر وی زحام کرد
کار جهان و خلق جهان با نظام کرد
او را خدای در دو جهان نیکنام کرد
خوی شد ز خجلت تو و قصد مسام کرد
کز فضل در زمانه مرا شاد کام کرد

در مدح یکی از علمای اعلام فضلای ذوی العز و الاحترام گوید

برز بالا و اندام را گویند
التیام نیک کردن جراحت پیوستن دو چیز منفصل
لجام معرب لگام است که دهنه اسب باشد
ستام ساخت و پیرایه اسب
زحام بمعنی ازدحام آوردن است
مسام سوراخهائیست در بدن که عرق از آن تراود

مقتدای انس و جان آمد پدید
نور اشراقی ز خلاق زمن
معجز آیات غیب سرمدی
یک جهان تسلیم و یک عالم رضا
از رخش گلزار باغ جنت است
قیروان تا قیروان از خلق او
راز دل را راز دان شد آشکار
نقش مقصود او ستی بی سر بکها
وصف آن جان را که جویا بود جان
راست گوئی بر زمین از آسمان
کو برون رو از بدن روح روان
تهنیت را یک بیک گویند خلق
آنچه میگفتیم وصف حضرتش
آب شد از رشک سرتا پا محیط
شعله ور شد خشم عالم سوز او
با دو چشم حق نگر شد آشکار
در مدیحش بیش ازین گفتن خطاست
تا بفضل وی همی گویند خلق

پیشوای این و آن آمد پدید
بر چه بر اهل زمان آمد پدید
بر ضمیر غیب دان آمد پدید
از بریک طیلسان آمد پدید
یک گلستان ارغوان آمد پدید
مشک و عود و ضیمران آمد پدید
ملک جان را قهرمان آمد پدید
بر سبیل امتحان آمد پدید
با تنی خوشتر ز جان آمد پدید
ناگهان جبریل سان آمد پدید
حسرت روح روان آمد پدید
عارف آن بی نشان آمد پدید
می نیاید در بیان آمد پدید
کان محیط بیکران آمد پدید
زان جحیم جان ستان آمد پدید
باد و دست درفشان آمد پدید
کاین چنین یا آنچنان آمد پدید
وقت سر گلستان آمد پدید

فیض فیاضی ز دیوان ازل
حامل اسرار وحی ایزدی
واصل کوی فنا شد جلوه گر
یک فلک تحقیق و یک گیتی هنر
قاف تا قاف جهان شد پر ز جان
ملک دین را حکمران شد جلوه گر
ز دلبسی نیرنگ نقاش قضا
صورت فیض ازل شد جلوه گر
آنچه را در آسمان میجست دل
کو نهان شو از نظر باغ جنان
کی نماید جلوه در هفت آسمان
آنچه بر اندیشه آمد آشکار
آنچه میگفتیم حرف مدحتش
طعنه زن شد خلق جان افروز او
از دل و دستش که جود مطلق اند
جاودان آباد باد آن سرزمین
مختصر گوئیم هر آن رحمت که بود
عمر او چندانکه گوید روزگار

هرکه بر پیر و جوان آمد پدید
بر زمین از آسمان آمد پدید
حاصل کون و مکان آمد پدید
در دو مشت استخوان آمد پدید
تا که آن جان جهان آمد پدید
سر حق را ترجمان آمد پدید
تا چنین نقش از میان آمد پدید
معنی سر نهان آمد پدید
بر زمین خوش ناگهان آمد پدید
غیرت باغ جنان آمد پدید
آنچه در این خاکدان آمد پدید
آنچه بیرون از گمان آمد پدید
می نگنجد در زبان آمد پدید
زان بهشت جاودان آمد پدید
خواری دریا و کان آمد پدید
کان سپهر جود از آن آمد پدید
در حجاب سر همان آمد پدید
مهدی آخر زمان آمد پدید

درستایش ابو السلاطین عباس غازی بنای بضیا رای شاهنشاه اسلام پناه خلد الله ملکه فرماید

هست از دو کعبه امروز دین خدای خورسند
آن کعبه صد ملت این کعبه پشت دولت
صید اندران حرامست در ملت پیمبر
ازقرآن عرب را سایه بچرخ اکلیل
عباس شاه غازی کز یاری جهاندار
با حلم او سه کوی است شهلان و طور و جودی
خنکش چو در تکادو غوغا و ملک
از قهر کینه تورش ولوال در بخارا
بر دیر پای گیتی کاخش کند تحکم

از قرب این عجم را نازد بعرش اورند
صیت جهان گشائی در هفت کشور افکند
با جود او سه جوی است عمان و نیل و اروند
عزمش چو در روار و آشوب مرزمینند
از رمح فتنه سوزش زلزال در سمرقند
بر گرد کردگردون خنکش زند شکرخند

این قبله ملوکست آن قبله ملایک
کوهیست بحر پرداز بحریست کوه پیکر
با جود بیکرانش چاهیست بحر قلزم
جیشش بگاه پیکار خنجر گذار و خونخوار
با دست گوهرافشان چون ابر پند بیکران
پیر خرد ندیده چون او بهینه استاد

گر قرآن دو کعبه است شاخ هدی برومند
آن ز البشرع پیمان این ز العدل پیوند
می ندراین جلالت در مذهب خردمند
این خانه خدای است آن خانه خداوند
مهرست ابر همت ابرست مهر مانند
با حلم بیقیاسش کاهی است کوه الوند
هر یک بوقعه الوا هر یک بحمله الوند
بینی سحاب نیسان بر قله دماوند
مام جهان ندیده چون او بهینه فرزند

طیلسان فوطه مانندی که خطیبان و مشایخ بر دوش بندند
ضیمران نوعی از ریحان است
شهلان نام کوهیست
الوند نام نیزه دار رستم
الوا نام نیزه دار رستم

فرکند
جوی کوچک

زند
نام کتاب زند دشت
استاد پازند هردو
شرح آن است

هور
معنی بخت و مطلق
ستاره و آفتاب
و اینجا بخت
مراد است

فرغانه و حصار
نام دو شهر از ترکستان
است

پرنیان
نوعی از حریر و دیبا

سامان هفت کشور عدلش با من آراست
در کاخ شوکت او کیهان بهینه چاکر
در مرغزار عالیش هر جا که خار ظلمی
یک جیش را غنیمت از مرو تا بسقلاب
آخر بگرز سنجر هر هالک التنز
خسرو نه کم ز سنجر از زور و هور لشکر
ازبسکه گشته کشته حیران شود محاسب
توران خراب گشته جیحون سراب گشته
در رزم و بزم بادا آثار مهر و قهرش
هرکرا ایزد اختیار کند
وانکه را کرد کارکرد عزیز
خاصه چون شاه خاوران ملکی
آنکه چون پا بکارزار نهد
تیرش از سهم در دیار عدو
باش تا بوم روم را از غبار
باش تا موکب جهان گردش
قتل و تاراج و اخذ و مال و منال
دشمن از ملک او برون نرود
با تن دشمنان کند قهرش
کس نیارد که تا برو زشمار
ای امیری که یک پیادهٔ تو
نبرد جان عدو ز سطوت تو
لاجرم عنکبوت پرده زند
در صف کینه خنجرت کاری
گوش آفاق را مشاطهٔ صنع
دولت استت چرخ و اختر
آنکه در چشم فتنه انصافش

دامان چار مادر جودش بگوهر آکند
برخوان نعمت او گردون گیسه آوند
با تیشه عدالت عزمش ز ریشه برکند
یک فوج را هزیمت از طوس تا بدربند
شد کیسه جو بخوارزم در سال صد داند
خصمش هرزالتنز از زور و زور پیوند
ازبسکه خسته بسته نادان شود خردمند
میمند و مرو ویران گرگانج و کات فرکند

شهلان پیش حلمش خجلت بروز خرد
کنزی ز بخششش اوست دریا و گنج و عدن
دی در سر خس دیدی از جمله شباهنش
فردا بود که بینی اندر دیار خوارزم
از بهر کشور و گنج خود افکند در رنج
فرداست کز خراسان لشکر کشد بتوران
خوارزم شه گریزان دیده اشک ریزان
تا باغ و راغ گردد در موسم بهاران

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده قهرمان میرزا حکمران آذربایجان طاب ثراه فرماید

نتواند زمانه خوار کند
که بدو ملک افتخار کند
بر بداندیش کارزار کند
هرچه چشم است اشکبار کند
تیره چون اهل زنگبار کند
عزم فرغانه و حصار کند
بیکی حمله هر چهار کند
نکرا از این جهان فرار کند
آنچه با پرنیان شرار کند
جو دیگ روزه اش شکار کند
کار یک مملکت سوار کند
گر ز پولاد صد حصار کند
چون بنی جایگه بغار کند
با تن خصم نابکار کند
از عطای تو گوشوار کند
چرخ از اختر افتخار کند
اثر برگ گوکنار کند

بس نماید مدار چرخ کهن
قهرمان میرزا که از سخطش
خنکش از گرد در بسیط زمین
تیغش از نیست نوبهار چرا
باش تا عزم مملکت گیرش
جیششش از مور تیغ و مار سنان
در مذاق عدو مهابت او
نفس باد عنبرین گردد
با دل دوستان کند مهرش
آفتابیست بر فراز سپهر
در جهان هیچ راز پنهان نیست
فلک سفله را قضا نه عجب
بس عجب نیست کز رعایت تو
کافریدون بخیره سر ضحاک
شهریارا سزد که دولت تو
آن امیری که کوه را سخطش
خرد پیر را کیاست او

عمان ببزد جودش شنعت بروز فزند
به مرزی ز دانش اوست استاد و زند و پازند
یک شهر بنده آزاد یک ملک خواجه دربند
فوجی اسیر شادان جبقی امیر دربند
تا گنج و مال آورد بر سرکشان پراکند
با دست گوهرافشان با تیغ گوهرآکند
بر رخ ز موی صد چین بر دل ز ناله صد بند
از ژاله کان الماس از لاله کوه یاکند
در جام دشمنان زهر در کام دوستان قند
درد و گیستیش بختیار کند
تا یکی را جهان مدار کند
ملک الموت زینهار کند
هرچه دشت است کوهسار کند
دامن خاک لاله زار کند
فتح کشمیر و قندهار کند
پهنه را پر ز مور و مار کند
شهد را زهر ناگوار کند
چون بخاک درش گذار کند
آنچه با بوستان بهار کند
جا چه بر خنگ راهوار کند
کش نه رای تو آشکار کند
گر بکاخ تو پرده وار کند
پشه سیمرغ را شکار کند
همی از گرز کارزار کند
فخر از صدر روزگار کند
همچو سیماب بیقرار کند
سخرهٔ طفل شیرخوار کند

بحر عمان

بحر عمان کمین عطیهٔ اوست
حزم او آبگینه را مثل
بدو انگشت نی سرانگشتش
ابر دستش بدشت اگر بارد
تا همی خاک را عبیر آگین
دولتت را چو خرم آصف عهد
هله نزدیک شد ایدل که زمستان گذرد
هر سحر کبک چو از باغ خرامد سوی باغ
ساق بالا زند اندر شمر آب کلنگ
گلبن از باد چو زیبا صنمی باده گسار
کار مشکل شود آنگاه که مشکل گیری
قصه کوتاه مرا طره پر پر رخسار است
خال بر کنج لب از فیض لبش محروم است
من چه با دیده دُر بار ز بر روش گذرم
دوش افتاد بدنبال بر آنسان که همی
گفتم از بهر چه ای بخت سبک سبتی رخت
میرزا نی چو تو آنگاه به بنگاه خراب
قرب سالی بود ای مه که زنی سامانی
خواجهٔ گیتی عبدالله کز فر جلال
آفرینش را آن گنج بنا شد که در او
خاطر انباشته از مهر جهاندار جهانک
بر جهان از قبل قهر تو و رحمت تو
نگذرد بر رخ معمورهٔ از سیلی سیل
گذرد بر بداندیش ز شیوا سخنت
نعمت خوان نوالش تهمت جان جوع اند شد
کافر از رایحهٔ خلق تو یابد به جحیم
بسکه لاحول همی خواند و برخویش دمد

که بهنگام اضطرار کند
همچو البرز استوار کند
کار صد تیغ آبدار کند
دشت را بحر بی کنار کند
نفس باد نوبهار کند

ورنه در یک نفس دو عالم را
نکند تکیه بر کسی الا ک
هست یکتن ولی بجودت رای
خیره دایه که در مدیح تو
ابر اردی بهشت بستان را

در مدح دبیر بی نظیر میرزا عبدالله منشی فرماید

دور بستان شود و عهد شبستان گذرد
طفل گوئی بشبستان ز دبستان گذرد
همچو بلقیس که بر تخت سلیمان گذرد
مست و سرخوش بچمن افتان و خیزان گذرد
کرشن ز اول شمری آسان آسان گذرد
که پر یوار عیان آید و پنهان گذرد
چون سکندر که بسر چشمهٔ حیوان گذرد
ابر آزار تو گوئی بگلستان گذرد
در شب تیره شهاب از پی شیطان گذرد
شب وصل تو چرا چون شب هجران گذرد
هم خدا داند کآخر چه بمهمان گذرد
روزگارم همه در طاعت یزدان گذرد
سطح ایوانش از طارم کیوان گذرد
توسن فکرت وی از پی جولان گذرد
در ره مهروی اول قدم از جان گذرد
گذرد آنچه به بیمار ز بحران گذرد
آنچه از لطف و جود تو بعمان گذرد
آنچه بر اهرمن از آیت قرآن گذرد
هرکه در خاطرش اندیشه کفران گذرد
حالی از خاطرش اندیشهٔ رضوان گذرد
فتنه از ساحت عدل تو هراسان گذرد

ابر بر طرف چمن گریان نوبهار
مشک بپراکند اندر همه آفاق نسیم
از پس ابر چو خور بی سپر آید گوئی
تا نگوئی بزمستان دل ما داشت ملال
خاطر خویش منه در گرو شادی و غم
دل بخطش همه بر کوه نشابور چرد
دل بخط او لب و دندانش بخبری مانم
جان بر نقش شود آشفته ولی نیست عجیب
حالی آمد بوثاق من و بنشسته بجاست
گفت ای خواجه نه مجنونم کز بی خردی
گفتم ای ترک ختا ترک خطا گوی که دوست
جود بی جود خداوند گر گیرد دست
وصف جودش نتوان کرد که ممکن نبود
ملک بی نیاز پی طاعت دادار گزید
صاحبا ای که ز رشک کف تو در همه حال
نوک کلک تو کند یارک آسایش خصم
فتنه را شاید اگر رستم دستان خوانم
کوه در سایهٔ عزم تو اگر گیرد جای
عقل حیرت زده در شخص تو بیند شب و روز
مؤمن ار نایرهٔ قهر تو بیند به بهشت
همچو دزدی که نماید ز بر شحنه گذار

خود بیک سائلی نثار کند
تکیه بر عون کردگار کند
روز کین کار صد هزار کند
فکر قاآنی اختصار کند
مخزن در شاهوار کند
ملک العرش پایدار کند
لاله بر صحن دمن خندان خندان گذرد
بسکه بر یاسمن و سنبل و ریحان گذرد
نیل مصر است گر و موسی عمران گذرد
نوبهار است زمستان چه پستان گذرد
تا نت بر دل غم و شادی همه یکسان گذرد
جان بلعلش همه بر کوه بدخشان گذرد
که بظلمات همی بر در و مرجان گذرد
که پریشان شود آنکو به پریشان گذرد
همچو دانا که بسر منزل نادان گذرد
شهر بگذارد و بیخود به بیابان گذرد
بحر پیمانه نباید که ز پیمان گذرد
ورنه از فاقه بمن شب همه طوفان گذرد
وصف هر چیز که از حیز امکان گذرد
طالب گنج بباید که بویران گذرد
اشک دی دیدهٔ پروردهٔ عمان گذرد
آنچه از نشتر پولاد بشریان گذرد
گر بعهد تو تواند که بایران گذرد
همچو اندیشه ز نه گنبد گردان گذرد
کش بلب نعت جلالت بچه عنوان گذرد
حالی از هول سراسیمه به نیران گذرد
گرگ در عهد تو چون از بر چوپان گذرد

استوار
محکم

بجودت
نیکوئی

دبستان
مکتب خانه

وثاق
ترکی است بمعنی کاشانه
و آنچه حال اطلاق
گویند

فاقه
بینوائی و
فقر

گنج
یعنی گنجایش

شیوا
سخن فصیح

نعمت
رنج و سختی

گذرد آنچه بچرخ از فرع شوکت تو — برتن کوی کی از لطمهٔ چوکان گذرد
تا گریبان تو لای تو افتاده بچنگ — نیست دستی که نانده بگریبان گذرد
از لعاب دهنش آب بقا نوشد خضر — باد مهر تو اگر بر دم ثعبان گذرد
خاک از اشک حسود تو چنان گل گردد — گر براو پیک نظر برزده دامان گذرد
گذرد از نفس قهر تو بر جان عدو — کانچه از باد خزان بر تن عریان گذرد
خشم گیرد خرد از نام عدوی تو چنانک — نام زندیق که در بزم مسلمان گذرد
نگذرد از شهب ثاقبه بر دیو رجیم — آنچه از کلک تو بر صاحب دیوان گذرد
ذرهٔ آتش خشم تو بود در دو جهان — چون شراری که در اطراف نیستان گذرد
سرورا ای که خزان با نفس رحمت تو — خوشتر از عهد شباب و مه نیسان گذرد
شعر را خود چه ستانم که سخندانی تو — بیش از آنست که در وصف سخندان گذرد
قصدم از مدح تو این بود که در دفتر من — نام نامی تو در نامه و عنوان گذرد
ورنه در پیش تو بگذشتن شیوا سخنم — بمثل زیره بماند که بکرمان گذرد
لیک از فر قبول تو اگر یابد تاب — بدر رخشانی از لعل بدخشان گذرد
روح خاقانی خرم شود از قاآنی — اگر آوازهٔ این شعر بشروان گذرد

در مطایبه و تخلص بستایش شاهنشاه فردوس آرامگاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرماید

هر زمانم که بآن ترک سروکار فتد — صلح خیزد ز میان کار به پیکار فتد
من بعمدا پی صلح همی جویم جنگ — گز پی صلحم با بوسه سروکار فتد
نفسم برود و یک افتد ز سبکروحی شوق — نقطه را ماند کاندر خط پرکار فتد
ای خوش آنوقت که خیزد بت من از پی رقص — همچو سرمازده در کام بتکرار افتد
ساعد و ساق چو بالا زند آن ترک پسر — گاه برخیزد و از پای بیکبار افتد
آفتاب خردش روی نماید بغروب — راست مانند عصا کز کف بیمار افتد
مست در بستر من خفتد و رندانه — که چه بینش آبله از بوسه برخسار افتد
صبح اگر حالت شب عرضه نماید بر شاه — ناگزیرم که مرا کار با قرار افتد
هم بخاک قدم شه که قسم می‌نخورم — ورنه حاشا زنم و مسئله دشوار افتد
نی خطا گفتم شاه از همه حال آگاه است — زین نمط رندی و قلاشی بسیار افتد
چون برابنای جهان بار خدا ستار است — گذر عارف و عامی همه بر دار افتد
ور بدژخیم کند حکم کشان گوش برند — گر همه کافر حربیت نکوکار افتد
شعر را بود این قاعده از عهد قدیم — گر بخاک در شه در خور ایثار افتد
شاه آزاد جوان بخت محمد شه راد — ریزه‌ها سنگ تقعرش در شهوار افتد
خنجر بران در پنجهٔ او روز غزا — تا بجاوید زخون خاکش در آغار افتد
دور خزمش بر موم چو تائید دهد — نظر مهرش گر روزی بر خار افتد
پرچم رایتش ایشان که بود شقه گشای — اینچنین کمتر سلطان جهاندار افتد
تا ز اسلام و ز کفر است نشان خنجر شاه — از پی قوت دین قاطع کفار افتد

عدد بوسه من چون بسه و چار افتد — بر میانش چو کمر آورم از شوق دو دست
وز طرب عشوهٔ آن گنبد دوار افتد — ایخوش آنوقت که از غایت مستیش سخن
دختر طبع مرا لکنت شلوار افتد — گاه بنشیند و از جای بیکپا خیزد
بسکه چون سایه همی بر در و دیوار افتد — مژه‌اش از طرف چشم فتد بر رخسار
حالت مست که در بستر هشیار افتد — تا بصبح انقدرش بوسه زنم بر رخسار
کارم از بیم بسوگند و بانکار افتد — ور بخاک قدم شاهم سوگند دهد
گر نه اول بکفم خاتم زنهار افتد — شاه زنهار اگرم بد بهد اقرار کنم
می نخواهد که همی پرده ز اسرار افتد — هم خدا داند و هم شاه که هر شب در شهر
لاجرم سایهٔ او باید ستار افتد — می خوران با شه اگر خواهد بردار زند
همه گوش است که در کوچه و بازار افتد — این همه طیبت محض است که در دولت شاه
که حدیث از می و معشوقه در اشعار افتد — چون خور این نظم دلاویز جهانگیر شود
که جهان با سخن خلقش فرخار افتد — آنکه گر نام عطایش ببری بر لب بحر
همچو برقیست که در قلزم زخار افتد — رزمگاهی که در و یک ره شمشیر زند
موم چون بیضهٔ فولاد بدین ستوار افتد — خار را چیز چه گلبن همه گل آرد و برگ
زود باشد که درش سایه بیلغار افتد — تا بر اقطار زمین دور فلک سلطان است

در ستایش شاهزاده مبرور فریدون میرزا فرماید

هرجا که پارسی بت من جلوه گر شود — بس شیخ و پارسا که برندی سمر شود
گر در طراز شاه من بگذرد بناز — هرجا بتی است سنگدل و سیمبر شود
از طلعتش طراز طراز دگر شود — ور بگذرد بعزم سیاحت بروم و چین

شهب: جمع شهاب است
ثاقبه: یعنی سوراخ کننده
ناگزیر: لابد و ناچار
نمط قلاشی: رندی و بی باکی کردن
دژخیم: جلاد
طیبت: مزاح
آغار: نم کشیدن و جوشیدن

ور بنگرد بباغ گل از بهر دیدنش — با آنکه جمله دوست سراپا بصر شود
زان رو بچشم من مژگان نیشتر شده — تا خون فشانیم ز غمش بیشتر شود
یزدان که آفریده مژه بهر پاس چشم — پس چون همی بچشم مرا نیشتر شود
زان نیشتر چو شیشهٔ حجام هر دمم — لبریز خون دو دیدهٔ حسرت نگر شود
در موج خون دو دیدهٔ من ماندی بدان — کوه عقیق سایه فکن در شمر شود
ای لعبت حصار ز رخ پرده برفکن — زان پیش کآب دیدهٔ من پرده در شود
بنیاد صبر و طاقتم از روی و موی تو — تا کی چو روی و موی تو زیر و زبر شود
زیر و زبر همی چه کنی روی و موی خویش — مگذار ابر تیره حجاب قمر شود
عالم تبه نخواهی خال سیه‌هوش — کان دانه دام مردم صاحب نظر شود
رخسار آبدار تو در زلف تابدار — ماند بگرد ماه که گژدم سپهر شود
گژدم سپهر شود مه گرد و ابر انگشت — در پیش گرد ماه تو گردون سپر شود
بیداد گرچه عادت ترکان بود ولی — ترکی ندیده‌ام چو تو بیدادگر شود
هرجا که قد فرازی جانها فدا بود — هرجا که رخ فروزی جانها هدر شود
با آنکه از غم تو بعالم شدم علم — هر روز حال من علم الله بتر شود
دل رند و لاابالی و شیدا شد از محبت — خرم غمی که مایهٔ چندین هنر شود
تو دل بری و روزی ما خون دل بود — تو می خوری و قسمت ما دردسر شود
گوئی دو چشم من شمری پر کواکب است — هر شب که بی رخ تو کواکب شمر شود
آئی بشی ندانم ای کاش مر مرا — تا دامنم ز سرو قدت کاشمر شود
زی مرز خاتغر بسیاحت چرا روم — هرجا تو پرده بر فکنی خاتغر شود
ور نسخهٔ بر ندرز رویت بزنگبار — یغما شود حصار شود کاشغر شود
چونانکه سیم اشک من از رنگ لعل تو — مرجان شود عقیق شود معصفر شود
ای ترک جز لبت شهد الله نیافتم — شهدی که پرده دار سی و دو گهر شود
جز زلف تیره تو ندیدم که زاغ را — ماه دو هفته نقبه در زیر پر شود
آهو کند ز خون جگر مشک و مشک را — ز آهوی مشکبار تو خون در جگر شود
خالت بزیر زلف گر آید برخ چنانکه — هندوئی از حبش بسوی شوشتر شود
ترکا توئی که از دل سختت برآ جوی — افسونی ار دمند بسختی حجر شود
یا حسرتا بدین دل سختی که مر تراست — مشکل که تیر نالهٔ ما کارگر شود
از عشق روی و موی تو بیخواب و خور شدم — وین عیش عاشقی است که بیخواب و خور شود
برخیز و می بیاور و بنشین و بوسه ده — تا جیب و آستین و لبم پر شکر شود
یکره میان بزم بعشرت کمر گشای — تا بو که دست من بمیانت کمر شود
از فر بخت تخت سلیمان دهم بباد — گر دل مرا بمور خطت راهبر شود
طوبی لک ای نگار بهشتی که قامتت — طوبی صفت همواره بخوبی سمر شود
برجه بیا بگو بشنو می بده بنوش — مگذار عمر بر سر بوک و مگر شود
از بهر آنکه رنج جهانت رود ز یاد — چندان بخوان مدیح ملک کت ز بر شود
تا تنگ شکرت که در و جای بوسه نیست — باشد که بوسه جای شه نامور شود
شاه جهان فریدون کاندر صف نبرد — گردون چو گرد جنگ در ابر اثر شود
آن بوالمظفری که غبار سمند او — هنگام وقعه سرمهٔ چشم ظفر شود
نه وهم بار کاسب او همعنان رود — نه چرخ با عزائم او همسفر شود
هر آهوئی که در کنف حفظ او گریخت — نشگفت اگر معاینه چون شیر نر شود
جائی نه بیند از جهت جاه او برون — تا هر کجا که پیک نظر پی سپر شود
ناگه بود بر این و گاهی برابر سرش — که ماه تیغ گردد و گاهی سپر شود
ماند همی بکبر ز تو در دست راد تو — گر کوه بو قبیس بحجر خزر شود
صیت عطای تست که چون شیخ آفتاب — یکچشم زد ز خاور تا باختر شود
تا پشت بوالبشر بگریزد ز بیم تو — گر نصفه عادو ز سنانت خبر شود
کمتر نتیجه بود از لطف و عنف تو — هر خیر و شر که حامله نفع و ضر شود
کمتر وسیله بود از مهر و کین تو — هر نفع و ضر که رابطه خیر و شر شود
هر خشک و هر تری که بهر بحر و هر بریست — گاه نوال جود ترا ماحضر شود
حزم تو اختراع وجود و عدم کند — رای تو پیشکار قضا و قدر شود
لله در ک ای ملکی کز هراس تو — در چشم مور شیر ژیان مستتر شود
نبود عجب که نطفهٔ خصمت ز بطن ام — از بیم باز گو نه بصلب پدر شود
تنها نه جانور شود از هیبت گیا — گر رحمت تو نیز گیا جانور شود
هر نقطه ز کلک تو تخم غنائی است — کز آن هزار شاخ امل بارور شود
بر نیل مصر تابد اگر برق تیغ تو — آبش شرار گردد و موجش شرر شود
در بزم مادح تو فلک پهن کرده گوش — تا از مدایحت چو صدف پر درر شود

حجام: حجامت کننده
نقبه: چیزی در چیزی نهادن

بر درگهت نماز بردار سر نیاز
زان ساده شد چو اطلس رومی مهین سپهر
خصم ترا بجنت اگر جا دهد خدای
مغز ستاره از شرر تیغ بردمد
ای بس صلیبها که شود در هوا پدید
نوک سنانت از جگر خصم نابکار
دیبای سرخ گسترد از بس پرند تو
در دشت دشمن تو زبانی شود سنان
چون سیم و زر عزیز بود لیک خود مباد
چون جیب قوس سینه خصمت دریده باد
دوش کانجم شد عیان بر این سپهر گرد گرد
راست گفتی صد هزاران مهره از عاج سپید
یا نه گفتی صد هزاران عنکبوت از سیم ناب
شوخ من شیرین ولی من ترش روی و تلخکام
یار در یک حجره با من هر دو تنها روز و شب
هر دو گرم گفتگو کامد بشیری کای حکیم
درد و چشمت چند دارد آستان شاه دور
شاه غازی ناصر الدین شه که آب تیغ او
گر چه نبود هیچ ممکن را ز واجبیت گزیر
خواست روزی آسمان بوسد کاب رخش شاه
خسروا ای کز درون بیشه امکان برون
پیلی و خرطوم تو رمح است در روز مصاف
ابری اندر فیض و رحمت بری اندر طیش و ...
تاج تو تا جیست کز فرش جهان آسوده است
کار و کردت چون همه احسان بود در روزگار
روز کین کار بلا گرد افق بندد تتق
خسروا آن دم که ماندم از رکاب شاه دور

هر صبح کآفتاب ز مشرق بدر شود
تا جامه جلال ترا آستر شود
جنت سقر شود چو مر او را مقر شود
گوش زمانه از فزع کوس کر شود
چون تیرها مقاطع با یکدگر شود
خون آنقدر خورد که برنگ جگر شود
دشت وغا معاینه چون شوشتر شود
تا سر کند فغان و بر او نوحه گر شود
کو نزد شاه خوارتر از سیم و زر شود
چندانکه خط سهم عمود و تبر شود

از بیم برق تیغ تو در دودمان خصم
آتش کشد نفیر و ز دل بر کشد نفیر
روزی که از نهیب ترکان فتنه جوی
گردون شود چو بیشه شیران پر زنال
احجار پهنه جوشن و خود و زره شود
از آب هفت دریا تف سنان تو
تا بنگرد نبرد تو در دشت کارزار
شاها گر این قصیده شود مر ترا پسند
او چون در یتیم بود شه یتیم دوست
جاری چو آب امر تو در کوه و دشت باد

مشکل که هیچ نطفه ازین پس پسر شود
خصم ترا بحشر مقر گر سقر شود
انقطاع روزگار پر از شور و شر شود
از تیر چو بهار که بعیوق بر شود
اشجار عرصه ناوک و تیغ و تبر شود
نگذارد آنقدر که پی مور تر شود
خودیلان چه درع سراپا بصر شود
چون صیت همت بجهان مشتهر شود
شاید گر از قبول ملک مفتخر شود
ساری چو باد حکم تو در بحر و بر شود
همچو پیکانهای سیمین از درون تیره گرد
چیده نراد قضا بر آبنوسین تخته نرد
چون غزالی با هژبری بر سر یک آبخورد
تن خشین و لب کبود و اشک سرخ و رنگ زرد
من همه انکار کاخرمی نشاید روزه خورد
چند نوشی درد در دو چند پوشی دبرد (?)
داغ درد از سینه زایل کن که آمد باغ ورد
چون هزاران نیستان شیر است گاه دار و برد
مهر گردون را چرا در پهلوی خواند گرد
شاه گوهر بخش را بنگر بر رخش ره نورد
وی ز فرط مرحمت بیچارگان را یار مرد
هیچ دیبا باف دیبا را چنان نه نورد
کز تبش پیوسته تن گرمست و دل از آه سرد
مرد را باید کله تنها نه بهر حشر و برد
بر کنار آب دارد جای دایم همچو جرد
خصم نامرد و غا چون خر فرو ماند بجرد (?)
کی ثمر بخشد درختی کش بخوشد شاخ و برد

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه فرماید

تا ز پرتو می تنده از اوج سقفی لاجورد
زین سپهر شور چشم تند خشم تیز گرد
هر دو هم یاد شکیر و هر دو هم را یار مرد
جای کن بر عرش عشرت فرش عشرت زیر نورد
خاکپای شه بکش در چشم تا بری ز درد
از عذار مملکت شوید غبار رنج و گرد
لیکن اندر بی نظیری شاه ما زو جبیت فرد
بانگ زد بروی قضا کای بی ادب آنراه برد
چون تو ناید از پس شیر خدا یک شیر مرد
شیری و چنگال تو تیغ است هنگام نبرد
بحری اندر بر و احسان مهری اندر قهر و ارد (?)
نه چو دیگر تاج شاهان از جواهر سرخ و زرد
گرد کار از تست راضی از چه از این کار کرد
رخش غرد همچو رعد و تیغ تابد همچو گرد (?)
در شمر ناید ستمهائیکه با من چرخ کرد

در کنار من نگاری رشک فردوس حور
ز آسمان سبز گون بختم سیه چشم سپید
او همه اصرار کاین موسم نشاید روزه داشت
تا کیت از درد آه سرد خیزد از درون
با رخی رخشنده شه بر گشت از نخجیرگاه
چون دو صد هندوستان پیلست گاه گیر و دار
مهر گردون گر نه گرد کفش فراشان اوست
بحر عمان گر ندیدستی فراز کوه قاف
ای بدست مکرمت افتاده کار دستگیر
رخش تو زینگونه گر تنگ در نوردد کوه را
سرد و گرم دهر را نادیده کس چون خصم تو
شخص را شاید قبا تنها نه بهر زیب و زین
بسکه اشک دشمنت از چشم ریزد بر کنار
چون تو از گه دوغا چون خور برون آئی ز راه (?)
با دل افسرده نتوانم ثنای شاه گفت

چون دل خصمت قوای تنگ خوش نگر من (?)
باد دایم اشک چشم و چهره بدخواه تو
باد نوروزی شمیم عطر جهان می آورد
یا منوچهر صبا از پی آفریدون ربیع
رستم اردی بهشتی مژده نزد طوس عید
یا پیام کشتن دارای دی یا باد صبح
یا نوید قتل گرم هفتواد دی نسیم
نفس نامیرا نگر کاینک باستمداد باد
خنده گل راست باعث گریه ابر ای شگفت
گاه برانند نسا جان برند از نسترن
مطلعی از مطلع طبعم بر آمد کز فروغ
جام کیخسرو پر از خون سیاوشان کند
خود ندید است اسکندر مگر کاندر شراب
دست افشان های کیک از حج و شاقی ساده وی (?)
یا نسیم صبحگاهی مژدگانی نزد خلق
آن شهنشاهی که هر شام و سحر از روی شوق
هر کرا الطاف او تاج شرف بر سر نهاد
هیچ دانی با عدو تیغ جهان سوزش چه کرد
رفعت کاخ جلالش در سه ایوان دماغ
حسرت دست گهر بارش مزاج ابر را
خصم چون با وی ستیزد خر سواری از کجا
باطنین پشه لاغر که تیخش نو بنیست (?)
کهترین گرپاسبان بارگاه حشمتش
لرزه اندر پیکر هفت آسمان افتد ز بیم
ای شهنشاهی که از تاثیر عدلت روزگار
روزگار از ازدواج چار مام و هفت باب
معجز تاثیر انفاس تو در تسخیر ملک

بهر مدحت عرصه خواهد فراخ ایچ کرد
تا که در تحقیق شاها هر که تعریفی کند

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

در چمن از مشک چین صد کاروان می آورد
فتح نامه سلم دی از خاوران می آورد
از هلاک اشکبوس مهرگان می آورد
در بر اسکندر صاحبقران می آورد
در چمن چون اردشیر بابکان می آورد
نقشها از پرده در سلک عیان می آورد
کاشک چشم او خواص زعفران می آورد
در سمن دیبا و ز گل پرنیان می آورد
مهر را در چادر کحلی نهان می آورد
در دل الماس یاقوت روان می آورد
هست تاثیری که عمر جاودان می آورد
رو ببوسی در گه پیر مغان می آورد
از نزول موکب شاه جهان می آورد
سجده بر خاک رهش هفت آسمان می آورد
روزگارش کامکار و کامران می آورد
آنچه بر سر کشت را برق یمان می آورد
کار دانا ان یقین را در گمان می آورد
با خواص ذاتی طبع دخان می آورد
تاب ناورد سوار سیستان می آورد
کی خلل بر خاطر پیل دمان می آورد
از جلالت پا بفرق فرقدان می آورد
چون بهیجا دست بر گرز گران می آورد
صعوه را از چنگل باز آشیان می آورد
با کف طفل عطارد توامان می آورد
از دم عیسی روح الله نشان می آورد

رستم عید از برای چشم کاوس بهار
بهر دفع بیور اسب دی گلستان کاوه را
بهر ناورد فرامرز حریفان اینک سپهر
یا شما ساس خزان را قارن اردی بهشت
یا گروی فصل دی را بر فراز تل خاک
خواهران لاله و گل را ز هفت اندام چاک
نفس نامی خود نسودی نیست بل [illegible]
گاه بر هنجار صرافان زر و دینار چند
ساقی ما تا شراب ارغوان می آورد
قصر اسکندر بهمین ظلمات بدنی آب خضر
از دل صاف صراحی در تن تابنده جام
خلق را جشنی دگرگون است گویا نو بهار
قهرمان ملک جمشیدی بهادر شه حسن
آنکه یک رشح کف او آشکارا صد هزار
هر چه جز نقش وجود اوست نقاش قضا
تا بدیوان جهان نامش رقم کرد آسمان
نصرت و فیروزی و فتح و ظفر را روزگار
قره دیهیم دارائیش هر دم صد شکست
مور گر سستی نیارد پر کاهی بر کشید
نی گر فتم از در طوس است آسیب از کجا
گردش گردون بگردش کی رسد هر که او
دفتر شاهان پیشین را بشوید اندر آب
گرز فرمانت فلک گردن کشد بر گردنش
نیست جز تاثیر تابان نجم بختت هر چه را
موسی شخص تو فرعون حوادث را ستوه

باید آن تعریف را شایسته باشد عکس و طرز
آن ز سرخی همچو لعلست این بزردی همچو زر
نو شد ار و از دل دیو خزان می آورد
از گل سوری درفش کاویان می آورد
از کمان بهمنی تیر و سنان می آورد
دستگیر از نیزه آتش فشان می آورد
گیو فرورین بخواری هو کشان می آورد
همچو روئین تن زره هفتخوان می آورد
صنعها بین تا ز هر حرفت چسان می آورد
از گل خیری بباز ار جهان می آورد
بزم را آزرم گلگشت جنان می آورد
طبع رمزی این سخن را در بیان می آورد
دست ساقی مایه روح روان می آورد
از شمیم عطر گلشان شادمان می آورد
آنکه کیوان را بدرگه پاسبان می آورد
گنج باد آورد و گنج شایگان می آورد
بر سبیل آزمون و امتحان می آورد
نام دستان را که اندر داستان می آورد
با رکاب شوکت او همعنان می آورد
بر شکوه افسر شاه اردوان می آورد
کی گزندی بر تن شیر ژیان می آورد
بر تن و بازوی سام پهلوان می آورد
در جهان رخش عزیمت را جهان می آورد
هر کجا کافاق نامش بر زبان می آورد
دست دوران پالهنگ از کهکشان می آورد
لاب را اسطرلاب و رمز ار دجان می آورد (?)
از ظهور معجز کلک و بنان می آورد

مر قضا را در نظام حل عقد روزگار
چون فلک صاحبقرانی چون ترا نازد بدهر
سوی قاآنی ز روی مرحمت چشمی فکن
لیک چون هموار در مدح تو میراند سخن
روز و ماه و سالیان در دو غم و رنجت مباد
ای صفاهان مژده کاینک شاه دوران آن رسید
کرد نعل توسنش بنشست بر اندام ها
با جلال کیقباد و شوکت افراسیاب
یا نه پور زادشم پوید بحصن گنگ دژ
یا بسوی بارهٔ اصطخر تا زو جمشید
یا اتابک جانب شیراز فرماید نزول
آن جهانجویی که از بوی نسیم رافتش
نسبت رایش نخواهم داد با ماه بنده مهر
تا بکی قاآنیا بیهوده میرانی سخن
تا ابد چشم بد از گنجور دارا دور باد
آن حسین اسمی حسین رسمی که چشم روزگار
آنکه چون معمار جودش قصد آبادی کند
آسمان را هست مهر مهر شه در دست او
پیشکارانی که بر خرم روانشان از سپهر
باد دایم محرم درگاه دارای جهان
خاکپای بادپایش توتیای چشم چرخ
تیغت ارچه هست چون سیماب لیکن در مصاف
جاودان در چنگل شاهین و در چنگال شیر
گر شرمنده از تیغ شه و ابروی جانان شد
ویا ابر از پی ایثار بزم جشن عید شه
حسن شاه غضنفر فر که خاک نعل شبرنگش
جهاندار و جهانداری که از معماری عدلش

هر چه گویی اینچنین او آنچنان می آورد
زان سبب آسوده است از هر قران می آورد
گر ز معنی بشارت هر زمان می آورد
روزگارش هر دو عالم رایگان می آورد

آسمان جز مهر و کینت ننگرد سرمایه
شاد زی شاها که دائم بر وجود عقل کل
گرچه نظمت نیست نظمی کش توانستن شنید
روح پاک فضل الدینش بدست نیک او

وله فی مدیحه ایضاً

جسم بیجان ترا از نو بتن جان میرسد
خاک راه موکبش تا چرخ گردان میرسد
با شکوه قیصر و فر سلیمان میرسد
یا نه گرد زابلی سوی سجستان میرسد
یا بسوی کشور تبریز غازان میرسد
یا حسن شاه بهادر زی سپاهان میرسد
هر نفس بیغاره ها بر باغ رضوان میرسد
زانکه رایش را ازین تشبیه نقصان میرسد
کی ازین توصیف و صافش بپایان میرسد

غصه را بدرود کن کاید مسرت ایزمان
ظل چتر رایتش گسترده تا عرش برین
خسرو پرویز آید زی مداین ایزمان
یا نه تیمور دوم گرد سمرقندش مکان
یا مگر سنجر به نیشاپور راند بادپای
آن جهانداری که از خاک ره جان پرورش
آنکه از یاقوت بارپهای نوک تیغ او
آشکارا هر زمان از جانب بخت سعید
بادبانان اخترت تا هر سحر از خاوران

در مدح حسین خان خازن شجاع السلطنه گوید

آسمان در آستانش کمترین مزدور باد
تا ابد از لطف شه کارش بدین دستور باد
هر زمان فرخ نوید سعیکم مشکور باد
آنکه تا جاوید جیشش ناصرش منصور باد
نعل سم ابرشش تاج سر فغفور باد
از برای قطع نسل دشمنان کافور باد
زاحتسابت جای عزم دلا به عصفور باد

بر فروغ طلعتش هر که بگشاید چشم
غیر این کش پیشکارانند با این هر نفس
هر نوایی کارغنون ساز فلک آرد پدید
خسرو غازی بهادر شه حسن کو مدام
ای جهانداری که در کریاس جاهت آسمان
چند روزی چون اتابک گر نمودی عزم پارس
نیکخواه از ظل چتر رایتت آسوده حال

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه گوید

برغم سیم ماه نو زنه باران که هر افشان شد
طراز افسر فغفور و زیب تاج خاقان شد
سرای امن گشت آباد و کاخ فتنه ویران شد

ویا بهر مبارکباد عید از عالم بالا
قضا امری که رایش مظهر خورشید و ماه آمد
بمیزان سعادت هم ترازو گشت تا بخشش

آشکارا هر چه از سود و زیان می آورد
مژده ها از جانب بخت جوان می آورد
زانکه طبعش آسمان را ریسمان می آورد
تهنیت هر دم ز خاک شیروان می آورد
تا که دوران روز و ماه و سالیان می آورد
درد را پیغام ده کاین لحظه درمان میرسد
دورباش حضرتش تا کاخ کیوان میرسد
یا سوی کابلستان سام نریمان میرسد
یا قاآن نخستین زی کلوران میرسد
یا مگر سلطان جلال الدین بملتان میرسد
سر زنشها هر زمان بر آب حیوان میرسد
طعنه ها هر لحظه بر کوه بدخشان میرسد
بر روان او اشارتهای پنهان میرسد
سوی ملک باختر خورشید تابان میرسد
بحر و کان خالی ز گنج همت گنجور باد
از می مینای مهرش جاودان مخمور باد
دیدهٔ احباب روشن چشم اعدا کور باد
از شهش بر منصبی منشیان منشور باد
بر نوای ساز بخشش زادفی الطنبور باد
در شبستانش عروس عافیت مستور باد
قیصر و رای و نجاشی و تکین و فور باد
بازگشتت باز چون سنجر به نیشابور باد
بدسگال از فر بخت قاهرت مقهور باد
که هشب ماه عید اندر نقاب ابر پنهان شد
نزول رحمت حق شامل احوال سلطان شد
قدر قدری که طبعش مخزن انعام و احسان شد
از آن رو منزل ناهید اندر برج میزان شد

منشور فرمان سلاطین
تکین نام یکی از امرای ترک
فورش پادشاه هند

گرایان می کشد دست تطاول گریبانش
مگر میخواست گردد آشنا در بحر چون تیغش
برابر کی شود با ابر دست راد او عمان
بریدی بادپا کو تا بملک راد و بشتابد
چرا پیچیدی از فرمان شاهی سر که فرمانش
دمان با چل هزار افغان آهن خوی آهن دل
سرانجام از هراس غازیان شاه شیراوژن
روان با سی هزار اهرمن منش عفریت جادو
چه گویم چون تو خود زین پیش در مستی و میدانی
مگر این نی همان شاهی که اندر دشت کافرقز
مگر این نی همان پیل پلنگ آویز شیر افکن
مگر این نی همان اسب افکنی کز گرد شبرنگش
مگر این نی همان گیتی کیا رکنی که خصمش را
مگر این نی همان کیخسری کاسفندیار آسا
ز بس طوفان خون آورد شمشیر جهانسوزت
زمین ملک از طراحی دهقان عدل تو
عدو آشفته زلف پرچمت را خواب دید آنکه
بقای جاودانی ملک را بخشد جهان سوزت
چنان مفتوح کرد ملک خصم از تیغ و بازوت
بگوشت از هاتف غیب سحرگه این ندا آمد
ظفر مندی که هندی اژدهای اژدر اوبارش
بنزد خضر ذاتش موبدان این بس شگفتی زد
بشکل عین از آن رو آمد از روز ازل تیغش
سکندر خوانمش زآن رو که از رای جهان آرا
دلش سرچشمهٔ فیض و نوال بخشش و احسان
تعالی الله بنامیزد زهی ای آسمان قدری
نهنگی اژدها شکل است شمشیر شرربارت

از آنرو کار من با او در آن دست گریبان شد
که همچون هر دم آبی ز پا تا فرق عریان شد
که از هر قطره اش زاینده صد دریای عمان شد
سراید بدسگال شاه را کز اهل طغیان شد
روان در نه سپهر شیهش جهات و چار ارکان شد
که هر یک لاشه بیجانشان بدست دستان شد
گریزان از در دشت و غار و تا بمامان شد
بعزم رزم شاه و فتح اقلیم خراسان شد
که از الماس گون تیغش جهان کوه بدخشان شد
ز بهم خونریزش بچرخ افغان افغان شد
که از صد میل پیل از صدمهٔ گرزش گریزان شد
هوای پهنهٔ هیجا فضای پر برستان شد
هزیمت از دیار روس تا مرز کلوران شد
ز ایران لشکر آرا از پی تاراج توران شد
ز خاطر باستان داستان نوح طوفان شد
طراز خانهٔ ارژنگ و زیب باغ رضوان شد
بصد آشفتگی بیدار از آن زلف پریشان شد
بظلمات نیام او آن نهنگ چون آب حیوان شد

زانصافش چنان رسم ستم برخاست از گیتی
حسامش حامی دین است و زانیم بس شکست آمد
نظر بر عفو شه دارند زینسان صالح و طالح
گدای از کیسهٔ همین زنخ بیحد و از فرمان
تو از کابل خدا افزون نه کز کینه لشکر کش
بنا پاک اعتقاد خویش کز نیرنگ قیر آگین
نه از خوارزم شه برتر نه کز کین سپه آرا
سرانجام آنهم از آسیب مال و جان و تاج و
مگر این نی همان شهزاده کاندر بند قهر او
مگر این نی همان گردنکشی کز تیشهٔ قهرش
مگر این نی همان ارغند شیر بیشهٔ مردی
مگر این نی همان خاور خداوندی که فوخس را
مگر این نی همان جمشید فرهنگی که جیشش را
شها افسر ستانا تاج بخشا مملکت گیرا
چنان شد بی نیاز از جود دستت از در عالم
بدان سان آمد آباد از ازل ملک وسیع تو
شراری در جهان جست از تف تیغ شرربارت
الا تا مردمان گویند فتح قلعهٔ خیبر

در مدح امیرزادهٔ شیردل ارغون میرزا ابن شجاع السلطنه گوید

که وقت عشرت جانبخش و جشن جانفزا آمد
بفرق بدکنش آتش فشان چون اژدها آمد
که زندان سکندر منبع آب بقا آمد
که عین عون و عین فعل و عین مدعا آمد
نمایان مظهر آئینهٔ گیتی نما آمد
کفش کان عطا و ریزش جود و سخا آمد
که حکم نافذت پهلو زن امر قضا آمد
که هم خود بحر خمن آورد و هم خود آشنا آمد

بسالاری سپهسالار دارای تهمتن تن
عدو بندی که خطی رمح او در پهنهٔ هیجا
شگفتی اینکه قیر آگین نیام ظلمت آئینش
کشد در دیده خاک راه او از شرف ضیغم
و گر افراسیابش نیز خوانم بس عجب نبود
عبیر خلق او را تا لی مشک ختن خوانم
به تیر راست رو خم گرده پشت بدسگالان را
فلک سر سام جست از صدمهٔ گرز گرانزن

که با شیر ژیان هنگام آهو در نیستان شد
که همچون کافر حربی بخون خلق عطشان شد
که لطف و قهر خسرو ناسخ فردوس و نیران شد
چه شد کاخر روانت غرقه دریای خذلان شد
ز هند و قندهار و سند و لاهور و سجستان شد
بعزم رزم شاه ترکتاز ملک ایران شد
ز مرو و اندخود و قندز و بلخ و شبرغان شد
گریزان چون که از بیم شیر نر گریزان شد
تنت همچون برهمن بستهٔ زنجیر رهبان شد
برابر با زمین بنیان بام و بوم ملتان شد
که اندر بیشه شیر از بیم شمشیرش هراسان شد
غنیمت از دیار خاوران تا ملک ختلان شد
بمفتاح ظفر مفتوح هفت اقلیم دوران شد
توئی کز تابش رایت خجل خورشید تابان شد
که در چشم مساکین سنگ و گوهر هر دو یکسان شد
که هر چیز اندر و پیدا بغیر از نام پایان شد
هویدا آنکه از خاکستر الوند شهلان شد
بعون بازوی کشور گشای شیر یزدان شد
که گوید هر کسی زه زه عجب فتح نمایان شد
که سهراب دل شهزاده ارغون میرزا آمد
دم آهنج اژدری پیچان و ماری جان گزا آمد
بکام تیره بختان چشمهٔ آب فنا آمد
بگیتی عدل او تا حاکم و فرمان روا آمد
که آهن خود و آهن جوشن و آهن قبا آمد
خرد چین بر جبین افکند کاین عین خطا آمد
کمانت گر ازل چون پشت نه گردون دوتا آمد
صلیب افکن نه خطا قطب و خط استوا آمد

سجستان نام شهری است از سیستان
اهرن مخفف اهرمن است
ارغند خشمگین
افرنگ شکوه و زیبائی و تخت پادشاهان
صلیب آنچه ترسایان حاج گویند و اینجا مراد
خط استوا

رباید مغفر از فرق دلیران تیغ رخشانت
ببسیج رزم را سازد که با وی کینه آغازد
دمی زن با بدرت آن شرزه شیر بیشه مردی
عنان بگذار و خود بنشین رکابی زن
زبان از مدح دارای جهان بربند قاآنی
جهان پاینده بادا دولتت کاندر جهان گر مرد
قضا چو مسند اقبال در جهان افکند
تهمتنی که ببنگ چین چهره سطوت او
به نیم کاوش فکرت ز رای هوش شکافت
فتد ز کاخ وی ار سنگریزه بر زمین
ز بس که دهرهٔ او بحر بهرمان آورد
فلک ز بهر زمین بوس آستانهٔ او
توئی که ابر کفت دوده دنائت را
اساس فتنه برافتاد از آن زمان ز جهان
نبود خون عدو آنچه روز کین بر خاک
فضای درگهت از نه فلک وسیع تر است
بلارک تو اگر نیست خیره سر بهمن
شها ز قهر پرندوشت آتشین آهم
کسی که معدن چندین هزار فضل بود
ز بیم شکنج بروی مهابت تو من
برای برتری پایه سایه بر سر او
ز قهر بار خدائی لبان بار خدای
خلاصه از پی تشکیک خلق از در لطف
ز امن عمل تو افکنده باد رسم ستم
بکف هر آنکه سر زلف دلستان دارد
میان جمع پریشان دلی ز من کم شد
فغان که مردم از هجر و آرزوی وصال

خبی آهن سلب اعجوبه کاهن ربا آمد
نداند کو پس از داور خدا کیهان خدا آمد
که از گرزش تن الوند و ثهلان توتیا آمد
یکی بر جو هر ما بین که وقت کار ما آمد
که هان وقت ثنا بگذشت و هنگام دعا آمد

شها خصم بدرت آن تیره بخت کبدش کاید
ز بهر دفع او اکنون بر آن تازی نسب بنشین
که هان ای شاه لختی بر جهان افشانی ناین
نه آخر بچهٔ ژیان شیر ژیان گردد
الا تا از مسیر هفت نجم و سیر نه گردون

سرش بر تن گران از کینه و دوش ره نما آمد
که در دشت وغا همپویه با باد صبا آمد
که زور آزمون با میدان وغا آمد
نه آخر زادهٔ نر اژدها نر اژدها آمد
کهی عیش و طرب حاصل کهی رنج و عنا آمد
بهم گویند این دولت مگر بی انتها آمد
مهابتش تب لرزاندر استخوان افکند
هزار سلسله بر بام کهکشان افکند
توان بنای دو صد بحر بیکران افکند
اجل بدوده او مرگ ناگهان افکند
گره چو خم ابروی جان ستان افکند
بعذر فعل خطا خاک در دهان افکند
حدیث رستم دستان ز داستان افکند
حکیم فلسفه را باز در گمان افکند
پی علاج خود از چهر باردان افکند
که گاه کینه وری دوزخ از دهان افکند
سپهر خود را دزدیده در میان افکند
که ذره را ز نظر شاه خاوران افکند
بسرخ چهرهٔ من رنگ زعفران افکند
بکام او فلک این قرعه زبان افکند
مرا ز چشم مقیمان آستان افکند
بمن ز بهر چه این خشم ناگهان افکند
صلای دین شریعت در انس و جان افکند
چنانکه معدلت کسری از جهان افکند
ببرج قوس مه و مشتری قران دارد
از و بپرس که ابروی چون کمان دارد
کشیده ناز تو خنجر که باز جان دارد

در ستایش شاهزادهٔ مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

بعزم داوری شاه کامران افکند
هزار لرزه بر اندام آسمان فکند
هزار رخنه در ابداع کن فکان افکند
از او اساس جهان دگر توان افکند
بدهر طنطنه در کان بهرمان افکند
بلا به خود را در پای پاسبان افکند
زبیک افاضهٔ فیضش ز خانمان افکند
که جوش جیش تو آشوب در جهان افکند
پرند قهر تو چون نقش پرنیان افکند
عجب که وقعه درین تیره خاکدان افکند
گذر ز بهر چه در کام برغمان افکند
شرار در دل ابنای انس و جان افکند
نشایدش بچنین رنج بیکران افکند
دو قوم را بگمان عقل نکته دان افکند
همان به تربیت شاه کامران افکند
چو پست پایهٔ عزازیلش از جنان افکند
بناتوان تن من خلعتی توان افکند

ابوالشجاع حسن شه که شیر گردون را
دلاوری که ز یک خم خام پر خم و تاب
ز قطره که چکد ز ابر دست او بر خاک
تنی که کرد خیال خلاف او بضمیر
گره گشود ز کار زمانه شمشیرش
بر آستان تو فرو باکی چو پار نیافت
توئی که نسخهٔ دیباچهٔ جلادت را
سنان قهر تو در خرق و التیام فلک
حسامت از تب لازم چو گشت لاغر و زرد
نیام تیغ تو آن برغمان تیره دل است
زمانه عرض غلامان درگهت میداد
روا مدار که خلقی نهند شکر خند
زمن جهانی در خنده زانکه سطوت تو
یکی بر آنکه بظاهر ز بهر سود نهان
یکی بر آنکه بباطن شر از ظهور خطا
بر استی که خود اندر تحیرم که فلک
بدهر تا که سرایند انس و جان که رسول

وله فی مدیحه ایضا

بدست سلسلهٔ عمر جاودان دارد
بیا که زلف تو از حال او نشان دارد
هزار هستی خود باز در گمان دارد

جبین و چهره و ابروی دوست پیدا ای
زمن بپرس دلت صید تیر ناز که شد
هزار جان غمت از من گرفته است و هنوز

سلب: پوشش
وغا: جنگ
رکابی: پیاله هشت پهلو و مطلق پیاله
بهرمان: نوعی از یاقوت
التیام: پیوستن
برغمان: اژدها
پرندوش: یک شب پیش از شب دوش
برتو: مخفف ابردست
گرز

دلم برشتهٔ زلف تو ریسمان بازیست
اگر بخندد بر من زمانه عیبی نیست
بغیر هیچ نیارد ستایشی بمیان
بغیر نیست نیارد نیایشی بزبان
اگر نه ناسخ فرمان حسن تست چرا
ابوالشجاع بهادر شه آنکه سطوت او
شهی که غاشیهٔ عمر و دولتش را چرخ
هزار طنطنهٔ مرگ و هایهوی اجل
هر آن گیاه که بی نشو را فتش روید
شها توئی که دو دو دام را ز لاشهٔ خصم
بمرغ مرغاب از خون اژدران درش
هنوز لاشهٔ کابل خدا ز سطوت تو
هنوز چهرهٔ افغان کرده را تیغت
هنوز طایفهٔ قنقرات را قهرت
توای که پیکر البرزکوه را گرزت
ز فیض جود تو هر قطرهٔ فرومایه
ز بهر نظم جهان ابض قصاد ام
رفیع درگهت آن قلعه که کنگره اش
شهامت تو سخن سنج طوس را بفسیل
سری که با تو کند خواهش کله داری
ولیکن از جبروت جلال تست عیان
کسی عروج بمعراج حق تواند کرد
ازان نیسان کار نیسانی ما دم گوهر افشانند
درختان را چه شد کامروز رقصند از شادی
اگر باد عتاب او رزند یک لحظه بر هستی
خداوندا بدان ذات خداوندی که گر خواهم
که تا امروز جز مدحت زبانم حرفی از گفته

که دست و پای معلق بریسمان دارد
از آنکه چهرهٔ من رنگ زعفران دارد
کسی که وصف میان تو در میان دارد
کسی که نعت دهان تو بر زبان دارد
ز بهر کشتن ما سر خط امان دارد
ز بیم رعشه در اندام انس و جان دارد
فکنده بر کتف آخر الزمان دارد
ز بیک هزاهز رزمش قضا عیان دارد
ز بی بلیهٔ آسیب مهرگان دارد
هنوز تیغ تو در مهنه میهمان دارد
هنوز قهر تو صد جسر بهرمان دارد
بمرزغن ز فزع چشم خونفشان دارد
ز اشک حادثه همرنگ ارغوان دارد
ز بیم جان تب لرز اندر استخوان دارد
ز صدمه نرم تر از پود پرنیان دارد
ز پایه مایهٔ صد گنج شایگان دارد
سمند عزم ترا مطلق العنان دارد
سخن بنجوئی در گوش لامکان دارد
ز ذکر رستم دستان بداستان دارد
چو گوی لیاقت آسیب صولجان دارد
که عزم قلعه گشائی آسمان دارد

هزار مرتبه ام کشته از فراق و هنوز
مخور بهیچ ای خواجه ترسم آنکه ترا
حبیب روی ترا از رقیب پروا نیست
خطت دمید ز انبات ای خجسته نبات
و یا شفاعت باران کند ز غمزهٔ تو
تهمتنی که سر انگشت حیرت از قهرش
هزار زمزمهٔ انبساط و نغمهٔ عیش
هر آن نتاج که بی داغ طاعتش زاید
خدنگ دال پرش گر کسی است آماجش
بهمن دشت و غا زد نفیر شادی غرت
هنوز باره با خرز و شهر بندهری
هنوز معدن لعلی ز خون خصم تو مرگ
هنوز دخمهٔ خوارزم شاه را بابت
هنوز خصم ترا روز کار در تنگ چاه
فضای بادیه از رشح ابر رادکفت
زمین ز قرب جوار حریم حرمت تو
وسیع کشور آن عالمی که ناحیه اش
قدر همیشه بزرگان هفت کشور را
بعهد عدل تو گرگ از پی رعایت میش
اگرچه من نیم آگه ز غیب و میگویم
ز کنه ذات و صفات تو آنکس آگه هست

کشیده تیغ و تمنای امتحان دارد
گران بهائی من سخت دلگران دارد
بلی چه واهمه بلبل ز باغبان دارد
بهار عارض تو روی در خزان دارد
که احتیاط ز عدل خدایگان دارد
بروز کین ملک الموت در دهان دارد
بچار گوشهٔ رزمش قدر نهان دارد
ز ابلهی فلکش تنگ دودمان دارد
که زاغ مرگ بمنقارش آشیان دارد
هنوز رعشه در اندام کامران دارد
ز ضرب تیشهٔ قهر تو الامان دارد
ز مرز خنج تا خاک غوریان دارد
ز درد نایبه چون ملک قیروان دارد
به بند و کنده گرفتار و ناتوان دارد
هزار طعنه بدریای بیکران دارد
هزار گونه تفاخر بر آسمان دارد
میان هر قدمی گنج صد جهان دارد
بخاکبوسی قصر تو موکشان دارد
همیشه جنگ و جدل ها که با شبان دارد
خبر ز غیب خداوند غیبدان دارد
که چون تو خامهٔ تقدیر در بنان دارد
که از معارج توحید نردبان دارد
اگر ترک ادب نبود بدست خواجه میماند
اگر شخص جلالش گردی از دامن بر افشاند
چه جای خار صحرا کاب دریا را بسوزاند
بر زخم نیش از خرطوم پیلان را به پیچاند
دعا کن کاین بلا را ایزد از عالم بگرداند

در ستایش کهف الاوانی والاقاصی حاجی میرزا آقاسی رحمة الله فرماید

مگر بر شاخ گل بلبل مدیح خواجه میخواند
چه جای هفت گردون گاو فرشش را بجنباند
بقدرت چرخ را در دیدهٔ موری بگنجاند
مرا و را چون زبان لاله ایزد لال گرداند

جناب حاجی آقاسی که ریزد طرح صد گردون
و گر برق خلاف او کشد یک شعله گیتی
بقهاری که قهرش پشه را گر دهد فرمان
بلای بد بود حاسد بجان هر که در عالم

مهرو کان: فصل خزان
مرزغن: گورستان
خنج: بضم اول و سکون ثانی ولایتی است از پارس و تشدید آن بعلت ضرورت شعر است
نایبه: حوادث روزگار
قنقرات: طایفه از افغان ترکان است ۱۲

حریف خویش چون پرمایه بیند خصم بیمایه
کسان گویند بی‌پروا است هر سوم مرا انجوم
چو هر سوم مرا از اول تو خود داری نقیش و هم
خدا ناند که رنگ از لاله گیرد بوی از عنبر
چه باشد ابر کلک گر همی گرید بحال آیند
کدامین کیف بود زینده از چه تو شمشیر او
تو مهری مهر نور خود به نیک و بد ببیند از او
روا نبود که مداح تو با این منطق شیرین
سرین دلبر من سیم ناب را ماند
هنوز نامده در چشم من بروم از پیش
کنار او همه رخشان میان او همه چین
شعاع او همه چشم مرا کند خیره
چو در ازار قصب یار سازدش پنهان
فراز تحسین مانی نوشته نفرین
و یا بقرص قمر بر همی بهیات مار
و یا بپر هما صل که بر زند خرمن
و یا بپهلوی بدخواه شه فراز رکاب
مظفری که بهنگام گیر و دار بنبرد
پرند هندی او شعله ایست خاره شکاف
بهر کجا که فراز د خیام دولت و فر
نهیب تیغ ملک چلیپست بوم و جان عدو
بشیر ماند در خوردن و فشاندن خون
ثنا و منقبت من بچهر دولت شه
دوش بر گردون بستی تابان شهاب آمد پدید
تخت شاهنشاه ایرانست گفتی آسمان
سبز دریای فلک از هر کران شد موج زن
تا شب زنگی سلب خرگاه مشکی بر فراشت

کلف: آن سیاهی که بر ماه بود
سارا: خالص
غراب: زاغ
جنگ و غا
بارک: شمشیر
ایدون: اکنون
سلب: جامه

به بهتانی از او طبع بزرگان را برنجاند
بیزدان کاین سخن را گوش هر افسانه میداند
که نخست با همه حکمت چنین حکمی نیراند
ولی از فرط رحمت داده خود باز نستاند
وزان یک گریه ام تا حشر همچون گل بخنداند
که بر چرخم رساند یا بخاک تیره بنشاند
تو ابر نی ابر فیض خود بخار و گل بباراند
نبارد چون مگس لختی ز بختی سر بخار اند

چو صبح ارصاد قم در این سخن روزم بود روشن
بر این معنی دلیلی گو همیت از روز روشن تر
خدا تا اند کرمش آنچه بخشد از ازل لیکن
چو بر حکم مجدد میرود تعلیق این مطلب
ز فیض نیست اینم کز طریق عجز مینالم
خدا هر چند قهار است لیکن زین پی روزی
از آن بخت ترا بیدار دارد سال و مه یزدان
الا تا سال و مه آید الا تا عمر فرساید

و گر چون گل دو روزیم باد غم بر کم بریزاند
تو خورشیدی و قطع فیض خود خورشید نتواند
بنخیر داد آنچه داد اول نمیگویم نمیستاند
مگر تعلیقه تو جان من زین بند برهاند
که یزدان هم ز بهر شیر کودک را بگریاند
عنان فیض خود از مؤمن و کافر نتاباند
که خلق خویش را در مهد آسایش بخواباند
بپایی تا فلک پایه بپایی تا جهان ماند
زبسکه نرم و لطیف است آب را ماند
بجام سیمین گلگون شراب را ماند
گمان بری کلف ماهتاب را ماند
که جمله دفتر اهل حساب را ماند
غلالهای خطا بر ثواب را ماند
همی نگون شده شاخه سد ابر را ماند
همی ز عنبر سارا طناب را ماند
کمند پر خم افراسیاب را ماند
که بر برجش بچرخ آفتاب را ماند
بچرخ معرکه سوزان شهاب را ماند
بروز جنگ عدویش کلاب را ماند
که ماه یکشبه بروی رکاب را ماند
ولی بوقعه لعل مذاب را ماند
همی معاینه عهد شباب را ماند
بگوید ایدون یوم الحساب را ماند
بس درخشان موج زین دریای آب آمد پدید
بسکه از انجم در و در خوشاب آمد پدید
بیضه شهباز بنگر کز غراب آمد پدید
در دو چشم من همی اشک شراب آمد پدید

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی فرماید

بنجا صیت همه گویی که خوابرا ماند
بدین دو وصف یکی شیخ و شاب را ماند
اگر غلط نکنم آفتاب را ماند
سهیل رفته بزیر سحاب را ماند
بروی عفران مانی عذاب را ماند
بچهرش حلقه زده مشک ناب را ماند
پر آکنیده پر غراب را ماند
دوال خسرو مالک قاب را ماند
بوقعه تیر سش پران عقاب را ماند
که برق او بوغا التهاب را ماند
بلند گردون بر آن قباب را ماند
که جای او بر و بوم خراب را ماند
چنانکه دشمن خسرو دواب را ماند
بر آفتاب درخشان نقاب را ماند

درست نقطه سرخی که در میان می است
بماه ماند و در روی نشان بوسه من
بروی یکدگر افتند از دو سو گویی
بروی او ز قفا طره نگار ریم
و یا بخرمن نسرین ز بر بشکل کمند
و یا بخیمه سیماب تنگ سیمین لون
و یا بپرز و بر و کتف پور کیکاوس
خدیو راد محمد شه آفتاب ملوک
و یا نه از پی حرق مخالفان چو دیو
بسان شیر دژ آگه بود پیاده شاه
سپهر توسن گویی بود کمیت ملک
بلا رکش بود الماس رنگ و آتش نعل
زبسکه شادی خبر است عهد دولت شاه
دوام دولت او تا گهی که حاجب او

در جشن میلاد حضرت ظل اللهی ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

بر سر از موج شبی سیمین حباب آمد پدید
کهکشان همچون یکی سیمین طناب آمد پدید

نسر طایر بیضه شهباز و شب همچون غراب
من نشسته با نگاری کز لب میگون او

خانه گلشن شد چو چهرش از نقاب آمد برون
با سر انگشتان خود زلفین خود را تابداد
زیر آن گیرنده مژگان چشم خواب آلود او
برکنارم مطربی کز ناله جانسوز او
دست افشان پای کوبان دف زنند و صف زنند
الله الله لب نیالوده هنوز از شیر مام
لیلة البدرین اگر خوانند امشب را رواست
جود را بخشنده دستی ز آستین آمد برون
سنجری از دوده الب ارسلان شه حکمران
داد گر هوشنگ را اقلیم مقام آمد عیان
ابر بیبالد که فیض ابر رحمت شه عیان
شهریارا تا چنین فرخ پسر دادت خدا
خلد پاداش ثوابست و زنبی کردی تو آ
تا از این پرخ و چه کامی خواست خواهی از خدا
سال عمرت باد تا روزی که گوید روزگار
آنچه با برگ درختان ابر نوروزی کند
هست چهرش گنج فیروزی و گردد آشکار
بر بسوزان خنجر او امر فرماید خدای
ای که هر کس یاد جودت کرد یزدان بخشش
چنگ عزرائیل گویی در دم شمشیر تست
عقل داند عین نقص است از فضول الفقط
سرو را سرسبزی بخت سرافراز تو نیست
گنج هر روز نیست جودت آنکه از روز شود
هر که روزی پوز جنباند که بد گوید ترا
خرم بازی گر کنی ساعات و روز شب بهم
بیتوان وضع لفظ خوش ز بهر قافیه
تا دهان غنچه پر گردد ز مروارید تر

حجره روشن شد چو رویش بی نقاب آمد پدید
صد زره بر عارضش از مشک ناب آمد پدید
چون غزالی خفته در چنگ عقاب آمد پدید
ناله طنبور و آواز رباب آمد پدید
زانکه عیشی خوشتر از عیش شباب آمد پدید
در تن شیران ز سهمش اضطراب آمد پدید
کز زمین و آسمان و ماهتاب آمد پدید
فتح را خشنده تیغی از قراب آمد پدید
شد و از تخمه افراسیاب آمد پدید
تا مهر جمشید را نایب مناب آمد پدید
ملک میر تهمد که شبل شیر غاب آمد پدید
هر بد در غیب پنهان سحاب آمد پدید
این بهشتی در پاداش ثواب آمد پدید
کاینچنین یوم میر و کامیاب آمد پدید

لب گشود از نار هستی از عدم گشت آشکار
چین زلفش را گشودم همچو کار روزگار
بر رغم جام می یاقوت گون کز عکس آن
برق سان آمد بشیری عدسان آمد از دم
داده امشب شاه را یزدان یکی فرخ پسر
الله الله تا شده یک قطره آبش در جگر
عالمی دیگر فزود امشب در این عالم خدای
فیض قدسی از دم روح القدس گشت آشکار
یوسفی دیگر ز گلزار خلیل افروخت چهر
طبع گیتی تازه شد کز گل طرب گشت آشکار
دفع جور دهر را نوشیروان گشت آشکار
تو سحاب فیض بودی منت ایزد را کنون
چون سلیمان خاتمی ملکی ز حق بی منتها
باد یارب در پناه دولت فیروز روز

رخ نمود از زلف و رحمت از عذاب آمد پدید
زیر هر تارش هزاران گیر و دار آمد پدید
در سر انگشتان من رنگ خضاب آمد پدید
گفت کز ابر عنایت فتح باب آمد پدید
ها شگفتی بین که در شب آفتاب آمد پدید
هفت دریا راز بیمش انقلاب آمد پدید
این به بیداریست یا رب یا بخواب آمد پدید
نقش فال رحمت از ام الکتاب آمد پدید
شبری دیگر ز صلب بوتراب آمد پدید
مغز دوران عطسه زد کز گل گلاب آمد پدید
بر رجم دیو ملک را سوزان شهاب آمد پدید
کاینچنان باران رحمت زین سحاب آمد پدید
این کرامت زان دعای مستجاب آمد پدید
تا نگوید کس که در شب آفتاب آمد پدید
اینک اینک شورش یوم الحساب آمد پدید
بخت هر روز آشکار آیات فیروزی کند
شمع نتواند که دیگر مجلس افروزی کند
باد در فقش ترنم تراز قاقم و توزی کند
طفل نتواند بلقمان حکمت آموزی کند
گنبد پیروزه گون اظهار پیروزی کند
خصم را بی رشته و سوزن کفن دوزی کند
در حلاوت قند مصر و شکر خوزی کند
بو که در نخچیر گه روزی ترا یوزی کند
تا بر اطراف دهانش مرگ تفوزی کند
خواهد استیفای صف بهر بهروزی کند
با قبولت چون رخ زیبا دلفروزی کند
چون صدف هر کو بمدحت گوهر اندوزی کند

در ستایش شاهزاده آزاده نواب فیروز میرزا فرماید

با تهی دستان کف فیاض فیروزی کند
هر کرا آن گنج فیروزی خدا روزی کند
قهر جبارش اگر عزم جهان سوزی کند
بی نیازش از اکتساب رنج هر روزی کند
زان همی راند جهانی را چو کین توزی کند
از شکم بر پشت آید بچه را قوزی کند
ذره چون شمسی نماید سبزه گی توزی کند
رحمت حق بی نیاز از رنج هر روزی کند
چون سگ آلوده دهان از یاد بد پوزی کند
جمع گردد تا کهت نزدیکی دوزی کند
هم بود از کودنی گر قافیه بوزی کند
چون بزیر لب ثنای ابر نوروزی کند

زان سبب فیروز شد نامش که از آیات او
آفتاب روی جان بخشش هر مجلس که تافت
سنگلاخ کوهسار از افتد زیر پای
گر بجوانا پیر عقلت دانش آموز خطاست
اگر بشکل گرز خود خواهد بسطح کاخ تو
یا چو خیاط است تیغت گر حریر سرخ خون
شهد گفتار تو زهر گردد ماهواز را
شیر چرخ از مهر و مه قلاده سازد ماه و سال
از پی خاموشی جاوید فرماید خدای
قافیه تنگست و من دلتنگ تر زانرو که طبع
گرچه برخی از قوافی نیز زشت افتاد لیک
غنچه سان خندان و کامش پر ز مروارید بود

هردل اسیر زلف تو بیدادگر بود / کارش ز تار زلف تو آشفته تر بود
آشوب ملک شاهی و بیداد کار تست / شک نیست حسن چونین با شور و شر بود
شمشاد مهرچهری و خورشید مه جبین / نقشی بچین و سروی در غاتفر[1] بود
در چین و کاشغر نبی چون تو دلفریب / خواهم نه چین بماند و نه کاشغر بود
هرجا که جلوه ساز کنی گشت قندهار / در بر کشی نقاب سرا شوشتر بود
رویت بنور با مه گردون برابر است / مشک تتر[2] نه کالای با قمر بود
روی تو ماه باشد و طرفه بود که ماه / ستوار نایدم که ز تو خوبتر بود
یوسف اگر بچاه شد وقتی بنعمت چهر / الا که در میانش دو رشته گهر بود
پرحلقه طره تو کتاب مجسطی است / دایم بر آفتاب تو گردم سپر بود
در حیرتم که چشم تو ماند ارچه روز سقیم[3] / در نوک مژه تعبیه صد نیشتر بود
در زیر دام زلف تو از خال دانه است / کوهش بر زیر و مهی بر زبر بود
باشد بحکم عادت سیم و کمر بکوه / لرزان مدام ازچه سبب اینقدر بود
بلور ساده است که چونین ز عکس او / نسرین ببار و سیم بخروار در بود
مسکین دلم که در طلب سیم تو مدام / اشکی بسان سیم و رخی همچو زر بود
با زرد چهر و سیم سرشکم بود محال / کشتم یقین که جان و تنم در خطر بود
چون نیست در کنارم سرو قدت چو سود / شب تا بصبح چشمم اختر شمر بود
یکره در آ بکلبهٔ مسکین اگرچه تو / زین فتنه ترسمت که در آخر ضرر بود
آخر نه خانهٔ دل ما ملک پادشاست / هر صبح از سجود درش مفتخر بود
گیهان[6] خدای آنکش در حل و عقد ملک / دارای ملک و ملت خیرالبشر بود
در روز کین بنهب[7] روان گشتی اجل / گیتی ز ملک شوکت او یک اثر بود
جو نیست از محیط عطایش هرآنچه یم / در قهر او لهیب[8] سقر یک شرر بود
صدره بچرخ نازد خاک از برای آنکه / دستش همواره حامل خیر و شر بود
وقتیکه جام جوید گوهرفشان شود / هرجا بکینه توزی پرخاشخر بود
جامش مو الیا زا کوثر شود بطعم / یارب نهال دولت او بارور بود
هرکرا دل سپید کار بود / با سیه طره کانش یار بود
شود از قید کفر و دین آزاد / زهی[9] من آنکس که رستگار بود
چون بکاری نهاد باید دل / مرده است ارچه زنده وار بود

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

ترکی و ترک لابد بیدادگر بود
مانات مهر مادر و ماه است پدر بود
همواره پای اهل نظر ره سپر بود
هرجا خرام ناز کنی کاشغر بود
زلفت برنگ دایهٔ مشک تتر بود
برجرم روشنش زره از مشک تر بود
چاهی ترا بگرد زنخ مستتر بود
سرداده بسکه دایره یک باد گر بود
با اینهمه که در لب تو نیشکر بود
کان دانه دام مردم صاحب نظر بود
چونست کوه سیم ترا در کمر بود
روشن سرا و بام و در و بوم و بر بود
همچون گدای گرسنه دل در بدر بود
کم بر مراد خاطر هرگز ظفر بود
گر بیتو از سرشک کنارم شمر[5] بود
قدرت بزرگ و کلبهٔ ما مختصر بود
دانی که شاه از همه جا با خبر بود
دستی قضا بقدرت و دستی قدر بود
تیغ خمیده قامت او را سپر بود
خشک و ترش بخوان کرم ما حضر بود
راهش در و گزیده چنین تاجور بود
وقتیکه تیغ گیرد دشمن شکر بود
تیغش مخالفان را سوزان سقر بود

در ملک حسن شاهی و زان شور و سرکشی
باور نیفتدم که بدین حسن و دلبری
ورنه چو نسبت صوت با چون تو ئی و صال
هرکه بزلف شانه زنی تبت است کوی
ماه فلک نه جا شاکی مشک پرورد
چندانکه وصف خوبی یوسف نموده اند
یاقوت را بگونه همی ماند آن دو لب
گردم سپر بسالی یک ره شد آفتاب
داند دل حسیر که کاه نگه ترا
قدرت صنوبر است و ندیدم صنوبری
سیماب نیست کوه سرین تو در خرام
اندر ازار[4] سرخ بجای سرین ترا
بی زر بکف نیاید سیم تو مر مرا
من آن زمان که دادم تن در بلای عشق
ای غیرت ستاره ز هجر تو تا بکی
چندین مناز توسن و دل را مکن خراب
شاهنشه زمانه محمد شه آنکه مهر
ظل خدا خدیو بشر کز طریق حق
گردون بکاخ دولت او چلیست فته است
از مهر او بهشت برین آیتی ورق
در روز رزم و بزم ز شمشیر و جام می
هرجا بعود سوزی امش طلب کند
تا از پس شکوفه شجر بارور شود

در ستایش نواب فریدون میرزا فرماید

بسته هردل بزلف یار بود
خود ازین خوبتر چه کار بود

بکمند بتان گرفتار است
زنده را که میل خوبان نیست

انجمن

[1] غاتفر: نام شهری از ترکستان که سرو آنجا از دیگر سروها امتیاز دارد
[2] تتر: مخفف تتار است
[3] سقیم: بیمار
[4] ازار: بمعنی زیر جامه و شلوار است
[5] شمر: آبگیر و گودال آب
[6] گیهان: این جهان
[7] نهب: تاراج کردن
[8] لهیب: زبانه آتش
[9] زهی: جانب

تجربت رفت و جز عشق بتان / مرد را قوت روزگار بود
چین زلفش حصار ماه بحسن / شور چین فتنهٔ حصار بود
یا همی صف کشیده بر در چین / از دو سو لشکر بهار بود
عارضش یک سپهر ماه و بها / کی زره زلف مشکبار بود
چشمش آهوست در نگاه اگر / دیدی آهو که جان شکار بود
چشم او کافر آمد است و چپاش / تکیه بر تیغ ذوالفقار بود
لب او لعل و لعل کس نشنید / صدف در شاهوار بود
رخ او لاله است و این عجب است / کز رخش لاله داغدار بود
دیدم آن چهر و زلف و دانستم / صبح را پرده شام تار بود
وصف چهرش نگفته دفتر من / همچو ارژنگ[3] پرنگار بود
وصف چشمش نموده ام زانرو / سخنم سحر آشکار بود
بخیال دو زلف و سبز خطش / خاطرم پر ز مور و مار بود
دیدم آن روی کو هر ادیگر / نه گلستان نه نوبهار بود
کی چمیدن کند چو قامت یار / سرو گیرم بجویبار بود
کی بود همچو ترک من خندان / کبک گیرم بکوهسار بود
گفتم از چشم همچو اوست گوزن / کی قدح گیر و میگسار بود
ترک من نوش جان و نوش لبست / خاصه وقتی که باده خوار بود
کبک و گور و گوزن نیک تذرو / یار خوشتر ز هر چهار بود
سر نهد در کف ارادت او / هرکرا در کف اختیار بود
زره رستم است زلفش و دل / همچو خود سفندیار بود
لیک سنگش بزیر سیم نهان / کوه سیمینش در ازار بود
تن مانیست آن میان نحیف / این قدر از چه بردبار بود
راست پنداری از نهیب ملک / پیکر خصم نابکار بود
شاه فیروز فر فریدون شه / کافریدونش پرده دار بود
روز کین از سنان نیزهٔ او / جرم گردون بزینهار بود
بخت او را اگر کنند لبوس[8] / فرد اقبالش پود و تار بود
چون ز آهن کند حصار کسی / لاجرم سخت استوار بود

خاصه چون زلف من که از رخ و زلف / رشک کشمیر و قندهار بود
گرد رخ زلفکانش پنداری / روم محصور زنگبار بود
قامتش یک بهشت سرو و سرو / کی شقیق[1] و بنفشه بار بود
لبش ار دانه نیست لیک در او / شکر و قند بار بار بود
زلفش افعی بود گر افعی را / هیچگه لاله در کنار بود
ور همی نرگس است از مژه چون / گرد نرگس دمیده خار بود
غبغبش چاه گفتم ار بمثل / چاه را ماه در جوار بود
تخم فتنه هست خارهٔ در ره دل / رخ رنگینش فتنه[2] زار بود
بجز از چشم او ندیده کسی / ترک بی باده در خمار بود
بلب لعل او اشارت کرد / کلک من زان شکرنثار بود
دیده روی ستاره گردارش / چشمم از آن ستاره بار بود
فکر مژگانش در دلم بگذشت / سینه ام زان سبب فکار بود
گر بهار و چمن فراغت به / هرکرا چشم پرنگار بود
کی دمیدن کند چو طلعت دوست / لاله گیرم که در ایار[4] بود
کی خرام آورد چو دلبر من / گیرم آهو بهر دیار بود
در خرامست گر تذرو چو دوست / کی زره پوش و کین گذار بود
وقتی ار شورشی کند سهل است / کامم از تلخی عقار[5] بود
گلشنی نوشکفته است ولیک / هرکنارش دو صد هزار بود
دلفریب است گاه بردن دل / حیله پرداز و سحرکار بود
سنگ در سنگ و سنگ در دل کوه / واو برین هرسه کامکار بود
کشد این کوه را بهر طرفی / با میانی که کوهوار بود
وین عجب کش گه خرام آن کوه / همچو سیماب بیقرار بود
دادگر آفتاب ملک و ملوک / کش فلک خنگ[6] راهوار بود
آنکه در پیش شیر شادروانش[7] / بی روان شیر مرغزار بود
هرکجا تافت رای روشن او / قرص خورشید سخت تار بود
عدل او دهر را شده است پناه / تیغ او ملک را حصار بود
منصب خود به تیغ او سپرد / اجل آنجا که کارزار بود

[1] شقیق: لاله
[2] فتنه: نام گلی است که از وی عرق گشند و این معنی مولد است
[3] ارژنگ: نام نگارخانهٔ مانی
[4] ایار: نام ماه آخر بهار بلغت رومی
[5] عقار: باده ای که بطعم تند بود
[6] خنگ: اسب سفید
[7] شادروان: سراپرده
[8] لبوس: رخت پوشیدنی

پسار
توانگری
ناشر
پراکنده کننده
ناهب
تاراج کننده
دثار
جامه که بالای جامها پوشند
مشتهر
مشهور
باره
شهربند و باروی حصار
توش
اندام و هیکل
نقشبند
...
ناچخ
نوعی از تبرزین
تکین
نام ولایتی
کله
پاره
مطرا
پرهسته و تازه

جان کش از دست تیغ او نبرد
آفتابیست بر سپهر برین
عالمی را یسار داده یمینش
ابر جوشنده ایست ناشر جمع
بحر آنجا همی کند افغان
اندرین هر دو وقت دشمن و دوست
زر بهر جا بود عزیز آید
دشمن کوهرست و سیم کفش
وصف او کس یکی ز صد نکند
نه فلک را بگرد مرکز خاک
الحمد خدا را که ولیعهد مظفر
شد منتظم از همت او ملت احمد
اقلیم خراسان که در آن شیر هراسان
چون خور که جهان گیرد بی نصرت انجم
در فصل زمستان که کس از کنج شبستان
صد باره بیکباره ترا گشت مسلم
یکدست پلنگ استی و یک چرخ ستاره
با سطوت تو شیر اجم کلب معلم
از عدل تو آهو بره در کام پلنگان
از ناچخ تو نامی و و لوال تکین
از سطوت تو ویله بخوارزم و بخارا
آنگونه که بر چرخ بود حکم تو غالب
با خشم تو خشتی است فلک در ره سیلاب
لیکن بر شه جز سخن راست نشاید
او تخم فشاند که بیک سال خورد بار
هم تقویت کشت وی از آبهای
تو ابری و چون ابر زند کله بگردون

خصم اگر یک اگر هزار بود
چون بجنگ فلک سپار بود
که یمینش جهان یسار بود
کر برامش درونش یار بود
چرخ اینجا بزینهار بود
لاجرم صاحب اقتدار بود
جز که در دست شاه خوار بود
چونکه بر تخت زرنگار بود
و قتش ار تا صف شمار بود
تا روان روز و شب مدار بود

کوه بینی درون بجسر چو او
با کف درفشان بود چو سحاب
جام بلور در کفش گوئی
بر کوشنده ایست ناهب جان
معدن آنجا فقیر و مفلس گشت
دوستان بر تخت دارائی
عدل او را درون چشم فتن
عالم خلق را چو در نکری
لیک قصد من آنکه داند خلق
بر سر خلق و حکم جاویدان

در کنفش گرز کاوسار بود
چون که بر تخت روز بار بود
آفتابی ستاره بار بود
چون خداوند گیرودار بود
دشمن اینجا ضعیف و زار بود
دشمنان بر فراز دار بود
اثر برگ کو کنار بود
از وجود وی افتخار بود
کز مدیح ویم دثار بود
حکم فرما و تاجدار بود

حرف الرّاء

در زمان ولیعهدی شاهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

بگرفت جهان را همه بی یاری لشکر
کر مرغ شود سوی گلستان نزند پر
صد بقعه بیکو قعه ترا گشت مقرر
یک بحر نهنگ استی و یک بیشه غضنفر
با رایت تو مهر فلک ماه منور
ایمن تر از آن طفل که در دامن مادر
از خنجر تو یادی و زلزال بکشمر
از صولت تو مویه بکشمیر و لهاور
نه باز بکبک است و نه شاهین بکبوتر
با قهر تو خار است جهان در ره صرصر
با حالت من حالت دهقان نزند بر
من مدح نمایم که بیک عمر برم بر
هم تربیت شخص من از شاه سخنور
تو مهری و چون مهر کند جلوه ز خاور

ای گرز تو چون بخت نکوخواه تو فربه
بستی و شکستی سپه خصم تنا تن
تو بحر خروشانی و شاهان همه قطره
البرز زبر برز تو و گرز تو کوئی
با هوش فلاطونی و با توش فریدون
در روز وغا از دم شمشیر تو گردون
آنگو که بر البرز ندیدست و دماوند
شبرنگ گران سنگ سبک هنگ تو در جنگ
از زخم خدنگت تن افلاک مشبک
در دولت تو حال من و حالت دهقان
او داس بکف دارد و من کلک در انگشت
او حاصل کشتش نه بجز گندم وارزن
خود قابل مداحی و خدمت نیم اما
زان شاخ گل و برگ گیاه هر دو مطرا

شد ناظم ملک پدر و دین پیمبر
شد مشتهر از نصرت او مذهب جعفر
یکره چو خور آسان بدو مه کرد مسخر
ای تیغ تو چون جسم بداندیش تو لاغر
رفتی و گرفتی کره خاک سراسر
با بحر خروشان نشود قطره برابر
کاهیست محقر بر کوه موقر
با عزم سلیمانی و با رزم سکندر
مانند یکی آهن تفتیده در آذر
کو گرز تو بیند نبرد زین تکاور
کوهیست که با بادوزان گشته مخمر
وز گرد سمندت رخ اجرام مجدر
یکسان بود ای شاه ملک خوی فلک فر
او تخم بگل کارد و من شعر بدفتر
من حاصل گفتم نه بجز لولو و گوهر
تضمین کنم از گفت خود این قطعه مکرر
زین قصر شه و کوی گدا هر دو منور

تا آب بحیلت نشود سوده بهاون
الا ای خمیده سر زلف دلبر
چو فخری عزیز و چو فقری پریشان
همه ساله در سایه همچو بیشه
شمیمی که از تارهای تو خیزد
بلی چون پریشان شود آشیانی
بطرزی که در پیش جبریل شیطان
چو دیوی که با جبرئیلی مقابل
ترا عود بابست و ریحان بسر عم
بخور شد که سجده آری چو هندو
بخورشید گردی ازانی برشته
بدوزنگی آتش افروز مانی
و یا چون دو کودک که نزد معلم
سیه چادر را بترکیب مانی
ولیعهد شاه جهان ناصر الدین
بخشمش نهان است مرگ مفاجا
مقدم بهفت آسمان چار طبعش
گهر را صدف بود چشم ملایک
دم افشاند و روبد اجرام انجم
چو برق است اگر برق بار بجز زین
بشب بیند او هام اندر ضمایر
بآبی چنان ملک هستی نوردد
تنش کشتی و قلزمش دشت هیجا
زهی هر چه جوئی ز بخت مسلم
مگر خون همی گرید از هیبت تو
کو انراز پیکان تیرت بتارک
ز عکس لبت هر زمان کاب نوشی

تا باد با فسون نشود بسته بخنبر

تخت تو فروزنده تر از بیضه بیضا

در زمان ولیعهدی شاهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه فرماید

همه پایه در پایه همچو منبر
کند تا به محشر جهان را معنبر
درافتند بر خاک مرغان بی پر
بر آن سان که در نزد کرّار قنبر
چو مشکی که با سیم نابی برابر
ترا مشک مام است و عنبر برادر
به بتخانه که چهره سائی چو کافر
بفردوس خسبی از آنی معطّر
که خم گشته دم میدمند اندر آذر
سبقهای مشکل نمایند از بر
کش از رشته جان بود بند چاکر
که دین ناصرش باد و دادارش یاور
بجودش منوط است رزق مقرر
بر آنسان که برنه عرض پنج جوهر
کراز رای او تاب مهجت گوهر
سم افشاند و کوبد اندام اغبر
چو وهم است اگر وهم گردد مصور
چو در روز اجرام بر چرخ اخضر
که باره عدم را نمایان شود در
دمش بادبان چار سم چار لنگر
خهی هر چه خواهی ز چرخت میسر
کز اینگونه سرخ است روی غضنفر
یلان را از آسیب گرزت به پیکر
شود جام بلور یاقوت احمر

بشب شمع و مه دیدم اما ندیدم
چو بپریشدت باد بر چهر جانان
ز شرمی فرو مانده در چهر جانان
قضا کاتبست و نکوئی کتابت
دخانی تو وان رخ فروزنده آتش
بتن عقرب و سم تو نافه چین
بترکیب سرزان مدوّر نمائی
ترا تا بعنبر بمانند کردم
و یا چون دو هندو که اندر ربت
بدفتر شبی از تو وصفی نوشتم
غلام ولیعهد از آنی ز دستی
چنان دوربین است حزمش که داند
بهر عرق او ریک فلک عقل مدغم
شکر را شرف بود بر جان شیرین
تعالی الله از توسن برق سیرش
عرق ریزد از پیکرش کاه پویه
فلک تار و مه سیر و که کوب و شخ بر
چنان گرم بر گرد آفاق گردد
فلک را کهی بسپرد چون ستاره
عجب تر که آن باد بانست ساکن
ز گردون جلال تو صد باره افزون
جنین در رحم گر جلال تو دیدی
شود خود صد چاک بر سان جوشن
پرندوش من مرگ را خواب دیدم

بخت تو فرازنده تر از گنبد خضرا
که همرنگ مشکی و همسنگ گوهر
چو کفری سیاه و چو ظلمی مکدر
شب تیره در شمع و ماه منور
پریشیده گردند دلها سراسر
بعجزی سر افکنده در پای دلبر
رخ یار من صفحه تار تو مسطر
بخاری تو و آن چهره خورشید انور
بشکل افعی و زهر تو مشک اذفر
که شخص و تن نیکوئی را توئی سر
همه قیمت جان گرفتست عنبر
بزانو کنند از دو سو دست چنبر
هماندم پریشان شد اوراق دفتر
سراپرده بر روی خورشید خاور
بصلب مشیت قضای مقدر
بهر عضو او یک جهان هوش مضمر
کر از نطق او خلق میگشت شکر
که از نسل باد است و از صلب صرصر
چو از ابر باران چو از چرخ اختر
کم آسای پرتاب و رهپوی رهبر
که پرگار بر گرد خط مدور
زمین را کهی طی کند چون سکندر
ولی لنگرش بادبان وار رهور
ز هستی رواق تو یک شبر برتر
ز شوق تو یکروزه زادی ز مادر
شود درع یک لخت مانند مغفر
برهنه تن و خون چکان و مجدر

بیضا
آفتاب
پریشیده
پریشان پریشان نمودن
اذفر
بویا
سبق
نشره و درس اطفال
داور
...
مفاجا
ناگهان
منوط
بسته شدن
شخ
زمین سخت و بلندیهای دامنه کوه
جنین
...
مجدر
...

تنش همچو کشتی لبالب ز جانها
الا یا جوانبخت شاهی که داری
چو فیروزی فتح و اقبال دایم
جهاننده توسن از شط گردون
خلد نیزش آنگونه در سنگ خارا
تف ناری از قهر او هفت دوزخ
بکلح تو تا آیت فی الکن نماید
لب از سنبل آید بگلزار سوری
شوی گر توام ناصر بخت قاصر
الا تا همی حرف زاید ز نقطه
ای طره و چهر تو یکی نار و یکی مار
بی نار تو یار است مرا ناله و اندوه
نبود عجب ار رام شود مار تو بر من
ای خال سیاه تو درون خط مشکین
در هاله خط الاله تو تا شده پنهان
خون خورد دلم از جور تو چون هجر تو آسان
در چهره تو خال تو ای غارت کشمیر
با شاخ گل آمیخته عنبر سارا
رشکم همه بر شادی اغیار تو ثابت
در مرحله مهر تو چون خاک شدم پست
زر را نکند جز تو کسی خاک صفت پست
دستور ملک صدر جهان آصف دوران
عمان ز خلیج کرمش چیست یکی جوی
قلزم ز حیاض نعم اوست یکی موج
تفتی ز شرار سخطت برق به بهمن
در ملک شهنشاه توای آمر و ناهی
اکنون که چمن راست بسر خلعت زربفت

فرو مانده در ژرف بحری شناور
ز مهر شهنشاه بر فرق افسر
ستاده به نزد شهنشاه صفدر
گذارنده نیزه از خط محور
که در جامه سوزن در اندام نشتر
کف خاکی از ملک او هفت کشور
بر آنسان که حسان بنعت پیمبر
پس از سبزه بالد ببستان صنوبر
و گر یاورم گردد الطاف داور
الا تا همی فعل خیزد ز مصدر

سحر گشت تعبیر آنخواب روشن
بعمدا ترا شاه خواندم که ایدون
محمد شه آن کز سم اسبش بجنبد
چو سنجیدش ایزد بمیزان هستی
رود حکمش آنگونه اندر ممالک
الا یا ولیعهد دارای دوران
پس از دیگران گشت مدح تو آری
رسالت پس از انبیا جست احمد
سخن را نه رفعت بجائی رسانم
بود جاودان مهرت اندر ضمایر

چو دیدم بدست تو جانسوز خنجر
تو شاهی و خسرو شهنشاه کشور
نه در خانه خان و نه در قصر قیصر
فزون آمد از آفرینش سراسر
که در آب ماهی در آتش سمندر
الا یا دو بازوی شاه مظفر
مقدم بود نطفه انسان مؤخر
خلافت پس از دیگران یافت حیدر
که روح القدس گوید الله اکبر
چو فاعل در افعال معلوم مضمر
بی نار تو در نارم و بی مار تو بیمار
دیار گریزند همه از نار و هم از مار
من می نشنوم هیچ ز نار تو بیزار
موی تو بروی تو چو بر آینه زنگار
زین ناله مرا ژاله چکیده است برخسار
از خواهش وصل تو غمانم شده بسیار
چون هندوکی آمده از سوی نگونسار
با ثابت و سیار مرا بود سر و کار
بی روی تو و موی تو این تیره شد آن تار
وین زر و گهر را نبود نزد تو مقدار
الا بکه فضل و سخا صدر جهاندار
در فکرت و هوش و خرد و سیرت و کردار
برخوان جلالش طبقی گنبد دوار
در حضرت جاه تو فلک را نبود بار
نخلیست بنانت که بجز زر ندهد بار
در دولت این کرده شهنشاهت مختار
بی قهقهه کبک همه دامن کهسار

در ستایش امیر مبرور آصف الدوله الله یار خان گوید

بیمار تو کار است مرا مویه و تیمار
زیرا که شود رام چو مقلوب شود مار
چون نقطه از مشک میان خط پرکار
بر لاله من ژاله اشکست پدیدار
جان برد دلم از عشق تو چون عشق تو دشوار
بر قامت تو زلف تو ای آفت فرخار
بر برگ سمن ریخته نافه تاتار
اشکم همه از دوری رخسار تو سیار
در بادیه عشق تو چون خار شدم خوار
در را نکند جز تو کسی خار صفت خوار
سالار زمان میر زمین قدوه احرار
کیهان ز نسیج نعمش چیست یکی تار
جنت ز ریاض نعم اوست یکی خار
رشحی ز سحاب کرمت ابر در آذار
بر جیش ولیعهد توای سرور سالار
اکنون نه چمن راست بتن کسوت زرتار

جز من که بنار تو و مار تو گریزم
بیزار از آزار شود مردم عالم
روی تو بموی تو چو در غالیه سوسن
زین ژاله مرا لاله دمیده است ز چهره
از کاهش هجر تو توانم شده اندک
چون زنگیکی ساخته در خلد نشیمن
دوشینه که در محفل اغیار نشستی
از روز من و بخت من ای دوست چه پرسی
چهرم همه زر خیزد و سرشکم همه در ریز
الا بکه جود و عطا میر جهانگیر
آن آصف ثانی که برازآصف اول
از شاخ نوالش ورقی روضه رضوان
ای صدر قدر قدر که از فرط جلالت
سرو نیست سنانت که بجز سر نکند بر
در طاعت آن کرده خداوندت مجبور
بی زمزمه سار همه ساحت گلشن

ایدون همی از زاغ سوی باغ چرد گور
دامان وی از ابر کنون معدن گوهر
من مانده بدی با نفس سرد و مشوش
هر سو نگرم نیست بجز مویه مرا جفت
تو مهری و کس را نه درین مسئله تردید
بر قصر شه و کوی گدا هر دو ضیا بخش
کامروز ز من ساحت گیتی است معطر
بر رفعت قدرم نزند طعنه خردمند
تا پای کنه در شکند سنگ انابه
بس دلبر کاشند بهر بوم و بهر بر
آن میبردش از چپ و آن میبرد از راست
این میکشدش صید بدو تافته چوگان
کاهی غمش از شوق سری شده فربه
که میچرد از زلف بتی سنبل بویا
بیند لب از آن لبش از غصه شود خشک
که موی همی بیند بر روی پریشان
چون تاب گهی جای کند در شکن زلف
بفروشمش ار کس خرد از من بزر و سیم
نی نی غلطم کس دل دیوانه نخواهد
ای همایون صورت میمون شاه کامگار
ماهتابی زان فروغ افتاده اندر زمین
چرخ بودی چرخ اگر بر خاک میگشتی مقیم
نقش آن شاهی که از جان خانه زاد مرتضی است
خواجه اعظم پس از یزدان پرستد مر ترا
ای همین تمثال هستی ای همین تصویر عقل
نفس و روح و عقل و معنی را همیگوید حکیم
عارف از نقشت عیان بیند مرآت وجود

اکنون همی از باغ سوی باغ پرستار
سامان وی از باد کنون مخزن دینار
من گشته بدی در قفس برد گرفتار
هر جا نگرم نیست بجز ناله مرا یار
تو ابری و کس را نه درین مرحله انکار
بر شاخ گل و برگ گیا هر دو گهربار
آنگونه که از مشک ختن کلبه عطار
در خوبی یوسف نکند شبهه خریدار
تا نام خطا بر فکند صیت استغفار

آن باغ که از لاله بدی توده شنگرف
از باد چمن زردتر از گونه عاشق
آزادی من با اثر بذل تو آسان
گیرم نبود پایه مرا هیچ ز دانش
آخر نه مگر مهر چو تابنده در آفاق
با آنکه برای تو چو روز است مبرهن
وامروز ز من توده عنبر است منور
بر مرتبه چاکر گردون کند اذعان
هر کو بتو پیوسته و ببرید از همه عالم

آن باغ که از سبزه بدی معدن زنگار
از ابر فلک تار تر از طره طرار
آسایش من بی نظر فضل تو دشوار
گیرم نبود تا نه مرا هیچ بگفتار
آخر نه مگر ابر چو بارنده بر اقطار
با آنکه بچشم تو چو نور است نمودار
آنگونه که از مهر فلک ساحت امصار
بر معجزه احمد حصبا کند اقرار
خوارش کند اندر دو جهان ایزد دادار
یارب چکند یکدل با این همه دلبر
که میکشدش آن بدو گیسوی معنبر
آن میزندش که بتن از مژگان خنجر
که خواب برد آن بکشش از خواب دو عبهر
خود را نتواند که نگهدارد در بر
که غمزه این بیند و فریاد کند سر
وآهش ز درون خیزد چون دود ز مجمر
بیرون کشمش یارب و با ریشه ز پیکر
بشتابم و سودا کنمش با دل دیگر
دیوانه بود هر که بدیوانه کند سر
روضه خلد برینی یا که نقش نوبهار
مهر میخواندم ترا گر مهر بودی تاجدار
هستی آن نقشی که هستی از تو دارد افتخار
هم در آنساعت کند صورت پرستی اختیار
زانکه ما صورت همی بینیم و او صورت نگار
نور میباری مگر خورشید داری در کنار
نفس و روح و عقل و معنی شد مصور در چهار
کز جلالش گرد پود و از جلالش یافت تار

در تغزل و تشبیب

مسکین دلکم مانده درین کشمکش اندر
آن مینهدش قید بدو بافته چنبر
کاهی تنش از عشق میانی شده لاغر
که میخورد از لعل لبی قند مکرر
بیند رخ این را رخش از گریه شود تر
از مویه بخود پیچد چون موی بر آذر
چون خال گهی پای نهد بر رخ دلبر
کامروز همم سیم بکار آید و هم زر

که میکشدش این بدو ابروی مقوس
این میکشدش که برخ از ابرو شمشیر
که تاب برد آن بکشش از تاب دو سنبل
مسکین دلکم را که خدا باد نگهدار
که طره آن بیند و اندوه کند ساز
که خال بتی بیند چون عود بر آتش
من این دل سودا زده بالله که نخواهم
ور کس بزر و سیم دل از من نستاند

در ستایش نظام الدوله حسین خان بتهنیت تمثال همایون

ای جهان جانی که جان جهان بادت نثار
آفتابی زان شجاعت تابد اندر هر دیار
عرش بودی عرش اگر بر فرش میجستی قرار
نقش تیغش هم بمعنی خانه زاد ذوالفقار
و اندرین رمز نیست کش صورت پرستی شد شعار
تا چه نقشی گر توجه عقل و هستی اعتبار
کس نمی بیند بچشم و من ندارم استوار
در ظهور هستی عیبش نماند انتظار

صورت روح الامینی یا که تمثال وجود
ماه میگفتم ترا گر ماه بودی تاجور
هر کجا نقشی است از هستی نماید فخر در تو
عارف معنی پرست ار صورتی بیند چو تو
خواجه را چشمی است معنی بین که هست صورت
نیک میتابی مگر مهتاب داری در بغل
زانکه تا نقشت همایون ترا دیدم بچشم
پرده ات را از ازل گوئی فلک نساج بود

صورت شاهی و پیدا معنی شاهی تو / نقش بر معنی شود آری صورت آشکار
زان ستادستند میران و بزرگان بدرود / هان بدان آیین که بر در بار خسرو روز بار
یکطرف سرهنگ و سرتیپان گروه اندر گروه / یکطرف تا آیین سربازان قطار اندر قطار
یکدو صف بالاتر این چاکر امیر ملک جم / کهترین سرباز شاهنشاه صاحب اختیار
هم بدست خیلی از خدام جام گوهرین / هم بدوش فوجی از سرباز مار جوهردار
آن نماید خنگ عشرت را بجام خود لجام / وین برآید خصم خسرو را بمار خود دمار
زان چنین آن جام پر میشود امروز از نشاط / کاب شمشیر آمد از بخت جوان شهریار
آب شمشیر است آن یا آب شمشیر ملک / دو حسامش زا دلیر و دشمنان را ناگوار
از نشاط آنکه این آب آید از بخت ملک / شعر قاآنی چو تیغ شاه گشته است آبدار
تا بهر اندر حصار ملک گیتی هست چرخ / بود جای یکجهان جان این قبای شهریار

بر کجا هستی تو شاه آنجا بمعنی حاضر است / زانکه تو سایه شهی شه سایه پروردگار
عیش دایم پیش روی و عمر جاوید از قفا / یمن دولت بر یمین و یسر شوکت بر یسار
زیر دست چاکران شاه مهر و ماه و آفتاب / زیر دست آفتاب و ماه چرخ و روزگار
روزگار و چرخ و مهر و ماه آری کیستند / تا شوند از قدر با سرباز خسرو هم قطار
جام آن شربت دهد احباب شه را عید زر / مار این ضربت زند خصم ملک را روزگار
هم ز جام او مصور صورت جمشید و جام / هم ز مار این مجول حالت ضحاک و مار
چونکه این آب روان از راه خلر آمده است / چون شراب خلری زان مست گردد هوشیار
جود شاهنشه مگر سرچشمه این آب بود / کاب میجوشد همی از کوه و دشت و مرغزار
کو مغنی لحن شهرآشوب بنوازد از آنک / شهر بی آشوب گشت از بخت شاه بختیار
حزم شه چون چرخ بادا ملک گیتی را حصار / کامد اینک ز نور انجم صاحب اختیار

در تهنیت تشریف قبای بیضا ضیای شهریاری در ستایش حسین خان نظام الدوله گوید

جسم یکسر بارها اندر یکجهان جا چون گیر / جز که خواهد یکجهان جان از خدا بهر نثار
زانکه من تن بینم اندر یکجهان جان جای گیر / آستی هم این حکیمان را بناشد اعتبار
این قبا گویی سپهر چارمین بودست زانکه / بوده و در وی آفتاب عالم آرا را قرار
یا نه همچون عرش اعظم جایگاه جبرئیل / یا نه همچون فلک عالی مظهر پروردگار
آنکه کسی بر تن هستی نسنجد زان لباس / کاش دیدی این قبا بر جسم شاه کامکار
کرم ابریشمی را هست قوت از برگ توت / کرم این اطلس کرم بود است توش فتح آشکار
مرد نساجی که دیبای قبای شاه بافت / حور و غلمان هر دو از جنت دویدند
پرتوش از فرش هر ساعت تتق بندد بعرش / پرتو خواجه است گویی این قبای شهریار
دوش گفتم این قبا از شان که دون برتر است / جبر محض است اینکه بخشد شه بصاحب اختیار
آب شمشیر آمد از سعی امیر ملک جم / از قبای پیکرچه خود شه فزودش اعتبار
چون قبا آب بقا آمد پس این آب بقاست / زانکه بهر آب بخشیدش خدیو نامدار
پارسایان نیز میترسم که تر دامن شوند / زانهمه آبی که جاری کرده است از هر کنار
که بهشش بخشد لباس از جسم جان بخشای خویش / گر نشان گوهر آگین گاه تیغ شاهوار
تا بگیتی فضل یزدان را نیارد کس شمرد / باد همچون این بهین تشریف شاه کامکار

بخرد ان عید جای جان پاک اندر تن است / ور کسی پرسد ز من گویم ندارم استوار
چشم بکتن بروشنی جسته است بوی پیرهن / چشم خلقی گشت روشن زین قبای شهریار
یا بهشت جاودان هیچ بوده است ایرا که اندرو / بوده طوبایی که هستش فضل و رحمت برگ و بار
پای تا سر آفرینش را همی ماند ملک / وین قبا بوده است ملک آفرینش را حصار
این قبا را آسمان ابره است و گیتی آستر / شهپر جبریل بود و پرتو خورشید تار
کرم این خارا همانا بوده کرم هفت واد / کارد شیر بابکان از هیبتش حسی قرار
آن نه بهر بود ز لطف خوشتن دادش ببر / وین برای تا رجعه خود نهادش در کنار
این قبا را فی المثل بندی اگر بر چوب خشک / چوب گردد سرو و خرم همچو سرو جویبار
عقل گفتا اختیار و جبر یکسونه که هست / کمترین سرباز شه سالار چرخ و روزگار
این قبا گویی بود تشریف عمر جاودان / گر پی آب بقا بگرفت خضر از کردگار
گر بقدر آنکه آب آورد باید آب رو / آبرو جایی نماند بلکه در رخسار یار
فضل شاه و التفات خواجه ازوی بگسلد / چون ز گیتی پرتو خورشید در لیل و نهار
گاه بخشد خواجه اعظم مراد از خاتمی / کش توانم خواندن از مهر سلیمان یادگار
باد همچون فضل یزدان عمر خسرو بیشمار / بر علیخان آن مهین فرزند صاحب اختیار

در تهنیت تشریف پادشاهی و مدح علیخان والی گوید

شه بود خورشید و او ماه است و این تشریف نور / دایم از خورشید گیرد ماه نور مستعار
پادشه بحر است و او درج است و این تشریف در / تربیت از بحر یابد درج در شاهوار

شهرآشوب: نام نوعی از موسیقی
مستعار: عاریه گرفته شده

شه بود ابر بهار و سرو فیض او مطر / سرو را سر سبز دارد از مطر ابر بهار
کودکست و نوجوان چون بخت شاه نامور / زین بهش دارد گرامی بخت شاه نامدار
ای شبستان ظفر را طفل بختت نوعروس / وی گلستان کرم را ابر دستت آبیار
دوش کردم حیرت از دستت که چون ریزد گهر / عقل گفتا غافلی کو بحر دارد در جوار
سرو آن باغی که از خجلت برد باغ بهشت / در آن بحری که از وی بحر عمان شرمسار
یادی از رخش تو کردم فکرت من شد روان / نامی از تیغ تو بردم شعر من شد آبدار
ور حکیمی وهم را خواهد مجسم بنگرد / گو ببیند بر سر خصم ترا گاه فرار
کشته تیغت لاغر از بس خورده خون دشمنان / راست بود است اینکه لاغر میشود بسیار خوار
کی بود کز یزد آیی نزد میر ملک جم / نصر و فتح از پیش و پس ایزدت یمین و یسار
هم ترا از خواجه دوری هم او نزدیک تست / آری آن مهر است و مه از دور گردد نوربار
جهد کن در کودکی تا چون پدر گردی بزرگ / سعی کن تا همچو او در کودکی یابی وقار
آهن از آسیب سنگ و کوره گردد تیغ تیز / زر سرخ از لطف نار و بوته گردد خوش عیار
تا جهان باقیست شاهنشه جهانبان باد و تو / زیر ظل رحمتش باشی چو چرخ و روزگار

دوست دارد خانه زاد خویش را گر بر طبع / این عجب نبود که او را دوست دارد شهریار
رسم دیرین است کز میل طبیعت کودکان / دوست میدارند همسالان خود را اختیار
کوه با حزم تو چون فکر حکیمان تیز رو / باد با عزم تو چون عهد کریمان استوار
ماه آن چرخی کش آید چرخ اعظم زیر دست / شبل آن شیری که بود از شیر خواری شیرخوار
وصف گرزت دی نوشتم خامه ام شد ریز ریز / مدح خلقت دوش گفتم خامه ام شد مشکبار
گر کسی خواهد که عزرائیل را بیند بچشم / گو ببیند جان شکر تیغ ترا در کارزار
دشمن از زور تو میترسد نه از شمشیر تو / زور بازوی علی مرحب کشد نه ذوالفقار
کی بود کاستاده بینم مر ترا پیش پدر / همچو خرم گلبنی در پیش سرو جویبار
گرچه دوری از پدر نزدیک جان بنشاه است / گر بنزدیکان شاه از دور سازی جان نثار
بندگی کن تا خداوندی کنی کز بندگی / مر علی را داد تشریف ولایت کردگار
خدمت شاه جوان کن تا شود بختت جوان / پند پیر است این که از عجز خیزد اقتدار
سرفرازی را ز سربازی طلب زیراکه شمع / تا نبازد سر نگردد سرفرازیش آشکار
طبع قاآنی بآنی این سخنها آفرید / چون خلایق را بامری قدرت پروردگار

در ستایش امیر الامراء العظام نظام الدوله حسین خان دام مجده العالی حکمران فارس فرماید

شادان رسید دوش نگارینم از سفر / زانسان که هست بر رخ من نقش آبله
کفتی دو زلف او دو فرشته است عنبرین / بر چهره آفتاب پر افشاند بال و پر
معلوم من نشد که تنش بود یا حریر / مفهوم من نشد که لبش بود یا شکر
گویند روز محشر یک نیزه آفتاب / تا بد فراز خاک و صحیح است این خبر
زنجیر زلف او چو اسیران زنگبار / دلها قطار بسته بدنبال یکدگر
در زلفکانش بسکه دل افتاده روی دل / در حلقه های او بنود شانه را گذار
گفتی دو چشم عاریه فرموده از غزال / وانرا بسحر تعبیه کرده است بر قمر
ما را که حسن هر دو جهان را بیافرید / در جزو جزو صورت او واهب الصور
سوگند خورده است که از شرم پیکرش / تا جبه بفارس نارد دیبا ز شوشتر
رویش بموی دیدم و بگریستم بلی / مه چون بعقرب آید بارد همی مطر
وانگه که موزه سفر از پا کشیدمش / بر سیم ساق او چو کرد او دوختم نظر
خندید و گفت کس نه بسیم خود بخفت / یک مشت زر بیاور و سیم مرا بخر
کان هنر سپهر ظفر صاحب احتشام / سالار ملک پارس حسین خان نامور

وز گرد راه غالیه پاشید بر قمر / از گرد راه مانده بر خسار او اثر
از وهم کرده دایره کاین مر او دهان / بر هیچ بسته منطقه کاین مر او کمر
دستی زدم بزلفش و از هم گشودمش / فی الحال بوی مشک برآمد ز بوم و بر
یک نیزه هست قد وی و رویش آفتاب / زیرا فتاده غلغله حشر در بشر
از تاب زلف و آب رخش جسم و چشم من / پر تاب چون شرر شد و پر آب چون شمر
دندانهای شانه چو بر زلف او رسید / از هر کران زند بدل خلق نیشتر
چشم خروس را که همه خلق دیده اند / وز دیده کان مراست لب سرخ جان شکر
حیران شدم که تا بچه عضوش کنم نگاه / زیرا که بود آن یک از این یک بدیع تر
دستم اشاره ملب لعل او نمود / ز انگشت من دمید همه شاخ نیشکر
باری بجای جستم و بوسیدمش رکاب / ز آوردش پیاده کردم و بگرفتمش ببر
گفتا بساق من چه کنی اینقدر نگاه / گفتم بسی بسیم تو مشتاقم ای پسر
گفتم که زر ندارم لیکن گرت هواست / از مدح خواجه بر تو فشانم همی گهر
آن سروری که پیش بروی بنافت کس / جز آنکه پیش پیش رکابش دود ظفر

مطر: باران
حزم: پیش بینی در کارها
منطقه: کمربند
واهب الصور: بخشنده صورتها

جز خشکی لب و تری دیده خصم او / در بحر و بر نصیب نیابد ز خشک و تر
کس را بغیر تیر نراند ز پیش خویش / وان نیز بهر دفع حسودان بد سیر
ای در جهان شهیرتر از روح در بدن / وی در زمان عزیزتر از نور در بصر
امضا دهد عزایم قدر ترا قضا / اجرا کند اوامر ترا قدر
از روی و رای تو دو نمونه است ماه و مهر / وز مهر و کین تو دو نشانه است خیر و شر
در روز حشر آید هر چیز در شمار / جز جود دست تو که برونست از شمار
کر بو البشر لقب نهمت بس غریب نیست / کامروز خلق را بحقیقت توئی پدر
کوته بود ز قامت بخت بلند تو / گر روزگار را بره شود چرخ آستر
زان در شبان تیره گریزد عدوی تو / کز سهم تو ز سایهٔ تو میکند حذر
پشتی که همچو تیغ نشد خم به پیش تو / او را براستی چو قلم میبرند سر
رضوان خلد اگر لقب تیغ تو بکرد / حسرت خورد که کاش بدم مالک سقر
صدرا حکایت من و یار قدیم من / بشنو که گوش دشمنت از غصه باد کر
امروز گاه آنکه برون آمد آفتاب / ما هم چو یک سپهر سهیل آمد از سفر
نشسته و نشسته رخ از گرد راه گفت / فرسودهٔ رهم بمیم خستگی ببر
زان باده بر دمش که اگر قطره از آن / ریزی بسنگ خاره شود سنگ جانور
نوشید و تند گشت و ترش کرد ابروان / گفتا شراب شیرین تلخی دهد ثمر
شیرین بد این شراب ز طعمش همی مرا / افسرده گشت خاطر و آزرده شد جگر
گفتم هلا چه جرم و خیانت بمن نهی / بگشای چشم و بر لب و دندان خود نگر
زیرا که بسکه هست دهان تو شکرین / شیرین شود شراب چو در وی کند گذر
این باده تلخ بود بمانده گلاب / شیرین شد این زمان که در آمیخت با شکر
خندید و دوستانه بدشنام لب گشود / کای فتنهٔ جهان چه کنی این همه هنر
خلاق نظم و نثری و مشهور شرق و غرب / سحار نکته سنجی و معروف بحر و بر
نبود عجب که شعر ترا در بهشت حور / از بهر دلفریبی غلمان کند ز بر
وانکه ز هر کران سخنی رفت در میان / تا رفته رفته جست ز احوال من خبر
گفتم هزار شکر که صیتم چو آفتاب / از خاوران گرفته همی تا بباختر
تا صاحب اختیار بشیراز آمده است / هر روز کار من بود از خوب خوبتر
در عهد او غمی بجز اندر دلم نبود / غیر از غم فراق تو ای سرو سیمبر
وآنهم بسر رسید چو از در درآمدی / گفتا که در زمانه رسد هر غمی بسر
پس گفت این زمان بچه کاری بگو که یار / گفتم بکار باده و با یار سیمبر
گفتا که کیست یار تو گفتم بتان همه / در حیرتم که تا بکدامین کنم نظر
خوبان شهر با دل من جسته اند خوی / هر روز میکنند به بنگاه من حشر
که شعر کی ملیح سرایم بمدح این / وانکه شویم دوست چو پرویز با شکر
کز نثر کی فصیح نگارم بوصف آن / چنگش ز نیم بدامن و تنگش کشم ببر
با این کنم مطایبه از صبح تا بشب / با آن کنم ملاعبه از شام تا سحر
گفتا دریغ از این کلک هرزه گرد تو / کو چون گدای خانه بدوش است دربدر
یاری چو من گزین که نماید ترا بطبع / مستغنی از محبت ترکان کاشغر
گفتم تو آفتابی و خوبان شعاع تو / در شرق و غرب ازو وصل تو پی سپر
هر که که دست من بمؤثر نمیرسد / ناچارم ای پسر که شتابم پی اثر
گفت این زمان که آمدم و باز دیدیم / حالت چگونه باشد گفتم ز بد بتر
زانسان بخشم رفت که گفتی ز مژه کانش / بار دهی به پیکر من ناچخ و تبر
گفت از چه روز بدتری گفتمش ز شرم / نقدی بکف ندارم جز نقد جان و سر
شرم آیدم که تا کنمت خرج آب و نان / حیرانم از کجا دهمت وجه خواب و خور
گفت این زمان تو گفتی کز صاحب اختیار / هر روز کار من شود از خوب خوبتر
مرسوم یار را اگرت مرحمت نکرد / گفتم مطول است و بگویمت مختصر
یک نیمه را حواله عمال کرد و باز / فرمود نقد میدهمت نیمهٔ دگر
آن نیمه حواله سپردم بقرض خواه / زین نیم نقد باید ترتیب ما حضر
شرم آیدم که زحمت خدام او دهم / کان نیم نقد یابم و آسایم از خطر
گفتا ترا حکیم که خواند که ابلهی / نادیده ام نظیر تو در هیچ بوم و بر
دانی که عاشق است کف صاحب اختیار / بر هر لبی که خواهد ازو گنج سیم و زر
تو چون گدای کاهل جاهل نشسته / بر در خموش و خانهٔ خدا از تو بیخبر
شیئ الله بزن که برآید ز خانه بانگ / یا اللهی بگو که گشایند بر تو در
الحق خجل شدم که بتحقیق هر چه گفت / حق بود و حرف حق اندر دل بود اثر
اکنون تو دانی و کرم خویش و فضل خویش / تو مفتخر بفضلی و ما جمله مفتقر
من بندهٔ توام تو خداوند نعمتی / کافی است عرض حال خود از بنده مختصر

امضا: گذرانیدن
اجرا: جاری کردن
رضوان: باغبان بهشت
سحار: سحر کننده
صیت: آوازه
مطایبه: سخن خوش گفتن
ملاعبه: بازی نمودن
مرسوم: مقرری سالیانه
مفتقر: در فقیری ماندن

تا جن و انس و وحش و دد و دام میکنند / در بر و بحر نعت خداوند دادگر
شکر تو باد شیوهٔ سکان آب و خاک / مدح تو باد پیشهٔ قطان بحر و بر
هر کو عدوی جان تو مالش بود هبا / هر کو حسود بخت تو خونش بود هدر
پشتش ز بار غم نشود کوژ چون کمان / هر کو براستی بتو پیوست چون وتر

در تهنیت ورود مسعود امیر کبیر حسین خان در مملکت فارس

ای اهل فارس مژده که از فضل کردگار / آمد بملک پارس امیر بزرگوار
در موکبش سواره گروه از پس گروه / در لشکرش پیاده قطار از پی قطار
در پشت صد کتیبه با تیغ زرفشان / از پیش صد جنیبه با زین زرنگار
از یکطرف سواران با تیغ تابناک / وز یکطرف وشاقان با زلف تابدار
بالا گرفته بانگ روا رو ز هر کران / بر چرخ رفته صیت شوا شو ز هر کنار
او را پذیره آمد تا اصفهان ری / اعیان ملک پرور و اشراف نامدار
پیر و جوان نقی و شقی رند و پارسا / خورد و کلان سپید و سیه مست و هوشیار
بر مژدهٔ رهش همه را گوش استماع / بر گرد موکبش همه را چشم انتظار
از یکطرف سوارا چون یک کنام شیر / با رخ ماه پیکر و با تیغ آبدار
وز یکطرف وشاقان چون یک بهشت حور / با زلف چون بنفشه و با چهر چون نگار
یک انجمن پری همه با رخش بادسیر / یک چرخ مشتری همه با خنگ راهوار
صد جعبه تیر بسته بمژگان فتنه جوی / صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه بار
هر یک ز روی تافته یک کاشغر پری / هر یک ز موی بافته یک شهر زنگبار
در تاب موی هر یک صد نافه ختن / در رنگ روی هر یک صد نقش قندهار
هم رویشان چو کوکب سیاره نوربخش / هم مویشان چو عقرب جرّاره جان شکار
سیاره دیده که بود سروشان فلک / جرّاره دیده که همی بوده مشکبار
سیاره دیده که کند ماه نو عیان / جرّاره دیده که کند مشک تر نثار
سیاره دیده که چهش بوده در بغل / جرّاره دیده که مهش بوده در کنار
دلهای نژندگان همه در خط و زلفشان / چون جسم مردگان همه مقهور و مور و مار
لبشان به پیش طره چو ضحاک مار دوش / قدشان بزیر چهره چو شمشاد بار دار
بنهفته در قصب همه آئینهٔ حلب / بگرفته در رطب همه لؤلوی آبدار
تارکشان بجای میان بسته بر کمر / تل سمن بجای سرین هشته در ازار
پوشیده سیم ساده بخفتان بجای تن / پاشیده مشک ساده بگیسو بجای تار
قدشان بجای سرو بران سرو بوستان / خدشان بشکل باغ بران باغ نوبهار
ای اهل فارس دولت فرخنده کرد روی / کاین دولت از خدای بما داد یادگار
ای عالمان فخر بکیوان علم زنید / کامد تنی که علم ازو یابد اشتهار
ای فاضلان ز وجد بگردون قدم زنید / کامد کسیکه فضل ازو جوید اشتهار
ای شاعران بتهنیت از شوق دم زنید / کامد مهی که شعر ازو دارد افتخار
ای عاملان عمل منمائید جز بعدل / کامد کسیکه ملک ازو گیرد اعتبار
هان ای هژبر زهره دلیران ملک پارس / آمد یلی که بر سر شیران کند مهار
هان ای بهشت چهره نکویان ملک جم / آمد کسیکه غازه کند بر رخ نگار
هان برزنید شانه بگیسوی پرشکن / هین در کشید سرمه بچشمان پر خمار
مجمر همی بسوزنید از چهر آتشین / عنبر همی بسائید از خال مشکبار
از ابروان بفرق عدویش زنید تیغ / وز مژه کان بسینهٔ خصمش خلید خار
ای اهل فارس فارس دولت ز ره رسید / در راه او ز شوق نمائید جان نثار
هست این همان امیر که آزادتان نمود / از بند صد هزار جفاجوی نابکار
هست این همان امیر که بخشید و بر فشاند / تشریف بسته بسته زر و سیم بار بار
هست این همان امیر که از نعل توسنش / هر ماه نو بگوش کشد چرخ گوشوار
هست این همان امیر که در غوریان نمود / کاری که گرد در دژ روئین سفندیار
هست این همان امیر که از سهم تیر او / اندر دهان مور خزد شیر مرغزار
هست این همان امیر که هنگام امتحان / برگرد آب ز آتش سوزان کشد حصار
هست این همان امیر که از آتشین سنان / بر باد داده آبروی خصم خاکسار
طوبی لک ای امیر امیران کامران / کز همت تو دولت و دینست کامکار
چشم عدو بسوزن پیکان یکی بدوز / پشت ستم بناخن خنجر یکی بخار
مهری الا بکلبهٔ بیچارگان بتاب / ابری هلا بکشتهٔ آزادگان ببار
گوش ستم به پیچان چشم بلا بکن / تخم کرم بیفشان نخل وفا بکار
مادح بجو او سیم ببخش و ثنا بخر / لشکر بران و ملک بگیر و جهان بدار
پائی که جز بسوی تو پوید ز پی ببر / چشمی که جز بروی تو بیند ز بن برآر
میر امنم که از شرف بندگی تو / برخواجگان روی من و ارم افتخار

قطان: جمع قاطن، قاطن یعنی ساکن
وتر: خطی که هر گز دایره کند و بمحیط پیوندد
جنیبه: اسب یدک
کنام: بیشه
ازار: زیر جامه و شلوار
غازه: سرخاب
فارس: سوار
تشریف: خلعت
سهم: هراس
طوبی: خوشی است برای تو

چو خرّم کرا اختیار کند از جهان رواست
از ابر تا که ژاله ببارد بجهر کان
شب گذشته که همزاد بود با محشر
سپهر گفتی فرسوده گشته اند فتار
شبی چنانکه تو گوئی جهان شبعه باز
ز بسکه بود مرا اندوه دل خمول و ملول
بهم فتاده گروهی سه چار بیدکار
گهی سپارد حیوان بملک انسان رخت
هزار خرگه و نوبت زنی نه در خرگاه
ندیده که دو تن چون بره دو چار شوند
در این جهان و برون زین جهان چو جان و جسم
نه حرف میم مباین درون نه حرف الف
درون و بیرون چون نور عقل در خاطر
چو نقش دریا در سینه جامد و جاری
در آنجهان بفراخی بهر چه در نگری
همه تنزّل بحر محیط و تنگی اوست
هم از خلیج کجا رود را تمیز دهند
همه حدود مباین این قیاس شناس
بغیر بیند با خویش بیندش همتا
درشت و نرم چو خوی الیف در زندان
عزیز و خوار چو محمود در جوار ایاز
برون از این همه ذاتیست کز تصوّر آن
مگر بحکم ضرورت همین قدر دانیم
و یا بفکرت خود عنکبوت چتواند
ز گرگ بره بفرمود که جست فرار
بدعوت که بدریا صدف گشود دهان
بتم در آمد بر توسنی سوار شده

زیرا که من ترا بجهان کردم اختیار
از خاک تا که لاله بر آید بنوبهار

شد در جهان سخا و سخن بر من و تو ختم
خندان چو لاله مادح بخت تو قاه قاه

تا ماند این یکی از من و آن از تو یادگار
گریان چو ژاله دشمن جاه تو زار زار

در ستایش وزیر بی نظیر جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه الله

نمانده بهر سکون را به نیم راه اندر
بر آستین فلک دوخت دامن اختر
یکی بزانوی فکرت فرو نهادم سر
گهی بکینه و گاهی بصلح بسته کمر
گهی نماید انسان بملک خاک سفر
هزار لشکر و فرماندهی نه در لشکر
بهم کنند کشاکش چو تنگ شد معبر
در این جهان و فزون زین جهان چو جان در بر
نه نقش سیم مخالف در او نه نقش حجر
نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر
چو عکس کوه در آئینه فربه و لاغر
گمان بری که جز او نیست هیچ چیز دگر
که گه خلیج شود گاه رود و گاه شمر
اگر خلیج نیارد بچند شعبه گذر
همه فریق مخالف بدین طریق شمر
بصبح بیند با شام یابدش همسر
جمیل و زشت چو روی عنیف در زیور
بزرگ و خرد چو پرویز در حضور شکر
بفکر تند عقول و بحیرتند و فکر
که ناگریز ز فرمانده است فرمانبر
که از لعاب کند نسج دیبه ششتر
ز باز کبک بدستوری که گرد حذر
که تا ش قطره نیسان شود بناف گهر
که گاه جمله ز سر تا سرین گرفتی پر

شبی چنان سیه و سهمناک کز هر سو
بغیر چشم من و بخت خواجه زیر سپهر
بعقل گفتم کاندر جهان کون و فساد
گهی بملک نباتی کشد جماد سپاه
نه کس ز مقطع و مبدای کنشان آگاه
جواب داد که در این جهان تنگ فضا
ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان
گدا و شاه بیک آستان گرفته قرار
مجاورین دیارش بهر صفت موصوف
مخوف و ایمن چون اهل نوح در کشتی
دراز و کوته چون عکس سرو در دیده
بلی تنافی اضداد و اختلاف حروف
خلیج را کسی از بحر کی تواند فرق
همان ز رود روان جوی چون شود همتا
در آنجهان نهان لاجرم هر آنکه رسد
خموش و گویا چون نور ماه در ظلمت
بخیل و راد چو فواره در ترشح آب
چو عشق دلبر هم جانگداز و هم جانبخش
خیال معرفتش هر چه کرده اند هبا
وگرنه نحل چه داند که از عصاره شهد
و یا چه داند موری که تخم گز بر ورا
بگفته که ابابیل قوم ابرهه را
هنوز چون و چرا بد مرا که چون دم شیر
ز جای جستم و او را سبک ز خانه دین

در آفرینش گیتی کسی نداشت خبر
بچشم گوش فرو بسته راه سمع و بصر
جهانیان همه در خواب رفته سرتاسر
چه موجب است کز اینگونه خیر آید و شر
گهی بعالم حیوان کشد نبات حشر
نه کس بمرجع و منشای صلحشان رهبر
ز صلح و کینه ندارند کاینات گذر
یکی جهان فراخست در جهان مضمر
سها و ماه بیک آسمان نموده مقر
مسافرین بلادش بهر لغت رهبر
روان و ساکن چون قوم عاد از صرصر
نگون و والا چون نور مهر در فرغر
ز تنگ ظرفی هستی است در لباس صور
اگر نه تنگ شود آب بحر پهناور
اگر نه رود نماید ز جوی کوچک تر
عروس هستیش از رخ برافکند چادر
قبیح و زیبا چون دود عود در مجمر
غمین و راد چو میخواره در غم دلبر
چو شخص آذر هم بت پرست و هم بتگر
حدیث منزلتش هر چه گفته اند هدر
مهندسانه توان ساخت خانه ششدر
چهار نیمه کند تا ز دید از اغبر
بسنگ ریزه سجیل کرد زیر و زبر
پدید گشت تباشیر صبح از خاور
بکش کشیدم تنگش گرفتم اندر بر

همی چه گفتم بتا در آی در آی
بگریه گشت روان از دو چشم من لؤلؤ
بصد هراس در آویختم بزلفینش
بچشم بود چو آهو بزلف چون افعی
بحجره بردم و آوردمش بپیش میی
چو رنگ باده دوید از گلوی او بر چهر
بمویه گفتمش ای ترک از این حدیث بگرد
چو این شنید فرو بست چشم از سر خشم
دوید بر مهش از دیده خوشه پروین
ز قهر گفت بیک حیلتی که کرد حسود
ظهیر ملک عجم اعتضاد دولت جم
جلال او برّ از اندیشه گمان و یقین
بروز باد گر از حزم او سخن رانند
ز فیض رحمت و انعام گونه گونه اوست
ز دست جودش اگر سایه بر سحاب افتد
قبول مهر تو فطری است مر خلایق را
ندیم مجلس عدل تواند امن و امان
بکین خصم تو در کان آهن و فولاد
مگر ز آتش خشم تو شعله دیده
شفا ز مهر تو خیزد چو شادی از باده
بنفس نامیه گر هیبت تو بانگ زند
بهستی تو مباهات میکند گیتی
اگر جلال تو در نه سپهر گیرد جای
بعون چرخ همان قدر حاجتست ترا
چگونه منکر باشم که در محامد تو
وگر مراد وی از این سخن عناد من است
ز من نیاید جز بوی عود در حق تو

که نار با تو بهشتست و خلد بی تو سقر
بخنده گشت عیان از دو چشم او گوهر
بر آن نمط که بمار سیاه افسونگر
ولی خلاف طبیعت نمود هر دو اثر
که داشت گونه یاقوت و نکهت عنبر
ز روی مهر بسیمای من فکند نظر
بناله گفتمش ای شوخ از این سخن بگذر
بر آمد از بن هر موی او دو صد نشتر
دمید بر گلش از لطمه شاخ نیلوفر
ترا که گفت که در کاخ خواجه رخت ببر
خدایگان امم قهرمان نیک سیر
نوال او بر از اندازه قیاس و نظر
درون دریا کشتی بیفکند لنگر
که گونه گونه برویند ز هر درخت ثمر
سهیل و ماه فشانند همی بجای مطر
چنانکه خاصیت نطق در نهاد بشر
مطیع موکب بخت تواند فتح و ظفر
سزد که ساخته بینند تیغ و تیر و تبر
که در دو دیده ز دهشت بصلب سنگ شرر
بلا ز قهر تو زاید چو شعله از اخگر
ز هیچ عرصه نروید گیاه تا محشر
چنانکه دوده آدم بذات پیغمبر
ز تنگ ظرفی افلاک بشکند محور
که هر صیقلی آئینه را ز خاکستر
ثنای ناقص من چون هجا بود منکر
کلیم را چه زیان خیزد از خوار بقر
کرم بر آتش سوزان نهند بر مجمر

جحیم طوفان بر من برفت از دل و چشم
تو گفتی آن لب و آن چشم هر دو حامله اند
همه کتاب مجسطیست گفتی آن سر زلف
فشاند و آن عوض مشک زهر جان فرسا
از آن شراب که از دل چو در جهد بدماغ
چه گفت گفت که چون تو میرود ایام
ز مهر خواجه حسودان من همان گردند
بخست روی و فرو ریخت لب ز بادام
بپنج ماهی سیمین طپانچه زد بر ماه
ثنای خواجه ایام حرز جان تو بس
معین ملت اسلام حاجی آقاسی
چو مهر رایت او را بهر دیار طلوع
ز سیر عرصه اگر آفریده گشتی مرغ
سخای دست وی اندر سخن نگنجد هیچ
زهی بذات تواند ز بلند و پست جهان
ز بس نوال تو آمال خلق بپذیرد
ز فرط حرص تو اندر سخا عجب نبود
مگر ز پنجه عزم تو لطمه خورده
شمول فیض تو گر منقطع شود ز جهان
حدیث مهر تو خوانند گر بگوش جنین
شکوه حزم تو در راه باد عاد کشد
ز تف هیبت تو شعله خیزد از دریا
ثنای تو نه نارم نبشت در دیوان
خدایگانا گویند حاسدی گفته است
گر این مراد حسود است حق بجانب او است
حسود اگر همه تیر افکند نترسم از آنکه
همیشه تا که بشکل عروس قائمه را

ز بسکه آتش و آبم گذشت بی تو ز سر
یکی بگوهر خشک و یکی بگوهر تر
ز بسکه دایره سر گرده بود یک بدگر
نموده این بدل از هر مشک جان پرور
سپید مغز بتو قدر برنگ سرخ جگر
در این زمانه که رایج بود متاع هنر
که هر بیوسف اخوان او ز میل پدر
بکند موی و بر انگیخت لاله از عبهر
بده هلال نگارین همی بخود قمر
تو مرج کوی و بیندیش از هزار خطر
سپهر مجد و معالی جهان شوکت و فر
چو ابر همت او را بهر بلاد سفر
نداشتی که بپرواز هیچ حاجت پر
بر آن مثابه که در قطره بحر پهناور
چنانکه گوهر اشیا در اولین جوهر
گمان بری که هیولاست در قبول صور
که سکه کرده ز معدن همی برآید زر
که هر کرانه سراسیمه میدود صرصر
ز روی مهر نماید بهیچ چیز اثر
ز شوق رقص کند در مشیمه مادر
ز بال پشه نمرود سد اسکندر
زمین همت تو رشحه ریزد از آزر
که همچو باد پراکنده میکند دفتر
که ناسزا سخنی سرزده است از چاکر
ز حرف حق نشود رنجه مرد دانشور
ز مهر تست مرا درع آهنین در بر
مساویست بسطح و دو ضلع سطح دگر

عروس ملک ترا دولت جهان کابین
جمال بخت ترا کسوت امان در بر
ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام
ترا فرشته معین و ترا خدا یاور

در ستایش امیرالامراء العظام حسین خان حکمران فارس

بر بجای سرمه در چشمش همه خواب و خمار
من ز چشم اشکبار و او ز زلف مشکبار
آمد از زلفش بگوشم ناله دلهای زار
زلفکان تابدار او بروی آبدار
مشت من پر مشک شد چون ناف آهوی تتار
تا ندیدم چشم او آهو ندیدم زهردار
نسبتی دارد یقین با جود صاحب اختیار
نامدار خطهٔ ایران امین شهریار
گشت حالی چون دل دوزخ دهانم پر شرار
زانکه بلند پشت بر دشمن کند در کارزار
سخت میترسم فراموشم کنی چون روزگار
نه جهانم تا مرا جاهت کند بی اعتبار
هرکه از وی مست شد بس در برگرد و هوشیار

مژه های چشم او گیرند چون چنگال باز
گفت چشمت را همانا بر لب من سوده اند
حلقه های زلف او را هرچه بگشودم بهم
تا سرین فربهش دیدم بوجد آمد دلم
بسکه بوسیدم دهانش را لبم شد پر شکر
گفتمش منشین که چین زلفکانت بشمرم
غیث ساکب لیث ساغب صدر دین [illegible]
روی او ماهست و چشم دوستانش آسمان
یاد رمحش کرد وقتی در خیال من خطور
سرو را ده سال افزونست تا از روی صدق
نیستم زر از چه افکندی چنینم از نظر
قدر من یاربی بدان و شعر من گاهی بخوان
تا همی در رتبهٔ اعدادی فزونتر است

در مغازلت و تشبیب و اظهار عشقبازی و نصیب فرماید

وامسال بر آنم که فزونتر دهد از پار
یکبوسه مرا داد بصد عذر و صد انکار
وامسال مرا بیند با سبحه و دستار
پیش آید تا بشنوم آواز ستغفار
امروز نکو یافتمش قیمت و مقدار
چون کودک نادان بر استاد هشیار
پیچیده بخود خرقه و سر کرده نگونسار
زین حیله مرا واعظکی کرد خبردار
پنهان همه مدهوش و عیانی همه هشیار
گاهی بدهانش سخن از جنت و انهار
کز راه دهانشان ره دل گیرد گفتار

پار از من و از رندی من بود گریزان
وامسال بر آنم که اگر پای نهم پیش
پار از پی ورد همه بر زدمی لب
زهد منش از راه برون برده و غافل
حالی من و آن ترک بیکجای نشسته
من چشم فرا کرده و مژگان زده برهم
او حالت من دیده و چشمانش ز حیرت
یکروز بهنگام زدم گام بمسجد
بر رفته یکی واعظ محتال بمنبر
از فرط شبق سازیم و زیر نهاده
طاوس خرامان همه حیران شده در وی

صبح چون خورشید رخشان رخ نمود از کوهسار
بر بجای شانه در زلفش همه پیچ و شکن
من همی گوهر فشاندم او همی عنبر فشاند
سر فرا بردم بکوشش تا ببویم زلف او
سایه و خورشید گر باهم ندیدستی ببین
دست بر زلفش کشیدم ناگهان از نکهتش
تا ندیدم زلف او افعی ندیدم مشکبوی
گفتمش چین دو زلفت را اگر بتوان شمرد
ناظم لشکر حسین خان آسمان داد و دین
وصف تیغ آتشینش بر لبم روزی گذشت
هیچ دانی از چه مالد روز کین گوش کمان
روزگاری مهرت از خاطر فراموشم نشد
نی سپهرم تا مرا قدرت کند بی احترام
شعر قاآنی تو پنداری شراب خلر است
کامران باشی که شکرت بر موالید ثلاث
هرسال بنوروز مرا بوسه دهد یار
قلاشی من پار چنان بود که آن شوخ
پارم همه میدید بکف شیشه و ساغر
وامسال فرو چینم اگر لب پی بوسه
حاشا که من از زهد کنم توبه از این کار
او سر ز در شرم فرو داشته در پیش
بوزینه صفت گاه نشستم بر و زانو
حقا که من این حیله بیاموختم از خویش
صف صف گرهی دیدم جا جا شده ساکن
گاهی بزبانش سخن از دوزخ و سجین
وان جلادان در عوض گوش گشاده

ماه من از در در آمد با رخی خورشیدوار
حلقه های زلف او پیچیده چون اندام مار
کاینچنین ریزد از او هر لحظه در شاهوار
های دل و جان بود در هر یک قطار اندر قطار
کبک آری می بخندد چون ببیند کوهسار
بسکه بوئیدم دو زلفش را دلم شد بیقرار
گفت چین زلف من تا حشر ناید در شمار
حکمران ملک جم میر جهان فخر کبار
رمح او سرو است و قد دشمنانش جویبار
رست حالی از بن هر موی من یک بیشه خار
در خلوص حضرتت مانند کوهم استوار
نیستم سیم از چه فرمودی مرا اینگونه خوار
نام من روزی ببر پس کام من وقتی برآر
پنجصد از چارصد پنجه ز چل پنج از چهار
شش جهت با چار ارکان بر تو کرده افتخار
وامسال گریزد به من از صحبت اغیار
بر دست من از شوق نهد بوسه دو صد بار
میگفت پی بوسه مکوب این همه منقار
گر رندی پنهان بود این نه پدیدار
او روی بمن کرده و من روی بدیوار
چون صوفی صافی که بخواندن دعا را
چون دیدهٔ مکحول فرو مانده ز دیدار
کان بود طریقم بسوی خانهٔ خمار
زانگونه که بر طارم زر روبه مکار
چون گربه که مومو کند از شهوت بسیار
وان طره چون ماه فرو هشته بر خسار

غیث: ابر — ساکب: بارنده
لیث: شیر — ساغب: گرسنه

مکحول: آنکه چشمش را میل کشند تا کور شود

طارم: ایوان چوب بندی که بر بالای درخت انگور کنند

زآنگونه که پیراهن گل خار بگیرد
با او همه را لیس عیان جای تنفر
هنجار من اینست و پس مصلحتم نیست
کان به که ثابت بود اندر دل اخیار
از من بر مدبر جا آهوی خرامی است
شکر که آمدنی بخطهٔ خاور
طوس غمین بود بی لقای همایونش
بود فراقش بجان بلای مجسم
آخر اردی بهشت مه که بجوزا
طوس که میکوفت کوس عیش علی رس
پیر و جوان مرد و زن غریب و مسافر
تا نزبر جاز صدر و مسند و ایوان
روح به تنشان چنان سطبر که سندان
شام و سحر صد هزار گوش به پیغام
آمد و آمد توان تازه بقالب
صدر قدر قدر رای کو بارد عزمت
ملک تو تاریخ آفرینش گردون
کلک تو نظمی دهد بملک که ناید
خون ز نهیبت بسان صخرهٔ صما
خشتی از کاخ تست بیضهٔ بیضا
عون تو هنگام رزم دفع عدو را
رشحی از کلک تست لؤلؤ عمان
آیت حزم تو است کوه دماوند
گر بنگارند نام عزم تو بر کوه
طبع روان تو زنده رود صفاهان
تربیت دین کند بدست تو خامه
خصم تو گریان چنانکه ابر در آذار

بگرفته بتان چون گل پیراهن آن خار
او صرصر و این طرفه که ره جسته بگلزار
کان به از نهان از بر رفیقان کنم اظهار
چون گشت همانم بجهان گرد دستار
وان چیز که آسان شمرم گردد دشوار

و اندر شکن طرهٔ ایشان دل واعظ
من راستی آن سیرت و هنجار چو دیدم
من سیرت و هنجار نهان دارم از خلق
گردند چو خلقم همی آگاه ز تزویر
ناچار ازین پس من و تزویر گزین راه

در تهنیت ورود قایم مقام طاب ثراه بخراسان

بر صفت مکه بی حضور پیمبر
گشت وصالش بتن توان مصور
کرد عزیمت ز ثور خسرو خاور
گشت مکدر از آن قضای مقدر
خورد و کلان جز به بد فقیر و توانگر
رسم نه باقی ز فر و خامه و دفتر
موی بسرشان چنان درشت که خنجر
صبح و مسا صد هزار چشم بمعبر
وآمد و آمد روان رفته به پیکر
سنگ سیه را نموده لؤلؤ و گوهر
دور تو فهرست روزنامهٔ اختر
ده یکش از صد هزار بادیه لشکر
بفسرد اندر عروق خصم بداختر
کشتی از جود تست گنبد اخضر
به بود از صد هزار گرد دلاور
برقی از تیغ تست مهر منور
گردش خنگ تو است جنبش صرصر
کوه زند طعنه از شتاب بصرصر
زنده از آن بوستان طبع سخنور
بر صفت ذوالفقار در کف حیدر

آمد و شد خار و ادیش همه سنبل
رفت چو آمد بهار لیک مبیناد
صدر قضا قدر با شمایل چون بدر
اهل خراسان همه ز غصه هراسان
در غمش از مویه همچو موی تنا تن
صالح از غصه رو نکرد بمحراب
لاله رخان را ز سقی نرگس شهلا
تا که اشارت کند که میر مؤید
آمدنش برد آنچه رفتنش آورد
خلق تو با بار باره عود مطرا
روزی از آن با هزار سال مقابل
کلیک تو لاغر و زان خلیل تو فربه
جان ز هراست بسان خوشهٔ پولاد
نام تو در روز کین حراست تن را
دودی بر کاخ تست طارم گردون
قطره از جود تست ابر به نیسان
نیست عجب گر چنین ز هیبت قهرت
ور بدهند آبی ز حزم تو بر باد
نیست دیاری که سوی او نبرد جنت
تا بهاران چو خط لاله عذاران

در تهنیت نشان شمشیر و مدح امیر کبیر نظام الدوله فرماید

جا کرده چو شیطان لعین در دهن مار
گفتم که از این پس من و این سیرت و هنجار
تا هیچ کسم می نشود واقف اسرار
فاسد شودم کار و بتر گردد کردار
با خویش توان رام نمودن بت عیار
موکب قایم مقام صدر فلک فر
آمد و شد خاک ساحتش همه عنبر
هیچ جهان بین چنین بهاران دیگر
راند ز خاور سوی عراق تکاور
صعب هراسانشان ز شومی اختر
بیر جشن از ناله همچو نای سراسر
طالح از مویه لب نبرد بساغر
یاسمن دید کان چو لالهٔ احمر
تا که بشارت کند که صدر مظفر
زائده بی منتها و کلفت و بمر
نطق تو با تنگ تنگ قند مکرر
آنی از این با هزار عمر برابر
بخت تو فربه وز و عدوی تو لاغر
سخت شود در وجود حاسد ابتر
به بود از صد هزار جوشن و مغفر
رودی از فیض تست بحر محقر
نغمه از کوس تست نالهٔ تندر
بیر برون آید از مشیمهٔ مادر
باد کند صخره از درنگ با غبر
نامهٔ فتح ترا لسان کبوتر
سبزه بر اطراف جویبار زند سر
یار تو خندان چنانچه برق در آذر

هنجار: راه و روش

سقی: سیراب نمودن

معبر: گذرگاه

مشیمه: بچه دان

آذار: ماه اول بهار

آذر: ماه اول زمستان

طراز: زینت
الغیاث: الامان
استعاره: عاریه خواستن
مستعار: عاریت گرفته شده
شمایل: سیما و تناسب اندام را گویند
طاغی: آنکه در گناه طغیان ورزد، طاغیان جمع آن است
حارس: پاسبان

تیغی که نگار فرستاد شهریار
تا سازدش طراز کمر صاحب اختیار

تیغی که بر حریر اگر نقش او کشند
پودش چو عمر خصم ملک بگسلد ز تار

تیغی که گر بعرصهٔ هستی در آورند
لاحول گو بملک عدم میکند فرار

ز انسان بود برنده که یارد که بگسلد
پیوند استعاره ز الفاظ مستعار

شیرازهٔ صحیفهٔ من خواست بگسلد
دیشب که گشتم از صفتش ای سخن گذار

می سوخت دفتر من از اوصاف او و من
می آب میزدم بوی از شعر آبدار

آهنگر از خیالش برنج کاز و پتک
سوهان و اره سازد هر ساعتی هزار

در بحر دست شاه بسی غوطه خورده است
ز آنست دامنش همه پر در شاهوار

آب ار ز خود نداشتی این تیغ آتشین
زو هست و نیست سوخته بودی هزار بار

گر نقش او کسی بمثل بر زمین کشد
از پشت گاو و سینهٔ ماهی کند گذار

گر هر چه هست زنده با بست در جهان
بی جان ز آب اوست چرا خصم نابکار

نشگفت اگر نهنگ بخوانم نام او از آنک
بوده است در محیط کف خسروش قرار

معنی ز لفظ نگسلد و او جدا کند
از لفظ معنئی که برو دارد اشتهار

آن تیغ را اگر ملک الموت بنگرد
گوید ز من بس این خلف الصدق یادگار

گر در بهشت نقشی از آن بر زمین کشند
سر تا قدم بهشت بسوزد جحیم وار

زان تیغ زینهار نخواهد عدو از آنک
فرصت نمیدهد که برد نام زینهار

این تیغ همنشین ملک بود روز و شب
گر لاغر است لاغری از وی عجب مدار

ور نیز لاغر است ز هجران شه رواست
لاغر شود بدن چو بهجران فتاد کار

چون صاحب اختیارش آویخت بر کمر
معلوم شد که حاصل چیست اختیار

این تیغ را بچشمهٔ آن آب اگر برند
آبی برنده تر نبود نو بروزگار

شمشیر شاه و چشمهٔ شمشیر و شعر من
این هر سه آبدار تر از بحر بی کنار

آنگه که تیغ شاه ببوسید گفتمش
زالماس لعل سوده شود گفت عمر دار

یاقوت را اگر ز آتش نمی رسد
زان بر جواهر دگرش هست افتخار

از شوق شکل اوست که هر ماهی آسمان
بر ماه نو کواکب نو میکند نثار

آن نیز بنده ایست خدا ترس و شاه دوست
در یزد و فارس کرده هنرهای بیشمار

دریا کنار گشته کنون بس که اندرو
کرده است آب جاری هر برزگار

گفتش که بگفت منم خضر و آن دگر
خواجه است کم بکه برادر شده است و یار

تیغی که گر بر آتش سوزان گذر کند
چندان بود برنده که گرمی برد ز نار

تیغی که گر بکوه نگارند نام او
فریاد الغیاث برآید ز کوهسار

تیغ است آن نه حاشا میغی است خونفشان
تیغست آن نه ویحک برقیست فتنه بار

از بسکه عضو عضو جهان در هراس از وست
ماند ز و جهان بتن شخص رعشه دار

من جادوئی نمودم و شیرازه بستمش
باز از ثنای عدل شهنشاه کامکار

چندان برنده است که دمش گر خیال آن
کاسد شده است کار رفوگر در این دیار

در مغز هوشیار گر افتد خیال آن
آشفته و گسسته شود مغز هوشیار

دست ملک چو بحر عمان است پر گهر
این تیغ از آن شده است نهان گهر نگار

همچون مشعبدی که جهد آتش از دهانش
چون نام او برم ز دهانم جهد شرار

این تیغ نیست آینهٔ نصرتست از آنک
نصرت در او شمایل خود دیده آشکار

آنرا که تب ببرد اگر نام او برد
ز و تب جدا شود چو غم از وصل غمگسار

مانا که شاخ گرد نست او بروز رزم
کز باد زخم او تن پیلان شود فگار

نزدیک آن رسیده که اندر جهان شود
آب بحار بحیره از تف آن بخار

مانند جبرئیل که بر شهر طاغیان
بروی رود خطاب خرابی ز کردگار

خود را بضرب ذره کند گاه دار و گیر
که را ز زخم ذره کند وقت گیر و دار

چون اژدها که حارس گنجست روز و شب
این تیغ بود حارس شاه بزرگوار

شه آفتاب عالم و این تیغ ماه نو
از قرب آفتاب بود ماه نو نزار

این تیغ را بحجره شه از خود جدا نمود
کو دل باختیار نکندی ز شهریار

آورد آب چشمهٔ شمشیر پادشه
افزودش آبروی برین تیغ آبدار

شه نایب محمد و او خادم علی
اقلیم جم مدینه و این تیغ ذوالفقار

از شوق این سه آب عجب نی که اهل فارس
آبی کنند جامهٔ خود را سپهروار

شمشیر شاه آتش سوزان بود بفعل
لبهای من دو دانهٔ یاقوت آبدار

خورشید شاید ار مه نو را کند سجود
کاندک بود شبیه بدین تیغ زرنگار

شه قدردان و بنده شناس است لاجرم
هر ساعتش ز لطف فزون سازد اعتبار

نه گنبدی که گنبد گردون بعمر خویش
آبی ندیده بود در آن خاک شوره زار

پیری به یزد دید شبی خضر را بخواب
در دست خواجهٔ راد بزرگوار

رو با حسین بگو که بر آور از آن زمین
مانندهٔ فرات یکی آب خوشگوار

دی رفت و کفت و آب آورده بر گرفت
چوپان و کله بردو نگهبان و برزیار

یاسا نوشت و فتنه نشاند و شریر کشت
بستان فزود و قریه و گلگشت و مرغزار

بنیان نهاد و برکه بنا کرد و گرد شهر
صد باغ تازه ساخت به از باغ قندهار

از بسکه آب آمد و سیراب گشت شهر
تر دامنی است مفتی این شهر را شعار

و اسان بیک حواله منال دو ساله داد
بی منت مباشر و عمال و پیشکار

سلطان رؤف و خواجه معین ظل العرش بلند
انصاف پیشه عزم قوی خرمش استوار

شاها محمدی تو زمین غار و آسمان
مانند عنکبوت بگرد تو تنیده تار

ور نیست قاتلش علم کاویان چرا
منصور از و سپاهست در روز کارزار

در پارس دفع فتنهٔ یکساله در سه روز
گرد و دو ماهه ساخت چو گردون حصار

کاریز کند و نهر بر آورد و رود ساخت
سد بست و کشت و روان کرد جویبار

آورد آب چشمهٔ شمشیر را به شهر
آبی چو آب خضر روان بخش و سازگار

جشنی عظیم کرد و چراغانی آنچنانک
هر روز را چو صبح بخندید شام تار

شادان از و رعیت و ممنون از و سپه
خوشنود از و خدا و خلایق امیدوار

او را چه پایه بهتر و برتر از اینکه هست
از جان کمین بندهٔ سلطان تاجدار

تو پور آبتینی و سالار ملک جم
کاوه است برزو بازوی او گرز کاوه سار

یا رب بهار دولت شه بادی خزان
تا در جهان بود سپس هر خزان بهار

بخشش جوان و حکم روان و عدو نوان
بنصرت قرین و چرخ معین و زمانه یار

در تهنیت عید نوروز و مدح شهنشاه فیروز محمد شاه غازی

در شب عید آن سمن عذار سمن بر
با دو غلام سیه در آمدم از در

هردو غلامش بنام عنبر و ریحان
یعنی زلف سیاه و خال معنبر

ترک خطا شوخ چین نگار سمرقند
ماه ختن شاه روم شاهد کشمر

خیز و زمانی سر از دریچه برون کن
تا کندت بوی گل مشام معطر

طرف دهن بین ز لاله معدن یاقوت
صحن چمن بین ز ژاله مخزن گوهر

رشتهٔ باران چو تار الفت یاران
بسته و پیوسته تر ز ابروی دلبر

سرخ می آنچنان که در شب تاریک
شعله کشد هر زمان بکوه نه آذر

خرقهٔ پارین ترا بکار نیاید
کوه موقر کجا و کاه محقر

خرقهٔ سنگین بهل که خلعت رنگین
آیدت از خازنان حضرت داور

گفتمش ای ترک این سخن بکسی گوی
خیز و مریز آبروی مرد سخنور

طلعت شه بایدم نه خلعت دیبا
پرتو شه بایدم نه تابش اختر

مهر ملک به مرا ز هر چه در اقلیم
چهر کیان به مرا ز هر چه بکشور

احمد مختار و یاد طوبی و غلمان
حیدر کرار و حرص جنت و کوثر

یار دو رنگی دگر درنگ مفرما
خیز و دماغم مکن صداع میاور

راد محمد شه آنکه شعلهٔ تیغش
از دل یم بر فروخت شعلهٔ آذر

همچو محمد کز انبیا همه آخر
لیک برتبت ز انبیا همه برتر

آری نبود عجب کز آذر سوزان
سنبل و ریحان زند بزادهٔ آذر

آری نیلی کز وست سبطی سیراب
خون شود آبش بکام قبطی ابتر

هر دو رخش یک حدیقه لالهٔ حمرا
هر دو لبش یک قنینه بادهٔ احمر

گفت مگر روزه باشدت بشب عید
کت نبود راح روح بخش بساغر

ابر جواهر نثار بین که ز فیضش
گشته جواهر نثار تودهٔ اغبر

ابر بصحرا گسسته رشتهٔ لؤلؤ
باد به بستان کشیده پشتهٔ عنبر

فکر بت و باده کن که بابت ساده
می نشود عیش بی شراب میسر

وجه می ار نیست کهنه خرقهٔ پارین
رهن می ناب را برون کن از بر

بر تن همچون توئی نزیبد الا که
خلعت میمون پادشاه مظفر

خاصه که عید است و داد شاه جهانبان
مر همه را اسب و جامه و زر و زیور

محرم کیشم نه بخویشم بگذار
مرهم ریشم نه زینتم بگذر

شاه پرستم نه مال و جاه پرستم
عاشق گنجینه ام نه شایق اژدر

مال مرا مار هست و جاه مرا چاه
بیم من از سیم و زاریم همه از زر

شایق فردوس نیست عاشق دیدار
مایل افسار نیست حامل افسر

فصل بهارم خوش است وصل نگارم
لیک چنانکه مدح شاه فلک فر

آنکه ز شاهان برتبت است مقدم
گر چه ز شاهان بصورت است موخر

مرگ مخالف نه بلکه برگ موالف
هر دو بجان سوز برق تیغش مضمر

گنج موافق نه بلکه رنج منافق
هر دو جان بخش ابر دستش اندر

کاسهٔ چینی بخوانش از سر فغفور
دیسهٔ رومی بقصرش از رخ قیصر

برزیار: زارع و دهقان
یاسا: لغت ترکی است و در اصل بمعنی مکافات است، چنگیز کتابی در سیاست کشور و ریاست لشکر و سزای هر کار تصنیف نمود و آنرا بیاسای چنگیزی موسوم ساخت
آبتین: نام پدر فریدون
موقر: دارندهٔ وقار
نیا
کیان: بکسر اول بزرگ و برتر بود
برگ: در اینجا مراد سامان و توانگری است

لطفش هنگام بزم عیش مجسم
لغنه شود از لهیب تیغش جوشن
تیغ شرر افشان او بدست ز رفشان
خصم ز تیغش امان نبیند هرگز
نامش هنگام کین جراحت تن را
خشتی از کاخ اوست بیضهٔ بیضا
تفتی از قهر اوست شعلهٔ نیران
دانگی از ملک اوست ساحت گیتی
از غو شیپور و از هزاهز پیکان
بسکه هجوم سپاه و تیر و تبرزین
بسکه صهیل فرس بزیر دلیران
شه چو در آید برزمگاه پی کین
گیتی گردد ز سم خنگش جوشن
کافر در دوزخ است و این شگفتی
دولت بالد بشهنشاه بدولت
گردون روشن به مه نه ماه ز گردون
نام تو آمد رواج درهم و دینار
عرش و رواقت زمین و عرش معظم
رفت دو سال ای ملیک که طلعت شاهم
لیک مرا آتش فراق تو شاها
می نرود از دلم ارادت خسرو
تا به بهاران چو خط لاله عذاران
لبالب کن ای مهربان ماه ساغر
کز آن آتش تر بسوزیم دیوان
همای من ای یار طوطی تکلم
چو دم مسیحا بسی بادم لابه کردم
چو بلبل برون آور از نای آوا

قهرش در روز رزم مرگ مصور
کفته شود از نهیب گرزش مغفر
با که نهنگی دمان بحر شناور
جان ز اجل کس نبرد هر چه دلاور
به بود از صد هزار گرد دلاور
کشتی از جود اوست کند اخضر
رشحی از نطق اوست چشمهٔ کوثر
بانگی از کوس اوست نالهٔ تندر
کور شود چشم چرخ و گوش فلک کر
تنگ شود روح را مقام به پیکر
بسکه خروش یلان پشت کاو
در کف ابر آتش ز خشکر خنجر
جوشن گردد ز نوک تیرش مغفر
تیغ تو چون دوزخ است و در دل کافر
افسر نازد بشهنشاه با فسر
کشور ایمن بشهنشاه ز کشور
وصف تو آمد کمال خطبه و منبر
مهر و ضمیرت سها و مهر منور
بود بخاطر ولی نبود برابر
گشت ارادت از آنچه بود فزونتر
گر رود م جان هزار باره ز پیکر
سبزه ز اطراف جویبار زند سر

با کف زر بخش چون نشیند بر خنگ
خیلش چون سیل کوه جاری و غران
در که ناورد از طعان سنانش
خون نهراسش بسان صخرهٔ صما
کلکش لاغر و ز و خیلش فربه
بادی از خلق اوست روضهٔ رضوان
دودی از جود اوست ابر بنیسان
در صف پیکار کز نهیب دلیران
از دم شمشیر می بریزد یاقوت
بسکه فرو باردی بلارک فولاد
زلزله گیرد بطبع خاک مطبق
یک تنه خورشید وار تاختن آرد
ای ملک ای آفتاب ملک که آمد
نیست عجب گر چنین ز هیبت قهرت
مجمر مشکین ز عود و باغ ز لاله
نیست شه آنکو همی بشکر نازد
وصف نبوت بلوغ یافت ز احمد
نیست دیاری که سوی او نبرد رخت
جفت حنین بودم از فراق شهنشه
وین نه عجب ز آنکه بوستان بفزاید
نه رنگ زداید کسی ز لاله حمرا
خصم تو گریان چنانکه ابر در آذر

در تعریف کتاب بادهٔ بیخار و ستایش خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه طاب الله ثراه فرماید

تذرو من ای کبک طاوس پیکر
نگشتی چو عنقا دمی سایه گستر
چو طوطی فرو ریز از کام شکر

چو مرغ شباهنگ بیزاغ زلفت
اگر خواهیم همچو سارای نوا خوان
چو طاوس به خیز و از بط بیفشان

ابر گهر خیز بینی از بر صرصر
فوجش چون موج بحر بیحد و بیمر
ناف بدرند سپهر و تارک اختر
بفسرد اندر عروق خصم بد اختر
گرزش فربه و ز و عدویش لاغر
بادی از خشم اوست جنبش صرصر
تابی از تیغ اوست برق در آذر
زلزله افتد بجرم تیرهٔ اغبر
از سر صمصام می برآید نشتر
پیک نظر نار دی گذار بمعبر
ولوله افتد بطاق چرخ مدور
بشکنند اندر بهم هزاران لشکر
قهر تو مبرم ترا ز قضای مقدر
پیر برون آید از مشیمهٔ مادر
لاله ز تو باز باغ و عود ز مجمر
شاه تو ئی گز تو می بنازد لشکر
رسم ولایت کمال جست ز حیدر
نامهٔ فتح ترا ببال کبوتر
راست چو حنانه بی لقای پیمبر
مشک چو در آتش است و عود در آذر
بوی رباید تنی ز نافهٔ اذفر
یار تو خندان چنانکه برق در آذر
از آن آب گلگون از آن آتش تر
وز آن آب گلگون بشوئیم دفتر
پرد کرکس آهم از چرخ برتر
اگر خواهیم همچو قمری نوا گر
بساغر مئی همچو خون کبوتر

شرابی که گرد بن خار ریزی
شرابی از آن جان آفاق زنده
چه نستوده مردستی ای باغ پیرا
از آن می کو چون برگ گل هست احمر
مراد من ای چشم عابد فریبت
مکرر از آن است قند لبانت
بگاه سخا چیست جودی مجسم
نگشتی نگارند اگر نام جلش
با یوان خرامد یکی گوهر افشان
مرتب زده حرف نامش که باشد
یکی صولجان ز آبنوس است گوئی
دو چیز است از ابجتی مائل
دو نقش است او را بدوران مشابه
دو شکل است او را بکیهان مشاکل
بر آن خامه کاین نامه کرده است انشا
خود آن خامهٔ دو زبان گر نباشد
اگر تنگ مانی چنین نغز بودی
از این چار ده برج در بی نامش
چو عیسی بخورشید همسایه گردد
دلاور عقابی شود صید افکن
از آن لوح لوشاد مانی بمویه
تو گوئی که در تیره جیش زنگی
که هنگام پیرانه وشانه موئی
فرستند زی دوستان ارمغانی
زنار خم طرهٔ عنبر افشان
سپهریست آن نامهٔ فرخنده نامش
کفش ابر ابریکه بارانش لؤلؤ

گل و سنبل و ارغوان آورد بر
چو از نار سوزنده جان سمندر
چه آشفته مغز استی ای کیمیاگر
از آن می که چون رنگ زر هست اصفر
جهانی خداجوی را کرده کافر
که مدح جهاندار خواند مکرر
بروز وغا کیست مرگی مصور
نخواهد بگاه سکون هیچ لنگر
بمیدان شتابد جحیمی کینه آور
بهر هفت از آن ده حواس سخنور
از آن گشته پرتاب گوئی ز عنبر
یکی قد جانان یکی سرو کشمر
یکی قامت من یکی زلف دلبر
یکی شکل هاله یکی شکل چنبر
هزار آفرین از جهاندار داور
پی نظم دین نایب تیغ حیدر
بماندی بجا دین مانی مقرر
بتابد چو ماه دو هفته ز خاور
کسی را که از آن فتد سایه بر سر
همایون همائی شود سایه گستر
وز آن جان شاپور و آذر در آزر
زدا استند در ساحت روم چادر
که می بگسلد شان ز حد معنبر
چنان نافهٔ چین چنان مشک اذفر
در استبرق افکنده یک طبله عنبر
فروزنده نام خدیو مظفر
دلش بحر بحری که طوفانش گوهر

شود صعوه از وی همای همایون
بدو چشم بیننده تابنده عکس
نه شد یار خواهد نه تیمار دهقان
بگل پاش تا گل شود منبت گل
شنیدم که سیم است در سنگ پنهان
ابو الفتح فتحعلی شاه کی فر
طلوع سهیل از یمن گر ندیدی
مقارن شود چون بخصم سیه دل
رقم کرده کلکش یکی نغز نامه
نخست از همه با که تا یش نه بینی
دوم حرف او چار مین ز یبا
سیم حرف آن اولین حرف دیوان
ورا حرف چارم سرهوش و مستی
ز حرف نخستین شش شعر شیوا
یکی نغز تشبیه مطبوع دلکش
هر این نامه در زیر این تند خامه
روان خرد مند از آن جفت شادی
اگر نام این نامه نا مور را
ور از حشو اوراق او یک ورق را
به از تنگ لوشاد ار تنگ مانی
از آن نور ظلمات با هم ملفق
شنیدستم از عشقبازان گیتی
به بیچند آنرا بپاکیزه بردی
همانا که در خلد حور بهشتی
بدنیا فرستاد زی شاه چونان
ابو الفتح فتحعلی شاه غازی
چو گرد دنهان در چه در درع رومی

شود عکه از آن عقاب دلاور
چو خورشید رخشان ببرج دو پیکر
نه فر آر باید نه گوگرد احمر
مس ار بر تا مس شود شوشهٔ زر
ترا سنگ خار است در سیم مضمر
کر گیرد که رزم از چرخ کیفر
ببین بر ببینش فروزنده ساغر
قران زحل بینی و سعد اکبر
فروزنده بر سان خورشید انور
بجز بای بسم الله از هیچ دفتر
بز بیند گی چون درخت صنوبر
ولیکن بهفتاد دیوان برابر
که هشیار راهست از آن هوش در سر
شوم رمز پرداز شش حرف دیگر
سرا یم از آن خامه و نامه ایدر
چرا همچو جبریل گسترده شهپر
چو جان مغان ز آتشین آب خلر
نگارند بر شهپر مرغ شب پر
به بندند بر پر و بال کبوتر
به از نقش شاپور بر رنگ آزر
وز آن مشک کافور با هم مخمر
که کلچهره کانر است رسمی مقرر
چنان مشک تبت بدیبای ششتر
دلش گشته مفتون شاه سخنور
هدیت بدرگاه خاقان ز قیصر
که غازان ملک است و خاقان کشور
چو گیرد مکان بر چه بر پشت اشقر

نهنگی دمانست در بحر قلزم
پلنگی ژیانست بر کوه بربر
نزار است از بسکه خون خورد تیغش
بلی شخص بسیار خوار است لاغر

بروز وغا برق تیغش درخشان
بدان سان که اندر شب تیره اخگر
وجود وی و ساحت آفرینش
بگیتی معظم مکانی محقر

بر البرز مینی دماوند که را
بهیلی اگر تارکش زیر مغفر
ز ظلمات جوئی زلال خضر را
بجوئی اگر چهرش از گرد لشکر

چو تیره شب از قله کوه آتش
فروزانش از پشت شبدیز خنجر
دو طبع است در طینت ره نوردش
یکی طبع کوه و یکی طبع صرصر

چو جولان کند تند بادی معجل
چو ساکن شود زفت کوهی موقر
بود رسم اگر مادر مهربانی
دهد دختر خویشتن را بشوهر

گر آن دخت را سر بمهر است مخزن
بر آبای علوی کند فخر مادر
کنون نظم من دختر پادشه شو
گزین خاطرم مادر مهرپرور

سزد مادر طبع را چون عروسان
ببالد از آن کش بود بکر دختر
بر آن نامه قاآنیا چون سرودی
ثنائی نه لایق سپاسی درخور

سوی پاک یزدان بر آن نغز نامه
دعا را یکی دست حاجت برآور
بماناد این نامهٔ خسروانی
چنان نام محمود تا روز محشر

در تعریف بهار و شکایت از یار و ستایش امیر کامکار حسین خان نظام الدوله فرماید

کی دو مه پیشتر از آنکه رسد فصل بهار
دلکی داشتم و دلبرکی باده گسار

چون بهار آمد و گل رست ز من دل ببرید
بیوفائی ز گل آموخت مگر یار بهار

بیوفائی گل آن بس که کند زود سفر
چون بهاران که سه مه آید و بربندد بار
الغرض دلبرکی بود غزلخوان و لطیف
گلرخ و سروقد و سنگدل و سیم عذار

بدو زلفش عوض شانه همه تاب و شکن
بدو چشمش بدل سرمه همه خواب و خمار
ماری از ماه در آویخته کانیم گیسو
ماری از سرو برافروخته کانیم رخسار

چهرش آنسان که کشی نقش مهی از شکر
خطش آنسان که کنی طرح شبی از زنگار
زلف بر چهرهٔ او هندوی خورشیدپرست
حسن در صورت او مانی تصویرنگار

نه لبی داشت گران بوسه توانگر دریغ
نه رخی داشت گران چهر توان بردن کار
شوق بوسیدن آن رخ دل من داشت نزار
ذوق بوسیدن آن رخ تن من داشت نزار

لب او مرکز خوبی بدو خط چنبر حسن
گرد آن چنبر زلفین سیه چون پرگار
چشم عاشق کشش از دو ربا کاهی
که من از حسرت نادیدن خویشتم بیمار

خال بر چهرهٔ او در خم گیسو گفتی
نقب بر گنج زند در شب دزدی عیار
چشم میدوختم از وی که نه بینمش دگر
بیخبر در رخش از دیده دویدی خیسار

نه نکو میش که مه را نبود نطق بشر
گل نخوانمش که گل را نبود صوت هزار
مرغکی عاشق آن بست که بوتیمار است
نام از آنست که پیوسته بود با تیمار

بر لب نهر نشیند نخورد آب روان
که اگر آب خورم کم شود آب از انهار
من هم از مهر رخش کم نگرستم شب و روز
همچنان کابروانرا نخورد بوتیمار

نور و ظلمات من او بود بهر حال که بود
گر رخش چشم روشن شد و از زلفش تار
طره داشت چو شبهای زمستان تاریک
و اندران طرهٔ رخی تازه تر از روز بهار

زلف و رخسارهٔ او بود چو باغی که در او
یکطرف سنبل تر روید و یکسو گلنار
من بدو یار چو بلبل که بود عاشق گل
او بمن رام چو گلبن که بود همدم خار

گاه میگفتمش ای ترک بیا بوسه بده
گاه میگفتمش ای شوخ بیا باده بیار
از پس من عوض نقل مرا دادی بوس
نه یکی بوسه نه ده بوسه نه صد بلکه هزار

گر همی گفتمش ای ماه مراده دو سه بوس
ده و سی دادی و خواندی دو [illegible]
خلق گویند حکیمی بسوی خوزستان
آمد از هند و در آنشهر شکر کرد ایثار

زان شکر گژدم جراره همی گشت پدید
تا از آن شهر شکر کس نخرد بار بیار
گفتم این حرف دروغست و ندارم باور
تا شبی زلف و لبش دیدم و کردم اقرار

زانکه آن زلف سیه نیست کم از جراره
که بگرد شکرین لعلش گردد هموار
باری او بود بهر حال مرا مایهٔ عیش
چه بهنگام تفرج چه بهنگام شکار

هر شب از هجر سخن گفت و نمیدانستم
گر چه ره میکند آن حرف و مادم تکرار
تا بهار آمد و گل رست و جهان گشت جوان
باد چون طرهٔ او شد بچمن غالیه بار

رفت و با لالهرخان دامن صحرا بگرفت
با می و چنگ و نی و بربط و رود و دف و تار
سبزه از شرم خطش خواست رود زیر زمین
گلبن از رشک رخش خواست فرو ریزد بار

وز خیالی که بدانش در آویزد سرو
خواست از شوق همی پنجه برآرد چو چنار
تا قضا را شبی آمد بر من با دل تنگ
گفتم ای مه ز چه از صحبت من داری عار

(۱) وغا: جنگ
(۲) معجل: تعجیل کننده
(۳) زفت: قوی و سطبر
(۴) عذار: رخساره
(۵) نژند: غمگین
(۶) گژدم جرار: عقربی که هنگام رفتن دم بر زمین کشد
(۷) غالیه: ترکیبی از مانند عنبر و مشک و امثال آن

گفت تا بود خزان برگ و نوا بود ترا
چون بهار آمد برگ تو فرو ریخت ز بار
خرج می کردی و معشوق هر آنچ که بود
تو کنون بی زری و من ز تو هستم بیزار

من گرفتم گل سرخم تو خریدار منی
مشتری تا ندهد زر نبرد گل بکنار
گفتم ای ماه بتحقیق کنون دانستم
که ترا همچو گل سرخ وفا نیست شعار

باورم گشت که همسری بدعهد چو گل
که بجز تربیتش نبود دهقان را کار
پس بیکسال که برگش بدر آید ز درخت
دست دهقان را هر دم کند از خار فگار

چون کند غنچه و دهقان بتماشا رودش
کند از صحبت وی تنگدلیها اظهار
باز بعد از دو سه روزی که بگلزار شکفت
بهر یکمشت زر از باغ رود در بازار

بعبث نیست که در دیگ سیه ز آتش سرخ
بمکافات بجوشاندش آخر عطار
تو کنون آن گل سرخی و من آن دهقانم
که ز بدعهدی خود رنج مرا کردی خوار

خار طعنم زدی و تنگدلیها کردی
تا ببار آمدی و بر دلم افزودی بار
چون شکفتی پی زر زود ببازار شدی
بس کن ای شاهد بازاری و جانم مازار

گل که عطار بجوشاندش آخر در دیگ
او ز عطار بترسد تو بترس از ستار
گفت ای شاعرک خام مرا عشوه مده
حرف بیهوده مزن بیش مکن جانم خوار

تا ترا کیسهٔ زر پر نشود چون نرگس
تا ترا کاسهٔ زر پر نشود چون گلنار
گر همه بدر شوی با تو نخواهم شد دوست
ور همه صدر شوی با تو نخواهم شد یار

نام زر در لغت پارسی از آن درست است
که بزر کار درست آید و بی زر دشوار
مالک سیم نه یاوه چه ببازی عشق
مفتی شهر نه خیره چه بندی دستار

گفتمش گر نبود سیم و زرم عیب مکن
چهر من زر شمر و اشک مرا سیم انگار
گفت بس عاشق مفلس که همین عذر آورد
که بجز طعنه و تسخر نه شنید از دلدار

گفتم اکنون چه کنم چاره اینکار بگوی
که ز تحصیل زر و سیم فرو ماندم زار
گفت اینحرف مزن کاهلی و راحت دوست
کاهلی رنج تن و انده جان آرد بار

نه مگر هر که از این پیش بدی حاکم پارس
بتو مرسوم تو بیش از همه کردی ایثار
نقد دادی بتو مرسوم و نثار تو ترا
پیش از آنی که گل سرخ دمد در گلزار

تا تو هر شام بتی تازه کشی در آغوش
تا تو هر صبح بطی باده خوری از خمار
بلکه مرسوم دگر دادی از خویش بتو
تا ترا چیره شود کام و زبان و گفتار

نیز انعام دگر داشتی از شاه بری
که نه امسال رسیده است و نه پیرار و نه پار
بگذار اینهمه آخر نه ترا حاکم پارس
زر بقنطار همی بخشد و اشتر بقطار

کی ترا ملتمسی بود که رفتی بر او
گفتی و گفت برو رسم تکدی بگذار
کی شنیدی که بود حاکمی اینگونه همم
که رسد فیض عمیمش چه بمور و چه بمار

کی شنیدی که بود داوری اینگونه کریم
که دهد بی منتش همه را سیر و بسیار
اینک این هر چه مرادی که ترا هست [illegible]
خیز و در گوش خداوند بگو یا بنگار

گفتمش واسطه نیست مرا گفت خموش
مر ترا واسطه بس همت آن میر کبار
ناظم کشور جم نامور ملک عجم
صدر دین بدر امم بحر کرم کوه وقار

والی فارس حسین خان که بر همت او
هفت اقلیم نیرزد بیکی مشت غبار
هر دیاریکه در او مدح وی آغاز کنی
بانگ احسنت بگوش آید از هر دیوار

شه پرست است بانگونه که در غیبت شاه
آنچنانست که گوئی بر شه دارد بار
نام شه چون شنود ز انسان تعظیم کند
که نه افلاک و دو گیتی برسول مختار

سخن از خشمش میگفتم یک روز بسهو
آسمان گفت که قاآنی بس کن زنهار
ماه من تیره شد و زهرهٔ من گشت نژند
مهر من خیره شد و مشتری من بیمار

آب از چهرهٔ هر کوکب من جاری شد
اشک در دیدهٔ هر ثابت من شد سیار
گاه آنست که من نیز در افتم بزمین
بیم آنست که من نیز بجانم زنهار

گفتم از رحمت او نیز بگویم سخنی
زهر را چاره ببخشا ز هر کنم پاک مدار
سخن رحمت او را چو شنید از سر شوق
بر سر و گردن مه زهره و مه کرد نثار

قدرش ار بود مجسم ز بلندی که سپهر
خم شدی گر ز بر عرش فتادش گذار
ای بداندیش ترا جای از آنسوی عدم
ای نکوخواه ترا وصف از آن زدی شمار

چون ز اوصاف تو قاصر بود اندیشهٔ من
پس هر مدح تو صد بار کنم استغفار
هیبت تیغ تو هر جا که رود دشمن تو
گرد وی میکشد از آهن و فولاد حصار

بدسگال تو بهر جا که رود در خطر است
آنچه بیند نه بود راه مگر وقت فرار
ناخن خویش همی بیند و پندارد تیغ
دست بر مژهٔ خود مالد و پندارد مار

سایهٔ خویش همی بیند و بگریزد از او
گوید این لشکر میر است که آید بقطار
شفق از چرخ همی بیند و فریاد کند
گر پی سوختنم میر برافروخته نار

هر کجا سرو بنی بیند از او گردد دور
گز پی کشتن من میر برافراخته دار
گاه از کوه کند رم که بفرمان امیر
سخت ترسم که پلنگم بدرد در کهسار

(۱) درست: دینار بود
(۲) تسخر: بسخره و استهزا سخن گفتن
(۳) چیره: غالب
(۴) قنطار: صد و بیست رطل است و گویند پوست گاوی که پر زر کنند
(۵) امم: جمع امت
(۶) آغاز: ابتدا

گاه از بحر گریزد که بفرمودهٔ او
باری از بیم تو هر جا که رود در خطر است
همه اشعار من اندر همه آفاق پر است
وین همه از اثر تربیت همت تست
تا همی شیر هراسان و رمانست بطبع
تا که زنبور همی جان دهد اندر ره عن
راستی را کس نمیداند که در فصل بهار
کز نقش آب و خاکست اینهمه ریحان و گل
چون نپرسی این تماثیل از کجا آمد پدید
از چه بی زنگار سبز است از ریاحین بوستان
برکف این تسبیح یاقوت از چه گیرد ارغوان
چون مجوسان بلبل از ذوق که دارد زمزمه
تا که گوید باد را بی مقصدی چندین مپوی
راستی چون خواجه باید عارفی یزدان پرست
قصه کوته دوش چون خورشید گردون رخ نهفت
چهر او بگلخد حور و روی او بکه عرش نور
ارغوان عارضش را حسن و طلعت رنگ و بوی
تودهٔ زلف سیه پیرامن رخسار او
نی غلط کردم خطا گفتم که نشنیدم بعمر
طره اش چون پنجهٔ باز شکاری صید گیر
قند و شکر بد که میخوردم از آن لب تنگ تنگ
هرچه گفت از ده فزونتر شد بشوخی گفتمش
گفت بالله چون تو یکعاشق ندیدستم حریص
گفتم آری داعی شاه استم و مداح میر
صحبت معشوق و می تا چند با یا غافلی
سبزه شد سیروزه پوش و لاله شد مرجان فروش
خیز و سوی بوستان بگذر که گوئی حور عین

حمله بر جان من آرند نهنگان ز بحار
هم نگر گیرد در سایهٔ عفو تو قرار
زادمی گوئی جاندارتر ندا این اشعار
که هم از پرتو مهتاب بود زنگ ثمار
از زن جا یض داز بانگ خروس و دف و تار

گاه چون مار به پهلو رود و ترسد از آن
مهترا طرز سخن بین و سخن گوئی نغز
خانهٔ من بعز الان خنق میماند
ور مرا تربیت اینگونه نمائی پس ازین
بر سرت سایهٔ حق باد و بر خلعت شاه

و له فی مدیحه ایضا

از کجا گردد پدیدار اینهمه نقش و نگار
از چه برناید گیاهی زان خاک شوره زار
چون نجوئی کاین تصاویر از کجا شد آشکار
از چه بی شنگرف سرخ است از شقایق کوهسار
برسر این تاج زمرد از چه دارد کوکنار
چون عروسان گلبن از بهر که بندد گوشوار
تا که گوید ابر را بی موجبی چندین ببار
تا شناسد قدر صنع و قدرت پروردگار
ماه من اندر در آمد با رخی خورشیدوار
خط او یک گله مور و زلف او یک سله مار
پرنیان پیکرش با لطف و خوبی پود و تار
برجی از مشک است گفتی از بر سیمین حصار
هیچ چاهی از کون و هیچ ماهی بی مدار
مژه اش چون چنگ شیر مرغزاری جان شکار
مشک و عنبر بد که میبردم از آن خط بار بار
در شماره ده غلط کردم تو از سر میشمار
گفتم الله چون تو یک دلبر ندیدم بردبار
از پی بوس و کناری چون من کس گیری کنار
زینکه فرداشب تحول هست و وقت اعتبار
سرخ مل آمد بجوش و سرخ گل آمد ببار
عنبرین گیسو پریشیده است اندر مرغزار

عقلها حیران شود کز خاک تاریک نژند
کیست آن صورتگر باهر که بی تقلید غیر
خیری از بهر که شد زینسان گلشن زیب‌دار
بادبی عنبر چرا شد اینچنین عنبرفشان
برق از شوق که میخندد بدینسان قاه قاه
ابر غواصی نداند از کجا آرد گهر
چهر سوری از چه شد با غازه زینسان سرخ رنگ
بدر ایمان صدر ایمان حاجی آقاسی که هست
درد و لعل میفروشش هرچه در صهبا سرور
جادوئی در زلف مفتولش گره اندر گره
از دو چشم کافرش بگذر و دامان دل دمند
چاه یوسف تعبیت کرده است گفتی در زنخ
رشته اندر رشته زلفش همچو تار عنکبوت
هی لبش بوسیدم و هی شد دهانم شکرین
گفت ده بوسم بلب افزون مکن گفتم بچشم
گفت میخواهی مرا ده ده ببوسی تا بصد
زیر لب خندید و گفت ای شاعر سحر گر تو
الغرض با یکدگر گفتیم چون لختی سخن
گفتم ای خادم مگر نوروز سلطانی رسید
کارگاه ششتری شد از شقایق بوستان
زیر هر شاخی ظریفی با ظریفی باده نوش

که فرو ماند در گل قدمش چون مسمار
که ز ابکاری بی نگرتر ندا این افکار
که همه نکهت مشک آید ازو در رفتار
همچو خورشید شوم بر کرهٔ چرخ سوار
در برت شوخ جوان با دو بکف جام عقار
تو بزنبوره برآری تن خصم دمار
چون برآید اینهمه گلهای نغز کامکار
اینهمه صورت بری علت و آلت بکار
لاله از عشق که شد زینسان بستان داغدار
ابر بی گوهر چرا گشت اینچنین گوهر نثار
ابر از هجر که میگرید بدینسان زار زار
باد رقاصی نداند از چه قصد در بهار
زلف سنبل از چه شد بی شانه زینسان تابدار
هم مرید خاص یزدان هم مراد شهریار
درد و چشم باده نوشش هرچه در مستی خمار
ساحری در چشم مکحولش قطار اندر قطار
از دو زلف ساحرش یک خانمان جابلقا
ماه گردون عاریت بسته است گفتی بر عذار
حلقه اندر حلقه جعدش همچو پشت سوسمار
هی خطش بوسیدم و هی شد مشامم مشکبار
هی همی بوسیدمش لب هی غلط کردم شمار
گفت نی میخواهمت صد صد ببوسم تا هزار
نرم نرمک از پی هر بوسه خواهی کنار
خادم آمد گفت ای آقا ای از حق شرمدار
گفت بخ بخ رای ناقص بین و عقل مستعار
پر ز ماه و مشتری شد از شکوفه شاخسار
پای هر سروی حریفی با حریفی میگسار

۱ مسمار میخ
۲ ثمار جمع ثمر که میوه باشد
۳ خیری همیشه بهار
۴ غازه سرخاب
۵ مفتول بافته شده
مکحول سرمه آلود
۷ مشام قوة بویائی
۸ بردبار حلیم
۹ مل شراب

بکطرف

یکطرف غوغای عود و بربط و مزمار و چنگ
چشمها در چشم ساقی کامها بر جام می
کی بپای سرو بن از وجد میرقصد تذرو
خادمک هرچند با من در عبارت تند شد
گفت تا کی میخوری ترسم کرت آینده رود
گفتم ای خادم تو میدانی زبان در کام من
مست چون کردم معانی در دلم خاصه شود
رفت عمداً بر سر میخانه در سر جوش خم
الغرض جامی دو چون خوردم قلم بر دستم
باده جانبخش است و دلکش خاصه از دست نگار
خاصه با یار مساعد خاصه اندر روز عید
خاصه آنساعت که خوش بر سبزه مستلقی شوم
خاصه آنساعت که از مستی کنار نازنین
خاصه اندر ملک ایران خاصه اندر عهد شاه
ناظم لشکر حسین خان آنکه از دست جواد
دست او در بزم منعم چون عطای ایزدی
افتخار هر که در عالم باخلاق نکوست
اقتدار هر که در گیهان بگنج و لشکر است
ایکه گوئی از ضمیرش گشت هر تاری منیر
یاد او عقل است از آن در هر سری دارد وطن
روز قهر او بزم اندر نخند و باده نوش
گر نبودی مدح او دانا ز دانش داشتی ننگ
گر نسیم لطف او بر هفت دریا بگذرد
آیت قهرش دمیدم وقتی اندر بحر و کوه
تک شب اندر کوهسار از عزم او راندم سخن
باز گفتم شمارا هم مکرر بود او
مرد را خوانند صاحب اختیار و لیک من

یکطرف آوای کبک و صلصل و دراج و سار
گوشها بر لحن مطرب دیدها در روی یار
کز بشاخ سرخ گل از شوق میخندد هزار
حق چو با او بود الحق گشتم از روی شرمسار
جای جام می بیارم باز گوئی می بیار
هست در بربند گیها نیست با ذو الفقار
وز دلم غایب شوند آنگه که گردم هوشیار
زان شراب آورد که عکسش زمین شد لاله زار

صوفی اینجا در سماع و مطرب آنجا در سرود
شکل نرگس چون بلورین ساغری پر زر و می
مرزها از ابر آذاری پر از در عدن
گفتم ای خادم بهل آن خامه و دفتر به پیش
باده خواران دگر را قسمتی هم لازم است
می بده کامروز در گیتی منم خلاق نظم
خادمک در خشم رفت و زیر لب آهسته گفت
زان میی گروی اگر یکجرعه پاشی بر زمین

مطلع ثانی

خاصه هنگام صبوحی خاصه در فصل بهار
خاصه با من و فراغت خاصه با من و بستان
خاصه آندم کاید از گلزار باد مشکبار
همچو یک خروار گل غلطد میان سبزه زار
خاصه در شیراز در دوران صاحب اختیار
درد هر یکره هر آنچه آرد بیکفر نی بکار
قهر او در رزم مبرم چون قضای کردگار
ای عجب اخلاق نیکو را بدو هست افتخار
ای عجبا گنج و لشکر زو گرفت است اقتدار
پس چرا مهر منیر از شرم رایش گشت تار
مهر او روح است از آن در هر دلی دارد قرار
گاه مهر او بمهد اندر نگریدی شیرخوار
ور نبودی شخص او گیتی ز هستی داشت عار
همچو بحر طبع من شیرین شود آب بحار
بحر شد لختی دخان و کوه شد مشتی غبار
خواست چون مرغ از سبکباری پرد کوهسار
بهره باشد بپاسخ گفت آری بیشمار
نیک درشش چیز می بینم ورا بی اختیار

خاصه بر صحن گلستان خاصه بر اطراف باغ
خاصه با الحان سار و صلصل و دراج و کبک
خاصه آنساعت که یار از بیخودی آید برقص
خاصه آنساعت که چون ساغر تهی گردد ز می
بندهٔ شاه عجم فرمانروای ملک جم
آنکه چون در وصف تیغش خامه گیرم در بنان
بخل از جودش عقیم و دهر از قهرش سقیم
اعتبار هر که در گیتی بمال و کشور است
انتظار سایلان زین پیش بود از بهر جود
وی که گفتی از عطایش هست سرخوار عزیز
قهر او زهر است از آن تن را نیفتد سودمند
بسکه زهرهٔ پردلان زآب سازد تیغ او
لفظ او از خار گل سازد بطرف بوستان
در رود در شوره زار از زلف شرمش سخن
روزی از تیغش حدیثی بر زبان من گذشت
در چمن دیدم درختان که در اوصاف او
گر نبودی جود او مارا نبودی ننگ و بو
در رضای ایزد و خلاص شاه و حکم شرع

عاشق اینجا شادمان و دلبر آنجا شادخوار
یا فروزان بوتهٔ از سیم پر زر عیار
مغزها از باد فروردین پر از مشک تتار
تا دماغی تر کنم زاول بده جام عقار
نی نصیب تست تنها هرچه می در روزگار
وانمود ستی مرا در عین مستی چند بار
باش کامشب می خوری فردا بدیدن ای نزار
از سر مستی کند هفت آسمان را سنگسار
گفتم اندر یکدو ساعت این قصیده آبدار
خاصه زیر سایهٔ گل خاصه در پای چنار
خاصه با آواز چنگ و بربط و طنبور و تار
گاهی افتد بر یمین و گاهی افتد بر یسار
از ره آید باد و مینا باده ترکی میگسار
ناصر خیل امم بحر کرم کوه وقار
چون زبانه شمع از انگشتان من خیزد شرار
امن در عهدش مقیم و فتنه در عصرش فکار
ای شگفتی مال و کشور زو پذیرفت اعتبار
جود او مادون کشد مر سایلان را انتظار
بس چرا گنج گهر از جود دستش هست خوار
خشم او مرگست از آن جانرا نباشد سازگار
روز رزمش از زمین نگارگون خیزد نگار
حزم او از بادیل بندد باب جویبار
تا ابد نخل رطب روید ز خاک شوره زار
از زمین و آسمان برخاست بانگ زینهار
کرده هم جمع اندکیسه بازبانی خوشگذار
ور نبودی فضل او مارا نبودی کار و بار
در ولای خواجه و نفاق مال و نظم کار

۱ شاد یکی از اسماء شرابست شادخوار یعنی شرابخوار
۲ الحان جمع لحن
۳ بنان سرانگشتان
۴ عقیم نازاینده
۵ سقیم بیمار
۶ پذیرفتن گرفتن و قبول کردن
۷ لختی یعنی پاره

جبذا از کلک سحارت کز بس ساحری گوهر رخشان ز مشک سوده سازی نگار شکر مصری بچین آرد که از دریای هند گوهر عمان بروم آرد کهی از زنجبار
گرچه نی شکر دهد آن نی شکر بخشد از آنک از کف راد تو دارد بحر عمان در جوار نیز اگر عنبر فشاند بس عجب نبود که هست دست تو دریا و عنبر خیزد از دریا کنار
راستی خواهد مگر آب حیات آرد بدست کاینچنین پیوسته در ظلمات پوید خضر وار خلق میگویند اسکندر چو در ظلمات رفت لیس کم آورد و میگفتم ندارم استوار[1]
لیک باور شد مرا روزی که دیدم کلک تو رفت در ظلمات و باز آورد در شاهوار سرور اصدر را خداوندا همی دانم که تو نگذرد در خاطرت جز نام شاه نامدار
سر دعای پادشه را زانکه گویم ختم سخن تا تو ایدون[2] بر مراد خویش گردی کامیاب تا بود خورشید شاه اختران در آسمان شاه شاهان پادشاه پادشاهان ما در روزگار
شوکتش چون نور انجم تا قیامت بی قصور دولتش چون دور گردون تا بمحشر پایدار راحت امروزه اش هر روز افزونتر ز دی عشرت امساله اش هر سال نیکوتر ز پار

در تهنیت عید غدیر و ستایش شاهزاده بی نظیر فریدون میرزا

دوش چو شد بر سر چرخ مدور ماه فلک جانشین مهر منور
طرفه غزالم رسید مست و غزلخوان بافته از عنبرش باده دو چنبر تعبیه کرده است گفتی از در شوخی ماه منور بچین مشک مدور
غره[4] غرار[4] او بطره طرار قرصه کافور بد بطبله عنبر یا نه تو گفتی ز گرد موکب دارا گوشه ابرو نمود تیغ سکندر
نافه رویش بزیر بافته مویش بر صفت ذوالفقار در دل کافر گفت چه خسبی ز جای خیز و بپیمای باده از رنگ و بو چو لاله احمر
باده ار فی المثل بسنگ بتابد گوئی بر جست از آن شراره آذر تا شوم باز چهره چون پر طاووس از گلوی بط بریز خون کبوتر
گفتمش ای ساده باده حرامست خاطر بر ترک و خمر دار مختصر گفت چه رانی سخن ندانی فردا هر چه خطا از عطا ببخشد داور
رقص کند از نشاط صالح و طالح وجد کند بر بساط مؤمن و کافر خلق جهان را دو عشرتست و دو شادی اهل زمان را دو زینت است و دو زیور
شادی عامی بمهر حیدر کرار عشرت خاصی بمهر خسرو صفدر آن شده قایم مقام ماه رسالت این شده نایب مناب شاه فلک فر
گفتمش استار[5] این کنایت برگیر گفتمش اسرار این حکایت بشمر حال مسمی بگو ز تسمیه[6] بگریز حل معمی بکن ز تعمیه[7] بگذر
گفت که فردا اگر نه عید غدیر است عیدی بادش چو بوی عود معطر ور بچنین روزی از جهاز هیونان ساخت نشستنگهی رسول مطهر
گرد وی انبوه از مهاجر و انصار فوجی چون موج بحر بیحد و بیمر خورد و کلان خوب و زشت بنده و آزاد پیر و جوان شیخ[8] و شاب[9] منعم و مضطر
بر شد و گفتا الست اولی منکم گفتند آری تو ما بمائی بهتر دست علی راسپس گرفت و برافراخت قطب هدی را پدید شد خط محور
گفت که ای خلق بنگرید بدانتن گفت که ای قوم بشنوید سراسر هر کش مولا منم علیش مولا است اوست پس از من بخلق سید و سرور
یارب خوار ده آنکه او را دشمن یارب یاری کن آنکه او را یاور حرمت این روز از سه روز بیابی بگذرد از جرم خلق خالق اکبر
شادی دیگر از آنید راست که فردا شاه فریدون بر آفتاب زند بر تیغ کش پادشاه کرده عنایت راست حمایل نمایدش چو دو پیکر
تیغی کاتراشه از میان بگشاده او بکمر استوار بندد اندر تیغی لاغرتر از خیال مهندس تیغی نافذتر از قضای مقدر
تیغی در کام خصم زهر مجسم تیغی در روز رزم مرگ مصور جوهر آن تیغ بر صحیفه آن تیغ مورچه کاتند در محیط شناور
در کف خسرو بگومیت بچه ماند رود روان در کنار بحر مقعر[10] در کمر شاه لاغر است و عجب نیست ماه بکاهد ز قرب خسرو خاور
حرمت شه را روا بود که ببوسد صفحه آن تیغ را خضر بود لاو ورنه ندیدم که کس نماید مجنون سوده الماس را بقند مکرر
یا نشنیدم که هیچگه ملک الموت غوطه زند اندر آب چشمه کوثر تیغ که باید همی بزهرش آلود شاهش آلوده دارد از چه بشکر
نی نی از آن تیغ پادشاه ببوسد تا اسش مرصع کند بلؤلؤ و گوهر گفتمش ای شوخ از این عبارت شیرین شور برآوردی از روان سخنور

[1] استوار محکم
[2] ایدون یعنی اکنون و بمعنی این
[4] غره پیشانی غرار فریبنده
[5] استار پرده‌ها
[6] تسمیه نام نهادن
[7] تعمیه نهفتن
[8] شیخ پیر
[9] شاب جوان
[10] مقعر عمیق

لیک مرا عیش تلخ گشت از آنک گند زبانم بمدح شاه مظفر گفت تو امشب بعیش کوش که فردا من بر شه این قصیده خوانم از بر

مطلع ثانی

از دو محمد زمانه یافته زیور آن مه رخشان و این سهیل منور شیوه آن در جهان کفالت امت گرچه مر آن مهتر است و این یک کهتر
آن شه دین بود و این شهنشه دنیا ختم بر این شد همه ریاست کشور دوده عدنان از آن همیشه مکرم پیشه این در زمان کفایت لشکر
ختم بر آن شد همه رسالت عظمی زین یکی امان عدل گشته مشمر بر سر آن از نبی رسالت دستار شوکت قاجار ازین بماره مشهر
زان یک بنیان شرع گشته مشید آن ز پی وعظ پا نهاده بمنبر این ز همه خسروان بتخت مقدم بر سر این از در جلالت افسر
این ز پی دره جهاد پا نهاده بر اورنگ آن پس سی سال شد خدیو مظفر ساخته بر فرش این رواق مقرنس آن ز همه انبیا بوقت مؤخر
این پس چل سال شد رسول مؤید کار ولایت گذاشت این بر او در آن علی مرتضی امام معظم تاخته بر عرش آن براق تکاور
امر خلافت سپرد آن به پسر عم صدر امم بدر فارس[1] لشکر داده بدین تیغ فتنه بار شهنشه طاق کرم ساقی عرش ساقی کوثر
این ملک ملک بخش راد فریدون بر سر آن یک نهاده سلطان مغفر[2] شاهی عقبی بدان شده است مسلم داده بدان تیغ ذوالفقار پیمبر
در بر آن یک نموده احمد جوشن باد بر این آفرین ز جود موفر[3] آن سر عنتر فکند و این سر فتنه ملکت دنیا بدین شده است مقرر
باد بر او مهر جبار کشتن حسب دشمن این است نامراد بداختر این یک در مهد عهد قائل تکبیر این در احسان گشود و آن در خیبر
دشمن آن بد اگر مرادی بد فعل آن یک با خطبه چید نافش با در دشمن آن هر که هست چاکش در دل آن یک در عهد مهد قاتل اژدر
این یک با سکه بست نامش و آنه دشمن این هر که هست خاکش بر سر
الحق قاآنیا کلام تو زیبد گرش بگوهر همی کنند برابر

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی گوید

بهار آمد و دی را گرفت و کرد نهان چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
نمود رنگین شمشیر خود بخون خزان چنین نماید شمشیر خسروان آثار دو هفته پیشتر از آنکه پادشاه ختن ز برج حوت بکاخ حمل گشاید بار
بهار را که بدو پشت عشرتست قوی بخواند و گفت کرای جیش عیش را سالار شنیده بگلستان چه ظلم کرده خزان که شاخ شوکت او خشک بار و زرد و نزار
شکفیده خنجر بلبل دریده معجر گل گسسته طره سنبل شکسته پشت چنار ردای سبزه ربوده است و گوشوار سمن ازار لاله دریده است و طیلسان بهار
ربوده است و گرفته است و برده [illegible] ز لاله تاج و ز گل یاره[4] از سمن دستار ز فرق غنچه در افکنده لبدین مغفر ز ساق سبزه برون کرده ز مردین شلوار
دهان کبک گرفته است تا نخندد خوش گلوی ابر گشاده است تا بگرید زار بهار خورد باقبال پادشا سوگند که من سپاه خزان را برافکنم ز دیار
سپهشم ز ریاحین و سازم از پی جنگ هر آن سلیح که باید بنبرد ناچار کمان ز قوس قزح سازم و نبیره[5] ز رعد درفش از گل سوری طلایه از انهار
ز ابر رانم جمازهای آتش سیر ز برق سازم زنبورهای آتشبار پیادگان ز ریاحین برم گروه گروه سوارگان ز درختان کشم قطار قطار
قلاوزان ز غزالان و رهبران ز نسیم منادیان ز تذروان و چاوشان ز هزار یزک[6] ز باد بهاران قراول از باران علم ز برگ شقایق جنیبت از اشجار
سنان ز لاله کنند از بنفشه خود از گل زره ز سبزه تبرزین ز غنچه تیر از خار بگفت این و بتعجیل نامه بخزان نوشت پر شغب و شور و فتنه و پیکار
کای خزان بتواتر خبر دهند که تو بملک ما در طغیان زدی بسنت پار شدم حمول[7] و گزیدم حمول تو که ز شرم شوی ملول و پسندیده آیدت هنجار
دلیری تو فزون شد ز بردباری من بسا تحمل بیجا که خواری آرد بار بگو شتال تو اینک دو هفته آمده ام یکی بمان که برآرم ز لشکر تو دمار
خزان چو نامه فرو خواند با حواشی خوش چه گفت گفت که باید فرار جست فرار برید[8] باد صبا در میانه بود و شنید دوان دوان و از آن همه چاره برید تا کهسار

[1] فارس سوار
[2] مغفر کلاه خود
[3] موفر بسیار
[4] یاره دستبنده
[5] نبیره طبل
[6] یزک طلایه
[7] حمول حمول بردبار گوشه نشین
[8] برید قاصد و چاپار

بار گفت چو غافل نشسته که خزان
گریخت خواهد و فردا رسد ز نو بهار
ز کوه ابر برون آمده بلارک برق
کشید و خون خزان را بریخت در گلزار
هنوز از و رمقی مانده بود کز در باغ
بهار آمد و دی را گرفت و کرد دچار
بدین بهانه هم از ابر ترجمان بگرفت
که از چه کشتنش و باور زنده در صف بار
نداده ابر مگر ترجمان ز خون که رعد
بتازیانهٔ قهرش همی کند آزار
گمان برم که بخیل است ابر زانکه همی
بتازیانه جواهر همی کند ایثار
جواهری که بباید بتازیانه گرفت
بر آستی که من از آن جواهرم بیزار
جواهر از کف صدر زمانه خواهم و بس
که تازیانه بسائل نزند که می بردار
امان ملک امین ملت جهان کرم
سحاب جود محیط شرف سپهر وقار
نگین خاتم اقبال حاجی آقاسی
که هست حامی دین محمد مختار
وجود بی مدد جود او رهین عدم
حیات بی اثر ذات او قرین بوار
سرود مدحت او مرده را کند زنده
نشاط خدمت او خفته را کند بیدار
بصر بصر از نگرد حزم او شود ساکن
ثبات اگر گذرد عزم او شود سیار
شرف ز خلق تو زاید چو از شراب سرور
کرم ز طبع تو خیزد چو از بحار بخار
بهشت بزم ترا تا نشسته ظل و حرور
جهان جاه ترا تا سر دو لیل و نهار
بخاک پای تو خورده است سوگند کائنات
زفیض دست تو برده است کائنات یسار
چو با رضای تو از مرگ کس نیارد ننگ
چه باد لای تو از نار کس ندارد عار
نهال قدر ترا جود بار و همت برگ
نسیج بخت ترا مجد پود و شوکت تار
قرار یافته سر سپهر در زمانهٔ تو
بغیر مال کش اندر کف تو نیست قرار
کسی که شخص تو بیند گمان برد که خدای
بگرد عرصهٔ گیتی کشیده است حصار
تنی که کاخ تو باید یقین کند که قضا
بنا فگنده بر اطراف آسمان دیوار
برون ز جاه تو جائی خرد ندارد نشان
فزون ز قدر تو نقش قضا نبرد بکار
معاند تو ز نفرت بخود کند نفرین
مخالف تو ز دهشت ز خود بود بیزار
جهان جاه ترا نا ممهد است کران
محیط جود ترا نامعین است کنار
کفایت تو دهد نظم ملک و رونق دین
کفالت تو نهد رزق مور در دم مار
بوقت خشم تو از آب می نخیزد نم
بروز مهر تو از سنگ می آید نار
تو عین عدلی آخر چه خواهی از درهم
تو محض فضلی آخر چه جوئی از دینار
کسی معاند خود را چنان نسازد پست
کسی مخالف خود را چنین نخواهد خوار
گر آن نمود گناهی بدین غلام ببخش
در این نمود خطائی بدین رهی بسیار
تبارک الله از آن کلک ملک پرور تو
که دایمش کف جود تو پرورد بکنار
برید عقل و رسول کمال و پیک هنر
عمود دین و عماد جهان و اصل فخار
ستون امن و کلید امان و رایت عدل
منار فضل و ترازوی جود و کان یسار
نهال فکرت و بیخ سخا و شاخ کرم
سحاب حکمت و بحر عطا و گنج نثار
دماغ ناطقه پستان فضل و دایهٔ فیض
امین حافظ دستور فهم کهف کبار
همای خواهش ار خود همای باشد
کمال پاک خرد مخلب و هنر منقار
زمانه نیست که او را بحکم تست مسیر
ستاره ایست که او را بدایت است مدار
گهی بصفحهٔ کافور بر فشاند مشک
گهی بتودهٔ سیماب بر نشاند قار
ظفر در او متهاجم کرم در او مملو
خرد در او متراکم هنر در او انبار
مثل بود که نگوید سر بریده سخن
بریده سر ز چه آید همواره در گفتار
سرش بعهد خموشی بر نهد طرفه تر آنکه
ز بیم گفتن خواهد سر از زبان زنهار
بزرگوارا از دوری تو بر تن من
شده است هر سر مو اژدهای جان اوبار
جدائی تو گناهی عظیم بود مرا
از آن گناه همی کرد باید استغفار
ولی بجاه تو سوگند کز کمال خلوص
مجاهد تو شب و روز کرده ام تکرار
زمان عمر تو باد از شمار و حصر برون
چنانکه جود ترا نیست در زمانه شمار

و له فی مدحه ایضا

یک دلارام دی درآمدم از در
یار نوشته است کای ادیب سخنور
خیز و مبوی ار بدست داری سنبل
نامه آورد سر بمهر ز دلبر
جستم و بگرفتم و کشودم و دیدم
برکن بنه خانه را شراب بیاور
یار بخوان می بخواه بزم بیارا
خیز و منوش ار بکام داری ساغر
آب بزن حجره را گلاب بیفشان
چون خم جعدم ببوی عود بمجمر
عیش موفا کن از شراب مصفا
نقل بهل گل بریز فرش بگستر
چون سر زلفم بسای مشک به هاون
برگ نشاط مرا بخواه ز هر در
نقل و می و شمع و شاهد و شکر و شاهی
بزم معطر کن از گلاب مقطر
ساز سماع طرب ساز ز هر باب
رود نی و تار و عود و بربط و مزمر

بلارک ۱ شمشیر
یمین ۲ سوگند
یسار ۳ توانگری
نسیج ۴ بافته شده
کفالت ۵ رعایت کردن
برید ۶ رسول و چاپار
دستور ۷ وزیر
کهف ۸ پناهگاه
متهاجم ۹ بر سر هم هجوم آورنده
متراکم ۱۰ بر سر هم انبوه شونده

هیچ خبر نیستت مگر ز دل من
زین سفر دیر باز گشته مکدر
هشت مه افزون تر است کافتان خزران
گر دو صفت بشتابم از پس شکر
زیر سر از یال اسب دارم بالین
زیر تن از زین رخش دارم بستر
دشت مرا مجلس است و هامون محفل
گرد مرا خیمه است و گردون چادر
خیمهٔ من چرخ هست و حجره بیابان
مسند من زین و خوابگاه من اشقر
چرم تن من مرا است گوئی جوشن
مغز سر من مرا است گوئی مغفر
گوئی با جوشن آفریدم ایزد
گوئی با مغفر آوریدم داور
تخم تکران شده است و چرم خورشید
خود مرا زینت شده است و درعم زیور
غالیه ام گرد راه و شانه سر انگشت
ماشطه ام آفتاب و آینه خنجر
گرد ره است ار بچشم دارم سرمه
خاک ره است ار بزلف پاشم عنبر
شیب و فراز جهان بریدم و دیدم
معظم و معمورهٔ جهان چو سکندر
که بمغاکی شدم ز روی ماهی
که بستیغی شدم بدان سوی اختر
که به نشیبی ز حد هستی بیرون
که بفرازی ز آفرینش برتر
رخت سپردم گهی بکجزن قارون
تخت نهادم گهی بپشتی سکندر
گاه ز سرما تنم کفیده چو پسته
گاه ز گرما تنم تفیده چو اخگر
بسکه ببوسیده لعل مهرهٔ عزمم
موزه ام صنعت زره شد ز تک کاور
خودم فرسوده گشت و درعم سوده
ز خشم آسیمه گشت و شخصم مضطر
بارهم در گل نشست و خارم در دل
تا بهم از رخ پرید و خوابم از سر
ز خشم نالان که بس کن آخر تشنیع
از در رحمت یکی بحالم بنگر
مرغ نیم تا بکی پرم ز بر و زیر
برق نیم تا بکی جهم بگه و در
چرخ نیم تا بکی خرامم ایدون
باد نیم تا بکی شتابم ایدر
چند دوم چون نیم نبیرهٔ گردون
چند دوم چون نیم سلالهٔ صرصر
من نه خیالم چنین چه پویم ایدون
من نه کلام چنین چه رانم ایدر
ران نه مگر آهن است و کامت فولاد
جانت مگر خاره است و جسمت مرمر
چند دهم شرح هیچ دیده و بینا
آنچه بدیدم ز رنج انده بیمر
جسم بیتاب گشته چهرم بی آب
چشم بخواب گشته جانم بی خور
گر تو به بینی یقین مرا نشناسی
ور بت بجویم منم نداری باور
جز که بگرمابه تن بشویم و رخسار
گرد برافشانم از دو زلف معنبر
غالیه سایم بزلف و غازه برخسار
رنگ کلف بسترم ز ماه منور
هی بزنم شانه بر دو پیچان سنبل
هی بکشم سرمه در دو مشکین عبهر
تا نبرد این راه جان بشوخی غمزه
تا شود آن دام دل بحلقهٔ چنبر
باده خورم یک دو ساتگین سپس هم
تا دو رخم بشکفد چو لالهٔ احمر
وانگه بر عادت قدیم که دانی
مدحت فخر الانام خوانم از بر
اصل طرب فضل و جود میر معظم
بحر کرم بدر ملک صدر مظفر
فارس دولت نظام ملک شهنشاه
حارس ملت قوام دین پیمبر
حاجی آقاسی آنکه خاک درش را
میران آئین کنند و شاهان افسر
از کرم اوست هر چه رزق بگیتی
ور قلم اوست هر چه عیش بکشور
روزی او میخورند عارف و عامی
نعمت او میبرند مؤمن و کافر
همت او چون ابد ندارد پایان
فکرت او چون فلک ندارد معبر
زایر درگاه او بگاه نخستین
پای گذارد بفرق چرخ مدور
ای نفست نفس را بیزدان داعی
وی سخنت عقل را بیزدان رهبر
راز بیان تو خواست تا بنماید
ایزد از آن آفرید چشمهٔ کوثر
سر جلال تو خواست تا بگشاید
یاری از آن خلق کرد گنبد اخضر
فیض نیارد زهم گسست وگرنه
با تو تمام است آفرینش داور
حبر سر خامه ات چکیده بعمان
ور نه ز عمان نزاید این گوهر
منبت کلک تو بود هند وگرنه
این همه از هند می نخیزد شکر
رایت عزمت بکشتی ار بنگارند
بازنه ایستد بصد هزاران لنگر
خاطر خصمت با آذر ار بنشیند
می برد گرمی از طبیعت آذر
حکمت کونین در وجود تو مدغم
دولت جاوید در رضای تو مضمر
مور شود با اعانت تو سلیمان
باز شود با امانت تو کبوتر
گویا زاید ز حرص مدح تو کودک
بالد و روید ز شوق روی تو عبهر
خشم تو است ار شود هلاک مجسم
لفظ تو است ار شود حیات مصور
برگ درختان بود بمدح تو گویا
ریگ بیابان شود ز وصف تو جانور
رقص کند زاهتزاز مدح تو دیوان
وجد کنند از اشتمال وجد تو دفتر

شیب ۱ پستی
فراز ۲ بلندی
مغاک ۳ گودال
تابش ۴ فروغ روشنائی
ایدون ۵ اینچنین
ایدر ۶ اینجا
سلاله ۷ نطفه و فرزند
ایدون ۸ اینزمان
ایدر ۹ اکنون
داعی ۱۰ دعوت کننده
حبر ۱۱ سیاهی مداد
منبت ۱۲ محل روئیدن
اهانت ۱۳ خواری
اهتزاز ۱۴ حرکت نمودن

جود تو همچو بحر ندارد پایان   فلک تو همچون فلک ندارد معبر
جوهر امر تو با قضاست مرکب   گوهر ذات تو با سخاست مخمّر
چشم ضمیرت بنور علم ببیند   نیک و بد خلق تا بعرصهٔ محشر
نقد هنر باد وام جود تو از بحر   ذات عرض با قوام عدل تو جوهر
ساکنی و صیت تو چو پرتو خورشید   هر روز از باختر رود سوی خاور
ثابتی و عزم تو چو کوکب سیّار   گردد دایم بگرد تودهٔ اغبر
چشم تو بر دوستان بست عنایت   کاتش سوزان بود حیات سمندر
لطف تو بر دشمنان بست سیاست   کاب روان بود مرگ قبطی ابتر
کلک تو شهباز حکمتی است که او را   علم و هنر بال هست و فتح و ظفر پر
بوید و در پویه اش نظام ممالک   جنبد و در جنبش قضای مقدّر
گل خورد و دُرّ شاهوار کند قی   ره برد و راز روزگار کند سر
هست دو انگشت نی بپویه که او را   گشته جهان قاف تا بقاف مسخّر
هیچ شنیدی خدایگانا گر تب   تافت تن و جان من چو بوتهٔ زرگر
گرنه بدار هیبت جلال تو ارچه   زلفسان تب‌لرزه‌ام فتاده بپیکر
زیر زبر باد روزگار عدویت   تا که زمین زیر هست و گردون از بر

ولهٔ ایضاً رحمه الله

صبح چون مهر سر زد از خاور   مهربان ماه من رسید از در
جعد چین چین فتاده تا بمیان   زلف خم خم رسیده تا بکمر
هان مگو زلف یک چمن سنبل   هان مگو چشم یک دو من عبهر
آمد از در چو دید دید مرا   زار و بیمار خفته در بستر
پوستینی چو قنفذ اندر پشت   شب کلاهی چو هدهد اندر سر
بینی و چانه رفته پست و بلند   سبلت و ریش گشته زیر و زبر
همچو بوزینه بور و لب باریک   همچو چلپاسه دست و پا منکر
ناخنم همچو ناخن گربه   چانه ام همچو چانهٔ عنتر
موی پشم زر رنگ گشته سفید   چون پلاس سیه زنخ گستر
پیکرم از عروق برجسته   دفتر درد و رنج را مسطر
گفت چونی چگونه چه شدی   من بخوابستم ای شگفت مگر
تو نه آنی که چون سرین منت   بدنی بود بلکه فربه تر
چه شدی چون لبان من باریک   چه شدی چون میان من لاغر
چشم بیمار من مگر گفتت   که به بیماری اندر آری سر
یاد هان منت چو خود خواهم   که نماند ز هستی تو اثر
گفتم این جمله هست لیک مرا   چشم بد دور علتی است دگر
هشت نه روز ماند از رمضان   شوق می در سرم نموده حشر
نذر کردم چو روز عید رسد   داد خود خواهم از می احمر
عوض سبحه می بگردانم   بسر انگشت هر زمان ساغر
شب اول هلال نادیده   کنم اندر هلال جام نظر
یار کی داشتم قلندروار   دور از جان تو ز بنده بتر
عاشق می چنانکه تشنه باب   تا بآخر برین قیاس شمر
شب عیدم بخانه برد و بداد   میکی نوش جان و نور بصر
میکی کاندرو همی دیدم   حالت کاینات سر تا سر
صبح عید از گلاب شستم روی   خلعت شاه کردم اندر بر
رفتم و بار یافتم بر شاه   عزّتم کرد و جاه داد و خطر
چون برون آمدم ز در که او   از خود آن پایه نامدم باور
سرم از ناز پر ز عجب و غرور   تنم از فخر پر ز کبر و بطر
خود بخود گفتم ای حکیم زمان   این تویی یا سلالهٔ سنجر
نرمکی عقل گوش من مالید   کاین همه پایه یافتی ز هنر
رفتم القصه تا بخانهٔ خویش   نرمک سخت حلقه کوفتم بر در
خادم آمد که کیستی گفتم   صهر خاقان نبیرهٔ قیصر
خادمک در گشود و با خود گفت   خواجه امروز سرخوش است مگر
چون مرا دید بادها بروت   گشته هر موی است چون نشتر
گفت ای خواجه بوالعلی چونی   که بتلخی ز کبر در کشور
چشم مخمور کرده سر پر باد   گفتم ای خادمک مپرس خبر
خیز و در ده صلای عام همی   تا در آیند مؤمن و کافر
تا من این هفته را بیاد ملک   بگذرانم بعیش سر تا سر

صیت: آوازه
ویژه: بخاصه
قنفذ: خارپشت
عنتر: بوزینه
نوش: یعنی شهد و آب حیات
بطر: سرکشی و تکبر
سلاله: فرزند
صهر: داماد

بیکی چشم زد مهیا کرد   ساز و برگ نشاط اکبر
می و مینا و شاهد و ساقی   نی و طنبور و بربط و مزمر
برّه و کبک و تیهو و درّاج   ترّه و نقل و شاهد و شکر
یکطرف ساقیان مشکین موی   یکطرف مطربان رامشگر
یکطرف شاعران شیرین گوی   یکطرف شاهدان سیمین بر
چارده سالکان نو بالغ   لغز و رنگین چو میوهٔ نوبر
بر تن از چینه لفشان جوشن   بر سر از موی جعدشان مغفر
نه فزون ساده نه فزون قلاش   هم وفاجوی و هم جفاگستر
مهرشان همچو قهر زود گسل   صلحشان همچو جنگ زود گذر
این بکف جام دادیم که بگیر   وان ز لب نقل دادیم که بخور
که ز رخسار آن یکم بالین   که ز گیسوی آن یکم بستر
قرب یک هفته گفتی از خلّار   سیلی آمد ز باده احمر
بیخود آن یک فتاده در دهلیز   بیهش آن یک غنوده در بستر
آن یکی گفت چشم انجم کور   وین یکی گفت گوش گردون کر
بنده آنجا نشسته با خواجه   عاشق اینجا غنوده با دلبر
دادی آن ساغرم که ها بستان   زدی این بوسه‌ام که ها بشمر
آن یکی ساق آن نهاده بدوش   وآن دگر شخص این کشیده ببر
بالش از جام کرده باده گسار   تکیه بر چنگ کرده خنیاگر
جفت جفت از دو رو بتان خفته   چون دو کودک به بطن یک مادر
متراکم سرین بروی سرین   متهاجم سپر بروی سپر
کهنه رندان مست امردخوار   در کمین بتان بهر معبر
چون سگ صید رفته از پی بو   وآنکه از بوی صید برده اثر
قصه کوتاه قرب یک هفته   داد خود دادم از می احمر
شدم آخر چنان شراب زده   که نمودم ز بوی باده حذر
وز تب و لرز پیکرم گفتی   شده مقهور آتش صرصر
وینک از بیم خواجه عزرائیل   از گریبان برون نیارم سر
گفت ازین خستگیت برهاند   جز ثنای خدیو کیهان فر

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

الحمد که از موهبت ایزد داور   زد تکیه براورنگ حمل خسرو خاور
الماس فشان شد فلک از ژالهٔ آذار   یاقوت نشان شد چمن از لالهٔ احمر
در دامن گل چنگ زده خار بخواری   زانگونه که درویش بدامان توانگر
در لاله و گل خلق خرامان شده چونانکه   در آذر نمرود براهیم بن آزر
نرگس بجمال گل خیری شده خیره   زانگونه که بیمار کند میل مزعفر
لاله چو یکی حقهٔ سجاده نمودار   در حقهٔ سجاده نهان نافهٔ اذفر
گل گشته نهان در عقب شاخ شکوفه   چون شاهد دوشیزه اندر پس چادر
از بوی مل و رنگ گل و نکهت سنبل   مجلس همه پر غالیه و ند و عنبر
وقت است که در روی در آید گرهٔ خاک   چون شاخ گل از نغمهٔ مرغان نوا گر
از فر گل و لاله و نسرین و شقایق   چون روز ز شب ساحت باغست منوّر
بر کوه همی لالهٔ احمر دمد از سنگ   زانگونه که از سنگ جهد شعلهٔ آذر
از لاله چمن تا سپری معدن مرجان   از ژاله دمن تا نگری مخزن گوهر
خارا نبود گرم سخن چینی بلبل   در گوش گل سرخ فرا برده چرا سر
از آب روان عکس گل و لاله پدیدار   زانگونه که عکس گل رنگین ز ساغر
دل گر ببهاران شده خرم عجبی نیست   گو نیز هم آخر بودش شکل صنوبر
پیر است جوانبخت که از بخت جوانش   کیهان کهن سال جوانی کند از سر
آن خال سیاه است بر اندام شقایق   یا هندوی شه مشک برافکنده بمجمر
دارای جوانبخت محمد شه غازی   کز صولت او آب شود زهرهٔ اژدر
گردی نگذارد سپهش خاک مطبّق   موجی نه سحاب کرمش چرخ مدوّر
شیپور نظامش نه اگر صور سرافیل   خیزد ز چه از نفخهٔ او شورش محشر
ای گوهر تو واسطهٔ عقد مناظم   ای دولت تو ماشطهٔ شرع پیمبر
که زلزله از حزم تو پیکر الوند   کز سلسله از عزم تو برگردن صرصر
گوئی مه نو گشته ز کوه احد انگ   وقتی که حمایل شودش تیغ بپیکر
کردی که ز نعلین تو خیزد گه رفتار   در چشم خرد باد جهان است برابر
چون تافته ماری شده از کوه سراشیب   فتراک نو آویخته از زین تکاور

غنوده: خوابیده
خنیاگر: خواننده و مطرب
متراکم: افتادن چند چیز بر هم و بر یکدیگر
مقهور: مغلوب
ژاله: باران تگرگ
بیضا: سفید
مطبّق: طبقه طبقه شده

شکست [illegible] جهان [illegible]
صد [illegible] جهان آنکه [illegible]
پاس تو نگه داشته ناموس خلایق
مهران غضب شعله کشد در دل دشمن
دریا شود از [illegible] صارم چنان [illegible]
امروز بتخت تو بود [illegible] اقلیم
امروز تویی کز [illegible] جهان [illegible]
امروز تو [illegible] یافته زینت
امروز تویی [illegible] گردون
فرداست که [illegible]
فرداست که [illegible]
ناگفته هویداست [illegible] اوایل
صد بیست [illegible]
در سکر اقلیم تو جانی است مجسم
تکرار کنم مدح تو شاها که بد بخت
کز سهم تو بی پرسش یزدان بقیاست
تا صفحهٔ گردون [illegible] تار نماهر
از سر دو شوی دو ضحاک [illegible]

گفت [illegible] تا پل [illegible]
هست [illegible] جود تو با گونه اصغر
چندانکه اگر سیر کنی در همه کشور
از صارم پولاد تو ای شاه دلاور
کز ساحت او بال [illegible] نشود تر
امروز بتخت تو بود بالش کشور
در روم [illegible] شب [illegible]
امروز تو تاج شهی یافته زیور
در [illegible] اقلیم تو کو [illegible] مختصر
فریاد زنان [illegible] گوش فلک کر
فرداست که کیهان [illegible] جمله مسخر
تا گوش [illegible] شود و کام معطر
گردون [illegible] فر و جلالت بنزد بر
در کالبد ملک تو روحی است مصور
قند است [illegible] شود قند مکرر
از شوق [illegible] برزد چو سمندر
چون [illegible] من از ثابت و سیار مجدر

سیمرغ که بر [illegible] مرغان
جز تیغ تو از چشمهٔ فتح است [illegible]
یک قاطع اندر که میلاد موالید
خار است دل خصم تو و تیغ تو پولاد
شاها ملکا دادگرا ملک ستانا
امروز تویی [illegible] خلافت را [illegible]
امروز تویی کز [illegible] نظامت
امروز تویی آنکه ز شمشیر نژادت
فرداست که تاریک [illegible] چو نشست
فرداست که شیفته تو از ساحت [illegible]
ای شاه [illegible] هست [illegible]
مهر [illegible] جوانبخت که از بخت جوانش
نوک قلمش صید کند جمله جهان را
زیبد که بدو فخر کنی بر همه شاهان
آنی تو که در روز وغا آتش حشمت
زانرو که یقین دارد گر فرط عنایت
خاک قدمت [illegible] گردون

گنجشک نه با دانهٔ عصفور و کبوتر
باری که شود جاری آن چشمهٔ کوثر
از شرم سپر افکند فرق [illegible]
از خاره و پولاد فروزان شود آذر
ای بر ملکان از ملک العرش مظفر
امروز تویی بحر ریاست را گوهر
خوارزم [illegible] خواب [illegible]
بخت تو [illegible] گشت [illegible]
گرد سپه ساحت کشمیر [illegible]
از باد برد طنطنهٔ نوبت سنجر
کان موهبت از هر دو جهانت [illegible]
کیهان کهن سال جوانی کند از سر
چون چنگل شاهین که کند صید کبوتر
زانگونه که از همرهی خضر سکندر
کاری کند از شعلهٔ کین با تن کافر
در خلد ترا جای [illegible] ایزد داور
پر آبله از بوسهٔ شاهان فلک فر

در ستایش نواب فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ماراین روح فزا چون اثر باد بهار
ماراین فتنهٔ دل کشته [illegible] ز دل برد قرار
ماراین [illegible] بدوش از طرف گوش [illegible]
[illegible] چو [illegible] کشود [illegible]
[illegible] این ماه [illegible] چار
[illegible] شود کشته [illegible] هزار
[illegible] ضحاک از حسن افروخت [illegible]
[illegible] شکستش بازار
[illegible] خورشید [illegible]

مار آن چون بگهر سایه [illegible]
مار آن مغز سر خلق بخوردی [illegible]
آن [illegible] بر دوش [illegible] بگوش آمد جفت
مار آن ضحاک آمیخته چون [illegible]
گر از آن مار شدی خیلی [illegible] بیهوش
[illegible] خون دل عاشق تشنه
[illegible] عرب [illegible]
دیدی [illegible] آن اسم کیهان [illegible]
دو فریدون [illegible]

کان دو مار از همه آفاق برآورد دمار
ماراین چون [illegible] خرمنی از عود و قمار
ماراین خون دل [illegible] شد هموار
این خمید از طرف گوش [illegible] بار
ماراین ضحاک آمیخته با مشک تتار
هم از این [illegible] شود خلقی [illegible] بیمار
آن مار بمغز سر هر دم ناهار
[illegible] این از نکویان تتارست تبار
[illegible] کینهٔ این جسم کیهان [illegible]
[illegible] دودهٔ جمشید [illegible]

ماران [illegible] چون [illegible]
مار آن آفت جان [illegible]
مار آن کرده بگوش [illegible] بر دوش
آن [illegible] شد چو [illegible]
کشوری ز [illegible]
گر از آن [illegible] مار [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] آن [illegible] افسر
چهره بر کشور [illegible]

معطار – محل عطر
[illegible]
صارم – شمشیر
غو – فریاد
[illegible] – نفیر بزرگ
دیجور – تاریک
مجدر – آبله دار
تنین – اژدها
شیب – پستی
[illegible] – دندان
تتار – [illegible]
ناهار – گرسنه

آن فریدون اگرش کاوه زمین دادی [illegible]
آن فریدون بدماوند اگر برد پناه
زان فریدون همه گویند [illegible]
آن بعون علم کاوه گشودی کشور
تو فریدونی و در عرصهٔ پیکار زرمح
تو فریدونی و افواج نظام تو بزرم
تو فریدونی و افکنده چو ضحاک [illegible]
تو فریدونی و اینها همه ضحاک آخر
تیغ را نیز بدو بند که بسیار [illegible]
زان همه مار کشان بسته چو ضحاک [illegible]
هوش من چند برد شاه ضحاک [illegible]
کاوه سر گرز بکش گردن ضحاک بکوب
موی ضحاک بکش غبغب ضحاک بگیر
این نه ضحاکی کز صحبت آن جان غمگین
این نه ضحاکی کز روی [illegible]
من بضحاک چنین نقد روان کرده فدا
دل قالی از آن برده و بربسته [illegible]

این فریدون که کین شیر فلک گیرد شکار
این فریدون دماوند [illegible] غبار
زین فریدون همه را [illegible] تحقیق آثار
این بنوک قلم خویش گشاید امصار
بر سر دوش تو ضحاک صفت بینم مار
مارشان بر زبر کتف نماید بقطار
دو سیه مار بدوران تو ترکی خونخوار
پرستی کبر که ضحاک چرا شد بسیار
تا از این معنی ضحاک نخوانند احرار
بار راز نیست همه بوم و بر و دشت و دیار
خون من چند خورد دلبر ضحاک [illegible]
تیشهٔ عدل بزن ریشهٔ ضحاک برآر
همچو آن شیر که گیرد سر آهو یکبار
این نه ضحاکی کز الفت آن دل بیزار
این نه ضحاکی کز روی [illegible] انکار
من بضحاک چنین هر دو جهان کرده نثار
تاش در گوش کنند [illegible] فریدون تکرار

آن فریدون اگرش کاوه نشاندی بسریر
آن فریدون همه جا [illegible]
آن فریدون شد و آن شاه جهان [illegible]
ای فریدون شه را دادی ملک ستان [illegible]
تو فریدونی و دشمن تو ضحاک بود
تو فریدونی و در عهد تو ضحاک [illegible]
تو فریدونی و ضحاک لبی [illegible] خند
تو خود اول بنه آن نیزه چون مار
چاره فوج نظام [illegible] ندانم از آنک
باری این جمله بهل داد دل من [illegible]
چند چند از لب ضحاک مرا ریزد خون
خون ضحاک بدان صارم خونریز بریز
نی خطا گفتم ایشاد فریدون که مرا
این نه ضحاکی کز کینهٔ او نفس [illegible]
این نه ضحاک که او چاکر افریدون است
این نه ضحاک که او هر شب و هر روز کند
شه بضحاک چنین به که نماید یاری

این فریدون بسرش کاوه نمی باید یار
این فریدون همه را [illegible]
بس همین فرق که این بنده بود آن [illegible]
که فریدون بزرگی تو دارد اقرار
بسکه بر حال عدو خنده کند در پیکار
شاهدی پنجه بخون دل ما کرده نگار
دو سیه مار نماید ز یمین و ز یسار
تا [illegible] کتف [illegible]
چاره آن همه ضحاک نماید دشوار
زان دو مار که بود روز و شبان [illegible]
چند چند از دل [illegible]
مغز ضحاک بدان ناوک خونخوار [illegible]
وصل آن شاهد بی باک بباید ناچار
این نه ضحاکی کز فتنه [illegible]
کاویانی علم افراخته از طرهٔ تار
دم [illegible] از دل و جان مدح فریدون تکرار
شه بضحاک چنین به که فشاند دینار

وله فی مدحه ایضاً

بستم بعزم [illegible] از ملک ری کمر
اسبی بگاه پویه سبکروتر از خیال
اسبی که هست جنبش او در بسیط خاک
من بر جهان نوردی چونین که [illegible]
کاهی بسال شیر فلک بد مرا گذار
اطوار سیر بنده چو ادوار روزگار
در جان مرا ز درد هراس از پی هراس
کوتاه گشت عمر من از آن ره دراز
در وجد از ورود من احباب تن بتن
آشوب هند فتنهٔ چین آفت ختا

اسبی بگاه حمله جهیا تر از [illegible]
ساری تر از حیات در اندام جانور
بنشسته چون بر اوج هوا مرغ نامه بر
کاهی بناف کاو زمین بد مرا گذر
که پست و که بلند و گهی زیر و که زبر
در دل مرا ز دیو خطر از پی خطر
وز آن ره درازم اندوه درازتر
در رقص از قدوم من اصحاب سر بسر
خورشید [illegible] ماه ختن سرو کاشمر

اسبی [illegible] چابک [illegible] کعبه [illegible]
اسبی که هست گاه درنگ [illegible]
بس دشت ها بریدم و دنیا [illegible]
یکران من معاینه گفتی که [illegible]
ای بس شکفت رود که بر روی [illegible]
غولان خیره چشم گروه از پی گروه
باری چو داستان [illegible]
ناشسته روی و موی هنوز از غبار ره
چین چین فتاده گیسویش از فرق تا قدم

زین بر زدم بگوشهٔ [illegible] سپهر
در کام ره نوردش [illegible]
کوه گران [illegible] برق یمان [illegible]
بس کوه [illegible] گردون براه کم
من [illegible] که عرش داد کم
[illegible] کامش گشت تر
دیوان چهره خشم [illegible]
چون [illegible] عدل شاه جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]

شیم – جمع شیمه که عادت باشد
دستار – جامه که بالای جامه‌ها پوشند مطلق
[illegible]
یمان – الفاظ زبانی است
شکفت – عجب عجیب

مخلخل — خلخال وار
قیروان — شهری در اقصای مغرب
بوک و مکر
سمر — افسانه و شهرت
واهب الصور — بخشنده صورتها
عنف — ضد لطف است
پرنیان — پارچه ابریشمی نازک
کام و دم
شادغر

قد یک بهشت طوبی و لب یک یمن عقیق
در دست ترک چشمش از غالیه کمان
باری چه گفت گفت که ای نظم دختر
یا رب که بود کار چه بود و عمل کدام
رفتم بری شام برش گفتمش ثنا
دارای دهر شاه فریدون گهر خدا
نه قصر تمه که گیرم در موکبش قرار
بوی گل است رابطه گل را بهر مشام
مهر منیر را که معرف به از فروغ
عهده از نسیم خویش در ایام شد مثل
از ثروت سپهر کواکب کن حدیث
یزدان که کس ندیده نه بیندش در جهان
زانش بمدح خسرو عالم بعون کلک
کای همچو ابر جود تو فایض بخشک و تر
از روی و رای تو دو برید مهر و ماه
روزی که زاد عدل تو معدوم شد ستم
حکمت بهر چه صادر امضا دهد قضا
در راه خدمت تو دو پیکست روز و شب
در دولت تو شیر آهو برد بباد
در راه طاعت تو [illegible]
گردون به پیش کاخ تو خجلت بر از زمین
گر آفتاب رای تو تابد بر نکبار
داغی که بر سرین ستوران نهند خلق
خالی ز هیبت تو روا باشد از رود
خیاط فیض جامه بخت تو چون برید
سندان بجای ژاله همی بارد از هوا
از گرد ره چو زلف عروسان شود زره

خط یک بهار سنبل و رخ یک فلک قمر
در پیش ماه رویش از ضیمران سپر
چو نزد و سیم در همه آفاق مشتهر
نخل دو ساله هجرت باری چه داد گر
کرد آفرین و داد صله کرد مفتخر
از هر چه پادشاه فرونتر بفال و فر
نه دولتم که پایم در حضرتش مقر
نور مه است واسطه مه را بهر بصر
ابر مطیر را که مؤید به از مطر
مشک از شمیم خویش در آفاق شد سمر
از نزهت بهار شقایق دهد خبر
گشت از بروز قدرت خود واهب الصور

مطلع ثانی

چون مهر و ماه نام تو معروف بحر و بر
در لطف و عنف تو دو رسولند نفع و ضر
روزی که خاست لطف تو منسوخ شد ضرر
منعت بهر که دار داجر اکند قدر
بر خوان نعمت تو دو قرص است ماه و خور
در کشور تو باز نتیهو کند حذر
بر خوان نعمت تو تر و خشک ماحضر
دریا بنزد جود تو حسرت کش از شمر
تا حشر زنگیان بر رومی بود پسر
بنهاده بد سگال ترا چرخ بر جگر
قارون صفت بزیر زمین جسم بدسیر
از اطلس سپهر برین گردش آستر
پیکان بجای لاله همی زاید از مدر
از رنگ خون چو تاج خروسان شود حجر

زلف مسلسلش زده بر مشک و ساج طعن
گیسوش زاده الله ملک قیروان ظلام
چونی چگونه چه خبر سرگذشت چیست
گفتم حدیث فتنه نگارا چو زلف تو
ایدون مرا بپایه رسیدانم وظیفه
گفتم مراد وظیفه بدرگاه شاه نیست
گفتا بر آستانه شاه هنر پرست
معیار هر وجود عیان کرد از صفات
بر فضل تیغ پاکی جوهر بود نشان
هست از ظهور طلعت خود شاه ده
احمد که کس نبود شناسای قدر او
باری چو بر شمر داز اینگونه بس حدیث

هم طبع بهترین تو صراف بحر و کان
خیزد بعهد عدل تو از خار پرنیان
دستت سپهر چون ملک العرش کاخ تش
با هیبت تو چون چکد از شاخ ارغوان
هنگام خشم غالب هر که جز خدای
روید بعون لطف تو از خار پرنیان
احرام بی قبول تو احکامشان هبا
هر هشت جنت از گل مهر تو یک نسیم
در شکل خنجر تو نگارند در بهشت
قارون اگر شمارم خصم ترا سزاست
معمار صنع باره قدر تو چون کشید
روز وغا که از تک اسبان ره نورد
در طاس چرخ دیده ز آوای کاودم
اسبان چو صرع دار کف آرند بر دهان

ساقی مخلخلش زده بر سیم و عاج بر
دندانش صانه الله یک کاروان گهر
چون آمدی ز راه و چه آوردی از سفر
گرچه مطول است بگو لیک مختصر
گفتا وظیفه مدحت سلطان دادگر
جز بکیهان امید که یادگیرد و هانگر
ایدون کرام واسطه خواهی از هنر
مقدار هر درخت پدید آید از ثمر
بر قدر مرد بنگر گوهر بود اثر
هست از بروز نشاء خود باده در خطر
گشت از ظهور معجزه خود سید البشر
بوسیدمش دهان و لب و دست و پا و سر
بنوشتم این قصیده شیرین تر از شکر
هم حزم پیش بین تو نقاد خیر و شر
روید بدور مهر تو از سنگ جانور
تیغت برزم چون ملک الموت جان شکر
با رحمت تو گل دمد از نوک نیشتر
در روز رزم سابق بر هر که جز ظفر
خیزد بیمن مهر تو از بار کین گهر
افلاک بر رضای تو ادوارشان هدر
هر هفت دوزخ از تف قهر تو یک شرر
مؤمن کشد نفیر که یا حبذا سقر
کش اشک گنج سیم بود چهر کان زر
نه چرخ همچو حلقه بماند از برون در
سیماب وار لرزه در افتد بیوم و بر
در جسم خاک لرزه زهرای شادغر
چون بر هلال تیغ بلا نشان فتد نظر

طوفان خون براوج فلک موج زن شود
در دم هلال تیغت چون نور آفتاب
تیغت فروزد آتش کین در دل عدو
ار جو که از خواص بتابشیر مهر تو
تا سهم قوس دایره الا که سهم قطر
حقا مؤیدت ز ستم خلق را مناص
دو شیشه کاین نیلی صدف گشت از کواکب پر درر
برسیدم آخر کیستی دزدی که دل جستی
بگشای در تا دانیم جان بر قدم افشانیم
تا که بخود دل رزید با و انکه بسر لغزید با
القصه با صد پیچ و تاب از جای جستم با شتاب
ترکی در آمد خوی زده یک ساتکینی می زده
غنچش فزون نازش فره جعدش همه پیچ و گره
گیسو زره قامت سنان کان خدنگ ابرو کمان
باری چو آمد در سرا دیدا چنان پژمان مرا
گفتم خطا کردم خطا ایدون عطا باید عطا
زان باده کز وی خار خشک آرد دو صد دامن مشک
بویش بعنبر ماند از رنگش بگوهر ماند از
از بسکه صافست و روان هم ظاهرست و هم نهان
نادان از آن گر قوشد اینک ظریفی چو شد
آماده کردم بهر وی تار و رباب و چنگ و نی
زینسان گر آرام دلی اینسان که شمع محفلی
هم بذله بشنو هم بگو هم دل بجو هم دل بجو
شادی خوش ست و خرمی گر نقش هستی و کمی
امشب من او وصلت خوشم فردا ز غم در ماتمم
زالماس مرجان سای شد از جزع مرجان بی اشتد
خیری نمود از ارغوان چنبر نمود از خیزران

هر که چو نوح خشم تو گوید که لا تذر
از خاوران بگیرد تا ملک باختر
آری بضرب آهن آتش دهد حجر
سودای حادثات نسازد دلم کدر
هست از طریق نسبت کوته تر از در

وله فی مدحه ایضا

در زد یکی گفتا که گفتم منم بگشای در
بیموجبی را نیستی همچون غریبان در بدر
بر چشم و سر بنشانیم سازی حکایت مختصر
مانا خطا ورزید ما کز آن خطا دیدم خطر
از خجلتم جان در عتاب از حسرتم خون در جگر
خوی بر جمال وی زده چون برگ گل سوری مطر
گیسو فتاده چون زره از طرف دوشش تا کمر
دل آهن و تن پرنیان خط جوشن و صورت سپر
گفتا که بیموجب چرا از وصل من جستی حذر
ای رویت آزرم ختا ای مویت آشوب تتر
از رنگ و بو چون لعل و مشک از زیب و فر چون ماه و خور
سجاده تر ماند الولوی خشک مستقر
همچون مضامین در بیان همچون معانی در صور
تا روز حشر ار گو شدا در گل فرو ماند چو خر
نقل و کباب و جام می اسباب عشرت بیشتر
عیش جهان را حاصلی نبود ز وصلت خوبتر
هم ساتکین کش هم سبو هم انگبین خور هم شکر
جز عیش جان آدمی نخل بقا ندهد ثمر
زیرا که فردا میکشم رخت عزیمت بر سفر
از دست رفت از پای شد هی دبر و بی زود بر
افشاند بر گل ضیمران آزرد یاقوت از گهر

از تیغ تو سران را همچون گوزن شاخ
نایب مناب روح شود نام و کنیت بدل
شاها هزار شکر که از دار ملک ری
گر با تو جز بصدق و صفا دم زنم چو صبح
گوشی که در مدیح تو اش گوش وار نیست

جستم ز جا رفتم دوان آسیمه سر دلدل کنان
زین پاسخ آمد در غضب برزد صدا کای بی ادب
از آن صدای آشنا در موج خون کردم شنا
آسیمه سار و سر نگون او از برون من از درون
در باز کردم بر رخش دیدم جمال فرخش
خویش چو آتش تو سنا روشن بخوبی سو سنا
روشن برخ و تاریک مو شیرین زبان و تلخ گو
فربه سرین لاغر میان اندک سخن بسیار دان
من با هم و در تیره شب از من رسیدی بی سبب
گفتا بهل این ها و عذر کنه چندین مخو
دفع کرب رفع ترح کان طرب جان فرح
هم عقل را پیوند از وهم جان و دل ازو
تو زان چو زرد سیلی شود در جو چکد نیلی شود
حالی بجا برخواستم خاطر ز غم پیراستم
بگشودمش بند قبا گفتم زهی شیرین لبا
بیگانگی از سر بنه بیگانگی جستن نه به
خواهد گذشتن چون جهان از خوش غم سر دن جهان
اینست نقد حال ما کز اوست فرخ فال ما
نام سفر چون برده شد آن شوخ چشم آزرده شد
هی گریه کرد و هی جزع هی ناله کرد و هی فزع
پر تاب کرد از سر کلاه از دو هلال آذر رده

از تیر تو یلان را همچون عقاب پر
قایم مقام هوش شود نعره مست و بیسپر
همت بآستان تو وام گشت را اسیر
هرگز مباد دست شها [illegible]
بادا همی چو گوش صدف تا بمحشر کر
بخت مظفرت ز فنا ملک را ظفر
تا جویم از نامش نشان تا کیم بر تو خبر
رهزن شیم کاین نیمه شب آیم بهر کوی گذر
جانم ز خجلت در عنا هوشم ز حیرت در فکر
او غرق خوی من غرق خون او منفعل من محتضر
وز شرم شیرین پاسخش افتاده در پولش گهر
کالکرم غنجا ارزنی دالبکر حسنا ان سفر
دشمن نهان دوست و دستگیر جمال و ماه سیر
خورشید رو و ذره دهان لاغر دل سیمات
در تیره شب ماه العجب نیکوتر آید در نظر
برخیز سنگین کن سبو زان باده پر شور و شر
ریحان دل روح قدح بیران غم نور بصر
هم اهرمن زو بند از و هم از و معاصی مغتفر
وز آن ابابیلی شود خجلت ده طاوس نر
بزم نشاط آراستم ترتیب دادم ما حضر
اهلا و سهلا مرحبا اشرب فقد حان السحر
بنشین بخورستان به شادی بیا و رغم ببر
گر نقش پیدا و نهان باقی نماند اثر
قسمت ز ماه و سال ما جز آن نباشد ای پسر
ور غم جهان افسرده شد کاندر خزان شاخ شجر
هی گفت الحکت باالمع عذبت طرفی بالسهر
صد خنجرش در هر نگه صد ناچخش در هر نظر

کدر — تیره
مناص — پناه گاه
غنج — ناز و کرشمه
فره — بسیار
پژمان — اندوهناک
ترح — سختی و رنج
معتفر — آغشته به خاک

هی بخت برگل کو هرای بخت بر مه عنبرا — هی برسمن از عبهرا باریده مروارید تر
گفتم چرا گشتی چنین گفتا برو خامش نشین — چندم زخود سازی غمین چندم زبدگوئی سنان
که پیشه‌ات مخرج که شیوه‌ات را تلبیع — فاخش الا الله سوء فعلک واحذرن کل الحذر
این آرزو باری بهل کز من نخواهی شد خجل — دانم خجل کردی خجل گر رخت بندی از حضر
چند از پی خیل و رمه این های و هوی و دمدمه — دنیا نماند اینهمه گیتی نیرزد اینقدر
چندان نیرزد این عنا کز حرص آن گردی جدا — کو را ظفر بخشد خدا بر خسروان دادگر
فرخنده شاه راستین کش کان بود در آستین — با قدر او گردون زمین با جود او دریا شمر
بر عالم و آدم کیا کاخش مطاف انبیا — جنت ز خلقش یک کیا دوزخ ز قهرش یک شرر
کان بهی بحر بها هم بادیی هم بانهی — خورشید با رایش سها یاقوت با جودش مدر
خشمش چو دوزخ جانگزا قهرش چو جنت جانفزا — هم تابع حکمش قضا هم پیرو امرش قدر
ای چون شجاع مهر و مه تیغت گشوده خشک و تر — وی چون بفروغ صبحگه صیتت گرفته بحر و بر
بر هر پلیدی قهرران بر بلادی قهرمان — بر هر امینی مهربان در هر زمینی مشتهر
از گرد و خون خاک زمین ماند بخانه اهل چین — کز اطلس استش آستین در قندس استش آستر
گوئی خدای آسمان می‌آفریند اندر جهان — جز خنجر و تیغ و سنان جز ناچخ و تیر و تبر
چون از کمین آئی برون جاری کنی جیحون خون — از نیش تیغ آبگون وز نوک تیغ جان شکر
گوید عدویت دمبدم از خوف جان هر قدم — یا حبذا دار العدم یا مرحبا نار السقر
شاها مرا یک ملتمس باقیست بشنو یک نفس — کافکنده چرخم در قفس چون طایر بی بال و پر
بس زر و سیم خواسته بخشیدیم ناخواسته — واکنون زجا برخواسته عزمم باهنگ سفر
هم زر خواهم جعفری هم جامه خواهم عبقری — هم بنده خواهم بربری هم باره خواهم راهبر
هم خواهم اندر بارگه بارم دهی بیگاه و گه — زانپس که از درگاه شه شد نخل عیشم بارور
تا لاله روید از دمن تا ژاله بارد در چمن — تا ناله خیزد از دهن تا ناله گیرد در قمر

جوشیدش از تنور دل آبی که طوفان زو خجل — چون نوح هر دم متصل گویان که ربی لاتذر
می بلمیت چون بوالهوس مشتاق چیزی هر نفس — چون عاقلان از پیش و پس آشفته حال آسیمه سر
نه عارفی نه متقی نه باده خواری نه تقی — نه پاکدامن نه شقی نه پیش بین نه پس نگر
حالی سفر کردن چرا رنج سفر بردن چرا — جان و دل آزردن چرا از بهر مشتی سیم و زر
گیرم سفر کامت دهد خورشیدسان تابش دهد — یک صبح تا شامت دهد از خاوران تا باختر
شاه آفریدون کز سمک رفته صیتش تا فلک — با خلق و کردار ملک با خلق و دیدار بشر
مغلوب حکمش چارحد منکوب قهرش دیو و دد — هم حکمران بر نیک و بد هم قهرمان بر خیر و شر
عین زمین عون زمان شاه جهان ماه مهان — غیث کرم غوث امان فصل ادب اصل هنر
مذبوح از تیغش سمک مجروح از رمحش فلک — مرجوح با خلقش ملک مطروح با نطقش شکر
عالم زعدل او خرم رایج بعهد او کرم — باقی ز خلق او ارم تابی ز تیغ او سقر
خنکت صبا تیغت وبا از این وبا وز آن صبا — خاک بداندیشان هبا خون ستمکیشان هدر
روزی که از تیغ گوان از خاک روید ارغوان — وز نوک ناوک خون روان گردد چو نیش نیشتر
از بس سنان و تیغ و شل بارد تنها متصل — وز بس خدنگ جان گسل گردد بدلها کارگر
وز بسکه جان اهل کین با خاک ره گردد عجین — گوئی همه خاک زمین جان دارد چون جانور
رمحت بدرد تا فلک تیغت ببرد تا سمک — نقش بقا سازند حک این از نشیب آن از زبر
گوید زبس خوف قصاص این المفر این المناص — این النجاة این الخلاص این المقام این المفر
سالیست افزون تا مرا از قران نمودی برا — هم سیم دادی هم زرا هم گنج دادی هم گهر
نه اسب دارم نه ربی نه زر و سیم زر حلیم تهی — هم در سرم فکر مهی هم در دلم عزم خطر
هم خواهم از گیتی خدا کش جان یک گیتی فدا — خواهم که اجرای مرا افزون کنی تمی گر
از تو سخا وز من ثنا از تو عطا وز من دعا — از تو کرم وز من وفا از تو مراد از حق ظفر
یارت فزون خصمت قلیل این یک عزیز آن یک ذلیل — این یک صحیح آن یک علیل این شادمان آن خون جگر
قاآنی این اشعار تو وین پرهنر گفتار تو — رونق دهد بازار تو در نزد شاه دادگر

وله فی مدحه ایضاً

ای ترک مهفروش ای ماه میگسار — بنشین و می بنوش برخیز و می بیار
بستان بده بنوش بنشین بجوش — چندت زبان خموش چندت روان فکار
زیور چه منیهی زیور تراست ننگ — زلفت چه میکنی زینت تراست عار
بر کبر چنگ و جام در ده صلای عام — خوشتر از آن کدام بهتر ازین چه کار
بنشین بدامنم تا از لب درخت — پر مل کنم دهان پر گل کنم کنار
راه خطا مرو ترک عطا مکن — بیخ وفا مکن تخم جفا مکار
پیش آر چنگ و نی بردار جام می — بفشان ز چهره خوی بنشان ز سر خمار
زیور ترا بس است آن موی چون عبیر — زینت ترا بس است آن روی چون نگار
پائی ز روی وجد بر آستان بکوب — دستی برای رقص از آستین برآر
می ده مرا چنان که هر دم ز بیخودی — آویزمت بجعد در زلف مشکبار

ربی لاتذر: یعنی ای پروردگار من هیچکس را باقی مگذار
فاخش الا الله الخ: یعنی بترس از خدای از جهت بدی عمل خود و حذر کن هر نوع حذر کردنی
صیت: آوازه
حک: محو کردن و تراشیدن
خوی: عرق
مل: شراب

ای کلمت

هی گویمت سخن هی گیرمت ببر — هی بوسمت دهان هی بوسمت عذار
گویند از جهان هر تن که بست رخت — در بند مار و مور گردد تنش دوچار
ای ترک کاشغر ای شمع خلخی — ای سرو کاشمر ای ماه قندهار
چند از پی هنر پویم دربدر — چند از پی خطر مویم زار زار
دانش بپای طبع بندیست آهنین — فکرت براه نفس دامیست استوار
بی‌بی زهوش و عقل ما را گزیر نیست — کاین هر دو لازمست در مدح شهریار
دریای مکرمت دنیای معدلت — کیهان منزلت گردون اقتدار
فرخ شه آنکه هست فرخنده ذات او — بر خلق آیتی از فضل کردگار
جان هیولای او در پیکر است تنگ — سر بر رضای او بر گردنست بار
هر جنبشی که هست مقدور آسمان — تا اندکه طی کند عزمش بیک مدار
بنگر بروز جنگ گرزش درون چنگ — کوه ار ندیده در بحر بی‌کنار
مهرش سرشته اند در جان آدمی — ورنه نیافتی جان در بدن قرار
محصور عمر اوست ادوار آسمان — مقصور امر اوست اطوار روزگار
از سهم تیر تو در وقت دار و گیر — از بیم تیغ تو در روز گیر و دار
چندین هزار قرن یک لحظه طی کند — خورشید اگر شود بر توسنت سوار
سرویست رمح تو در جویبار رزم — مرگ گوانش بر ترک یلانش بار
شاها خدای من داند که روز و شب — شکرانه گویمت هر دم هزار بار
برهان قاطع است بر پاکی سخن — تا شعر من شده است چون تیغت آبدار
باری طلب کنی اجرای بنده را — افزاید از کرم دارای نامدار
والله شود مرا از لطف عام تو — امروز به ز دی امسال به ز پار

ای در مذاق من دشنام تلخ تو — چون صبر سودمند چون پند سازگار
من در حیات خویش از خط و زلف تو — افتاده ام اسیر در بند مور و مار
رو ترک کن ادب دیوانگی طلب — از روی اختیار در عین اقتدار
خاموشی آورد گفتار بی ثمر — بیهوشی آورد سودای هوشیار
آن بند در شکن این دام در گسل — زین بند شو برون زین دام کن فرار
دیباچه مهی فهرست فرهی — عنوان آگهی دیوان افتخار
سلطان بحر و بر دارای خشک و تر — نقاد خیر و شر قلاب نور و نار
نطقش همه گهر رایش همه هنر — بخشش همه ظفر شخصش همه وقار
کیهان ز بخت او چون بخت او امین — دشمن ز رمح او چون رمح او نزار
شخصش سپهر جیش با دست گنجبخش — ابر ار ندیده بر فرق کوهسار
از ترکتاز مرگ ایمن بود روان — از حزمش ار کشد بر گردن حصار
گر نام خسروان یکباره حک کنند — آثار او بس است زانجمله یادگار
ای چون بنای چرخ کاخ تو دیرپای — وی چون اساس فضل ملک تو پایدار
هر پیکر گوان خفتان شود کفن — بر تارک جهان افسر شود فشار
ماناکه در چنار قهرت نهفته اند — کز اصل خویشتن آتش دهد چنار
قصرت ز خسروان چرخیست پر نجوم — کاخت ز نیکوان باغیست پرنگار
روزی که نگذرد نام تو بر لبم — نفرین کنم بخویش از فرط انزجار
الشاه پیش ازین معروض داشتم — کز فضل بیقیاس وز جود بیشمار
بالله اشاره‌ای گر از تو سر زند — کامم روا شود زالطاف شهریار
تا غنچه بشکفد در صحن بوستان — تا لاله بردمد بر طرف لاله زار
بادا خلیل تو چون غنچه شادمان — بادا عدوی تو چون لاله داغدار

در ستایش میر کبیر معتمد الدوله منوچهر خان فرماید

ز شاهدی که بود رویش از نگار نگار — بخواه باده و بر باد میگسار گسار
دلم گرفته ز جور زمانه ای همدم — حدیث زهد و ورع در میان میار میار
برای آنکه ز من ماه من کناره کند — چه حیلها که برد خصم نابکار بکار
از آن زمان که نگارم کناره جسته ز من — ز سیل خون بودم بحر بیکنار کنار
ز آتش دل خود سوختم بلی سوزد — ز سوز خویش برآرد ز خود چنار چنار
مرا که پنجه من برنتافت شیر ژیان — بتی نمود بآهوی جان شکار شکار
گرم هزار ملامت کند حسود چه شود — کنون که بسته ز خون دلم نگار نگار
ز قد کج کلهان راستی مگر جوئی — وگرنه این طمع از چرخ کج مدار مدار
من از حریف نیندیشم ای حریف که نیست — تمام سال مرا آرزوی چون بهار بهار
ز بسکه گل کنم از آب دیده خاک زمین — مجال نیست کسی را بر گذار گذار
دلا نسیم صباهست پیک حضرت دوست — بیاد جان بره یک ره سپار سپار
نه من بروی تو ای گلعذار مشتاقم — گلیست روی تو گو را بود هزار هزار

کاشغر: خانقز شهر
گو: شجاع؛ گوان جمع او
اجرای: مستمری مقرری که از دیوان قرار دهند
حریف
ژیان: دلیر و شجاع

چو بر مزار من افتد گذارت از پس مرگ
دو مار زلف تو گوئی دو مار ضحاکست
گرفته از تنم آن موی ناشکیب شکیب
جناب معتمد الدوله داوری که کند
بکاخ شوکتش از مهتران گروه گروه

مشو ز غصه من زار و بر هزار هزار
ز جان خلق بر آورده آن دو مار دمار
ربوده از دلم آن زلف بیقرار قرار
عدوی دین را از خنجر نزار نزار
بقصر دولتش از سروران قطار قطار

غم و الم تب و تاب اشک و آه سوز و گداز
مراست در دل از آن زلف پر شکنج شکنج
کنی تو صید دل بیدلان چنانکه اسیر
یمین دولت و دین کهف آسمان و زمین
بلاف بیهده قاآنیا که نتوانی

نموده عشق تو ما را بدین دو چار دو جا
مراست در سر از آن چشم پر خمار خمار
کنند یلان را از تیغ جان شکار شکار
که خلق را دهد از همت یسار یسار
صفات او را تا عرصه شمار شمار

وله ایضاً فی المطایبه

سحرگهان که ز گردون فروغ مهر منیر
در آمد از درم آن مه برخ نهاده دو زلف
ز جای جستم و او شد چنان سراسیمه
چو نیک رام شد از پس کشیدمش ببغل
نعوذ بالله همسایگان شدند خبر
چو نیک بر من و او انجمن شدند گروه
نمود سیم سر منش چو زر دست افشار
بگرد گونش موئی سه چار رسته چنانک
دو ترک بر سر من تاختند با دو عمود
ز هول سبلتشان راستی بترسیدم
چو دیده بر رخ قاضی القضاة کردم باز
توئی که تعبیه گشته است در میان تو
بجیب فکرت سر برد و از نشاط نمود
که ای دو ملحد ملعون مرا چه هنگام
ز من بحکم سفاهت فرار کرد دو سحر
شدند خلق ز هر گوشه جمع و بر بستند
که آنچه گفت فلان راست گفت حرف بحرف
باتفاق سخن جمله مرد و زن گفتند
دو ترک سفله دویدند پیش کای قاضی
درون شوشه بکیش براست طلوع روا
از آن مکالمه قاضی بر آن دو خشم گرفت
مرا و یار مرا هر دو برده پیش نشاند

یکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو قیر
که عاملان وجوه از محصلان امیر
چو شیر نر که گوزنی ز پی کند نخجیر
ز چار سوی دویدند از صغیر و کبیر
که ز جرع فرو ریخت همچو ابر مطیر
که چون فشاریش از کف برون دهد خمیر
کسی قنات کهن سال را کند تحجیر
که راست گفتی آن هر دو منکرند و نکیر
بغایتی که شدم مبتلای رنج زحیر
شناختم بفراست که هست از اهل سعیر
قضای حاجت یکشهر از قلیل و کثیر
تبسمی نه چنان کاین و آن شوند خبیر
مگر سپید کرا آمیختند سوسن و سیر
بعنف کردمش اندر کمند حکم اسیر
بحکم ظاهر بر ذیل عصمتم تقصیر
که طفل ساده ندارد ز خیر و خواد اگر
که آنچه گفت فلان نالیست از تزویر
مراین دو را ز عدالت بکش بند و زجیر
که در بوته کلچه کان کند اکسیر
چنانکه کار تعبیه گفته و تکسیر
گرفت داد و دل از بوسه زان بت کشمیر

بسیم چهره فرو هشته زلف خم در خم
دلی ز خواندن شعرش بخویش کردم رام
یکی بکان غلط برده بخود از سر سوز
نهان ز من بت من سست کرده بند ازار
ز روی حیله فرو چید از قفا دامن
فرود آن طبق سیم سرخ سوراخی
ز فرط شهوت حمدانم آنچنان بر جواست
سطبر سبلت هر یک گذشته از بر و دوش
کشان کشان من و آن طفل ساده را بردند
به پیش رفتم و آهسته گفتمش در گوش
مرا و یار مرا وا رهان ازین غوغا
پس از زمانی فرمود با قرائت تام
جواب دادم کاین طفل ساده را بد پیش
و را ز هیبت من سست گشت بند ازار
چو این شنید برافراخت یال و گفت بخلق
چو سیل سرمه که در سرمه دان کند فرو
حدیث دیده و راکن که هیچ نشنیدیم
مگر ندانی کاین کهنه اند شهر ازی
کنون خدای جهانش گرفته است بخشم
چو مرد و زن همه رفتند و بزم خالی شد
چنان ز نجزه قاضی ...

چو تیغ خسرو آفاق گشت عالم گیر
بدان صفت که کمند ملک بکاسه شیر
بلی بخواندن افسون پری شود تسخیر
چو کودکان که ستمدیده بر کشید نفیر
بدام عشوه بر افشاند دانه تزویر
ز بیم چهره من زرد شد بسان زریر
چو جرم کوکب مریخ در حضیض بدیر
که میل قامتش آمد ستون چرخ اثیر
بر آن صفت که ز پهلوی سرو گوشن حمیر
بسوی حضرت قاضی که تا کند تعزیر
که ای بفضل و عدالت بروزگار شهیر
دو بدره از من و یک بوسه زور شوه بگیر
چنانکه پرده عاصم درید و ابن کثیر
بمن سپرد و برین شاهدند جم غفیر
چو مرغ در قفس افتاد و بر کشید صفیر
خبر دهید ز حال جوان و حالت پیر
که ای شها دنی ار هست گو کند تقریر
جز آنکه طفل ز دل بر کشید نالهٔ زیر
چنان نشست شبق بر نشانه ز اندیر
تو دانی اینکه خداوند نیست بهده گیر
نهفته بر رخ آن شوخ دید خیر اخیر
که از مهابت سلطان قلم بدست دبیر

دمار — هلاک
یسار — دست چپ و توانگری
ازار — شلوار
مطیر — بارنده
حضیض — پستی
حمدان — آلت تناسل
تحجیر — سنگ چین نمودن چاه را
تعزیر — تأدیب کمتر از حد شرعی
جم غفیر — گروه بسیار
شبق — کثرت شهوت جماع
خرزه — آلت تناسل
دبیر — منشی

بدان سیده که قاضی بجهد از جای
حجاب شرع محمد مدرکه نپسندد
مرا ملامت مردم بطبع شیرین است
اگر حجاب ملامت ز پیش برخیزد
حدیث کودک و ترکان و قاضی افسانه است

چو خسروان ستمکار بر شود بسریر
مرا این معامله در حشر کرد کار قدیر
بدان مشابه که اندر مذاق کودک شیر
هجوم خلق نه بینی مگر بکوی فقیر
که تا بخواب رود نفس نابکار شریر

ز جای جستم و بار دگر فتمش بدو دست
مرا مبین که فتادند خلقم از دنبال
بسی بچهره رندان آستان مغان
چه سوز عشق نداری چه گویمت که جحل
تو نقد خویش نهان کن ز خلق قاآنی

گزین معامله بگریز و پند من بپذیر
که هر کسب ملامت همی کنم تدبیر
بود محال که تغییر یابد از تعبیر
بحکم طبع تنفر کند ز بوی عبیر
که ناقدان محبت مراقبند و بصیر

در مدح امیر کبیر خسرو خان خواجه حکمران اصفهان

سه چیز هست که زو مملکت بود معمور
نخست یاری یزدان دوم عنایت شاه
چنانکه ملک سپاهان بعون بار خدای
ز یمن طالع بیدار شه بساحت آن
شهنشهی که شود طبع وی چو طبع تموز
کریوه بود از ملک او زمین و سپهر
شمار فوجش چون حصر موج نا ممکن
ز خامه که شود وصف خلق او مرقوم
بروز رزم که گوئی فرو چکد سیماب
ز بسکه کار جهان راستکرده تیغ کجش
نه آفتاب جهانتاب و صیت همت او
دو خط اند ز اقطاع او زمین و سپهر
بدشمنان نگرد سورشان شود همه سوگ
زبان تهنیت یکدگر گشوده ستند
بخدمت ملک آنگونه تنگ بسته میان
ز صولتش نزند شیر نعره بار و بان
وگر بساحت خلد برین گذار کند
چنان ز جودی آموده از ارادت شاه
چنان ز فر وجود تو پیکرش لرزان
قدر بخواری اعدای دولتش محکوم
شها شگفت نباشد اگر برقص آیند
چنان بعهد تو گیتی گرفته است قرار

سوم کفایت حکام در نظام امور
بود ز یاری معمار عدل شه معمور
بعهد امن و امان خفته حافظان ثغور
ز نفث ناجح آتش فشان او محرور
دقیقه بود از عمر او سنین و شهور
علاج خیلش چون منع سیل نامقدور
بنامه که شود نعت رای او مسطور
بگوش گنبد سیمابی از نخو شیپور
نمانده نقش کجی جز در ابروی منظور
چو آفتاب جهانتاب در جهان مشهور
دو مسرعند بدرگاه او صبا و دبور
بدوستان گذرد سوگشان شود همه سور
بروزگار وی از خرمی اناث و ذکور
که نیست بیم گشادش ز امتداد دهور
ز هیبتش نکند باز حمله بر عصفور
بخاطرش نکند جز خیال شاه خطور
که فرق مینتواند غبار از حضور
که جسم پاک کلیم الله از تجلی طور
قضا بیاری احباب شوکتش مامور
بروزگار تو از خرمی وحوش و طیور
که از تلاطم امواج سالمند بحور

از آن سه مملکت از مهلکت بود ایمن
بسعی چاکر خسرو پرست خسرو خان
خدیو خطه ایران امین محمد شاه
بیمن طاعت او هر چه در فلک خرم
عتاب او و ملک الموت را همی ماند
چه فوج فوجی چون دور دهر نامعدود
شمیم عنبر ساطع شود ز نوک قلم
سنان نیزه خونخوار شه درون غبار
بروزگارش هر فتنه که زاید دهر
نه آسمان برین است و ذکر شوکت او
بگاه بزم بماند آفتاب کریم
بدان مشابه که در روز عید سرو جوان
کمینه چاکر خسرو که از غلامی شاه
درین دیار چنان قدر وی عزیز بود
گرش خدای دو صد ملک جاودان بخشد
بخاکپای شهنشه از آن حریص است
بجز تو هر دو جهانش چنان بچشم حقیر
ز نشئه می مهر شه انچنان سرمست
فلک باطاعت سکان درگهش مجبول
از آن زمان که زمین را بیافرید خدای
... مسئله تیغ شه جهانسوز است

وزآن سه آیت رحمت کند ز غیب ظهور
بدان صفت که قصور جنان ز تنگ قصور
ز ایمنی همه دیار آن دیار شکور
که شعله ایست ز شمشیرش آفتاب حرور
ز فیض همت او هر که بر زمین مسرور
که جز خدای از او هر که در جهان مقهور
چه خیل خیلی چون سیل چرخ نامحصور
فروغ اختر لامع شود ز نقش سطور
چو دود داده درخشنده در شب دیجور
بعاریت دهد آنرا بنرگس مخمور
چو آسمان برین بر جهانیان مذکور
بروز رزم بکردار روز کار غیور
کنند تهنیت یکدگر ز فرط سرور
شده است نام نکویش بخسروی مشهور
که قدر عافیت اندر طبیعت رنجور
بجز حضور شهنشه نباشدش منظور
که تن براحت و قالب بقلب و چشم بنور
که نزد دیده حق بین جمال حور و قصور
که یاد می نکند هرگز از شراب طهور
ملک ... بنصرت خدام حضرتش مجبور
چنین شهنشه عادل دراو نکرده عبور
چو از حرارت خورشید جام بلور

تعبیر — سرزنش
مراقب — مترصد و منتظر
ثغور — سرحدات مملکت
کریوه — زمین پشته پشته و کوه پست و امثال آن
غو — نعره
سور — عروسی
سوگ — ماتم
آموده — انباشته و پر کرده
مجبول — آنچه لازم جبلت و ذات شخص باشد

توئی که کاسهٔ چینی نهد بلارک تو   بخوان رزم تو از کاسهٔ سر فغفور
اگر به پهنهٔ پیکار شه گذار کند   بجای نوش روان زهر قی کند زنبور
زتف تیغ تو طوفان چون شود جاری   بدان مثابه که طوفان نوح از تنور
بعهد شه نرسد تا باستخوان آسیب   زخط ساعت قصاب سر کشد ساطور
شها دیار سپاهان زبسکه معمور است   بساحتش نبود بوم را مجال مرور
دراو بجالت احیا زبسکه رشک برند   عجب نه گر بدر آیند رفتگان ز قبور
زهر عطیه بحز وصل پادشاه قنوع   بهر بلیه بجز هجر شهریار صبور
شها بعهد تو قاآنی است چون شب قدر   که قدر روی بود از هر که در جهان مستور
ولی همین دعا و ثنای حضرت شاه   بطرفه طرف کله ساید از کمال غرور
گشوده هر سر مویش زبان که تا خواهم   دوام دولت شه را ز کردگار غفور
هماره تا عدد افزوده گردد و کاهد   بگاه جد ز صحاح و بوقت ضرب کسور
دوام عمر تو تا آن زمان که آساید   محاسبان عمل از حساب روز نشور

در ستایش شیراز صانه الله عن الاعواز و عیان آن تخلص بمدح معتمد الدوله منوچهر خان طاب ثراه گوید

تبارک الله از پارس آن خجسته دیار   که می نه بیند چون آن دیار یک دیار
بزیر لفعهٔ گردون بروی قعهٔ خاک   ندیده دیدهٔ بینا چنان خجسته دیار
کسی ندیده در آفاق اینچنین معمور   بهیچ عصری از اعصار مصری از امصار
نسیم او همه دلکش تر از نسیم بهشت   هوای او همه خرم تر از هوای بهار
زلاله هر دمن اوست کوهی از یاقوت   زسبزه هر چمن اوست کانی از زنگار
حدایقش ز ده پهلو بهشت باغ بهشت   زگونه گونه فواکه زگونه گونه ثمار
زبسکه زمزمهٔ ساز خیزد از هامون   زبسکه قهقههٔ کبک آید از کهسار
فضای دشت پر از صوتهای موسیقی   هوای کوه پر از لحنهای موسیقار
زرنگ ریزی ابر بهار در هامون   زمشک بیزی باد ربیع در گلزار
هزار طعنه دمن زاید که صبّاغ   هزار خنده چمن بر انجلبهٔ عطار
زهر کرانه پری پیکران گروه گروه   زهر کناره قمر طلعتان قطار قطار
چو جسم وامق در تاب زلفشان ز نسیم   چو بخت عاشق در خواب چشمشان ز خمار
زرشک خامهٔ صورتگران شیرازش   روان مانی و لوشاست جفت عیب و عار
زهر چه عقل تصور کند دراو موجود   زهر چه وهم تفکر کند در آن بسیار
همه صنایع چینش بصحن هر دکان   همه طرائف رومش بطرف هر بازار
بصد هزار چمن نیست بخزار و دراو   بشاخ هر گل در هر چمن هزار هزار
زهی سفید حصارش که تا فرید خدای   چنان حصاری در زیر این کبود حصار
بجز مسیر نخیلات او بوقت ثمر   بسان پیران خم گشته از گرانی بار
زهر نهال برومندش آشکار ترنج   بسان گوی زنخ بر فراز قامت یار
نهال گوی زر آورده بار از نارنج   حدیقه کرده روان جوی سیم از انهار
یکی بشکل چو بر خط استوا خورشید   یکی بوضع چو در صحن آسمان سیار
جبال شامخه اش با سپهر نجوی گوی   چو عاشقی که کند راز دل بیار اظهار
بباغ و راغش هر گوشه صد بساط نشاط   چو ماه و مهرش هر سو هزار جام عقار
زعکس ساقی و رنگ شراب و طلعت گل   پیاله گشته بهر گوشه مطلع الانوار
زبس قلاع و صیاصی زبس بقاع و قصور   زبس مراتع و مواشی زبس ضیاع و عقار
بساحتش نبود شخص را مجال گذر   بعرصه اش نبود مرد را طریق گذار
صوامعش چو ارم گشته کعبهٔ اشراف   مساجدش چو حرم گشته قبلهٔ ابرار
منابرش چو فلک مرتقای خیل ملک   معابرش چو افق ملتقای لیل و نهار
زبسکه عارف و عامی بر آن کنند صعود   زبسکه رومی و زنگی درین شوند دچار
منجمانش سر نخ رنج و اسطرلاب   ز ارتفاع تقاویم و اختران سیار
ندیده نبض حکیمانش از کمال وقوف   خبر دهند ز رنج نهان هر بیمار
محاسبانش از آغاز آفرینش خلق   شمار خلق نتوانند تا بروز شمار
زلحن مرثیه خوانان او گدازد سنگ   چو جسم عاشق بیدل ز دوری دلدار
هزار محفل و در هر یکی هزار ادیب   هزار مدرس و در هر یکی هزار اسفار
زصرف و نحو و بدیع و معانی و امثال   بیان و فقه و اصول و ریاضی و اخبار
زجفر و منطق و تجوید و رمل و اسطرلاب   نجوم و هیئت و تفسیر و حکمت و آثار
یکی نکات طبیعی همی کند تعلیم   یکی رموز الهی همی کند تکرار
یکی نوشته بر اشکال هندسی برهان   یکی نموده ز قانون فلسفی اظهار
یکی سراید کانیست رای اقلیدس   یکی نگارد کانیست گفت بهمنیار
بویژه حضرت نواب آسمان توان   محیط دانش و کان سخا و کوه وقار

بلارک شمشیر جوهردار
قنوع قانع
طرفه نام منزلی از منازل قمر
عقار شراب
بهمنیار نام شاگرد شیخ الرئیس

بهر هنر بود از اهل هر هنر ممتاز   چو از گروه بنی هاشم احمد مختار
تبارک الله از الله خان جهان هنر   که هست اهل هنر را بذاتش استظهار
گرش دو دیده ظاهر بخر برون آورد   بنوک کز کلک تقدیر چرخ به هنجار
بنور مردمک چشم معرفت بیند   سواد سر سویدای مور در شب تار
هزار چشم نهان بین خدای داده باو   که خیره اند ز بینائیش اولوالابصار
زهی وزیر سخندان که نوک خامهٔ او   مشیر ملک بود بی زبان و بی گفتار
قلمش را دو زبانست و صد هزار زبان   بیکزبانی او یک زبان کنند اقرار
بود دو گوهر یکتاش در یسار و یمین   چو مهر و ماه روان بالعشی والابکار
یکی یگانه بتدبیر همچو آصف جم   یکی گزیده بشمشیر همچو سام سوار
زکلک لاغر آن نیکخواه گشته سمین   زگرز فربهٔ این بدسگال گشته نزار
هم از عنایت داماد او عروس سخن   هزار طعنه زند بر عرائس ابکار
بدست اوست که چون خامه در جنبش   بدان مثابه که ماهی شنا کند بحار
خهی وصال سخندان که گشته نقد سخن   بسعی صیرفی طبع او تمام عیار
گذشته نثرش از نثره شعرش از شعری   ولی نه نثر و نثارش بود نه شعر شعار
نه یک شعیر بشعرش کسی فشاند صله   نه یک پشیز به نثرش کسی نموده نثار
بهفت خط جهان رفته صیت هفت خطش   ولی ز هفت خطش نیست خط یکدینار
کلامش آب روانست طبعش از حیرت   نشسته بر لب آب روان چو بوتیمار
اگر کمال بود عیب کاش می افزود   بعیب او و بعیب من ایزد دادار
زالحان بحکم وصف آنکه بحر محیط   شنا درش بشناره نمیبرد بکنار
ز دود مطبخ جودش سپهر گشته کبود   زگرد توسن قهرش هوا گرفته غبار
گرش همین نبود التفات باکی نیست   که نیست در بر خورشید ذره را مقدار
برادر و پسرش را چگونه وصف کنم   که مرگ خواهد از بیم تیغشان زنهار
یکی همین بمیانش زمانه خورده یمین   یکی ز تیر لیسارش ستاره برده یسار
یک از هزار نگویم بصد هزار زبان   ثنای حضرت بیگلر بیگی خطهٔ لار
زبس که لؤلؤ ریزد ز طبع لؤلؤ خیز   زبس که گوهر ریزد ز دست گوهربار
حساب آن نتوان کرد تا بروز حساب   شمار آن نتوان یافت تا بروز شمار
زهی کلانتر دانا که طوطی قلمش   بگاه شکرش شکر فشاند از منقار
چه مدح گویم از میر بهبهان که بود   بخوان همت او روزگار خوان سالار
اگرچه دیر به پیوست با امیر جهان   ولی ز خدمت او زود نگسلد چون تار
ز شیخ بندر هستم بناله چون تندر   که دارد دم ز حقارت وقار آن چو چنار
دو دست اوست دو دریا و من بحسرت آن   همی ز دیده دو دریا روان کنم بکنار
زهی وکیل که چون نفخ صور موتی را   دهد ز صیت سخا جان بجسم دیگربار
زخان جهرم اگر باشدم هزار زبان   یک از هزار کنم وصف و اندک از بسیار
زفیض صحبت خان لفز نفور نیم   که زنگ غم بزداید بصیقل اذکار
چه مدح گویم از حکمران جرمه که هست   یگانه گوهری از صلب حیدر کرار
محمد آنکه ورا هست عاقبت محمود   بعون احمد مختار و سید ابرار
ز قدح فارس مرا قدح کرد و گفت مگرد   بگرد دایرهٔ عیب بجهان احرار
بعرق خویش ازین بیش طعن مزن   که آخرت عرق شرم ریزد از رخسار
کلامت آب روانست و این عجب که مرا   نشسته آبروانت بدل غبار نقار
ز قدح پارس چو پر کردنت تو تقصیر   ز در مدحش بر گردنت سزد تقصار
بویژه اکنون کز عدل حکمران جهان   شده است حیرت کشمیر و غیرت فرخار
جناب معتمد الدوله گر سحاب کفش   بود همیشه در آزار ابر در آذار
زبحر جودش چو نیست لجهٔ عمان   زجیب حلمش کو نیست گنبد دوار
سپهر و هرچه در آن نقطهٔ حکم او چنبر   جهان و هرچه دراو بنده قدر او سالار
ستاره کیست که از امر او کند اعراض   زمانه چیست که بر حکم او کند انکار
زهی ز صاعقهٔ تیغ آسمان نکهت   بسان عدخر و شان پلنگ در کهسار
بمهد عهد تو در خواب امن رفته جهان   ولیک بخت تو چون پاسبان بود بیدار
خلاف با تو بود آن کنه که تو آن   قبول می نشود با هزار استغفار
بزرگوار امیرا مرا یکی خانه است   که تنگ تر بود از چشم مور و دیدهٔ مار
بسطح آن نتوان کرد رسم دایرهٔ زانک   زبسکه تنگ بگردد بهیچ سو پرکار
شود چو پای ملخ رویشان خراشیده   اگر دو پشه نمایند اندران پیکار
ازان سبب که ز ضیق فضا و تنگی جای   همی خورند زهر گوشه بر در و دیوار
در و دو موش تلاقی شوند اگر باهم   زهم گذشت نیارند از یمین و یسار
بجایگاه ملاقات جان دهند آخر   که شان نه راه گریز است و نه مجال گذار

سمین فربه
نثره نام منزلی از منازل قمر
یمین دست راست و سوگند
تندر رعد
صیت آواز
قدح مذمت و هجو
تقصار گردن بند
تلاقی ملاقات

دگر دو مور در او از دو سو کنند عبور
چهارده تن تنانه بدین تنگی
ولی دو خانه بود در جوار آن خانه
گران دو خانه یکی را بنقد بستانم
بجود هذیانان[1] بستند بر من این بهتان
قسم بحشمت و جاه تو گر همی جویم
بود بکام تو یارب مدار هفت سپهر
خطای شعرش چون صبر عاشقان اندک
ویا عطای امیر است کز اعاده
همیشه خرم اقبال و شوکتش بادا
کوهی بقفا بسته ای شوخ دلازار
تو کاه کشیدن نتوانی چه کشی کوه
بر لاله نهی پای شود پای تو رنجور
مزدور نه این همه آخر چه کشی رنج
این بار گران از که کشند برتر ازو
موئیست میان تو میاور بدو کوه
سیم از پی دادن بود و عقده گشادن
مردم همه دانند که من طرفه امینم
در مشورت از من کنی ور رای تو باشد
شک نیست که سود از پی سودا بود و سود
ور نیز به تنها نکنی رای تجارت
زر من و سیم تو هر آن سود که بخشد
نی نی که من اینحرف بانصاف نگفتم
امروز بتا شرح دهم قصه دوشین
خود را بدو صد حیله در آن خانه فکندم
چون ماه فروزنده ز هر حجره در آمد
حوری لبنانی همه چون سرو قبا پوش

زنند قرعه و ریکر شوند سوار
که نیک تنگ تر است از دهان ترک تتار
که زنده دارد مارا بمن قرب جوار
بنقد تی نشوم با هزار غصه دچار
کسان کشان نبود فهم معنی اشعار
زهیچکس بجهان عیب خاصه از اخیار[2]
کند بگرد مدر[3] تا سپهر پر مدار
قبول نظمش چون جور دلبران بسیار
زجان سائل مسکین برون برد تیمار[4]

ازآن سبب که دران تنگنا ایشان نبود
بروی یکدگر افتاده ایم پیر و جوان
وسیع چون دل انا گشاده چون [illegible]
بزرگوارا گردم شکایتی زین پیش
کنون بعذر هجای نکرده بسرودم
ولی ز هر که گزندی رسد [illegible]
تبارک الله از فکر بکر قاآنی
قوافی سخنش هست چون ثنای امیر
جهان جود منوچهر خان که انگیزد

در مطایبه و هزل و ملاعبه فرماید

باخویش کشانیش بهر کوچه و بازار
تو نرم تر و تازه تری از گل پربار
بر سایه نهی گام شود کام تو آزار
حمال نه این همه آخر چه بری بار
شک نیست که روزن بحر بدزد خروار
ترسم که گسسته شود آن موی بیکبار
نز بهر نهادن که به گرد ده مردار
در کار امانت بخیانت نشوم یار
در سیم تو الا بتجارت نکنم کار
تا مایه امسال فزونتر شود از پار
من با تو شراکت کنم ایدوست بناچار
تقسیم نمائیم با آئین و هنجار
دینار مرا نیست برسیم تو مقدار
کان قصه ترا غصه زداید ز دل زار
پنهان بکمینی شده چون روبه مکار
حوری بچه سرو بقد کبک برفتار
غلمان بچکانی همه چون ماه کله دار

زان کوه گران ترسمت آزرده شود تن
از نور مه چارده ماند برخت رنگ
با حالتی اینگونه مرا بس عجب آید
من بار تو بر سینه نهم ای شنگول[7]
چولست که آویخته دارش بموئی
یارب چه بخیلی تو که اندر قصبت رخ
زان سیم بپرهیز که روزی ببرد دزد
آن سیم مراده که نگهدارمش از دزد
سیم تو دهم وام بارباب ولایت
ور رسم تجارت نبود سیم بکاهم
من بر زبر سیم تو از چهره نهم زر
دو بهره مرا باشد و یک بهره ترا زانک
دینار مرا کس ز من امروز نخرد
دوشینه شدم جانب آنخانه که دانی
برخی لبنان از شب که ز جام غ صراحی
یکجوق پری از پی دیوانگی خلق
قد همه چون فکرت من آمده موزون

نه در هکذار فسرار و نه جایگاه قرار
چنانکه چین برخ پیر و خم بزلف نگار
بخرمی چو بهشت و بتازگی چو نگار
زاهل پارس که شادان نبیند و برخوردار
مرا این قصیده که وارد بدرخشان اشعار
بتیغ هجو برآرم ز چشم جانش دمار
که جان حاسد ازاینکار دو بود انکار
که طبع را نسزد بطول از تکرار
نگاه خشم ز آب آتش و ز باد بهار
امل[5] طناب و فلک قبه و زمین مسمار[6]
خود را عبث ای شوخ دلازار میازار
وز برگ گل تازه خلد بر قدمت خار
کاین کوه کشیدن نبود نزد تو دشوار
گز بردن بار تو مرا می نبود عار
این جرم ثقیل از که بیاموختی ای یار
پیوسته کنی سیم سفید این همه انبار
زندان تو ندانی که چه جست[8] و چه طرار[9]
پنهان کنم اندر شکن جبه و دستار
با سود ده و شانزده چون مرد رباخوار
در مدت اندک برود مایه بسیار
وآئین شراکت بگذاریم چو تجار
بر سیم بحر بد زر در قیمت دینار
وآن سیم ترا جمله بجانانه خریدار
جائی که شب چرخ برین را نبود بار
برجست و همی لعل روان بخت ز منقار
از چهر نکو پرده فکندند بیکبار
زلف همه چون طالع من گشته نگونسار

هذیان: بیهوده و بی معنی
اخیار: نیکان
مدر: کلوخ
تیمار: رنج و اندوه
امل: آرزو
مسمار: میخ
شنگول: شوخ و ظریف و راهزن
جست: چابک و چالاک
طرار: کیسه بر و دزد

دوری دو سه چون باده بسر زنده بخوردند
آوازه فکندند بهم مالک و مملوک
تا چشم همی رفت سرین بود بجز من
یا طایفه پنبه فروشان زپی سود
گفتی که سرین همه قندیل بلوراست
القصه بخوردند و بخفتند ز مستی
زینسوی همه شمع وزانسو همه قندیل
من چابک و چالاک برفتم ز کمینگاه
در ساق یکی زم فروبردم انگشت
بردم آن گاه فروبردم نشتر
در چشم فرودین همه را میل کشیدم
من تکیه چو بهمن زده بر تخت کیانی
نزدیک اذان سحر از جای بجستم
بر صفحه سیمین سرینشان بنوشتم
وایدون بیقینم که بر الواح سرینشان
باری همه را داغ غلامی بنهادم
لیکن پسر جان تو ای ترک که امروز
دو سال بیش ندانم گذشت یا کمتر
کجا دو سال که هر روز او دو سال بود
من از ملک نشدم دور دور کرد مرا
سپهر ازرق داند که من چه کین ورزم
چو هست قرب نهان گو مباش قرب عیان
مگر نه عقل که زانسوی حیز است و مکان
غلام قرب نهانم که از دو صد قرب
چه سود قرب ملک خصم را که دیو از
مگر نه بلبل کز قرب آفتاب منیر
هر آن جنین که ورا داغ کین من بجبین

برخاست خروش دهل و بانگ دف و تار
شلوار بکندند ز پابنده و سالار
تا دیده همی دید سمن بود بخروار
آورده همی پنبه محلوج ببازار
کاویخته از بهر چراغان بشب تار
بر روی هم افتاده ز هر گوشه ملخوار
زینروی همه گنج وزانرو همه چون مار
زانگونه که گفتار رود بر سر مردار
در پای یکی کرم برون کردم شلوار
در نقبه این کاه فرو کردم مسمار[4]
نه خواجه بجا باز نهادم نه پرستار
وآنان چو فرامرز شده بر زبر دار
گفتم بقلم نقشی از ین نادره کردار
نام و لقب خویش که النار و لا العار
باقی بود آن نقش چو بر آینه زنگار
کز صحبتشان نبود زین سپس انکار
کردم بدل از هر گنه رفته استغفار

در رقص فتادند و سر نیهای مدور
دامن بکمر برزده هرکس ز پس و پیش
گفتی که بود کارگه دنبه فروشان
بازار حلب بود تو گفتی که ز هر سوی
مانا مگر از عهد کیومرث بهر شهر
از پیش قضیب همه چون دانه خرما
زینسوی همه ماهی و زانسوی همه یم
آنان همه سرمست و مرا فرصت در دست
که کام من از بوسه این معدن شکر
تیغم بسپر رفت فرو تا بن قبضه
القصه بدین قد کمان وار همه شب
تازان تل و ماهور برون آمدم شبدیز
از جیب قلمدان بدر آوردم چابک
وانگه زپی توشه ره بوسه چندی
چون نام مرا صبح ببینند نوشته
وایدون همه را در عوض جامه و جیره
زیرا که دلی تا زگنه پاک نگردد

در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسن علی میرزا و تخلص بمعراج نبی صلعم فرماید

سپهر گشتنجان[6] کش خانه باد زر و زبر
بروی هرمز[8] و کیوان[9] همی کشم خنجر
که نیست قرب نهان را بنزد عقل خطر[10]
جدا نماند لختی ز مغز دانشور
کند مجسم منظور را به پیش نظر
ز قرب احمد مختار جایگاه عمر
همی چگونه بصر مه شود هلال قمر
دریده چشم و نگونسار [illegible]

اگر عنایت شه یاریم کند امسال
اگرچه کرد مرا آسمان ز خدمت دور
مگر نه مهر بچارم سپهر دارد جای
مگر نه یزدان کز فکرت و قیاس برون
ملک بخطه کرمان و من بطوس برش
مرا بقرب عیان گوش هوش گر باید
من آن نیم که من هر کسی شود چیره[11]
من آن گران سر سندان آهنینستم

در چرخ زدن آمد چون گنبد دوار
چون زاهد وسواسی در کوچه خمار[1]
کانجا بسلم[2] دنبه فروشند بقنطار[3]
گردید یکی آینه صیاف پدیدار
سیمین کفلی بوده در آنجا شده هموار
وز پشت سرین همه چون تل سمن زار
زینروی همه افعی وزانروی همه غار
آنان همه در خواب و مرا طالع بیدار
که مغز من از عطره آن طبله عطار
تیرم بهدف گشت نهان تا پر سوفار
حلاج صفت پنبه زدن بود مرا کار
مهمیز زدم بر فرس نفس ستمکار
مانند دبیری که بود کاتب اسرار
برداشتم از ساق و سرین لب و رخسار
گویند زهی شاعرک شبرو عیار
طومار غزل میدهم و کاغذ اشعار
آورد نیارد بزبان مدح جهاندار
که دور ماندم از ایوان شاه کیوان فر
ز روز خمسین الفم[5] هزار بار بتر
ازین کبود کهن پشته برکشم کیفر[7]
نگشت دور ز من مهر شاه دین پرور
وز و فروزان هر روز توده اغبر
بماست صدره نزدیکتر ز سمع و بصر
ستاده دست بکش هیچو چاکران در گر
که هست قرب عیان را هزار گونه خطر
بجز خدا و خداوند آسمان چاکر
که برده سختی من آب پتک آهنگر

خمار: فروشنده خمر
سلم: بیعی که بهایش را پیش دهند و نسیه
قنطار: پوست گاوی پر از زر
مسمار: میخ آهنین
کیفر: عقوبت و انکه پاداش بدی
هرمز: نام ستاره مشتری
کیوان: نام زحل
خطر: مقدار و پایه
چیره: غالب

کس ار بدندان خاید ز ابلهی سندان
یکی خور است درخشان ز چارده روزن
ز آب هر چو نوشی کند ز چشمهٔ حدیث
ابو الشجاع حسن شه جهان مجد که هست
براغ شوکت او چرخ سبزهٔ خضرا
ز ابر دستش شخیست ابر فرودین
مطیع خدمت او هر چه بر فلک انجم
بگرد معرکه شمشیر او چنان ماند
بروز کار نماند مگر بروز وغا
که دیده بحر که در بر همی کند خفتان
بسان روح خدنگش مکان کند در درد
فنای هر چه بگیتی بقهر او مدغم
اگرچه از در انصاف جای عذر من هست
بصد هزاران مصحف اگر خورم سوگند
بود خیال مجسم وگرنه همچو خیال
بگرد نقطهٔ پرکار چون خط پرکار
ز جا بکی که وراهست خلق پندارند
مجال شبهه نبودی که از سمک بسماک
عنان خیل خیالم گرفت رایض طبع
چو ابتدای ثناکردی از مدیح رسول
شبی بعبادت روز شباب عیش آور
شبی ز بسکه زمین روشن از فروغ نجوم
شبی بگونهٔ مشاطگان بکرد عروس
که جبرئیل امین فرخجسته پیک خدای
چو حلقه ساخته دل از یاد ما سوی خالی
خطاب کرد بجبریل کای امین خدای
سخن ز دل بزبان و ز زبان بدل گذرد

بسعی خویش رساند همی بخویش ضرر
یکی مه است فروزان ز چارده منظر
بنزد هر دری بوئی دهد ز خانه خبر
بنزد بحر کفش بحر در شمار شمر
بباغ دولت او مهر لالهٔ احمر
بحر طبعش موجیست بحر پهناور
رهین طاعت او هر چه بر زمین کشور
که تیغ حیدر کرار در دل کافر
که کینه توز چون بهزکار کین گستر
که دیده مهر که بر سر همی نهد مغفر
بجای هوش حسامش نهان شود در سر
بقای هر چه بگیهان بمهر او مضمر
که این مقام شهود است و آن مقام خبر
همی فسانه شمارد حدیث من بکسیر
چگونه آسان می بگذرد بسجر ببر
همی بگردد و ساکن نماید ت بنظر
که قطب سان بیکی نقطه ساکن است اندر
شدی چگونه بیکدم براق پیغمبر
که از حکایت معراج مصطفی بگذر
در انتهای سخن آبروی نظم مبر

مطلع ثانی

چو برگ لاله عیان از درون کی شرر
هجوم کرده ز هر سو نجوم گرد قمر
بامر ایزد دادار حلقه زد بر در
که تا ز حلقهٔ جیب فنا برآرد سر
بگو پیام چه داری ز حضرت داور
درین میانه زبان منهی است و فرمان بر

مرا خدای نگهبان و چارده تن پاک
یکی است چشمهٔ جاری از آن چارده جوی
پس از عنایت یزدان و چارده تن پاک
بجنب حلمش کوه است گنبد مینا
بهر چه حزم کند گرد کار یاری بخش
بسنگ اگر نگرد سنگ را کند لؤلؤ
زمانه چیست که از امر او بتابد روی
چو رخ نماید کیهان شود پر از خورشید
بحر ماند اگر بحر پر شود لبریز
حسام او ملک الموت را همی ماند
اگر ندیدی خورشید را بگاه خسوف
شگفت آیدم از ابلهی که رزم ترا
من آنچه دیدم از خنگ برق رفتارت
چه کند آری باور کند که کوه گران
بود کمان مصور وگرنه همچو کمان
از آنکه چون خط پرکار بر یکی نقطه
اگر بسمت فلک سیر او بدی مقدور
مجال شبهه کسی است در عروج براق
بگو که شاه جهان را خوش آید این گفتار
اگر قریحه نظمت بود ز غصه مرنج

شبی که گنبد نیلوفری عیان پرورن
رسول امی مشکوی ام هانی را
زبانک حلقهٔ سر حلقهٔ انام ز شوق
درون حلقهٔ امکان نماند هیچ مقام
جواب دادش جبریل کای پیمبر پاک
اگرچه آینه خالی بود ز صورت شخص

که رفته گوئی بجان بچارده پیکر
یکیست خانه و بر گرد آن چهارده در
خجسته خسرو آفاق به مرا یاور
بنزد جودش جوئیست لجهٔ اخضر
بهر چه عزم کند روزگار فرمان بر
بخاک اگر گذرد خاک را کند عنبر
ستاره کیست که از حکم او بپیچد سر
چو لب گشاید گیتی شود پر از گوهر
بمهر ماند اگر مهر بر نهد افسر
که جان ستاند تنها ز یکجهان لشکر
نهفته بین رخ رخشانش را بزیر سپر
همی بهبیند و انکار دارد از محشر
بهر که گویم نادیده نیستش باور
بگاه پویه همی باج گیرد از صرصر
چگونه آسان می سپرد نشیب و زبر
بگردش آید و بر وی کند سریع گذر
بعون تربیت رایض قضا و قدر
که چشم عقلش کوراست و گوش هوشش کر
چنانکه خاطر پرویز را حدیث شکر
بخوان گفتهٔ من این قصیده را از بر
شبی بسیرت صبح وصال جان پرور
چو هفت نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر
نموده از رخ و لب شکل جنت و کوثر
بسان حلقه ندانست پای از سر
گرو چو رشته نگردانده در درون گذر
تو خود پیام دهی و تو خود پیام آور
بود بواسطهٔ شخص شخص را مظهر

شمر — حوض و برکه
نسخه بدل: بدان ماند
کیهان — دنیا و جهان
وغا — جنگ
مغفر — کلاه
خنگ — اسب سفید
نشیب — پستی
سمک سماک — منزلی از منازل قمر
رایض — آنکه تربیت ستور کند
مشکو — قصر

برار شکوفه برون آید و شکوفه ز شاخ
گرت هوس که ز من بشنوی حکایت خویش
من و ملایک سکان آسمان و زمین
یکی است عین هزار ار چه هست عین هزار
کنون مجال سخن نیست بر نشین براق
وز آن بمسجد اقصی چمید و شد ز کرم
بسدره ماند ز ره جبرئیل و ز آنگونه
جواب دادش کای محرم حریم وصال
تو شه نشانی و ما شه تو شاه و ما بنده
براق عقل رها کن برآ بر فرف عشق
ز سدره شد بمقامی که بود بیگانه
ز سدره صد ره چمید از پی آنک
بعالمی شد کانجا نه اسم بود و نه رسم
نه اتحاد حلولی که رای سوفسطای
میان هستی موصوف و صفت و قرین
کمال و نقصان گرد از یکی مقام ظهور
نشسته ناظر و منظور در یکی بالین
دو تا جدا ز امکان گرده در یکی اورنگ
و دیگر آنکه بهنگام بازگشت بدو
ز گفت خاتم پیغمبران خاتم لعل
زکان جیب برآورد و کرد گوهر آ
منم ثناگر آل رسول و حاسد من
به پیش دشمن یاجوج جوشید ستم
اگر قبول ملک افتد این چکامه نغز
بخالقی که دماند بسعی باد بهار
بدانکه گشته ز صنعش دو فلک چرخ زمین
که گر خدیو جهان التفات ننماید

کمان خلق چنان کز شکوفه خیزد بر
درون آینه حق نمای من بنگر
تمام مظهر ذات توایم ای سرور
که مختلف بظهورند و متفق بگهر
گر انتظار تو بس دیده است در معبر
خجسته روح رسل را بسوی حق رهبر
که باز ماند از پیک عقل پیک نظر
من ار فراتر پرم بسوزدم شهپر
تو آفتابی و ما مه تو ماه و ما اختر
که عقل را نبود با فروغ عشق اثر
در آن مقام تن از جان و جانش از پیکر
ز سدره آید و از جیب لا برآرد سر
بمحفلی شد کانجا نه خواب بود و نه خور
بود بنزد خرد مهند زشت و ز آن زوهد
که متحد بوجودند و مختلف بصور
وجوب و امکان گرد از یکی گریبان سر
غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر
دو گلعذار نهان گشته در یکی چادر
نمود حمله یکی شرزه شیر اژدر در
فشاند حیدر کرار تنگ تنگ شکر
نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر
خراست اگر بفروشد هزار عشوه مخر
ازین قصیده ستوار سد اسکندر
بآب سیم نگارمش بر صحیفهٔ زر
ز ناف صخرهٔ صما شقایق احمر
روان و ساکن بی بادبان و بی لنگر
برین قصیده که پیرایه بر عروس هنر

ثمر نهفته ز اصل است و آشکار ز فرع
ولی چو آینهٔ من محیط ذات تو نیست
هزار آینه بنهاده است خورده در بر
یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس
همی بر آمد چون برق بر براق و نشست
فرود پایه و بخشید مایه داد فروغ
رسول گفتش کای طایر خطیرهٔ قدس
توئی که داری در کاخ لی مع الله جای
تو نیز هستی خویش اندرین محل بگذار
به پشت فرف رشد بی نشست براق
صعود کرد با وحی گران نمود هبوط
دو قوس دایره در ملتقای نقطهٔ سر
وجود شاهد و مشهود اتحاد گزید
بل اتحاد وجودی که نیست هستی او ز صفت
یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع و مجاز
بیک خزینه در آمیخت قرضهٔ زر و سیم
دو ماهتاب فروزنده از یکی مطلع
شنیده ام که نبی آن شب از ورای حجاب
بکام شیر سلیمان فکند خاتم و دانه
پس از تبسم جان بخش خاتمی که سپهر
ز لعنت حیدر کرار لب فرو بندم
مرا از کین خران باک نیست ز آنکه بود
برین صحیفهٔ دلکش بجای نظم دری
پسند حاسد اگر نیست گو مباش که هست
بقادری که ز پستان ابر نیسانی
بجان شاه هلاکو که هر دو گیتی را
دگر نه نظم نگارم ز کلک در دیوان

کنون تو اصلی و من فرع و بس ترا حی ثمر
حکایتش ز تو ناقص نماید و ابتر
درین هزار یکی را هزار گونه صور
یکیست شاهد و هر لحظه در یکی زیور
به بیت مقدس چون پیک و هم گرد گذر
بهر فرشته بهر آسمان بهر اختر
سلب چه بود که گردی ز شاخ سدره مقر
توئی که داری از تاج لا بسر افسر
بسیج بزم بقا کن و زین فنا بگذر
چنانکه مرغ ز شاخ نگون بشاخ زبر
رجوع یافت بملکی گران نمود سفر
سر از دو سو بهم آورد چون خط پرگر
چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر
بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر
یکیست عین و هویت یکیست تیغ و اثر
ز نیک و بد همه عیان گشت ابش مو حور
دو آفتاب درخشنده از یکی خاور
بگوش شش آمد آواز حیدر صفدر
پس از تنزل علی را از آن حدیث خبر
بود چو حلقهٔ خاتم ز شرم او چنبر
ز بیم آنکه مسلمان نخواندم کافر
سه گز فسار و دو چنبر چه از چارهٔ خر
ز نوک خامه برافشانده ام عقود درر
گنه بشرع نگارنده نی بشعر اندر
بکام کودک در دایه سان نماید در
بیافریده خداوند در یکی پیکر
دگر نه نثر نویسم ز خامه در دفتر

معبر — گذرگاه
سدره — مراد سدرة المنتهی است و آن نام درختی است در آسمان ششم
خطیره — جائی که در دشت جهت گوسفندان بنهاده اند؛ بمجاز صوامع فرشتگان
بروج — هشت آسمان را نیز گوید
پرگر — مخفف پرکار است
سوفسطائی — آنکه عالم را وهم و خیال انگارند
غنوده — خفته
شرزه — خشمناک
چکامه — قصیده و غزل
نغز — زیبا
صخره — سنگ
صما — سخت
فلک — کشتی

شنیده‌ام که حسودی بشه چنین گفته
که بسته است رهی بر هجای شاه کمر

چگونه منکر باشم که در محامد تو
ثنای ناقص من چون هجا بود منکر

هر آن مدیح که ممدوح را سزا نبود
بکیش من ز ده صد قدح نا سزا است بتر

چگونه کور کند مدح چشمهٔ خورشید
چگونه کر شمرد وصف نالهٔ مزمر[1]

همیشه تا نبود جسم را ز روح گریز
همواره تا نبود مست را ز راح[2] گذر

بقلب گیتی امرت چو روح در قالب
بجسم کیهان حکمت چو روح در ساغر

هوای خدمت تو همچو روح رحمت بخش
سپاس حضرت تو همچو راح انده بر

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

شبان‌هنگام کز انبوه اختر
فلک چون چهرهٔ من شد مجدر

در آمد از درم آن ترک فرخار
گلش پر ژاله خورشیدش پر اختر

ز جزع عینش روان لؤلؤی سیال
در الماسش نهان یاقوت احمر

تو گفتی خفته در چشمانش افعی
تو گفتی رسته از مژگانش خنجر

دو چشمش خیره همچون جان عفریت
دو زلفش تیره همچون جان کافر

دویدم کش نشانم تا فشانم
غبار راهش از جعد معنبر

چه گفتم گفتم ای خورشید نوشاد
چه گفتم گفتم ای شمشاد کشمر

رخت بر قد چو بر شمشاد سوری[3]
لبت بر رخ چو در فردوس کوثر

اسیر برگ شمشادت ضیمران[4]
غلام سرو آزادت صنوبر

چرا بر ماه ریزی عقد پروین
چرا بر سیم باری گنج گوهر

چه خواهی کان ترا نبود مسلم
چه جوئی کان ترا نبود میسر

کرت سیم آرمان‌ها[5] اشک من سیم
کرت زر آرزوها چهر من زر

چو این گفتم ز خشم آنسان برآشفت
که از هجران سقیم از باد آذر

گسست آنگونه تار گیسوان را
که گفتی بر رگ جان کوفت نشتر

چنان بر باد داد آن تار زلفان
که گیتی از شمیمش شد معطر

بگفتا ای فصیح عشقبازان
که هیچت نیست جز قولی مزور

فصاحت را بهل نرمی بیارا
بلاغت را بنه خوانی بگستر

فصاحت در خور پند است و تعلیم
بلاغت لایق وعظ است و منبر

چرا خود را چنین عاشق شماری
بدین خلق و گریه خلق منکر

بترک عشق گوی و عشوه مفروش
که عاشق می‌نشاید جز توانگر

نه جز بکر سخن بکریت در بزم
نه جز فکر هنر فکریت در سر

سقیم این فکرت از تحصیل اسباب
عقیم آن بکر تا ز تعطیل شوهر

تو نیز از خوان یغما غارتی کن
تو نیز از گنج نعمت قسمتی بر

بگفتم خوان یغما خود کدام است
بگفتا جود سلطان مظفر

بگو مدحی ملک را ملک بستان
بیار رنجی ببر گنجی بیاور

محمد شاه غازی کز هراسش
بگرید طفل در زهدان مادر

شهنشاهی که در ذاتش خداوند
نهان کرد آفرینش را سراسر

چه دیبا پیش شمشیرش چه خفتان
چه خارا پیش صمصامش[6] چه مغفر

نوالش[7] با دو صد دریا مقابل
جلالش با دو صد دنیا برابر

همه گنج وجود او را مسلم
همه ملک شهود او را مسخر

ز کاخش بقعهٔ هر هفت گردون
ز ملکش رقعهٔ هر هفت کشور

تعالی همتش از ذکر بیرون
تقدس حشمتش از فکر برتر

در اقلیمش جهان کاخی مسدس[8]
بچوگانش فلک گوئی مدور

جهان بی چهر او تنگست در چشم
روان بی مهر او تنگست در بر

گهر اندر صدف هر قصد از شوق
که شاهش بر نهد روزی بر افسر

بلنگر نام عزمش گر نگارند
خواص بادبان خیزد ز لنگر

بنامیزد سمند باد پایش
که با او بال نگشاید کبوتر

ز گردش هر کجا دشتی محدب[9]
ز نعلش هر کجا کوهی مقعر[10]

موقر با تکش باد مخفف
محقر با تنش کوه موقر

عنان بین بر سرش تا می‌نگوئی
نشاید باد را بستن بچنبر

چو خوی ریزد ز اندامش تو گوئی
ز چرخ هشتمین می‌بارد اختر

چو خسرو را بر آن بینی عجب نیست
که گوئی آن براق است این پیمبر

و یا گوئی یکی دریای زخار[11]
نهاد دستند بر کوهان صرصر

شهها ای لشکرت در آب و آتش
همال[12] ماهی و جفت سمندر

قضا با تیر دلدوزت بنی عم
قضا با تیغ خونریزت برادر

[1] مزمر: بربط
[2] راح: باده
[3] سوری: گل سرخ
[4] ضیمران: ریحان
[5] آرمان: آرزو
[6] صمصام: شمشیر
[7] نوال: بخشش
[8] مسدس: شش گوشه
[9] محدب: پشت برآمده
[10] مقعر: شکم فرو رفته
[11] زخار: مواج و پر آب
[12] همال: مانند

بکاخ

بکاخت خانه روبی خان و فغفور
بقصرت ره نشینی رای قیصر

بر آنستم که کان ز آسیب جودت
توانگر می‌نگردد تا به محشر

صبا در پویهٔ رخش تو مدغم
قضا در قبضهٔ تیغ تو مضمر

توئی کز مکرمت گردد مجسم
توئی کز معدلت آید مصور

شهنشاها دو چشم خون فشانم
که پر خونند چون از می دو ساغر

دو مه بیش است تا با من بکین اند
بدان آئین که با دارا سکندر

همی گویند کان بمهر بد عهد
همی گویند کاین مسکین مضطر

نه آخر ما دو را از لطف یزدان
رئیس عضوها فرمود یکسر

چرا گوش و زبان خویشتن را
مقدم داری و ما را مؤخر

زبانت بشمرد اخلاق حیدر
دو گوشت بشنود اوصاف داور

زبان از گفتن و گوش از شنفتن
بود همواره توفیقش مقرر

نه آخر ما دو سال افزون نخفتیم
ز شوق روی شاه ملک پرور

چه باشد جرم ما اجحاف بگذار
جنایت باز گو ز انصاف مگذر

ندانمشان جواب ایدون[1] چه گویم
مگر حکمی کند شاه فلک فر

پری را تا بود نفرت ز آهن
عرض را تا بود الفت بجوهر

عدویت را خسک بادا بالین
خلیلت را سمن روید ز بستر

در مرثیهٔ امیرزاده فردوس و ساده فاطمه سلطان صبیهٔ [illegible]

بهر بهار گل از زیر گل برآرد سر
گلی برفت که نادیده صد بهار دگر

گلی برفت کز امروز تا بدامن حشر
گلاب اوست که جاری بود ز دیدهٔ تر

گلی برفت که با آنکه غنچه بود هنوز
دو غنچه داشت بهر یک هزار تنگ شکر

گلی برفت که از مشک چین و سنبل داشت
نهان بزیر دو سنبل دو لالهٔ احمر

هلاک بود و کجا آمد و چه گفت و چه شد
که هر چه بینم از آن هر چهار نیست خبر

چه شمع بود که روشن نگشته گشت خموش
چه شعله بود که ناجسته گشت خاکستر

چرا چو نجم[2] سحر نادمیده کرد غروب
چرا چو صبح دوم نارسیده کرد سفر

برفت از صدف خاک گوهری بیرون
که خلق را صدف دیده گشت پر گوهر

قضا از فلک مجد[3] اختری بزمین
که جان خلق از آن اختر است پر اخگر[4]

شبیه شمس و قمر بود در شمایل حسن
چو او بمرد تو گفتی بمرد شمس و قمر

مدار عقل و هنر بود در فصاحت و نطق
چو او بمرد تو گفتی برفت عقل و هنر

رخش کبود شد از سیلی اجل عجب است
که گل بنفشه شود یا که لاله نیلوفر

بوقت زندگی از حسن و وقت مرگ از غم
بهر دو حال جهان را نمود زیر و زبر

کمان برم که جهان را خدا عقوبت کرد
چرا که هجر وی از هر عقوبتست[5] اکبر

گشاده بود رخش بر جهان دری ز بهشت
نهفت چهره و شد بسته بر جهان آن در

بباغ خلد خرامید و از شمائل خویش
بباغ خلد بیفزود باغ خلد دگر

بگو که زیور حسنش فزون شود ز بهشت
که او ز چهره فزاید بهشت را زیور

چه بود این خبر این قاصد از کجا آمد
که کاش نامده بود و نداده بود خبر

بحق شاه برم کاین خبر نباشد راست
بحیرتم که چگونه چنان کنم باور

گل شکفته بدیدم چگونه ریخت ز شاخ
مه دو هفته بیک ره چگونه شد ز نظر

بهار تازه بآنی چگونه گشت خزان
درخت میوه بیادی چگونه ریخت ثمر

شنیده‌ام که نشکفته بفسرد لاله
شنیده اید که نارسته پژمرد عبهر[6]

امیرزاده نه ما جمله چاکران توئیم
ترا که گفت که بی چاکران روی بسفر

ترا که نفع سخایت بمور و مار رسید
بمور و مار سپردیم خاکمان بسر

ترا که از کرمت شاد بود دشمن و دوست
ز کف چو دشمن دادیم دوستی بنگر

ز رفتن تو اگر رفتگان خوشند چه سود
که ماند کان ترا مانده داغها بجگر

پدر هنوز درین ذوق بود کز سر شوق
هزار تحفه فرستند ترا ازین کشور

برای بازوی تو حرز سازد از یاقوت
ز بهر فرق تو افسر فرستد از گوهر

ترا که گفت که از چوب نخل سازی جا
ترا که گفت که از خاک ره کنی افسر

پدر هنوز علی رغم دشمنان بخواست
که بسترت بکند از سیم و بالشت از زر

ترا که گفت که از لوح قبر کن بالین
ترا که گفت که از خاک گور کن بستر

پدر هنوزت طوق کمر نساخته بود
که دست مرگت شد طوق طاق گور کمر

بجای آنکه بتخت جلال بنشینی
دریغ بود که بر تخته افتدت پیکر

بجای آنکه کنندت ببر لباس حریر
دریغ بود ز برد تو کفن کنند ببر

بجای آنکه نهی سر فراز بالش زر
دریغ بود بخشت لحد گذاری سر

دریغ بود که کافور مردگان پاشند
بگیسوئی که ز خود داشت نکهت عنبر

توای کبوتر عرشی کنون ز غصه منال
گر از قفس بسوی آشیان گشودی پر

[1] ایدون: اکنون
[2] نجم: ستاره
[3] مجد: رفعت و بزرگی
[4] اخگر: شرارهٔ آتش
[5] عقوبت: شکنجه
[6] عبهر: نرگس

ترا خدای دهد جای در کنار نبی / چه این نبی پدرت باشد و چه پیغمبر
تراست جای بهر حال در کنار رسول / مشو غمین که جدا ماندی از کنار پدر
بزرگوارا میرا به بندگان خدای / بسی نخواسته دادی هزار گنج و گهر
اگر خدای تو یک گوهر از تو خواست [1] / گر ترسم از تو برنجد حکیم دانشور
که گوهری چو نبخشی که خواست از تو / چرا نخواسته بخشی به بنده بیحد و مر
و دیگر آنکه تو دانی خدای را هر کس / هزار بار بود مهربانتر از مادر
هزار بار اگر بشمریم تا حوا / تمام صادر از و ثم و او بود مصدر
ولیک حکم قضا و قدر بدان رفته است / که در زمانه نه بینیم غیر رنج و خطر
نهاده راحت ما با رنج و ما غافل / سپرده عشرت ما را بمرگ و ما ابتر
کهی بطعنه که داد آفرین چه راند جور / کهی بشکوه که خیر آفرین چه جوید شر
اگر چه حق ز پی امتحان دانش ما / دو صد نشان بنهاد است در نهاد بشر
مگر نه داروی تلخ حکیم گاه علاج / بکام ما دهد از روی طبع طعم شکر
مگر نه این رگ شریان [2] که رشته تن ماست / دهیم مزد بفصاد [3] تا زند نشتر
ز باده تلخ تری نیست کش خوریم بذوق / که تلخیش بطبیعت حلاوت آرد بر
ز بانگ زیر و بم چنگ کی برقص آئیم / اگر بر آن نزند زخمه مرد خنیاگر [4]
ولی چو عشرت عقبی نهان ز دیده ماست / خواص مرگ ندانیم و زان کنیم حذر
بعیش فانی دنیا خوشیم و غافل از این / که سود او همه سوگ [5] است و نفع او همه ضر
بر اسب چوبین کودک چه آگهی دارد / که چیست تخت سلیمان و رخش رستم زر
رئیس ده چو به دهقان همی دهد فرمان / همی چه داند خاقان کدام یا قیصر
ز آب شور بیابان همی بوجد آید / چه آگهیش که تسنیم [6] چیست یا کوثر
چو عنکبوت مگس گیرد آنچنان داند / که اژدهای دمان را کشد بکام اندر
چو گربه حمله بموشان برد چنان داند / که قلب لشکر دارا دریده اسکندر
بکرم پیله کس ار داستان پیل کند / بخویش پیچد و افسانه داندش یکسر
مگس ببرد و در چشم نایدش سیمرغ / فرس [7] نبوید و در وهم نایدش صرصر
کمان برد حبشی در حبش که چهره او / همی بفر و بها باج گیرد از قیصر
ولی اگر بسیاحت رود بخطه روم / ز شرم همچو زنان چادر افکند بر سر
ز شوق این سخن آن صفدران خبر دارند / که پیش تیر بلا جان و دل کنند سپر
بلا بلفظ عرب امتحان بود یعنی / که بنده را به بلا امتحان کند داور
ولا بزرگ بود چون بلا بزرگ بود / نشان فراخور شأنست و جامه درخور بر
هزار سال فزونست تا حسین علی / شهید گشته و نامش هنوز بر منبر
خدای در همه حالی منزه است از خلق / ولی ز غایت لطفست خلق را رهبر
برای ماست گر ایمان و کفر بخشد سود / خدای را چه که ما مؤمنیم یا کافر
اگر بهشت و سقر فرق دارد از پی ماست / خدای را چه تفاوت کند بهشت و سقر
ستاره تابد و پیشش یکیست پاک و پلید / سحاب بارد و نزدش یکیست خار و شجر
اگر مراد تو یزدان بود مراد مخواه / رضای دوست طلب در رضای خود مگذر
ز من امیر یک نقطه دیگر بنیوش / عجب مجوی گر از دست رفت یک گوهر
تو مال خویش سپاری بهر که چاکر تست / بدین بهانه که گوئی امین بود چاکر
چنان خدای که خود چاکر آفریده اوست / بحفظ مال تو از چاکری بود کمتر
تو بشنواندی امروز پند قاآنی / که کارت آید فردا بعرصه محشر

ممدوح این قصیده معلوم نیست گویند در مدح قائم مقام گفته

قامت سروی چو بینم بر کنار جویبار / از غم آن سروقامت جویبار آرم کنار
جویبار آرم کنار خویش از آن عنبرعذار / گیرد او را در کنار و او ز من گیرد کنار
تا نگرید ابر از پستان نروید ضیمران [8] / او کنون گرید که با عشق ضیمران آورده بار
چون بهر برگ لاله ژاله اشک سرخش بر رخان / چون بگرد ماه هاله خط سبزش بر عذار
یاد آن لاله مرا چون هاله دارد گوژپشت / فکر آن هاله مرا چون لاله دارد داغدار
من به تیغ و سبزه زلفش ماه نور انگنم / سبزه من خط دلبر تیغ من ابروی یار
ترک من ای داده یزدانت دو موی مو بهم / الفت ظلمات و نور آمیزش لیل و نهار
مار را خلاق مور و مار گر راند از بهشت / از چه بر روی بهشت آگنیست موی مار وار
خط تو مور است و زلفت مار و من باغ بهشت / برنگردم تا نگردد تن غذای مور و مار
شعر من قلاب [9] روح و شعر [10] تو قلاب دل / شعر من پروین گرای و شعر تو شعری [11] شعار
شعر من آب روان و شعر تو تاب روان / این یک از بس آبدار و آن یک از بس تابدار
شعر من تابنده کوکب شعر تو تاریک شب / نور کوکب در شب تاریک گردد آشکار
هم ز شعر من عیان آثار شرع مصطفی / هم ز شعر تو پدید آثار صنع کردگار
با چنان شعری مرا خالیست انبان از شعیر [12] / با چنین شعری ترا عار است اندام از شعار

[1] خطر: رنج
[2] شریان: رگ جهنده
[3] فصاد: رگ زن
[4] خنیاگر: خواننده و مطرب
[5] سوگ: ماتم
[6] تسنیم: نام جوئی در بهشت
[7] فرس: اسب
[8] ضیمران: ریحان
[9] قلاب: منقلب سازنده
[10] شعر: موی
[11] شعری
[12] شعیر: جو

من چنان

من چنان نالان که بحر از بخشش فخر امم [1] / تو چنان مویان که کان از همت صدر کبار
بدر دولت صدر دین پشت هدی روی ظفر / شمس ملت چرخ فر کان کرم کوه وقار
کلک او لاغر ولی بازوی عدل از وی سمین / بخت او فربه ولی پهلوی خصم از وی نزار
روی او خورشید دین و رای او خورشیدگر / ملک از این خرم چو بهشت و دین از و خرم بهار
جد او جودی محدت [2] عم او عمان جود / این بجود و جودت از عمان و جودی کامکار
جود او بحریست کو را بحر عمان است موج / رای او نخلیست کو را مهر رخشان است بار
هست رایش پرنیانی [3] کافتاب اوست پود / هست رایش طیلسانی [4] کآسمان اوراست تار
مهر او از صخره صما بروید یاسمن / قهر او از ساحت دریا برانگیزد غبار
ملک ترک را ظهیری دین تازی را نصیر / قطب کشت را سکونی چرخ ملکت را مدار
چشم ملت را فروغی جسم دولت را روان / باغ بینش را بهاری شاخ دانش را ثمار
بزم شوکت را سریری جان محدت را سریر / دشت همت را سواری دست عزت را سوار
چرخ با این قدرت از جاه تو میخواهد یمین / بحر با این ثروت [5] از جود تو میجوید یسار
عمت آن دستور آصف رای کز فکر دقیق / جانب خشکی کشاند ماهیان را از بحار
خصم گر سهمش برو مین در گریزد عاقبت / گر منایا [6] سود ندهد مرد را زوبین حصار
خشتی از ایوان جاه اوست جرم آسمان / آنی از دوران ملک اوست ملکی روزگار
ملک از و مالد بخویش و کلک از و نازد چنانک / از نبی ام القری [7] از شیر یزدان ذوالفقار
نیست ننگ او اگر حاسد ز وی دارد گریز / نیست عار او اگر دشمن از و جوید فرار
مهر رخشا لیک از و مرمود [8] دارد اجتناب / مشک بویا لیک از و مرکوم [9] دارد احتراز
گر بود بوجهل منکر مصطفی را نیست ننگ / ور شود ابلیس دشمن مرتضی را نیست عار
شهد نوشین لیکنش محرور داند ناپسند / قند شیرین لیکنش مدقوق خواند ناگوار
یا رب این انصاف باشد من بدین فضل و هنر / ز و جدا مانم چو عطشان از کنار چشمه سار
من نیم گردون که در کاخش مرا نبود گذر / من نیم کیهان که بر صدرش مرا نبود گذار
نیستم معدن چرا دارد مرا اینگونه پست / نیستم دریا چرا خواهد مرا اینگونه خوار
کاخ او کیهان و بر من شش جهت از غصه تنگ / جود او عمان و بر من روزگار از فاقه تار
گر از و نالم بکیهان عقل گوید کای سفیه / چرخ را بر زجر و منع او نباشد اقتدار
ور از و مویم بکیوان وهم راند کی پلید / دهر را در امر و نهی او نباشد اختیار
نی خطا گفتم خطا او در عطا ابر است و من / شوره زارم کی شود از ابر خرم شوره زار
او کند اکرام لیکن چرخ نبود مهربان / او کند انعام لیکن بخت نبود سازگار
خار اگر عنبر نگردد ابر را نبود گناه / خاک اگر گوهر نگردد مهر را نبود عوار [10]
سبزه لایق نیست کاندر گلستان گردد سمن / خار قابل نیست کاندر بوستان گردد چنار
ابر نیسانی فشاند قطره لیکن چون صدف / صفوتی باید که گردد قطره در شاهوار
این حکایت بود حالی نی شکایت گر خلوص / شکوه نارد بر زبان پرورده از پروردگار
کس شنیدستی که گوید شکوه از مادر کند / گر بنالد از برای شیر طفل شیرخوار
یا معاذ الله کس این گوید که از حق شاکیست / گر بیزدان نیمشب نالد فقیری ز افتقار
تا بغیر از اسم ننگ و رسم ننگی در جهان / هیچ اسم و هیچ رسمی مینماند پایدار
هیبت او خصم مال و همت او خصم مال / دولت او پایدار و دشمن او پای دار

در جواب قصیده حکیم سوزنی

آمد برم دوش یکی ساده پسر بر / وز مشک فروهشته دو گیسو بقمر بر
گفتی که یکی زاغ بهشتیست دو زلفش / کافشانده بسی غالیه [11] و مشک بسر بر
حوری بچه زاید ز زنان حبش و زنگ / آرند اگر نقش جمالش بفکر بر
خوی کرده رخش دیدم و گفتم که سرینش / ماند بیقین چون گل نسرین بمطر [12] بر
از صورت سیمینش بتخمین نگرفتم / کاو راست سرینی چو گل تازه ببر بر
وین نیست عجب زانکه توان از ره حکمت / زاعضای بشر راه باعضای بشر بر
از ساق سپیدش چو فراتر نگرستم / یکباره سرین بود همه تا بکمر بر
چون چشمه خورشید سرینش بسپیدی / بس تاج [13] که الماس بمیزد به بصر بر
لغزنده بر و مردمک چشم ز صافی / چون گوی که لغزد بیکی صاف حجر بر
مانند ماهی که ز نرمی جهد از شست / می بجهد از آغوش چو گیریش ببر بر
سیمین کفلش رنگ بشلوار همی داد / چون مه که دهد رنگ بر اثمار و زهر [14] بر
چون ماه خرامنده ز در آمد و بنشست / رویش چو یکی مهر درخشان بنظر بر
بنشسته و ناگفته و حرفی نشنفته / کامدش یکی شیخ ریائی بنظر بر
دستار بصابون زده زانگونه که گفتی / پیچیده سرین صنمی ساده پسر بر
تحت الحنکش طوق زنان گرد زنخدان / همچون اثر ختنه بر اطراف ذکر بر
بر جبهه نحسش اثر داغ مزور / چون داغ کری بر کتف بختی گر بر
دستاری چون حلقه گرو بشکن و پیچ / پیچ و شکنش حلقه زنان یک بدگر بر

[1] امم: جمع امت
[2] محدت: بلندی و رفعت
[3] پرنیان: نوعی از دیبا و حریر
[4] طیلسان: جامه‌ای که مردان بر سر افکنند
[5] ثروت
سوار: دست بند
[6] منایا: مرگ
[7] ام القری: نام مکه است
[8] مرمود: آنکه چشمش درد کند
[9] مرکوم: زکام دارنده
[10] عوار: عیب
[11] غالیه: ترکیبی از مشک و عنبر و امثال آن
[12] مطر: باران
[13] تاج: تبرزین
[14] زهر: شکوفه

ریشش متحرک بر زنخدان پی ذکر
که که سوی من دیدی از فرط تجاهل
کای ترک بیا ترک کن قامت آرا
کفتا هله هشیار که این کهنه حریفی
اوراست تشلی که بر او هست نشانها
ای بسکه زدستند بر او زخم جگر سوز
زین گفته بخشم آمد و برجست ز بستر
آهسته گرفت از کف او شیخ و بپیمود
تا مست شد از باده و در ساده دراز
بر رست چناری ز میان دانش کاورا
چون خیره نگر کافر یک چشم که خشم
ابلیس ز تلبیس تو بی کنش گریزد
صد مرتبه گردد تبر از زهر هلاهل
ایدون بکمانم که ز بس خدعه و تلبیس
این گفت و ز جستی که بدش در فن کشتی
شلوار فرو کردش تا که دره دید
مانند یکی شلغمک خشک مجوف
وز پاچه شلوار بر آورد قضیبی
هندو بچه بود تو گفتی که مر او را
در زاویه قائمه بنشست عمودش
چون مار به پیچید از آن زخم جگر سوز
گفتی ز جهان روح یکی کافر حربی
سوگند همی خوردم و گفتم بخدائی
کر سوزنی این شعر شنیدی نه بگفتی
دوش بگشودم زبان تا درد دل گویم بیار
خوی با آوارگی کن چون نبینی جایگه
تن بود خانه طمع انخانه را از سر بکوب

چون توبره پشمین بر چانه خر بر
گردم با فق چشم چو مقری بسحر بر
عیش من و عیش تو شد امشب بهدر بر
کش نیست دل از ذل معاصی بگذر بر
همچون اثر گرز دلیران بسپر بر
آنگونه که زد رستم سگزی بسپر بر
نرمک سوی او رفت و زدش لب بسر بر
والواقعه افزود رهی را بعبر بر
انقدر زدش بوسه که نامد بشمر بر
صد فعله بنا رست شکستن به تبر بر
او خیره و ما خیره در آن خیره نگر بر
چون دزد عسس دیده بهر راهگذر بر
گر زانکه فتد عکس تو در آب خضر بر
هم مرگ نیاید بتو تا حشر ظفر بر
پالیش زد آنگونه که افتاد بسر بر
نادیده نظیرش بتواریخ و سیر بر
وان خشک مجوف شده مشحون گهر بر
آمیخته چون نقل مهتاب شکر بر
عمامه از اطلس رومیت بسر بر
ز انسان که یکی سهم نشیند بوتر بر
کان کژدم جرار زد او را بجگر بر
لبیک زد از شوق بر اصحاب سقر بر
که تعبیه کردست معانی بصور بر

در مدح جناب حاجی آقاسی گوید

گفت عشاق ... بازار با زبان دل ای ...
چاره از بیچارگی جو چون نداری اقتدار
دل بود ریشه هوس آن ریشه را از بن برآر

القصه بصد وسوسه شیخ آمد و بنشست
آهسته سر آوردم در گوش نگارین
بستان سر خر یافت هلا یار بخر نه
پیداست ز چشمش که چه بیند کفل کرد
فرسوده نگردد سپر از هیچ سنانش
گفتم صنما این همه تهمت نتوان بست
پیمود مع القصه بقر بسمله و غمزه
خوش خوش بنشاط آمد و برجست و فتاد
از بوسه بسیل آمد و میلش چو یکی مار
کف بر دهن آورد چو مصروع و فتاده
کان شوخ بخشم آمد و گفت ای ز وجودت
بر نخلی اگر صورت نحس تو نگارند
حمدان من از چشم من افتاده از آن روی
تا حشر در آنخانه کسی شاد نگردد
بر ناف زنخدانش و برجست بپشتش
چاهی بمیان دره آکنده بزرنیخ
چندی چه دهم شرح فراجست بپشتش
یا دانه خرما که نماید ز بر نخل
بسپوخت در او ژرف بدانگونه که گفتی
فواره سیمش عوض آب فرو ریخت
ناگاه به تیز ید چنان شیخ که باتکش
مغز من از آن گند پراکنده ز نفرت
گر فضل و هنر دادن کونست بیاکو
گر بقرب با قنوعی در محبت شو صبور
معنی تسلیم دانی چیست ترک آرزو
ترک دل گو زانکه بیدل فارغست از درد و غم

وز دیده همی کرد در آن شوخ نظر بر
چندانکه لبم خورد بآن دو بز کهر بر
ماهی تو و آن به که زود مه بسفر بر
افتد لبش از وسوسه در بوک و مگر بر
چون سر ببیابان بر بدن ستم زر بر
بر شیخکی آزاده بدین جاه و خطر بر
جامی دو سه لبریز بدان شعبده گر بر
چون عنتر رقاص بزیر و بزبر بر
از پاچه شلوار سر آورد بدر بر
با دیش بر آن گنده سر از عجب نظر بر
در خشم چنانی ز قضا و ز قدر بر
شک نیست که چون بید نیاید بثمر بر
کو همچو تو عمامه نهادست بسر بر
کاری تو بیک عمر بیکبار گذر بر
چون کره نخدی که جهد بر خر نر بر
چون تیره چه ویل از و جان بخطر بر
مانند کوزی که خر آمد بکمر بر
یا شاخه نو رسته که روید بشجر بر
ماهیست در افتاده بدریای خضر بر
بس گوهر ناسفته بر آن برگ زر بر
چون شعر فلانی بجهان گشت سمر بر
گفتم که تفو باد بر این گنده ممر بر
نفرین خدا باد بفضل و بهنر بر
دی در ره زرقان بیکی تازه پسر بر
در بوصل با عجولی در بلا شو بردبار
بلکه ترک دل که در وی آرزو گیرد قرار
جان بها کن زانکه سبحان ایمنست از گیر و دار

سکز: نام کوهی است در سیستان که تولد رستم در آنجا بوده
نیرنگ
رهی: چاکر
وطر: باران
چندین
مجوف: میان تهی
قضیب: آلت رجولیت
بسپوخت: فرو کرد
ژرف: در چیزی فرو کردن
سمر: افسانه
تفو: کلمه نفرین است
زرقان: نام قریه از قرای شیراز
قنوع: قانع

[مهر کتابخانه]

از مراد نفس دل برکن که بشکست آن مراد
هرچه جانان خواهد آن کن حرف صلح و جنگ بر زن
تا ننوشی درد ناکامی نگردی کامجوی
عیش جان آنکه شود شیرین که می کم دیده تلخ
غیث دولت غوث ملت ملجا دل دانش آن حاجی
آنکه گر رشحی چکد از ابر دستش بر زمین
صورت آمال بیند در قلوب مرد و زن
روز مهر او ز صحرا عنبرین خیزد نسیم
دوشم آمد از سخای او حدیثی بر زبان
سگل روئین دژ کشد در آتش ز تاره عنکبوت
نوک کلک او بچشم آرزو شیرین نماید
طبع او دریای مواج است و موج او کرم
ایکه دریا را نباشد پیش جودت آبروی
چاره زین پیش گر انبوه اندوه و محن
شور و غوغا شد فراوان امن و سلوت گشت کم
طارق از سارق مشوش عالم از ظالم برنج
نبضها چون استخوان شد استخوانها همچو نبض
روزها گر بیچاره از خانمان رفتی برون
شرع بی رونق تر از اشعار من ملک پارس
کلبه جراح آب دکه سلاخ برد
فرقه هر سو دوان این با سپر آن با تبر
حمله آرد بهر کین گفتی بر اغ اندر نسیم
سیل هر سر دابه گفتی هست سیل منکلوس
دل ز جان الفت بریدی ای همه الفت نهفت
فی المثل اگر کسی خفتی بخلوتگاه امن
روز و شب از فرق از بیم کس نیارستی ...
روز اول از در تدبیر پاسائی نوشت

در حصار عقل بیرون شو که بشکست آن حصار
هرچه گوید یار آن کو نامه کفر و دین میار
تا ننوشی درد بدنامی نگردی نامدار
روشنی آنکه دهد پروین که شب گردید تار
صدر دین بدر امم بحر کرم کوه وقار
بر نخیزد تا بحشر از ساحت مامون غبار
نامه آجال خواند در قضای کردگار
وقت خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار
از زبانه هر زمان بیرخیت در شاهوار
خود روئین تن کند خرمش ز تاج گوکنار
از سر پستانها در در دهان شیرخوار
موج دریا را که تا نگردد گیتی شمار
وی که دنیا را نباشد بیوجودت اعتبار
هر دلی بد داغدار و هر تنی بد سوگوار
کفر و خذلان یافت رونق دین و ایمان گشت خوار
صالح از طالح گریزان تاجر از فاجر فکار
آن ز دهشت مانده بحبس این ز وحشت بیقرار
کشته یا مجروح برگشتی سوی خویش و تبار
امن بیسامان تر از اوضاع من در روزگار
بسکه لاش کشتگان بد دیدی آنجا بار بار
حلقه هر سو عیان اینجا شراب آنجا قمار
پنجه یاز با ساسان گفتی بباغ اندر چنار
شیر هر گرما به گفتی هست شیر مرغزار
چشم از مژگان ندیدی با همه قرب جوار
جستی از جا هر زمان چون آدمی وقت خمار
مهر و مه بر سمت آن کشور نکردندی مدار
طرفه پاسائی که زو هر کس گرفتند اعتبار

کام دلبر جوی از دل لختی آنسوتر نشین
دل چنان وقعی ندارد بهر از دل کن فدا
در ز آب شور خیزد برگ از چوب خشک
فخر عاشق از نعیم هر دو گیتی ننگ اوست
حاجی آقاسی جهان جود و میزان وجود
از دو گیتی چشم پوشیدست الا از سپهر
بحر طغیان کرد در عهدش از آن شد مضطرب
دی بر آن بودم که از حزمش کنم حرفی رقم
خلق میگویند مختار است در هر کار و من
حرزی از جودش اگر بستی ببازو حامله
جا داد گویند دارد هرچه خواهد در جهان
وصف خلق او نوشتم خامه ام شد عنبرین
ماجرای فتنه را خواهم که از من بشنوی
فتنه در شیراز چون مرد مجاور شد مقیم
دیده ها از شرم خالی سینه ها از کینه پر
مغزها غرق جنون و عقلها محو ظنون
چون مقابر شد معابر از هجوم کشتگان
شب اگر در خانه ماندی بینوائی تا صبح
خسته و مجروح از هر سو گروه اندر گروه
کاه مردان را بجبر از سر ربودندی کله
بامهای خانه هول انگیز چون خاک قبور
باد گفتی خنجر مصقول دارد در بغل
شخص ترسیدی ز عکس خویش اندر آینه
خاک در زیر قدم دزدیست گفتی نقب زن
سبلت اشرار رعب انگیز چون چنگال شیر
قصه کوته حال آن کشور بدین منوال بود
ثبت در روی شغل هر کس ز رعیت تا سپه

وصل جانان خواهی از جان کام آنسوتر گذار
جان چنان فرقی ندارد خوشتر از جانان کن نثار
شهد از زنبور زاید دانه خرما از خار
جز بمهر خواجه کز وی میتوان کرد افتخار
کافرینش بر همایون ذات او کرد اقتصار
عشق یزدان و نظام شرع و مهر شهریار
کوه سر افراخت با حلمش از آن شد سنگسار
بر سر انگشتان من بستند گفتی کوهسار
بارها دیدم که در بخشش ندارد اختیار
بچه نه مه نماندی در مضیق انتظار
من بکر آزمودستم ندارد انحصار
نقش او کشیدم نامه ام شد زرنگار
گرچه دانم هست پیشت سر نهانی آشکار
ایمنی از فارس چون شخص مسافر بست بار
صدرها از غدر مملو چشمها از خشم تار
عیشها وقف منون و طیشها خصم قرار
پر مهالک شد مسالک از وفور گیر و دار
در میان خانه با دزدان نمودی کارزار
بسته و مذبوح در هر ره قطار اندر قطار
کاه مار دار بزور از پا کشیدندی ازار
برجهای قلعه وحشت خیز چون لوح مزار
آب گفتی صارم مسلول دارد در کنار
مرد رم کردی ز سایه خویش اندر رهگذار
آب جوی وان بتعبیت گفتی آید ابدار
مژده الواط هول آمیز چون دندان مار
تا ز ری آمد بسوی فارس صاحب اختیار
در نظام مملکت بسطی در آن با اختصار

غیث: باران
آجال: جمع اجل که مرگ باشد
روئین دژ: نام قلعه اردبیل
سلوت: تسلی
خذلان: گمراهی
غدر: مکر و فریب
ظنون: جمع ظن که گمان باشد
طیش: شتاب زدگی
مسالک: راهها
مصقول: صیقل زده
مسلول: کشیده شده
رعب: ترس
بسط: پهن نمودن

خلق آن یاسا چو برخواندند گفتند ای شگفت	حاکمی آمد که کار ملک از او گیرد قرار	عائلهٔ اشرار با هم متفق بستند عهد	تا بعون یکدگر چون کوه مانند استوار
چون شب و روزی تف دزدی جانش آورده بیم	سر بریدند آنچه را او ماجرا جست انتشار	آن بدین گفتا که بی بیم از نهنگ سیل کش	این بدان گفتا که بخ زین پلنگ شیرخوار
چون شدند اشرار آگه عقدشان از هم گسیخت	جامهٔ پیوندشان از رخت از هم پود و تار	این بدان گفتا که اکنون چاره جز زنهار نیست	آن بدین گفتا که کس را شیر ندهد زینهار
آن عزیمت کرده سوی غال از اضطراب	این هزیمت جسته سوی غار یا از اضطرار	فرقه‌ای همچون زنان گشتند در چادر نهان	جوقه‌ای در نیمشب کردند از کشور فرار
آنکه بیرون شد ز شهر از بیم در هامون و کوه	یا چو بیژن رفت در چه یا چو اژدر در مغار	آن یکی در آب دریا رفت همچون لاک پشت	وین دگر در ریگ صحرا خفت همچون سوسمار
وانکه اندر شهر پنهان بود گردیدش اسیر	یا بدار الملک ری شد یا همانساعت بدار	در همه شیراز اکنون شور و غوغا هیچ نیست	جز خروش عندلیب و بانگ کبک و صوت سار
کس نگیرد جز صراحی کس ننالد غیر چنگ	کس نخیزد جز خم می کس نمود غیر تار	شبروی گر هست ماه است آنهم اندر آسمان	سرکشی گر هست سرو است آنهم اندر جویبار
گر کسی خنجر کشد بیدست آنهم در چمن	ور تنی طغیان کند سیل است آنهم در بهار	کس ندارد عزم غوغا جز مستی چشم دوست	کس نتابد سر ز فرمان جز بشوخی زلف یار
تا سر شب باز ار رود کانها سراسر باز بود	جز دکان میفروش آنهم ز خوف کردگار	بارهٔ شیراز را نیز آنچنان محکم نمود	گر قضا کوئی کشید ستند دور او حصار
بارهٔ ویران که از هر رخنهٔ دیوار او	همچو تار از حلقهٔ سوزن برون رفتی سوار	آنچنان معمور و محکم کرد کز دروازه‌اش	باد بی رخصت بصحرا برد نتواند غبار
باغهائی را که در گلزارشان از بی گلی	در دو صد فصل بهاران کس ندیدی یکهزار	شد چنان آباد از عدلش که گوئی کرده چرخ	بر سر هر شاخ گل صد خوشه پروین نثار
خلق از طغیان قفا دستند لیک از سعی او	سیلهای آب طغیان کرده اندر برکنار	بسکه انهار و قنات و جوی از هر سو کنند	همچو پرویزن مشبک کرده خاک آن دیار
بسکه هر دم چشمهٔ آبی بجه شد از زمین	آب پنداری بجای سبزه روید از قفار	الله الله حالکست این یا سحاب رحمت است	کآب میبارد همی از کوه و دشت مرغزار
سوی ما حاکم فرستادی و یا بحر محیط	بهر ما ناظم روان کردی و یا ابر بهار	از وجود او نه تنها کارها رونق گرفت	کابهار انیز آب دیگر آمد روی کار
زینهمه طوفان آبی کز زمین جوشیده است	خلق را باید بکشتی رفتن اندر رهگذار	گر بسعی او بدیلسان آبها افزون شدی	نهرها از شهرها خیزد چو امواج از بحار
دی بصاحب اختیار از فرط حیرانی بسی	گفت کای بخت بلندت اهرمن بندی شعار	چشم بندی کرده مانا جانی رالسحر	ورنه در ماهی دو نتوان کرد نیسان کار دو بار
فتنه بنشاندی ز فرش و باره را بردی بعرش	دوست را کردی شکور و خصم را کردی شکار	نهرها کردی روان هر یک بزرگی رود کنده	باغها آراستی هر یک بخوبی قندهار
صد هزار افزون نهال تازه کشتی بی عجب	کان همه بالید و خرم گشت و برگ آورد و بار	گفتمش ای دانی تو از راز نهانی غافلی	سیم و زر را صیرفی داند که چون گیرد عیار
عجز من چون دید حاجی خواست کز اعجاز خویش	در وجود من نماید قدرت خویش آشکار	من اثر هستم مؤثر اوست زین غفلت مکن	من سبب هستم مسبب اوست زین حیرت مدار
می نبینی آب گوئی از چه گردد آسیا	می نبینی باد و گوئی از چه جنبد شاخسار	سخت حیرانی ز صورتهای گوناگون حکمت	چون نه آگه ز کلک قدرت صورت نگار
احمد مرسل گر آنی رفت و باز آمد ز عرش	می نبود الا ز من قدرت پروردگار	مرحبا بر دست حیدر کو کز او مرحب شکست	ورنه از خود اینهمه جوهر ندارد ذوالفقار
باری اندر پارس اکنون یک پریشان حال نیست	غیر من کاشفته‌ام چون زلف ترکان تتار	اسم و رسم من به دستور العمل امسال نیست	وین عمل اصلا نبد دستور در پیرار و پار
نه بشه یاغی شدم نه بر خدا طاغی شدم	نه ز اوباش صغارم نه ز الواط کبار	نه رحیم رنگرزم هستم که بر ارک وکیل	هر شبی شمخال اندازم ز بالای منار
نه علی یکدستیم کز بهر یک پیمانه می	بر کشم خنجر بیهوده زانجایم تار و مار	نه فریدون خان داتم که از نامردی	خویش را در کار و بار فارس دانم پیشکار
هم نیم احمد که لاچین را فرستم حکم قتل	روز روشن خنجر آجیلش کنم خورشید وار	کیستم آخر گدائی بینوائی بیکسی	شیوهٔ من شاعری شغلم مدیح شهریار
گر کسی گوید که قاآنی بشب و روز است مست	راست گویند نیستم یکدم ز مهرت هوشیار	ور گناهم اینکه بر خوبان عالم مایلم	راستی اخلاق خوبت با جانم خواستار
ور خطا نیم اینکه میکوشم بعیب و عار تو	نیستم منکر که مدح من ترا عیب است و عار	میدهم هر دم دل از دست النسبت یار بر	گرچه میدانم که آن روح لطیفت این بکار

یاسا: قاعده و قانون
غال: مغاره و جائیکه گوسفندان در آن منزل گیرند
باره: قلعه
پرویزن: غربال
قفار: بیابانهای دور از آبادی
شکور: شکرگذار
ژرف: عمیق

نور رایت

نور رایت را بنور مه برابر مینهم	گرچه می بینم که آن اصلست و این یک استعار	در بزرگی با جهان جاه ترا همسر کنم	گرچه می دانم که آن فانیست این یک پایدار
زین قبل بیحد خطا دارم که نتوانم شمرد	در شمارم شرمسار بهر برم روز شمار	گر قصور مدحت از من مایهٔ شرمندگیست	اندرین معنی جهانی هست چون من شرمسار
قصه کوته پایهٔ خود بین و استعداد من	زانکه من در مرتبت جویم تو بحر بیکنار	خلعت و انعام و مرسوم سفر از آنچه بود	تا بعمر و دولت و بخت فزاید کردگار
آن مکن با من که درخورد من و قدر من است	آن بقدر ما گر تو زیبد و ز تو ماند یادگار	گر وجودت قادرست آماز جود تا در است	قطع مرسوم من ای جودت جهان را مستجار
حکم کن کز لوی شیلم حکم اجرا در رسد	تا برآرم چون نهنگ از جان بدخواهت دمار	یکدعا بشنو نگویم و اندر این عالم است و بس	کت بهر کامی که خواهی بخت سازد کامکار
سوگند خورده اند نکویان این دیار	**در ستایش نظام الدوله حسین خان حکمران پارس فرماید**		کز ری بسوی پارس رسد صاحب اختیار
یکجا شوند جمع چو یک گله حور عین	یکهفته میخورند علی رغم روزگار	بی ناز و بی کرشمه و بی جنگ و بی جدل	شکرانه را دهند بمن بوسه بی شمار
من هم برای هر یکشان نذر کرده ام	چندین هزار بوسهٔ شیرین آبدار	ماهی دو میرود که ز سودای این امید	بازاست صبح و شام مرا چشم انتظار
تا دوش وقت آنکه لبالب شد آسمان	چون بحر طبع من ز گهرهای آبدار	گر زره نفس گسیخته آمد یکی ز در	چون دزد چابکی که کند از عسس فرار
جستم ز جای و بانک برو بر زدم بخشم	کای دزد شب که بشکر خنده گفت یار	زلفش تمام حلقه و جعدش همه فریب	جسمش همه کرشمه و چشمش همه خمار
بر سر و ماه هشته و بر ماه ضیمران	بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار	دو تار زلفکانش تا چشم کار کرد	هی چین و حلقه بود قطار از پی قطار
القصه تا رسیده و بنشسته بر زمین	خندید و گفت مژده که شد بخت سازگار	بنشین و بوسه بستان برخیز و می بده	گیتی بکام ما شد شتاب و می بیار
جستم ز جای چابک و آوردمش به پیش	زانمی که مانده بود ز جمشید یادگار	زان باده کز شعاع وی شب پدید شد	غوغای جنگ افغان در دشت قندهار
زان باده کز لوامع آن تا بروز حشر	اسرار آفرینش یکسر شد آشکار	جامی دو چون کشید بخندید زیر لب	کآمد ز راه موکب صدر بزرگوار
گفتا کنون چه خواهی گفتم کنار و بوس	حالی دویدمش که این بوس و این کنار	بالله دریغ نیست مرا بوسه از لبی	کز وی مدیح خواجه شنیدم هزار بار
بیخود لبم بجنبید از شوق بوسه‌اش	زانسان که برگ تازه گل از باد نوبهار	تا رفتمش ببوسم و لب بر لبش نهم	کآمد صدای همهمه و بانگ گیرودار
ترکم ز جای جست و گره کرد مشت خویش	مانند آفریدون با گرز گاوسار	منهم چو شیر غژمان با ساز و با سلیح	چنگال تیز کرده بآهنگ کارزار
کآمد صدای خندهٔ یک کوهسار کبک	و ز شور خنده خسته دلم گشت بیقرار	تا که فضای خانه پر از شور شد چنانک	گفتی فلک ستاره کند بر زمین نثار
ترکان پارسی همه از در درآمدند	با زلف شانه کرده و با موی تابدار	صورت بنور مشعله بسیار رنگ گل	گیسو بسان سلسله کاکل بشکل مار
یکروضه حور عین همه با موی عنبرین	یکباغ فرودین همه با زلف مشکبار	صد جبهه تیر بسته بمژگان فتنه جوی	صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه بار
تا رکنان بجای میان بسته بر کمر	تل سمن بجای سرین هشته در ازار	سیمین سرینشان متحرک ز روی شوق	بر هیأتی که زلزله افتد بکوهسار
نیمی سپید و نیم سیه بود چشمشان	نیمی چو صبح روشن و نیمی چو شام تار	زان نیمهٔ سپید مرا دیده یافت نور	زان نیمهٔ سیاه مرا روز گشت تار
گفتند ای حکیم سخن سنج مژده ده	کان وعده که کردی وفا کرد کردگار	آمد بملک پارس خداوند ملک جم	بهروزی از یمینش و فیروزی از یسار
بهر پذیره خادمک خویش را بگوی	تا زین نهند بر کوههٔ آن رخش راهسپار	گفتم بخادمک هله تا کی ستاده‌ئی	برزن بپشت رخش من آن زین زرنگار
خادم صفیرکی زد و از روی ریشخند	گفتا بمان که چون شکند رخش راهوار	من ایستاده حاضرم اینک بجای اسب	باری شگفت نیست که بر من شوی سوار
مانا که مست بودی و غافل که امشب تو	یکباره خرج میشد و یاران میگسار	هیچت بیاد هست که صد بار گفتمت	مفروش اسب خویش و عنان هوس مدار
هی گفتیم زمانه عقیم است دم مزن	هی گفتیم خدای کریم است غم مدار	گفتم که چاره پای اگر نیست باک نیست	پائی دو ره سپار مرا داده کردگار

مرسوم: مقرری سالیانه
مستجار: نام موقعی از مواقف کعبه
اجرا: جیره
علی رغم: کاری بر مراد دیگری کردن
عسس: شبگرد
غژمان: خشمناک
پذیره: استقبال
بهروزی: خوشوقتی و مبارکی
شگفت: عجیب
عقیم: نازاینده

آن خادمک دوباره بخندد بزیر لب
امروز جای آنکه بسر راه بسپری
فرمانروای ملک سلیمان حسین خان
ای کز نهیب کوس تو در گوش خصم تو
عزم تو همچو کشتی چرخ است بی سکون
تا ما که آفرینش گیتی تمام گشت
چون ذکر مجلس تو نمایم زبان من
وقتی نسیم لطف تو بر خامه ام وزید
هستی کران ندارد و در حیرتم که چون
تا چشم سیر دید همه آثار جود تست
یا للعجب بگردم تیغت جهنم است
گرد بهشت صورت تیغ تو بر کشند
کلکت گهر فشاند و این بس شگفت نیست
بحری تو در سخا و حوادث بسان موج
تخمیکه روز عزم تو پاشد بر زمین
صدره بملک پارس اگر تهنیت کنیم
بطحا باحترام حرم گشته محترم
از رنگ و بوی گل همه نامیست بوستان

گفت آفرین برای تو وین عقل مستعار
خواهی بپای رفت سوی صاحب اختیار
میر سپاه مؤتمن خاص شهریار
بانگی دگر نیاید جز بانگ الفرار
جود تو همچو بحر محیط است بی کنار
روزیکه آفریدترا آفریدگار
آواز ارغنون کند و بانگ چنگ و تار
تار ستیخ خیزد از و نافهٔ تتار
حرمت بگرد عالم هستی کشد حصار
هستی مگر بجود تو کرده است اقتصار
کارواح اشقیا همه گیرد در او قرار
در دوزخ از نشاط بر قصد گناهکار
کاورا همیشه بحر عمان است در جوار
این موج در تردد و آن بحر برقرار
ناکشته شاخه آرد و نارسته برگ و بار
زین تهنیت ترا نبود هیچ افتخار
یثرب باعتبار نبی جسته اعتبار
وز اعتدال سرو گرامیست جویبار

یک قرن بیشتر ادب آموختی مگر
صدر اجل پناه امم ناظم دول
صدری که گر ضمیرش تا بد بملک زنگ
خصم تو گر نه نایب تیغ تو شد ز چیست
در کوه همت تو کند سنگ را عقیق
چون وصف خنجر تو نویسم بمشت من
روزی خیال روی تو در خاطرم گذشت
گوئی زبان خصم تو در روزگار تو
تا وهم میدود همه سامان ملک تست
صدره از آنچه هست فزونتر بدی وجود
تنگست بر جلال تو گیتی چنانکه نیست
اشعار نغز من همه روی زمین گرفت
از زهرهٔ کفیده خصمت بروز کین
کوهی در وقار و نوائب بسان باد
در هر چمن که باد عتاب تو بگذرد
من فارس را اگر بقدوم تو تهنیت
از تربت اویس قرن گشته مشتهر
تا مملکت بماند با مملکت بمان

روزی چنین بسر که ادب را بری بکار
غوث زمین غیاث زمان میر نامدار
رومی صفت سپید شوند اهل زنگبار
پشتش خمیده اشکش خونین تنش نزار
در بحر هیبت تو کند آب را بخار
انگشت من بلرزد چون دست رعشه دار
تا روز حشر خیزد از و در شاهوار
حرفی دگر ندارد جز حرف زینهار
گیتی مگر بملک تو جسته است انحصار
گر صورت جلال تو میگشت آشکار
اوهام را مجال شد آمد بر هگذار
ز آن رو که هست چون دم تیغ تو آبدار
کش دشت کینه را نشناسد ز مرغزار
این باد در شد آمد و آن کوه استوار
نرگس نه خاک روید با چشم اشکبار
زیرا که فارس شد بقدوم تو کامکار
وز صفوت عقیق یمن یافت اشتهار
نخل نشاط بنشان تخم طرب بکار
کاتش سوزنده با آب روان گشته است یار
یا فلک پروین و مه را کرده بر گیتی نثار
حال میر ملک جم بنگر بچشم اعتبار
تا میان آب و آتش هم نماند گیر و دار
کاتش سوزنده را ز آب روان ساز چه عار
ز آن رخش سرخ است ز آتش همچو روی شرمسار
گر شکوه حلم خسرو خواست کاسوزد وقار
آتش سوزنده همچون تیغ شه شد آبدار
مهر و کین شه بهم گشتند امشب سازگار

وله ایضاً فی مدحه

تا چه معجز کرده امشب باز عدل شهریار
آب و آتش بسکه از عدلش بهم آمیختند
حزم صاحب اختیاری بین که از عزم ملک
تا نشد مجبول و مجبورش روان از مهر شه
یا نه چون آن آب از دیر آمدن دلگیر بود
سرخ رو گشت آب شمشیر است از بخت ملک
یا نه چون دیر آمد و است از سطوت مهر ملک
شاه اگر در دل غباری داشت از دیر آمدنش
یا خیال تیغ شه اندر دل آتش گذشت

کس ترشح را نیارد فرق کردن از شرار
آب و آتش را بهم کرده است امشب سازگار
شاه دریادل نگردش نام صاحب اختیار
خواست دلگرمش کند ز الطاف شاه بختیار
زانکه از دیر آمدن شرمنده بود و خاکسار
بر سرش آتش همی بارند خلق از هر کنار
روزی این آتش ز روی دل فرو شوید غبار
پای تا سر آب شد از شرم تیغ شهریار

از چراغان خاک پنداری سپهر دیگر است
اختیار از جبر خیزد ور همی خواهی دلیل
آب شمشیر آمد این آتش از آن افروخته است
راستگویم معجز حزم شهنشاه است و بس
یا نه باز از هجر خاک پای شه شرمنده است
نی نی از دیر آمده است از لطف شه سیر آمده
آتش اندر آب میبارند امشب یا بطبع
یا چو مهر و کین شه خلاق آب و آتش اند

مستعار: عاریت گرفته شده
یثرب: نام مدینه
ترشح: پاشیدن آب اندک اندک

راستگوئی آتشین گلها درون موج آب
یا میان حقهٔ الماس یاقوت مذاب
دود آتش بسکه اندر آب گوئی در نهفت
مارهای آتشین بنگر شتابان در هوا
راستگوئی باغ را صد داغ حسرت بر دلست
بسکه تیر آتشین در باغ آید از هوا
تیر بخش اندر هوا ماند بسروی بارور
ای که دیدستی بسی فواره‌های موج خیز
آب ز آتش رنگ خون دارد تو گوئی آب نیل
سبطیان را بهره از آن نهر آب روح بخش
در طبیعت آب یاقوتست از خورشید چرخ
در بهاران روز باران می ندیدستی که چون
باری آرد گرد عدل خسروی در یکنفس
شاه زیب افزای گاه و صدر قدر افزای گنج
شه قبای خویشتن بخشد بصاحب اختیار
او کند خدمت بخسرو من کنم مدحت براو
او قبای خود بمن بخشد که من هم کرده ام
آب او لب تشنه را سیراب سازد و آب من
آب نهر او همی غلطان رود در پای گل
او در انهار آورد آبی چو زمزم با صفا
آب من از مشک زلف دلبران یابد بخور
زنده ماند ز آب نهر او روان جانور
ز آب نهر او مدد در بوستان ریحان و گل
او ز آب نهر آمد بر امیران مفتخر
ز آب نهر او بود باغ و چمن را فر و آب
آب نهر او بماند تا بمحشر جاودان
آب او هر گوشه را کرده باغ فرودین

هست چون عکس می گلگون بسیمین جویبار
یا درون بوتهٔ سیماب زر خوش عیار
لشکر دیو و پری دارند با هم کارزار
با وجود آنکه از آتش گریزان است مار
از فراق طلعت میمون شاه کامکار
خشم شه گوئی درون خلق شه دارد قرار
گر شعاعش هست برگ و ور شرارش هست بار
اینک اندر آب بین فواره‌های شعله بار
بر گروه قبطیان خون شد بامر کردگار
قبطیان را قسمت از آن رود خون ناگوار
از چه ز آب نهر این یاقوت گردد آبدار
گنج خیزد از زمین و سیم ریزد از بحار
زین عجایب بیحساب و زین غرایب بیشمار

یا نشان آتش موسی است اندر آب خضر
آب امشب شعله انگیز است آتش رشحه ریز
وادی طور است گوئی باغ تخت امشب از آنک
در بباغ تخت از بس آتش افتد الحق
بسکه اخترها ز اخگرها همی ریزد در آب
یا نگوئی واژگون گشته است دوزخ در بهشت
یا پی رجم شیاطین از سپهر آید شهاب
از چنار گلهای آتش دیدم امشب آنچه را
شاه آری موسی است و آب شمشیر آب نیل
گوئی اندر آب عکس لعل شه افتاده است
عدل سلطان زین عجایب بیش دارد ای شگفت
گلبن از آن هر سحر مر غنچه را خندان کند
تا همی هنگام فروردین بجیب یاسمن

یا نه شاخ ارغوان رسته است از آب جویبار
عدل شه را بین که زو شد نار آب و آب نار
آتش موسی شده است از هر درختی آشکار
سبزهایش را چو برگ لاله بینی داغدار
از شمار اختران عاجز بود اختر شمار
تا عیان گردد بمردم قدرت پروردگار
کیست میدانی شیاطین خصم شاه نابکار
می شنیدم کاتش سوزنده خیزد از چنار
سبطی احباب ملک قبطی عدوی نابکار
کاینچنین گردیده از آتش همی یاقوت بار
خیزد از یاقوت ز آب بحر مروارید بار
تا بر آرد از دل غنچه زر کامل عیار
هر دمی ابر بشه رنگست مروارید بار
صولت این مستدام و دولت آن پایدار
من غلام خاص اویم او غلام شهریار
نهرهای آب جاری کرده است از هر کنار
کاب من در نطق جاری آب او در جویبار
بوی آب شعر من از سنبل زلف نگار
آب نهر او فزون گردد بفصل نوبهار
من بصد فرسنگ آب آرم بعون کردگار
جویبار آب نهر او جبال است و قفار
باغهای فضل را از آب شعر من ثمار
من ز آب شعر جستم در بر وی اعتبار
حکم او چون شعر من جاری بود در روزگار
ز آب من مستی فزاید چون شراب از دست یار
مدح شعر من بگویندی خردمندان هزار
آب من گلها شکوفاند بدل بی شاخسار

وله ایضاً فی مدحه

واو قبای خود بمن بخشد ز لطف بیشمار
او ملک را جان نثار آمد من او را جان نثار
جاری از دریای طبع خویش شعر آبدار
تشنه تر سازد بجود آنرا که بیند هوشیار
آب شعر من همی غلطان رود در روی یار
من ز اشعار آورم آبی چو کوثر خوشگوار
آب او از تاب مهر آسمان گردد بخار
تازه گردد ز آب شعر من روان هوشیار
ز آب شعر من بطبع دوستان حلم و وقار
من ز آب شعر دارم بر ادیبان افتخار
ز آب شعر من بود فضل و ادب را برگ و بار
آب شعر من بماند تا قیامت پایدار
آب من هر خاطری را کرده نقش قندهار

شه گر او را جامه بخشد او مرا نبود عجب
شه قبای خویشتن بخشد بدو زیرا که او
آبروی هر دو را آبست فرق اینست و بس
بوی آب نهر او از سنبل تر در چمن
آب شعر من فزاید در بهار روی دوست
او ز سی فرسنگی آب آرد بتخت پادشه
جویبار آب شعر من دوات است و قلم
باغهای شهر را از آب نهر او ثمر
او ز آب نهر نزد پادشه جست آبرو
شعر من چون صیت او سایر بود اندر جهان
ز آب او هستی بر آید چون عسل از دست دوست
وصف آب او بگویندی سخن سنجان دوست
آب او ریحان برویاند ز گل با تاب مهر

مذاب: گداخته
تیربخش: تیر هوائی و آتشبازی
سبطی: نام است موسی
قبطی: نام است فرعون
رجم: راندن
ساری: سرایت کننده

اوز آب نهر خود سازد بساتین بی ثمر
فر آب او کند بحر خزر را منفعل
اوز آب نهر خود شد از بزرگان نامور
آب او چون من ادیبی شود قوت روان
جان ز الطافش همواره خرم چون چمن
یار نیکوتر از آن است که من دیدم پار
بسکه بوسیدم امسال لب نازک او
زان سوی بوسه مرا کار کشیده است کنون
یارب این آبله رو الملک منفلس زشت
لب خوبان مگس نحل[1] وندیدم جز او
نشود شاهد زیبا رو جز هدم زحمت
واینک امسال چو بر روی و لبش بوسه زنم
هر که یک شعر مرا بیند اندر بر او
لیکن امسال تقلید بت ساده من
هر پریرو که بدو شعر مرا برخوانی
شعر من گر ببر زلف نکویان بندی
خادم خانه همی شعر مرا امید زدو
من کنون کرم قرزم آن لب یاقوتی تو
غالباً شعر من اینگونه از آن رایج شد
انگه یار وزپی منع حوادث شب و روز
کف او گوئی آتش بود و سیم سپند
در سه ماهش یکی ار بود نامش کلک
مار دیدی که فشاند بدل زهر شکر
نی نه مار است یکی طوطی شکر شکن است
عنبر آرد اگر از بحر کفش نیست عجب
ملک العرش بتدبیر تو گوید تحسین
کلک سحار تو چون شعر نویسد گوئی

من ز آب شعر خود نازم بگیتی بی شمار
تاب آب من کند شمس و قمر را شرمسار
من ز آب شعر خود از نکته سنجان نامدار
شعر من چون او امیری را سزد بهر نثار

نی در آب نهر او چون شعر من گر شسته نقش
پیش آب او بود اندر گوارش صاف درد
نام او ماند ز نهرش تا بماند آب نهر
تا ز وصف نهر او شیرین بود شعار من

نی در آب شعر من چون شخص او یکذره عار
نزد آب من بود در روشنی خورشید تار
نام من ماند ز شعرم تا بماند روزگار
تا ز شعر من جهان رنگین بود همچون بهار

در مدح آقا محمد حسن پیشخدمت خاصهٔ خاقان خلد آشیان

باش تا سال دگر خوبتر گردد یار
از لبش جای سخن بوسه چکد از گفتار
بسکه می بینم گر بوسه ندارد انکار
بچه تدبیر بشیرین پسران گردد یار
عنکبوتی که نماید مگس نحل شکار
نخورد خربزه شیرین الا گفتار
شصت ار شش شعر دسی ار سه چل ار چار
حالی اندر عوض او دهدش بوسه هزار
کمترین شعر مرا هست رواج دینار
بتو مشتاق بود چون بگل سرخ هزار
با تو آنگونه شود رام که با افسون مار
کش فروشند عوض سیم و طلا در بازار
زان خورم قوت وز اشعار تنم سردم تار
که بسند افتاد در حضرت مخدوم کبار
گرد بر گرد جهان زاکشد از خرم حصار
زان نگیرد نفسی در بر او سیم قرار
لیک ماری که از او مشک بود در رفتار
یا خورد در عوض خاک سیه مشک تتار
زاغ مادم ببوی هند پرد طوطی وار
عنبر آرند بلی مردم از دریا بار
ملک الموت بتقدیر تو خواند زنهار
صورت روح کند بر پر جبریل نگار

پار یکبوسه بصد عجز نمیداد بمن
پار می بست کنار از من و امسال همی
شعر کرداست شعار[2] خود و زین رو با من
هر کجا هست غزلگوی غزالی در شهر
راست گویند حکیمان جهان دیده
الغرض یار اگر یار مرا دادی بس
هی همی شعر ز من گیرد و هی بوسه دهد
کاغذ شعر مرا یار اگر میبردند
یار تنها نه چنین است که هر جا صنمی است
شعر من همچو عزائم[3] شده افسون پری
هر کسی شعر من امروز فروشد بسلم[4]
هر شب آید بر من دست چو بگزین گل
شعر من راست با بریشم گیلان مانند
آن حسن اسم و حسن رسم که گوئی ز ازل
ابر نیسان اگر از همت او جوید فیض
پنج ماهیست بدریای کفش پنج انگشت
مار دیدی که گهربار در صفحهٔ سیم
مار دیدستی چون نحل فرو ریزد شهد
طوطی ار پرش سبز ستی و منقارش سرخ
ای که گر آیت حزم تو بر اعدا بدمند
تا که کالای وجود تو ببازار امم
گر تو گوئی نبی استم من و شعرم معجز

کار من ز انعام او پیوسته رنگین چون نگار
خود بخود میدهد امسال بمن بوسه هزار
بوسه ها رشوه دهد تاش در آرم یکبار
رام گشته است بدانگونه که گویند اغیار
پی صیدش همه دم دام نهد از اشعار
لاله بیداغ و شکر بی مگس و گل بیخار
از سر خشم یکی داد و همی کرد شمار
خرم آنکه چو منش شعر فروشی است شعار
بیکی کاغذ او را نخریدی عطار
از پی شعر و غزل در بر من جوید بار
که پری وار کند ساده رخان را احضار
ده دو افزون خرد از نقرهٔ خالص تجار
وز لب خود دهدم قند و شکر یکخروار
که خرندش بسلف[5] پیله وران در امصار
خلق گشته است ز خلق خوش او باد بهار
عوض گل همه یاقوت دمد از گلزار
گرچه ماهی نشنیدم که بود گوهر بار
یا شنیدی که کند مشک بکافور نثار
مار دیدستی چون نخل رطب آرد بار
او بود طوطی زرین پر مشکین منقار
در نهانخانهٔ تقدیر ببینند اسرار
آسمان بر در دکان عدم زد مسمار
بر به پیغمبریت من کنم اول اقرار

نحل[1] مگس عسل
شعار[2] کنایه از رسم و عادت
عزائم[3] جمع عزیمه افسونیکه بجهت دعا خوانیان است
سلم[4] چیزی پیش فروش کردن
سلف[5] چیزی پیش خریدن
نحل[1] مگس عسل
کالا[2] متاع
مسمار[5] میخ

عوض کوزه همه جام جم آرد بیرون
شاه فرمود تیول تو بود ملک سخن
از قضا زنده بدان روز مهین مستوفی
شاه پذرفت و از آن پس که گرفتم فرمان
دلبری ساده که بد موی سیه بر رویش
جز خطش در شکن زلف ندیدم که روند
اطلسی جز رخ زیباش ندیدم همه عمر
الغرض از پی مرسوم نرفتم دیگر
سرو گلچهرهٔ من غنچه صفت شد دلتنگ
چون حوالت شده مرسوم تو بر پیشکشان
ناظم کشور جم میر عجم شیر اجم
که ز قاآنی فرمان مبارک بستان
بردزی میرش و زد مهر و ز مهر آمد و داد
عشر آنرا که بهر سال کند کم دیوان
خواهش دیگرم آنست که آن امضا را
بدو قسط[2] اول سال آنرا از پیشکشان
هم مرا بود بهر ساله ز شه انعامی
تا مگر عاطفت خواجهٔ اعظم گردد
یا مرخص کندم میر که در خدمت تو
هیچ دانی چه کنم مختصری شرح دهم
شاهدی غضبان[6] گیرم که ز تندیکی و درشت
لب میگونش بر مه نقطی از شنگرف
صد خم کهنه ستانم همه قیراندوده
تا بدانگه که چه دیوانه کف آرد بر لب
هر زمانی که خورم باده بیاد تو خورم
بر سر رخت سرینش بکشم هر شب رخت
سال عمر تو چو تضعیف[7] بیوت شطرنج

گر مثل کوزه از فخر تو سازد فخار
مر ترا همچو رعیت شعرا باج گذار
کش بیامرزاد از فضل فراوان دادار
از پی آمدن فارس ز شه جستم بار
چون یکی دستهٔ سنبل که دمد از گلنار
فوجی از مورچگان در شب تاری بقطار
گر ملاحت بودش بود و ز نیکوئی تار
زانکه دیوانهٔ خوبان نرود در پی کار
تا شد از سیم تهی پنجهٔ من همچو چنار
اینک امضاش خود پیشکشان زی سالار
خصم بیم کان همم بحر کرم کوه وقار
بهمان نوع که خواهد دلش امضا میدار
زود بگرفتم و بوسیدمش از جان صد بار
هست از آن کم شدنم بر دل رنجی بسیار
میر از خامهٔ خود زیب دهد چون فرخار
بستان وجه بکن سعی محصل بکار
که نه امسال رسید است و نه پیرار و نه پار
مر مرا این تمیشش سبب یسر[4] یسار
بری آیم مکرم کار شود همچو نگار
تا ز طول سخنت می نشود طبع فکار
نه که هر لحظه گشاید ز میان بند ازار
گرد آن نقطه خطش دایره از زنگار
قرب صد خروار انگور خرم از خلار
و آب انگور شود سرخ تر از آب انار
هم بجای تو زنم بوسه بر رخسار نگار
هم بدانسان که رود کبک دری کهسار
باد چندانکه بصد جهد در آید بشمار

صاحبا خواستم از شاه تیولی در فارس
چه تیول است از این به که محول دارم
گفت آن به که بقصابانش فرمان بدهم
چون بشیراز رسیدم دل هرجائی من
لب او با همه گلشکر و گلقند که داشت
جز رخش در خم گیسو نشنیدم که کسی
زلف پیچانش طومار صفت خم در خم
لیکن امسال که شد کیسه ام از زر خالی
خویش را گفتم لاقیدی و رندی تاکی
خویشتن در عوض پیش فدا کن بر میر
رفتم و گفتم و پذرفت و هماندم فرمود
او قلم قط زد و زانو زد و فرفر[1] بنوشت
لیک بازم ز عنا بار گرانیست بدل
دارم امید که بخشد بتو آن عشر امیر
بخط خویش نماید بکلانتر مرقوم
هم بدینسان بدهش نقد بهر سال دگر
میر فرمود تو بنویس و خود بنویسد
بر مرسوم من انعام من افزوده شود
این سه کار ار شود از لطف عمیم تو درست
بخرم خانکی همچو یکی باغ بهشت
گلرخ و سرو قد و لاله لب و نسرین بر
همه اسباب طرب گرد کنم در خانه
انگه انگور کنم دانه و ریزم در خم
زان شوم مست بدانگونه که در بیداری
هی نهم ساغر و هی بوسه زنم بر رخ دوست
تا خداییم بصف حشر بیامرزد جرم
فرخی گرچه بدین وزن و قوافی گفته

پیش از آنی که بشیراز ز ری بندم بار
وجه مرسوم تو بر صنفی از اصناف دیار
تا همی چرب زبان تر شود اندر اشعار
گشت مایل به بتی سنگدل سیم عذار
در شگفتم که چرا بود دو چشمش بیمار
روز رخشنده کند تعبیه اندر شب تار
ثبت کرده غم دلها همه در آن طومار
من شدم بی زر و مهروی از من بیزار
زین محبت بگذارنده و محنت بگذار
تا مگر از کرم میر شوی برخوردار
بهمین منشی عبدالله توقیع نگار
نامه چون پر طاوس پر از نقش و نگار
باری از یاری تو بو که سبک گردد بار
تو بمن بخشی و من نیز بطفلان صغار
که تو مرسوم فلان زاده و عذر میار
تا کند از دل و جان مدح شهنشاه شعار
نامهٔ چند بدربار شه شیر شکار
تنم از رنج شود ایمن[3] و جان از تیمار[5]
بسر و جان تو گر چرخ برین دارم عار
صورت ساده رخان نقش کنم بر دیوار
دلکش و مهوش و مشکین خط و سیمین رخسار
از می و بربط و رود و نی و عود و دف و تار
هی همی لیت زنمش بیگه و گه لیل و نهار
می ندانم که بشیراز درم یا بلغار
هی خورم باده و هی نقل خورم از لب یار
همه مدح تو کنم در عوض استغفار
شهر غزنین نه آنست که من دیدم پار

فرفر[1] تند تند
قسط[2] حصه
یمن[3] فرخی و مبارکی
یسر[4] توانگری
تیمار[5] اندوه
غضبان[6] غضبناک
تضعیف[7] دو چندان کردن

لیک بر تربتش این شعر کس ار برخواند / آفرین گوید از وجد بجنبد مزار

در ستایش امیر الامراء العظام میرزا نبی خان رحمه الله فرماید

شد کاسه ام از باده تهی کیسه ام از زر / زانو نکند یاد من آن ترک ستمگر
پار بنه مرا برگ و نوا بود فراوان / و اسباب فراغت همه حال میسر
شهد و شکر و شیشه و شمامه و شاهد / رود و دف و طنبور و می و بربط و مزمر
هم بود کباب بره هم نقل مهنا / هم بود طعام سره هم آش مزعفر
هم ساده سیمین بد و هم باده رنگین / هم جوز منقا بد و هم لوز مقشر
هیچ از بر من یار نرفتی بدگر جای / زانسان که زن صالحه از خانه شوهر
کز طره مشکینش سرم را شده بالین / که سینه سیمینش برم را شده بستر
بر ساق سپیدش چو فرا بردمی انگشت / زانو بگشادی که برم دست فراتر
بر سینه سیمینش چو بر میزدمی پشت / بازو بگشادی که مرا گیرد در بر
گر زلفک مشکین من از روی تملق / بوییدکه بخ بخ بنگر مشک معطر
گر چهره پر چین من از فرط تعلق / بوسید که هی هی بنگر ماه منور
گر آبله گون صورت من دیدی گفتی / خورشید که دیده است بدینگونه پر اختر
هر وقت که خمیازه کشیدم پی می / برجستی و می ریختی از شیشه بساغر
هر گه که تمنای یکی بوسه نمودم / لب بر لب من دوختی آن ترک سیمبر
صد بوسه اگر میزدمش باز بشوخی / لب غنچه نمودی که بزن بوسه دیگر
شعرم چو شنیدی متمایل شدی از شوق / کاین شعر نه شعر است که قندیست مکرر
نثرم چو شنیدی متحرک شدی از ذوق / کاین نثر نه نثر است که عقدیست ز گوهر
وامسال که هم کیسه و هم کاسه تهی شد / آن از می پالوده و این از زر احمر
ما هم شده دمساز بترکان سپاهی / یارم شده همراز برندان قلندر
هر که که مرا بیند در کوچه و بازار / چشمک زند از دور بصد طعنه و تسخر
کانیست همان شاعرک خام طمع کا / کاین است همان مفلسک زشت بداختر
بر بوی بت ساده روان است بهر کوی / بر یاد بط باده دوان است بهر در
شعرش همه ژاژ است و کلامش همه یاوه / نثرش همه خام است و بیانش همه ابتر[1]
ها صورت زشتش نگر و قد خمیده / ها هیکل نحسش نگر و روی مجدر
بیکارتر از این نبود در همه اقلیم / بیعارتر از این نبود در همه کشور
یارب بدلش چیست ز من یار جفا کار / کز کرده من هست بدینگونه مکدر
حالی چو هلالی[2] شدم از غصه از ایراک / انگشت نما کرده مرا طعنه دلبر
آن به که نمایم سفر اندر طلب سیم / تا کار من از سیم شود ساخته چون زر
ای سیم ندانم تو باقبال که زادی / کز مهر تو فرزند کشد کینه ز مادر
مقصود سلاطینی و محسود سلاطین / آرایش شاهانی و آسایش لشکر
بی یاد تو زاهد نکند روی بمحراب / بی مهر تو واعظ ننهد پای بمنبر
شوخی که بدیهیم[3] شهان ننگرد از کبر / پیش تو بسجود آرد و بر خاک نهد سر
ای سیم تو خیزی ز دل سنگ و هم از تو / هر سنگدلی سیمبری گشته مسخر
ای سیم چو جان سخت عزیزی تو بهر جای / جز در کف شمس الامرا میر مظفر
سالار نبی اسم نبی رسم که تیغش / آمد کرکین با ملک الموت برابر
تسخیر جهان را کرمش مهر سلیمان / یأجوج زمان را سخطش سد سکندر
جوئیست ز بحر نعمش لجه عمان / کوئیست ز جیب شرفش چرخ مدور
ای برگ دو عالم بکف جود تو مدغم / وی مرگ دو گیتی بدم تیغ تو مضمر
از دوزخ و محشر خبری بود و عیان شد / تیغت صفت دوزخ و رزمت صف محشر
از جنت و کوثر سخنی بود و بیان شد / از مجلس تو جنت و از جام تو کوثر
دیوان وغا را خم فتراک تو زندان / نیوان وغا[4] را دم شمشیر تو نشتر
با حزم تو کوه هست گران گاه مخفف / با عزم تو کاهیست سبک کوه موقر
تدبیر تو است از خردی هست مجسم / شمشیر تو است از ظفری هست مصور
تفتیده شود چون شرر از تیغ تو دریا / کفتیده شود چون زره از تیر تو مغفر
در بزم بیانت بگه رزم سنانت / آن رزق مقرر شد و این مرگ مقدر
بدخواه تو باید ز حسامت بوغا تاج / بدکیش تو گیرد ز سهامت که کین پر
ای دشمن بیباک بری تیغ تو آهن / ای هستی افلاک عرض ذات تو جوهر
دیر است تو دانی که مراد دل و جان هست / آهنگ زمین بوس شهنشاه فلک فر
چندانکه اجازت ز تو جستم همی از مهر / گفتی که بمان تا ت دلیل آیم و رهبر
خود واسطه کار تو کردم بر خسرو / خود رابطه مدح تو باشم بر داور
از لطف تو آسوده و با خویش سرودم / الحمد خدا را که امیرم شده یاور
بالله که اگر قرض مرا افکند از پای / از نام امیر الامرا می نکشم سر

[1] ابتر: دم بریده
[2] هلال: ماه از یک شب تا سه شب هلال گویند
[3] دیهیم: تاج
[4] وغا: جنگ

در این سنه فی المثل از جوع بمیرم / با مهر امیرم نبود غم بدل اندر
شد پنج مه ایدون که بشیراز بماندم / با خاطر آشفته و با عیش مکدر
اکنون که سپه راند شه از ری بسپاهان / ارجو که مرا بار دهد میر دلاور
تا بو که ز خاک قدم شاه جهاندار / در چشم کشم سرمه و بر سر نهم افسر
تا یک مه و مهر بگردند شب و روز / اقبال تو هر روز زدی باد فزونتر

وله ایضاً فی مدحه

همی بچشم من آید که سوی حضرت میر / رسولی آید از ملک ری بشیر و نذیر
بدستی اندر تیغ و بدستی اندر جام / مر آن یک از پی خصم و مر این یک از پی میر
بمیر گوید کاین جام را بگیر و بنوش / که بر تو خاطر شه را عنایتیست خطیر
بخصم گوید کاین تیغ را ستین و بنال / که بر تو خشم ملک شعله ایست چو سعیر[1]
سخن دراز چه رانی که گرد کار جهان / بکار رفته و آینده حاکم است خبیر
بزرگوارا میرا بکی بعیش بکوش / که با مراد تو همدوش میرود تقدیر
عنان کار بتقدیر گرد و کار بسپار / که بدسگال[2] تو بیهوده میکند تدبیر
دهان شیشه گشای و لب پیاله ببوس / عنان چاره رها کن رکاب باده بگیر
پی ملاعبه در ساق لعبتی زن چنگ / که در سر ریش ناخن فرو رود چو خمیر
خمیر مایه گرانیست بدسگال ترا / بلی که نان نتوان پخت از این خمیر فطیر
چه غم خوری ز سخنهای تلخ باده بخور / تو آب نوش که بیهوده میزند صفیر
تو راه راست رو و از کژی عدو مهراس / بهل که گندم و جو را عیان شود تسعیر[3]
تو هر چه کاشته در جهان همی دروی / کمان مبر که کند حکم نیک و بد تغییر
یکی بکوه سخن ران که گرچه هست جماد / ز زشت زشت دهد پاسخ از خجیر[4] خجیر
نقود مردم اگر رایج است اگر کاسد / بگرد کار رها کن که ناقدیست بصیر
چو گرد کار تواند هر آنچه داند کرد / رضا بداده او ده که عالم است و قدیر
بخلق هرچه تو دادی خدا همان دهدت / ولیک مصلحتی را همی کند تاخیر
اگر مقدمه کار کاسد است مرنج / نه خون حیض است اول که گردد آخر شیر
بمرد دهقان بنگر که تخم را در خاک / بماه بهمن پاشد که بر دهد مه تیر
بزرگوارا دانی که طبع موزون را / ز معنی خوش و مضمون تازه نیست گزیر
نخست عذر من از گفتهای من بنیوش / اگرچه عفو تو ناگفته هست عذر پذیر
شنیده ام که پرندوش[5] از سیاست تو / کشیده راوی اشعار من بچرخ نفیر
ز زهر قهر تو رنجور گشته رنجورست / زهی سیاست بیجرم و خشم بی تقصیر
کس این کند که تطاول[6] کند بمنظوری / که هیچ ناظرش اندر جهان ندیده نظیر
کس این کند که سیاست کند بمعشوقی / که حسن او چو هنرهای تست عالمگیر
نه این همان ملک است آنکه بر شمایل تو / زبام عرش سرافیل میزند تکبیر
نه این همان قمر است آنکه پیش طلعت او / سجود میبرد از چرخ آفتاب منیر
نه این همان صنم است آنکه آیت رخ او / ز نور سوره و الشمس میکند تفسیر
کمان مبر که جلال تو از زیاد تر است / اگرچه مایه تعظیم تست این تحقیر
ترا بملک بود فخر و فخر اوست بتو / تو خود بگو که نه با شخص تست ملک حقیر
ترا سرار بفلک رفته از جلال مناز / که پای او بفلک رفت حبذا[7] توقیر
اگر تو کشورگیری بروز فخر مبال / که او گرفته کسی را که هست کشورگیر
تو گر امیری و خلقی اسیر حکم تواند / اسیر اوست امیری که خلق کرده اسیر
بخود منازکه نخجیر تست شیر ژیان / چه جای شیر که او میر میکند نخجیر
مگو که شد چو سلیمان پری مسخر من / پری نگر که سلیمان همی کند تسخیر
ریاست تو اگر موجب سیاست اوست / بجان او که برو ترک این ریاست گیر
بدوست سیم رسد از تو و بدشمن سیم / بجای خصمی خیر بجای دوست شریر
بترس از آنکه گشاید بردیش بر وی تو تیغ / بترس از آنکه زند مژه اش بجان تو تیر
در انگبین لب از سرکه ریز دارد شام / زهر چاره صفرای تست از و بپذیر
بوقت صفرا بی سرکه انگبین ندهند / حکیم حاذق[8] بیجا نمیکند تقریر
ستم براوی اشعار من ستوده نبود / اگرچه شعر مرا کس نمیخرد بشعیر
کمان مبر که نوازی بشال کشمیرش / که یک نگاه وی ارزد بهر چه در کشمیر
مکو لباس حریرش دهم که فخر کند / که فخر از تن او میکند لباس حریر
مکو ز مهر لبانم عبیر ده زلفش / که زلف او را باید همی بخویش عبیر
علاج قلب نوان[9] کن بوصل یار جوان / که هر دو کون نیرزد بیک نصیحت پیر
تو نیز خازن میری بچهره خالی راه / ازین مرنج که میرت کشید در زنجیر
چو بود قصر وجودت ز خلق بد ویران / خراب کرد ترا تا ز نو کند تعمیر
چو یافت زلف تو دزد دلست بند کرد / که در شریعت فرض است دزد را تعزیر[10]

[1] سعیر: نام طبقه از طبقه جهنم
[2] سکال: اندیشه
[3] تسعیر: تفاوت نرخ در گرانی
[4] خجیر: نیکو
[5] پرندوش: شب پیش از شب دوش
[6] تطاول: زیادی کردن
[7] حبذا: مرحبا
[8] حاذق: دانای در عمل
[9] نوان: ناتوان
[10] تعزیر: زدن کمتر از حد

اثیر
هرچیز بخته و مختار را گویند
سریر
تخت

خمیر وار بمالید از آن تراد چنگ
وجود دست چو می روح بخش و برمی ناب
دو هفته پیش بخواب آمدم شبی کز خشم
زهی سخنور ساحر حکیم قاآنی
چو حسن تربیت کرد قرین بابای گوهر
بسی زحمت برد دهقان که در زیر زمین تخمی
بعمری بند کاثر تربیت از خواجگان باید
شعیبی باید و صدیق بی عیسی که چون موسی
چنان چون حاجی آقاسی بباید خواجه دانا
ز سربازی سرافرازی بحدی یافت وز خدمت
بری آمد ز آذربایجان و زیاری یزدان
هنرها کرد و خدمتها نمود و رفت و باز آمد
بفر شاه و عون خواجه شد سالار ملک جم
پس از سالی دو کاندر مرز خاور زاده اعیف
سپاهی مشتشان کوپال و سرشان خود و تن جوشن
بهمراه سپه سی توپ رعد آوا که در هیجا
سپاه شه چو در بسطام شد با خصم ره بازو
از اینسو جیش شه ثابت صف چون منحنی ابان
چو پویان باد صد اسب و چه گردون از صد تختی
نظام الدوله کردش نام و شاهنش داد شمشیری
هم از الماس بخشیدش نشانی کز فروغ او
یکی خضرا حمایل نیز دادش کز پس شاهان
هم او را خواجه کریمات بجد کرد و بخشیدش
دو شمسه بروی از الماس و مروارید و بر آن
هم او را داد رخشان خاتم لعلی بکرمین معنی
نکو جامه لباسی آفرینش وسعتش افزون
کلاب و شکر آمیزند و نقل و شهد و شیرینی

که نان بخت برناید از تنور فطیر
هر آنچه بیش نیالت فزون دهد تا شیر
گرفته بار سپاهی بجنگ میر کبیر

نمود پای ترا در فلک که تا زین پس
نکرد بندی نجار را که بر سر چوب
بوقت خشم چو زلف ترا بتافت بجنگ

در ستایش وزیر بی نظیر جناب حاجی آقاسی گوید

زر از تنجی آب خیزد در زمستی خاک ناید زر
پذیرد بیخ و باید شاخ و گیرد برگ و آرد بر
که شاگردی شود استاد و گردد کهتری مهتر
شود بعد از شبانیها کلیم الله پیغمبر
کر سربازی کهین را با مهین گردون کند همسر
که پر آبلقش ساید بر اوج گنبد خضرا
همای همت خواجه فکندش سایه بر پیکر
دلش از مهر شه فربه تنش از رنج ره لاغر
بیزد افزوده شد شیراز و تنها شد بدان کشور
چو اهرمن خیال خودسری افتادش اندر سر
نکهشان تیره مژکان شان سنان او ربند آور
بتوفد از دهان هر یکی چندین هزار اژدر
غریو توپ رعد آشوب گردون شد از آن غبر
از آنسو جیش خصم آشفته شد چون طره دلبر
چوکان بس طره سیم و چنان چون گوی دو صد سر
که مینی بر بنامش آنچه در کانها بود گوهر
شب تاریک بنماید خط باریک در دفتر
سپهداران و نوئینان اعظم را بود در خور
همایون جبه تا جبه جان را سازد از هر شر
یکی چون شمس بر امین یکی چون بدر بر ایسر
که چون این لعل ها دیت چهر رخ از رحمت داور
سعادتها در و مدغم شرافتها در و مضمر
دف و شیپور بنوازند و رود و شند و مزمر

سرشت خاک کان آب نیسان گرچه پاک آمد
اگر فولاد کانی را نبودی تربیت لازم
سواری چون علی باید که تا یک قبضه آهن را
رسولی باید و نفس مسلمانی که چون سلمان
بلی در راه طاعت چون حسین خان گر بر بازد
چو در تبریز شد لبریز از خون جگر چشمش
سفیر روم و افرنجش نمود و شد بروم از ری
ملک منشور یزدش داد و سالی چند بود آنجا
بماهی فتنه سالی نشاند و باغ و بستان زا
بحکم خواجه زی خاور روان شد لشکری از ری
بجای تن نهفته یک چمن شمشاد در جوشن
کلوشان خوابگاه مرگ و دلشان تابیت دوزخ
اجل شد کاروتی آهن حوادث دم زمین کوره
غرض زان پیش کاین آشوب خیزد بر ملک جم
بعون خواجه هر روزش فزون شد شوکت و عزت
حمایل چون نمود آن تیغ را گفتی معلق شد
مر آن فرخ نشان چون بر تن آویز بدان ماند
چو آن خضرا حمایل افکند بر دوش پنداری
لباسی تا بود پودش از شعاع مهر و نور مه
قلمدانی مرصع نیز بخشیدش که پنداری
هماناه هفته بگذشت کس باز از سر رحمت
بسرهنگان لشکر داد فرمان خواجه اعظم
مر او را تهنیت گویند بر تشریف شاهنشه

زنی بهمت او پشت پا بچرخ اثیر
هزار تیشه زند تا شود بشکل سریر
یقین شدم که همین بود خواب را تعبیر
کآفتاب و مه استش نهان بجیب ضمیر
ولی از فیض خورشید است کان زر گردد این گوهر
ز کانها ساخته زادی سنان و ناوک و خنجر
نماید ذو الفقاری اژدها او بار ضیغم در
رود اندر مداین صیت او همدوش با صرصر
ستاره بایدش خادم زمانه بایدش چاکر
ز حرمان حضور شه چنان کز سرخ بلی عر
بدان شوکت که از یونان بایران آمد اسکندر
که شد در پارس غوغائی و خواند او را بری داور
عمارت کرد و کشت افزود و نهر آورد و جوی و جر
چو صنع سرمدی بیحد چو علم احمدی بیمر
بجای سر نهاده یک احد فولاد در مغفر
دهانشان یکذا برق و غوشان تا بیت تندر
تبرزین تیک و سرسندان و مرد استاد آهنگر
بری رفت و نمود ایثار جیش شاه دین پرور
چو ماه نو کش افزاید فروغ از خسرو خاور
ز خط استوا ماه نوی آسوده از اختر
که از بالای شمشادی دمد یک بوستان عبهر
شد او را کهکشانی سبز از مهری ضیا گستر
که روشن شمسهایش شمس که دور از سر دافسر
سراپا ساعد حور از لآلی گشته پر زیور
قبای خویشتن بخشید کیهانبان کیوان فر
که گرد آیند با افواج سلطانیش در محضر
دل بدخواه او سوزند جای عود در مجمر

حرمان
رومی
سفیر
ایلچی
افرنج
معرب افرنگ است
جر
شکافهائی که در زمین از کز سیل خیزد و نهرهای نو کنند
خاور
مشرق
بتوفد
تلغفی که از شور و غوغا خیزد
غریو
فریاد و نعره
تختی
شتر خراسانی
خضرا
سبز
نوئین
بزبان مغول امیر الامرا را گویند
مدغم
پنهان

قبائی را که تاری زو اگر در دست حور افتد
چو زیب تن شدش آنجامه گردون گفت در گوشش
ز خلق شاه مشکین باد مغز ملک چون نافه
با فال نیک بهر زمین بوس شهریار
سالی دو پیش از این که شد آشفته ملک جم
از اهتمام خواجه پی دفع شور و شر
نی نی خطا چو رانم همراه خویش برد
بس کارهای طرفه بتنش مه نمود کش
خود سنگریزه کیست که بی معجز رسول
اوج و حضیض موج زیاد است در بحور
باری بملک جم در خوف و رجا گشود
انهار کند و برکه و کاریز و جوی و جر
نظم سپه فزود و منال دو ساله داد
از بسکه ساخت چلنی از دود غصه گشت
سد بست و که شکست و بیاورد سوی شهر
که کوه را شکست چو شمشیر پادشه
غاری که پای گاو زمین سود دش لفرق
صد میل راه کرده ترازو بیکدگر
فرسوده بود سوده و آکنده انچنانک
آری کدام مزد به است از رضای شه
مزدور وار رفت بهر چاه و کار کرد
یکبار رفت یوسف مصری اگر بچه
فرقی دگر که داشت ز یوسف جز این نبود
حصنی رفیع ساخت ببالای آسمان
گوئی کشیده شهرش افلاک در بغل
پیکی ز ره رسید که زی ملک خاوران
با خویش گفت عاطفت خواجه مر مرا

پی تعویذ روح او رانهد بر گوشه معجر
همایون پیکری کش پیکهان جان گرداند ر

در مدح نظام الدوله حسین خان فرماید

آمد ز ملک جم سوی ری صاحب اختیار
وز هم گسیخت سلسله نظم آن دیار
فرمانروای ملک جمش کرد شهریار
هرچه آفریده در دو جهان آفریدگار
یکسال گفت نتوان بر وجه اختصار
گوید سخن چو مرد سخن سنج هوشیار
جوش و خروش سیل از اراست در بهار
تا دوست را شکور کند خصم را شکار
بستان فزود و قریه و پالیز و کشت زار
خود را عزیز کرد و درم را نمود خوار
چون دیک کاسه سر فغفور پر غبار
شمشیر را که هست یکی رود خوشگوار
که دشت را چو خنگ ملک کرد کوهسار
بر شاخ گاو گردون پایش ره سپار
همچون اساس عدل شهنشاه تاجدار
گفتی تلیست هر یک از آنها بر گذار
وز التفات خواجه و تائید کردگار
تا اوج ماه پا بچه و ساره جش استوار
او بهر آزمون عمل شد هزار بار
کو شد بجبر بر چه و این یک باختیار
حوضی عمیق کند بپهنای روزگار
گوئی گرفته را عشش جنات در کنار
جیشی کند کسیل شهنشاه کامکار
بردار حضیض ذلت بر اوج افتخار

بی حرمت بسر بنهاد و شست خاست خلقی را
الا تا مشک از چین آورند و گوهر از عمان

کمتر غلام شاه خداوند ملک جم
ملکی که بود جمع تر از خال گلرخان
از خواجه باز جست و سبک باز بست و رفت
زیرا که بود قاید او بخت خواجه
لیک آنچه کرد از مدد بخت خواجه کرد
بی عون ایزدی چه کند دور آسمان
آنرا که خواجه خواند فرزند خویشتن
شورش نشاند و سور بنا کرد و بر کشید
برداشت طرح غله تحمیل نان فروش
زر داد و تخم و گاو و تقاوی بهر زمین
کان کند و کوره بست و فلز جست و ساخت باغ
بهر طراز آب ز صد میل ره فزون
کوهی که راز گفتی در گوش آسمان
سدی سپید در دره بست کاندرو
وان چاهها چند که جم کند و زر خان
هر چاه را دو باره بماهی ساند و کرد
از بهر حفر چاه ز بس تیشه زد بخاک
یوسف شنیده ام که بچه گرینه بود
یوسف بچاه رفت و زانش عزیز شد
وز حکم خواجه ساخت بشیراز اندرون
از قصرها که هر یکیشان رشک آسمان
باری پس از دو سال که از هجر خواجه شد
وان خواجه بزرگ خداجوی شیرپرست
از عهد شیر خوار که تربیت نمود

که شاهنشاه کیهانش قبا بخشید با افسر
الا تا شکر از هند آورند و دیبه از ششتر
ز نطق خواجه شیرین باد کام بخت چون شکر
کمتر رهی خواجه خداوند حق گذار
چون لف یار گشت پریشان و بیقرار
بی لشکر و معادن و همدست و همشکار
کز جود او وجود دو گیتی شد آشکار
کز نامیه است خرمی سرو جویبار
بی زور حیدری چه بر آید ز ذو الفقار
کز ناظم دو گیتی گردد عجب مدار
حصنی که بد بروج فلک را در و مدار
بخشید باج برف و تکالیف را بدار
و آورد پیشه ور زود هاقین بهر کنار
سرو و نهال کشت و درختان میوه دار
که غار کوه کرد و گهی کوه کرد غار
چون سنگریزه در تک جو بیلش بقرار
هم از حد برون شدنش نیست اقتدار
ماند از برای آب دو چشمش در انتظار
هر دو آن گرفت جان برادر که کرد کار
چشم زمین ز سوز درون گشت اشکبار
و بود یوسفی که چاه زری کرسیت زار
او خود عزیز بود که در شد بچاهسار
چندین بنا که کردن نتوانمش شمار
وز باغها که هر یکیشان داغ قندهار
چون نوک کلک خواجه دلش چاک چون هزار
همت بکار برده پی دفع نابکار
تا روز این چنین که شدم گرد شیر خوار

رهی
چاکر
عون
یاری
حضیض
مکان پست
شکور
شکر گذار
فلز
معدنیات و کاز
خنگ
اسب سپید
کسیل
روانه کردن

سربازی از سپاه خدیو جهان بدم
بودم نخست خار بنی خشک عاقبت
بردن پی بسیج[2] سپاه ملک بری
در نزد هر دو آمد و بیرون شکفته روی
باصد دونده اسب و دو صد استر ترک
آورد نزد شه دو هزار از برای جنگ
آن جامه که گفتی جبریل بافته
وز خواجه یافت عاطفتی گر روان بدن
از آب تازه ماهی و از سیم و زر فقیر
یا حاجی از ورود حرم در گه طواف
هر که از اسامه[6] جست تخلف رسول گفت
امروز در عوالم هستی ز نیک و بد
از جود بخشد آنچه بهر گنج سیم و زر
شاه جهانگشای محمد شه آنکه هست
خصم تو همچو خاک نخواهد شدن بلند
یا آنزمان که جسم و سرش از عتاب تو

بی نام و بی نشان تهیدست و خاکسار
ز اقبال او شدم چو گل سرخ کامکار
اسب و ستور و بختی و اسباب کارزار
ز انسان که از خلاص زر سرخ خوش عیار
با چار صد هیون زمین کوب راهوار
تا مارسان بر آرند از خصم شه دمار
از زلف جعد حوری و غلمان تنش بود و تار
در باد فرودی گل و از ابر مرغزار
وز قرب دوست عاشق و از وصل گل هزار
یا ناجی[4] از خلود ارم[5] در صف شمار
نفرین بدو درست ز خلاق نور و نار
رازی نهفته نیست بر آن خضر نامدار
وز حرم داند آنچه بهر شاخ برگ و بار
جانسوز تیغش از ملک الموت یادگار
الا دمی که در سم اسبت شود غبار
این یک رود به نیزه و آن یک رود بدار

وایدون ز لطف خواجه بجائی رسیده‌ام
ایدر که گاه بندگی و روز خدمت است
این گفت و برنشست و بری رفت و سر نهاد
گرد از پی بسیج سفر صره‌های[3] زر
وز آن دهان شکافته ماران آهنین
شه خلعتیش داد همایون بدست خویش
هم داد شه بدست خودش یکدرست زر
از کردگار عقل و ز عقل شریف نفس
وز مصطفی بلال و ز مهر فلک هلال
خواجه است نایب نبی و او نبی ملتش
آری ضمیر خواجه محک هست و او محک
ناگفته داند آرزوی طفل در رحم
پیریست زنده دل که جوانست تا بحشر
ای خسروی که تا بدم روز واپسین
یا همچو آب میل صعود آزمان کند
پیوسته باد آتش تیغ تو مشتعل

کم برده[1] صف بصف بود و بدره بار
باید بعز خواجه کمر بستن استوار
بر خاکپای خواجه وزی شاه جست بار
چون نقد جان بپای غلامان شه نثار
کاول خورند مور و سپس می کنند بار
چون نوک کلک خواجه زر اندود و زرنگار
یعنی چو زر درست شود بعد از این کار
وز نفس پاک پیکر و از هوش هوشیار
وز مرتضی اویس و ز نور قمر ثمار
برچیده است ساعد همت اسامه وار
نقدی که خالص است فزون جوید اعتبار
نادیده یابد آنچه ز وحش در قفار[7]
ز و بخت شهریار ظفرمند بختیار
ذکر محامدت نتوانم یک از هزار
کاجزای جسمش از تف تیغت شود بخار
تا حاسد شریر ترا سوزد از شرار

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه طاب ثراه و فتح خراسان گوید

چو ز آشیانهٔ چرخ این عقاب زرین پر
دریچهٔ فلک از نقرهٔ سپید گشود
برین سپهر رمادی یکی نعامهٔ[8] زرد
ز آب خیزد نیلوفر و شکفت این آب
هنوز خامه نیالوده بد بمشک دهان
ز لعل سرخ حصاری کشیده گرد عدم
زره نیامده بر جست از نشاط و سرور
هنوز بود معلق سخن درون هوا
مگر جهان دگر آفرید بار خدای
بیار گفتم کی برتر از بهشت خدای
ندانم از دو جهان کشوری بغیر عدم

گشود بال و فرو خورد هر چه بود اخگر
که خاست چشمهٔ آب از کنار نیلوفر
که آن غزال غزلخوان بسیست از زر
ز مشکناب هلالی نموده زیر قمر
چه گفت گفت که از فتح شه رسید خبر
که جان گرفت و چو هوشش بمغز داد مقر
که شد مسخر کیهان خدای کیوان فر
بر افکن از سر مستوره سخن معجر
که جیش شه بزند پره[13] اندر آن کشور

غریق نیل فلک شد ستاره چون فرعون
بسان بخت شهنشه ز خواب شستم رو
بر آفتاب پریشیده[9] پر و بال غراب
بزیر قرص قمر کنده چاهی از سیماب
چو داد این خبر اعضای من ز غایت شوق
بخویش گفتم آیا ملک چه ملک گشود
و یا قضا و قدر با ملک شدند عدو
سخن چو رشتهٔ امید من مکن کوتاه
نه بینم از همه عالم بغیر آن سر زلف

بهر دریچه ز منقار ریخت شوشهٔ زر
وز آن میانه فرو ریخت دانه‌های گهر
نمود تا ید بیضا ز خود کلیم سحر
که تا چو خامه ببندم بمدح شاه کمر
بلاله برگ نهان کرده تنگنای شکر
فراز[10] تنگ شکر بسته جسری[11] از عنبر
در استماع سخن جمله گوش شد چون سر
که بود خصمش و بر وی چگونه یافت ظفر
که گشت شاه جهان چیره[12] بر قضا و قدر
که هر چه چون سر زلفت دراز و ابتر
سیه دلی که ز فرمان شه بپیچد سر

[1] برده: اسیر و پرستار
[2] بسیج: ساز سفر
[3] صره: کیسهٔ زر
[4] ناجی: نجات یافته
[5] ارم: باغ شداد که گویا از بهشت است
[6] اسامه: یکی از اصحاب رسول
[7] قفار: صحرا
[8] نعامه: شترمرغ
[9] پریشیده: پریشان
[10] فراز: بلندی
[11] جسر: پل
[12] چیره: غالب
[13] پره: حلقه

چه گفت

چه گفت گفت مگر صحبت آگهی نبود
سه مه فزون که بکیهان خدای طاغی[1] شد
ز ری شهنشه اعظم پی سیاست او
نهفته عاریه چنگال شیر در شمشیر
هم حجیمی و دیوار آن حجیم آهن
رسید کار بجائی ز ازدحام عدو
که خصم شاه که بادش زبان کفیده چو مار
نگار من چه بدین جایگه رساند سخن
بخنده گفتمش ای شوخ این سخن بگذار
مگر ندانی شه را بطبع تنگ آید
وزین نشاط که گوساله را بسوخت کلیم
بصعوه که زند لاف سلطنت با جغبت
بس است بخت شه و عون[7] خواجه ناظم ملک
سلاحشان که دشمن کشی است مرگ و سقام
ز ترک چرخ ز احکام آن ستاید روی
نکورو ناشده از بطن کان هنوز آهن
بشکل حلقهٔ زنجیر بر تنش پیچد
عروس بخت شهنشاه را بحجله ملک

ز فتنه که بر انگیخت خصم بدگوهر
بر آن مثابه که ابلیس با مهین[2] داور
گسیل کرد سپاهی چو مور بیحد و مر
نموده تعبیه دندان گرگ در خنجر
همه سحابی و باران آن سحاب آذر
که در قلوب بر اوهام تنگ شد معبر
پی گریز بر آورد همچو موران پر
چه گفت گفت که ای پیشوای اهل هنر
زبان ببند و ازین مدح و تهنیت بگذر
که نام خاقان پیشش برند یا قیصر
کلیم را نبود مدح و تهنیت در خور
کجا سلیمان بندد بامتثال کمر
نه جهد لشکر باید نه رنج تیغ و تبر
سپاهشان که لشکر کشی است جن و بشر
نه گرگ مرگ ز فرمان آن بپیچد سر
برد بگونهٔ خنجر حسود را خنجر
هر آن عصب که بود در مشیمهٔ[8] مادر

کمینه بنده از بندگان شاه جهان
ز نام خود بطمع او فتاد غافل ازین
بجای تن همه البرز بسته در جامه
چهل عراده[3] گردنده و توپ قلعه گشای
سپاه خصم چو با شاه گشت روباروی
هنوز مهرهٔ آن مارهای مور او بار
بطالع شه و تایید خواجه لشکر خصم
ز بهر تهنیت شاه و فتح لشکر شاه
حسود را چکنم یاد در برابر شاه
خدای را چه فزاید از اینکه شیطان را
روان مهدی آخر زمان چه فخر کند
کی از طنین[5] ذبابی پلنگ راست زیان
بهر چه در دو سرا قاهر نبی آلت
بترک چرخ که آن گوید این چهار تکبیر
و گر بقتل بداندیش خود خطاب کند
و گر بنطفهٔ اعدای خویش خشم آرند
هماره تا که بشکل عروس قائمه زا

که بود تالی ابلیس در نهاد و سیر
که هدهدی نشود پادشاه یک افسر
بجای دل همه الوند هشته در پیکر
نهنگ هیبت و تندر خروش و برق شرر
ز هر کرانه بر او تنگ بست راه گذر
نگشته چرخ گرای نگشته باره[4] سپر
چنانش گریزان که پشه از صرصر
ترا سزد که سرائی چکامه اندر
چه ور را چه برم نام نزد پیغمبر
ذلیل کرد و نمود انتقام ور انداز در
ازین نوید که دجالی او فتاد ز خر
که از حنین[6] جبانی نهنگ راست حذر
بهر چه در دو جهان قادر نبی لشکر
بگرگ مرگ کر این گوید آن سوار بدر
با آهنی که بکان اندرون بود مضمر
در آنزمان که رود در رحم ز صلب پدر
برابر است بسطح دو ضلع سطح و تر

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی و فتح خوارزم گوید

رسید چه خبر فتح کی رسید سحر
خبر چه بود شکست عدو که گفت بشیر
دگر که ناصر او بود نصرة الدوله
سپاه را که فرستاد خواجه کی شعبان
گذشت روزه بلی ماه نو نمود نعم[9]
قدح چه باشد نقره چه نقره نقرهٔ خام
مر آن حکیم که باشد حکیم قاآنی
ز نسل کیست ز ترک از چه ترک از قاجار
بود چه تیغش چون پاسبان دولت و دین

عدو شکست چسان خرد گشت زیر و زبر
چه بود منصبش از شه امارت لشکر
کدام خواجه مهین خواجهٔ عطاگستر
چه وقت دوش کجا در جنوب[10] چون لاغر
قدح گسار چه ترکی چگونه سیمین بر
چو خورد می چه کند مدح شاه کیوان فر
شهش که کرد ثنا[11] جانشینش کیست پسر
رود چو رخش چه چون همعنان فتح و ظفر

مصاف گاه کجا بود ساحت بسطام
کدام لشکر آن لشکری که رفت ز ری
دگر سپاه فرستد بلی چه ماه شوال
کنون چه باید ساغر چگونه باید پر
قدح بیار که بخشد بیاد روی ملک
کدام شه شه ایران چه کس محمد شاه
کشند که حرمش چه بار ز چه از انصاف
مسلم است بلی در چه در سخا و سخن

خلود باد امشاطه و بقا زیور
کجا بنزد ملک از چه ملک از خاور
که بر شکست عدو راسمی بن آزر
کجا بطوس چرا بهر نظم آن کشور
چه روز عیدکی آن روز میرسد ایدر
پر از چه باشد از می چه می می خلّر
قدح نخست که نوشد حکیم دانشور
ور القب که ابو السیف از که از داور
کجا بملک چرا بهر دفع فتنه و شر
مقدم است نعم بر که بر قضا و قدر

[1] طاغی: سرکش
[2] مهین: بزرگتر
[3] عراوه: مخفف عرادة است
[4] باره: قلعه
[5] طنین: آواز پشه
[6] حنین: ناله
[7] عون: یاری
[8] مشیمه: بچه‌دان
[9] نعم: بلی
[10] جنوب: طرف مقابل شمال
[11] نیا: جد پدری و مادری

گذشته چه صیتش چه تا کی امشرق و مغرب
دهد چه زر کی دایم چگونه بی منت
بدو دراو که خورد خون دد کسی کجا بد و جا
ز فر او شده کاسد چه چیز ذل هوان
کسی بعهدش پیچد بخویشتن آری
تنی گدازد در مجلسش بعید نغم
بملک پارس حسین خان ز چین خاقان
بود چه یارش که حق دگر که احمد و آل
ماه رمضان آمد ای ترک سمنبر
وان مصحف فرسوده که پارینه ز مجلس
می خوردن این ماه روا نیست که این ماه
بیش از دو سه ساغر نتوان خورد که تا صبح
تا خلق نگویند که می خورده فلانی
ناچار من و مصحف و سجاده و تسبیح
ای دوست حدیثی عجبست از بر نام
تسبیحک زردی بکف از تربت خالص
تحت الحنکی از بر دستار فکنده
چشمیش بسوی جیب و چشمی بسوی آت
در محضر عام آمد و تجدید وضو کرد
باری بشبستان شد و در صف نخستین
وانگه بسر و گردن و ریش و لب و بینی
وان گرز گران را که سپرده است بانگشتش
القصه بترسند ز غوغای قیامت
وان گرزه آتش که زند بر سر عاصی
خندیدم و خندیدم از بهر خدا بود
گفتم برم این قصه بدیوان عدالت
دولت چمنی تازه و او سرو سرافراز

رسیده چون نامش تا کجا بحر و بر
بکه بعارف و عامی چه قدر سجده و مر
بدشت رزمش تیغ و بمجلسش ساغر
ز جود او شده رایج چه چیز فضل و هنر
کمند در کف او زلف بر رخ دلبر
درون مجمر عود و میان آب شکر
بارض زنگ نجاشی بروم میان قیصر

بود که دشمن او چون رسید کی شب و روز
نظیر اوست چه عکس کجا در آئینه
همی گشاید چه تیغ او چه چیز حصار
گشاید آسان چه رمح او چه باره سخت
دلی ز جود دستش نالد بروزگار بلی
بهیچ کشور سر باز او شود حاکم
همیشه تا که دمد چه گل از کجا ز چمن

ز چه رسائیه خود در کجا بسنگ و مدر
بمعنی است نظیرش نه از طریق نظر
همی فشاند چه رمح او چه چیز شرر
دهد فراوان که دست او چه بدره زر
بکوه سیم و بدریا در و بکان گوهر
بلی کجا بهمه جا کیستند ها بشمر
شکفته باد چه بختش چگونه چون عبهر
کجا بهر دو سرا تا چه روز تا محشر
زان پیش که ناگاه ثقیلی رسد از در
غفران پدر خواهم و آمرزش مادر
رندانه توان خورد بشب یکدو سه ساغر
تا شام دگر بر نتوان خاست ز بستر
وین کار نیاید بجز از مرد توانگر
ما نیز بخوانیم بهر نیمه شب اندر
چون برف همه جامه سفید از پا تا سر
زانگونه که خرطوم نهد پیل تناور
کان جای سجود است به بینید سراسر
آهسته خرامید و موزون و موقر
گر می بدهم شرح دراز آید دفتر
بر جست چو بوزینه و بنشست بمنبر
وان بعره بزراگن کرد مبعر
بر تارک نرگس که نهد قاب مزعفر
نیش و دم شان تیزتر از ناخج و خنجر
گریان ز من آن خنده چو گل با رخ احمر
وز صفوت او تازه شود قلب مکدر
سلطان عجم ماه امم شاه سخنور
آرایش کرسی بود و زینت افسر

وله ایضا فی مدحه

برخیز و مرا سبحه و سجاده بیاور
بردی بشب عید و نیاوردی دیگر
فرمان خدا دارد و یرلیغ پیمبر
بویش رود از کام و خمارش رود از سر
آری چه خبر کس را از راه مستتر
وآن ورد شبانروزی و آن ذکر مقرر
از حال یکی واعظ محتال فسونگر
مهری بیغل صد درمش وزن فزونتر
چون جیب افق از بر گردون مدور
تا خود که سلامش کند از منعم و مضطر
زانسان که بود قاعده در مذهب جعفر
بنشست و قرآن خواند و بجنباند همی سر
بس عشوه بیاورد و چنین کرد سخن سر
وان قامت موزون بکجا یافت صنوبر
فی الجمله بترسید ز هنگامه محشر
آن لحظه که در قبر نکیر آید و منکر
زیرا که بدآن موعظه مکذوب و مزور
تا زین خبر آگاه شود شاه مظفر
شوکت فلکی روشن و او ماه منور

واسباب طرب را بر از مجلس بیرون
باز آر و بده تا که بخوانم دو سه سوره
در روز حرام است جماع و لیکن
یا خورد بدانگونه نباید که ز مستی
من مذهبم این است ولی چه بیم نیست
وآن خوب دعائی که ابوحمزه همیخواند
دی واعظکی آمد در مسجد جامع
دو آستی خرقه نهاده ز چپ و راست
داغی بجبین بر زده از شاخ حجامت
زانسان که خرامد برسن مرد رسن باز
وز آب به بینی زدن و مضمضه او
فارغ نشده خلق ز تسلیم و تشهد
کالیعقوم سر خار بیابان که کند تیز
بر جیب شقایق که نهد نکهه یاقوت
وان کژدم و ماران که چنین اند چنانست
زان موعظه مردم همه از هول قیامت
وعظی که بود بهر خدا با اثر افتد
دارای جوانبخت محمد شه غازی
شاهی که چو بر تخت جلالت بنشیند

هوان: خواری
بعره: سرگین گوسفند
مبعر: کنایه از روده گوسفند
مزعفر: طعامی که بران عفران ریزند
ناخج: تبرزین

شرا

در چاکری درگه او خرم خاقان
گرزش بچه ماند بکف گوهر بارش
نخلیست سنانش که نادرد که برش
بر کام غضنفر چو کنی خلقش تقریر
گیتی اگفت یکی جسم بود هستی او روح
خنجر چو زنی بر تن بدخواه که رزم
هر باز که بر ساعد جود تو نشیند
قاآنی تا چند کنی هرزه درآئی
گنج پنهان بود یزدان خواست کاید آشکار
وآدمی را ز آفرینش بر گزید آنگه ز عدل
هم بر آن قانون محمد شاه عادل آنکه هست
حکمران ملک جم فرموده شاهی آنکه هست
آن جهانداری که از فر فراست بشمرد
خلعتی ناکرده در بر کاردش پیکی دگر
راست پنداری نریتا فارس هر منزلی
من بدین طبع روان حیران که یارب چون کنم
اینک امروزکش بخشید شاه ملک بخش
یارب این خلعت همایون باد بر اتباع جد
آن یک افت مستدام و این بطاعت مستهام
این کشد رنج آن نهد گنج این دهد جان او جهان
لاجرم پاینده است این دور تا دور زمان
تا همی اندر بزیر چرخ خاک تیره گون
دوش از بر شهزاده اردشیر
بگرفتم و بوسیدمش و زان
بشنوا شدم از لفظ او اصم
یا ماهیکی چند مشک رنگ
چون دل شده اعضای من سمیع

در بندگی حضرت او نازان قیصر
آن کوه موقر بود این بحر مقعر
از بازوی گردان بود و بارش از سر
چون باغ ارم گل دمد از کام غضنفر
دنیاست یکی مرغ و بود دولت او پر
هر موی زند بر تنش از خشم تو خنجر
زرین شودش چنگل و سیمین شودش پر
هشدار که آزرده شود شاه هنرور

قدرش بنهد تارک اجرام بنعلین
هر هفته که یک روز در آن هفته زند تیغ
در روز وغا خصم ز پیچنده کمندش
اندیشه چو بر کاخ جلالش بنهد گام
شاها تو سلیمانی و بدخواه تو هدهد
گر آیت حزم تو نگارند بکشتی
هر نخل که در مغرس فضل تو نشانند
بس کن بدعا کوش بگو تا که جهان است

در ستایش شاهزاده رضوان ساده فریدون میرزا

خواست قانونی نهادن تا نخیزد گیرودار
پرتو پرورد کار و چیره پرورد کار
ملک خواه و ملک بخش و ملک گیر و ملکدار
موجهائی را که خیزد او ز بادا اندر بحار
خلعتی گیتی فروز از خسرو گیتی مدار
حاملان خلعت استاده قطار اندر قطار
تهنیت گویم کد امین را بطبع آبدار
خلعتی گوهرنشان کش چهر و مه بود آشکار
یارب این تشریف میمون باد بر اتباع جار
آن بنعمت دستگیر و این بخدمت پایدار
آن نکو خدمت شناس است این نکو خدمتگزار
و همچنین باشد شمار کار تا روز شمار
تا همی گردد بگرد خاک چرخ بیقرار

بهر آن قانون بهر عهدی رسولی آفرید
در بهر ملکی ز ایران ملکداری برگزید
شاه شیراوژن فریدون شاه کامانیغ او
شاهیش از هر ملک آن در ملکداری برگزید
من مبارکباد آن خلعت هنوزم بر لب است
آن بدین گوید تو عازم شو که من رفتم ز دست
اینک آن دیروز بد گر تختگاه ملک ری
خلعتی رخشنده چون گردون ز نور آفتاب
تا نکوئی گرچه رو شاهیش چنین می پرورد
این بگاه سر فشانی بر بسیار آردیمین
آن چو بیند کاین کشد رحمت در افزاید بمهر
هست مهر این بدان هر روز افزونتر ز پار
باد آن یک بر زمین این یک بزیر آسمان

در ستایش شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا گوید

شد مغز من آگنده از عبیر
بینا شده از خط او ضریر
افتاده بسیمای آبگیر
چون جان شده اجزای من بصیر

بر سیم پراگنده بود مشک
گفتی سر زلفین خویش حور
تا بشنوم آن لفظ دلپسند
هی خواندم و هی کردم آفرین

جاهش بکشد گردن افلاک بچنبر
روبند مداز خاکش تا در صف محشر
از بیم جهان بیند پر افعی و اژدر
اول قدمش جای بود تارک اختر
هدهد نشود جفت سلیمان بیک افسر
از بهر سکونش نبود حاجت لنگر
زمرد شودش شاخ و زبرجد شودش بر
سالار جهان باد شهنشاه فلک فر
آفرینش را فزود از هستی خود اعتبار
وز رسولان احمد مختار را کرد اختیار
تا بفر او نظام ملک ماند برقرار
برگ جان دوستدار و مرگ جان نابکار
زان بهر روزش فرستد خلعتی که هر نگار
کاندر آید خلعت دیگر ز شاه کامکار
این بدان گوید تو مرکب ران که من ماندم ز کار
تیغ و تشریفی فرستادش خدیو روزگار
خلعتی افکنده چون دریا ز در شاهوار
کاینچنین پرورده را باید چنین پروردگار
آن بگاه زر فشانی از زمین آرد ببار
آن چو بیند کان کند رحمت در افزاید بکار
هست فال آن از این سال نکوتر ز پار
باد این یک در جهان شادان دو در روزگار
آورده مرا نامه بشیر
بر شیر پریشیده بود قیر
بگسسته بپیچیده در حریر
تا بنگرم آن خط دلپذیر
بر کلک ملک زاده اردشیر

برگ: ...
قانون: اصل و عمده هر چیز
شیراوژن: شیر افکن
گیتی: این جهان
تشریف: خلعت
مستدام: جاوید و همیشگی
مستهام: خوار گشته شده
اصم: کر
ضریر: کور

از هر ستمی دهر را پناه
ملکش ز سمک بود تا سماک
در خصم عتابش جهنده تر
در کوه سنانش خلنده تر
در چنبر حکمش نه آسمان
ترسد ز جهانسوز تیغ او
در گوش مخاطب جهد ز حرص
صیت قلمت بحر و بر گرفت
بحری که غنی ترازو نبود
نبود پس نه پردهٔ فلک
در مغز خرد یک جهان شعور
لرزان تن دوزخ ز تیغ تو
عمر ابد و نصرت ازل

از هر فزعی خلق را مجیر
صیتش ز ثری رفته تا اثیر
از آتش تنور در فطیر
از سوزن خیاط در حریر
زانکو نه که تدویر در مدیر
زانست که دوزخ کشد زفیر
بی سعی جهان و صفش از ضمیر
با آنکه کسش نشنود صریر
با جود تو چون قطره شد فقیر
رازی که نه رایت بر آن خبیر
با حزم تو همسنگ یک شعیر
چون پیکر عریان بزمهریر

چون بحر بهمت دلش عمیق
جودش پی بخشش بهانه جو
در سنگ سهامش دونده تر
دینار بر ملکش کم از طسوج
بر درگه قدرش فلک غلام
نه چرخ ز سهمش چنان نفوز
ای چرخ بعون تو مستعین
مهری که سنی ترازو نبود
منظور ش از آن جز تو نام نیست
کوئی که مجسم شود سرور
جنبد همه اعضایش از نشاط
تا حوزهٔ گیهان بود وسیع

چون ابر به بخشش کفش مطیر
عزمش پی کوشش بهانه گیر
از پنجهٔ خباز در خمیر
دریا بر جودش کم از نقیر
در ربقهٔ حکمش جهان اسیر
کز هستی خود میکشد نفیر
ای دهر بلطف تو مستجیر
با رای تو چون ذره شد حقیر
زان طفل کند گریه بهر شیر
آنکه که کنی جای بر سریر
چون مدح تو انشا کند دبیر
تا روضهٔ رضوان بود نضیر
آن باد نصیب این یکت نصیر
نم ابر و دم باد و تف برق و غو تندر

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی رحمه الله وخلد الله ملکه گوید

فرو بگرفته گیتی را بباغ و راغ و کوه و در
شخ از نسرین هوا از مه چمن از گل تل از سبزه
عقیق و کهربا و بسد و پیروزه را ماند
کنون کز سنبل و شمشاد و باغ و بوستان دارد
بویژه با تی شنگول و شوخ و شنگ و بی پروا
برش دیبا فرش زیبا قدش طوبی خدش جنت
چو سیمین پیکرش هست روی و موی و چشم و لب
دو هاروت و دو ماروت و دو کالیچه دو مرجان
ز عشقش چون انار و نار و ما و اژدها دادم
طراز تاج و تخت و دین و دولت ناصر الدین
عدو بند و ظفرمند و هنرجوی و هنرپیشه
شهنشاهی که هست از طبع او طبع جهان پر گل
ز فیض فضل و فر طبع او خلقی خوش خلق و خوب
زهی ای بر تن و اندام و چشم و جسم بدخواهت

حواصل بال و شاهین چشم و هدهد تاج و طوطی پر
شقیق و شنبلید و بوستان افروز و سیسنبر
چمن آئین و دمن تمکین و بهمن آئین و زمان زیور
سخن پرداز و خوش آواز و افسونساز و حیلتگر
تنش روشن خطش جوشن رخش گلشن لبش شکر
مه روشن شب تاری گل سوری می احمر
پر از خواب و پر از تاب و پر از آب و پر از شکر
پری گفته دلی تفته تنی خفته قدی چنبر
که جودش نام راند کام پاشد سیم بخشد زر
عطابخش و صبا رخش و سما قدر و سخا گستر
قضا تابع قدر طایع ملک خادم فلک چاکر
دلش صافی کفش کافی دمش شافی رخش انور
حصص نخجیر و رگ شمشیر و مژگان تیغ و موی نشتر

ز ابر و قحوان و لاله و شاه اسپرم یعنی
ز صنع ایزدی محو ند و مات و مانده حیران
بصحن باغ و طرف راغ و زیر سرو پای جوی
سمن خوی و سمن بوی و سمن روی و سمن سیما
بیالا کش بسیما خوش بمو دلکش بخو نیکش
کفش رنگین دلش سنگین خطش مشکین لبش شیرین
مرا هست از غم و اندیشه و فکر و خیال او
ولیکن باز از آن شادم که سال و ماه و روز و شب
ملک اصل و ملک نسل و ملک اسم و ملک آئین
قوی حال و قوی بال و قوی ال و قوی بازو
حقایق خوان و فایق دان و عارک جو بلا رکن
برای فکرت و طبع ضمیرش جا و دان یمنی
حسام فر و فال و بخت و اقبال تراز بید

هوا اسود زمین ابیض دم احمر چمن اخضر
اگر لؤلؤ شناگر از ژنگ اگر مانی اگر آذر
بزن کام و بجو کام و بخور جام و بکش ساغر
پری طبع و پریزاد و پری چهر و پری پیکر
بچشم آهو بقد نارو بخد مینو بخط عنبر
بخو توسن بمو سوسن برخ گلشن بتن مرمر
بقا مشکل دو پا در گل هوا در دل هوس در سر
بطبع و طبع و جان و دل ثنای شه کند از بر
ملک طبع و ملک خوی و ملک روی و ملک منظر
جهانجوی و جهانگیر و جهاندار و جهان داور
فلک پایه گرانمایه هما سایه همایون فر
خرد مفتون هنر مکنون شغف مضمون شرف مصدر
سپهر آهن قضا قبضه شرف صیقل ظفر جوهر

مجیر — پناه دهنده
طسوج — وزنی است مقدار چهار جو
زفیر — خروش
مستجیر — پناه جوینده
حزم — پیش بینی در کارها
نضیر — تازه و سرسبز
شخ — زمین سخت
اقحوان — گل گاو چشم
شاه اسپرم — ریحان
بسد — مرجان
ترکیب — حکیمی رومی
نیکوس — ناژو صنوبر
طایع — فرمان بر
مبارک — شمشیر
صیقل — مرد آهنگر که آینه یا دیگر چیز صیقل

در آن روز که گوش و هوش و جان و دل زهم پاشد
خراشد سنگ و پاشد گرد و ریزد خاک و سیلاب
دلیران از پی جنگ و نبرد و فتنه و غوغا
بزیرت رهی چالاک و چست و چابک و چیره
دم و اندام و یال و بازو و زین و رکاب او
بیک آهنگ جنگ و عزم و جنبش در کمند ای
بار شست از سهم تیر و گرز و تیغ و گرز و برنت
سزد گر فیض و فضل و جود و بذلت زین سپس آرد
الا تا زاید و خیزد الا تا رود و ریزد
بسال و ماه و روز و شب بود بدخواه جاهت را
دوش اندر خواب میدیدم بهشت کردگار
دوحهٔ طوبی ز سر سبزی چو بخت پادشاه
یکطرف داود و در گیسوی حوران برده دست
گفتم ای خورشیدرویان سپهر دلبری
لب بشکر خنده بکشودند و گفتند ای غریب
ساعتی بنشین بپا جت آب سرداند که نوش
با حیا تر گو سخن با نازپروردان خلد
انجمن کن ماکنار و بوسه میخواهی بنقد
گفتم اینها نیست لیکن با دو خاص بهشتم
متفق گفتند با ما سیر قاآنی تو ئی
چون شنیدند این سخن گردم گشتند جمع
زین سپس گفتم که ای مرغان گلزار ارم
خط او و رست اگر از مشک چین سازند مور
یک هنر دارد که گوید مدح خسرو روز و شب
ما شنیلیم او روز روشن ما تنیم او عافیت
باز پرسیدم که بزم پادشه به یا بهشت
فخر گلزار ارم این بس که تا شام ابد

غو کوس و تک رخش و سر گرز و دم خنجر
بسم شبهت بدم ابرش بتک او هم بنعل اشتر
روان در صفهای ای تف سنان کف سپر
شخ آشوب و فتنه بین کوب و ره انجام و قوی پیکر
شراع زور رق و باط و ستون عرشه و لنگر
دو صد دیو و دو صد گیو و دو صد نیو و دو صد صفدر
سنان قارن سپر بیژن کمان بهمن کمر نوذر
نهالش بیخ بخشش شاخ و شاخش برگ و برگش بر
نم از آب و تف از نار و گل از خاک و خوش از صرصر

ز سهم تیر و تیغ و گرز و کوپال گوان گردد
بلا کاز و بدن آهن سنان آتش زمین کوره
تو چون ببر و پلنگ و پیل و ضرغام کمین خیزی
سر و گردن و سم و ساق و سینه و کتف و میان او
یلش باد و سمش سندان تنش ابر و تکش طوفان
بیک تازی درد در رزم و حمله و جنبش ز سهم دری
شها قاآنی از درد و غم و رنج الم کشته
نیار د حمد و مدح و شکر و توصیفت کمرش
حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه ترا بادا

قضا هایم قدر حیران زمان حاجز زمین مضطر
تبر تنگ و سپر سندان تنش زره مغفر آهنگر
بکف تیغ و بسر خفتان بتن درع و بسر مغفر
سطبر و سخت و یال و باره و فراخ و فربه و لاغر
کفش برف و خوی ش باران و ش سم غوش تندر
دو صد پیل و دو صد شیر و دو صد ببر و دو صد اژدر
قدش چنگ و تنش تار و دمش نای و دلش مزمر
محیط آمه شجر خامه فلک نامه جهان دفتر
بسر خاک و بچشم آب و بلب باد و بدل آذر

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمد شاه طاب الله ثراه گوید

چشمهٔ کوثر ز شیرینی چو نطق شهریار
تا در آنجا هم زره سازی کند هم اشکار
گفتم ای شمشاد قدان ریاض افتخار
آدمی باید که در هر کار باشد بردبار
از جگر بنشان حرارت وز دوزخ بفشان غبار
با ادب ترنه قدم در جنت پروردگار
غالبا مارا برات آورده از کردگار
گر لبم شکر همی ریزد بمدحش بار بار
گفت شنیدستیم تحسین از ملایک چند بار
زیب و زیورهای خود کردند بر فرقم نثار
زانچه پرسیدم باز گوید هم جوابی سازگار
زلف او ما راست اگر از تار جان سازند مار
حالی او بپاشما گفتند و یک نیست نهار
ما نسیم او بحر عمان ما غنیم او غمگسار
پاسخم گفتند کای دانا خدا را شرم دار
نکهتی آرد ز خاکپای خسرو یادگار

یکطرف موسی و تورتش بحرست و در بغل
بحیر از حور ترمک سوی غلمان شدم
لب فراز آرید و آغوش و بغل خالی کنید
موزهٔ غربت برون آر و نفس را تازه کن
خیره گستاخانه هر جا دم مکشا ید زدن
خوبرویان جنات بس نشدند ما اکه تو
یا مگر بوس و کنار از ما خریدستی سلم
از پی کسب سعادت هر کجا سیمین بریست
گفتم آری میر قاآنی منم کز مدح شاه
و آنکهی چون چشمهٔ خضرم دهان آب شد
یار کی دارم که دارد چهره چون برگ گل
هر کجا بینم سرینش را بخندم از فرح
هر که مدح شاه گوید بهتر است از هر که هست
ما هیم او مهر رخشان ما زمینیم او سپهر
با هوای مجلس شه یاد از جنت مکن
باز گفتم بخت او از رتبه برتر یا سپهر

تازه بی فیض ربیع و سبز بی سعی بهار
یکطرف عیسی و انجیلش بعزت در کنار
زانکه رندی چون مرا با وصل حوران نیست کار
گر شما بر حمتی هم بوسه خواهم هم کنار
گرد از سبلت برافشان بشکن لحنی بجا
ای بسا نخل جسارت کو خسارت داد بار
خوبرویان جنان را نیز خواهی یار غار
یا جنایت کرده از وصل تو ما را روزگار
چون مرا بینند بر بوسد لبم بی اختیار
کلک من دارد شرف بر سلک در شاهوار
بسکه دادندم بیک یک بوسهای آبدار
چشم او بیمار و من شب تا سحر بیماردار
کبک آری میخند چون ببیند کوهسار
خاصه یار ماهروی شاهد سیمین عذار
ما گیاهیم او زمرد ما خزانیم او بهار
پیش درگاه سلیمان باد اهرمن میار
لرز لرزان جمله گفتند ای حکیم هوشیار

اشهب — اسب سفید
ضرغام — شیر
امه — مداد
بجگ — دهره مانند که بجی گو نیار
جنک — خاری سه پهلو
دوحه — تنهٔ درخت
سلک — رشته
پاسخ — جواب
ارم — بهشت شداد

پیل شطرنج از کجا ماند به پیل منکلوس[1]
شیر شادروان کجا ماند بشیر مرغزار
گفتم ای خوبان بگوئید آرزوی خویشتن
کارزوی خوبرویان را بجانم خواستار
کن سواد دیده ما را بجای دوده حل
در دوات اندر بریز و روز و شب با خود بدار
اینک از آن دوده این شعر روان بنگاشتم
تا بغلمانان کز تحسین فرستد شهریار
انجم گفتند داریم از تو ما یک آرزوی
هم بخاک پای شه کان آرزوی ما برآر
دست من از عجز بوسیدند و گفتند الحکیم
چشم ما دور است چون از چهر شاه کامکار
تا مگر زان دوده هر که مدح شه سازی رقم
چشم ما افتد بنامی نام شاه تاجدار
خسرو غازی محمد شه که عمر و دولتش
باد از صبح بقا تا شام محشر پایدار

در ستایش امیر با احتشام عزیز خان سردار کل نظام فرماید

خرم بهار من که ز عید است تازه تر
در اول بهار چو عید آمد از سفر
از راه نارسیده شدم راست از زمین
کارم همی ببر قد آن سرو کاشمر[2]
باری ببر گرفتم و بوسیدمش چنانک
دارد هنوز کام و لبم طعم نیشکر
می در جگر چو رفت شود خون و زان سپس
عارض برنگ غوزه نارفته در جگر
زیرا که هست چشم تو بیمار و لازم است
بهر علاج مردم بیمار گلشکر
حالی بگو که سال کهن بر تو چون گذشت
گفتم نکو گذشت ز الطاف دادگر
کردست من تهی بود از سیم و زر چه باک
دارم دلی چو دریا لبریز از گهر
در تن چو روح دارم گو عور باش تن
در سر چو مغز دارم گو عور باش سر
من همچو قطب ساکن و شعرم چو آسمان
دایم بگردش است ز خاور[4] بباختر[5]
صد سال هست تا نم بر سفره قضا
آماده است و آبم در کوزه قدر
فردا هنوز نامده و نانموده جرم
روزیش از چه برد رزاق جانور
عز و جلال من همه در مهر مصطفی است
وین شعر تر که هستش روح القدس مدبر
زانپس فرشتگان را ز ایزد رسد خطاب
کاین مرغ را بشاخه طوبی سزد مقر
بخ بخ بر این جلال که چشم ستاره کور
هی هی ازین مقال که گوش زمانه کر
وانگه برقص و وجد و طرب آمد آنچنانک
از جنبش نسیم درختان بارور
گفتم تو گرچه هستی چون جان برم عزیز
مهر عزیز خان بود از تو عزیزتر
میری که نام او را بر دانه گر دمند
تا کشته ریشه آرد و نارسته برگ و بر
مغز و دلست گوئی اندام تو تمام
کز پای تا بسر همه هوشستی و هنر
آن شمس نوربخش است این ماه نورگیر
تو بسته پیش هر دو بطاعت همی کمر
از هر نظر فزون بسعادت شمرده اند
تثلیث[9] مشتری را با شمس و با قمر
زانگونه می نبیند خرگوش ماده حیض
کز هیبت تو بیند در حمله شیر نر
یزدان گذاشت نام ترا از ازل عزیز
نامی که او گذارد اینسان کند اثر
تو مشک میفشانی و دارد عدو زکام
وز بوی مشک گیرد مزکوم دردسر
خندان بناز گفت که آزاده سرورا
نشنیده ام هنوز کسی آورد ببر
بنشاندمش به پیش و می دادمش گرو
همرنگ لاله شد رخ آن ماه کاشغر[3]
گفتم کنون که سعی تو از می چو گل شکفت
قدری شکرفشان ز لب خویش ای پسر
گفت ای حکیم حکمت مفروش و می بنوش
باید هنر بکار بکن فکر سیم و زر
از حال سال تازه که آید خبر مپرس
خود بنگری عیان و عیان به تر از خبر
گنج رضا و گنج قناعت مرا بس است
حاصل هرچه هست بگیتی ز خشک و تر
پشمین کلاه را چه کند ماه مشکبوی
مشکین لباس را چه کند یار سیمبر
چون آفتاب همت پروین گرای من
بگرفته شرق و غرب جهان زیر بال و پر
دی رفت و روزی آمد و امروز هم گذشت
فردا چو شد هم آید روزیش بر اثر
دی چون گذشت و خواندی فرداش روز پیش
پس بر چه هست فردا چون دی لیست در گذر
هر شعر تر که گویم در مدح مصطفی
روح من ز عرش گوید کاحسنت ای پسر
وآنگه فرشتگان را با حیرتی عظیم
گویند نرم نرمک پنهان بیکدگر
چون ماه هم این مقالت شیرین من شنید
زانگونه مات گشت که در روشنی بصر
گفتا پس از ولای[6] خدا و رسول و آل
از مردمان عزیزتر کیست در نظر
عنوان آفرینش و قانون داد و دین
دیباچه جلالت و فهرست[7] فال و فر
ای کز هراس تیغ تو هنگام گیر و دار
خصم ترا شود مژه در چشم نیشتر
شاهنشه و اتابک اعظم که هر دو را
آرد سجود روز و شب از چرخ ماه و خور
آن شمس و آن قمر را از آثر و نظر بسست
کاندر سعادتی تو چو برجیس[8] مشتهر
بر درگه ملک که سلیمان عالم است
خدام تو ز مور و ملخ هست بیشتر
سروی که روز جود تو کارند بر زمین
آن سرو گونه گونه چو طوبی است مثمر
قاآنیا عنان سمند سخن بکش
اندیشه کن ز کید[10] حسودان بدسیر
کید عدو اگر نه سبب شد چرا چنین
نزد عزیز مهتر خود خوارم این قدر

[1] منکلوس: شهری از هندوستان
[2] کاشمر: نام قریه در ترشیز
[3] کاشغر: نام شهری در ترکستان
[4] خاور: مشرق
[5] باختر: مغرب
[6] ولای: دوستی
[7] فهرست: دفتری که اسامی اشیاء و آدمیان در آن ثبت است
[8] برجیس: کوکب مشتری
[9] تثلیث: نظری در میان دو کوکب که سه برج فاصله باشد
[10] کید: مکر و فریب

گر ناله نمود

گر ناله نمود نهان ابر کلک من
از رعد چاره نیست چو ریزد همی مطر[1]
جنگت نصیب دشمن و صلحت نصیب دوست
تا زین خلیل خیر برد زآن حسود شر
تا صلح و جنگ هر دو بود در میان خلق
تا شر و خیر هر دو بود قسمت بشر
ایزد کناد در دو جهانت عزیز و باز
بر هر چه دوست داری بخشد ترا ظفر

در ستایش جناب حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

اقبال و بخت و نصرت و فیروزی و ظفر
گشتند با رکاب من امسال هم سفر
زیرا که من بطالع میمون و فال نیک
کردم بسیج[2] بزم خداوند نامور
میقات علم مشعر دانش مقام فیض
میزان علم کعبه دین قبله هنر
غیث همم غیاث امم غوث داوری
یمن جهان یمین جهان فخر بوم و بر
دیوان فضل نظم بقا شاه انس و جان
عنوان بذل واهب کان واهب گهر
جلاب[6] جام عشرت و قلاب جان جور
طلاع کوه شوکت و قلاع شور و شر
آقاسی آنکه رفعت جاه قدیم او
جائی بود که نیست نه امکان درو اثر
ای خلعت از طراوت خلاق نو بهار
وی نطقت از حلاوت رزاق نیشکر
یکجای جمع گشته تفاریق صنع او
آن لحظه کافرید ترا واهب الصور
از کام روز مهر تو مشکین چه نفس
از خاک گاه جود تو زرین و هر شجر
مرغیکه بی ضیای تو پرد ز آشیان
زنجیر آهنین شودش بر بپای پر
حسرت خورند دو دیده بینا بچشم کور
شنعت برد دو گوش نیوشا[9] ز گوش کر
که پای تا بسر همه چشم است چون انه
کز فرق تا قدم همه گوش است چون سپر
تو مرکز وجودی و لابد بسوی تو
مایل شود خطوط شعاعی ز هر بصر
فصاد در روز جود تو آنرا که رگ زند
مرجانش جای خون جهد از جای نیشتر
گرچه درین گداختن از اصل حکمتی است
کافزون شود ز دیدن او خلق را عبر
فرهاد بیستون را از پیش بر نداشت
تا از خیال شیرین نگداخت چون شکر
پروانه تا نسوخت بدیدار نور شمع
نامش بعاشقی نشد اندر جهان سمر
در نافه غزال گیاهی نگشت مشک
تا رنگ خون نخست نه آغاند در جگر
تا طور از نخست نبرد شاخ و برگ تاک
تا که از بریدنش شود انگور بیشتر
چون چهر شه نیابد در روشنی کمال
تا همچو تیغ شه نشود کاسته قمر
فولاد تا نگردد ز آتش گداخته
کی بهر دفع خصم شود تیغ جان شکر
از لوم قوم تا نشود خسته روح نوح
کی مستجاب گردد نفرین لاتذر
عیسی نمید تا که دو صد ذلت از یهود
کی صیت ملتش بجهان گشت مشتهر
تا مرتضی بعجز در نیستی نزد
هستی ز نام وی نشد اینگونه مفتخر
اکسیر فضل جوهر جان کیمیای عقل
رکن وجود رایت جود آیت هنر
توقیع مجد فرد بقا فذلک[3] وجود
نفس جلال شخص شرف عنصر خطر
تاج خرد بتاج ابد زاده ازل
باب هنر کتاب ظفر خصم سیم و زر
معمار کاخ ملت و معیار داد و دین
منشار[4] شاخ ذلت و منشور[5] فال و فر
فهرست آفرینش و دیباچه وجود
گنجور حکمرانی و گنجینه ظفر
آجال[7] نارسیده عیان دیده در قضا
آمال[8] ناتوشته فرو خوانده در قدر
نقش جمال خویش پراکنده در رقم
بر لوح کاف فکان قلم صنع دادگر
پیوسته چون بکان و هدش چرخ گوشمال
هر کو چونی نه بندد در خدمتت کمر
روزی که باد قهر تو بر خاک بگذرد
آب روان جهد عوض آتش از حجر
آنجا که هست گر عدوی تو در میان
وانجا که هست روی حسود تو جلوه گر
تا بنگرد جمال ترا هر شب آسمان
تا بشنود صفات ترا نیز هر سحر
گر بو البشر لقب نهمت بس شگفت نیست
کامروز خلق را بحقیقت توئی پدر
همچون خطوط قطر که بر سطح دایره
ناچار از آن بود که بمرکز کند گذر
در عهد دولتت نگذارد ز غصه کس
جز شمع مجلس تو که بگذاردش شرر
خواهی بخلق باز نمائی که مرد را
در زجر جسم اجر روان است مستتر
تا مرد حق پرست ز طاعت نکاشت تخم
روحش نشد ز عالم لاهوت با خبر
آن نص مصحف است که یکنفس در بهشت
نارد گذشت تا نکند جای در سقر
تا دانه تن نگاهد اول بزیر خاک
آخر بباغ می نشود نخل بارور
وانگور تا بخم نخورد صد هزار لت
رنج هزار ساله کی از دل کند بدر
در بزم خواجه کس بسعادت نیافت بار
تا همچو حلقه بر در طاعت نکوفت سر
خاک سیاه تا نخورد صد هزار بیل
کی مغرس[10] شجر شود و منبت[11] زهر
موسی نکرد تا که شبانی شعیب را
در رتبه کی ز غیب رسیدیش ماحضر[12]
تا خاک ره به برسر احمد نریختند
زین خاکدان نشد بسوی عرش ره سپر
در کربلا حسین علی تا نشد شهید
کی میشدی شفیع همه خلق سر بسر

[1] مطر: باران
[2] بسیج: سامان و ساز سفر
[3] فذلک: مخفف فذلک و این باز اصطلاح سیاقت است
[4] منشار: اره
[5] منشور: فرمان
[6] جلاب: کشنده
[7] [8] آجال، آمال: جمع اجل، آرزوها
[9] نیوشا: شنوا
[10] مغرس: محل کاشتن اشجار
[11] منبت: محل روئیدن
[12] ماحضر: آنچه حاضر الوقت نزد مهمان آرند

ای خواجه که حزم تو نارسته از زمین
بر جلبیست آفرینش و در جلبیت روزگار
دیو غمم بملک سلیمان اسیر داشت
تاج خروس بد مرا کانم زخون دل
منت خدایرا که چو بلبل بشاخ گل
تا از مسام خاک بتاثیر آفتاب
جز کام خشک و دیدهٔ تر دشمن ترا
عطسهٔ مشکین زند هر دم نسیم مشکبار
گنج باد آورد خواهی ابر بنگر در هوا
مرغ نالیدن گرفت و مرغ بالیدن گرفت
باژگون دریاست پنداری سحاب اندر هوا
شعلهٔ دودی که در این پنبه زار انگیخت برق
پس بصباغ طبیعت داد گردش رنگ رنگ
بو که چون شوی طبیعت راپدید آید عنن
مغز خاک از عطسه یاد داشت آید ون مشکبوی
باد ما غلطد نه غلطد جز که بر چینی حریر
خوشه خوشه گوهر آرد ابر هر شام از عدن
غنچه با طبع شگفته زر نهان سازد بجیب
سرو پرویز است و گل شیرین و بستان طاقدیس
تا که ازرق پوش شد سوسن بستان در میان
نرگس مشکین بسست از نرگس فتان از آنک
سبزه دیبا ابر دیباباف و بستان کارگه
زان سیم ده کز فروغش راز مو راز ابد
زان شرابم ده که در رگهای مرز انسان دود
قهرمان ملک طاعت دست بخت عقل کل
غوث ملت غیث دولت حاجی آقاسی که بخت
آنکه از جذبهٔ ولایش از میشه مادر آن

یار دگر برگ و بار درختان کند ثمر
آن برج در ستاره و آن درج را گهر
هدهد صفت از آن دمی بر بخاک سر
تا چرخ بسته بود چو باز از توام نظر
اکنون سرود وصل تو خوانم همی ز بر
گاهی بخار خشک جهد که بخار تر

ای مهتری که نطفهٔ اطفال در رحم
این سال چارم است که دور از جناب تو
وز طلعت چو چشم رمد دیده ز آفتاب
چشمم چو غار و اشک بر و تار عنکبوت
خاک ره تو سرمهٔ ما زاغ گشت و باز
از آن بخار خشک بر آید همی نسیم

وله ایضاً فی مدحه

باد گوئی آهوی چین است کار د مشکبار
سیم دست افشار جوئی آب بین در جویبار
مرغ شد زی مرغزار و مرغ شد بر مرغ زار
گر تگش بر نزد همی بر دشت در شاهوار
لاله شد زان شعله پیدا ابر از آن دود آشکار
نفس نامی یافت زان این حلهای شاهوار
از چه از فرط حرارت کی بتابستان بار
چهر باغ از گریه ابر است اینک آبدار
چشم تا بیند نه بیند جز که بر رومی نگار
طبله طبله عنبر آرد باد هر صبح از تتار
ابر باروی گرفته دُر همی آرد نثار
بار بد صلصل نکیسا زند خوان فرهاد خار
باد و میر قصد ز شادی همچو اهل زنگبار
سکنت از فتنه جوئی به بعهد شهریار
پشتهٔ انهار بود و رشتهٔ امطار تار
دید بتوان از دو صد فرسنگ در شبهای تار
گر روانی حکم خواجهٔ اعظم اندر روزگار
در تاج آفرینش عارف پروردگار
گیتی از وی احتشام و هستی از وی افتخار
عشق ذوق بلشعوری کرده طفلان را شعار

تا فه چین دارد اندر ناف باد مشکبوی
زاغ گوئی تبت و خرخیز دارد در بغل
ابر شد سنجاب پوش و بر تنش بنشست خوی
پنبه زاری بود گیتی پیش از این هامون زبرف
یا نگوئی زال چرخ آن پنبه ها یکسر برشت
برف بد کافور و شد باغ آبستن بگل
قرص کافوری بخورد از برف چون مجرور بود
بسکه بر چینی حریر است از ریاحین آنگبین
هم ز زنبق پر زگوش پیل بینی بوستان
باد از این عنبر بزلف سبزه پاشد غالیه
این بود با جود فطری چون لئیمان تنگ دست
قاصد خسرو سوی شیرین اگر شاپور بود
لحنی از منقار تیهو کج بدیع طی شدی
جوی آب از عکس گل بر خویش می پیچد بلی
بی می و مطرب بفصلی اینچنین نتوان نشست
زان میم ده کم چنان سازد که اندر پیرهن
خواجه دانی کیست آن غرّان نهنگ بحر عشق
بندهٔ یزدان شناس و خضر اسکندر سپاه
آن نصیر ملک و دین کز لطف و عنف اوست
صیت او آفاق گیر و جود او آفاق بخش

گوینده شکر جود تو ناگشته جانور
هر صبح و شام بوده زند جان من بتر
محروم داشت چشم مرا چرخ بدسیر
کرده دران خیال تو چون مصطفی مقر
روشن شد از جمال تو ام چشم حق نگر
وزاین بخار رطب ببارد همی مطر
از خشک و تر نصیب مبادا بحر و بر
عقد پروین دارد اندر جیب ابر نوبهار
باغ گوئی خلخ و نوشاد دارد در کنار
دود و رچشم هوا پیچید از ان شد اشکبار
برق نیسان آتشی انگیخت در آن پنبه زار
زانکه زالان را بعادت پنبه ریسی هست کار
ای عجب کافورین کابستنی آورد بار
قرص کافوری شدش دفع عنن را سازگار
بسکه بر رومی نگار است از شقایق کوهسار
هم ز لاله پر ز چشم شیر یابی مرغزار
ابر از آن کوهر بگوش لاله بندد گوشوار
آن بود با بخل طبعی چون کریمان شاد خوار
قاصد سرو است سوی گل نسیم مشکبار
بسکه لب بر لاله سود و پر زد اندر سبزه زار
گرد خود پیچد چو بیند آتش تابنده مار
همتی ای ارغنون زن همتی ای میگسار
خویش را پیدا نیارم کرد تا روز شمار
شیر مرد و پیر مرد و کامجوی و کامکار
خواجهٔ احمد خصال و بوذر سلمان وقار
همچو پیش این حاجب که سیمرغ که نزار
دست او خورشید بار و چهر او خورشید زار

جهد دارد

مسام: سوراخهای ریزه در بدن که عرق از آنجا بر آید
مرغ: چمن و علفی خودروی
عنن: مرضی که قوه باه باطل شود
زنبق: نام گلی است
طاقدیس: تخت خسرو پرویز
انهار: نهرها — امطار: بارانها
غوث: فریاد رس
صیت: آوازه

جهد دارد کز طرب بر آسمان پرد زمهد
اختیار هر چه خواهی هست در فرمان او
دوش دیدم ماه را بر چرخ گردون نیمشب
چرخ گفتا شبروی جز این بعهد شاه نیست
در دو شبرت جای و گر فرهنگ سازی عیان
چون تو کلی اینجهان اجزا سپس مداح تو
انتظار آنکه چرخ آرد نظیرت را پدید
گردش چشم پلنگان بینی اندر تیغ کوه
خصمت ار زی کوه بگریزد پی احراق او
عذرم این کز حرص مدحت در زبان اللعرا
لفظ و معنی زند پهلو گز وجود سبق
درد عاگویم بعادت کرده با شم دعوی
امروز از دو کعبه جهان دارد افتخار
آن مضجع ملایک و این مرجع ملوک
حاجی شود هر آنکه بدانجا کشید رخت
آن کعبه که شخص بدو میخورد یمین
آن کعبه امانی و این کعبه امان
آن کعبه ایست کش عرفات است در کنف
آن کعبه راست سنگی آورده از بهشت
نتوان شکار کرد دران کعبه ای عجب
صید اندران حرام بفرمان داد گر
در آن نماز کرده گروه از پی گروه
یک مشعر است آنرا مأمور در کنف
آن کعبه که فدیه برندش ز هر طرف
قربان او همه حمل است و همه جمل
آن از خدای عالم و این از خدایگان
بازوی عدل دست کرم پیکر شکوه

کر بخوانی مدح او در گوش طفل شیرخوار
غیر بخشیدن که در بخشش ندارد اختیار
کاسمانش را اختران میکرد هر دم سنگسار
خواجه فرموده است کز جانش بر انگیزم دمار
ذره نتواند ز تنگی خزد در روزگار
در حقیقت هر دو گیتی را بود مدحت گذار
مرد خواهد گرچه از مردن بتر هست انتظار
جنبش قلب نهنگان یابی از قعر بحار
از درون صخرهٔ صما جهد بیرون شرار
چون میان لفظ و معنی اندر افتد گیرو دار
لفظ بی معنی شود و انگاه وی ناید بکار
زانکه آن سوی اجابت هست عزمت را مدار

هر چه را بینی قرار کارش اندر دست اوست
اعتبار هر که پرسی هست در دوران او
چرخ را گفتم الا زین بینوای کوژپشت
ای ترا از بس بزرگی عرصهٔ ایجاد تنگ
دانه را مانی که اول خورد می آید بچشم
کانکه وصف بحر گوید قطرهای بحر را
برتری نبود حسود ترا اگر ز شرم تو
ور بهر جا میخرامی از پی تعظیم تو
گرچه مدحت در سخن باید ولی در مدح تو
معنی از دل در جهد بی لفظ و خود را در بگوش
در میان لفظ و معنی هست چون این دارو گیر
چون ز فرط قرب حق هم داعیتی هم مجیب

غیر سیم و زر که در دستش نمیگیرد قرار
غیر بحر و کان که در عهدش ندارند اعتبار
تا چه بد دیدی که بر جانش بنخشی زینهار
وی ترا از بس جلالت چنبر هستی حصار
تنگ سازد خانه را چون شد درختی بار دار
گفته باشد وصف لیکن بر سبیل اختصار
آب گردد آفتاب آن بر از آسمان نجار
خیزد از جا خاک زه لیکن نمیگیرد غبار
غیر از آنم اعتذاری هست نعم الاعتذار
معنی بی لفظ را بنیان نباشد استوار
بنده قاآنی ندارم بر بدیحت اقتدار
من چه گویم خود طلب کن خود بخواه و خود برآر
گر فر آن دو کعبه بود ملک برقرار
آن کعبه نامور بود این کعبه نامدار
این کعبه ایست عدل بدو گشته استوار
این کعبه کعب مجد و همش مجد کعبه دار
این کعبه همچو اهل سعادت سپید کار
آن خاص کردگار است و این خاص شهریار
این خاک سجده گاه امیران کامکار
وین زمزمش ز زمزم و تسنیم یادگار
احرام حاجب آمد و این را بروز بار
در صحن این ز بیم غضنفر کند فرار
اندر منای آن شود ابلیس سنگسار
قربان کنند بر در این کعبه بیشمار
لازم درین سجود بروزی هزار بار
این مشعر مشاعر و آن کعبهٔ فخار
بر کرد او ز صخرهٔ صما کشد حصار

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده فریدون میرزا

آن دافع کبایر و این رافع کبار
ناجی شود هر آنکه در آنجا گشود بار
این کعبه که مرد از و میخورد یسار
وین قبلهٔ اخایر و آن قبلهٔ خیار
این کعبه ایست کش غرفاتست بر کنار
وین کعبه راست خاکی آورده از تتار
کاین کعبه روز و شب دل دانا کند شکار
عیش اندرین حلال بیاسای باده خوار
دراین نیاز برده قطار از پی قطار
صد مشعر است این را امسر و در جوار
این کعبه که هدیه نهندش بهر کنار
قربان این روان و دل مرد هوشیار
کش بنده اند بار خدایان روزگار
پهلوی امن جان خرد هیکل وقار

آن کعبه در عرب بود این کعبه در عجم
آن کعبه ایست شرع بدان گشته محترم
آن کعبه ناف خاک و همش خاک نافه خیز
آن کعبه همچو زلف نکویان سیاه پوش
آن کعبهٔ خلیل است وین کعبهٔ جلیل
آن سنگ جای بوس امینان حق پرست
آن زمزمش بزمزمه در طعن سلسبیل
احرام واجب آمد و آنرا بگاه حج
بر بام آن ز امن کبوتر کند وطن
اندر فنای این شده الماس سنگریز
قربان برند بر در آن کعبه بیش و کم
واجب در او طواف بسالی سه چار روز
آن مروه مروت و این زمزم صفا
تاج الملوک شاه فریدون که حزم او

کوژ پشت: خمیده پشت
شبر: وجب
استوار: محکم
مجیب: اجابت کننده
مضجع: خوابگاه
مرجع: بازگشت
ناجی: نجات یافته
کعب: بند و گره نی و استخوان
غرفات: جمع غرفه
شنات: رسم و قاعده
کنف: پناه
فنا: اطراف خانه
فدیه: آنچه را فدای چیزی کنند
حمل: بره
جمل: شتر
هیکل: اندام

آنجا که تیغ او اجل و خنده قاه قاه / و آنجا که رمح او اجل و گریه زار زار
بابخت فربهش همه لاغران سمین / بارمح لاغرش همه فربهان نزار
رایش چو نور مهر فروزان بهر زمین / حرمش چو سیر باد شتابان بهر دیار
مانا ز جوهر ملک الموت در ازل / یزدان دو تیغ ساخت جانسوز و ذوالفقار
آنرا نهاده در کف حیدر که ها بگیر / این را نهاده در بر خسرو که هین بیا
آن یک بهود کش شد این یک حسود کش / آن طرفه ژاله بار شد این طرفه لاله زار
گر شیر نر ندیده اندر قفای گور / شه را یکی ببین سپس خصم نابکار
ور منکری که باد کشد ابر در کنف / شه را نظاره کن بر خنگ راهوار
تیغ برانش از بر یکران و زر رزم / ماند بماه نو که نماید بکوهسار
در چشم اشکبار عدو عکس نیزه اش / ماند بسرو ناز که روید بجویبار
در پیش روی او چو عدو برکشد غریو / ماند همی برعد که نالد بنوبهار
قا آنیا عجب نه اگر تر زبان شوی / کت آب میچکد همی از شعر آبدار
تا جیب بوستان شود از ابر پر درم / تا صحن گلستان شود از باد پرنگار
از باد نعل خنگ ملک فتح را مسیر / در زیر ابر رایت شه چرخ راهدار

وله ایضا فی مدحه

طراق سند بر خواست ای غلام از در / یکی بپوی و ز گوینده می بجوی خبر
ببین که طارق لیل است یا که سارق خیل / ببین که طالب خیر است یا که جالب شر
برو بگو چه کسی کیستی چه داری نام / بدین سرای درین شب که آمدت بر سر
شبی چنین که اگر بچه بزاید حور / سیه تر از دل عفریت بینیش پیکر
بخانه که بخوردی کسش نه بیند روز / مرا عبور تو در تیره شب فزوده عبر
شبی چنین که هوا بسکه روی شسته بقار / همی بچرخ ره قطب گم کند محور
شبی چنانکه تو گوئی جهان شعبده باز / بر آستین فلک دوخت و امن اختر
شبی چنین که تو گوئی به پر و بال غراب / کسی لعمد پرشیده است عنبر تر
شبی چنین که ز بس تیرگی دو چشم بصیر / طریق دیدن می گم کند بگاه نظر
ایا غلام ز لغت قسم که وقت چنین / مرا عبور درین تیره شب فزود عبر
ببین فقیری اگر کید و قرص نان خواهد / بجای نان ببفشان آبش از دو دیده تر
و گر غریبی گم کرده راه بنگه خویش / رهش نما که همت رهنما شود داور
و گر یتیمی باشد مران بقهرش از آنک / خدای گوید اما الیتیم لا تقهر
و ر آن نگار پری پیکر است در بگشای / مباد آنکه بماند دراز در پس در
همان نیامده از در یکی صفیر بر آر / که تا در آیم و تنگش در آورم در بر
و گر کسی پی کسب کمال جوید بار / برو بگو که فلان نیست در سرای اندر
چه وقت نشر علوم است و اشتهار ادب / چه گاه عرض رسوم است و انتشار هنر
شب است و گاه شراب است و یار و تار و ندیم / بط و چغانه و چنگ و چغانه و مزمر
بویژه آنکه بهار است و مغز مرد جوان / همی چو کوره آتش ببوقد اندر سر
بشوق باد ز بس خون من بجوش آمد / بدان سرم که هم از موی خود کنم نشتر
نقاب ابر کمر بست گری بروی هوا / نشید مرغ مگر نشنوی ز شاخ شجر
ز موج هر که بر کرده آستین جوشن / ز برگ غنچه بسرشته زمردین مغفر
سحاب دوش فلک را کشید مروارید / نسیم کوی زمین را گرفته در عنبر
و من بحله حمرا ز برگ ارغوان / سمن بکله خضر از شاخ سیسنبر
نسیم ناف یا چین نهفته در نافه / سحاب تاج شقایق گرفته در گوهر
فروغ نرگس شهلا فتاده در سنبل / چو عکس شهپر جبریل در دل کافر
شکوفه بر زبر شاخ چشم ناخن واش / که استخوانش بپوشد همی سواد بصر
و یا دو دیده احول بود که وقت نگاه / سپید بیش همه زیر است و تیرگی بر بر
همی شکوفه بادام در بر ابرهم / چنان نماید کان احول است یا این اعور
ایا غلام درین نیمه شب بفصل چنین / مرا بجان تو از وصل باده نیست گذر
اگرچه شب ظلمات است و اندرین ظلمت / طمع ببرد ز آب حیات اسکندر
مرا که همت خضر است چون تو خضر رهی / بکوشم از دل و جان تا بنوشم آب خضر
یکی برون شو و بر شو بران جهنده سمند / که گاه پویه ز سر تا سرین بر آرد پر
دونده تر ز خیال و جهنده تر ز گمان / دمنده تر ز شهاب و رونده تر ز شرر
تنش بنرمی همتای اطلس و قاقم / بلش بگرمی همراز آتش و صرصر
همان سمند که هر کو سوار گشت بدو / بتن شدی سوی معراج افکنش باور
همان سمند که مشکش سوار شوی / ترا رساند فردا بدامن محشر
همان عمامه مشکین و طیلسان سپید / که ماند قسمت میراث من به جد و پدر
ببر بدرگه خسرو ز هر دو را بگذار / برهن شرعی یک ساتکین می احمر

ژاله: قطره باران
یکران: اسب
طارق: شب آینده
سارق: دزد
عبره: عبرت
قار: قیر
انتشار: منتشر شدن
نشید: خواندن شعر
در سنجاب
ارغوان: نام گلی است
اعور: یک چشم
ساتکین: قدح و پیاله

از آن شراب که گر ریزیش بکام نهنگ / ز بحر رقص کنان رو نهد بجانب بر
از آن شراب که از دل چو بر جهد بدماغ / سفید مغز بتو فد برنگ سرخ جگر
از آن شراب که گر پرتوش فتد بسحاب / سهیل و ماه فشاند همی بجای مطر
از آن شراب که همچون حباب رقص کند / ز شوق آنکه بترکیب جام اوست قمر
از آن شراب که بر بود دو خوشه خوشه / بیاد شوکت او آب شوشه شوشه زر
ایا غلامک چالاک طبع زیرک جو / یکی ببفکن در کار میفروش نظر
برهمن ار گزتو آن مرده ریگ ستاند / پی بهانه در افتد میان بوک و مگر
ز من سلام رسانش پس از سلام بگو / بحالتی که کند در دلش نه مهر اثر
بدان خدای که هجده هزار عالم را / نبوده بعتیبه در ذات پاک پیغمبر
بدان خدای که آثار علم و قدرت او / ظهور یافت ز گفتار و بازوی حیدر
بغیر این و سه گز ژنده از سپید و سیاه / بخویش ره نبرم چیزی اندرین کشور
برای خاطر من یکدو بط شراب بده / بجایش این دو سه اشنا مرده ریگ آر
گران فروشی منما و بر گران مگریز / بهانه جوئی بگذار و از بهانه بگذر
زکوة باده فشانند میکشان بر خاک / تو هم مرا ز کرم خاک ده شمار ایدر
چنین نماند و نماند جهان شعبده باز / چنان نبود و نباشد زمان شعبده گر
بیک دو تیره نجنبد همی عنان تمنا / بیک مشابه نگردد همی کاب قدر
زمان بجنبد و در گردشش هزار امید / فلک بجنبد و در جنبشش هزار اثر
بنوشی از پس نیش نوش جان افروز / بیابی از پس هر رنج گنج جان پرور
شنیده که کلاه حج ربهوا فکنی / هزار چرخ زند تا رسد دوباره بسر
چه رنجها که کشد دانه در مشیمه خاک / بدین وسیله که روزی دهد بخلق ثمر
نه هر چه مست مخمر بود ز سود و زیان / نه هر که هست مشمر بود بنفع و ضرر
بپایه نرسد شخص بی کوب و خطوب / بپایه نرسد مرد بی خیال و خطر
چو نیک بنگری این یکدو مشت کون و فساد / ز مشتهاست که آمیخته بیکدیگر
گهی بملک نباتی کشد جماد سپاه / گهی بعالم حیوان کشد نبات حشر
گهی سپارد حیوان بملک انسان تخت / گهی نماید انسان بسوی خاک سفر
بهم فتاده گروهی سه چار بیهده کار / گهی بکینه و گاهی بصلح بسته کمر
نه کس ز مقطع و مبدای کیشتان آگاه / نه کس ز مرجع و منشای صلحشان رهبر
ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان / یکی جهان فراخست در جهان مضمر
درانجهان و برون زینجهان چه جان در جسم / درانجهان و فرون زینجهان چه جان در بر
گدا و شاه بیک آستان گرفته قرار / سها و ماه بیک آسمان گرفته مقر
نه حرف میم میان درون حرف الف / نه نقش سیم مخالف درون نقش حجر
درانجهان ز فراخی بهر چه در نگری / گمان بری که جز آن نیست هیچ چیز دگر
بلی تلاقی اضداد و اختلاف حدود / ز تنگدستی هستی است در لباس صور
همه تنزل بحر محیط و تنگی اوست / که گه خلیج شده گاه رود گاه شمر
خلیج را کسی از بحر چون تواند فرق / و گرنه تنگ شود آب سد و پهنا ور
هم از کجا کس مر رود را تمیز دهد / اگر خلیج نیارد بجز شعبه گذر
همان ز رود روان جوی چون شد متمایز / اگر نه جوی نماید ز رود کوچک تر
همه حدود میان برین قیاس شناس / همه فریق مخالف برین طریق نگر
درانجهان نهان لاجرم هر آنکه رسید / عروس هستیش از رخ بر افکند چادر
بغیر بیند و با خویش بیندش همتا / بصبح بیند و با شام بادش همسر
مجاور ویم یارش بهر صفت موصوف / مسافرین بلادش بهر لقب رهبر
درون و بیرون چون نور عقل در خاطر / نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر
مخوف وی ایمن چون اهل نوح در کشتی / رواج ساکن چون قوم عاد از صرصر
خموش و گویا چون نور ماه در ظلمت / قبیح و زیبا چون دود عود در مجمر
دراز و کوته چون عکس سرو در دیده / نگون و والا چون نور مهر در فرغر
درشت و نرم چو خوی الیف در زندان / جمیل و زشت چو روی عفیف در زنور
چو نقش دریا در سینه جامد و خالی / چو عکس کوه در آئینه فربه و لاغر
بخیل و راد چو فواره در ترشح آب / غمین و شاد چو میخواره از غم دلبر
عزیز و خوار چو محمود در کنار ایاز / بزرگ و خورد چو پرویز در حضور شکر
چو عشق دلبر هم جان گداز و هم جانبخش / چو شخص آزر هم بت تراش هم بت گر
برون ز اینهمه ذاتی است کز تصور او / بحسر تند عقول و بحیرتند فکر
حدیث معرفتش هر چه گفته اند هبا / خیال منزلتش هر چه کرده اند هدر
مگر بحکم ضرورت همی انقدر دانم / که ناگزیر فرو مانده است فرمان بر
و گرنه نحل چه داند که از عصاره شهد / مهندسانه توان ساخت خانه شش در

مرده ریگ: میراث
ژنده: کهنه و خرقه درویشان
گران: کنار
و تیره: مانند و گونه
مشابه: بازگشت
مشتها: آنچه بآن آرزو کنند
مباین: جدا شونده
خلیج: رود بزرگ
فریق: گروه
فرغر: نهری لرزنده
شمر: گودال آب
نحل: مگس عسل
عصاره: آنچه از فشرده بر خیزد بر چیزی باشد

ویا بفکرت خود عنکبوت چه تواند
ز کرگ بره بفرمود که جست فراه
بگفته که ابابیل قوم ابرهه را
زهی سخن که چه دریا گهی که موج زند
نک ای غلام برو جرعه شراب بیار
ندانیا گر از پادشاه ملک ستان
همین بچشم من آید بهفته پس ازین
گهی ز غبغب او مشت من پر از سیماب
بجای نقل ز چشم آن بکم دهد بادام
گهی ز طره آن دامنم پر از گژدم
گهی بجهر طرب جام مل نهم در پیش
ابوالشجاع فریدون شه آفتاب ملوک
بزورقی که نگارند نام خنجر او
ببار کاهش اگر بنگرد سپهر برین
پدید نوک پرندآورش ز کوهه سیل
روان کند دم تیغ تو خون ز چشم زره
چه وصف خنگ تو خوانم بپردم خامه
مثل بود که بخنجر کسی نه بندد باد
گواه عدل تو اینک بس است خنجر تو
ز بحر جود تو جوئیست لجه عمان
ترا گزیده ام از هر چه در قطار وجود
بپای بند توام به که از جهان خلخال
همیشه تا بصلابت بود پلنگ شکل
انوشه مانی چندانکه چون بروز نشود
شمیده دل بغلامی کنم ز چشم خطا
دلکا هیچ خبرداری کان ترک پسر
بالب نوشین آمد شب دوشین بسرای

کز از لعاب کند نسج دیبه ششتر
ز باز باشه بدستوری که کرد حذر
بسنگریزه سجیل ساخت زیر و زبر
براوج افکند از قعر صد هزار درر
برستان که ز قول باستان مگذر
نه بینیا مگر از شهریار شیر شکر
بعون شاه جهان باج گیرم از قیصر
گهی ز بوسه این کام من پر از شکر
بجای جام ز لعل آن بکم دهد ساغر
گهی ز گیسوی این مشکویم پر از اژدر
گهی ز روی ادب مدح شه کنم از بر
که در زمانه بگنجد ز بس جلالت و فر
درون آب ز گرمی بسوزدش لنگر
برد نماز که این مهتر است و من کهتر
چنانکه اختر سوزان ز تل خاکستر
گره شود که کین تو دل ز ناف سپر
چو مدح تیغ تو رانم بسوزدم دفتر
مگر نه خنگ تو بادیست سینه بر حنجر
که جمع کرده بجای آب باد آذر
بجنب قدر تو گوئیست گنبد اخضر
ترا ستوده ام از هر که در شمار بشر
بفرق تیغ توام به که از شهان افسر
هماره تا بسماحت بود سحاب سمر
ز شور و غلغله گوش زمانه گردد کر

و یا چه داند موری که تخم گزنره را
بدعوت که بدریا صدف گشود دهان
هلا سخن بدراز اکشید قاآنی
چه شد غلام چه شد میفروش و رفت کجا
بگو شراب چه نوشی تو کت نباشد مال
مرا هماره اشارت رسد بعز و جلال
همی معاینه بینم که در برابر من
گهی ز چهره آن زیر سر نهم بالین
گهی ببازی از زلف آن چنم سنبل
زمانی از رخ آن بر شکوفه مالم روی
زمان دولت عنوان علم تاج شرف
زمین چو گرد بمیدان قهر او تاریک
بخنجرش ملک الموت اگر دو چار شود
خلل نیابد ملکش ز حاسدان آری
ایا بمهر تو طوبی دمیده از سجین
کجا ستان تو آنجا مجاور است بلا
نشسته زیر باد کاین مرا توسن
بعهد دولت تو بالله ار قبول کنم
نشان عزم تو اینک بس است باره تو
شها تو دانی و داند خدا و خلق خدای
تو نیز رشته کارم بدیگران مگذار
به بندگان قدیم تو چون مرا است خلوص
ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام
کمان بری که گروهی ز داد خواهانند

چهار نیمه کند تا ز وی دانه عبهر
که تاش قطره نیسان شود بناف گهر
زهی سخن که رود بر هزار کوه نه سیر
چه شد جواب و سؤال و چه شد پیام و خبر
بگو کلاه چه خواهی تو کت نباشد سر
مرا همیشه اشارت بود بجاه و خطر
ستاده اند سمن چهره کان سیمین بر
گهی ز طره آن زیر تن کنم بستر
گهی بشوخی از چشم این چرم عبهر
زمانی از خط این بر بنفشه سایم سر
شبان ملت اکسیر فضل جان هنر
فلک چو گوی بچوگان حکم او مضطر
کند سجود که این خواجه است و من چاکر
عروس دنیا مکر است با همه شوهر
ایا بقهر تو زقوم رسته از کوثر
کجا عنان تو آنجا ملازم است ظفر
گرفته زنخ مرگ کاین مرا خنجر
که طفل خون خورد اندر مشیمه مادر
که یک زمان رود از خاطرم سوی خاور
که من بفطرت خویشم ترا ثنا گستر
تو نیز ربقه امر مرا بان و آن سپر
تو هم مرا ز کرم بنده قدیم شمر
ترا فرشته معین و ترا خدا یاور
که ظلم رفته بدیشان ز ظالمی ابتر
که ای غلام چه غوغاست دی و دیار خبر
دوشم از ناز دگربار چه آورد خبر
آنقدر بوسه زدم کز دو لبم ریخت شکر

در ستایش مهد کبری و ستر عظمی کافله الملک عاقله الدوله مام پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه

حلقه بر در زد و بر جستم و بگشودم در
تنگ بگرفتمش اندر بر و بر تنگ دهانش

۱ نسج: بافتن
۲ گزنره: گشنیز
۳ خطر: پایه و قدر، بلند
۴ زورق: کشتی
۵ پرندآور: شمشیر
۶ خنگ: اسب سپید
۷ باره: اسب
۸ ربقه: رشته
۹ سماحت: بخشش
۱۰ انوشه: خوش خوشا
۱۱ شمیده: آشفته

گفت قاآنیکا تا کی خسبی بسرای
گفتم ای ترک دلارام مگر باز آمد
راست گوئی که ز نزد ملک الموت رسید
مر مرا روزه یک روزه در او برد ز پای
من که بودم و آورده دریا ز دو چشم
دیدی آخر که ز همسایه یکی لف و سنان
شام ز اندوه علایق شودم تیره روان
خلق گویند در آتش نگدازد یاقوت
غصه ها دارم ناگفتنی از دور سپهر
آسیا سنگی بر فرق نهد از دستان
گفتم ای روی تو بر قد چو طوبی فردوس
زلف چون غالیه ات غالیه گیت چرا
از دل سخت تو شد چهره ام از اشکم نم
زلفکانت دو غلامند پس کار زرد
یا دو هستند دو هندو که به بتخانه گنگ
یا نه بنشسته برانو بر ماه مدنی
عجب آنست که هر جا تو ملک وار روی
بکسوف اندر پیوسته نپاید خورشید
ماه شوال ز نزدیکی دور آنچنانکه گم
نذر کردم صنما چون مه شوال آید
وام یکماهه گت از بوسه بمن باید داد
هی همی بوسمت از شوق و تو چون تازه کنی
مهد علیا ملک ای هر در درج وجود
شمس خوانمش بعفت قمر کاهل لغت
ای بهر حال ترا بوده زباری یاری
دراز آدم اگر مدح تو سنگی و گوش
گر زنان حبشی و ری تو آن بیا د

خیر گر روزه شد اوضاع جهان زیر و زبر
رمضان آنکه شاهد کش زاهد پرور
که زره نامده روح از تن من کرد سفر
تا دگر روزه سی روزه چه آرد بر سر
گر چه شک نیست که از دریا آرند گهر
شد چنان زاده دیم باریک و سر یتیم لاغر
صبح ز انبوه خلایق شودم خیره بصر
با همه این حرف در غشته ندارم باور
قصه ها دارم ناگفتنی از جور قدر
تا و آن آس شود نایش و گردن محور
گفتم ای زلف تو بر رخ چو بر آتش عنبر
نرسد ز آتش بموی تو برو هیچ ضرر
وین عجب نی که ز رو سیم بر آید زر حجر
که نهادستند از خجلت بر زانو سر
پشت گردستند از بهر ریاضت چنبر
از سوی راست بلال از طرف چپ قنبر
خلق حیرت زده مانند بمانند صور
بو بال اندر همواره نماند اختر
مردم چشم ز نزدیکی ناید بنظر
نقل و می آرم و طنبور و نی و رامشگر
همه را باز ستانم ز تو بی لوک و مکر
بادب گویمت ای ماه غلط شد بشمر
ستر کبری فلکت جود مه برج هنر
مهر را مادر شمارند همی مه را نر
وی بهر کار ترا آمده داور یاور
هیچکس تا ابد از نام تو نیز ادی کر
بجز از جور نزایند همی تا محشر

غالبا مست چنان خفته اندر شعبان
گفت آری رمضان آمد گوید بخلق
رمضان کاش نمی آمد هرگز بجهان
من شکر بودم و بگداختم ابتی آبی
می شنیدم که ز همسایه بهمسایه رسید
مردم دیده ام از جنبش صفرای صیام
بدل بانگ نیم بانگ مؤذن در گوش
زانکه یاقوت لبم ز آتش صفرای صیام
وقت آن آمد کانوا غطلک ز ابعد نماز
من که بی غمزه نیمخواندم یکروز نماز
خط تو بر رخ ای زمشک و در آن برج سپیل
زهر چشم تو چرا زان خط مشکین افزود
دل من هر روز زلفت شب و رخسار ماه
یا دو کبرند سیه چرده که آذر سجود
یا دو زنگی جادو گر استبار زند
این عجب نیست بهر خانه که تصویر بود
غم مخور زانکه بیکحال نماندست جهان
رمضان عمر ملک نیست که ماند جاوید
اینک از غمزه غرار گره باز گشای
صبح عید آنکه گر کوه برآید خورشید
بوسه هایی که در آن تنگدهان جمع شده
تا تو هم واره ای از زحمت یکماهه صیام
قمر زهره بها زهره خورشید شرف
همچو خورشید عیانست ز خلقت پنهان
عکسی ار افتد ز آئینه حسن تو برنگ
در بظلمات جمال تو فکندی پرتو
واجب آمد که مشیت بهمت نام زد

گر به روزه از روزه در انیست خبر
رقم از بار خدا دارم و از پیغمبر
تا نیرفت مرا روح روان از پیکر
گر چه رسم است که بگدازد از آتش شکر
که که آسیب و نیکردم از آن کار حذر
صبح تا شب که قانع ار دو چون عبهر
عوض خون ز رزم خون دل اندر ساغر
صاف بگذاشت بد انسان که نه نیست اثر
همچو بوزینه بیکبار جهد بر منبر
ورد بوحمزه چنان خوانم اگر شب سحر
لب تو درجی و از لعل در آن درج گهر
راستی دافع زهر است اگر سیسنبر
شب همان به که بمهتاب نمایند سفر
چون براهیم ز آتشت همی براز آزر
گه همی بر زبر سرو فروزند اخگر
گرد آن خانه ملک راه نبود هیچ گذر
شادی آید ز پس غصه و خیر از پس شر
بلکه چون خصم علی عهد بود زود گذر
که بر آن طره طرار گره او ستر
کوه را جامه ز ریفت نماید در بر
بشمار از تو بگیرم سپس یک یکر
مدح مستوره آفاق خوانم از بر
هاجر ساره لقا ساره و بلقیس گهر
که هم از پرتو خویش است مزاوده معجر
می نماند ز سیاهی بهنه نکی اثر
ایمن از وحشت ظلمات شدی اسکندر
آفرینش ز تو گردید عیان سرتاسر

۱ عبهر: نرگس
۲ انبوه: فراوان
۳ غالی: نام فرقه که علی را خدا دانند
۴ چرده: گونه
۵ گنگ: نام بتخانه در هندوستان
۶ وبال: نکبت
۷ غرار: فریب دهنده
۸ مستوره: پوشیده
۹ بهاء: روشنی

از مهر تو شد پیدا [illegible] سنگ که هست
عیسی از چرخ زند عطسه اگر روح القدس
گر در آن دم که خلیل الله شد بت شکنست
بس عجب نیست که از من عفافت تا حشر
واندر او هم اگر عفت تو جستی جای
سدی از عصمت تو گر بره باد گشتند
لاله سان لال بود خصمت و باد [illegible]
سحر چو زمزمه آغاز کرد مرغ سحر
هنوز نامده سلطان بگهواره برون
هنوز ناشده گرم چراغ غزاله چرخ
تنش بزمی خلاق اطلس و قاقم
گرفتم آنکه بیارند گوهر از عمان
گرفتم آنکه بیارند عنبر از دریا
غنوده این چه دو زنگی [illegible]
مرا چو دید بر آسان جا گه [illegible] خواست
بصدر خواست نشستم ولی [illegible]
چغانه دیدم و چنگ و چامی و طنبور
میان این یک تابیده پرتو خورشید
بنای بلبله ساغر فروکشاده دهن
بسان [illegible] آذر فروز از منقار
ز فرط خشم فرو چیدم از غضب دامن
حرام صرف بود باده خاصه بر سادو
ز بی عفافی ما نا [illegible] شدت [illegible]
بخنده گفت مرو صبر کن غضب [illegible]
شراب خوردن و آسایش [illegible]
شراب خوردن از آن به که در زمین امید
نچیده میوه شرم و نبرده نام [illegible]

تا آتش گویم [illegible] سراپای لیعهد نگر
عوض عود بهد موی ترا در مجمر
نقش رخسار تو بر بت بکشیدی آزر
مادر فکرت من بکر براید دختر
نام مردان جهان [illegible] بنیروی بفکر
تا بشام ابد از جای نجنبد صرصر
خون سر خشش برخ و داغ [illegible] بجگر

تا بی رابعه در ورع و زهد و عفاف
مگر از عصمت تو روح و خرد خلق شدند
من بر آنم که براهیم ستغفار کنان
عصمت بر خون گر پرده کشیدی [illegible]
نسلها قطع شدی [illegible] زادن تو
تا مه نیلوفر افتان خیزان بچمن
شعر قاآنی اگر نطفه [illegible]

تا بی آمنه در کرم و حسن سیر
که با آثار عیانند و بصورت مضمر
بت نه بشکستی و برگشتی [illegible]
خون برون نامدی از رگ بهزاران نشتر
نطفه در رحم مام نگشت پسر
باد افتان خیزان خصم تو چون نیلوفر
از طرب رقص نماید بمشیمه مادر

در منقبت حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب و فتح قلعه خیبر گوید

بران غزال غزلخوان [illegible]
رخش بخوبی سلطان سوسن و عبهر
بیک تکلم او سنگ و گل شود گوهر
بیک تحرک زلفش گیاه شود عنبر
نشسته آن چو دو هندو [illegible] چشمه کوثر
بدان مثابه که خیزد سپند از مجمر
نه او نه من بنشستیم هر دو بر دو [illegible]
پیاله دیدم و تار و چغانه و مزمر
درون آن یک [illegible] لاله احمر
چو شیرخواره به پستان [illegible]
همی ببال و پر خویش بر فشاند آذر
چو زاهدی که نباید باده خوار گذر
تو ساده روی ساقی مخواه و باده مخور
که بگذرانی یکروز بی می و ساغر
صوابدیدی بنشین وگرنه رخصت ده
باز سپاس [illegible] و احتمال خطر
نهال مدح نشانی و [illegible]
ندیده سفره ما مرد نخورده [illegible]

تاب شسته رخش کارنامه مانی
ز رنگ عارض او سقف [illegible] بلور
گرفتم آنکه بیارند شکر از اهواز
دو خال بر لب نوشش [illegible]
دو سوسنش [illegible] ضیمران بالین
چو طوق حکم خداوند بر رقابم
از آن سپس [illegible]
بطنز [illegible] درکفی سینا
گلوی شیشه صهبا گرفته اندر چنگ
ز حلق مرغ صراحی چو مرغ حق حق گوی
قنینه را خفقان و پیاله را یرقان
بطنز گفتمش ای خشک مغز تر دامن
لب باده و روی [illegible] از مردم
گشاده چشم جهان بین [illegible]
اگر نه گفته نبی تا ابد [illegible]
شراب خورده و آسوده بودن [illegible]
شراب خوردن از آن به که در سرای [illegible]
ز تنگ چشمی [illegible] چشم [illegible]

بسان مرغ سحر از طرب گشودم پر
شدم بمشکوی جانان [illegible]
سبادداده لبش بار نامه آذر
ز نکس ساعد او فرش مشکویش مرمر
بیک تکلم او خاره خس شود شکر
دو زلف بر سر دوشش دو زاغ بر عرعر
دو سنبلش را از شاخ ارغوان بستر
دو [illegible] قلمش [illegible]
نظاره کردم شیب و فراز و زیر و زبر
برنگ لؤلؤ لالاش درکفی ساغر
چنانکه گیرد خصمی گلوی خصم دگر
فرو چکیده همی قطره قطره خون جگر
ز عکس سرخ می و رنگ باده اصفر
بطعن [illegible] اندیش ای خوب چهر بدگوهر
ز باده خواری [illegible] نداری [illegible]
نهاده گوش [illegible]
خدای هر دو جهان [illegible]
به از تحمل و چندین هزار بوک و مگر
[illegible]
ز بخت روی [illegible]

ز شیر بشان بجز از بیم و بار کین توقم
بدان صفت که تفاخر بنام مام کنند
مخور شراب و بنام [illegible] حضرت میر
همه خجسته فعال و همه درست آئین
بزهد و پاکی دامان همال با سلمان
بدان خدای که زین بحر [illegible]
بذات احمد مرسل که گشت گوهر او
بحسن عالم سوز و بعشق عالم گیر
بعشوهای پیاپی ز دلبر [illegible]
که گر بقدح ملک [illegible] برگشایم لب
در آستانه میر [illegible] عجب کاخر
نه از قران زحل مشتری بود منحوس
نه صحن مسجد یابد کثافت از سرگین
نه شام تاری گردد حجاب چهره روز
نه تلخ گردد زاب [illegible] طعم دهن
نه خانه گردد از ارتفاع دود سیاه
جواب را سر خشم برگشادم لب
رواق خواجه بود بحر و بحر بی پایان
بخنده گفت که نیکو تشبهی کردی
وگر نه رود و نه دریا چرا چو خار [illegible]
چو این بگفت بجوشید خون [illegible] اندر تن
از آن فراز فراید [illegible]
مگر دو کفه میزان که مایل است [illegible]
در آن مکابره من تند گشته با جانان
قدش [illegible] حلاج [illegible]
همین [illegible] نگارین شدم [illegible]
بدهر دیده [illegible]

نه خورد شان بجز از گوزه و کند [illegible]
کس از رباب پژوهش نماید [illegible]
قفای شیر مخار و متاع طعن مخر
همه فرشته خصال و همه نکو مخبر
بصدق و نیکی ایمان نظیر بوذر
هزار زورق سیمین نماید از اختر
ظهور دایره ممکنات را محور
بچشم صورت بین و بکلک صورتگر
بهر کرشمه [illegible] دم ز عاشق مضطر
و یا بطعن [illegible]
کنند بدیشان [illegible]
چو از قران مریخ زهره از زهر
نه قلب مؤمن گیرد کدورت از کافر
نه ابر مظلم آید نقاب پیکر خور
نه تار آید از گرد تیره نور بصر
نه سرو آید از الفت [illegible]
بطنز گفتمش ای سرو قد سیمین بر
سرای میر بود [illegible] رود [illegible]
برود و بحر و جهان کاخ خواجه [illegible]
اگر نه رود و نه دریا چرا چو سنگ و گهر
چو این بگفت [illegible] جانم اندر بر
از این فروده کم آید و از جلالت و فر
گران بسمت [illegible] سوی [illegible]
در آن محاوره من گرم گشته [illegible]
شمیده پنبه [illegible]
که یاد [illegible] جانم [illegible] خیال [illegible]
فراز و پست و نشاط و ملال و نفع و ضرر

ز هر کدام پژوهش کنی ز باب و [illegible]
بخشم گفتمش ای شوخ [illegible] دست [illegible]
مگر ندانی کاندر سرای خواجه مراست
بویژه میر و سالار هاشمی هاشم
بخنده پاسخم آورد کی سپهر کمال
بدان نشاط که بر چهره عروس جهان
بفر حیدر صفدر که گشت هستی او
بشوق خانه فروش و بذوق [illegible]
بعجز این که بده بوسه تا فشانم جان
ولی هراست جگر خون ازین [illegible]
هزار مرتبه مانا فزون شنیدستی
نه گر بعضوی رنج شقاقلوس افتد
نه قیرگون شود از الفت زگال [illegible]
نه صحن گلشن گردد ز خار خوار [illegible]
نه شاخ تازه بخود شد ز الفت [illegible]
نه بوستان شود از صحبت خزان [illegible]
سرای میر جهان خود بود جهان [illegible]
نه رود گردد از غوطه [illegible]
اگر جهان نبود از چه بر مثال جهان
در آن گزیده گرانمایه کاخ [illegible]
سرود مش [illegible] که در فراز مقام
بکاخ خواجه که میزان [illegible]
ز بادبان که طوفان طیاره غرق [illegible]
که ناگه از زور پیری خمیده قد چو کمان
[illegible] حالت آن پیر حالتی [illegible]
سرود مش چه کسی گفت [illegible]
ز بصره و حلب و شام و مصر و قسطنطین

جواب ندهد [illegible] مام [illegible] خواهر
حجاب عصمت از آن کان [illegible]
چه مایه [illegible] نکو نهاد [illegible]
که هست هاشم [illegible] خار [illegible]
زبان [illegible] بکشای ز راه حق مگذر
فرو هلد شب تیره ز عنبرین چادر
وجود [illegible]
بفقر خانه [illegible]
بکبر آن که [illegible]
زبان [illegible] همه [illegible]
که یار [illegible]
بخند [illegible]
نه زهر کین شود از صحبت [illegible] شکر
نه آب روشن آید ز لای تار و کدر
نه شمع زنده [illegible] ز صحبت صرصر
نه پرنیان [illegible] ز التهاب [illegible] شرر
[illegible]
نه بحر آید ز آمیزش [illegible]
بود [illegible]
در آن گرفته [illegible] پایگان [illegible]
سرود مش [illegible] که در فرود مقر
ز فرط [illegible]
[illegible]
دهان [illegible]
که پای تا سر [illegible]
گهی چو [illegible]
ز نوبه [illegible] روم و [illegible]

همه بدایع ایام کرده استیفا
شنیده ز کسی در زمانه گفت بلی
زنعت احمد مختار بینش نخبت
سطور او همه تابنده چون نجوم
بداهتش همه در قدح گردش گردون
بگفت این و بزانو نشست ذال فرا
مباش غره دلا در جهان بفضل و هنر
بخاک دانش هرگز مکار تخم امید
کریم اگر نبود بهره کی برد دانا
زمانه نیست بکردار جمع ذال پرست
سپهر کم سعادت نهد نشست کسی
کسی که باز نماند خیال را از روی
چه روی مهر بقوسیک مه شان یکی
ز سلامت خود در ثبات چه ما
پلید خفت پلید است پاک همه پاک
بدو تو پا حکنی مدح سبعه
بجو بگیر بنیاد فروغ فاق الملک
خدنگ حادثه را نیست به ز تجرد زره
گرت سیاحت باید بهل اساس ای یار
تو ترسم از رم خرامی دشت بیابان
بتو بینی چه برائی که نیستش کاسه
ز آری ای ری گوید جواب واز لالا
علو منزلت از نیستی بخواه و بکوی
ترا که چشم دو بین باز کرد ز کهیا
بخوان و قدر بری دست زر نبکیه
بجو فقر ز تسلیم بایدت زورق
زخود مجرد نشین از عقار و حشم

زهر صبا و آفاق گشته سخنور
شنیده ام سخنی غم برو نشاط آور
ز مدح حیدر کرار یا بیش زیور
نقوش او همه رخشنده چون بباغ زهر
نهایتش همه در مدح خواجه قنبر
بسر نهاد کلاه و زبان گشاد که مر

سرودمش ز نوادر بدیع تر سخنی
قصیده ایست موشح بصد هزار حلی
قوم کشته به روحسن ملت احمد
ز نقش نون خطوطش نمک کند یاره
سرودمش که این کس آنچه کامه سرود
بدان فصاحت کاحسنت خاست از خاور

مطلع ثانی

زشاخ آهو هرگز مدار چشم ثمر
مسیح اگر نبود زندگی شود تا ذر
ستاره نیست بگردون نوازه دون پرور
که فرق می نکند قاب و قوس راز وتر
کسی که فرق نیارد سهیل را ز قمر
چه رای سود ز خیلی که سودشان همه ضر
هنود وار ندارند پاکی از آذر
جنس چنین ندارد بهیچ روی گذر
چه بری ز صنعت نافه اذفر
که برگ و نکند از سراب هیلوفر
نیست به ز فقر سپر
ورت سیاحت باید بکن لباس از بر
تو لنگ لنگ بپاری راه پر گردر
بزورقی چه نشینی که نیستش لنگر
مرادش آنکه بحر گرده نبودش کیفر
گر خط روح کی از نیستی شود افسر
بکنج خانه توحید کی شود رهبر
براه عشق نهی پای اهرمن با شر
بدشت عشق تو حید بایدت رهبر
زخود و تعفرو بگزین نه از دیار و حشم

بمرد سفله مکن در هوای نان تکریم
چو را درفت ز کیهان چه حمق و چه دانش
چنان بود طلب مردمی ز مردم دون
زمشک لخلخه سازد جعل خصالی را
زبان طعن گشاید بشعر خاقانی
ز نیش گژدم هرگز نبود ز مهر نشان
ز خار بن نکند مرد ارمان ز رطب
زعلو قطره از آن هابط است سوی نشیب
برازی این ره خوشتر ز دسته سوری
از این مسدس گیتی مدار چشم خلاص
براه صعب فنا در گذر نخست ز جان
مزن بکام هوس در طریق فقر قدم
بهنه که در آن راه کم کند خود را
زکه سؤال نمائی جواب آرد لیک
تو بد سگالی و نیکی طمع کنی هیهات
نکر بصیغه که هیچست در طریق حساب
دو بین چگونه دهد فرع را ز اصل تمیز
هوای مانده داری ز زهر در سکنا
که تا رهاندت این یک صد هزار
سبع نه که تجنب کنی ز یار و دیار

که نقش می نپذیرد چنان بلوح فکر
چکامه ایست مطرز بصد هزار غرر
سپید گشته بدو سوی مذهب جعفر
ز شکل سیم حروفش فلک کند پر کر
ز بو الفضایل قاآنی آسمان هنر
بمجمعی دلکش برخواند این قصیده ز بر
که شاخ فضل و هنر فقر و فاقه آرد بر
بعرق مرده مزن از برای خون نشتر
چو مرد رفت ز میدان چه خود و چه مغفر
که کس کند طلب التیام از خنجر
که اختیار کند پشک را بمشک تتر
بجعل طعن نگارد برای بوی معشر
بنات افعی هرگز بود ز سود اثر
ز نار کین نکند شخص آرزوی گهر
ز سفل شعله از آن صاعد است سوی زبر
ز نائی آن را بهتر ز بسته شکر
که مهره راه رهائی ندارد از ششدر
بجز زرف رضا بر شکن نخست ز سر
مکن بپای هوا در دیار عشق سفر
بلجه که در آن کام نشپرد صرصر
بجز سؤال از و نشنوی جواب دگر
ز خیر خیر تر اوش نماید از شر شر
اقل هر عدد از یاریش شود اکثر
دو بین چنانچه ز فوق کل و جزو خبر
جبال بادیه داری و درد در معبر
که تا رهاندت آن یک صد هزار خطر
صحیح نه که تنفر کنی ز مال و نفر

پی مجاهده نفس تن است ای از
ستودن فنا نه شکستی فرود آن نشین
بجنگ خیبر خیل سوار اصغر
بنزد غلبش الوند در حساب طسوج
بیک اشاره قتش نار فنای هند
کمینه خادم خدمتگزار خاقان
بنزد جودش گر نجم آسمان افزون
ثبات خاک نه منی دگر بزیر سپهر
قضا برشته محور کشد دوال سپهر
بکاخ شوکت او هفت پرده شاد روان
جهان نشاط ز حرمتش سپهر نیلی را
بانصرام زمان قهر او دهد فرمان
چنان گذر نکند از نه سپهر سلکت او
شهاب ثاقبی که زدی از پی شکست بنای
بهان هر آزار از همت تو در آزار
پری ها مر تو تعوید ساز داز آهن
بحصر آن یک اشجار اگر شود خامه
هر برجسته ترا ز هر خسته چنگال
هزار و چار صد از برگزیدگان بگزید
از آنچه بهر همه موسائیان ز آب دو چشم
یکی فرشته فرستیم بر فرست و فریب
یکی ز خیل تغیر و فسر بقیه یاد آرید
چو آن گروه دو فرسنگ راه بسپردند
و زان گران شب تیره آفتاب سبل
عباد اهرمنی را بره گرفت و گرفت
یهود نخیر اندر گریخت خفته
نه از بناخ گلاب و نه از تبوح یهود

که گاه معرکه رهوار به بود از غر
عقاب خیمه گیستی بشیب آن بگذار
بعصف صفین هیبش جهول اعرا
به پیش جودش ارونه در شمار شمر
بیک اشارتش اندر بقای هند
کمینه بنده خربندگان او قیصر
به پیش ایش کز جرم آفتاب انور
مدار چرخ بنیاد دگر بکرد مدر
که هر کودک اقبال او کند فرفر
بخوان نعمت او هشت روضه خالکر
که هوش یار سیار ز حسن بنلوفر
با نهدام جهان خشمش ار کند محضر
که تیر ک در زن در ز می دیده ششتر
ز قدر پای معراج دوشش پیغمبر
همین دو آذر ز هیبت تو در آذر
عرض سهی تو اعراض جوید از جوهر
بعد این یک اوراق اگر شود دفتر
عقاب قهر ترا چرخ مستقری شاغر
همه هژبر تو انا گرد و کند آذر
چو بیش فرعون آمو د چهرشان بدر
یکی بیاریمان یاد آورد یا در
کرشان چه آمد از کین مصطفی رهبر
بامر یزدان پروای و یل شد که ودر
بسان انجم پویانش از قفا لشکر
خبر ز خیبر و شد زین سوال او بسپر
یکی نهاده کلاه و یکی گشاده کمر
نه از نهیق حمار و نه از خوار بقر

زخویشتن چه گذشتی بخویشتن نگر
به حقیقت چو ئی بیام عشق برای
هزار جست در یک تو جنش هر غم
ز کنتش به کاهیست گنج افریدون
پرند مصری او رافنا بود قیصر
سقیم حضرت او باج خواهد از سنجر
یکی آفتابه سفالست جام کیخسرو
فلک ندارد با عزم او جنبش
ز مسلخ کرمش روز کار اجر اخور
چو پایه دارد در پیش طبع او دریا
بزیر سایه فضل اندرش چه کوه و چه دشت
و گرنه ملی زین تخت چار پایه نشان
چو کن ناوک او سم صد هزار افعی
کنایتی است ز دست تو ابر در از آن
بهر چه رای کنی چرخ از آن نتابد روی
مکارم تو چو اسرار سرمدی بحد
نه یک بار همه اثر امصور است احساب
پس از نبرد بنی المصطلق بسال ششم
نگاشت پور ابی نامه بخیل یهود
سپس بچار بدینسان شدند بنا
گر آن گره نگشایید این گره از کار
سپس فرسته شد و کرد گرد چار هزار
بدان نهیب که در خیلشان فتاد و نهاب
یکی دلیر که بد نام او عباد بشیر
چو روز روشن خورشید دین در آن شب تار
بامر یار خدا تا بصبح ز آن باره
ببامداد هنگام آنکه فصل بهار

ز جان و تن چو رهیدی بجان و تن منگر
ره طریقت پوئی طریق فقر سپر
هزار دوزخ در یک شرر ضش مضمر
ز ملکش کف خاکیست ملک اسکندر
کمند چینی او را فنا بود چنبر
گدای درگه او تاج گیرد از سنجر
یکی شکسته کلوخ است گنج باد آور
زمین ندارد با کوه حزم او لنگر
ز مطبخ نعمش کائنات روزی بر
چو پایه دارد در نزد او سکون فرغر
بظل رایت عدل اندرش چه خشک و چه تر
و گر نیابی زین کاخ هفت پرده اثر
بناب ناخن او زهر صد هزار اژدر
حکایتی است ز تیغ تو برق در آذر
بهر چه حکم کنی دهر از آن نپیچد سر
محامد تو چو اوصاف احمدی بی مر
نه یک خلاصه آن زامیر است شمر
رسول خواست شود با یهود کین گستر
و زآنچه دیده و دانسته بد بداد خبر
کمان یاری غطفان کرده نیست گذر
درست خانه و خومان شود هبا و هدر
از آن گروی همه نامجوی و نام آور
بجز ابابیل تختند هیچ چاره و چدر
بزرگ نمود بشیر عباد خیر بشر
بپای باره برافراشت بر فلک اختر
نشان نیافت کسی ز صدای یک جانور
بشاخ سرخ گل آوا بر آورد تندر

مستقضا — سطر — قدح — مذمت — ملمع — التسام — خفنگ — ساحت — سلیمان — ضیع

طسوج — وزنی مقدار جو — نفاق — فرفر — خالکو — انصرام — انهدام خراب کردن — مستقری — شاغر — فرسته — اناب — حیدر

دمید مهر جهانتاب از کرانهٔ چرخ بسان سوسن نوزاد از کنار سیسنبر
فلک فکند ز سر طیلسان راهب و دوخت بسفت همچو یهودان خور قوارهٔ زر
هزار نیزهٔ سیمین بچرخ گشت نهان ببرگ لاله بدل شد درخت آتشگر
شبان و زارع و دهقان و نخل بند و کارگر برون شدند ز در همچو روزهای دگر
کشیده بیل سفید و گرفته داسه بدست نهاده خویش بکاو و فکنده خوره بجر
بدشت رانده سراسر گواره و گله بکاو بسته بنا تن گواهن و ایکر
پی درودن غلات همچو کارگزار بدست زارعشان و استعاله و دستر
چو خارپشتی آونگ از درخت چنار بسفت راعیشان این پلاس پاره گذر
بخشتمند بنا تن چمان و غافل ازین که جای گندم و جو رسته ناوک خنجر
بهر طرف نگریستند گرز بود و کمان بهر کجا که گذشتند تیغ بود و تبر
زمین ز سم مراکب چو کوی طبطاب فلک ز تف قواضب چو موم بر آذر
بدر رسید ز بر آشفته حال و ازموی فشانده سوده و فلفل بدیدگان اندر
سلام نام یکی پیر بد دران باره فراشت یال که جز جنگ چاره نی ایدر
در ار بروی ببندیم کار بسته شود بر آنکه در بگشائیم تا گشاید در
گریز نیست کسی را ز حادثات قضا خلاص نیست تنی را ز نائبات قدر
ز برگ عبهر گر سر زند دو صد پیکان ز نیش پیکان گیرد مدد دو صد عبهر
چو سرنوشت زیان باشد این بدار ز سود چو کرد کار امان بخشد آن ندار ز ضر
هر آنچه چاره سگالید غیر ازین نفس هر آنچه یاوه سرائید غیر ازین ابتر
بگفت آن دو کوساله خوی سامریان بتافتند دگر باره روی از داور
یکی درخت کهن سال به تفرج جهان سطبر شاخه قوی بیخ مرزبین پیکر
بگفت سایهٔ یزدان فرود سایهٔ آن زهی درخت که خلد مجسم آرد بر
زهی درخت که هیچ و هزار عالم را بزیر سایهٔ او کرد کردگار مقر
چو شد بخواب یکی اهرمن ز خیل یهود گشاد از کمر جسم بند خار آذر
ولی بزمین در زنگی و راد رنگ نداد که ماه نو برباید ز آسمان ظفر
دو کام آن دو آهن جگر بکام درین چو خار چینهٔ آهن بکارزار آهنگر
نبی بریخت ورا خون از آنکه بالا اید بخون روبه چنگال شیر شرزهٔ نر
کنا که از طرف دریکی غبار بخاست بر آن صفت که نهان گشت توده اغبر
نشسته دیو بر باد پا و امت شکفت که دیو گردد چون جم سوار بر صرصر
بهول خواست ابوبکر را و داد برو درفش و گفت که کیفرستان ازین کافر
شنیده که ابوبکر رخ بتافت ز جنگ چنانکه روز دوم بهر پاس عمر و عمر
ز روی طیش چنین گفت آفتاب قریش که بامداد چو خور بر زند سر از خاور
دهم لوا بکسی کش خدای هر دو جهان چو من ستاید و او هر دو را ستایشگر
سحرکهان که شهنشاه باخبر در چشم بمیل خط شعاعی کشید کحل سهر
هزار شاهد چشمک زنان از نظاره او نهفت چهرهٔ سیمین به نیلگون معجر
ز بیم ترک ختن رو میان زنگی خوی نهان شدند عرب وار در سیه چادر
ز خواب خیمه رسل چشم برگشود و سرود کجاست چشم من آن توتیای چشم ظفر
کجاست مردمک دیدگان حق بینم که هست سرمه کش دیدهٔ جلالش خطر
کجاست شیر حق آن کو نصرت ازان حشم بود بمهر رخش چرخ خیره شام و سحر
جواب داد یکی کای فروغ چشم جهان ز چشم زخم سپهرش دو چشم دیده خطر
دو چشم حق نگر خویش بسته از عالم که هیچکس بجز از حق نیایدش بنظر
گشوده انداز بروی صعوکان پر و بال که او چو باز فروبسته چشم رات نگر
ز گرد راه دو لف آفتاب و گرچی روز دو عبهرش شده تاری دو نرگس مغبر
شده دو جزع یمانی دو حقهٔ یاقوت شده دو نرگس شهلا دو لالهٔ احمر
کسیکه غبارش کشد چو سرمه بچشم بچشم سرمه کی کشد ز بیم خیبر
کسیکه چشمهٔ آتش فشان بچشمش تافت ز چشم چشمهٔ آبش روان آفت حجر
رسول گفت کرش سوی من فرا آرید منش ز چشمهٔ حیوان کنم بصیر بصر
یکی روانشد و دست علی گرفت بدست ز دستگیری او دست یافت بر اختر
علی چو پیش پیمبر رسید شد جهان بی نیاز اگرچه دیده شود ز آفتاب تا روز کور
بچشم آب دهانش مصطفی چشمه نوش چنانکه سوخت چو آتش ز سنگ آب اخضر
پس اختری که با ختر رسید ناصیه سای بدو سپرد و سرائید کای بلند اختر
بهوش بهینه که این رمز را تو ای شایان بچشم بعرصه که این عزم را توئی از ذر
ولی بار خدا باده راند زی باره درفش کینه فرو کوفت بر در خیبر
پناه و دل بتولای احمد مختار سپرده جان بعنایات خالق اکبر
یکی ستاره شمرده بود درون حصار که خوانده بود ز تورات رمزهای سور

لامش کمر
وجهت ... غافل
انگار
زارع
آهنی که بدان زمین شیار کنند
پلپل
فلفل
گریز
چاره
شرزه
خشمناک
اغبر
خاک آلوده
علم
خطر
سرمایه
اختر
علم
سر علم

چو بر شمایل حیدر نظاره کرد ز سور چو گرد باد برآشفت خاک ریخت بسر
سؤال از ابی‌طالب حسرت گشود و گفت که سرود حیدر رام شیر حق بشیر بشر
مراست دخت بنی جفت و سبط او همسر مراست بنت اسد مام و پور شیبه پدر
مران بیودازان گفته گشت آشفته چو گفته نارش برخ دوید خون جگر
بمو بگفت خود این کرد المیاست گزو بپور عمران کیهان خدای داد خبر
سپس ز باره یکی دیو نام او حارث جناب زاده ابا مرحب از یلی مادر
دو اسبه راند با هنگ کین شیر خدای شمش سمه سه فرستاد از جهان مغفر
ز خشم در تن مرحب سطبر شد رگ و پی والش ز کینه برافروخت همچو نوش آذر
بسان کوه دمانند زیر ابر سیاه نهاد بر زبر ترک آهنین مغفر
بکار جنگ کند باز و بعزم رزم خدیو تو گفتی از کتف که دهان گشاد اژدر
نهاد بر زبر میل خود سنگ گران بسان گنبد دوار بر خط محور
رخان ز سوگ برادر برنگ سرخ حجر روان ز کین شمشه بسان تند شرر
چنان بهینه برانگیخت رخش آهن سم چنان ز کینه برآهیخت تیغ خار آدر
که شد ز جنبش آن جسم خاک بی آرام که شد ز تابش این بوی چرخ پر مجور
هژبر بیشهٔ دین آن زمانه را الملاء سنگ لجه کین آن ستاره را مغفر
گرفت راه براو چون هژبر بر روباه گشوده بال بد و چون عقاب بر کوتر
چنان بتارک آن تیغ راند شیر خدای که گرد برق پرندش ز سنگ خاره گذر
بامر ایزد دادار جبرئیل امین اگر نکرد بدی زیر تیغ تشنه شهیر
اگر نه میکائیلش بداشتی امین اگر ز اسرافیلش بداشتی ایسر
بر آن مثال که پیکان گذر کند ز نمد ز گاو و ماهی بگذشتیش پرند آدر
ز قتل مرحب آواز مرحبای جهان شد از زمین بفلک چون دعای پیغمبر
گرازی از کف شیر خدا نگاه گریز به زخم گرزه خاراشکن فکند سپر
فتاد مهر سلیمان بخاک اهرمنی چو باد بر دو پروار شد نهان ز نظر
خدیو دیو چو فرخ شهاب زی دیو بشد ز بهر سپر سوی باره راه سپر
در حصار ببستند چل یهود عنود بر آن که باره علم محمدی راد در
بگو حصار یکی آسمان گرافرازش عیان شدی چو یکی کوه تودهٔ عنبر
ز بس متانت آنست کنبدیر آن ز بس رزانت آن آشوب سد اسکندر
زبارهاش که دو صد ده برازشهر بیک مثابه نمودی دو گاو زیر و زبر
چنان رفیع که بر قعر ژرف خندق آن نتافتی ز بلندی فروغ هفت اختر
عیان ز شیب فصیل وی آسمان کبود چو از فرو دماوند تل خاک سبز
هر آنکه ساکن آن قلعه از صغیر و کبیر همه ستاره شناس و همه ستاره شمر
از آنکه منطقه را با معدل النهار دو گران فزوده چنبرهٔ آن حصار بود قمر
همه حبیر ز تربیع هرمز و کیوان همه بصیر ز تثلیث زهرهٔ ازهر
فراز کنگر عالیش آستان کلیم هزار مرتبه در پایه از مسیح ابر
ز حمل جثهٔ آن باره خسته گاو زمین بر آن مثال که در زیر بار لاشه خر
رسید بر در آن باره شرزه شیر خدای گرفت حلقه در را اتحکت زور آور
بقدر سقی که در آن تختی اگر باکوه چو تار کارتن از هم گسیختیش کمر
به نیروئی که اگر چنگ در زدی بسپهر شدی چنانکه بسنگ اندر او فتد ساغر
بقوتی که اگر کوی خاک بگرفتی چو مغز خصم پریشان شدی یکدیگر
دری چنان را با قوتی چنین انگند ز سطح غبرا بر اوج گنبد اخضر
غریو خاست ز مرد و خروش خاست ز زن ز فیر خاست ز بوم و نفیر خاست ز بر
به بیل و بیلک و شمشیر و خنجر و خنجیر بهشت و خاره و سر پاش و گرزه و حنجر
بهر پلاکو شرم و دژ اهنج و ناوک و زوبین چلیپا و یک انداز و دهره و تکمر
گرفته راه بر آن شرزه شیر و غافل از این که کس نبندد با خاشه سیل را معبر
چنان شدند سیل که آید ز کوهسار فرود دمان بباره برآمد چو شیر بیشه شکر
ز آفتاب حوادث نیافتند یهود نفیر جاه نه بهار شاه هیچ مفر
ز دستوانه و خفتان و خود و درع و زره ز گوشواره و خلخال و طوق و تاج و کمر
ز در و گنج و ضیاع و عقار و مال و حشم ز زر و سیم و مراع و مواشی و خیل و حشر
زناوه‌های مرصع ز ناج و ز یاقوت زنارهای مکلل لگام از گوهر
گزیده گزیت و رسته ز صد هزار بلا سپرده جزیت و جسته ز صد هزار خطر
امین ملک خدا دادشان امان سرقد که هر که ماند در سور ازو نماند سپر
ز مال آنچه سزد با رتبک سطبر یهودان بریده هر یک و زینجا که گنید سفر
صفیه زاده حی ابن اخطب آنکه بحسن نبوده در همه عالم چنو یکی اختر
شه آن نگار شکر خنده را ببست بالا که عنبرین قمرش بود آتش عنبر

گفته
شکافته
ابطال
نام علی ...
جناب
نوش آذر
آتشکده است
هژبر
شیر
پرند
شمشیر
سپر
نام پهلوان یهود
رزانت
محکمی
تمر
گذرگاه
هرمز
نام ستاره مشتری
کیوان
نام ستاره زحل
کارتن
عنکبوت
سرپاش
حیدر
عذاره
گزیت
سر شمار و جزیه

روانه ساخت بسوی رسول تا سازد
رسول شد چو خبر جمی بلال آگه
تو آهنین دل و این ماه رو پری سیما
بدو سرود که ای ماه یاسمن سیما
بدم بگوشه تختی نشسته چون بلقیس
ز دیو باره بلرزید و از کوی شد تخت
وز آن کرانه بشد بر خدا امام هدی
شکسته بکند سیل یهود عنود
از آن عجب که در زی در یعقوب است
شنید چون بیان بلی سر نزد رسول
چو از [illegible] پرداخت شاه خیبر گیر
علی بصفه تا فور گشت لؤلؤ بار
چراز [illegible] آن تختی بماه نجوم
گشود لعل که با یه نفتی و سرود
ز اشک [illegible] لآلی شود بکام صدف
چه حشر بی که دو چشم گرسنه را ز طعام
بنحر بی که خداوند داده آنرا نام
شراب پاک ننوشم دگر ز خم عصیر
بهر ساقی کوثر از آن شراب زرم
بجان خواجه جهانست آل یاسینم
عجب مدار که لؤلؤ فشان شوم امروز
بر آن ببین که چو خورشید چرخ عز امام
فقیر را بزر و سیم و گنج چاره کنند
ولیک باد هن پاک و قلب پاک است
دروغ باشد اگر گویمش نظیر بهشت
اگر بگویم حق نیست گفته ام ناحق
نبد ز لوح مشیت بجز گرامی

سفرجل او ز عنبر و شکر
هلال وار بکاهیدش از ملال قمر
بلی نماید ز آهن پری بطبع حذر
بیه چو رست رخت همچو برگ نیلوفر
بسان مرغ سلیمان بتارک منبر
چو زورقی متلاطم میان بحر خزر
چو بسته دیده بیاران کند اراده گذر
که تا ز آب نماید دفع تشنه آذر
یکی بدست ز پهنای کنده بد کمتر
که هان نظاره نما دست ساقی کوثر
سوی محیط گراید بحر پهناور
بمشک و غالیه آمیخت دانهای درر
چرا ز وصل من انگیختی ز جنبش غرر
که ای زبان خدا کائنات را سرور
ز آب جوی خرد شود بشاخ شجر
شدند شاد ز فتح پدر شبیر و شبر

بلال بر دو پری راز زمکاده و پری
سرود از چه زآورد کاهش آورد
پس از زمانی چون آن پری بهوش آمد
گشود بسته و اینگونه گشت گوهربار
که ناگهان چو یکی صرع وار آشفته
چنانکه ماه ز سبابه تو یافت شکاف
فرود کنده یکی ژرف رود بود روان
گرفت حلقه در را بچنگ شیر خدای
میان کنده باستاد مرتضی او تنگ
رسول گفت یکی پای او کنید بچشم
نبی چو ماه نو آغوش برگشود ز مهر
نبی سرودش کای آسمان عز و جلال
نه روز چونکه برآید نهان شود کوکب
نه طرف گلشن خرم شود ز اشک سحاب
نه هرچه بیش ببارد سحاب در بستان
صبا که روحش شادان ز باد در جنت

بشارت بسان پری دیده تابش از منظر
دلت ز آهن و پولاد و روی بود دیگر
شدش ز مهر رسول خدا درون پرور
که چون بخندد در بارده حیدر صفدر
گر از مشاهده دیو لرزدش پیکر
شکاف ماه جبینم نپاید گر کر
گذشته موجش از اوج نیلگون منظر
ز در نمود مران ژرف کنده را معبر
گشاد روح امین زیر پای شه شهپر
که هیچ گوش سر این را نمی کند باور
که تا سپهر وفا را چو جان کشد در بر
که هست ذات تو هستی کون را مصدر
نه مهر چونکه بتابد نهان شود اختر
نه صحن بستان پایان شود ز سعی مطر
فزون شود فر نسرین و لاله و عبهر
صبا که جانش خرم بود از درخت شجر
چنین فشانده درین داستان کلک گهر
شراب پاک خورم زین سپس ز خم غدیر
شود ز ناحصل سر کاینات جنبیر
که مست تر شوم امسال نکنند تو فیر
ز قل اعوذ برب الفلق دهد زنجیر
که گنج نقره نیرزد برش بنیم نقیر
ببخشد از کرم خویش کردگار قدیر
خدیو پادشهان پادشاه عرش سریر
ولیک جامه امکان بقد اوست قصیر
که هرچه هست سراپا درونست عکس پذیر
بماند از همه اشیا بدون رود تا شر

در تهنیت عید غدیر و ستایش وزیر بی نظیر صدر اعظم میرزا آقا خان دام اقباله گوید

که درد ساغر او خاک را کند اکسیر
که آید از دهنم جای باده بوی عبیر
که صد هزارم در یاست در درون ضمیر
بر آن نگر که جهان را دهم لباس حریر
ولی علاج ندارد چو گنج گشت فقیر
که نعت حیدر کرار را کنم تقریر
ولیک شرک اگر گویمش که نیست نظیر
و گر بگویم حق است ترسم از تکفیر
که نقش بندد از او همو نقش کند تصویر

از آن شراب گران هر که قطره بچشد
دو صد قرابه شراب ار بیکنفس بخورم
دمید صبح جنونم چنانکه بر وی دم
نهفته مهر بنی گنج فقر در دل من
اگرچه عید غدیر است و هر که را گنج
نسیم رحمت یزدان نسیم جنت را
لباس داده جی از قامتش بلند تر است
بزرگ آینه هست در برابر حق
دمی که بر همتش از خلق سایه بر گیرد

زهی بدر که امر تو کاینات مطیع
تولی ید الله و آدم صنیع حکمت است
بهیچ خصم نکردی قفا مگر آندم
خجسته خواجه اعظم جمال دولت و دین
هزار ملک منظم کند بیک گفتار
بخواب صدر او شب بهشت دیدم
بدیع رای منیرت ز بر توانم خواند
بعید قربان از حال این فدائی خویش
همیشه تا که به پیری مثل بود عالم
بگو بیار و بیاور بده ببخش و بپاش
اسلام شد مشید و دین گشت استوار
آن حکمت خدای که از لطف علم اوست
ای برترین عطیه ایزد که امر تو
نابوده را خطاب بودن نکرد حق
معنی هر درخت که کاری بخاک چیست
کای مایه مشیت و ای ریشه وجود
عنفت کنم مجسم نامش نهم خزان
نقش دو کون را که نهان وجود تست
عاکس باختیار چو بستند در آینه
یک جنبش است خامه و انگشت را
از بهر آنکه رسم کند شکل را قبول
چون از ازل تو بودی با کردگار جفت
فرواست کردگار تویی جفت ذات او
یک شخص را کسی بمثل گر هزار وصف
خواهد کش آرزوی حقیقت کند بیان
هر مدح و منقبت که بود کاینات زان
زان ضربتی که بر سر مرحب زدی هنوز

زهی ببیضه حلم تو ممکنات اسیر
که کرده گل او را چهل صباح خمیر
گر عمرو عاص قفا بر زد از ره تدبیر
که کمترین اثر قدر اوست چرخ اثیر
هزار شه مسخر کند بیک تدبیر
بهشت روی تو بودش سحرگهان تعبیر
ولی بیارم خواندن گرش کنم تحریر
چرا خبر نشدی ای رازدهر خبیر
فدای بخت جوان تو باد عالم پیر

چه جای قلعه خیبر که روز حمله تو
کجا نم افتد کابلیس هم طمع دارد
شد از غلامی تو صد رشته اسیر جهان
بدل رؤف و بدین کامل و بعدل تمام
بنظر ضرب کسور است منسی جابشد
بمصحف آیت یحیی العظام بر خوانم
از آن سبب که چو خورشید سطر مدحت آن
تو آفتابی و بر آفتاب عاری نیست
هماره پیش سریر ملک دو کار بکن

بعرش زلزله افتد چو برکشی تکبیر
که عفو عام تو آخر ببخشدش تقصیر
بلی غلام تو بر کاینات هست امیر
بکف جواد و برخ ثاقب و برای بصیر
که هرچه گوشه تقبیل بایدش تکثیر
بزنده کردن جود تو کردمش تعبیر
بهیچ چشم نیاید ز بسکه هست صغیر
که هم بذره بتابد اگرچه هست حقیر
بدوستان سریر و بدشمنان شریر
بکش بکوب بسوز این بخ بند بگیر

در منقبت مولانا اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب ع و ستایش شاهنشاه ناصر الدین شاه خلد الله ملکه گوید

شیطان هنوز با همه عصیان امیدوار
برزود منع حکم قضا دارد اقتدار
وین نغز نکته گوش خرد راست گوشوار
جز اینکه باشد و میوه پنهان کند آشکار
باشد این زمان که از تو پدید آورم کار
لطفت کنم مصور و نامش نهم بهار
بیرون کشم چو گوهر از آن بحر بیکنار
بخود فتاده در آینه عکسش باضطرار
فرقیست در میانه نهان [illegible]
بر رسم لازم است که از رسم شد بکار
هم تا ابد تو باشی با کردگار یار
لیکن نه آنچنانکه بود پود جفت تار
ذاتش همان یکیست و نخواهد شدن هزار
در یکنفس مدیح دو عالم باختصار
در نام تو نهفته چو در دانه برگ و بار
آوازه مرحبات که خیبر ز بهر یار

آن اولین نظر که ز رحمت نمود حق
از کن غرض تو بودی و پیش از خطاب حق
معنی امر کن همه این بود در نهان
در ذات خود چو نور ترا کردگار دید
از حزم تو زمین کنم از عزمت آسمان
از طلعت تو لاله برویانم از زمین
تو عکس ذات حقی و حق عاکس است و
هر سایه را نگر که بجبر از قفا رود
با هم اگرچه خیزد از کام حرف و صوت
باری تو از خدا بحقیقت جدا نه
زآنسان که خط دایره در سیر همبرست
با او نی و نه او نی هم غیر او نه
وحدت ز ذات یک نشود دور اگر تواش
نام ترا برد بزبان آنکه نام تست
زیرا که هر چه بود نهادی دو حرف کن
دادی رواج شرع نبی را ز قتل عمرو

از بازوی ید الله از ضربت ذوالفقار
وآن آخرین طلب که ز حق کرد روزگار
بودی نهفته در تتق نور کردگار
کای بوده جنبشی کن و نابوده را بیار
با تو خطاب کرد ز الطاف بیشمار
از رحمت تو جنت و از هیبت تو نار
از سطوت تو موج برانگیزم از بحار
فرقی درین میان بجز از جبر و اختیار
هرجا باختیار بود شخص را گذار
از روی طبع چاره ندارد سخن گذار
گرچه تو آفریده او و او آفریدگار
با مرکزی که دایره بر وی کند مدار
کاثبات و نفی هست در اینجا باعتبار
هفتاد بار بر سه شمری یا هزار بار
دیباچه مدایح و فهرست افتخار
هم بر سه حرف نام تو جسته است انحصار
کاورا ز پا فکندی و دین گشت پایدار

بعد از نبی رسید خلافت بچار تن
بودی تو یک خلیفه برحق در آن چهار
مقصود میوه ایست که آخر دهد درخت
تو زبرگها که پیش برویند شاخسار
رمح تو چون شعاع خور از مشرق لمع
ناجسته در بسیط زمین یابد انتشار
تو ابر رحمتی و ملک کشت عمر ملک
برگشت عمر ملک ز رحمت یکی ببار
ختم ولایتی تو سزد گر ولای تو
یکباره ختم گردد شاهی بشهریار
شاهی که هرچه یافت ز عدلش قرار یافت
غیر از دلش که ماند ز مهر تو بیقرار
فرمانروای عصر ابو النصر تاج بخش
جمشید ملک ناصر دین شاه کامکار
ای رمح تو ستون سراپرده ظفر
وی حلم تو سجل نسب نامه وقار
دانی چه وقت باد خصم تو برتری
روزی که خاک گردد و خاکش شود غبار
چنگال شیر مرگ مگر هست تیغ تو
کز وی عدوی ملک چو روبه کند فرار
هر گه که وصف تیغ تو گویم زبان من
گردد بسان کوره حداد پر شرار
شیرازه صحیفه من خواست بگسلد
دیشب که گشتم از صفت وی سخن گذار
هی سوخت دفتر من از اوصاف وی
هی آب میزدم بوی از شعر آبدار
امشب بمدحت تو بغواصی ضمیر
آرم ز بحر طبع گهرهای شاهوار
تا صبح بهر پیشکش عید جمله را
در مجلس اتابک اعظم کنم نثار
از دانه ریشه تا دم از ریشه شاخ و برگ
شاخ نشاط بنشان تخم طرب بکار
چون بخت تو ز بخت تو اعدای تیره بخت
چون تیغ تو ز تیغ تو اعدای تو فرار
افتاب سایه پرور قصد با هم ذره وار
کافتاب دین و سایه حق شد مر روزگار

در نعت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و ستایش پادشاه غازی محمد شاه طاب الله ثراه فرماید

دفتر ایجاد را امروز حق شیرازه بست
تا در آرد فرد فرد اوصاف خود را در شمار
کاش ابداع را امروز یزدان اب داد
تا ز سیرابی نهال صنع گیرد برگ و بار
کلک قدرت صورتی بر لوح هستی برنگاشت
وز تماشای جمال خود بدو کرد اقتصار
صورت و صورت نگار از هم اگر دارند فرق
از چه این صورت ندارد فرق با صورت نگار
عکس صورت گر توان دید اندرین صورت درست
تا چه معجز برده صورتگر در این صورت بکار
راست پنداری بجای زنگ سود است آینه
تا در او صورت ببیند عکس خویش آینه دار
قدرت حق آشکارا گرد امروز آنچه بود
کز تماشای جمال خویشتن بد بیقرار
در تمنای وصال خویش عمری صبر کرد
دست شوق آخر فرو درید جیب انتظار
ناقد عشق آتشی زانگیز غیرت برفروخت
تا بد و نقد جمال خویش را گیرد عیار
تا بکی در پرده گویم روز مولود نبی است
کو ستاند از پرده هم خود پردگی هم پرده دار
احمد و محمود ابو القاسم محمد عقل کل
مخزن سر الهی از دو هشت و چار
همنشین لی مع الله معنی نون والقلم
ره سپار لیلة الاسری سوی پروردگار
در حجاب کنت کنزا بود حق پنهان هنوز
کو خدا را بندگی کردی بقالب خاکسار
از گل آدم هنوز اندر میان نامی نبود
کو شمار نسل آدم کرد تا روز شمار
نار جنت بود در بطن مشیت مختفی
کو گروهی را بجنت برده قومی را بنار
آنکه هر وصفی که گوئی در حقیقت وصف اوست
راست پنداری سخن با نعت او دارد انحصار
پیش از آن کز انبیا باشد نام یا زین خاک بود
برگ و بار سبز رختی دیدی اندر شاخسار
آسمان عدل را پیش از وجود آسمان
روزگار فضل بد پیش از ظهور روزگار
پیش از این لیل و نهار اندر قرون سرمدی
در مشیمه نام دادی قوت طفل شیرخوار
بچه امکان هنوز اندر مشیمه نام بود
کو بتیمار اسرار از رحمت گرفتی در کنار
کرده مستور گشتی اخلاق کریمش در قلوب
وز چه بشم گشتی اوصاف جمیلش در دیار
بر حقایق در ضمایر تنگ بودی جایگاه
بر خلایق در معابر ضیق جستی رهگذار
چون بهر دعوی دو شاهد باید و مه را دو
آن دو شاهد دعوی و منشق بذیرفت اشتهار
سوسماری کو سخن گفته است با شاهی جهان
بوسه جای انبیا زیبد لب آن سوسمار
خلق از معراج او آگاه و او خود بیخبر
زانکه بیخود رفت در خلوتسرای کردگار
شور عشق احمدی با زم بجوش آورد دل
بلبل آری در خروش آید ز بوی نوبهار
عشق را معنی نبد است و خرد ها سخت
دوست را قربان عزیز آمد و دوانها نخست خوار
ایکه یار نغز خوئی پای تا سر مغز شو
زانکه طبع دوست را از پوست گیرد از نجار
غرق عشق یار شو چونان که سر تا پای تو
زکر حسن دوست گوید هر زبان بی اختیار
زیدانی عاشقی گردن نه مطرب یاد گیر
کو همی بی اختیار از شوق گوید یار یار
عشق را جائی بسان دوست کز هر موی تو
جلوه های طلعت معشوق گردد آشکار
عشق چون کامل شود معشوق و عاشق از یکی
می نشاید فرق کرد الا ز روی اعتبار
با درستان باید بچشم سرمه با این چشم سر
فرق کن از روی معنی خواجه را با شهریار
خسروا ایران محمد شه که اسم و رسم او
تا بروز حشر ماند از محمد یادگار

نزار: لاغر
ناقد
بطن: شکم

آنکه جامه قدرتش را از ازل نساج صنع
از مشیت رشته بود و از حمیت بافت تار
خلق میگویند چون خورشید بنشیند بکوه
روز و شب گردد خلاف من که دیدم چند بار
شه شب خورشید سان بر اسب بیکر نشست
وز جلالش گشت همچون روز روشن شام تار
آیه و النجم را آن لحظه بینی گر بهوار
در جهد پیکان او بر خود خصم بد شعار
چون ازل ابلش را نمی بیند بچشم
خفته غافل کش بسر تا که فرود آید چه عار
فتح و فیروزی بجاهش خورده سوگند عظیم
کش دونند اندر عنان آن یمین آن یسار
خسروا از نوک کلک خواجه پشت دولتت
دارد آن گرمی که دین مصطفی از ذو الفقار
راست پنداری که کلک او شهاب ثاقب است
دولت تو چرخ و بدخواه تو دیو نابکار
تا همی تا رکتان از تاب مه ریزد ز هم
تا همی آب بحار از تف خور گردد بخار
باد بختت تابناک و حاسدت تار کتان
باد تیغت نقد مهر و دشمنت آن بجار
لاف مسکینی مزن فقرا آنبیا ز ترکه هست
آتشین خاطرت مملو ز در شاهوار

در ستایش نور حدیقه سرمدی و نور حدیقه احمدی فاطمه اخت علی ابن موسی الرضا علیه السلام

ای بجلالت ز آفرینش برتر
ذات تو تنها بهرچه هست برابر
زاده خیر الوری رسول مکرم
بضعه خیر النسا بتول مطهر
از تو تسلی گرفته خاطر گیتی
ور تو تجلی نموده ایزد داور
عالم جانی و عالم دو جهانی
اخت رضائی و دخت موسی جعفر
فاطمه ات نام و از سلاله زهرا
کز رخ او شرم داشت زهره ازهر
ای تو بحق از افتخار مقدم
لیک ز جد آمد روزگار مؤخر
تاج ولیتی و از نتاج ولیتی
این نه محال است نزد مرد هنرور
ای بس باباکز وی آید فرزند
ای بس ماما کز وی آید دختر
شمس که او را عروس عالم خوانند
به بود از خاوران که هستش مادر
گوهر ناسفته کوست دختر یکی بکر
مر صدفش مادر است دختر پرور
مادر آن را ز نان برند تمام
دختر این را شهان نهند با فسر
سیم بار از سنگ هست و خیز داز سنگ
لاله باز اغبر است و روید از اغبر
منبر و تخت ارچه تخته اند ولیکن
تخته نه با تخت برزنند نه منبر
تا که ترا آفریده بود خداوند
شاهد هستی نداشت زینت و زیور
بهر وجود تو کرد خلقت گیتی
کز پی روح است آفرینش پیکر
دانه نکارند جز که از پی میوه
حقه نسازند جز که از پی گوهر
چیست مراد از سپهر و گردش انجم
چیست غرض از درخت میوه نوبر
علت ایجاد اگر عفاف تو بودی
نقش جهان با مدی بچشم مصور
عصمت ار بیش چرخ پرده کشیدی
بر زمین نامدی قضای مقدر
پیر خرد بد طفیل ذات تو گرچه
گشت بطفلی تر است سپهر معمر
صبح صفت ناگشیده تنفس از دل
روز تو شد تیره تر ز شام مکدر
چشم و دل عالم و زمانه تو بودی
شخص تو زان خرد بود و شکل تو لاغر
لیکن چون چشم و دل بران همه خرد
هر دو جهان بود در وجود تو مضمر
عمر تو چون لفظ کاف و نون مشیت
کم بد روز و زاد هر چه زاد سراسر
صورت کوی از نظر مکن که بمعنی
بود دو عالم در آن دو حرف مستتر
هست ز یک نور پاک ایزد ذو المن
ذات تو و حیدر و بتول و پیمبر
کز یکی شمع صد چراغ فروزند
نور نخستین بود که گشته مکرر
ورنه چرا نور ها زهم نکنی فرق
چون شود از صد چراغ خانه منور
دانه نگردد و از تکسر خوشه
شعله نگردد و از تعدد اخگر
تا تو بخاک سیاه رخ بنهفتی
هیچکس این حرف را نکردی باور
گر ز در قدرت خدای بروید جهان را
جای دهد در دو گز زمین مقعر
چرخ شنیدم که خاک در بر گیرد
خاک ندیدم که چرخ گیرد در بر
گر بگل اندود می نگردد خورشید
چون بگل اندود این سپهر اختر
بیشتر از آنکه رخ بخاک بپوشی
جمله گلها شکفته بود و معطر
چون تو برفتی و رخ بگل بنهفتی
حالت گلها برنگ و بو شد دیگر
تیره شد از بسکه سوخت سینه لاله
خیره شد از بس گریست دیده عبهر
جامه ماتم کبود کرد بنفشه
پیرهن از غصه چاک زد گل احمر
طره سنبل شد از کلال پریشان
گونه خیری شد از ملال معصفر
چون علوی زادگان ز سوگ تو در باغ
غنچه بسر چاک زد عمامه اخضر
از پی خدمت چو خادمان بزیارت
بر سر یکپای ایستاده صنوبر
فاخته کوکو زنان که کو بکجا رفت
سرو دلارای باغ حیدر صفدر

اغبر: خاک و زمین
عفاف: پرهیزکاری
مضمر: پوشیده
مستتر: پنهان
مقعر: عمیق و فرو رفته
کلال: خستگی و رنج

گرچه مُردی و هم نمیری از آنک
بس کن قاآنی ثنای کسی را
رو ببر این شعر را برسم هدیت
عمر دهی بخت بزدال شهنشه
ای طرهٔ مشکین تو همشیرهٔ قنبر
دنبالهٔ ابروی تو در چنبر گیسو
بر چهره تو طرهٔ مشکین تو گوئی
عکس سر زلف تو به هر کوی در افتد
گیسوی تو بر قامت رعنای تو گوئی
زنهار که گوید که پری بال ندارد
پرسی همی از من که لب من بچه ماند
خواهم شبکی با تو بکنجی بنشینم
وز پرتو جامش بتوان دید در آن جام
زین بادهٔ گلرنگ که از جام بلورین
زانپس که زمستی بدر دیادهٔ گلگون
چندان بنمت بوسه که سرتا قدمت را
بر دل بنم از مژهٔ گیرای تو پیکان
از چشم و دهانت بزنم شکر و بادام
ای طرهٔ مشکین تو با مشک بسر عم
مسکین دلکم چون بهم از چنبر زلفت
پیوسته زمین تر شدی از آب رخ تو
زلف تو بروی تو سر افکنده ز خجلت
خنجر برخ زرد من مفکن چشم از اینک
هر که فکنم چشم بر آن کاکل پیچان
یکروز اگرت تنگ در آغوش بگیرم
دخت ملک ملکستان آسیه سلطان
جز وامق شاهنشه نبود جایگه آری

جانی و جانها هلاک نیست مقرر
کش ملک العرش مادح است و ثناگر
نزد سپهر جان امیر مظفر
باقی و پاینده باد تا صف محشر

لیک چو نامحرم است دیدهٔ عامی
عرصهٔ بحر محیط نتوان پیمود
صدر مؤید مهین اتابک اعظم
هم زد دعا دم مزن که اصل دعا او

در ستایش زهرهٔ زهرای آسمان شهریاری عزیز الدوله شاهنشاه ماضی را بهین دختر و خسرو غازی را گرامی خواهر فرماید

استاده بلال حبشی پیش تو بر سر
پر چنبر و چین گردد چون گوی زره گر
ماری سیه آویخته از شاخ صنوبر
اینک رخ تو چون پری زلف تو شش پر
قند است لب لعل تو گفتیم مکرر
جائی که در آنجا نبود جز می و ساغر
هر بچه که زاید پس از این تا صف محشر
تا بد چو ز دامان سمن لالهٔ احمر
هر پرده شرمی که بود حایل اندر
از بوسه نمایم چو رخ خویش مجدد
در چشم کنم از رخ زیبای تو بستر
وز طره و زلفت کنم افعی اژدر
وی چهرهٔ سیمین تو با سیم برادر
در منجهٔ شاهین چه بر آید ز کبوتر
گر آب رخت را ندری شعله آذر
بنیوش دلیلی که نکو داری باور
بیمار غزائی نخورد غیر ز عنبر
هر که که زنم دست بر آن زلف معنبر
تا صبح قیامت نفسم هست معطر
کش عصمت و عفت بود از آینه برتر
جز در دل دریا نبود مسکن گوهر

من چشم بزلفت نکنم باز که ترسم
پیچ است و شکنج و شکن و دایره و خم
یا شاخ صنوبر بود و رشتهٔ لبلاب
گوئی که بود چهر بت جبرئیل و در زلفت
گر قند مکرر نبود از چه شکفت ار
بر کف قدحی باده که ای فرودغش
بزان می که ز عکسش همی از مملکت ری
آنقدر بنوشم که مرا می عوض خون
من خنده زنان خیزم و بر دوش تو افتم
هی بوسمت و هی بنهم از بوی عطیتم
چینم ز رخت بستان بستان گل سوری
تا اژدر و افعی نخورم رام بگردند
چشم و مژه ات هیچ نگویم بچه ماند
رفتم بمیان تو کنم رخنه چو یاجوج
رخساره نمودی و دلم بردی و رفتی
زنگی چو در آیینه رخ خویش ببیند
گر صورت بازی شدی آن حسن مجسم
زین یک شودم مشت بر از گردم اهواز
منکر بحقارت سوی قاآنی گر مهر
او جان شه و مرد مکت دیده شاه است
چون چهره نهد شاه برخسارش گوئی

بلکه سخن بهفته در پس چادر
با یلک خرد اگر چه هست شناور
کو شرف خضر هست و شاه سکندر
کش همه آمال بی دعاست میسر
وی خال سیه فام تو نوبادهٔ عنبر
چون قبضهٔ شمشیر علی در کف قنبر
چشمم چو زره پر شود از حلقه و چنبر
بر غرهٔ تو طرهٔ پرتاب تو یکسر
سجیده لبه و سهی قامت عرعر
همچون پر جبرئیل نمود از زبرپیکر
پیوسته پدید آرد شیرینی شکر
بر خوانداز الفاظ معانی همه یکسر
آورد تو را جز بدهی قلعهٔ ششتر
بیرون جهد از هر چه مسامت به پیکر
چون ماه تو در زیر و چو مریخ من از بر
هی بوسمت و هی خورم از نوش تو شکر
نوشم می احمر ز لبت خلّر خلّر
از شعر فسون خوانم و هر دم چو فسونگر
ترکی که شود دست و بر دو دست بخنجر
بستی ز سرین دیدهٔ من سد سکندر
مانا صنما از پریان داری گوهر
شرم آیدش از خویش و بر افکند سر
مژگان تو چنانش بدی و زلف تو شهپر
زان یک شودم چشم بر از افعی حمیر
شد مشتری دانش او زهرهٔ کشور
زانروست عزیزش لقب از شاه مظفر
از چرخ بر آید بزمین برج دو پیکر

هر صبح که رخسار خود از آب بشوید
ای زینت آغوش و بر دادر دوران
از نور تو در پردهٔ صلاب توان دید
شه را تو بر کبری و بسیار عجیب است
در دو فراگرد و صف عفاف تو نگارند
نامت بود آن شمسهٔ ایوان جلالت
تنها ز همین پوشد رخساره ز مردان
در آینه هر که نگرد عکس رخ خویش
در بطن مشیت که خلایق همه بودند
گوئی اگر خدیجه است هم آغوش محمد
بی پرده برون آنکه گست روی ببینند
تا خط شعاعی به بصر باز بگردد
مشاطهٔ حسن تو بود سلطان آری
چون موی ترا شوید و ساید بدست
تا از اثر نامیه هر سال بنوروز
ای طرهٔ مشکین تو با مشک بسر عم
بی رابطه آن یک را عود است همنام
رخسار تو در طلعت حوریست بهشتی
زان نیک سرشک مژهٔ عاشق مسکین
ای ترک یکی منع دو چشمان کن از سحر
تیغش بچه ماند بیکی سوزان آتش
زان هر که سر خاشش خبر شده فانی
رمحش بچه ماند بیکی نخل که نه ز هل
دولت شده بر چهر دلارایش شیدا
بخشنده کف رادش چندانکه تو گوئی
مسکین نرود از در جز با دل خرم
خواهم چو همی مدحت خلقش بنگارم

هر قطره از آن آب شود چشمهٔ منور
گر صورت تو معنی جان گشته مصور
ایمان ز رخ مؤمن و کفر از دل کافر
مرکز که همی دایره را گیرد در بر
همچون پری از دیده نهان گردد و دفتر
گر بدرد جش جای عرق میچکد اختر
گر غایت عصمت ز زنانست مستر
بیگانه شمارد رش و در پس چادر
نامحرم و محرم بر هم خفته سراسر
زیرا که بتو الحق چو تو آمده مادر
بنیوش دلیل و مشو از بنده مکدر
در باصره حاصل نشود صورت مبصر
هم نباید که کند مه را زیور
فی الحال بروید ز کفش لالهٔ احمر
بر فرق نهد لاله کله گوشه قیصر

گریز این قصیده در نسخه دیگر بنام امیر دیوان میرزا نبی خان دیده شد لهذا از محل تغییر تحریر شد

گر حور بهشتی بود از مشکش معجر
زان سحر جهانی را فتنه شده همسر
از نه سده آسیبت از میر مظفر
غرمش بچه ماند بیکی پران صرصر
زین هر چه بدلش آمده گردیده میسر
در روز وقعه بجز از سرد شمنش همی بر
صولش شده بر شخص توانایش چاکر
در حوزهٔ او گشته ضمیرش بتوق مقدر
زایر نشود ش از بر جز با کف پر زر
شکافته چون باغ ارم گردد دفتر

فربه شود از قرب شهنشاه اگر چه
خیزد پی تعظیم رخ خوب تو بهر روز
تو مرکز حسنی و ملک دایرهٔ جود
گوینده ملک می نخورد پس چه نویسد
انصاف ده امروز بغیر از تو که دارد
وز پس که بر او عفت او پرده کشیده است
از حجره برون ناید الا شب تار
جز او که بر او پرده کشد عصمت زهرا
... کنف فاطمه دور از همه مردم
ای دخت شه ای مردمک چشم شهنشاه
گویند حکیمان که رود خط شعاعی
حسن تو بحدیست که آن خط ز رخ تو
چون شانه کند موی ترا جیب و کنارش
از جنت و کوثر نکند یاد که او را
آغوش ملک باد شب و روز و مه و سال

هر رنگ که در گیتی در روی بنی آدم
رود است گران اشک شود عاشق مسکین
سالار بنی رسم و بنی اسم که شخصش
آن یک زند آندم همه گر چون سنگ گر
خنگش بچه ماند بیکی باد سبک سیر
در گیتی اگر آیت حزمش بنگارند
آنجا که بود کاخ جلال وی و گردون
ابنای زمان زاد او کعبهٔ حاجت
بالاست همی بخشش و افلاک بود دون
آزاده امیرا سوی این نظم نظر کن

نزدیکی خورشید کند مه را لاغر
خورشید نگردون چو سپند از مجمر
زانست ترا جا بدل شاه و داور
لبهای تو کش شاه زمی هست فزونتر
مهتاب به پیراهن و خورشید بمعجر
عاجز بود از مدحت او وهم سخنور
تا سایه همش نیز نبیند به ره اندر
مردم همگی عور در آیند بمحشر
محجوب بماند ز حجب رحمت داور
ای همچو خرد کامل و چون روح مطهر
از چشم سوی آنچه بچشم است برابر
برگشتنش از شوق ولع نیست میسر
تا روز دگر بر بود از نافهٔ اذفر
رخسار ولب تست به از جنت و کوثر
از چهره و چشم تو پر از لاله و عبهر
ای خال تو با مردمک دیده برادر
بواسطه آن یکرا عنبر شده مادر
هر سحر که در عالم در چشم تو مضمر
زود است کز آن فتنه بر آشوبد کشور
از فضل مجسم بود از جود مخمّر
این یک همی از سنگ برون آید آذر
گرزش بچه ماند بیکی کوه گران سر
حاجت نبود در که طوفانش بلنگر
آن سطح محدب بود این سطح مقعر
از بسکه همی سیم بر افشاند و گوهر
روشن بود دل ای خورشید نگه کن
کاید ز قبول تو یکی تافته اختر

خلاق سخن خوانند امروز مرا قوم
تا آنکه چو خورشید ببرج حمل آید
سه هفته مشترک زین شبی بماه صفر
شبی که گردون بروی نموده بود نثار
شبی شرافت روحانیان درو بد غم
ستارگان بستایش ستاده صف صف
هوا گذر و صافی چو طرهٔ غلمان
ز عکس برق که تابید بر افق گفتی
نشسته بودم مست آنچنانکه زد لف خویش
که ناگه از ره پیکی سپید مژده رسان
چه نصرت از چه نویدش بهره موکب
مرا ز شادی این مژده گوش و هوش برفت
چمانی و نی و سنطور و تاره و سارنگ
بدان رسید که خوان از نکم جهد بیرون
سهیل قاقم پوش و شهاب ساغر نوش
لبش برنگ جگر گوشهٔ عقیق یمن
در آب دیدهٔ من عکس قد و روی و لبش
مئی بدستم کز پرتوش بزیر زمین
چه درد سر دهمت تا سه هفته روز و شبان
ز خواب خادمکی کرده مرا بیدار
بگفتمش چه خبر ماجرای رفته بگفت
ز جای جستم و بستم میان و شستم روی
چو این شنفتم ز رنگ بزیر لب خندید
بخرج بادهٔ شادی هر صدهٔ دو بست
بسوی مرگ نگو جا بیست چون کشتی
بکاد بوته نماید ز بس رکوع و سجود
کنون چه چاره سکالی که بر تو از شش ری

آری نبود کذب شود هرچه مشهر
شام سیه و روز سپیدست برابر

خلاق سخن گر نبود مرد بیکدم
اعدای ترا تیره چو شب باد همی روز

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه خلد الله ملکه در زمان ولیعهدی گوید

شبی سعادت گر و بیان در و مضمر
فرشتگان به نیایش نشسته بر در وی
زمانه تیره و روشن چو چهرهٔ قنبر
سپیده سر زده پیش از خروش مرغ سحر
نیافتم که کدام این و کدام اسیر
چه گفت گفت که ای آفریدگار هنر
چه دولت از چه نتازیش از پس لشکر
چنان شدم که تو گوئی کسم نداد خبر
چغانه و دف و طنبوره و بربط و مزمر
ز بسکه باده بخون تنگ کرده راه گذر
تذرو عنقا گیر و غزال شیر شکر
وزان عقیق مرا چون عقیق خون بجگر
چو عکس سرو و گل و لاله اندر آب شمر
درون دانه عیان بود برگ بار شجر
نشسته بودم در نای و نوش و لهو و بطر
بصد فریب و فسونم نشاند در بستر
ز خون دو عبهر من شد دو لالهٔ احمر
ز مهر گفتمش ای خادمک همان ایدر
جواب داد مرا کای حکیم دانشور
بغیر کودن لنگی که نیست راه سپر
بجان خویش همه ساکنست این لنگر
چو سایه افتان خیزان رود براه اندر
رونده چرخ فروبسته است راه مقر

بجنبش آمده هر ذره در نشاط و طرب
زمین ز برف چو آموده دشتی از نقره
هوای تیره شده بادبان برف سفید
هوای تیره میان سپهر و خاک منیر
ز باده بسکه شده سرخ چشم من گفتی
چه خفته که ولیعهد شد سوی تبریز
یکی بچم که بسوی کباب و چو قضا
پیاله خواستم و نقل و عود و رود و رباب
دو چشم دوخته بر ساقیان سیمین تن
نشسته در بر من شاهدی چو خرمن ماه
خطش ز تخمهٔ ریحان تنش ز بطن حریر
سواد طرهٔ او پای تخت حسن و جمال
دو چشم من چو زره گشت پر ز بند و گره
چنان لطیف شرابی که بسکه میزد جوش
پس از سه هفته که چون شیر ز غرالهٔ چرخ
کلاه صندل بر جبهتم همی مالید
بجبهه سر که نمودم همی ز اشک درون
برو بآخور و اسب مرا کمش بیرون
کدام زین و کدام آخور و کدام اسباب
کمان بری بدل نعل بر قوائم او
بود چه جسم مثالی ز لاغری تن او
نعوذ بالله دردی اگر وزد بادی
بخشم گفتمش ایدون به چرخ نه راسم

چندین گهر از جمع برون نارد ایدر
احباب ترا شب همه چون روز منور
چو سال نعمت و روز وصال جان پرور
هر آن سعود که اجرام راست تا محشر
چنان که در شب معراج پاک پیغمبر
فلک ز نجم چو آکنده بحری از گوهر
چنانکه پرده کشد دود پیش خاکستر
چو در میان دو یزدان سپید یک کافر
درو ستارهٔ کف الخضیب جسته مقر
بحکم محکم کیوان خدای کیوان فر
یکی بپو که بگیری عنان او چه قدر
کباب و شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر
دو گوش داشته زی مطربان رامشگر
دو ذوذوابه بدیشش معلق از عنبر
رخش ز دودهٔ آتش دلش ز صلب حجر
بیاض طلعت او دست بخت شمس و قمر
ز عکس پیچ و خم زلفکان آن دلبر
همی تو گفتی خواهد بپرد از ساغر
نمود پنجهٔ خونین ز بیشهٔ خاور
که تا خمار شرابم فرو نشست از سر
بچهره برگ فشاندم همی ز اشک بصر
هیون و استر و زین آر و ساز برگ سفر
کدام اسب و کدام اشتر و کدام استر
بساحری که بپولاد بسته آهنگر
که تنگ می نکند جا بحیزهای نگر
بیک نفس بپرش تا بملک کالنجر
که چرخ گردان زیر است و بخت من زبر

نیایش: ستایش و مدح
کیوان: ستارهٔ زحل

مرا بنوک قلم سحری آفرید خدای
بویژه همچو ولیعهد داوری دارم
برای آنکه ز چشم حسود خون بچکد
ز حرص مدح ولیعهد از سر قلمم
زهی گرفته به تیغ و سنان چه بحر و چه بر
عطای مبدعت کاروان ملک و جود
چو نام خنگ ترا بر زبان برد نژاد
تو چون بباغ چمی بر کنند گل و سرو
حدیث تیغ تو تا بر زبان خلق گذشت
ترا و شاه جهان را اگر نصاری دید
نسیم حزم تو گر بر مشام نطفه وزد
جواب داد که خون خورد زانکه فرقت اوست
خطیب نام ترا چون بروز وجد سماع
بوصف خنگ تو غواص خاطرم در گنج
عجبتر آنکه ز بس چابکست توسن تو
شها جهان ملکا دادگسترا ملکا
تو آفتابی و تا گشتی از دو چشمم دور
چه راحتست مرا بحضور حضرت تو
بخاکپای تو کز طعن دشمنان شب و روز
همیشه تا که رسن تاب از پس اندیشد
چو چتر زرین افراشت مهر در کهسار
ز عکس چشم می آلود آن نگار مدید
دو لعل او شد لبد دو کوزهٔ شهد روان
بچشمش امروز تا هر کجا نظر میرفت
دلم بزمی با چشم او سخن میگفت
ز گیسوانش الغصه چون نسیم سحر
ز فیش شانه سر زلف او بدزد آمد

که از دوات عمان سازم از رسد گهر
که بلینیش دو جهان جان برون یک پیکر
ز نوک خامه ز نم بر رگ سخن نشتر
فرو چکید معانی بجای نقش و صور

مطلع ثانی

کمند خم بحمت زد بان بام ظفر
برون جهد اگرش مهره نیست در ششدر
بباغبانان چشمک زند همی عبهر
بریده گشت حروف هجا ز یکدیگر
که گفت روح الله مر خدای راست پسر
شگفت نیست که بالغ شود به پشت پدر
غذای مردم مهجور چیست خون جگر
بر آن شود که بر افلاک پر دارد منبر
ز بحر طبع فشاند بنامه سلک درر
حروف نامش جنبد بنامه چون جانور
بنم که مدح تو شعر مرا بود زیور
سیاه شد بجهان بین من جهان یکسر
چه هستی است غرض را الطبع سخوا بر
بجیر بستم و گویم چه روی داده بگر
که تا رسن را آرد ز حلقه در چنبر

وله ایضاً فی مدحه

هزار نرگس مخمور از در و دیوار
دو زلف او علم الله دو طبله مشک تتار
فریب بود و فسون بود و خواب بود و خمار
از آنکه چشمش هم مست بود و هم بیمار
همی بنفشه و سنبل فشاند بر گلنار
بسان مار بهر سو بتافت گرد عذار

بهر کجا که رود شعر من چو نافهٔ چین
یکی چکامه فرستم برش که بفرستد
بگفتم این و بکف تا گرفته خامه هنوز
چو روی دولت او تازه کردم این مطلع

زبان تیغ تو ضرغام مرگ را ناخن
و گر بکان نگرد دشمن ترا آهن
برزم و بزم تو ده اندکی بکار آید
حلولی از نه جمال تو دید پس چه گفت
حکیم گوید جان را بچشم نتوان دید
بعقل گفتم با جود ناصری عجب آست
قلوب خلق ز مهرت چنان لبالب گشت
ادیب مدح ترا چون کند ز شور نشاط
نقوش وصفش از آن پیشتر که جنبد کلک
چنان فضای جهان را گرفته هیبت تو
سخن بمدح تو گوئی ز آسمان آرم
چنان ضعیف شدستم که صفحه را کاتب
کمم ز خاک گرفتی که چون غبار مرا
که شاه ناصر دین را ز یاد رفت آنی
هر آنکه سرکشد از چنبر ولای تو باد

هوا ز بوی خطش گشت پر ز مشک و عبیر
لبش میان خطش چون دو نقطه از شنگرف
بچین طرهٔ او خال عنبرین گفتی
ز بسکه زلف گشود و ز بسکه چهره نمود
ز جای جست و کمر بست و روی شست
بگفتمش صنما مار زلف مشکینت

بهای او همه سیم آورند و بدرهٔ زر
بتسبیح راه و بخواند مرا بدان کشور
ز عرش یزدان در مغز من دمید فکر
که گنج مدح و ثنا را بدو گشایم در
زهی گشوده بکلک و بیان چه خشک و چه تر
جناح چتر تو سیمرغ بخت را شهپر
برد گلویش ناگشته ناوک خنجر
گری برویدا ز خاک خیزد بسته کمر
حلول کرده خداوند در نهاد بشر
نکرده است مگر بر شمایل تو نظر
که بچه خون خورد اندر مشیمهٔ مادر
که در ضمیر بر اندیشه تنگ شد معبر
گمان بری که بود مست بادهٔ خلر
ز بس روائی از دل بجست در دفتر
که می نیارد بیرون شدن بخه ز بصر
که می نریزد از خامه ام بجز اختر
ز استخوان تن من همی کشد مسطر
نبردی افتان خیزان بهمره لشکر
شود فرامش فالله خالق اکبر
قدش چو حلقه نگون جسم چون پر لاغر
چو بخت شاه شد از خواب چشم من بیدار
زمین ز رنگ خشش گشت پر ز نقش و نگار
بر آن دو نقطهٔ خطش ببسته قوسی از زنگار
گرفته زاغی مور سیاه در منقار
گذشت بر من چندین هزار لیل و نهار
گرفت شانه و زد بر دو زلف غالیه بار
چه پیچد آهنم بر آن خال صندل نسار

چکامه: مدیحه
عبیر: زعفران

جواب داد که چون ما رود سر گیرد
من آن کسم که ضرر دو من ونی و دیدم
حدیث ما سر زلف او دراز کشید
نشسته بود مرا کرد به بستر خویش
مشک شسته سر خمار او شده
بکی کمی کا انچه دید ساحرست که تو
مدیح شاه هشیاری از کسی کوید
بگفتم این سخن ساغرش مستانه
که تا کمان بت من دو دست من بگرفت
چنان که مردم چشم آبشوره چشم
که با دو آنها بازه فراز ایزد داد
جمال هستی مجموع وجود و جوهر جود
سپهر همت و اقبال ناصر الدین شاه
بزرم چشم اجل است تیر او مژگان
پرنده جمله ملک در هوا چو پرد
ز عطف یار بزد چرخ را بگنجاند
بگرد پایه تخت زمانه است مقیم
سخا و دست تو موبسته اند بسکه بهم
بنزد معامله زرین چو سیم خاک ره اند
ندو ز بیم تو از بس بکوه ها بگریخت
نکرد جوهر تیغ تو بود گوهر مرگ
امید بهره بری از بهر بد سکال تو نیست
سری که دور شد از مرکز ارادت تو
تو هم مسافت آید چو بویم آید و زلف مشک بار
هر کرا هم هست قربانی نماید بهر عید
سرو خیزد از کناره جوی هر ساعت مرا
خدا او مهر ... ومهوشان ما رو زبان ما مگو

بگرد صندل بپیچد که بر نهد تیمار
زلف زلف بسی رهای جان او با
بلی دراز کشد چون دو حدیث از یار
بمدح شاهجهان گرم گفتن اشعار
ز مشک سوده بکافور گوهر شهوار
همیشه مستی و هشیارتر ز هر هشیار
چو نیست لایق شه گرد باید استغفار
زدم چنانکه نشناختم سر از دستار
بعشوه گفت که ای ماه و سال ها ...
سواد دیده خود حل کند مرکب وار

اگر چه خلق برانند کافریده خدای
بروی او زده چنبر دو مار از عنبر
غرض چو ماه من از خواب چشم بگشت
دوات در بر و کاغذ بدست ...
بخنده گفت که مستی شعور زار ...
جوابدادم کای ترک نکته ای بشنو
ولی چو نکته نگیرند عاقلان بر مست
بمدح شاه پس آنگاه بر حریر سپید
کسی که بمستی باید مدیح شاه کند
بخامه مژده آنکه بسعی کاتب شوق

مطلع ثانی

جهان شوکت و دریای مجد و کوه وقار
که هست ناصر دین محمد مختار
ببزم بازل راست کلک او منقار
در آن زمان که شود مرغ تیر او طیار
نگنجدی و فرون می نگرددش مقدار
بزیر سایهٔ تخت ستاره راست مدار
کمان بری که سخا بود هست دست تو تار
که شد ز جود تو از خاک خوارتر دینار
ز هیچ کوه نیاید صدا بجز زنهار
گزو نمود نشاید بشرق و غرب قرار
نگردمی که شود نقش خاک و خاک غبار

کمال قدرت و تمثال عقل و جوهر فیض
خلیفهٔ ملک العرش بر سر اورنگ
مؤالفان از ابر کف ز مهر او منشور
چرنده بهمه دشت در چمن بچرد
زهی بپایهٔ تخت ستاره مستظهر
بروز خشم تو خونین چکد ز ابر سرشک
بهر درخت رسد دشمن تو خون گرید
مگر سخای ترا روز حشر نشمارند
اگر نه دست ترا آفریده بود خدای
عدو بقصد تو گر تیر در کمان راند
همیشه تا که بیک نقطه جا کند پرگار

درستایش وزیر بی نظیر صدر اعظم میرزا آقا خان فرماید

من بقربان سر زلفی که دارد مشک بار
منکه بی سیمم نیایم عید را قربان یار
از غم آن سرو قامت جوی خیزد از کنار
که بدن کاهم چه بود که بخود بیمم چو یار

عید قربانست و ناچارم که جان قربان کنم
بجهان جسمست آنچه لاجرم دارم یقین
آری ولی تو است و خویش تا و من تا ...
خار خار ما تار زلف او دارم دل

بدور رخ اندر بس مارهای مردم خوار
ز جان خلق برآورده آند و مار دمار
چو صبح عطسهٔ مشکین زد از نسیم بهار
پیاله بر لب و مل در میان و گل بکنار
تو پس چگونه شوی بی شعور شعر نگار
که تات شبهه ز دل خیزد از زبان انکار
قصوری ار رود اندر سخن نباشد عار
شدم ز خامهٔ مشک سیاه گوهربار
دو چشم مست من اولیتر مدد را اینکار
چنین نگار دهد جشن بصفحهٔ رخسار
ملک جوان و جهان را بنجش استظهار
قوام عالم و تعویذ ملک و حرز دیار
عنان کش ملک الموت در صف پیکار
مخالفان ز ابر سر ز قهر او بشمار
در آن زمان که شود پیک سهم او سیار
خهی ز نعمت عامت زمانه برخوردار
بگاه جود تو زرین جهد ز بحر بخار
ز بیم آنکه تو آتش زند رخت سازی
مگر نه طی نشود ماجرای روز شمار
سخا و جود بجائی نمیگرفت قرار
همی رود سر پیکان بجانب سوفار
هماره تا که بیک پا همی رود پرگار
و راهمیشه چو پرگار باد رنج دوار
کرز بهر عید قربانی ز من خواهد نگار
کو کنار از من چو گیرد از جان گیرم کنار
که فروزم همچو نور و کاه و ستم همچو نار
بخشم از آن خار زار و درد لم زان بار بار

تیمار — افسرده
مل — شراب
سپس — بعد از آن
اورنگ — تخت
منشور — فرمان
مستظهر — پشت گرم
سوفار — بن تیر
دوار — ...

تا ز لفش زاده الله دام گر است و فریب
هست رومی وشی زنگی موی آن رو همره
ای کی قاآنی از عشق بتان گوئی سخن
معرفت آموز تا ناجی شوی در راه عشق
صدر قدر ار خواهی اندر راستی کوش ای بخیل
هم بجسم ملک عدلش را خواص عافیت
چون قضای آسمانی حکم او بی بازگشت
حمله آرد شیر شادروان او بر خصم او
ای میان اهل عالم در سرافرازی علم
تا بجنبد محور کلک تو جنبد آسمان
امر تو چون نور بی رنج قدم آفاق گرد
آب و آتش را بهم دادست عدلت دوستی
بر سر پیکان چو بی نام عزمت کرد سند
افتخار عالمی گرچه درون عالمی
دین و دولت را نشاید فرق کرد از یکدگر
ور چه سر رشته قرار عالمی در دست تست
تا که مقناطیس اسلیست پنهانی بطبع
تا بمحشر یاد هر امروز تو بهتر ز دی
گفتم بیا که فصل بهار آمد ای نگار
گفتم که لاله داغ بدل دارد از چه رو
گفتم حصار گیتی مست دست گرد او
گفتم بزیر سلسله گیسو رخ تو چیست
گفتم که زلفکان تو بر چهره چیستند
گفتم از آن بترس که آهن دلی کشم
گفتم با آهوان دو چشم تو عاشقم
گفتم ببخش کام دلم از کنار و بوس
گفتم که صدر اعظم خواندش پادشه

ترک چشمش صانه الله مست خواهست خمار
یا خیال موم دارم یا بهوای ... نگار
هرچه بت در سینه داری بشکن ار ابراهیم وار
ورنه ندهد سود اگر حاجی شوی صد بار
کاعتماد الدوله گشت از راستی همدر کنار
هم بچشم فتنه باشد با مزاج کوکنار
چون نعیم ناگهانی جود او بی انتظار
راست پنداری روان دارد چو شیر مرغزار
چون میان سبزه زاران قد سرو جویبار
تا بجنبد توسن عزمت نگردد روزگار
حکم تو چون هم بی طی زمین کیهان سپار
خواهی ار برهان قاطع نک حسام شهریار
نوک آن پیکان کند از صخره صما گذار
چون روان در پیکر و دانش بمغز هوشیار
بسکه پیوسته ست از عدلت بهم چون پود و تار
سیم و زر در دست فضلت منکر ... قرار
گر زمین قطب که مایل شود کاه از بیار

بر رخش گر سجده آرد زلف بس نبود عجب
بر دو مار زلف او عاشق شدم غافل از آن
دست زن بر دامن آل پیمبر تا ترا
در طواف کعبهٔ دل کوش اگر جوئی نجات
بدر عالم صدر اعظم غوث ملت غیث ملک
روز مهر او ز صحرا عنبرین خیزد نسیم
صعوهٔ او باز صید و پشهٔ او پیل کش
قدرش از رفعت چو اوج چرخ ناید در نظر
مدحت اندر گوش سامع بانگ وحی جبرئیل
آفرینش را مرادی جز تو اندر دل نبود
با سموم سطوتت حنظل چکد از نوش نحل
آنکه گوئی کار خصمت از شرف بالا گرفت
بر فراز موج دریا نقش حیرت گر گذشت
نوک کلکت آن کند با چشم بد خواهان که کرد
گرچه یکسر اختیار کارها با رای تست
تا جهان را اعتبار از گوهر مسعود تست
میل مقناطیس الطافت بهر جانب که هست

ولله ایضاً فی مدحه

گفتا برو که وصل نگارین بهار ماست
گفتا ز روی من دل لاله است داغدار
گفت آن زمان که گشت قدت چنگ لاله ...
گفت ار کس نکوئی خورشید سایه دار
گفتا بروم طایفهٔ ز اهل زنگبار
گفت آن پری نیم که ز آهن کنم فرار
گفتا خموش کردن شیر ژیان مخار
گفتا بجان خواجه گزین کام چون کنار
گفتا که بار عالم داندش روزگار

گفتم که بار یافت هزاران نگارستان
گفتم چو سرو کی بکنار من دمی نهی
گفتم مرا ز لفش دهانت نصیب نیست
گفتم مگر بقد تو زلف تو عاشق است
گفتم که اختیار کنم جز تو دلبری
گفتم غزال چشم تو مست از چه شیر
گفتم رسید جان بلبم ز انتظار تو
گفتم نگر ندانی مداح خواجه ام
گفتم که راه ملت از و گشت مستقیم

سجده بر خورشید کردی ها بت هندو شعار
کان دو مار از جان من بر آورند دمار
در کنار رحمت خود پرورد پروردگار
گر طواف کعبهٔ گل بر نیاید هیچ کار
فخر دنیا فخر دین کان کرم کوه وقار
کاو خشم او ز دریا آتشین چون شد بخار
روبه او شیر گیر و کبک او شاهین شکار
جودش از کثرت چو موج بحر ناید در شمار
جودت اندر طبع سائل فیض ابر نوبهار
فضل یزدان بر مراد دل نبودش کامکار
بالنسیم رحمتت سنبل دمد از نیش خار
مشت خاکی هست از آن بالا رود همچون غبار
موج دریا جاودان چون کوه ماند استوار
نوک تیر تهمتن با دیده اسفندیار
در ولای شاه در بخشش نداری اختیار
خواند نتواند جهان را هیچکس بی اعتبار
زائر آهن هر کس از یمین بخشد یسار
تا قیامت باد هر مه سال تو خوشتر ز پار
گفتا ز گلستان رخ من صد هزار بار
گفت آن زمان که رانی از دیده جویبار
گفتا ز هیچکس نکند عیش پایدار
گفتا بلی بسرو روان عاشقست یار
گفتا که عاشقی نکند کس باختیار
گفتا ز بسکه شیر دلان راز ... شکار
گفتا نقد ربان که برآید ز انتظار
گفتا اگر چنین است این بوس و این کنار
گفتا که پشت دولت از و گشت استوار

صانه الله — داور خدا
کوکنار — خشخاش
شادروان — سراپرده
نحل — زنبور عسل
مقناطیس — آهن ربا
هزاران — جمع هزار است یعنی بلبلها
ژیان — دلیر و چابک

لا وجود
عجول شتاب کننده
حمول بردبار و حلیم
سمین فربه
نزار لاغر

گفتم بنای عدل بدو هست مرتفع
گفتا چو ظلم ازو گشت تار و مار

گفتم که هیچ دانی او را نظیر و مثل
گفتا نیافریده هنوز آفریدگار

گفتم نپرورید چنان خواجه آسمان
گفتا نیافریده چنان بنده کردگار

گفتم بسیط ملکت او هست بیکران
گفتا محیط همت او هست بیکنار

گفتم قرار هر چه تو بینی بدست اوست
گفت از چه زر ندارد در دست او قرار

گفتم که اشتهار وی از مال و دولت است
گفتا که مال و دولت ازو جوید اشتهار

گفتم که بر یسارش گردون خورد یمین
گفتا که از یمینش کیهان برد یسار

گفتم که هست فکرت او تار عقل و پود
گفتا که اعتماد بود پود را بتار

گفتم که موج بحر کفش از شمار جست
گفتا که موج بحر برون هست از شمار

گفتم چه وقت پایه خصمش شود بلند
گفت آن زمان که خاک وجودش شود غبار

گفتم سوار کار ز قدرش پیاده گرد
گفتا پیاده کار ز لطفش کند سوار

گفتم که اعتبار مرا نیست نزد کس
گفتا بنزد خواجه بسی داری اعتبار

گفتم بگو نیارم کاو را ثنا کنم
گفت ار ثنا نیاری دست دعا برآر

گفتم که طبع اوست محیط در نوال
گفتا که دست اوست سحاب در نثار

گفتم تهی ز حضرت او هست تنگدل
گفتا که تنگدل ز دو دستش بود بحار

گفتم که یادگارش جز نام نیک چیست
گفتا ز نیکنامی به چیست یادگار

گفتم بگاه جود عجول است و بی سکون
گفتا بگاه حلم حمول است و بردبار

گفتم گر افتخار وی از فر و شوکت است
گفتا که فر و شوکت ازو دارد افتخار

گفتم توان ز سطوت او زینهار جست
گفتا هیچکس ندهد مرگ زینهار

گفتم گرم ز کلک نزارش بود سمین
گفتا ستم ز عدل سمینش بود نزار

گفتم که هست دولت او باره ملک بر
گفتا که اتقیا بود و برگ را ببار

گفتم عیار گیرد خرمش همی ز عقل
گفتا که عقل گیرد از حزم او عیار

گفتم بود ز مهرش سر هوشیار مست
گفتا بود ز عدلش سر مست هوشیار

گفتم حصار امن دو عالم وجود اوست
گفتا بجز بلا که برونست از حصار

گفتم بعید پارم تشریف داد و زر
گفتا بعید امسال افزون دهد ز پار

گفتم که عمر و دولت او باد مستدام
گفتا که جاه و شوکت او باد پایدار

ای آن دو سپه را که جبا داده بگلزار
عطار کمند افکن و سحار زره دار

سحار ندیدیم زره پوش و معربد
در چشم تو و زلف تو بر عکس بود کار

چشمان تو چون خشم کنی زهر دهد بس
مه سیر بعقرب کند ای لعبت سحار

زلف تو بود نافه و آن نافه پر از چین
تو پروری ای دایه جان در شهوار

دلهای بینباشته در چاه ببینند
خلقی بشکفتند که ماهیست کله دار

یک دایره بر صفحه از سیم کشیده است
بیرون نرود یکدل ازین حلقه پرکار

هیچ افتدت ای که بما متفق آئی
تو از نگه مست و من از خاطر هشیار

ملکی که ز تیغ خم ابرونت شاید
از شعر شکرریز منش گیرم هموار

گیرم منش از کلک همان ملک که بستد
تسخیر کن آنرا تو بدان ترک کماندار

در قلعه گشائی چه بنیرنگ چه بنیرنگ
بالابر و خط تو کمان گیر و زره دار

تو روم مسخر کنی از نگین عارض
وز چهره تو تاراج ختن میکن و فرخار

من سحر سخن آدم و تو معجزه حسن
زیبد از بوم بنده همی قاید و سالار

چون کار به سرحد مجمی خونخوار افتد
باید که کنم کار محول بتو ناچار

در کار بصدق نفس و عهد درست است
این کار نیاید مگر از شاه جهاندار

وله ایضا

عقرب همه زهر آرد و آهو همه نافه
عطار نخواندیم کمند افکن و خونخوار

چین معدن نافه بود ای شوخ فسونگر
زلفان تو چون شانه زنی مشک و دمار

تا دایه صنعت داده همی پرورش در
روی تو بود ماه و برو عقرب سیار

غافل که درین پر کله خرمن مشک است
بینند همی بر زنخت چاه نگونسار

آن نقطه دهان تو و آن دایره خط است
هم نقطه ز شنگرفش هم دایره زنگار

تو از لب جانبخش و من از منطق شیرین
تا کشور هفت اقلیم گیریم بیکبار

بومی که مسخر نشد از شعر دلاویز
من بر تو کنم راست ز شیرینی اشعار

وان بوم که من می نتوانمش مسخر
بر خنجر خونریز تو و غمزه خونخوار

با کلک و بنان من شده نقش افکن ساحر
من کلک بکار آرم و تو طره طرار

من تا ختن مصر آرم از نکته چو شهد
من هند سخن گیرم از شیرین گفتار

تا کار برفق است بلطف و سخن نرم
از معجزه سحر بدست آید اقطار

آری چو بیاید بمیان پای جلادت
آنجا تو سپهدار و تو سالار و تو مختار

ور معدلتی باید تا ملک بیاراید
این از تو نیاید من دلشده بگذار

انباشتن پر کردن
منغلق آن سخن گفتن
شعبه
نیرنگ حیله و مکر

هرچند جهان حسن من و شعر تو گیرد
هرگز ندهد گنجش اندیشه و افکار

آن گژدم خونخوار حسامش بگه رزم
چون روی برزم آرد ابریست گهربار

از بسکه بزرگست کمالات صفاتش
هرگز ننموده است در آئینه پندار

دارای جوانبخت که اوصاف کمالش
فرمان ده آفاق بود ملک نگهدار

چون عزم برزم آرد بر ریست سرافشان
باشد ملک الموت در اندیشه زنهار

در ستایش امیر کبیر میرزا تقی خان رحمه الله فرماید

یازده ماه کند روزه هر سال سفر
پس بر ما آید و سی روز کند قصد حضر

غایب آنگاه گرامیست که آید از راه
میوه آن وقت عزیز است که باشد نوبر

روزه چون عید اگر سالی یکروز بدی
حرمتش بودی صدبار ز عید افزونتر

خور چو تابستان نو آید و پس دیر رود
از ملاقاتش دارند همه خلق حذر

از عزیزیست مه یکشبه انگشت نما
زانکه روی دو نهان گردد هر دم ز نظر

کم شبی بود که بر چشمه خورشید ز خشم
خلق دشنام نگویند ز تشویش سحر

گرم صحبت بد انسان نفس خلق ز خلق
که بنیروی دم از کوره حداد شرر

نور خورشید چو بر روی زمین افتادی
هر نمیخاست ز گرما که رود جائی گر

سایه از گرما ز آنسان بزمین میغلطید
که سیه ماری سر کوفته بر راهگذر

شکرین لبشان بگداخته از بی آبی
گرچه رسم است که بگدازد در آب شکر

چون مه چارده رخشان ز صباحت فرخ
لیک تنشان ز نقاهت چو مه نو لاغر

روزه خضریست مبارک پی و فرخنده لقا
که بشارت دهد از رحمت یزدان بشر

ز اغنیا آنچه گرفتی بفقیران دادی
گوئی از عدل خداوند در او بود اثر

سی سوار ختنی و نقش اندر ایمن
سی غلام حبشی ساکنش اندر بستر

از بر بارخدا آمده از عرش بفرش
ورمه نو زده پر لیغ الهی بر سر

زاهدان را دهد از پیش بهنگام پیام
واعظان را کند از خویش بتاکید خبر

روز باشید چو خور تا که ننوشید طعام
شب بشوئید چو مه روی و بدارید سهر

روزه نگذاشت اثر از کس و گر میر نبود
روزه خور نیز نه بگذاشتی از روزه اثر

صدر دین خواجه آفاق مهین میر نظام
بچه شیر قضا جوهر شمشیر قدر

آنکه اطوار ورانیست چو ادوار حساب
وانکه اخلاق ورانیست چو ارزاق شمر

شود جودش گفتار امانی ز قلوب
نگرد حرمش رخسار معانی بصور

گر نواش نظم نخستی بچه کار آید ملک
قیمت رشته چه باشد که ندارد گوهر

ملت از سعی تو شد زنده چو سام از تو
دولت از نظم تو شد تازه چو گلبن ز مطر

گشت خصم تو گرد سبب نکبت او
مور در مهلکت افتد چو روان آید پر

زان گرامیست که دیر آید و بس زود رود
خرم آنکو کند اینگونه بهر سال سفر

روز نوروز و شب قدر چو هر سال یکیست
خلق را چند دل و جان سخت عزیز است ابر

روز ز کی چند عزیز است بر خلق آری
شخص یکچند عزیز است چو آید ز سفر

در زمستان همه زان منتظر خورشیدند
که بسی دیر طلوع است و بسی زود گذر

روزه امسال چه در موسم تابستان بود
خانه طاقت ما گشت ازو زیر و زبر

بد هوا گرم بدانسان که چو گرمابه کلان
باد هر دم سر و تن شستی در آب شمر

سایه اول قدم از شخص بدی پیوند
بسکه بگداختش ز آتش گرما پیکر

ربع مسکون سر آن داشت که دریا گردد
خاکش از تف هوا آب شود سر تا سر

گلرخان بیدم امسال درین ماه صیام
زنگشان گشته ز بی آبی چون نیلوفر

رویشان زرد چو نی گشته و شیرین لبشان
همچو یک تنگ شکر گشته در آن بی مضمر

لیک با اینهمه آوخ که مه روزه گذشت
کاش صد سال بمانیم و ببینیمش اثر

سیر چشمان را اگر گرسنه میداشت چه غم
یکجهان گرسنه زو سیر شدی شام و سحر

شهریاریست تو گوئی که بهر شهر و دیار
بر کشد رخت و نهد تخت بهر شوکت و فر

آن سواران همه را جامه احرام بدوش
وین غلامان همه را چادر رهبان در بر

پیش رویش ز مه یکشبه سیمین علمی
که نشسته است و حکم حق آیات ظفر

که بگوئید هلا نوبت من بد محراب
که بخوانید هلا خطبه من بر منبر

چند ترسم هله آن به که سخن گویم راست
راستی هست درختی که نجات آرد بر

شوکت روزه بیفزود خداوند جهان
کش بیفزاید هر روز خدا شوکت و فر

خرد یازدهم چرخ دهم خلد نهم
دوم عقل نخستین سیم شمس و قمر

زنده از عدلش اسلام چو از روح بدن
روشن از رایش ایام چو از نور بصر

ای جهاندار امیری که ز بیم تو شود
آهوی گمشده را راهنما ضیغم نر

چو در آبی کف راد تو محالست وجود
مر عرض را نبود هیچ بقائی جوهر

ملک ایران بتو نازان چو سپهر از خورشید
چرخ ایمان بتو گردان چو فلک از محور

اگر این بخت که داری تو سکندر میداشت
اندر آنوقت که میکرد بظلمات گذر

شمر کودال آب
نیرو زور و قوت
حداد آهنگر
صباحت نیکوئی و سپیدی اندام
نقاهت حالت میان صحت و مرض
نوبت نقاره
سهر بی خوابی
امانی آرزو
ضیغم شیر

چون سکندر که دویدی ز پی چشمهٔ خضر
کار یک بینا باید زده صد کیهان کور
بانی شعلهٔ افروخته پهلو تر زند
خاصه نیست بکی نه گرفتن گیتی
حرمت ملت اسلام چنان افزودی
مرزبانی تو باید بر سلطان عجم
بدسگال تو بحیلت نشود ملک روا
جلوهٔ حسن عروسان ختن کم نشود
داورا ادا میرا ز خلوص تو مرا
چون کنم مدح تو گوشم که سخن دانم صدق
[illegible] طبع من چون تو نبیند ممدوح
تا از این گوزهٔ فیروزه که نامش فلک است
همسال عید اضحی انصرت و ظفر
عید و امیر هر دو [illegible] بود
مهمان نی پذیره کرده از پی گروه
یکساله هجر عید اگر چند صعب بود
فهرست کامرانی و دیباچهٔ وجود
معمار کاخ احسان معیار داد و دین
از نوک کلکش از نقطی بر زمین چکد
از حرص جود دست تو قسمت کند بخلق
در چشم بلک صورت کف و بنان تو
ظل ضمیر نیست مگر نور آفتاب
اعضای تیر و تیغ تو لازم تر از قضا
در روز بخشش تو ز شرم عطای تو
آنسان که ناوک تو ز سندان گذر کند
ز آغاز صبح خلقت تا روز واپسین
تا جیب قوس را تو مضاعف کند حکیم

چشمهٔ خضر دویدی ز پی اسکندر
شغل یک شنوا باید زده صد گیتی کر
گر همه روی زمین پر شود از خاکستر
خاص موسی است که یکچوب نمودن اژدر
که بتعظیم برد نام مسلمان کافر
تا شود هفت خط و چار حدش فرمانبر
هیزم خشک بافسون نه دهد میوهٔ تر
از دو لالی که کند سیر زنی در چادر
جای آنست که جان قهر کند در پیکر
تا مرا طعنهٔ حاسد نکند خون بجگر
خون خورد با کرد گر فحل نیاید شوهر
مهر هر روزه بر آید چو یکی بوته زر

سرفرازان جهان گر همه همدست شوند
فعل یک فحل نیاید ز هزاران عنین
نیروی مملکت از نیست نه از گنج و سپاه
هنر نیست که زو قدر و شرف دارد ملک
چون تو ئی باید تا نظم پذیرد گیتی
قهرمانی چو علی باید در جیش رسول
این هنرها که بود بخت جهانگیر ترا
حاسدت را نکند جامهٔ دیبا زیبا
چون منی بهر مدیح تو ز مادر نه بزاد
زانکه رسم است که مادر چو دهد دخت بشوی
آب دارد سخنم گرنه پسندد جاهل
هر کرا بوته دل از زر مهر تو تهی است

و له ایضاً فی مدحه

یکروز پیش از آنکه بدش پیش فال و فر
با کوس با نفیر و حشر از پس حشر
ششم فراق میرازان بود صعبتر
گنجور حکمرانی و گنجینهٔ ظفر
منشار شاخ عدوان بانشور کام و کر
از خاک تا بحشر دمد شاخ نیشکر
صد قران پیش از آنکه شود خاک سیم و زر
نایب مناب خط شعاع است و جرم خور
کز شرق تا بغرب کشاند همی حشر
اجرای امر و نهی تو نافذ تر از قدر
زی ابر بارنده کونه بتازد همی مطر
اندر بدن فرو رود نوک نیشتر
حزم تو دیده صورت اشیا بیک نظر
آن قوس را بنسبت فعال شود وتر

قربان عید کرده همه میش و خویش را
خوبان گرفته از لب و دندان و رخ بخشش
ششم فراق خواجه و یکساله هجر عید
تاج امم اتابک اعظم نتاج مجد
میعاد علم و شعر و دانش مقام فضل
تیرا سپهر مرتبتا جز کف تو نیست
از شوق بذل طبع تو بمنت صدف
گردون مگر سرادق عز و جلال تست
گر نام تو بنامهٔ صورتگران برند
از کام روز چهر تو مشکین چمد نفس
خون شد ز بیم تو جگر خصم از آن شناخت
نبود مجال پرسش خلق از پی روز حشر
فانی شود دو عالم از یک عتاب تو
هر گوز قوس حکم تو چون سهم بگذرد

قدر یک ناخن پای تو ندارند هنر
کار یک خود نیاید ز هزاران معجر
قرهٔ ملک ز شادست نه از تاج و کمر
دم عیسی است کز او روح پذیرد جانور
حیدری باید تا فتح نماید خیبر
تا بیک زخم بدو پاره نماید عنتر
عشوهٔ زال جهانش نکند هیچ اثر
زشت از زشتی زایل نشود از زیور
هم مگر باز مرا زاید از نو مادر
خوار گردد اگرش گر نباشد دختر
سنگ گزیده چه کند گر نکند زاب حذر
باد چون کورهٔ آتش از کین تو دل پر آذر
با موکب امیر نظام آمد از سفر
قربان نمود عید بر میر نامور
نعل سمند او ز در لعل و در گهر
بگذشت و باز شاخ طرب یافت برگ و بر
کان کرم مکان خرد منزل هنر
کعبهٔ صفا منای منی قبلهٔ بشر
صورت پذیر گردد اگر فیض دادگر
هر قطره در هوا بهوا صورت گهر
گر خاوران کشیده بود تا باختر
جنبنده حالی از پی تعظیم او صور
از خاک کاوجود تو زرین دمد شجر
دانا که هست خون را تولید در جگر
یکروزه خرج جود تو آرند در شمر
زانسان که قوم نوح ز نفرین لا تذر
جیبش دریده باد از سینه تا کمر

تا از مسام خاک بتأثیر آفتاب
جز خار خشک و دیدهٔ تر دشمن ترا
آفرین بر کلک سحرانگیز آن صورتنگار
کرده یکسو نو عروسی نقش کلک صورتش
خیزران قد ارغوان خد ضیمران مشکبو
بی عبارت راز گوئی بی اشارت راز جو
از دو زلف او ودیعت هر چه در گردون غریب
نونهال قامتش با لطف خوبی برگ و بر
در بهاران باغ دیدستی که با آورده بر
همچنان کاشفته گردد صرع دار از ماه نو
صورتش بیجان ولیکن هر کسش بیند ز دور
شهوت انگیز است ریشش همچو سیمین تن [illegible]
وز قفای او [illegible]
موی اغبار یک و چرکین همچو تار عنکبوت
بسکه در رخسار زشتش چین بالای چین
بسکه پیش آورده هر گوئی که بجوی نکته
با فال نیک و حال خوش و بخت کامکار
در رزبر زان من فرسی کافریده بود
کز پی نکارم آمد و تنگم عنان گرفت
موئی بموی سنبل و روئی برنگ گل
لعلش شراب بی مدد نور آفتاب
بر زهره درخش مه و خورشید مشتری
گیسو گشود و مغزم از آن گشت عنبرین
وز هر شکنج او که گشودم بخاک ریخت
القصه تا رسید لب شکوه باز کرد
باری چه روی داد ندانم که بی سبب
بیجاده را گزید بالماس شکرین

کابی بخار خشک جدا که بخار تر
از آن بخار خشک بر آید همی نسیم

در تعریف مصور و توصیف تصویر فرماید

کز عبارت برده معنیها درین صورت بکار
هر که بگشاید نظر عاشق شود بی اختیار
سیم سیما سرو بالا ماه پیکر گلعذار
بی تکلم دلفریب بی تبسم جان شکار
وز دو چشم او امانت هر چه در مستی خمار
پرنیان پیکرش را ناز و خوبی پود و تار
سرو قد او نگر باری که باغ آورده بار
زابرویش آشفته گردد ماه نو چون صرع دار
زود بگشاید بلعل کش تنگ گیرد در کنار
عنبر آمیز است زلفش همچو مشکین زلف یار
گز بنی الجان ماند در زمان آدم [illegible]
روی او تاریک و پر چین همچو چرم سوسمار
زو نظر بیرون نیارد رفت تا روز شمار
بینی او باز نخدان چانهٔ او باز مار

راست پنداری مثالی کرده زین تمثال پس
از تنش پیدا ز الکت همچو زرمی از حریر
چشم او بی سرمه همچون چشم نرگس از نهیب
بی سرود از وجد در حالت چو شمشاد از نسیم
فتنهٔ خوابیده در چشمش گرو و اندر گرو
جادوئی خیزد ز چشمش همچو وسواس از جنون
آنچه او دارد ز خوبی گر زلیخا داشتی
وز دگر سو روی بر رویش یکی زیبا عجب
فتنهای چشم او چون جور گیتی بیحساب
گر چنین روئی شبی در محفلی حاضر کنند
بینیش چون خرزهٔ خر خاصه هنگام نعوظ
چانه و بینیش گوئی فرهی ندیده اند
چانه و بینیش پنداری بهم چشمی هم
در همه گیتی بدین زشتی نباشد هیچکس

در ستایش امیر بهرام صولت معتمد الدوله منوچهر خان فرماید

اوهام را ز پویهٔ او آفریدگار
با چشم اشکبار و دو گیسوی مشکبار
قدی بلطف طوبی و خدی بنور نار
چشمش بخواب بی اثر برگ کوکنار
از حسرت خطش شده مشک سوگوار
عارض نمود و چشم از او گشت لاله زار
چندین هزار سلسله دلها بیقرار
وان طبله طبله مشک پریشیده عذار
مسکین دلم شکستی و بستی ز شهریار
یاقوت را گزید بلولوی شاهوار

[illegible] بروکه نور دو جهان کرد و گرم سیر
در زیر مه فراشته از سیم ساده سرو
گیسوی تابدارش همسایهٔ بهشت
بر سر دماه هشته و بر ماه غالیه
در روی موی او چو اسیران روم و زنگ
چنگی زدم بزلفش و از تار تار او
وانگشتهای من چو زده گشت پر گره
گفت ای نکرده یاد ز یاران دوستان
این گفت و از تگرگ بپوشید لاله برگ
از زه هلال مریخ انگیخت ابر قمر

وزاین بخار رطب بیارد همی مطر
از خشک و تر نصیب مبادا بحر و بر
از عروس ملک شوی بخت و زال بد زکار
در رخش پنهان لطافت همچو گرمی از شرار
زلف او بی شانه همچون زلف سنبل تابدار
بی سر کار از رقص در جنبش چو گل بر شاخسار
عنبر تابیده در زلفش قطار اندر قطار
خرمی آید ز چهرش چون طراوت از بهار
با همه عصمت از او یوسف نمیکردی فرار
کز جمالش خیره گردد مغز مرد هوشیار
حلقهای زلف او چون دور گردون بیشمار
شمع بی پروا زند خود را بر او پروانه وار
چانه اش چون نخایهٔ غر خاصه هنگام شیار
از ذکر اعضا که آنان فربه اینان نزار
گوی و چوگان ساختندی از برای کارزار
ور بود یاری نباشد جز حسود شهریار
از ملک جم بعزم سپاهان شدم سوار
کم خسته و پر توان و زمین کوفته [illegible]
بر برگ گل گذاشته از مشک سوده تار
زلفین عنبرینش پیرایهٔ بهار
بر رخ ستاره بسته و بر پشت گوشوار
دلهای داغدیده قطار از پی قطار
چون تار چنگ خواست بسی نالهای زار
از پیچ و تاب و حلقهٔ زلفین آن نگار
این بود حق صحبت یاران حق گذار
وز نرگسش چکید بگل دانهای نار
وز خون دیده بست ده انگشت را نگار

از جرع لبست دجله سیمات یمن
اشک تو انجم است و رخت مهر کش ندید
پروین بروز می ننماید ترا چه شد
باری قسم بجوشن او و مهر جم
سالار دهر معتمد الدوله آنکه هست
هر چیز در زمانه بهستی است مفتخر
یک ناامید در همه گیتی نبید چرخ
گیتی بعدل شامل او گشته معتصم
تن را هوای مهر تو چون عمر سودمند
بدل تو بقیاس جواد وار آسمان
نابلت بکتف ما و زکتان نهند زین
از خاک کاه جود تو زرین دمد شجر
ای بر زمین طاعت چرخ را سجود
ننوشته نام تیغ تو گر نوک کلک من
زاندام اهل نکت سیاهی برون رود
چون نام همت تو برم از زبان من
کوهیست همتت که چو بحر است موج خیز
کاهش چه عقل بر سر گردنکشان مغفر
جز مور جوهرش که بکین اژدهاکش است
داغ جهان چه باغ جنانست ساحتش
خون کرد از زرشک مصفی و خون چرخ
منت خدای را که بدیدم بکام دل
از چهر نکوخواه تو بادا شکفته گل
هر کو که هشت و هشت کند با تو در جهان
فتاح هر سخن دیده مرد هوشیار
آنکه از ابداع صنع او بیکفران کن
انگلی شکرف و زنگار و مداد و لاجورد

وز اشک بخت سوده الماس در کنار
کانجا که هست مهر شود انجم آشکار
کایدون بروز خوشه پروین کنی نثار
یعنی بزلفکان تو و آن لعل آبدار
دیباچه جلالت و عنوان اقتدار
جز ذات وی که هستی از و دارد افتخار
کور آنکه ده فضل عمیمش امیدوار
هستی بذات کامل او جسته انحصار
جان را سموم قهر تو چون مرگ ناگوار
فضل تو بحساب چو اطوار روزگار
حرمت بکرد آب ز آتش کشد حصار
وز آب روز مهر تو مشکین جهد بخار
وی در نگین خاتم تو ملک پایدار
جست آتشی که تا بفلک رفت از و شرار
گر آفتاب تیغ تو بارد بمزنکبار
در خوشه خوشه ریزد دینار بار بار
بحریست رحمت که چو کوه است پایدار
کاهش چو روح در تن کند آوران قرار
نادیده در زمانه کسی مور مارخوار
زازهار گونه گونه و ز اشجار پر ثمار
در دل نه داغ باغ زرشک تو گشت تار
بازت بصدر قدر ظفرمند و بختیار
دور چشم بدسگال تو بادا خلیده خار

گفتا بتا موی پریشان مساز موی
دیدم بسی که خیزد از جویبار سرو
جز راه از چه پوشی بر ماه نوربخش
گر هر چه در جهان کند رم در هوای تو
صدری که بر بساط روی افلاک را مکین
بر خاک شوره تابد اگر مهر روی او
دوران بدور دولت او یابد اختتام
ای چون سپهر قصر جلال تو بی قصور
چون ذات عقل پایه جاهت بر از جهت
در پیش خصم تیغ تو سدیست آهنین
ناگفته دایی آرزوی طفل در رحم
خصم ترا بدهر محال است برتری
وقتی بر آن شدم که بدیوان رقم کنم
هی سوخت دفتر من از اوصاف او ز بن
روزی نسیم خلق تو بر مغز من وزید
چون در صف مجلس تو کنم خیز دار نیم
یا چند از تیغ تو آن پاسبان بخت
نبود شگفت اگر ملک الموت خواهش
و یحک ز چار باغ سپاهان که سعی تو
باغ زرشک تا تو در آئی ز رشک خلد
صد راه خدایگانا ده سال بلتوام
تا خاص و عام گاه بلند و گاه پست
تا چار ربع شانزده است و نه ثلث نه

گر موی تر سمت که چو موئی شوی نزار
نشنیده ام که خیزد از سرو جویبار
سیاره از چه پاشی بر چهر نوبهار
الا بجا کبوسی صدر بزرگوار
بدری که از زمین وی آفاق را یسار
خور جای خار روید از خاک شوره زار
کیهان ز فر شوکت او خواهد اعتبار
وی چون وجود لجه جود تو بی کنار
چون فیض روح مایه جودت بر از شمار
برگرد ملک حزم تو حصنی است استوار
نادیده بافی آنچه روش در تفار
جز آنکه خاک گردد و خاکش شود غبار
ز اوصاف تیغ جان شکرت بتنگی چه چار
هی آب میزدم بوی از شعر آبدار
پر رشد کنار و دامنم از نافه تتار
آواز چنگ و نغمه های نوای تار
گر وی اساس دولت و دین است استوار
از بس که هست چون ملک الموت جانشکار
گردش چنانکه آیدش از هشت خلد عار
روی از زرشک خونین دارد زرشک وار
جان بود درد مند و جگر خون و دل فگار
تا شیخ و شاب گاه عزیزند و گاه خوار
تا هفت نصف چار و ده آید دو چند چار
باکید نه سپهر سه روحش بود دوچار

در ستایش ابوالملوک فتحعلی شاه طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه گوید

نور هستی از سواد نیستی گشت آشکار
نقشهای مختلف گون گون کلک صنعش زد بکار
آنکه بی سعی ستون افراخت خرگاه سپهر
آنکه گر صد ره زبان سازد قیاس از وهم و فهم
نیست نامی به ز نام نامی پروردگار
وانکه بی ترتیب آلت ساخت حصن روزگار
بر نخستین پایه ادراک او ناید گذار

قفار: زمینهای خالی از زراعت و بی منفعت
نعیم: آنچه عموم بدان شامل باشد
کیهان: این جهان
شگفت: عجب
جنان: دل
ازهار: جمع زهر که شکوفه باشد
اثمار: جمع ثمر
باغ زرشک: نام باغی از باغهای
کید: مکر و فریب
حصن: قلعه حصار

زان پس بنام احمد پیشوای جزء و کل
پس بنام ابن عمش حیدر صفدر گشت
پس بنام یازده فرزند پاک او که هست
پس بنام نایب مهدی که مانند مسیح
آنکه گردون و قضا بردست و خورد از تخت
داوری کز آتش نیران آب سلسبیل
هم فضای درگه او را ز باغ خلد ننگ
نیروی بازوی سلطانی شجاع السلطنه
آنکه گر سهمش کند در خاطر شیران گذار
آنکه کودک در رحم گر نام تیغش بشنود
از مدار مدت او گر قدم بیرون نهند
ابر کی بخشد بسایل نقد گنج شایگان
جوشن چینی به پیکر مغفر رومی بسر
هم ز هندی تیغ بدهد ملک ترکی را نظام
باد دیدستی که همچون رعد آید در خروش
تا ز سیر هفت انجم است و مدار نه سپهر
سال و مال و بخت و تخت و فال و حال او و دود

کز طفیل ذات او هست آفرینش را مدار
ذات او با ذات احمد از یکی نور آشکار
بر سه فرع و چار اصل و نه فلکشان اقتدار
قهر او دجال دولت را در آویزد ز دار
بر یسار او یمین و از یمین او یسار
لطفش انگیزد ز تیغ قهرش انگیزد شرار
هم حضیض سند او را ز اوج عرش عار
آنکه سوزان تیغ او هست اژدهای مرد خوار
وانکه گر با کسش کند در پیکر سیلان گذار
نطفه بودن را شود از پاک یزدان خواستار
بگسلاند قهرش از هم رشته لیل و نهار
ابر کی بارد بجای قطره در شاهوار
نیزه خطی بکف بر مرکب ختلی سوار
هم ز طوسی اصل بخشد دین تازی را قرار
ابر دیدستی که همچون برق گردد شعله بار
آنچه گردون را بعالم از حوادث آشکار

آنکه گر اندر گمانی یقین را حقیقت گم کنند
آنکه دست تیغ او را حق بستایش گر دهد
سیما مهدی هادی حجة قائم گشت
قهرمان فتحعلی شاه جوانبخت آنکه هست
خسروی کز پاس و بذلش مشکیا پر زرم
هم ز شمشیر برارش بازوی دولت سمین
چون نشسته اندر کدشتی ختم میکرد سخن
آنکه از بیم جهان سوزش کند بدرود جان
نعره تندر رسد در گوش شیران بانگ
دین و دولت را بود تدبیر او روئینه دژ
دست او را ابر گفتم چین بابرو زد سپهر
پوشد و بهند بعزم رزم چون در دار و گیر
آسمان چنبری از رفعت قدرش خجل
جز سمند باد پیمایش بهنگام مسیر
بر دعای شاه کن قاآنیا ختم سخن
در مذاق دوستانش نیش قاتل نوش باد

ذات او را باز نشناسد ز ذات کردگار
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار
از قوام ذات او قایم وجود هفت و چار
رای او پیر خرد را موبدی آموزگار
این خزان اندر خزان و آن بهار اندر بهار
هم ز بازوی یمینش پیکر دشمن نزار
بر همایون نام یکتا در درج افتخار
هم پلنگ اندر جبال و هم نهنگ اندر بحار
جلوه عالم دهد در چشم سیلان چشم مار
ملک و ملت را بود شمشیر او روئین حصار
گفت کی بیهوده گو از ژاژخائی شرم دار
گیرد و گردد ز بهر جنگ چون در گیر و دار
آفتاب خاوری از نور رایش شرمسار
جز حسام ابر پیمایش بوقت کارزار
زانکه از تطویل نیکوتر بهر جا اختصار
در مزاج دشمنانش شهد شیرین زهرمار
تا نخستین صور اسرافیل باریت پدیدار

در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

بحمدالله که باز از یاری کیهان خداوند
بحمدالله که بگشود از هوای فتح بازاری
بحمدالله که از فر همایون فال شاهنشه
جهاندار و رکن ارکانی که ذات بیزوالش
ز تیغش بادیه و لوال اندر ساحت
نهنگی غوطه زن در نیل چون شد بتن جانش
اگر بر کوه خار ابرق تیغش را گذار افتد
دلارا رای او را تهنیت آرای
کهین چوبک زن بامش اگر مریخ اگر کیوان
بفرمانش اندرش فرمانروا دان فرماندهان

همای عافیت بر فرق فرقد سای شه شهپر
شد از خاور زمین طالع همایون نجم اقبال فر
قوام نه عرض یعنی که نه افلاک را جوهر
ز گرزش ذکری و زلزال اندر مرز لوهاور
دماوندی بزیر ابر چون بر سر نهد مغفر
شود کوه از تف خار آکنده اش بلخا خاکستر
صهیل ارغنون و ارغنون فر از ادهم و اشقر
کمین دست افکن جاهش اگر سلجوق و گر سنجر
بجز فرماندهی کش هر چه فرمان گوی فرمان بر

بحمدالله که از نیروی بخت بیزوال شه
شهنشاه جهان فتحعلی شه خسروی کامد
جهانداری که شد پهلوی ملک و لشکر اعدا
شود از اهتزاز باد گرزش نه فلک فانی
بیال خصم پیچان چم خامش بر آهن
نیوشا گوش او را چاشنی بخشای تکبیر
نهنگ تیغ او را جسم دیوان طعمه و ندان
ز کفتش جز فی و قعر بحار و لولو لالا
چو بر روی روشش جوشن عیان خورشید از روزن

درخت بخت شد خرم نهال فتح بار آور
عدوی ملک و ملت را شکست افتاد در لشکر
وجودش خلق و خالق را یکی مظهر یکی مظهر
ز تیغ لاغرش فربه ز بخت فربهش لاغر
بدان آئین که بر دریا حباب از جنبش صرصر
که بیرامون تاک اژدها ماری نهد چنبر
فغان بربط و سورغنین نوائی شنفد و مزمر
عقاب تیر او را لاش شیران مسته تا عز
ز خلقش ذکری و ناف غزالان بادا ذخیره
ولی از پشت پرویزان فرود آن کنید افسر

موبد: دانشمند گبران
یاس: خشم و خشیت
روئینه دژ: کنایه از شهر اردبیل
ژاژخائی: کنایه از بیهوده گوئی است
طوسی اصل: کنایه از شمشیر خراسانی است
فرقد: نام کوکبی است نزدیک قطب
کنارنگ: سرحد دار و حاکم
سقسین: ملکی که دار الملک ترخانست
لوهاور: نام شهری از هند
سورغنین: نام رودی
مسته: طعمه مرغان شکاری

نوال دست جود شهنشه ز بحر و قیاس
بدان ضرب گیتی بحقیرین ضراب بخت او
[illegible]
چنان بشکفت غوان ملکرا زین شاد دل
[illegible]
بکام بدسگالش شهد شیرین تر ز زهر قرن ساز

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وله ایضاً فی مدحه

[illegible]

بجام بدسگالش زهر قاتل شهد جان دوز

ز دو بلم ای نسیم آتش هجران یار
قوت دل و قوت جان ما [illegible]
[illegible]
تا که یکتی بود خاک زمین را سکون
حبذا از هوای نیشابور

سوختم از تشنگی جرعه آبی بیار
[illegible]

آب نه یعنی شراب باده نه بل آفتاب
ساقی و جام شراب [illegible]
[illegible]

مطلع ثانی

لاله بکف جام می [illegible]
[illegible]

مطلع ثالث

قطب فلک را اهی [illegible]
[illegible]
تا که بعالم بود دور فلک را مدار

وله ایضاً

تا که ببینم خراب تا که بمانم بکام
عکس رخ آن بجام کرده عدد [illegible]
[illegible]
که بود مایه نشاط و سرور

صبح او اصل نزهت است و صفا
طرب از خاک و خشت او ظاهر
از ثواب مرمت ملکش
روزی از مصدر حوادث یافت
بر دیارش ندارد از اشراق
روح پرور هوای او وارد
ز چنین نامنی به بستر رنج
آن یک از دوری حضور ملک
وای بر من اگر نمیکردم
آنکه خوالیگرش نهد بر خوان
نیل طاعت کشیده اقبالش
گر بمغرب زمین سیاه کشد
آنی از روزکار دولت او
ذات پاکت ز المنی المین
زانکه معمار عدل تو کرده
لذت نشاء ز آب انگور است
ابر او در دهان تنین سم
خلق را آنچنان کند ز فزع
باش تا شیر آسمان فکند
نشود بی کفایت کف تو
تاب گرزت نیاورد البرز
قایل برد قوال گرچه یکیست
شیر فربه تن از مهابت تو
هر زمان بر صدور حادثه
خون بدخواه را شماری می
ای که با شکل شیر رایت تو
خصم را مادح تو قاآنی

شام او فرع عشرت است و حبور
کرب اندر سرشت او مسطور
شد شادان بمرزغن شاپور
رقم صادرات غصه صدور
ذره منت ز آفتاب حرور
اعتدال بهار در ماحور
چون منی خفته روز و شب رنجور
این یک از هجر ناظر منظور
خویش را از خیال شه مسرور
کاسهٔ چینی از سر فغفور
هر چه بر جبههٔ اناث و ذکور
لرزه افتد ز هول در لاهور
مایهٔ مدت سنین و شهور
همچو میثاق عاشقان بفتور
هر چه ویرانه در جهان معمور
گرچه آنهم بناجی از انگور
بحر را رخنه‌ها بدل ناصور
که نگردند زنده روز نشور
چون سگ لاس بر سرش سلکور
بر کسی نزل روزی مقدور
طاقت نور حق نیارد طور
لیک مصحف فصیح تر ز زبور
خرد از لاغری بدیده مور
منشی آسمان دهد منشور
عرصهٔ جنگ را سرای سرور
شیر گردون ردیف کلب عقور
که نمیشد دمی جدا ز حضور

از پی انقطاع نسل مجوس
باشد از یمن خاک او طاعون
در حدودش ز ازدحام طرب
واصل از اهل او نشد که نبود
زانکه در رستهٔ نزاهت او
کرده گوئی نشاط گیتی را
چشم از اشک آبگون دریا
کلبه‌ام برده سیل اشک آری
شه غازی ابوالشجاع که هست
طوق خدمت فکنده فرمانش
دل و دستش بگاه بذل و کرم
حکم او حاکم و قضا محکوم
ای بکاخ تو چاکری چیپال
در زمانت بجغد رفته ستم
تو بتاج جهانی و چه عجب
تا گفت گشته در عطا معروف
در صف حشر کارزار که هست
بدسگال ار ز چنبر امرت
زانکه هر کس از حمایت خواست
نشود بی حصانت ظل تو
آنکه مدح تو و کسان گوید
عدد مدت مدار سپهر
روز هیجا که در بسیط زمین
بر صماخ تو مشتبه گردد
نشاء جام حادثات کند
نور رای تو و بصیرت عقل
روزی چند شد کنون که شده است

صبح او را طبیعت کافور
نیش عقرب بفضلهٔ زنبور
نتوان جز بعون غصه عبور
ذره زان متاعشان مقدور
هم ترا روست نرخ و سایه و نور
آسمان بر زمین او مقصود
دلم از آه آتشین تنور
ژاله طوفان بود بخانهٔ مور
طبع گیتی ز تیغ او محرور
هر چه بر گردن وحوش و طیور
گنج ارزاق خلق را گنجور
امر او آمر و قدر مأمور
وی بقیصر تو خادمی فغفور
گرچه هستی درین ستم معذور
گر بدست تو حل و عقد امور
تا دولت گشته در سخا مشهور
گوش تا رعد همال نفخهٔ صور
بال طاعت برون کند ز غرور
شد بگیتی مظفر و منصور
فتنه در حصن نیستی محصور
سخنش را لقاء ولی موفور
نزد عمر در شمار کسور
افتد از بانگ کوس شه و نشور
غو شندف بنغمهٔ طنبور
شاه خنجر ترا مخمور
جلوه آفتاب و دیدهٔ کور
ظاهر از قرب آستان تو دور

نزهت — دور بودن از عیب
کرب — رنج
مرمت — اصلاح خرابی کردن
مرزغن — قبرستان
اشراق — تابیدن آفتاب و نمایندن آن
ماحور — قوت کرده در تابستان
خوالیگر — خوان سالار
جبهه — پیشانی
الی — قیل و قال
چیپال — نام پادشاه هند و هر که باشد
سلکور — چو سکه بر سر قلاده سگ بندند
حصانت — نگاهداری
منشور — فرمان
صماخ — سوراخ گوش
غوشندف — نعره و بانگ
عقور — سگ گزنده

هست موسی صفت بطور ملال
آرزم اندر انوری دو بیت که هست
کمر از همه جهان جائیست
آن هر لحظه ز عمر تو باد
بشارت باد بر اهل نشابور
شجاع السلطنه سلطان غازی
خروش نای او با نالهٔ رعد
ز قهرش جنبشی در نیش کژدم
دلت کاندر سخا بی‌مثل و همتاست
تواند داد نهی جازم تو
بچنگال اجل خصمت گرفتار
مبارک خلعت کشورگشائی
دو آواز است گوشت مائل او
دو معنی راست مایل طبع رادت
ز همت شیر فربه تن تواند
فلک از نشاء جام تو سرمست
نه وصفت خاصه ثبت دفتر ماست
بداندیش ترا تا دامن حشر

در سرش خواهش تجلی نور
هر یکی همچو لؤلؤ منثور
وان ز حرمان خدمتت رنجور
هم ترا نوبهی امتداد دهور

در نه دانی که لحظه نشود
بخدائی که از مشیت اوست
تا که از فعل حرف جر گردد
صبح ایام عیش دشمن تو

از حریم عنایت مهجور
رنج رنجور و شادی مسرور
آخر اسم منصرف مجرور
تالی شام تار دیجور

وله ایضاً فی مدحه

که از عدلش جهان گردید معمور
غریو کوس او با نفخهٔ صور
ز لطفش آیتی در نوش زنبور
کفت را در عطا فرموده مأمور
تغیر در وقوع امر مقدور
چو اندر چنگل شهباز عصفور
بر اندام جهانگیر تو مقصور
خروش شندف و آواز شیپور
عطای وافر و انعام موفور
خرد از لاغری در دیدهٔ مور
جهان از بادهٔ لطف تو مخمور
که بر اوراق افلاک است مسطور
نکوخواه ترا تا نفخهٔ صور

بقصرش چاکری خاقان و قیصر
فروزان آفتاب اندر دل چرخ
زهی گنجینهٔ راز نهان را
ز بذلش کان اگر جوید تظلم
خورد خون تیغت آری سازکار است
ز بهر انقطاع نسل دشمن
کجا از پرهٔ جیش قاهر تو
دو صورت هست چشمت در پی او
بتابان دست تو تابنده شمشیر
بهر کاری بود رای تو مختار
ز گرزت لرزه اندر برز البرز
ثنایت را که یزدان اندو بس
یکی را بزم عشرت جای ماتم

ز گرد موکب دارای منصور
بکاخش خادمی چیپال و فغفور
دیا توقیع او بر صدر منشور
ضمیر عالم آرای تو گنجور
کفی بالله المأمور معذور
شراب ناز اندر طبع محرور
پرندت را خواص طبع کافور
که خالی می‌نشد بدخواه مقهور
لوای نصرت و اقبال منصور
مفاد آیهٔ نور علی نور
بحر احسان که در وی هست مجبور
چو از نور تجلی بر تن طور
نه در منظوم میگنجد نه منثور
یکی را مجلس غم محفل سور

منت خدای را که ز تائید کردگار
حصنی که بر کنار فصیل حصار او
حصنی که در ثبوت بروج رفیع او
حصنی که اوج کنگرهٔ او چنان بچرخ
ز النسوی و عرض خندق او نافریده است
قایم ترا ز قلوب ظریفان سنگدل
چون عقل با متانت و چون چرخ سربلند
ارغندهٔ شیر بیشهٔ مردی ابوالشجاع
آن حیدری که زاده ز نیک پشت و نیک تخم

وله ایضاً

نبود ز منجنیق فلک سنگ را گذار
سیارگان چرخ برین را بود مدار
گروی هزار واسطه تا عرش کردگار
جائی بسعی قدرت خویش آفریدگار
محکم ترا ز عهود حریفان خاکسار
چون عرش بار زانت و چون کوه پایدار
کش مانده تیغ از آتش نمرود یادگار
شمشیر جانستانش با تیغ ذوالفقار

حصنی که از نظارهٔ برجش ز فرق چرخ
حصنی که روزگار ز یک خشت باره‌اش
در زیر آسمان و فراتر ز آسمان
ماننده قواعد شرع نبی قویم
بالای خاکریزی این نیلگون سپهر
حاشا که منهدم کندش هیچ حادثه
فرمانده زمانه که جانسوز خنجرش
در تیغش از طبیعت اردی بهشت هست

فرمود فتح باره بآخر ز شهریار
از فرط ارتفاع فتد تاج زرنگار
بر گرد نه سپهر تواند کشد حصار
در ملک روزگار فزونتر ز روزگار
چون بازوان حیدر کرار استوار
چونانکه بر فراز قلل قیرگون غبار
جز ترکتاز لشکر دارای نامدار
بر قیصر ترشح ابر سیت پر شرار
گردد چرا ز مقدم او دشت لاله زار

منثور — پراکنده
موکب — گروه سواران
غازی — جنگ کننده
محرور — گرم شده
پره — حلقه
شندف — دهل بزرگ
برز — اندام و پیکر
مسطور — نوشته شده
فصیل — دیوار میانه شهر
باره — قلعه
قویم — استوار
قلل — قله ج
ربات — باد عجمی

چون رو نهد بعرصه در ایام دار و گیر
بگران کوه سنگش سیلی پلنگ خوی
ذکری ز صولت وی و غوغا بکاشغر
در بحر ژرف اگر بعطوفت نظر کند
سرو لیست نیزه رسته ز دریای دست تو
تیغ نزار و بخت سمینت بجاست
آری سفینه بشکندش تخته لخت لخت
تا بد چو تابه پیکر ماهی درون آب
سیمرغ در نشست تو با تیر دال پر
تابی ز برق تیغ تو و کوه خصم
قهر تو چون خمار شکن باده بشکند
اندر تو یکی سواره و گیتی پر از رکوب
در شاهراه پردهٔ جیشت بروز رزم
اول ز طالع خود و دوم ز خشم تو
بیچاره من که از فن باب و چار مام
چرخ سیاه کام دارد سیه گلیم
خورشید شاخ عمرم درو سیم شباب
تا چیده از حدیقهٔ دوران گل مراد
هان ای ملک منم که زر و سیم ماه و مهر
هان ای ملک منم که بهم چشمی سپهر
هان تا چه شد که همچو عزازیل پر غرور
هان تا چه شد که شعلهٔ سوزان آه من
وز بحر فکر بکر سخن سنج فاریاب
کی آفتاب ملک ز من نور وا مگیر
بر رخ دو زلف مشک فشان چین مکن یا
ای قوم از این دو عقرب جراره الحذر
هر جا که رنگ خط تو روی من حبش

چون جا کند بسینه بهنگام گیر و دار
شمشیر ابر رنگش بحری نهنگ خوار
حرفی ز هیبت وی و افغان بقندهار
هر قطره اش شود پشته در شاهوار
سروار چه می نروید الا ز جویبار
این ملک را سمین کند و خصم از نزار
در بحر اگر بصخرهٔ صما کند گذار
برقی ز خنجرت کند ار جلوه در بحار
البرز بر بدست تو یا گرز گاوسار
نقی ز نار صاعقه و دشت دشت خار
از سرخ نشاء می خون از سرش خمار
از تو یکی پیاده و کیهان پر از سوار
خون جگر خورد ظفر از درد انتظار
سیم ز دور چرخ و چهارم ز روزگار
یکباره زین دو چار بمحنت شدم دچار
با آنکه چون سپیده و مستم سپید کار
شاخ ار چه می نخوشد در فصل نوبهار
دستم ز خار سرزنش ناکسان فکار
با نقد رای ناقد من هست کم عیار
دادی چو آفتاب مرا جای در کنار
افکندیم ز پایهٔ معراج اعتبار
انگیزد از شرر ز مسامات من بخار
تضمین کنم دو بیت ثمین هر دو شاهوار
وی سایهٔ خدای ز من سایه بر مدار
شاهدت لیلتین علی طرفی النهار
ای قوم از این دو افعی خونخواره الفرار
هر جا که چین زلف تو ملک جهان تتار

گوش سماک و نعرهٔ رستم ز مرز غز
رویش چو در غضب فلک و درد الامان
چون تیغ او بجلوه هوا شارسان قوم
شاها تویی که چشمهٔ سوزان تیغ تو
خونریز خنجر تو بود نوبهار فتح
در بحر دست راد تو کوپال کوه سنگ
از چلیپت فتنه رفته ز پاسبس بخواب مرگ
دریا در آستین تو یا دست درفشان
آنجا که ابر دست تو عرض سخا دهد
خصمت اگر ز بادهٔ پر نشاء غرور
آنجا که برق تیغ تو آتش فشان شود
تیغ تو گر بجانب دریا گذر کند
شاها مرا ز گردش ایام شکوه هاست
پنجم ز طعن خصم و ششم دوری از وطن
ناچار زین دو چار بچاری ز چار سوی
در عین نوجوانی گشتم ز غصه پیر
سیمرغ قاف دانش و فضلم ولی چه سود
هان ای ملک منم که فلک بر شب نجوم
هان ای ملک منم که ببندد بر درم سپهر
هان ای ملک منم که کند ملک خاوران
هان تا چه شد که شکر شکر عواطفت
قاآنیا علاج نه بینم بغیر از آنکه
برحسب حال خود سخن چند داشتم
ختم محامد تو کنم زین غزل که هست
باز از برای آنکه پریشان شوند جمع
خونین دل اهرمن است که آورده بد سرشت
جز شام زلف و صبح رخ چون تو نوبهار

سمع سپهر و نالهٔ رویین تن از فراز
رایش چو در سخط ملک و ذکر زینهار
چون رخش او بپویه زمین ملک زنگبار
برقی است لجه آور و ابریست شعله بار
نبود عجب ظهور شقایق بنوبهار
در رزم بشکند سر خصمان خاکسار
گر نیست در حسام تو تا شیر گو کنار
شهلان بزیر زین تو یا خنگ راهوار
دریای بیکران شود از قطره شیرسار
خود را بروز رزم شمارد چو ذوالخمار
از پاس او گیاه نروید ز مرغزار
از سهم او نهنگ گریزد بکوهسار
یک یک فرو شمارم بر وجه اختصار
هفتم ز تنگدستی و هشتم ز اضطرار
با چار میخ چاره ده چارم بچار تار
با وصف کامرانی گشتم ز شیوه خوار
کم داردی فلک نه حقارت کم احتقار
بر فرق من عقود درر میکند نثار
منسوج جان هماره چو جولاهه کرد خار
امروز بر خجسته وجود من افتخار
شد در مذاق راحت من زهر ناگوار
از خشم شهریار گریزم بشهریار
لیکن بدین یکی کلمه کردم اختصار
چون رشتهٔ لآلی منظوم آبدار
زد شانه بر دو طرهٔ مشکین تابدار
از ترس [illegible] نامش نبی نگار
نشنیده و کس دراز شود شب بنوبهار

سماک: منزلی از منازل قمر
مرز غز: ترکستان
کاشغر: نام شهری از ترکستان
ژرف: عمیق
کوپال: گرز
سفینه: کشتی
کوکنار
شهلان [illegible]: نام کوهی است
ذو الخمار: نام عوف بن ربیعه که از شجاعان عرب بوده
رکوب: سواران
کیهان: جهان
جیش: لشکر
عقود: رشته ها
درر: مروارید ها
منسوج: بافته شده
عزازیل: شیطان
مسامات: رخنه های بدن
لآلی: مروارید ها

قاآنی ار ز هجر رخت ناامید شد
بادا دوام عمر تو چندانکه حشر و نشر
از خجلت تیغ ملک و ابروی دلدار
یا نقش سم دیو نژاد ابرش شه دید
گفتم بخرد کاین همه آثار بیان کن
از روی ضرورت بصد اکراه بشمش
فرداست که از شرق نصرت کند اشراق
آن شیر دژ آهنج که در صفحهٔ ناورد
از هیبت او حرفی و غوغا بسمرقند
تیغ تو بمیدان وغا برق بخرداد
با گرز زرافشان تو گرز مه بودش ننگ
یک جلوه ز روی تو و گیتی همه خلخ
در دست تو کلک تو بتوصیف ناطق
گر نام جهانسوز تو بر ابر نویسند
هم کف خلقت نبود آهوی چین چو
تیر تو که دلدوز تر از غمزهٔ جانان
گر صاعقهٔ تیغ تو بر کوه بتابد
ای جنس کرم را کف فیاض تو میزان
آن که بصدق نهان چون دال بلا
هر سر که نه در راه تو ببریده به از تیغ
پیلان تهم طعمهٔ مارند از این مور
از شب نرفته دوش پاسی [illegible]
هر دم بخویشتن گویان بزیر لب
بر بوی آنکه کی خورشید سر زند
بس فکرها که کرد اندر دلم گذار
تمثالهای نغز بار روی تابناک
کیوان [illegible] بهر چون [illegible]

خواهد شدن ز لطف تو روزی امیدوار

وله ایضاً فی مدحه

دوشینه مه عید نگردید نمودار
وز شرم نهان کرد رخ از خلق پریوار
کآخر ز چه مه دوش نهان بود ز ابصار
بستند در ابخبر از شاه بناچار
ماهیچهٔ تابان علم شاه جهاندار
گیرد ملک الموت ز قهرش خط زنهار
از صولت او ذکری و آشوب بفرخار
دست تو در ایوان عطا ابر در افشان
با افسر تابان تو گر خور بودش عار
یک نفحه ز خلق تو و عالم همه تاتار
مانندهٔ حصبا بکف احمد مختار
تا روز قیامت شود البته شرربار
کاین مشک بجو جو دهدان نافهٔ فرخار
تیغ تو که خونریز تر از ابروی دلدار
از هیبت او زرد شود لاله بکهسار
ای نقد هنر را دل نقاد تو معیار
وین که بقرب اندر چون تنین بر غار
هر تن که نه قربان تو آنکه بر از دار
شیران دژم مستهٔ مورند از این مار

تا عدت وحوش و طیور است بی قیاس

یا موکب شه گرد بر انگیخت ز هامون
یا از قد خم گشتهٔ زهاد ز روزه
فرمود که دی نعل سمند شه غازی
گردوش مه عید نهان بود نهان باد
دارای جوانبخت حسن شاه که تیغش
شاهی که بشاهین شهامت ز شهانش
ای گوهر تیغ تو نتاجش همه مرجان
نی نی که از آن برق بخر داد در آذر
صد گرز ز لهراسب نیرزد بیک [illegible]
چون رخش تو در پویه بهر اغبر [illegible]
از قهر تو بادی وزد ار جانب گلشن
ور لفظ سمند تو بر البرز نگارند
ذکری ز خدنگ تو و زال اسفندیار
پیوند کند با اجل این درگه باور
می شاید اگر بر تو کند خصم تو تشنیع
دلدوز خدنگ تو عقابی است روان [illegible]
از صیلم تو زخمی و جانها همه مجروح
جانها همه از مور پرنگ تو بمویه
هر سر که بلند از تو بگیتی نشود پست

تا مدت شهور و سنین است بیشمار
باشد برت حکایت سرار و نقل یار
وان پرده از گرد بر افکند برخسار
خجلت زده گردید و نگردید پدیدار
فرسوده شد از صدمت جولان و شد از کار
تا هست بگیتی اثر از ثابت و سیار
در لجهٔ ناورد نهنگیست عدوخوار
هم کفو ورا نیست بجز حیدر کرار
دی سبزهٔ شمشیر تو بارش همه گلنار
نی نی که از این ابر در آذار در آزار
صد افسر گشتاسب نیرزد بیک افسار
چون تیغ تو در جلوه زمین حسرت گلزار
گل چاک کند جیب غم از سرزنش خار
تا حشر زند قهقهه بر برق ز رفتار
حرفی ز پرنگ تو و لوال بیلغار
سوگند خورد با ظفر آن در صف پیکار
می زیبد اگر هست زند طعنه بهشیار
جانسوز پرنگ تو نهنگیست تن اوبار
از صارم تو صرصری تنها همه افگار
تنها همه از مار سنان تو به تیمار
هر تن که عزیز از تو بعالم نشود خوار

در ستایش کهف الادانی والاقاصی جناب حاجی آقاسی [illegible]

میرفت وقت من با بوک و با مگر
بر طمع اینکه یار بر من کند گذر
آورد تو نوا ز پشت یکدگر
بهرام تفته رخ چون ترک کینه ور

بسته روان دو چشم بر چرخ تیره جرم
گردون بانگ گون بر من نمود عرض
گفتی نشسته اند در آبگون غراب
ماهید و مشتری چو اهل زهد و لهو

من پاسدار آنکه آنمه کند گذر
کاید برون شب مرا طالع شود سحر
از روشنان چرخ در چشم من سهر
از سیر دم بدم بس گونه گون صور
خوبان قندهار ترکان غاتفر
آن ام غنون بکتف این طیلسان ببر

آهنج: خشمگین و شجاع
وغا: جنگ
صدق: غلاف کمان
ناورد: جنگ
پیکار: جنگ
پرنگ: شمشیر
قراب: غلاف شمشیر
تهم: بزرگ
دژم: خشمناک
مسته: خورش مرغان شکاری
سهر: بیداری
غاتفر: شهریست از ترکستان

ماهی و گاو را جائی شده مقام
نسر و سماک او بد جفت و بر خلاف
گفتی که آسمان گردید آسکون
من بر مدار چرخ بر دوخته دو چشم
زان سهمگین صدا جستم فراز جا
با خوف و با رجا گفتم کئی هلا
با خشم گفت هی هوش حکیم بین
در باز کردمش حیران و تن زده
از شوق مقدمش جرخی زدم به جاش
بر دوشش در وثاق گفتمش از وفاق
گفتی طلوع کرد در آن فضای تنگ
قد یک بهشت سرو رخ یک بهشت
سنگیش در بغل با غیش در رخان
رخسار و زلف او جبریل و اهرمن
چشمش گه نگه گفتی که بسته است
شاید که تاجری از شرم پیکرش
داری بچهر من تا کی نظر هلا
گر چه بود که مندیش و می بده
زان می که مور از و گر قطره خورد
زانمی که جسم از و یکسر خرد شود
چون خورد ساغری پر کرد دیگری
بگذشته زان که مرد اندر طریق دفقر
تن خانه فناست و یران شدنش به
تن گو خراب شو است دل کاخ آرزو
از خویش در گذر گر یار بایدت
از قید هست و نیست وارسته شو هلا
زین چار بادرت باید گر بختن

خرچنگ و شیر را سوئی شده مقر
آن رامح این اعزل آن ساکن این بجر
زو ماهیان سیم آورده سر بدر
تا کی زمان هجر آید همی بسر
آسیمه سر دوان رفتمش براثر
کاین وقت شب گذشت نیمی ازین هنر
کاو آز آشنا نشناسد از دگر
تا بنگرم که کیست آن دزد و خانه بر
میخواست از تنم کردن روان سفر
هان بر فلک کله هین بر کشا کمر
یک چرخ مشتری یک آسمان قمر
این ماه سرو چرخ آن سرو ماه بر
کوهیش در ازار مویش در کمر
گفتار و لعل او یاقوت و نیشکر
دم بر سر مژه صد جعبه نیشتر
در پارس ناورد دیبای شوشتر
بر خیز و بر فلک در کار می نظر
با فضل کردگار جرم است مغتفر
در حمله بر کند چنگال شیر نر
تا رفته در گلو نگذشته در جگر
بر من بداد و گفت ای مرد هوش ور
مقبول تر بود چندانکه بیخبر
جان آیت بقاست آباد خوبتر
زین کوی شو برون زین کاخ رو بدر
تا هستی تو هست یار است مستتر
گرد حریم دوست باید مستقر
خواهی مسیح وش گر رفت زی بدر

هم خوشه هم بره بی دانه سر وی
گردان بنات نعش گرد جدی چنانک
یا بی یکی ارم آکنده از سمن
ناگاه انکه ماه بنشست بر زمین
هم بر گمان غیر اندر دلم هراس
دزدی مع یا قرین در صلح یا کمین
بگشای در بابیست تا بنگری که کیست
چون بنگریستم دز دیده زیر چشم
گفتم بچشم من زنج ریخ در او را
بنشست و بر فکند از روی دلبری
خالش به تیرگی آذرم زنگبار
از زلف خم بخم یک شهر بند و دام
لب یک بدخش لعل خط یک تتار مشک
یاقوت را بود گر نیشکر بدل
مطبوع و دلربا از فرق تا قدم
باری نگار من بنشسته بر بساط
بی نقل و بی نبید دل را رسد حزن
بر جسته در زمان آورد مش بپیش
زانمی که گر فروغش افتد بشوره زار
وان رشک حور عین از شیشه بلور
از می شدن خراب آید نکوترم
منظور چون بکیست از اینهمه برون
در پیش عاشقان هستی بود و بال
در عالم فنا پس عیشها کنی
در جلوه گاه دوست بود تو نشد حجاب
وارستگی به است از قید کفر و دین
هر کس طلب کند با یار خرگهی

هم کردم و گمان بی چشم و بی وتر
افلاک را مدار سیر ام من بدر
یا بی یکی صدف آکنده از درر
ناگاه بر فلک برخاست بانگ در
هم با خیال یار اندر سرم بطر
باری کئی چه بنمای و بر شمر
ای دلت منتظر ای جانت محتضر
دیدم که بود یار آن ترک سیمبر
ای شمع کاشغر ای سرو کاشمر
زان چهر دلستان آن زلف دلشکر
چهرش بروشنی آشوب کاشغر
از چشم با سقم نکید هر شور و شر
لعلی گهرفشان مشکی قمر سپر
جبریل را بود گر اهرمن ببر
منظور و دلنشین از پای تا بسر
گفتا شراب سرخ آور بجام زر
بی جام و بی قدح جانرا بود خطر
زان جوهر خرد زان مایه ظفر
خاکش شود سمن سنگش شود گهر
در جام زر فکند آن لعل معصفر
چون منقلب بود اوضاع دهر در
با این سه چیز تا کی بجوی و جر
در کیش بیدلان مستی بود هنر
بتوانی ار گذشت زین عیش مختصر
این پرده بر فکن آن جلوه در نگر
وارستگی خوش است از فکر نفع و ضر
وصل مدام را در شام و در سحر

تن زده [1]
یعنی خاموشی و تحمل کردن است

سقم [2]
بیماری

اهرمن [3]
دیوانه را گویند

مغتفر [4]
آمرزیده شده

سودای غم و خال دارد همی وبال
وارسته در جهان دانی کنون کی است
آقاسی آنکه هست شخصش در این جهان
از کاخ قدر او طاقیست نه رواق
هر چند بو البشر نسر الیش ولیک
با ابر دست او ابر است چون دخان
او قطب وقت و دهر گردون بگرد او
بر هر چه امر او ست اجرا دهد قضا
با عزم ثاقبش صرصر بود گران
آنجا که تیغ اوست از من فی قشان
کلک و کفش بس است تا روز واپسین
ایدون که در گفت یزدان و دیعه هشت
با آنکه در سخن همواره کلک من
از جود جود تو آسوده دادم
جای عدوی تو از اشک دیده گل
سیه زلف از برا آنچهره دلبر
از آن پیوسته می بینی که دارد
زچینش طلعت دلبر فروزان
معاذالله بصید طایر دل
علی الله زاغ هرگز می نگیرد
بهر تارش تا ریست پنهان
قمر را متصل دارد زره پوش
سراپا ظلم و چون انصاف مطبوع
همه اقلیم دل او را مسلم
زموسی او ید بیضاش در جیب
ندیدم ای شگفت از مشک افعی
بود همرنگ کفر از بس مشوش

برخیز و از جهان بگریز دار پسر
مدلای نامدار دستور نامور
چون روح در بدن چون نور در بصر
از ملک جاه او شبریست بحر و بر
امروز خلق را باشد همی پدر
با بحر طبع او بحر است چون شمر
چونان که نه فلک پیرامن مدر
بر هر چه حکم اوست اذعان کند قدر
با رای روشنش انجم بود کدر
آنجا که کلک اوست از ظلم نی خبر
میزان داد و دین رزاق رزق بر
آمال انس و جان ارزاق جانور
ریزد بیک نفس یک آسکون غرر
از فکر آب و نان ازیاد خواب و خور

وارسته کان نهند بر فرق چرخ پا
گردون هنگ و هش دریای عز و مجد
جودش چو فیض ابر نازل بخاره گل
نفس شریف اوست کر هیچ جلوه گر
بر باد قهر او سم زاید از عسل
در حفظ مملکت کلکش قوی تر است
دل در هوای او نندیشد از جنان
آنجا که قدر اوست گردون نبود زمین
در حفظ تن بود نامش پروز کین
در عهد عدل او اندر تمام ملک
ای صدر راستین ای بدر راستان
دور است چون منی هشیار و نکته دان
گاه حساب مال صفر است دست من
تا در جهان رود از مهر و مه سخن

من نتایج طبعه

فضای عالم از طیبت معطر
چو جرم ماه از برج دو پیکر
عقابی کی چنین باشد دلاور
مکان همچون سمندر اندر آذر
بهر چینیش صد چین است مضمر
زره گومیش ما نا یا زره کر
همه تن کذب و چون صدق است درخور
همه اقطار حسن او را مقرر
نه زندان و نه کنعانش در بر
نباشد ای عجب اژدر ز عنبر
بود همرنگ شام از جس یکدر

سیه چون قلب نمرود است و باشد
تو گوئی بیضه بیضا گرفته
بود همرنگ زاغ از هیچکه زاغ
زسر تا پا همه تابست و حلقه
بود تحریر اقلیدس تو گوئی
دروبس طیب و تاریکی تو گوئی
ره دلها زند هر دم بر نگی
بصورت عقرب و خورشید لانش
بگونه تیره و در کینه جیره
با فعی کی شود مینو مقابل
قرین کر گفتم با ایمان صادق

آزاد کان نهند با آفتاب بر
کیهان داد و دین دنیای فال و فر
فیضش چو نور مهر شامل بخشک و تر
تائید آسمان در کسوت بشر
ره زیاد مهر او گل روید از حجر
از رمح سام یل از تیر زال زر
جان با ولای او نهراسد از سقر
آنجا که قهر اوست دوزخ بود شرر
بهتر ز صد سپاه افزون ز صد سپر
جائی نمانده است از ظلم و کین اثر
گر وصف ذات تو عاجز بود فکر
در عهد چون توئی بردن چنین خطر
بر عیش سالیان زان بنود م ظفر
تا در زمین بود از آب و گل ثمر
جاه حبیب تو از اوج ماه بر
چو دود عود می پیچد بمجمر
درد آذر همچو ابراهیم آذر
عقابی تیره پیکر زیر شهپر
خرامد اندر آذر چون سمندر
زپا تا سر همه چین است و چنبر
زده بس دایره سرگیت بدیگر
بود مشکش پدر عودش برادر
زهی نیرنگ سازد سحر پرور
بطینت افعی و سورش بستر
چو غرمان افعی و پیچیده اژدر
باژدر کی ارم گردد مسخر
رهین کرشام با صبح منور

کیهان [1]
جهان

شبر [2]
وجب را گویند

شمر [3]
حوض کوچک را گویند

مدر [4]
مرکز زمین را گویند

اذعان [5]
تصدیق است

ودیعه [6]
امانت است

دو پیکر [7]
برج جوز است

اقلیدس [8]
نام حکیمی است که وضع هندسه کرده است

جیره [9]
غالب

غرمان [10]
خشمگین

بصید و قید دل داماں کمینش
مرا زین کمند زد از لعل جانان
نه آدم را مگر از فتنهٔ مار
ازو در صفحهٔ آفاق طینت
بر شک لعبت فرخار و کشمیر
دو زلفش هر یکی یک دشت سنبل
مرا زان کوه غم چون کوه فربه
بکوه او زبر هر کس فرا شد
چو دور هشت و نه طی شد ز مستی
گرفتم کام دل چونانکه دانی
همتی مردانه میخواهم که اسمعیل وار
عید قربانست و من قربان آن عیدی که هست
زانسبب قربان اسمعیل باید شد که او
در چنین روزی که اسمعیل شد قربان دوست
کشتهٔ کوی محبت را دو عالم خونبها بود
همچو اسمعیل منهم جان کنم قربان دوست
اختیاری نیست عاشق اندر آن ایام دوست
وقت گفتن وقت رفتن وقت خفتن زیر تیغ
کار عاشق این بود کز جان شیرین بگذرد
او بمعنی جان فدا کرد ار چه در صورت خلیل
راستی را عید قربان بهترین عیدیست زانک
آن بهر بیع کشتهٔ خود خونبها خواهد ز دوست
یا بیا چون شیر مردان سر بنه در پیش تیغ
عشق سهل است ار بروی حلم کن ای هجرت
راحتی گر عاشقی جان آشکارا ده بدوست
عقل را بنیان بکن چون عشق شد فرمانروا
لنگ را عنبر شمر چون گشت با مغز آشنا

چو دزدان تا کمر دایم مشمر
نگردد هیچگه عیشی میسر
فراق افتاد با فردوس و کوثر
وزو در چهرهٔ دلدار زیور
در آمد از درم آن سرو کشمر
دو چشمش هر یکی یکباغ عبهر
مرا زان مشک تن چون موی لاغر
شود بر عمر مراد دل مظفر
قرین فرش بستر گرد پیکر
که دیو نفس غالب بود بر سر

بقطع دست سارق شرع را حکم
دو سیصد بار افزون آن زهودم
فری آن زلف مشک افشان که گوئی
پرند و شین که از سودای جانان
بعارض هشته یکخرمن شقایق
ز مشکش در قمر در عی هویدا
کمر همواره در کوه است و او را
غرض بنشست و ساغر خورد و بشکفت
من از جا جستم و بوسیدمش لب
بخود گفتم که قاآنی بهش باش

ولی باید برید این دزد را سر
همی ملسوع را تلخ است شکر
مرا او را نافهٔ آهوست مادر
پریشان تر بدم از زلف دلبر
بمژگان بسته سیصد جعبه نشتر
ز سیمش در کمر کوهی مستر
بود زیر کمر کوهی موقر
رخش گل گل چو باغ از آب ساغر
کشیدم همچو جانش تنگ در بر
که راه دین زند نفس بد اختر

در ستایش امیر الامراء العظام نظام الدوله حسینعلی خان حکمران فارس فرماید

کشت قربان کسی کو را ز قربانیست عار
بهتر از امروز روزی نبود اندر روزگار
زین دعا بالله کز اسمعیل هستم شرمسار
کو مرا دشمن در آذر افکند ابراهیم وار
عشق اول اختیار است عشق آخر اضطرار
گرد جان تسلیم و در سر باختن بد پایدار
وانکه گر معشوق داند کشتنش پا زینهار
گردنش او را فدا کاین کیش ماند برقرار
در نشاط آیند جانبازان عشق از هر کنار
دشمن یار است اگر خود را شمارد دوستدار
یا بمرد چون نو عروسان پا بکش از نیش خار
رود غره تا بست در رهی بر ره کم اسلیم
بیش ازان کت مرگ موعود آنگهی سازد شکار
شمع را گردن بزن چون صبح گردید آشکار
زهر را شکر شمر چون گشت با تن سازگار

عار دارد آری از قربانی آنکس که هست
من بحق قربان اسمعیل خواهم شد که او
من چه حد دارم شوم قربان قربانی که او
مردم اسمعیلیه خوانند و حق دارند از آنک
تا نپنداری که اسمعیل جان قربان بکرد
ور دلش را رای آن بودی که بهر آن شدی
همچو اسمعیل کو جانداد اگر یارش بکشت
حرمت او راست کاندر عید قربانی بجست
میش را عامی کند قربان و مقصودش رضا
عشق طغیان کرد باز آید از قربش بجست
رستم کاموس بند اشکبوس افکن رسید
پشه در کاه دان خر خرطم پیلان نگر
گر نه مفتی جهلی پیش از استفتا بگو
رنج و راحت هر دو همسنگ اندر میزان عشق
مرد افیون خوار می نندیشد از افیون تلخ

بر خلیل خویشتن امروز جان سازم نثار
کوی او دایم بهشت و روی او دایم بهار
نور هستی از فروغ ذات پاکش مستعار
عاشق حق بود و عاشق است قربانی شعار
پس امام پاک زاد و پس خلیفهٔ نامدار
نام اسمعیل را رانم بر زبان بی اختیار
کو گذشت از جان شیرین در حقیقت چند بار
هفت ره ابلیس را در ره که گردی سنگسار
می نباید کشت اسمعیل را بر رغم یار
اینهمه قربان کنند از بهر قرب کردگار
خویش را عارف کند قربان مع عرش انکسار
یا اگر بر صدق دعوی حجتی داری بیار
جنگ را گر مرد جنگی آستین دستی برآر
روبهی در لابه بنشین گردن شیران مخار
ورنه ابر خشک سالی پیش از استسقا ببار
شیر و قطران هر دو را همرنگ دان در شبهای تار
شخص افیون کار می نهراسد ز دندان مار

عبهر: نرگس
مستعار: عاریت کرده شده
زنهار: امان خواستن
انکسار: شکستگی
هجرت
استسقا: طلب سیرابی کردن
افیون: تریاکی

زشت و زیبا هر دو مطبوعست نزد حق برست
با چنین پستی که داری لاف عنقائی مزن
یک خبر دارم بلی یزدان بود تو نیستی
میش قربانی کش اینک گشته منی بر طرف
قدر سربازی شناسد آنکسی کز روی شوق
دست کو هر بخشش او هر که بنشیند بر خوش
باسر پیکان تیرش چون بود اندک شبیه
کوه با فکرش بود در دانهٔ ارزن نهان
قدرش ار گشتی مجسم جا در او کردی جهان
وقتی آمد بر زبانم از سخای او سخن
دوش دیدم ساحری ابر کنار جوی خشک
گفت حلمم میر ملک جم ز بس جاری بود
چون فرو خوانی همانا شعر او بر کوه و دشت
عجز کردم ابه کردم کاین سخن سهل است سهل
آنگهی آهسته چون موری کز و خیزد نفس
ای کهین سرباز خسرو ای مهین سالار دهر
بسکه از هر سو که بر دم مرگ بیند پیش روی
دوش گفتم وصفی از جودت تمام مختصر
هر کجا نامی ز لطفت قند و شکر تنگ تنگ
حیلتی کردم که تا شد صیت فضلم مشتهر
شعر قاآنی بر این نسبت اگر بالا روی

شور و شیرین هر دو ممدوحند نزد حق لذا
با چنین زشتی که داری تخم زیبائی مکار
یک هنر دارم بلی هستم بحق امیدوار
باز هر لقمه از آن گردد روانی هوشیار
جان فشانا همچو میر ملک جم بر شهریار
بحر عمانست گوئی بر فراز کوهسار
رم کند از تکمهٔ پستان مادر شیرخوار
چرخ با خرمش کند در چشمهٔ سوزن مدار
جودش ار بودی مصور موج او بودی بحار
ماهی از دریا ستایش کرد و مرغ از مرغزار
خواند چیزی کاب جاری گشت اندر جویبار
چون حدیثش بر لب آرم آنچه شد از قفار
راست گوئی سیل خیز آمد بدرگاه یار
این عمل را نیز خواهم کز تو ماند یادگار
گفت در گوشم که نام تیغ میر کامکار
ای تو دولت قویم وای تو دین پایدار
شاید از میدان کینت خصم نماید فرار
عقل گفتا شرمی آخر جودش آنگه اختصار
هر کجا یادی ز خلقت مشک و عنبر بار بار
نامی از جود تو بردم یافت فضلم اشتهار

عیب مردم پیش از این میگفتم اندر چشم خلق
عیبجوئی را بهل هیچ ار هنر داری بیچ
ای دل از سر باختن گر زن بکش در پیش دوست
لقمه را و سنگ را ماند گر اول تر بهست
میر دریا دل حسین خان آسمان مکرمت
شش جهت از ساحت جاهش یکی گونه ارش
چهر او تن را توان و مهر او دل را نوان
گر خیال عزم او گیرد مجاست در ضمیر
روزی اندر باغ گفتم بخت پاینده باد
نام قهر او تو پنداری که باد صرصر است
گفتم این افسون که بر خواندی چه بودی بو الحیل
گفت تا افسون کردانی که بخشد این اثر
گفتمش جوی روان را هم توانی کرد خشک
عجز من چون دید حرزی خواند و از هر سو دمید
هر کجا نهر بیست بیابان بحری بیکران
بار شاد حزم تو هشیار آرد جام
در بیابان دمی نوشتم نام حلمت بر زمین
چون بحشر اعمال نیکو می ترا استوان سهم
وصف جودت زان کنم بیش از همه اوصاف
تا بود زشت نزار و تا بود دیگر زشت سمین

وقتیم آئینه گفتا اخرا ز خود شرم دار
عیبگوئی را نه هیچ ار خبر داری بیار
کانکه بر جانان سپارد جان عوض گیرد نگار
چون گداز آینه روشن شود انجام کار
صدر دین بدر هدی بحر کرم کوه وقار
نه سپهر از گشتی جودش یکی تاری بخار
جود او جان را امان و تیغ او دین را حصار
جمع و خرج مرد گیتی یکدم آرد در شمار
دانه زیر خاک آمین گفت و برگ از شاخسار
تا برم زین می آسمان گیرد غبار
کابجاری گشت و طغیان کرد سیل از هر کنار
گفت آری شعر قاآنی ز بس جست آبدار
گفت پیروز میر این حرف کلک نهار
رو بگردون کرد کای شاه ای شوای بر روزگار
چون بری این نام افتد سر بسر گرد و غبار
با سهاد بخت تو بیداری آرد کوکنار
تا کهم از پیش و بر جست کوهی استوار
پس چرا خواند عجم آنروز را روز شمار
تا بوصفش تیز سامع را نماید انتظار
دین ازین باد اسمین که از آن باد انزار
یا بکرسی می نشیند یا بعرش کردگار

در ستایش امیر الامراء العظام میرزا نبی خان حکمران فارس فرماید

ای حسن تو چون فتنه چشم تو جهانگیر
عشق من و رخسار تو این هر دو جهان سوز
هر آیهٔ رحمت که در انجیل و زبور است
از نالهٔ من هجر تو با غیر فرو شد
وز آتش شوقی که بود در نی کلکم
وصل تو به پیرانه سرم باز جوان کرد

حسن تو و گفتار من این هر دو جهانگیر
هست آنهمه از روی تو یک نسخه تفسیر
الحق عجبم از اثر نالهٔ شبگیر
نبود عجب ار نامه بسوزد که تحریر
گر هجر تو با زخم بجوانی بکند پیر

قد تو کمان قد ... از تیر
از حسرت خورشید جمال تو ز هر سو
ریزد ز زبانم شکر و مشک بخروار
با قامت یاری چو تو گیتی همه کشمیر
دیدم ز غمت دوش یکی خواب پریشان

صد سلسله دل در خم زلف تو بزنجیر
تند از بر گذری چون ز کمان تیر
از خاک بر افلاک رود نعرهٔ تکبیر
هر که کنم وصف لب و زلف تو تقریر
با چهر نگاری چو تو عالم همه کشمیر
وامروز شدش وصل سر زلف تو تعبیر

پوزش: معذرت خواستن
ارش: از مرفق تا سر انگشتان
ضمیر: دل
مرغزار: سبزه زار
قفار: بیابان بی آب و علف
سهاد: بیداری
استوار: محکم
سمین: فربه
تفسیر: معنی
کلک: قلم

ابر دی تهی ترک مگر تیغ امیر است / کاورده جهان را همه در قبضه تسخیر
از بس چو قضا گشته قدر تابع قدرش / بر هر چه کند عزم همان باشد تقدیر
در قبضه او خنجر خونخوارش تیر است / کش غیر عدو روز وغا نبود نخجیر
آنجا که بود رای وی اجرام بود تا / آنجا که بود قدر وی افلاک بود زیر
هر جا که بود مهرش چون شهد شود سم / هر جا که بود قهرش چون زهر شود شیر
در سایه عدلش ز بس ایمن شده عالم / آسوده چرد آهو در خوابگه شیر
جز زلف بتان نیست کار بعهدش / آنهم بود از پیچ و خم خویش بزنجیر
با سطوت او طعم حلاوت رود از قند / با صولت او رنگ سیاهی رود از قیر
از بند کیش بسکه خداوندی خیزد / در نزد مهان خاک درش آمده اکسیر

کیهان هنر کان ظفر بحر کرامت / خورشید خرد چرخ ادب لجه تدبیر
جز چشم بتان نیست خرابی همه ملک / ایدون که جهان جسته ز عدلش همه تعمیر
مهریست دلفروز چو بگسارد ساغر / برقیست جهانسوز چو برگیرد شمشیر
با هیبت او نی عجب ار نطفه دشمن / تا گشته جنین در رحم مام شود پیر
زانگونه در امکان که بود عزمش جاری / بیخواهش او می نکند اشیا تاثیر
پذرفته قضا از سمت عزمش جریان / آموخته کوه از صفت حلمش توقیر
در حوزه املاکش تنی از زخمه ننالد / جز گاه طرب چنگ باهنگ بم و زیر
تعداد کند نعمت او را به زمین مور / تحریر کند مدحت او را بفلک تیر
یارب بجهان درهم و دینار فشان باد / تا نام دراهم بود و اسم دنانیر

در ستایش امیر کبیر و وزیر بی نظیر میرزا تقی خان طاب الله ثراه فرماید

چو عید آمد و ماه صیام کرد سفر
کنونکه ماه مبارک نمود عزم رحیل
امید هست که یابم بکام خویش ظفر
سهل که تا روز رفتنش مبارک

اگرچه بود مه روزه بس عزیز ولی / عزیزتر بود اکنون که کرد عزم سفر
چو واعظ آنچه دهد پند خلق خود نکند / نشسته بر زبر دار به که بر منبر
چو هر چه گفت زبان دل بود مخالف آن / مسیست تیره که اندوده کرده اند بزر
بگو بشو که نه ز وعظ واعظ اندرزه / چو خود ثمر نبرد کی برند خلق ثمر
یکی منم نه ریا دانم و نه تزویری / لب شراب همی خواهم و بت لاغر
گناه هر دو جهان دارم و ندارم باک / که هست در دل من مهر پاک پیغمبر
مرا نه لاله رخان دلبریست غالیه مو / ستاره طلعت و سیمین عذار و سیمین بر
گداخته لب چون شکرش ز بی آبی / اگرچه می بگدازد همی ز تاب شکر
دلی که در بر سیمینش سخت چون سندان / ز تف روزه برافروخته است چون اخگر
بابستان خیزد از هوای باغ بهشت / بهشتی که بهشتش بتازگی چاکر
مهین اتابک اعظم که ماه تا ماهی / بطوع و طبع ورا چاکرند فرمانبر
کشیده بر لب جانبخش خط مشکینش / بر آب خضر ز ظلمات سد اسکندر
رواج خنفل و خرید آهنگ رونق هوش / کشاده ظلم و نموده عدل اصل ظفر
جهان مجد و محیط سخا و ابر کرم / سهیل رتبت و چرخ علا و بحر نظر
بنزد دستش ابر است در حساب دخان / به پیش طبعش بحر است در شمار شمر
بزرگوار اگر دنده آسمان بلند / نهاده از پی رفعت بر آستان تو سر

نه هر که بست لب از آب و نان بود صائم / نه هر چه جمع شود در صدف شود گوهر
بزرق مرد ریاکار خوب می نشود / که زشت هرگز زیبا نگردد از زیور
کسی که وعظ ریائی کند بجمع عوام / برای خود نشسته است برای خلق گهر
کرا موافق گفتار نیکی کردار / مده ز دست اگر مومنست اگر کافر
گهی شراب نوشم بهوی همچو بهار / گهی نگاری بوسم بروی همچو قمر
چو در ولای پیمبر چنین بود دل من / خلل بدو نرساند ساقی و ساغر
بآب خضر لبش بسته بندی از یاقوت / بدور ماه خطش بسته دامی از عنبر
گرفته گوشه خیری شکفته سرخ گلش / بلی ز آتش احمر همی شود اصفر
بهر طرف متمایل قدش چو شوریده / چنانکه تازه نهال از وزیدن صرصر
بجای حرز بیاض ز شعر قاآنی / همه تسبیح خداوند میکند از بر
کتاب حجت و فهرست فضل و فیض و فر / سجل دانش و طغرای جود و فر و هنر
لبش ز روزه چو اندیشه های من باریک / تنش ز غصه چو اندامهای من لاغر
طراز مسند و ایوان و نام آور رزم / عدوی معدن دریا و بدسگال درر
بطبع پاک خداوند کار مهر منیر / بدست او خجالت فزای یم و مطر
همه قواعد او مطاوعست قضا / همه اوامر او را مطاوعست قدر
کمال و فر و هنر بر خجسته پیکر تو / چنان ملازم کاندر وجود ... عصر

بدو به چرخ نخواهی اگر نه آینه را / ز بهر صیقل حاجت بود بخاکستر
ز دجله تا لب جیحون ز طوس تا پاریس / ز پارس تا در شوشتر ز رشت تا ششتر
تو رنج بردی و از خانیان گرفتی گنج / بگنج و خواسته هر روز ساختی لشکر
سپاهی از مژه مرکشان بدست سنان / ز ناخن ملک الموتشان بکف خنجر
گرفته برق یمانی از دست جای سنان / نهفته کوه گران از السینه جای جگر
که طعنه میزند ایدون بهشت باغ بهشت / ز بس بزینت و زیبندگی بود اندر
دگر ز فتنه مازندران سخن رانم / ز شاهنامه بشویند نام رستم زر
اگر ز خطه شیراز و یزد شرح دهم / چنان دراز که شد ز آن کتاب دفتر
هنوز خاقان فارغ نشسته بر بهیم / هنوز فغفور آسوده خفته بر منظر
بیکدو ماه دگر باج خواهی از خاقان / بیکدو سال دگر باج گیری از قیصر
کشی جنیبت خسرو بمرز قسطنطین / بری کتیبت دارا بملک کالنجر
بهر کنار کنی روی شوکتت ز قفا / بهر دیار نهی پای نصرت با اثر
بکاخ قدر تو گیتی چو آستانه کاخ / بباغ جاه تو گردون چو شاخ سیسنبر
خبر ز مردم پیشینه بود در فرد هوش / عیان نمود وجود تو آنچه بود خبر

فلک ضمانت ملک آنزمان نمود ترا / که بود ایران ویران و ملک زیر و زبر
نه گنج بود و نه لشکر نه ملک بود و نه مال / نه ساز بود و نه سامان نه سیم بود و نه زر
پس انقدر به همه سو سپه فرستادی / که تا نه بیند دانا نیفتد شاه دور
بجای تن همه البرز هشته در جوشن / بجای سر همه البرز بسته بر مغفر
سخن کشید درازا چنان بهیبت تو / گرفت ایران زیب و فروغ و شوکت و فر
اگر بگویم در خاوران چها کردی / سخن دراز کشد تا بدامن محشر
بملک کرمان آنها زبان سنان / خیانتی که عدو کرد دادیش کیفر
هنوز اول اردی بهشت طالع / شکوفه کرده درختان و نانموده ثمر
هنوز چیپال از هند میستاند باج / هنوز هرقل در روم میبندد افسر
زنی سرادق خسرو فراز نه گردون / نهی لوای شهنشه بدوش هفت اختر
بساط خاک طرازی برای ضیا / بسیط کیهان گیری به تیغ خصم شکر
سپاه شاد بجنت تو است مستوفی / بقاع ملک بعدل تو است مستظهر
جهان چه باشد گر امر تا بدر دی / فلک که باشد کز حکم تو به پیچد سر
سرای جاه تو هر جا نهند حلقه چرخ / ز بسکه خورد نماید چنانکه حلقه بدر

بفر بخت تو باد اقوام کار جهان

در کیفیت معراج نبوی صلی الله علیه و آله و سلم

شبی بروشنی از آفتاب روشن تر / سهیل و پروین تابنده اندرین منظر
شبی بسکه زمین روشن از فروغ نجوم / چو برگ لاله عیان اندرون سنگ شرر
شبی ز فاضه انوار اندر و پیدا / شبی سعادت اجرام اندرو مضمر
شبی بگونه مشاطگان بگرد عروس / هجوم کرده ز هر سو نجوم گرد قمر
که جبرئیل امین فرخجسته پیک خدای / بامر ایزد دادار حلقه زد بر در
چو حلقه ساخت دل از یاد ماسوی الله / که تا ز حلقه جیب فنا برآرد سر
چو دل ز حلقه امکان چو حلقه کرد تهی / فکند بر رخ مه حلقه ها ز عنبر تر
جواب دادش جبریل کای پیمبر پاک / تو خود پیام گذاری و تو خود پیام آور
اگرچه آینه خاکی بود ز صورت شخص / بود بواسطه شخص شخص را مظهر
ز بر شکوفه برون آید و شکوفه ز شاخ / تمام خلق چنان کز شکوفه خیزد بر
گرت هوس که ز من بشنوی حکایت خویش / درون آینه حق نمای من بنگر
من و ملایک و سکان آسمان و زمین / تمام مظهر ذات تو ایم ای سرور

شبی بعادت روز شباب عیش انگیز / بود قوام غرض تا همیشه از جوهر
شبی بخرمی از وقت خلد داده نشان / شبی بسیرت صبح وصال جانپرور
شبی ز گنبد نیلوفری عیان به چه / شبی بتارکی از نو بهار کرده گذر
رسول امی مشکوی ام هانی را / چو هفت نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر
ز بانگ حلقه سر حلقه انام ز شوق / نموده از رخ و لب رشک جنت و کوثر
درون حلقه امکان نماید هیچ مقام / لسان حلقه ذالسنت پای از ابتر
خطاب کرد بجبریل کای امین خدای / گراد چو رشته نگردد درون حلقه گهر
سخن بنقل ز زبان و ز زبان بدل گذرد / بگو پیام چو داری ز ایزد داور
بود بفر غرض جبریان آب از در / در آن میانه زبان منتهی است و فر
ثمر نهفته با صلت و آشکار از اصل / چه گر ز مردم خالیست آب در فرغر
دل چو آینه من محیط ذات تو نیست / کنون تو اصلی و من فرع اصل و وحی ثمر
هزار آینه بنهاده است خورده در زبر / حکایتش ز تو ناقص نماید و ابتر
درین هزار یکی را هزار گونه صور

وغا: جنگ
جنین: بچه شکم را گویند
تیر: ستاره عطارد را گویند
صیام: روزه
شبه: مهره سیاه که براق باشد
غالیه: ترکیب بندی که از عود و عنبر سازند
خیری: گل همیشه بهار است
طغرا: القابی که بر فرامین پادشاهان نویسند
شمر: حوض کوچک

خود: زره
ایدون: اکنون
کیفر: جزا
چیپال: پادشاه هند
هرقل: نام یکی از ملوک روم
جنیبه: اسب یدک را گویند
قسطنطین: یکی از بلاد روم
کالنجر: شهریست در هند
امی: آنکه چیزی نخوانده باشد
نبی: درین

یکیست عین هزار و چه هست غیر هزار
کنون مجال سخن نیست برنشین ز براق
وزان بمسجد اقصی چمیده شو زکرم
بسدره ماند ز ره جبرئیل از آنگونه
جدا بداد ش کامی محرم حریم وصال
تو شه نشانی و ما شه تو شاه و ما بنده
براق عقل ره ما کن بر آ بر فرف عشق
ز سدره شد بمقامی که بود بیکرانه
ز سدره صدره بر تر چمید از نی آنک
بعالمی شد کانجا نه اسم بود نه رسم
نه اتحاد حلولی که رای سوفسطا
میان هستی موصوف و صفی قوانین
کمال و نقصان گرداز یکی مقام ظهور
نشسته ناظر و منظور در یکی بالین
دو تا جدا مکان کرده در یکی او رنگ
و دیگر نکته بنه بکام بازگشت بد
ز گفت خاتم پیغمبران ز خاتم لعل
ز کان جیب بر آورده گرد کوهر آ
منم ثنا گر آل رسول و حاسد من
بر این صحیفه دلکش بجای نظم دری
اگر قبول ملک افتد این چکانه نغز
کنه بفطرت کج داج و طبع جامد او
بقدر آنکه زبیتاب این نیسانی
بتاجداران شاه ملا کو که هر دو گیتی را
و گوید نظم نکارم ز کلک بر دیوان
چگونه منکر باشم که در محامد تو
چگونه کور کند هیچ چشمه خورشید

که مختلف بظهورند و متفق یکسر
کز انتظار تو بس دیده است در معبر
خجسته روح رسل را بسوی حق رهبر
که باز ماند از پیک عقل پیک نظر
من ار فراتر پرم بسوزدم شهپر
تو آفتابی و ما مه تو ماه و ما اختر
که عقل را نبود با فروغ عشق اثر
در آن مقام تن از جان و جانش از پیکر
ز صدره اندر از جیب لا بر آرد سر
بمحفلی شد کانجا خوان لی دو نه خوار
بود بنزد خردمند زشت و زاژ و هدر
که متحد بوجودند و مختلف بنظر
وجوب و امکان ز داز یکی گریبان سر
غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر
دو کلعذار نهان گشته در یکی چادر
نمود حمله یکی شرزه شیر اژدر در
فشاند حیدر کرار تنگ تنگ شکر
نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر
خراست اگر بفزود شد هزار عشوه مخر
ز نوک خامه بر افشانده ام نقود درر
باب سیم نگارمش بر صحیفه زر
گر می نیاید حسن معانیش بنظر
بکام کودک گل دایه سان چکاند در
بیا فرید خداوند در یکی پیکر
وگرنه شعر نویسم ز خامه بر دفتر
ثنای ناقص من چون هجا بود بکسر
چگونه کر شنود وصف ناله از مزمر

یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس
نبی بر آمد چون وحی بر براق نخست
فزود پایه و بخشود مایه داد فروغ
رسول گفتش ای طایر خطیره قدس
توئی که داری در کاخ لی مع الله جای
تو نیز هستی خویش اندرین محل بگذار
بپشت رفرف بر شد بنه پشت براق
صعود کرد براوجی کزان نمود هبوط
دو قوس دایره در ملتقای نقطه ام
وجود شاهد و مشهود اتحاد گزید
بل اتحاد وجودی که نیست هستی و صفت
یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع و مجاز
بیک خزانه در آمیخت قرصه زر و سیم
دو آفتاب فروزند از یکی مطلع
شنیده ام که نبی آنشب از ورای حجاب
بکام شیر سلیمان فکند خاتم و داد
پس از تبسم جان بخش خاتمی که سپهر
ز نعت حیدر کرار لب فرو بندم
مرا ازین خبران باک نیست زانکه بود
به پیش دشمن یاجوج خو کشیده ستم
پسند حاسد اگر نیست گو مباش که نیست
بخالقی که دماند بسعی باد بهار
بآنکه گشته ز وصفش زمین و فلک چرخ و
اگر خدیو جهان التفات ننماید
شنیده ام دو سه تن خواجه تاش بگفتند
هر آن مدیح که ممدوح را سزا نبود
همیشه تا نبود چشم را ز روح گزیر

یکیست شاهد و هر لحظه در یکی زیور
به بیت مقدس چون پیک وحی از افلاک
بهر فرشته بهر آسمان بهر اختر
سبب چه بود که کردی بشاخ سدره مقر
توئی که داری از تاج لا ابالی افسر
بسیج بزم فنا کن از این بقا بگذر
چنانکه مرغ ز شاخی نکون بشاخ زبر
رجوع یافت بملکی کز آن نمود سفر
سر از دو سو بهم آورد چون خط پرگر
چه اتحاد فروغ بصر بذات بصر
بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر
یکیست عین و هویت یکیست تیغ و اثر
ز رنگ در بیچه عیان گشت تابش مه و خور
دو ماهتاب درخشنده از یکی خاور
بگوشش آمد آواز حیدر صفدر
پس از نزول علی را از آن حدیث خبر
بود چو حلقه خاتم ز شرم آن چنبر
ز بیم آنکه مسلمان نخواندم کافر
نه گز فسار بود چنبر فسار چاره خر
از این قصیده ستوار سد اسکندر
کنه بشعر نگارنده نی بشعر اندر
ز ناف صخره صما شقایق احمر
روان ساکن بی بادبان و بی لنگر
بدین قصیده که پیرایه بر عروس هنر
که بسته است رهی بر هجای شاه گهر
بکیش من بود و صد قدح نا سزا استغفر
همار تا نبود مست را ز راح گذر

چمیدن
مایل شدن

خطره
محوطه که برای جارو کنند و دیوار ندارد است فرا

بالا

راح
شراب

بقلب گیتی امرت چو روح در قالب
دمی آمد از در من آن دلفریب پسر
بودی برنگ قمر رخشنده چهره او
حاشا مشک تتر هرگز از بر سرو
یانی دو مار سیه آسیمه سار و دمان
آری نگار ختن دارد ز سیم سرو
وان ترک تنگ دهان زین بخیل بود
ای کاش نقره داو بودی مرا که همی
گفتم بیا صنما ای کز فروغ رخت
خندید و گفت دمی از روی عادت و بیم
کی احتمال کند دهای سره ترا
چندانکه هست ترا پروای خدمت من
کام از لب و دهنم بی زر کسی نستاند
هر چند کیسه و جیب از زر تهی بودم
ورنه مخار رنج کوتاه ساز سخن
رساند باد صبا مژده بهار امروز
هوا بساط زمرد فکند در صحرا
سحاب بر سر اطفال بوستان بارد
ز نکهت گل سوری و عطر معتدل هوا
هم از ترشح باران هم از تبسم گل
ببوی آنکه بر آرد ز خاک تیره عقیق
بدیع نیست دلا گر جهانیان هستند
بیاد کار عزیزان بود بهار عزیز
بتان اگر بمثل گلبن شگفته رخ اند
تو گوئی آنکه ز عکس خش بسیط زمین
بنوش باده دگر بگذار تا بگوید شیخ
بصیقل می روان خدام اساقی

بجسم گیتیان حکمت چو راح در ساغر

هوای خدمت تو همچو روح راحت بخش

من افکاره العالی

نهی ز سرو روان تابیده جرم قمر
چندین شکنج و شکن سر داده یک یکدگر
دارد بسایه سرو از آفتاب گذر
گنجی نهفته همی بینمش بزیر کمر
پیوسته منع کند آن سیم را ز نفر
میدادمی که مرا گردد فزوده خطر
روشن شده است مرا دیوار و خانه و در
نشنیده ام که دهد کس بوسه بر شکر
کامد بنزد خرد از مهر بستر
باشد اضافه مرا از صحبت تو حذر
هازر بیاره و فزون زین عرض خود ببر
دارم ز نظم دری آماده گنج و گهر
دانی که شاخ هوس کس رانده ثمر

بر سرو قامت او افتاده همچو کمند
گفتی دو هندوی مست کرده از پی لعب
یانی دو دزد دغل بی پرده اند بگنج
دارند خلق جهان از گنج فربه او
غافل که سیم خود ار بر مستحق دهد
باری بخلوت من آن غارت دل و دین
خواهم که بوسه زنم بر تنگ شکر تو
ویژه زبس که لطیف این شکری که مرا
یکره در آئینه بین بر خلق منکر خود
گر میل صحبت من داری و بوس و کنار
گفتم ایا ای دلا نسنده ای ز بلا
گفتا که گنج و گهر گر باشدت بفروش
قاآنیا چو زر در چشم سیمبران

حرف الزاء

در منقبت مظهر العجائب و مظهر الغرائب اسد الله الغالب سیدنا علی ابن ابیطالب علیه السلام گوید

چمن معاینه ماند بکوی یار امروز
خوش است وقت حریفان باده خوار امروز
شده است ابر بشه رنگ در نثار امروز
بدیع آنکه نشسته است هوشیار امروز
چه دوست هست چه حاجت بیاد گار امروز
بود بحسن و جمال ار چو نوبهار امروز
چو تنگ مانی گرده سر نگار امروز
که نیست همچون روشن بیاده کار امروز
هر ز آینه خاطرم غبار امروز

ز بوی سنبل و طیب بنفشه خط و خال
بگیر جام ز ساقی که چرخ مینائی
شده است بطرز زمرد ز ابر روی زمین
ز عکس طلعت ساقی و باده گلگون
بتی ربوده دل من که پیش اهل نظر
یکی لطیف دمن در گذر که سر تکری
بهر چه کام آمد مظفر آئی اگر
هزار کانی فردا چو اعتماد نیست
ز ناله تا ببری آب بلبلان مطرب

سپاس حضرت تو همچو راح اندر بر
افکنده دام بلا زلفش برو مطر
هر حلقه سلسله همرنگ مشک تتر
آسیمه سار و نگون آوزن ز شاخ شجر
از بهر غارت سیم یازیده دست ظفر
از غصه کو بدل از ناله دست بسر
از بذل سیم شود نامش بدهر سمر
چون در رسید ز راه چون بر گزید مقر
تا کام و لب ز لبت شیرین کنم بگر
بگداز دار کنی بر در نسیم گذر
تا دانی آنکه ترا باشد چگونه سپر
ایدون بنقد بزن دستی بکیسه زر
جانم ز سر بهلا این عجب دگر و بطر
انگشت زرم این کنج و سیم بجز
صد ره گزیده تر است از صد هزار هنر
ز تو به توبه نمودم هزار بار امروز
بیا که وقت نشاط است و روزگار امروز
بجای قطره همی در شاهوار امروز
شده است بوم ختا ساحت تتار امروز
ز فیض نامیه دارد بسر خمار امروز
که تا بسبزه خورد باده میگسار امروز
شده است مجلس ما رشک لاله زار امروز
مسلم است بخوبی درین دیار امروز
ز شرم طلعت او لاله داغدار امروز
ز دست او بکشی در شاهوار امروز
بعیش کوش و بیندیش نه بهار امروز
یکی بزخمه رگ تار را بخار امروز

تنگ
نگارخانه مانی را گویند

آب
رونق

بفرق مجلسیان آستین باد بهار
ز شهر بند بقا مژدهٔ حیات رساند
رسد بگوش دل این مژده ام ز هاتف غیب
برغم دشمن ابلیس خو پدید آمد
هر آنچه در پس پرده بود کرد عیان
نشست صاحب مسند فراز مسند حق
بگرد نقطهٔ ایمان کشید بارد گر
بقیر طعنه زند از سواد چهره و دل
سزد که شبهه قوی کرد آفرینش را
ز بیم شحنهٔ انصاف او نماند دگر
شهنشها ملکا گنج خانهٔ هستی
رسید با خبر موج کشتی اسلام
پی محاربهٔ اسپهبد سپاه تو پی
ورت سلاح بکار است دشت جا لشکرا
بمان که کاوزمین باشکسته بینی شاخ
زبانک هلهله پردلان پشت نبرد
تو تیغ بازی و تازی بعجز ممکن رخش
قضا بموبه دهد پاسخت که خواهی بست
حمل چو شعلهٔ تیغ ترا نظاره کند
ز بیم تیر تو گوید عدو بموی مژه
سزد که حکم تو برغم روبهان دغل
شها منم که زکید زمانه غدار
بود نشانهٔ تیر ملامت و دونان
تنی که پیل شکار است بهر شغلان را
عزیز مصر وجودی از این فزون مپسند
هوای مدح تو ام بود عمری و آمد
بود بجام حسود سیاه کاسه تو

بگیر ساقی گلچهره و بیار امروز
صبا بقاطبهٔ اهل روزگار امروز
که گشت شیر خداوند شهریار امروز
ز آستین خفا دست کرد کار امروز
بپرده داری اسلام پرده وار امروز
شکفت فخر و بپژمرد عیب و عار امروز
مهندس ازلی آهنین حصار امروز
کسیکه دم نزند مهر یار غار امروز
میان ذات وی آفرید کار امروز
سپاه حادثه را چاره جز فرار امروز
کند بگوهر ذات تو افتخار امروز
بیاد کالی لطف تو بر کنار امروز
بتاز در صف هیجا باقتدار امروز
منت سلاح بیارم بمستعار امروز
همی بسطوت گو بال کاوسار امروز
سزد که زلزله افتد بکوهسار امروز
که مرد کیست بمیدان کارزار امروز
ز خون نایره من بکف نگار امروز
کباب گوید گردم زتیغ شرار امروز
بچشم از چه زنی خار بیشمار امروز
بفرق کشتیرا آن کند مهار امروز
شدم بدیدهٔ ابنای دهر خوار امروز
هر آنکه شاعری او را بود شعار امروز
شده است زور طبیعت همی شکار امروز
که مدح گوی تو گردد بسر خوار امروز
فلک مساعد و اقبال سازگار امروز

گرخت بر وز آفاق پنج و کلدرت دیهیم
بکام اهل سعادت دمید گل از شاخ
بجای خاتم پیغمبران باستحقاق
بانکسار جنود خلاف لشکر کفر
نمود از پس نوعی که بود بیهده کرد
ز کار بندی معمار کارخانهٔ غیب
بسی بگرد جهان گشت چرخ تا هنجار
بنفی هستی اعدا بدست قدرت حق
بکف گرفت چو میزان عدل خاتم
فتاد زلزله در کاخ بارگاه کفر
هر آن ذخیره که گنجور آفرینش راست
در آن مصاف که گردد سپهر دشت غز
عنان منطقه تنگ مجره زین هلال
سنان رامح و تیر شهاب رایت مهر
بمان که شیر فلک را دریده بینی ناف
بمکنات ز آغاز دهر تا انجام
سپهر پاسخت آرد که من غلام توام
کفن بگردن کیوان باد برجیس
کند مشاهده خصمت چو قبضهٔ تیغت
بروز رزم تو چرخ برین خیال کند
بر آن سمند جلالت چنانکه میدانی
هزار رویه الوان ز طبع با فم و نیست
کسی که شیر جگر خاید از مهابت اعل
بفضل گردن چرخ برین بر پیچانم
نمی ز بحر عطای تو خواهد افزودن
همیشه تا انستاند فضیلیه فرود

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه

بطبع عالم شد عیش ساز کار امروز
بچشم اهل شقاوت خلید خار امروز
گرفت خواجهٔ کروبیان قرار امروز
بگشت رایت اسلام آشکار امروز
بکی مسیر بگود چرخ بیقرار امروز
بنای دین خدا گشت استوار امروز
بگرد نقطهٔ ایمان کند مدار امروز
گرفت صورت از شکل ذوالفقار امروز
بیک عیار رود لیل با نهار امروز
از و چو خانهٔ دین گشت پایدار امروز
به پیشگاه جلالت کند نثار امروز
که شد محول ذات تو گیر و دار امروز
بگیر و بر زن بر خنگ راهوار امروز
زمین بخواه اگر باشدت بکار امروز
همی ز ناوک دلدوز جان شکار امروز
جلال بار خدا گرد آشکار امروز
مرا محو اه از این تیغ زهر دار امروز
که هست از تو مرا چشم زینهار امروز
بارک گوید در دا شده م دوچار امروز
که آشکار شود شورش شمار امروز
که در معارک هستی تقی سوار امروز
مرا بتن ز عطای تنی دثار امروز
شده است سخرهٔ طفلان شیرخوار امروز
ولی نیارم با سفله گیر و دار امروز
هزار پیچ همی زن را باختیار امروز
کسی بقوت بازوی اختیار امروز
بکام خاطر احباب زهر مار امروز

ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد بان
فال شه نصر من الله بود اینک کرد کان
خواست کین ایرج دین از سلم و تور کفر
کرد کاری شه که در باغ جهان روح ملک
صد هزاران عقده بود از حلم شه در کار
صدر اعظم خلق را چون آصف ابن برخیا
قالب بی روح دولت را ملک بخشید روح
کید خصم خانگی را هر چه خسرو در سه سال
شاخ عمر شش را که میبالید در بستان ملک
عالمی را کرد مات و در دو شطرنج نرد
دست قدرت کوی اندر آستین شاه بود
در خزان غم نهال طبع من افسرده بود
یا یم آسیا ابر دست شاه گوهر زای شد
با چنین شعری که از وی آب حیوان میچکید
جاودان پاینده باد آنشه که بر گوید خلق
شیرین لب را خبر و بساط و گر انداز
امروز جز از باده کساری نبود کار
از غیرت ما جز غم و آسیب نزاید
بیند چو جهان مختصر اندر تو و کارت
با تیغ قضا پنجه زدن چون نشاید
ای مهر گسل ماه چگل لعبت بابل
آن موی میان طاقت آن بار ندارد
تا با تو در و بام برقص آید از وجد
پا کوب و کمر باز کن و دست بیفشان
جنبنده کن از زیر کمر کوه گران را
که چهره فروپوش بدان موی پریشان
که نرگس فتان را با غمزه بکن جفت

معنی اقبال و نصرت را مجسم کرد بان
آیه انا فتحنا را بر او ضم کرد بان
این منوچهر مؤید کار نیرم کرد بان
سجده بر خاک ره حوا و آدم کرد بان
جمله را سر پنجهٔ عزمش بیکدم کرد بان
آنکه از کردار دیو و حالت جم کرد بان
آشکارا معجز عیسی ابن مریم کرد بان
خواست کردن فاش عفو شاه مکتم کرد بان
آخر از باد نهیب پادشه خم کرد بان
زان غلطها کان حریف بد دمادم کرد بان
کاستین بر چید و از نو خلق عالم کرد بان
نوبهار جود شاهنشه سبز و خرم کرد بان
ابر نیسان از تمسخر خنده بر یم کرد بان
کی تواند کس حدیث آب زمزم کرد بان

از رموز خسروی یک نکته باقی مانده بود
اشکبوسی را بیک تیر عذاب از پا فکند
منت ایزد را که صدر و بیشتر از پیشتر
راست گوئی خیمهٔ دولت بموئی بسته بود
شاه پنداری سلیمان بود کز انگشت او
اسم شه را خواند و بر آن دیو کو برد مسند
آنکه از عجب پلنگی قصد چندین شیر کرد
چون نبودش گوشمال سال اول سود مند
زهرهٔ شیر فلک شد آب از این جرأت که شه
باغ ملک از صولت وی چون بسی آشفته بود
بر دل دشمن زد و بر حلقه های زلف دوست
دست جود شه بر آمد تا بساعد ز آستین
جود سلطانی دلم را الغرض کافسرده بود
تا همی گویند برگ گل بفصل فرودین

ملهم غیبش بآن یک نکته ملهم کرد بان
راستی کیخسرو آن کار رستم کرد بان
ملک و دین را هم معظم هم منظم کرد بان
ایزدش بار رشتهٔ تقدیر محکم کرد بان
اهرمن خوئی بحیلت قصد خاتم کرد بان
قصه کوته هر چه کرد آن اسم اعظم کرد بان
خسروش ضایع ترا از کلب معلم کرد بان
چرخش اسباب پریشانی فراهم کرد بان
پنجه اندر پنجه این چیره ضیغم کرد بان
فرش را زود در شش بچیده درهم کرد بان
دست شه هر عقده کز دلهای عالم کرد بان
خاک غم بر تارک دینار و درهم کرد بان
در طراوت غیرت باغ سپرغم کرد بان
جا به پشت باد همچون مسند جم کرد بان
ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد بان

ولہ ایضاً فی مدحه

مسند بگذر گاه نسیم سحر انداز
هر کار دگر هست بروز دگر انداز
از راوق خم خیز و مرا بیخبر انداز
تو نیز نظر جانب او مختصر انداز
بگذار دلیری و بیچاره سپر انداز
ای خانه فروزنده و ای خانه بر انداز
قلاب سر زلف بدور کمر انداز
در رقص از آن زوی کمی پرده در انداز
مایل شو و بشکسته کلاه از سر انداز
جنبیدن آهسته بکوه و کمر انداز
از شام سیه پرده بروی سحر انداز
آشوب بملک ملک دادگر انداز

تا چهره زرین کنم از ساغر گلگون
از شور و شر دوران تا شوی ایمن
نخل هنر و فضل چو بر نحم ثمر آرد
در کار جهان دیده و اندیشه ز خامیست
ساغر طلب و باده بخور چاره همین است
خیز آن تل سیمین بکمی موی در آویز
شد زیر زبر دل ز سر بیت هله برخیز
یعنی ز رخ آینه وش زلف زره سان
در پای صنوبر بفکن رشتهٔ عنبر
که قد ز تمایل بقیام آور و بر وا
که چهره بر افشانده و بنمای رخ از نقب
که سرو سهی را بخرام آور از ناز

گلفام می رنگین در جام زر انداز
از خم بقدح بادهٔ پر شور و شر انداز
از تیشهٔ می ریشهٔ فضل و هنر انداز
تدبیر بتقدیر قضا و قدر انداز
در لؤلؤ خوشیده یاقوت تر انداز
صد وسوسه بر خاطر صاحب نظر انداز
رقصی کن و آنکوه بزیر و زبر انداز
یکسو بنه و مشعله بر بام و در انداز
بر جرم قمر سلسلهٔ مشک تر انداز
آشوب قیامت بنها و بشر انداز
یکسو سواد حبش از کاشغر انداز
و ز رشک بشر در جگر کاشمر انداز

[1] ایرج
ایرج و سلم و تور
هر سه پسران فریدن
اند
[2] کلب معلم
سگ آموخته شده
[3] چیره
مستولی و مسلط
[4] عقده
گره
[5] سپرغم
مطلق ریاحین و ریحان
خصوصا
[6] لساط
هر چیز که بگسترانند
[7] راوق
باصف
[8] خوشیده
خشکیده
[9] چگل
شهری از ترکستان
کاهل آنجا خوبرویانند

وجد آر و سماع آور و رقص آور و بازی
بنشین بکنار من و از بوسهٔ شیرین
رسید نامهٔ دلدار دوشم از شیراز
نوشته بود مرا کی مقیم گشته بری
هلاک هستی قومی بچشمکان نزند
هنوز غبغب سیمین چو گوی سفید
دو مژه دارم هر یک چو پنجهٔ شاهین
هلا چه شکوه دهم شرح حال خود بنویس
پس از فراق که کردم بسیج راه عراق
بری رسیدم پیش از وصول ملک شاه
قصیده خواندم و کرد آفرین و داد صله
حریفکی دو سه جستم ظریف و نادره گوی
گهی بساقی گفتم که خیز و می بکسار
نداده حادثه روز هیچ سوی کمر
بفرق مطرب ساقی شکست شیشهٔ می
چه گفت مطرب گفتا کجا نوای
هی چه گفتم گفتم که با فضایل من
قوآن کسی که برستی ترا زند شل
ز کبر بر زنگ رنگ بهر دو خنده دم
ابو الفضایل قاآنی ار شنیده ستید
بهار آمد و دی رفت و روز عید رسید
سپس بحضرت شاه جوان بجز ان
که فرخجسته بماناد در هر کار راز
سپهر مجد محمد شه آفتاب شوکت
بحزم گفته قوانین عقل را برهان
زهی بمرتبت از هر چه پادشا مخصوص
سمند عزم ترا عون کردگار معین

اقطار ز من جمله ببوی و مگر انداز
بر کام من از لب همه شیر و شکر انداز

بس غلغله در طارم چرخ کهن افکن
کردی چو روا کام من از مدح شهنشاه

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

چه روی داد که دل برگرفتی از شیراز
کمند خاطر خلقی ز زلفکان دراز
معلق است در آن زلفکان چو کامان باز
دو طره دارم هر یک چو چنگل شهباز
که تا کجائی و چونی و با که دمسازی
شدم سوار بر آن برق سیر گردون تاز
تنم گرفت و تنم زار شد چو تار طراز
بخانه آمدم و در گشوده بستم باز
شدم بخلوت و در دل ابروی کرده فراز
گهی بمطرب گفتم تو نیز نی بنواز
شب گذشته که کردیم ساز عشرت ساز
بکتف ساقی مطرب نواخت دف
چه لازم است که ساقی همی هر چنگ
نه باده باید و ساقی نه زود رود نواز
ترا چه شد که بهر نازنین فروشی ناز
چنانکه خنده دانه نازه دلبری طناز
منم که هستم مداح شاه بنده نواز
برای تهنیت شه کنی حکایت ساز
یکی نشان از شعر تنند اعجاز

شنیده ام که بری شاهدان شکو لند
گمان برم که بدان دلبران سپردی دل
هنوز گوشه نشین باشدم بگوشهٔ چشم
برد بماه رخم قرص آفتاب سجود
قلم گرفتم و بنوشتمش جواب که من
بنعل اسب نبشتم بسی تبارک و
چو خسرو آمد و تب رفت و گرد عزم نشست
دلم ز وجد تو گفتی که میزند ناقوس
بپهلویم صنمی ماه دلبران چگل
دو چشم از طرفی محو مانده در ساقی
میان مطرب و ساقی فتاد عربده
چه گفت ساقی گفتا کجا جمال من است
من از کرانه مجلس بهر دو بانگ زدم
که تا که آن یک دف گرفت و این یک جلوه
ترا که گفت که با روی زشت رخ بفروز
بجستم ار بشناسید نام گنید
چو این بگفتم ساقی گرفت
هر بخت سوی خواجه
قلم گرفته که از بیا

مطلع ثانی

که چیر شاهد دولت از او گرفته طراز
بجود کرده مواعید آز را انجاز
زهی منزلت
عروس بخت ترا

ستقا بقبضهٔ حکمش چو ناخن اندر مشت
بهمه کار بجودش که اشد پرویز
بجای نقطه ز کلکش
به از عدالت مظهر است

صد سلسله از مشک بحرم قمر انداز
در گوش خود آویزهٔ در و گهر انداز
دامان گرفتم و بوسیدم و نمودم باز
همه شکاری و نخجیر گیر و صید انداز
دریغ از آن همه مهر و وفا و عجز و نیاز
پی کمین دل و دین خلق لشکر ناز
هلال یکشبه آرد بابروانم نماز
نه آنکسم که دل از دادهٔ تو گیرم باز
بکام رخش سپردم بسی نشیب و فراز
زمین سپردم و بردم بتخت شاه نماز
تنم ز رقص تو گفتی که میکند پرواز
بشکویم قمری شاه شاهدان طراز
دو گوشم از جهتی باز مانده در آواز
چنانکه کار لب ... ناخن و گاز
چه حاجت است که مطرب بمیزند شهناز
بدان مثابه که سر منگ تنگ با سر باز
کشانم از دو طرف کالحریف شاهباز
ترا که گفت که با پشت کوژ قد بفراز
بخاک مقدم من بر بنهید روی نیاز
که بهر خاطر من ای ادیب نکته طراز
اگر قبول کنی ای اشهد بگیر جواز
بمدح شاه بدینسان
خدایگانا
قدر بچنگل قهرش چو
بهمعنانی
بجای نکته ز لفظش عیان شود اعجاز
به از قناعت ...

۱ نبشتن: طی کردن و راه سپردن
۲ تلال: پشته‌ها
۳ وهاد: زمینهای پست
۴ نشیب: پست
۵ فراز: بلند
۶ بگماز: شراب
۷ کشتی کشتی ... بمعنی ... و بمعنی ... مانند
۸ دلق: خرقهٔ درویشان
۹ خط جواز: نوشته ایست که حکام بسفر آدهند تا هر کجا که بروند کسی مزاحم ایشان نشود

مرا ز عدل تو شاها حکایتی است عجب
فکنده شورشی در میانه و گفتند
تمام جانوریم و ز رزق ناگزیریم
ز بهر کسب یکی گوهر آرد از عمان
عقاب آرد خرمهره از سواحل و بحر
ز بال انگبین جاروب کرده ...
بروزگار تو چون نظم جانور است
قفای سکندر و خضر نیست ...
بمدح او همه اطناب خوشتر است
برای اقامت این نجسته مشکل است
شده است کوته تیم هر چه مایه
سزد که راتبه ... بیفزائی
چنانکه سرو ببالد بباغ ملک ببال
مچهره ماه من که غلامش بود ایاز
خشمش چو چهره طلعت من باد دلگشن
خصمش چو زلف تیره من باد سرنگون
در کار خصم و چرخ حسودش زند سپهر
خصمی دهان من ... بی نشان
در چنگ او چو طرهٔ من خام شصت خم
گنجش چو گنج فکر تو لبریز از گهر
ممتاز باد شخص وی از والیان عصر
محمود باد عاقبت او چو نام من
تا خواجه منتشی در بندگی بکوش
صباح عید که شد باغ و راغ عطرآمیز
ز چاه دلو برون شد دوا به یوسف مهر
سحاب گشت ز قطرهٔ ژاله گوهر بار
هم از ترنم آن گوش هوش لحن آمیز

که کس ندیده و نشنیده در عراق و حجاز
که عدل شاه در رزق یا ببست فراز
یکی بیاید یا بگذرد شدن انباز
ز بهر سود یکی شکر آرد از اهواز
دکان گشاید و در شهرها شود خراز
ز لحن دلکش بلبل شود ترانه نواز
ز نظم آدمیان چشم دارم راز
که آب خضر بخاکش نهاده روی نیاز
مثل بود که ز اطناب به بود ایجاز
نه مال دارم و منزل نه برگ ارم و ساز
مگر که بر دل من مانده آرزوی دراز
برغم اختر ناساز و حاسد غماز

در ستایش امیر الامراء العظام میرزا ابی خان رحمه الله فرماید

دلش بدریای سپهر دنگو نه کرد ستاره
مهرش چو ماه عارض من باد دلنواز
بختش چو سرو قامت من باد سرفراز
هر عقده که من کنم از زلف خویش باز
خشم وی از فراق من این پرده کاله از
در دست او چو قامت من بی مخ ...
ملکش چو ملک حسن من ایمن ز ترکتاز
چونانکه من ز خیل بتان دارم امتیاز
با طالعی خجسته تر از طلعت ایاز
تابنده امیری بر خواجگان بناز

در ستایش شاهزاده رضوان وساده حسن علی میرزا طاب ثراه گوید

نسیم شد ز مسامات ابر بحر انگیز
هم از ترشح این ذوق عقل عیش آمیز

شنیده ام که دد و دام و وحش و طیر همه
ز صید بیند یوز و نه بیش یابد گرگ
برسم آدمیان هر کدام از طرفی
پلنگ از مژه سوزن کند شود خیاط
ز پر سبز شود طوطیان خوید فروش
بدین وسیله مگر بهر قوت من روان
شها سکندر رومی بهمعنانی خضر
فرشته ایست عیان گشته در لباس بشر
شهنشها ملکا شرح حال معلوم است
کم از چهارده ماهست تا ز رنج سفر
کرا ز تو عاقبت کار من شود محمود
زمانه کرده همی تا بود سلیم الیهم

بر کف گرفت زلف که یا رب بموی من
در مال کس چو خواجه من باد بی طمع
گیتی چو من بحضرت جاهش برد سجود
اخلاق او چو موی من از طبع شکنی
در تیر او چو مژهٔ من باد تعبیه
آوازهٔ جلال وی و صیت حسن من
پرورده همچو طبع تو اندر رفاه و مهر
پیدا ز او چو نقش جمالم وجود جود
وآخر چه گفت گفت که قاآنیا چو شمع
سیری که آفتاب درخشنده هر سحر

بچنگ مطرب خوش نغمه ساز عشرت ساز
زمین چو گاه که صباغ گشته رنگ آمیز

شکسته بال بکنجی نشسته اند فراز
نه عزم در در شیر و نه کبک که دراز
ز بهر رزق نمائیم پیشه آغاز
هژبر از موی بیاکند شود بزاز
ز نوک ناخن شیر گنام خنجر ساز
بجنگ افتد ما از پی معیشت باز
نخورده آب بقا باز مانده از تک و تاز
حقیقتی است بر آورده سر ز جیب مجاز
از اینکه قافیه شعر کرده ام شیراز
چو ماه یکشبه هستم قرین کرم و گداز
ز غم بخویش نپیچم همی چو زلف ایاز
ز شیر شرزه همی تا زند گریز گراز
چنانکه ماه بنازد بچرخ مجد بناز
عمر امیر کن چو سر زلف من دراز
در کار دین چو عاشق من باد پاکباز
گردون چو من بدرگه قدرش برد نماز
اقبال او چو حسن من از وصف بی نیاز
دندان شیر شرزه و چنگال شاهباز
باد از عراق رفته همه روز تا حجاز
آسوده همچو شخص من اندر نعیم و ناز
پنهان بر او چو سر دهانم نشان از
در عشق من بسوز و بسود ای ...
بر خاک درگهش بتفاخر برد نماز
طرب بحجرهٔ روح گشت عنبر بیز
برغم اخوان در معصر چرخ گشت عزیز
بدست ساقی مهچهره جام می لبریز
هوا چو طبله عطار گشته عنبر بیز

۱ اهواز: ولایتی که دار الملکه‌اش ششتر است
۲ خراز: مهره فروش
۳ اطناب: طول کلام
۴ ایجاز: باختصار سخن راندن
گراز: خوک و مخنثات
راتبه: جیره و مقرری یا هر روز
گرزه: مار سر بزرگ پر زهر
۸ شرزه: خشمناک
۹ خام: کمند
۱۰ تاز: از انگشت تا بازو
۱۱ ... : قطره قطره ...
۱۲ ترنم: ... نوا خواندن
...

دمن ز رنگ شقایق چنانکه عرصهٔ جنگ
تهمتنی که ز الماس گون بلارک او
ز رمح خطی او مصر و شام در زنهار
زمان عدل وی و جور باد در چنبر
بنزد شوکت او چرخ در حساب تسوج
تو سنجری و ترا تاج آفتاب افسر
ز خنجر تو چنان کار دین گرفته طراز
شکفته بدلی تو شکر آور ز نشترنگ
ز خنجر تو شود فتنه از جهان زایل
دلت بکام کرامت محیط لؤلؤ زا
ز چار چنبر نعلش به نیم لحظه کند
بعلیش چلیش خزان اوج فوج موج سحاب
وزان سپس سوی ترشیز باره راند چنانک
نفیح باره و تربت دو باره باره شکافت
هماره تا که بم و زیر چنگ و بربط را
شکر یزدان را که دارا فتح افغان کرد باز
منت موفور ایزد را که از نیروی بخت
کامران شد شه ز فتح لشکر افغان ولی
گوهر الماس گون تیغش ز خون خصم دون
پیش از آن کآواز شنفت خبر دارا دمی
گاه پاداش این بود زیرا که خصم تیره روز
ننشد با سپه از کشتهٔ فغان گروه
نیرم اندر دخمه مویان که شاه تاج بخش
زاده خسرو هلاکو خان هم از بخت بلند
ور در بیغاره گردون خنده و دندان نما
نگار من که بود جایگاه در جانش
نشنیده بهنگ ختن یا غم باغ نسرینش

ز خون خصم ملک زاده پلنگ آویز
هنوز عرصهٔ کافر دراست مرجان خیز
ز تیغ طوسی او هند و روم در پرهیز
زمین ملک وی از خوف آدر پرویز
بنزد همت او بحر در شمار قفیز
تو خسروی و ترا خنگ آسمان شبدیز
که کعبه حسرت اسلام دارد از پاریز
ترش جبینی تو حصرم آورد ز مویز
بدان شبابه که رفع صداع او گشنیز
گهت بوقت سخاوت سحاب گوهر ریز
فلک ملاحظهٔ چار بدر در پرویز
بدان صفت که بخوارزم لشکر چنگیز
بملک پارس اتابک بشهر مصر عزیز
ز خاک ملک نشابور گشت گرد انگیز
گذر بود نه نشابور و زابل و تبریز

ابوالشجاع حسن شه که از نهنگ حسام
ز خاک دشت و غار و ز نشتر خون عدو
قفای خوشه بخجل از چه از فواره جود
بگاه بزم هوا خواه بذل او قاآن
زهی ز شکر شکرت مذاق جان شیرین
ز خون خصم چه کاریز ها که جاری شد
سمند عزم ترا حلقهٔ هلال رکاب
هر آنکه رخت بر ضمن کشور زد در که تو
بغیر سبزهٔ تیغت که سرخ روست ز خون
بعزم سیر ثریا اگر ز عرصهٔ خاک
دو هفته مشک که از اهتزاز باد بهار
ببوی ملک ملکشه ز طوس مع کیشاه
شد از حلاوت الطاف شه ز شوری بخت
کنون نوید بشارت رسد ز هاتف غیب
بزیر حکم تو بادا مخالفان ز اسیر

هزار دجله خون آورد بدشت ستیز
گیاه سرخ دمد تا بروز رستاخیز
بلای خرمن عمر از چه از بلارک تیز
بروز رزم اگر کوب قهر او چنگیز
چنانکه از سرشک افشانی شکر پرویز
ز بهر تیغ نهنگ افکن تو در کاریز
عروس بخت ترا ملک ری بود کاچیز
چنان بود که به بتخانه رو نهد ز حجیز
کسی ندیده شقایق بر آید از شلمیز
زند بپهلوی بکیران تیز تک مهمیز
هوای باغ شود مشک بیز و عطرآمیز
نهاد رو چو الف ریسیلان بعزم ستیز
مذاق خصم ترشروی و تلخ در نیر شیر
که تا گریز عدو رو نهد براه گریز
ز مرغ و بوم هری تا بساحت خرخیز

وله ایضاً فی مدحه

خسرو گیتی ستان فتح نمایان کرد باز
کامران شد از کار خود پشیمان کرد باز
دشت را هامون هامون را گلستان کرد باز
شاه واقف شد که خصم آغاز کفران کرد باز
از شبیخون‌های جستن ساز دستان کرد باز
دشت را همسایه با الوند و شهلان کرد باز
از همین کاخ مهی ره سوی میدان کرد باز
قتل عام از مهر ز خنج تا شکیبان کرد باز
از بن دندان خصم آب دندان کرد باز

از درخشان تیغ خون افشان چمن بر ملک باز
کشتی جان مخالف را نهنگ تیغ او
خنجر فرق از اجسام منحوس عدو در خون بزم
فوجی از شیر اوژنان را داد فرمان کان بزم
پشته ها از کشته ها سازیم اکنون کز غرور
نعرهٔ رویین خم و هر آی خیش تو سیفش
رستم اندر گور لرزان شد که خیش شهریار
از پریشان زلف هر جم با هزار آشفتگی
باد هر روزش ز نو فتحی که گوید شهریار

وز شکست جیش افغان شکر ز دل کرد باز
خاک دشت فهنه را کوه بدخشان کرد باز
غرقه در دریای خون از موج طوفان کرد باز
دیو و دد را دو یار فهنه جهان کرد باز
خاک را باید ز خون هم رنگ مرجان کرد باز
بدسکال زشت طینت ترک قربان کرد باز
زیبق اندر گوش نه گردون گردان کرد باز
از پی پیکار اندر فهنه جولان کرد باز
رایتش هر گوشه جمعی را پریشان کرد باز
الله الله شه عجب فتحی نمایان کرد باز

حرف الشین

در ستایش شاهزاده رضوان و ساده فریدون میرزا گوید

عقیق را بجگر خون کند دو مرجانش
فراز برگ سمن زاغ زاغ ریحانش

نوایر: شعلها
پرویز: غربال
تسوج: مقدار چهار جو
سوفور: بسیار
نام دو موضع از خوارزم

نشان سیاهی خال از دل که کاوش
صفای روی منور صباح نوروزش
همال روی لئیم است زلف پرچینش
قدش که هر که در آفاق مست و شیدایش
اگر بخنده در آید لب شکر خیزش
عسل لبان عسل خورده میزد انگشت
هنود وار یکی داغدار رخسارش
دو زلف از بر چهرش بحلقه چو کاندر
جز انقدر ز نکوئی گسسته عنانش
جم زمانه فریدون راد آنکه سپهر
نشانهٔ گهر از گفت گوهر آمودش
تشبهی بود از حلم کوه الوندش
ثنای اوست عروسی که دهر کابینش
غسالهٔ بود از نطق جوی تسنیمش
از آن شهاب منور که شمع خرگاهش
نتیجهٔ امل از همت جهانگیرش
فلک چه باشد خوانی گشاده در کاخش
نه پیل اگر چه ز خنجر چو پیل خرطومش
نظیر ابر بود چونکه جای بر کاهش
بروز وقعه ز بس موج خون برانگیزد
غبار معرکه چرخ است و آفتاب ملک
صفات اوست محیطی که نیست پایانش
زبان خامه گرست نوک شمشیرش
جهان دلیست که گردار او بود روشن
بنان اوست محیطی که جود مواجش
بملک پارس بنازد که کمتر از شبر است
بزرگوار امیرا توئی که قاآنی

فزون درازی زلف از شب زمستانش
شمیم موی معنبر نسیم بستانش
مثال خلق کریم است روی تابانش
لبش که هر چه در ایام محو حیرانش
وگر بجلوه در آید رخ پری سانش
ز حسرت لب شیرین شکر افشانش
یهود وار یکی جزیه بخش دندانش
مرا چو گوی سراسیمه دل ز چوگانش
که اندکیست بعشاق سست پیمانش
نماز آرد بر خاکپای دربانش
نمونهٔ شکر از نطق شکر افشانش
ترشحی بود از جود بحر عمانش
سرای اوست بهشتی که چرخ رضوانش
سلالهٔ بود از خلق باغ رضوانش
از آن سپهر مدور که گوی میدانش
سلالهٔ اجل از خنجر سر افشانش
قمر چه باشد نانی نهاده بر خوانش
نه شیر اگر چه ز صارم چو شیر دندانش
همال ببر بود چون مکان بکیرانش
بتیغ تیز تشبه کنی بطوفانش
سهیل چرخ بکف خنجر درخشانش
جلال اوست سپهری که نیست پایانش
رسول نامهٔ فتح است پیک پیکانش
سخن نی است که گفتار او بود جانش
سنان اوست سحابی که مرگ بارانش
بچشم ساحت ایران و ملک تورانش
روان بمهر تو هست از ازل گروگانش

سپیده چهرهٔ سیمین چو رای دانایش
رخان چو جنت و قامت بجلوه طوبایش
رخ از طراوت سلطان باغ فردوسش
درم خریده غلامیست سرو آزادش
شکر شود چه شکر خورده تن پر ازتابش
شقایقی که نباشد نظیر در باغش
روایتی بود از لب رحیق مختومش
بحسن دلبری و شاهدی و رعنائی
کند تجلی با من بوصل خود ارچه
مؤیدی که پی امن ملک و رامش خلق
کمینه بنده درگه هزار چیپالش
کمین سلالهٔ از لطف هشت فردوسش
ذلیل تر بود از خاک جسم بدخواهش
نهان بصد اکابر چو قلب او صافش
زمانه کبود فوجی ز خیل خونریزش
زمین و هر که بر او خادمی ز درگاهش
سپهر در شب تاری بسائلی ماند
ز بسکه صولت اژدر بروز ناوردش
تو گوئی آنکه جحیم است در دل دریا
طناب گردن خصم است خام پرتابش
ز بیم بر بردش آسمان بود خصمش
بهر چه عزم کند تابعست گردونش
ز رای روشن او صبح اگر نگشته خجل
بگاه رزم لقب ضیغم زره پوشش
بیک اشاره مسخر بود نه افلاکش
چو ملک پارس اگر باشدش بصد کشور
چنانش بوی می مهرت از دهان آید

سیاه طرهٔ مشکین چو روز نادانش
لبان چو کوثر و گیسو بخدعه شیطانش
لب از حلاوت خلاق آب حیوانش
بخون طپیده شهدیست لعل خندانش
پری شود چو پری دیده دل پریشانش
جواهری که ندارد همال در کانش
حکایتی بود از رخ شقیق نعمانش
تمام عالم بینی بزیر فرمانش
رخی گشاده بود چون کف جهانبانش
خدای کرده در اقطاع ملک سلطانش
کمینه چاکر ایوان هزار خاقانش
کهین شرارهٔ از قهر هفت نیرانش
عزیز تر بود از چشم خاک ایوانش
روان بجسم ممالک چو روح فرمانش
ستاره چیست دموجی ز سیل احسانش
سپهر در هر چه در او چاکری در ایوانش
که جود او ز گهر پر نمود دامانش
کمان بری که پر اژدهاست خفتانش
درون جنگ چو بینی حسام برانش
عقاب وادی مرگیست تیر پرانش
بیفرازدش از خاک تهنیت خوانش
بهر چه حکم کند بنده است کیهانش
دریده است ز حسرت چرا گریبانش
بوقت بزم صفت قلزم سخندانش
بیک نظاره مسلم بود دو کیهانش
عطیه ایست ز کیهان خدیو ایرانش
کرم نیارد کردن ز خلق پنهانش

اگر بیارگی به صد هزار رنگ زنند
نه ناز تو نگر گسسته بهیچ نیرنگش
نه آفتاب که تو اش بنجره هم چشمش
بیک اشاره توان بر گزید ز امثالش
رواق مجد تو بادا منیع بنیادش

بیمن مهر تو سخت است تن چو سندان
نه از تو رای بریدن بهیچ در تن اش
نه روزگار که دانی لطعنه همسایش
بیک نظاره توان بر گزید ز اقرانش

نه باد و لای تو بیم از هزار شمشیرش
بدین خلوص ارادت که نیست
نه گوهر است و نه در یم که تا ز فرط کرم
همیشه تا که زمین

نه بار رضای تو پاک از هزار پیکانش
بدین صفا و عقیدت که نیست
کند عطای تو با خاک راه یکسانش
همار تا که فلک پایدار ارکانش
سرای قدر تو بادا وسیع بنیانش

در مدح مرحوم میرزا ابو القاسم همدانی ذو الریاستین

مرا ماهیست در مشکوی مشکین زلف پر چینش
بتی دارم که بر سروی بود یک باغ ریحانش
بهشتی هست پس خرم که گلشن هست شیواش
بعمان طعنه گو بخط ز لعل گوهر آمودش
قدش سرو است بار آورده آمد بار خورشیدش
شکر خیزد ز مادر مه
نه تاج مجد تاج مجد ابو القاسم که از تابش
فلک زار است جان

مهی دارم که بر طوبی بود یک باغ نسرینش
عروسی هست بس زیبا که
به تمکین خنده زن مجلس ز جعد عنبر آگینش
خدش گنجی است
گهر ریزد بپای یار باز لعل نوشینش

هوای باده کردار
زبس شیرین
مرا با آنچنان باغ
تو گوئی لغت دستور جهان دادند تعلیمش

المطلع الثانی من هذه القصیدة

بلی گیتی بجز نادان نوازی نیست آئینش
اگر مسرور دانائی خود این
کشد فی الحال سر
ز خط استوا تیمور ساز
گر ایانست و در جاه
زبس بستر دار رخسار مومی
و گر میرد نیارد هیچ عاقل تکفینش
بهر کو مادح صدر جهان تحسینش

خسی کش
اگر در دفتر تقسیم عشری
و لیکن
رخش شد چون دل فرعون و مومی
توان افسار
زبس کینه
مفسر فلک ابو القاسم

بلی گردون بجز دانا گدازی نیست
اگر مهموم نادان مرا از فکر تفرج تخش
و در مقسم ابجهره دانا را
و اگر از خارش ابهی بر خویشتن بچلد
نه بینی لولوی ارمان که دلش از سبعه الوان
بشبعت چون بان قوم موسی گندشد موسی
اگر پایدار دهیچ دانا قصد تکریمش
بود با خصم دستورش چو زین حاصل
همانا فصل تابستان سر آمد عهد تشعیعش

مطلع الثالث

گر ابر تیره تاری نمود از چشم شاهینش
سمن بد عنبری بو یا که با مو بود نسرینش
عیان در آسمان
بقند زگون
که در هر خر

فلک از ابر خورشیدش
بکام اندر کشید
مران در
مران اتش که
تو گوئی تخم

چو پر باز بود هیلد روز از روشنی آوخ
قمر بد گوهری خسا که گردون بود عمانش
مران کاو اوبکی مه افروخت دو شهر
مرا را بی قاقم که خور آلت سرطان
زره ساز د ز آب بر که باد دی ناید بس

۱ شمیم رایحه
۲ مجد بزرگی
۳ تحسین
۹ کودن
۱۰ قند
۱۱ تنگلین

نال از باد خزان برگ
مخمر خاک و باد و نار
بیان آیات فرقان
بکاخ اندر گهی فضای
نبرد است نظر بر
بدر دو گوهر آمود است
محیطی
ندانی
زهی فرخنده ایوان که نام اوست عنوانش
ذات است در هوش کیاست
جهان گرد عالم افروزن
خهی قدر تو که گردون
جلال که اجرام
عدوی گر تو قوت
غیاث الملک والملة فلک
عطای اوست آن مطبخ که
زلال چونکه
بقطع بیدق که
بصولت پیل
آهن
کم از صد هزاران
برفت و ماند
نیابش صاحبقران
ز شوق جانفشانی در صف
چو ری ایوان
فلک با خوی این دارا
فلک گر بالد از

فلک در حضرت صدر جهان گردن
حیا آئین و فا
کلام او که با صورت
بکنج اندر گهی
بپاچشمه افکند
مشک و عنبر آگنده
بنائی هست جاه او
که پیمائی بباغ
خهی پاینده ایوان
ز هم راز است در فرد
که نون یک حرف در صورت
زهی فر تو
شکوه است آن
حسودی گر تو
که بر چرخ و هفت اختر
سخای اوست آن
بجای اندر هزار
بر و ملکت بد خواه
نه بل صولت دو چندانش
نماید خشک چوبی در نظر
که از کینه شیری صد هزار
زهی حسام که روز جزا
روان چون که جان در جسم
بخنجر خنجر سنجر
چو بر کیوان نماید
فلک با جام این خسرو
که صد خور با آئین

مکان جود و کان جود ابو القاسم
گر از گردون
بکن بوجهل
فنا رنجی بود
بلی پرمان اگر بخشد خراج
چو سحبان العرب
بو هش گر
از دو چون
و تاق او و بستانی که
بلی آن
بنزدش چرخ
جهان مقصوره
فلک نماردون
ز فرت قران دارا که فرمان بر
جوان آشفته دل
چو بر خشکی
نگاه کینه
چو در کین طلعت افروز
گر فتم خصم
چو گاه کینه لشکر
پدرش آن
برفت و ماند
بکاخ اندر چو
زند بار استان
چو بر عرش برین
ملک کی با ملک همسر
سمی مصطفی آن صاحب صاحب لقب

نهان چون کین اهل کفر
و راز عمان
بکن جالوت و ارا
قضا گنجی بود مکتوم
بلی غمگین اگر بد
چو حسان العجم
بفهمش گر بنیکاری
جنان چون
رواق او که
بلی این دو
ز یک صفر
زمان معشوقه
جهان بسا
ز بخت بخت آن خسرو که سلطان
سپهر آسیمه سر
چو از هندی
بوقت وقعه
چو بر زین قامت
زبون دیوانه آتش نگون دیوانه آتش
چو وقت وقعه موکب
که با این فر و تمکنت آسمان
تبارک آن پدر
بجیش اندر
نهد بر آستان
چو بر باد برین
ز فضل آن فایده
امل آسوده از

تلحین
فرزین
وزرات در شطرنج
بادبرین

زحزم اوست دین ایزدی جاری بگانیش
تو گوئی کلک مانی بوده نقاش عباراتش
فصاحت چیست مجنونی که لفظ اوست لیلایش
مقام مصطفی خواهی بخوان اخبار معراجش
یکی در چند جا گر از جا نیز در قوافیش
نپنداری نه انسیم بد انستم ندانستم
قوافی نیست گر دم تا دو خشت از نهم بهم
زهی حسان سحرآرای سحرانگیز قاآنی
حکایت گر ز جانانش شکایت گر ز دورانش
گهی بر لب بو القاسم ثنا و بر رخ از آزرمش
گر از صاحب ثنا گفتن ولی با شرم بسیارش
گهی عذر قوافی خواستن و از طور تبیانش
دو مه زین پیش کم یا بیش بودم جا گر سری
ز می آموده اندر شبستان هر شب صراحیش
چو جو جوی کی سوی سرا شو و ناخنهای دست و پا
یمن چون دیو در یمن ولی من ز شر ایمن
ضرورت را بریدم زد که تا در عرصهٔ محشر
گرفتم خواجه کوثر بود کوثر ناگوار آید
الا تا آب نبود کار جز ترطیب و تبریدش
فلک دوش از عروس خور تهی چون گشت دامانش
شبه ساسان حقه گفتنید و بر افکند در هایش
من اندر کنج تنهائی ازین اندیشه سودائی
ز جا جستم و دیدم در گشودم باز بستم در
شی ز انسان که چون لبریز بینی ساغری از روی
کله پرتاب کرد از سر قبا بیرون نمود از بر
همی هر لحظه مروارید میبارید بر دامان
چنانش از نوک هر مژگان چکیدی نیز هر جا نقش

ز رای اوست شرع احمدی نافذ فرامینش
تو گوئی نطق عیسی بوده قوال مضامینش
بلاغت کیست فرهادی که کلک اوست شیرینش
نبرد مرتضی جوئی ببین آثار صفینش
نه تکراری که دیوان ار رسد نقصان ز تدوینش
شکر بت خیز و دانا گر بر از طعم شیرینش
پس از روزی و بتوانم بدین تسکین و تمکینش
که حسان العجم احسنت گو از خاک شروانش
نگارش که ز نیسانش گذارش که ز نسرینش
گهی بر دم ز حشمت شه دعا و بر دل آمینش
گه از هر یک دعا گفتن ولی با صد مضامینش
گهی بر دامانی بافتن و آن طرز تفرینش
گر کوه بیستون را رخنه بر تن از تبرزینش
به پنج آلوده اندر آستین هر دم معاجینش
دراز و زفت و ناهنجار چون پرده قسطینش
بلی چون مهر نورانی گر آیا رای تسطینش
به پیوندم ابا پیغمبر و آل یاسینش
چو آمیزش بغساقش چو الا ابلیس تغسلینش
الا تا آر نبود فعل جز تخفیف و تسخینش

بیابانش گر از رشاقت با پیر جوزا عوسجش
اگر دشمن شود فربه ز کلک اوست تحریکش
در اشعار الاغت سریوه اشعار شیوا فیش
وزیر ابصر جناب صدرا درین ابیات بن جا بود
یکی در چند جا ابطانه ایطائی چنان روشن
وگر بر خی تو افیش خشن نشگفت گر قافیه
قوافی را لغت باید لغت را من نیم واضع
تبارک از عباراتش تعالی استعاراتش
زجانان مدح و تعریفش ز آبان وصف و توصیفش
گهی از یاد دولت شه ز محنت لکنه در دامانش
گهی در شعر گفتن آنهمه اسرار و تعجیلش
کنون از بار ور نخل ضمیرم یک ثمر باقی
مرا با خواجه تاشی دیو دیدن او آمیزش
گهی از بی نبیدی کلک وحشت در سرا و تلبیسش
اگر لاحول با من نبودی حافظ و حارس
نهانی خواجه با ادرام چونان نفس با شهوت
خلاف امر یزدان بود و شرع پاک پیغمبر
از ابلیس مادح پیغمبر و دارای دوران
ملک پیوسته با چرخ برین انباز در تکریش

نکلاش گر براعت طعنه بر بیضای بر روشن
اگر ملکت شود الاغر شعرم اوست تتمیمش
در اثبات رشاقت بس بود ابیات تکمیلش
دو نقصانست پنهانی که تا جا رم تضمینش
که باشد همی از غماز و ماکی از سخن چینیش
پا پاسین پوشید آنکه نیست سنجاوه بر ندیش
گر انام طبع را کاین لفظ شایسته است تکریمش
زهی شایسته تبیانش خهی بایسته تبیینش
بکیهان سب و تعریفش بکردیم دم و تلقینش
گهی از ذکر حشمت شه ز عشرت لغه در تنش
گهی در شعر خواندن آنهمه انکار و تهدیدش
همایون باد بختی کاین ره طلب باشد تپیانش
که صحن حجره قیر آگین بدی از رای عنبرینش
گهی از بی حشیشی سنگ محنت در حبا حیفش
ز شب تا چاشتگه نهار گاو ندیدی با طمینش
ولی وحشت ز من چون بعد از حب السلاطینش
رضای خواجه چونانکه چونین بسم و آمینش
که ستوار است پیغمبر ز دار الملک و دینش
کیا همواره با مهر فلک همراز گزینش
چو عمان چهره شد پر در ز سیمین اشک غلطانش
شب آسا زنگی خندید و بدرخشید دندانش
که تن بکشود و نسرین بست لب بکشید مرجانش
مئی ز انسان که رنگ لاله بود و بوی ریحانش
چه داند حال مستی خاصه بر هر که جانانش
که خاطر شد ز غم در هم چو گیسوی پریشانش
اگر گفتی خنجر زند بن همی از زخم مژگانش
گهی بر لب شکایت از زدار رخ و دیگر آنش

در ستایش وزیر بی نظیر جناب حاجی میرزا آقاسی رحمة الله فرماید

گر این دولاب مینائی چرا غم زاست دورانش
گرفتم دست و آوردم نشاندم صدر ایوانش
همه کان یمن پنداری و کوه بدخشانش
بنا که صبح صادق سر زد از چاک گریبانش
چنان کز اشک غلطان سنگ غلطان گشت دامانش
اگر گفتی اژدها خفته است اندر چشم فتانش

که تا که حلقه بر در کوفت شیرین شوخ دیرینم
یکی مینای می بنهادمش در پیش ریحانی
پس از نه جام می یا هشت باده مش الکن
ز شور باده در غم فرو رفت آنچنان در غم
بنان هر لحظه خشم آلوده بر گردون نظر کردی
گهی بر لب حکایت آمیز تر به هر امش

بگفتمش از چه دوئی گفت از این دون گردون
بپیرد موش پیر ز خم پلنگش تا په از نیسان
همی هر دم ز خون دل امرا بی جرعه بر خون
[illegible]
[illegible]
کتاب ایشان اکبر ز ظهور کثرت و وحدت
صحیفه آفرینش را که مصحف نام از یزدان
مگر کز خاک و پر است و زین تو ان اورسین
یکی پیدا بود آدم که پیدا نیست اطرافش
کجا افسانه کس از راه رفعت چیست در ایوانش
بگفتم صدر والا قدر روشن رای دریا دل
بود در نهان و پنهان همه کرده و ایجاد آنش
فراخای جهان شخص او تنگ است از ان تنها
درو گر ژرف بینی بکره از صورت سوی معنی
قضا تا شخص او آمد بکیستی غم خورد ارای
فلک گوئی بنیاد از حدیث جنة الجنه
سلامت بین و استغنا که تا کی گو نشد هرگز
خداوندا جهان با عنف و لطفت کشتی ساری
بود تا فیء شباهی کلک تو گردون دولت را
به رباغی که بار آور جود گوهر افشانت
نگار بندار بلوح آنکه نام حرمت را
اگر از گنج هستی یاد کرد او که برد آتش
خطا به قهرست انکه صفت بیم آشنو
کدامین فخر از این برتر که گوید آصفی چون تو
نه دیو [illegible] جاوید باد اچون خضر لیکن
ز چشم خون فرو ریزد بیاد چشم فتانش
اگر خورشید میجوئی نگر بر روی چون ماهش

که گوئی جز بهشت کعبه ننهاد بنیانش
بود اشیر مردان که حیلت در ایمانش
که یارب غیر خون دل مبادا نزل بر خوانش
فلاک یکذره بر ذرات عالم نیست سلطانش
از موجودی بنای جلوه گر ز انسان ایمانش
گهی قرآن لقب فرموده یزدان گاه فرقانش
بجای بسم الله الرحمن الرحیم [illegible] است عنوانش
نه آخر گنج نبود گنج جز در کنج ویرانش
یکی دریا بود انسان که ظاهر نیست پایانش
کجا انسان ملک از راه صفوت نیست در بانش
که در یک شبنمی پنهان کنوز بحر عمانش
بود در ذات او مضمر همه کیهان و ارکانش
گهی چون بحر جوشانش گهی چون شیر غضبانش
سراسر گوئی اعجاز است هستی پر کیهانش
خورد غم میزبان چون نیست خوان از نو و دوزخش
که چون دف میخورد گاهی قفا از چنگ بازانش
که عذر لن ترانی در رسد چون پور عمرانش
که بیم مرگ و امید بقا باشد ز هجرانش
که نبود روز و شب کاری بغیر از رحم و احسانش
همه شاخ زبرجد روید از برگ ضمیرانش
نیاره و کس شکستن با هزاران سنگ و دندانش
ده عالم و آنچه در ملک ده عالم نیست تاوانش
رضا و خشم تست آنچه آن لقب خلد است و نیرانش
محمد شه محمد هست و قاآنیست حسانش
مکان پیوسته اندر کار شیر و کلم ثعبانش

در ستایش شاهزاده رضوان وساده حسنعلی میرزا گوید

جفا گاهی را احرارش ستم گاهی بر ابرارش
نگاری چون مراد ار دمی چو مهر و مه عریان
لبش نشنفتم بر آشفتم بمژگان بر گهر سفتم
فلک آسیمه تر از ماست در مرتبه هستی
بچنگ انسان کامل افلاک گوئی بود گردان
وجود مجمع البحرین انسانی بود کامل
ببین در عنصر خاکش ببین گوهر پاکش
بخاک اندر بود مخزون کنوز حضرت بیچون
اگر بادات انسان هر دو گیتی را فروسنجی
بگفت انسان کامل این قبل کاید همی رانی
فلک فر میرزا آقاسی آن کز سید فطرت
قرین آب و خاک از ره صورت بنگری باری جسمش
یکی قلزم بجوشد چونکه باشد خرد مجرایش
چه اعجازست این برتر که در یک طیلسان مبحث
وی از عالم غیب و عالم ادنی شادمان آری
چو خون در رگ بعرق سلطنت سازیست آئینش
مگوید چون سلیمان ربّ لی از ادب لیکن
بود قدر تو قسطاسی که آمد کفه افلاکش
ز آه و سرد بد خواه تو ما نا عاریت دارد
بهر کشتی که بنویسند از حزم تو او صافی
اگر بر کوه از عزم تو بر خوانند یک آیت
هر آنچه آن بر قضا مبهم کند ذات تو معلومش
خداوندا شنیدم مر ترا احسان لقب دادی
الا تا نورش لطفت نیست غیر از عفیش تابش
تعلیلت را بود یک روند در گیتی بقا تا

نه اگر کس نه هنجارش نه واقف کس ز سامانش
که چون من مهر و مه باد از لباس نور عریانش
سلیس رفتم فرو رفتم غبار محنت از جانش
از آن سر شام بینی با هزاران چشم حیرانش
چنان گوئی که کف میدان بود بخشش چوگان او
که اطلاق وجوب آمد قرین قدم امکانش
که ممکن نیست ادراکش که یارا نیست تبیانش
از آنست ابرش که دون سگرد خاک جولانش
بود قع اندر زمینی هر دو را پا سنگ میزانش
گرادانی که در کف حل و عقد هر دو کیهانش
نفخت فیه من روحی بشان آمد ز یزدانش
ولی بیرون از آب و خاک در معنی بود جانش
بلی ضیغم نکو شد چو که گردد تنگ میدانش
جهان و هرچه در وی هیچ جان در جسم پنهانش
بود زندان بیوسف شاد و یوسف غم ز زندانش
چو جان در تن بحکم ملکت جاریست فرمانش
رسد بیمنت خاتم ز حق ملک سلیمانش
بود حلم تو میزانی که چو شکست [illegible] ترازانش
هر آن سرما که گیتی هست در فصل زمستانش
بروز باد هر گرمی نباشد بیم طوفانش
چو صرصر در دو دیدن بنگر بدی گرم جولانش
هر آنچه آن بر قدر مشکل کند رای تو آسانش
بلی حسان بود هر کو تو بگزینی ز احسانش
الا تا مهر تهرت نیست غیر از مرادرمانش
چنان بودی که باشد روز خمسین الف آنش
پریشان خاطرم از عشق گیسوی پریشانش
و گر شمشاد میخواهی ببین سرو خرامانش

آسیمه: سرگشته و متحیر
مضمر: پوشیده
غضبان: غضبناک
ضیمران: ریحان
ثعبان: اژدها

بدوران هرکجا باشد دلی از غم بدر آید
شود شیرین کلام بیمار لعل دلکشش [illegible]
زحیرانی گریبانش [illegible]
[illegible]
توگوئی خویش [illegible]
حسن شاه غضنفر فر زمان ماه و در در
بنای فتنه ویران گشت آباد [illegible]
بسوزد جان خصم از شعله تیغ جهانسوزش
چو در میدان سیاوش [illegible]
بود در آستان چاکر هزاران همچو فغفورش
فضای عالم جاهست [illegible]
کشد برق سنان شعله برآرد رعد کوس آوا
فریدون وار گر [illegible]
وگر چون [illegible] بهرام [illegible]
توان شیر [illegible]
ترا نازی نسب [illegible] گشتاسب [illegible]
بعهد [illegible]
بقدر دانش خود [illegible]
الا تا دفتر دوران سیاه است از خط انجم
مبارکباد هر عیدی بخسرو خاصه نوروزش
شه گیتی محمدشه که روزش عید را ماند
زخیره عالم امکان دو دست گنج بخشش
ستون کاخ فیروزی سنان گردن افرازش
که نخجیر نسرین فلک را [illegible]
بود یکبا [illegible] میکائیل دست رزق بخش
[illegible]
[illegible]

مرا دردی بود در دل که جز شه نیست درمانش
[illegible] پنهان [illegible]
چو دیدم آفتابی سر زد از چاک گریبانش
چسان یابد رهائی مرغ جان از زخم پیکانش
که زنجیری بپا بنهاده زلف عنبر افشانش
که باشد در قلمرو [illegible]
نیاز [illegible] که شد زانعام [illegible]
ببالد روزگار از فر اقبال جهانبانش
سر آسمان سرگشته بینی پیش چوگانش
بود چون پاسبان بر در هزاران همچو خاقانش
که باشد نه فلک چون حلقه اندر پای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سجل و محضر مهر او [illegible] گردون [illegible]

قدش سرو است و عارض گل خطش سبزه [illegible]
سلامت را دعا گفتم ز شوق چشم بیمارش
دلم دزدید پنهانی جمال آشکارا و
بود چون روز شامم ز وصال روی چون ماهش
بود آشفته چون حال عدو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عجب [illegible]
دبیر تخت [illegible] چنان [illegible]

بود خود گلشن خوبی چه حاجت سیر بستانش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه طاب الله ثراه گوید

خزینه رحمت یزدان [illegible]
جمال چهره [illegible]
[illegible]
[illegible]

الا طفلی [illegible] رحمت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جهان [illegible] ساحت اقلیم [illegible]
چنانش صدق [illegible] قرآن [illegible]
همی هر سالی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شام [illegible] موی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر بهوای [illegible] بهشتم صلا زنند
تا بر خط خطایم خط عطا کشند
کس مباد [illegible] زارش
[illegible] مردمی [illegible]
هر کجا عشرتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] روایت [illegible]
[illegible]

بر سبیل ترکیب بند در مدح حضرت خاتم انبیا صلی الله علیه وآله وسلم گوید

گردون [illegible] هر که [illegible]
صبح ازل طلیعه روی منورش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نفرین [illegible] غلمان [illegible]
سوگند [illegible] بخداوند [illegible]

اقبال و بخت [illegible]
شب [illegible] بلال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در با هوای او شودم جای در جحیم
با اینهمه گناه [illegible] امید از او

در ستایش مرحوم محمد شاه غازی رحمه الله گوید

[illegible]
هر کجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باده [illegible]
رنج [illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

بادهٔ و قیر و کوکنار و حشیش
جمله بر بوی ساغری باده
حیله‌ها کرده و رنگها ریزد
و ینک از بسکه معصیت کرده است
هم مکر موجب نجات شود
شاه غازی که چون بآتش دین
همچنان بی مکار داست و فتن
تیغ او دوزخیست تفتیده
ای وزیری که صدر قدر ترا
تو مطاعی و کاینات مطیع
بر عالی بساط میمونت
پیر عقل ترا ز ماندهٔ روا
چرخ بجام امر و نهی ترا
تو سپهری و سروران انجم
گوش ارباب فضل و دانش را
جنبش خشم تو بگاه عتاب
نیل خشم ترا اجیل نایل
آن اساس بقیه را بانی
آسمان نظم کار گیتی را
شده از بار حادثات نعش
آسمان در عتاب او چالاک
در تنش از محن فسرده روان
تا قبیح است نزد اهل خرد
ذکر خلق تو در نشیب و فراز
چه ماه بود که از بام خانه کرد طلوع
بچشم صورت و معنی تو ای مشاهده گر
مرا ز مهر چه در آفاق طبع مستغنی است

کرم از فعل اوست بازارش
فرسش بینی که عی خارش
تا بکوبد بقبضه مسمارش
نیست در دل امید زنهارش
از که مدحت بماند رسش
تا قیامت بماند آثارش
هر کجا خلق خلد اطوارش
پی تعذیب جان اشرارش

هر کجا نقش دلبری ساده
چون مسیری در دن شانی
نشیند ز پای تا نکند
می ندانم براه چه خواهد رفت
شاه گیتی ستان محمد شد
رسم امنیت از میان برخاست
دو دی از مطبخ عطای وی است
تا جهان است شاه شاه جهان

قطعه در حرف طا

تو محیطی و روزگار محاط
آسمان تنگ تر ز سم خیاط
طفل بخت ترا ستاره قماط
چیست دانی معلم محتاط
تو کلیمی و مهتران اسباط
نیست الا محامد تو قراط
شورش حشر را همین اشراط
خط مهر ترا الخطاط
این لباس بلیه را خیاط
از ضمیر تو کرده استنباط
کوزتر از کمانهٔ خراط
چون شتر مرغ در شکار غطاط
در دلش از الم گسسته نیاط
شغل او باش و شیوهٔ الواط

قهر تو موجب ملال و محن
پیش عزمت چو خیزد از کردونه
مهر در جنب رای تو سایه
هست منشور احتشام ترا
خلعت زیب هیکل
کل من غاب عن حضور کن خایب
پیش نطقت حدیث آب خضر
قهر تو پای مزد مرگ هبا
لرزد از سطوت تو پیکر خصم
صاحبا بندهٔ تو قاآنی
کارش از کینهٔ فلک فاسد
دهر در پاریش کند تفریط
کارش اینک بسعی تست منوط
بارگاه تو قبلهٔ اشراف

حرف العین

در ستایش اسدالله خان شیرازی و تخلص در نعت سید انبیا صلی الله علیه و سلم

ولی بعشق تو چون تشنه‌ام به آب ولوع
ترا الیست چو چشم بحیل کن و مرا

مانده پالی چو نقش دیوارش
دیده کیک او نقد لب شلوارش
چیدن قسمی ز خز بر سر دارش
باز پرسد عمل چو دادارش
کاسمان بوسه زد بدربارش
هر کجا خنجر شرر بارش
اینکه گویند چرخ دوارش
باد تائید آسمان یارش
هست نه خرگه بسیط بساط
محضه تو مایهٔ سرور و نشاط
نزد شاهین چه آید از وطواط
کره در نزد حلم تو قیراط
آسمان صفحه و نجوم نقاط
خدمتت طوق گردن ضباط
کل من بال عن ولاک شاط
قصه کوه است و ذکر محاط
خشم تو دستیار موت فلاط
چون دل حاسد از حدیث صراط
که کمین چاکرش بود وطواط
چون طبیعت ز جنبش اخلاط
چرخ در خوارش کند افراط
زانکه در که رگ بست مناط
در آن زمان تو لعبه اشراط
شکر جود تو در بلال و رباط
که کردار پی تعظیمش آفتاب رکوع
کمال قدرت صانع در این چنین مصنوع
بروده و چشم بخیلی نمیکند زموع

عنان سیل توانیم تافتن بشکیب
نظر ز صید غزالان دشت عشق مپوش
اذا الراک لنفی الفواد من طرب
چه مهر نیست ندانم بر لف مفتولت
زمین چو مهر که براو خادم اند و او مخدوم
بود بر تعهّی آجبال حجتی قاطع
خیال سطوت او خصم بابرد دل
بود بدمهر ز مهر عنصر او ممتاز
ولی هنوز ز بیم زبان خنجر او
سخنوران سپهر بهجت خدا و رسول
بکوه قاف برابر چنان نهم قیراط
زبان بوصف تو قاصر چو در بهار
نیاز نیست بتعریف جود دست
ز هر کرانه بکاخ تو کرده اند نزول
تو دانی اینکه بزرگان این دیار اشعر
مرا ز شعر همان منفعت که دهقان را
اگر بچون تو کسی کنم شکایت حال
کلان سفلگی آنرا بود که شام و سحر
غرض هرزم جدا دونکار من بکام
تو آنی که بسیکی از یک نظاره قلع جنود
تو آنی سکندر رو جود تو است آب حیات
ز مهر جود تو را آنرو جهان هفت اقلیم
مرا چو خویش شماری مگر ز غایت لطف
قناعتست پسندیده نزد اهل هنر
ملنتم و هنری کان درا یند یار بود
ز بیم دادن فلسی عنان نفوز ادمن
نخست آنکه نوازی مرا چه پسندیم

عنان گریه نیارم تافتن ز شموع
اذا تخوا و فیها عن المهاد ستوع
کمان حمامه بان علی الاراک سجوع
که خاطرم ز پریشانیش بود مجموع
جهان و هر چه در او تابع اند و او متبوع
و لیک رشتهٔ آمال خصم اند مقطوع
بچیرتم که چه بر خلق میرود ز وقوع
چنانکه عید ز ایام و جمعه از اسبوع
بوقت وقعه رود رود خون چشم از روع
بنام نامی او نامه را کنند شروع
بجز ز رف مقابل چنان کنم تطبیع
جهان ز عدل تو خرم چو در ربیع ربوع
که خود معرف خود گشته از کمال شیوع
ز هر کناره بقصر تو جسته اند هبوع
چنانکه مند که زاهد ز فعل نامشروع
بحسنک سال از کشت زمین نامزروع
مرا مکوی حریص و مرا مکوی هلوع
کنند بدو نان بهر دو نان جوع رجوع
ز من سلام رسانش بصد خضوع و خشوع
تو آنی که سکی از یک اشاره بیخ قلوع
همه چو خضر از وبهره یاب و خود ممنوع
بدر که تو گرایند از بلاد شسوع
کرم نخواهم از بهر کسب مال ولوع
ولی چندان که جان طمع شود مرفوع
چنان گساد که در تاب آفتاب شموع
که عاملان ولایت ز حاکم مقلوع
در آب آتش قلب حریق و عین دموع

علاج هر چه در آفاق ممکن است و لی
شمیم عنبر از آن زلف مشک بیز آید
کند دو چشم تو با ما بجای راز و نیاز
چه شد که فتنه بیدار چشم فتانت
بشکل عقرب جراره هست شمشیرش
درون عالم امکان وجود کامل او
ز چین ابروی قهرش عدو کند فریاد
اگر چه از بخیار روز کار دون پرور
بعید نیست مرا ور اچشم سرکر او
بحلم و همت او کوه و کان چو من نکنم
زهی ملک سیری که از کمال تو نفس
چو خصم فاعل کین تو گشت نعش کن
شهان ملک سخن با بحضرت تو بنای
بزرگوارا دارم طمع که برماند
بجا کپای عزیزت هنر چنان جوازت
عجب تر آنکه کسی جز تو آنکه نشناسد
نه سفله طبع بود بحر دریکه بهر معاش
کهی ز بهر خوش آمد شود دخیل بخیل
ایمن از نسلام زمن باز کو بحضرت او
تو آنی که دشمن بال جودی فرطانوال
بنزد خلق عزیز است زر بنزد تو خوار
نه در دیار تو جز بهر و کان کسی مظلوم
بلی ولوع نیم از غنای طبع ولی
نه عالم که مرا مایه ز انتفاع عمل
حدیث فضل نپرسد ز من کس آنگونه
کنون یکی زد و مقصود من ز لطف تراست
بشرط آنکه چو حربا بشب ندیم پایل

علاج چشمهٔ چشم نمیشود ز ینبوع
بعنبرین خطش آن زلف شد که مشفوع
بلی نه است نباشد عجب خضوع و خشوع
بعهد خسرو آفاق کرد قصد هجوع
که جان تمیمه و او ز مهر قهر او ملسوع
چنان غریب نماید که دل درون ضلوع
بدان صفت که ز دیدار ماه نو مصروع
سواد دیدهٔ حق بین او بود مطبوع
نهفته نیست یکی نکته از اصول و فروع
که هیچ عذر نباشد در این خطا مسموع
چه سالکان مجرد گرفته پیشه قنوع
بحکم قاعدهٔ کل فاعل مرفوع
مها برزم هنر از بدانش تو بخزوع
عنایت تو ام از کید روزگار خدوع
که ال در کف فیاض و ز بخشیم قنوع
تقشعر از لهای تجمیع راز نجوع
برستان گریبان کشند تفیر رجوع
کهی ز روی تملق کنند رکوع و کوع
که ای خشم تو کودک سبطع ام جزوع
از آن بخلق مفیض است و بخویش منوع
چو کذب پیش عادل و خطا نزد ورزوع
نه در زمان تو جز سیم و زر تنی مجروع
بحد خویش بود هر تنی مطبوع
نه زار عم که مرا بهره ز ارتفاع زروع
که جاهلین عذر جز بروان مخدوع
بشکر آنکه عنایت بخلق خواست نفوع
که کی نماید از مشرق آفتاب طلوع

ولی بچشم تو خوارم چو سیم و زر بگذار
عنان بمدح قصیده گرای قاآنی
بنام ختم رسل ختم کن سخن که خدای
بر و موالی او را العیش و نوش ایاب
زهی بمنزلت از فرش برده عرش تو رونق
توئی که خاک تو با آب رحمت است مخمّر
چو دین احمد مرسل مبانی تو مشیّد
ز هر چه عقل تصوّر کند فضای تو اوسع
ز آستان تو حصنی است نه سپهر معظّم
حصانت تو برا ز صد هزار حصن مشیّد
چنان نماید سرگشته در فضای تو گردون
ز صد یکی نتواند حدیث وصف تو گفتن
سپهر را بشکافد ز هم تجلّی نورت
چو بقعهٔ تو که نبود بهای یک کف خاکت
چه کعبهٔ تو که اینک ز بهر طوف حریمت
کدام بقعهٔ میمونی ای بنای همایون
توئی که خاک ترا همچو تاج از پی زیور
چنانکه هوش بسر فیض با فضای تو منظم
اگر بطور تجلّی کند فروغ فضایت
زنو ببیضهٔ بیضا بود قمر تو فرزه
عبیر اهل خرد از غبار تست مکحّل
دلی که نیست هواخواه آستان تو بادا
ز صد یکی ز فزون اندکی نمود نیارد
مگر سراچهٔ عدلی که در رواق تو تیهو
خدیو خطّهٔ امکان که از عنایت یزدان
سپهر عدل و معین گوهر محیط خلافت
زهی عظیم بنا بقعه که هست ز فرّت

که خوارتر شوم از کثرت سؤال قنوع
که آفتاب سعادت عیان شود ز نقوع
ازو رسالهٔ ابداع را نمود شروع
بود مخالف او را بدرد و رنج رجوع

مرا اجازه‌ی ده دو بکر بهمت شاه
شهنشهی که ز روز الست لفظ وجود
همیشه تا که مسلّم بود که از ره بود
بنای طاعت از شرع او قویم و رشیق

حرف القاف

در ستایش و تعریف رواق منوّر و روضهٔ مطهّرهٔ امام ثامن السلطان علی بن موسی الرّضا علیه آلاف التحیّة و الثّنا و تاریخ سال التعمیر و نگارش آن

ز خاکروب تو گردیست هفت کاخ مخرّخ
رزانت تو برا ز صد هزار کوه محقّق
که در محیط یکی بادبان کشتی زورق
هزار صاحب صابی هزار صابر و عمق
چنانکه صخرهٔ صمّا شود ز صاعقه منشق
هزار تخت مرصّع هزار تاج معرّق
دمی ز پویه نیاساید این نگار ابلق
که از سموّ سماوات برده قدر تو رونق
فلک نهاده ببارگه فرشته مشق
چنانکه روح بتن روح با هوای تو ملصق
شود ز جلوهٔ آن طور چون تراب مدق
فراز طارم امکان دولت قدر تو بیدق
رقاب خلق بطوق پرستش تو مطوّق
طعین تیغ مصقّل نشان سهم مفوّق
ثنا و منقبت را وه صد جریر و فرزدق
مقام امن نیابد مگر بچنگل باشق
فراز خرگه لاهوت بر فراشته سنجق
جهان جود بهین زادهٔ رسول مصدّق
بنای شرع مشیّد اساس عدل محقّق

کدام مظهر بیچون بود بخاک تو مدفون
زبس نسیج محکم ز بس نسیج معظّم
بنزد تربت تو نزهت بهشت مضیّع
چو برفراز سپهر برین که پردهٔ نیلی
چه قبّهٔ تو که گر رفع پایهٔ تو نبودی
چو سدّهٔ تو که در ساحت تو هست پناه
کدام کاخ همایونی ای عمارت میمون
کدام آیت رحمت بساحتت شده نازل
توئی که چرخ ترنجی درین سرای سپنجی
ز بهر حفظ فضایت قضا ز روز نخستین
بسر سپهر برین ابو هوای پریدن
فرود قبّهٔ تو ماند این بر شده خرگه
بنزد گنبد عالیت هفت گنبد گردون
اگر نه مرکز چرخ هستی ای جای مشیّد
مگر تو مقصد ایجادی ای بفرق خود
مگر تو روضهٔ سلطان هشتمی که بجات
علی عالی اعلی امام ثامن ضامن
قوام دهر نظام جهان و هستی
چو بود طاق رواق تو از نقوش را

سپاه حادثه در چین غم شود
شده است ازلی فرخنده ذات او و فروع
طفیل هستی احمد بود اصول و فروع
بساط کفر ز نیروی دین او مرفوع
زمین این تو محمود هفت کاخ مطبّق
توئی که فیض تو با فرّ سدره است ملحق
چو شرع حیدر صفدر قواعد تو موثّق
ز هر چه وهم تخیّل کند بنای تو اوثق
کدام زمین تو خیزد همی خروش اناالحق
براستی که خموشی است در ثنای تو اوفق
بجنب ساحت تو ساحت سپهر محقّق
بدامن تو نمود از هفت طارم ازرق
زمین شدی متزلزل اساس تو ده زیبق
اساس شرع منظّم امور کفر معوّق
که هست برتری سدّه‌ات رسد در محقّق
که نیز ند ز شرف عرصهٔ تحرّخ برین دق
ز شکل طاق رواقت همان گشاده چو فستق
بگرد بارهٔ خاک از محیط ساخته خندق
بدان امید که گردد بخاک کوی تو ملحق
یک خاک مدامان آسمان معلّق
سر هش بوده ماوند هفت دانه جوزق
چرا بگرد تو میگردد این دوازده جوسق
که هست مستی خم پر خت از دو دو مشتق
کنند بهر شرف سجده هفت طارم ازرق
که از طفیل وجودش وجود گشته مشتق
آیین شرع ولیّ خدا خلیفهٔ برحق
از تو از هیولی جهان هستی مطلق

۱ نقوع — نقع غبار است
۲ ... یافته شده
۳ مخلق — تقع
۴ صخره صمّا — سنگ محکم
۵ ... که عرق ...
۶ نگار ابلق — کنایه از روزگار است یعنی شب و روز
۷ فستق — معرب پسته
۸ ملصق — چسبیده شده
۹ فرزه — ...
۱۰ رقاب — گردنها
۱۱ جوسق — معرب کوشک
۱۲ باشق — مرغی است شکاری که باشه گویند

سپهر مرتبه شعبا نعلی که او بوجودش
به نیل و دوده و گلگونه و مداد مزیّن
بلوح صنع مجسّم کند بدایع کلکش
برنگ ریزی کلکش کند عیان بهار
چو گشت چنبر و سقف تو از نقوش تزیین
پس آنگه از ره سرود از برای سال طراز

بروز کار مؤیّد ز کردگار موفّق
بزر و نقره و شنگرف و لاجورد منمّق
نسیم مشک و شمیم عبیر و نکهت زنبق
نشید بلبل و پرواز سار و جنبش لقلق
چو نای فاخته و گردن حمامه مطوّق

نمود عزم که گرد حدود طاق و رواق
بسعی باقر شاپور کلک مانی خامه
چنانکه نیز مصوّر کند بصنعت خامه
بساحت تو رقم کرد نقشها که ز رنگش
نهال فکرت قاآنی از سحاب معانی

ابطر ز قصر ستاره بارگاه خورنق
که شکل سیل کشد نوک خامه‌اش ابرق
نعیب زاغ و نعیق کلاغ و صیحهٔ ...
زبان اهل بیان ... خامه ...
ببوستان سخن گشته در ثنای تو مورق
زهی مهین تو مسعود نه رواق معلّق

در ستایش شجاع السّلطنه حسن علی میرزا طاب الله ثراه گوید

دوشش دیدم یکی خجسته وثاق
صحن او خورده با ارم سوگند
نسخهٔ هیأت و کتاب نجوم
سفرها از مباحث مشّاء
نسخه چند هم ز موسیقی
نسخ نسخ و رقعهای رقاع
بهر تعلیم حکم رد ابلیس
یا نه صدرا بصدر این محفل
یا شهیدین اندرین مجلس
شاه غازی ابوالشجاع که هست
مرگ بر روی خنجرش مفتون
هست هنگام کین بپشت سمند
حشمتی کز افق پدید آید
خون خصمش ز بسکه خورده سپهر
بهر نومیدی حسامش چرخ
بحر و کان را صداق کرد و کنون
بهر تقدیم خدمتش که ملک
عجّلوا بالغدوة والآصال
باز با عقل نکته دان گفتم
ماه تابنده است یا خورشید
کس بدین پایه از شرف نرسید

سقف او بسته با فلک میثاق
جلد تهذیب و دفتر اخلاق
جلدها از دقایق اشراق
در مقامات کوچک و عشّاق
صحف ثالث و فردهای سیاق
جا کند اندرین خجسته رواق
رمز اشراق گوید استغراق
لب گشاید بهر استنطاق
کف کافیش واهب الارزاق
فتح بر زلف پرچمش مشتاق
احمدی کینه جو به پشت براق
چون گشائی نظر باستحقاق
کرده است از مراغه سرخ آفاق
گوید الیوم مالهم من واق
کف او میکند ادای صداق
جسته پیوسته از حق استیفاق
ارکضوا بالعشیّ والاشراق
کی مهین خلق واهب خلّاق
چیچ کرده است یا آفاق
جز سپهر وفا و قطب وفاق

از یکی سو نهاده تا سر سقف
صحف فضل و منطقی اجزا
از تألیف کوشیار دقیق
از نشابور و زابل و تبریز
تهنیت خوان بنزد عقل شدم
یا نه ادریس از پی تدریس
یا ابونصر اندرین منزل
یا پس از حلّ و عقد ملک ملک
آنکه از ثقل بار خدمت او
خنک او ننگ صرصر از تعجیل
خون ببندد ز بأس او بعروق
از طلوع و غروب بضیافیست
روز هیجا که نای رویین را
با کفش چون عروس بخشش را
دیگرش اینقدر معونت نیست
داده پروانهٔ عقل روشن رای
چرخ مانند بندگان بسته است
ملک از محرمان گرا کرده است
گفت ایشان نیند محرم راز
زادهٔ الفت آن بخور عصر

طاق او جنّت طاق هفت طباق
از یکی گوست چیده تا دم طاق
کتب نظم و هندسی اوراق
از تصانیف بوعلی و فاق
از نهاوند و صفهان و عراق
کی حکیم جهان علی الاطلاق
جا درا اینجا کند باستحقاق
بحث مشّاء ملکند اطلاق
جا گزینند درین خجسته وثاق
شده نه چرخ خاضع الاعناق
تیغ او رشک دوزخ از احراق
جان درآید ز لطف او بعراق
کش فلق یا شفق کنی اطلاق
بود از فرط ناله بیم خناق
عقد بست آسمان بصدق صداق
که کند جفت خویش را انفاق
بر که بر هفت شمع هفت طباق
کمر از بهر خدمتش ز نطاق
حارس این ثاق عرش رواق
زانکه از اهل ریمن اند و نفاق
کاسمانش ستوده در خلاق

۱ ستاره — نام بهائی رومی که قصر خورنق را ساخت
منمّق — یعنی مزیّن است
۲ ابرق — لیشه
۳ وثاق — اطاق
۴ بطلمیوس — ... حکیم است
۵ اعناق — جمع عنق بمعنی گردن
۷ فلق — صبح است
۸ شفق — بقیهٔ صبح شمس ...
۹ واق — نگاهدارنده
۱۰ پروانه — فرمان
۱۱ غدوع — میانه نماز صبح و طلوع آفتاب
۱۲ ریمن — مکر و غدر

انکه مانند دو سخنور طوس / خرد سش بر گزید در افلاق

ولـه ایضاً

گرد چون خسرو منصور ز ری عزم عراق / در میان من و منظور من افتاد فراق
دهر از ظلمت شب غالیه گون بود هنوز / که آن بت غالیه مو بخت آمد بوثاق
طاق ابروی سیاهش ستمکاری جفت / جفت گیسوی درازش بدل از ابروی طاق
آن یکی گفتی بر صبح ز شام است نقاب / وین دگر گفتی بر سیم ز مشک است دو طاق
بر لبش روح چو فرهاد بشیرین مایل / بر رخش حسن چو پرویز بشکر مشتاق
در حلاوت لب شیرینش نتیجه شکر / در صباحت رخ رنگینش ز اسحاق
چهرش اندر خم زلفین سیه گفتی هست / زهره با ذو ذنبی جفت و مهی با دو محاق
چهرش اندر خم زلفین بهم مسلسل گفتی / کرده آهنگ طلوع از دو آفاق
پاکی عدل در آویخته با دیو ستم / پاکی صدق در آمیخته با دیو نفاق
نه چو او در همه چینستان کس دید صنم / نه چو او در همه ترکستان کس دیده وثاق
الغرض آمد و بنشست و ز مخموری شب / کرد خمیازه و بی اشک فشاند از آماق
زود بر جستم و یک شیشه میش آوردم / که گوارنده تر از شهد روان
شیشه می ز اشتران بگشادم ز گلو / بهر آنرا که ز بسیاری خمش داشت خناق
وین عجبتر که ز شربش چو گرفتم خود / ز امتلا باز در افتاد بهاندم بفواق
بچکیدش از گلوی شیشه چو در کام مذاق / کرد از آن راح دلم بهجت بوی استنشاق
دفع خمیازه او کرد از آن / که بری نکهت آن زهر بلا را تریاق
مست چون گشت ز هر سو بتماشا نگریست / همچو روستائی کآید سوی شهر از رستاق
مرمرا دید بهر حال چو صهبای بغیر / موزه بر پا و عصا بر کف
گفت هیهات بکجا دستی ایدون آهنگ / گفتم ای شوخ بتان است بکویم اشفاق
چون شنید این سخن آهنگ جهیز کرد / گهر افشاند بکلبه که شد
گفت قاآنی احسنت چه بد داده ترا / کالفت شوخ دل گشت بدین کلفت شاق
نه تو گفتی ز نو با همسر / چون شد آخر که چنین زود نشستی
تا یکی او مخالف زنی اندر پرده / راستی راه دگر زن که نه از عشاق
محرم خانه و آنگاه بدین حیلت / محرم کعبه و آنگاه بدین کفر و شقاق
هجر سهل است بدین حیات تا گریه جانان / رفت خواهی بسفر لی بنه و خیل و بغاق
خاصه این فصل که چون باده کسا / دارد از باده گلرنگ بکف کاس دهاق
بهتر آنست که تا لاله بکف دارد جام / باکلی نوشی در پای گل سرخ ایاق
جنبش سرو و نوای بلبل آب / وز پی عیش برو نقد روان کن انفاق
بکن آهنگ عراق ایدر و در سایه سرو / راست بنشین و بخور باده با آهنگ عراق
گفتم ای مه / گر تقو باد بر این فلک هفت طباق
تا ز شمس الامرا کوکب بختم شده دور / زهره ام جفت ذنب گشته مهم جفت محاق
از پی رزق بدین فصل / که بملغار بیاید بشد هم یا قچاق
دیر گاهیست که از سفلگی و بی مهری / بدل شهد مصفا دهدم سم زعاق
دفتر نظم معاشی / باد سرخ آمد و بر باد سیه داد اوراق
تا جدا مانده‌ام از خدمت درگاه امیر / بخت ننمود بمن هیچ نظر از اشفاق
بسکه جهر قسم چو طبیبان علاج است / می نگویم سخن از اطعمه همچون بسحاق
هیچکس را نبود خواهش دامادی من / دختر طبع مرا لب که گرانست صداق
بکرهای سخنم را بخطا خاطب هر / عقد نابسته دهد نود بسکر اطلاق
بکنیزی دهم آن پرده کیهان امیر / بغلامیش اگرم بخت دهد استحقاق
اعتماد ملک که از بدو جو / بهتر و مهتر از او یاد ندارد آفاق
خواجه عصر اتابک که پس از بار خدا / هست دست کرمش جانوران را رزاق
با نسیم کرمش نار نماید ترطیب / با سموم سخطش آب نماید احراق
ای که مانند غلامان بارادت شب و روز / خدمت را فلک از کاهکشان بسته نطاق
هر درختی که بدوران تو شاخ آرد و برگ / به ثنای تو سخنگوی شود چون قواق
خورد از رزق خورد رای تو هستش رزاق / عدم از خلق شود حکم تو هستش خلاق
ز میستی بتواضع فلکی در رفعت / قمر ستی بشمایل ملکی در اخلاق
ظلم در عهد تو مظلوم تر از طفل رضیع / جود در دور تو مشغوف تر از کودک عاق
عزمت از وهم گرو گیرد در روز رهان / رخش است از باد سبق جو به هنگام سباق
خسروا جاه ترا دولت و بخت است ستون / در که قدر ترا نصرت و فتح است رواق
با دل راد ترا هست از فاقه / باکف جود تو آفاق بجست از املاق
خنک اقبال ترا چنبر گردون رکاب / جیش اجلال ترا ساحت عرش است یتاق
کشتی حلم ترا قوده عبر لنگر / آتش خشم ترا صخره صما حراق

باکف

باکف جود تو کالای کرم راست رواج / با دل راد تو بازار تجمل راست نفاق
نیست با بارقه خنجر تو برق بریق / نیست چون فرفرک حرف بسرعت براق
هر چه اغراق کنم وصف تو نتوانم از آنک / پایه وصف تو آنسوتر کاست ز اغراق
تا قصاد قضا قدرت را شیرازه زده / آفریده است چو تو فردی در حسن سیاق
بسکه بگذاشته با دست بادی کرمت / همه را فاخته سان طوق منن بر اعناق
پس عجب نی که بعهد تو زنان در زایند / خلق زنجیر چو چون فاخته‌گان با اطواق
نطق شیرین دلاویز تو از راه دو گوش / نطق را چاشنی روح دهد در اذواق
عندلیبی تو و حساد تو مشتی زغند / گر پی نفقه بر باد نماید استراق
خلد از آرایش بزم تو شود مات چنانک / روستائی که بشهری گذرد در اسواق
اندر آن روز که آهنگ محاربت کنند / راست چون سیل وفاق از دو طرف خیل عتاق
گوش را دمدمه کوس بدرد پرده / روح را چاشنی مرگ در آید بمذاق
خنجر آخته چون نجم ز هر سو طالع / تیغ صیقل زده چون برق ز هر سو براق
گرد با تیغ ملاصق شده و خاک بخون / چون شفق با غسق لیل و عشی با اشراق
سر گردان را از زخم تبر در دو دواق / سم اسبان را از آلایش خون رنج شقاق
کشتگان را همه طبل شکم آماس کند / همچو مستسقی کورا ورم افتد بصفاق
مرد و مرکب همه صف بسته چو کوه از دو طرف / خوی ز علم نشان کز که سیل دفاق
نقش آفاق مصور شود اندر ابدان / شکل آجال مجسم شود اندر احداق
با تن از وحشت ارواح نگیرند الفت / با هم از دهشت اجسام نپذیرند انطباق
تیغ تو چون ملک الموت در آید بشتاب / کند اندر نفسی جان جهانی ازهاق
قی کند برج تو هر خون که خورد در صف / چون مریضی که ز سودا بودش رنج مراق
زهر قهر تو شود در صف کین بهره خصم / در سقر قسمت فساق چه باشد غساق
تا الف لام شود شامل افراد همه / اندر آن وقت کز و قصد کنند استغراق
لام لطف تو بود شامل آنکو چو الف / فرد و یکتا بودش با تو دل از فرط وفاق
ماه بخت تو ز کید حدثان ایمن باد / تا همی ماه فلک راست بهر ماه محاق

حرف الکاف

در ستایش شاهزاده رضوان آرامگاه فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ای زلف نگار ای حبشی زاده شبرنگ / ای اصل تو از نوبه و وی نسل ز زنگ
ای مادر اهریمن و ای خواهر عفریت / ای دایه بتیاره و ای مایه نیرنگ
ریحان مگرت بود پدر غالیه مادر / کت مانده بمیراث از آن بوی و از این رنگ
جادوی سیه کاری و جاسوس شب تار / در بان رخ ماری و درمان دل تنگ
یک حلقه پریشانی و یک سلسله شیدا / یک کله پرستوئی و یک بادیه بیمار تنگ
یک مملکت آشوبی و یک معرکه غوغا / یک طایفه ریحانی و یک قافله شبرنگ
میلاد تو در بربر و میعاد تو در روم / جولان تو در خلخ و میدان تو در گنگ
از تخمه ریحانی و از دوده سنبل / همشیره عطاری و نو باوه ارژنگ
اسپهبد زنگی و ولیعهد نجاشی / دارنده چینی و طرازنده ارژنگ
تاری ز تو و ز نافه تاتار دو صد بار / بوئی ز تو و ز سنبل خود روی و صد تنگ
چون دام همه پیچی و چون خام همه چین / چون دیو همه ریوی و چون زاغ همه زنگ
با عود پسر عمی و با مشک برادر / با غالیه همرنگی و با سلسله همسنگ
جادوی سخن سازی و هندوی سخن باز / دیوانه سالاری و دردانه افرنگ
آویخته با ماهی و آمیخته با گل / سوداگر سودائی و همسایه افرنگ
هم سرکشی ای زلف سیه هم متواضع / با نخوت کلّه پچری و بالا به اورنگ
صوفی صفتی ساخته از کبر تواضع / باطن همه نیرنگی و ظاهر همه بیرنگ
بر ماه سراپرده زد ستی مگر از عجب / خواهی که چو نمرود بمعبود کنی جنگ
حامی تو نفرین پدر گشته سیه روی / تا حشر نگونساری از آلایش این ننگ
خلق دل خلقیست بهر حلقه گرفتار / چون طایر پر ریخته کاوبخته از چنگ
آئینه رخسار نگار از تو صفا یافت / با آنکه سیه روی شود آینه از زنگ
اندام چو نخل بلند است و تو عرجون / بالای تو هم تاک سیاکست و تو آونگ
زنگی بچه فرهنگ و ادب هیچ نداند / چون شد که تو نهاد ادب کشتی فرهنگ
صبر دل عشاق همی سنجی ازیراک / چون کفه میزان ز دو سو هست آونگ
بالا زده ساق چو زاهد گرو سوکار / دامان نعیم و پیش بگیرد بسر چنگ
یا چون دو غلام حبشی کز پی کشتی / سرپنجه بمالند و برند از دو سه فرسنگ
از مردمک دیده اگر دوده نساید / نقاش نیارد که زند نقش تو بیرنگ
ما در سر عشق تو داریم اگرچه / آسوده شود در سر خلق از شبرنگ

چون چنانکه کلیسائی و هر موی تو از تو
آویخته چون تار بریشم ز بر چنگ
میزان برخ یاری و در کلفه نارت
صد تهمت و تا بار تو شد گنجو سنگ
یا ناکه دل جسم منت عاریه داده
تاب و گره و عقد و پیچ و شکن و چنگ
یا تافته شمعی ز بر تافته فانوس
تا ساخته تاجی ز نکی سوخته اورنگ
یا طینت دینی که بر او حلقه زند کفر
یا کوه فخری که بر و برده کشد تنگ
یا هندوی عریان که نشیند بدر داغ
از بهر ریاضت ز بر تکیه کند تنگ
یا طفل سبق خوان که بر پیر معلم
گردد که بتعلیم گهی راست گهی چنگ
یا گرد سپاه شه گیتی که گه کین
بر چهره خور پرده کشد تا دو سه فرسنگ
دیوان ادب فرد کرم دفتر دانش
اکسیر خرد جوهر جان عنصر فرهنگ
ای گر اثر عدل تو در موسم گرما
از شهپر شهباز کند هر وجه تو رنگ
آمال ببالد چو تو بر تخت برآئی
آجال بنالد چو تو بر رخش کشی تنگ
با صولت کاموسی و با دولت کاوس
با شوکت جمشیدی و با حشمت هوشنگ
همسیم شود چرخ چو غنگ تو کند خو
دیوانه شود عقل چو کوس تو کند غنگ
وین طرفه که گر حاجب کاخ تو شود دی
از چهره او جود تو بیرون برد آژنگ
بارستی عدل تو در عهد تو نقاش
از بیم نیارد که کشد صورت خرچنگ
بود تو ز بسیاری بخشش نشود کم
چون دل که ز افزونی دانش نشود تنگ
با تیغ درخشان تو آتش جهد از آب
با دست در افشان تو گوهر دمد از سنگ
هرجا که سنان تو بکین شعله فروزد
خاک از تف او سوزد تا چندین فرسنگ
از هستی تو زیب برد صورت امکان
بر منطق تو فخر کند دانش و فرهنگ
فتح است مددکار بهر جانب اختر
دولت دود از پیش بهر سو کنی آهنگ
بی حکم تو جریان قضا را نبود رو
با قدر تو گردون کهن را نبود سنگ
تو باده و هم جام است بیانت بکه بزم
همشیره مرگست سنانت بصف جنگ
رحمت خلف عرج نیابد بدر ازی
کش لجه خون موج زند تا به شتالنگ
در عهد تو شهباز بود مضحکه کبک
وز عدل تو ضرغام بود مسخره رنگ
تن خوار و روان زار و دو چشم از رواح جهم
جان تفته و دل کفته و قد خفته و سر تنگ
ابری تو و من خاک که با بعد مسافت
هست از تو مرا زیب و فروزینت اورنگ
دور است ز من دوری حتی بود از لفظ
گر دیده سپهر دوری وز دیده بر سنگ

این طرفه که نالان دل من در تو شب و روز
چون زیر و بم چنگ کشد از غم تو سینک
تقویم مه روئی و آویخته مویت
چون خط جدا اول بر صفحه نامه جلسنگ
تا بدر رخ یار از تو چو خورشید ز روزن
یا از شکن زلف شب تیره شباهنگ
یا برگ گل از غالیه یا نور ز سایه
یا مشتری از پنجره یا ماه ز با چنگ
یا نی بغرابی که بود جفت حواصل
یا بچه زاغی که بشهباز زند چنگ
یا زنگی حیران که نشیند بمهتاب
یکدست بپیشانی و یکدست بآهنگ
یا عود قماری ز بر مجمر سیمین
یا مشک تتاری ز بر لاله خودرنگ
شهزاده فریدون ملک با دل عادل
کش بار خدا برد و جهان گنج دگرنگ
تعویذ زمان حرز امان جوشن ایمان
اکلیل سخا تاج سخن افسر اورنگ
آسایش ملک قوت سید است بجائی
گر باس تو در قافله افغان کند زنگ
چون قلب همه روحی و چون روح همه عقل
چون عقل همه هوشی و چون هوش همه هنگ
گر کودک بخت تو کند میل بر اورنگ
نه گنبد گردون سر دوش کفه با رنگ
در کاخ تو بر ابروی حاجب نبود چین
بر قصر تو بر حاجب بان نقبه درنگ
از جوهر رای تو گس ار آینه سازد
آن آینه تا حشر مصفا بود از زنگ
با مهر تو نسرین دمد از پنجه ضیغم
با عدل تو شاهین ندارد سایه سارنگ
با پنجه حزم تو بود دست یقین شل
با جنبش عزم تو بود پای خرد لنگ
چون تیغ بدست تو بود زلزله در روم
چون گرز بچنگ تو بود زلزله در گنگ
در حیز اقبال تو امکان شده پنهان
در چنبر فتراک تو گردون بود آونگ
نصرت نشود جز بحرم خام تو مفتون
دشمن نزند در بر فتنه تو نیرنگ
از پاس تو بر صفحه افلاک فتد چین
وز بیم تو از چهره خورشید رود رنگ
در دولت تو وصل دهر است همه فخر
از کینه تو حاصل خصم است همه ننگ
نیوان و غار اسکنی بر زبیک گر ز
دیوان و غار اکسلی جنگ سبک هنگ
ابر از کف جود تو اگر حامله گردد
سنبل شکفاند ز زمینهای زرنغنگ
شاها ملکا دادگرا ملک ستانا
دور از تو بجان هست مرا مانده آونگ
با اینهمه از دوری رهی چهر تو ام تو
چون مهر که از چرخ بیاقوت دهد رنگ
گر قرب عیان نیست ولی قرب نهان هست
با قرب نهان قرب عیان را نبود سنگ
هجر تو ز من هجرت دانش بود از مغز
هم در صنمی آنکه که بوصلت کنم آهنگ

چسنک: نام جانوری ... پا چنگ

غنگ: آواز

زراغنک: زمین ... زار

جانی تو و من جسم کز با دوری صوری
هست از تو مرا هوش و هواس و هنر و هنگ
یا چون شرف عقل بگفتار خردمند
یا چون اثر عشق در آهنگ شب آهنگ
باد السرت چتر ز گیسوی مهی شوخ
بادا بکفت تیغ ز ابروی بتی شنگ
سالی دو سه قاآنی اگر زنده بمانی
بیغاره بمانی و زنی طعنه بارژنگ

دورستی و نزدیک نهانستی و پیدا
زانسان که بتن توش و بسر هوش و بدل سنگ
تا سیل و رخ و اسب و شه و بیدق و فرزین
دارند کشاکش همه در عرصه شطرنگ
احباب تو همواره رهین طرب و عیش
اعدای تو همواره قرین کرب و رنگ
در کلک تو زینگونه همی نقش نگارد
زود آگه ز خجلت بدرد پرده ارژنگ

در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

چیست آن اژدها نهاد نهنگ
کز نهیبش چهره پر آژنگ
هم ازو دریاق دوست شراب
هم ازو در مذاق خصم شرنگ
هم بکابل ازو نهیب و خروش
هم ازو مویه در نواحی زنگ
هم ولاول ازو بخلخ و چین
گاه شازد مقر بکام پلنگ
رنگ مرآت کون او بمصاف
زنخ دیو پیچد از نیرنگ
گر بخرچنگ دیده مه نور
کعبه را در کلیسیای فرنگ
کسوت جان بگیرد از دشمن
پیل از سیل و شیر از فرسنگ
جان شیرین ز خصم گیرد از آن
بحر زبید قرارگاه نهنگ
خسرو راستین حسن شه راد
آب پر از شکوه دارد از تورنگ
شیر عزمش بچرخ داده شتاب
می ندانسته جنبش پا از جنگ
نال نایش بگوش ناله نای
بس پراکنده تر ز هفت اورنگ
داده جودش حشیش نخل بر آب
چون نه تند شست بر به تیر خدنگ
تن بشوید بآب مرگ فرود
بزله گوید به پیلتن ارژنگ
خسروا ای زمین معدلتت
طعنه ها بر نگارخانه کنگ
با توان تو دست دوران شل
چون کنی جای بر چه پر او رنگ
بر یکی اشقری دو صد کاموس
گر شود گوش روزگار ارغنگ
نه بسر ها ز ترس ماند هوش
هر نهنگی بخفتان بحرم پلنگ
چون تو بیرون خرامی از کمین
تیغ الماس گون گرفته بچنگ
در زمین و غاز خون یلان
چرخ را پرویزن کنی ز پرنگ
خسروا ای که زهره در بر تست
گوید کالشش همیز زند لسنگ
شاهی اندر قفای تو پویان
ورنه تخصص ترا ز شاهی ننگ

هم ازو ولوله در اراضی روم
هم برابل ازو غریو و غرنگ
کاه آرد ازو بتارک شیر
هم زلازل ازو بتبت و تنگ
گردن شیر تا بد از پیکار
جز بخون عدو نگیرد رنگ
حامی دین چنانکه باید ساخت
در مه نو نظاره کن خرچنگ
از شرر بارش گریزان است
تا نگردد برهنه در صف جنگ
مسکنش دست خسروانست آری
فوج موران در او زنند کرنگ
آنکه از فرط عدل او شاهین
که خرد را ز رای او فرهنگ
فرق ناکرده بزم را از رزم
وقر حزمش بخاک داده درنگ
سطوت او کند ثریا را
شور شورش بمغز نغمه چنگ
چون برد دست بر بگرز گران
زده عدلش زجاج فتنه بسنگ
مدحت آرد بمحرمان دارا
رخ بپوشند بخاک تیره پشنگ
ملک را از نگار رافت تو
روی گیتی سراچه ارژنگ
چون نهی پای در چه در میدان
با همت تو پای گردون لنگ
روز کین کز خروش شندف و نای
بر یکی مسندی دو صد هوشنگ
هر هژبری چنان بکیه دیو
نه به تحفه ز بیم ماند هنگ
سفته با یاقوت را بمروارید
شیر سان بر نشسته بر شبرنگ
خاک را لعل سازی از الماس
رود نیل آوری بیک آهنگ
عقل اگر با تو لاف فهم زند
بنوای طرب زند آهنگ

در ستایش امیر الامرا امیرزا تقی خان گوید

دلکی داری ای شوخ چو یکپاره سنگ
ای دریغ از دل سنگت که دلم دارد تنگ
ختنی خط حبشی خال فرنگی روئی
بگذشتن روی نهم یا بحبش یا بفرنگ
من شنوم هر روز ازین سنگدلی طالب صلح
تو یمن هر شب از سنگدلی مایل جنگ
مژه و چشم ترا هر که ببیند غافل
وهمش آید که پلنگی زده بر روی تو چنگ

رنگ: محنت و آزار
ارژنگ: نگارخانه مانی است
شرنگ: زهر
غرنگ: صدائی که بسبب گریه در گلو افتد
تنگ: نگارخانه مانی
کرنگ: جرگه و حلقه زدن
تورنگ: خروس صحرائی که تذرو باشد
فرود: نام پسر سیاوش
ارژنگ: دیو مازندرانی
شندف: طبل و دهل بزرگ
پرویزن: غربال
پرنگ: برق شمشیر

هر دم از سرمه کنی مردمک چشم سیاه
تو مگر آهوی کشتی و چشمش کندی
زهره رنگ هم از تیر تو گر پار بشد
چشم بند دگرت اینکه قمر را ز سپهر
دزدی دیگرت اینست که دزد از حسد
نقش ارتنگ بدزدی که بود ایمن رو
همه سهل است نه مژگانت بود خنجر تیر
هست با رتبت و رفعت بر گردون پست
بعزم ری چو نهادم برخش زین خدنگ
چو رود نیل سکرخش من براه افتاد
که ناگهان جهم از پی رسید موکب آن
دو گیسویش همه تن حلقه چون کمند قباد
به پیش دانهٔ خالش در آن ترازوی لف
رسید همچو یکی سرخ شیر خشم آلود
معلق از خم برگشته گیسویش دل من
چو مار گرزه یکی تازیانه اندر شست
بحار را سم اسب تو سوده موج بموج
مگر ز دی شد و آمد بهار در کهسار
نسیم مشک و هر بوی سبزه و سنبل
سفر کنی بچنین فصل گر خطا و ختن
بگفت این و بخورشید ریخته سیاره
چو تار چنگ پریشید تارها بر روی
بگفتمش ای مدد روح وای ذخیرهٔ عمر
بهار من رخ شاه است گو مباش بهار
بر آنسرم که بعزم رکاب بوسی شاه
معلقی دو سه از ذوق زد کبوتروار
بشیوه گفت مراهم ببر بهمره خویش

الله الله دست مکن اینهمه مردم رازار
عوض چشم خود از چهره نمودی آهو رنگ
رنگ سبز است بچشمت ز چه از زهره تنگ
بفسون دزدی و بر صورت خود بندی
آری از رشک رخ سرخ نهی از بن رنگ
مانی ار زنده شدی از تو گرفتی نیرنگ
چون بدیدش بطرازی ای شاه ارتنگ
هست با هستی او دایرهٔ امکان تنگ

چشم از سرمه کنی تیره کف از حنا سرخ
اینک اینک مژگان تو گواه است که تو
رگ سرخی بدو چشم تو گواه دگر است
باورت نیست بشب پرده ز رخ بگشو
گر لبت نیست شکر خیز و بیا تا بچشم
سرو را جامه کنی در بر کانیست قدم
میر میران خداوند بزرگان که بود
تا جهانست خداوند جهان یادگر او

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه رحمه الله

نشسته من نه براو چو یک محیط نهنگ
دو ذوذؤابه اش از طرف کرده ماه او آهنگ
دو ابرویش همه برگوشه چون کمان شنگ
هزار خرمن دین را عیار یک جو سنگ
زهر دو زلف دو افعی گرفته بر سر چنگ
چو مرغ سوخته بالی که برکشند بچنگ
چو شیر شرزه یکی باره زیر زین خلنگ
جبال را پی رخش تو کوفته سنگ سنگ
زبسکه لاله چو دل لعل روید از هر رنگ
صلای عیش زند صوت صلصل و سارنگ
کند عارف و عامی بدین دو آهنگ
بدان دو عقرب جرار داده بخت بزه چنگ
خمیده از پس آن تارها ستاد چو چنگ
ز دلربائی بر فوج دلبران سرهنگ
بر بهشت چه ارزد بهارخانهٔ تنگ
ز کهکشان بشکم رخش را به بندم تنگ
چنانکه صیحه زنان او فتاد واله و دنگ
مهل بپارس بمانم اسیر محنت و رنگ

بسان کشتی کش موج سوی اوج برد
بسرو کاشمری بسته عاریت گوئی
چو یال شیر دو گیسو فکنده از بر دوش
کله شکسته کمر بسته موی پر آشوب
خطش معنبر و مشکین چو نافهای ختن
چو دیر دید مرا برنشسته بر کوهی
چه گفت گفت سفر سنگ را بفرساید
زبسکه در که و شخ سنگ را کند پرتاب
روان بزمزمه آید ز نالهٔ بلبل
از آن ز حنجر بلبل صدای نک آید
حکیم خوانی خود را فغفور بدین حکمت
دو مژه اش شده همچون دو خوشهٔ مروارید
زبسکه موی همی کند و ریخت بر رخسار
مگر ندانی کامسال شهریار جوان
بشارتم رسد از بام و در که قاآنی
چو این شنید طرب کرد و رقص کرد و نشاط
کهر ز جرعهٔ یمانی چکاند باد ابار
بگفتمش هنری بایدت که بپذیرد

پای تا سر همه رنگی چه کنی دیگر رنگ
زده بر تن آن آهو صد تیر خدنگ
که بخون ریزی آن آهو کردی آهنگ
تا چو مه روی تو تابد بهزاران فرسنگ
ور نه دندانت گهر با گهرش کن همسنگ
بس کن ای رندک عیار ازین حیلت و رنگ
پشت گردون ز پی سجدهٔ اقبالش چنگ
شرف مجدت و اقبال و خطر دارد ننگ
شدم بکوه که آن چون بتیغ کوه پلنگ
بکوه و شخ شده از شهر قرب یک فرسنگ
نگارخانهٔ چین و بهارخانهٔ گنگ
ولی چو نافهٔ چین مشکسای و غالیه رنگ
شراب خورده عرق کرده روی پر از رنگ
رخش منقش و رنگین چو دیبهای فرنگ
که گرد پیکر او جا به آفرینش تنگ
تو سوده می نشوی گر شوی ز صد فرسنگ
گمان بری که سم اسب بست قلماسنگ
بمغز عطسه در افتد ز نکهت شبرنگ
که گل دمید ز کابین بشکل طاسک رنگ
که کاش بودی عیار و شوخ و پرنیرنگ
ز هر جرعه که بر ریخت بسکه آن بت شنگ
بروم چهره شد از هر کران قبایل زنگ
بفرخی و سعادت نشست بر اورنگ
بپای بوس شتاب و مکن بپایش درنگ
چنانکه گفتی از می شده است مست و ملنگ
شکر ز لعل بدخشی فشاند تنگاتنگ
ترا به بندگی خویش شاه بافرهنگ

۱ رنگ: مکر و حیله
۲ رنگ: مکر و حیله
۳ جو سنگ: چیزی که بوزن و مقدار جو باشد
۴ ارژنگ: چین و شکنج
۵ قلماسنگ: فلاخن
۶ صلصل: فاخته
۷ سارنگ: مرغی سیاه رنگ
پریشیده: پریشان کرده
اورنگ: تخت
۸ تنگ: نگارخانهٔ مانی

بلکه

بگفت گیسو چوگان کنم زنخ این گوی
ورش هواست که تورنگ و کبک صید کند
همش ز حلقهٔ چشمان رکاب دار شوم
وگر بنظم دری خواطرش نماید میل
که فرخجسته با پادشاه جم اورنگ
امان عالم و حرز جهان و جوشن جان
برندهٔ رگ شریان فتنه در که صلح
بفرق او ز شعف رقص میکند افسر
اگر نه از پی تعظیم جاه او بودی
گر آب و آئینه از رایش آفریده شدی
گسست بوهم نگنجد از آنکه ممکن نیست
ز سهم تیر تو ارغنده شیر خون گرید
ز شرم روی تو در آسمان نتابد ماه
شب سیاه بشبرنگ اگر سوار شوی
بروز کینه که از گرد اسب خون سیاه
ز خون زهرهٔ گردان که بر زمین پاشند
شها ز سهم و زیر تو پیل رخ تابد
چو تیغ بر کف بر رخش بر شوی گوئی
ز نقش نعل سم اسب پیل پیکر تو
شها بآذربیجان تو تا کشیدی رخت
گفتم کنون که آمدی و آمدم بحضرت تو
بیا ره تا نبود گوشه گیر در پی نام
ز موی شهپر جبریل خامه اش باید
ای رخش ره نورد من ای تیغ تیز پی
در طبع سیر تست سبکباری نسیم
که مغز که بدری بجهد کاز و چنگ
بشار و مغز باد مشوش کن از نهیب

چو شه ببازی چوگان و گو کند آهنگ
ز من بقهقهه کبکم بجلوه چون تورنگ
که با مجرهٔ عنان در عنان نمایم تنگ

وگر خدنگ و کمان بایدش ز بهر شکار
چو درع خواهد از زلفکان منش زره
وگر کمند و کمان بایدش ز ابرو و زلف

مطلع ثانی

خدیو ملک ستان شهریار با فرهنگ
مثال قدرت و تمثال هوش و معنی هنگ
درندهٔ دل شیران شرزه در صف جنگ
بپای او ز شرف بوسه میزند اورنگ
چو حوت راست نمودی آسمان خرچنگ
نه آن زلای مکدر شدی نه این از زنگ
که کوه قاف نگنجد بکفهٔ نارنگ
به بیشه که از آن بیشه رسته چوب خدنگ
ز پاس عدل تو در کاروان ننالد زنگ
ز عکس روی تو گلگون شود همی شبرنگ
شود کمیت سیاه و شود کبود کرنگ
گمان بری همه آتش سپند باده و بنگ
بتازی اسب بگیرد سبق پیادهٔ لنگ
نشسته شیری بر اژدها نهنگ بچنگ
زمین رزم شود خانه خانه چون شطرنج
چو دود آذربیجان شدم ز محنت و دنگ
ببزم عشرت من زهره برکشد آهنگ
همیشه تا نبود باده خوار طالب بنگ
مصوری که زند صورت ترا برنگ

جهانگشای ابوالنصر ناصرالدین شاه
سریر دولت و اکلیل مجد و تاج سخا
بتارکش عوض مغز عقل و دانش و هوش
ز استقامت عدلش شگفت نی گر بیم
کمال فضل و هنر را کلام او برهان
زهی دو بازوی بخت ترا خرد تعویذ
نه یک نهال چو قد تو رسته در فردوس
چو قلب منبع روحی چو روح مظهر عقل
ز پاس عدل تو شاهین بظهر کرم موز
چو آفتاب شهاب فلکی بر اوج سپهر
ز نعل اسبان هامون و کوه آهن پوش
ز زخم تیر شود طاس چرخ پالادین
بر اسب چو بینی گوئی سوار مومن راست
رخ ستاره مجدر کنی ز نوک سنان
مخمر از می مشکت دو رخ ز خشم و غبار
تو ماه چارده بودی و شانزده ماه است
چو نعمت تو فراوانی از آن مگر رشد
ز آستان جلال تو هر که گوشه گرفت
از آنکه زین سمند ترا از آن سازند

ز ابروانش کمان آور و ز مژه خدنگ
چو تیر خواهد با مژگان منش خدنگ
کمان مشکین تو زنم کمند غالیه رنگ
نوای مدحت او سر کنم بدین آهنگ
که ساخت کوشش گوش سپهر را عز رنگ
پناه دین کنف عدل افسر اورنگ
به پیکرش بدل پوست فر و شوکت سنگ
فرو کشد بشکم چنگهای خرچنگ
لغات دانش و دین را بیان او فرهنگ
زهی ترازوی عمر ترا ابد پاسنگ
نه یک مثال چو روی تو بوده در ارژنگ
چو عقل مصدر هوشی چو هوش جوهر هنگ
ز پر خویش کنند سایبان بفرق کلنگ
بخصم چونکه خدنگ افکنی ز شست نهنگ
ز گرد گردان خورشید و ماه آهن رنگ
ببال مرگ نهد خم خام پالاهنگ
اگر عدوی تو اکوان بود اگر ارجنگ
دل نافهٔ مشک کنی ز نیش پرنگ
شتر از پی زمت دو دست تا تار
که بی تو چون همی روزه فاقه ام شده خرچنگ
که بی حضور توام بد دلی چو تافته تنگ
چه باد با دو چشمش ز خون شقیق رنگ
بشاخ طوبی نازد بر بیشه چوب خدنگ

حرف اللام
در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده فریدون میرزا گوید

که در هوا سپری بی سعی پر و بال
بخرام و لوح خاک منقش کن از نعال

تا کی هوای خیز آخر برون خرام
دم بر فراز و مغز فلک را بکی بکوب

گرد دامن برقی وار تحمهٔ جبال
در جیب نعل تست لنبا هلال
تا ت نبی رحیل بکوهان نهم رحال
سم بر فشان و ناف سمک را بکی بمال

۱ فرخجسته: مبارک و میمون
۲ نارنگ: نارنج
۳ ارغنده: قهرآلوده و غضبناک
۴ کلنگ: پرنده کبود رنگ
۵ ...رنگ: اسبی کبودی و سپید باشد
۶ کرنگ: اسب قرمز رنگ
۷ پالادن: ...
۸ پالاهنگ: کاهکشان
۹ اکوان: نام دیو است
۱۰ ارجنگ: نام دیو است
۱۱ پرنگ
۱۲ شبرنگ: سنگ شبه، نام سنگی سیاه است
سیخ را گویند

ز صطبل طبل عزم فروکوب و شور بران
تا چند خورد باید اندوه آب و نان
آهنگ شهر قم کن کهن نیز پارس پی
کهف امان پناه زمان کوه شرف
برهان دین و داد فریدون شه آنکه هست
خاک از نهیب خنجر او باید ارتعاش
جز لو طریق و هم نیابد کیش نظیر
روزی نهد عطای تو بی دعوت سؤال
امر ترا بطوع قدر دارد استماع
ور برزکال تیره فتد عکس تیغ تو
رسوا شود حسود تو در هر کجا که هست
کیهان محیط تست و معنی بحار تو
از بسکه بار فتح و ظفر میکشد بدوش
از گرد ره چو توده قطران شود سپهر
چنگال شیر شرزه بدانگه ز بیم تو
هر که که میغ تیغ تو آتش فشان شود
فرماندها مهما ملکا ملک پرورا
بس عیش و عشرتا که نماند هیچ روی
نی زار نالد آنکه از جان بر محن
ورکوکبت قرین بزوالست غم مخور
وز آن زمان عزیزتر آید که تا قدی
تو تیر شست شاهی از آنت رها نمود
پیراست شاخ و برگ تراچون نهال از آنک
حکم ملک قضاست رضا ده بحکم او
ای بس جراحتا که بروشن شفر زنند
داروی تلخ را نخورد خسته جز بعنف
آید بچشم من که همی بیش نگذرد

تا از آب دیده گرد فرو شو مست نیال
تا چند بر دباید تیمار غم و خیال
قم قبل ان یضیق لنا الوقت والمجال
غیث کرم غیاث امم جوهر نوال
قسطاس فهم و فکرت مقیاس عز و فال
آب از نهیب آنچ او دارد اشتعال
جز بر سبیل فرض نیابد کیش مثال
پاسخ دهد سخای تو بی سبقت سؤال
حکم ترا بطبع قضا دارد امتثال
از تف آن چو دوزخ سوزان شود زکال
چون دزد شب نما که در گیرش سعال
بر سان جامه کو بید ار داشتمال
تیغت حمیده پشت نماید بشکل دال
از رنگ خون چو سوده مرجان شود رمال
دندان مار گرزه بدانگه کس از نبال
کس پور زال را نشناسد ز پیر زال
آن کیست غیر حق که قدیمست و لایزال
بس رنج واندها که نماند هیچ حال
می تلخ گو دانکه از دل برد کلال
وقتی بسوی خانه خویش آید از وبال
بکذا ز دش بپوته و بکداز دش بقال
تا خصم را دهد ز نهیب تو گوشمال
ریزد چو شاخ و برگ قوی تر شود نهال
هم نیز از ورسد اگر از وی رسد نکال
تا خون مرده خیزد و بپذیرد اندمال
وان تلخ با حلاوت جان دارد اتصال
کن شه بحکم ان ملکی دهد شال

ای نایب براق به بیماره عراق
لا تر حلن یا ملک الخیل و عجلن
رو کن بحضرتی که نداند جود او
فهرست آفرینش و سرمایه وجود
بی عون مهر او نبود بخت را اثر
با مهر او ضلال مخلد بود رشاد
ای گشت بتحفه تاج سپار دهمی تکین
منشور روی و رای تو در جیب مهر و ماه
در پیش ابر ز سخایت رود سخن
آنجا که شخص تست مجسم بود هنر
با تر کتاز جود تو شکفت اگر زبیم
چرخ از غبار خنک تو تاریک چون جحیم
روز وغا که از دم شمشیر سرفشان
زانبوه گرد رخش محدب شود وهاد
از نعل اسب ها متحرک شود زمین
مغفر ستاره بر دری ز تیغ فتنه سوز
ایدون کرت ز چرخ گزندی رسد مرنج
مه را بچرخ گاه فراز است و گه نشیب
خورشید سان زوالی اگر یافتی مرنج
سلطان برای مصلحتی بود اگر ترا
فولاد را گداز دهند از برای آنک
وافکند چون شهاب تر از سپهر ملک
شه آفتاب مملکتست و تو ماه ملک
شاها آنچه میکند همه از روی حکمت است
شاگرد کاو ستادش سیلی زند بروی
نشتر زند پزشک تعبقال درد مند
ای کز هوای مدح تو در تالستند ور [illegible]

کایدون مرا بفارس اقامت بود محال
کم عجله بنال بها المرءلا ینال
دُر از صدف که نزخزف کو هر از سفال
عنوان حکمرانی و دیباچه جلال
بی زیب عدل او نبود ملک را جمال
با قهر او رشاد مؤید بود ضلال
ای گشت بهدیه باج فرستد همی بنال
توقیع امر و نهی تو در دست ماه و سال
پیشانیش عرق کند از فرط انفعال
آنجا که طبع تست مصور شود کمال
پنهان کند بشیره خود را بحجره آل
کوه از نهیب مح تو باریک چون خلال
در کام اژدر شان متوقد شود نعال
زآسیب نعل اسب مقعر شود تلال
بر چوب نیزها متوقد شود نصال
گتف زمانه بشکنی از گرز مرد مال
ایدر کرت ز دهر ملالی رسد منال
جان را بجسم گاه نشاط است و که ملال
جاوید می نماند خورشید را زوال
روزی ساخت معتکف کنج اعتزال
شمشیر از آن کنند پی دفع بدسگال
تا سوزد از تو دیو صفت خصم بدفعال
هم بدر از وشوی اگر از وی حشی طال
حالی مباش رنجه که نیکو شود مآل
خواهد معذبش که نهذب کند خصال
گز دفع خون مزاج گراید باعتدال
افکار در ضمایر و ابکار در حجال

داند خدا که بود جدا از تو حال من
خونم بریخت دست فراقت اگرچه نیست
منت خدایرا که رسیدم بکام دل
ارجو که مدح من بکزینی بمدح غیر
دانی که از تو بود کرم بود سیم و زر
چون روی یار تازه تازه باد عیش
بیا و ساغری کن ز باده مالامال
بنوش باده و نوشان بیاد رحمت حق
باب دیده غبار دل از پیاله بشوی
کنون نبید رقه روزه باده باید خورد
مرا ز روزه جزاین دلخوشی نبد که بعید
چه مایه طفل سمنبر که با هزار حیل
خصوص ترک من آن ساده لوح سیمین بر
ز بسکه بوسه زدستم بهر دو عارض او
درون مشت چو گیرم سر سرین سیمینش
زمن جوآهوی رم دیده پاروحشی بود
بجبهه داغ نهادم چو زاهد سالوس
گهی حدیث کرامات گفتم و معجز
گهی صحیفه و زاد المعاد اندر پیش
گمان نمود پس از چند روز دلبر من
بصبح عید صیام از پی مبارکباد
دو دید و آمد و بنشست و دست من بوسید
نه آن سعادت زهد و صلاح عام و ورع
چو بوسیله احادیث چند کردم حیل
کنون بهر که رسد صد هزار بوسه دهد
غلام شاه عجم حکمران کشور جم
ز بس بخاک زمین سیم و زر فشانده نفش

چون حال تشنه که جدا ماند از زلال
الا نکیش تیر تو خون ریختن حلال
زان نعمت فراق بدین نعمت وصال
گرا شهد فصیح به است اسد بلال
دانی که از تو بود کرم بود جاه و مال

در ستایش امیر الامراء حسین خان نظام الدوله گوید

که ماه روزه بحسرت گذشت تا لال
که فضل بار خدا شاملست در همه حال
که هست در دلم اندک ز روزه گرد ملال
بعذر آنکه نکردمش از چه استقبال
کنم معانقه با آن غزالسرای غزال
خیال بوسه او مرا نمود محال
که و نقد بوسه نمودست آروی هر مثال
زلفش بوسه به رخش کشته بر دیار دو نقال
گمان کند که بیا اندرش کنم خلخال
بزهد و زرق و ریا رام کردمش امثال
بدست سبحه گرفتم چو واعظ محتال
گهی بیان احادیث کردم و اقوال
که جز دعا نگشایم زبان بهیچ مقال
که مر مرا بورع در زمانه نیست همال
دمان بسوی من آمد چو بر برج هلال
عنان صبر من از دست برد شوق جمال
نه این شقاوت فسق و فجور و کفر و ضلال
بفضل بوسه و خواندم بروی باستعجال
گمان برد که بود بوسه فضل الاعمال
خدایگان امم آسمان جاه و جلال
بر بهر وان جهان تنگ کرده است مجال

ای بسکه بود قامتم از مویه همچو موی
جز من که بار هجر تو بردم بجان و دل
حالی چواخر همی کم اشارت کند بدست
سیم و زرم نبود که آرمت هدیه
تا راه دل زنند نکویان بر وی موی
بباید از غم وانده گر بخت سیلاب سیل
کرت هزار گناه است نا امید مشو
مرا ز عید خوش آمد که هست روزه حرام
همیشه باده گوارا و دلپذیر بود
مرا بطبع خوش آید ز روز عید که عید
کنون خود آید و لب بهر بوسه باز کند
ز پای تا بسرش هر کجا که می بینی
با خیال چنان بوسمش دو تنگ شکر
مرا از آن بت شیرین حکایتیست عجب
بساط زهد و ریا را کنون بگسترم
حکایتم همه از فضل زهد بود و ورع
پی مراقبه که سر نهاده بر زانو
نموده که بقرائت تلاوت قرآن
لسان سایه مر آن ترک آفتاب جبین
بقبل کشودم و از روی مکر و شید و حیل
ببر کشیدم و چندان لبش ببوسیدم
چنان نساجه هر کان شهر رسیدم
ز ساد کی بپذیرفت و وقف عام نمود
بگاه بوسه لبش آنچنان شکر ریزد
سپهر مجد و علا صاحب اختیار که است
چو بند گانش دوان دولت از یسار و یمین

ای بس گذشت بکرم از ناله همچو نال
کاهی شنیده که کند کوهی احتمال
با صد زبان زبان من از مدح تست لال
بپذیر جای هدیه من ابریق امقال
تا صید جان کنند نکویان بخط و خال
چون حال دوست خصم ترا تیره باد حال
می دو ساله به پیمانه ریخت مالامال
که مر خدای تو قسمت ایزد متعال
نه بلکه خوشتر از آنکه هست بوسه حلال
خصوص آخر شعبان و غره شوال
بهانه نیست نکو بهر بوسه اطفال
چو سائلی که گشاید کف از برای سؤال
کمانبری که بد انجا نزول کرده حال
که بر زمین نچکد زان دو تنگ یک مثقال
بیا و بشنو و عبرت بگیر از این تمثال
که هر که دید مرا خیره ماند از آن احوال
روایتم همه از علم فقه بود و رجال
پی مکاشفه که پشت کرده بر دیوار
شمرده که بفصاحت فضیلت ابدال
بهر کجا که شدم میدوید از دنبال
برو ملحن عرب بانگ بر زدم که تعال
که خیره در رخ من دید و گفت کیف الحال
که اشکبوس گشائی ز تیر رستم زال
از آن سپس لب و رخسار گرد ز خط و خال
که کلک خواجه نیکو نهاد نیک خصال
دلش جهان کفایت کفش محیط نوال
چو خادمانش روان شوکت از یمین و شمال

زکال
بمعنی زغال باکویند
سعال
سرفه
اکدش
اسبی که مادرش...
متوقد
یعنی سوزنده
نکال
ضرر
اندمال
بهبود
پزشک
طبیب

نقمت
یعنی کراهیت
ارجو
امیدوارم
روف
مهربان
ممال
صله کننده
دیهال
یعنی دیهال است
حیل
حیله و وسیله
نعال
بمعنی آمدن
تفاوت

زهی دولت بهنر کارنامه دانش
بزم و رزم نظیرت ندیده است جهان
دلیل صدق تناسخ بس اینکه در صف رزم
وجود از تحت ملتجی شود بعدم
جهان بود بمثل خانه و تو خانه خدای
گفت بگاه سخا گفته بخل را که بمیر
زه کمان تو زهدان بچه نصرت
نه چرخ را بر قدر تو سنگ یک خردل
زه کمان تو بازوی فتح را تعویذ
تبارک الله ازین رخش کوه کوهه تو
رونده تر ز یقین و دونده تر ز گمان
تلال زیر سمش پست تر شود ز وهاد
گهی چو ناقه صالح برون رود از کوه
زمین معرکه را پر هلال و بدر کند
چهار چیز تو خالی ز چار چیز مباد
بجاه و پیل بود سرنگون مخالف تو
ای زلف تو بیحیر از خط ترسل
ریحان خطا ز زلف شکسته تو نماید
ابروی تو بر چهره خورشید کشد تیغ
جز زلف تو بر رخ نشنیدیم که مرکز
زلفین تو بر چهره تو گوئی که ستاده است
یاد آیدم از حالت مستان که برقص
از سبزه گل سرو بپا سلسله دارد
بالله بچنین فصل مباح است نشستن
ای چه شام مرو کنی می نزنی ای (?)
ترکا تو بسم از چهره خود مجمری افروز
پر خیز و بده باده به ناز و تغزل عن

مضمر: پوشیده
آغال: آشفته کننده
تلال: پشته ها
وهاد: گودال
حوافر: گودالهای سم
نزق (?): کبید (?)
قرنفل: میخک
تذلل: کرشمه

نهی گفت بکرم بارنامه اقبال
که هم مخالف مالی و هم مخالف مال
پلنگ پیش تو روبه شود هزبر شگال
پلنگ با غضبت التجا برد بغزال
سخا و جود ترا کسب و کائنات عیال
دلت بگاه عطا گفته جود را که ببال
سر سنان تو پستان کودک اقبال
نه کوه را بر حلم تو وزن یک مثقال
خم کمند تو ساق زمانه را خلخال
که وقت حمله بکوه اوفکند زلزال
پرنده تر ز عقاب و جهنده تر ز شمال
وهاد زیر پیش نرم تر شود ز رمال
گهی چو چشمه موسی روان شود ز جبال
پیش ز نقش حوافر سمش ز نقش نعال
که تا جهان بتو می بگذرد بدین منوال
بدان مثابه که در چاه صفهان دجال

غلام خسرو جم صولتی نهی دولت
بمرگ که عرصه جاه ترا ندیده حکیم
چنبد تیغ تو بازیست آهنین مخلب
فنا لقهر تو مضمر چو تلخی اندر زهر
سمند ره سپرت چارپایه نصرت
نه جیش فتح ترا جایل آتشین باره
خیال بزم تو همچون امل نشاط انگیز
اگر بکوه نگارند نقش مرکب تو
بیاد جود تو گر کوزه گر سفال پزد
دراز گردن و لاغر میان و کوچک سر
ز غرب آگه و گر خیال شرق کند
زمانه گر ز بر پشت او سوار شود
بسنگ خاره چو در کوه سم فرو کوبد
برزق تا نتوان بست باد در حشر (?)
روان ز طاعت یزدان ولی از عشق
همیشه باد تو بار نشاط در بر رقت (?)

مصحح خواجه دریا دلی خجسته اجلال
که بر تناهی ابعاد را نه استدلال
برنده تیغ تو مرگیست آتشین چنگال
گهر کلک تو مضمون چو شکر اندر نال
کمان شکرت حجله خانه آجال
نه تیغ تیز ترا مانع آهنین سربال
هوای رزم تو همچون اجل روان اغتال
بسان مرغ همان دم بر آورد پر و بال
ز کوزه جام جم آرد برون بجای سفال
بزرگ هیکل و فربه سرین و ضیغم یال
بشرق شبهه زنان نوتر رسد خیال
بیک نفس گذرد هر چه در جهان سی و سال
کمانبری بهبل چوب میزند طبال
بکر تا نتوان داشت آب در غربال
دفاین از دل کوه بر خزائن زر و مال
هماره خصم تو پامال از هر حال
بدامن زلف تو هر او دست توسل
بگرفته نگین بچه بازی بدو چنگل
از غالیه بر آب بقا خضر کشد پل
تا چشم گشائی همه دور است و تسلسل
در دامنش چه باست نی و چنگ گل و مل
صلصل پسر سرو در انداخته غلغل
در جوش و خروش آمده زان بلبله بلبل
ساقی چه نشستی بر خیز و بده مل
تا می ندهی خویش نزنیم چند تأمل
بخشای بزن بر جمهان طره کاکل
کردیم تعقل ما زین نیست تعقل

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی گوید

چون عین تاج از خم طغرای ترسل
گیسوی تو بر گردن ناهید نهد غل
در روم گشاید حبشی دست تطاول
برانده قیصر ز نجاشی دو قراول
هر که گل از باد در افتد بتمایل
کافغان کند از دیدن آن سلسله سلسل
با طرفه غزالان پی عیش و تغازل
خادم که ترا گفت گرمی ندهی قل
در زلف برو عود نه از خال قرنفل
بنشین و بده بوسه بهل ناز و تذلل

زلفین تو را نیست سیه گر زبر سرو
گرد لب میگون خضرای تو گوئی
پیچ و خم و زلف تو علی رغم حکیمان
ای ترک بهار است و دلم سخت فکار است
تختی چمن بگذرد و بسکه چگونه
گل لبلبه باده بکف دارد و از شوق
مطرب چه نشستی بنشین و بزن چنگ
تا نی نزنی می نخورم چند تأنی
هر عقده که می بدل تنگ من امروز
نقل حی تخم چه از بوسه شیرین

بابوسه

ها بوسه بده جان پدر چند تحاشی
بر سنبل و نسرین بچم امروز که روزی
گفتم بفلک چون تو علام فصاحت
کی داشتم این ظن که بمن عجب فروشند
سلم که چو انبوه نبرزبر کوه
هر چیز که تا روز و شب آید برود از
چون شیر دهد طعمه ام از مغز پلنگان
بر دامن اجلال ولیعهد بزن دست
سلطان جهان ناصر دین خسرو منصور
بگرفته بکف چرخ عصا از خط محور
تا کوکبه ناصریت گشت پدیدار
ور پرتو تیغ تو برد اصلاب بنات
هاروت بعزم تو اگر معتصم آید
شخص تو ز انداد برد گوی فضیلت
توحید موحد را انصاف تو کافیست
اصل همه شاهان توئی و هر که بخبر نیست
در عهد تو اضداد باندازه شبیهند
تا طی جدل کرده از راه کفایت
هر چیز که محدود بود شکل پذیرد
آنگونه پلید است عدویت که ز نصرت
حزم تو اگر مانع عزم تو نبودی
حسنت بر آن اختر عفت که جهان را
ور فی المثل آید بتخیل صفت او
بر کوه اگر نقش عفافش بنگارند
احکام ترا با قلم خط شعاعی
تا هست تساوی دو خط شرط توازی
بسال اگرت فزاید زمانه مال و منال

هی باده بخور جان پدر چند تعقل
ترسم که چو من روید نسرین ز سنبل
در خاک چو قارون ودوم گنج تزلزل (?)
آن قوم که عنصر نشناسند ز عنصل
از قله کهسار کند قصد تسافل
باقی نرسد هیچ اگر عز و اگر ذل
تا بسته مرا عشق بزنجیر توکل
تا وارهی از چنگ غم و ننگ تذلل
سالار جهان فخر زمان شاه تناسل (?)
تا بو که شود در صف بار تو بسایل
هر روز بنام تو زند بخت تفأل
تا حشر ز ارحام شود قطع تناسل
پران بسوی عرش چه از چاه بابل
عدل تو در اضداد نهد رسم تعاول (?)
کاسیا همه یکسان شده از فرط تشاکل
ناخوانده و غریبیست که آید بتطفل
از بسکه فکندی بمیان رسم تماثل
تا راه طلب بسته از دست تطاول
زان جاه تو بیرون بود از حد تشکل
از گشتن او طبع ترا هست تکاهل
نه مه بندت در رحم مام تمهل
از طالع مولود تو بخشید تجمل
صد پرده کشد دست عفافش بتخیل
آن کوه بصد زلزله ناید بتزلزل
بر دیده نگار از خور از بهر تجلل
دو زاویه را که بهم هست تبادل

می نوش و مخور غصه که با شغل می
آوخ که جوانی بهنر صرف نمودم
کی بود گمانم که چو فواره آیم
نی نی که همین سیلیم از قوت هستی آیم (?)
آن اشتر مستم که مهارم کند از چرخ
الحمد که از همت پاکان جهان نیست
قاآنی مهراس ازین چرخ ستمکار
فهرست بقا معنی جان صورت اقبال
ای دایره چرخ نهم خنگ ترا تنگ
ارواح عقایق همه عضوند و تو چون روح (?)
گر حزم زرین تو شود حافظ اجسام
حرمت دو جهان را بسکی زانده جاهی (?)
تیغت شده مرقوق ز آسایش کشور
حرمت بسزا داد جهان داده و ننگ
از مشرق و مغرب همه شاهان جهان را
ز آنسان که مراد شعرا مدح ملوکست
از مشرق و مغرب همه را دست در آغوش (?)
در نحو نخوانند که در باب تنازع
ور نظم عناصر شود ار حزم تو ناصر
چون عورت عمرو است تو گوئی که نصفین
حیرانم از آن درج عفافی که بنه مه
آن عصمت عظمی که ز مستوری دامانش
در حافظه گر عصمت او نقش پذیرد
تا طی مسالک نتوان کرد بآبادی
بر هر چه کند رای تو یابد و ابرو
از چار جهت یاد مقابل بتو نصرت

در مدح امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب صلوات الله علیه گوید

از مشغله دهر توان کرد تغافل
تا بو که به پیری کندم بخت تکفل
آغاز ترقی بود انجام تنزل
چون میوه که از شاخ در افتد ز تکامل
از فرط تدلل نگرانم بتذلل
چون جوهر جان جسم مرا بیم تحول
گر لاشه عصفور نه بهراسد طغرل
قاموس خرد گنز ادب کنج تفضل
وی اطلس گردون برین خش تراجل
اشباح دقایق همه جزوند و توئی کل
اجسام جهان را ز هوا زنگ تخلل
با آنکه در اجسام روا نیست تداخل
زان حج چون صفو بینیش از نسج تفاصل
در فلک که چون ماه ز ننگ تعقل
سهم تو در افکنده بتهدید و تو اصل
هر چند مقدم بمدیح است تغزل
گر خوان نوال تو نمایند تناول
در صرف نه بینند دگر وزن تفاعل
قاصر شود از دانشان دست تبدل
بنمود که رست از سخط فارس دلدل
حمل دو جهان روح همی کرد تحمل
اوصاف جمیلش نکند عقل تعقل
در حافظه نسیان نبرد ره بتمحل
تا کسب صنایع نتوان کرد تراجل
بر دیده نهد کلک تو انگشت تقبل
از چار جهت تاکه برون نیست تقابل
و گرت نیز بکاهد منال و مال منال

عنصل: پیاز است
تحول: از جائی بجائی رفتن
طغرل: مرغ شکاری است
زرین: محکم
تطفل: ناخوانده بهمراهی غیر رفتن بجائی
انداد: یعنی امثال
نهو (?): دانش
نه فلک: انگشت

بسال گبر و یهود است این سرای عفن — بجود چو کرم برازندین سال بسال
شنیده ام که ز مرد بخیل و شخص سخی — ز راد مردی داناتی نمود سؤال
کراه و ویژه بخیلست ازانکه هر توه آب — کند ذخیره خود مال خویش با زوال
گرفتم آنکه ز ثروت همی شدی هرقل — سر و دم آنکه ز شوکت همی شدی چیپال
ز جهر رنج فنا چاره نسود کزین — ز بهر درد اجل داروی شنگرف سکال
همانت بردرد آخر چنانکه گرگ بره — همینت بشکرد آخر چنانکه شیر شگال
یکی هراس از آندم که دم برون ناری — گرت هزاران نشتر زنند بر قیفال
بچنگت اندر فلسی نه و ز خیال تهی — همی گراشبه بقر سودی از گشودن فال
نعوذ بالله اگر روزگار دون پرور — نهد بدوش تو یکروز نوبت اجلال
شریعتی کنی از نزد خویشتن ابداع — همی بیافه بندیش بر بمهر آل
گهی بشکور گزین سیم نیم وقف کفن — گهی صبور گزین خمس خمس شیخ عیال
برای آنکه یکی مشت زر بچنگ آری — چه مایه خون شهیدان همی کنی پامال
گهی چو بخت نصر ایلیا کنی ویران — نه جز عمارت بام کنیسه ات بخیال
همت بگفته عصیان چو کاه و کوه سبک — همت بپای اطاعت چو کوه کاه جبال
برت دو جهان سجده هزار حیله کنی — که از صیام سه ده روزه بری ای محتال
ز رنج سودا سبلت کنی و خارش ریش — علاج سودا جوئی ز داروی اسهال
بغرغره گوئی کاین رنج مرفلانرا بود — بشیر خر شده بهان پزشک چاره سگال
بطمع زرت دهد شیر خرت پندار — ز سلسبیلت بخشیده اند آب زلال
سه چار پنج رکوع و سه عشر زانک سجود — به پنجگه گفتت مرخدای زانت کلال
نموده شیوه کنه بالعشی و الاشراق — گرفته پیشه خطا بالغدو و الآصال
مرا که عمر کنون نیم پنجه بست درست — نشد ریاضت یک اربعینم ارچه اجمال
خمیده بر لب سرم بیت و یحسبال سپهر — سپس چه دانم کم مرگ کی بود آن آجال
نه از فراز و فرودم بجز اثیر و زفیر — نه در تلال و وهادم بجز کلال و ملال
خدای عزوجل داند آنکه در همه عمر — ز شکر بر نشکیبم ز طبع در همه حال
ببطن مادر و صلب پدر خدای نهاد — بچهر جد من از مهر ابن عمش خال
براه یزدان سر داد پس لب ابیش خطر — بسفت احمد پاسید دیس لب ابتش حلال
قضا اجابت امرش نموده در همه وقت — قدر اطاعت حکمش نموده در همه حال

ز آخرت چنگال فنا بدر چو حرم — نه آخرت کوپال اجل بکوبد بال
ز بحر فکرت برآورد پر گهر صدفی — چو بحر خاطر من از زلال مالامال
بخیل طرفه سخی است زانکه بهر کسان — نهد ودیعه هر آنچش ز کنج مخزن مال
ز بهر گنج مبر رنج در سرای سپنج — یکی بخست بدست آرد و روی اجال
گر از فنا بگریزی در آهنین باره — ور از اجل بپناهی باهنین سربال
تو گفت بپای اگر فی المثل خلد خاری — چنانشوی که برآری چونی هزاران نال
چو عزم گرم چرائی چرا بهوش نه — که مرگ چون بوزت میکراز اذناب ال
اگر زیاد شصت ده خدا نهند لقب — ز کبر باوری اندر نظر کروی نیال
چو پا بدست ریاست نهی ز روی غرور — بخیره پشت کنی بر ابر ز دمتعال
چه مایه زال سن رسید اگر چند شیر — بدست آمده از دست رنج چندین سال
گهی ستیزه بر آل سپید موی کنی — بدان صفت که بدیو سپید رستم زال
ز بهر آنکه ز اموال مرده بهره بری — نه آه بیوه نیوشی نه ناله اطفال
بروز خمسین الفت بزرگ بار خدای — بسنجد ار بترازوی داوری اعمال
دو پانزده روزت روزه گفته است خدای — ز سلخ شعبان تا صبح غره شوال
بخویش بندی بدروغ رنجهای فره — سوی پزشک شوی موبمو و نالانال
پزشک را فکنی در هزار بوک و مگر — بری بکارش سیصد هزار غنج و دلال
سپس پزشک بنا آزموده بسراید — که منت نیز بدین چاره نیک ساز محال
خری هزار ملامت ز شیر خر خوردن — بجان وهمچو خروس از طرب بگی بال
نماز شام گذاری ولی بوقت طلوع — صلوة صبح نمائی ولی بگاه زوال
بجای آب خوری خمر و جای شیرین تلخ — حلال گفته حرام و حرام کرده حلال
ز بیست و پنج فرازم ز سی و پنج فرود — وزین فراز و فرودم نه جز عذاب نکال
بپای جهد سپردم بسی فراز و فرود — بکام سعی نوشتم بسی وهاد و تلال
و لیکن ارچه بقسطاس رستکاری من — که بلادن رانیست سنگ یک مثقال
از آن زمان که مرا مام نام کرد حبیب — نه جز ولای حبیب خدا ستم بخیال
علی عالی کاندر نبرد گنده بکند — برباند یشانرا باهنین چنگال
بتول بود قرینش نگو نداشت قرین — رسول بود همالش نکو نداشت همال
چو سیر خمایش در تن سراست بار گران — چو سیولائش در جسم جان دراست و بال

هرقل: نام سلطان روم
چیپال: نام پادشاه لاهور
سکال: جوینده
آغال: آشفته کنند

اضافی ۲۷

رضای بار خدا لیست در اوامر او
کمال قدرت حق است او نیست هیچ شکی
همی نیوبدی حکم او صبا و دبور
بدست زیدک قهرش سپهر چه باره
زمانه را تا اندبد هدی بوقت کرم
طفیل اوست اگر عالیست اگر سافل
شگفت نیست گرش از سفال تجود آدم
نوای صلصل ستایش بد ستاره گرای
ستوده دلدل او را فره سپهر ستی
بکام کوه نوردش ودیعه برق یمان
هر دو جودی او بوهم اندر توان جستن همال
روی این پشت هدی غبش کرم غوث امم
عقل افزوده شهودش داد نتواند خبر
ور به پیشانی نگارد نام بخشش آفتاب
هستی صرفست پنداری کزو پوشیده نیست
کوه خاره از شرار خشمش افروزد چنان
قدر او را بد بگفتم عقل گفت ای شگفت
مدح هر چیزی که گوئی در حقیقت مدح اوست
نعت ذات او صفات او بیان مردم کمینه دل
هست باشد ارتباطش ارتباط جان و دل
دوش از انعام عامش شکوه میکرد عقل
گفت بنشین خشم بنشان گوهرش ده خاموش باش
گوهر از عزت بجائی بود کاندر جستنها
گفتمش ای عقل از پیری بجائی نیست
او گهر را خوار دارد تا شود قدرش عزیز
تو رسول وقت خویشی من بلاغ وقت تو
شال بگذار حال من بدست آور که هست

گر جز بوفق رضای خدا نداد مثال
در آنکه صورت هستی از او گرفت کمال
همی نجنبد بی امر او جنوب و شمال
بپای شاهد رایش شهاب چه خلخال
ستاره را یاد بدهد بگاه نوال
مطیع اوست اگر خوار است اگر جلال
که پیش همت او زر نداشت رنگ سفال
هنوز نا مده آدم پدید از صلصال
مخمر ستی با او اگر نسیم شمال
بسم خاره شکافش نهفته باد شمال

بود نخستین تمثال خامه ازلی
ز مهر اوست درابدان همی تمازج روح
ز حزم اوست که آمد همی زمین ساکن
ستاره بی شرر فکرتش چو نقطه نیل
نه بی ولایش قدرتی نمود ابد
ز کلک کاتب شد راست در صحیفه الف
بمطبخ کرمش آسمان یکی دود است
جهان و هر چه در و صیدهای بسته اوست
بپویه چهره فلک را بدم فرو پوشد
هماره تا که جهان آفرید بار خدای

در ستایش جناب حاجی قاسم رحمه الله فرماید

چرخ فر قطب ظفر اصل هنر فضل کمال
وهم بیرون از وجودش و دیت او محال
تا شبا هنگام روز حشر نپذیرد زوال
هیچ غیبی در برون و هیچ علمی در خیال
قبضه گو گرد گر آتش پذیرد اشتعال
بدر دیدستی که روز افزون بود همچون هلال
زانکه بر هر جزو باشد نفس کل اشتمال
بی نزاع گفتگوئی و جدلی قیل و قال
جان و دل اجزا بوهم اندر بنیابی انفصال
نرم نرمک برلب چون گفتگوی اهل حال
تا در آیمی ترا سازم باستدلال لال
زیور تاج تکین بدینت فرق نیال
گر خرافت بار نشناسی همین را اشتمال
زین دو عزت مر کدام ای بیان کن شرح حال
هیچ از رحمت انفرمودی خدا یا هال
دردلم صد گونه غم زین کهنه دیر پرسال

مهربان فلک ملت حاجی آقا قاسم است
گر ز عدل او ببازو هیکلی بندد مریض
عقل را ماند که با هر نفس دارد اقتران
صورت عقلست از آن دانش نگنجد در بیان
وصف مهرش چون کنم کز طبع ببالد همچو سرو
دست او را ابر خوانم وهم گفتا ای عجب
مدح قدر اوست مدح چرخ گردان از علو
کل بسوی خویش معروفست برهیچ دلیل
بی خطا گفتم برست از اتحاد جان و دل
از تعصب موی من چون نی کنانج شد در
گفتمش بر او چه داری گفت گوید وجود
و بینک از خواری گهر را گر بدریا افکنی
خود تو صد ره گفته گوهر جمادی بیش نیست
مهتر اسکین نوا زاهست سالی تا که من
نیمه سالی نه دانم بیشتر یا کمتر است
قرض من چندان نبود کاندر درون است علم

اگرچه گوید از کلک او بود تمثال
ز قهر اوست در آفاق صورت آجال
ز باس اوست که گیرد مدد همی زلزال
زمانه بی اثر همتش چو نقطه نال
نه بی عتابش جاه کسی گرفت زوال
خمیده از کف خطاط شد بدفتر دال
که از نهیب کابش گرفته رنگ زکال
ز رید الحق چو من خدا ز زیبال
چنانکه ناف سمک را بالدی شغال
بدیع پیکر او را نیا فرید مثال
جزو جود مهتری کو راهمالستی محال
جان پاکش غوطه زن در بحر فیض لایزال
ز انحراف طبع گر اید بسوی اعتدال
روح را ماند که با هر جسم دارد اتصال
معنی دوست از آن وهمش نگنجد در مقال
شرح قهرش چون کنم کلکم بنالد همچو نال
ابر دیدستی که بی سعی صنف بخشد آل
وصف جود او سه وصف ابر نیسانی نوال
مه بنور خویش موصوفست بی غنج و دلال
اتحاد این است کان هرگز نگنجد در مثال
جستم از جا تا بپای عقل سر بندم عقال
تا بعهد جود او با جان برابر بود مال
زانکه از جا قرب و پهلو فرود ز ذده نال
بر جمادی چون نهد عزت عزیزی ذوالجلال
تشنه لب جان میدهم بر چشمه آب زلال
گر تو دارم انتظار وعده [illegible]
گرچه شاید [illegible] به انکو کرمهفال

ردبور: بادی که از طرف مغرب آید
زندک: غلام خوش صورت
صلصل: فاخته است
صلصال: گل را گویند
عقال: پای بند شتر
تکین و نیال: هر دو سلطان بوده اند

عمر من گر در جهان بودی بقدر وام من
صبر کن قاآنیا بر تیر باران بلا
تا زحق لا میام اندر زبانها گفتگو ست
ای فال سعید و بخت مقبل
تو قلبی و دلبران قوالب
دلها بسلاسل تو مشتاق
چهر تو درون جعد مشکین
چشم فلک است چهر تو مهر
خورشید سپیده دم ندیدم
یا بی سپیده دم فتاده
مانند دو کفه ترازو
فخر الاقبال و الاساطین
در دشت نزال لیث غالب
ای مدح تو زیور مجالس
آوازه اجابت سخایت
الفاظ بدیعت از بداعت
در چشم بصیرت تو اجسام
چون ماحصل جهان تو بودی
از خشک لبی و خاکساری
من سیبک تنجح الامانی
حزم تو سه بعد را توانند
در هیچ زمان کسب و دانش
پیوسته شود چو پوست با گو
پیوستگی نظام عدلت
جسم است جهان و اندرو تو
دست و دل او نطق و خامه تو
با نظم تو گفته نوالغ

هیچکس را رضای من نرفتی احتمال
گر بلا راهی بود آقاب قو سین صال
باد بخشت لاسیام و باد عمرت لا یزال

خلعت شاه و تو و اجر او نعام و قبول
گر توانی پنجه تقدیر تابیدن بتاب
خوی اجابت ز طینت مشکبو باد اچو خال

گرچه تعیین رفت بختم قاصر آمد در وصول
در شتابی صبر کن و ز هر چه پیش آید منال
بخت اعدایت ز طینت تیره رو باد اچو خال

در ستایش نواب فریدون میرزا طاب ثراه

تو روحی و کلر خان هیاکل
جانها بشمایل تو مایل
زیر دو غراب یک حواصل
مهری که نگشته هیچ زایل
کاو را ز قفا همی بود ظل
هاروت نگون بچاه بابل
در روزن بکد کر معادل
ذخر الاقران و الاماثل
بر دست نوال غیث وابل
وی وصف تو زینت محافل
سبقت گیرد بصوت سائل
ضرب المثل است در قبایل
بر ستر قلوب نیست حایل
شد نظم جهان پس از تو حاصل
دریا بوجود تست ساحل
من سیفک تفتح المعاقل
مشغول کند بهیچ شاغل
مشغول ندارد مشاغل
از عدل تو در بدن مفاصل
بر داشتی از میانه فاصل
چون روح نه خارجی نه داخل
زی جود تو بهترین وسایل
با شعر تو جامه اخاطل

بر گرد مه شمایل تو
خون خوردنم از غم تو آسان
گوئی رویت بسنبل زلف
جز زلف تو از قفای رخسار
این زلف تو هست گر بناگوش
زلفین تو بر رخ از چپ و راست
روی تو ز شب بر آورد روز
فرمان فرما که دست رادش
عاجز شده اند در ممالک
گر نافله فرض نیست از چه
زانسان که سبق برد مجلی
در نیم شبان دو رشید است
هر نقص که دهر داشت کردند
آری بوجود گشت موجود
دستت بسخی حیات جاوید
با آنکه وجود نعد موهوم
آرای تو در شبان تاریک
با منع تو قهقری رود باز
در وقت بی تمیز آیات
نادانی خود کند مسجل
چون جان با جسم و روح با تن
از تیغ کراثر در است آونک
یکسر همه ناقص است و نادان

وی زهره بزم و ماه محفل
زلفین تو عنبرین سلاسل
جان بردنم از کمند تو مشکل
در سنبل ماه کرده منزل
ای آتش خوی آهنین دل
زهی چاه ذقن شده است بابل
آویخته روز و شب مقابل
چه ای ای خدایگان عادل
بحر خصم است و ابر هاطل
از حمل نوا فلش قوافل
بر جود تو فرض شد نوافل
هنگام دو بین از مؤمل
آثار جمیلت از شمایل
از پرتو هستی تو کامل
ماهیت بی بجعل جاعل
تیغت بوغا قضای عاجل
امریست محال نزد عاقل
رخشنده تر است از مشاعل
زین چرخ برین قضای نازل
گر فرض نمیشدی فواصل
با بخت تو هر که شد مساجل
با ذات تو خلق شد فضایل
با تیغ تو بر کتف حمایل
یکجا همه جهل است و باطل

زهی یعنی خوشا
هاطل سیلان کننده
وابل باران شدید
مجلّی جلا دهنده
مؤمل

با باری و سعت ضمیرت
از سهم عقاب تیر در چرخ
تهتز اسنّة العوالی
الرمح حشا الرجال تفری
ترتج علی الثری الصیاصی
فی راس عدوک المنازع
بندی سر دشمنان بفتراک
ای عم شهنشه مکرم
شاید که بمدحتش سرایند
تا چار و مطلقات را نیست
تا منطقه در دو نقطه دارد
تا حشر رسد خطابت از عرش
رونده رخش من ای ز نژاد باد شمال
دریده حمله تو باد عاد را ناموس
دونده از در تنگ همچو باد صبا
جهان نوردی که گوئی ز زمین سپری
دمت ز ناصیه ما رفته گرد کلف
تراً لطی مسافت چو وهم حاجت نیست
کرم ز ملک سلیمان بر بی بحظه دیو
اگر بیاری یزدان مرا فرود آری
امیر و صدر زمین میرزا تقیخان آنکه
صحیفه ادب فر و مجد و دفتر علم
سخن شناس و هنر پرور و ستاره ضمیر
بتیغ حارس جیش و بکلک حافظ ملک
ببطن مام ز صلب پدر نرفته هنوز
بچشم سر نگرد هر چه در دلست امید
مجسم از کف او معنی سخا و کرم

تدویر شود محیط حایل
نسرین فلک شوند سبل
بالجو کانها سنابل
بالطعن کالسن العواذل
تخط علی الربی الجنادل
فی کف حسودک المناصل
چون رشته بفلکه مغازل
ای باس تو هیچو مرگ هایل
لم یات بمثلها الاوایل
بعد از سه طلاق از محلل
پیوسته تماس با معدل

آنروز که در هزاهز رزم
البیض علی الرؤس تعلی
الوحش ینحن کالنوائح
من صوت سنابک المذاکی
الرمح تمد کالافاعی
تبیض لباسک المفارق
بازوی نزار ملک و دین را
گر فیض قبول خاطرت را
در فضل تو اهل عصر خوانند
از حلیه بخت تو مبادا
از منطقه جلالت تو

در چرخ و زمین فتد زلازل
بالبیض کانها مراجل
والطیر یصحن کالثواکل
من وقع حوافر الصواهل
والقوس تئن کالهواکل
تصفر لبطشک الانامل
فربه سازی بسیف ناحل
حالی شود این قصیده قایل
قاآنی را ابو الفضایل
یک لحظه عروس ملک عاطل
خورشید شرف مباد مایل
ای فال سعید و بخت مقبل
سم تو هر دمک دیده صبا و شمال
ستاره را بدل میخ سوده زیر نعال
سم است زیر پیت یا یک آشیان پر و بال
ز نقش سم تو هر لحظه صد هزار هلال
چو پیش پرتو خورشید و مه ها دو ظلال
سبک رکاب زدن بگذرد ز استقبال
ز موی غلمان عنبر فشانمت بر یال
که او ست ناظم ملک و ملک استقلال
جهان شوکت و فر آسمان قدر و جلال
امیر لشکر کشور امین ملکت و مال
قبول قسمت ارزاق را کفش مکیال
پر از مواهب او هست دامن سؤال
بنان او در مدحل یاز چشم کمال
کنند قهرش مایی مانه ز خلخال
بحفظ و حزم نگهدارد آب از غربال

در ستایش مرحوم میرزا تقی خان فرماید

ز حمله صاعقه و پشت برق و بطن جبال
کشیده پیکر تو کوه قاف را تمثال
رونده در شکم سنگ همچو آب زلال
سیاه روی تنی با که رخش رستم زال
سمت بحجله خاک سفته مغز جبال
که هر کجا که کنی عزم در رسی فی الحال
که تا بحشر مصون باد از فنا و زوال
بدر که ای که برادوسه میزند اقبال
فلک فلک شرف او جهان جهان جلال
سفینه کرم و کنز جود و گنج نوال
بزرگ همت و کوچک دل او فرشته خصال
بدین مخالف مال و بدان مخالف آمال
بنذر جود کفش روزه میگرفت آمال
هنوز گوش سرش ناشنیده بانک تعال
مشاهد از رخ او صورت جلال و جمال

دم تو سلسله گردن صبا و دبور
مجره را عوض تنگ بسته اشکم
کف است در دهنت یا بکی آسمان پروین
سپهر دارد هر ماه یک هلال و زمین
بلند و پست ندارد به پیش پای تو فرق
زمان ماضی اگر با تو همعنان گردد
ز عقد پروین گوهر نشانمت بر زین
جناب صدر معظم اتابک اعظم
روان عقل و هنر کیمیای هوش و خرد
قوام دولت و ملت نظام سیف و قلم
نزول رحمت خلاق را دلش جبریل
پر از مناقب او هست دفتر شب و روز
ز میل خامه بخجل مداد بزداید
نگین مهرش و دست ستاره زیاره
بحسن و رای فرود آرد اختر از گردون

مواهب بخششها
یارد

زهی بعید ز شأن تو عرصهٔ ملکوت   علو رفعت جاه تو تنگ کرده مجال
زمانه با کرمت کم ز ریزه نانی است   که کاهش از پی بدان بعین کمی بکمال
کنون بعهد تو گر نقش شیر بنگارند   در او ز بیم نه دندان کشند و نه چنگال
بسی شگفت نباشد کز این مدحت تو   جماد جانور آرد در آورد بمقال
ستیزه با تو نمودند سازو غافل از این   که شیر شرزه نه بهراسد از هزار شگال
شود گسسته ز یک تیغ صد هزار رسن   شود شکسته ز یک سنگ صد هزار سفال
خدای خواست که بر مردم آشکار کند   که برکشیدهٔ او را فکندن است محال
کلیم را چه ضرر گر حسد کند فرعون   مسیح را چه خطر گر بکشد دجال
بقای عمر تو باد ابد بهر پاداش   بدوست گنج و درم ده بخصم رنج و وبال
پر از دوایر اشکال باد خاک رهت   ز نقش بوسهٔ حکام و سجدهٔ عمال
بجوش دل گذران روزگار فانی را   که کس نماند باقی جز ایزد متعال

کمند عزم تو گیسوی شاهد نصرت   سنان قهر تو مژگان دیدهٔ آجال
شد آن زمان که ز نامی شنیده تو سرخ رخ   چو چشم شیر مهیب آمدی بچشم غزال
هنوز نطفه ز اصلاب نامده برحم   ز بیم لشکر تو آواز گریهٔ اطفال
شنیده ام که بی اسپاس بگزیدند   بهر کجا که بدین کفر بر زنند ضلال
هزار بیشهٔ نی را بس است یک شعله   هزار طاق کهن را بس است یک زلزال
بمعجزی که نمودار شد ز چوب کلیم   شدند عاجز یکدشت جادوی محتال
وگرنه با تو که یک بیشه شیر غرثانی   نبرد روبهکان را مجال جنگ و جدال
سریر ظل شهنشه که ظل بارخداست   همی بباغ بداندیش را کند پامال
همیشه تا که آب روان نسیم صبا   کشد چو مرد مهندس دوایر اشکال
دل و روان تو پر باد و جاه دان و تهی   پر از ولای شهنشه تهی ز رنج و ملال
بخور بنوش بنوشان بده بپاش ببخش   بچم بنوش ببوستان بزن بتار بنال

در مدح جناب اشرف الحاج حاجی آقاسی گوید

دل شب بشکل جام نمود از افق هلال   یعنی به جام باده ز جان دور کن ملال
دوشینه ماه روزه بپا موزه درکشید   در شهر شد برون ز پی کوس ارتحال
آنمه گشاده بود خدای از بهشت در   زین مه گشوده اند بهشتی نشان جمال
آن گفت مه چگونه ضعیف است یا توی   وین گفت در کجا بجوست یا شمال
کامد هلال ابرویم از دور خیره خیره   گفتی هلال جو نکنم ترک احلال
خواهی همین زمان که ترا با هلال نو   سازم بنعل کفش لگدکوب پایمال
بالله خیال ابروی تو بود در دلم   دیدم بماه نو که مجسم شود خیال
بر سینه می نویسم پیوسته نقش نون   بر دیده می نگارم همواره شکل دال
از عشق عارض تو پرستم همی قمر   بر یاد قامت تو نشانم همی نهال
این گفت شد بگریه و بنشست و خواست می   زان زرد می که عکسش زرین کند سفال
گو جدو که سماع و گهی رقص و گه طرب   که نازو گه عتاب و گهی غنج و گه دلال
گفتم هزار بوسه ترا نذر کرده ام   نیمی بروی و موی تو نیمی بخط و خال
لیکن دریغ نیست مرا بوسه از لبی   کارد بهاره مدح خداوند بیمثال
فخر الانام حاجی آقاسی آنکه هست   در مهر او سعادت و در کین او نکال
با پاس او ریاست گرگ آید از بره   با عدل او حراست شیر آید از شگال
در مشت او نپاید همچون نسیم سیم   در چشم او نیاید همچون رمال مال

داند مه مکرم با کوس و با علم   بهروزی از یمینش و پیروزی از شمال
خلقی شدند دوش بمغرب هلال جوی   دانند فکنده غلغله از گونه گون سؤال
من هم بیاد ابروی جانان خوش نشین   می برشدم ببام که تا بنگرم هلال
ابروی من نه بینی و بینی هلال عید   در دل مرا نداری و در دیده انفعال
گفتم بیا بجای رهی ظن بد مبر   گر ظن بد نخیزد چیزی بجز خیال
عمریست تا بحرمت ابروی زلف تو   هر جا خمیده ایست نکو دارمش بفال
داند خدای من که بجان دوستدارمش   هرچ آن بچیزی از تو توان کردنش مثال
خندیده زد بزم همی گفت زیر لب   کاین مرد پارسی دل برده زین مقال
جست و دوید و رفت و می آورد و داد و گفت   مرغی شد از نشاط و بر آورد پر و بال
گفت این زمان وظیفه چه بر من نهاد   بنمای پیش از آن که بهجران کشد وصال
گفت از چه این چهار لطیف اند و دل نرنج   چندین عتاب بوسه نیارند احتمال
فهرست آفرینش و دیباچهٔ وجود   آسایش زمانه و آرایش کمال
از جست او گناه بود حبذا گناه   ور مهر او ضلال بود فرخا ضلال
با مهر او ندیده تنی زحمت کرب   با جود او ندیده کسی مشقت سؤال
در پیش عفو عاشقا طاعت کم از گنه   با جود دست رادش لؤلؤ کم از سفال

شگال: شغال را گویند
غرثان: خشم آلوده
پاداش: جزا
نکال: [illegible]
کرب: بلیه
رمال: سنگریزه

جز از طریق وهم نیاید کسش نظیر   جز بر سبیل عکس نبیند کسش مثال
ابر است در عطیه و بحر است در وزن   خاکست در تواضع و چرخ است در جلال
از نور اوست صورت ابداع را فروغ   از رای اوست گوهر افضال را کمال
گر کلک اوست ساحت آفاق را قرار   گر فر اوست صفحهٔ امصار را جمال
نبود ملک بچیزی امینست اگر بشر   کس را نبوده خصلت این است اگر خصال
آنجا که قدر اوست ندارد فکر محل   آنجا که وصف اوست ندارد سخن مجال
دیدم که از مهابت شخص جلال او   اندر حضور ناطقه از مدح اوست لال

بر نیک و زشت او را شامل بود عطا   بر تر و خشک آز و کامل دهد نوال
انوار مهر راست برای وی اقتران   تائید چرخ راست ببخت وی اتصال
چونین که بخت اوست در آفاق لاینام   یارب بپاید ملکش همواره لازوال
ملت چو بخت او بود از بخت او سمین   دشمن چو کلک او بود از کلک او هزال
گردون گرای گردد با قدر او زمین   امکان پذیر آید با امر او محال
گفتم که از معاینه آیم سوی خطاب   تا چند در غیاب شوم مدحت سگال
سوی دعا شدم ز ثنا زانکه خوشتر است   پایان این ثنا بدعا باید اشتغال
چندان بقاش باد که در عالم وجود   باید بقای او ببقای حق اتصال

در ستایش ستر کبری و مخدرهٔ عظمی مهد علیا دامت شوکتها گوید

در ششم روز جمادی نخست اول سال   هیچ دیدی که دو نوروز رسد اول سال
بر من از دیدنش آن روز دو نوروز گذشت   یعنی امسال آشفته نکو دو احوال
دو سر زلف پریشانش را با هم پیوست   یعنی امسال کف پر شود از در و لآل
کف دستم را با سیم و دو دندان بمزید   که لبالب شود امسال از سیم حلال
سود سیمین لب خود بر لب و دیشم یعنی   مهد علیا که مر او را بجهان نیست همال
خاصه در تهنیت شمع شبستان عفاف   ساره آسیه خو مریم میمونه خصال
حور فردوس لقا زهرهٔ زهرا طینت   خاک چون آب روان می نپذیرد اشکال
آیت عصمت از بر کرهٔ خاک و سپند   که گرش وصف کنم ناطقه ام گردد لال
پرده پوش است ز بس عصمت او منبر را   گز چراگاه غزالان چمن یا شمال
نفس از مدحت خلقش شود آشنا مشکین   شاهباز شرف او چو گشاید پر و بال
دو جهان از قفس صعوهٔ پستی تنگ است   هفت دریا شود از یک نم او مالامال
گر شود ابر کفش رشحه فشان بر گیتی   کی توان گفت گشاید ز پی جود و نوال
ورنه دستی که نتابید بر او شمس و قمر   فخرها میکند و در سر دستند صف نعال
حور فردوس بزمی که کنیزان ویند   گرچه آئینه بود صیقلی و آب زلال
عکس نبود منع کند شخص وی از فرط عفاف   که پر افشان شده در مدح وی از درج مقال
چهره او در تتق غیب و من اینک بنقاب   چه بچشم سر و چه وهم و چه فکر و چه خیال

تا برد رنج و ملالم ز دل امروز برمز   ماه من آمد و آن سال نکو گشت بفال
با زبان نقطهٔ خال لب خود را بمکید   زد بسی فال که آن بت بر غنج و دلال
کنج رخسارهٔ خود بر سر رویم مالید   یعنی امسال شیرین چو شکر گردد حال
زان سبب گفت که هی در چه شعر است حرام   یعنی امسال ز هر سو بتو روی آرد مال
حلقهٔ دیدهٔ احرام سپهرش یاره   لیک در عیب گفتن شعر است حلال
لبسکه با ستر و عفافست لبی نیست عجیب   چنبر طرهٔ حوران بهشتش خلخال
از پس پرده اگر صرصر قهرش بوزد   کاب و آئینه مر او را نپذیرد تمثال
زانکه از خاصیت عصمت او کرکس   آب گردد ز نهیبش جگر رستم زال
دهر با همت او کمتر از آن یاره است   برکشد پرده ز رخسار چو ربات حجال
هست پنهان چو خرد لیک عیانست کرامت   کادمی از پی دانش برآرد ز خلال
بس شبیه است بارزاق مقرر کرمش   اینهمه دانش و هوش و هنر و فهم و کمال
پای تا سر همه نور است چو خورشید ولی   کز نهانی رسد از گردون ناکرده سؤال
دست زر پاش چو در جام سفالین سیال   با همه نورش هرگز نتوان دید جمال
ذات او را نتوان دید که با وهام عقول   جام زرین شود از فیض کفش جام سفال
بر عاختم کنم درج ثنا را که مراست   نسبتی دارد با نا بخدای متعال
که هر زندگی او که نهان از نظر است   در ثنا گفتن آن ذات نهان تنگ مجال
تا محالست بتصدیق خرد دیدن حق   باد پیوسته مصون در صدف عز و جلال

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

خسروا ای کت ایزد متعال   آفریدست در زمانه همال
دولتی بیکران ترا داده   کش همه چیز هست غیر زوال

نوال: عطا
امصار: جمع مصر است که شهر باشد
هزال: لاغر
لآل: جمع لؤلؤ
یاره: بازوبند
آسیه: مادر حضرت موسی
حجال: عروسان حجله

بحر در جنب جود تو شبنم
مر مرا هست چاکری که بود
گر خورد خون من حلالش باد
چشم و مژگان او بهم دانی
با تنی همچو موی مویا موی
عقل گفت از خیال او بگذر
روی او کرده مر مرا حیران
بخدائی که صبح و شام کنند
که بود مر مرا ز پاکی اصل
من و او هر دو بی‌همالستیم
شعر او بر بنای شرع کمند
من چنان ساز شعر ساز کنم
من نخواهم ز بخت الا او

کوه در نزد علم تو مثقال
در مدیحش زبان ناطقه لال
خوردن خون اگرچه نیست حلال
بچه مانده به تیر خورده غزال
با قدی همچو نال نالا نال
تا نگردی اسیر خیل خیال
هر چه بر صنع قادر متعال
شکر آلای او ثنا و رجال
پاس شرع رسول در همه حال
او بحسن و جمال و من بکمال
شعر من بر بنای عقل عقال
که دگرگون شود ورا احوال

سیم و زر را بد و ز دولت تو
لب او ساغریست از یاقوت
راستی سرو ماه را ماند
خلقی از فکر موی او شب و روز
خال سر طاق ابروش گویی
عشق گفتا زهی فراست عقل
ورنه یکتا خدای داند و بس
بنگری که گسترد شب و روز
هست القصه زان سهی بالا
شعر او مشک و شعر من شکر
او چه برقع ز رخ براندازد
تنگ بر خدمتم میان بسته

نشناسد کسی ز سنگ و سفال
از می لعل رنگ مالامال
قد و رخسارش از کمال و جمال
خیلی از یاد خال او مه و سال
جا بمحراب کعبه کرده بلال
که تصور کند خیال محال
که نیم پای بست طره و خال
بر سیاه و سفید و خان و نوال
مر مرا از بلا فراغت بال
آن مبرا ز مثل و این ز مثال
تا که نفرسیدم بغنج و دلال
چون بقیصر تو قیصر و جیپال
او نخواهد ز شاه الا اشال

حرف المیم

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی خلد الله سلطانه گوید

بعد ازین مردانه نوشم جام بر بالای بام
گر نهیب آن قهرمان الید شیر اندر کنام
آسمان از خوشدلی عید السلامش کرد نام
آخر این ماه عیدی هست عیشش مستدام
عشرت آن تا بشام و عشرت این تا قیام
شاه در این عید گشتش کرسی زرین مقام
بسکه روشن کس نداند کدام است این کدام
خنجرش از شوق خونریزی نخسبد در نیام
پیر گشتی در شهنشه یافتی این احتشام
شیعهٔ خالص جسارت کی نماید با امام
وآخر از خط شعاعی با بصارش برد کام

زانکه در این آخر شوال لطف ایزدی
شه سلام عام کرد آن لحظه کابراهیم آی
لاجرم این ماه را آغاز و انجام است عید
شد تجلی آن عید ثابت از ظهور ماه نو
زاهد از آن عید غمگین شد از این عید شاد
ناصرالدین شاه غازی گر بداند شان شنگ
بخت او هست از پس ایزد ایقینی لم یزل
خسروا دی کاین جسارت رفت از گردون پیر
لرز لرزان گفت بالله این خطا از من نبود
من همان ساعت که با شه این جسارت کرد خصم
روی گیهانم سیه شد عقد پروینم گسیخت

من از این پس بخورم می که حلالست حرام
می خورم از لعل خوبان تا همی خواهی شکر
که نمایم روی شان را تا که گردد شام صبح
پیش ازین گر باده میخوردم نهان در زیر سقف
داشت امین پادشه را از قرانی اس عظیم
چون ملک را بر سلامت آن سلام ایزد الجلیل
اول این ماه عیدی بود عیشش منقطع
فطر و این یک جبوب و فطره این یک قلوب
شیخ شهر آن عید شد بر منبر چوبین مقیم
صبح با خورشید اگر یکباره نگسید طلوع
همچو طفلی کو بمهد اندر نخسبد بهر شیر
تو نه آن بنده کاندر خدمت شاه جوان
بندهٔ صادق خیانت کی کند با پادشه
بسکه خورشیدم ضعیف و زرد شد ز یاقتام

نه ز زمزمه مغنیان ترسم نه از غوغای عام
هی خورم از چشم ترکان تا همی بینی بام
گر گشایم موی شان را تا که گردد صبح شام
کرد عیدی فاش صدره خوشتر از عید صیام
آتش نمرودیان شد بر تنش برد و سلام
اولش عید الصیام است آخرش عید السلام
شد تجلی این عید فاش از دیدن ماه تمام
باده در این یک حلال و روزه در آن یک حرام
خنجر خونریز او پیوسته گیرد انتقام
حزم او هست از پس ایزد علیم لاینام
خشمگین گفتم تفو بر گوهر شاهی که خرام
خود تو میدانی که من شه را بجان استم غلام
جزو جزوم خواست از هستی پذیرد انهدام
رفت تا هم در محاق و زهره ام بشکست جام

مویا: گریه کنند
نوال: عطا
شعر: مو
عقال: پای بند
جیپال: نام پادشاه لاهور بوده
زنهار
بنام: خواب است و غلاف

چشم مرنجم زبس بارید خون شد لاله رنگ
راست پرسی این قضای ایزدی که شد گذشت
خواست شه ببند بچشم خویشتن بدلبست
قدرت حق خواست در حینی فزون از انس و جن
خسروا اکنون که دیدی این عنایت از خدای
تا بود چرخ و فلک گردان فلک با دست طبع
گشت دی‌آباد چون بغداد ویران از تتار
بر سگ نفس آر ای رجع القهقری غالب شود
روز هفتم سال هشتم بد که باد هر زور رنگ
دور از آتشخری که رشک هشت بستان بهشت
چارده تکبیر بر گفتم سه ره دادم طلاق
گفتمش ای مه روی هشت ماه و چارده
نرگسش را مست دیدم گفتمش هشیار باش
مست از آن شوخ پاپستم که نشناسد جلوت
مست از آن جیبم که شبلی پای رنج جبرئیل
مست از آن مرقونه تعزم که مغز و بسیاد
مستم از آن نامه کش صبر از تجلی
مست از آن کشورگشا کلکم که از آن رزم
شاه ملک آرا که هست از تیغ هندی درش
هشت جنت را شمیم لطف او نایب مناب
برزند آنکه ز بر عرش برین کاخش که او هم
پیک پیکانش پیام مرگ دارد بر زبان
ای که گفتی باد در خیبر نه بندد هیچکس
مهر اگر گردد سوار رخش گردون گرد تو
گر ببندد بار یار دار بر دست همت
صبح صادق تا بود چون روی دلبر فروغ
الحمد خدا را که ولیعهد معظم

روی بر جسم ز بس نالید شد بیچاره فام
زان دو حکمت آشکارا کرد خلاق انام
آنکه دارد پاس او نه لشکر و گنج و نظام
باد سردوی کشد خنگ سلیمان از لجام
در همه حالت بهر کاری بود کن اعتصام

دود آه من بدان آن ابر کی خود دیدی بچشم
هم مجسم کرد فضل خویش را بر پادشه
اوست گر داد اوست قاهر اوست غالب اوست حق
ورنه گر گوی زمین سر تا قدم آتش شدی
خاک را اگر نسازد پخته فر ایزدی

در ستایش نواب ملک آرا حاکم مازندران گوید

گر همه شیراز سرش سرو ابر و عشق کن تمام
هفت و هشتم بر شد از نه گنبد آیینه فام
هفت دوزخ را ز دم آتش ز قلب مستهام
بر دو گیهان و سه فرع و هفت باب و چار مام
هفت اختر ده یک از نور جمالت کرده وام
گر خرد دور است مستی خاصه در ماه صیام
کان شکر یا شهد یا جلاب یا شیرین کلام
نازل از عرش معظم بر خواص و بر عوام
از نقوش عنبرینش ورد شد اندر کام
دست بخت خاطر سحبان صابی کرده خام
تیر میران شد بکیش و تیغ ترکان در نیام
ملک ترکی را نظام و دین تازی را قوام
هفت دوزخ را شرر قهر او قایم مقام
می نیارد فرق کردن کاین کدام آن کدام
خصم را از راستی بس دلنشین است این پیام
باد پایش اندیشی مگر بر سر لجام
کی رسد و هم جهان پیما بگردش صبح و شام
فلس پشت ماهیان گردد سراسر حجام
شام عاشق تا بود چون موی جانان از ظلام

بلبل شیراز در بستان نزد اندر بستان عشق
بر دو چشم تیره شد از شش جهت ربع مین
ده حواسم گشت تیره هفت عضوم شد زبون
یکدو پاس از شب چو بگذشت آن نگار دلبر
موی تو بر روی تو شاهیست بر رخسار صبح
گفت می هی تا بکی از می نهی بهتان بمن
مست از آن سحر حلالستم که با فتوی عقل
مستم از آن نامه منقش که چون حبل المتین
مست از آن عنواحس بحر دانشم کز سم گسیخت
مست از آن جام جهان بینم که دارد زیر خاک
مست از آن تاریخ که مردم که ساید بعرش
بر رضایش نطفه در زهدان اگر گردد جنین
خشم او از آفرینش هیچ نگذارد اثر
همچو موسیقار از منقار او خیزد نغم
کوه گر زلزال گفتیدی او بپیوند هم
برق تیغت چون بخندد ابر گرید بر خصم
مغفر مردان زره هر که در دست خدنگ
گر برد بوی بگلخن یک ره از خوبت نسیم
صبح بازت را مبادا شام تا شام نشور

در ستایش ولیعهد رضوان مهد عباس شاه طاب ثراه گوید

یکشب و یکروز گیتی را سیه کرد از ظلام
هم مصور ساخت قدر شاه بر خاص و عام
از من بدیع البلوی و من یحیی العظام
کی توانستی کشیدن شعله در آن از دهام
نه ز زر پخته آید کار و نه از سیم خام
تا بود ملک جهان باقی جهان بادت بکام
دیده ام شد نیل مصر از هجر آن رومی غلام
شد فراموش خلق یاد از قحط سال ملک شام
از فراق آن یگانه شاهد زیبا خرام
بر دو یک افتاد جان از هجر آن ماه تمام
بار خی هر هفت کرده کرد از در که سلام
روی تو در موی تو صبحی است در آغوش شام
من اگر مستم ز باده نیستم مست مدام
هست زین پس سخنگویان سخن گفتن حرام
نقشبندان معانی را بدانست اعتصام
لؤلؤ منثور کلکش سلک گوهر انتظام
هم سکندر را تجمل زآینه هم جم ز جام
ز التفات شاه کسری هم حمید احتشام
تا ز زی پشت پدر برگردد از زهدان مام
گر نگیرد در ایض عفوش عنان انتقام
نامهٔ فتحش اگر بندد بر بال حمام
زخم گوپالش خواهد هم پذیرفت التیام
ابر کلکت چون گهر بر برق خندد در غمام
گرته گردان قبا هر که در ستیغ حسام
تا قیامت بوی مشک آید گلخن بر مشام
شام خصمت را مبادا صبح تا صبح قیام
بانا آمد و شد آمدنش ملک منظم

اعتصام: چنگ زدن
جوع البقر: مرضی است
کنام: جای شیر است
شعوا: نعز
کفته شده: شکافته شده

باز آمد و گرفت همه ملک خراسان
تشریف عشقی و لقب ملک ستانی
کرد با سپه انیلی فتح خبوشان
امسال بخوارزم ز آهنگ سپاهش
امسال با مهور شود بی مدد حضور
از غلغله فوج زند بحر بلا موج
فرمانده افغان بفلک بر کشد افغان
از زهره گردان که در آمیخته با کاف
ز آوانه پیکارش با ذهن مطعون
جمشید زمانست و ولیعهد هم آخر
نه داست که بر گرد جهان از پی تسخیر
بعد از همه شاهی و پیش از همه ارزی
گیتی همه از جود تو دلشاد به بحر و کان
فی فی که بدست تو که ریزش دریا
هرگاه که تیغ از پی پیکار بگیری
نبود عجب ار زنگ شمشیر تو دریا
از باره اقبال تو خاکست یکی گرد
نه چنبر افلاک در انگشت گزینت
هنگام وغا خصم دغا از تو گریزان
چون لاله نمایند ز تیغ تو کفن سرخ
از دور لقای تو دمی دور نه گردون
جانبخش نعیمی چو کنی جای بدیهیم
گر بردم گژدم نکند مهر تو تا که
نحلی شود این بسکه رطب ریزش اندم
از جنبش صد زلزله سستی پذیرد
هر جا که سنان تو جهانیست مسخر
خرم ز تو اختیار چو از نام تو سینا

وز یاری یزدان شدش آن ملک مسلم
بگرفت بپاداش فتوحات دمادم
امسال تسخیر بخارا است مصمم
نی نی به بر پیر و جوان کسوت ماتم
غوغای نشور از غو شیپور مجسم
چندانکه نماند اثر از عالم و آدم
از بیم روان بسکه سنان هند و حیام
تا حشر زمین سبزتر از برگ سپرغم
از یاد رود دبدبه و قعقعه نیرم
از دیو بگیرد بستان مملکت جم
بگشاید و ز تیغش بکری حصنی محکم
به بود محمد که سلیس بود ز آدم
گیهان همه از فضل تو آباد بجز یم
مضمر بود آنسان که بود نسیان بد غم
در چشم عدو جلوه کند مرگ مجسم
چون کوزه بی آب برون می نهد دم
وز صعنه فتراک تو چرخ است یکی خم
گردون ز حقارت چو یکی حلقه خاتم
مانند گرازان که گریزند ز ضیغم
چون سبزه که از خاک دمد آتش و برزم
از بحر عطای تو نمی چشمه زمزم
جانسوز جحیمی چو نهی پای بر ادهم
ور بر دم افعی گذرد مهر تو در دم
نحلی شود این بسکه عسل خیزدش از دم
کوهی که چو حکم تو بود ثابت و محکم
و آنجا که گفت علیش جهانست مسلم

امسال بفیروزی اقبال خداداد
باز آمدش از زیر نگین ملک خراسان
ملکی که بصد جهد بصد عهد نگیرند
امسال بکاوه سخط از صدمه گرزش
از مهره ز نبوره مشبک شود امسال
از طنطنه کوس شود کاس فنا پر
رنجیده شود خاطر رنجیده بکشمیر
از خون دلیران که زند موج بگردون
با پهلوی بدخواه کند خنجر قهرش
تسخیر کند عزمش خوارزم و بخارا
ای ساحت آفاق بجود تو مزین
روید سمن از خاک وی از تاک و لیکن
تا تا کف دُرپاش تو پنداری دریاست
شاید که کند رزم تو و بزم تو منسوخ
مغزی که پریشان شود از صدمه گرزت
شیر فلک و گاو زمین از زبر و زیر
رفعت طلبد چرخ ز اقبال تو کامد
بدخواه نیارد بجهان تاب عنایت
چون غنچه ز سهم تو بدرند گریبان
از پویه رخش تو غبارست که اوند
از عزم تو در رزم دو صد جیش پریشان
چون غنچه که هر دم شود از آب شکفته
زان در دم گژدم همه با زهر شود زهر
ماریست سنانت که با فسون نشود رام
گلبن شود از صرصر قهر تو ورق ریز
تا تقویت روح دهد راح مروق

از طوس بری شد بر شاهنشه اعظم
امسال مسخر شود پیش عرصه عالم
بستند ز عدو حمله بیک حمله بیکدم
بیرون رود از چنبره چرخ برین خم
چون خانه زنبور مراین برش بطارم
چندانکه نه کس را خبر از بیش و نه از کم
از هستی خود بسکه علم بنید و پرچم
مینای فلک پر شود از ناله در غم
کاری که بسهراب شد از خنجر رستم
اقطاع شود چینش از آنگونه که دیلم
وی جبهه افلاک بداغ تو موسم
آن هر دو برین هرزه زرقد زند مقدم
از بسکه پراکنده کند گوهر و درهم
مردانگی رستم و بخشایش حاتم
اجزای وجودش بقیامت نشود ضم
در ربقه فرمان تو چون کلک تو ملجم
بر بام علا بندگی جاه تو سلم
هر موی بتن گر شودش افعی ارقم
چون گل شود از رسته زگل همبن و ریتم
از آتش قهر تو شراریست جهنم
از لطف تو در بزم دو صد عیش فراهم
بدخواه ترا تازه شود از زخم ز مرهم
زین در دم افعی همه تریاق شود سم
الا که بر او راقی عفو تو دمد دم
دوزخ شود از تربیت مهر تو خرم
تا تربیت جسم کند روح مکرم
در بهر ز تو اشترا چو از جود تو درهم

در ستایش جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه الله گوید

غو: آواز بلند
سپرغم: ریحان الهیت
ارغم ...
ربقه: طوق
آرش: نام یکی از پهلوانان ایران ... راعی

بود مبارک هر عید خاصه عید صیام
محققی که ضمیرش بحزم پیش نگر
رسیده دست بجائی نفوذ قدرتش
بجاه هیبت او آفریدگان همه را
هر آنچه از دو لب پاک او برون آید
بسار رضا که وهم از چشم او پدید آید
کنون به آنکه سرایم حدیث قصه دوش
تو دانی آنکه بود عید و خواجه را شعرا
بخنده گفت بلی دانمت ز نشتر غم
ز دیر باز بود تا تمام همت تو
بگفتم آن چه قصیده و چیست مطلع او
بگاه بام که خورشید چرخ آینه فام
در آمد از در من آن گلعذار و ز رخ و زلف
گسسته رشته گوهر که این مراست سخن
نهاده از مو بر گردن ستاره کمند
بجلوه سروی اما چه سرو سرو سهی
کشیدمش بر آنگونه تنگ کز تنگی
شد اتحاد من و او چنانکه دید احوال
دو جان میان دو پیکر ولی یکی نکی
درون جامه و بیرون ز جامه آنگونه
دو جنس گشت ز تنگی جنس و شد دو یکی
چو کار عشق بدینجا رسید دانستیم
شدیم سالک راهی که در مسالک آن
شدیم تا بمقامی که وهم گردد گرد
بزیر پایه ممکنات را دیدیم
وز آن سپس چو کسی کز درون چاه شگرف
چو نور شمع ز مشکوة در زجاجه صاف

بعوث ملت اسلام تا بروز قیام
همه ضمایر اطفال دیده در ارحام
که جا کند عوض مغز در درون عظام
روان وز زهره بر آید بجای خون ز مسام
همان بود که بدو کرده کردگار الهام
چنانکه چشمه شیرین برون جهد ز رخام
در آن زمان که سپردم بدست عقل زمام
بر ند مدح بهر عید خاصه عید صیام
دلیست ممتلی از غم چو شیشه حجام
پی تمامی او هیچکه نکرد اقدام
چه وزن و ردا و ردی و ردف کدام

خجسته خواجه ایام حاجی آقاسی
مداد خامه او چشمه جود را سرمه
ز امن عهدش آهو همی بگاه چرا
بساط جود بدانگونه همتش گسترد
سلام و آفرین در گفت کرد کار بهشت
ثنای او نبود حد ما که نشناسند
بعقل گفتم کای اولین نتیجه عشق
مرا که آتش دل مرده ز آب کید حسود
ولی بدفتر شعرست قصیده ای بدیع
بعون خواجه چه باشد گرش تمام کنی
بگفت بر نمط این قصیده است در است

که مبتدای وجودست و مقتدای انام
سطور نامه او شخص فضل را اندام
ز ناله باز نماند دو دیده ضرغام
که منقبض نشود عرق بر جبین لئام
سخن چو هست بحق چه دعا و چه دشنام
مقام روح قدس را عوام کالانعام
که بادپای سخن راست در کف تو لگام
حدیث پخته چسان خیزد از قریحه خام
که گفته بمدیح رسول و آل کرام
که شد نقایص هستی بهمت خواجه تمام
خجسته مطلعش اینست ای ادیب همام
زدود ز آینه روز کار زنگ ظلام

مطلع ثانی

نهفته طلعت خورشید را بظلمت شام
فشانده خرمن شکر که این مراست کلام
کشیده زابرو بر روی آفتاب حسام
بچهره ماهی اما چه ماه ماه تمام
زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام
دو از یکی نه یکی از دو عکس شهرت عام
بطرز نوری کوراست در دو دیده مقام
که نشأه می گلرنگ در بلورین جام
چو آن دو حرف که دریکدگر کنند ادغام
که چیستیم و چه بودیم کیستیم و کدام
نبود زحمت رفتار و رنجش اقدام
هزار پایه فروتر گرفته بود مقام
گرفته هر یک از آنها بخیری آرام
کند نظاره خورشید رفته زیر غمام
درون پرده زبی پرده گی مشاغل عام

نهاده سلسله بر دوش کاین مرا طره
ز جزع کشته بلا خیز کاین مرا غمزه
فکنده طرح سلامت که این مراست قعود
غرض چو آمد بر من سلام کرد و نشست
نیاز و ناز من و او بیک عبارت درج
نهفته مردمک چشم هر دو در یک چشم
دو تن میان دو کسوت ز بی غایت لطف
نه جزو یکدگر و نه جدا ز یکدیگر
دل من و دل او عین هم شد ارچه خطاب
پس از حقیقت عرفان نفس دو در دیم
نه خوف همرهی نفس شوم اماره
نخست هیچکسی کر فراز قله قاف
چو کام لختی از آن سو نهاد پیک نظر
بزیر پرده سبعین الف حضرت قدس
چهار رده تن از این سوی پرده بی پرده

نهفته سیم در آغوش کاین مرا اندام
ز لعل گشته شکر ریز کاین مرا دشنام
نموده شور قیامت که این مراست قیام
سرودمش چه بجا آمدی علیک سلام
بر آن صفت که بیک لفظ معنی ابهام
بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام
نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام
چنانکه روح در اجساد و نور در اجرام
که سنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام
ز راه عقل بمعراج خودپرستی گام
نه بیم رهزنی طبع دون نافرجام
بچشم بینا بلند بسیط خاک تمام
نظر حجاب نظر گشت و کام مانع کام
هزار پرده ز هر پرده بسته بر ابهام
بپرده داری پرده کار کرده قیام

ضرغام: نوعی از شمشیر باشد
رخام: سنگ
زمام: عنان
فام: رنگ باشد
رخام: سنگ
غمام: ابر
زجاجه: شیشه

نه چارده که یکی جسم را چهارده اسم
زواجبست که ممکن [illegible]
بعرش [illegible] کسی سوده پا که عرش مجید
[illegible] عقیده [illegible] پرست [illegible]
دگر شبیه [illegible] که حال قرب [illegible]
دگر محمد باقر که بر روان [illegible]
دگر [illegible] موسی آنکه [illegible]
دگر تقی که زدین صلاح و تقوی [illegible]
دگر شهنشه دین عسکری که عسکر او
بزرگوار خدایا بدین چهارده تن
کر این قصیده بخوانند [illegible]
[illegible] که نهم کام
[illegible] آغوش [illegible]
[illegible]
آن ترک خطا اگر زنامی نکند یاد
وین نیز عجب تر که فلان شوخ زباده
[illegible] همچو [illegible] کی چرخ
[illegible] حریفان [illegible]
رقیب [illegible] بر بزم [illegible]
[illegible] عشق [illegible] دل
قانع [illegible] غیر [illegible]
نه [illegible] دانم که چو ترکان سپاهی
یک چاره همین [illegible]
جمجاه محمد شه غازی که [illegible]
از غیب [illegible]
نام تو پرستند چه در هند چه در چین
جاسوس تو هستند [illegible] آفاق شب و روز

نه چارده که یکی شخص را چهارده نام
گزیده و همه سایه را ازین ابهام
براز مرتبه اش چهره سود بر اقدام
بکیش من که بر او نار دوزخ است حرام
نبود واسطه شان جبرئیل در پیغام
رموز علم و عمل کرد گرد کم را اعلام
پر از تجلی انوار بدر قرب مدام
نمانده در همه آفاق اسمی از آثام
فرشتگان همه بودند در قعود و قیام
ز چار رکن قوامند و هفت عضو عظام
برند سجده بگوسفند زبی اعظام

نخست احمد مرسل که ذات اقدس او
دوم علی که بمعراج دوش همت او
بر آن صنم که بر او سوده این چنین کس دست
سوم بتول که از دورباش عصمت او
دگر علی که به تنها کشد شفاعت او
دگر امام ششم جعفر آنکه بست گشود
دگر رضا که قضا پیرو اراده او
دگر نقی که زبس واسع است رحمت او
دگر ذخیره هستی محمد ابن حسن
که نار دوزخ سوزنده را بقا آنی
درین قصیده قوافی مکرر است ولی

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی گوید

هر صبح زند چنگ بگیسویش تا شام
هر کس که دلارام شود با دگری رام
وآن ماه ختن با که زنامی نبرد نام
بیهوده شد و بر خاک نهاد آن رخ گلفام
رنگین دو لبش همچو پر از باده یکی جام
ز آغاز نوان یافت که چون [illegible] بانجام
نه تاب توانی که بر بزم [illegible] کام
نه واصلم از دوست بغیر از طمع خام
چه نیست که من راضیم از یار بدشنام
با لاله رخی ساده شوم رام با برام
کامشب نزنم چشم بهم تا بگه شام
سهراب که بگریزد ز صف جنگ [illegible]
از غیب خبر داد بدل رحمت الهام
مدح تو فرستند چه از مصر و چه از شام
مهمان تو هستند به پیکار [illegible]

من یار ندارم چکنم خیز که خوردم غم
آینده بر آرند ز دل آهی و گویند
دوشینه یکی مردک قلاش هوسید
پاشیده شد از زلفش در هر طرفی مشک
مجلس همه چون دامن اطفال بنوروز
چون من شنوم این سخنان را بجز و شم
آوخ که شدم پیر به هنگام جوانی
شب نیست که از غصه بدندان نگزم لب
نه هست مرا طلعت زیبا که نگاری
نه پیشه ورم تا که زر و سیم کنم کسب
مدحی بسزا گویم و فردا که بار
فخر ملک انس که برد او را تعظیم
ای خشم تو گیرنده تر از پنجه شاهین
رخشت ظفر آنجاست که تخت تو نهد تخت
لشکر نه که دریا نزند موج از آن بیش

میان واجب و ممکن گزیده است مقام
عروج یافت زبهر شکستن اصنام
که دست خویشتنش خوانده داور علام
بسوی مدحت او ره نمیبرد اوهام
بدوش طاعت خود بار سیئات انام
بصدق و زهد در کفر و باز ره اسلام
چنانکه حرف و تکلم مطیع جنبش کام
طمع هستی جاوید بسته اند اعدام
که هرچه هست بدو قائمست تا بقیام
خلیل وار بگیرد حشر برد و سلام
به است لفظ مکرر ز نا مکرر خام
هر کس صنمی دارد گلچهر و گل اندام
یارب چکنم کاش نمیزاد مرا مام
کآیا خبرت هست ز بد عهدی ایام
بوسی که از آن پر شکر گشت در و بام
گسترده شد از جعد [illegible] هر قدمی دام
از چشم و لبش پر شد از پسته و بادام
ور خشم [illegible] تیغ زند موی بر اندام
از هجر جوانان جفا پیشه و خودکام
دور از لب و دندان جوانان دلارام
در بزم من از میل طبیعت بنهد گام
نه پیله ورم تا که زر و سیم کنم وام
خوانم بر ز اداره جهان داور اسلام
مه ملک انجمن که کند او را اکرام
وی تیغ تو در زنده تر از ناخن ضرغام
سنگ که ز آنجاست که کلک تو زند کام
از بسکه جهان یافته از عدل تو آرام

اصنام جمع صنم [illegible]
پاره قلعه
آثام جمع اثم [illegible]
فام [illegible] رنگ
فلک

اصنام مگر رخ بکف پای تو سودند
اجسام اگر تربیت از قدر تو جویند
استام نه گر پیکر خصم تو گدازند
اوهام بعزم تو مگر چنگ زدستند
چون نیزه تو رویید از آجام همی نی
اجرام فلک با تو همه متفق آیند
تا از ادب و جاه تو خاموش نشینند
شمشیر تو شیری که ز تن دارد بیشه
جامی بود از بزم ندیمان تو خورشید
تا زخم زند بر رگ جان نشتر فصاد
پی نظاره فرخ هلال عید صیام
فراز بام فرازنده قد موزونش
دو تازه خارش زیر دو زلف غالیه بو
دو نافه زیر دو عنبر دو نقطه زیر دو جیم
رخ تو ماه دو هفته است وگر نه بینیش
بخنده گفت تو مینی هلال را گفتم
پس از دو ابروی تو گر هلال را نگرم
که این حکایت گوئی پیمبر شعر است
بچرخ بر ز بر ماه نو نمود شفق
سوال کرد که این ماه در چه باید دید
بگفت پس بکف دست شاه باید دید
رهین خدمت او بند در زمین ابدان
ببرز زال ز زخم گرز او زلزال
بقای خصم تو شایست کش نباشد صبح
اگر نه نوک سنان تو خون و مغز عدوست
چو گاهواره شب و روز چرخ از آن جنبد
کفاف جود تو هستی دهد بشخص عدم

گر فخر نیاتکه خلقی شده اصنام
والاتر از ارواح بود پایه اجسام
بیهوده نماید بنظر خلقت اسقام
ورنه چه بود این همه تعجیل در اوهام
تب دارد از این روی بتن شیر در آجام
هر روز که عزم تو بکاری کند اقدام
برداشت قضا قوت گفتار ز انعام
پیکان تو پیکی که ز مرگ آرد پیغام
ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام
تا موج زند از نم خون شیشه حجام

الآم اگر تقویت از مهر تو جویند
اقلام نه گر نامه فتح تو نگارند
اجرام ز امر تو مگر خلق شدستند
اعدام مگر سیرت خصم تو گرفتستند
گر مقسم ارزاق کسان جود تو بودی
افراد جهان سر بسر اقرار نویسند
تا جانوران بر در جاه تو گرایند
چرخ است کمان تو از نیروی تو در خم
قاآنی اگر مدح تو تا حشر نگارد
چون نشتر فصاد بتن خصم تو را موی

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه خلد الله ملکه گوید

درخت طوبی گفتی بسدره کرده مقام
دو تیره خالش زیر دو جعد غالیه فام
دو حبه زیر دو خرمن دو دانه زیر دو دام
کمان برند که یک نیمه رفته ماه صیام
هلال چه کنم با وجود ماه تمام
بشبهه افتم کز این سه ماه عید کدام
که معجزات سخن میشود بدو الهام
چو سرخ می که زند موج و ریزد از لب جام
چه وارد است در این باب از رسول انام
که قبض و بسط قضا را بدست اوست زمام
مطیع حضرت او بند بر فلک اجرام
بمغز سام یل از سهم تیغ او سرسام
جمال بخت تو صبحیست کش نباشد شام
چو مغز و خون رودش از چه در عروق عظام
که صفحه بخت تو گیرد ز جنبشش آرام
عفاف عدل تو مستی برون طبع مدام

چو نور ماه که تابد ز پشت ابر سفید
دو لاله زیر دو سنبل دو روز زیر دو شب
بگوش گفتمش ای مه جمال خویش مپوش
چو صبحگاه شود جملگی بعادت خویش
ترا نظر بسوی آسمان مرا بزمین
چو این بگفتم پنهان بزیر لب دیدم
سخن دراز چه رانم چو خور بجوزه نشست
هلال دیدهم در آن انامل مخضوب
بگفتمش که نبی گفته هر که بر کف دست
یگانه خسرو منصور ناصر الدین شاه
شهی که از پی تعظیم خم شود کافر
زهی بنان تو در بزم ابر گوهر ریز
برنگ شاخ بقم گشته جسم حاسد تو
بلارک تو بسر عمد ذوالفقار علیست
محیط دایره آفرینش زانرو
چنین بروز نبرد تو دو باره لطفه شود

تا حشر همه رامش جان خیزد از آلام
هرگز نبود فایده در فطرت اقلام
ورنه چه بود اینهمه تاثیر در اجرام
کاندر دو جهان هیچ اثر نیست ز اعدام
درویش و غنی را همه یکسان بدی اقسام
هر وقت که رای تو برآرد بدو اعلام
بگذاشت قدر قوت رفتار ز اقدام
رزقست عطای تو از آن روی بود عام
هرگز نرسد دفتر مدح تو با تمام
چون شیشه حجام بکف خصم تو را جام
شدیم دوش من و ماه من بگوشه بام
ز پشت جامه عیانش سپیدی اندام
دو نور زیر دو ظلمت دو صبح زیر دو شام
زبهر آنکه نبینند چهره تو عوام
شوند جمع و شهادت دهند نزد امام
مراد تو مه ناقص مراد من مه تام
که رزم نرنگم از مهر میدهد دشنام
چو زرد شیری غژمان کز درشود بکنام
همی نهاد دو فندق فراز دو بادام
به بیند اینهمه نیکو رود بر او ایام
که چار رکن جهان از بعدل اوست قوام
بهر کجا که کند راست رایت اسلام
زهی سنان تو در رزم برق خون آشام
زبسکه خون دلش با عرق چکد ز مسام
که چون کشیده شود تیغها رود به نیام
ترا زمانه نه آغاز دیده نه انجام
دمان به پشت پدر بود از مشیمه مام

آجام نیستان که شیر در آنجا باشد
غژمان غضب آمده
کنام بیشه شیر
انامل انگشتان
زمام عنان
بلارک شمشیر
مشیمه [illegible]

ز نظم عدل تو نبود عجب که مروارید
همیشه تا که توان ارتفاع شمس شناخت
بود بسجده شمشیر تو قیام ظفر
پی نظاره و فرخ هلال عید صیام
بمن ز گوشه ابرو هلال را بنمود
غرض چو دید مه عید را بگوشه چشم
بسر جهد عوض مغز تا رسیده بلب
هنوز ناشده از شیشه در درون قدح
چو خورد دیگر و سه پیمانه از حرارت می
به پیش نشاء چشم تو می چه تاب آرد
کسی که مست شد امروز از دو نرگس تو
بعشوه گفت که الحق شگفت صیاد
سزد گزین دم تا نفخ صور اسرافیل
ولی چو باده چنان مرد از هوش برد
چو نور مهر درخشان تفاوتی نکند
شراب خوردن و بیخود شدن از آن خوشتر
نه آب نیل که بر سبطیان حلال نبود
بسک گزیده گرش آب پیش چشم برند
شراب اگر نکند شر بود مباح ازینکه
شراب با تو همان میکند که روح بتن
شهی نشسته چو بر عرش نور یزدانی
قوام عالم و تاریخ آفرینش جود
سپهر مجد و علا میرزا تقیخان آنکه
کفایتش زده سر پنجه با قضا و قدر
بدان رسیده که اندیشه خون شود در مغز
زهی ز هیبت تو جسم چرخ را رعشه
ز طیب خلق تو نبود عجب که مردم را

گشت طبیعتش اندر صدف بسلک نظام
ز نصب شاخص و ضل بضایع اقدام

در ستایش مرحوم میرزا تقی خان رحمه الله

هلال ابروی من دوش رفت بر لب بام
نیافتم که از آن هر دو ماه عید کدام
اشاره کرد که برخیز و باده ریز بجام
بدل دود و بدل روح تا چکیده بکام
چو خون و مغز جهید تند در عروق و عظام
دو چشم تیغ زنش شد دو ترک خون آشام
باشکیبوس کشائی چه در فتد ز بام
بهوش باز نیاید مگر بروز قیام
که پخته پخته بری ال برنگ و صورت خام
ز رشک کلک تو کتاب بشکنند اقلام
که می نداند کاغاز چیست یا انجام
گرش بصف نعال آی یا بصدر مقام
که آب نوشی و در راه دین گذاری گام
حرام بود بر قبطیان نافرجام
چنان ز هول بلرزد که روبه از ضرغام
مدام پخته از و دیده اند عشرت خام
نه روح هر چه قوی تر قوی تر است اندام
فراز تخت و ملوکش غلام و ملک بکام
که آفرینش عالم بدو گرفت قوام
امور کشور و لشکر بدو گرفته قوام
سیاستش نهد اشکنجه بر صدور عظام
ز شرم آنکه بمدحش چسان کند اقدام
تهی ز سطوت تو مغز مرگ از سرسام
بجای موی همه مشک روید از اندام

ز بانگ کوس تو گوش زمانه است اصم
چنان رفیع بود آفتاب دولت تو

چو دید مه دو سر انگشت بر دو چشم نهاد
چو در رخش نگرستم شگفتم اندر رنگ
از آن شراب که چون شیر خورده سرخوش شود
هنوز ناشده در جام بسکه هست لطیف
ز جای جستم و آوردمش از آن باده
بخشم گفت چرا می نمیخوری گفتم
بدور چشم تو دور قدح بدان ماند
نهفته زنگ ز رنگ بزیر لب خندید
بهار اگر بگل و لاله رنگ و بوی دهد
من و تو گرچه بانگیز می نه محتاجیم
نه هیچ بالد از مدح ناقدان بصیر
اگر بخاک شود تا بهار فیض ازل
شراب را چه بری نام میتوان دانست
نه در مصاف حسین تیغ آبدار آیه لیست
شراب اگر نکند شر بسی حلال تر است
حلال هست می اما بآزموده خواص
بخور شراب و مده نقد حال خویش ز دست
نعیم هر دو جهانش بکام دل حاصل
کتاب حکمت و دیباچه صحیفه فیض
درنگ حزمش بخشیده تخت را جنبش
ببزم او نتوان رفت بی رکوع و سجود
چنان ارادت شاهش دویده از رگ و پی
بعقل مبهمی ار رو دهد برون آید
بهر که سایه خورشید همت تو فتد

ز بوی خلق تو مغز فرشته است زکام
که خیره ماند ز ارتفاع او اوهام
همیشه تا که عرض را بجوهر است قیام
بدان نمط که دو فندق تهی و بادام
کسی ندیده در آغاز ماه ماه تمام
ز عکس او همه بیهای زرد در آجام
همی ببرد همراه بوی خود مشام
که عکس او در و دیوار را کند گلفام
من از دو چشم تو هستم مدام مست مدام
که با تجلی یزدان پرستش اصنام
چنانکه گفتی رنگش ز گل دهد پیغام
تو ای بهار هنر رنگ و بو دهی بکلام
که بی مدام جهان مست انفسیم مدام
نه هیچ نالد از قدح ناکسان لئام
از و دماند گلهای تازه از ابهام
که هست آب شرانگیز هم بشرع حرام
ز آب در گلوی کافران کوفه و شام
ز آب برکه و باران شیرزاده و مام
حرام هست ولی نابکرده عوام
که دلنشین تر ازین کمتر اوفتد ایام
زمین طاعت صدر مهین امیر نظام
جمال دولت و بازوی ملت اسلام
شتاب عزمش افزوده ملک را آرام
ثنای او نتوان گفت بی درود و سلام
که خون و مغز همه خلق در عروق و عظام
بیک اشاره سبابه تو از ابهام
همه ستاره فشاند بجای خوی مسام

صمیم — کری
آجام — نیستان
رهام — نام پهلوانی از ... سرو
سبطی — قوم حضرت موسی
قبطی — قوم فرعون
اشکنجه — ... باشد

همو بهای زر رین تو پس عجب نبود
گهرفشانی یکروزه تو بیشتر است
خدایگانا آب زلال مستغنی است
ز فیض خویش سپاس و ثنا طمع دارد
هزار بار گرش تشنه مدح و قدح کند
کنون نوآیی و ما تشنه ایم بخش و ببین
بیان صورت حال آنقدر مرا کافیست
ز حکم بارخدائی عنان نخواهم تافت
چو او ببیند دیگر چرا دهم عرضه
چنان کریم و رحیمی که می نداند است
سخن چو عمر تو خوشتر اگر دراز کشد
زبان هر که چو نشتر ترا بیازارد
خیز ای غلام تا زین بر باد پا زنیم
بهر پذیره روی بدشت آوریم و دست
سائیم سر بپایش و آنگه ز روی فخر
هر جا که شاهدی چو پر نودش بر کشیم
از شادی قدوم خداوند می خوریم
صدری که با والایش گوئی بخنبتیم
گفتند وهم و دانش و فکرت شبی بهم
تا برده پی بحضرت دستور روزگار
بیرون ز عرش جای نه پس جای او کجاست
بهبهری تو عرضه نمائیم نزد خلق
آری قضا چو دم نزند پیش رضای تو
نز افتراست شکوه من با جناب تو
باری چو از تو جز بتو نتوان گریختن
ماه صیام و مست خجل پارسا دلیر
با آه سرد و خاطر افسرده لاف کین

که کودکان همه بالغ شوند در ارحام
ز هر چه قطره که تا حشر میچکد ز غمام
که تشنگان زلال آرزو و ابر بنام
که این سپاس بس او را که هست رحمت عام
نه کم کنند نه فزاید ببخشش و انعام
بقدر رتبت ما و السلام و الاکرام
کنون تو دانی و روزی هند و دوام
بحکم آنکه بر آن نسخه جاریست احکام
چو او بداند دیگر چرا کنم اعلام
ز شوهر و پدر خود ارامل و ایتام
که خوش فتد بر خلق از کلیم طول کلام

در ستایش عبدالله خان صدر فرماید

اورنگ جم بگوشه باد صبا زنیم
اندر عنان توسن صدر الوری زنیم
بر تاج زرنگار فلک پشت پا زنیم
هر جا که زاهدی چو جهودش قفا زنیم
پس تکیه بر عنایت خاص خدا زنیم
کام از بکام شیر و دم اژدها زنیم
مائیم آن گروه که لاف از دها زنیم
دستور عقل نیست که لاف از ذکا زنیم
یارب یکی بگو که قدم تا کجا زنیم
وان در آستان بمجلس شاه و گدا زنیم
ما کیستیم تا نفسی بر رضا زنیم
حاشا که بر جناب تو ما افترا زنیم
خود چاره نیست جز که در التجا زنیم
تر زندی است طعنه که بر پارسا زنیم
هر روز با شتا بدل ناشتا زنیم

بعقل دیده اوهام الکنی خیره
نهاده قابض هیبت بپای حکم رسن
همین بس است که سیراب میکند همه را
به پیش رحمت عامش تفاوتی نکند
بقدر تشنگی هر کسی فشاند فیض
چو در اجابت مسئول جود تو دارد
بهر چه روزی مقسوم هست خوشنودم
هزار بار کرم فقر ریزریز کند
خدا بجود تو ارزاق تا حوالت کرد
قضا عنان کشش خلق هست سوی رحمت تو
همیشه تا چو دو معنی ز یک سخن خیزد

هم نفس را ز مجلس محنت برون نهیم
زان مژده که بخت دهد از قدوم او
هر چند ماه روزه و هنگام زاهدیست
تا هر کسی مجله نگارد بکفر ما
عبدالله آنکه گاه تقاضای خشم او
یابی ز فضل او نگشاید بروی عقل
ما واقفان راز جهانیم از آن قبل
رفتند تا بعرش و ندیدند از او نشان
ما را خدایگانا بود از تو شکوه ها
خالی نیافتیم دلی را ز مهر تو
جز آنکه سر بجاه ملامت فرو بریم
تشریف فارس را که نوشتی بنام ما
کشتی شکسته باد مخالف کنار دور
در عهد چون تو صدری انصاف ده رواست
بسیار نادرست که در عهد چون توئی

بحزم تو سن اجرام را نمائی رام
نموده رایض امرت بفرق باد لجام
اگر سکندر روم است اگر قلندر جام
ز کام تشنه لبان کرد عاصی دشنام
اگر فقیر حقیر است اگر ملوک کرام
هزار بار فزونتر ز سائلان ابرام
ز دل ببرس که ایزد چسان نهاد اشتام
زبان ز ذوق نگشائیم با یزد علام
وگرنه بر تو چه افتاده بود رنج انام
وگرنه این همه گستاخ هم نبیند عوام
سخنوران بلیغش کنند نام ایهام
دلش پر از خون باد او چو شیشه حجام
هم بخت را بدعوت شادی صلا زنیم
ما نیز همچو کوه دمادم صدا زنیم
ما تیغ کین بتارک روی ریا زنیم
در هر محله ساغر می بر ملا زنیم
دست رجا بدامن مرگ فجا زنیم
تا روز حشر گر دم مدح و ثنا زنیم
بر اوج عرش خرگه مجد و بها زنیم
گفتند کام بیهده چندین چرا زنیم
میخواستیم تا قدری بر قضا زنیم
تا در حضور او دم ازین ماجرا زنیم
حرفی ز شکوه چون علی مرتضی زنیم
بر خلف وعده شاید اگر ما چرا زنیم
نز مردی است پنجه که با ناخدا زنیم
تا ما قدم بمدرسه بر بوریا زنیم
ما دم ز شکوه و از سخن ناروا زنیم

غمام — ابر
ارامل — زنان بیوه
مجله — کاغذیست که احوالات شخصی بدان نویسند
سخی
باشتا — یعنی ناشتا باشند

زان جانور که طعمه او جسم آدمی است / هر شب ز خشم خامه جانرا قبا زنیم
چون مطربی که زخمه بچنگ دو تا زند / ناخن بجای زخمه به پشت دو تا زنیم
بر تن نیم زخمه و در پرده‌های جان / چندین نوا ز سوز دل بینوا زنیم
مردم زنند زخمه بچنگ ای عجب که ما / از چنگ زخمه بر تن مبتلا زنیم
تن را ازبس که زخمه چنگ آورد بجوش / هر دم چو چنگ ناله ز تن بی‌نوا زنیم
بر غازیان قمل و براغیث خویش را / همچون مغل بلشکر چین و ختا زنیم
زان شکل ریزها که چو خشخاش دانه‌هاست / خاک ستم بدیده نوم و کری زنیم
خشخاش ریزه داروی خوابست [illegible] / از کوی خواب گر که برانند [illegible] زنیم
خشخاش بین که بر تن ما تیغ میزند / زآنسان که تیغ بر تن خشخاش ما زنیم
خشخاش اگر تو گوئی کافیون همی دهد / ز عیش تلخ طعنه بر افیون ما زنیم
شب تا بصبح همچو مریدان بایزید / ناخن چو تیغ بر تن خود از جفا زنیم
از فرقت برنج برنجیم این جعل / گر بوسش بوسه بر قدم لوبیا زنیم
خاکستری که مطبخ ما کوه کوه داشت / چندان نه کش بر آینه بهر جلا زنیم
نه کیمیا گریم که تا کوره و دمی / در پیش رو نهاده دم از کیمیا زنیم
نه سیمیا نگار که با مشک و زعفران / چندین طلسم کرده دم از سیمیا زنیم
نه لیمیا طراز که ز اسرار قاسمی / سطری سه چار خوانده دم از لیمیا زنیم
نه چون مخنثان بود آن طاقت و توان / تا بهر سیم دامن خود بر قفا زنیم
نه سیله ور که کیسه ز خرمهره پر کنیم / پس چون خران قدم بره روستا زنیم
نه دلقکیم کز پی تقلید این و آن / لب کج کنیم و دم ز دگرگون ادا زنیم
ما شاعریم و از سخن روح بخش خویش / هر دم هزار طعنه بر آب بقا زنیم
داریم زنده نام کسان را بمدح خویش / از بسکه کوس مدحتشان جابجا زنیم
یا حبذا اگر پی مدح و ثنا رویم / و اویلتا اگر در قدح و هجا زنیم
در عهد چون توئی نه عجب با [illegible] / بر بام هفت گنبد گردون لوا زنیم
تو فرد دین و دنیی و ما آن ضعیف شاخ / گر یاد فرودین دم نشو و نما زنیم
ما همچو زهره شهره بعشرت شدیم از آن / ساز مدایح تو بچندین نوا زنیم
القصه زین دو کار یکی باید اختیار / تا دم ز مدحت تو بصدق و صفا زنیم
یا دولتی که باز رهیم از فنا و فقر / یا همتی که بر در فقر و فنا زنیم
اینجمله طیبت است هنیئاً لنا که ما / در بزم نامرادی جام بلا زنیم
برگ و نوای ما همه در بینوائی است / راه مخالف از چه بیاد نوا زنیم
کسب معاش لایق عقل نهی بود / نهی است پیش عشق که لاف از نهی زنیم
عشق است چون سهیل و نهی کم بها سها / با پرتو سهیل چه دم از سها زنیم
ما همچو شمع خرگهی از ریسمان و موم / در پهلوی سرادق شمس الضحی زنیم
در هر کجا که همت ما بر کشد علم / خالی قلم بخط صواب و خطا زنیم
در هر محل که چهره ما بشکفد چو گل / خار ستم بدیده خوف و رجا زنیم
هر درد را که دوست فرستد بسوی ما / از وی بلا چشیم و بجان دوا زنیم
مردم پی جزا در طاعت زنند و ما / از شوق حلقه بر در صاحب جزا زنیم
بر سینه دست از پی عز و علا زنند / ما دست رد بسینه عز و علا زنیم
هر کس هلاک نفس دعا را کند دعا / ما بید عا بسینه نفس دعا زنیم
از مشعر شعور بهنگام بازگشت / خرگه بخیف خوف و منای منی زنیم
الا الله است ملک بقا از خزینه / ما بر خزینه قفل امانت ز لا زنیم
کبر و ریا فکنده به نیروی عشق پاک / اعلام فقر در حرم کبریا زنیم
جبریل اگر بسدره بمنتهی رسید / ما بارگه بسدره بی منتهی زنیم
دل بد مکن ز طینت قلاش ما که ما / در عین عصمتیم چه لاف از زنا زنیم
در راه خصم زینسو کیش فدا نهیم / با یاد دوست زانسو کاس فدا زنیم
چندین هزار خرمن طاعت رود بباد / چون ما ز بیخودی نفسی بی‌ریا زنیم
اینده مبین برندی ما کار آدم است / گر ما ورای جان نفسی آشنا زنیم
خلق از نهیب دوزخ گرم نهیب و ما / از شوق او بجان جگر دست و پا زنیم
خود دوزخی بنقد چرا ز آتش خیال / در روح و بیگناه و دل بیخطا زنیم
با عشق محرمیم چه خیزد ز دست عقل / خود کیست شحنه چون [illegible] زنیم
دل را ندا و ستاد بدن اهل روستا / ما را و روستائی از آن اوستا زنیم
ارزان کنیم قیمت اجناس روزگار / چون تیغ ترک بر تن حرص و هوا زنیم
منت خدای را که ز مهر رسول و آل / کام شرف بتارک هفتم سما زنیم
همچون هزاردستان در گلشن سخن / هر دم هزار دستان از مصطفی زنیم
چون در وصف حیدر [illegible] / دم از ستایش شه صاحب لوا زنیم

زخمه: مضراب
دانه
افیون: تریاک
طاقت
نهی: عقل است

که داستان ز حیدر کرار سر کنیم / گاهی دم از محامد مجتبی زنیم
از چشم آفرینش همه جوی خون رود / هرگه چو نی نوای شه نینوا زنیم
گاه از شهید کرب و بلا داستان سرا / گاهی دم از عبادت زین العبا زنیم
گاهی ز علم باقر بینی حدیث‌ها / گاهی ز صدق جعفر دم از صفا زنیم
گاهی ز صبر کاظم و گه از خدیو طوس / گاه از جواد و ز نقی خوش نوا زنیم
گاه از حسن حکایت و گه از امام عصر / جان را بسوی خوان هدایت صلا زنیم
با دولت ولای ستوده رسول و آل / شاید اگر بگردن گردون قفا زنیم
قاآنیا سخن بدرازا چه میکشی / شد وقت آنکه زمزمه قد کفی زنیم

در ستایش شاهزاده رضوان قساده فریدون میرزا گوید

بامدادان کآفتاب خاوری سر زد ز بام / ماهرویم بام را از عکس گیسو کرد شام
که رخش دیدم بزیر زلف و گفتم این دم است / کآفتاب عالم‌آرا بر کشد تیغ از نیام
که پریشان دیدمش زلفین و گفتم این زمان / چون شب تاریک عالم را فرو گیرد ظلام
نور صبح و نور رویش بسکه باهم بد قرین / من ندانستم بتحقیق این کدامست آن کدام
روی او بر قد او چون لاله بر شاخ گل / خال او در زلف او چون دانه در زیر دام
طره طرار او بر طرف خط مشکسای / طرفه طوماریست کز مشک ختن دارد ختام
نام دلها کرده گوئی ثبت در طومار لفت / گر سواد زلف مشکینش جهان شد مشکفام
نی خطا گفتم دلی را کو بزلف اندر کشد / زو چه خواهد شهنشه نی نشان ماند نه نام
الغرض شادان بسید آنگاه و جان از خرمی / چون قدح خواری که نوشد باده در عید صیام
گفت ای آدمی که شخص آفرینش سر بسر / گوش گردد چون صدف هر که هر نیز گام
هیچ دانی کز برای شهریار ملک جم / پیکی از شاه عجم هم خلعت آرد هم پیام
قیمت هر تار از آن خلعت مناع هند و چین / ارزش هر پود از آن کسوت خراج مصر و شام
گفتم آری چون ندانم منکه در هر روز و شب / فکر شه بر جای فکرت بر ضمیرم مستدام
گفت بر گو خدمتی شایسته از طبع سلیم / تا برای تهنیت خوانی بهنگام سلام
گفتم اینک گوش بگشا بشنو این شیوا سخن / گر شمیم نغز او مغز او گیرد ز کام
زانسپس خواندم برش این شعر را گر [illegible] / خون بجای خوی چکد اهل خرد را از مسام

مطلع ثانی

حبذا زین جشن فرخ مرحبا زین عید عام / کاندرو شادی حلال است اندرو انده حرام
لوحش الله جان بوجد آید همی زین جشن خاص / بارک الله دل برقص آید همی زین عید عام
مقدم این جشن فرخ باد یارب بر امم / غره این عید میمون باد یارب تا بنام
نام این جشن همایون می بماند جاودان / رسم این عید مبارک می بباید مستدام
از کجا این جشن دلکش را چنگ آید عنان / ورز کجا این فرخ را بدست آمد زمام
عامی از نیکوئی بوجد و عارف از نیکی [illegible] / عشرت این برقرار و شادی آن بردوام
خصم نافرغم مسافر عیش را فرسنج کم / شادی افزون فال همون ملک ما همون بخت برام
هر تنی از خوشدلی چون شاخ گل در اهتزاز / هر لبی از خرمی چون جام مل در ابتسام
هر کجا دلداده با دلبری گوید حدیث / هر کجا آزاده با بیدلی اندر کلام
آن بنزد این نیاز آرد چو بلبل پیش گل / وین بنزد آن نماز آرد چو مینا پیش جام
از طرب هر بنده را خنده بنی بر لب / وز فرح هر زاهدی را شاهدی باشد بکام
خرمی در هر دلی مضمر چو شادی در شراب / خوشدلی در هر تنی مدغم چو مستی اندر مدام
از نثار لعل و گوهر دشت چون دست کریم / وز بخور عود و عنبر کوی چون کوی کرام
[illegible] / لشکری خسروی ز بیابان شمری خزینه خام
رنجها شد جمله گنج و عسر شد جمله یسر / جنگها شد جمله صلح و ننگها شد جمله نام
عشرت آمد جای عسرت تازه شد بخت کهن / رحمت آمد جای زحمت [illegible]
در خروشندی خوش و در سماعند سماع / در خروشندی طیور و در سرودندی حمام
شیخ و شاهد شوخ و زاهد رند و اعظم رد و زان / زشت و زیبا پیر و برنا میر و مولا خاص و عام
جمله را در سر سرور و جمله را در تن سماع / جمله را در دم ورود و جمله را بر لب سلام
این بشارت گوید آن کامروز بخت شه جوان / آن بشارت را بدین کام روزگار شد بکام
خیلها چون سیلها افکنده در هر سو خروش / قدحها چون موجها آورده از هر سو زحام
سنجهای سنجری هر سو ز شادی در خروش / پیلهای هندوی هر سو ز عشرت در خرام
جامهای خسروی را خنده چون برق از سحاب / کوسهای خسروی را ناله چون رعد از غمام
از خروش چنگ و مزمر گوش گردون را صمیم / وز شمیم عود و عنبر مغز کیوان را بکام
کوی از شادی برقص آمد همی ایوان کوه / کوی از عشرت بوجد آمد همی دیوار و بام
تا شهی را تهنیت گویند گردی شرف / آسمان چون دید بدل اصطناعش اعتصام
شاه فرخ رخ فریدون شاد شیراوژن [illegible] / ملک هستی را ز خرم پیش بنیش انتظام
تهنیت راندند و را بر همایون خلعتی / کش عنایت کرد شاهنشاه گردون احتشام

ملامت
هر که چون نی نوای شه نینوا زنیم
شیوا: فصیح و بلیغ را گویند
نغز: خوب و خوش
هوام: یعنی شیر است
زحام: یعنی ازدحام است که معروف است

بارک الله ز مبارک پیکر تکلو نیک رو / خلعت شه طلعت مه را همی اندر ملام
خلعت زیبای او را اطلس چرخ آستر / طلعت زیبای او را خواجه کرده ابن غلام
خلعتش شنعت فرستد بر که بر بدر منیر / طلعتش طیبت نماید بر که بر ماه تمام
هم همایون خلعتش را لازم آمد اعتزاز / هم مبارک طلعتش را واجب آمد احترام
ای فریدون فرخدیو راد کز اقبال تو / فارس شد دار الامان و دهر شد دار السلام
شیر را در عهد تو بیم هزالست از غزال / باز را در عصر تو خوف جماشست از حمام
یازده ماه است شاها تا شهنشاه عجم / در بری از بدسگال خویش جوید انتقام
صارمش در خون اعدا چون هلال اندر شفق / اشهبش در گرد هیجا چون سهیل اندر ظلام
گفته دارد کتف گردان هر دم از خطی سنان / سفته دارد سفت نیوان هر دم از توری سهام
می نگوید ناله کوس است این یا بانگ جنگ / می نپرسد زلف دلدار است این یا خم خام
که بیاد قامت شوخیش توصیف از سنان / که بیاد ابروی ترکیش تعریفی از حسام
بسکه دشت از دود توپ پاره کوبش تیره گون / بسکه زاغ از گرد خنگت بنوردش قیر فام
ای بسا روزا که او را باز نشناسد ز شب / ای بسا صبحا که او را فرق نگذارد ز شام
با چنین حالت که شخص از نام خود غافل شود / نامت آرد بر زبان پیوسته شاه نیکنام
روز و شب چهر تو گردد در خیالش مرتسم / سال و مه مهر تو جوید در ضمیرش ارتسام
مر ترا بیند مشاهد هر کجا گردد مقیم / مر ترا بیند مقابل هر کجا سازد مقام
نیست ماهی کت به تشریفی ننازد کامران / نیست روزی کت بتعریفی نیارد شادکام
از هنرهای تو گوید هر چه میگوید حدیث / وز ظفرهای تو راند هر چه میراند کلام
هم تو اش الا بطاعت می نبردستی بجد / هم تو اش الا بخدمت می نکردستی قیام
صبح چون خیزی نیاری جز جمالش در ضمیر / شام چون خسبی نبینی جز خیالش در منام
گر نظام لشکری خواهد نمائی امتثال / ور خراج کشوری جوید فزائی اهتمام
که امیر لشکری گه مرزبان کشوری / گاه لشکر را نظامی گاه کشور را قوام
گاه بی سعی وزیری ملک را سازی قویم / گاه بی عون امیری جیش را بخشی نظام
در بر سیلان بنوک تیغ بگسستی غرور / در بر شیران بزخم گرز بشکستی عظام
ای بسا دشتا که در وی شیر ننهادی قدم / ای بسا کوها که در وی باز نگرفتی کنام
رفتی و نیوان سرکش را الکو ختی بتیغ / رفتی و دیوان ناخوش را فرو بستی بدام
ترکمانان سپاهت ترکمانان را زهم / کرده بی سکرها چو دال و کرده قامت همچو لام
تا صفت باشد خدای لاینام و لایزال / باد ملکت لایزال و باد بختت لاینام

وله ایضا فی مدحه

آیا غلام من امروز سخت پریشانم / چو گیسوان تو سر تا قدم پریشانم
چنان ز خشم برآشفته ام که پنداری / ز پای تا سر یک بیشه شیر غرانم
مگو که چونی و چت شد چه روی داد که / که هیچ دم زدن اکنون ز خشم نتوانم
یکی برو سوی اصطبل و آستین برزن / بشوی یال و دم خنگ کوه کوهانم
همان ز دوزین معرق که یار یار قدیم / برسم تحفه فرستاد از خراسانم
ببر بحجره و برزن چنانکه میدانی / یکی به پشت جنیبت یکی ببکرانم
بکش جنیبتم از پیش و چار اسبه بران / یکی ببین روش خنگ برق جولانم
زمین فراخ چه بر خویش جای دارم تنگ / کسی نبسته ابر پای کوه شهلانم
مگو ز رنج سفر بر سرت بتوفد مغز / که پتک حادثه را من سطبر سندانم
چنان بترم دشت و چنان بکوبم کوه / که روزگار تشبه کند بطوفانم
رونده سیلی در ره کرم عنان بجد / دو دست سد کنم و سیل را به پیچانم
یکی فراخ زره بر بدن بپوشم تنگ / که راست روی تن اسفندیار رویانم
ببین بدشت مهالک چنان بتازم رخش / که بانگ مهلا مهلا برآید از جانم
به نیزه گر رباید ز چرخ حلقه ماه / چو حلقه های زره کوه را بسنبانم
هر آنکسی که بخفتان تنم نظاره کند / گمان کند که پر از اژدهاست خفتانم
چه پای بست حضر مانده ام بدست سپهر / تفو بهمت کوتاه و طبع کسلانم
روم بجای که از اشتمال ظل و حرور / چو باغ خلد تبرا کند شبستانم
بشام تیره کرم درزدی از کمین خیزد / بسوی آنکه کند همچو صبح عریانم
نبیره که بود چون شعاع مهر منیر / چو شام جامه سوکش ببر بپوشانم
رونده چرخ اگر خاکسار گشتم از تو ستوده / یکی بترس که واد دل از تو بستانم
عنان کشیده رواق چرخ کینه توز که کن / بگاه کینه در آهنج تر ز ثعبانم
مغیر اینهمه چون کودکان ز روز سرین / که من بمغز تو سودای ام صبیانم
تو میهمان کشی ای میزبان سفله تراد / ز دشمنی است که خوانی بخویش مهمانم
ز حال من عجبا کس بر تو هشتی نکند / یکی بترس خدا را ز راز پنهانم
دو ماه کم بود از سال تا بخطه پارس / کشیده فارس همت عنان ز طهرانم

بزرگ بار خدا داند آنکه از در حرص / نسود دو دست توسل بهیچ دامانم
وگر بکاخ کسی خواستم شدن بمثل / دو کام ره سپرم من نبرد فرمانم
ورم ز خوان خسان لقمه بحنک افتاد / بگاه مضغ اطاعت نگردد دندانم
وگر بروی کسی خواستم گشودن چشم / حجاب مردمک دیده گشت مژگانم
حکایتی کنمت نی شکایتی که هرگز / زبان مطیع نباشد بهزل و هذیانم
درستی سخنم از درشتی است پدید / نهفت طلسم ار چه بگفت سوهانم
زنان خلق چو طبلم سگم اگر چه تهی است / کرم بچوب زنی بر نیاید افغانم
بکاوی ار همه احشای من نخواهی دید / رهین طعمه موری ز نان دو نانم
چو کوزه دست بکش نیستم چو در پرس / که آبرو برد از بهر لقمه نانم
ز جوی همت اشرار می نخوردم آب / وگر فواره خون بجهد ز شریانم
مگر معاینه شیراز چاه کنعان بود / که من درو مثل همچو ماه کنعانم
هوای مهر ملک زاده ام بفارس کشید / که تا روان بر ما ند ز کید کیهانم
وگرنه پارس کجا من کجا چرا که چرا / هلاکه داد فسیرم چه بود تاوانم
نه رند ساده پرستم نه مست باده پرست / نه شیخ عام فریبم نه تعزیت خوانم
نه صوفیم که تنحنح کنم بدین امید / که پیر وقت شناسند و قطب دورانم
نه عارفم که بدسوغ برزنم آروغ / مشام خلق بگیرد ز بوی عرفانم
نه صالحم که بود از پی فریب عوام / دو صد رساله فرسوده اندر انبانم
نه همقطار وزیرم نه پیشکار امیر / نه رهنمای دبیرم نه صدر دیوانم
نه سیدم نه معلم نه مرشدم نه مرید / نه خواجه ام نه غلامم نه میر و نه خانم
نه عالمم که چو بر من وزیر گردد خشم / کند مصادره چندین هزار تومانم
نه شانه بین که چون درون شانه کنم / زبان گز آورم و چشمها بگردانم
نه ماسه کش که گره بر زنم به پشت شتر / که تا اویس قرن بشمرند اقرانم
نه خود بفال نخود داستان زنم از غیب / که نیست دست تصرف بگوی و بهتانم
کلیم من آخر قاآنی استان هنر / که در سخا و سخن بوفراس و قاآنم
چنان بوحشتم از انس اینجهان خراب / که بوم خط غلامی دهد بویرانم
مرا ز هر دو جهان بهره جز توکل نیست / که می بس است ز دو جهان خدای و جهانم
بچشم خلق ملالم ولی ملالم نیست / که هم نشان کمال من است نقصانم
سخن چرا بدرازا برم بمدحت خویش / که هر چه مشکل هر علم گشته آسانم
وگر ز گفت منت ای حسود انکاریست / حسود هرزه درآئی و را امیدانم
کمان بری که محمد شه آفتاب ملک / نیاز موده لقب بر نهاده حسانم
بعقد فکرت من آفتاب را مانند / بس است خاطر چون آفتاب برهانم
بپارس خوارم و اندر جهان عزیز بلی / همال کوه ز عمان بحجر عمانم
چو خر خرزان آنکه مرا شناسی قدر / که بی مساهله بیرون بری ز طغرانم
چو خنگ ختلان انگه مرا نمائی وصف / که بی مماطله بیرون بری ز ختلانم
چو سرمه روشنی چشم مردمم آوخ / که بی بهار ز نسیم و درسایانم
اگرچه پارس گلستان عشرتست ولی / چو نیست بخت چه شادی ز نه گلستانم
چه اخترم که وبالم بود بخانه خویش / چه زهره ام که ملامت فزاست میزانم
نه عارفی است بشیراز تا بهمت او / روان خویشتن از کید نفس برهانم
نه دلبری که زلیخا صفت بچنبر زلف / بسان یوسف مصری کشد بزندانم
نه کودکی که زنخدان زلف دلکش او / چو کودکان ز فقر سید بکوی و چوگانم
بپارس هیچم اگر نیست کس باش که هست / که مهر چهر ملکزاده دل گروگانم
خدیو کشور جم حکمران ملک عجم / گره بدر زده کیوان رسید ایوانم
ابو الشجاع فریدون شه آنکه از فر او / سخن گو آوازه فرستد بر آن که بوانم
شهی که از قبل او بود بمدحت او / مر این قصیده ستو اطراز دیوانم

مطلع ثانی

منم که از کف زربخش آفت کانم / جهان عز و علا را چهار ارکانم
بوقعه سیلم و کوبنده گرز خرطمم / بکینه شیرم و در تیغ فولادانم
زمانه چنبری از تاب جور دو خرکم / ستاره جوهری از آب داده پیکانم
زره شود بتن آسمان ز شمشیرم / قباشود دلم از کهکشان ز کیوانم
زمان گسسته طنابی ز میخ خرگاهم / زمین شکسته کلوخی ز خاک ایوانم
برزم عشرت رود ک زنیست ناهیدم / ببام شوکت چه یک زنیست کیوانم
مکدر است ضمیر از نثار فغفورم / مجدد است زمین از نماز خاقانم
چو عزم رزم کنم ضیغم زره پوشم / چو رای رزم کنم قلزم سخندانم
بروز قهر اجل را رواج بازارم / بگاه مهر اجل را کساد دکانم

بخوان فضل چو از آستین برآرم دست   کمینه لقمه بود صد هزار لقمانم

بگاه نظم چو از ابر خامه باشم آب   کمینه قطره بود صد هزار قطرانم

درون درج چو در آب عکس خورشیدم   فراز رخش چو بر کوه ابر نیسانم

بباغ لاله و ریحان گرم بجوشد مهر   مصاف باغ و سنان لاله تیغ ریحانم

بآب سبزه و بستان گرم نجنبد دل   خدنگ آب و خسک سبزه دشت بستانم

شمامه بود از بوی خلق فردوسم   شراره بود از تف تیغ نیرانم

بگرد رزم چو در زنگبار خورشیدم   به پشت رخش چو بر بوقبیس عمّانم

محیط قهرم و شمشیر و گرز امواجم   سحاب کینم و کوپال و تیغ بارانم

بتیغ شیر شکر ملک پارسا رستم   برمح مار صفت گنج را نگهبانم

شده است پرّ مگس هیچ پر طوطی سبز   ز رنگ مهرهٔ گرگان دشت کرمانم

هنوز از دم الماس زمردین گوهر   ز خون خصم چکد لخت لخت مرجانم

هنوز تیغ درخشان من بخود نازد   که من ز خون عدو معدن بدخشانم

مراست عرضی شاها که گر قبول افتد   دهد بهار امل بار شاخ حرمانم

دو هفته رفت که از فاقه در قلمرو فارس   نژند و خوار چو مصحف بکافرستانم

از آنکه زلف پریشان بطبع دارم دست   چو زلف دوست پریشان شده است سامانم

علی الخصوص که در فرق می نهد مغفر   ز شوق حضرت فرمانروای ایرانم

بجز اراده مرا نیست ساز و برگ سفر   بساز و برگ چنین طی راه نتوانم

کرم وظیفهٔ امساله التفات بود   ز شوق برده جهان آستین برافشانم

چنان بشکر تو گویا شوم که گوئی چرخ   نموده تعبیه بر لب هزار دستانم

شها چو سیم و زرم بیش ازین نبد را   چه جرم کرده ام آخر چه بود عصیانم

بمن ستم چه کنی خسروا نه من سیمم   ز من چه کینه کشی داورا نه من کانم

بدولت تو که نه من پسر عم اینم   بافرّ تو که نه من برادر آنم

نه آسمانم چندین مساز پامالم   نه روزگارم چندین مخواه خسرانم

نه هیچ صبح زدستم به پیش رای تو لاف   که تا ز دست سخط بردری گریبانم

دوام عمر تو چندانکه آسمان گوید   مدار عمر سر آمد بامر یزدانم

در شکایت از اهل پارس و ستایش بعضی از آنها

ای رخش ره نورد من ای اسب تیزگام   تا چند بند آخری آخر برون خرام

کاه خسان چه میخوری ای رخش ره نورد   بار خران چه میبری ای اسب تیزگام

هرگز نبوده آب تو از منهل جنان   هرگز نبوده کاه تو از آخر لئام

ده ماه شد که خوی گرفتی بنای و نوش   و اندر طویله خوردی و خفتی علی الدوام

هر شام داده کاه و جوت با امتنان   هر روز شسته یال و دمت را باحترام

ای بسکه آب دادم و تیمار کردمت   نه زین زدم بپشت و نه بر بستمت لجام

آبت گهی ز چاه کشیدم گهی ز جوی   کاهت گهی بنقد گرفتم گهی بوام

هرگز بتازیانه نشخودمت سرین   ور چنبر چدار نیفکندمت بدام

کاهت بگاه دادم و آبت علف بوقت   غافل نبودم از تو دمی من بصبح و شام

یکیک حقوق رفته اگر باز گویمت   حالی فرو چکد عرق شرمت از مسام

تازی نژاد اسب من آخر حمیتی   یکره چو تازیان بحمیت برآر نام

چون شد حمیت عربی کت ز منش بود   ز اصطبل سر برآر چو شمشیر از نیام

خیز ای سیاه روی تر از رخش رستم   از سم بسای مردمک دیدهٔ خصام

اسبا حقوق من بعقوق ار بدل کنی   ترسم که روزگار کشد از تو انتقام

اسبا زمان یاری و هنگام یاوریست   لختی برون خرام و مکن رنج من حرام

از سم ره نورد بجنبان همی زمین   وز نعل خاره کوب بسنبان همی رخام

اسبا گر از زپارس رسانی بملک ری   زرین کنم رکابت و سیمین کنم ستام

از حلقهٔ ستاره همی سازمت رکیب   وز رشتهٔ مجرّه همی آزمت لجام

سیمت کنم ستاره و نعلت کنم هلال   زینت ز زرّ پخته ساخت ز سیم خام

هم پای بند بافمت از ریش ابلهان   هم باردم نامیت از سبلت عوام

تو زیر رانم آئی چون زیر ابر کوه   من بر تو خود نشینم چون بر سمند سام

از پارس بهر کسب معالی سفر کنم   راحت کنم حرام که حاصل شود مرام

هم چهره ستاره برندم بنوک تیر   هم گردن زمانه به بندم بنخّم خام

که چون عجم بدست همی چین کنم کمند   که چون عرب بچهره همی بر نهم لثام

برزن خروش تا ببرد مار در شگفت   برکش صهیل تا بدرد شیر در کنام

از دم بچشم شیر فلک در شکن غبار   از سم بجنبم کاو زمین بر شکن عظام

اقبال و بخت و عزّ و معالی بگردنت   از چار سو بجنبد همی جوید ازدحام

حیرت کند ز جنبش من در هوا عقاب   غیرت برد بر رحمت من از زمین هوام

قانع شوم به بیش و کمی کم دهد خدای   راضی شوم بخیر و شری کاید از انام

برد هر سحره رانم چون رند بر قفیه   بر مرگ حمله آرم چون باز بر حمام

نفرین کنم

کمینه

خسک: خارهای سه پهلو باشد که از آهن سازند و بر اطراف قلعه و سر راه دشمن ریزند

امل: آرزو

منهل: جائیست که آب در وی جمع میشود

رستم: رستم زال را گویند

بسنبان: یعنی سوراخ کن

رخام: سنگی است معروف

مجرّه: کهکشان

نفرین کنم بپارس که از ساکنان او   واصل نگشت نعمت و حاصل نگشت کام

نه ریش کس ز مرهمشان جسته اندمال   نه زخم کس ز داروشان دیده التیام

همواره در شقاق و ستمشان الی الیسیر   پیوسته در نفاق و جفا کرده اهتمام

چون من کسی بساحت آن خوار و مستمند   چون من کسی بعرصهٔ آن زار و مستهام

میران آن نگاه تواضع چنان ثقیل   کز جا قیامشان ندهد دست تا قیام

جز باد عجبشان ندهد هیچ در دماغ   جز بوی کبرشان نرسد هیچ بر مشام

جز چند تن که از گهر پاک زاده اند   از دودهٔ مکارم و از دوحهٔ کرام

چون لاله روز و شب همه با عیش و انبساط   چون غنچه دمبدم همه با وجد و ابتسام

ز ایشان هیچکس نشنیدم بجز مدیح   لغوی هیچیک نشنیدم بجز سلام

بر من ز خام آنان چون عام بر امیر   بر من هجوم ایشان چون خاص بر امام

زان چند تن گذشته ملولم ز شیخ و شاب   زان چند تن گذشته خمولم ز خاص و عام

رنجی مرا گر از ایشان گر زانکه بشمرم   آن رنج ناشمرده سخن میشود تمام

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

شب دوشین دو پاسی رفته از شام   در آمد از درم ترکی دلارام

پریشان بر رهش موئی که از آن   نموده ترکی مشک ختن دام

تو گفتی گشت طالع آفتابی   که شد از طلعتش روشن در و بام

بخود گفتم شگفتی را ندیدم   بتابد آفتاب اندر دل شام

خلاف رسم معهود و عادت   طلوع مهر پیش از خندهٔ بام

دو زلفش تا کمرگاه از سر دوش   همه چین و شکنج و حلقه و دام

نه هرگز چون رخش فردوس خرم   نه هرگز چون قدش شمشاد پدرام

قد موزونش یک بستان صنوبر   صنوبر بار اگر آورد بادام

دهانش غنچه را ماند ولیکن   نباشد چون دهانش غنچه بسام

لبش یک هند شکر بود و این فرق   که از شکر نزاید تلخ دشنام

میان مژگان چشمش تو گفتی   غزالی خفته در چنگال ضرغام

نگه دلدوز تر از تیر رستم   مژه برگشته تر از خنجر سام

بزلفش هرچه در گیتی است چنبر   بچشمش هرچه در آفاق اسقام

در آن یک شهر زنده دل بزندان   درین یک ملک تقوی کار بد نام

کشد هندو بچهره لام زلفش   بود هندو ولی بر صورت لام

دمیده خط مشکین گرد رویش   چو در پیراهن آمرزش آثام

سهی سرویش زیر خرمن ماه   سیه سنگیش زیر نقرهٔ خام

ندیدم ماه را از سرو گردون   ندیدم سرو را از سیم اندام

غمش در خانهٔ دل کرده منزل   ولی ویران کن منزل چو ظلّام

مژه در خستن تن بسته همت   نگه در بردن جان کرده اقدام

ندانم چه ازین آید بپایان   ندانم چه ازین زاید فرجام

در آمد از درم القصه چو جانان   که در آغاز گم کردم سرانجام

بشوخی روی سوی من کرد و گفتا   که ای هشیار رند دُردی آشام

بچشم منت اگر هست اقتدائی   بمستی بایدت بگذاشت ایام

حکیمان هستی از هستی شناسند   حکیما سر مکش از همت عام

نگارا ارغوان رخ گرت باید   شراب ارغوانی ریز در جام

بنام از می خرد را در سر افکن   خرد پرداز یارت تا شود رام

بطی می از پی آرامش یار   به از یک شهر زر یک دهر ابرام

می و معشوق و خلوتگاه ایمن   میسر می نگردد هیچ هنگام

چه در دستست چوگان می بن گوی   چه نزد کیست صیدت بر چنین دام

چو فرصت داری اندر راحتی جوی   که گردد آرزوی پخته ات خام

چو این بشنیدم از آن گل سرشت   سبک جستم ز جا در جستن کام

بتعجیلش مئی در پیش بردم   که ماهی بیست در خم داشت آرام

مئی کز عکس آن پنهان نماندی   همی تصویر حکمت اندر اجسام

مئی کز بوی آن چون ذره از مهر   جنینها رقص کردندی در ارحام

می صافی درون ساغر زر   ببوی ضیمران و رنگ بسغام

خرد پرداز هستی بخش و دیرین   صفا پرورد و عنبربوی و گلفام

قدح پر کرده دوری چند بگسارد   پیاپی زان کهن می آن نه تام

اثر چون در عروقش کرد باده   فرو بارید شکر از لب و کام

که بی می زیستن کفر است خاصه   بعهد داور دین شاه اسلام

پدرام: معنی آراسته و خوش و خرم

بسام: بسیار خنده کننده

آثام: جمع اثم است که بمعنی گناه باشد

بسغام: جوهری باشد سرخ رنگ

محمد شاه غازی آنکه تیرش
فلک او را بمنت برده تعظیم
چو گیرد خنجر کین روز ناورد
مثالش آورند از هند و از چین
همیدان چیست برق از بسکه کوشش
سرا ایش کعبهٔ جود است و مردم
زبس بخشش تو گوئی رزق عالم
میسر نیست شبهش بر بکیستی
گرفت او دو ستاند از زر و سیم
پی ثبت مدیح اوست ورنه
ملک کشورکشا باد او هر روز
عید آمد و عیش آمد و شد روزه و شد غم
الحمد که آن واعظک امروز بکنجی
رفت آنکه رود شیخ خرامان سوی مسجد
رفت آنکه مر آن مؤذن دی با مناجات
آن باد بحلق افکند این با دبستار
و آن کو نه زسیم حنجره و حلق شاید
ماه رمضان بر بگرفتم ز لبت بوس
ز آن لب نکنی باز که از فرط حلاوت
ای طرهٔ تو تیز تر از دیدهٔ شاهین
در حلقهٔ زلفین تو تا چشم کند کار
با یاد سر زلف تو شب تا بسحرگاه
در زلف سیاهت همه کس ناظر و من نیز
بی ساعد سیمین تو ام حال تباه است
ز آن سیم بخیلی مکن ای ترک از ایراک
از زلف تو پوشم زره از جعد تو خفتان
دارای عجم وارث جم سایهٔ یزدان

برد از مرگ سوی خصم پیغام
ملک او را برغبت کرده اکرام
گریزد رستم از چنگش چو بهرام
خراجش در دهند از مصر و از شام
بایوان کیست ابر از بسکه انعام
طوافش را ز هر سو بسته احرام
بدست او حوالت کرده قسام
مصور نیست مثلش اندر اوهام
ببست او دو شمار از درخم خام
نکردی واضع خط وضع ارقام

بوقعر بهن خوانی تا قیامت
بود اعدام گوئی حاسد او
بگیتی بسکه ماند از نیزه اش سهم
جهان بخش است چون بگرفت ساغر
زسیم تیغ خونریزش گه کین
بروز عرض بالش مهر رخشان
قضا فرمان برد او را در امثال
وجود بخشش و کوشش بدوران
نه گر اوصاف او روزی نگارند
بماره تا نماید قطب ساکن

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

زین آمده شد جان و دلی از غم خرم
چون حرف نخستین مضاعف شده مدغم
وز پیش و پسش خیل مریدان معمم
چون گاو کشد نعره کهی زیر و کهی بم
آن مشک منقح شود این خیک مورم
کش پیچ و خم رود و هویدا شود از فم
کر روزه ولی داشتم آشفته و درهم
چون تنگ شکر هر دو لبت دوخته بریم
دی مژهٔ تو چیره تر از ناخن ضیغم
بند است و شکنج و گره و دایره و خم
در بستر و بالین چمیدم افعی و ارقم
بر ساق سپیدت همه کس مایل و من هم
بی سیم کدارا نبود عیش مسلم
از دادن سیم است همه بخشش حاتم
انه قد تو سازم علم از موی تو پرچم
خورشید زمین بار و زمان شاه معظم

ماه رمضان گرچه مهی بود مبارک
وآن زاهدک از طعنهٔ اوباش خلایق
از کبر زیم بر نکند چشم چو اکمه
وآن واعظ و مفتی چو درآیند بمسجد
وآن قاری عاری بکه غنه و ادغام
خیز ای بت و امروز برغم دل اعظ
بس بوسه که در کنج لبت جمع شدستند
تا بر لب لعل تو ز من وام نماند
جور تو وفا خار تو گل درد تو درمان
جز چشم تو گر نوئی دل من هست هراسان
ای پستهٔ خندان توان رسته دندان
چون حسن تو هر روز شود عشق من افزون
در سیم سرینت ز طمع دوخته ام چشم
ای ترک بر آنم که درین عهد همایون
و آنگه زپی خطبهٔ این فتح نمایان
شاهنشه آفاق محمد شه غازی

کشیده تیغش از نهر دود و دام
که نپذیرند هستی هیچ اعدام
بکیهان بسکه رفت از سطوتش نام
جهانسوز است چون برداشت صمصام
ضیاء غم نغنوندی اندر آجام
نتابد چون بنور مهر اجرام
قدر گردن نهد او را در احکام
ز سعی او پذیرفتند اتمام
چه خاصیت بود در خلق اقلام
زرفتن تا نگیرد چرخ آرام
بدیگر ملک دارد نصب اعلام
شوال نکوتر که مهی هست مکرم
چون دزد عسس دیده بکنجی بزند دم
وز عجب بکس می نزند حرف چو ابکم
این عجب مصور شود آن کبر مجسم
خیشوم پر از باد کند همچو یکی دم
هی بوسه پیاپی دو دو هی باده دمادم
چون شهد که گردد بکی گوشه فراهم
بر خیز و بده بوسه یکجا بهم یکدم
رنج تو شفا زهر تو مل زخم تو مرهم
آهو شنیدم که از او شیر کند رم
چون حقهٔ یاقوت پر از عقد منظم
زانست که چون حسن تو عشقم نشود کم
گر فقر ندارم بجز اندیشهٔ درهم
مردانه شبیخون فکنم بر سپه غم
شعری کنم انشا بمدح شه اعظم
گر پایه بر از کی بود از پایه بهار جم

صمصام: شمشیر
دم: انبانی باشد که زرگران بآن آتش افروزند
چمیدن: راه رفتن
رسته: سیمین جهله در حذف واقع شدن را گویند

ای ساحت آفاق ز رای تو منور
روی قمر از طعنهٔ رمح تو بود ریش
بعد از همه شاهانی و پیش از همه آری
مانند سلیمان همه عالم بگرفتی
از خیر و شر دور زمان رای تو آگه
از طنطف عدو ضعف عدوی تو فزاید
در معرکهٔ رزم تو از زهرهٔ شیران
شاها بسرم گر ز فلک تیغ ببارد
دیریست که آسوده ام از خلق بکنجی
در کیسهٔ من گر نبود درهم و دینار
کامم همه این است که گاه از سر رحمت
احباب ترا باد بکف ساغر عشرت
از تقویت رای تو سالار معظم
آن آصف آصف حسب و صدر رحیم آن
آن صارم سیف آمد و این صاحب خاتم
در خامهٔ این تا نگری نیست بجز نوش
از صارم آن طعنه زند سام بدستان
ای بر سر گنج کفتان جان سخن سنج
جوع البقر لولوی گرمان نپسندید
درهم نپسندید تنی را که وجودش
زی کاه ولیعهد مرا راه نمائید
هر کس ز عطاتان بغنائیست که گر کان
یزدان به نبی گفت که در عسر بود یسر
الحمد خدا را که بدیوان ولیعهد
روزی که تیرش نکند روز یلان تار
امروز یکی پشتهٔ خاکست حصارش
امروز بدو وج شده زان باره بکیوان

وی جبهت افلاک بداغ تو موسم
پشت فلک از صدمهٔ گرز تو بود خم
به بود محمد که سپس بود ز آدم
با قوت بازو نه بخاصیت خاتم
بر نیک و بد کار جهان جان تو ملهم
چون کسر گر افزونی تربیع شود کم
تا حشر نروید بجز از شاخ سپرغم
در مهر تو الا بارادت نزنم دم
هم مدح تو ام مونس و هم یاد تو همدم
بر آخر من کو نبود ابرش و ادهم
نامم گذراند بزبان شاه مکرم

مهتاب بود مهر تو و حادثه کتان
زاید نعم از جود تو چون حرف مشدد
ذات تو مگر علت غائیست جهان را
بر ذرهٔ خاک قدمت سجده برد چرخ
با لطف تو تریاک دهد چاشنی قند
گر حور بجنت شرر تیغ تو بیند
با جاه تو پست است نهایات افلاک
تو چشمهٔ حیوانی و من همچو سکندر
نه شاکر از آنیم که خلیلی کندم مدح
با مهر تو بر دوش من این خرقهٔ خلقان
تا امر قدر هست چو شمشیر تو قاطع

در ستایش ولیعهد رضوان مهد عباس شاه غازی طاب الله ثراه و وزیر بوذرجمهر تدبیر قائم مقام

این جهدی مهدی نسب میر خضر دم
آن فتح مصور شد و این جود مجسم
در صارم آن تا نگری نیست بجز سم
از خامهٔ این لعن کند معن بحاتم
آسوده چو عطشان بلب چشمهٔ زمزم
کان بحر عطا کوزه صفت باز دهد نم
در دور ملک خوار تر است از درهم
ای همبرتان فضل شهنشاه معظم
هر کس ز یمینتان برسیار سیت بکریم
وین نکته بر نفس سلیم است مسلم
جز بر تن اعدا نبود کسوت ماتم
روزی نه که خاکش نکند پشت یلان خم
از ناوک و دفتر اگر برافعی و ارقم
مانندهٔ پیری که درافتاد زسلم

آن آصف و بر خواری عفریت مهیا
در صارم آن خواری صد سلسله مضمر
از خامهٔ این گاو زمین عجل سخنگوی
با خامهٔ این یافه بود نافهٔ آهو
طبعم بیکی قرصهٔ جو خواست قناعت
در غم مگذارید کسی را که بیانش
مهری چو مرا در کف عفریت نماید
عمان بود آن دولت پاینده من مور
من کان نیم آخر که نخواهیدم خشنود
زی پیر مرا راه نمائید ازین عسیر
روزی نه که از طنطنهٔ کوس بشارت
دی بود که سالار خبوشان بخبوشان
دی بود که از کنگرهٔ حصن حصینش
دی بود که از باره خروش دف و باغی

خورشید بود چهر تو و نایبه شبنم
ناقص ستم از عدل تو چون اسم مرخم
گر عهد مؤخر بود اندر رتبه مقدم
در قطرهٔ ابر کرمت غوطه خورد یم
با قهر تو باز هر دهد خاصیت سم
با گیسوی آشفته گریزد بجهنم
با قدر تو تنگ است فراخای دو عالم
از چهر تو محروم و با مهر تو محرم
نه شاکی از آنم که حسودی کندم ذم
صد بار نکوتر بود از دیبهٔ معلم
تا حکم قضا هست چو تدبیر تو محکم
اعدای ترا باد بر کسوت ماتم
امروز همه روی زمین است منظم
این جهدی و برگشتن دجال مصمم
در خامهٔ این باری صد طایفه مدغم
از صارم آن شیر فلک کلب معلم
با صارم آن پنجه شود پنجهٔ ضیغم
تا بوکه چو خامان بارادت نزند خم
صدره طرب انگیز تر است از می درغم
ای مرتبهٔ آصفتان از قبل جم
کو غوطه زند مور که عمان نشود کم
من یم نیم آخر که لسازیدم خرم
تا تیر مؤخر بر دو عسر مقدم
آوازهٔ فتحش نرود در همه عالم
میکرد همی فخر چو عفریت بخاتم
میبید سر آشیب برین بر شده طارم
زی زهره و مه بود که از زیر و که از بم

سپرغم: مطلق گلها باشد عموماً و ریحان خصوصاً
ابرش و ادهم: هر دو اسب باشند
یافه: گمشده و نایافت شده را گویند
مگذارید
درغم: نام جائیست که شراب خوب از آنجا بعمل می آید

امروز چو دف ز تف خمپاره دو نیش
امروز خبوشان شده بنگاه خموشان
آری بروش فی المثل از مصر بغداد
آن باره کش از کنگره بگذشت بکندی
یک کوه بخوارزم و دگر کوه بکرمان
امروز بخوارزم و هری مشت غبارست
فرداست که از رایت او ساحت بخشب
فرداست که غوغای تفضل لسنینی
فرداست که یا قاهر ارحم لعبادی
قد فضلک الله علینا فتفضل
شار آید و مار آید و خان آید و خاقان
او نعره بر آورد ز پی فتح پیاپی
شاعری امروز مر اوراست مسلم
حضرت قایم مقام صدر قدر قدر
خلق روان پیرورش روان مصور
خرمن خرمن شکر ز گفتنش پیدا
معجزه بر منش آفتاب منور
تربیتش سنگ را بپایه کند در
مملکت ثانی بود وجود جهان را
از کرمش آفتاب و کره زرین
با رخ او گل برنگ تیره تر از گل
ایمنت اشارت ز روزگار پیاپی
شیر فلک امتثال امر تراهست
چنبر آفاق را جلال تو مرکز
خصم تشبه کند بشخص تو لیکن
طینت احمد کجا و فکرت بوجهل
کوه دماوند کی چو حزم تو متقن

در جوش و خروش اند چو طوطی بجهنم
وینک بجز از دام درو کس نزند دم
هر خاشه که آید بره سیل دمادم
گر روی زمین پر شدی از بهمن و رستم
یک کوه بکشمیر و دگر کوه بدیلم
هر خشت که دی بود بر آن باروی برم
بر ماه مقنع شود از معجم پرچم
وا رحم لبنانی بفلک بر کشد آدم
جبریل پیام آردش از خالق اعظم
قد سلطک الله علینا فترحم
با یاره و با یاره و با شاره ملحم
من چار سرایم ز پی نصره مادم

امروز چو خوکی شده با خنک ملک ام
از توپ زر آشوب کنون کف خاکش
هر قطره که سیل از کتف کوه برآید
از چار طرف توپ دژآهنج زخاکش
بر کنگره حصن هزار اسب هری زد
شاهان عجم رزم بدینگونه نکردند
فرداست که بر مه رود از خاک سر آید
نالد ز سر سوز که یا بضعتی اغفر
فرداست که شاهان بولیعهد سر آیند
فرداست که زی ساحت ری آی پدرم
فرداست که آواز من و کوس بشارت
تا هست جهان شاه جهان شاه جهان باد

در ستایش میرزا ابوالقاسم قایم مقام فرماید

احمد عیسی خصال میر خضر دم
خوی بهشت آیتش بهشت مجسم
دریا دریا گهر بکلکش مدغم
مشربه کاخش آسمان معظم
تقویتش مور را بپایه کند جم
گرچه مؤخر ولی برتبه مقدم
از سخطش آسمان و کسوت ماتم
با کف او یم بسنگ طعنه برازم
ایمنت بشارت ز کرد کار دمادم
روز و شب آماده تر ز کلک معلم
قسمت ارزاق را قوام مقسم
سفله نگردد کیا بکسوت محجم
دعوی موسی کجا و دعوی بلعم
پشته الوند کی چو حلم تو محکم

آنکه برای رزین مربی گردون
ساحت گیتی ز جود اوست مزین
دولت ایران برای اوست مخلد
رایتی از رای اوست بیضه بیضا
از می انعام اوست روی امل سرخ
طبع کریمش بجود جاد مجسم
دوزخ با مهر اوست روضه رضوان
ای گهر بهترین نتیجه حوا
گر تو یکی اقدام و صد هزار مسخر
چرخ بچنگال قدرتت بچه ماند
ساعد مجد تراست کیهان یاره
پیر نگردد جوان بغازه و زیور
با قل هرگز بهش نگردد حسان
تاج سخا را کنوز کلک تو گوهر

آن دیو که دی داشت غزالانه بمی رم
گردید پریشان و بهلکی شد منظم
از چار کران در بدیاری کنش ضم
در چار محل چار که آورده فراهم
هر خشت که بر کند از آن باره معظم
با دفتر شهنامه و با نامه معجم
شور و شغب از دخمه گرشاسب و نریم
موبد زد در مجمر که یا معتبی ارحم
کای نیروی بازوی شهنشاه مکرم
یا جبهتی از داغ شهنشاه موسم
هر دم رود از خاک برین بر شده خارم
نی شاه رعیت که شهنشاه شهان هم
از شرف مدحت اتابک اعظم
وآنکه بفکر متین مقوم عالم
جبهت گردون اوست موسم
ملکت سلطان بسعی اوست منظم
آیتی از نطق اوست چشمه زمزم
از پی اکرام اوست پشت فلک خم
ذات سلیمش بروی و رای مسلم
جنت با قهر اوست قعر جهنم
وی بشرف اولین سلاله آدم
ور تو یکی اقبال و صد اسائر ابهم
روبهکی خسته در مخالب ضیغم
رایت رای تراست گردون پرچم
زشت نگردد نکو بیاره و خاتم
با درهم هرگز بهتر نگردد حاتم
بام سخن را رموز فکر تو سلم

دژآهنج
سگین
هزار اسب
نام قلعه از ترکستان
معجم
سه علم را گویند
رای
پادشاه هند را گویند
شار
پادشاه ...
یاره
بازبند
شاره
دستار هندی‌ها گویند
کیا
ملعم
سلم
نردبان

صدرا کس جز تو قدر من نشناسد
شکر خدا را که هستم از کرم تو
کیسه بر آموده ام ز لؤلؤ لالا
چیست بطبع باده شعر نغزش شیوا
حضرت دستور نیز از کرم عام
صف بصف استاده پیر و کودک و برنا
آری در وصف تست عاقل و جاهل
خاصه که از فر آفتاب قبولت
رایض امر تراست ساحت گیتی
بگاه بام چو بر شد غریو کوس از بام
پس از ورود بحمام عرصه دیدم
ز هر طرف متراکم درو وحوش و طیور
خزینه چون ره مازندران ز گل و لای
تمام نیت غسل جماع کرده بدل
ز کثرت وزغ و سوسمار دیوارش
قضیب در کف و از غایت برودت دستان
ستاده زنگیکی بدقواره تیغ بدست
بدستش اندر طاسی بشکل کون و درو
ز غبغب سیهش رسته موی‌های سپید
ز فوطه زیر قضیبش عیان بشکل زلو
سرش چو خواجه منعم فرا بالش نرم
ستاده بودم و حیران که ناگه از طرفی
ز پشت فوطه شده آشکار شق سرین
خزینه شد ز تنش گنده رود آب زلال
همه قبایح زنگی بحسن گشت بدل
بلی چه مایه امور شنیعه در عالم
یکی شود حسنی جانفزای در پایان

رومی داند بهای دیبه معلم
صاحب قدر منیع و صدر مکرم
کاسه بپیموده ام ز باده در غم
کیست بت ساده یار مونس همدم
در حق چاکر کند متابعت عم
کش کش آماده ترک و تازی و دیلم
آری در نعت تست ناطقه ابکم
کشته کنون آسمان گرای چو شبنم
تا ابد از صبح و شام اشهب و ادهم

رای تو میزان دانش است ولیکن
منت بی مر خدای را که ز جودت
گر ز بت ساده خانه سازم بستان
هیچکسم نیست جز ولای تو مونس
مجلس آسوده از سران معظم
نیست برش نام من چو صفحه تو مجهول
بالله ازین به کسی سخن نسراید
تا بجهان نام از جلادت سهراب
عزم تو چون خنگ چرخ سایر و ساری

در مطایبه فرماید

وسیع تر ز بیابان نجد و وادی سلم
ز هر طرف متراکم درو سوائم و هوام
جماعتی چو خراطین درو گزیده مقام
بغسل توبه که نهند پا در آن حمام
بدید کان متحرک همی نمود مدام
بسان خایه حلاج رعشه در اندام
بهم کشیده جبین از غضب چو کف لئام
چو قطره‌های منی برف میچکید از بام
چو بر دوات مرکب اشته اقلام
ولی بگاه شبق سخت تر ز سنگ رخام
ولی بخود چو مساکین نموده خواجه احرام
نگار من بادب مرحبا نمود و سلام
چو بدر کز دو طرف جلوه گر شود ز غمام
ز لاله و گل نه نشان ماند در خزینه نه نام
نشان تیره بدل شد بصبح آینه فام
که نغز و دلکش و مستحسن است در فرجام
یکی شود شمری دلربای در انجام

نعوذ بالله حمام نه بیابانی
فضای تیره‌اش از بسکه پر نشیب و فراز
ز گند آب که باج از براز میطلبید
بصحن او که بدی پر ز ببر و شیر و پلنگ
بنور خانه آتش اندر جماعتی همه عور
ز بسکه برده ز غیب کسان در فکندی
بطرز صفحه مسطر کشیده تن لاغر
جبین چو ریشه حنظل سرین چو شلغم خشک
چو پنبه که بسوراخ انف مرده نهند
بهر کجا که پرچهره دلبری دیدی
دو خایه از مرض فتق چون دو بادنجان
پرند نیلی بربسته بر میان گفتی
بدیدم آنچه بسی سال عمر نشنیدم
چو جرم ماه که روشن شود ز تابش مهر
فرشته گشت مگر زنگیکی عورت او
مگر نه رجس و پلید است نطفه در اصلاب
مگر نه فتنه طوفان بامن گشت بدل

کوه بر سنگ او ز کاه بود کم
خاطر درهم ندارم از پی درهم
که ز بط باده خاطر آرم خرم
هیچکسم نیست جز ثنای تو همدم
محفلش آکنده از مهان مفخم
نیست برش قدر من چو نعت تو مبهم
جز که شود خاطرش بمعجزه ملهم
تا ز بان یاد از شجاعت رستم
حزم تو چون کوی خاک ثابت و مبرم
شدم بجانب حمام با شتاب تمام
تهی ز امن و سلامت لبالب از دد و دام
محال بود در وی عصا نهادن گام
تمام جسته صداع و تمام کرده زکام
ز خوف جان بشدی شخص پی سنان حسام
چه کودکی که برون آید از مشیمه مام
کسی نیافت که حمام بود یا تمام
بدیده چون خط مسطر همه عروق عظام
بدن چو شیشه قطران لبالب از بلغم خام
پدید رسته دندانش از میانه کام
همی ز بهر تواضع ز جا نمود قیام
بزیر آن دو سیه چشمه چو شام ظلام
بچرخ نیلی ماه و اگر نه ماه تمام
که آفتاب نماید ز مهر بر مقام
ز عکس رویش روی شد آن سیاه غلام
نهفته ماند ز ابصار بلکه از اوهام
مگر نه زشتی کثیف است مضطر ارحام
چو برگسسته جودی سفینه جست آرام

شیوا
فصیح
آلوده
اکنده
یعنی پر شده
دیلم
شهری است از ترکستان که موی اهلش مجعد میشود
هوام
جانور درنده مثل شیر
نام
سخن چین
قطران
سیاه
رجس
چیزهای خبیث را گویند

مگر نه آدم خاکی چو در وجود آمد
مگر نه نور وجود ذات بزم عالم را
مگر نه بینی کاندر جهان کون و فساد
سحر چو گشت پدیدار روز گردد شب
غرض نظار از اینگونه صد هزار بود
من آن نشاط کزین بزم دلستان بینم
نه از تفرج غلمان نه از نظاره حور
هزار شکر که بر رغم دشمنان حسود
ز ابرو و مژهٔ دلبران شهرآشوب
ز نالهٔ دف و آواز چنگ و نغمهٔ عود
ز خد و قد و بناگوش دلبران تتار
بتار طرهٔ عابد فریبشان دل خلق
سر بلیشان متمایل شود چو از چپ و
بهفت عضو تن از چین زلفشان آشوب
میان بزم بده و دل عکس چهرهٔ ساقی
ز بس چکیده بجام از جبین ساقی خوی
فکنده سایه برخسار دوست زلف سیاه
ز عشق طلعت مغبچگان که بر رخشان
رواج کاج و کلیسا و برنس و ناقوس
ز آب دیده گلاب و ز خون دل شنگرف
سپهر مجد و جهان جلال رستم خان
در آشیان همایون همای همت او
بدستش اندر در بزم چون قدح نگرم
بر فذ ز هیبت زلزال یوم بردانم
بهر کجا که حدیثی رود ز طلعت او
سنان او را فراق جسم و جان گویم
بزرگوارا میرا توئی که خنگ ترا
فنای دشمنت از تیغ فتنه زا خوانم

تهی ز فرقت جن گشت ساحت ایام
خلاص گرد ز چنگال ظلمت اعدام
همی براحت و قتی بدل شود آلام
شفق چو گشت نمودار صبح گردد شام
که می نگنجد تعداد او در این اقلام

مگر نه دوست چو بخشد عسل شود حنظل
مگر نه از پس صحت بجسم شخص مریض
مگر نه گشت همه رسم جاهلیت طی
چو نور آمد ظلمت نهان شود ناچار
گر این قصیدهٔ دلکش بکوه برخوانی

در ستایش رستم خان فرماید

نه از بهشت نه از عمر جاودان بینم
بوصل دوست دل و دیده کامران بینم
خدنگ غمزه ز هر گوشه در کمان بینم
بدل طرب ببدن جان بتن توان بینم
چمن چمن گل و شمشاد و ارغوان بینم
چو مرغ در قفس افتاده ز آشیان بینم
ز شوق رعشه بتن آب در دهان بینم
کمند رستم و غوغای هفتخوان بینم
و یا سهیل یمن را الف ز قدان بینم
بطیب ساغر می را گلابدان بینم
ستاره را ز شب تیره سایبان بینم
طراوت ارم و نزهت جنان بینم
کسا و خرقه و دستار و طیلسان بینم
ز آه عنبر و از چهره زعفران بینم
که جان رستمش اندر بدن نهان بینم
زمانه را چو یکی مشت استخوان بینم
بجنگش اندر در رزم چون سنان بینم
بگاه رزمش آشوب بحر و کان بینم
بهر کجا نگرم باغ و بوستان بینم
بنان او را رزاق انس و جان بینم
بدشت هیجا با دهمعنان بینم
بلای دشمنت از دست دزفشان بینم

کسان بهشت برین را در آنجهان بینند
ز جام باده و رخسار ترک باده گسار
بچنگ ساده رخان ساغر هلالی را
پیاله و می و ساقی و بزم را باهم
بطرف عارض هر یک دو زلف غالیه سا
ز روی تافته و کیسوان بافته شان
میان نشان را ز مو نمیتوانم فرق
ولی بچشم تأمل چو موشکاف شوم
بکی غزال غزلخوان گرفته بر کف دست
سرین و ساعد و سیماء و ساق ساقی را
مگر بمردمک چشم من گرفته قرار
دمی که از لب و دندانشان حدیث کنم
گلاب و عنبر و شنگرف و زعفران در بزم
مرا ازین غزل که از وحش و طیر در طرب اند
ملک نژادی کاندر ریاض شوکت او
بر آستانش غوغای مهتران شنوم
بطعم از آن تسنیم جانفزا خوانم
ببزد جودش کآتش زند بخرمن گل
روند و گشتی عزم جهان نوردش را
ثنای او را آرایش سخن یابم
ز خون فشانی تیغ تو تا بروز قیام
بگاه کینه کمان تو و کمند ترا

مگر نه یار چو گوید شکر شود دشنام
بدل شود بشفا و سلامتی اسقام
ز گرد کار چو مبعوث شد رسول انام
چو گشت نیسان بهمن سفر کند ناکام
صدا بر آید کاحسنت ازین بدیع کلام
نه از بهار و نه از سیر بوستان بینم
من از شمایل ترکان در اینجهان بینم
هلال و زهره و خورشید را قران بینم
چو ماه نو بکف مهر خاوران بینم
هلال و مشتری و ماه آسمان بینم
دو اژدها بسر گنج شایگان بینم
طبق طبق گل و نسرین و ارغوان بینم
ز بسکه موی همی از فرق تا میان بینم
ز فرق تا بمیان فرق در میان بینم
مه دو هفته و ناهید توامان بینم
حریر و قاقم و سنجاب و پرنیان بینم
که هر کجا که نظر افکنم همان بینم
حلاوت شکر و شهد بر زبان بینم
ز بهر نشره رخسارشان عیان بینم
سرای مجلس خاص خدایگان بینم
سپهر را چو یکی شاخ ضیمران بینم
در آستینش دریای بیکران بینم
بطعن این را تنین جانستان بینم
سحاب را چو یکی برشده دخان بینم
ز هفت پردهٔ افلاک بادبان بینم
ولای او را آرایش روان بینم
زمین معرکه را بحر بهرمان بینم
نظیر ماه نو و جفت کهکشان بینم

خد
صورت
کنج شایکان
گنجی باشد که از هر نوع جواهر در وی باشد
سنبل

برنس
کلاه دراز
نشره
آنچه از گلاب و زعفران بر روی تخته اطفال بپاشند
ضیمران
ریحان
تنین
اژدها
دخان
دود
خنگ
اسب سفید
بهرمان
یاقوت سرخ

بهای خاک درت گر دهند هر دو جهان
زمین مه تو ای ماه آسمان جلال
آمد چه خلعت از کی از در که شاه عجم
این گمند و چه خدمت بجا هم در سفر هم در حضر
شده داد بر بهجتش که بر جاگران از بهر چه
ابر خدمت ازرو [illegible] از روی اخلاص و دل
رفیع ز زلل [illegible]
که نظم بخشیده [illegible]
شکرانهٔ تشریف [illegible]
مطرب بلی منشین چرا نوا نیم تا شه را دعا
زان می چون لعلی ریی کجا در بوستان سیدو
ز رخش چه خواهی ادب [illegible] نسبت اشتهر
نامش چه صاحب [illegible] از حیثیت [illegible]
لا گفته آری در نهان وقت تشهد بیکران
بلی بعهدش مفلسی آری نه جود او بسی
باشد که الطفش چه شکر باز که دستش چه گهر
ای هیچ کیستی نامجو در ما صفت با آبرو
باسیم دستت در جهان [illegible] جادوان
از بس دولت از هر کسی جوید نشان راستی
سوی علمدار سپه چون بنگری خشم آری
از بیم گرز صد منت و ز پیلک مرد افکنت
خصم است ضحاک لعین شاه است پور آبتین
معصوب باد اخادمت چون فعل مستقبل زکی
بادا بقای دولت تا شاه روز [illegible]
هر آنچه هست مه و سال و هفته و ایام
زهی سپیده بجائی که با جلالت تو
گر که کلک تو [illegible] ملک طفل رضیع

بخاکپای تو گشتن [illegible] بینم
بخویش هر که در آفاق [illegible] بینم

زمانه را که ز پیری گرفته بود ملال
بدهر بخت تو تا حشر کامران بادا

در ستایش [illegible] العظام حسین خان نظام الدوله

از لی عهد او دلی [illegible]
از بهر کردن [illegible] در سر قدم
آن خلعت از بهر چه داد [illegible] کرم
تنبیه اشرار دغل [illegible] امم
کاهی کند صد [illegible] حکم
نهانه با آوازنی [illegible]
تو با نوا من سینا [illegible]
نه دوست دارم [illegible]
دل داده جان بخشم [illegible]
از یمن فضل کردگار [illegible]
لم گوید آری آن زمان [illegible] قلم
کو از تو پرسد گر کسی [illegible]
جوید که بخلش چه ظفر [illegible]
چون باغ رضوان [illegible]
گر روی خط بیند [illegible] ستم
پیشت نیارد [illegible] تعظیم خم
زیرا که بالعفو علم [illegible] حرف لم
خون عدو ز عروق دشمنت [illegible]
توکاده نصرت قرین [illegible] سلطان علم
مجرد باد اجابت [illegible]

آن داده چه خلعت چرا باد اتش خدمتها
در خاکپای شه کند آری چه ایثار از چه چیز
باری شماری خدمتش آری توانم گوش کن
نظمش بسایند بر انگه آسایش دین را انگه
در پارسش هر سوی باید [illegible]
خادم بیا جامه [illegible] بکو مطرب
ساقی انعم بر کش چه جز آن جام خوارز می
می میخوری بی نقل نه کو نقل شیرین لعل تو
پس چون انعم شعری بگو بهر چه بهر تهنیت
کارش چه شکر پادشا یارش کی الطاف خدا
از کس نخواهد هیچ شی خواهد چه خواهد هیچ
هستش که ایزد چه معین بهر چه بهر نظم دین
آید که خصمش در کجا در چشم کی روز وغا
گر نام شمشیرت کسی خواند بگوش حامله
ملکت تراگر زمین آسوده در هر ایمنی
هر حرف که چون دال و نون خم بدی طمع
نبود عجب گر در جهان خصمت با ز جادوان
این خلعت دیبا و دکت بر تن زیبا بود
تا نام جنس است اسم موصول است تا
یا رب بود خصم بلا خصمت بود با رعنا

در ستایش مرحوم میرزا تقی خان رحمه الله

بحجسته باد [illegible] امیر نظام
جهان و صد چو [illegible] سیدنام
که تا نجنبد این [illegible] آرام

مهین اتابک اعظم خدایگان صدور
بعهد عدل تو آهو خیال لاله کند
ز بس حروف و معانی بهم سبق جویند

بروز کار تو هم شاد و هم جوان بینم
چنان کش بود در دهر کامران بینم
کی صبحدم از بهر که از بهر سیر ملک جم
خدمت کند بیجد چسان بی صدق داری میدم
زر چه قدر بیجد و مرتبه تا نه زر سر نیز هم
بذل اهم نشر کرم طی ستم نظم خدم
حسن قوانین برانگه در حکمرانی منتظم
ای شیر بین ای کوی بین کو ساخته در سر قدم
ساقی بده شاهد بخور چنگی بزن نائی بدم
از می کدامین می می که زدل برد رنج و سقم
آن نقل میخواهی بلی نقلم بها دارد نعم
در شان که در شان آن میر اجل شیر اجم
و صفش چه نهاب العدی نعتش چه وهاب النعم
چیزی ندارد خصم وی دارد چه دارد درد و غم
دین را چسان دارد متین مد جواه دین را چون درم
همچون چه چون کره بلا از فربهی از ورم
از بیم چون ماهی بنین یا جوشن آید از شکم
حسرت برد از این روضه ارم حجرهٔ حرم
کلک عبورت میکند با خط دیوانی رقم
گر بیم تیغت بی گمان ناید بجود از آتش عدم
یا زیور طوبی بود از پر طاوس ارم
تا لفظ تنبیه است ها تا حرف تردید است ام
آن یا نوا این بینوا آن با ندیم این با ندم
آندم که گردون را خدا چون نامه در پیچد بهم
قوام ملت بدر زمانه صدر انام
اگر بدشت نهد پا بدیدهٔ ضرغام
بوقت مدح توام الکنت اوفتد بکلام

زلل
یعنی لغزش است
[illegible]
امثال
جمع مثال است که بمعنی
سقم
مرض بیماری
نهاب العدی
غارت کننده دشمنان
خوآهد شنو

بیلک
تیر را گویند که پیکان آن دو شاخ باشد
آبتین
نام پدر فریدون
ندم
پشیمانی و ندامت
ضرغام
شیر را گویند

هنوز بر شب و روز زمانه مشتبه است / که مهر و ماه کدام است و طلعت تو کدام
نهفته راز دو گیتی بچشم فکرت تو / بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام
بروز یاد چسان پشه میشود عاجز / بگاه مدح تو آنگونه عاجزند اوهام
عروس ملک جهان چون بعقد دائم تست / حلال بر تو و بر هر که غیر تست حرام
ز اختیار تو آندم زمانه دست بشست / که در کف تو نهاد آسمان زمام مهام
مسلم است که انجم سپر بیندازند / چو تیغ زرین خورشید بر کشد ز نیام
جهان اگر بتو گیرد دستی ملول مشو / که هم ز پیشی صفر است بیشی ارقام
تو چون در آخر دور زمانه خلق شدی / همی حسد برد آغاز دهر بر انجام
نه هر که تیر و کمان برگرفت و گرز و کمند / بوقعه گردد زال و بحمله گردد سام
بزور مرد مبارز برنده گردد تیغ / بشور باده و گلرنگ مستی آرد جام
نشان بازوی شیر خدا ز مرحب پس / کزو ببالد بر ذوالفقار خون آشام
اگر نه قوت بازوی حیدری بودی / نه ذوالفقار بدی شهره تر ز هزار حسام
سپهر عالی خواهد چو خاک پست شود / بدین امید که روزی ببوسدت اقدام
کرفت کام تو می بخشد آسمان و زمین / که آسمان و زمین هر دو را تو بخشی کام
اگر نه مهر تو پیوند جان بتن دادی / گسسته بودی جان را علاقه از اجسام
اگر فضایل حلمت بکوه برخوانند / همی ز شرم چو ابرش عرق چکد ز مسام
جهان و هر چه درو هست با جلالت تو / چو رود نزد محیط است و پیش ابر غمام
ز همت تو جمادات نیز در طربند / جماد را نبود گرچه روح در اندام
چنانکه روح نباشد عظام را لیکن / بتن هم از اثر روح زنده اند عظام
میان اینهمه رایات کفر در عالم / تو برفراشتی اعلام دولت اسلام
چو شیر غژمان تب داشتم بگیر آهو / برین قصیده که طبعم بدیهه کرد تمام
منم پیمبر نظم و پیمبران را نیست / تفکر کردن حاجت چو در رسد الهام
مرا بپرور کاین شعرها که مثنوی / بود چو عمر تو پاینده تا بروز قیام
همیشه تا که پر از آهن است گرز / هماره تا که عرض را بجوهر است قوام
بطلعت تو شود شام دوستان صبح / بهیبت تو بود صبح دشمنان تو شام
ترا خدای معین باد و پادشه ناصر / ترا سعود قرین باد و روزگار غلام

در ستایش جناب جلالتمآب صدر اعظم گوید

ای بت سیمین بناگوش ای تن چون سیم خام / ای دو زنگی طره ات را عنبر و ریحان غلام
مه نمائی از گریبان سرو پوشی در حریر / گل گذاری بر سنبل نورسنده ی ظلام
پسته خندان تو چون تنگ شکر دلفریب / رشته دندان تو چون سلک گوهر با نظام
بسکه سر تا پا لطیفی هیچ عضوت از هم / می نشاید فرق کردن کاین کدام است آن کدام
قامتت این یا قیامت عارضت این یا قمر / صورت است این یا معانی شکر است این یا کلام
ها بجنبان زلف تا باد صبا آید برقص / هی بیفشان موی تا مرغ هوا افتد بدام
موی بگشا تا دگر هرگز نگردد شام صبح / روی بنما تا دگر هرگز نگردد صبح شام
طره تو مغرب است و چهره تو آفتاب / چهره بنما سهل باشد گو قیامت کن قیام
تا کی در حجره پنهانی چو غلمان در بهشت / آخر ای نوباده حور ایکی بیرون خرام
فکر ننگ و نام تا کی چنگ و جام اندر کف / چنگ و جام ار هست باقی گو نباشد ننگ و نام
عیش میروید بجای لاله امروز از زمین / وجه میبارد بجای ژاله امروز از غمام
روز مولود شهنشاه است در روزی چنین / هر که غمگین است بر وی زندگی بادا حرام
در چنین روزی که خون از وجد میجوشد بتن / در چنین روزی که می از شوق میجوشد بجام
در چنین روزی که میجنبد ز جا سنگ و دل / در چنین روزی که می پرد ز شوق جان بکام
باده باید آنقدر خوردن که جای خون بتن / می دود اندر عروق و می طراود از مسام
لیک من از بهر مستی چون ندارم وجه می / مست سازم خویش را از مدحت صدر انام
آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب / آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام
صدر اعظم میر عالم شمس ملت تاج ملک / غیث دولت غوث دین کان کرم کهف کرام
آنکه کاهش از حوادث دهر را دارد امان / وانکه رزمش از سوانح خلق را دار السلام
نامه اقبال دولت را بنامش افتتاح / دفتر اجلال شوکت را به تیغش اختتام
روز قهرش سرو و سنبل روید از صحرا و کوه / گاه جودش سیم و گوهر ریزد از دیوار و بام
سنگ را سجاده سازد حزمش از یک التفات / خاک را فیروزه سازد عزمش از یک اهتمام
خامه او نظم صد لشکر دهد از یک صریر / خاطر او فتح صد کشور کند از یک مسام
خلق را گر نگذاشتی یک لحظه جودش گرسنه / گر ز امر حق نبودی فرض بر مردم صیام
پشه را باد اگر در عهد او سیلی زند / خشم او تا روز حشر از باد گیرد انتقام
تا نظام ملک و دین را گشت کلکش کفیل / تیرها در کیش ماند و تیغها اندر نیام
ای دل و دست ترا دریا و کان نا پایاب / ای رخ و رای ترا خورشید و مه قائم مقام

در چنین روزی که بود داغ مهرت بر جبین / بازوی اشپت پدر بر گرد از زهاد نام
گرمی مهر تو مور و مار را کرده است صید / نرمی خلق تو وحش و طیر را کرده است رام
عاجزی از دانش پی برد اگر چه قادری / کرد و تا رمو نمائی بر سر شیران لجام
برگها با نظم میرویند از اطراف شاخ / نو بهار عدلت از بس داده گیتی را نظام
مهر تو در هیچ دل نگذاشت جای آرزو / بسکه شادی بر سر شادی همی جست ازدحام
زر ز جودت خوار شد چندانکه از ره خشم / زانزجار این لقب نفرین کند بر جان سام
صاحبا صدرا یکی طرفه دارم گوش کن / زار و پریشان زال زر را دوش دیدم در منام
گفتمش زار از چه گفتا شنیدستم که زر / از سخای خواجه شد چون خاک بی احترام
اینک اندر نغمه تاری بنک ابن اللبب / هر زمان از خشم نفرین ها کنم بر جان سام
بر کمال قدرت یزدان برای این بس تو / بر یکی مسند کنی جا با دو عالم احتشام
نغز را افزای جودت برکلو گیرد ز زر / خاک را از بوی خلعت بر مشام افتد زکام
تا حکیمان را حکایات از حدوث است و قدم / تا فقیهان را روایت از حلال است و حرام
تا حضرت باد شهنشه یاورت بادا خدا / کشورت آباد بادا اخترت بادا بکام

وله ایضاً فی مدحه

چه گشته اختران دوش این سبز طارم / ز ژالین چو اورنگ فیروزه جم
کنار افق از شفق گشت رنگین / چو پهلوی سهراب از تیغ رستم
کواکب پس از هم فرو ریزان از مشرق / چو موج سیاهی که برخیزد از یم
تو گفتی کنار منست از چه اهر / چو باز آیم از بزم شاه مکرم
بخادم زدم بانگ ها کز گیتی / چه چشم بخود دیدن بخت چون موی دیلم
چه امشب خورم غم که فردا چه زاید / ازین صبح اشهب وزین شام ادهم
چه بگزایدم روح چه خار و چه گل / چه بفزایدم رنج چه شهد و چه سم
کیا بم دهد امشب زر آن پلنگان / وزان می که سرخ است چون چشم ضیغم
بساقی بگو تا دهد بوسه با می / بمطرب بگو تا زند زیر با بم
که تا من چنان مدح خسرو نمایم / که از شوق نامش سخن گوید ابکم
مرا نیست کاری بجز مدح خسرو / پس از مدح شه مدح دستور اعظم
مرا چه که اورنگ شهریست ویران / مرا چه که خوارزم ملکی است معظم
مرا چه که ماند سجستان مسخر / مرا چه که هنود بخارا انظم
نه خاقان چینستم نه با او برادر / نه جیپال هندم نه با او پسر عم
مرا چه گر از هند نارند شکر / مرا چه که در چین بنافند ملجم
چو بشنید خادم ز من این سخنها / ز جا جست زانسان که صیدی کند رم
مئی دادم از جوهر جان چکیده / برنگ شقایق ببوی سپرغم
چو رنگ می از چهر من گشت پیدا / نگارم در آمد ز در شاد و خرم
خوشش بکیف چمن گل لبش با قدح لعل / گلش غالیه بو لبش غالیه شم
خطش درع و صورت سپر موی جوشن / قدش رمح و مژگان سنان زلف پرچم
چو رخساره بیرون ز زلف اندر چین / چو چنگال شیران بجعد اندرش خم
سیه نقطه افتاده در پیش زلفش / وزان نقطه دالش شده ذال معجم
بدنبال آهوی چشمش ز هر سو / دو چشم دوان چون دو کلب معلم
بکنج لبش خال گفتی نشسته / بلال حبش بر لب چاه زمزم
حدیثش چنان روح پرور که گفتی / میان لبش خفته عیسی بن مریم
مرا گفت در حیرتستم که گیتی / ترا از چه دارد عزیز و مکرم
بدین چهر نمکین و این لب شکرین / چسان شد ترا ملک و دانش مسلم
چه جادو نمودی چه اعجاز کردی / که دایم بود برگ عیشت فراهم
و دیگر بجود ار چه افسون دمیدی / که آزاد گشت تن از تب ولی از غم
تنت ز آتش تب چنان بد گدازان / که جان شد سرا پا ز شرار جهنم
ز سودا رخت تار چون چشم شاهین / ز صفرا لبت تلخ چون زهر ارقم
بگفتم نخستین از آنم گرامی / که هستم ثناخوان شاه معظم
ودی گر تب از پیکرم زان جدا شد / که کردم بر خلعت صدر اعظم
غیاث ملل غوث دین غیث دولت / که رایش با سرار غیب است ملهم
همش علم آصف همش حلم احنف / همش فضل جعفر همش جود حاتم
نوالیست ارش همه بر احسان / محیطی است جودش همه دُر و درهم
جواد ار ز افلاک جودش بیابی / چو انوار خورشید فیضش دمادم
زهی کار حاسد ز کین تو کاسد / خهی حال درهم ز کار تو درهم
بود ذره قهر ترا مرگ دوران / بود زخم عنف ترا زهر مرهم
که جودت ز خاک زرین [illegible] / که مدحت از کام [illegible]

عطای تو و کوه مهتاب و کتان
رضای تو و حکم تقدیر یزدان
توئی میوهٔ آفرینش از آنی
ملک ناصر است و حق ناصر وی
خدا راست سایه خرد راست مایه
روانش ز انوار فیض است روشن
چو خرما که از خوشهٔ نخل خیزد
یکی پیش دستی بکن بر زمانه
سخا کن اگر عمر جاوید خواهی
همی تا رجب هست بعد از جمادی
سخن گزافه چه رانی ز خسروان کهن
بخوانده‌ایم بسی بار نامه‌های قدیم
نه از قیاصره خواندیم نز کیان عجم
چنین مناقب فرخنده کز خدیو زمان
هزار لجه نهنگ است در یکی خفتان
کند نبرد اگر مهرکان کرکاون
کدام جامه که از تیغ او نگشت قبا
ز بانگ کوس چنان اندر اهتزاز آید
بسال نحه و انداز پس هزار و دو بیست
کیا سپاه که یک بیشه شیر جوشن پوش
هزار بختی سرمست هر کدام بشکل
نود اراده گرنده توپ قلعه گشای
درخش آینه پیدا ز پشت پیل چنانک
ز کوه و دشت چنان گذشت موکب شاه
رسید تا بدر حصن غوریان که بجنگ
بزرگ بار خدا الغیاث روی زمین
هزار هیکل پولاد خای پیستاره

عطای تو و آز خورشید و شبنم
دو طفل‌اند با یکدیگر زاده توام
بصورت مؤخر بمعنی مقدم
تو بن برخیائی و شاه جهان جم
عطا راست معدن سخا را مقسم
ضمیرش بابرار غیبست ملهم
ز شاهان مؤخر بشاهان مقدم
بده آنچه دادت اگر بیش اگر کم
سخن غیر از این نیست والله اعلم
ربیع عدوی تو باد المحرم

توئی حاصل سیر افلاک و انجم
مراد تو و آرزوی شهنشه
هنرها که کردی بیک شیر خامه
تبارک چو شه یک فلک ماه و پروین
مگر تیغ او هست خیاط اعدا
بهفتش لب ریکدرم مغز ایزد
سرا [illegible] نیز دانی
بیوش [illegible] بپاش و بنوش و بنوشان
بده [illegible] حان از زر و سیم و جامه
همه [illegible] دولت خلق گیتی مرفه

توئی مایهٔ فخر حوا و آدم
دو جوهر فشانند در یکدگر گشته مدغم
نکرده است باریم دو باز نیرم
ببالا و دیدار جان مجسم
که دو ز دهی بهرشان ختم ماتم
در آن یکدرم مغز هوش دو عالم
بجز نام نیکو نماند ز آدم
بهر تن بهر جا بهر کس بهر دم
اگر مدح من قابل افتد بمن هم
هم از نعمت اهل دانش منعم

حرف النون

در مدح محمد شاه مبرور و لشکر کشیدن بسمت هرات گوید

چنین مآثر شایسته کز کیای زمن
هزار بیشه هژبر است در یکی جوشن
کشند سپاه اگر فرودین اگر بهمن
کدام لامه که از تیر انگشت کفن
که هوش پارسیان از سرود اورامن
چو گرد آهوی خاور ببرج شیر وطن
مکو سپاه که یک پهنه پیل سلک زن
چو زورقی که از دو چار لنگرست آون
چنانکه برکتف باد سدی از آهن
زاوج گنبد خاکستری عروس ختن
که از گریوهٔ کهسار سیل بنیان کن
نیا فریده چنو قلعه قادر ذوالمنن
بیا فریده یکی آسمان ز سیماهن
گزیده بهر حراست در آن حصار سکن

[illegible] خدیو محمد شه آفتاب ملوک
[illegible] سینه نبیند سراب از دریا
[illegible] همت او خرد دیده فلک جهان
[illegible] سته بود او ستاده است نشین
[illegible] کوشش فراده بدیع چکایه نغز
[illegible] چالش افغان جدا ز ری هرات
[illegible] شان همه هنگام خواجگی میدان
فراز هر یک زنبوره بر کشیده قبیر
[illegible] ده از دم هر توپ دود قیر اندود
[illegible] شوق توسن گردان عکس سرخ درفش
[illegible] جلدی و چستی بدشت چون آهو
[illegible] ب او همه چون بچه قضا مبرم
[illegible] شگفت که همچون ستاره در بد و
[illegible] ست هیکل و عفریت خوی گرز گری

یکی شوکت شاه جهان برای سخن
بدیده‌ایم بسی کارنامه‌های کهن
نه از دیالمه خواندیم نز ملوک یمن
سپهر عز و معالی جهان فهم و فطن
بوقت وقعه ندانند پرند از آهن
فراخ دولت او تنگ دو جای حزن
کجا سواره بود و پیاده است لشکن
که کارنامهٔ شاه است و بار نامهٔ من
سپه کشید و برانگیخت عزم [illegible]
قماطشان همه هنگام کودکی جوشن
چو اژدری که گشاید ز بوقبیس دهن
چنانکه باد سیاه از گلوی اهرمن
چو نوک نیزهٔ بیژن ز خون نستیمن
همه ز تندی و تیزی بکوه چون پابن
بروج او همه چون بارهٔ لقا تعتن
هزار گنبد دوار گنبدش مجن
سطبر ساعد و باریک ساق و زفت بدن

ز محنت سیرت و زنجیر خای ناهنجا
بکوتوالی آن دژ ده دو آدمی کمان
حصاریان پلنگینه خوی کوه جگر
جهنده از بر پیکان چو چرغ از مضراب
بپیش بیلک برنده دیده کرده سپر
بچشمشان خم شمشیر ابروی دلدار
پرند هندی ترکان بخوی [illegible]
رمیده از فرغ توپ ابل باره چنانکه
نبودی از پس آن بامداد کو موکب شاه
جریح گشته سپاه و سلیح گشته تباه
گیاه نیست نعال کش به مدد روئیدن
چو عجز و ذلت ما دید و رنج و علت ما
بعجز کیسه بر داشتند مصحف و تیغ
سه روز ماند و سپه خواند و زر و سیم فشاند
شتاز می آمد و بگرفت غوریان و پرید
از این خبر دل افغان خدا چنان لرزید
خبر رسید بدستور جنگ دیدهٔ او
اگر ز جنگ گریزی ز تنگ می گریز
نه گر کسی که ببرّی ز شرق جانب غرب
ز چار سوی تو بر بسته اند راه گریز
بنقد دوزخ سوزنده قهر سلطان است
یکی بیان که به بینیم کار گرد سپهر
بویه گفت بدو کاینت رای منتزب
بزرق می نتوان بست باد در چنبر
که حصار نه بنیان او ز آب و گل است
که گر گریز توانی ز جنگ شه مگریز
طراق مقرعه بگذشت از دو صد فرسنگ

و فتح صورت و موئین لباس روئین تن
چنان عزیز که عزّی درون خیل شمن
ز بهر رزم فرو چیده عزم را دامن
رمنده از دم خنجر چو گوی از محجن
به پیش ناوک درنده سینه کرده مجن
بگوششان غو شیپور نغمهٔ ارغنن
چو در شبان سیاه از سپهر عقد پرن
گزندگان هوام از بخور قردامن
چو جرم چرخ مشبک ز پشت پرویزن
روان ز جسم روان گشته و توان ز تن
نه شاخ گل که بهر ساله بر دهد بچمن
ز جرم و ذلت ما بگذرد خدیو زمن
ز سر فکنده کلاه و بکف نهاده رسن
سپس بسوی حصار هرات راند گرن
بشاده آمد و در جاه جای شبت پر زن
که روزگار ما در دست خلق یا بزن
گره فکند بر ابروی خشم چون سوسن
روی چگونه بدین مسکنت از این مسکن
همان ز غرب گرد که کی بشرق وطن
قوا یلمانه نه زین نهاده بر کودن
بدو گرای و بکن عزم و بیخ حزم بکن
بود که مستحق آید ستارهٔ ریمن
بناله گفت بدو کاینت کفت تعجن
بکیسه می نتوان سود آب در هاون
چسان درنگ کند پیش سیل بنیان کن
و گر نه رنج ببیند ز و گنج بیراگن
غبار معرکه بر رفت تا دو صد جوجن

کهین برادر دستور مرزبان هرات
سران سپاه بفرمان شاه پره زدند
ز چیرگی همه مانند سیل در کهسار
همه هژبر بر جنگ و همه دلیر بجنگ
و زین کرانه هژبر افکنان لشکر شاه
بدشت تشنه چو طایف بچشمهٔ زمزم
هوای معرکه از گرد راه و چوبه تیر
ز زخم توپ درخش آشوب شهریار جهان
بکوتوال حصار آنچنان جهان شد تنگ
چه گفت گفت چه کوشیم در هلاکت جان
کنون علاج همین است و بس که بگریزیم
ز گفت او همه را چهره بر شگفت آمد
دمان شدند و امان خواستند و شاه جهان
یکی اندیشهٔ مکار پیشه برد خبر
همی بچشم من آید که بامداد پگاه
بخواست مرکب و از جای جست [illegible]
ز جای جست و بشد سوی مرزبان هری
چسان علاج گریزی نیست ای دگر بز
گرفتم آنکه توانی ز جنگ شیر گریخت
ز کردهای خود انجام کار چون دانی
بدین شهسوار که ما راست مرگ ره نبرد
حصار از پس پشت خود دو تا کنیم
بلا بر بگذر بادهی چهل خاشاک
گرفتم اینکه سقنقور برفراز بباه
چو ماکیان بگراجید از غضب دستور
میان آن دو تن اندر ستیزه بود هنوز
در حصار برخ بست مرزبان هری

مشمر اندر کمینش دو دست تا آرن
چه لشکر اجل آن بار و باره پیرامن
ز تیرگی همه مانند دود در گلخن
همه معارک جوی همه ملارک زن
سطبر یال و قوی بال و گرد و شیر شکن
نهفته فتنه چو خسرو بشاهوار من
نموده چون کتف خار پشت پر ز غن
ز بس که شد در و دیوار باره پر روزن
که حصن نای بسعود و چاه بر بیژن
چه گفت گفت چه کوشیم در فلاکت تن
بدست مصحف و تیغ افکنیم بر گردن
با آفرینش زبانها گشاده چون سوسن
رسن گشود و ضمان گشتشان ز خلق حسن
بمرزبان هری کای همیشه یار محن
هوا پر گرد از گرد جامه ادکن
پی گریز و بسد ره برگشاده دهن
که هان بمان و مینداز جین را البجن
نه کلاغ و کبوتر که بر پری ز وکن
گریختن نتوانی ز شاه شیر اوژن
که گرد کار بدوزخ تراده مسکن
نه در زجامه که در وی فرو رود درزن
ز پیش باد و برانیم باره بر دشمن
الا الجلوه که برق می منه خرمن
لجاج محض نماید بدو علاج عنن
چو پشت تیغ بکاز اتر ابران نکنده شکن
که بانگ بوق بعیوق بر شد از برزن
گشاد قفل و برون ریخت گوهر از مخزن

مقسم: یعنی محل قسمت
کیب: بزرگ، سلطان عظیم الشان
حریر
لامه: زره
اورامن: نوعی از غزل و سرود پارسیان [illegible]
قماط: قنداقه
درفش: علم
گریوه: [illegible] پشته
مبرم: محکم
ریماهن: [illegible]
زفت: قوی محکم

وقیح: سخت روی و بیشرم
مشمر: دامن آستین بالا زده
محجن: چوگان
ملارک
مجن: سپر
ارغنن: ارغنون
قردامن: [illegible]
تن: تن و اندام
گرن: اسب
جاسوس
شاده: نام منزلی میانهٔ غوریان و هرات
البجین: نعره
وکن: آشیانه
درزن: سوزن
ریمن: مکار
باره: حصار و اسب
کراجیدن: آواز کردن ماکیان
بوق: نفیر
عیوق: نام ستاره
جوجن

ز دُرّ و لعل و زر و سیم و جوز و ق و جادر
همی بداد بصناع و همی بداد بباغ
بداغ فگنده بهر گوشه تا مدافعه را
جراغ و سپر و زره و مردو کابل و جابل
بسهم و ناجخ و صمصام و خشت و هره و سل
ز هر گروه و ز هر پیشه و ز هر نشه
ز برج و باره و ایوان و خاکریز و فصیل
سوار گشت و سپه راند و پشت داد بدو
کف آورید لب از غضب و ای عجب
خروش توپ و آشوب شاه و لشکر خصم
بسی ز رفت که از ترکتاز لشکر شاه
بسا سوار گران رزمگه بگاه گریز
سپاه خصم ز پیش و سپاه شاه ز پی
ز بس گروهه ز نبوره های تندر غو
گمان من که ز فرسوده استخوان گوان
ملک پیاده شد و قبهٔ سرادق او
ز صد هزار هزاره یکی نماند بجای
بسی نشد که ز مستان سید شیر سفید
مهندسان توی دست اوقلیدس رای
ز کار شاه با فغان خدا رسید خبر
گفتمت ز پی جنگ ساز جنگ مکن
ز خشم او دل دستور بر دمید از جای
ترا پرستش ما آن زمان پسند افتد
مرا بیاد یکی چاره آمده است اشکرف
شگرف دانش و بسیار دان اندک حرف
وسیلهٔ بکار و رسیلهٔ بکار

زنقد و جنس و جو و کاه و گندم و ارزن
همی بداد بکیل و همی بداد بمن
برون شوند ز شهر هری چه مرد و چه زن
کلان و خورد و بد و نیک و اکم و الکن
به تیر و نیزه و سرپاش و سیف و حسام و لکن
ز هر سرای و ز هر خانه و ز هر برزن
ز پست و بیش و بر و شیب و ایسر و ایمن
ببست راه شد آمد بر آن سپاه کشن
که چون هتوفد دریا کف آورد بدهن
همان حکایت لاحول و دیو اهرمن
ز فوج فغان بر اوج چرخ شد شیون
ز بیم جان و غم تن بتاخت تا ختن
چنانچه از عقب صید شیر صیدافکن
ز بس گلوله خمپاره های تنین تن
دمد ز خاک هری تا بروز حشر سمن
بهشتمین فلک آمد قرین نجم پرن
که می نگشت گرفتار قید و بند و شکن
فرو چکید ز پستان ابر قیر آکن
بساختند بفرمان شهریار زمن
ز کید برزخش از غم چکید اشک حزن
گفتمت ز پی رزم بار عزم متن
چنان که دود به نیروی آتش از گلخن
که خود خموش نشینی بگوشه چو دو تن
که تازه گردد ازو جان جادوی زرن
دراز فکرت و کوته بیان و چرب سخن
فروغ صدق بجوی و در دروغ مزن
ز قندهار نماند بجای نه کابل

ز برد و خمر و پرندین و قاقم و سیفور
موالیان ملک را هر آنچه بد بهرات
چه بوقفه اگر اجر است اگر اعواض
زبیل و بیلک و شمشیر و خنجر و خنجیر
به نیش و ناخن و چنگال و چوب و سنگ و سفال
بهر سیاق و بهر سیرت و بهر هنجار
هم از میانه گزین کرد شش هزار دلیر
شه آفرین خدا خواند و رخش راند و کشید
بسا سرا که بصارم برید در مغفر
ز نوک ناوک بهرام صولتان ملک
ز موی چهره هر یک چو رود آموی
بسا پیاده که در جوی جیر بخفت و نخورد
هم این ز خشم بد انگشت گاه لب گزید
هنوز لشکر آمر زرا بشورد دل
از آن سپس که ز میدان فرو نشست غبار
کسیل کرد بمیمند و اند و خود سپاه
همه شکسته دل و مستمند و زار و اسیر
هوا چو دیده شاهین سیاه گشت و سپید
مدینه چو مداین زرین و شاه گزین
کوا اثر راند بدستور خویش و از دل ریش
بغاب شیر قدم در منه بقوت و هم
بدو سرود که ای تند خشم کند زبان
کنون زمان علاج است نی زمان لجاج
شنیده ام که سفیری ز انگلیس خدای
کنون بسوی سفیر از پی شفاعت خویش
پیام ده که ملک کو گرفت ملک هری
ندا بمیان نه لهاور نه غزنه نه پروان

ز طوق و یاره و خلخال و عقد و ادرمن
گرفت و برد بزندان و بر نهاد رسن
دمد ز کیسه اگر الک است اگر ارزن
بر مح و ناوک و کوپال و گرزه و گرزن
برنده واره و سوهان و کمند و تینک و سغن
بهر طریق و بهر عادت و بهر دیدن
هژبر زهره و پولاد پوش و تیغ آژن
بلارکی که بمرگ تنها است آبستن
بسا دلا که بناوک دریده در جوشن
زمین معرکه شد کان سرخ بهرامن
ز نیزه پیکر هر یک بشکل پالاادن
برون نکرده ز نخدان چاک پیراهن
همان ز قهر بدین گفت کی سواد بزن
هنوز مردم آن بوم را هتوفد تن
ز آب دیده آن جاودان دود افکن
سوی هزاره گروه از برای دفع فتن
ندیم حسرت و یار شجون و جفت شجن
سپید پر چو اصل بکوه و دشت و دمن
گزید جای در و چون شعیب در مدین
فغان کشید و بر و طیره گشت کای دل من
بآب بحر مشتاب و مکن بدعوی ظن
عبث بخیره میاشوب که گوب فتن
یکی بتاب سر از رسم و داد اهرمن
دو سال رفت که سوی هری آمد از لندن
بعجز و لابه و تیمار و آه و محنت و دن
عنان رخش بکش [illegible] دگر ملک کن

ز صوبجات

ز صوبجات بگردون شود ز فیر نفیر
نه بنگلور نه صدرس نه چهره نه دهلی
همه بنادر هندوستان کنند ویران
هزار جان کنند اندر سکار پور شکار
بهیچ باغ نه سوری بماند و سنبل
وزین گرانه بشاه جهان پیام فرست
نگر بذلت ما در گذر ز زلت ما
بشرط آنکه سفیری ز انگلیس خدای
بسی درود بر او گفت و بس درود برو
بروز بان ملک نرم گشت و خاطر گرم
زبان مؤالف گوی و روان مخالف جوی
سه روز پیشتر از پیک انگلیس خدای
زبان و روی و دل و جان و دیده جانب شاه
ز جنگ مدتی آسوده کامران بوده
بهار آمد و دی رفته خاطر آسوده
فضای باغ معنبر ز اقحوان و عرار
شکست ساغر پیمان ز خمار غرور
ملک ز خشم بتوفید و لب گزید و گزید
مثال داد که از هر کرانه پره زنند
چهار برج زنند از چهار سوی حصار
مگر که باره شود رخنه رخنه چو غربال
شگرف کنده آن باره را بلینه انبید
سفیر آمد و سوگند خورد و لابه نمود
که مرزبان هری پایدار ز شاه امان
سفیر رفت و نکرد آنچه گفت یکدو سه روز
بروز چارم برگشت و دیدبان ملک
بلاغ گفت که یا حبذا بلاغ مبین

ز دیرجات بگردون رود غریو و غرن
نه منکلور و نه مدرس نه تته نه کوچن
چه بمبئی چه بنارس چه مچهلی چه پتن
ز خون روان کنند اندر بهارپور جیحون
بهیچ راغ نه فرغر گذاشت نه فرغن
بعجز و لابه نه لوشابه و فریب و شکن
مرا ز رحمت من وارهانی رحمت من
شود بنزد تو ما را ز جرم پابیزن
زدیده راند ز دل چاک زد به پیراهن
فراخ کرد بر او تنگنای و بند و شکن
بیانش حاجب خاطر کانش ساتر ظن
ز ری رسید چنان کز سپهر سلوی و من
عمل ز قول نکوتر دل از زبان ایمن
کشیده رطل امان و چشیده طعم وثن
زد ره بعذاب خمول و سجن و شجن
هوای راغ معطر ز ضیمران و زرن
دلش بسینه بجوشید همچو باده بدن
سنان گذار سپاهی قرینه با قارن
بکرد باره شهر افکنان شیر شکن
هزار بار زنه باره سپهر التقن
مگر که قلعه شود ثقبه ثقبه چون اثر کن
بلای لوش و نی و نال و خار و خاشه و شن
چنان که شغل شفیع است و رسم پابیزن
سپس بپایه تخت شه آرم از مامن
بماند و ز هر سفیر و دوشان بچرب سخن
بشه چگونگی آورد و کار شد روشن
زهی رسالت مطبوع و رای مستحسن

نه ملک پونه بماند بجای نه سیلان
نه رامپور نه احمد نگر نه تانیسر
کند خراب اگر اکه است اگر کوچی
چنانکه آمد و نگذاشت در دیار هری
تو گر نیائی و ما را ز بند نرهانی
که خسروا بدما را اجرای نیک فرست
کرم حیات دهی اینک این ایاحیر
زمان حرب سر آمد زبان چرب بگیر
ز بسکه مویه و فغان و اشک و آه و اسف
بری برید فرستاد و در رسید سفیر
وزیر روس هم از ری بسان باد شمال
رواق رتبتش از اوج آسمان اعلا
چو مرزبان هری ابهانه شد سپری
سفیر یار و ملک مهربان و حرص فزون
بجای ابر بکهسار پشته پشته گیاه
دمن چو روضه خضر از برگ سیسنبر
بیاره برد سر اندر دو باره همچو کشف
همش ز خشم دو چشم آل گشته چون لاله
یلان ز هر سو سنگر زدند و نغب زنند
درون هر یک گردان کمین کنند و شند
در افکنند بدژ تیر چرخ و شکنجیر
بمرزبان هری تنگ شد جهان فراخ
بعهدهای مبین بست عهدهای متین
شه از سفیر پذیرفت آنچه گفت بعینه
ره جدال نمود و در نوال گشود
ملک ز خشم بر آنگونه تند شد بسفیر
چو هست رای دورنگی گر ز رنگ مکن

نه سومنات و نه گجرات نه سرنگ و نتن
نه کانپور و نه ملتان و وارنی و فتن
کند بیاب اگر الغی است اگر اجن
نشان ز بوم و بر و کاخ و کوخ و یار و دمن
ز کاخ و کوخ هری بر هوا رود دهوزن
گنا ز خدای بنیکی بساد پاداشن
درخت رحمت بنشان و بیخ قهر بکن
دهد دو باره بقندیل بختمان روغن
ز بسکه ناله و فریاد و ریو و بند و شکن
دو گونه حال و مقال و دو رو یه سر علن
چمان بخیم اقبال شاه راند چمن
ضمیر روشنش از نور آفتاب اعلن
سفیر آمد و بگذشت و در حیلت و فن
حصار سخت و سپه چیست و ملک استرون
بجای برف بگلزار توده توده سمن
چمن چو بیضه بیضا ز شاخ نسترون
بچاره تیر فکندن گرفت چون بهمن
همش ز قهر دو رخ سرخ گشته چون روین
بشهر بند هری از چهار جانب و جن
شراره بر دم آن اژدهای چهر فکن
برآورند عدو را دمار از میهن
چو کام اژدر بهمن ربای بر بهمن
بیان ز لشکر اعلا زبان سوم الین
برو گماشت رقیبی همی فراست فطن
که لطمت بجنبد و سیم و زر بلکن
که می بر آتش سوزند بر ز نی و آهن
سر وفاق نداری در نفاق مزن

سفیر راستی آورد و عرضه کرد بشاه
نخست باید بستن مسیل چشمه آب
ملک شنفت و برآشفت آنچه گفت و نعمت
پیام داد بفرمان روای هند که کار
ملک بماند و پسه خواند و رفشاند و نشاند
کسیل کرد بزرگان و موبدان و یلان
شراره سخط پادشه زبانه کشید
که ناگهان خبر آمد بشه ز خطه پارس
سفینه کان همه هر یک ز خود و خنجر و تیغ
بگوش گفت بعزم است افتخار بگت
به ستایش مرد از صفات مرد بود
بجا نماند جز این یک ببست خاک خراب
سه از چهار دبگذشت تا سپاه مرا
بوستان همه بلبل غبار جای عبیر
همه صحایف آفاق را بیا بارد
قضای عهد کند با یکینه جهد کند
وگر نبرد نماید بزرگ بارخدای
کنون بدعوی ای زین دو فکر متین
سپس خدیو بری ای دل نهاد و بخواست
ز بس لآلی مضمون سطور او دریا
حدیث رفته و آینده بر شمرد و نمود
بیر و بهره خویش از هرات جانب دی
امیرزاده فریدون که شکر شاه جهان
ز شوق درگه شاهش همی بجنبد مهر
ستایش تو بذات تو و محامد تست
ببوی کلکش خود مفتخر بود عنبر
عیان شود خطا آموی ز راز خطیر

که ای بخصم تو ناخوش تر از جحیم جهن
اگر رفته رفته شود چشمه سیل منیان کن
ز کار او رخ روشن نمود چون جوشن
نباد گشت و نشد چیره بر سروش اهرمن
ز جان جلیش بگلاب عیش جوش محن
بهند شاه و جهان با چنین و موی و تن
ز خشک رانشی آن خشک مغز تر دامن
که انکلیس خدا کرد ساز شور و فتن
بزرگ کرده شکم چون زنان آبستن
نه همچو بوم بهوم خراب و کاخ کهن
برای دوش و عزم درست و خلق حسن
که اندر و سزد ار آشیان کند کرکن
ز محنت کشته چو گنجشت تن بشوخ در آن
بجمشان همه یابی هزار جای سمن
و منده ابر سیاه از سپید آمولن
فرشته هست مراد او دلیل ما اهرن
بر آنچه حکم کند عین حقست و متن
بری جهیم چو موسی بوادی ایمن
کانکشان کمین وار راز هر مکمن
ز بس جواهر مکنون شطور او معدن
رموز هستش و پس راز خویش اعلن
هر چه خواست نه لا گفت در جواب لن
بعهد مهد سرودی نشسته لب ز لبن
چو جان مرد مسافر آرزوی وطن
ز راز فروتی ساهان شاه مهان وشتن
بطیب طینت خود معتبر بود لادن
که تا نسوزد بو بر نخیزد از چندن

خلاف مصلحت ملک ماست فتح هرات
بسا نحیف نهالا که گرنه پراکنیش
سفیر تیره و شرمنده بازگشت بری
سفینه دو سه لشکر بشهر فارس بست
بسی نرفت که افغان خند زسختی کار
کنار هر یکی از آب چشم چون چشمه
چه گفت گفت که هان نوبت گذشت گذشت
بجز فارس فرستاد دو سفینه سپاه
ملک از نهیب خبرش ز تخم زد و زهره فزود
باب و گل ننهد دل که راسته هوش و خرد
کنون که بوم و بر خصم شد خراب و یباب
هر آنکه رخت سپاه را از هرات بری
دم بلارکشان سوده از طغان و ضراب
بویژه آنکه زمستان دوباره آمد در رفت
و دیگر آنکه به بینیم کار انکلیس خدای
اگر بصلح گراید بپادشاه جهان
عروس فتح و ظفر تا گر اکشد در بر
بپای تخت سپاریم رخت تا الحق
بمیر کابل و سردار قندهار نوشت
بسیم ساده پرشید عنبر سارا
معین سلاله سردار قندهار که هست
نوید نامه بر جا نوشت و ز آمدنش
بر آن سراست که بر جای نرفشاند سر
شها مها ملکا ملک پرورا ملکا
نه وصف اینکه مکلل بود ترا اکلیل
بنور خویش بود آفتاب عالم گیر
ستایش تو بکلک سپهری بدان ماند

که می برآید ازین فتح صد هزار شکن
فرای باغ ثمر و گیرد از فروغ چمن
سه ره بماند و زری خشن نماند ای من
بکر که شاه عنان باز داد و لوذ و شمن
بگمان کشیده پی چاره گشت سازن
درون هر یکی از باد سرد چون بهمن
زمان چهره عقاب است وقت بر شکن
همه مصالح بیکار در روی آتش زن
چو لهو باده و کسار از نوای بر افکن
ببوم و بر بنهد سر که راست خم و فتن
جهان بدیده او تیره شد چو تیره زن
جهی و از دل و جان بستریم رنگ حزن
پی گداز رسان سوده از شقاق و عزن
سمن ز زاغ و گل از باغ و لاله از گلشن
بر و که چیره بود استفرغ با بهمن
عنان رزم بتابیم از سکون سخن
شموس جاه و ظفر تا گر انهد گردن
برون ز سختی آساید و درون شکن
شکرف نامه از رنگ و بوی همچو دلن
بلوح نقره طراز نده نافه او سن
بتخت و بخت جوان و باسم و رسم کهن
بسا رمیده روانا که آرمید بتن
برین نوید بوجد آیدش ز شوق بدن
تو آن که جنگ تو از یاد برد جنگ پشن
نه مدحت اینکه مغرق بود ترا گرزن
بروز خویش بود شیر غاب صید افکن
که تا کسی بستاید ادویس را بقرن

ز فتح مکه نگوید کسی ثنای رسول
ثنا کنند در خشنده شمع را بفروغ
هری گرفت نه تنها ستی نه بر خراج
کجا هری چه هری کو سری کدام هری
حدیث صلح حدیبیه را بو سفیان
نه بهتری ز پیمبر بباش و لا تیاس
بدین قصیده غرا یکی ببین ملکا
ولی دو عیب بنا مثن هست کو مم از آنک
اگر چه زین قبلش شکر لازمست از آنک
ازین دو عیب چو می بگذری بجاز من عیب
بدین سپاچکامه دلکش رواست قاآنی
دوام ملک خداوند تا هزاران اند
بارک الله بارک الله زان حریف سیم خن
بارک الله بارک الله زان بت بدر سیما
چشم او یک چرخ بیدار و یک دون جفا
آن قمر را اندکی اندک جا دهد زیر کلاه
گر بیک پا میخرامد سرو من عیبش مکن
ای خطا گفتم از آن میلغزد شن بار خرام
یا برای آنکه او از درد ما آگه شود
یا سر پا میزند بر خاک یعنی کای مهین
کو هر گفتار او از درج دل خیزد درست
بارک الله از دو چشم او که تا دیدم بچشم
در تمیز قبله بر کس را بباید اجتهاد
مسلم است آنکس که رو آرد بمحراب آشفت
هر چه میگویم دلا در جای خویش آرام گیر
دل مرا گوید برو قاآنی از من شوخ
قاید احرار صاحب اختیار ملک جم

ثنای او همه از حسن سیرت و سخن
نه زانکه هست مراد از زر و سیم لیکن
که صد خراج هری باشدت گنش ارشن
نه آخرش همه فرکند کردی ام فرکن
یکی بخوان و ببرد از دل ز رنج و محن
نه بهتری ز محمد لسان و لا تحزن
که با قبول تو کیتی بیرزدش ثمن
رواست گفتن عیب جو برش دفتن
همی بشکر فزاید چو بر فزود منن
که نطق ناطقه در مدح او بود الکن
وا زو بیاد و سند شه همی پیران
بارک الله بارک الله آن بت سیمان شکن
فتنه دل آفت دین شور جان آشوب تن
ماه چهر و سست مهر و سخت روی و بار تن
زلف او یکسر آشوبست و یکسر فتن
و آن سمن با هم ز رنگ و پشند اندر پیرهن
هم بیک پا میخرامد سرو ناز اندر چمن
کو بود مانند ما بابست زلف چو رسن
پای بست درد ما گردش خدای المنن
وجد کن کاندر تو دارد همچو من ما جی وطن
لیک صد جا الشانند چون برآید از دهن
چشم بر بستم ز هوش و فکرت و فهم و فطن
و اندرین معنی نباید خلق را تقلید ظن
کافرم من تا شده است آن بروان محراب من
کان صنم عابد فریبست آن پری سیمین شکن
تخم بدنامی بکار و تار ناکامی بتن

تا ب و تاب کهر را همی نهند سپاس
تو عزم خویش همی خواستی بود عیان
چو هست عزم جهانگیر کو مباش هری
بحیله که عدو کرد می مباش ز رزم
همان حکایت صفین بخوان و حیله عمرو
یکی بخوان بخند از سر چون سوی
بهر کجا که شود جلوه گر بر ندگمان
نخست آنکه قوافی بجنبد جای درد
دوم قوافیش از یکدیگر جا خوش شگفت
اگر دراز بود همچو عمر و دولت شاه
مثل بود بجهان تا حدیث و ع بر آب
ولهٔ فی شیخه شوخ کشمر شمع خلخ شاه چین ماه ختن
بارک الله بارک الله زان نگار زنین
بارک الله آن بتی کز عکس موی روی او
گر قمر دزد ز گردون کابین آهلکش حجال
هر کجا زلفش همه تاب و خم و پیچ و شکنج
میکشد در پا سر زلفش از آن گاه گاه
یا دل پر درد ما را کرده اندر پایمال
یا کند تقلید سرو و نار و ن کاندر بیار
لکنتش گر در سخن باشد مشو غمکین از آنک
بسکه بشکست اندرین بر بسته اند سخنگو
مرحبا ز ابروی لبندش که نتواند کشید
من نمودم جهد تا یا فهم کابروی او
شده دوروزی تا دلم را میکشند ابروی او
راه بیجا کس میوی یا ربی بپر دا مجوی
گردلی در کار داری در سیم و زر بنجر

در مدح محمد شاه غازی انار الله برهانه گوید

نه زین قبل که بعمان بدراست با بعدن
بخسروان جهانگیر و مهتران زمن
عرب نه که تفاخر کنی ز ربع و دمن
که کار خنجر برنده ناید از سوزن
که گرد آنهمه غنج و دلال و عشوه و فن
یکی ببین و ببال از نشاط چون خروس
که راست تازه عروسی ز الشکل و فن
مگر راست چو انعام شاه در خور فن
کنند جا سکدایان بجای خز خشن
چنین درازی دلکش ز کوه حسن
سمر بود بزبان تا و داد تو و من
بقای بخت شهنشاه تا هزاران قرن
دلنواز و دلگداز و دلفریب و دلشکن
بوم و بر بر سنبل است و بام و کاخ یاسمین
گر سمن بود ز بستان کاین مرا سیمین بدن
هر کجا عشقش همه رنج و غم و درد و محن
پای او در راه میلغزد ز زلف پر شکن
کشته پای نازکش از درد دلها محن
هم بیکپا میخرامد از سر و نارون
درد هان نوشش از تنگی نمیکنجد سخن
لیک از وی گفتگو با خبر دار از هر محن
با هزاران جهد آن مشکین کمان را تا حتن
قبله اهل دل است و سجده گاه مرد و زن
ز آن اشارتها که در هر یک صد گره گرشت فن
تخم در خار امیغان خشت بیدر بی نمره
ور ندای سیم و زر بستان ز میر موتمن
انکه بر بندد بکار ملک و سعد بر من

نامه آشکار
نور شن
کاج و صنوبر
ثمر
نمیست
ختن
ناداد
حکایه
قصیده
نام عاشق
دان
ده هزار سال
انجمن
اجتماع مردم

ماه دو هفت سال من آن یار نازنین
برجستم و دویدم و پرسیدمش خبر
گفت انیز مان مجال سخن نیست روبهل
بگرفتمش رکاب و بزین برنشست و گفت
بیرون شدیم هردو ز دروازه سوی دشت
در مغز عقل لخلخه از بوی ضیمران
صحرا سپهر و لاله در و قرص آفتاب
رفتیم تا کناره کشتی که سنبلش
خندید و وجد کرد و طرب کرد و رقص کرد
خواندم و ان یکاد و دمیدم بگرد او
با رقص و وجد و قهقهه بازم جواب داد
مینا و جام را بدر آوردم از بغل
زان می که گر برابر آبستنی نهند
این گفت و اسب راند و من از وجد بیخبر
گاه از در ملاعبه بوسیدمش ز متن
گاهی خمروار بمالیدمش بغل
بوسیدمش گهی ز قفا روی سیمگون
گاهش ز نخ گرفتم و بوسیدمش غبغب
او گه بعشوه گفت که ای شاعر این ادبست
عقلت مگر رمید که مجنون شدی چنین
چالاکتر ز برق و مسمتر از خیال
کف از لبش چکیده و پوزه‌های دُر
گه شد به بیشه که زمینش او فلک
ور تیغها گذشت بباریکی چو صراط
این طرفه‌تر گذشت ز ظلمات نیستی
گفتا تبارک الله از این پای این خر
نه نان خورم نه آب نه راحت کنم نه خواب

هر هفت کرده آمد یک هفته پیش از این
بنشستم و نشاندم و بوسیدمش جبین
مینای می بجیب و بکش رخش زرین
ایدون ردیف من شو و بر اسب من نشین
دشتی در و کشیده سراپرده فرودین
بر دست روح آینه از برگ یاسمین
بستان بهشت و برکه در و جوی انگبین
دیباچه مینوشت ز گیسوی حور عین
ز دسته و زد و زلف مسلسل گشوده چین
بیم آمدم که دیو زندش راه عقل و دین
کایدون کجاست باده بده یک دو ساتکین
هی هی چه باده داری یکجا تمام خزین
پا کوبد از نشاط بزهدان او جنین
که از یسار او متمایل که از یمین
گاه از در مداعبه بربودمش ز زین
گاهی فطیروار بفشردمش سرین
بوسیدمش گهی ز قفا موی عنبرین
وا او نعره زد که دور شو ای دزد خوشه چین
تا کی کنی ملاعبه با یار نازنین
هوشت مگر رمید که بیخود شدی چنین
آماده‌تر ز وهم و مهیاتر از یقین
کوه از سمش کفیده چو دندانهای سین
گه شد به پشته که فلکش او زمین
لیکن بسی درازتر از دوره والیسین
گفتی بگرد هستی جهشی کند حصین
واینکار را این کفایت و این بار تا معین
رانم بکوه و جوی و جر و رود و پارکین

پی خسته دم گسسته کمر بسته بیقرار
کاخر چگونه چه شدت سرگذشت چیست
رفتیم بجیب شیشه نهفتم و زان سپس
بی منت رکاب زنی برنشستمش
بلبل فکنده غلغله ز آواز دلنواز
گفتی بسحر تعبیه کرده است نوبهار
خیری بمرغزار بر آگنده زر ناب
گفتم بتا هوای که داری بکار روی
هی خنده زد چو کبک خرامان بکوهسار
گفتم چه حالتست الا ای پری خا
نا خوردمی بجان تو گر پاسخ آورم
خوردیم از آن مئی که جزا و نیست یادگار
ناگاه سر بعشوه فراگوش من نهاد
کر بر هوا فکندم از شوق طیلسان
گاه از سماع و رقص چو طفلان بهای و هوی
دیوانه‌وار گه زدمش لطمه بر قفا
در بر کشیده پیکر آن ترک سیمتن
که دادمی بحقه سیمین او فشار
شوخی مکن که شوخی دل کند نژند
ما هر دو در ملاعبه و آن رخش ره‌نورد
از بس دونده باد ببال اندرش نهان
گاهش ز خوی بدن شده پر لؤلؤ عدن
بس رودها گذشت به پهنای روزگار
تا که برآمد ابری و بارید آنچنانک
گفتم بتم بتا که بمانیم و صبحگاه
با سکه تیر بارد اگر بر سرم ز چرخ
روزی دو وا بسپرم ره و آنگاه دستبرم

می خورده ره سپرده عرق کرده خشمگین
چونی چه روی داده چرائی دژم چنین
زین بر زدم بکوهه آن رخش بیقرین
چون از پس فرشته سیاره لعین
قمری کشیده زمزمه زآوای دلنشین
در چنگ مرغ زمزمه چنگ رامتین
سنبل بجویبار پریشیده مشک چین
بنگر برین چمن که بهشتی بود برین
هی نعره زد چو شیر دژآگاه در عرین
مانا ترا نهفته پری بود در کمین
می‌ده که هرچه بخت گمان کرد شد یقین
مارا ز ره بکار نیاکان آتشین
کاید ز ری بفارس شهنشاه راستین
که بر بدن دریدم از وجد پوستین
گاه از نشاط و وجد چو مستان بهای و هین
شوریده‌وار گه زدمش بوسه بر جبین
در کف گرفته غبغب آن شوخ ساتکین
کای سیمتن خموش که خازن بود امین
طیبت مکن که طیبت دل را کند غمین
گفتی مگر بجنبش بادی بود بزین
از بس جهنده برق بنعل اندرش مکین
گاهش ز کف دهن شده پر گوهر ثمین
لیکن بسی شگرفتر از وهم در یقین
گفتی ذخیره دارد دریا در آستین
رانیم تا که باز برآید شب از کمین
بالله که تیغ روید اگر در زمین طین
رنج سفر زدود که دارای جم نگین

شاهنشه زمانه محمد شه آنکه هست
در چشم می نیاید خصمش ز بس نزار
رایش بچرخ بینش جهری بود منیر
بر تار عنکبوت کند حزمش ار گذر
از سیر صبح و شام بود عزم او بدل
طوقیست نعل رخش تو بر گردن شمال
رای تو حل و عقد زمین را بود ضمان
رمح ترا برزم لقب کاشف القلوب
آنی ز روز بخت تو در با تبع شهور
هوش عدو شمید ز شمشیرت آنچنانک
حنانه‌وار شد تنم از ناله همچو نال
حنانه را نواخت بالطاف خود رسول
قاآنیا سخن بدراز کشید سخت
اندر جهان دو چیز از دل برد محن
تا چند غم خوری می خور بجای غم
با یک گزین جوان قلاش و نکته‌دان
منت خدای را که ز خیل نکویان
یاقوت لعل او همرنگ ناردان
در زلفکان او تا چشم میرود
چون بنگرم آن سرین یاد آیدم همی
از چهر چون نگار از زلف چون زره
کنوشم از لبانش یک کوزه انگبین
چون ماه نخشبش ماهی است در کله
مشکی است موی او و قلب منش تتار
ترکا بجم براغ و ز خانه شو بباغ
بردار چنگ و جام بگذار ننگ و نام
ما و من است هیچ در ما و من مپیچ

آثار فرخش همه درخورد آفرین
در وهم می نگنجد بخششش ز بس ثمین
شخصش در آفرینش رکنی بود رکین
از یمن او چو سد سکندر شود متین
از نور مهر و ماه بود رای او عجین
تاجیست خاک راه تو بر تارک مکین
حلم تو نشر و طی زمان را بود ضمین
تیغ ترا بجنگ صفت قاطع الوتین
روزی ز ماه عمر تو سرمایه سنین
در گوش او علامت شین است حرف شین
وز دوری تو تن من و حنانه در حنین
تا در بهشت تازه نهالی شود زرین
ترسم کزین ملیل شود خسرو گزین

عفوش نپرسد از کسی بنگرد خلاف
پروانه‌ایست قدرتش از قدرت خدای
آثار او مهذب و اخلاق او نکو
بر آب شور بحر کند جودش ار نظر
ای چاکری ز فوج نظامت فراسیاب
موهوب تست هرچه بجانها بود هنر
آبستنند مهر ترا در رحم بنات
خندد امل چو کلک تو گرید بگاه مهر
هر جا که آفت است بخصم تو میرسد
شاها سه ساله دوریم از آستان تو
آن از محمد عرب آن ماه راستان
من نیز سبز کرده شادا رشوم رواست
تا از زمان اثر بود و از مکان خبر

شاهین نترسد از مگسی برکشد طنین
دیباچه‌ایست هستیش از هستی آفرین
رایات او مظفر و آیات او مبین
از فیض او چو چشمه کوثر شود معین
وی کهتری ز خیل سپاهت سبکتکین
منهوب تست هرچه بکانها بود دفین
آماده‌اند حکم ترا در شکم بنین
گرید اجل چو تیغ تو خندد بروز کین
چون در عبارت عربی در حروف لین
سودی نداشت جز دو جهان ناله و انین
من از محمد عجم آن شاه راستین
در راستان شه که بهشتیست دلنشین
شاه زمین بتخت خلافت بود مکین

در ستایش حسین خان نظام الدوله گوید

عمم سر زن خورد و می مرد شیرزن
جان بخش و جان ستان و لجوج و دل افکن
چشمی ندیده است ترکی چو ترک من
شمشاد قد او همسنگ نارون
بنداست یا گره چین است یا شکن
از کوه بیستون و ز زنخ کوهکن
یغمای شهر و کوی آشوب مرد و زن
که چینم از زنخانش یک خوشه نسترن
چون چاه نخشبش چاهی است در ذقن
شمعی است روی او چشم منش لگن
کز لاله صد چراغ بینی بهر دمن
گیتی تراست دام این دام بر شکن
سوساز کن بسیج زانسوی ما و من

در دیده تعب منح فنا کوب
گر بخش بسید مه جنت کو دیده
رخ یک بهشت حور تن یک سپهر نور
بنهفته در رطب یکروضه اقحوان
گیسو پس از قفا غلطیده تا سرین
ترکیست دلفریب شوخیست دلربا
جان خرم از غمش چون زنخوان گل
سیمین سرین او هر که نظر کنم
چشمش بلای آن لفش عدوی دین
بر موی او گلشش حیف است غالیه
می نوش در صبوح تا بنگری فتوح
بر بام بیخودی کوس بلا بکوب
تن خانه فناست انخانه را بکوب

یا ساده جوان یا باده کهن
وز تیشه شغب بیخ غنا بکن
ور تیغ میزند سهل است گو بزن
لب یک قرابه شهد رو یک طبق سمن
پوشیده در قصب یک پشته یاسمن
آن صد هزار مو این یک هزار من
آزرم بوستان و بیغاره چمن
دل فتنه بر رخش چون تل که بر دمن
آنم همی چکد از چشم و از دهن
آن یک ساله سحر این یک قبا فتن
بر جسم نازکش ظلم است پیرهن
کز روح راح روح آساید از حزن
در طاق بیخودی آز زن با بتن
جان پرده لقاست آن پرده بر فکن

بفکن حجاب جسم تا بشکنی طلسم
تن بایدت کثیف تا جان شود لطیف
در عین اقتدار تسلیم کن شعار
صدر است قدردان ار نیست بردل
ای ملک تو قدیم ای جاه تو دوام
مهر تو دلنواز قهر تو جان گداز
ماند بخصم تو تیغ تو از نزال
ور دیده گوان مژگان نهند نیک
با بانگ نعره دل بیرون جهد ز لب
بر نوک نیزه‌هات آون شود عدو
بر جسم پردلان جوشن کنی قبا
عقدیست مهر تو جان منش کله
تا ناله میکند از عشق گل هزار
چند خواهی سپر جهان از بهر تن
آنچنان ای ارسته شو گر بعد مرگ
مر بدن را رخت عریانی بپوش
داعی ابلیس را از در بران
جان مهذب ساز همچون جبرئیل
ای خلیفه زاده یاد آر از پدر
می مشو مغرور اگر جوئی ثنا
گرچه دیگت هست جوشی در درون
آفتاب آسا بهر کاخی متاب
ز اقتضای نفس راضی شو که نیست
تا نگوئی حال اگر زینسان بود
چند گوئی کان قبیح است این صبیح
لیک چون کل را سراپا بنگری
جان جدا از تن ولیکن عین جان

مردود خلق باش مقبول ذوالمنن
وین نکتهٔ شریف دریاب دم مزن
چون صدر نامدار سالار انجمن
میر است شیرکش پیل است پیلتن
ای بخت تو جوان ای رای کهن
بخت تو سرفراز خصم تو ممتحن
ماند بجز ز تو بخت تو اهرمن
بر گردن یلان شریان شود رسن
با سوز ناله جان بیرون زند ز تن
مانند ژنده پیل بر شاخ کرگدن
بر پیکر یلان خفتان کنی کفن
نقدیست چهر تو روح منش مرغ
تا سجده میبرد در پیش بت شمن

تشخیص نیک و بد گم ده که دیو و دد
آن روی آینه تاریک تا نشد
دانا حسین خان نام آور جهان
در جاه معتبر در قدر مفتخر
ابری تو در نوال چرخی تو در جلال
از حرص جود تو دندان برآورد
روزی که از غبار گردد زمانه تار
گریان شود امل خندان شود اجل
تنها ز تف تیغ تفتیده چون تنور
چون ماه یکشبه بر ایمنت حسام
صدر از مهر تو دیریست تا مرا
ختم است در جهان بر دست تو سخا
از دهرهٔ عتاب زهرهٔ عدو بدر

در منقبت هژبر غالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

پیش از آن کت مرگ پوشاند کفن
جامهٔ تلبیس را از بر بکن
تن معذب دار تا چون اهرمن
ای غریب افتاده دور از وطن
می مخور تا خوار گر داری چمن
کف میار از جام طبعی در دهن
عنکبوت آسا بهر سقفی متن
اقتضای مقتضای ذوالمنن
چیست حکمت در تکالیف و سنن
چند رانی کان قبیح است این حسن
جمله را بینی بجای خویشتن
تن جدا از جان ولیکن صرف تن

عشق خواهی جام ناکامی بنوش
تن بکاه ای خواجه در تیمار جان
شوق جان هستی دهد ذوق نان
شرزه شیری چند چری با سگان
در گذر زین چهار طبع و پنج حس
تا لشان سم اسبت گم کنند
چون مگس چندی تا شهدی بنوش
این نه جبر است اختیار است آنکه خوی
گر محکت این بس که سازد آشکار
نسبت اجزا با اجزا چه ای دهی
عالمی بینی چو با دام دو مغز
ای صنم جوی صمد گو تا بکی

در کیش ما بداند در پیش خود حسن
زین رو در ره ندید کس عکس خویشتن
آن میر کامران آن صدر مؤتمن
در بزم مشتهر در رزم ممتحن
مهری تو در جمال عقلی تو در فطن
اول النفس که طفل لب شیر از لبن
چون ملک نیکبار چون ای اهرمن
کاسد شود امید رایج شود فتن
سرها ز زخم گرز آژیده چون سفن
چون ماه چارده بر ایبرت مجن
دل کشته سهام جان خسته فتن
ختم است در زمان بر نطق من سخن
ور تیشهٔ صواب بر ریشهٔ خطا بکن
تن رها کن تا نخواهی پیرهن
مرده است را عار آید از کفن
فقر خواهی کوس بدنامی بزن
تا بکی جان کاهی از تیمار تن
ورد دل مستی دهد نه درد و تن
شاهبازی چند پری با زغن
پر شکن زین هفت شو چار زن
ترک تا فعل را وا ده زن
چون شتر باری ببر خاری بکن
خویش را بشناسد از در عدن
نقد مغبون را از نقد ممتحن
نهی آن بکر اقتیح این احسن
کفر و دین هم مفترق هم مقترن
در زبان حق داری و در دل غن

شعار — علامات و لباس
نوال — بخشش
امل — آرزو
سفن — سوهان
آون — مخفف آهنگ
شمن — بت پرست
دژن — خشم
شرزه — شیر خشمناک
مرتهن — گروگان شده
خوی — عرق
ممتحن — آزمون شده
مفترق — فرق کرده شده
مقترن

هر زمان سازی خدای نگ رنگ
ایزدی را گر یقین با تاراست
صانع کل مانع ظلم و فساد
فذلک ایجاد و تاریخ وجود
از ازل جا نها بچهرش مستهام
خاطر او مهر حکمت را فروغ
نام او در مهد از پستان ام
می نروید یک گیاه الا که سرخ
بسکه آب از چه کشیده نم شب
هر غریبی را که او پرسید حال
مهر بردار از زبان ای مرتضی
تا بچند این اختلاف کفر و دین
این چه جنگ خرفروشان بد گزو
از کجا صادر شد آن صلح نخست
تا چه دید از گل که عاشق شد هزار
موسی ارداند که حق نادید نیست
ور خلیل از قدرت حق واقف است
اینهمه چون و چرا را ای علی
الله الله ای علی مرتضی
آشنا کن دیو را با جبرئیل
حیدرا نوروز سلطانی رسید
در صدف‌ها هرچه مروارید بود
ارغنون بسته است بلبل در گلو
عیدیم این گز پریشانی مرا
حاجی آقاسی خداوندی که هست
پاسبان دولت شه بخت اوست
با عدو کاری کند کلکش که گرد

همچو نقش نقشبندان ختن
جهد داری تا نداری در سخن
حامی دین ماحی جور و فتن
مخزن اسرار و فهرست فطن
تا ابد دلها بمهرش مرتهن
طینت او شمع هستی را لگن
در لب کودک در آید با لبن
گر ببارد ابر تیغش بر چمن
هر دو پایش اخرا شیده رسن
کرده هر بادی بخیز یاد وطن
نکتهٔ بنما ز سر مختزن
تا بچند این انصاف ما و من
هر دو عالم پر غریو است و غرن
از کجا ظاهر شد این کین کهن
تا چه دید از بت که واثق شد شمن
از چه ارنی گفت و پاسخ یافت لن
مرغکان را از چه برد سر زتن
بر سر بوجهل جهلان در شکن
جلوهٔ بنما و کوته کن سخن
آشتی ده شحنه را با راهزن
سرخ شد چون دشت او در دمن
ابر بستد تا فشاند در چمن
تا بگل خواند نوای خارکن
وار هاند همت فخر زمن
هر دو گیتی در لفظش با ثمن
پاسبان را کی بچشم آید وسن
بیلک رستم بچشم روی تن

وین بتر کور الپس از تصویر وهم
گر خدا جوئی ببین با چشم سر
صهر احمد حیدر عنبر کت
سر مطلق مایهٔ علم و عمل
عقل با رایش چو سودای جنین
مهر او در مرح جهالک را زره
می نخیزد یک عقیق الا که زرد
روز روشن خواجه هر شیر مرد
هر تنور را او امل نم شب
هر یتیمی را که او بخشیده مال
حل کن این اشکالهای تو بتو
باز گو کابلیس و آدم از چه رو
در جهان بر صلح چون بستند دل
محرم و محروم را علت بگیست
بود اگر یعقوب راضی از قضا
ور یقین دارد که جرم از سامری است
سوزن ار دجال چشم است از چه رو
تا بلبهانه چرا ماند نه چون
صلح و کین را ده بیکبار آشتی
نفی را اثبات کن در نفی لا
عقد انجم را فلک تا گسیخت
توده توده مشک دارد ضیمران
هر کسی را عیدی از سلطان رسید
چرخ بینش مخزن اجلال و جاه
نیک بشمر هفت نقطه نام اوست
کلک او لاغر شد از سودای ملک
چون دعای دولتش خواند خطیب

کسوت گفتار پوشی بر بدن
در سراپای وجود بوالحسن
زوج زهرا ضیغم عنتر فکن
شیر بر حق دایهٔ سر و علن
خلد با خلقش چو خضرای دمن
حفظ او تیغ مخافت را مجن
گر بجنبد باد کینش در یمن
شام تاری خادم هر پیرزن
کشته با سیمین انامل خارکن
دیده و هر نقشی بجز نقش محن
تا شناسندت خلایق تن بتن
ساز گر و ندارغنون مکرفن
در جهان بر کینه چون دادند تن
این چرا خائن شد آن یک مؤتمن
از چه گریان گشت در بیت الحزن
خواجه هارون را چرا گیرد دقن
جان عیسی شد بمهرش مفتتن
تا ز دلها نه کمان خیزد نه ظن
کفر و دین را کن بیک جا انجمن
سلب را ایجاب کن در بالفظ لن
تا فرو بارد بشاخ نسترن
شوشه شوشه سیم آرد یاسمن
هم مرا عیدی ده ای سلطان من
بحر دانش منبع افضال و من
اینکه گردون خواندش نجم پرن
شخص سودائی کجا یابد شمن
مرغکان را این کنند اندر وکن

ماحی — محو کننده
صهر — داماد
مستهام — حیران
مخاوف نسخه
ارامل — بیوه زنان
غرن — بانگ ... را گویند
شمن — بت پرست را گویند
پرن — مخفف پروین است
وشن — ... سمن گویند
فرنهی
وکن

چون شای خلق او را نداد آب
تا بود در سنبل خوبان گره

آهوان تحسین کنند اندر ختن
تا بود در طرهٔ ترکان شکن

خصم میبرید ز بیم کلک او
زنده بادا تا ابد خصمت لیک

همچو مرغ سوخته پر بازن
در عذاب محنت و بند و شکن

در ستایش شاه مبرور محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

بعید قربان قربان کنند خلق جهان
فدائی تو ام آخر جدائی تو چیست
ز سنج باده چنان آتشی برافروزیم
کهی موی تو بر ضیمران کنم بالین
کهی بطرهٔ مفتول تو کنم بازی
مراست مسئلهٔ چند ای پسر مشکل
دهان نداری بر خود چرا زنی تهمت
کسی بار قصب بسته است تل سمن
و یا که گفت ترا تا بجای کرد سرین
مگر سرین تو در نور قرص خورشید است
بدین سرین که تو میان خلق مرو
مگر بحیله یکی مشت زر بچنگ آریم
بچنگ زر چو تو سیمین بری بچنگ آید
ز شعر مشکین تو مشک را کنی کاسد
ترا بخدمت خود نامزد کند خسرو
اجل لب بر بندد از بیم تیغ او غضنفر
زهول رزمش شاهین بیفکند ناخن
بروز باران گر رای او عتاب کند
بوقت طوفان گر لطف تو خطاب کند
بهیچ حال نگردد سخا گسسته ز تو
مثال کثرت عالم توئی بوحدت خویش
بحلم خاک جهولی بعزم باد عجول
چو مدح تیغ تو گویم کمان بری که گر
ز مهر روی تو سر بریده ام ز حب وطن
وبال جان من آید کمال و دانش من

زمی بیا بنشین آتش مرا بستان
که خانه رشک برد بر هوای بستان
کهی ز روی تو بر نسترن کنم دامان
کهی ز نرگس مکحول تو شوم حیران
مگر هم از تو شود مشکلات من آسان
میان نداری بر خود چرا نهی بهتان
کسی بموی سبک بسته است کوه گران
بحیله رشتهٔ الوند در زدی از سهو آن
که تا بشیم اشکم شود ز چشم روان
که ترسم آنکه بیغما رود چو گنج روان
که زر ذخیرهٔ عیش است و اصل تاب و توان
که شعر خالی بر نان نمیکنند ابنان
ز شعر شیرین من شهد را کنم ارزان
مرا بمدحت خود کامران کند سلطان
قبا ببر کند از سهم تیر او خفتان
ز حرص جودش کودک بر آورد دندان
ز بیم هیبت او باز پس رود باران
زمین ز رحمت تو عاقبت شود طوفان
تو خواه در صف کین باش خواه در ایوان
و گر قبول نداری بیا و رزم برهان
بخشم آتش تیزی بلطف آب روان
لهیب دوزخ سوزنده خیزد از دم آن
اگر چه دانی حب الوطن من الایمان
چو کرم پیله که از خود بدور سد خسران

بهار چهر منا خیز تا بخانه برم
بمن در آمیزی تو همچو روح با پیکر
کهی ز چهر تو چینم ورق ورق سوری
گره گره ز سر زلف تو گشایم بند
سخن چه گوئی چون از دهانت نیست اثر
اگر میانت باید چه لازمست سرین
ترا که گفت که از گنج شاه دزدی سیم
میانت تار کتانست و آن سرین مهتاب
ز شوق کرد سر نیت برآنم که زری
بس است طیبت و شوخی بی حلاوت شعر
بزر شود دل ویران دوستان آباد
تراست مایه جمال و مراست مایه کمال
ترا ز زلف سیه طبله طبله مشک ختن
جهانگشای محمد شه آنکه هرزهٔ او
خطای محض بود بی رضای او توبه
سحاب رحمت او ژاله را کند گوهر
جهان ستانا کشورگشا جهان ملکا
شها جهان ملکا خسروا جهاندارا
بروز بزم کنی جن و انس را دعوت
بگاه همت ابری بگاه کینه شرر
چو دهر کینه مکانی چو بحر گوهربخش
شهنشها تو شناسی مرا که در همه عمر
ولی ز کید حسودان بسی بلا و ستم
دو سال رفته که فرمان من چو پیک اجل

بیا تو عید منی من ترا شوم قربان
مگر بآب رزان بشکنیم تاب خزان
بتو در آویزم من همچو دیو با انسان
کهی ز زلف تو بویم طبق طبق ریحان
نفس نفس بلب لعل تو سپارم جان
کمر چه بندی چون از میانت نیست نشان
وگر سرینت شاید چه واجبست میان
بجای ساعد سازی در آستین پنهان
ز ماهتاب بگاه بهاره تار کتان
روم بمصر بپیدا کنم بهر مان
بیا بفکر معاش او فتیم و قوت روان
بزر شود دل آباد دشمنان ویران
کنیم هر دو تجارت چو هر دو بازرگان
مرا ز نظم دری رشته رشته در عمان
بگاه خشم نماید چو چنگ شیر ژیان
ثواب صرف بود با ولای او عصیان
نسیم رافت او لاله را کند مرجان
توئی که جاه تو ماند گواژه بر کیوان
توئی که از تو کند فخر عالم امکان
بگاه رزم کنی وحش و طیر را مهمان
بوقت حزم زمینی بگاه عزم زمان
چو مهر عالم گیری چو چرخ ملک ستان
بجز مدیح ملک هیچ ناورم بزبان
بداد دیده که نفرین کنم بچرخ کیان
بهار رفته و برگشته باز زی طهران

ناب: دندان پیش را گویند
کاسد: ناروائی بازار
گواژه: طنز و طعنه را گویند
لهیب: زبانه آتش
کیان: کنایه از آسمان است
خسران

کهی بمسخره و طعنه زیر لب گوید
جز این بهانه چند آورند و عذر دگر
بود هبوط ذنب تا همیشه در جوزا

غلط گذشته ز دیوان شاه این فرمان
که گر بگویم گویند هان مگو هذیان
بود وبال زحل تا بماه در سرطان

کهی بقهقهه خندان که شه بهر سالی
سخن چو دولت خسرو از آن دراز کشید
حسود قهر تو غمگین چو ماه در عقرب

چرا مبالغ چندین دهد بدین کشخان
که همچو عمر شهم شکوه ایست بپایان
خلیل جاه تو شادان چو زهره در میزان

در مدح سلطان غازی محمد شاه طاب الله ثراه

خوشش بود خاصه فصل فروردین
بوسهٔ گرم کز حلاوت آن
گر تو گوئی کدام ازین دو به است
خاصه چون ترک پاک دامن من
بدل سرمه در دو چشمش ناز
سنبلش را ز ارغوان بستر
رشته را لقب نهاده میان
ساق او ماهی سقنقور است
ور سرینش اگر سخن رانی
ترکم اندر رسید خندا خند
جستم از جای و گفتمش بجواب
باده پیش آر از آنکه در گذرد
عوض سبزه بر چمن گوئی
باده کز نسیم او تا حشر
قصه کوتاه از آن میش دادم
نازهائی که شرم پنهان داشت
وان گران کوه را که میدانی
آسیاوار که نمودی سیر
من بنظاره تا سرینش را
گفتم ای ترک رقص تا کی و چند
بوسه ده که شهد از او بچکد
گفتم ای ترک وقت طیبت نیست
رخ ترش کرد کاین دلیری تو
بغضب خویش را گرفت ببشت

یک طبق انگبین چکد ز برین
گو میت هر دو به همان و همین
مهوشی دلکشی درست آئین
عوض شانه در دو زلفش چین
سوسنش را ز ضیمران بالین
پسته را صفت نهاده سرین
که تقاضا کند بدو عنین
زاده الله یک طبق نسرین
با تنی پای تا بسر نمکین
و علیک السلام فخر الدین
عیش نوروز و جشن فروردین
زلف و گیسو کشاده حور العین
کوه و صحرا شود عبیرآگین
که برد روح را بود تسکین
جنبشی کرده کم کمک نمکین
گاه بالا فکند و گه پائین
چون فلک در اراضی تسعین
بقیاس نظر کنم تخمین
بوسهٔ با گلاب و قند عجین
کام را چون شکر کند شیرین
ها کم و کیف بوسه کن تعیین
هان و هان از کجاست ای مسکین
شرمگین گفت کای خجسته قرین

بادهٔ تلخ گر حرارت او
آن یک از دست گلرخی زیبا
سیم خد سرو قد فرشته همال
باد در زلف کالنش حلقه شمار
بسته بر هرهٔ چنگل شهباز
علم جر الثقیل داند از آنک
از جبینش اگر سؤال کنی
صبح هنگام آنکه باد سحر
گفت چو نستی السلام علیک
گفت قاآنیا بگیسوی من
یکی از حجره سوی باغ بچم
ز آن میم ده که گور اگر نوشد
در به آبستنی بنوشانی
خورد چندانکه پیکرش ز نشاط
تا که از جای جست و بیرون ریخت
متفاوت نمود گردش او
گفتی گردش چو گردش چرخ
عقل آهسته گفت در گوشم
بوسه ده که از دهان بگلو
بشکر خنده گفت قاآنی
چند بوسم دهی بفرما هان
گفتمش زانکه مادح ملکم
بر نخدان من بخور سوگند

بادهٔ تلخ و بوسهٔ شیرین
مور گیرد مزاج شیر عرین
وین یک از لعل شاهدی نوشین
مشک مو ماه رو ستاره جبین
نار در چشم کالنش گوشه نشین
هشته در طرهٔ پنجهٔ شاهین
بسته گوئی چنان بموی چنین
علم الله یک فلک پروین
غم زداید ز سینهای حزین
ای ترا عون کردگار معین
شعر بافی مکن بهل تضمین
یکی از غرفه سوی راغ ببین
ببیند از ری حصار قسطنطین
می بر قصد به بچه دانش جنین
متمایل شد از یسار و یمین
از کله زلف و کاکل مشکین
چون در آفاق سیر چرخ برین
نکشد تا بروز بازپسین
نقب بیجا مبر بحصن حصین
عذب و آسان بود چو ماء معین
در بهار انقدر مکن تسخین
بچه نسبت دهی بیا و ببین
روز و شب سالها و صبح و پسین
که نگوئی بترک من پس ازین

کشخان: دیوث و خود بین را گویند — کشتخوان نسخه
عرین: بیشه را گویند
همال: مثل و مانند را گویند
عنین: آنکه در وی شهوت جماع نباشد
جشن: سور و مهمانی
جنین: کودکی که در رحم است
که برد روح را بلعلین
اراضی تسعین: زمینهائی که آفتاب از افق آنجا نود درجه بعد دارد
تسخین: گرم ساختن و استعمال دارو که گرم نمودن

تا ز بهر دوام دولت شاه
خصم او همچو تیغ اوست نزار
عهد او چون اساس شرع قویم
نفحهٔ خلقش ار بدشت وزد
عقل در گوش او کشاید راز
ناصر ملت است و کاسر کفر
مرگ در ره نشسته گوش بحکم
شعله گر حسام او خیزد
علم در عهد او بود رایج
خسروا ای که بر مخالف تو
بفسرد پیکر از مهابت تو
بقعه چون بنای شوکت تو
بشکفد تا شکوفه در نیسان
دلی مباد گرفتار عشق چون دل من
هر آنکه هست بمد دوستی کند دل [illegible]
دلست این معاذ الله آفتیست بزرگ
دلست این نه عافیت کم بتافت عنا
بهیچ عهد چنین دل نیافریده خدای
بهر کجا لب لعلی رود گرفته قرار
کرا دلیست چنین گو بیا بمن بنما
دلی ندیده ام از صبح تا بشام دو دم
دل منست که از بسکه صابرست چو کوه
دل منست که همچون شتر برقص آید
دل منست که از خار خار عشق بتان
دل منست که مانند غنچه تنگ لست
مرا بشادی باید اندرین معنی
نخست بر سر از دوستان [illegible]

تو نمائی دعا و من آمین
گرز او همچو بخت اوست سمین
عدل او چون قیاس عقل متین
خاک یابد نسیم نافهٔ چین
که از او خوب تر نگیرد این
ماحی بدعت است و حامی دین
تا کی او در شود بعرصهٔ کین
ندهد آب قلزمش تسکین
چون شب جمعه سورهٔ یس
وحش و طیر جهان کنند آفرین
چون روان منافق از تحسین
در دو گیهان نساخت [illegible]
بفسرد تا بنفشه در تشرین

شاه گیتی ستان محمد شاه
عدل او عرق ظلم را نشتر
سایهٔ دستش ار بکوه افتد
رایت قدر او چو چرخ بلند
جان ببازوی او خورد سوگند
فتح در ره ستاده دست بکش
زهره جوید هراسش ز قلب [illegible]
شبهتی گر خلاف او زاید
خبر عدل او چنان مشهور
بشکند خاطر از عنایت تو
باره چون حصار دولت تو
رخنه افتد بکوه از سطوت
باد مقصور دولت تو شهور

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه طاب الله ثراه

چه روزگار بصد رنج و محنت [illegible]
دلست این بلائیست کم بکاست [illegible]
بهیچ قرن چنین دل نپرورید زمن
بهر کجا سر زلفی درو گرفته وطن
دلی که دید رفیش [illegible]
چو سایه از پی خورشید چهرگان ختن
هنوز در عجبم کو دل است یا آهن
بهر کجا که رود از حدیث عشق سخن
چو مرغ در قفس افتاده می طپد بدن
ز شوق طلعت گلچهرگان غنچه دهن
برای مصلحتی از دوستان [illegible]
چه حالتست و چه حیلت چه فطرتست چه فن

دلست این علی الله مصیبتی است عظیم
من چنین دلم [illegible]
همی نماند که او را الم نکرده [illegible]
گهی ببوی خطی گفته [illegible]
دلی ندیده ام از هر چه در جهان [illegible]
دل منست که گوئی درم خریدهٔ اوست
دل منست که در شهر هر کجا قمریست
دل منست که بعد از هزار سال دگر
دل منست که نشناسمش ز زلف بتان
ندانما چکنم با چنین دلی که مراست
چه سخت کار اگر شد [illegible] شود آسان
براه عشق بهوش [illegible]

که جهان [illegible] بزیر نگین
خشم او چشم خصم را زوبین
سنگ گیرد بهای در ثمین
آیت جاه او چو مهر مبین
که ازین سخت تر نیافت یمین
تا که او بر جبهه سجادهٔ زمین
تشنه لب دشنه اش بکین [illegible]
نکند عقل کاملش تبیین
که در آفاق غزوهٔ صفین
چون ضمیر سخنور از تحسین
در دو گیتی نیافتند [illegible]
چون ز نوک قلم [illegible] سین
باد محصور دولت تو سنین
که هر دمش [illegible]
خلاف [illegible] کند دل من
کلید [illegible] فال و فن
تعوذ [illegible] شیطان [illegible]
بتی نبوده که او را الم نگشته شمن
گهی بیاد رخی گفته مدح نسترون
بجز شمایل سنگین دلان عهد شکن
هر آنچه در همه آفاق کافت است و محن
چه هاله حلقه زنان [illegible] پیرامن
ببوی عشق بتان سر برآورند کفن
ز بسکه در رخ او هست پیچ و تاب شکن
که هم مقرب مهر است و هم معذب تن
چه سست رای اگر مصلحت شود متقن
بخط مهر بتان هیچ [illegible]

ز زلف لاله رخان هیچ پیچ سنبل
عبث عبث دل مسکین خود بیازارم
بهر کجا که رود او ستایمش ز قفا
گرفتم آنکه بلائیست عشق روی بتان
و گر دلی گرا [illegible] طبیعتیست دگر
دل ار شنید نصیحت ز من چه بهتر ازین
جهانگشای محمد شه آفتاب ملک
بجود عالم بخش و بتیغ عالمگیر
و گر فتد بدمن عکس روی دشمن او
چو ابر گریه کند از سخای او دریا
لهیب خنجر سوزان او [illegible]
ز جود او که از و دشت باغ [illegible]
گهی بگرید کلکش جواهر [illegible]
ایا ز خوی تو در ایام رشک باغ بهشت
بگرمی نتوان نسبت [illegible]
هنر بعهد تو رایج تر است از دینار
بخدعه تا نتوان برد گرمی از آتش
ز بوی بهار دهد نسیم فروردین
بر لاله چو بگذری خوری سوگند
از شاخ شکوفه باغ پنداری
بر نطع چمن پیادگان یابی
از ابر مگر ستاره میبارد
ای مشک ترا ز ارغوان بستر
مشکین سر زلف عنبر افشانت
در هر نگه تو طعن صد خنجر
دانی که دوران ما نیاساید
از خانه یکی بسوی صحرا رو

ز روی سرو قدان هیچ [illegible] سوسن
بجرم آنکه بکوی بتان کند مسکن
اگر بساحت [illegible] و گر بملک دکن
بلا چو عام بود دلکش است و مستحسن
پی نصیحت دل بر کمر زنم دامن
که احتیاج نیفتد بقید و بند و شکن
که نور چهرهٔ او گشت سایهٔ ذوالمن
بگرز سندان کوب و بهر ز خاره شکن
بجای لاله همه گوهر بدمد ز دمن
چو رعد ناله کشد از عطای او معدن
جهان بچشم عدو کرده چشمهٔ سوزن
ز تیغ او که از و دشت کان [illegible]
گهی بخندد تیغش چو برق در بهمن
ایا ز خلق تو آفاق داغ داغ ختن
برزق می نتوان سود آب در هاون
گهر ز جود تو ارزان تر است از ارزن
بحیله تا نتوان برد چربی از روغن

اگر دل همه ماند بدین دلی که مراست
عزیز دارمش آنسان که دیگران دارند
بهر کجا که خرامد متابعت کنمش
دل تمام جهان چون رخ نکو خواهد
چه مایه پند که از بند سودمند تر است
و گر نصیحت نشنید و خیرگی آورد
شهی که از تف تیغش بنوحه است شرر
اگر بطرف چمن باد همتش بوزد
ز تیر جان شکرش بد سگال جان نبرد
بساعد ملک از نعل خنگ او یاره
ظفر بگیسوی مفتول پرچمش مفتون
بباد داده قضا گنج نامهٔ قارون
همی بخندد از آن گریه جان [illegible]
اگر بمال تو خواهد ستارهٔ جاوید
هر آن زمین که تو روزی بر او [illegible]
سقر ز خلق تو [illegible] جنت عدن
همیشه دیدهٔ حاسد ز رشک تو دریا

که دیدن رخ خوبان نشان [illegible] دیدن
که منع عادت فطری بود خلاف فطن
اگر بخط خوار ندهم اگر بصد تقطیع
دل منست که مایل شده بوجه حسن
گر [illegible] قاسر روح است قابض تن
کشان کشان برش تا [illegible] شاه زمن
چنانکه از کف رادش فغان کند معدن
بجای لاله و گل لعل و در دمد ز چمن
گر از ستاره زره سازد از سپهر مجن
بتارک فلک از گرد جیش او [illegible]
فلک ز حلقهٔ فتراک پر خمش [illegible]
بآب بشسته قدر بارنامهٔ قارن
همی بگرید ازین خنده روح روئین تن
و گر نظیر تو جوید زمانه [illegible]
نروید از گل او تا بحشر جز [illegible]
شبه ز نطق نزهت شبیه در عدن
هماره دامن سائل ز جود تو مخزن

در ستایش حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

گر خلد برون خمیده حور العین
در دیده ز چرخ خوشهٔ پروین
گرمی چپ و راست رفته چون فرزین
گر خاک ستاره میدمد چندین
دی ماه ترا ز ضیمران بالین
تسکین ملال خاطر مسکین
در هر مژهٔ تو زخم صد زوبین
لب بادهٔ تلخ و بوسهٔ شیرین
از غرفه یکی بسوی بستان بین

بر سبزه چو بنگری ای انصاف
در سایهٔ بید بلبلان بینی
چون چشمهٔ طبع من روان شد باز
ای غالیه موی ای بهشتی روی
یاقوت تو قوت خاطر مشتاق
در غرهٔ بهمن چنگل شهباز
ز ابروی شکفته گره غم بنشان
این قرعه بنام ما بر آور هان
کز سنبل و داغ گشته پر زیور

شد باغ بهشت و باد مشک آگین
آورده نسیم بوی مشک از چین
سرخوش ز خمار بادهٔ نوشین
آبی که فسرده بود در تشرین
ای فتنهٔ دانش ای بلای دین
مرجان تو جان عاشق غمگین
در مژه گرفته پنجهٔ شاهین
چون ماه دو هفته مشک بنشین
این جرعه بکام ما در آور هین
وز نسرین باغ گشته پر آیین

لختی بگشای طره بر سنبل
وآن شاخ شکوفه را که بشکن
با همسر چه چو گل اگر چمی در باغ
ای سرو بشکن آن که بجنت اندر
خواهم چو چنار پنجه بگشایم
آن خواجه که همت بلندش را
فجار با انتقام قهر او
چنگال ز بیم او کند ضیغم
لفظی که نه در مدیح او باشد
از آیینهٔ ضمیر او بندد
جودش بشنابه که کلک او
مدحش سبب نجات و غفران است
با مهر تو ناز میکند ترطیب
هر نکته که بود حکم ای را
وآنجا که دعای دولت خواند
عدل تو امن عروه و عفرا
نه جاه ترا یقین دهد تشخیص
در رحمت آبی از تواضع خاک
در طالع من نشان آزادی
در هر که شاعران چنان خوارم
وین بکر سخن که نو عروس است
سکان بلاد بد سکالت را

از تخته بهای چهره بر نسرین
تا بر زند بدان رخ سیمین
نرگس که نگه حذر کن از گلچین
با ما چه بنای قصد و پر زرکین
آن همی خوانیم نه کنم نفرین
ادراک نکرده وهم کوته بین
گیسو نه همی قرار در تمکین
منقار ز سهم او برد شاهین
بر سرکشندش قضا خط ترقین
هر شام ستاره چرخ را آیین
بی نقطه نیاورد نوشتن سین
چون در شب جمعه سوره یاسین
با قهر تو آب میکند تسخین
بر قدر تو کرده آسمان تلقین
روح القدس از فلک کند آمین
طبع تو بجود و لیک در آیین
نه جود ترا گمان کند تخمین
زیرا که گستری ز آب و طین
معدوم بود چو باد در تشرین
کاندر خیل دلاوران گرگین
از رحمت خویشتن دهش کابین

تا بر زند بموی زلفت آن
وآن زلف تو بنفشه را زین برکن
ترسد که زهره رنگ تو چیند گل
از بوسه باده فرح ترکاری
سالار زمانه حاجی آقاسی
ابرار باعتقاد و مهر او
دوزخ ز نسیم لطف او فردوس
بر فرق فلک نهاده قدرش پا
از نکهت مشک خوی او سازد
میزان زمانه راز حلم او
چونانکه عدوی او همی از نخل
ای دست تو کرده جود را مشهور
هر مایه که بود آفرینش را
آن را که ثنای حضرتت گوید
انعام تو کرده فاقه را انعم
چندانکه تو عاشقی بخشیدن
بحری که بخشم بنگری دروی
ای فخر زمانه بهر من گردون
غلطان غلطان همی برد ما را
چونانکه خدایت از جهان بگزید
تا مهر چو اسب پا همی گردد

تا دم نزند ز رنگ و رویت این
بگذار ز زلف کاکلش زد چین
وز رشک بچهره من درافتد چین
امروز شده است مر ترا تعیین
کاو را ز همی زمان کند تحسین
یابند همی مکان بعلیین
کوثر ز سموم خشم او غسلین
بر رخش قضا فکنده حکمش زین
هر سال بهار خاک را مشکین
نزدیک بود که بگسلد شاهین
بی هر سه نقطه همی نگار شین
ای عدل تو داده ملک را تزئین
در ذات تو گشته از ازل تعیین
جبریل در آسمان کند تحسین
انصاف تو داده فتنه را تسکین
پرویز نبود مایل شیرین
تو شعله برآرد آذر برزین
هر لحظه عقوبتی کند تکوین
ز انسان که جعل همی بسرگین
از جمله ماد حال چرا کزین
بر گرد افق بساحت تسعین
هر ضربه بچشم باد چون سکین

در مدحت حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

ز خلق خواجه عالم زرای مهتر دوران
درون چنبر حزمش قرار توده غبرا
لباس فطرت او را محامد آمده پروز
محیط فکرت او را فضایل آمده زورق
قوام عالم امکان نظام ملک هستی

معظم آمده هستی منور آمده کیهان
بگرد مرکب عزمش مدار گنبد گردون
اساس طینت او را محاسن آمده بنیان
تنور همت او را نوائل آمده طوفان
نظام ملکت هستی قوام عالم امکان

بهینه بنده کیهان همی ای خواجه عالم
مطیع درگه او را زمانه شائق خدمت
بیان قرآنی او ترجمان آیه مصحف
نجیب خاطر او را فوائد آمده موج
عقاب شوکت او را ثبات آمده مخلب

مهینه مهدی معجز نمای هادی دوران
گدای حضرت او را ستاره عاشق
کلام صادق او ترز قرآن سوره فرقان
جواد جودت او را معارف آمده میدان
هژبر قدرت او را جلالت آمده دندان

زمی: مخفف زمین است
ترقین: خطی که محاسبان بجهة محو کشند
آذر برزین: نام آتشکده ایست

زلال حکمت او را حقایق آمده منبع
ریاض بینش او را فضایل آمده گلبن
هوای عرصه جاهش مطار طایر دولت
ولای حضرت او را قصور عالیه مأمن
ز قهر حادثه سوزش امور حادثه مختل
در آب و خاک تو پنهان نتایج طینت احمد
کلیل حزم تو عنبر اعلیل رای تو بیضا
به پیش عزم تو آسان هر آنچه بر همه مشکل
ضیای بیضهٔ بیضا بنزد رای تو ظلمت
ز نور رای تو مظهر رموز دانش حکمت
همارهٔ خادم بهرام تو جفت عشرت و شادی

نهال فکرت او را دقایق آمده قضبان
سحاب بخشش او را نوائل آمده باران
فضای کعبه قدرش مطاف ابر احسان
عدوی دولت او را تنور هاویه زندان
ز لطف نایبه تورش قصور نایبه ویران
ز روی رای تو پیدا فروغ حکمت یزدان
ذلیل دست تو دریا سلیل جود تو مرجان
بنزد حزم تو پیدا هر آنچه بر همه پنهان
علای گنبد مینا به پیش قدر تو بستان
بذات پاک مضمر کنوز سنتر عرفان

برده صفوت ایمان شده تقوی
کمند طاعت او را ستاره آمده چنبر
رواق عزت او را معانی آمده مسند
بدانش بخشش و همت گسسته رشته
زهی بجاه تو نازنده اصل و فرع دو گیتی
گزیده گفت تو برهان گفت عیسی مریم
دلیل فضل تو اقرار خصم و حسرت حاسد
ز آب چشمه لطف تو شاخ تازه خرم
دریده جود تو جلباب جود جعفر یحیی
فروغ رای تو برهان ضیای روز

اویس و حمزه و مقداد و شبر و بوذر و سلمان
قبول خدمت او را زمانه بر زده دامان
سرای حشمت او را مکارم آمده ایوان
بسنگ تقوی و طاعت شکسته شیشه عصیان
بگرد کاخ تو گردنده نه سرادق گردان
خجسته رای ثبات دست موسی عمران
گواه جود تو افلاس گنج و فاقه عمان
زنفت آتش قهر تو شخص نازله بریان
شکسته کفت تو بازار گفت صابی و سحبان
ضیای روی تو حجت فروغ رای تو برهان
همیشه حاسد جاه تو یار خوان خذلان

در مدحت عمدة الخوانین العظام شمس الدین خان افغان فرماید

آفتاب زمانه شمس الدین
کوه با عزم تو چو کاه سبک
نامی از جود دست ابر بهار
سرو را حسب حال من بشنو
هر یکی گاه حمله چون صرصر
هر یکی همچو مرغ جلاله
بر من و بخت من همی گریند
قصه کوتاه هفته بگذشت
بنده را حال اسبکی باید
چون ز باسته بهنه کوه گران
چون سلیمان که هشت تخت بباد
سر مرا شوخ و شنگ شاهدکی است
زلف کالنش ورق ورق سنبل
ابروش همچو تیغ من بران
چشم بد دور چشمکی دارد
ای از انفاس او بباد رود
هوز تا شب سرین کردش را

ای فدر قدر آسمان تمکین
گاه با خسم تو قوی کوه متین
کاخی از کاخ تست چرخ برین
گرچه مستغنی است از تبیین
هر یکی روز وقعه حوت تنین
گشته قانع بخوردن سرگین
صبح تا شام هر یکی نفرین
که گذشتند با هزار انین
نرم دم کرد سم گوزن سرین
چون بپوید بوقعه باد بزین
از برپشت او که آرم زین
سیم خند سرو قد فرشته جبین
چهر کالنش طبق طبق نسرین
گیسویش همچو خلق تو مشکین
که در و ناز گشته گوشه نشین
کوه و صحرا شود عبیرآگین
بنگاه نهان کنم تخمین

مهر باری روشن تو سها
تیغ تو عرق فتنه را نشتر
خاتمی هست حکم محکم تو
چون ز شیراز آمدم بعراق
واندر انجا بقحطی افتادند
چون من از بهر جود عاکردم
نه مرا زهره که گویم هان
واینک از بهر یکی خواه
تیز بین آنچنانکه دهشت از
ره گرداز چون
چند پنهان کنم بگویم راست
مژه اش همچو چنگل شهباز
قامتش همچو طبع من موزون
وجنائش چو طبع تو خرم
ساق او را اگر نظاره کند
چشمش از فتنه بجهان لشکر
در دل از بهر عارض و لب او

چرخ با اوج درگه تو زمین
خشم تو چشم خصم را زوبین
کش بود آفتاب زیر نگین
مر مرا بود هشت اسب گزین
که همی ساد چشم عبرت بین
همه گفتند ربنا آمین
نه مرا جسرتی که گویم هین
هر شب جمعه سوره یس
بستند از ری حصار قسطنطین
می بخسید بیشه شیر عرین
چون هزار آستی بود آذین
طره اش همچو پنجه شاهین
طره اش همچو چهره من پر چین
حرکاتش چو شعر من شیرین
پای تا سر شبق شود
رویش از جلوه یک فلک پروین
بوسه ها میکنم همی تخمین

مطار: طیران
مطاف: محل طواف
سرادق
کلیل: خسته
ناوبن: نیزه کوچک
آذین
برزین: وزنده
شبق: شهوة

او پیاده است وزین سبب شد
آسیاوار تا نماید سیر
آفرین بر روان قاآنی
آمد برم سحر که آن ترک سیمتن
مویش فراز رویش آزرم غالیه
ماهی فراز سروش و وه وه فراز جان
در تاب طره اش گره از پی گره
یک خنده از لبانش و تا بنگری عقیق
کو حجره اش نگه کن از حاشیهای لف
بنگر فراز ناروش لعل نارگون
چون دیدمش و دیدم در برکشیدمش
لختی چو رفت چهره دژم کرده چهره ترش
گفتم خمش که صاحبدل در جهان بسیست
صاحبدل از چه مسلک گفتا زشاعران
بستایدم باینکه هواخواه حضرتست
شیر آتش طعمه از نبسته دهان ز شیر
خرد است شیرخواره ولی گرد شیرخوار
روزی رسد که بینی بر نوک خنجرش
روزی رسد که بینی بر نوک نیزه اش
این در نظر سپهری آکنده از نجوم
از آن ترنج خلقی دمساز با شکنج
چون نام این بری که بهرت خیزد از زبان
این مهر آن سپهر که از مهر و کین او
این پور آن کیا که به میمند واند خود
آخر نه این نبیره آن کز خدنگ او
آخر نه این ز تخمه شاهی که بو قبیس
کابل خدانه دهر ای آبستن از فسا

که سوارش شوم من مسکین
آسمان در اراضی تسعین
کش روش راست است ورای زرین

هردو را میستوان سوار نمود
آنی از دور مدتت تو شهود
در دل و رای اینچنین دارد

یکی اسب‌ای فرشته قرین
روزی از سال دولت تو سنین
یاد و مهر جناب شمس الدین
با طره سیاه تراز روزگار من
روئی چگونه روئی یکباغ نسترن
سروی چه سرو یخ مقصود هر دو زبان
یک ملک جان اسیر رسن از پی رسن
سیمین سر نیش موج زند گفتی از زمن
گر ضیمران ندیدی بر برگ یاسمن
هر سو روان و خلقی بر گردش انجمن
بر هیأتی که شمع فروزند در لگن
گفتا از آنکه نبود صاحبدلی چو من
منسوخ کرده قصه شیرین و کوهکن
وصفم نه اینکه چاه زنخ به بود ز تن
جغتای خان بن ارغون خان بن حسن
طفل است و طعنه گوی به پیران دیر فن
از موی او نسیمی تا بگذری ختن
از آهنش کلاه و زپولاد پیرهن
وقتی رسد که بینی پر الیسرش محن
وقتی شود که یابی بر چهر ماهش شکن
نقطه اش زبس شکر بریزاند که سخن
بر پیکر تهمتن ببر بیان کفن
بیغاره از شبه شود از بوی عدن
این پور آن پدر که از وشیر شرشکن
در دود و مان افغان افروخت مرز عدن
کابل خدا چنانکه زالا هوالی اهرمن
باموکبی گران همه در رزم ممتحن

در مدحت جغتای خان بن ارغوان میرزا میفرماید

رویش بزیر مویش بیغاره سمن
سروی نشیب ماهش به بالای تن
درچین گیسویش که شکن از پی شکن
یک جلوه از رخانش و تا بگذری چمن
یزدان اگر ندیدی در بند اهرمن
گر ناردان ندیدی بر شاخ نارون
خوشدل چنان شدم که زدیدار شمن
چونان کسی که نوشد جام می کهن
گفتا مگو که صرف کلانست و محض ظن
گفتم پی چه خدمت گفتا مدیح من
کاو بعهد عهد صف آرای صف شکن
پیرانش سخره واندشته از لبن
از شیر زانش طعمه ولی مرد شیرزن
نه چرخ را چو مرغی بمنقار با برن
بدخواه را چو پیلی بر شاخ کرگدن
آن در صفت هلالی آموده از پرن
وز آن شکنج گروهی همراز با غجن
چون وصف آن کنی شکرت ریزد از دهن
یک ملک را حسرت و یک ملک را محن
خود گوان شکست زکوپال که شکن
در بهنه جسم گردان آزرم پرویزن
گردد ز زخم گرزش چون تخم پر رهن
کابل خدانه چرخی آسوده از فتن

موئی چگونه موئی یکباغ ضیمران
ماهی چه ماه‌ی منظور خاص و عام
یک شهر دل به بند کمند از پی کمند
چون توده‌های ریگ از جنبش نسیم
بنگر کلاله اش بچهر لاله رنگ
هر سو چمان و شهری پی پایش از قفا
بنشستم و نشاندمش از مهر در کنار
گفتم که تنگدل بچه گشتی بسان جام
گفتم که این حدیث من و تو بروزگار
مدحم نه اینکه ماه منیرم بود عذار
تابان در محیط جلالت جهان مجد
خرد است و خرده گیر به پیران خرده دان
از خوی او شمیمی تا بنگری خطا
روزی رسد که بینی پرورده کارزار
روزی رسد که بینی بر امیش پر ید
روزی رسد که بینی بر جبهه اش ترنج
طبعش زبس که خیزد اندر که سخا
این شبل آن غضنفر که کاروچاله
این در آن صدف که زآزرم گوهرش
این شبل آن اسد که از و سیل اهرمن
آخر نه این ز دوده آن کاتشین حسام
آخر نه این نبیره شاهی که روکه بخت
بالشکری فره همه در عزم مشتهر

از سیستان و کابل و کشمیر و قندهار
خسرو شنید و رفت و درید و برید و گفت
بس تن که کوفت از چه زگوپال جانشکار
هرکس که بود یارش شد خصم پایمال
وآن پنج ره هزار بدش مرد کینه جوی
آن رزم را بسنجد اگر کس برزم شاه
بس ملکها گرفت بیازوی ملک گیر
آری چو خصم از دکند از ملک او سؤال
ایوب مرنه تنش باسقام مبتلا
یونس مگر نبودش در بطن نون سکن
مر مصطفی نکرد نهان تن بتیره غار
مر کیقباد و بیژن و کاوس هر سه را
اکنون تو نیز گرت مر این چرخ کجنهاد
نی زار نالد آنکه از دل برد ملال
دل تنگ تر زغنچه کسی و ولی بصیر
معمار خانهای کهن را کند خراب
قدرت بلند و پست بسی توده زمین
روزی رسد که تیغ یمانیت در یمن
روزی رسد که از مدد تیغ کفر سوز
روزی رسد که خصم تو سر افکند بزیر
براین چکامه گر بفشانی هزار گنج
دارم یکی برادر و هارس پارسا
بی او زیم چنانکه ابی سرخ گل گیا
بی او دل از خروشم تفتیده چون تنور
جز چاره منه بیش و نه کم خدایگان
ار گویدم که نیست ترا باره چاره چنان
منت خدای را که مرا از عطای تو

وزد بر جانب هند بل ز دهلی و دکن
بست و شکست و خست از آن لشکر شکن
بس سر که کفت از چه ز صمصام سر فکن
هرکس که بود خصمش شد یار با محن
باشش صد از عجم همه در رزم شیرون
چون کین کو دکست بر کینه اش پرن
بس حصنها گشود ز چنگال خار کن
تنگ آیدش ز فرط عطا گفت لاو لن
یعقوب مرنه جانش با آلام مرتهن
یوسف مگر نه گشتش در قعر چه سکن
جو لاهه مرنگشت با آن خار تار تن
زالبرزنه چاه و کوری بر هاند پلیتن
دارد قرین تیمار از بیم و شکن
می تلخ گردد آنکه از دل برد محن
بینی گر آن شکفته تری نیست از چمن
تا نو نهند اساس که نو بهتر از کهن
شخصت عظیم و تنگ بسی فسحت زمن
آر در زمین معرکه چون ساحت یمن
نه نام در رشنوی و نه نام اهرمن
چونان کسی که تا که در گیر دشش و سن
جز آفرین از تو نخواهم وراثمن
کو اندر آن دیار اویس است در قرن
بی او بوم چنانکه ابی پاک جان بدن
بی او رخ از خراشم آژیده چون سفن
فرماند هر که رخت کشم جانب وطن
گویم که پای راه سپر بس مرا چمن
حاجت بکس نه جز بخداوند ذوالمنن

آمد بمرز خاور و خاور جهان همه
از رمح تیغ و خنجر و فتراک و گرز و تبر
از بسکه کشته پشته گرانبار شد زمین
مسروق تورا بر هه با صد هزار مرد
رفت و شکست موکب مسروق را شکست
تنها همین نه لشکر کابل خدا شکست
شاهان ز خصم خویش ستانند ملک و او
شاهامباش بچه گراز کید روزگار
آن آخر از بلاجست از آب چشمه سار
آن شد رسول قوم و شد آزاد از بلا
بگذر ز انبیا چه بزرگان که روزگار
سنجر مگر نه در قفس غز اسیر بود
تشکیب کن شکیب شود قطره پاک در
آسوده دل نشین که چو دریاه بگذرد
ملکی ستد خدای که تا ملکت دگر
هرکس بقدر پایه بباید ش جایگاه
کو ملکت روا هست بجا تیغ ملک گیر
روزی رسد که چونان محمود زاولی
روزی شود که پرتو شود فتنه روزگار
شاها یکی آفرین تو صد گنج گوهر است
لیکن یکی آرزو یم از دیر که بدل
جان گویدم ابی او خلد اربود مرو
گریم چو ابر بی او در شام و در سحر
بی او ز غم گریز ندارم بهیچ گمر
گر گویدم ملک که بود راهزن براه
اینها تمام طیبت محض است اگرچه نیست
منت خدای را که ز بس جود بیحساب

با یکدگر ز بار تنش از زیر بوریای تن
اندام و ترک و تارک و بازو و برز و تن
از بسکه خسته بسته بر بهار شد دمن
شد آنکه مین بجالش ذی سیف ذی الیزن
هم در یمین شهیر و همش خلق ممتحن
از تیغ کو شکاف و ز کوپال کو شکن
بخشد بخصم خویش همی ملک خویشتن
سالی دو ماه بخت تو باکید مقترن
این آخر از غمی رست از بوی پیرهن
این شد عزیز مصر و شد آزاد از حزن
پیوستشان قرین سحن داشت در سحن
وآخر بسجاده بالش فرگشت تکیه زن
تشکیب کن شکیب شود خاره مهر تنا
بلبل کشد ترانه و خامش شود زغن
بخشد همی نکوتر از کوشک زمن
عنقا کند لقاف و کبوتر بجه و کن
کو بلخ شو خراب چو بغداد روی تن
در سومنات بت شکنی بر سر شمن
چون تل که بود واله بر طلعت دمن
یاد گرت نه لب بگشا از پی سخن
زانم بهاره و بینی محزون و ممتحن
دل اندم ابی او سودار بود مرن
نالم چو رعد بی او در سر و در علن
بی او در رنج چاره ندارم بهیچ فن
گویم برهنه باک ندارد ز راهزن
طیبت زنند کان بملوک ای ملک حسن
در زیر در و گوهر بهفتیم بشن

قاآنی از کرم به بلبلی و قافیه
صاحب که با جوازش یزدان نشد فصیح
شاه زمانه فتح علی شه که روز رزم
بهرچه بخشد آن یک کوه [illegible] بخیل
دستش چو یار [illegible] زلزال در ختا
چونانکه ختم آمد بر نام وی سخا
الحمد که از تربیت مهر درخشان
صحرای ختن [illegible] ز چمن سبز و بویا
هامون ز ریاحین چو یکی طبلهٔ عنبر
سرو سهی از باد بهاری متمایل
بر سرو سهی نغمه سرا مرغ خوش آهنگ
از ماه رخان تا سپری ساحت گلشن
نشگفتم عجب آید که چرا شاخ شکوفه
ملهای جوانبخت ولیعهد که در جهد
بر کوهه رهوار پلنگ است به بربر
بانگی است ز کوس شخص ناله تندر
ای دست تو درگاه عطا ابر بهمن
کوهی تو ولی که دنبو شد چو تو جوشن
فغفور بصد سال گرفتن نتواند
آری چه کند فطرتش آن گنج ندارد
این بوم همان بوم که خشتش همه زر بین
این دشت همان دشت که بستان ارم رخ
این خیل همان خیل که دلشان همه فولاد
از ایمنی اینک همه را عزم تفرج
میران جوانبخت که هم سال تو اینک
از جود تو اینک همه در قاقم و سنجاب
جمشید با حضار صبا کرد اشارت

لکم را جمیعت و دو راست انیمی از فطن
صاحب که با قبولش اکرم بود لسن
درگوش بانگ شاه عرش الحن خارکن
بهرچه ایزد این یک لؤلؤ همی بمن
پایش چو جفت ختلی و لوال در ختن
من نیز ختم کردم بر نام او سخن

حسن سخن چه باشد در این بیان تو
صدری که در قلمرو شرع رسول گشت
دستش نه کرد مخالف با که به هر عمان
تابان ز حلقه‌های زره جسم روشنش
اجرا خورد از عطایش پیوسته خاص و عام
تا درگه محنت زاید که نشاط

درستایش ولیعهد مغفور عباس شاه طاب ثراه

بستان ز شقایق چو یکی حقهٔ مرجان
چون از اثر نشأه می قامت جانان
آنگونه که داود بر اورنگ سلیمان
از سرو قدان تا نگری عرصهٔ بستان
نارسته مه موی سپیدش ز زنخدان
بر دولت او کودک یک روزه ثناخوان
در بیشه پیکار نهنگ است به عمان
دانگی است ز تکمیل کرمش حاصل کیهان
ای تیغ تو هنگام وغا برق به نیسان
بحری تو ولی بحر نه بندد چو تو خفتان
ملکی که از شما و گرفتی چو خراسان
کاین رزم کشش را شمرد در خور امکان
این مرز همان مرز که خارش همه پیکان
گر روز نشد ره سپر الا که هراسان
این فوج همان فوج که نقشان همه سندان
از خوشدلی ایدون همه آرام گلستان
در کاخ تو منقادتر از طفل دبستان
از فر تو ایدون همه در توزی و کتان
باد آمد و شد پشه بیکبار گریزان

از باد سحر راغ دم عیسی مریم
از برگ سمن طرف چمن معدن الماس
در چنگ بت ساده بط باده دو تو گو
آن یک چو سپهری بود آکنده ز انجم
پیرایش همانا همه زالست که چون من
شاهی که برد خنجر او خنجر ضیغم
ترکی ز کلاه سپهش [illegible] پر قوز
چو دوی است مجسم چه گنبدهای پر آذر
در جسم گرانمایه دل ابر از تو گوئی
شاها نکند زلزله با کوه دماوند
هر تن که نبرد تو [illegible]
قومی که به جنگ اندرشان سنگ سیه سم
از عدل تو آن کان [illegible] لاله
از فر تو امسال [illegible]
اینک همه از عجز رخ آورده بدرگاه
این عرصه همان عرصه [illegible]
این خلق همان خلق [illegible]
ای شاه [illegible]
اکنون [illegible]

غیر از قبول رای خداوند ذوالمنن
کلکش چو تیغ شاه جهان [illegible]
طبعش نه کر معادن با لؤلؤی عدن
چون نور آفتاب که تابد [illegible]
روزی بر از سخایش همواره مرد و زن
یارش قرین رامش و خصمش قرین [illegible]
از لاله و گل گشت چمن کوه بدخشان
کهسار یمن شد دمن از لالهٔ نعمان
از شاخ شجر راغ کف موسی عمران
از ابر سیه روی فلک چشمهٔ قطران
این لعل بدخشان بود آن [illegible]
این یک چو بهشتی بود آموده [illegible]
هیچش نبود بار بدرگاه جهانبان
ماهی که در [illegible]
تاری ز لباس حشمش مهر فروزان
فتحی است مصور چو نهد پای [illegible]
در کوه احد بحر محیط آمده پنهان
کاری که تو امسال نمودی [illegible]
در طعن [illegible] شکر خنده که هست [illegible]
اینک همه در چنگ تو چون موم [illegible]
از داد تو این دشت ختن گشته [illegible]
هر روز کند مهر چه آهوبچه جولان
اینک همه از شرم سر افکنده [illegible]
از طفل دبستان [illegible]
[illegible]
گرد از ستم باد [illegible]
بادی که [illegible]

رزان بمعنی ناداست
قطران روغن سیاهی که از عرعر کوهی گیرند
دهره عود ایست دسته دار
کشن بسیار
دبستان مکتب خانه
توزی جامه‌ایست نازک بسیار
کرزنان

چون پیشه من [illegible]
تا تقویت روح دهد راح مروق
احباب تو چون برق همه روز بخندند
آیین داور دارا معین ملت و ایمان
نگین خاتم دولت نگین مسند شوکت
هجوم لشکر او را علامت آمده محشر
عقاب صولت او را نوایب آمده مخلب
کمند تنبیهی او استعاره آمده [illegible]
[illegible] سوزش فنای خرمن [illegible]
[illegible]
ازین زیاده نباید سخن [illegible]
ولی قدر تو [illegible]
[illegible]
[illegible] عقیده که روزی [illegible]
[illegible]
[illegible] شواهق [illegible]
[illegible] فارس [illegible]
[illegible] لالی [illegible]

او باد صفت راندم از درگه سلطان
تا تربیت خاک کند باد بهاران

گر غرض مرام است همین نکته تمام است
از همت تو تقویت ملت احمد

در مدح یکی از سرداران ولیعهد مبرور میفرماید

یمین کشور و لشکر [illegible]
نگین کشور [illegible]
زمان دولت او را قیامت آمده [illegible]
[illegible] سطوت او را [illegible]
سمند ختلی او را زمانه آمده میدان
خدنگ [illegible]
[illegible]
ازین زیاده نباید [illegible]

قوام ملت احمد نظام مذهب جعفر
قوام کشور صاحبقران [illegible]
[illegible] رایت او را کلاله ساخته [illegible]
بصحن گلشن جودش [illegible]
به پیش صارم بران او [illegible]
حسام هندی او را منیه آمده جوهر
سپاه شوکت او را ستاره [illegible]
ز ابر دیدهٔ [illegible] صفحهٔ [illegible]
نسیم گلشن بهجت فنای گلشن جنت
کمینه خادم [illegible]
کف تو آفت [illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible] گردد

شایان نبود طول سخن نزد سخندان
از شوکت تو تربیت دولت ایران
اعدای تو چون رعد همه ساله در افغان
معاذ کشور دارا ملاذ لشکر خاقان
نظام لشکر عباس شاه و ناظم کیهان
عقاص پرچم او را [illegible]
بگرد مرکز ذاتش [illegible] پرگر عصیان
بنزد [illegible] بران او چه برد و چه خفتان
سهام قوری او را بلیه آمده پیکان
سرای دولت او را مجره شمسهٔ ایوان
ز برق خندهٔ تیغ تو بهره معدن مرجان
سموم آتش قهرت بلای ساحت نیران
کمینه چاکر خنجر کشان بزم تو کیوان
رخ تو فتنهٔ [illegible] دل تو مظهر ایمان
چه شکوه پیش تو آرم [illegible]
نه درد محنت او را بغیر لطف تو درمان
[illegible] عطای تو گردد تمام مشکل آسان
سپهر گردون آسیمه وار واله و حیران
[illegible] جاه تو باد همیشه [illegible]

در مدح شاهزادهٔ گردون تختگاه سادهٔ فریدون میرزا فرمانفرمای فارس میفرماید

[illegible] که نو کنیم بیان
ز چشم مردم هست از کمال قرب نهان
[illegible]
[illegible]
چو موسی که [illegible] ز باغ جنان
یکی [illegible]
یکی نکرد اثر در ساعت ایشان

کمانم آنکه چو در چشمشان شوم نزدیک
بصد هزار [illegible]
[illegible]
عروج ختم رسل را بجسم نی معراج
مرا که [illegible]
من از فراست فطری [illegible]
ولی دو صد ره اگر آبگینه نرم شود

سفر گزید که حب الوطن من الایمان
چو نور چشم دهندم بچشم خویش مکان
رهی سپردم چون عمر خضر بی پایان
رهی فرازش چندانکه ثابتات نهان
شدن بر اوج جبالش نکوترین [illegible]
همه ز روی تحیر بروی من نگران
ولی چه سود ز تشخیص درد بی درمان
تفاوتی نکند سخت روئی سندان

معاذ پناه
قطاس لغت ترکی [illegible]
کلاله [illegible]
عقاص جمع عقصه است
علاله گیسوی بافته [illegible] باشد
پرگر مخفف پرگار است
خدلان بی ناصر بودن
شواهق بلندیها

بهر تنی که نمودم سلام گفت علیک
نخست از همه از بهر دادخواهی حق
سپهر کوکبه فرمانروای فارس که هست
صلت نداد مرا زانسبب که خواست دلش
محتسب ای صنم امشب بخواه باده
بکش ترانهٔ دلکش بنه پیاله بر آتش
مخور چمانه چمانه سبو سبو خور و خم خم
چگونه مست خرابند گلرخان سمن سا
ز چهره روح مجسم چه چهره چهرهٔ ساقی
زمین ز بس چمن از فرش اطلس و دیبا
جوان و پیر و زن و مرد و روستائی و شهری
که بامداد ز خاور چو آفتاب برآید
چو او بعرصه بدرعی نهان هزار نهنگ
شراب نوش الا از خون عرق مخالف
بوقعه فوج حشم موجی چه موج موج بلا
بروز رزم که آهن‌دلان آهن خفتان
شود جنون مجسم خرد ز وسوسه در سر
چه سیلها که کشد آسمان بچشم سلامت
جهان ز سهم جهان‌سوز تیغ شعله فشانش
حبذا تشریف شاهنشاه دریا آستین
خلعتی تهلیل‌گو از حیرتش مهر منیر
خلعتی کز بس ضیا بر آفتاب آرد شکست
خلعتی از نور او بدر فروزان شهرسا
خلعتی از فرهی خجلت ده بدر منیر
خلعتی نه سایه از شهپر روح القدس
خلعت شاهنشه کیوان فر فریدون جهان
هر کجا یادی ز خشمش مهرگان در مهرگان

ولی علیک نه همچون علی مفید زبان
قصیدهٔ بسرایم بمدحت سلطان
تنش ز فرط لطافت نظیر آب روان
که آشکار شود این قصیدهٔ پنهان

چو حال اهل وطن شد چنین بمن حالی
خدیو کشور جم مالک رقاب امم
قصیده گفتم و هر آفرین که فرمودند
که در دری نظم دری قاآنی

که هیچ تن نه ز خلعت بر آتشم دامان
کجای ملک عجم داور زمین و زمان
مرا بجای صلت بود به گنج روان
چنان بهی که ادای بهای او نتوان

در مدح شاهزاده فریدون میرزا فرمان فرمای فارس فرماید

مده پیاله پیاله قدح قدح ده من
چگونه گرم سماع‌اند شاهدان پرون
نه ناله عیش مصور چه نالهٔ ارغن
هوا هوای بهشت از بخور عنبر و لادن
پذیره را همه از روی شوق برده دامن
برآید از طرف آفتاب آفتابی روشن
چو او بهمه بر خشتی عیان هزار تهمتن
پیاله گیرد الا از کاسهٔ سر دشمن
بچینه خیلش سیلی چه سیل سیل بنا کن
بسان آتش سوزان نهان شوند در آهن
شود هلاک مصور روان ز ولوله در تن
ز تیرها که نشیند فرو بچشم جوشن

یکی ز روزنهٔ حجره در سرا چو لگن
دن از چه داشت دلی پر ز خون توبه شکن
یکی گرفته ببر دلبری چو دلبر یغما
یکی ز بهر تماشا نظر گشوده چو نرگس
تو نیز ای بت چین ای بچهره آذر برزین
ابو الشجاع هلاکوی بن حسن شه غازی
چو بزم خواهد روحی مصورست ز دیوان
ز حلقه حلقهٔ جوشن عیان بعرصه تن تن
کند ز جوشن گردان از امن عهدش دام
بجای سبزه بروید ز خاک ناوک آرش
کمان و تیر چه باران بحر رسید ز هر سو
چو او به نیزه زند دست روح قارن

بیار شمع بمجلس بریز نقل بدامن
بسوز عود بمجمر بسای مشک بهاون
ببین چگونه برقصند بام خانه و برزن
بخنده خنده برون کرده جام جم ز روزن
یکی کشیده بکش شاهدی چو شاهد پرن
یکی ز بهر خوش آمد زبان گشوده چو سوسن
پی پذیره بیا تا کنیم عزم بهوسن
که خاک معرکه از تیغ اوست منبت روئین
چو رزم جوید مرگی مجسم است بجوشن
چنانکه نور درخشنده آفتاب ز روزن
یکی بکاسهٔ سر و یکی بکبد ز روزن
بجای قطره بیارد ز ابر نیزهٔ قارن
پی معانقه با هم شوند دست بگردن
چو او به تیر برد دست جان آرش آید
بچشم خصم شود تنگ‌تر ز چشمهٔ سوزن

فی المدیحه

مرحبا اندام جان افروز صدر راستین
پیکری تسبیح‌خوان از غرتش چرخ برین
پیکری کز بس بهار آسمان نازد زمین
پیکری از نور او مهر درخشان شیر مکین
پیکری از روشنی رونق بر دور ثمین
پیکری نه مایه از طینت روح الامین
پیکر فرمانده کشور منوچهر جبین
هر کجا ذکری ز لطفش فرودین در فرودین

لوحش الله خلعتی بر یک فلک شوکت
خلعتی رایات نورش بر یمین و بر یسار
خلعتی خورشیدوار آرایش ملک جهان
خلعتی از رشک او در پیکر ناهید تاب
خلعتی نه حجتی از رحمت پروردگار
خلعتی کش پیکری شایسته شاید آنچنان
داور اقلیم جم فرمانده ملک عجم
از هراسش بیجهان دشمن نفیر اندر نفیر

مرحبا الله پیکری با یکجهان حشمت عجین
پیکری آیات مجدش بر یسار و بر یمین
پیکری طوبی صفت پیرایهٔ خلد برین
پیکری از تاب او بر چهرهٔ خورشید چین
پیکری نه آیتی از قدرت جان آفرین
پیکری کش خلعتی بایسته باید آنچنین
غوث ملت کهف دولت صدر دنیا و دین
از نهیبش بگریزد لشکر چنین اندر چنین

از قدش سرو صفی خیابان در خیابان نارون
قیروان تا قیروان ترکان غریوان در غریو
گرز او در جنگ او البرز در بحر محیط
هر کجا شستش بتیر آرد برآید قرن قرن
خاک راهش مر قمر را در فلک خال عذار
چون بخشم آید نماید قهر جانفرسای او
مهر از آن بر گنبد خاکستری دارد مقام
از کمندش سر نیارد تافت در میدان رزم
دادبخشا داورا ای آنکه افتد روز جنگ
مر شکر آنکه شد از یمن بخت آراسته
خلعتت را زیب تن سازند خلق از فخر و ناز
آنی از ساعات عمرت هر چه در گیتی شهور
ای ترک من ای عید تو چون روی تو میمون
عقل تو کهن بخت تو نو وقت تو خرم
چون بوسه بود توشهٔ جان خاصه بنوروز
معجون حیاتست لب و لعل تو ای ترک
ای طرفه سرا از غرفه برون آ و برون آی
لختی بخور و شیم و بخو شیم و بنوشیم
بنشین و بخور باده بگو باده خورم چند
قانون چکنی بوسه دمی بر دو فرو دن
بر جبهت جهان بخت شهنش کوکب رخشان
از گرد سمندش شده گردون چو یکی کوه
شه شیر صفت لشکر دشمن خصم گراز است
ای کیسهٔ کانها ز کف جود تو خالی
فوجی بود از لشکر جرار تو انجم
ز آن السن که همی علم بتکرار فزاید
اقدام تو از یاد برد وقعهٔ قارن

از رخش مدحی گلستان در گلستان یاسمین
باختر تا باختر گردان آهنین اندر آهنین
برز او بر خنگ او الوند بر باد برین
هر کجا دستش به تیغ جان شکر گردد قرین
داغ مهرش مر جبین را در رحم نقش جبین
نیش از جد و از نیش از نوش زهر از انگبین
کوهی از شرم رکابش گشته خاکستر نشین
از پرندش جان نخواهد برد در مضمار کین
از غریو کوس اندر گنبد گردان طنین
قامت موزونت از تشریف شاه راستین
سازمش تعویذ جان از هول روز واپسین

موکبش در دشت هیجا چون کمان اندر کمان
بستهٔ خم کمندش در وغا یال بیال
با خطابش صبح صادق تابد از شاهنشاه
در فلک از سهم گردد چون سها پنهان زحل
نی بغیر از سیم و زر یکتن در ایامش ملول
قدر او قصر رفیع و حزم او حصنی منیع
گر بنا هر حاسد از خشمش بصد حصن بلند
می نبخشد نفع در دفع اجل سد سدید
صدر و بخت ترا سجادهٔ خورشید کوی
ز اقتضای جود عام و ز اختصاص لطف خاص
تا که راز سرمدی را درک نتواند گمان

لشکرش در روز غوغا چون کمین اندر کمین
خستهٔ نوک پرندش روز کین ترک تکین
با عتابش نار سوزان خیزد از ماء معین
در رحم از بیم گردد چون جنین لرزان جنین
نی بغیر از بحر و کان یکدل در ایامش حزین
جاه او ملکی وسیع و فکر او سوری متین
در گریزد دشمن از قهرش بصد سور رزین
می ندارد سود در طرد قضا حصن حصین
خاتم قدر ترا فیروزهٔ گردون نگین
هم بتشریفی بهی را میتوان کردن رهین
تا که ذات ایزدی را فهم نتواند یقین
روزی از ایام بختت در همه عالم سنین

در ستایش پادشاه خلد آشیان محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرماید

سال تو نکو حال تو خوش فال تو میمون
ای ترک بیا تا بتو بوسم لب میگون
مرجان لطیفی است لب مرجان شده معجون
کامد مه نیسان و بشد نوبت کانون
ز آنمی که برد رشک بر او رای فلاطون
برخیز و بده بوسه مگو بوسه دهم چون
عدل ملکست آنچه بر و بست ز قانون
در جنب زمین تخت کیش لؤلؤ مکنون
ور سم کمیتش شده کوهست چو هامون
آهو صفت اندر چند خزد در دل آهون
در کاسهٔ جانها ز می مهر تو مشحون
موجی بود از لجهٔ افضال تو گردون
فر تو ز تکرار روا عادت شود افزون

زانگونه که بر خلق همایون گذرد عید
هی بوسمت آن لب که بطعم است طبرزد
تو جلوه دهی سروی چون طبع من آزاد
قانون نشاطی که بکانون شدت از دست
ز آنمی که از و لعل بود نعل در آتش
آنقدر بده بوسه که بیخود شوم ایدوست
شاهنشه آفاق محمد شه غازی
گیتی بود از عزمش چون صفحهٔ مانی
بس مولع پرخاش فتوحستی جوشن
هلیون نشود دافع و دشمن نشود او
جز بشه و قرین چیست که یزدانت ندا داد
غیبی نبود از نظر حزم تو غایب
نادم نبود خادم بخت تو بگیتی

برطره مفتول تو دلها همه مفتون
بر ما بگذر تا گذرد عید همایون
هی بوسمت آن رخ که بر نکهت طبرخون
من عرضه کنم شعری چون قد تو موزون
تو کن همی سرخ‌تر از آتش کانون
خود قوت دل آمد دل یاقوت از و خون
آنقدر بخور باده که از خود روی ایدون
کش تخت سلیمان بود و بخت فریدون
عالم بود از رایش چون فکرت [illegible]
بهتر بود اندر تنش از پوشش اکسون
هر چند که بر صعوت افعی شده هلیون
تا من بدعا خواهمش از خالق بیچون
جائی نبود از جهت جاه تو بیرون
ایمن نشود طاعن تخت تو ز طاعون
انعام تو بر باد دهد مخزن قارون

فی المدیحه ایضا

دوش چون شد رشتهٔ پروین عیان از آسمان
برق آهم مشعلی افروخت در گیتی که گشت
گاهی از بس زردی رخسار بودم بینم آنکه
نی خطا گفتم بلائی به ز عیش مستدام
فتنهٔ یک خانقه تقوی ز چشم دلفریب
زلف چون شام محرم چهر بهچون صبح عید
روی سیمینش سر گیسوی شکنینش کمند
بم رخش در زیر زلف و هم خطش بر گرد لب
رویش اندر طرهٔ مشکین قمر در سنبله
باد و لعل و نو شخندش می ننوشم مشک
زلف او بر روی سیمین عقربی در ماهتاب
عشق او راهفت شادی بود و من بر سر کشش
گفتمش ای ترک غارتگر که در اقلیم حسن
تا کی از دردت بمیرم گفت نح گو بمیر
گفتمش شب بیتو ناید خواب اندر چشم من
گفتم ای گلچهره چون من باغبانی باید
گفتمش ای ترک چون من ترجمانی شایدت
گفت ای ابلهٔ ندانی اینقدر کز وصل تو
طره دام مار گنج کش چنگ تو باشد اگر
با چنین رخسار منگر با چنین اندام زشت
روی زشت خود ندیدستی مگر در آینه
بر رخ زردت ز هر جانب نشان آبله
روی زشتت گر شود در صورت بت جلوه گر
گر نمائی روی من با بردی شسته خود قیاس
ور تو گوئی وصل من بس دلکش است ای بی‌پدر
مر ترا طاعت چه باشد تا خدایت جزا
گاه خوانی سست مهرم هستم آری تخمین

دیده‌ام پروین فشان شد دامنم پروین نشان
از برون جامه راز خاطر مردم عیان
سا ندم بر جبهه هندوئی بجای عقربان
نی غلط گفتم فنائی به ز عمر جاودان
دشمن یکصومعه طاعت ز خال دلستان
صبح عیدش را شده شام محرم سایبان
زلف بر جبینش زره مژگان خدنگ زیرش سنان
غارتگر در زنگبار و نوبه در هندوستان
خالش اندر چهرهٔ سیمین زحل بر فرقدان
باد و زلف درع پوشش می بنوشم ضیمران
جعد او بر چهر رنگین سنبلی بر ارغوان
زحمتی دیدم که دید اسفندیار از هفتخوان
نیکوان را شهریاری دلبران را قهرمان
تا کی از هجرت ننالم گفت هی هی همچنان
گفت آری خواب می‌نا بد بچشم پاسبان
گفت رو رو من نیم آن گل که خواهد باغبان
گفت نخ نخ من نه آن ترکم که جوید ترجمان
من همان هستم که بیند گلشن از باد خزان
غنچه‌ام کو کی نه گش دست تو باشد صولجان
اینقدر رجعت مجوی ای هیقدر طیب مران
تا بجهل از خود گریزی قیروان تا قیروان
پشهٔ خاکیست تا بر بازی بر فشان
کافرم گر هیچ کافر بت پرستد در جهان
آزموده آینه را بر گیرد در پشت خان
یکنفس با چون خودی بنشین ز روی امتحان
از وصال چون منی بخشد حیات جاودان
گاه خوانی سخت روئیم هستم آری آنچنان

بر زمین از بس هجوم آورد اشکم چون نجوم
بسکه گرد آکرد من صف صف هجوم آورد غم
الغرض بودم در اینحالت که ناگه در رسید
زلف یک خروار سنبل چهره یک گلزار گل
آفت یکروم ترسا از دو پرچین سلسله
در دهان او سخن چونان وجودی در عدم
بر قدش گیسو چو ماری بر فراز نارون
از فسون چشم پر بستم زبان آری بسحر
عشق دارد مار بر سرو روان کر بنگری
غیر زلف چون دخانش بر رخان آتشین
زلف بر دوشش عزازیلی بدوش جبرئیل
آتشین رویش چو دیدم چشم از جا چو سپند
کوه را از دی دو پوشی در قصب کانیم سرین
گفتمش یارم که باشد در عجمت گفتا اجل
گفتم از وصل دهانت تا کی جویم اثر
گفتم آخر بر رخ من از چه خندی شرم دار
گفتم آخر چند ماند راز جورت سر بمهر
بی نشانی چون تراچون من نشاید همنشین
تو بقامت چون کمانی من بقامت همچو تیر
منظر زیبا نداری یار زیبا رو مخواه
صورت زشت ترا صد ره نکو گر بنگرند
بیلقیت چون نامه دان آب از و جنبانک
ور کسی مامت کند بر درهم و دینار نقش
مار را نسبت گنه باشد بطاووس ارم
تا چه کردستم گنه تا با تو باشم همنشین
یا مرا نعمعهان چه باشد تا بکیفر گردگار
سخت رویستم ولی با چون تو ای یاری سست طبع

می بیا راستم زمین را فرق کرد از آسمان
جهد بسیار کردم که خود را باز جویم از میان
بر سرم آن سرو بالا چون بلای ناگهان
لعل یک انبار گل گیسوش یک مشتار جان
غارت یکیر راهب از دو شکلین طیلسان
بر میان او کمر چونان یقینی بر گمان
در لبش دندان چو درّی در میان ناردان
ساحر از با دام مردم را کند عقد اللسان
زلف چون مارش ببین بر قد چون سرو روان
می ندیدم گر هوا سوی مین بارد دخان
دل در آغوشش دماوندی میان ریسمان
در سپند عقل را آتش زدم در دودمان
موی آری و بندی در کمر کانیم میان
گفتمش کارم چه باشد بیرخت گفتا فغان
گفت آنکه که جوئی از دهان من نشان
گفت هی هی می ندانی خنده آرد زعفران
مهر بردار از ضمیر و قفل بگشا از دهان
میزبانی چون تراچون من نباید میهمان
تیر پران بگذرد چون جفت گردد با کمان
منطق شیرین نداری شوخ شکرلب مخوان
کلکش از تاثیر آن صورت بخود شد رهنمان
روز بازارش نشاید فرق کرد از ناودان
درهم و دینار را کس می‌نگیرد رایگان
خار را نسبت خطا باشد بگلزار جنان
یا چه کردستم خطا تا با تو باشم در عنان
از جمال چون توئی گویید و زخ کن مکان
سست مهرستم ولی با چون تو ای خارجی سخت جان

راستی را در شگفتستم ز اطوار سپهر
الکنی کوری کری لنگی شلی شتی گلی
گو بگو تا زان که گردد با نگاری همنشین
گاه با معشوق گوید اینت جور بیحساب
خود نماید جور و از معشوق نالد در نفس
آن از این جفت نشاط و این از آن یار محن
چشم خیره خشم چیره روی تیره خوی زشت
آه سرد و اشک گرم و روح زار و تن نزار
قامت پست تو بینم یا رخ پر آبله
تو مرا باب بلائی من ترا آب زلال
تو مرا ای دشمن جان چون مرائی همنشین
تو مرا آن زحمتی کش وصف بیرون از حد است
وصل تو مرگست و مرگ از عمر مگذار دا
این بود انصاف یا رب کز وصال چون توئی
با تو چون باشم نباشد هیچم از شادی اثر
زشت کردار عوان چون فتد اندر کمین
ای دریغا کاشکی سیمای خود دیدی بچشم
گر مرا خواهی عاکی گرد باری کن چنین
غمزهای دلبرانرا رمزها باشد نهفت
عشق خسرو کرد شکر را بشیرینی مثل
شور مجنونی مرا و را کرد معروف زمن
ور نبودی وامق اندر عذرا کی پرسی اثر
شمع از جانبازی پروانه آمد سرفراز
گر نبودی داستان توبه و لیلی مثل
شاعر ماهر چو فردوسی ببایستی همی
لاجرم باید چو قاآنی ادیبی هوشمند
اینچنین شاهی جهاندار و نیامد اندر او

راستی را در شگفتستم ز لهو و از زمان
بد سرشتی احولی زشتی نحیفی ناتوان
در بدر یا زان که گردد با ظریفی ارکان
گاه با منظور گوید اینت ظلم بیکران
خود نماید ظلم و از محبوب موید هر زمان
این از آن اندر جحیم و آن از این اندر جنان
رخ کره نخوت فره صورت زره قامت کمان
روی سخت و طبع سست و جان نژند و دل نوان
هیکل زفت تو بینم یا دل نامهربان
تو مرا رنج روانی من ترا گنج روان
من ترا یم راحت تن چون ترا یم همعنان
مر ترا آن رحمتم کش مدح بیرون از بیان
روح تو رنج است و رنج از شخص بایدت دوان
من بباشم ناامید و من بباشم ناتوان
با تو چون باشم نماند هیچم از عشرت نشان
تیره گردد بر بیان چون شد غبار از دامان
تا ببای خویشتن از خویشتن جستی کران
گر وصال چون توئی دارد خدا هم در امان
نازهای نیکوانرا رازها باشد نهان
ورنه شکر نام بسیار استی اندر صفهان
شوق فرهادی مر این را ساخت مشهور زمان
ور نبودی عروه از عفرا که دانستی نشان
ویس از دل بهدن را این مثل شد در زمان
از عدا و هم نامی هی نبودی در میان
تا بد هر اندر خبر ماند ز گردسیستان
تا کمیتی داستان ماند ز شاه در ستان

گرچه هر جا غرچه دانگی و بنگی بونگ
ساده گیرد صبیح و دلبری گیرد ملیح
گر تجنب بیند از یاری بگرید بردوار
دلبر مظلوم از خجلت نه بسراید سخن
جور آن این بس که گردد با نگاری معتبر
راستی را دلبری دیوانه باید همچو من
بخت لاغر رنج فربه مغز خالی جهل پر
هوش ناقص جهل کامل عشق کم معشوق بیش
تو چه بینی از من آن بینی که زاغ از فرودین
من ترا دار النعیم و تو مرا نار جحیم
من چه بینم از تو آن بینم که از صرصر چراغ
نه نزدان فرستد رحمتی برتر از این
عشقبازی چون تو زشت و شاهدی زیبا چو من
وین روا باشد خدا را کز وصال چون منی
رنج بیند پادشاه چون با گدا گردد قرین
خوشدلی اما یه باید مرا بسرای هین
تو اگر بوسی مرا بوسیده‌ام در آستین
گفتم ای سرو قباپوش اینهمه توسن متاز
حسن ما هست عالی نردبان عشق
هم عرب را بوده چون لیلی هزاران دلفریب
از زلیخا یوسف اندر خوبروئی شد مثل
هندوئی خورشید رخسار از ستایش مینکرد
سرو کی بالد ببستان ور ننالد فاخته
ور جمیل از دل نبودی طالب حسن جمال
مغلقی دانا چو خاقانی ببایستی همی
خسرو غازی محمد شه که اندر گاه ما

ابلهی گوئی فضولی ناقبولی قلتبان
همسری خواهد جمیل و شاهدی چون جوان
ور تقرب یابد از شوخی بخندد بر سلان
شاهد محجوب از حسرت نه بگشاید زبان
ظلم آن این بس که چون با جوانی اقتران
تا مگر با زشت روئی چون تو گردد توامان
غم فراوان دل فراوان دانش کم خاطر گران
فقر و نحسی همرکاب و رنج و سستی همعنان
من چه یابم از تو آن یابم که باغ از مهرگان
من ترا باغ جنانم تو مرا داغ جنان
تو چه بینی از من آن بینی که از راحت روان
نه مرا کیهان پسندد زحمتی برتر از آن
فی المثل دانی چه باشد آسمان و ریسمان
تو بمانی شادکام و تو بمانی شادمان
نحس گردد مشتری چون با زحل جوید قران
نیکوئی را آیتی شاید مرا ایمای آن
من اگر بوسم ترا بوسیده‌ام خر را فلان
گفتم ای ماه کله‌دار اینقدر مرکب مران
هیچکس بر بام می نتوان شدن بی نردبان
هم عجم را بوده چون شیرین هزاران دلستان
از کثیر و عزه عزت یافت در ملک جهان
تا نه زال دل حیرت حرباً فکندش در کمان
گل کجا خندد بگلزار ار نزارد زندخوان
کافرم گر هیچ راندی از تبنه داستان
تا بدوران داستان گوید کس از شاه جهان
بست بهمن را ستیمن و خسته جم در ستان
تا کنون نامد که یزدان آفریدا اینچنان

در مدح امیر الامراء العظام شاهرخ خان قاجار

انجمن پر انجم است از مهر چهر ماه من
خیز ای خادم برون بر شمع را از انجمن

مضمار: میدانیکه اسب دوانند
طیلسان: ردائی ابریشمین
بروبیش: بسیار زنند
عزازیل: شیطان
نوبه: از ولایت زنگبار است
هفتخوان: هفت منزل بود که جادوان و دیوان در راه رویند در باسفندیار برخوردند
صولجان: چوگان است
رایگان: مفت
همعنان
کیفر: مکافات
ژاژ: ژاژ

شکرف: روان
عجب
کوئی: ابله
قلتبان: دیوث
الکنی: لال
موید: تصدیق کننده
ناله
چیره: مستولی و مسلط
خوانم
جنان: مخلب
بپائی
انیهم
کثیر عزه: نام عاشق و معشوق
عروه عفرا: نام دو عاشق و معشوق است
زندخوان: بلبل فاخته
جهان
ارمه
توبه و لیلی: نام عاشق و معشوق است

الله الله چیست آنجه آفتاب آمد برون
جمع را آشفته دار و شمع موم از دمع شوم
ماه میگفتم ترا گر ماه بودی مشکبوی
نخل آید خاره و خرما نخل آرد نیش نوش
شهد میریزد بجای خنده زان شیرین لبان
تو لبی داری چه لعل و من سرشکی چون عقیق
خنده یک بنگاله شکر لعل یک عمان گهر
آن زنخدان یک سپاهان سیب سیمین است و هست
همچو نار کفته ام دل زان لب چون ناردان
صورت و خط و خال و عارض زلف چشمت مشتهم
مهر چهر روشنت در موی همچون جو شکنت
ماه نخشب جاه نخشب گر ندیدستی ببین
میکند که دل چکار افغان چرا از غم چنان
چشم و گیسوی تو چون بینم بیاد آید مرا
زلف تو چون شب من شد پشت من چون زلف تو
صدر قدر او جلیل و طول او نول او جزیل
در نیام نیلگون شمشیر جوهردار او
تیر در شستش عقابی مانده چون ماهی بشست
خنجر رخشنده اش از کوهه توسن عیان
کلک لاغر در بنانت ماهی و بحر محیط
جامه جاه تو و معمار ایوان ترا
همچو معماری مهندس سحرگه آفتاب
بر هلاکت مرگ قادر نیست لیک از فرط جود
الله الله مرحبا قاآنیا زین فکر تو
چشم آن دارم که با فرمانروائی صفهان
این همان قاآنی دانا که از گفتار او
مدح او زنده است تا هر زنده گردد نهان

شمع را بگذار تا بیهوده سوزد همچو من
خیز و این گردنکش با کام را گردن بزن
سرو میخواندم ترا گر سرو بودی سیمتن
از چه این هر چار دارد آن لب چون بهرمن
قند میبارد بجای حرف زان نوشین دهن
نه ترا باید بدخشان نه مرا باید یمن
زلف یک اهواز عقرب طره یکعالم شکن
صد هزار آسیب از آن سیبم نصیب جان و تن
پر ز نار کفته ام جان زان قد چون نارون
ماه و هاله داغ و لاله مشک و آهوی ختن
نور یزدانست در تاریک جان اهرمن
ماه نخشب زان عذار و چاه نخشب زان ذقن
همچو قمری کی بهاران بر چه بر سرو چمن
حالت افراسیاب اندر کمند تهمتن
وین دو چون چرخ از پی تعظیم خورشید زمین
رای و روی او جمیل و خلق و خوی او حسن
یا نهان اندر ظلمت شب موج دریای عدن
تیغ در دستش نهنگی کرده در عمان وطن
یا روان از قله کهسار سیلی موج زن
شکل جوهر بر سنانت گوهر بحر عدن
عرش اطلس پرور است و چرخ هشتم پرن
با شعاع خود ز بام قصرت آویزد رسن
خود نثار مرگ سازی نقد جان خویشتن
کز سماع او برقص آید روان اندر بدن
بازگوئی کای ملک خصلت امیر مؤتمن
سنگ آید در سماع و کوه آید در سخن
قدح او تازه است تا هر تازه گردد کهن

می نسوزد شمع کس در روز برخیز ای ندیم
از شبستان شو ببستان ای آبستان غلام
ماه را کی ریشه سرو و سرو در سیمین قبا
نوش خرما از تبسم نیش خار از سرزنش
میخراشد سینه ام را ناخن از عشق لبت
خال رخسار تو با هم چیست دانی زاغ و باغ
عشوه یک کابل سماع و غمزه یک بابل فسون
یک بیابان جنبل است آن زلفکان مشکبار
خال مشکینت برخ یا هندوی آتش پرست
تا شدستی ای پری پیدا پری پنهان شده است
سجده آردمش پری هر دم از آن زلف سیاه
بذله شیرین قاآنی بگوش آید غریب
ترک من گوه از چه آویزی بگو کانیم بسر
چهره ات فردوسی از حسنست و مژگانت دراو
شاهرخ خان کش بود گردون پیاده در رکاب
از هراس نام او گوی زمین را ارتعاش
جوهرش در تیغ و تیغش در نیام گوهرین
مهر لامع نزد رایش کوکبی در احتراق
ای چو جنت خلقت اندر جان بفر وجی
با رخی پر چین نئی چون برخش از بهر کین
روی تو مهریست رخشان لیک زمین آسمان
پیش تیغت چون بود یکسان آهن چه حریر
زانکه چون جان ای ز تو خواهد ز فرط مکرمت
صاحبا صدرا خداوندا روادارد که چرخ
ای خداوندی که دارد از عطا عام تو
این همان قاآنی بیخرد که ماند جاودان
تو عزیز مصر احسانی و او یوسف صفت

جمع را گردن فراز و شمع را گردن بزن
تا سمن پیشت نماز آرد چو پیش بت شمن
سرو را کی میوه ماه و ماه در مشکین رسن
آن دو دایم بهر غیر و این دو دایم بهر من
چون ز بهر نقش شیرین بیستون را کوهکن
زاغ یکنخروار عنبر باغ یک دامان سمن
ناز یک شیراز شوخی چهره یک کشمیر فن
یک خراسان فتنه است آن چشمکان راهزن
خط سبزت گرد لب یا طوطی شکرشکن
ور شوی پیدا شود پنهان ز طعن مرد و زن
چون بر خورشید هندو چون بر بت برهمن
چون نوای خارکن از بلبلهای خارکن
آنچنان کوهی که در ایران نگنجد بهمن
راست مانند سنان گیو در جنگ پشن
با فر فرزین نشیند چون بر اسب پیلتن
از نهیب گرز او چرخ مهین را بومهن
آن هلال اندر هلال است این هلال اندر پرن
نسر واقع بر سنانش صعوه بر بابزن
ای چو دوزخ خشمت اندر کفرسوزی ممتحن
تاختن از چین کند رخشت بیک دم تا ختن
رای تو شمعیست تابان کش چراغ انجمن
لاجرم بر پیکر خصمت چه خفتان چه کفن
ننگ داری در جواب او ز گفتن لا و لن
ماه بخت چون منی با کید دارد مقترن
ختم بر هر که در گیتی خدای ذوالمنن
مدح او اندر زمان و قدح او اندر زمن
خسته گرگین چون و بسته بیجن شجن

۱ شمن — بت پرست
۲ نحل — زنبور عسل
۳ بهرمن — مخفف بهرمان است
۴ سمن — گیاهی است
۵ کفته — شکافته شده
۶ خارکن — نوائیست در موسیقی
۷ بهمن — [illegible]
۸ طول — نفع
۹ نول — عطا
گوهردار
۱۰ بومهن — زلزله
۱۱ پرن — مخفف پرندست که جامه ابریشمی و منقش است
۱۲ کید — کوکبی نحس است
۱۳ شجن — حزن و اندوه

چند چون ایوب باشد همدم رنج و عنا
مدح او چون در پذیرفتی عطائی لازمست
تا بکی قاآنیا زین عجز کردن شرمدار
هر اطول و بینوائی ننگش از طول نوال
تا قیامت باد خصمت یار لیکن با ملال
یاد آور داستان گربه کز بهر عیش

چند چون یعقوب باید ساکن بیت الحزن
اینچنین بوده است تا بوده است پیرار از سنن
عجز در نزد کریمان ننگ دو راست از فطن
هر کرا فضل و سخائی شرمش از فضل سخن
تا بحشر باد یارت خصم لیکن با محن
سوی قصر تیر زن شد از سرای پیرزن

نی بود ننگ سلیمان گر سخن گوید بمور
رفتگان را نام نیکو زنده دارد ورنه هست
عجز تو چون کمتری در نزد چون او مهتری
ابر نیسان را نگوید هیچکس گوهر فشان
هان بیا قاآنیا ترک طمع کن از مهان
عزت ار خواهی قناعت کن که نقد ارزن

یا چه از سیمرغ کاهد گر نشیند با زغن
سالیان تا از جهان بنشست سیف ذو الیزن
راستی گویم دلیل ضنت است و سوء ظن
مهر رخشان را نگوید هیچکس نوفکن
تیشه همت بیار و ریشه ذلت بکن
جنس عزت را شو از بینائی تهمتن

در مدح شاهزاده آزاده ملکوخان ابن شجاع السلطنه فرماید

بر یاد صبوحی برسم مستان
دل ساغر و خون باده غصه ساقی
بر گل نگرستم بسی گرستم
کز زیر گلی که بپای سروی
کاز پی تسکین جان مسکین
گاهم بدل اندر خیال شیراز
چون خنگ ملک گشته گرم جنبش
گفتم ای درمان رنج فرقت
لختی بگذر رسم کینه بگذار
ای خاطر بلبل ز تو مشوش
از نکهت تو بزم عید خرم
پایت نخراشد ز خار صحرا
آدم ز تو گاهی رهین هستی
زخم تن عشاق را تو مرهم
دیریست که مهرت مراست در دل
ایدون چه شود گر ز طریق یاری
ژولیده تنم ز بس که لاغر
چون مشت غباری بری دامانش
لختی به بنائی بهیچ منزل
گر صخره صما فرازت آید
و آخر که بدار الامان رسیدی

مطرب غم و نی سینه نغمه افغان
کز ماه رخ دوست کز دوستان
از ضعف چو مستان فتان و خیزان
سرگرده فغان چون هزار دستان
کاهم بسر اندر هوای کرمان
چون عزم شه آورده رای جولان
گفتم ای داروی درد هجران
برخی بنشین گرد فتنه بنشان
ای طره سنبل ز تو پریشان
از هیبت تو قوم عاد پژمان
کامت نشود تر ز موج عمان
مریم ز تو گاهی قرین بهتان
درد دل مشتاق را تو درمان
عمریست که شوقت مراست در جان
ای محرم هر کاخ و هر شبستان
بیرون شود از چشمهای گریان
با خویش بدار الامان کرمان
آنی بنمائی بهیچ سامان
زود در گذری چون خدنگ سلطان
ایمن نشوی از فریب شیطان

آشفته دلم از هوای دلبر
ورسیب صد آسیب شد نصیبم
که سوسن وار از مقال خاموش
که داغ نهادم چو لاله بر دل
تا که به نسیم صبا گذشتم
افشاندم از دیده اشک شادی
اهلاً لک سهلاً از چه داری
ای قاصد یار ای برید دلبر
ای حامل بوی قمیص یوسف
بر کتف تو گاهی بساط حیدر
پیدائی و پنهان چو جرم خورشید
گر زانکه پری نیستی چرائی
مشکین تو کنی راغ را بخرداد
ایرا که نشد مشکلی دو چارم
از ری که بهین پای تخت خسرو
زان نامی و بس چون وجود عاشق
لیکن بطریقی که در ره از ری
آسوده نخسبی چو بخت دانا
ور خار مغیلان خلد بپامت
کان ملک بهشت است و دیو ازری

از خانه سحرگه شدم ببستان
آسیمه سرم از جفای دوران
کلم منهی دل گشت از آن زنخدان
که نرگس وار از خیال حیران
که چاک زدم همچو گل گریبان
چون تشنه بدریا گرسنه بر خوان
چون خارستش آویختم بدامان
جان و تن ما را اسیر هجران
ای پیک نگار ای سوای جانان
وی مایه عیش رسول کنعان
بر سفت تو گه مسند سلیمان
پنهانی و پیدا چو نور یزدان
همچون پری از چشم خلق پنهان
زرین تو کنی باغ را در آبان
الا که بعون تو گشت آسان
از ری که بهین دار ملک خاقان
زود گذری و بس چو عهد جانان
گردی نشنید هیچ دامان
فرسوده نگردی چو فکر نادان
چون مار نگیرد نیشی از مغیلان
ترسم ندهد بباغ رضوان

۱ سیف ذو الیزن — پادشاهی از حمیر
۲ منهی — اعلام کننده
۳ برید — قاصد
۴ قمیص — پیراهن
۵ سفت — شانه و کتف

القصه یکی نغز باره بینی صد بار بر از هفت چرخ گردان
ستوار برو جش چو سد یاجوج دشوار عروجش چو عرش یزدان
سالم چو سپهر از صعود لشکر ایمن چو بهشت از درود حدثان
سنگی که بلغزد زخا گریزش مانا نرسد تا ابد بپایان
دروازهٔ آن باره بسته بینی جز بر رخ جویندگان احسان
با غلیت در آن باره بارک الله گیتی همه از نکهتش گلستان
چون مجمر زژاله چو کان زلاله پر لعل بدخشانی و در رخشان
گردون نه و در وی هزار اختر جنت نه و در وی هزار غلمان
تا کام زنی عبهرست و سوسن تا چشم کنی سنبل است و ریحان
یک سبزه از آن آسمان اخضر یک لاله از آن آفتاب تابان
بر ساحت آن عاشق است آزادی بر عرصهٔ آن شایق است کیهان
کاخیست در آن باغ لوحش الله غمدان شده زو بارگاه غمدان
چون رای سکندر منیع بنیاد چون فکر ارسطو وسیع بنیان
گر مان نه اگر مصر از چه در وی آن کاخ نمودار کاخ هرمان
تختی است در آن باغ صانه الله یکتا بد و گیتی ز چار ارکان
شاهی است بر آن باغ کز فروغش روشن شده ظلمت سرای امکان
شهزاده هلاکوی راد کامد ایوانش فراتر ز کاخ کیوان
تابی ز رخش چرخ چرخ انجم حرفی ز لبش بحر بحر مرجان
شیر است چه شیر شیر شرزه پیل است چه پیل پیل غژمان
گر پیل دمان از دم خرطوم ور شیر ژیان از تیغ دندان
بحر است چه بحر بحر قلزم کوه است چه کوه کوه ثهلان
گر بحر کند جا به پشت توسن ور کوه نهد پا بزین بحران
با تیر گزینش بدشت هیجا با تیغ گزینش بروز میدان
نه خود بکار آید و نه مغفر نه درع اثر بخشد و نه خفتان
ای عالم و خشم تو خاره و شعله ای گیتی و امر تو گوی و چوگان
از خشم تو جنت شود جهنم از بیم تو کافر شود مسلمان
زی خصم کمانم که از کمانست آرد خبر مرگ پیک پیکان
رمح تو یکی گرزه مار خونخوار خشم تو یکی شرزه شیر غژمان
آن مار برآورد دمار از تن این شیر برآرد نفیر از جان
دست و دل بحر بخش کان بر واز بر دعوی جودت بود دو برهان
رحمی کن ای شاه بحر و کان را از جور دو بر مان جود برهان
از هیبت ابروی چون کمانت پیکان شده در چشم خصم مژگان
برترت زمین بر سپهر یازد چونان بزمین از سپهر باران
نشناخته شمشیر آهنینت در وقعه سقرلاط از سندان
تیغ تو والوند چهره شبنم گرز تو و البرز ماه و کتان
مهمان مخالف بود خدنگت هر گاه که بیرون رود ز کیوان
زان خصم براند سینه دل را تا تنگ نگردد سرا بمهمان
نبود عجب ار خون شود دو باره از سهم خدنگت جنین بزهدان
دم سردی بدخواه و تف تیغت این تابستان است و آن زمستان
بدخواه تو در کودکی ز سهمت انگشت گزد بر بجای پستان
کیهان و ثمود تو عاد و صرصر دوران و جنود تو نوح و طوفان
آسان با مهر تو هر چه مشکل مشکل با قهر تو هر چه آسان
تیغت چو قضا کی بگاه کوشش رایت چو قضا کی بوقت فرمان
دیوانه اثر رحمت فرشته کوه از گذر لشکرت بیابان
ویرانه ملک از تو بسکه معمور معمورهٔ کاخ از تو بسکه ویران
شد ساکن کان هر چه بوم در ملک شد وصل ملک آنچه سیم در کان
تا چند کنی تیغ فتنه شاها آزرم کن از چشمهای فتان
تنگ است جهان بر تو از چه یاری بجرم چو یوسف شدی بزندان
شاید که هم از خلق خویش آنرا نزهت بفزائی چو باغ رضوان
آری ز نسیم خلق خوش ناری بنمودن گولخن نگارستان
با خلق خلیل نار نمرودی سوسن شود و شقایق و ریحان
هر خامه کش از وصف تست نور هر نامه کش از نام تست عنوان
این خنده کند بر هزار دستم آن طعنه زند بر هزار دستان
شمشیر تو مر سگی بود مجسم از مرگ بجای گر گریخت نتوان

ستوار: محکم
مجمر: ... نرگس بستان ...
غمدان: نام عمارتی بسیار عالی ...
کاخ هرمان: معروفست در مصر
ثهلان: کوهی است
سقرلاط: جامه پشمین ...
کیوان: کمان تیر اندازی
آزرم: شرم

دردولت

در دولت تو سعد و نحس خرم چون زهره و کیوان برج میزان
رحمت که از آن مار با تیمار تیغت که از آن شیر جفت افغان
مو مار شود پیل را به پیکر خون سنگ شود شیر را بشریان
بس خیل پریشان از آن فراهم بس فوج فراهم از آن پریشان
فتراک ز زینت ز زین توسن آونگ چو از بوقبیس ثعبان
قدر تو بر از مدحت سخنور جاه تو بر از فکرت سخندان
ای شاه سه سال از تو دور ماندم چون خاطر کافر ز نور ایمان
از آتش هجرت بسوخت جانم دوزخ بود آری سزای عصیان
هر موی بر اندام من نموده چون کتف بیوراسب ماران
اکنون عجبی نیست گر بیایم جاوید بعشرت سرای کیهان
ایراک زاد راک خاک پایت چون خضر رسیدم بآب حیوان
قربت که همین نعمتی خداداد زان بهیده گردم سه سال کفران
زان بار خدا از برای کیفر بگماشت بجانم عذاب حرمان
اینک ز استغفار مدح دارم از فضل عمیمت امید غفران
تا ماه منور بود هماره بیت الشرف ثور و خانه سرطان
چون نور مه از صارم هلالی تورانت مسخر چو ملک ایران
بیت الشرف و بیت تو هماره محروسه ایران و مرز توران
آن که دهم زیب این قصیده از گوهر مدح علی عمران
چون ختم ولایت بذات او شد هم ختم محامد بدوست شایان
آن فاتح خیبر که گشته زآغاز از فطرت او فتح باب امکان
آن خواجهٔ کامل که ره ندارد در عالم جاهش خیال نقصان
بی جلوه انوار او نتابد بر مشرق دل آفتاب عرفان
بی زیور ذات وی آفرینش ماند هیکلی نو عروس عریان
پرواش کی از هست نیست چون هست با هستی او هست و نیست یکسان
از پرتو ذات تو یافت کسوت اندام وجود نو عروس امکان
زامکانی و زمکان فراتر استی چون پر ز شکوفه ثمر ز اغصان
اوصاف تراکس چسان شمارد چون وصف ترا ناپدید پایان
قاآنی از مدح لب فرو بند گر نعت نبی عاجز است حسان
در بارهٔ آن کش خدا ثناگر تا چند و کی این ترهات و هذیان
تا زیر فلک خاک است ساکن تا گرد زمین چرخ است گردان
احباب تو چون بوستان بار دی اعدای تو چون نیستان آبان

در مدح شاهزاده اباقا آن میرزا ابن شجاع السلطنه فرماید

داور کشورکشا فرباندهٔ شاه شکن
بهمن لهراسب فر اسفندیار روی تن
تیغ را دانی باستحقاق که بود تیغ زن قارن آرش کمان گودرز کشاست مجن
گرز را دانی که باید برنهد بالا برز نیرم رستم صلابت رستم نیرم فکن
تیر را دانی که باید در کمان آرد کمین برپی رخشش نماز آرد روان تهمتن
رمح را دانی که باشد کار فرما ر چکند چون بکف گیرد سنان نالان بکوبالای تن
شاه شیر اوژن اباقا آن که گاه گیرودار یادی از خوی وی گیتی ختن اندر ختن
چون بجنگ آرد کمان مه یا بقبرا زوی بنات هر کجا نامی ز قهر او محن اندر محن
ذکری از روی مهی کیهان خطا اندر خطا چون فروزد خداز و مجلس چمن اندر چمن
هر کجا لطفی ز گفتار و نشاط اندر نشاط چون کند جوشن بر جوشنده بحری موج زن
چمان فراز دقد از و محفل ریاض اندر ریاض جای جبریل است در تاریک جسم اهرمن
چون نهد مغفر بسر گوید شده کوهی پایدار از هراس گرز او در تن مهان را بو مهن
در درون درع تاری پیکر رخشان او طفل نگشاید لبان را از پی شرب اللبن
از نهیب گرز او در جان گردان زلزله جان چنین بن یوسف مصریش در چاه ذقن
تا نگوید دایه اندر گوش کودک نام او بسکه خصمان را گشاد از نیزهٔ خاراشکن
هر وشاق محفل او یوسفی کز فرط حسن در صف کین ... ابنای ... تن
بسکه دونان را درد از خنجر پیکر شکاف بر تن بدخواه جوشن راهمی سازد کفن
روز میدان بهندرا یا ... ای بسا ... ذو المنن
گر نه خیاطست تیغ او چرا هنگام کین چون متاع فضل کاسد گشته بازار سخن
ای بدیوان ... عفو خدای لایزال شد شجاعت ...
ای ملک دانی که تا من بسته ام لب از بیان تا نشین شعر و نوای نظم ...
شد بلاغت از میان تا شعر من شد از میان نغز ...
هم تو میدانی که عهدی بسته بودم در ریا وین زمان این شرف دریابی این طبع روان

فتراک: کمند
بیوراسب: نام ضحاک است
ترهات: سخنان بیهوده و خرافات را گویند
محن: جمع محنت
... : اندوه
بو مهن: لرزه جان

تا ز نوکت آیت رحمت همی نازل شدان
من نمیگویم نیم غافل ولی هنگام خشم
این مراتب را کر دان من آن تو و آن تیغ تیز
بارها گفته ام ای ری بتو این را نهان
که ملک روح و تویی دانیه در دل بر رو
فرودین آمد شهنشاه و تو بستان لیکن
ناخدا کشتی بی لنگر را چون آرد
ای ری هیچ مدان هیچ بنازی بخیال
زیبق آکندی در گوش و نشنیدی پند
بارها گفتم از دامن شه دست مدار
که مکین است شهنشاه و مکان است و من
شاه یکدانه که هر باشد و عمانم من
ژاژها گفتی ای ری که اگر شرح دهم
مثل شاه و تو دانی بچه مانند ای ری
شه چه دزدی تو بلی نبود بی مصلحتی
باز چون خاطر احباب ملک گشت آباد
شهریاری که جهان از اثر معدلتش
هرچه بوده است و بود نیست بپایانش گر
معنی کثرت خلقتی در وحدت خویش
آذرخش است به پرکس و باد درخش
بسنان مار کلیم و بعنان صرصر جم
بدل پاک ز بس وسعت باشد دریا
بخل بگریزدش از دست و دل او طبع حنیح
چون بریزاند ز خشلیش مهیا ماهی چین
امن در عهدش چون عیش بود باز ان
تیغ در مشتش در یانه دهن کام وغا
خسروا دادگرا ملک ستانا ملکا

با هزاران لابه خواهم عذر جرم خویشتن
البتی مرد کرد د پیسره بر فهم و فطن
خواهیم کردن فراز و خواهیم کردن بر بن

یا دو دیگر سر زد از من عذر بپذیر از آنک
خود تو میدانی که زاده طبع فرزند جلیل
آنقدر زی در جهان شاها کت آید در صماخ

راست دیوانه شدم تا باوه شد بیرون
پس گرامی تر ز زاده مادر و فرزند زن
ذکر محشر داستان ستم و روئینه تن
ای ری ور از نستوده بنایت بر زبان
که کیا جان و توئی تن بزید تن بیجان
ناخدا هر و بلا موج و حوادث طوفان
کای بی باز خدا هیچ نیاید کیهان
یعنی ایوانت درگه شد و درگه ایوان
نبودت نامی از نام و نشانی ز نشان
هی سرودی که مکن طیبت و مسرا هذیان
هیچ کاهی نبود جانش گر بزا زاید آن
سرو باید نخهد پای برون ز بستان
بدهانت اندر نهادمی یک دندان
یوسف است این شه و قلعه تو چو کنج زندان
شه گرایید ز سپاهان سوی تو عنان
کرده اسرار قضا در دل او دش پنهان
بوجود اندر ش الا که ندارد نقصان
ناگزیر است ز یکتائی سایه یزدان
گاه کین شیر چو در چشم هژبری غژمان
گاه کین تو ز تی آمد بی پروا دوران
بعطا ابر مطیر است و بریزش نیسان
بتفاوت فلکست و بجلالت امکان
بجهان اژدر و افعی است چو بگرفت سنان
در دم جود سحابیست که سیمش باران
بردر تیغش اگر بره بود کرسندان
تیر بر چشم حسودش همه گردد مژگان
بیسار و بیمین اندرت آیند دوان

در ستایش شاهنشاه مبرور محمد شاه غازی انار الله برهانه فرماید

فرودین چون برود فربه دار بستان
ایمن از موجه طوفان بلا و حدثان
یاد آنسال کو شاه همدان در همدان
تا ز زلزال تنت لرزان شد زیبق سان
که گریبان نتخیر ندری تا دامان
و حتیاج است بناچار مکین را بمکان
ناگزیر است که هر را که بود در عمان
همه گویند مگو ز حق ری این بهتان
مثل مغز و خرد چشم و ضیا جسم و روان
مصطفی در غار ار وقتی گردد پنهان
بر و بوم تو که بد چون دل دشمن ویران
زایمنی خنده زند هر دم بر بهشت جنان
دولت اوست که نپذیرد هرگز پایان
ور تو باور نکنی بر تو نمایم برهان
آسکو فشت بدست اندر و دریا بنیان
بقدح نار خلیل و ببدن روح روان
بکف راد ز بس گوهر ریزد عمان
که ز لاحول و استغفار گریزد شیطان
چون بدست اندر خلیش مسخر توران
ظلم در عصرش چون فتنه بود در زندان
هر دم از موجه خون بر بنماید طوفان
ای که خشم تو بر انگیزد از یم نیران

حلم شه لنگر و تو کشتی و کیهان دریا
خود گرفتم که تو کیهانی انصاف بده
که زبر زیر شدت زیر زبر از زلزال
وینک امسال از آن رنج که نامش ببرم
هرچه گفتم همه ژاژ شمردی و مزیح
شاه جانست و من از روی حقیقت بدنم
شاه سرو است و منم بستان بی هیچ شکی
لاغ بار اندی ای ری که گر انسان بودی
یونس است این شه و باره تو چو بطن ماهی
ای ری این گفته ملال آرد صد شکر که باز
پاک جان اد محمد شه غازی که خدای
بینی آنچت بگمان آید ز اوصاف جلال
او بود سایه یزدان و چه یزدان یکتاست
در گه جود سحابست و گه مهر بهشت
گاه خونریزی باشد بمهلت گردون
بر خان مهر منیر است بتخجر آذر
بتواضع زمی است و ببزرگی فلک است
ملک زمین بند و شکنجت چو بر دشت کمند
در گه کینه هزبریست که تیغش چنگال
بر بر و خنگش اگر کوه بود کوه رها
عجبی نیست گر از سطوت او روز نبرد
هر کجا روی کنی فتح و ظفر چاکر تو

ژاژ کنایه از بیهوده
لاغ بازی
آذرخش برق
پرکس
اسکون بحر خزر

فایده جو بدر قیصر جلالت قیصر
از دل و دست تو بخشش نه بر زم و نه به بزم
هست بر هرچه کنی امر قضا را طاعت
نزد خنگت تو چه هامون که تنک چه دریا
بر تر و خشکست زمین قدر تو آید دارا
از نهیب تو بهنگام وغا بر دل خصم
ختم شد بر تو جهانبانی اقطار زمین
گر بکاوند ز عدل تو به بینند کنون
تا مرا از اثر جود تو در رحمت تو
در بغل آرم هر شب صنمی سیمین بر
باده ناشده ما را همی از لب بکام
او بنوشد می و از می شود افروخته چهر
از بر قامت رعنا رخ او پنداری
همی از پیکر موی از تنش شکل کمر
بی کمرکس نه میانش نه پدید است اثر
کامم از بوسه شیرین لب او پر شکر
مدحت تو سپس مستی و شاهد بازی
با فتوح و ظفر و نصرت و تائید خدای
در دور دارای زمین عهد خاقان زمان
از امیر سالار عجم فرمانروای ملک جم
شهزاده گز فال فرزانه شهنشاه از در نظر
در جهرم از رای رزین افکند حصنی پس حصین
با چار سوئی بس نکو خاکش چه عنبر مشکبو
زآن پس از اتمام او فرمود کاشن نام او
از آن بساتین سر بسر دانی کدامین خوبتر
هم چون بهشت از در که بدست مبنای ته
نامش چه زاول بد محک آن نام انمود حاجات

زائده چین لب سر خوان نوالت خاقان
یکنفس می نشود دور بدو نجوید هر آن
هست بر هر چه کنی حکم قدر را اذعان
پیش تیغ تو چه آهن که کین چه ریحان
بر بد و نیک نه این حکم تو باشد سلطان
بر ندهر سر موئیش هزاران سکان
چون سالت بر سواد الی شاه زمان
در همه گیتی الا که دل من ویران
مشکلاتی که بود در دل گردد آسان
که سبکت خیزد و هر دم هم حال گران
شود افزوده از آن هوش دل و تن و روان
گل کند حسنش از تابش می چون بستان
بر سر طوبی بستند همی باغ جنان
همی از روزی من تنگترش تنش دهان
بی سخن کس نزد هاش نه بجست آن نشان
گویم از طره پر چین دهنش پر زد خان
بکشم تا که خدایم بفرستد غفران

وصفی از نام تو بر کشتی اگر می بدمند
انس و جن را که بزم نمائی دعوت
یا وریها همی از چرخ و ز تو یک ایما
کام ثعبان اگر از خلق تو بوئی شنود
هر کجا خر که اقبال ترا الجنت فرا
وحشت رمح تو از بس بدلش تا ختم
ملک در عصر تو آسوده از شور فتن
آنهم از جود تو موقوف یکی مرحمتست
ز آنسپس صرف کنم عمر بمعشوقه و می
باده جوهر جان در دل بلورین جام
باده در دل خم غیرت رخشنده عقیق
برق یک کینی دانش ز دو چهر رخشا
هشته بر جرم قمر جای کلف مشک تتر
چو ان سخن گوید چون هیچ نه معلوم دهانش
چشم من هر نظر از رویش گلزار ارم
عیشها از رخ و زلفش کنم اندر شب و روز
تا برادی و سخاوت سمر آمد حاتم

می بجنبد همی از جا بهزاران طوفان
دام و دد را بدم رزم نمائی مهمان
بند کیها همی از زد هر روز تو یک فرمان
نوش جان گردد در کام لعاب ثعبان
پرده چرخ در آن خیمه سزد شادروان
هر دمی رم کند از خویش ز سایه مژگان
خلق در عهد تو بغنوده در مهد امان
که بفرمائی و داری دل من آبادان
تا به بیهوده مرا می زرود عمر جان
یا نه در کاسه الماس درخشان مرجان
باده بر بقدح آتش یاقوت روان
شور ریک کیهان نقیعی ز دو چشم فتان
بسته در زیر کمر جای سرین کوه گران
چون کمر بند و چون هیچ نپیداش میان
مغز من هر نفس از زلفش پر عنبر و بان
بر بکام دل شیدائی در سرو عیان
تا بمردی و جلادت مثل آمد دستان
دولت و جاه تو بادا بجهان جاویدان
غیث عطا غوث امل ماه زمین شاه زمان
هم تابع حکمش تکین هم پیرو امرش طغان
بخشش جوان رایش کهن عزمش سبک حزمش گران
چون نقطه و دایره در جنبش هفت آسمان
صحنش همه شادی فزا خاکش همه عنبر فشان
کز شرم هر یک را غدا دارد بدل داغ جنان
اهل امانی سوی او پویان ز هر سو شادمان
گر کید دزدان در غا باشد پناه کاروان
تا هست کیهان کهن ماناکز و ماند نشان

در مدح مرحوم حاجی محمد حسن خان شیرازی میفرماید

کشور گشای راستین کیهان خدای رهنمان
فصل ادب اصل کرم کهف اهل حرز امان
کام زمین ماکش خشک و تر ناجی ز جودش بحر و کان
بار فعتش گردون زمین در ساحتش گیتی نهان
در ساحتش از چار سو اهل الامل کشان
کز خاک عنبر فام او آید شمیم گلستان
گلشن که در مد نظر آید به از مدهامتان
تا خلق را در نیم ره در هر زمان بخشد امان
اینک بنام مشترک خوانند اورا هر دوان

غازی محمد شاه آن عین دول عنوان ملل
شاه آفریدون فر مهین آنکش جهان زیر نگین
خان جهان حاجی حسن سد زمین ید بر زمن
حصنی که گیتی یکسره هستش نهان در حیز
هم کرد در جهرم بنا نیکو رباطی دلگشا
هم در کنار راغها افکنده بنیان باغها
جهرم بهشتی شد نکو از بهر نیل آرزو
فرموده بر جایش بنا فرخ رباطی دلگشا
هم بر که آ افکنده بن کش وصف ناید در سخن

دستان نام زال زر پدر رستم
کیهان جهان
تکین پادشاه ترکستان
طغان پادشاه ترکستان
راغ صحرا
مدهامتان دو سیاهی از شدت سبزی

سحو سات جمع عسس ... دیهها گویند

هواج هوان ذلت و حقارت

مضجع خوابگاه

امانی آرزوها

چون این عمارات زیبا بنیاد آن بار این
ز آغاز و بنیاد شاه مراز دلپشت با ایام را
از جدش از رجوعی اثر کاید بقیتی بی سپهر
و رکیری از بانش خبر شهر فضائل راستی
فرمود در جهرم بنا چندین بنای دلکشا
هم خود ستاد سیس را هم مایه خود تدریس
هم مارکاهی دلنشین هم گنبدی بر دین قرین
هم از پی زوار او بنیان نهاد آن یکجا
شهزاده فرخ نسب بنهاد جهرم را لقب
برداشت سر کین زجا فرمود این مصراع را

کس هر دم از جان آفرین باد آفرین بهار بر دوان
بنهاد بیرون کام را پیش از اجل زین خاکدان
وز فضل و دانش داد کرجا در بهشت جاودان
در هر کجالی شهر بر هر جاودی کامران
تا باغ خلدش در جزا بخشد خدا زین جاودان
تا بیناب ادبیس را هر که گشاید زبان
بر مضجع ما در زمین بر مرقد شاه زمان
دلکش رباطی پس نکو کش ...
دار الامانی زین سبب کامد امانی ...

عشر تکوسات ... بود از چاه چند
تنها نه این فرخ ... گشت ...
حاجی سلیمان ... بر آبرو
حاجی ... کرم ... بود دوم
هم مدرسی افکنده پی ایوانی ... آنکه
هم مسجدی افکنده زیبا ... سخن
شهزاده ... حسین آن صفا ...
تاری چاه ... تاریخ ...
هر سوی تاریخ او ... امانی ... کو

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب الله ثراه

ساقی در این هوای سرد زمستان
سردی دی را نظاره کن که بجسم
خون بعروق آنچنان فسرده که گویی
آتش از افسردگی بکوره حداد
مغز استخوان چنان فسرده که گویی
رحم بخورشید آیدم که درین فصل
گویی زنجیر عدل داود دستی
باد سبک سر زابرهای گران سنگ
داروی این درد بر د آتش سرد آ
آتش سردی که گر ببیند جبلی
یابی گویی درون معدن الماس
مجلسکی خاص و یار کی دو سه همدم
فربه و سیمین و سرخ روی و سیه موی
کابل کابل سماع و وجد و ترنم
هر نفس از ناز قامتش متمایل
او قدح شیشه در دو دست بلورین
که ز تغیر برسم زهد فریبی

همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان
شاخ القم رسته است از رگ شریان
طعنه زند بر به تنگ خنده بستان
تعبیه کردند سنگ خار لبستان
تا بدر باد او ماتن سرسیان
کامده او بی همی کند کردان
بیکه کنون هزار عرش سلیمان
آتش سردی بکرمی آتش سوزان
مهر درخشان شود دش بچه بر بدان
تعبیه کرده است کان لعل بدخشان
نقل و می و عود و رود و تار خوش الحان
زند و ادا فهم و بذله گوی و غزلخوان
بابل بابل فسون و حیله و دستان
راست چو سرو سهی ز باد بهاران
نزد من استاده همچو سرو خرامان
گویم صد لعنت خدای بشیطان

شعله آتش چو انگشته ز آتش
توشه صد ساله یافت خاک مطبق
کوه بر از برف نه از برق دست
رفته فلک باز بین بچشم که گویی
بسکه بهم در هوا ز شدت سرما
خلق خلیل الله از بینند بیرانچه
دانی این برد را چه باشد چاره
آتش سردی که از فروغ شعاعش
آتش سردی که گر بها مون ناید
وه چه خوش آمد مرا بویژه درین فصل
شاهد کی شوخ و شنگ و چارده ساله
عالم عالم پری حسن پری وش
آفت یکشهر دل ز طره جادو
لوح سر نیش چه گوی عاج مدور
من ز سر خدعه در لباس تصوف
کاه چه سواسیان بشیوه بر خاش

گر ز از کرم ... آلوده ...
... کش چند ... گفتند ...
هم ... نیکو ... پاک ...
گویش ... خویش ...
در ... چنانکه ...
از نصرت ... نیست ...
... در شوه ... نشان
در جهرم ... سهاده فارغ گشت ...
با هر ادیبی ... رازدان
دار الامانی ... بنیاد از ...
ساغر می با مکن دریغ زمستان
طعنه زند از تری بقطره باران
بسکه بر او آرد ریخت ابر ز بانان
دیو سپید است زیر رستم دستان
بر بدنش از تگرگ بارد پیکان
یافته پیوند قطره قطره باران
بر همه سوزنده آتش است گلستان
دانی این درد را چه باشد درمان
هور بتاریک شب نماند پنهان
خاکش گوهر شود کیاش مرجان
باد لی آسوده از مکاره دوران
چارده ماهش غلام طلعت تابان
دین و دنیا ملک زردی ملک سیان
فتنه یک ملک جان نرگس فتان
لیکن گویی بخورد و صد امه چو پیکان
سبحه بدست اندرون و سر بگریبان
گویمش ای ساده لوح امرد نادان

دور شو از من که از ترشح جام است
کاه سرایمه که ز من نکنی شرم
این سخنم بر زبان و لیک وجودم
کاه بعیب زند بر قسم دست
کاهی گوید که زین عبوس تجسم
کاه ز بخوی با اهل زهد سر آمد
دل شده یک قطره خون که آه ز ناکی
جان بر جانان ولی ز هجر تجالم
گوید چه بود دل سیر مست باده
گوید بستان بخور بجای فلانی
مرزبی امتحان شود خویش ازجد
خیر خسرو گریه درکار فکنده
چند کنی رشحه آنکه گند شده است
ای بت کافور روی مشکین طره
من بره کوری سپار و تو آری
گوهر یکدانه دلم را مشکن
ساعد سیمین بگیرد نهم کند آوند
من دو سه خمیازه زیر خرقه نهانی
اینکه تو بینی بزیر خرقه خزینه است
درد شرابی که این مخاک فشاند
از چه نشیند بصدر مجلس و راند
شاه شجاع آنکه شرزه شیر ز آهنگ
سیلی اما ز دست نداری خرطوم
کوه به رخش تو پیش کوه بلادن
دوش چو بر گفتم این قصیده سرودم
مدح فرستی بسوی شاه و ندانی
وقف بد و گشته پادشاهی و نیا

جامه موسواس من نشوید عمان
شرم کن از حق مباش پرده خذلان
محو تماشای او چو نقش بر ایوان
کاه همی گوید زهر باشد بستان
یا رب دار الفضل و جستن ایمان
خلقت سنگر بیمن و خرقه خلقان
از جا برخیز و در کن رشش نشان
کاه ... بسقف و گاه بر ایوان
گویم اینک حدیث و اینک قرآن
گویم فی فلان که باشد و بهمان
چاک درون را در افکنم بگریبان
هر نفس از روی خدعه برکشم افغان
سبلتش از گوش و موی لش ز پیشان
گفت بالا تیر است و شکل ابر و کیوان
از بر گوران کباب بر زبر خوان
یا چه شکستی ز لعلش آور تاوان
پاک کند اشکم از دو دیده گریان
بر کشم از ذوق بوسه لب جانان
کهنه خمر نیست شمع جمع ظرفان
گرد از آن مست فرش مسند ایوان
یا چه منی القدر لطیفه و هذیان
نغنود از بیم نیزه اش بنیستان
شیری اما ز دهره داری دندان
هیچ بلادن که هست پیش بیابان
به که بگرمان فرستمش ز خراسان
مدح نبی کردمی نیاید حسان
ختم بر و گشته مرزبانی کیهان

دامن خود باستین خرقه کنم جمع
کاه درو خیره خیره بینم و گویم
او ز پی تر دماغی خود و احباب
کاه بآیین دلبران بی سوگند
کاه با یا بمیر مجالس گوید
کاه کند رو بآسمان که الهی
عقل گوید دلا مگر نشنیدی
گویم برگو دلیل چیست صهبا
گویم حاشا نمیخورم که حرام است
عاقبت الامر گوید ار نخوری می
آنکه از سوز دل برسم تباکی
گویمش ای طفل ساده رخ که هنوز
مرنشنیدستی ای نگار سیه موی
تیرهم کیوان شده است مشکلم کافور
خنده ای برمن تیرس آنکه بگرید
او چو مرا دل شکسته بیند و ترسد
از دل و جان تن دهد بوسه و از عجز
در بدنم لرزه از طرب که فضولی
هر چه جز این خرقه اش که بینی بر تن
گویی اگر اینچنین بود که تو گویی
پاسخش آرد که گر بعیب تمام است
ای ملک ای آفتاب ملک که خرتو
شیر ندارد دل سر بسان تو مغفر
از زره و خود که جمال تو بسند
عقل بر آشفت و گفت زیرکی الحق
دولت او راندیده گیتی مبدا
کردان بادش مدار دولت یارب

تا بی آلوده دامم نگردد دامان
رو که تو با این گیسه نیایی غفران
در صفت زهد خشک من شده حیران
دست گذارد بتار زلف پریشان
کاین سر خیر را که راه دادی بستان
امشب از این جمیع این الیه بگریان
منع چه بیند حریص تر شود انسان
گوید عشرت دلیل و شادی برهان
گوید کلا چه تهمت است و چه بهتان
مید هست بگیرد و بوسه از لب خندان
ز آب دهان ترکنم حوالی مژگان
گرد بهی نیست گرد سیب زنخدان
شرم ز ریش سفید دارد یزدان
از اثر گید تیر و گردش کیوان
چشم امل برتو از تواتر عصیان
روز جزا را زبیم آتش نیران
ژاله فشاند همی بلاله نعمان
بانگ برو بر زند که هان چکنی هان
بدوش بیکجرعه باده کرده گروگان
کش بجز این خرقه نی سراست و نه سامان
این هنرش بس که هست مادح سلطان
کس نشنیده است آفتاب سخندان
پیل ندارد بتن بطرز تو خفتان
آنکه یوسف ندیده است بزندان
در سوی عمان ربی فزیره بکرمان
هست و او راندیده دانا پایان
تا که بگردد همار گنبد گردان

عبوس — صورت بهم کشیدن
خلقان — کهنه
بخوی — سرکشی
تباکی — خود را بگریه داشتن
تیر — کوکب عطارد است
کیوان — کمان بمعنی ستاره زحل است — کیوان اول
هذیان — پریشان گفتن
آهنگ — ... سهناک خشمگین
مغفر — کلاه خود

دوشش چو سلطان چرخ گشت بمغرب مکین
گفتم اول نماز آنگه افطار آن آنک
سبحهٔ صد دانه اش منطقهٔ آسمان
راستی اندر ورع بود اویس قرن
از پی تکمیل فرض بسمله را داد عرض
نیز از آنجا گذشت تا علیهم رسید
گفتم از شب دو پاس صرف یکی الحمد شد
بوده دمادم کنان بر صف ملتمسین
تا سکره رفته زکار گشته هرم شبنگر
شد قبا لا اخشن ضرطه سفلی عفن
پیش جنان سرفه رعاد شده شرمسار
از پی تلبیس خلق به کتف افکنده دلق
من ز تحیر شده خنده زنان زیر لب
من شده از کردگار مرگ ورا خواستگار
تا که مانند قیر گشت سیه رنگ پیر
تا کی قا آنیا بذله سرائی که نیست
باش که در وقت شیب همچو غزالان شوی
گر بجوانی کنی خنده به پیران کنند
هر که بمردان او نیش زند هیچ نحل
گر تو بحصن حصین جا کنی از بیم مرگ
پند مرا گوش کن هیچ که تا بشود
عید دانی چیست لب پر خنده داشتن
جا بهم ز جانان ... تا قربان کنی
عشق دانی چیست لب پر خنده کردن ...
چون سکندر بستن اندر دل خیال روم و روس
مار زلف شاهد انزا اندر فردوس دل
چون جمال خواجه گر صبح ازل بیرون

صفیر: آواز مرغ
هرم: پیری
تلبیس: اشتباه کاری
حنین: شوق
انین: ناله
طغرل تکین: نام پادشاهی از سلجوقیه
شیب: پیری
سرادق: سراپرده

و من نوادر قصیده

سنت احمد چنانک مذهب جعفر حسنین
خرقهٔ صد پاره اش مقنعهٔ حور عین
بلکه اویس قرن نیز نبودش قرین
مرغ صفت زد صفیر از پی اشباع سین
کید و سه ساعت کشید تا ولا الضالین
پاس دگر مانده است پاس نگهدار هین
رفتم و اپس کشید و اهمه پیش بین
از ورشش جان فگار از هرس دل غمین
جان بتنفر از آن دل بتحیر ازین
نزد چنین ضرطه گوش شد به شبر مکین
بلغم بینی و حلق پاک کنان ز آستین
لیک لب از روزه ام تشنهٔ ماء معین
پیر ز پروردگار التمس حور عین
ورد ره حلقوم پس زد نفس والیسین
بذله ناسودمند نزد خرد دلنشین
ای که زنی در شباب پنجه بشیر عرین
درگه پیری ترا طعن جوانان عمین
زهر هلاهل شود در دهنش انگبین
مرگ کند همچو سیل رخنه بحصن حصین

دیدم در پیش صف پاک کهن زاهدی
ریش سفید تحت الحنک از بر تا ...
او شده تکبیره گو از پی عقد نماز
بر صفت تازیان پنج محل وقف کرد
هر دو لبش در ادای حرف مسلسل از آن
... کامل تا کن سه حب ...
تا که پیری ترا سپر تراز روزگار
سرفه کنان مسجد ضرطه زنان پی پی
سرفه چو آوای کوس ضرطه چو بانگ خروس
گاه چو اهل نعم کرده پی زر و سیم
هیکل باریک او تا بقدم جمله کج
چونکه ز ذکر قنوت هر تنی از اهل صف
ناوک نفرین من شد ز قضا کارگر
پیر بدان ضرطه مرد رخت از این ورطه برد
گیرم گر فر و جاه سنجر و طغرل شدی
روز جوانی مزن طعنه بشیران که نیست
مرگ بود در قفا شاخ زنان چون بزین
ما نه پی مردنیم زاده ز مادر ولی
تا بقیامت شوی لاله صفت سرخ رو

جانب مسجد شدم از پی اکمال دین
پیش پیش قرینش تافته نور هدی از جبین
حلقهٔ رندان چون افعی ... بر بین
من شده تقلید جو از صد ... یقین
از زبر بسمله تا بسر ستهٔ بین
مخرج ضاد غلیظ چون دل از آبگین
نفس بکسبه نهاد حرمت دین مبین
آمده شد هر مرا جای گزین یمین
سرفه با خلاط جفت ضرطه رعایت مجید
سرفه که دید این چنین ضرطه که دید این چنین
نعرهٔ آن را بلند ... از بر مهرین
جبههٔ تاریک او تا بزنخ جمله چین
بهر دعائی شدند گرم سخن و آمین
راست چو تیر از کمان خواست اجل را کمین
من شدم از وی خلاص ... تکالیف دین
رایت سنجر چه شد افسر طغرل تکین
در بر پیر خرد رای جوانان زرین
الهی است رید و جنگ کنی با ...
ناله ز مردن کند درگه مردن حنین
داغ شهادت بنه لاله صفت بر جبین
همچو صدف گوش تو مخزن در ثمین

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی طاب ثراه گوید

بهر قربان هم نباید منت از جان داشتن
بیخبر از آه و افغان آه و افغان داشتن
روی گر با سرادقی خراسان داشتن
زشت باشد خلد را دهلیز شیطان داشتن
یکجهان خورشید باید در گریبان داشتن

بس کمالی نیست قربانی نمودن بهر عید
در حضور دیدهٔ طبعان پی دوش حشیم
گاه در عین وصال از داغ هجران سوختن
قاصد غمهاست این آهی که خیزد از درون
زیور خلد از آل مصطفی زهرا شان

خنده زنان جان نثار راه جانان داشتن
عید را باید بپای دوست قربان داشتن
سر که گردن ... دل شکرستان داشتن
گر نشاط وصل اندر عین هجران داشتن
عیشها دارد نهانی آه پنهان داشتن
دیده باید جنت و دل باغ رضوان داشتن

بی سفینه

بی سفینهٔ نوح کی عالم پر از طوفان شود
چشم مست پیر چون بی باده مستغنی کند
چشم احمد ناامش گویاست لیکن باید
خود بگو جز ... چیست ...
خواجه شد اول که یابی معنی وارستگی
باید ... بر دل ...
تو نداری چشم حق بین کم کن این چون و چرا
جان سنت بر نتابد بار تعلیمهای عشق
گوش تا چون خواجه سرتاپای گردی معرفت
بایدت چون خواجه اول علم ابراهیم
یا چو موزونان ناقص بهر چندین آفرین
کبر را گر زندهٔ استاد لوح دل باشد
در دو گیتی هر چه بینی یک حقیقت بیش نیست
می بجنباند چو کودک جمله را در مهد طبع
از خم جام فلاطونی شراب هوش نوش
صورت قنبر بیاد آور که دانی میتوان
قبض و بسطی گر خیالت می بزاید روز و شب
شکوه کم کن از جهان تا زود آسائی که نام
غوث ملت حاجی آقاسی که خواهد عفو او
خامه اش یک شبر نی کمتر بود وین معجز است
از تنور چرخ پخته از قرص خور نانی قضا
راز گوید با خدا در ازدحام بار عام
عکس حق را بینید اندر آینهٔ رخسار شاه
ای خداوندی که جز شخص تو نتواند کس
نرگس از زردی مریض بیماری عصا گیرد بدست
رایت فرماندهی بر قبهٔ افلاک زن
چرخ هشتم ادهمی مانا ز میدان سست

چشم آزادی خطا باشد ز طوفان داشتن
چشم را باید دو رود دیده حیران داشتن
علم حیدر صد سه تن نبوده سلمان داشتن
زین گهر ... زین ... داشتن
پس بدانی حکمت ... داشتن
ور نه کی نیست بر گل کاخ و ایوان داشتن
خواجه نقص نباشد ز آن دو حیوان داشتن
پتک پولادست نتوان شیشهٔ سندان داشتن
ور نه با فیض در دل صد گلستان داشتن
کو دگر دون از آتش ... داشتن
نقد حال دیگر از زیب دیوان داشتن
سود ندهد غالبا هیکل ز قرآن داشتن
کت نماید مختلف این نقش الوان داشتن
تا بدان جنبش رها باید ز نقصان داشتن
کار دونانست حکمتهای یونان داشتن
در سواد کفر پنهان نور ایمان داشتن
چند باید نامشان فردوس و نیران داشتن
طفل را از شیر گیرد وقت دندان داشتن
خلق را هر ساعتی یکدم ز عصیان داشتن
شبر کی نی را بیک عالم نگهبان داشتن
گفت باید خواجه را مهمان بی خوان داشتن
شبلی این سان می نشاید عشق یزدان داشتن
عکس و عاکس را خود از هم فرق نتوان داشتن
در بدستی جا به افلاک جولان داشتن
گرد و چشم افکند بیش زین خوی فتان داشتن
عار باید هر تر از این ملک ایران داشتن
نیست بیجا اینکه گوهر با امان داشتن

خواجه باشد از اشارات ارشاد بوعلی
صاحب دیوان قوانند در میان بار عام
گوش بیچون خواجه بهتر هر چه آری بدست
ابر با این تیره رخسار کی شد ...
یک سوال است از سر انصاف پرسم از تو
خواجه بی گل ... بیان تو بر دل منی
از تب شهوت فرا دستی بدین گفتار زشت
زشت باشد بالباس کاغذین قیمت
ابر رحمت چون ببارد بهر حدت فیض او
ور نه بس آسان تر کاریست بیک علوم
دزد نیست این نه غنا گر نموش طبع ...
نفس دانش شد پاک نقش دانش ...
کلک قدرت نقش هر چیزی که چیزی کاشت
خاک را پنهان از آن جنبش ده صد جا شنی
پاک باید دل تن ار آلوده باشد باک نیست
گفت عیسی را کی سنگین چرا داری بدن
با خیال دوست بنگر روی زشت اهرمن
خوشترین کاریست خواجه با دیش ...
ماه را چون تار کتان هر سر مه عدل او
وهم میگفت ار قدر خواهد شود بشر پدید
عقل گفتا هر دو گیتی را نشاید بی نظیر
تا نگوئی هم خدا را خوانده ام و هم شاه را
مصطفی فرمود شاه دادگر سایهٔ خداست
نطفه از شوق تو در پشت پدر گردد جنین
دست جود ...
ضمهای مشک و عنبر ...
سر زبان را اندر گیتی که تنها خاص نیست

لقمه باید در گلو از خوان لقمان داشتن
راز ما بد خواجه بی تذکار و تبیان داشتن
تا جهان باید بخویش و غیر یکسان داشتن
هر دم چشمیست دهقان از باران داشتن
دهر را آباد خوشتر یا که ویران داشتن
فرق دارد جان من از این داشتن وان داشتن
دارو بی تب نوش باکی نیک بدنان داشتن
رخت خود فرسودن آنکه چشم تا دوان داشتن
روح باید تشنه چون ... داشتن
آه چون عارف کشید از ذکر عرفان داشتن
دانهای غیر دزدیدن در انبان داشتن
شرمش آید دیو لعبت چو صبیان داشتن
ور نه چوبی را نشاید شکل ثعبان داشتن
تا تواند حاصل از وی قوت حیوان داشتن
زانکه در ظلمات باید آب حیوان داشتن
گفت باید روح پاک از کفر خذلان داشتن
تا بدانی میتوان در دو غلمان داشتن
چون صدف دائم تجشک گوهر افشان داشتن
تن بکاهد تا بدان در سهم کتان داشتن
عقل گفتا شرط تقدیر است امکان داشتن
بر کی ارزن چو مرغ خانه مهمان داشتن
شرک باشد عشق جز با عشق سلطان داشتن
اینک این هان گرت باید برهان داشتن
کش بگیرد دل ز نه مه جا به زندان داشتن
در یکی گز آستین صد بحر عمان داشتن
بس خطر خیزد دلا زین قدر احسان داشتن
جسم معنی را ز جامه لفظ عریان داشتن

جودی: کوهی است
غنا: توانگری
زند و استا: دو کتاب زردشت
مام: مادر
خطر: بزرگی

[illegible]

در مدح جناب حاجی شاهنشاه مبرور محمد شاه غازی گوید

که آفتاب ملوکست و سایهٔ یزدان
محمد عربی را تبیش کن مهمان

همیشه شاد بود شاه خاصه عید غدیر
لباس جشنی کامروز شیر بیشه ...

[illegible]

[illegible]

ای خلیفه مصطفی فرض ست حسان ...
خود تو سرآید دعای حیدر علا گو ...

در مدح شیر رسالت علی ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه گوید

زشت باشد تو عروسی را دو شوهر داشتن
شکرستان کن ... عشق کی باید

[illegible]

مقام عالیت این بس که غالیت شب و روز
منت خدای نمیدانم انفس یزدانم
در آفرینش هر ذره را بر نفس آرم
هر آنکه کین تو ورزد چه بالد از طاعت
وگرنه آتش دوزخ چسان بپا بکشند
توئی که دانی اذکار طیر و اوکار
ز عکس صورت تو سرخ گشته گونه گل
سواره عقل ز هر جانبی بجز میخواند
بس است حج تو زر سیم که قدسیان گویند
ولی ز مهر تو دارم امید کاین رخ زشت
همیشه تا زنخ دلبران بچنبر زلف
در ملک جم ز شوق شهنشاه راستین
چون خاستم بعزم زمین بوس ز جا
گفتم بجاد کمک طبا کی ستاده
چون عزم تیز جنبش و چون حزم در برجست
عنبر فشانده از دم و سیماب از دهان
پوشیده چشم شیر فلک زانتشار آن
زان اوج چرخ گشته مقوس بشکل دال
بر رخ ستاره بسته و بر جبهه آفتاب
بر روی مه کشیده دو ابروی او کمان
آثار دلبری ز سر زلف او پدید
زلفش سپهر و جسته درو مشتری قرار
باری ز ره نیامده بر دستاد و گفت
روی من آینه است از آن پیش دار است
خادم شنیده رفت و آمد در دو دانا
زان می که گر ذباب خورد قطره از آن
گفتا چه شکنه بخیر آمدی از ملک جم

خدای خواند و منعش ز بیم تو نتوان
که بحر معرفتت را پدید نیست کران
در آن زمان که کنم نام نامی تو بیان
هر آنکه مهر تو جوید چه نالد از عصیان
گر او بسهو برد نام نامیت بزبان
توئی که بینی ادوار روح در ابدان
ز بیم هیبت تو زرد مانده روی خزان
چنانکه ترک بهست و عادت شجعان
نقد بست و رخ زشت و جامه خلقان
ز وصل غلمان نیابد شود بباغ جنان
چو گوی سیم نماید بعنبرین چوگان

وگرش برهان پرسی که چون علیست خدا
بوقت مدح تو همچون درخت وادی طوی
مگر ز رحمت خاص تو آستی دارد
مگر عدوی ترا روز حشر لال کنند
صفات غیب و شهودی که بود یزدان را
بجستجوی تو قمری همی زند کوکو
شبی بعالم روحانیان سفر کردم
برون نیامده هل من مبارز از لب او
مرا ز جامه خلقان چه خجلت است ز خلق
مجو بغیر خدا از خدای قاآنی
هر آنکه پیرو چوگان حکم سلطان نیست

خلیل وار در آتش بود که ها برهان
همه صدای انا الحق برآید از دهان
که بار جرم همه خلق میکشد شیطان
ز حکمت ازلی کرد کار هر دو جهان
ز رنگ تجلی ذات تو گشت جمله عیان
برنگ و بوی تو بلبل همی کشد دستان
فراخ دشتی دیدم چو وهم بی پایان
ز دور نام تو بردم گریخت از میدان
که گفته است خدا کل من علیها فان
دعای خسرو گویا که برهی از خسران
بزخم حادثه بادا چو گوی سهر گردان

در ستایش محمد شاه غازی طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه گوید

بشتاب همچو برق و بکش رخش زیر زین
چون خشم زود حمله و چون وهم دوربین
فولاد بسته بر سم و خورشید بر جبین
پاشیده مغز گاو زمین از فشار این
زین تیغ کوه گشته مضرس لسان سین
بر گل بنفشه هشته و بر لاله مشک چین
بر شیر نر گشاده دو آهوی در کمین
چون نقش نصرت از علم پور آبتین
لعلش سهیل و گشته ثریا درو بلین
بگشای چشم و آینه چهر من ببین
تا بخت این سفر بسعادت شود قرین
پر کرده داشت گفتی از می دو ساتکین
در طاس چرخ و لوله انداز طنین
بیرون همی چو شیر ز درگاه ...

خادم دوید و سوی من آورد توسنی
فر عقاب در تن طیار او نهان
خور ذره شد ز بسکه دم افشاند بر سپهر
کوه گران ز زخم سمش آسمان گرای
من در بسیج راه که آمد نگار من
پروین گرفته در شکر لعل نوشخند
زلفش بچهره چون شب یلدا بر آفتاب
رویش ستاره که ز عنبر کند حصار
رویش بزیر مویش گفتی که تعبیه است
کاین قاعده است آنکه بجائی سفر کند
گفتم بشکر این سخن اکنون خوریم می
زان می که بود مایه یک خانمان نشاط
هی باده خورد و هی رخش بست ارغوان
گر خود بر این سری که روی جانب بهشت

از جفای خویش بر زانو نهر کرده ستنین
برخاسته از جوارح من بانگ آفرین
گز آفتاب داغ ملک داشت بر سرین
پر غراب در سم سیار او ضمین
که ذره شد ز بسکه سم فشرد بر زمین
مرغ کمان نعل بش آشیان گزین
سر تا قدم چو شیر ز دراکه ز کبر و کین
شعری نهفته در شکن زلف عنبرین
یا عکس تر زاغ بر او در یاسمین
لعلش شراره که بشکر شود عجین
روح القدس بدامن تیمار العین
دارند پیش آینه داران همنشین
تا بو که شادمانه شود خاطر غمین
زآنی که بود داروی یکدو فان حزین
هی بوسه داده و هی زلبم بخت نگبین
تا بچه من بنقد بهشتی بود برین

۱ اوکار: آشیانها
۲ شجعان: شجاع
۳ خلقان: کهنه
۴ ضمین: پنهان
۵ مقوس: کمان مانند
۶ مضرس: دندانه دار
۷ دراکه: خشمگین و غضبناک
۸ شعری: کوکبی روشن است در برج سرطان
۹ آبتین: نام پدر فریدون
۱۰ ذباب: مگس

از چین زلف من یاسمین و گل هنوز
صورتگران فارس تمثال من هنوز
یاد آیدت شبی که گرفتی مرا ببر
تو بادم فسرده چو یک فصل مهرگان
میگفتمت بساق سپیدم میاز دست
گر روز واپسین نشد امروز پس چرا
سیاره راند بر قمر از چشم پر سرشک
یا للعجب ندیدم جز او که از هلال
زیبق بسیم و ژاله بزیبق مپاش هان
دیری بود که دور شد ستم ز نای کری
آسودگی و خواب کنم بر نجود حرام
بپسندیش از این که ز حرمان بزم شاه
یک حلقه موی از خم گیسوی من بچرب
شاه جهانگشای محمد شه آنکه هست
گر بیقرین بود عجبی نیست زانکه هست
ابر لیست سیم بار چو آید بخت عش
موهوب اوست هر چه نهانها هنر نهان
آثار دولتش همه شایان مرحبا
دشمن ز گرز فر او روز و شب ترازه
ای نور آفتاب ز رای تو مستعار
هر گه کنم ثنای تو آید بگوش من
از شوق طاعت تو سزد گر چه فاخته
قسمت برند از نعمت در رحم نبات
گر آیتی ز حزم تو بر بادبان دمند
خلق تو از کمال چو موسی بلک فشان
فضلی که از فراق زمین بوس خدمت
فضل خدای در همه حالی ترا پناه

مشک ختن نثار کند باد فرودین
سر مشق میدهند بصورتگران چین
گشتی بخجر من گلم از بوسه چین
من با رخ شکفته چو یکباغ فرودین
میگفتمش خموش که خازن بود امین
جوئی همی مفارقت از یار نازنین
جراره ریخت بر سمن از زلف پرچین
مه لعل را بخاید با لؤلؤ ثمین
سوسن بمشک و لاله بعنبر مپوش هین
وز روی چاکران شهم سخت شرمگین
رانم بکوه و دشت و در و جوی بارگین
حنانه وار برکشم از دل همی حنین
یک دسته سنبل از سر زلفین من بچین
جاهش برازگان و جلالش برابقین
او سایه خدا و خدا هست بی قرین
بر لیست جانشکار چو تازد بدشت کین
منهوب اوست هر چه نهانهاست زیر زمین
اوصاف حضرتش همه در خورد آفرین
دولت ز تیغ لاغر او سال و مه سمین
وی شخص روزگار بذات تو مستعین
زاجزای آفرینش آوای آفرین
با طوق زاید از شکم مادران جنین
روزی خورند از کرمت در شکم بنین
هنگام باد عاد چو لنگر شود متین
قدر تو از جلال چو عیسی فلک نشین
هر دم عنان طاقتم از کف رباید این
سیر سپهر در همه کاری ترا معین

چندان نگشته سرو زمستان حسن من
در طینتم هنوز حکیمان بحیرتند
تو لب فراز کرده چو یک بیشه اهرمن
از چهر تا بنا گم کاخ تو آسمان
میگفتمت که این شب وصل آخرش کی است
این گفت و روی کند و پریشید گیسوان
با دو هلال خست همی قرص آفتاب
گفتم جزع لب است الا یا سمنبرا
مندیش از جدائی و مپریش گیسوان
امروز ابر نشینم بر پشت بادپای
روزی دو بیش نه ره و آنگه بسترم
گفت این زمان که هست ترا ای نگار کی
تا چون ابر بی سبب عوض موی پرچمش
شاهی که برگ و بار درختان بزیر خاک
تیغش در آزمایش مرکیست کهان
آنجا که تیغ کبر دفره نهد بنال
بر باغ خلد بالد از عدل او جهان
گیتی ز دست بخشش او میرد ز بیاله
اطوار دهر داند از رای پس نگر
جز خنجرت که دیده جمادی که جان خورد
تا حشر در امان بود از ترکتاز مرگ
آنات روز عمر تو همشیره شهور
قدر تو خر کهی که زمانش بود طناب
نام تو تا بدفتر هستی نشد رقم
ای مستعان ... که ای مستعان پی
تا از برای طی دعاوی بحکم شرع
اقبال پیش روی تو اجلال در قفا

گر خط سبز حاجبش افتد بپوستین
گز جان و دل سرشته بود با زناطین
من چهره باز کرده چو یک روضه حور عین
از زلف تابدارم گوی تو عنبرین
میگفتمش که صبحدم روز واپسین
گرد از گلاب اشک همه خاک ره عجین
وز عقد در شخود همی جوی انگبین
از جزع بر سمن بفشان گوهر ثمین
مخراش ماه چهره و مخروش اینچنین
ور صد هزار دزدم باشند در کمین
زنگ درون بحضرت سلطان راستین
بنما بفضل خویش روان مرا رهین
آویزی از بر علم شاه راستین
گویند شکر جودش نارسته از زمین
عدلش در آفرینش حصنی است بس حصین
آنجا که جود آرد کشور بر دو نگین
بر چرخ بر نازد از شخص او زمین
گردون بخاک درگه او میخورد یمین
ادوار چرخ بیند از حزم پیش بین
یا لاغری کشوری از وی شود سمین
گر گرد عمر حزم تو حصنی کشد حصین
ساعات ماه بخت تو همساله سنین
حکم تو خاتمی که سپهرش بود نگین
هستی نیافت رتبه بر هستی آفرین
ایاک نستجیر و ایاک نستعین
بر مدعی است بینه بر منکر این یمین
فیروزی از یسارت و بهروزی از یمین

۱ پریشید: پریشان کرد
۲ ثمین: گران بها
۳ پرچم: چیزی که بر گردن علم ببندند
۴ سنین: سالها

از چه نگویم سپاس ایزد بیچون
از چه ننالم بهر چه در زمی ایدر
طعنه زند قدرم از جلال بخورشید
سدّه ام آموده از درازی مخزن
توزی و کتان شان لباس در ازار
آنچه جلالت بجاه من همه مضمر
عیش مهنّا مرا همواره مهیا
سایهٔ الطاف آصفی که مر اورا
قدر وی از بس عظیم ملک جهان تنگ
نشرش کاز زمر بهرچه لولو منثور
ساحت کانون بیک خطاب لبه جنت
چون بری از بهر وقعه دست بخنجر
چرخ نیارد ترا همال بنیرنگ
صبح ز قهرت چو جان تیره ماهان
نی بجز از کان تنی بعهد تو مسکین
گرنه سعادت بود بجنت تو عاشق
دادگرا داورا منم که بعهدت
روزی اگر صد هزار بار کنم شکر
هر سر مو گر شود هزار زبانم
تاک گرانبار نیست تاک ز عنقود
شعر من آن نسر و بوستان معانی
دولت و عمرت چنان دراز که خضرش
صدر اعظم شد چو بخت یار ز نو جوان
چون سکندر شاه شد صاحبقران و خواجه خضر
گرچه پیراست آسمان لیک آنقدر بهوت نیست
آتش نمرودیان ز قهرمان آب و خاک
مدح شاه و خواجه میخواندم یاد ز بلند

در مدح شاهزادهٔ آزاده مؤید الدوله طهماسب میرزا

از چه بنازم بهرچه در فلک آمد
سخره کند صدرم از جلال بگردون
در کهم آکنده از لآلی مخزون
قاقم و سنجاب شان لبوس بکانون
آنچه سعادت بجنت من همه مقرون
ز اختر میمون برغم حاسد مطعون
مهر منوچهر هست و فرّ فریدون
گوئی یوسف بسجن آمده مسجون
نظمش کآشوب هرچه لؤلؤ مکنون
عرصهٔ جنت بیک عتاب تو کانون
چون نهی از بهر کینه پای براغون
دهر بخوید ترا مثال با فسون
شام ز مهرت چو رای وشن بهر دون
نی بجز از بیم ولی بعهد تو محزون
ورنه جلالت بود بجنت تو مفتون
داد دل خود گرفتم از فلک دون
باز بود نعمت تو شکر من افزون
شاکر یک نعمتت چگونه شود چون
تا که نگونسار شاخ نخل ز عرجون
چون قد خوبان بباغ مدح تو موزون

از شرف خدمت امیر مؤید
خادم قصر مرادفیستهٔ خسرو
جامهٔ خدّام در کهم همه دیبا
سینهٔ حاسد ز رشک جاهم دوزخ
که ز بت ساده چهره سازم گلشن
از چه ننازد چنین که هست بفرقم
از چه نطق او که رشک طبرزد
فارس چه ایران مین کدام که شبرنیست
ماشطهٔ چهر هرچه شاهد معنی
ملک ملک از بهار جاه تو خرم
سیحون گردد ز تف تیغ تو صحرا
باد نه بندد کسی بحیله بخنجر
گر نه دو صد دیده کان بدبش ز انجم
رشحه از لجهٔ نوال تو دریا
از چه همارهٔ ستان بجنت تو همدم
در تن من ساری است مهر تو چون رگ
در بر من همچو دل وفای تو مضمر
بر رگم از نشتر زنند دمادم
کشورت از قید کید حادثه ایمن
عمر تو همچون روی در آخر اشعار

در ستایش صدر اعظم دام ظلّه در باب فتنهٔ بابیه گوید

گر حیات شاهش ایزد داد عمر جاودان
گر خدایش شرم باید وز شهنشاه جوان
شد گلستان ورنه برباد فنا رفتی جهان
با بیانی نغز کش بود از فصاحت ترجمان

خواست ایزد شاه را کآگنده از کید خصیم
جز برا اعدای ملک از شرم تیر خصم شاه
از قضا روزی که بگذشت آن تیر از شهر
ناگهان بخورد و خوی کرده آنان چنین

از چه ترانم درود دائم میمون
کش فرّ اسکندر است و رای فلاطون
چاکر کاخ مرا خزینهٔ قارون
کسوت سکّان سدّه ام همه اکسون
دیدهٔ دشمن ز شرم قدرم جیحون
کز لب باده چهره آرم گلگون
سایه فکن شهپر همای همایون
اشک طبرزد گرفته رنگ طبرخون
در نظر همتش سراچهٔ مسکون
واسطهٔ عقد هرچه گوهر مکنون
فلکات فلک از نثار جود تو مشحون
صحرا آید ز خون خصم تو سیحون
آب نساید کسی نه خدعه بهادون
جاش تو هر شب زدی بچرخ شبیخون
قطره از قلزم عطای تو آمون
از چه همیشه است این بجنت تو مقرون
در رگ من جاری است جود تو چون خون
در دل من همچو جان ثنای تو مکنون
از رگم آید چو خون ثنای تو بیرون
مملکت از طیش جیش حادثه مأمون
باد آخر مدار گردش گردون
کس نتواند بغیر ایزد بیچون
از نشاط آنکه شاه بیقرین است ز قرآن
ورنه هر گز از قضا ما ز انگشتی ز آسمان
هیچ ابعد از این تا حشر ناید بر نشان
من بشهر اندر بدم با دوستان همداستان
آمد و ز ابروی و مژگان همی شتر و کمان

چون کمند پهلوانان زلف پرچین بر کمر
از دو چشمش خرمی پیدا چو نور از نیرین
جسم و جان و عقل و دین و مال و حال و سیم و زر
جم ببزم صید وحش از تخت شد بر باد پا
جن گرفته دیوی از پیش سلیمان همچو باد
ورنه حاشا شاهنشان صید کرد کار گر
هدهدی این مژده حالی برد زی بلقیس عصر
از شر و در دشمنان شد شاد از اصل سرور
عزم نخجیر غزالان داشت خوکان کرد صید
آخر شوال را هر سال زین پس عید کن
عید قربان شش کن نام و همچون گوسفند
از روان دوستان روح الامین را ساز نزل
هم بقاآنی بفرما تا به پیوسته دست تو
امسال گوئی از اثر باد فسر و دین
یک آسمان کواکب هر دم چکید زابر
بر رسته مرغ زیر و بم چنگ در گلو
آن باغ گونه گنج روان این که در هوا
گفتم سحر که بی می و معشوق چنگ و نی
شمع طراز ماه چگل شاه کاشغر
مسکین دو نرگسش همه خواب و خمار ناز
پنهان حبش بحلقهٔ زلفین تا بدر
بر توسنی نشسته که گفتی ز چابکی
آورده مش بحجره و زان یادگار جم
جامی چو خورد خندان بعشوه گفت
گفتم شراب شیرین از روی خاصیت
لقراط اگر شوی نشوی آنقدر عزیز
دیباچهٔ معانی تاریخ مکرمت

همچو دام صید گیران جعد خم در خم نهان
وز دو چیزش وجد ظاهر چون فروغ از فرقدان
کردمش ایثار و گفتم هان نکوتر کن بیان
در صفش پویان پیاده باد زیران از عنان
جست و در ماران آهن کرده موران نهان
همچو تخت جم جهان بر باد رفتی ناگهان
گر دو آن انس و جان بر هیبت شاه انس و جان
در هوای سروری شد خصم را دل آل هوان
تا که یوزان شکار سیر سازد ز استخوان
چاکران شاه را دعوت نما از هر کران
دشمنان را سر ببر در راه شاه کامران
ز استخوان دشمنان کن کرکسان را میهمان

در ستایش میرزا تقی خان امیر نظام گوید

جای سمن ثریا بر دمیده از زمین
مانا سپهر هشتم دارد در آستین
بی اهتمام بار بد و سعی رامشین
آبستن است چون صدف از گوهر ثمین
تنها نشسته نتوان در فصلی اینچنین
ترک خطا نگار ختن نوبهار چین
مشکین دو سنبلش همه تاب و شکنج و چین
چون زیر سایهٔ دو کمان نور یک تعین
یک آشیان عقابست از زیر تر ین
بنهاده مشک بیش لبالب و سیمینا
دل تنگم از حلاوت این لعل شکرین
رخ را دهد طراوت و تن را کند سمین
گر یکنفس ملازمت صدر راستین
گنجینهٔ معانی دارای دوربین

جای مژگان از بر آهوی چشمش رسته بود
گفت قاآنی ز جا برخیز و جاز را مژده
گفت دی کافتاده ماه اندر محاق از نور مهر
جم در ایشان چون نگین در حلقهٔ انگشتری
سرخ ماران کرکسان از آن سیه ماران بید
خواجه حالی اسم اعظم خواند و چون آصف ابید
باز چون صرح ممرد شد مشید ملک و گشت
تا نکوئی شه درین نهضت شکار صلا کرد
الغیاث ای صدر اعظم چاره بنیه بکار
هی بگو شاهد بیار از هر رو خازن بخش
دشمنان گر قابل قربان شه گشتن نینید
تا فلکات گردد بگردد در کرد از لکرد

گوئی هوا لطافت روح فرشته را
گوئی سهیل و پروین بار شدند بخاک ابر
بنمود عجب که بهر تماشای این بهار
چون طبع نار ظلمت و نور اندر و نهان
بودم درین خیال که ناگه ز در رسید
بر گرد حسن من سیمش خوشهای لعف
بنهفته در دو شیطان بکمر بر حبرئیل
گفتی نموده باد و زحل مشتری قران
بر جستم و ز دیده خود گردمش رکاب
ز آن سرخ مشک بویه که تو گوئی بجام
نگذارد هر که باده تلخی خورم بکام
خندید بر من نکهت و گفتا بجان من
عنوان عقل و دانش فهرست فال و فر
کهف امم اتابک اعظم که شخص او ست

تا خن چرخ شکاری پنجه شیر ژیان
کا بیک ایزد ایل ایران را ز نو بخشید جان
این قران شد آشکار از گردش دوران
بر سر ش از سایهٔ مرغان جنت سایبان
مهره باز هر سوی شه فکند از دهان
بر سلیمان تا زکید اهرمن باد امان
باد سامان بر دیو و دد حکم سلیمانی روان
کرد نخجیری که تا حشر ماند داستان
تا دو ان ملک را آتش زنی در دودمان
هی بگو ساقی بده چنگی بزن مطرب بخوان
دوستان را جمله قربان کن بجان آستان
تا جهان ماند برزیر سایهٔ یزدان نهان
تا دهانش در سخن گردد چو پسته در فشان
پیوند داده بالنفس باد فرودین
تا برگ لاله بر دمد و شاخ یاسمین
غافل ز لطف باد در سیر و ان جهد چنین
چون صلب سنگ آتش و آب اندر و قرین
آتش و نار بر دو دم آتشوخ نازنین
گفتی که زلیخا شده در روم خوشهٔ چین
جا داده در دو مرجان گنج گهر اکسین
یا گشته ست باد اجل عافیت قرین
و ز دست خود عنان و در آغوش خود زرین
رخساره زلف خویش فرو شسته خور عین
زیرا که تا چشیده شده شد شوکت عجین
حکمت مبانی هیچ ز دانش لطافت این
منشور ملک و ملت طغرای داد و دین
آفاق را امان و شهنشاه را امین

اخلاق او مهذب و فعال او جمیل
رایات او مظفر و آیات او متین
خرمش همه رشید و عزمش همه قوی
قولش همه مسلم و رایش همه رزین
دستش هزار دنیا پوشیده در یسار
جودش هزار دریا پاشیده در یمین
ای بر تو آفرین و بر آن کافریده است
یک عرش روح پاک نگذشت با دو طین
روز ازل که عرض همه ممکنات دید
گر دآفرین بهستی تو هستی آفرین
بر غرفه که نام ترا بر زبان برد
هر قطره ز آب دریا حصنی شود حصین
اشخاص رفته باز پس آیند چون بحشر
آرند ز بیم تو باشی اگر با شدت قرین
آبستنان بدل همه شب نذرها کنند
گر بهر خدمت تو نزایند جز بنین
بسیار کس ز دیدن سائل حزین شود
الا تو کز ندیدن سائل شوی حزین
از بس بدرگه تو امیران بسر دوند
هر جا که پا نهی همه چشم است یا جبین
آصف اگر بعهد تو بودی ز بهر فخر
کردی خجسته نام ترا نقش بر نگین
حرمت بیک نظاره تواند که بشمرد
ادوار صبح خلقت تا شام واپسین
عهدی چو عهد عدل تو دوران نیاورد
گر صد هزار مرتبه رجعت کند سنین
هر نظم دلپذیر که خیزد در ثنای تست
مانند گوهریست که ریزد بیاسمین
تا آفرین و نفرین این هر دو لفظ را
گوید بر دو فاجر هنگام مهر و کین
هر کس که مهر و کین تو ورزد همیشه باد
این یک قرین نفرین آن جفت آفرین
با موکبت سعادت و اقبال همعنان
با موکبت شرافت و اجلال همنشین
روح القدس مؤید و خیر البشر نا[صر]
کیهان خدیو ناصر و کیهان خدا معین

در ستایش جناب جلالت مآب نظام الملک فرماید

گر شقیق عقیق است و کوه کان یمن
که بر عقیق یمن شد گر از شقیق دمن
مگر بباغ سراپرده زد بهار که باز
سپاه سبزه و گل صف کشید در گلشن
مگر که سر پستان نمود دایه ابر
که طفل غنچه پی شیر باز کرده دهن
ز لاله راغ بپا بسته بسدین خلخال
ز ابر کوه بسر هشته عنبرین گرزن
نهاده غنچه ز یاقوت تکمه بر خفتن
فکنده فاخته از مشک طوق بر گردن
اگر چراغ خمش گردد از نسیم چرا
شد از نسیم بهاری چراغ گل روشن
بسرخ لاله سیه داغها بدان ماند
که زنگ سوده و عنبر بسدین دامن
عروس غنچه بمستوری آنقدر می خورد
که آخر از سر مستی دریده پیراهن
چه نعمت است درین فصل وصل سیم تنی
سهیل طلعت و خورشید چهره و زهره ذقن
دو خفته نرگس مکحول پر ز خواب و خمار
دو جفته سنبل مفتول پر ز تاب و شکن
بپشت بسته ز سیم سپید یکخروار
بفرق هشته ز مشک سیاه یک خرمن
بطعنه سیمش گوید بدل که لا تیأس
بعشوه مشکش گوید بجان که لا تأمن
خوش آنکه همره شوخی چنین چمانه بدست
چمان شود بچمن بی ملال و رنج و محن
اساس عیش مرتب نموده از هر باب
حریف بزم مهیا نموده از هر فن
می و چمانه و تار و ترانه و طنبور
نی و چمانی و چنگ و چغانه و ارغن
ترنج و سیب و نار و پسته و بادام
گل و شقایق و نسرین و سنبل و سوسن
عبیر و غالیه و زعفران و مشک و گلاب
سپند و مجمره و عود و عنبر و لادن
نبید و نقل و شراب و کباب و رود و رباب
شمامه و شکر و شیر و شهد و شمع لگن
سرور و سور و سماع و نشاط و رقص و طرب
حضور و امن و فراغ و سرود و ساقی و زن
نه در روان غم و آزار و درد و رنج و ملال
نه در دل انده و تیمار و پیچ و بند و شکن
نه بیم واعظ و نصحت نه بانگ بوم و غراب
نه خوف شحنه و مفتی نه صوت زاغ و زغن
هوای صبح و نسیم بهار و ناله مرغ
فضای باغ و تماشای زاغ و سیر چمن
خروش بلبل و آهنگ سار و خنده کبک
صدای صلصل و صوت هزار و بوی سمن
تذرو و طوطی و سار و چکاوک و طاوس
گوزن و تیهو و دراج و آهو و یازن
همی دوان و نوان که بباغ و که براغ
همی چمان و چران که بکوه و که بدمن
نسیم شد رو شب بو نیاز ترشح ابر
نشاط سیر و تفرج پس از خمار و شکن
عتاب دوست بساقی که هی شراب بیار
خطاب یار بمطرب که هی رباب بزن
ز نعمت دو جهان آنچه بر شمردم به
مگر ز خدمت فخر زمان و ذخر زمن
نظام ملک ملک حضرت نظام الملک
سپهر مجد و معالی جهان فهم و فطن
امین تاج و نگین افتخار دولت و دین
پناه چرخ و زمین پیشکار سر و علن
سواد خامه او کحل دیده غلمان
بیاض طلعت او نور وادی ایمن
نه بی اجازه او صبح باد هامون گرد
نه بی اشاره او هیچ سیل بنیان کن
یتیم با کرمش راضی از هلاک پدر
غریب با کرمش شاکر از فراق وطن
زهی بفیض نوال تو زنده عظم رمیم
زهی فر جمال تو تازه دهر کهن
بدان رسیده که از ایمنی سیاست تو
بحر از تن ماهی برون کند جوشن

زرین: متین و محکم
حصین: محکم
برتر: نیک
شقیق: مفرد شقایق
گرزن: تاج
جفته: خمیده
چمانه: پیاله
ارغن: سازیست
سلو: آرام
سلوی
صلصل: قمری
یازن: شکاریست کوهی که پیشاپیش همراه رود

بنور رای تو کوران بنیمشب بینند
سواد چشم جنین را ببطن آبستن
خلاف معجز داود معجزی دارد
هر آنکسی که بجان مهر ترا نیز دشمن
اگر ز معجز داود گشتی آهن موم
فسرده جانی او موم را کند آهن
به پیش کاخ جلال تو آسمان کبود
به تیره دودی ماند که خیزد از گلخن
چه کاهد و چه فزاید بقدرت از دو جهان
ز دانه دو کم و بیش کی شود خرمن
هر آنکه سر ز تو تابد قضا ز طاق سپهر
چو ذو ذوابه بموی سرش کند آون
ستاره را مثل چون فروغی اندر چشم
زمانه را بصفت چون روانی اندر تن
ز شوق چهر تو بینا شود همی اعمی
ز حرص مدح تو گویا شود همی الکن
بروزگار تو از هیبت عدالت تو
بچشم و زلف نکویان پناه برده فتن
ز چشم و زلف بتان گر جریده خواهی
بجای جایزه شعر من ببخش بمن
که از بنفشه و بادام زلف و چشم بتان
برای چاره ماخولیا کشم روغن
بقدر بینش بیننده است رتبه تو
چو نور مهر که افتد بکون پرویزن
ظهور قدر تو در اینجهان بدان ماند
که نور مهر در افتد بچشمه سوزن
سپهر را چه گنه گر تمیز تابشش مبند
کسی که بنگرد او را ز پشت پرویزن
ترا بلندی و پستی بهیچ حالت نیست
مگر بدیده بی نور دشمن ریمن
کسوف شمس و قمر نیست جز ز پستی ما
از آنکه در کره خاکیان بود مسکن
همیشه تا نه بیکحالت است ماه و ادا
کهی بشکل کمان دیده که بشکل مجن
هلا افاده حکمت بس است قاآنی
مباش در بر سیمرغ دانه ارزن
شراره خیز بود تا که برق در نیسان
ستاره ریز بود تا که ابر در بهمن
شراره خیز بود جان حاسدت ز حسد
ستاره ریز بود کام مادحت ز سخن

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب الله ثراه فرماید

ای طره دلدار من ای افعی پیچان
پیچانی و پیچان نشود افعی پیچان
تو افعی پیچانی و ما جمله شب و روز
چو افعی سر آشفته از عشق تو پیچان
بر سرو چمن مار بود عاشق و بنگر
تو ماری و عاشق شده بر سرو خرامان
تاریک و درازی تو و از عشق تو روزم
تاریک و دراز است چو شبهای زمستان
چون گفته میزانی رخسار مه من
روشنتر از آن مهره که جا کرده بمیزان
خمیده چو سرطانی و دلدار نگارم
شادان تر از آنم که مقیم است بستان
روی بت سیمین بر من در تو نماید
چون لوحه سیمین بر طفل سبق خوان
گر طفل سبق خوانی از بهر چه دایم
خم از پی تعلیمی چون طفل دبستان
تو چون دل فرعونی و اندر تو رخ دوست
چون آتش طور است بکف موسی عمران
نه ماری و نه طاوس و نه شیطانی و لیکن
در خلدی چون مار و چه طاوس چه شیطان
بلبل نه و چون بلبل بر گل شده مفتون
حربا نه و چون حربا در خور شده حیران
عیسی نه و چون عیسی همسایه خورشید
آدم نه و چون آدم در روضه رضوان
چنبر نه و بر گردن جانها شده چنبر
صرصر نه و بر آتش دلها زده دامان
یوسف نه و بیژن نه لیکن شده آونگ
چون یوسف و چون بیژن در چاه زنخدان
ریحان نه و عنبر نه ولی بوی تر است
از جان دو غلام حبشی عنبر و ریحان
طوطی نه ولی همدم آیینه چو طوطی
ثعبان نه ولی خازن گنجینه چو ثعبان
مجنون نه و لقمان نه ندانم ز چه رو
آشفته چو مجنون و سیه چرده چو لقمان
هندو نه و اندام ترا گونه هندو
زندان نه و سیمای ترا ظلمت زندان
عریان و سیه پوش بیکعمر ندیدم
غیر از تو که پیوسته سیه پوشی و عریان
با ظلمت ظلمتی و مطبوع چو انصاف
در کسوت کفرستی و ممدوح چو ایمان
قرنیست که ژولیده شده‌ستند و شوش
عمریست که آشفته شده‌ستند و پریشان
خلق از من و من از دل و دل از تو تو از آن
باد از تک یکران جهاندار جهانبان
دارای جوانبخت محمد شه غازی
کاندر خور قدر تو نبود کسوت امکان
آن شاه جوانبخت که تا روز قیامت
افغان هرات از جزع او کند افغان
از بس بهری خون ز دم تیغ فرو ریخت
در دشت سپهری تعبیه شد کوه بدخشان
جم شاه که دربخشد و سیماش درخشد
ما ابر ندیدیم در افشان و درخشان
جز شاه که در بزم سخندان و سخنگوست
ما نه شنیدیم سخنگوی و سخندان
ای شاه جهان ای که بهنگام تکلم
کس گفت ترا می نکند فرق ز فرقان
شه را لسنان حاجت نبود که بهیجا
آفاق بگیرد بیکی گردش مژگان
انی بمجد که بدین ملک و خلافت
در تاج زرت گوهر فقر آمده پنهان
جهدی که کند خصم تواند ز طلب ملک
چون ضرب کسور است ورا مایه نقصان
هر که بوغا کوس تو چون رعد بغرد
از هیبت او جاذر صم بر کند افغان

الکن: لال
پرویزن: غربال
دبستان: مکتب خانه
ژولیده: درهم شده

افواج تو امواج بلا ... که آیند
تازان پی یکدیگر چون قطره باران

بر باد ده ای شه قدری خاک قدومت
بلکه که از چشم فتد کحل سپاهان

نه هر که بسر تاج گذارد بتو ماند
هر مدعی برد دشت تاج و نماند بسلیمان

تیر تو چو در معرکه از کیش برآید
فی الحال شود حاسد بدکیش تو قربان

ابری تو نه ابر برابر بسنانم زچه همت
بحری تو نه بحر که گذارم زچه پنهان

کی ابر بود در صف پیکار زره پوش
کی بحر بود درگه ناورد رجزخوان

ماهی تو اگر ماه نهد بر سر مغفر
مهری تو اگر مهر کند در بر خفتان

باران سخای تو بهر دشت که بارد
سنگش همه زر گردد و خاکش همه مرجان

چرخ و نفس خضر تو جانبخش تر آمد ز صرصر
دهر و کرم عاد تو نوح آمد و طوفان

زاندشت که روزی تو در آن کینه سکالی
تا حشر نروید بجز از لاله نعمان

زان داغ که وقتی تو در ان چشم کشانی
شک نیست که جاوید دلم گشت پریشان

آسان نشود هرچه تواش خواهی مشکل
مشکل نشود هرچه تواش خواهی آسان

با همت تو محتقر است آنچه ...
با سطوت تو محتقر است آنچه ...

ای شاه تو دانی که دلم هست بهشت
مشتاق تر از خضر بسرچشمه حیوان

عشقی که مرا هست بدیدار شهنشه
زانکو که ندارند برضوان

ماهی است هراسانم ازین غصه که دارا
دارای جوانبخت سر تخت خراسان

من شب همه شب تا بسحر از پی آنم
کز عون عطای ملک و یاری یزدان

چون فتح اگر پیش رو جیش بنامم
چون گرد شتابم ز پی موکب سلطان

از شوق ملک ترک وطن گیرم ...
دانم که بود حب وطن مایه ایمان

چون آتش شوق ملکم سوخته یکسر
کو شاه نسوزد دگرم ز آتش هجران

ز اسباب سفر هیچ بجز عزم ندارم
تنها چه کند عزم که نبود سر و سامان

اسبم ز علاجی دو مراهست که آن ...
چشمش پی جو میدود ...

اسبی است که چون بیدق شطرنج زدستی
کامی چو رود ماند سرگشته و حیران

آری چه جهان آنه اسب است که گوئی
دی بود که با چنگیز آمد ز کلوران

گوید که بظلمات چنین رفت سکندر
گوید بسمرقند چنان تاخت قدرخان

شهنامه فردوسیش از بر همه یکسر
گر کینه ایران بود از وقعه توران

گوید که بگبین تاخت چنین قارن و کاوه
گوید که چنان ساخت کمین رستم دستان

گه آه کشد از جگر سوخته یعنی
خوش عهد منوچهر و خنک دوره نریمان

پرسیدم از مدت عمرش شنگی گفت
سالی دو سه ام بیشتر از گنبد گردان

روزی نسب خویش بدانگونه بیان کرد
در عهده راوی است سخن ...

کامروز منم بهتر اسبانی کار زد
بخشود لقا بیشتر از خلقت انسان

پیراست و بود حرمت او بر همه ...
کز غایت پیریش فرو ریخته دندان

وان خادمک خام پی اخذ مواجب
هر دم رسد از راه شفیع آرد قرآن

این طره که گویا زده چوگان ...
هست از رنج و زلف ...

چندانکه دهم پندش ...
گوئی که بسر داده من کوبم سندان

القصه ازین غصه ملولم که مبادا
از شاه جدا مانم زانسان که تن از جان

ای داور آفاق عجب نیست که امروز
بر گفته من فخر کند خطه ایران

ایران چو جهان فخر کند بر همه زان رو
شه شه محمد شد و من ثانی حسان

قاآنی اگر فیه تکرار پذیرفت
شک نی که بود عفو ملک مایه غفران

در مدح ملک بسکه زلب ریزم گوهر
گوئی که لبم را نبود فرق ز عمان

تا گوهر گردد بصدف قطره باران

یار تو بود خصم الم یار سلامت
خصم تو بود یار سقم خصم گریبان

در ستایش شاهزاده آزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

آتش آید ز جهد ضربت آهن

آوخ آوخ که شد اسیر غم من
مایه رنج و محنت و غم من

من شده و شادی مجرد او
همه از غصه داده ام من ...

هرچه از من بدیگران بخشد
او شده غصه مجسم من

هم ز من عشرت ببالی او
کشته او چیره دست رستم من

او ستمکار و من ستمکش او
شاد از خرج کیسه حاتم من

من چه سهرابم اوفتاده او
گر بسور است اگر بماتم من

شیوه من خلاف شیوه او
من عزادار و او محرم من

پای من ایستاده تا همه جا
هردم از یاد او پریشان است

بلکه جان خاطر شوش من
عالم او ورای عالم من

لیک با اینهمه عزیزتر است
از دل و دیده مکرم من

محتقر: آنکه در حالت نزع و جان کندن است
موکب: لشکر و سپاه
خنک: یعنی خوش و خوشا
تهدید: ترسانیدن
سقم: بیماری

دست از و بر نمیتوانم داشت
گو بهر حال هست محرم من

خجلم زانکه خدمتی نشده است
بوی از عزم نامصمم من

چشم دارم که خواندش یک ...
شاه دوران خدیو اعظم من

شیر اوژن حسن شه آنکه از و است
در فشان نطق عیسوی دم من

آنکه گوید قصف نموده مدام
فتح و نصرت قرین پرچم من

شاه سیاره در خوی خجلت
از چه از شرم رای محکم من

فعل موسی و ذات من هارون
جود عیسی طبع مریم من

گردن گردنان هفت اقلیم
بسته خم خام پرخم من

چون سلیمان تمام روی زمین
زیر خنصر انگین خاتم من

آسمان نی حریم من بوید
کعبه درگاه و لطف زمزم من

لی خدایم ولی خداوندم
ملک دوران فضای عالم من

نفخه لطف من بهشت برین
شعله قهر من جهنم من

قدرم حکم محکم است ولی
تیغ هندی قضای مبرم من

خسروا اید راز ستایش تو
قاصر آمد بیان ابکم من

به که باشد دعای دولت تو
شیوه خاطر مسلم من

یاد یار تو تا بروز قیام
لطف پروردگار اعلم من

در ستایش شهنشاه باداد و دین شاه ناصر الدین ادام الله اقباله

ای رخت خالق خورشید ...
عارضت آتش سوزنده تنت آب روان

تن تو تالی جانست و دولت والی دل
من بدان تالی دل دادم بدین والی جان

تیر مژگان ترا دیده خلقی ترکش
قوس ابروی ترا جان جهانی قربان

گرمی مهر تو خورشید و دلا کی شبنم
پرتو چهر تو مهتاب و تن ما کتان

شکر است اینکه کشائی شهد الله دهن
عدم است اینکه نمائی علم الله میان

بنیمت عیش کنم چون که بی خالش هم
که هم گنج روانی و هم رنج روان

تا ببرد دو سه رخ انتحال ...
در خم زلف ندیدم بهمین چشم عیان

باور نماید ازین قصه که در باغ بهشت
کشت شیطان لعین در دهن نهان

من بر آنم که بر لعین تو آرام گرفت
اندر آن روز که از خلد برون شد شیطان

ور نه از چیست که گیسوی تو چون بیت سحر
از کف خلق چو شیطان بربایند ایمان

آگه ای مهوی میان از من جهجو کنار
بکنارم بنشین تا برد انده ز میان

هست در سینه من آنچه تو داری عیان
هست در دیده من آنچه تو داری پنهان

در عذار تو و در سینه من آتشها است
که اگر شعله برآرند بسوزند جهان

در دهان تو و در دیده من گوهرهاست
که بدان فر و بها در نبود در عمان

گوهر من همه از جزع یمانی پیدا
گوهر تو همه در لعل بدخشان پنهان

گوهر من همه اندوخته مردم چشم
گوهر تو همه پرورده آب حیوان

معدن گوهر تو تنگ تر از چشم بخیل
مسلک گوهر من زرد تر از روی جبان

گوهر تو همه عالی گهر تو همه پست
گوهر تو همه غالی گهر من ارزان

گوهر من همه چون طفل یتیم است حقیر
گوهر تو همه چون در یتیم است گران

گوهر تو همه چون نجم ثریا ثاقب
گوهر من همه چون گوی فلک سرگردان

گوهر تو همه باقی چو کمالات یقین
گوهر من همه فانی چو خیالات گمان

به که ما این دو گهر را ز دل ایثار کنیم
بمه درج کرامت در درج امکان

ای سپهر فصل بهار است و زمینها همه سبز
سبزتر زآنهمه بخت ملک ملک ستان

سرو نوخاسته چون بخت شهنشاه بلند
گلبن تازه چو اقبال جهاندار جوان

ملک آباد و ملک شاد و خلایق آزاد
زاغ نوشاد و چمن چون چمن باغ جنان

تا کی از بس همه آتش سودا خیزد
لختی ای مه بنشین آتش ما را بنشان

تو ز مو مشک ببیزی و من از شعر شکر
دف بزن رقص بکن بوسه بده جان بستان

آنچه گل نیست که چون مشک بساید ببوید ...
می بنه نقل بده نام بهل کام بران

از سحر کم ... دم دم خوری تا بعشا
و ز عشا تا سحر من خوری تا وقت اذان

آنچه آن چه کنی درکش از آن باده که هست
زور تن نور بصر قوت تن قوت روان

رنگش ار بنگری از چشمت خیزد لاله
بویش ار بشنوی از مغز تو روید ریحان

شکفانده ز رخت تا شده در لب فردوس
بر فروزد بدلت نامده بر کف نیران

رشکم آید که بسائی لب خود بر لب جام
چشم من جام کن آنگه لب خود سای بر آن

ساز برگ میت از نیست مخور غم که بهم
کارها یکسره از صبر پذیرد سامان

حالی این خرقه پشمینه مرا نیست بکار
که بهار آمد و از پی بودش تابستان

می دون کرم کند جامه برون زآن ...
که دهی جامه و جامی دهدت پیر مغان

منشین سرد و بجو سی که تشریف کرم
پشت گرمی دهدت نادره دوره زمان

گردنان: صاحب قدرتان
ابکم: گنگ
ترکش: جای تیر
قربان: جای کمان
جبان: ترسنده
غالی: گران بها
نوشاد: نام شهری است
دن: خم

براغ و باغ گذر کرد آذر فروردین
از آن شراره همه راغ گشت پر لاله

در ستایش صدر اعظم دام جلاله فرماید

چمن از آن شده پر نور وادی ایمن
درین بهار مرا شیرگیر آهوئی است
دو طره اش چو دو برگشته چنگل شهباز
دو چشم زیبه دو ابرو دو خال زیر دو چشم
شب گذشته که آئینه پارهای نجوم
دو عبهرم شده از خون چو لاله نعمان
ندیده طلعت او دیده ام ز جوارح من
ز جای جستم و با صد تعب گشودم چشم
بکف نطعی ز بیش لعل رنگ و مشکین بوی
چو دید دیده مرا همچو یار دوخته چشم
چه سوزی اینهمه یارت که ریخت بر بستر
بگفتمش شبی ابر پیلگین از برف
بچشم من دو سه الماس سوده ریخت زرف
چو این شنید ز جا جست و نام خواجه دمید
خدایگان امم صدر اعظم ابر کرم
بیک نظر همه اسرار دهر اگر گرد
مداد خامه تو خال چهر روح القدس
نهال نیشه نهی پیش باد سد سدید
از آن زمان که مکان و مکین شدند ایجاد
بنور رای تو ناکشته نطفه خواب رحم
ز بیم عدل تو نقاش را البرز بدست
وجود را نبد از ذات چون تو بی بهره
خزان گلشن تو نوبهار باغ بهشت
از آنکه پایه سیمرغ از آن فرسیفر است
بلند و پستی دو گفته را مکن مقیاس

دمن از این شده پر نار آذر برزین
کزین چشم و پلنگینه خشم و گور سرین
دو مژه اش چو دو گیرنده پنجه شاهین
نگار پری که همی در نگارخانه چین
سیه عماری شب را سپهر بست آئین
دمید از بر هر لاله یک چمن نسرین
ز هر کرانه همی خاست ناله های حنین
رخی معاینه دیدم به از بهشت برین
لبان آتش موسی و آب خضر عجین
دو لاله گشته عیان از دو نرگس مسکین
چه هیچی اینهمه یارت که هشت بر بالین
همی فشاند ز خرطوم پشه سیمین
سحرگهان که ز مشرق وزید باد برین
بهر دو چشم و پذرفت در دم تسکین
که صدر بدر نشانست و بدر صدر نشین
ز اولین دم ایجاد تا بیوم الدین
سواد نامه تو کحل چشم حور العین
زیار نغمه کشتی گرد آب حصن حصین
ندیده هیچ مکان چون تو در زمانه مکین
توان نمود معین نبات راز زمین
کشد چو نقش کبوتر به پنجه شاهین
هزار مرتبه گردی عدم بر او نفرین
زمین درگه تو آسمان چرخ برین
که التفات کند گر کشد ز تاب ظنین
بدان نگر که همی راست ایستد شاهین

اگر چمن ز گل آتش گرفت کز باران
میان عقل و جنون داد عشق او پیوند
قدش بقاعده موزون نه کوته و نه بلند
دو ترک خفته و در زیر سر نهاده کمان
رسیده بی خبر از راه و من ز رنج رمد
شده دو جزع یمانی دو لعل و از هر یک
مژه بچشم همی خار زد که با بستر
شعاع نور جبینش ز سطح خاک نژند
از آن شراب که با نور او توان دیدن
چه گفت گفت که ای آسمان فضل و هنر
اگر خیال به سر زلف من نبودی دوش
ز بسکه سوده کافور بر زمانه فشاند
ز درد چشم چنانم کنون که پنداری
فروغ چشم معالی نظام ملت و ملک
بیک نفس همه انفاس خلق را شمرد
زهی ز یمن یمینت زمانه برده یسار
ز بهر پاس ممالک بعون عزم قوی
ستاره با همه رفعت ترا برد سجده
تو جزو عالمی و به ز عالمی چون آن
پی فزونی عمر تو دهر باز آرد
در آفرینش عالم تو زان عزیزتری
زمین بقوت حکم تو حکمران سپهر
اگرت هزار طامات کند حسود عنود
بلفعه گرمت چرخ و خاک همسنگند
شنیده بودم یارا ست کاژد با گردد

شراره رخت بر آن ستاره بخت برین
وزین ستاره همه باغ گشت پر نسرین
زند بر آتش آن آب ابر فروردین
میان چشم و نظر کرده حسن او تفتین
تنش بحد تناسب نه لاغر و نه سمین
دو بچه هندوی بیدار بهر در کمین
بچهره بسته نقابی چو زلف او مشکین
چکیده ز اشک روان جزع شبه در ثمین
جنون بمغز من همی بانگ زد که هان مسکین
رسیده تا فلک زهره همچو ظل زمین
نزاده در شکم مادر آرزوی جنین
ز فرقدین تو چندین چرا چکد پروین
که بر تنت همه تابست و بر رخت همه چین
زمین ز حمل ستردن شد آسمان عنین
بچشم من مژه دار خشم میزند زوبین
جمال چهر مکارم قوام دولت و دین
ز صبح روز ازل تا بشام باز پسین
خهی به سیر بسیارت ستاره خورده یمین
برای امن مسالک بیمن رای رزین
زمانه با همه قدرت ترا کند تمکین
که جزو خاتم و هم به ز خاتمست نگین
هر آنچه رفته از این پیش از شهور و سنین
که در میان بیابان هنوز نا معین
کمان بیاری ای تو او ستاد تعیین
بدو نگیری خشم و بدو نورزی کین
اگر چه آن یکی بالا فتاد و این پائین
چو چند قرن بگردد بر و سپهر برین

آذر برزین: آتشکده
رمد: درد چشم
فرقدین: دو ستاره در شکل دب اصغر
ستردن: نازاد و عقیم
برزین: وزنده
ذباب: مگس

ز خامه تو شد انحراف مرا باور
برون ز رتبه حکم تو نیست خشک و تری
خرد بروی تو مجنون چو قیس از لیلی
از آنکه خامه تو مار بود شد تنین
درست شد که توئی معنی کتاب مبین
هنر ز شور تو شیدا چو خسرو از شیرین
بحکم آنکه چو ثعبان موسوی بگذاشت
همیشه تا نشود جهل با خرد همسر
گشت گشاده و روانت ستوده جانت خرم
بهیچ رو اثر از سحر ساحران لعین
همارو تا نبود زهر چون شکر شیرین
دلت شکفته تنت بیگزند و بخت سمین

در ستایش دو شاهزاده آزاده حسین علی میرزای فرمانفرمای فارس و حسن علی میرزای شجاع السلطنه گوید

دو خورشید جهان گیرند ز یک آسمان تابان
یکی سلطان حسین آنکو ز قهرش بفسرد دریا
مر آن کاموس پهلو را بدرد روز کین پهلو
ز جود آن بری گردید هر ویران ز ویرانی
اشارتهای جود او بشوید فضل را دفتر
ز جودش حباب و روانی نیست پژمرده
ابر ادلال عدل آن جهان را ایمنی شاهد
ز دفتر حزم آن باشد گیتی خاک را آرامش
ببرد آن قبای ایمنی بر قامت گیتی
اگر آن امر فرماید نبارد ابر بر معدن
ببرد آن هندی تیغ رومی جوشن قیصر
شد از انعام دست آن خزاین خالی از گوهر
ابا تازی نژاد آن نباشد وهم هم پویه
ز رشک همت آن ابر آذار هست در آذر
هم از پیکان تیر آن تن بهمن پر از روزن
ز تف قهر آن خیزد بگردون شعله آتش
کمر زین فارس گردیدم ز اشفاق ملک داور
و گر هم بدر بودم مهر تابانی شدم ...
اگر پیری بدم گشتم ز عونش پیر از هر در
جبلیا چون ز هیچ آن دو داراد دم نشاید
بگردد تا قیامت عزم آن بر سلک ایشی
بدرسی و پسری سایه خود یزدان

مر این یک پور دستان را ببند اندر دو دستان
ز بذل این عری گشتند خلق از جامه خلقان
قوانین عطای این بسوزد معنی دیوان
ز عدل بیقیاس این نباشد خاطری پژمان
ابر اثبات جود این غنای هر دمان برهان
ز سیر عزم این آمد بدوران چرخ را دوران
بدوزد این لباس چرخ را از سوزن مژگان
و گر این حکم بنماید نتابد قرص خور بر کان
بدرد این لطوسی صل جلبی مغفر خاقان
شد از جودی جود این سفاین ایمن از طوفان
ابا ختلی نهاد این نگردد آسمان پویان
ز حقد نعمت این بحر خزانست در خذلان
هم از چنگال قهر این طغان چرخ پر ریزان
ز آب لطف این چو شد ز خارا چشمه حیوان
کمیت بخت را فارس سمند چرخ را تازان
و گر هم مهر بودم مهر بی کسفی شدم نیسان
اگر ابری بدم گشتم ز فیضش ابر درباران
ز دارای جهان شان سلامت کن جاویدان

ز عدل آن نظر کن عزم را با شیر همپایه
به بند آن دو دست کیوان چنان در بیچا
نهد بر عرش عرش آن رفعت پایه کرسی
بترک حکم آن ترک فلک داد عزم تارک
بود از ایمن آن سائلان در هر طرف اسیر
بود بر خوان آن ریزه خوار آن صید از گاه
نهد آن از علو پایه بر تارک فرقد
گشاد دست آن و آنک ...
همای عدل آن زاغ ستم را بسته چنگل
مر آن را هست ز خشتی آب سر و خاک از آتش
عطای دست آن ابری و لیکن ابر پر باران
مر آن یکتا زمرد گونه از در لشکر دیمی
بخاک آن گرد بنیانی شه بنیان چرخ از بیم
بدربار حسن شه بهر مداحی شدم ...
اگر خود کوکبی بودم ز فر بستش اختر دیدم
اگر خاور خدا بودم خداوند جهان گشتم
غرض ز بنیان ستایشها ...
الا تا بر مرام آن بتابد مهر رخشنده

یکی در ملک فرمانده یکی بر چرخ فرمان ران
یکی دیگر حسن شیخ کرملا رک لشکر دو عصیان
ز داد آن چکاوک را نگر با باز هم بستان
در آرد این سر چرخ را چون گوی در چوگان
نهد بر سفت کیوان آن ز عزت اختر کاویان
خلاف امر این دهر ار کند موئی شود مویان
بود از ایمن این ساکنان چرخ را ایمان
بود بر کاخ این از ذله جویان صید ایوان
گشاد این بار اقبال را از بارگه کیوان
نهاد طبع این بنیک و بد از زمین مرجان
نهنگ تیغ این شیر اجم را بشکند دندان
مر این را هست خنکی با دو رفتار آتش جولان
سخای طبع این بحری و لیکن بحر بی پایان
مر این اژدرها را صید سازد ز افعی پیچان
بطوس افکند از فتحی مر این بنیاد در بنیان
دو لعل دلکشش بودی به بین اندر سخن گویان
ولی بودم مه نو گشتم از روی بی نقصان
و گر بودم خداوند جهان گشتم فلک سامان
کرم زان اندکی دارم بیاد از کثرت نسیان
الا تا بر مراد این بگردد گنبد گردان
بتابد تا بمحشر رای این بر توده گیهان
پدری و پسری رحمت و فیض رحمان

در مدح خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه مغفور و شجاع السلطنه آید

چه پدر آنکه ببالد ز جلوسش اورنگ
چه پدر فتح علی پادشه کشورگیر
چه پسر آنکه ببازد ز وجودش ایوان
چه پسر شاه بهادر حسن ملک ستان
چه پدر بخت جوان رامش با پیر خرد
چه پدر گشته به خط آنکه روان عالم
چه پسر سر خرد رامش با بخت جوان
چه پسر آمده بر هفت ممالک سلطان

رالفه: ریسمانی که بهیمه بسته شود
عزم: کار استوار
چکاوک: مرغ کوچکی است
اختر کاویان: علم فریدون که منسوب بکاوه است
شیر اجم: شیر نیزار
سفاین: جمع سفینه که کشتی باشد
طغان: کنایه از آفتاب است
اورنگ: تخت

چه پدر بنده دربار شکوهش قیصر / چه پسر چاکر درگاه جلالش خاقان
چه پدر ریزه بر از خوان عطایش حاتم / چه پسر بهره ور از دست سخایش قاآن
چه پدر کار جهان راست ز آن همچو پی تیر / چه پسر قامت گردون ز نکالش چو کمان
چه پدر کرده دوتا بر سر دیوان مغفر / چه پسر کرده قبا بر تن دیوان خفتان
چه پدر شعلهٔ تیغش بصفت نفت جحیم / چه پسر ساحت کاخش مثل هشت جنان
چه پدر بنده ز کاخ منیعش بهرام / چه پسر خادمی از قصر رفیعش کیوان
چه پدر خاک زمین گشته ز حزمش ساکن / چه پسر چرخ برین گشته ز عزمش گردان
چه پدر منفعل از نفحهٔ لطفش فردوس / چه پسر مشتعل از آتش قهرش نیران
چه پدر اختر او برج مهی را حسناسب / چه پسر گوهر او درج مهی را شایان
چه پدر شهب قدرش را گردون آخور / چه پسر از رشک جنابش را گیتی میدان
چه پدر مهر بکرپاس خیامش خادم / چه پسر [illegible]
چه پدر گاه سخا مظهر فیض ازلی / چه پسر روز وغا آیت قهر سبحان
چه پدر لجهٔ بیداد از آن پرآشوب / چه پسر زورق آشوب از آن در طوفان
چه پدر افریدون فره هوشنگ آهنگ / چه پسر بر زره و از بر زره تهمتن نتوان
چه پدر فطرت آن ثانی عقل اول / چه پسر طینت آن اول خلق امکان
چه پدر در حرمش پر فکنان جا به همم / چه پسر در طلبش بال فشان مرغ کمان
چه پدر بوم و بر فاقه ز جودش آباد / چه پسر بام و بر کینه ز دادش ویران
چه پدر با حشمش حشمت دارا تهمت / چه پسر با کرمش همت حاتم بهتان
چه پدر هرش ناورد و بصد قرن یکی / چه پسر چرخش ناکرده مقارن بقران
چه پدر کرده سپه سیف ید و از کوپال / چه پسر کرده زره پیکر خصم از پیکان
چه پدر گشته قضا تابع آن در احکام / چه پسر گشته قدر پیرو آن در فرمان
چه پدر ناوک دلدوزش دوزنده تن / چه پسر تیغ جهانسوزش سوزنده جان
چه پدر زامن آن خلق جهان نا اسیر / چه پسر زاسیر آن اهل زمان را ایمان
چه پدر زخم بدان را ز عطایش مرهم / چه پسر درد درون را ز سخایش درمان
چه پدر بر زبر چرخ چو کوهی در کوه / چه پسر در کرهٔ خاک جهانی بجهان
چه پدر خطه‌ای از کشور آن عرض زمین / چه پسر لحظه‌ای از مدت آن طول زمان
چه پدر در خطر از صولت آن شیر دژم / چه پسر در خطر از سطوت آن پیل دمان
چه پدر آنکه نهنگش بدر چرم پلنگ / چه پسر کافی بحرانش به تحمید تعبان
چه پدر ذره‌ای از نور ضمیرش خورشید / چه پسر قطره‌ای از دست مطیرش باران
چه پدر ساحل جان جودش همچو جیحون / چه پسر نوشروان عدلش چو پنج شروان
چه پدر آنکه کند کار بگردان مشکل / چه پسر آنکه کند رزم میدان آسان
چه پدر رتبهٔ مدحش ز سخن بالاتر / چه پسر مایهٔ وصفش چو سخن بی پایان
چه پدر گشته صبا زان بارم خرم دل / چه پسر آمده قاآنی از آن تازه روان
چه پدر تا بابد باد وجودش جاوید / چه پسر تا بقیامت کرمش جاویدان

در مدح پسرهای شجاع السلطنت میفرماید

مراد دستش چه از پنج تن خاطر بود شادان / که هر یک در سپهر جاه هستند اختری تابان
هلاکو زان پس ارغون با قاآن منکوشه / که قاآن دوم باشد و زان پس اوکتای قاآن
نخستین با دل و ثانی است راد و همین سیم / چهارم مخزن انعام و پنجم مایهٔ احسان
نخستین همچو کاوس است و ثانی همچو کیخسرو / سیم باسل چهارم شیردل پنجمین شجعان
نخستین هست قاآن و دوم فضل و سیم شیخ / چهارم حاتم طائی و پنجم معن بن شیبان
نخستین بر سپه سالار و ثانی نایب اول / سیم سردار و چهارم سرور و پنجم فلک دوران
برزم اندر نخستین شیر کش ثانی پلنگ آسا / سیم ببر دمان چارم نهنگ و پنجمین ثعبان
نخستین آسمان از کر و ثانی روزگار از فر / سیم خورشید و چهارم بدر و پنجم کوکب رخشان
نخستین ثانی گشتاسب ثانی تالی بهمن / سیم نوذر چهارم طوس و پنجم رستم دستان
نخستین لجهٔ بذل است و ثانی مخزن حکمت / سیم ابر است و چهارم کان و پنجم بحر بی پایان
نخستین چرخ را آیین دوم زیب سیم زیور / چهارم حلیهٔ اورنگ و پنجم زینت ایوان
نخستین آهنین خود دست و ثانی آهنین مشت / سیم آهن قبا چهارم چو پنجم آهنین چوگان
نخستین مظهر فیض و دوم فیض و سوم [illegible] / چهارم آفتاب جود و پنجم سایهٔ یزدان
عدوی هر یکی زان پنج تن تا ابد بادا / مکانش گلخن و اصطبل و قید و منقل و نیران

در مدح شاهزادهٔ آزادهٔ شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

نادرترین اشیا نیکوترین امکان / از عقدهاست اول و ز خانقاهست الشیخان
از انبیا پیمبر و ز اولیاست حیدر / از اتقیا ابوذر و ز اصفیاست سلمان
از نارهاست دوزخ و ز خاکها مدینه / از بادهاست صرصر و ز ناقهاست حیوان

کرپاس: دربار پادشاهان
کوپال: عمود و گرز
دژم: خشمناک
دمان: فریادکنان از شادی و غضب مفرط و سخت حمله برنده
شجعان: ولیعهد شجاع
تیغ: لقب سلاطین چین
حلیه: زینت و پیرایه
اورنگ: تخت است

از صفهاست صفین و ز قلعه‌هاست خیبر / از کیشهاست اسلام و ز دینهاست ایمان
از سورهاست یس و ز رمزهاست طس / از قصه‌هاست یوسف و ز منزلات قرآن
از شکلها مدور و ز لوحها منور / از خطهاست محور و ز سطحهاست دوران
از جسمها مجرد و ز صرحها ممرد / از کوههاست جودی و ز صدمهاست طوفان
از قصرها خورنق و ز حله‌هاست استبرق / از واقعات هجرت و ز دردهاست هجران
از نه سپهر اطلس از هفت نجم خورشید / از چار اصل آتش و ز هر سه فرع حیوان
از ترکهاست چلپی و ز ترکها ختائی / از تیغهاست طوسی و ز ابرهاست نیسان
از قلعه‌ها دماوند و ز رودها سماوه / از جاها حدائق و ز کانها بدخشان
از روزهاست مولود و ز شبهاست قدر / از وقتها سحرگه و ز مرغها سحرخوان
از عیدهاست نوروز و ز جامها جهان بین / از فصلهاست اردی و ز جشنهاست آبان
از شهدهاست شکر و ز بادهاست احمر / از ذرهاست گوهر و ز سنجهاست مرجان
از سازهاست رومی و ز مطربان نکیسا / از صوتهاست شهناز و ز لحنها صفاهان
از بزمهاست فردوس و ز جویهاست کوثر / از سروهاست آزاد و ز عطرهاست ریحان
از نخلهاست طوبی و ز سبزها بنفشه / از حورهاست حور و ز شاهدانست غلمان
از زرعها بلادر و ز کینه‌ها سیاهی / از شورها قیامت و ز شعله‌هاست نیران
از نامهاست ترکی و ز چترهاست چاچی / از خنکهاست ختلی و ز خطه‌هاست ایران
از ملکهاست شیراز و ز چشمهاست رکنی / و ز خسروان شهنشه دارای دهر دربان
و ز صلب او جهاندار سلطان حسن که دستش / بارد چو ابر آذر گوهر بجای باران
اندر نبرد نیرم اندر جدال رستم / اندر شکوه قیصر اندر جلال خاقان
درگاه بزم دستش بحریست کز گهر [illegible] / در روز رزم تیغش ابریست آتش افشان
بر هفت خطه حاکم بر نه سپهر افسر / او را قدر مشایع وی را قضا بفرمان
با فر و برز البرز با شوکت فریبرز / با صولت تهمتن با سطوت نریمان
با فرهٔ فریدون با چهرهٔ منوچهر / با عزت سکندر با حشمت سلیمان
با هوش و هنگ هوشنگ با عقل و رای فرهنگ / با احتشام گورنگ با احترام ساسان
در بارگاه جاهش زال سپهر خادم / ور آسمان قدرش هندوی چرخ دربان
دست عطای او را نسبت با بر [illegible] / برابر از چه بندم این افترا و بهتان
در دولتش عیان شد تیمار آل تیمور / در عصرش اندمیان نیست سامان آل سامان
پوشد دو چشم فغفور از گرد راه توسن / بند دده دست قیصر از خم خام پیچان
دستان بروز رزمش [illegible] / با رنگ ریو رستم با گرد و زور دستان
با چرخ خورده سوگند خنگش بگاه [illegible] / با باد کرده پیوند از خشم [illegible]
با عزم او نگردد گردنده چرخ مینا / با رای او نتابد تابنده مهر رخشان
بر بام آستانش نوبت زنیست بهرام / از خیل بندگانش هندو وشی است کیوان
اندر رکاب عزمش فتح و ظفر قراول / اندر عنان بخشش مانند [illegible]
هست از بنای جودش ایوان فاقه معمور / و ز ترکتاز عدلش بنگاه فتنه ویران
جز خال و زلف خوبان اندر ممالک / نی در دلیست عقده نه خاطری پریشان
زانپس گراست در خور این تختگاه و دیهیم / زانپس گراست لایق این بارگاه و ایوان
زیبد شهنشهی را گر جود داد گیتی / زیب سرای ارژنگ شکل فضای رضوان
یعنی حسن بهادر کز صارم جهانسوز / سوزد روان دشمن در عرصه گاه میدان
ابر است دست جودش لیکن چه ابر آذر / بحر است طبع رادش لیکن چه بحر عمان
طغرای مکرمت را ز جود اوست توقیع / دیوان معدلت را از عدل اوست عنوان
هم روشنای افلاک از رای روشن اوست / هم کارهای مشکل از سعی اوست آسان
اسرارهای پنهان بر رایش آشکارا / بر رایش آشکارا اسرارهای پنهان
تا کی بی نیازی خلق بر جود اوست شاهد / آسایش زمانه بر عدل اوست برهان
قاآنیا برآور دست دعا که وصفش / با جد جان نشاید با جهد فکر نتوان
تا کرد و آشکارا در بزمهای عشرت / از گریهٔ صراحی لعل پیاله خندان
در خنده بخواه است چون غنچه در جدائی / در گریه بد سگالت چون ابر در گلستان

وله فی المدیحة

نظام مملکت از خنجر بهادر خان / نشان سلطنت از افسر بهادر خان
بپاش دست نهد چرخ از پی سوگند / چه حد آنکه نهد بر سر بهادر خان
پرندوار شود نرم تار و پود زمین / ز ضرب گرز و پرند آور بهادر خان
شبه بجای گهر پرورد صدف گنبار / ز احتشام همین گوهر بهادر خان
سحاب رایه سپه کو منار چرخ بلند / نظاره کن حشم و لشکر بهادر خان
ببیند اگر خویشتن ای ابر نوبهار بهار / ببین بدست کرم گستر بهادر خان
بآن گهر که بنازد بطاقدیس اورنگ / به پیش عرش فلک زیور بهادر خان

محور: چوبی که بر آن چرخ را گردش کنند
صرح ممرد: قصر آبگینهٔ سلیمان
ترک: کلاه خود
چرخ: کمان تیراندازی
نیرم: مقلوب نیرم است واو مخفف نریمان است که یکی از اجداد رستم است
خنگ: اسب سفید
رضوان: بهشت
طغرا: فرمان
پرندوار: شمشیر جوهر دار
طاقدیس: نام تخت خسرو پرویز و هر تختی که سقف داشته باشد

بهره ماه خود ای آسمان تفاخر چند
بود سپهر برین با چنین جلالت و قدر
بمهتریش نمودند کاینات اقرار
سزد که ماه بخورشید چرخ طعنه زند
فضای بحر محیط از غدیر رشک برد
ز تنگ مایه گدا دون نبوید پیک خیال
قفا زند کف نقد بر جیش غنی غار را
ز لعل فشاند بکیستی زمانه تنگ آمد
الا ز هر دو جهان نام تا بود بادا
خلق را چون آفرید از لطف خلاق جهان
تا الهی ز هم نجنبید جز بمدح شهریار
خاصه از روز ازل زانروز بازانطق داد
نزد آن مرغ قریبی نباشد رزم را با روز بزم
با برد برزنیش سزد بر رود ماه ابراز برز
نی ترا در صد قران گیتی نماید یک قرین
بذل را طبع تو گویا زاده اند از یک شکم
گر ز حکم نافذت گردن بپیچد روزگار
تا ندری مرد هانش را نیاید در سخن
در نظام مملکت چون تالی تیغ تو شد
دی که بوسیدم زمین را انس نظم خویش
با کلمت زد قاآنیا منشین زبانی تا ترا
والحکم فرمود گر گفتی ببین طرز و طریق
بعد بذل گوهر مدحت بحلی از سیم و زر
تا پس از هر فصل دی گردد بهار آشکار
صبح برآمد بکوه مهر درخشان
یوسف بیضا برآمد از چه خاور
چرخ برآورده دستین ید بیضا

سزد که فخر کنی زخسرو بهادرخان
کمینه بنده‌ای از چاکر بهادرخان
که شد جهان کهین کهتر بهادرخان
ز اقتباس رخ انور بهادرخان
به پیش همت پهناور بهادرخان
به پیش باد روش اشقر بهادرخان
که تا برون کمند از کشور بهادرخان
ز بذل کردن سیم و زر بهادرخان

گرفته باد صبا بوی عنبر سارا
ز نور رایش تابنده بر فلک خورشید
عدو بمحشر عقبی رضا دهد تن را
بروز رزم چو با خصم روبرو گردد
ز هیم بپا شد سنگ ز چرخ و نیاید باز
ببزم عیش و طرب مطرب فلک غمگین
دهان سیم و زر اندر زمانه خندد است
رساند شعر بشعرا ز پایه قاآنی

وله فی المدحة

داد گوش و چشم و لب پا و سر و دست و زبان
تا که پای نسپرد ره جز ره آن آستان
گو نیاید در سخن الا بمدح قهرمان
پیش آن فرقی ندارد آشکارا با نهان
با توان او توان گفتن تهمتن را نوان
نی ترا با صد قرین گردون نسازد یکقران
جود با دست تو تا آمد بستی توامان
آسمان بر گردنش بندد طناب از کهکشان
تا نبری مرزبانش را نیاید در بیان
همچو تیغش زان سبب جا داده‌اند اندر بنان
خواستم زی بنگه ویران خود کردم روان
چند مضمون در مدیح پادشه بدهم نشان
زر فشانم همچنین و سیم بخشم آنچنان
بعد جود لجه‌ام گفت دهی الگی آمد آن
تا که بعد از هر بهاری فصل دی گردد عیان

تا که گوشی نشنود جز مدحت دارای عهد
تا نباشد در سری جز شوق سلطان زمن
قهرمان ملک جمشیدی بهادرشه حسن
خشتی از درگاه او ار گر بصد قیمت کنند
ای کیومرث جاه و هوشنگ طهمورث خطر
خصم را از کف عنان و ز پا رود سر و رکاب
قهر و لطفت بود قدرت که انگیزد بفعل
چیست در دست تو آن لعبت که در هنگام
پیکرش سقلابی است و چهره زنگی لاجرم
شهریارا گر بدیسان تو بیت فرمائیم
دید در گرباس ده کاهست مر اسر دار عصر
پس مسطر کرد سطری چند بر قرطاس زر
من بپاسخ عرض کردم ای عجب کاندر نخست
حق همی اندیشم بر امید آنچه گفت
دشمنانت را خزانی باد لیکن بی بهار

وله ایضا فی المدحة

صبح زلیخا صفت درید گریبان
از در اعجاز همچو موسی عمران

جادو ظلمات شب رسید بآخر
همچو فسر بیدون بکین سپه ظلمت

ز خاک درگه جان پرور بهادرخان
چنانکه عکس می از ساغر بهادرخان
که نگذرد ببسرش محشر بهادرخان
ز آسمان گذرد مغفر بهادرخان
بطوس تا بابد سنگر بهادرخان
ز رشک رتبه لشکر بهادرخان
ز نقش سکه نام آمد بهادرخان
ز شوق تا شده مدحتگر بهادرخان
خدای هر دو جهان یار بهادرخان
تا نه بیند دیده جز طلعت شاه جهان
تا نه دستی جز که بر دامان دارای زمان
آنکه زد خرگاه عزت بر فراز لامکان
گرد از هر پاره خشتی از آن صد آسمان
وی فریدون بن مان جمشید کسری پاسبان
چون کنی پا در رکاب و چون بکف گیری عنان
آتش برزین بدریا آب مزم از دخان
همچو مستسقی بود جویای آب از هر کران
که بسوی روم تازد که بسوی قیروان
پس بپایدکم ثنا گوید حکیم نوشیروان
آنکه تا جاوید بادا و ز حیات جاودان
زان مضامینی که کردم نظم در صد بیان
گوهر افشانی من از مدح شاه کامران
جز ز بهر امتثال جز ز بهر امتحان
دوستانت را بهاری باد لیکن بی خزان
چرخ تهی گشت از کواکب رخشان
گشت سحر که بدید چشمه حیوان
چرخ ز خود بر فراشت اختر کاوان

شب چو سیاسین راند رخش عزیمت
زال خور از ناوک شعاع فلک را
بیژن خورشید در کناید گیتی
گیو خور از روی کین نژاد فلک را
مهر منور خروج کرد ز خاور
رایت گشتاسب سحر چه عیان شد
یکتنه زد مهر بر سپاه کواکب
خط بقا وسن داد و دایره عدل
میر بهادر لقب حسن شه غازی
آنکه بخشد کمینه سایل گوش
ای دل رخت بجسم گردان جایع
فر فریدونی از جلال تو ظاهر
رای منیر تو جام جم بود ادراک
سطوت نیرم برت چو صورت بر سنگ
جز تو که در بر کنی بعرصه هیجا
جز دل و دست تو در انارت و بخشش
نزد تو ننگ است ذکر نام ارسطو
ابر عطارا چرا چو دست تو دانم
گر نبرد بکنش نماز تو شاید
عرصه میدان شود چو عرصه شطرنج
چون تو رخ آری شها بعرصه ناورد
تیغ تو برق است و جان اعدا خرمن
راستی آرد پدید چون دل عاشق
دایه گردون بود لیال و نباشد
ور چه لبی جهای جان که ستانم
هست چو دریا پر از لآلی لیکن
بسکه بنیروی شهریار فشاند

قارن روزش شکافت سینه بپیکان
خون ز شفق بر گشاد همچو خردان
پهلو شب را فکند خوار چو بوبان
چاک زد از تیغ نور غیبه خفتان
بر صفت کاوه از دیار سپاهان
مجمره زد دهشت کشت فروزان
چون صف غازی جریده بر صف اقران
چرخ سخا قطب جود مرکز احسان
شیر قوی پنجه کلب شاه خراسان
آنچه بحر است از لآلی و مرجان
دی دم تیغت بخوان نیوان حطشان
چهر منوچهری از جمال تو تابان
راز دو عالم به پیش او ست نمایان
صولت رستم برت چو نقش بر ایوان
دیده کسی شیر ز بیوشد خفتان
کس نشنیده است زیر گنبد گردان
پیش تو عار است نقل حکمت لقمان
از چه بوی قسراپه بندم در بستان
نی تو ز آدم کمی و او نه ز شیطان
بیدق نصرت ز هر کرانه بجولان
گشت کنان گوی را بحمله چوگان
گرز تو پتک است و ترک خصمان سندان
گرچه لبی گجر است ز ابروی جانان
بر صفت طفل شیر خوار شر دندان
باز هنوزش بدن نماید عریان
نیست چه گرد دریا بدست تو طوفان
خون یلان را ز تن بساحت میدان

نیر اعظم کشید تیغ چو رستم
خور چو گروی زره سیاوش مه را
مهر برآمد بکوه سار چو گودرز
ماه بنا ورد کاه چرخ ز خورشید
دیده اسفندیار ماه برآورد
مهر فرامرز وار سرخه مه را
شاه سکندر حسب امیر جهانگیر
ماحی آثار کفر و حامی ملت
آنکه بدرد به تیغ تارک قیصر
منتظم از لطف اوست ساحت جنت
از تو گریزان بجنگ قارن کاوه
دست تو برهان بذل و حجت جود است
حشمت شخص تو کی ز نقش نگین است
جز تو که بر رخش باد سیر برآئی
کشتن موری بهر دو مهر تو مشکل
عالم عالم ضیا زنیک دل روشن
بخت تو تا کی بود سپهر چو کودک
مهر فلک را چرا چرای تو خوانم
روز و غا گز غبار ستم تکاور
پیل تنان بر فراز اسب چو فرزین
مات شود از هراس تیغ تو در رزم
و بچک آن مرغ جان شکار چه باشد
همچو هلال است لیک می نپذیرد
گرچه ز گوهر بود بگونه الماس
هست چه گردون ز اختر انش و لیکن
گردان کرد و ولی بدست جهاندار
سرخی خون بر زمین نماید چونانکه

دوش از هیبتش گریخت چو اکوان
هر بر بدن گرفت گوی ز نخدان
گرد فلک ز وستوه گشت چو پیران
گشت چو رهام از اشکبوس گریزان
رستم مهر از کرینه بیلک پران
بردم خنجر نهاد خنجر بران
خسرو دارا نسب خدیو جهانبان
روی ظفر پشت دین و قوت ایمان
وانکه بکوبد بگرز پیکر خاقان
مشتعل از قهر اوست آتش نیران
در تو هراسان برزم رستم دستان
باش که برهان دگر نیارد برهان
اینت عیان نقش بر نگین سلیمان
دیده کسی پیل را بکوه بکران
قتل جهانی به پیش قهر تو آسان
دریا دریا گهر ز نیک کف باران
زانکه گند سر بذیل لطفت پنهان
از چه دهم نسبت کمال بنقصان
چرخ کند تن نهان بجامه قطران
از همه جانب همی دوند هراسان
رستم و گودرز و گیو و سلم و نریمان
کش نبود طعمه در جهان بجز از جان
چون مه نو هر مهی زیادت و نقصان
لیک شود دشت ازو چو کوه بدخشان
نیست چو گردون باختیار تو دوران
طوفان آرد ولی لسعی جهانبان
بر تیغ حسینی بچهر خاور سلطان

شماس: نام سپاهی ز تورانیست که بدست قارن کشته شد
اکوان: نام دیوی است که رستم او را کشت
گودرز: نام سپهسالار کیخسرو که پیران را کشت
غیبه: نام پارۀ آهن که در جوشن بکار برند
بیلک: تیری را گویند که دو شاخ داشته باشد
نیوه کرد: بمعنی شخص شجاع است

غدیر: گودال آب

سارهٔ هاجر خصال رابعهٔ دهر / مریم زهرا صفت خدیجهٔ دوران
حسرت قیدافه همنشین سکندر / غیرت تهمینه دخت شاه سمنگان
حوا چون خوانمش بپاکی طینت / کورهٔ آدم زداز وساوس شیطان
ساره چسان دانمش که خواری هاجر / جست همی از در حسادت و خذلان
هاجر کی گویمش که خدمت ساره / کرد پرستار وار روز و شب از جان
حور چسان دانمش که حور بجنت / باک ندارد ز همنشینی غلمان
جفت زلیخا نخوانمش که زلیخا / گشت سمر در هوای یوسف کنعان
کو مثش آن تقوا و لیک هراسم / کو لعبت گل می نیافت بکیهان
آسیه نیکفتمش بپاکی عصمت / مریم نخوانمش بپاکی دامان
بود اگر آن جدا ز صحبت فرعون / بود اگر این بری ز تهمت یاران
بود فرنگیس اگر نبود فرنگیس / یار نگار روز و شب بکوه و بیابان
بود منیژه اگر نبود منیژه / از پی دریوزه خار هر هم توران
بود فرانک اگر نبود فرانک / هر طرف از بیم پور بیسپه گریزان
صد چو صفورا و راحیل در درگه / صد چو کتایون و [illegible] شده سنان
بانوی بانوگشسب غیرت گلچهر / حسرت زیب النسا و رشک پریجان
هر سزاوارش سرای ملک را / شاید اگر جا دهد بگوشهٔ ایوان
بانوی نوشابه شاه کشور بردع / خانم رودابه ماه کرد بجستان
عصمت او ماورای صفت سخنور / عفت او ماعدای مدح سخندان
تا که نیفتد نگاه عکس بر ویش / عکسش ماند در آب آینه پنهان
همچو غلامان درش بحلقهٔ طاعت / همچو کنیزان درش بخطهٔ فرمان
زلفه و بلها لیا و صفوره راحیل / آسیه و آمنه زبیده و قمران
فضه و ریحانه و حلیمه و بلقیس / تحفه و شعوانه و حکیمهٔ دوران
روشنک ارنیا و زهره و ناهید / حفصه و اقلیمیا عفیفهٔ کیهان
شکر و شیرین و شهرناز و گل اندام / لیلی و پوران یگانه بانوی پوران
تالی معصومه از طهارت و عصمت / تالی زیتونه در نقاوت و ایمان
غیرت ماه آفرید از رخ مهوش / رشک پری دخت از جمال پری سان
سلسلهٔ عالمی ز موی مسلسل / آفت جمعیتی ز زلف پریشان
عصمتش از پرده پوشش حافظه کرده / راه نیابد بسوی حافظه نسیان
هست زلیخا ولی [illegible] یوسف / بل دل صد یوسفش بچاه زنخدان
عارض او از کجا و مهر منور / قامت او از کجا و سرو خرامان
ماه بپیسان بکند بدیهه دیبا / سرو چسان سر زند ز چاک گریبان
خوبی نرگس کجا و شوخی چشمش / قدر نبات از کجا و رتبهٔ کهسان
رهزن کار آگهان بطرهٔ رهزن / فتنهٔ شاهنشهان بنرگس فتان
روی و موی است آسمان حسن و بر آن رو / خال سیه چون بچرخ هفتم کیوان
بود مؤنث بصیغه نه بعفافش / کرده منع دخول نطفه بزهدان
بر رخش از نقشبند هستی بیند / شاید گر نقش خویش ماند حیران
هست بخوبی یگانه لیک همالش / نیست کسی جز مهینه بانوی دوران
دخت جهانگیر گزیده اخت سعیدش / آنکه دل صد سپهر اوست گروگان
باخترش نام از این سبب که ز رشکش / خسرو خاور بباختر شده پنهان
آنکه در روضهٔ بهشت به بیند / گر نگرد روضهٔ جمالش رضوان
از چه دهم نسبتش بساره و بلقیس / از چه گشاییم زبان خویش بهذیان
نیست دو مشکین کلاله بر مه رویش / سر زده از گلبنی دو شاخهٔ ریحان
یا نه دو تار یک شب بروز مقارن / یا نه دو مار سیه بگنج نگهبان
خوبی او زهره خواست سخت با خویش / کرد از آن جایگه بتحفه میزان
سیب زنخدان او و گلشن شیراز / طعنه فرستد همی بسیب صفاهان
نقش نه بسته است در جهان و نه بندد / چون رخ او صورتی بعالم امکان
فکرت قاآنی ارچه وصف نخواهد / لیک چو وصف او نباشد شایان
به که کنم ختم مدعا بدعایش / زانکه ندارد ثنای او حد و پایان
تا که عروس فلک ز حجلهٔ خاور / جلوه کند هر سحر بگنبد گردان
بر فلک حسن آفتاب جمالش / باد فروزنده همچو مهر فروزان

در مدح دو شاهزاده آزاده محمد قلی میرزا الملقب بملک آرا و شجاع السلطنه مغفور طاب الله ثراهما فرماید

گشته ز برجی دو نجم سعد کرده قران / یا دو خورشید فروزان طالع از یک خاوران
تا دو تابان گوهر رخشنده اندر یک صدف / یا درخشان اختر تابنده از یک آسمان

یا دو جبریل

۱ قیدافه: نام زنی که حاکم اندلس بوده
۲ فرنگیس: نام دختر افراسیاب
۳ منیژه: نام دختر افراسیاب
۴ فرانک: نام دختر فریدون
۵ صفورا: دختر شعیب
۶ کتایون: مادر اسفندیار
۷ نوشابه: نام زنی که شاه بردع بوده
۸ رودابه: مادر رستم
۹ زلفه و بلها لیا ۱۰ رحمه: زنان یعقوب ابن اسحق بوده
۱۱ ریحانه
۱۲ از پادشاهان
۱۳ شعوانه
۱۴ هید: نام مادر اسکندر
۱۵ اقلیمیا
۱۶ نام دختر آدم است
شهرناز: و ارنواز هر دو خواهر جمشید و زن ضحاک بوده اند
۱۷ پوران: نام شهر بیت
۱۸ ماه آفرید: نام کنیز ایرج بوده
۱۹ پری دخت: نام دختر پادشاه چین که سام او را بزنی گرفت

یا دو جبریل امین را در یکی مهبط نزول / یا دو شاه تاج ور را در یکی مسند مکان
یا نه توام قدرت یزدان و رحمت کردگار / یا شجاع السلطنه با خسرو مازندران
ساحت مضمار جاه آن سپهر اندر سپهر / عرصهٔ میدان قدر این جهان اندر جهان
هر کجا کانون قهر آن جحیم اندر جحیم / هر کجا گلزار لطف این جنان اندر جنان
فتح و نصرت با عنان آن که اندر رکاب / فر و دولت با رکاب این عنان اندر عنان
با ثبات حزم آن گردنده چون گردون زمین / با شتاب عزم این ساکن چو غبرا آسمان
با موافق جود آن چون کشته زار از بهار / با مخالف تیغ این چون خرمن از برق یمان
آن برزم اندر و یا اسفندیار روی تن / این برزم اندر و یا اسکندر صاحبقران
هم بموت از باس این راضی بقوت از باس آن / هم ز جیش ترکمان آن هراسان ترکمان
ره نپوید بر فراز قصر جاه آن یقین / جا نجوید بر نشیب کاخ قدر این گمان
از زبان آن عدو هی و ز قصاص صد گفتگو / از زبان این کلامی و ز قدر صد داستان
یک صدای از نای آن در گوش گردون صد خروش / یک نفیر از کوس این و ز نای تندر صد فغان
جز بمار عدل آن گر زوی بخشکد شاخ ظلم / غیر نقش مهر این کز روی برآساید روان
فصل از دی دیده گر زوی عیان گردد شگفت / نقش سحبان دیده گر زوی سخن آید توان
یک کمانداری از آن و شیرگیر از صد کمین / یک کمین گیری از این و شیرمردان صد کمان
غیر طبع آن گر زوی یاقوت بارد آشکار / غیر دست این که او گوهر برافشاند عیان
بحر قلزم دیده هرگز شود یاقوت خیز / ابر نیسان دیده هرگز شود گوهرفشان
نازش آن نی بتاج و بالش این نی بتخت / تخت بالد بر وی و تاج مینازد بدان
تا ز عدل آن پریشان خاطر جور و ستم / تا ز داد این فراهم مجمع امن و امان
باد اندر سایهٔ اقبال آن روی زمین / باد اندر خطهٔ فرمان این ملک زمان

وله فی المدیحه

سحر چون تافت مهر از کاخ گردون / گهر انگیخت این بحر صدف گون
ز شنگرف شفق زنگارگون چرخ / چو زنگاری لباسی غرقه در خون
کنار آسمان از سرخی او / چو روی لیلی و دامان مجنون
چنان از چرخ نیلی تافت خورشید / که چهر شاه از چتر همایون
شجاع السلطنه سلطان غازی / که جنبش بر سپهر آرد شبیخون
شهی کز خون شیران بداندیش / بکافر قلعه جاری ساخت جیحون
هنوز از موجهٔ دریای تیغش / روان در ماوراءالنهر سیحون
هنوز از خون نفشان شمشیر قهرش / گذارا از بر خوارزم آمون
زبس از رافتش دلها گشاده / زبس بر روزگارش امن مفتون
نباشد عقده جز اندر دل خاک / نباشد فتنه جز در چشم مفتون
سنانش پایهٔ صد رزم قارن / عطایش آفت صد گنج قارون
بود در پایه اسکندر و لیکن / سکندر را نبد فهم فلاطون
بعزم خاوران چون اندر باره / زری با فال نیک و بخت میمون
نخستین در حریمان خرگه افراشت / چه خرگه قبه اش همراز گردون
نی چند از سران ترکمانان / گرفتارش شدند از بخت واژون
چو سوی سبزه وار انگیخت باره / فلک گفتش بزی سر سبز اکنون
که کیهان بان زمام اختیارات / مفوض کرد بر شهزاده اعظم
سیاوخشی که رو بیند صف جنگ / ز تیغ ضیمران رنگش طبرخون
عیان از چهره اش چهر منوچهر / نهان در فره اش فر فریدون
دماوندی عیان گردد بر البرز / چو بنشیند به پشت رخش گلگون
سخاوت در عروق اوست مضمر / جلادت در نهاد اوست مضمون
بهر جا لطف او گلزاری از گل / بهر جا قهر او دریایی از خون
اگر امرش بجنباند زمین را / چنین ساکن نماند ربع مسکون
چنان از باس او دلها مشوش / که جان جبلی از آواز شمعون
چنان با وی برافکند چرخ مینا / که احمد با علی موسی بهارون
عطای دست او گرد آشکارا / بهر ویران که گنجی بود مدفون
سخای طبع او فرمود خرم / بهر کشور که جانی بود محزون
قرین لطف او سوزنده قهرش / چو گلزاری میان جفت کانون
ز صلب عامری میری امینش / کز انصاف او آفاق مامون
محمد صالح آن خانی که قدرش / بود ز اندیشه و اندازه بیرون
اگر نازیدی از یک ناقه صالح / ورا صد ناقه هر یک جفت گردون
عطایش از عطای فضل افضل / سخایش از سخای معن افزون
بهامون گر ببارد ابر دستش / دو صد جیحون روان گردد بهامون

۱ مهبط: محل فرود آمدن
۲ باس: ترس و بیم
۳ سیحون: نام رودخانه ایست در ماوراءالنهر که نزدیک خجند باشد
۴ آمون: رودیست که در خوارزم گذرد
۵ فضل: یکی از وزرای بنی عباس از آل برمک بوده
۶ معن: اسم یکی از وزرا باشد

مسلم بر وجودش هر چه نیکی
کنون قاآنیا ختم سخن کن
سعادت در سعادت باد دایم
دوش مرا تا افت نور عقل بروزن
آیدک ابدای سروش سبکروح
تا چه شد آیا که بی اناره ناری
گفت خوش آمد مگو که نا خوشم آمد
رای رزینم که رشک فکرت اهرن
سرو خرامی بجلوه آفت طوبی
لوح جمالش بنقش لوح منقش
عاجزم از مدح شاه و می نتوانم
گفت مکش می ستایم از دریایی
کی دل و دست فنای قلزم و معدن
از تو یکی جود و صد نوال نه دریا
آتش جان فنا ز آب جهانسوز
نعره گوست بگوش نغمه ارغنون
چون ببری شست سوی تیر سبکروح
تیغ ترا گر نهنگ خوانم شاید
تازه جوان در سخن که چرخ کهنسال
گرد سپس مطلعی ادا کز رشکش
تیغ تو و جان دشمن آتش و خاشاک
رایحه مشک چین و خلق تو حاشا
روز وغا گر خروش شندف و بین
آن چو نهنگی که بحر دستش ماوا
چرخ نیایش کنان که رو سوی من کرد
صفحه و کلکی بگیر در کف و بنگار
بخت ملک مطلعی سرود که صد قران

معاین بر ضمیرش هر چه مکنون
که در اسلوب شعر این است قانون
بذات بیقرین شاه مقرون

بنوشش مهرش از اسپند گیرد
الا تا در نیاید در دو گیتی
صباح خصم و روز نیکخواهش

وله فی المدحه

گر تو گران جان من هماره ز من
طور سرایم شد از تو وادی ایمن
مدح حسن شه سرای که زهمه این
تا رتر آمد ز روی تیره اهرن
لاله عذاری بچهره غارت گلشن
صفحه خدش بخط حسن معنون
کش بستایم همی بما امکن
رو که تو مردی سفینه هستی کودن

و فقک الله ای کلیم گران قدر
برخی پاهت چه آورم بجز از جان
گفتمش آوخ دو هفته بیش گذشته است
من لبسخن اندرون که تازه جوانی
فتنه جان از چه از دو نرگس فتان
گفتا قاآنیا سراچه سرودی
گرچه زبانم بسی دراز و لیکن
پس در درج دهان گشوده بیان کرد

مطلع ثانی

صرصر خاکت بلا ز عدل سپرهن
صیحه سخت برزم ناله ارغنون
چون بزنی دست بر بگرز گران تن
کش بود بی بجز دست رادت مسکن
آمد و بر من سرود کای گل گلشن
مطلع خورشید تیره گشت چو گلخن

چرخ مکوکب گرفت بدیع نشاید
بالشت از برزنی ببالش اورنگ
روح تهمتن کند سپاس برادر
خاصه گران روی بر بصورت و این است
نغز نیایش ز من شنیدش از ایراک
کای دل گور اژدها و خصم تو بهمن

مطلع ثالث

خیز ز اهر کرانه شورش و شیون
وین چه سپهری که سطح ناکش مامن
بخت ملک خیره یا بروی پر ازن
هر چه سرایم بمدح شاد جهان من

برق بگیری بکف که وه چه صارم
مرگ ز بالاست خرد بنجز قارون
کاین چه ستایش که میکند فلکم بان
صفحه گرفتم بدست و خامه کی نغز

مطلع رابع

دهر خاصیت تریاک افیون
بهیچ اندیشه ذات پاک بیچون
چه روی اهرمان و روی اهرون
گفتمش ای از تو جان تاری روشن
گر تو سبک سر مدام جادوی جوزن
تا نه فدائی چه سازمت بجز از تن
ما در طمعم ز کید چرخ ستردن
آمد و لختی سرم گرفت بدامن
رهزن دل از چه از دو طره ره زن
گفتمش ای نطق در ثنای تو الکن
منطقم از نطق عاری است آچه سوسن
مطلع خورشید ساری ای دل روشن
ای سرو کاترا باد داده ز ایمن
از تو یکی بذل و صد عطیه ز مخزن
شاید تا از بهر درع کیف ار زن
تا زشت از گر زنی بمسند و گرزن
جان فرود آورد ستایش بشرین
تا کند از کشته روانها خرمن
از همه من برترم تو بیژه ز رین فن
مجلس تو چاه و بدسگال تو بیژن
تیر تو و چشم خصم رشته و سوزن
بعر بعیر از کجا و غیرت لادن
با دکشتی ز بیم ران که هی هی توسن
خصم ز بیمت چمد بد خمه قارن
وین چه ثنا کم نمود کودک بربن
گوش و دلم سوی او و دیده بدامن
می نتوانم بصد زبانش ستودن

جوزن: نوعی از ساحران باشند در هندستان
اهرون: نام حکیمی است
اهرن: اهرمن را گویند
ارغنون: بمعنی ارغنون که یکی از سازهاست
ابلقن: نام سازیست که افلاطون وضع کرده
فرود: پسر سیاوش است اندر ختر پیران
شندف: طبل جنگ را گویند
قارن: نام پسر کاوه

کی خرد نیروی تو زال تهمتن
جان که نه قربان تست تنگ شکر
تیغ تو در رزم یا که برق بنیسان
کو کمر من زند عدو که بنیرنگ
تیغ تو بر آن اصل خدنگ افشان بن
باد بر وی زمین ز تیغ تو رویان
رود آمون گشت جیحون ز اشک جیحون زای من
دیده من اشک ریز و سینه من شعله خیز
برندارم کامی از مستی عجب تر زالم
محرم ما با باداشن ازان افروخته است
تا چه شد یارب که زد مهر خموشی بر دهن
من بجان سیمبر ارباب نظمم کز غرور
تیره گرگشته است بزمم وین عجب کز سوز دل
بهر جامی منت از ساقی چرا باید کشید
این مثل نشنیده خود کرده را تدبیر نیست
دهر بر من دوزخ است از کلفت هجران شاه
آنکه فرماید منم آنکو فرستد زیر خاک
روید از دشت و غار و لاله احمر هنوز
صورت مستقبل و ماضی نگار در بر من
هر که بلید حشر را داند که جز بازیچه نیست
بدر گفتا خویش را بار ای شه کردم قرین
زهره گفتا مطرب جشنم و ستودم خویش را
ترک گردون گفت خواندم خویش اژدر خشم شاه
گفت کیوان خویش را خواندم براز در بار شاه
تیغ شه گفتا نهنگی بحر موجم کامده است
گوش شه گفتا منم آن لعبت تند خروش
تیر شه گفتا عقابی تیز پرم کامده است

پیکر رایت سفندیار و پشوتن
سر که نه در راه تست بار بگردن
دست تو در بزم یا که ابر به بهمن
چرخ نگردد بکام دل دشمن
تیر کی خود بخویش لی بسکاهن

ای تن تنین تنان ستیغ تو صد چاک
شیر بچرم پلنگ باد بخفتان
تیغ تو نشناخته است خار ز خارا
باد نه بیند کسی بر بوی بخنبر
تا بستایش روان ز ایزد دادار

وی سر گردنکشان بدار تو آون
کوه بدریای نیل با تو بجوشن
تیر تو نا کرده فرق موم ز آهن
آب نشاید کسی ز رنگ بهاون
تا به نیایش زبان ز قادر ذو المن
از چه ز خون عدوی جان تو روین

وله فی المدحه

رشک سیحون شد زمین از چشم خون پالای من
درمیان آب و آتش لاجرم ماوای من
کهربا رنگست سقلابی صفت اعضای من
دوزخی از دل شرار آه بی پروای من
طوطی شیرین زبان طبع شکر خای من
پشت پا میزد بچرخ سفله استغنای من
روز و شب چون شمع میسوزد ز سر تا پای من
چشم من جام مست و اشک لعلگون صهبای من
تا چرا بر من سید زین کرده بیجای من
وای اگر بر من نسیان بگذرد عقبای من
آفرین بر آفرین چنگیز بر یاسای من
از شقایق رنگ خون بدگنش علیهی من
کیمره ارجولان نه خنک جهان پیمای من
شورش بازار او با شورش سودای من
هر مهی ناقص بکیفر زانشود اجزای من
زانسبب جبهت مقرر شد بیاد فرای من
در نحوست شهره زانشد کوکب جشنای من
نحس اکبر گشت زان رو صف جانفرسای من
عظم دریا طبعم و دست ملک دریای من
تا سمان در گوش دارد پنبه از آوای من
آشیان مرغ منقار شرنگ آلای من

اردی علیشم خزان شد وین عجب کاندر خزان
برنخیزد خنده ام از دل شگفتی ای آنکه هست
هر مژه خاریست در چشم عجب کاین خارها
بیسان دانای مستطالیس فکرم کامده است
من همان بقراط لقمان یان صافی گوهرم
تا چرا یارب جواریس عدا گشته اند
لولوی لالات نظمم زان خاک گینه چرخ
تا ... شوم بصد تلخی ترش کرده ابروی
آبرویم ریخت دل ازبس بهر سویم کشید
شاه شیراوژن حسن شه آنکه کو بدیه سپهر
من همان هوشنگ طهمورث نژادم کامده است
خاک کافور بود تا گاو ماهی سرخ رنگ
تا چه اعجاز است این یارب که با انجم خصم
آسمان گفتا بر آمد زهره ام از بیم شاه
تیر گفتا خویش را خواندم دبیر شهریار
مهر گفتا خویش را خواندم هلال رای شاه
مشتری گفتا خطیب شه سپردم خویش را
هریکی ز آلات رزم و بزم شه گفتند دو بیت
رمح شه گفتا منم آن افعی پیچان که هست
خنجر شه گفت من مستقیم زان روی هست
گرز شه گفتا منم آن کوه دماوندم که هست

لاله میروید مدام از نرگس شهلای من
زعفران رنگ از حوادث نیلگون سیمای من
سالم اندازموج اشک چشم طوفان زای من
در تن معنی روان از منطق گویای من
تا چرا بر جان بود اکنون سوفسطای من
چیره بر نفس سلیم عیسوی آسای من
کم بها تر از خزف شد لولو لالای من
تا مگر از جان شیرین بشکند صفرای من
ای دریغا برد دزد خانگی کالای من
خفته در ظل ظلیل رایت اعلای من
غرقه در خون اهرمن از خنجر برای من
تا ابد از نشتر خون خصم بی پروای من
شکل جوزا گردد از تیغ هلال آسای من
نیست بی تقدیم علت گونه خضرای من
محترق زانرو بباد آتش شود اجزای من
منکسف که زانشود چهر جهان آرای من
زان بدارد هیچ دانا گوش بر انشای من
طرفه نظمی نغز تر زین گفته غرای من
اژدها پیچان بنیش جانفرسای من
خواجه خصم شه علاج درد استسقای من
در بر البرز بر زیاد شه ماوای من

سکاهن: ریگی را گویند که به سرکه و آهن ترتیب کنند
سقلابی: نام ولایتی است از روم
یاسا: بمعنی قاعده باشد
درا: بمعنی قلعه
کیفر: پاداش عمل را گویند

خود شه گفت ایلچی من پر نسر طایر است
ملک خسرو گفت آن شبدیز خنجر جنبشم
بزم شه گفتا منم فردوس ساغر سلسبیل
جام دارا گفت مانا کوثرم زانرو که است
کلک شه گفتا منم اسکندر [illegible]
گر بنادانی ز من دانی گناهی سر زده است
ور گناهی در حقیقت نیست تشریفم فرست
عیدست آن ابروکمان [illegible] کار زر در کمین
عیدست و آن سیمین بدن کو چمان اندر چمن
بر او من خاک از بخت سر گر کی جای جست
مجلس بهشتی دلکشا می کوثری اندر زدا
رامشگر از آهنگ شد بلبل فکن در چار حد
مینا کلیمی پاکتن پر ز آتش طورش بدن
غم گشته صبح کاذبی و اندوه نجم غاربی
مینا چو طفلی ساده رو کش گریه گیرد در گلو
گردون بساطی ساخته شطرنج عشرت باخته
از هر طرف افکنده بال زادان گنج و هم بهال
گیسو وزیر خضر رای عیسی دم و هارون لقا
کلکش که خضری بنگذات پویا بالظلمات فی دوا
وز یکطرف منشور شه کز منظرش تابنده مه
رادی ستاده پیش صف اشعار قاآنی بکف
کند آوران ترکمان شستن چهار ده قرآن
خونریز تیغش را اجل نعم المعین بئس البدل
بر دعوی اقبال و فر خصمش گواه معتبر
بر پشت رخش تیز تک مهریست تابان بر فلک
راند چو هندی اژدها بر تارک خصم دغا
از نام شمشیرش جهان آسیمه خصم بی نشان

کاشیان فرسوده اندر فرق فرقدسای[1] من
کز پی جولان سزد هفت آسمان صحرای من
ساقیان حوری طلعتان حورای من
بزم عشرت خیز خسرو جنت المأوای من
نقش من ظلمات و آب زندگی معنای من
این جهانسوز تو و این فرق فرقدسای من
تا ز تشکیک بلا ایمن شود بالای من

ورع خسرو گفت من ستم تن دارا نهات
رایت شه گفت من آن آیت فتحم که هست
دست گفتا منم آن ابر نیسانی که هست
رای شه گفتا منم موسی و خصم سامری
خسروا گر چند روزی گشتم از درگاه دور
همرهی با ناظر منظور بر منظر راز آگهست
دیر مانی داورا چند انکه کو بد روزگار

حلقه اندر حلقه باشد سیمگون سیمای من
طره رخسار نصرت پرچم بالای من
بحر را صحرا تهی از همت والای من
تا چه گوید سحر او با معجز بیضای من
در ازای این جسارت کرده چرخ [illegible]
او بهر کاری نظر دارد با ستر عنای من
بر سر آمد مدت دوران تو فرسای من

وله فی المدیحه

از جلوه رشک نار و ان چهره شرم یاسمین
تصار روشن یکباره شست از آب افریدون
پیمانه نوشان اتقیا غلمان عذاران حورعین
بر لب سرود باربد در چنگ چنگ رامتین[4]
بر دفع فرعون محن بیضا نما از آستین
صهبا شهابا ثاقبی و آن هر دو شیطان لعین
هر کو قلاشان کود دستی کشندش بر سرین
طرح نشاط انداخته در بزم شاه راستین
هر یک بشوکت چین بنا ابروی بیکتا چون نگین
موسی صفت معجز نمای از خامه سحرآفرین
تا دم کف آب حیات از نقش الفاظ متین
سایند بر کیوان کلاه از فر اقبال گزین
گوهرفشان همچون صدف درج داراتی مهین
گردان و بدرود جهان دستش چو با بیلک قرین
منحوس خصمش را زحل نعم البدل بئس المعین
بر دعوت فتح و ظفر رایات آتش آیت مبین
بر کوه پولاد ار کشد کوهی است بر باد و زمین
چرخش سراید مرحبا مردانش گویند آفرین
گر دل کند بدرود جان [illegible]

عیدست و پوشد بر تن جوشن ز موج می قدح
محبوس شد ضحاک غم اندر دماوند عدم
از ساعد سیمین فن ساقی و سرین سیمتن
می زاهدی فرخنده جو روشن روانی سرخ رو
نی رشک عیسی از نفس جانبخش معنی در لغتش
گر اژدهاوان در جهان مغرب نشینش شد مکان
دف کودکی منکر صد دف زانکه هیچ شادا
صف بسته اندر کاه بار در بارگاه شهریار
گیسو امین الملک را دهم نیکی هم نیکزاد
اندر رزانت بس فره بد از حصانت بس حید
گر چشم خشمش را نعیم ورز روی لطفش رحیم
با چهر همچون مهر دارا با یار از کو
هم صاحب تاج و کمر هم چاره ساز خیره سر
او در کم جم بر پشت باد چون که بهمند گو
بینی نهنگی صف شکن در موج دریا غوطه زن
چون درع رومی در برش چون خود چینی بر سرش
هم مور تیغش مرد خوار هم مار رمحش جان شکار
کاخش که شاهانرا پناه بر اوج [illegible]
ای کاخ تو رشک بهشت از خشت [illegible]

هم پیش تیغش دل شکاف هم پیش تیرش دل نشین
کاید بامداد فرح باغاز یا انجم نسیم بکین
افراشت کاوانی علم عشرت چو پور آبتین[3]
وز سینه و ساز من گسترده خوان [illegible]
چون حیله دارانی ز سودی تسبیح جوانکی امین
بربط مسیحا از نفس رمش سپهر جاودین
می آبحیوان است و لب دار معربان کهین
بر دف زند هر دم قضا کاموزدش لحنی حزین
گردان گردان از یسار میران [illegible]
هم خلق و هم خلقش جواد هم حسن [illegible]
سدی که چون [illegible]
آن اخگرش [illegible]
این [illegible]
هم حکمران [illegible]
طوفان باد قوم عاد چون عادی [illegible]
در رزم چون [illegible]
خاقان و قیصر در برش [illegible]
زین پیکر دشمن [illegible]
از وی هزاران ساله راه [illegible]
با نقش [illegible]

[1] فرقد نام ستاره ایست
[2] شخ قامت طویل باشد
[3] آبتین نام پدر فریدون
[4] رامتین اسم قصبه ایست از بخارا

آنانکه خصمت را دلیل قدرت نماید جبرئیل
دری که تابان تن زند سازی شبیهش با شبه
ای کت زوالا گوهری گردیده چرخ چنبری
ای شاه قاآنی منم فردوسی ثانی منم
شاید که شوید انوری دیباچه دانشوری

از صلب یکشان سلسبیل از ناف ماکشان جبین
آخر بگو و چه شبه چه بود میان آن و این
چون حلقه انگشتری گردان و در انگشت نگین
آن زرم خاقانی منم از فکر [illegible]
بادی که سازد عنصری بر پشت پای من جبین

لفظ ترا خوانم گهر شد خیره در رویم قدر
هر گو ترا گردید ضد کم بود فاقت ابجد
طبعت بهنگام عطا لطفت بهنگام رضا
تا چون تو شاهی آشنا گویم ز جان صبح و مسا
تا بزم گردون برفروزد صبح شام از ماه و خور

کای خیره سر بر من نگر [illegible]
آفات برفوتش عهد آلام بر موتش معین
از خاک سازد کیمیا از حنظل آرد انگبین
کت چاکری غزنی خدا که بنده طغرل تگین
هر روزی از [illegible]

وله ایضاً فی المدیحه

آن خال سیه بر لب جانان بر جانان
در سینه من یاد غمش [illegible]
باز از پی آشفتگی اهل [illegible]
ای سینه مجروح مرا زخم تو مرهم
از صفحه رخسار تو سر زد خط مشکین
رویت ختن و نرگست آهوست عجب نیست
افروختم از مجمره سینه شراری
که مشعله افروختم از آه بگیتی
برخیز که شد روی زمین ساحت اتابک
برخیز که برخاسته جا عفتش در آفاق
برخیز و ببین خلعت میمون وزارت
در خوی رود از شرم دلش بحر که دایم
در همت او شرکت بود وصف تناهی
گر داشت چنین آصف باید نمیرد
از کرمش مرده و انفاس مسیحا
توقیع قضا قدرش نزد بحواشی
کاین باطل و هر محضر دیگر که بر او نیست
چونانکه ز لاحول سراسیمه شود دیو
هم حادثه را آب دو صد ساله بکوزه
در چنبره امر تو نه چنبره چرخ
چون چشم حسود از حسد جاه تو گرید
ای صدر رقدر قدر که کلاه تو ستاند

در خاطر من نقش رخش یوسف و زندان
بر ماه رخ آشفته دو گیسوی پریشان
ای خاطر افکار مرا درد تو درمان
یا باد صبا غالیه سا شد بگلستان
گر نافه شد آهوی ختن غالیه افشان
کافروخت نمش خاک بلا بر سر طوفان
گر زلزله انداختم از ناله بکیهان
برخیز که شد ملک جهان روضه رضوان
برخیز که بنشست بپا فتنه بدوران
و پیکر جان پرور عباس قلیخان
بر چهره او آب زند آز[2] ز باران
در دولت او گر بود نسبت پایان
اهریمن اگر انگشتر انگشت سلیمان
خلق دم نعمش مائده و موسی عمران
[illegible] که این نسخه فروخوان
از خامه دستور ملک سر خط عنوان
در عهد تو از نام کله گرگ هراسان
هم نایبه را توشه سی ساله بدانان
مانند کوئی که فتد در خم چوگان
از موجه هر قطره زند طعنه بطوفان
چون تیغ جهانسوز ملک باج ز خاقان

دل در طلب آب حیاتست و سکندر
گفتی بسر گنج مقیم است دو افعی
هاروت فسونساز بود در چه بابل
گویند نروید ز نمکزار گیاهی
در سینه کشیدم ز جهان پی بدان
کاه از الم دوری دلدار بحسرت
ناگاه یکی مژده رسان آمد و گفتا
برخیز که شد ساحت چین عرصه خاور
برخیز و بخوان آیت منشور صدارت
صدری که کشد کلک در سلک ثریش
با در و گهر وام کند ز ابر که آرد
لطفش نه چنان آب گهر برده که بارد
هر جا که صریر[4] قلم او کشد آهنگ
گردون ز ازل ساخت یکی نغز مجلد
چون دید که توقیع و قیع تو بر او نیست
تا داغ ولای تو بر او نقش بگیرد
از داد تو گر اوست ممالک مزین
جز ذات خداوند که لا یدرک ذاته
در دولت هر چه بجز شبهه تشکیک
بر کوه گران چکند جلوه جلالت
کلکت تو شمشیر ملک هر دو بتاثیر

خضر است سیه جامه بسر چشمه حیوان
سر در قدمش تخته مور است و سلیمان
یا در کف بیضای کلیم است دو ثعبان
یا خال دلاویز تو در چاه زنخدان
رویید چرا از نمکین لعل تو ریحان
گر دوست فراق تو برم سر بگریبان
کاه از ستم گنبد دوار در افغان
کای سوده تن از حادثه بر بستر حرمان
برخیز که شد دست خوش کلک خراسان
از ناصیه صمد قضا قدر شان
بر نسخه احکام قضا سرخط بطلان
از بهر نوال کرمش مخزن شایان[3]
از شرم کفش پس از این ابر بنیسان
گردون سر و مالکوش شود بر چه بفرمان
تا بر شرف خویش کند دعوی برهان
ناخوانده برافکنده ز کف منکر عصیان
مشکل که شود نطفه جنین در دل زهدان
از عدل تو گر اوست اقالیم گلستان
برای تو سری نبود در خور کیهان[1]
در حافظات هر چه بجز نسبت نسیان
ناهید کشد زمزمه[5] مانند بگوهان
این ناظم دولت بود آن ناصر ایمان

[1] کیهان معنی گیتی
[2] آز حرص باشد
[3] شایان چیز خوب و شایسته را گویند
[4] صریر صدای قلم باشد
[5] زمزمه آهسته مناجات کردن با خدا باشد

آن کان گهر باشد و این مخزن یاقوت
صد رابرت آنکس که متاع هنر آرد
تا نیست برون آنچه در آید بتخیل
احباب ترا زندگی خضر و لیکن
تاج دولت رکن دین غیث زمین شأن
مر کرا در مشت گیرد اینک این تیغش دلیل
چون نماید باد تیغش آتشین گردد خیال
ملک ملک اوست تا هر جا که گردد آفتاب
حقه باز و ساحرم خوانند مردم زانکه من
رند و غر دیگر بگویم کوس هست و اینچنین
نام خرمش بر زبان آرم فلک باید سپر
ای سنین عمر تو چون دور اختر بیشمار
ای بمشکین موی مسکین دلم کرده وطن
مه میان انجم از خجلت نگردد آشکار
این تن اندامست زیر جامه ات کاموده
این چه مشکین زلف دلبند رسا باشد گره
ز آتش دل سوزم و سازم چه شمعت در حضور
خود چه باشد گر در آیی در کنار من شبی
خرم آن شب گر رخ و زلفت باشد تا سحر
لیک از اینسان هم نخواهد ماند روزی چند
باش تا بینی که خسرو دوش و آغوش مرا
ای بت قد مت قیامت وی مه بالا بلا
لعل تو چون بهرمن لیک بود از عبیر
چشم و مغز من عکس لعل و بوی زلف تست
مغز من پر نکهتست از بسکه بویم اندر زلف
شاه فرخ رخ که باید فر فرزینی از و
ای جوانبختی که بی شیرین او معاف تو

آن تنگ شکر باشد و این معدن مرجان
شکر سوی بنگاله برد زیره بکرمان
از مسئله ممتنع و واجب و امکان

هم صفحه زماهیت آن ترکیب هند
قاآنی ز مدح تو خهی فکرت باطل
اعدای ترا عمر ابد باد و لیکن

هم عرصه ز خاصیت این کوه بدخشان
نعت نبی مرسل و اندیشه حسان
با فاقه و فقر و الم و محنت و زندان
با دولت و عیش و طرب و گشت و گلستان
شاه عادل خسرو باذل شهنشاه جهان
حزم او تا بر هم پیوست اجزای زمان
از زو از دل پدیدار است معنی از زبان
گفت زینپس مر مرا این لنگر است آن بادبان
نام خشم او برم آتش برآرم از زبان
وصف جود او کنم بخشم بسنگ خاره جان
یا ز رزم او کنم سر از طرب گردد جوان
شاید از مردگان گر ساخت شو ابخان
چون غم آن موی مشکین در دل مسکین من
سرو بنشیند اگر قامت فرازی در چمن
روح پاکست اینکه دادی جای اندر پیرهن
حلقه اندر حلقه خم در خم شکن اندر شکن
زانکه جان تازه یابد شمع از گردن زدن
در وصالت نیست الا جان سپردن کار من
ای بت سیمین بر و سیمین تن و سیمین ذقن
از کرم بپسند دم در این غم و رنج و محن
گوهر افشاند بحروار و زر فشاند معدن
تا کی راهم زنی زان چشمکان پرفتن
هر کرا باشی بدامن سینیایست از یمین
این لطیمه آن دهان و آن بوی این بدن
خاصه آن ساعت که خواند مدحت شاه زمن
با وجودش منت و فضل از خدای ذوالمنن
گردن دوران بجود و شکر مدحت مرتهن

وله ایضاً فی المدیحة

مار در انگشت دارد اینک آن محرش نشان
چون سراید وصف گرزش آتشین گردد زبان
دور دور اوست تا هر جا که گردد آسمان
در مدیح شه کنم هر دم شکفته باعیان
گو ببرد دیگر بگویم رخش او هست آنچنان
ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان
دی سوم عدل تو چون صنع داور شکران

خشم او یار دز هم بگسستن اعضای سپهر
بسکه اسرار زبان از نوک رایش روشن است
ناخدا تا داستان عزم و حزم او شنید
یا ز تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر
نام خلق او برم خیزد ز خاک شوره گل
شرح رزم او دهم گردد جوان غنچه
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی

فی المدیحة

آشکارت گر به بینند در میان انجمن
برهمن از رنگ چمن نسرین بی گلستان سمن
یکجهان دل را اسیر آورده در یک رسن
خواهیم گردن فراز و خواهیم گردن بزن
همچو جانی در بدن یا همچو شمعی در لگن
دوش من پرسنبل و آغوش من پر یاسمن
تا رخود خسروم بینی قرین خویشتن
پر در و گوهر نماید از سخا و از سخن
ای غلام قامت و بالات سرو و نارون
وه چه بود از بهر من بود آن اجی چون بهرمن
این از لعل بدخشان آن برا ز مشک ختن
کام من پر شکر است از بسکه بویم آن دهن
هر پیاده کش دو دو در پای اسب پیلتن
هیچ کودک بر نگیرد در جهان الا لبن

گل فرو ریزد اگر طلعت فروزی در بها
حاش لله نیست نسرین را چنین فر و بها
اعلم اندر هیچکس زینسان نه سن برگزید
گر تو ام گردن زنی من تازه جان گیرم چو شمع
نی چو قرص آفتابی من چراغ صبحگاه
با من مسکین نکردی یار و جای آن بود
در پرسه عرصه خواهم داشت حال خسرو شاه
باش تا بینی من از بحر دست و کان طبع
تا کی تا بیم بری ز آن زلفکان پر تاب
روی داری چون سهیل و لعل داری چون عقیق
گل ببویم مشک ببویم که نباشند این و آن
بوسه لعل تو گر باشد بنرخ جان رواست
خسرو گیتی فریدون شه که باشد در جهان
گردش گردون بقدر جاه شخصت معترف

غیث
باران را گویند
غیوث
ملجاء

بیکران
یعنی بی انتها است

آموده
مملو کرده

لگن
یعنی شمعدان است

بهرمن
یاقوت سرخ را گویند

فرزین
وزیر شطرنج

مرتهن
گرو گردیده شده

ای بعالم

ای بعالم بیمثال از فطرت و اصل و گهر
اثر در رحمت سیوار وجود خشک و تر
چون بدست آری قلم اندیشه گوید ای شگفت
ای نهاده یکجهان سر بر خط فرمان تو
از پی مدح تو باشد ورنه خاصیت چه بود
حاسد جاه تو در قعر زمین گیرد سکون
دوش که شاه خاوران شد الی چرخ چهارمین
کردم زی سرای خنگ دلیل و زدم قدم برون
گاه هوای فال و فر که بخیال سیم و زر
زمزمه هر دم ملب از پی جام پر زمی
من دل دربرم کمون بن غم کشته بهر خون
سرکشی او چو سرکند میل بشور و شر کند
حالی از وه چهر او واندو کن خم بخم
پس ز در ملاعبت آید و گیرد دش ببر
ز برا چه چون تخت جم دست بیاید برین
اگاه از غضب مرا هر سر مو شود دو تن
یاری بسی خیالها بگذشت اندرم بدل
در شب تیره ای عجب بنمود آفتاب
چون سعی او بپس و دل آینه بنگر بسیم
قدش یکی چمن نهال الا بر سرش ارم
آیت حسن و دلبری از خم طره اش عیان
هرچه شکنج و پیچ و خم بود بزلف او نهان
گفتمش ای بدیع رخ اهلاً مرحبا بیا
زانپس ای لب افسون چنج اندم تا که رام شد
وا ایدون خیره مانده ام تا چه دهم جواب
ماه من دارد ز سیم ساده کنجی من سرین
یک طبق بلور را گوئی که بشکافد ز هم

وی یکیتی بیمثال از فکرت و فهم و فطن
شعله تیغت بر افروزد شرار مرزغن
ابر نیسان را بود اندر محیط آید وطن
همچنان که مهر را هند و وبت را برهمن
منطق شیرین و دیعت در دهان مرد و زن

چرخ برجهد عنان چو توسنت ببندد دهان
کلک ریزد لآل نغز بی دست در روان
کف کشودی در سخا بحر عمان شد در عمان
گرنه بهر بذل تو چه سیم چه خاک سیاه
تا غم معشوق گیرد در دل عاشق قرار

خصم بپوشد کفن چون چو شنت ببیند بتن
تیر تو گوید جواب خصم بی کام و دهن
لب کشادی در سخن در یمن شد بی ثمن
ورنه بهر جود تو چه ریگ چه در عدن
تا دل عشاق چید در بر جانان سکن
پایه جاه تو گیرد جای در اوج پرن

وله ایضاً

گرد ز اوج آسمان میل بمرکز زمین
گشته چنان بکوه و در که به بسیار و که بهین
گاه اندیشه خطر گاهی فکرت دفین
وسوسه بجدم بدل از غم یار نازنین
تا که ببوسدش غبب یا که بمالدش سرین
از پی رام کردنش یاد کنید دو صد یمین
چلیپه شاخ ضیمران بوعده برگ یاسمین
سخت فشاردش بدن گم عم بوسیدش جبین
بشک بر بسوزد انگشت بحلقه نگین
همچو سنان ستم راست بزیر پوستین
تا بگذشت ساعتی ز اول شب از آن بهین
گرچه بر آفتاب نی گردم همچگه قرین
دیدم یار میرسد با دو رخان آتشین
لعلش یکی یمن عقیق اما با شکر عجین
راست چه نقش نصرت از رایت پور آبتین
هرچه فریب و رنگ و فن بود بچشم او ضمین
گفت بروان جان من باد هزار آفرین
همچو نگاوری چرون کاوش زرین
شرح نه بگاتیم برسد خسرو گزین

من ز پس نماز فرض اندر خانه خدا
چشم بهای وی پابره نرم کرا او گند رو
نفس لنگر عزه شان تن بهوای آب و نان
کالای آن فرشته خود در چه مکانش گفتگو
یا به چون پس از خورش ساده زیاده بر درش
مانا با چه دوزخی رام شدان بهشت رو
پاس دیگر چه بگذرد بستر خواب گسترد
اینهمه سهل لیکم گرنه تخت عاج او
باید چون تخت سیم آری تا کسی ظفر
غیرت عصمتم بدان دارد تا کشم بخون
طیره هنوز من در آن اول شب که ناگهم
ماند چو من دو چشم من خیره ز فرط روشنی
چشمش یکی ستاره تن چهرش یک بهار گل
نازک چون خیال من نقش میانش در کمر
بس که مهیب و جان شکر چشمش در که نگه
چشم بر جمال او روشن گشت و گفتمش
زان سپسش ز رهگذر بردم تا وثاق در
هرچه غلط گمان مرا رفت بجای پیکران
آنکه بر استان او بوسه همی دهد نیال

بر نهجی که وارد است از در شرع و راه دین
دل بخیال او که یکه تفته و در هم و غمین
دل ز وصال دلستان لب بخیال انگبین
ایدر با که همنفس بادون یا که همنشین
یا که برد بر و برش یا که کند بره کمین
گر لب کوثر آیتش نوش نماید انگبین
تا بفراش خوابگه تن ده آید
دیو هوس نمایدش از اثر شبق تابین
دست ستم کند دراز از همه خود بود تکین
لاشه خود ز تیر غم پیکر او بتیغ کین
کشت زخم کو چه طالع صبح دو بهین
کاین شب نی کلیم چون بیضا اندر آستین
جعدش یکجهان شکن زلفش یک سپهر چین
زیر کمرش کوه سان شکل سرین بس سمین
گفتی در دو چشم او شیر ژیان بود کمین
لعل تو چیست گفت هی شاه دی یکجهان حزین
تنگ کشیدمش ببر راست چو خاتن امین
بعد کنار و بوس شد آنهمه با وهم یقین
آنکه بخاک راه او سجده همی برد تگین
من بکرد خر ملش همچون که پایان خوش چنین
گس نمیرسد تو آخر قرص ماهی بر زمین

در مطایبه گوید

نیمی فتد بر به سیارد نیمی افتد بر زمین
در شب تاریک چو همه خانه را روشن کند

مرزغن
یعنی دوزخ است

برهمن
بت پرست

در عدن
نام بلدیست

پرن
مخفف پروین است
که ثریا باشد

غبب
مخفف غبغب است

یمین
سوگند است

وله
یعنی واله و حیران است

سمین
یعنی فربه و چاق است

وثاق
یعنی منزل و جایگاه
است

نیال
نام پادشاهی
است

خسرو پرویز اگر خود زر دست افشار داشت — سیم دست افشار دارد آن نگار نازنین
گنج باد آور گنجی بود کش ورد — گنج باد آور شنیدی گنج باد آور این

در شب تاریک از شلوار چون افتد برون — یک بغل برف از هوا بارید و گفتی بر زمین
هیچ چیزی را نشاید بهترین خواندن بجز — جز سرین او که جفتست و بخوبی بهترین

گنج سیم است آن سرین او دزد دامن دزد او — گنج چون خود دزد باشد دزدی گردد این
چیز بی شیرینیست چندانی که چون نامش برم — از زبان من گهی روغن چکد گه انگبین[1]

آن سرین کو چون پری پنهان شود از چشم خلق — چون من از هر سو دو صد دیوانه دارد در کمین
ای دریغا کاش افسون پری دانستمی — تا پری او دمی بیکاده که صبح و پسین

آن پری را نیست افسونی بغیر از سیم و زر — مانده‌ام بی سیم از آن با من نگردد همنشین
نی که او سیم است و من همچون گدا در پیش او — هر سیم آرم برون دست طمع از آستین

خصم من زان گشته یار من که اندر دست من — یار ضحاک است و او را گنج پور آبتین
گر بنوشم آن سرین را جای انصاف است — زانکه هست اندر لطافت ثانی ماء معین

نام او شعر مرا ماند که چون آری بلب — آبت آید در دهن بنجو د نمائی آفرین
آن سرین کاه داردمن اگر میدانستم — دادمی گر زمن نباشد هیچکس اندوهگین

وقت سنان قلندر گردی چون خانقاه — تا شود آنجا پی دفع منی غزلت گزین
دی بمن گفتا کسی وصف سرین دادن بد است — گفتم آری بد بود مبرود را سرکنگبین

گر ز لفظ زشت افتد معنی زیبا بدست — ننگ گوهر نیست گرچه بد کسی از پارگین[2]
قهوه بس تلخست کش نوشند مردم صبح و شام — نیک بس شیرین شود چون با شکر گردد عجین

از سرین گفتن مرا در دل هوای دیگر است — فهم معنی گر توانی حجتی دارم متین
چیست دانی خواهش دل خواهش دل کیست عشق — عشق چبود شور حق حق کیست رب العالمین

آدمی را میل هست و شهوتی اندر نهاد — کافرید است از ازل در جان و جانان آفرین
گرچه زان شهوت مراد این شهوت مشهور نیست — لیک از این خواهش بدان خواهش ترا گردد معین

زانکه لفظ شهوت انگیز آورد دل را بشور — تا کند گم کرده خود را سراغ از آن این
تشنگی باید که ریزد تشنه در تحصیل آب — تا سراغ آب شناسد سلسبیل یاسمین

مقصد و مقصود جانها رنگ و بوی دیگر است — پس گهی در برگ گل بیند گهی در یاسمین
ور شراب از آب نبود رنگ و آب بهشت — پس در اول حال عطشان آب میداند یقین

مرد بخرد را بدل سودا ز جای دیگر است — کش گهی از خال جوید که ز خط کاه جبین
راستی عشاق را سوز و نوای دیگر است — گه ز چنگ عندلیب و گه ز چنگ راستین[3]

بوی پیراهن چنان یعقوب را بینا کند — بوی یوسف فرق کن از بوی یوسف آفرین
گر به تنها طبیب چشم کور را کردی بصیر — هیچ نابینا نبودی در تمام ملک چین

تین و زیتونی که یزدان خورد در قرآن قسم — فهم کن اول که قصدش چیست زین تین و زیتون
در همین تین و همین خواهی یقین شد که هست — طعم آن شیرینی مطلق بهر چیزی ضمین[4]

مقصد حق شد عشق تست شرح حسنش — از حدیث حور و غلمان و جمال حورعین
شرب مطلق نیست مقصودش که قرب مطلق است — اینکه فرماید بقرآن لذةٌ للشاربین

باری از هزلی فتد کاهی بناد در سخن — حکمتی دارد که داند نکته یاب دوربین
هزل و طیبت طینت افسرده را آرد بجد — آنچنان کز تلخ می خوش خوش آید جدید حزین

همچو ملح اندر طعام است این مزاح اندر کلام — این سخن فرمود آنکه بد نبی را جانشین
گفت روزی مصطفی با یک عجوز اندر بهشت — یک عجوزک بود حاضر شد بگفت ای غمین

مادح شاه است قاآنی بهر حالی که هست — گر ز اصحاب شمال و گر ز اصحاب یمین

در ستایش امیرالامراء حسین خان نظام الدوله فرماید

دوش اندر خواب دیدم بر قد سرو چمان — سایه گستر گشت خورشید از فراز آسمان
با معبر صبح چون گفتم بگفت از ملک ری — شه فرستد خلعتی از بهر سالار زمان

آسمان ملکی است و آفتابش پادشاه — سایه تشریف ملک بر سر جان جهان
ما درین صحبت که ناگاه از در آمد یار من — با لبی همرنگ خون با تنی همسنگ جان

گلشن چهرش شکفته فرودین در فرودین — سبزه خطش دمیده بوستان در بوستان
جستم و بگرفتم و تنگش کشیدم در بغل — بر شمار چین زلفش بوسه دادم بر دهان

لاجرم چون چین زلفش بوسه‌ام شد بیشمار — آری آری چین زلفش را شمردن کی توان
شد ز عکس چهره او چشم من پر آفتاب — شد ز بوی طره او مغز من پر ضیمران

در سرای من ز قدش رست گفتی نار بن — وز دو چشم من ز لعلش ریخت گفتی ناردان
زلف او بوئیدم و هی عطسه کردم بیشمار — لعل او بوسیدم و هی نکته گفتم دلستان

گشت در سوی میانش عقل باریک بین — عقل و هم مانند موئی هر دو رفتیم از میان
بوسه دادن بر دهانش غصه را زایل کند — آری آری کرده‌ام این نکته را من امتحان

راستی با حیرت آورد و هم چو دیدم قد او — زانکه بر سرو روان هرگز ندیدم گلستان
یا ندیدم بر دمد از شاخ طوبای بهشت — یا ندیدم بشکفد بر شاخ شمشاد ارغوان

در دندان در دهان چو در عمان گهر — زلف تاری بر رخان او چو بر آتش دخان
گفت قاآنی ترا گر مژده نیکو دهم — مژده کانی را چه خواهی داد گفتم نقد جان

گفت فردا

[1] انگبین بمعنی عسل است
[2] پارگین گودالی که آب کثیف آنجا جمع میشود و آب گندیده را نیز گویند
[3] راستین نام شخصی است که چنگ را او وضع کرده
[4] ضمین بمعنی مشتمل

گفت فردا بهر صاحب اختیار ملک جم — خلعتی فرخنده آید از خدیو کامران
خلعتی چون نور انجم بر اندام سپهر — خلعتی چون جامه هستی ببالای جهان

خلعتی همچون لباس آفرینش بی قصور — خلعتی همچون لباس آسمان گوهر نشان
خلعتی در روشنی چون پرتو نور ازل — خلعتی از نیکوئی چون طلعت حور جنان

شمسه الماس آن چون بنگری گوئی همی — شمس خود را تعبیه کرده است در روی آسمان
گفتم آن خلعت مبارک باد بر میر عجم — بدر دین صدر هدی خورشید زمین غوث[1] زمان

آسمان رفعت و شوکت حسین خان آنکه هست — تیغ او چه بر نشان دستش و کلکش فتنه‌ها
آن فلک قدر و ملک صدری که با یکران[2] او — بخت دولت همرکاب و فتح و نصرت همعنان

آتش را دوست دارد آنقدر کاندر وغا[3] — با سنان تیر جنگ آرد نه با تیر و کمان
فتنه گو هست در عهدش منم در شاعری — با دو چشم دوست کان هم هست در خواب گران

جز کتاب شعر من کان را پریشانست نام — در بعهدش نماندست از پریشانی نشان
رزق و مرگ عالم ز تیغ و قدح زر داد — روز رزم و بزم دیگر کرده‌ام بس امتحان

زانکه چون تیغ و قدح بگرفت گاه رزم و بزم — آید از این رزق و مردم آید از آن مرگ جان
سرورا صد برزگا داورا فرمان دها — ای که از آن برتری کاو هم و صفا آید در گمان

تا چه کردستی که هر روز برافرازد خدا — بس نباید گفت بیاید سر فرق فرقدان
خواست داگر کند در صورت معنی — زان انقیاد سرو روان نور شرف روح روان

کاد تعریفت نماید شهریار بهترین — کاد تشریفت فرستد خسرو صاحبقران
آصف عهدت کهی خود سلیمانی دهد — تا شوی زان مهر[4] در ملک سلیمان کامران

مهر او شاه از شرف مهر عروس بخت او — وه چه مهری وه چه مهری مهر اورا در نهان
تا ابد زاینده ثابت هست در آفاق نام — باد در آفاق عمرت ثابت از امر زمان

هم بنالد بد سگالت هم بنالد چاکرت — تا بنالد ارغنون تا بنالد ارغوان
جاودان را جای هستی بماند برقرار — در جهان چون جلوه هستی جانی جاودان

زآستان خواجه اعظم چراغ انجمن — پیکی آید تیزگام و نیکنام و خوش سخن

در تهنیت بهبودی محمد شاه غازی بفارس و شادمانی حسین خان نظام الدوله فرماید

نامه از خواجه بر کف داشت کز عنوان او — بر هویدا آیت الطاف حی ذوالمنن

زانکه اندر نامه بود این مژده کز تایید حق — یافت بهبودی تن طبع شهنشاه زمن
گرچه شه شیرست و شیر از تب ندارد ننگ — مر شجاعت را حرارت لازم آمد در بدن

یا نه خسرو آفتابست و تب اندر آفتاب — لازم تابیست کو با جرمش آید مقترن
یا نه دارا شمع هستی انجمن آفاق شب — شمع را سوزد بشب تا برفروزد انجمن

شاه نار است از برای خصم و نور از بهر دوست — گرمی اندر نار رونق در نور باید مختزن
راستی پرسی خلایق از حقایق غافلند — هست سری اندرین معنی که گویم بر علن[5]

قرب و بعد فهم ما را برآن دارد که ما — شاه را سالم همی بینیم و گاهی ممتحن
ورنه شه جانست و جان دارد حیات جاودان — نقص جان ناید اگر گاهی فتور آید ز تن

زین فزون خواهی دلیلی چند گویم معنوی — تا ترا بیرون کند گختی از این تخییل و ظن
شاه ما است بنفس خود بیجا است — قرب و بعد ما است کش که تیغ گوید مجن[6]

شاه خورشید و تو نابینا گرش بینی گذر — این کدورت از تو دارد نی ز نفس خویشتن
خود تو لرزی در زمستان آنکه دوری از آفتاب — در نه از دایم بیجا لمعت بیند فکن

ور بتابستان کرامت کی اینهم رفت است — کت شعاع مهر از نزدیکی آید تیغ زن
شاه سرتاپا بهشتست و چو دوری از بهشت — آنچنان دانیم کاندر وی دریغ و محن

ورنه گر چون خواجه ما را چشم معنی بین بدی — جنتی آسوده میدیدیم بی کرب[7] و حزن
شه سپهر است و گه رو بسپهر آید — گرچه دامانش گذر بینیم که از گرد و من

لیک با اینجمله ما را لازم است اینک — چون بقدر فهم ما باید تکالیف و سنن
شکر بهبود ای نگار سیمسار — شیشه می تیشه سازد ریشه اندوه کن

ساقیا جامی بیار و شاهدا کامی بده — خادما عودی بسوز و مطربا رودی بزن
شاهدا امروز منع باده خواران کم مکن — بزم شادی میان نار زر آتی من

مفتیا امروز فتوی ده که می نوشند خلق — زانکه نبود در وتن ها چاره جز زر و بدن
باده اکنون لازمست از ساقیان سیمتن — بوسه اکنون جایز است از گلرخان سیمتن

خانه را باید ز چهر شاهدان کردن بهشت — حجره را باید ز موی گلرخان کردن چمن
که ز زلف این بدامن بر دمیدم عبیر — گر ز روی آن بحر من چند میباید یمن

خاصه قاآنی که او را با نگاری سرخوشست — دلفریب و دلنشین و دلنواز و دل شکن
غیر او کز چاک پیراهن نماید روی خوب — شرق خورشید شنیدم ز چاک پیرهن

جاه بخشد یاد بخشد هر دو دارد کش بود — ماه بخشد عذار و ماه بخشد در ذقن
نرخ بوسه او گر از نقد جان بالا ترا — گو بهای بوسه خواهد مدح سلطان زمن

[1] غوث بمعنی پناه است
[2] یکران بمعنی اسب است
[3] وغا بمعنی جنگ است
[4] مهر بمعنی صداقست
[5] علن بمعنی آشکار است
[6] مجن بمعنی سپر است
[7] کرب حزن و اندوه
دمن جائی را گویند که سجاست و خاکستر آنجا جمع کنند

خسرو دوران محمدشه شهنشاهی که هست / روی و رای او جمیل و خلق و خلق او حسن
مهر لامع نزد رایش کوکبی در احتراق / نسر واقع با سنانش طایری با بابزن[1]
تیر در شستش عقابی مانده چون ماهی بشست / تیغ در دستش نهنگی کرده در دریا وطن
خسروا تا مژده بهبودیت آمد بفارس / جان بتن میرقصد از شادی و تن در پیرهن
کرد عیشی آنچنان کز خارخار[2] عیش او / زهره چنگی بگردون زد نوای خارکن
ماهی از دریا ستایش کرد و ماه از آسمان / وحش در هامون ستایش کرد و تیر اندر دکن[3]
پای کوبان شد ز عشرت خوشه های ضیمران[4] / دست افشان شد ز شادی برگهای نسترن
وز فتوح انجبر در زلف خوبان هم نماند / چنبر و پیچ و شکنج و عقده و چین و شکن
زین بشارت در میان عید اضحی و غدیر / عید دیگر شد عیان از امر میر مؤتمن
عید قربان شد بمعنی ملتقی کز خاص و عام / هر تنی قربان خسرو کرد جان خویشتن
هر تنی شکرانه را جان کرد قربانی که باز / شد بر اورنگ خلافت جانشین بوالحسن
شادمان شد جان خلق و بوستان شد ملک فارس / نوجوان شد چرخ پیر و تازه شد دیر کهن
تا قیامت خصم خسرو باد لیکن با ملال / تا بمحشر یار سلطان خصم اما با محن

کلک لاغر در بنانش ماهی بحر محیط / شکل جوهر بر سنانش گوهر بحر عدن
جوهرش در تیغ و تیغ اندر نیام گوهرین / آن پرن اندر هلال است این هلال اندر پرن
عرصه هستی بنزد آستان جاه او / چون بجنبد کاخ نوشروان وثاق پیرزن
خاصه کز فیروزی این مژده صاحب اختیار / شد چنان شادان که جانش می نگنجد در بدن
بوم و بر آمد بوجد و کوه در آمد برقص / رند و عارف پای کوبان شیخ و عامی دست زن
در زمستان نوبهار آمد تو گفتی کز نشاط / گل دمید از بوستان و لاله سر زد از دمن
در نشاط این بشارت مرده کان از زیر خاک / باغ جنت شد قبور و زلف حورا شد کفن
وز نسیم انجبر در دکه سلاخ شهر / گشت خون گوسفندان غیرت مشک ختن
عید قربان و غدیری که بود از هم جدا / هم ملفق شد بتی کرد در یک انجمن
هم دو شد عید غدیر از آنسبب کز هر کنار / دست بوس عید را الحمد خوانان مرد و زن
وز چراغان در شب تاریک سر زد آفتاب / چون گل سوری که روز ابر تابد در چمن
تا سمر باشد بعالم داستان تخت جم / تا مثل باشد بگیتی فر و برز تهمتن
در ضمیرش باد هر نقشی بجز نقش ملال / در دیارش باد هر چیزی بجز شور و فتن

در مدح کامران میرزای مرحوم ابن فتحعلی شاه مغفور طاب الله ثراه

ز یک غمزه ربوده دل ز من آن ماه سیمین تن
اگر وقتی صبا آن زلف مشکین را کند افشان
بود روزم چو موی او ز هجرش تیره و درهم
دلم زان سینه سیمین بود چون آذر برزین
بدانسان کاندر آن لعلش نقش در آرزوی چون سوی
چو بر سیمای بیابانش و گیسوی زره آسا
چنان کان قامت موزون آن سرو ضیمران
مگر شهزاده دوران که هست از دوده خاقان
زهی از پرتو رویش عروس ملک را زیور
بود آن خط مشکینش یکی زنجیر جان فرسا
ز جودش هر رسن بسی بکاخش گنج بادآور
ز گردش کیهان گرد و چون قیر اگون
شود از خون همی دریا و آید هر تنی از پا
رسد کی توسن وهمم در اقلیم صفات او

بود اشکم چو عشق او ز مهرش سیل بنیان کن
رخم از اشک گلناری بلعل ناب شسته تن
چنان کان رشته دندان بدان لعل چو بهرامن[5]
چو بر روی صنم زلفش دو زلفین چو اهرمن
چنان کان چهره رخشان آن ترک پری سیم تن
حسامش آتش سوزان سنانش بر درد جوشن
خجل از تابش رایش زمین آسمان روشن
بود آن هندوی خالش یکی جادوی پر جوزن
ز بندش هر کشاورز[9] و ز نوح قارن[8] باشد مخزن
ز خون پردلان گردد زمین چون کان بهرامن
چو آید در صف هیجا کشد در زیر زین توسن
همان بهتر فرو بندم لب از این گفتگو ای من

گرفتار این دل شیدا به بند دلبر رعنا
که دیده چشمه شیرین میان خرمن آتش
شنیدی هندوئی کافر مکان در خانه مسلم
ندیدم سرو بستانی که آرد بر همی سنبل
نشاید یکتن واحد کند دعوی سلطانی
مراد انام در عالم ز خاقان کامران آمد
ز خال جعد مشکینش بشنعت دلبر خلخ
بروز بزم در ایوان هر صد مخزن قارن
ز تیغش پیکر قارن قرین خاک ظلمانی
بهر جا بنگری بینی دلیر از زین فتاده نگون
چو خشم آرد همی بینی بهر سو پیکری بی سر
پس ای شیدا دعا گو شو که گشتم عاجز و ماهر

بد چشمان جادویش چو چشم آهوان رهزن
شود پر دامن گیتی ز مشک و عنبر لادن
شدم از عشق رسوا هر وادی و هر برزن
که دیده لعل رمانی ز مروارید آبستن
شنیدی افعی پیچان بود در آتشش مسکن
ندیدم مهر تابنده برآرد سر ز پیراهن
نشاید یکتن تنها بجنگش حمله مرد و زن
همار کامران بادا ز لطف خالق ذوالمنن
زره هم طاق را بر دوش بجنگ شاه از این
بروز رزم در میدان بجنگ آید تن قارن
ز تیرش سینه بهمن مشبک همچو پالادن
بهر سو بگذری یابی شجاعی از فرس آون
چو رو آورده همی یابی بهر جا تارکی بی تن
برای آدم عاجز دعا مقبول و مستحسن

۱ بابزن: سیخ کباب
۲ خارخار: بمعنی تعلق خاطر و خلجان
۳ دکن: بمعنی آشیانه مرغ است
۴ ضیمران: نام گلی است
۵ بهرامن: نوعی از یاقوت سرخ باشد
طغرل وارین: هر یک شهری است
۸ قارن: پهلوانی است
۹ کشاورز: بمعنی دهقان و زراعت کننده

همی تا روز و شب آید ز هر آن نور و این ظلمت / مجلسش با دل خرم حسودش با شرر در تن

بر سبیل تغزل و ترکیب بند گوید

گر خضر دهد آب بقایت بر مستان / گر روی دلارا شکند رونق بستان
ترکی که بخوناب جگر دارد معجون / در خرقه سنجاب خز و کنج شبستان
در کیش می چون خون سیاوش بهمن / نارنج غبغب سیب زنخ نار دو پستان
اینست علاج دل بیمار طبیبا / فرخنده بهار است به بیچاره زمستان
خستی دلم ای دوست بدستان نگارین / تخمیست مروت که در آب و گل تو نیست
آن خال سیه زیر آن نرگس جادو / چون نافه مشک است جدا گشته ز آهو
چون کلب معلم که دود از پی آهو / دل از پی دلدار دوانست بهر سو
ترکیست دلازار که در هر سر بازار / من از پی دل میدوم و دل ز پی او
با پنجه سیمین بتان پنجه محال است / با گردش مینا نبود خواهش مینو
از دوست جفا بردن و خون خوردن و مردن / دامان و کنارم بود از خون دل آمو
چون حلقه تهی شد دلم از فکر دو عالم / زانگونه که در چشمه دمد لاله خودرو
در حلقه زهاد و مرز آنحلقه برونم / زان موی که می پیچد چون مار بدانروی
خشم تو رضا خار تو گل زخم تو مرهم / بی ما ز تو چون مهر و مهی مهر تو چون مه
در کوی تو رسوای جهانیم اگر چه / نیمیش بعقرب در و نیمی بترازو
بر قامت زیبای تو خم زلفین تو گوئی / گر زلف تو امروز مشکین شد گیسو
زلفت بصفت شام سیاه است ولیکن / خورشید پرستی بود شان پرستو
یک نقطه بود لعل تو یا رب چه اعجاز / با آنکه بصد رنگ تجسم نشود بو
در باغ سراغ از قد موزون تو گیرند / نیکو نشود وصف مگر ز آن رخ نیکو
مژگان تو با دوست کند آنچه بدشمن / با رای فلاطون بود و حزم ارسطو
در بارش تراند که ایثار زر دریا / در روز وغا تائی دهر است بنیرو
سوزنده تر از برق پرندش بر دو خوردو / تا محکمی حصن حصین است ز بارو
آرایش امصار زمین باد بفرمان / آسایش اقطار جهان باد بیرغو
ای ترک من ای مهر سپهرت شده هندو / شیر است مسخر بیکی حمله آهو
آمیخته با گفته شیرین تو شکر / هم پیشه مهر آمده شکرانه از آن رو
می حسرت رخسار ترا میخورد از رنگ / نرگس که شنیدست بجز چشم تو جادو
چون سرو قدت دید بجا ماند از آن رو / آن قوم که مینا نشناسند ز مینو

مستان بستان جام می از ساقی مستان / بستان لب بستان قدح از دست نگارین
در هر نظری اشک تر زهره پرستان / لعل لب دلدار گرو خون رزان هر
کز شیر و لیش از دست سود رستم دستان / خم عنبی خواهم و بستانی کاورا
سودم ندهد شیره عناب و سپستان / چون باده گلگون بود ار کز نبود گل
دستان تو ای بس که بگویند بدستان / بیرحمی یک ذره وفا در دل تو نیست

حرف الواو

در مدح هلاکو خان ابن شجاع السلطنه مرحوم فرماید

تا زر بتر از و نبود زور بباز و / گوز هد فروشان همه دانند که ما را
آنست مرا سیرت و اینست مرا خو / از حسرت نادیدن آن لعبت خوارزم
تا چنگ زدم در خم آن حلقه گیسو / در چشم ترم اشک رخ زرد فتاده
چون رشته که در حلقه زحلقه است برآنسو / بر خویش همی پیچم چون مار گزیده
رنج تو شفا زهر تو مل درد تو دارو / گیسوی تو ماراست و خط مور من انجم
هرگز ننهادیم برون کامی از آن کو / در زیر خط و زلف تو رخسار تو ماهیست
از تازه نهالی شده آونگ دو هندو / نه مجمره افروزم نه عنبر سوزم
شایسته که بر صبح فروزان زند پهلو / زلف تو برد سجده به رخسار تو گر چه
گردی بیکی نقطه دهان سی و دو لؤلؤ / بوی سر زلف تو بود مشک مجسم
زانست که بر سرو زند فاخته کوکو / شیرین نشود شعر مگر زان لب شیرین
در رزم کند خنجر شهزاده هلاکو / شهزاده آزاده که شخصش بسر ملک
خونخوارتر اندر صف پیکار ز بر رو / در روی زمین تا لی چرخ است بقدرت
پرنده تر از مرغ سمندش به تکاپو / تا جا بکی گرد شجاع است زیاده

در مدح نجف قلی میرزای والی پسر حسین علی میرزا فرمانفرمای پارس فرماید

اندوخته در حقه یاقوت تو لؤلؤ / هم بهره سرو آمده بیغوله از آن قد
گل سرزنش لعل ترا میکشد از بو / سنبل که شنیدست بجز زلف تو طرار
چون لاله رخت دید فرو ریخت از آن رو / مانند کنند آن خط سبز تو بسبزه

آمو: رود خانه

یک گفه به ماند و یک پله بناهید
زخمی که زنی در دهن شیر ژیان
باری مکن اندیشه زروی که بر آریم
آنشاه که در معرکه هنگام جلادت
پاینده تر از سام سوار است یکین
در مهد همی عهد بستی بده و گیر
ناموس هند پهلوی کاموس کش آنجا
ملکش پی آرامش خلقستی یکی باغ
با حملهٔ او خصم که پای ثبات اش
با اوج در فلک ار گر جان ببرد خصم
در حزم چو پیرانی و در رزم چو تاژان
آن کن که خدا خواهد و آن جو که خدا داد
دل را بخدا دار که پاینده جز او نیست
حاسد کند اندیشه که این ساحری صرف
این تحفهٔ شاهانه چو از شه بمن آمد
این شعر فرستادم و امید قبول است
هم کامروا باش بتدبیر و بفرهنگ
الحمد که آمد ز سفر موکب خسرو
از هر لب پژمرده بیمن قدم شاه
اینک چو سحابست هوا حاملهٔ عدل
آمد ملکی کز فزع گرد سپاهش
در چنبر چوگانش فلک همچو یکی گوی
گنجی شود از جودش هر سائل مسکین
رخش تو بنی عم براق است از آن رو
آتش زده خشم تو معمورهٔ عالم
گلزار سماحت شده در عهد تو بیجا
وقتی شرر دوزخ میکرد صدائی

باز بیره دو بسنجند ترا گر بترازو
در دی گهی بر پر سیمرغش دارو
بر شاه فریدون علم از جور تو غوغو
شیر علمش جسته ز شیر اجم آهو
کوشنده تر از نیرم نیوست بنیرو
بادایهٔ هستی دایه بجستی سکالو
کاید ز خم خام ولیش زور بهلو
تیغش پی شادابی آن باغ یکی جو
روز ان چرو پنهانش چه دریا کند اشو
چندانکه زیان گردد چندان بود ش رو
در بزم چو قاآنی و در عزم هلاکو
چون بخت خدائی بود ای شاه خدا جو
کور ابت او کتای کجا حشمت منکو
کاهو بش فرستند نه دراج و نه تیهو
بنشستم یکدا شته سر بر سر زانو
جز شعر چه آید دگر از مرد سخنگو

در مدح پادشاه خلد آشیان محمد شاه مغفور طاب الله ثراه گوید

در هر دل افسرده ز بقرب رخ خسرو
از نالهٔ زنبوره و آواز شواشو
در چشمهٔ خورشید سر اسیمه شود ضو
در ساحت میدانش زمین همچو یکی گو
مرغی شود از تیرش هر سر کش و پهلو
میدان همی از چرخ کند گاه تک و دو
زانگونه که با پلیون در خطهٔ میکو
فالیز عدالت شده از جود تو بی خو
قهر تو بد و گفت یکی گوی و دو بشنو

در زیر خم زلف تو حظت بچه ماند
از ریختن خون کسان چاره ندارد
شهزادهٔ آزاده منش والی والا
سود هنر از رایش چون مه از مهر
با صدمهٔ گرزش چه گراز و چه گرازه
خورشید صفت یکتنه تازد چو بهیجا
شاهیش بگوهر بود از لعل و گهر نی
زایزد رسدش بخت نه از بخت و نه از تاج
با صدمهٔ قهرش چه بود بر روی دشمن
ای شاه توئی چشم بر جسار گیتی
حاجت نه بملکت که بتو حاجت ملکست
حق یار و بنا بخت و پدر ملک ترا ایسر
شاها چو بنخجیر تو از بندگی یاد
آری مثل است اینکه حکیمان بسرودند
از لجهٔ خاطر بدر آوردم در دم
تا کامروائی نه بعقل است [illegible]

برخاست بجای دم نا خوش نفس خوش
سنجاب بدوش فلک از گرد عساکر
دارای جوان بخت محمد شه غازی
چون بر سر اورنگ نهد پای چو جمشید
ای خستهٔ صمصام تو هر پیل تنی پیل
چون فرق اگر بر زبر عرش نهد گام
با بخت عدو بخت تو گوید به تمسخر
تو مهر جهانبانی زان سائل جودت
جاه و خطر آنجاست که بخت تو برزد

طوطی که دهد پرورشش بر پرستو
ضحاکی و بر دوش تو مارت بدو گیسو
آنشاه ظفر منت عدو بند هنر جو
عیش ابل از طبعش چون عیش ز انشو
با فره و برزش چه فرامرز و چه برزو
خصم ار چه ستاره است که پنهان شود از ضو
بر ماه نیفزود نه ماهوت و نه ماهو
تا می چکند نهر زراوند در آمو
با کوشش صرصر چه بود رشته زیندو
گز چشم بدگیتی بادی تو بیلیو
آن باشه جوید که ندارد رخ نیکو
خوش دارتن و طبع و دکو دار دل او خو
این بنده گرت یاد نیارد بود آهو
از بهلو شیران بضعیفان رسد آهو
غواص وش این نظم که چون رشتهٔ لؤلؤ
تا قلعه گشائی نه بزور است و بیازو
هم قلعه گشا باش به بازوی بنیرو
وز موکب او کوکب دین یافته پرتو
بنشست بجای غم در بین طرب نو
سیماب بگوش ملک از بانگ رواره
شاهی که سمندش چو خیالست سبکرو
چون از زبر شبرنگ کند جای چو خسرو
ای بستهٔ فتراک تو هر تیغ زنی گو
هماز ز ند قدر تو بارش که همی رو
بیدار رهم و میدارم من پاس تو لغو
دامانش چو کان آمده از جود تو محشو
فتح و ظفر آنجاست که کوس تو کند غو

[1] یرغو: داد خواهی و تظلم است
[2] نیرم: نام پهلوانی که جد رستم باشد
[3] نیو: نام پهلوانی است
[4] گرازه: نام پهلوانی که سپاهی ...
[5] گشت
[6] ماهو: بمعنی زیب و زینت باشد
[7] تندو: بمعنی عنکبوت است
[7] اوکتای: پادشاهی است
[8] آهو: بمعنی عیب است
[9] ضو: بمعنی روشنی است
[10] شبرنگ: نام اسب سیاوش
[11] گو: بمعنی مرد دلیر [illegible]
[12] هماز: [illegible]
[13] محشو: بمعنی پر است

خالی شود از ساحت دنیا نیز و خشنک
هم پیل نه بهراسد اگر پشه کند بانگ
نه بذل ترا واهمهٔ لن نفی و لا
در قالب بیرون عدو دهر دمادم
در سایهٔ قدر تو اگر ماه و اگر مهر
ناالنده عدویت ز خطا دیدن مسئول
عز و شرف از ماهیت قدر تو خیزد
تا بخت تو بر نا بود و تخت تو بر پا
قاآنی صد شکر که رستیم ز اندوه
دوش چه بنهفت نو عروس ختن رو
چون سر زلفش دو صد شکنج بعارض
تاب بمویش چنانکه بوی بعنبر
چهرهٔ رخشنده از میان دو زلفش
جستم و بنشاندمش بصدر و فشاندم
چهر شش بغداد گشت و مژگان دجله
گشت بدانگونه موی موی که گفتی
گفتمش ای مه بجان من چه موئی
مهلاً مهلاً سخن مگو بدرشتی
طعن جفا بر شهی مزن که بورش
ظلم فراتر از این که شاه جهانم
سرو بود بر کنار جوی و من اینک
گرچه لبشه عاشقم از و بملالم
کو نچه از قفای کور بهر دشت
لیک وتذروش منم بخنده و رفتار
کور کند افکنم کو زن کمان کش
سیم کند ناله زر نماید فریاد
ظلم چنین خوشتر از هزاران انصاف

حالی بلای کند سش جود تو مملو
هم شیر نیندیشد اگر گربه کند مو
نه جود ترا وسوسهٔ شرط ان لو
چون نافه که از جهل گراید بسوی بو
در پایهٔ صدر تو اگر زاب و اگر زو
بالنده حبیبت ز روا گشتن مرجو
ز آنسان که ز گل بوی و زمی رنگ و زره تو
ای شاه بداد و دهش و نیکی بگرو

در ستایش شاهزادهٔ مبرور فریدون میرزای فرمانفرما گوید

شاه ز زنگی گره گشا در ابرو
چون خم جورش و صد زریح برابرو
آب برویش چنانکه رنگ بلو لو
تا فتد بدانسان که گرد مه زر از و
گرد رهش باستین طلعت نیکو
رو ز پس خوار زم گشت و دیده فرات
در بن هر موی گرد نعرهٔ آهو
گفت ز بیداد شهر یار جفا جو
کت خرد خورده دان ندارد معفو
بیضه نهد در کنار شاهین تیهو
ساخته رسوا بهر دیار و بهر کو
سرو مرا جاریست در کنار مراجو
اینت عجب گر زوی آشفته داد و غو
کو ندود در هوای کبک بهر دشت
رنج کمان گو مخواه هم جهت بازو
کبک قدح خوار دام تذرو سخنگو
بحر کند نوحه کان نماید آهو
درد چنین بهتر از هزاران دارو

از کینه بر پرخاش عدو نیست تراب
خود روی بود خصم تو در مزرع هستی
گر گند هر ذات تو زان خوشه هستی
اجرام بر رای تو چون ذره بر مهر
تا نفس بنالد چه خطا کرد و تهید
تا دیبه ز روم آید و سنجاب ز بلغار
بی غرهٔ اقبال تو شامی نشود صبح
از امر قدر در کنف حفظ خدا پوی

ترک من اندر زره چو شعلهٔ آتش
خم خم و چین چین گره گره سر زلفش
زلف پریشیده بر عذارش چونانکه
یا نه تو گفتی بهم زد خواجه روحی
ما نانگذشت یکدو لمحه که بگذشت
در عوض موی چشمه راند زهر چشم
چهر سپیدش ز اشک چشم سیاهش
گفتمش ای ترک ترک هذیان مسکین
نام ستم بر شهی منه که بعهدش
گفت زنانی ز نام منع فروکش
جور از این بیش کو ز در که خونشیم
گرچه لبشه ایلم از و بهر اسم
شه ز چه هر مه برون رود پی نخجیر
بهر گوزنان بدشت و کبک بدر راه
کور و گوزنش منم بدیده و دیدار
گفتمش ای ترک حق بسوی تو لیکن
لیک ز روی ادب بشاه جهاندار
شاه فریدون خدایگان جهان است

مه را چه هراس از سگ و آن کله عوعو
ای شاه باران خنجر چون دامش بدرو
کس حاصل هستی نخرید می یکی جو
افلاک بر قدر تو چون قطره بر زو
تا طبع مبدأ جود و اگر دد عو
تا نافه ز چین خیزد و کافور زجوجو
بی طرهٔ اعلام تو صبحی نشود شو
با حکم قضا معتکف کاخ رضا شو
والحمد که آمد ز سفر موکب خسرو
گرم و دم آهنج و تند و توسن و بدخو
از بر دوش او فتاده تا بر زانو
بال گشاید در آفتاب پرستو
ز ایمن و ایسر ستاده اند ده هندو
آهش از آسمان و اشک ز مشکو
بر صفت دیده مویه کرد ز هر مو
یاد ز خوارزم کرد و آب قراسو
خیز و صدا عمره و داعم مبکد
باز کر برز ز کبک و شیر ز راسو
دست ز تقلید با صواب فروشو
نیک بچه کان قهر راند چو نکو
اینت شگفتی آخاف منه و ارجو
آهو اگر بایدش دو چشم من آهو
هر تذروان بباغ و کوشنده رو
که مناد ر فراز و شیب تکاپو
چون تو بسی شاکیند از ستم او
مرد خردمند می نگیرد آهو
او ست که قدرش بر آسمان زده پهلو

[1] عوعو: صدو آواز بسیار بلند را گویند مانند آواز سپاهیان که در روز جنگ کنند
[2] زو: دریاست
[3] زاب: بمعنی صفت است
[4] مرجو: چیزیکه امید داشته باشند
[5] جوجو: نام شهریست از ملک ختن که مشک کافور [illegible]
[6] تو: بمعنی تابش است
[7] شو: شب را گویند
[8] آهنج: دم آهنج نفس را گویند
[9] قراسو: رود خانه ایست
[10] راسو: جانوریست که او را موش خرما گویند
[11] وا ذو غو: از ذکر [illegible]

گنج بنالد چو او بتخت دل افروز
بر در قصرش هزار بنده چو ارغوان
در صف چالش کند بدشمن بدفعل
آنچه فرامرز یل نمود لب هرخه
خشم تو از شاخ ارغوان ببرد رنگ
لب که بمدحت رقم نزند دفتر
ابر عطایت بهر چمن که ببارد
چرخ بود همچو بزم عیش تو تهیات
شاخی که هر دهد چه کلاک تو نه کی
کوه فرازد عدو بر زم تو رایت
پیکر گردون شود زتیر تو غربال
خواجه خواجو چه و امام امامی
بس کن قاآنیا چه هرزه درائی
اهل جهانرا بگوش تا عجب آید
ایزلف هر دلی که بود در زمان تو
دل جای در تو داده تو جا در دل ای عجب
چشمم بشبان تیره همی آرزو کند
با ابروان کشتن با عهد بسته
گویند سوی چین نرود هیچ کاروان
جالی مراعنان تحمّل رود زدست
درج عقیق و گوهر اگر نیستی زبیت
مشکین چو خلق شاه جهانی از آن بود
ای آسمان بطوع و ارادت زمین تو
گردون در افق نگشاید بر آفتاب
با صد هزار چشم بچندین هزار قرن
تا جمله کاینات ببینند نقش خویش
نبود عجب که دعوی پیغمبری کند

ملک بنالد چو او بر خشش جان بود
بر در بارش هزار برده چو منکو
درگه مالش کند بجاسب بدگو
آنچه بزیبان کو نمود بکاکو
قهر تو از برگ ضمیران ببرد بو
قیمت غنچه گرفت دوده ما نهد
خوشه خرما دمد ز شاخه نارو
راغ و چمن دیر و کعبه گلخن و مینو
حاش کلا چسان چگونه کجا کو
گر نکند خصم در بر تو مهیا هو
سینه گردون شود ز تیر تو ماشو
شاعر سحّارم و سخنور جادو
رند که بدرگاه شه کم ازهمه تو
واقعه اندر روش و قصه ما رو

خرد بش مهرم تراز هزاران بارز
صولت چنگیز خان شکسته بیازه
تیغ تو هنگام وقعه کرد شمن
ای که بنالد ز زخم گرز تو رستم
رنگین گردد ز تاب روی تو محفل
برق حسامت بهر دمن که بتابد
نقش تو انی زدن بر آب ز قدرت
یا چو ضمیرت بود ستاره علی الله
عزم تو بر آب ریخت آب سکندر
مرغ بیاکت بود هر آس ز مخدار
داد گرا تا مر است مدح تو آئین
نیست شگفتی که هیچ حیت ارفنه
حت خسرو چه کوئی اینهمه گستاخ
خصم نباید تو بیند آنچه همیدار

ولہ فی المدحیۃ

تو آشیان او شده او آشیان تو
تا در شبان تیره بجوید نشان تو
مشکل توان کشید از اینپس کمان تو
درین رسم باز گونه بود در زمان تو
هر که که با دو دست زند بر عنان تو
آویزه عقیق و گهر در میان تو
زیب عروس مدحت من داستان تو

جان چشم در تو دارد و تو چشم سر بجا
دامن فرو مچین که کرم جان رو زر زد
دلهای ما چو بار گران میکشی بدوش
دلها کند بچین تو چون کاروان سفر
ما ما غلام در که شاهی از این قبیل
نی نی چو من مدیح جهاندار گفته
شاهی که آب قهرش آذر بر آورد

ولہ ایضا

زاغاز تا چه سایه بود سر زمین تو
گردون ندیده در همه گیتی قرین تو
حق ساخته است سینه را چنین تو
روزی که بد سگال تو آید بکین تو

الحق بجا بست گر همه اجزای ....
زانرو به نحل وحی فرستاد کردگار
نزدیک آن رسید که بلبلی ضمیر خلق
کاترو ز خصم سایه ندارد که سایه

رالیشش محکم تراز هزاران بارو
پرده تیمور شه درید ببرغو
تیر تو در وقت کینه کرد بیدا که
وی که بمویید ز بیم بر زن تو برزو
مشکین گردد ز بوی خلق تو بشکو
روید از آن تا بحشر لاله خودرو
کوه توانی ز جای کند به نیرو
مهر و سها لعل و خاره شکر و مینو
عزم تو بر باد داد خاک ارسطو
طفل بیاکت بود نهیب ز لولو
لب که کیم سخن و بر اماعی خاجو
صیت کمالم فتد بطارم نه تو
چرخ نیاید بدرع و بحجر بمشک
دولت مستعصم از نهیب هلاکو
از فتنه زمانه نبود درامان تو
تو پاسبان او شده او پاسبان تو
از دامن تو دست ندارم بجان تو
چون موی از آن خمیده تن ناتوان تو
وز چین تو برون نرود کاروان تو
خورشید سر گذارد بر آستان تو
کاشناشته است از در و گوهر دهان تو
وز خاک تیره لطفش گوهر بر آورد
گنجینه نثار جهان در یمین تو
یکسر زمین شود ز بلی آفرین تو
گش موم بود قابل نقش نگین تو
ای من فدای این نظر دوربین تو
پنهان شود ز هیبت تیر گزین تو

واخوهنای او متابعت او نمیکند
قاآنی از بر تو بجائی نمیرود
محشر دیاد عاقبت روزگار تو
دو چشم باز دوکو شهم فراز مانده براه
ندانم از چه براه اندرون بشیر بماند
و یا زشدّت باران برف و باد و هوا
چه شد چرا سفرش اینقدر دراز کشید
چرا نیامد یارب کجا اقامت کرد
همی معاینه بینم که مژده رایت من
عرق نشسته بر ریش چو بر سمن باران
خطش بچهره رنگین چو مشک بر شنجر
بغیر خط سیاهش بر آن سپید خانان
بشارت آرد کامد بشیر و پره زدند
تمام جبهه بود هر کجا نهند قدم
بکیش ساغر می داده کی بشیر بنوش
بروزگار زمستان که آبها همه سنگ
زبس بر بودت در طبع روزگار چرون
بماه آذر و کانون که شعله در کانون
بوقت بهمن گز تیر چرم ابر مطیر
بشیر گوید ای قوم تا نه بیند بس
شکوه شاه همین بس بود که از نهاد
نه شاه عرصه شطرنج بود شاه بری
بمال و جاه عدو غره گشت و غافل از آن
غرور توپ در آشوب از محالهای
زبسکه بهر تماشای رزم خم شد چرخ
ستاره گریان از بیم مرگ هایا ها
مجال جنبش از هیچ سو نداشت نسیم

کو دشمنی بود بمثل در کمین تو
تو انگبین و ....

اهل هنر نکبت کمالت کجا رسد
تا آن زمان بمان که زبی شاهی بخلد

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه مغفور محمد شاه مبرور گوید

کمان برم که بشیری دو چار شد بالگاه
به نیمه راه بجائی بماند خواه و نخواه
مگر نه عمر سفر بود خالیا کوتاه
بحیرتم که چه شد لا اله الا الله
دوان دوان خوش و خرّم درآید از درگاه
غبار مانده بچهرش چو بر ثواب گناه
تنش بجامه فاخر چه نقره در دیبا
ز مشک سوده ندیدم حصار خرمن ماه
بگرد وش از دو طرف جوق جوق بنده و داه
تمام دیده بود هر کجا کنند نگاه
بکیش نقد روان بر زد کی برید بخواه
چنانکه آب هری رود عبره گرد سیاه
که منجمد شده قوّه نما بطبع گیاه
چنان فسرده نماید که شاخ سرخ گیاه
سپهر نیلی در بر کند پرند سیاه
خبر فسانه شمارد بصد هزار گواه
ز سومنات بعیوق رفت بانگ صلوة
که می زجای نجنبد ز بانگ شاها شاه
کمال او همه مار است و جاه او همه چاه
کمان برم که فراتر شد از دیار هراه
چو چرخ چاچی شاهش بماند دشت تباه
زمانه خندان بر کار خصم قاها قاه
زبس هوا متراکم ز بانگ وا ویلاه

و یا ز نوبه سم بارگیش کوفته شد
و یا چو روی منش دست و پا پر آبله شد
علی الله از چه سلب و ورماندی در الله
همین دم آمده درمانده است و می آید
بجهد مانده زتنگ مانده تنگ ابسته کمر
سپید کرده رهش بر دو زلف غالیه گون
چو پشت گردون در سجده خدیو جهان
نشسته از بر یکران بادپای چو برق
زبس بروی بشیر از در بنا چو عیون
لبش بر آبله گردید چون سپهر بشب
ز هر کرانه گروهی گرفته دامن او
بفصل دی که ز سردی منم راه سخن
هرات را که سپهر پست بر فراز زمین
هرات را که جهانیست در میان جهان
هرات را که بود قلعه ستاره گرای
مگر نه خسرو گیتی ستان محمد شاه
بنزد شاه همین بس که از صلابت او
چه مایه رنج و خطر برد شاه تا آورد
بلی چه بخت قرین نیست مال گردد مار
نهیب شاه چنان تنگ کرده سینه خصم
همی بفرق ملک خود آهنین کفتی
عدو ز مرگ دل آسوده بود و غافل از آن
ز بیم شاه پر از نعش شاه بود جهان

خود من ترا است و من کران خوشه چین تو
تنگت ببر گرفته که منم حور عین تو
صد چون ایاز و بهتر از و میگسار تو
که کی بشارت فتح آید از معسکر شاه
پیاده ماند و ننمودش پیاده طاقت راه
زبسکه بوسه زدندش ز نان شفاه
مگر شکار بکی گشت شوخ و خاطر خواه
خدایرا ز قدوم و یم گنید آگاه
نفس گسیخته خوی کرده کج نهاده کلاه
بسان سوده کافور بر مشک سیاه
به پلیش بر ریش آن زلف کرده زلف دو تاه
دو اسبه تاخته تا که دمان رسد از راه
زبس براه بریدا ز در نماز جباه
زبسکه بوسه زدندش ز هر طرف شفاه
که ای بشیر چه داری خبر ز فتح هراه
بسمع کس نتواند رسید از افواه
چسان گرفت شهنشاه آسمان خرگاه
چنان گشود چنین شهریار ملک پناه
چسان نمود مسخّر شه ستاره سپاه
بسرش تاج سعادت بود در فراه
فغان افغان بر رفت تا بطارم ماه
براوج تخته دارش نشیب تخته کاه
بلی چو چرخ معین نیست جاه گردد چاه
که می نداشت ز تنگی مجال گفتن آه
فکنده سایه بلند آسمان بخرمن ماه
که نوک نیزه شه مرگ را بود بنگاه
بچشم خصم و ولی بود د جهان بگناه

چنان ز بیم ملک زرد گشت چهر عدو
زکر ز شاه شد آشفته مغز خصم چنانک
خدنگ شاه چنان خود دوخت بر سر خصم
مصاف بسکه در آن بهنه گرم بود نشست
ز تیر شاه که ده ده بسکه گر بید و خست
چنان نهیب ملک کار تنگ کرد بخصم
بلی بدوزخ تفتیده می بسوزد مرد
زمان زمان پی پرسش بیارگاه ملک
جهانستان ملکا بدسگال سوز شها
بویژه فارس کو گوئی بهشت ماند را
سوار گشته سر انگشت من بپشت قلم
شها جدا ز جنابت بحیرتم که مرا
ثنای شاه نیارد نمود قاآنی
قوام بخت تو چندانکه در بسیط زمین
ای برده غمت تاب ز دل خواب ز دیده
برگشته ز تابیکه نهی دست کشاده
از دیدن ما کن نظر دوخته هر چند
دارم عجب از تیر نگاه تو که بیکاش
خال تو دل خلق جهان برده و اینک
چشم تو غزالست و خطت سبزه نو رسته
رخسار تو خورشید بود دیده من بر
خالت مگسی هست که هر دم پی صیدش
جانا ز غم خال تو قاآنی بیدل
سلطان عدوبند محمد شه غازی
فرمانده آفاق که پولاد پرندش
از شعر بود مدح و یم قصد که گویم
روز آدینه شد مهر در خانه که شاه

که کهرباش نیارست فرق کرد از کاه
نسیم ناخوش او مغز چرخ کرد تباه
که گفتی اگر بفرقش شده است پوست کلاه
همی خبر پدر از پور و همره از همراه
کسی نیافت که پنج است خصم یا پنجاه
که جز بسایه تیغ اجل نیافت پناه
چو بنگریش جری بر بهار تنگ آب گناه
دوان دوان ز هری صف بصف سپید و سیاه
توئی که پشت فلک در سجود تست دوتاه
از آنکه راه ندارد در پیچ ذل اکراه
بدان مثابه که روئینه تن بر اسب سیاه
چگونه روز شود هفته هفته گرد و ماه
بهرزه باد مهیا بخیره عمر مکاه

زکر ز شاه شد آشفته مغز خصم چنانک
عجبتر آنکه ز مغزش بخاک تخمی کاشت
ز بسکه تندی شمشیر شاه جسم عدو
سپاهیان ملک بر عدو چنان چیره
سپهر قلزم خوناب گشت و تیر ملک
ز تیغ شاه مکافات یافت خصم از آن
ز چیره دستی شه خیره مرزبان هری
وزیر شد بدل اسب او سپیل دمان
هزار شکر خدا را که از عنایت تو
یکی منم که بمیدان مدح گوی سخن
اگر نه خامه من نظم بود عنبر بود
چنان سپاه محن بر دلم هجوم آرد
بهر بهانه بلا تا همی بتقویت طبع

در ستایش پادشاه علیین جایگاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

از کلبه ما بی سببی پای کشیده
از دیده ما جز نظر پاک ندیده
از قلب گذشته است و اقالیم رسیده
در حلقه آن طره طرار خزیده
چون مشک غزالیست که در سبزه چریده
از ابر منت رنگ نه خورشید بریده
زلف تو چو جولاهه بر او تار تنیده
ای بس که ملامت ز غم و خال کشیده
کز هیبت او دل بسر چرخ طپیده
ستوار حصاری ز فلک بر کشیده

ما را چه گناه است اگر زلف تو دامی
در هجر تو اشکم ز شکاف مژه پیداست
جز من که ز اندیشه لعلت همه انگشت
روید بهاران ز چمن سبزه و ریحان
زلف تو ز بس برده دل پیر و جوان را
کز طفل سرشکم بنمود ناخلف ای چیست
کز مردم چشمم شده خونین بجبینت
جنس هنرش را که بیک جو نخرد کس
بر بودن نیران جحیمش شود اقرار
آن داور گیتی که سراپرده جاهش

در مدح شهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

که کهرباش نیارست فرق کرد از کاه
که تا قیامت مجنون بد بجای گیاه
دو پاره گشت بیکضرب و می بنود آگاه
که شرزه شیر دژآگه بجلد بر روباه
درو بقوت بازو همی نمود شناه
گناه را نه مگر دوزخ است باد افراه
چنانکه غیر امانش نه روی ماند و نه راه
بهر پیاده که آورد رخ بدرگه شاه
جهانیان همه انباز راحتند و رفاه
بصولجان بلاغت ربوده ام از اشباه
هم او بسان سقنقور برفزودش باه
که گم شود تنم اندر میانه گاه بگاه
چو خون روان شود اندر عروق شاه سیاه
کهین غلام تو بر آسمان زند خرگاه
پیوند دل و دیده بیکبار بریده
گسترده که زان آهوی چشم تو رمیده
چون طفل یتیمی که بسر جامه دریده
ناخورده عسل کس سر انگشت مزیده
اکنون که خزان گشته از آن سبزه دمیده
چون طبع جوان خرم و چون پیر خمیده
کز خانه برون میکندش مردم دیده
کش از مژه در پای تو صد خار خلیده
دارای جوان بخت بیک ملک خریده
هر گوش که از تیغ کجش وصف شنیده
چون ظل فلک بر همه آفاق رسیده
که قطعه و گاهی غزل و گاه قصیده
نامه مدح بکف چشم ادب بر درگاه

۱ باد افراه — بمعنی جزا و کیفر باشد
۲ ویژه — بمعنی خاصه است
۳ صولجان — چوگان
۴ سقنقور — جانوریست که قوت باه را زیاده کند
۵ میاه — بمعنی آب است
۶ کهین — بمعنی کوچک است
۷ پرند — تیغ جوهردار گویند

خوانم بر

خواستم بار یکی رفت و بشه گفت و شنید
محرم خاص ملک کان ادب اسمعیل
مر مرا بود کهنساله زنی را چه ز پیخ
آه سردش بلب انقدر که در یخدان یخ
چانه اش جسته تر از دنبه بلیش سر گرگ
روزی از بهر تسلی بکنارش خفتم
زورق نفس بهیمی نشدش ره سوی آن
تار و پود هوسم پاره شد از بسکه جهید
آبرویم همه بر خاک سیه ریخت چو دید
حرکت رفت ز پیش و برکت رفت ز پس
خود از آنگونه که می برد از دامن چه بی
زال حسرت زده از پیش من آزرده برید
چه دهم شرح ز جا جستم و بیرون رفتم
رویش از تازگی طره اش از نیکوئی
زیر بر بسته چهی ژرف جهانی دل و دین
رخ بقامت چو شمشاد ز سوری خرمن
بدنش صاف بدانگونه که هر کس ببیند
عقرب زلف کجش بر جگرم نیشی زد
بر وجودم غم عشقش بنشد انسان چیره
شور عشقش دل دیوانه من کرد خراب
جوزهر وار کمر بسته و من تیر سهم
گفتم این ریش مرا هست محاسن بجلیل
حامل و ناقل غلیان سلامم که بار
یاد آنوقت که پوشم زره و بنشینم
وز بر سینه حمایل کنم این ریش سیه
نی از ریش عجب بر فکنم نیم براست
همه بگذار بدانکه که سوی پارس شدم

رخصت آورد و بر قیم بهم تا بر شاه
که بشوخی بر شه منفرد است از اشباه
پیل خرطوم و زرافه تن و وزنه نگاه
موی زردش بتن انقدر که در کهدان کاه
بینیش کنده تر از نفخ غلام و لب واه
تا در آن لجه معروف در افتم بشناه
همچو لنگر بزمین دوخت سر از سستی باه
دست و پا میزدم از بهر شبق چون جولاه
دلو من خشک لب افتاده نکو بر لب چاه
حرکت بی برکت روند هم اینست گواه
راست از دریا هرگز نشود شاخ گیاه
من همی گفتم واه و شد او واابشاه
از قضا دختر کی باد ز ندیم در راه
گفتم این صبح نشابور است آن شام هراه
کرده زان زلف نکو نشان که نشان بچاه
مو بعارض چو بگلزار ز اکسون خرگاه
ظن برد کان بتحیوة است و بنوشد ناگاه
که چو افعی زده از سینه بر آورد دم آه
که کنی شیر ژیان گاه جدل بر روباه
که خرابست بهر ملک که بگذشت سپاه
که در این جوزهر آخر بخسوف افتد ماه
بشمرم بر رخی از آن بوکه شوی خوب الکاه
که ملک آید و چون ماه نشیند برگاه
از بر باره چو روئین تن بر اسب سیاه
زیر این ریش سیه تنگ کشم بند قباه
تا ز چپ و راست بنظاره شتابد و پیشواه
بختیاری بسرم ریخت فزون از پنجاه

خاک بوسیدم و اشعار بر خواندم مدح
شاه را خواست بوجد آرد و خورسند کند
چانه بر جسته و سر نعش و تن مفلوج
چین بر خسارش از آن بیشتر که در دریا موج
خواندی از فرط شبق گاه بکام بر چه بیش
بر شراع هوسم شرطه شهوت نوزید
میل شهوت بچه رو آری از جا جنبد
چون نخست آن نه فواره ام از عجز عجوز
کاری از پیش من آنروز نرفت اما رفت
بر رخش توب پلاسینه فرو نتوان کرد
لاجرم بر در آن لجه بس ژرف و عمیق
تنگدل او ز عمل من شده از گرد خجل
موی شیطان صفت او دلم از دست ربود
مکر از زلف و رخش چشم خلایق شده خلق
غره غرا و ترا ز صورت خوبان فرهنگ
قد موزونش چون نخل امانی خرم
بخ بخ از ماه درخشش متعنی الله
چشمم از بسکه ز خیل مژگان ریخت سرشک
گشت نابود چنان در غم او هستی من
رفتمش پیش و بصد لابه سرودم غم خویش
هنرت چیست جز این ریش که گوئی مثل
اولا مایه همین شوکت و ریش است گنشته
شوکت ریش من آن لحظه شود پیش که من
بر کفلگاه نکار فکنم چرم پلنگ
خاصه آنوقت که یاد آید و از جنبش باد
ریش من هر که در آنحالت ببیند گوید
من و یاران مرا عشق در افتاد بتن

صله ام داد و شهانه بفزود م جاه
گفت ای خیره گرد او افر سیاه سپاه
لب فرو هشته و بینی خشن و پشت دو تاه
مایل شهوت از آن بیش که شیطان بگناه
تا همی آب برآتش زنمش خواه مخواه
که برم کشتی خود را بلب لنگر گاه
با چنان ناخوش زنی که بود شهوت کاه
لکدی زد که بجستم چو ز فواره میاه
موی ریشم همه بر باد پی باد افراه
سوزنی را که ببایست زدن بر دیباه
میل من خفته و مرا دست همی شد کوتاه
من از نفس بسته و او هر نفسی میزد آه
بار هی ابلیس که بد آدمیان را گمراه
که یکی نیمه سپید است و یکی نیمه سیاه
طره طرار تر از طینت افغان فراه
روی میمونش چون روز جوانی غمکاه
هی هی از سرخ لبش صبر نبی الله فداه
خردم گفت که بس کن بلغ السیل زباه
که روان ره گذر صرصر می جسته کاه
گفت بیهوده مکن ریش و سخن کن کوتاه
شب یلدا بود از بسکه دراز است و سیاه
از دو صد خلوتیم داده فزون منصب و جاه
کوردین پوشم و دستار نهم جای کلاه
چون پلنگان در شم حمله برم بر بدخواه
دستی از نخوت بر ریش کشم گاه بگاه
ریش و این شوکت و فربه ماشاء الله
که بدانستم چون بر هم از آن معرکه گاه

۱ بار — بمعنی رخصت دادن خواستن است
۲ زرافه — جانوریست که آنرا اشتر گاو پلنگ خوانند
۳ نفخ — بمعنی لب کنده است
۴ واه — بمعنی کنیزک است
۵ شراع — کشتی را گویند پرده کشتی نیز گویند
۶ شرطه — باد مراد را گویند
۷ میاه — بمعنی آب است
۸ باد افراه — جزا و مکافات
۹ جوزهر — نام ستاره است که ماه را قران او بخسوف افتد
۱۰ کوردین — پلاس و جامه پشمینه را گویند

علت آن بود که انسان ز آمیت ملک   چیزی از اسلحهٔ جنگ نبردم همراه
تا که افتاد بیادم که مرا ریشی هست   که زهر بنگ و بدم بود بهر وقت پناه
گفتمش ای ریش کنون روز بدت پیش آمد   شوکت خود مشکن منقصت خویش مخواه
آخر ای ریش دل شیر تو داری چه شدست   که درین عرصه کنی پشت بمشتی روباه
قاطعان طرق ایدر که بکین خاسته اند   وقت آنست که بدهی همه را بادافراه
تو عقابی بصلابت اگر ایشان عصفور   شاید ار ریش پرند تو نیابد دیباه
قصه کوته بدهان ریش فرو بردم و چشم   بردریدم چو هژبر بر که کند تیز نگاه
هیأت ریش من از دور چو دیدند ز بیم   زده دست ستند گریزان همه با حال تباه
آن بدین گفت کاین نیست عجوزی [illegible]   که فرامرز کشیدی بجفنگ کاه بکاه
این بدان گفت نه دیویست سیه کرده بخشم   پی بلعیدن ما پشت نمودست دوتاه
آن دگر گفت که اهرمن آدم خوار است   خویش را باید ازین مهلکه میداشت نگاه
درگذر ز اینهمه ایشوخ کزاین موی سیه   گفتمت بستر از اکسون و دواج از دیباه
خسبم از زیر تو و از ریش بود بستر تو   ور بالافتمت هست دواج ایدر خواه
دختر از ریش من این طرفه محاسن چو شنید   گفت لاحول و لا قوة الا بالله
این چه ریش است که مهر من از آن گشت فزون   یعلم الله که ریش است این یا مهر گیاه
پس مرا گفت که هر حاجت کم در دل بود   زین محاسن همه کردی تو قضا بی اکراه
لازم آمد که روا دارم هر چیت کام است   کم اگر کردی از ریش خود ایدون آگاه
لیکنت زان هنری هست نکوتر گفتم   آری آری است سمت بندگی شاهنشاه
خسرو راد محمد شه کز بهر شرف   بر سم توسن او شاهان سایند جباه
بهر آن یافت ز فیض ازلی قوت نطق   تا همی مدحت او را بسرایند افواه
تا گسسته نشود رشتهٔ شام ز صبح   نگسلاد ازوی توفیق حق و عون اله
باد سرماهه تو تیر سپهش روز بروز   باد هر ساله فروتر حشمش ماه بماه

در مدح صدر اعظم فرماید

دوش چون گشت جهان از سپه زنگ سیاه   از درم آن بت زنگی بدر آمد ناگاه
بار خی غیرت مه لیک بهنگام خسوف   خنده بر لب چو درخشی که جهد ز ابر سیاه
بینیش چون الف اما بسرهائی است   ابرو لیش هیچو یکی مد که نهی بر سر آه
همچو نرگس که بهمی شکفد در دل شب   چشم افکنده بصد شرم همی کرد نگاه
دو لبش آب خضر کرده نهان در ظلمات   غبغب او ز دل سوخته انباشته چاه
لب چو انگشت ولی نیمه ز انگشت آتش   مو چو سرطانش ولی چون سرطان کوتاه
مژده ابرو لیش آمیخته بر دشنه و تیغ   سپه زنگ تو گفتی شده عاصی شاه
چون یکی شب که دو روزش بمیان گیرند   میخ امید و ز اصف دو غلامش همراه
ایستاد از طرفی روی کشیده در هم   راست چون چین بسر زلف نگار دلخواه
گفتم ای از رخ تو گشته شب من شب قدر   وی بزلفین تو آورده شب قدر پناه
ای تو با بخت من سوخته توام زاده   زی برادر بشب تیره که بنمودت راه
زان دوم گفت یکی تحفه سردار این   سر احرار پرستار شه و پشت سپاه
زان غلام این چو شنید اشک [illegible]   گاه جرم مه چه که این گشت مرا بادافراه
هر زمان بر من و بر کلبهٔ من بنگر نیست   آه میزد که بدوزخ شده ام واویلاه
حجرهٔ خانهٔ او هفت در و بامش هفتاد   کرده سفرهٔ او پنج و بگردش پنجاه
مطبخی دید بمانند یکی بیضه سفید   روزنش دیده زده دود دل اطفال سیاه
کف بکف سود که دید بچه روز افتادم   این بلا تا بمن مدبر زی چه گناه
جامهٔ عریانی و بستر حجر و غصه خورش   کس مباد اچو من خسته بدین حال تباه
کرد باید چو سگان پاس و نیندیش طعام   برد باید چو خران بار و نخورد آب و گیاه
من بصد چرب زبانی و بشیرین سخنی   که بدین چربی و شیرینیش آرم در راه
اهل و فرزند در آویخته چون سگ در من   کای با فسونگری و حیله فزون از روباه
با خداوند چه نیرنگ دگر کرد دستی   گفت چنین هدیه فرستاد مکافات [illegible]
هیچ در خانه نهادی که گرفتی خادم   هیچ بر سفره فزودی که فزودی نانخواه
لطف حق بود که آن جاریه مرغوب نبود   ورنه چون روی بمه رو همیگشت سیاه
آن یکش گفت که بی آب برز نان نه تنور   وین یکش گفت بی لوبیا و آب چاه
خواست دست آس یکی گفت که بر بام فلک   جست گندم دگری گفت که در خرمن ماه
آن یکش گفت بزن حمله بر آن سینه حصیر   وین یکش گفت بکن بخیه بر این پاره کلاه
آن یکی جست همی زاین کتان تحفه رنگ   بکدامین هنر و مایه بود مرتبه خواه
جز شپش حمله بمساحی جیب و بغلش   کوچه آورده از خانهٔ آصف همراه
آن کنیز انهمه میدید و بمن میخندید   من مسکین بزمین دوخته از شرم نگاه
از من و خانهٔ من شد همه نومید چو دید   که همه چیز ضعیف است مراحتی الباه

بادافراه: جزا و مکافات است
اکسون: پارچه سیاه قیمتی که ... نوعی از دیبا سیاه ... نیز باشد
دواج: لحاف ...
مهر گیاه: گیاهی است که با آن کس باشد محبوب القلوب باشد
محاسن: جمع حسن است
سرطان: جانوریست معروف که بفارسی او را خرچنگ میگویند
زی: بمعنی جانب است
احرار: جمع حر یعنی آزادگان
حجر: یعنی سنگ است

عاقبت گفت چه گوئی چکنم با تو معین   گفتمش از کرم صدر جهان جوی پناه
خواجه عالم عادل که ز ابر کف او   از گل شوره بروید گل و از خار گیاه
آنکه از جود دهد این غم جانکاه بسیل   خواهدت باز رهانید ز طعن جانکاه
زنده زمرهٔ دانش سر ارباب کرم   آنکه بار کرمش پشت فلک کرد دوتاه
آنکه زان سیل که از ابر نوالش خیزد   نگذرد گر همه چرخ است شناور بشناه
فلکش بندگی جاه کند با رفعت   خردش پیروی رای کند بی اکراه
آنکه وصف دل او شد بصفا نور قلوب   آنکه خاک در او شد ز شرف زینت جاه
خنده بر باغ بهشتش زند از نکهت خلق   طعنه بر اوج سپهرش زند از رفعت جاه
بوئی از خلق تو افزوده بتبت تبت   حشو می از جاه وی افراخت فلک خرگاه
ای که بگذاشته دعوی بر جود تو سحاب   اینک این دست در افشانت بر این بحث گواه
اندران بزم که قدر تو بود صدر نشین   چرخ را جای نشستن نبود جز درگاه
انوری دید بخواب آنکه جلال الوزرا   چل درم داد سپیدش پی هندی سیاه
خواب نادیده و ناگفته بمن لطف تو داد   آن کنیزی که شبیهش نبود از اشباه
شکوه کرد بزبان رفت در آغاز سخن   بر زبان این سخنان نیز رود گاه بگاه
با من ار چرخ بکین است توئی بر سر مهر   کم مباد از سر من لطف تو و سایهٔ شاه
سرورا حاسدم از رشک بحسرت گرید   سخن درنه سر رشته بست کسی مهر گیاه
شعر چندان و نه چندانکه تو خواهی بستم   این چه جادو است که برخاست ز ایران ناگاه
این چه جادوست خداوند کاین شاعری است   کس چنین در نتوان گفت مرا زین چه گناه
شفقت شاه فزاینده و پیمان توام   حاسدم گو تن از این درد به بیهوده بکاه
بهر اثبات خداوند پی نفی شریک   لا اله است همی تا لب سر الا الله
دستت از این حادثه از دامن اقبال تو دور   داردت از همه آفات خداوند نگاه
تا جز افواه سخن را نبود جای عبور   بجز از ذکر جمیلت نبود در افواه

در ستایش وزیر بی نظیر میرزا ابوالقاسم قائم مقام گوید

نکو گناه بود بی رخ نگار نگاه   که بر شمایل غلمان نگاه نیست گناه
سرشک ریزدم از دیده [illegible]   در آفتاب جمال تو خیره خیره نگاه
رخت زداید گرد از رخم کجا ابر روان   خطت فزاید مهر دلم چو مهر گیاه
برخ ز آب روانت مراست آب روان   بدان ز مهر گیاهت مراست مهر گیاه
چو چهرهٔ تو بود چهر من ز اشک سپید   چو طرهٔ تو بود روز من ز آه سیاه
ز عشق روی منیر تو روز من تاریک   ز فکر زلف دراز تو عمر من کوتاه
تراست شکنج بگیسو مراست شکنجه بجان   مرا کلال بخاطر تراست کلاله بماه
تراست چشم کحیل و مراست جسم علیل   تراست خال سیاه و مراست حال تباه
اگر چه چشم تو افراسیاب ترک چرا   بگردش از مژه صف بسته است از دور و سپاه
شده است حاجب سلطان چهر ابروت   که بی اشارهٔ او کس بدو نجوید راه
مرا ز هجر تو جیحون شده است از دیده سرشک   مرا ز عشق تو کانون شده است سینه ز آه
ز تیره زلف دلم را مخوان بسوی زنخ   مباد آنکه در افتد شبان تیره بچاه
و یا نقاب در افکن ز چهره تا بینند   شبان تیره بره چاه را ز تابش ماه
گشاده روی تو ای مه بتاب میماند   بدست همت دستور آسمان درگاه
سپهر فضل و هنر میرزا ابوالقاسم   که فضل او زده بر اوج آسمان خرگاه
خدایگان وزیران که خورد رشک ز حشمش   بچرخ مات شود چون ز فر فرزین شاه
دلیل دعوی یکتائیش بس اینکه سپهر   کند ز بهر سجودش هماره پشت دوتاه
بدعوت نعمش هر که در زمانه ذلیل   بدعوی کرمش هر چه در جهان آگاه
بجود دست و دلش فقر کان و فقر یم   بنور رای و رخش خسف ماه و مهر گواه
زهی گذشته تر از کمال عز و شرف   زجبهه نور جبین تو طرفه طرف کلاه
بجنب جاه تو هیچ است آسمان بلند   ولی عجب نه گر او مر ترا فزاید جاه
چنانکه صفر بود هیچ بر سبیل مثل   چو پیش پنج نهی پنج از او شود پنجاه
که مثل نیست که تا گویمت بری ز امثال   که شبه نیست که تا دانمت بری ز اشباه
ز دیده بسکه ببارند حاسدان تو خون   ز سینه بسکه برآرند دشمنان تو آه
شفاهشان شده از دود این [illegible]   جفونشان شده از رنگ آن بلون شفق
چو شهد عهد تو در کام دوستان شیرین   چو زهر قهر تو در جان دشمنان جانکاه
ز حسرت دل دست تو بحر و کان شب و روز   بمهر و ماه رسانند با نمک و داغ تباه
روان بمهر تو پیوند [illegible]   زبان بمدح تو میثاق بسته با افواه
بی نظارهٔ تو خلق کرده اند عیان   ز بهر سجدهٔ تو آفریده اند جباه
قلم بدست تو هنگام جود در جنبش   بدان مشابه که ماهی کند ببحر شناه
اگر بچشم تعنت کنی [illegible]   اگر بعین عنایت کنی بکاه نگاه

نوال: جود و بخشش را گویند
تبت: نام شهریست در حد چین بغایت خوش هوا و مشک خوب از آنجا آورند ۱۲
مهر گیاه: گیاهیست که اگر با خود دارد محبوب القلوب میشود ...
کلاله: کاکل و موی پیچیده را گویند
کانون: آتشدان است
خسف: بمعنی گرفتن ماه است
جبهه و طرف: دو منزل از منازل قمر است
حرور: بمعنی سوزنده است

شود ز خشم تو چون جسم بدسگال تو کوه
نه بحر و کانم تا همچو بحر و کان شوم
بروزگار زم تا همچو روزگار کینی
نه دهرم از غضبت جان من چو دهر مسوز
بخوان بخوان نوالم که کم نخواهد شد
بدهر امر تو قاهر چو باز بر تیهو
کمال مطلق فیض بسیط عقل نخست
بخاک بندگی او مزین است خدود
کمند وهم ببام جلال او نرسد

شد عید و مه روزه سفر کرد باکراه
ای خادم آن حجره بیارای مجلس
مسجد همه کاسد شد و منبر همه فاسد
هم باده دهم بوسه در این ماه حلال است
یا من سبقت رحمته پس ز چه خوانی
قاآنی تا کی سخن از سر خدائی
بنشین و بط باده ستان از بت شاه
گر شوکت شاهانه ندارد سلیس از جنبت
آن ماه ندیدیم تنی را که بنالد
ای سرو من ای بر همه خوبان جهان سر
چاهی بزنخ داری از آن نظر که مردم
بر چه چو شاقان و من بوسه همی ده
فرمانده آفاق محمد شه غازی
هر جا سخن از رزمش شیران همه خرگوش
بر چهره اقبالش دولت شده شیدا
ای با شرف قدر تو شاهان همه بنده
آن فدیه و این هدیه و آن گوهر و این گنج
هر نطفه کزو را ایجسه گیتی تو آید

شود ز مهر تو چون بخت نیکخواه تو کاه
ز جود دست و دولت خوار و زار بیگه و گاه
ز ذیل قدرت خود دست جور هم کوتاه
نه گه بهم از سخط جسم من چو کاه مخواه
ز کاسه لیسی درویش خوان نعمت شاه
بچرخ حکم تو غالب چو شیر بر روباه
محیط امکان مصداق کان حبیب الله
بداغ پیروی او موسم است جباه

بزرگوارا استم من از تو سخت دژم
نه بجرم آبروی من چه خویش مبر
نه آفتاب جرم نه آسمان غرور
نه بخلم از چه ز من خاطر ترا اعراض
الا بکیستی تا در طبیعت مجمره
سزد که مدح کنم این مدیح دلکش را
وجود کاهش از ستر هر وجود خبیر
ولای او بود از جان بلا وقایه تن

ولی چه سود که تا در نسیم بباد فنا
نه کاهم از کرمت خاک من بباد مخواه
که رای و قدر تو بنشاندم بخاک سیاه
نه ظلمم از چه ز من طینت ترا اکراه
همی فسزاید کافور بر لقوه ماه
بمدح خاتم پیغمبران جعلت فداه
ضمیر روشنش از فکر هر ضمیر آگاه
ز بیم آنکه اجل تاختن کند ناگاه
زهی کمال شرف لا اله الا الله
نیکو سفری کرد خدا بادش همراه
وآن خرقه و سجاده ببر باز به بنگاه
یکره نه کنیم آنچه نکردیم بیک ماه
هر بنده که از رحمت یزدان بود آگاه
با رحمت و فضلش چه خوری غم چه کنی آه
کس گفت که شاعر مشو ای شاعر گمراه
با شوکت شاهانه از آن مهر بدزد آه
این ماه همه شوخ و جوان است بحرگاه
مطرب چه ستادستی بنشین و بزن راه
ماهی خجل جزاک الله کی بوسه دهد ماه
این ناز بهل تا نکشد کار باکراه
تو بوسه دهی من چه کنم مدح شهنشاه
جمشید و کیش را نتوان گفتن اشباه
زشت است بر اندام سهی جامه کوتاه
بیرون ز جهت جاهش افراخته خرگاه
هر روز بدرگاه تو با ناله و درخواه
اورنگ ز قیصر کمر از خاقان کلاه از را
ورنه چه بود خاصیت لطف در افواه

درستایش شهنشاه غازی محمد شاه طاب الله ثراه گوید

می ان عوض آب برغم دل بدخواه
واعظ همه حیران شده و زاهد همه درواه
میگوییم و پروای کسم نیست علی الله
هر صبح و پسین و شب و روز و گه و بیگاه
در رهگذر باد چراغ است شود کاه
زان پیش که برکت ببرد مرگ بناگاه
این نای و نفیر و علم و کوس بدرگاه
چون چنگ که مطرب بنوازد نندش راه
ای ماه من ای بر همه ترکان ختن شاه
از چاه برند آب و تو آبم بری از چاه
بنشین چو اسیران ز من باده همی خواه
کز فر و شرف در دو جهان آمده یکتاه
هر جا صفت از رزمش میران همه برماه
بر ساحت اجلالش گردون شده درواه
شیری با فرع قهر تو شیران همه روباه
آن پاره و این پاره و این افسر و آن گاه
از بیم شود خون بر چشم مانده از یاه

این سبحه و این پاره بهل باز بعهد و
یکباره نکردیم ادا سنت شادی
می نوشد و شاهد برد و بوسه ستاند
سودای خدا با تو بفضل است و برحمت
از شرع مزن لاف و برو شعر همی باف
این ماه مکرم لقب از ایزد دارد
آن ماه همه شیخ نوان بود بمجلس
ساقی چه نشستی برخیز و بده می
سروی رخ عفاک الله کی باده خورد سیر
چندی چه کنی ناز الا ای بت طناز
من باده دهم تو چه کنی شکر خداوند
خورشید و مهش را نتوان خواندن امثال
ننگ آیدش از دولت جاوید ازیراک
زانسوی مکان قدرش انداخته مسند
تمکین تو جائیست که شاهان همه آیند
گیری گهی از روم و گه از چین و گه از هند
خاص از پی آن است که مدح تو سراید

دژم بمعنی غمناک و افسرده است
خدود جمع خد است که بمعنی رو و رخسار باشد
موسم از وسم است بمعنی داغ
واه در مقام تاسف این کلمه را گویند
بط کنایه از صراحی است که بصورت مرغابی ساخته باشند
نوان کوژ و خمیده و کهنه را گویند
رهاوی نغمه ایست از موسیقی
چاه کوی زنخدان خوبان را گویند
[illegible]
باره بمعنی اسب و قلعه و شهر
یاره حلقه باشد از طلا و نقره که زنان در دست کنند
راه بمعنی شاه هندوستان نغمه مقام است

مانا رقم هندسه جود تو نهاد است
شاها چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ
دهرست بدلستان بقا بادکی طفل
شاها ز ساغر لب ساقی شراب خواه
ساقی بخواه باده و بوس کنار جوی
از آب تیغ در دل آتش شرر فکن
از عزم خود شتاب ز گردون درنگ جوی
از روی و رای خویش مه و آفتاب جوی
تا ماه و روز حکم تو گردون گشت برون
جز بخت خود که قرعه بیدار شر زدند
عید است و جام زر نشان از می گرانبار
زاهد که کرد انکار می حیرت بیش از نکار می
گل بیقرار از روی او سنبل اسیر موی او
می جان بود پیمانه تن دست بیاشم آهن
عید مبارک پی نگر رخشنده جام می نگر
نائی که بسته هوش نی گفتا چه اندر گوش نی
بیجاده کانی است می یاقوت رمانی
خرم دو عید دلکشا اینک پدید آمده
جشنی ز نوروز عجم کاراسته سالار جم
اسکندر دارا خدم دارای سکندر حشم
لرزان تن کاوس و ترسان دل افراسیاب از
هر که شمشیر آخته روی زمین پرداخته
تا گیرد شه اندر جهان مانند مرکز در میان
مرفعل شتم مرکبش گردون روان در موکبش
ز انصاف تو جان زمان هستند در خواب امان
هر قطره کاندر هوا باریده از ابر عطا
شاها بقا آنی نگر خاقانی ثانی نگر

گرز نبود فرق نه از پنج و نه پنجاه
با آنکه مکرر شد چون جود شهنشاه

چون نار جهنم لقب تیغ تو جانسوز
تا هیچ بجما سواره نرود مرد

وله فی المدیحه

آخر سکندری تو ازین چشمه آب خواه
مطرب بخوان و بربط و چنگ و رباب خواه
وز خاک کوی خویش شکست کلاه خواه
از حزم خود درنگ و ز عزم اشتاب خواه
از قدر و بذل خویش سپهر و سحاب خواه
از کهکشان بگردن گردون طناب خواه
از امن عدل خویش جهان را بخواب خواه

از لعل یار بوسه همچون شکرستان
دیشب هلال عید ببام افق نمود
اقبال و بخت و شوکت و فرهنگ از جلب
بدخواه را ز چشمه رخشان تیغ خویش
از قهر خود بجان موالف ثواب بخش
تا صد هزار کشتی جان از بلا رهد
باداد دوام عمر تو تا روز رستخیز

درمدح حسن علی میرزا شجاع السلطنه فرماید

از هر چه جز گفتار می اینک دل انکار آمده
اندر خم گیسوی او دلها گرفتار آمده
زانگشتهایش بر بدن گوهای بسیار آمده
نالان نوای نی نگر کز هجر دلدار آمده
کز سینه پرجوش نی آه شرربار آمده
لعل بدخشانی است می کامینه گردار آمده

عید است و یار دلستان و دست جام خواهد
برگ صبوح از می بود جان از فتوح از می بود
آن لجه سیماب بین آن آتشین گرداب بین
چنگ است زالی ناتوان کهپاش پیدا استخوان
بربط بکف بربط نگر چون بط اندر بط نگر
از مطلع طبعم دگر زد مطلعی تابنده سر

مطلع ثانی

جشنی که با کوس و علم شاه جهاندار آمده
سالار افریدون علم سلم سپهدار آمده
در رزمگه کاوس از چون نقش دیوار آمده
گردون سپر انداخته عاجز ز پرکار آمده
زآغاز شکل آسمان بر شکل پرکار آمده
تابنده نور کوکبش هرات انوار آمده
جز بخت تو کاندر جهان پیوسته بیدار آمده
از شرم جودت قهقرا بر چرخ دوار آمده
بر روح خاقانی نگر اینک بگفتار آمده

یعنی شجاع السلطنه آنکو ز قلب و میمنه
از لطف و قهرش این زمان شد آشکار از دو جهان
آرش و کاوس ز تیر او گر شاب از شمشیر او
گردان ستوه از رزم او گردون خجل از بزم او
گردون کباب مهر او مست شراب مهر او
ای کاخ کیوان جای تو مه سوده سر بر پای تو
اجرام انجم نیست این تابنده هر شب عنبرین
بالای گردون نیست تو هستی چه و از هست تو
تا بر زند از کوه سر خورشید خاور هر سحر

چون صیت قیامت صفت قهر تو جانکاه
تا هیچ بشطرنج پیاده نبود شاه
چون حضرت شبستان علابادی کی ماه
زالماس جام جوهر یاقوت فام خواه
از دست مهوشی می چون آفتاب خواه
تایید و عون و فتح و ظفر همرکاب خواه
سیراب سازد و چشمه عمرش سراب خواه
وز لطف خود بجای مخالف عقاب خواه
پنهان نهنگ تیغ بحر قراب خواه
یارب دعای بنده خود مستجاب خواه
هر زاهدی دامن کشان در دیر خمار آمده
با قد چون سرو روان بر طرف گلزار آمده
تفریح روح از می بود هر که به افکار آمده
آتش میان آب بین هر دم شرربار آمده
از ناتوانی هر زمان در ناله زار آمده
تا می بهفتم خط نگر در جام شهوار آمده
خورشید جلوه گر بر چرخ دوار آمده
فرخ دو جشن جانفزا اینک نمودار آمده
هم رزم صد تن یکتنه در دست بیکار آمده
زآن مرکز آب روان بن مرکز نار آمده
در حیطه تسخیر او هفت و شش و چار آمده
ثابت به پیش عزم او هر هفت سیار آمده
فیض سحاب مهر او بر کشت احرار آمده
تابنده روز از رای تو همچون شب تار آمده
رشحی است بر چرخ برین کز ابر آزار آمده
عکسی ز فیض دست تو صد بحر زخار آمده
در شرق و غرب بحر و بر نور تو نمودار آمده

بربط یکی از اسباب طرب است
بط بمعنی مرغابی و کنایه از صراحی آمده است
کاوس نام شجاعی است
آرش نام شجاعی است
مهرآو بمعنی رافت و مرحمت
دوست قبه زرین را گویند که بر سر علم نصب کنند

تابنده بادا اخترت بر سر ز خورشید افسرت
عیدست و ساقی در قدح صهبا ز مینا ریخته
کرده پی اکسیر جان در طاق زرنیخ روان
می موج زن در مشربه ز امواج فرح غم شسته
مجلس تجوبی چون ارم زرین پیاله جام جم
دف بر شبیه دایره در چنبرش صد چنبره
صهبا سیمین بلبله کری بشادی حامله
دارای سکندر حشم هوشنگ طهمورث رزم
شنگرف بر قرطاس هین بجاده بر الماس هین
افراخت فروردین علم شد لشکر دی منهزم
یا فی شجاع السلطنه چون شیر دشت ارجنه
رمحش چو ماری جانگزا آتش فشان چون اژدها
آتش دل و پولاد رگ و انگه بمینا چون کلک
جرم کراکب نسبت مان چون گوهر از هر سو عیان
هم پایش از دانشوری فرق مهر و مشتری
در قعر دریا شد صدف بر خجلت خود معترف
در عهدش اصنام ستم افتاد بر خاک عدم
از سده ات مازان زمین بر جبهه عزن زرین
کلک کشیده است از رقم بر نقش انگلیون قلم
ماری بود خوش خال و خط بر روی هر زنگی نقط
کو رفته در هندوستان آلوده از عنبر دمان
ماموس شد آمون خزن صحرا شود مسحون زن
پولاد سنجان در وغا از باره پولاد خا
هر صارم هندی لقب پوشد بتن جنی سلب
از خون خصم بوالهوس جاری کند ز آتش نفس
ای خنک گردون من کبت النصر روان کمیت
با همتت ای دادگر دریای اعظم در نظر

در مدح شجاع السلطنه مغفور حسن علی میرزا فرماید

در ساغر سیماب سان کوکر دا احمر ریخته
اندر هلال کیشه عقد ثریا ریخته
زنجیرها بر پای غم از موج صهبا ریخته
با هم لطرح مشوره طرح مواسا ریخته
از نقش زرین مشعله نیرنگ بیضا ریخته
گر ابر گشت کاه کرم لولوی لالا ریخته
کرد ز مرد طاس هین یاقوت حمرا ریخته
صبح از شفق آتش ز دم بر دفع سرما ریخته
خون دلیران بحته در دشت هیجا ریخته
بر پیکر خصم دغا زان هر افعی ریخته
وز فرق پیلان یکسره چون سیل یلدا ریخته
رنجی زدست درفشان بر طلق خضرا ریخته
هم آب ابر آذری از طبع والا ریخته
باشد لالی زابر کف شرقا و غربا ریخته
چونانکه از طاق حرم شد لات و عزی ریخته
بر فرق ات جان آفرین فرمو فا ریخته
در قالب موتی ز دم روح معلی ریخته
در کام خصم بی غلط زهر آشکارا ریخته
طوطی صفت در کام جان شکر زاوا ریخته
وز هر جهت هیچون خزن بر خاک و خارا ریخته
هر یک ز هندی اژدها چون سیل بالا ریخته
ماری شود ذات لهب برگشت جانها ریخته
تیغت کز اندر کمینش صد خون تنها ریخته
بر طور جان کوکبت نور تجلی ریخته
آبیست اندر رکیدز از مشک سقا ریخته

آب از سراب انگیخته آتش ز آب انگیخته
پیمانه کاس من معین غلمان عذار حوروشا
خم مریم تهمت زده دوشیزه آبستن شده
چنگ سبت زالی پشت خم در پی عقا تجم
خلیا گران بسته صف بر چنگ چنگی نامزد
صبح است بر طرف افق خورشید ...
تیغ سحر پرتاب شد انجم از فلک پرتاب شد
با خون شب ناگهان کز وی ادی عیان
آنکو ز تیغ جانستان وانکو ز قدر پیکر
تیغش سمند طینتی طوسی هندی فطرتی
اقبال دولت شاه نقش تا شد نقش
طبعش نهالی بار در وجودش شکوفه
رمحش بقتل دشمنان با زهر آلوده سنان
تیغش هلال آسا ستی از لمعه چون
ای حرز جانها نام تو دور ظ ...
تیغت بخون آبستنی وز خون کنار کلشنی
زان هندی دریا نشین بر فلک عز کزین
مشک آورند از ملک چین و فتنه در مغز بزین
روزی که از گرد سپه جلباب بندد مهر و
اندر زمین دست فلک بر آتش افشانده نمک
هنگام رزم از هر کران گردد ز تیغ خونفشان
چون تو برون آئی ز صف کف پر لب و خنجر بکف
هر کس بی خذ بقا کالا فشاند در وغا
ماتا مرگ ناگهان تیغت بود جا در میان
پیرا ز فروردین بری گردی چو جشن جیحد

زان زود کرای نورت خورشید آثار آمده
در کوهسار الماس کون لعل مصفی ریخته
زاتش حباب انگیخته در جرعه دریا ریخته
در بزم چون خلد برین طرح نثار ریخته
ز طفل جمی در مسکده آب مسیحا ریخته
هر دم ز بانگ زیر و بم بنیاد غوغا ریخته
طرح نشاط از هر طرف در بزم دارا ریخته
با اطلس چینی فلک بر فرش دیبا ریخته
زان مهره شب تا بشد و رزمهره صفرا ریخته
از نشتر خور آسمان بر دفع سودا ریخته
هم خون سلطان با سیلان هم اثر ... ریخته
رومی ز زنگی هیبتی آتش ز اعضا ریخته
پیوسته شکر و انفس بر روی عذرا ریخته
پیوسته در شاخش ثمر در باغ دیبا ریخته
لیکن بکام دوستان زان زهر حلوا ریخته
بر جسش تن عادتی زان شکل جوزا ریخته
دست فلک در جام تو شهد مصفا ریخته
صد رود خون از هر تنی روز محابا ریخته
سربرده اندر آستین کوهر شهلا ریخته
مشک ارمغان آورده بین در چین طغرا ریخته
گرد ز هر سو خاک ره در چشم بینا ریخته
سیماب در گوش فلک بلی زهرا ریخته
خون از تن قربانیان چون عید اضحی ریخته
بر چهره چون ماهت کلف از گرد غبرا ریخته
از ابلهی خصم دغا جان جای کالا ریخته
گر بد کنش بگرفته جان خونش مفاجا ریخته
زی ملک خور راندی بری طرح تماشا ریخته

دوشیزه بمعنی دختر باکره است
زهره بمعنی کبد است
ارجنه نام دشتی است در پارس
بغرا نام پادشاهی است
لات و عزی هر یک نام بتی است
انگلیون نام مانی نقاش و نام انجیل است
آوا مخفف آواز است
هرا بمعنی هراس است
کالا بمعنی متاع است

هم بار ده در آتشکده آراستی جشن سده
ساغر زمی اندوخته کند رکند رسوخته
ای شاه قاآنی منم خاقانی ثانی منم
تا هست ازین اشعار تر در صفحه گیتی اثر
کاخ ریاست منزلت بزم کیاست محفلت
صدر اعظم افتاب است و نظام الملک ماه
آن پدر را از نفاق کهکشان شاه کمر
آن پدر را صدر اعظم کرد شد زانپس که بود
پس ببازوی جلالش بست در شاهی ...
خوشدلی چندان فراوان شد که نتوان دید ...
گر قصوری رفته در این شعرای صدر جلیل
گفت فرداشب قدم از فرق سر کن چون قلم
گر خدا خواهیم سرایم در ثنایت شعرها
شام احبابت چو صبح غره خوبان سپید
باز سر سبز شد زمین ز گیاه
سروها گرد سرخ گل گوئی
خاک خرم تر از هوای بهشت
تخت کاوس گشته آن گهر
کشتی از بحار را ماند
ملک العرش دلبران بجمال
یا نه گوئی بنزدیک قیصر
دلم اندر چه زنخدانش
کاه هستی اگرچه بیوسم
خاصه آشناعی که می‌شنود
زیر فرمانش ملک تا ملکوت
باد مهرش بهر زمین که وزد
دی خرد وصف ذات او میگفت

از قهر نار موصد بر جان اعدا ریخته
در مجمره افروخته عود مطرا ریخته
نی آب خاقانی منم زین نظم غرا ریخته
هر دم از و گنج و گهر در سمع دانا ریخته

در رشش طراز مهسال هم دادی طراز جشن جم
مانی بعشرت همچنین تا سال دیگر طرح دین
اکنون منم در شاعری قایم مقام عنصری
فرخنده بادا فال تو پاینده ماه و سال تو

در ستایش جناب اشرف امجد صدر اعظم دام ظله و جناب جلالت مآب نظام الملک دام شوکته گوید

وین پسر را بهر ارزانی فرزندان شاید نهاد
اعتماد دین و دولت ناظم گنج و سپاه
کز یکی درج شرف دارد نسب با پادشاه
از هجوم عیش و شادی بر کشاد ...
عذر من بشنو که تا دانی نکرده ستم گناه
کز ادب در راست آنجا با قدم رفتن براه
کت بوجد آرد روان چون مژده فتح هراة
صبح اعدایت چو شام طره ترکان سیاه

صد هزاران بار ده گیر دان پدر را لقب هم
آن پسر را هم نظام الملک داد اول لقب
آنچنان دری که گر بودی فلک را دسترس
کوی امشب از فلک با وجد بیاید نجوم
اسب بنجانید دی پای مرا گفتم بدو
یا چسان ساقی بجا کی کاندر و بهر سجود
سایه را پیوسته تا در قعر چه باشد مکان
روز و شب با غ کردی تا بگردد روز و شب

در مدح شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه خلد الله ملکه

باد مشکین تر از شمال هراه
تاج طاوس گشته این ز گیاه
گرش بود پشت باد لنگر گاه
ملک الموت عاشقان بنگاه
دو نجاشی نموده پشت دوتاه
همچو بیژن فکنده لیک آن ماه
لب او را العنف خواه مخواه
از لب من مدیح شاهنشاه
شاکر خوان انش پیر تا برناه
زود ... تا بحشر مهر گیاه
که برزگست در جهان یکتاه

ابر پاشیده بر دمن لولو
همه شیر سپید بار و ابر
اندرین فصل یار کیست مرا
رخ رخشان او میان دو زلف
تا برو چون منیژه دل بستم
رستمی کرد و با کمند دو زلف
لیک خود هم بمهر خاطر خویش
ناصرالدین شه آفتاب ملک
سطوتش برق و آفرینش کشت
برنه افلاک گسترد سایه
گفتم آیا توان نظیرش جست

در کام جانها از کرم نقل مهنا ریخته
از حضرت جان آفرین اندر بخارا ریخته
از نظم الفاظ دری نیرنگ معنی ریخته
نور مهی بر حال تو زاسمای حسنی ریخته
فیض کرامت بر دلت ایزد تعالی ریخته
آسمان این دو نیر چیست خاک پای شاه
صد هزاران بنده بخشد این پسر از یک نگاه
تا نظام الملک ثانی کرد از اجلال و جاه
همچو تاجش بر نهادی بر سر خورشید و ماه
گوئی امشب از زمین با رقص مهر دیدگاه
چون شوم در بزم صدر از لنگی پا عذر خواه
تا همی باشد دو دست و عید نیست وجاه
روز و شب چون سایه خصمت باد اندر قعر چاه
سال و مه خشنود مانی تا بماند سال و ماه
همچو اقبال ناصرالدین شاه
گرد سلطان ستاده اند سپاه
باد گسترده در چمن سپاه
که چو پستان نگاست سیاه
جانفزا عمر بخش انده کاه
چون تو ای میانه دو گناه
گشت افراسیاب دل آگاه
بیژنم را برون کشد از چاه
میدهد بوسه نیز گاه بگاه
زینت ملک و زیب افسر و گاه
قدرتش کهربا و گیتی کاه
هر کجا شوکتش زند خرگاه
کافرینش بدو بر دینا

سده جشن بزرگی است که در نوروز سلاطین فرس برپا میکردند و منقاد ...
مهنا گوارا و نوش آینده است
هراه مخفف هراة است
منیژه نام دختر افراسیاب که به بیژن که بود عاشق شد
مهرگیاه گیاهی است که نزد هر کس باشد محبوب القلوب میشود

لب گزان گفت عقل من که خموش
خلق را پیش از آفرینش روح
صف جیش تو از فراوانی
روز هیجا که در عرق زمین
همه صد جا ز هول بگریزند
تیغ بر روی هم کشند اقران
خنجری چون مجیم در کف دست
از هراس سنان تو به سپهر
تیغ آن یادگار عزرائیل
ریزد آنقدر خون که چون ماهی
دشمن دیو خو چو ارجاسب
بسکه در خون خویشتن بس مرگ
صفدر هم امیر هیچ نیست اینک شود
تکیه بر هیچ پادشاست مباد
فتحی از تو نمود روز بروز
ماه من جمع با چون شمع چهره افروخته
چند از این خامان لجوجی علاج سوز عشق
آب آتش را کند خاموش اینک اشک چشم
معتمد آن اعتماد دولت شه کآسمان
حاملی بر دولت او سیم و زر اندوخته
ماه من مانند سرو ار سرو جولان داشتی
ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی بر زمین
سرو من مانند ماه و ماه من [illegible]
نیست سرو و ماه بودی سرو با ماه [illegible]
گفتمش سرو روان خواندمش ماه تمام
آفتابش خواندمی بی گفتگو گر آفتاب
لاله بودی عارضش گر لاله پیرامون خویش

کشش
بمعنی سینه است

میاه
بمعنی آب

مجیم
بمعنی سطبر و ضخیمست

توخته
بمعنی ادا کرده و گزارده و جمع کرده و حاصل کرده و کشیده باشد

وحده لا اله الا الله
داغ مهر تو بود زیب جباه
از عزاها رسیده تا بغداد
بغیر دیبچو خون مرده میاه
تا نفس از کناو رسد بسفاه
گرز بر فرق هم زنند اشباه
چهره چون بهشت زیر کلاه
باز گردد شعاع مهر از راه
ملک الموت یک جهان بدخواه
هفت گردون بخون کنند شناه
حالش از هیبت تو گشته تباه
دست و پا میزنند چون جلاه
سه از وسی و پنج از و پنجاه
جز بشاهی که نام اوست آله

ای ترا خسروان هفت اقلیم
صوت و حرف و کلام ناشد خالق
بر جمال و جلال شوکت تو
راه گردون شود نفس از تیغ
دل گردان ز چاک پیراهن
تو چه خورشید چرخ وقت طلوع
کوه و هامون ز هول حمله تو
شیر آسان گریزد از سخلت
تا که بر عمر تو بیفزاید
تو چو اسفندیار روئین تن
اطلس سرخ دمبدم بافند
گرچه گیتی بر تو چیزی نیست
تا ندارند از ستایش حق
تخت در زیر و بخت در فراهت

دست بر کش ستاده بر درگاه
ذکر مدح تو بود در افواه
درو دیوار شاه هندو گواه
کام گردون شود سیاه از آه
بر حد چون زباد بند قباه
از کمینگاه برون شوی ناگاه
پر شود از خروش واویلاه
که ورا سرزنش کند روباه
عمر اعدات را کند کوتاه
گرد گرده عنان اسب سیاه
دشمنانت بخاک معرکه گاه
هم ز گیتی ترا فزاید جاه
پارسایان پاک دین آگاه
نصر همدوش و عافیت همراه
ملکی از تو گشوده باد بماه

در مدح معتمد الدوله منوچهر خان گوید

یکجهان پروانه را از سوز غیرت سوخته
چاره این آتش سوزان بجز از سوخته
در دل من آتشی از عشق یار افروخته
خاک راهش را بصد ملک جهان نفروخته

سوزن مژگان او بار رشته مشکین زلف
در دل من سوز عشق و بر رخ من داغ مهر
غمزه او بی سبب خونخواره و دلدوز نیست
آصف دیوان ملک جم که مور تیغ او

دیده ما را بروی او ز حیرت دوخته
او چو شمع ملالداری رخ چرا افروخته
غالباً این شیوه از تیر امیر آموخته
روز هیجا با هزاران اهرمن کین توخته
غیر قاآنی که گنج شکر و صبر اندوخته

حرف الیاء

در مدح مقرب الخاقان معتمد الدوله منوچهر خان

سرو اگر مه را اگر سرو خرامان داشتی
طره مشکین و جعد عنبر افشان داشتی
سرو اگر بودی کلاهش ماه خفتان داشتی
از زنخدان گوی مشکین زلف چوگان داشتی
همچو مشکین خط او یکباغ ریحان داشتی

سرو را مانند بالا ماه را مانند رخ
سرو بودی سرو اگر با مردمان گفتی سخن
قد او سرو است و مویش مشک و رویش ماه اگر
پرنیان بودی بنرمی پیکرش گر پرنیان
می نکردی کس گنه از بیم حرمان بهشت

سرو من مانند بالا ماه دستان داشتی
سرو بودی سرو اگر چون ماه جولان داشتی
ماه اگر گفتی سرود و سرو اگر جان داشتی
ماه بودی ماه اگر چاه زنخدان داشتی
سرو با رو مشک چین و ماه مژگان داشتی
با همه نرمی دلی چون سخت سندان داشتی
چون نگار من بهشت ار حور و غلمان داشتی

از فراق آن پری مجنون شدی هر کس چو من
ای بت پیمانه نوش ای شاه پیمان گسل
همچو رخسار تو صادق بود در دعوی حسن
داور گیتی منوچهر آنکه بر سودی [illegible]
کوه بودی توسنش گر کوه بودی ره نورد
روز هیجا زنده پیلش خواندمی گر زنده پیل
اهل شرق و غرب گشتندی بپا تا فرق فرق
قدرش ار بودی مجسم صد هزاران ساله راه
در کفش شمشیر بودی اژدها گر اژدها
گر نسیم خلق او یک ره وزیدی بر جهان
حزم او گر خواستی اندر ره حکمت سیل را
بر روانم طعن و لعن از معن قاآن هیچ پیل
بود آتش تر کجا چون او اگر مانند او
گر نبودی عفو او عارش ز روی انتقام
ملک بختش تا ابد آباد بودی ملک پارس
ور نه بودی مسلم ملک ایران اینچنین
گر بشوخی جاهلی گوید که قاآنی راد
می نبندد در پارس رادی تا ورا بخشند هرا
حیدر صفدر که گر با مهرش [illegible]
ور بدامان ولای او زدی ابلیس چنگ
در تشبث نوح را در دامن مهرش [illegible]
مختصر گو غیر ذات او نبودی در جهان
ختم کن قاآنیا گفتار کز گفتار تو
تبارک ای نگار خلخی ای شوخ نوشادی
برو نشد هشت چیز از هشت خرم [illegible]
تو ای ماه دو هفته که در هر هفت [illegible]
تو آنی ذال بود و دال شد چون دیدم [illegible]

جان بریان جسم عریان چشم گریان داشتی
کاش چون مشتاق خونم پاس پیمان داشتی
هر که چون اینین مقبولت دو برهان داشتی
چرخ چارم گر چنین خورشید تابان داشتی
برق بودی خنجرش گر برق باران داشتی
از کمند جان ستان خرطوم پیچان داشتی
گر سحابی چون عدویش چشم گریان داشتی
برتری از منظر برجیس و کیوان داشتی
چون نهنگان جا که در بحر عمان داشتی
سال و ماه و هفته گیتی را گلستان داشتی
در دهان پشه تا حشر پنهان داشتی
همچو گیتی جا گرانش فصل و حسبان داشتی
مرگ یکسو رو نهان پیش ترکان داشتی
بر کلاه مه طناب از زار کنعان داشتی
از ازل گر چون تو سالار نگهبان داشتی
کافرم گر روس سرکز قصد ایران داشتی
داشتی حب وطن در دل گر ایمان داشتی
ورنه کی بیچاره عز و یزد و کرمان داشتی
از زبونی عرش را با فرش یکسان داشتی
از عطای گردکار مهد غفران داشتی
کی نجات از غرق در هنگام طوفان داشتی
واجبی در بر اگر تشریف امکان داشتی

ترک شهرآشوب من مانند پری گر پری
خود لبت لعلیست گر خورشید بستی خراج
گر نکردی عدل سالار جهان تعمیر ملک
کی ربودی هر من انگشت جم انگشتری
گاه غوغا شرزه شیرش گفتمی گر شرزه شیر
توسنش را باد و زانستی اگر باد وزان
خنجر خونریز او را خواندمی رخشنده برق
قهر جانکاهش اگر گشتی مصور در جهان
سیر بان گشتی اجل چون تیغش ار برخوان عمر
مرگ با نازاده شمشیر کیهان سوده داو
جانش للد گر کسی پیر استودی در سخا
در صدف هر قطره اش مسکیت صید عمان گهر
خنجرش گر خواستی در روز هیجا خلق را
حاجب مهرش اگر قهرش نگشتی گاه گاه
هر تراکردی منوچهر شهریار ملک بخش
بود چون حزم تو گر حزم سکندر پایدار
کو مپرش خود کاو [illegible]
شیر گردون را افکندی بگردن پالهنگ
گر نبودی روز هیجا پای عفوش در میان
یوسف ار بر رشته مهرش نجستی اعتصام
ور نبودی با ولای او دل یونس رهین
ای دریغا نیستی در دار دنیا مصطفی

خوبی دندان لعل خندان در دندان داشتی
اینچنین لعل درخشان گر بدخشان داشتی
ملک شه را شورش حسن تو ویران داشتی
آصفی گر اینچنین دانا سلیمان داشتی
از سنان خیشکال او اژدها دندان داشتی
جنبش سبق و شکوه کوه شهلان داشتی
برق اگر چون ابر موج انگیز طوفان داشتی
چنگ شیر و سهم سیل و سم ثعبان داشتی
دیو و دد را تا بروز حشر کیهان داشتی
ورنه چون آلام دیگر مرگ درمان داشتی
گر سخائی چون سخای معن و قاآن داشتی
نسبتی با جود او گر ابر نیسان داشتی
از لباس زندگی چون خویش عریان داشتی
زینهار از هیچ عاصی هم عصیان داشتی
ملکی ار صد ره فزون از ملک کیهان داشتی
دولتش تا کی بروز حشر پایان داشتی
جا بگیرد ملک شیراز از دل و جان داشتی
چون تو در دل هر که مهر شیر یزدان داشتی
ضرب بازویش خلل در چار ارکان داشتی
کی خلاصی از مضیق چاه و زندان داشتی
بطن حوتش تا که محشر زندان داشتی
ورنه در محشر هرا انبار حسان داشتی
وجد کردی کوه اگر گوش سخندان داشتی

و له من کلامه

گر داری بر غم دیرینم هر دم نوشادی
که هر غم از غم ناخورده بی آن هشت هشتاد
کند در حسن هر سیرایزان هفت هفتاد
که صیاد چشمم مست کرد از خال صیاد

بخوردم هر چه خوردم شد چو [illegible]
ز چشم خواب بی [illegible]
نبودی چون دل سخت تو شیرین [illegible]
اگر نه صنع صانع [illegible]

ندیدم هر چه دیدم سر چون قامت آزادی
زلف بمان سر سامان [illegible]
نگه از خنده روی تیشه پولاد فرهاد
چرا شکم [illegible] کافور گشت و ماند هم [illegible]

شعر

ژنده
بمعنی بزرگ است

ثعبان
بمعنی اژدهاست

کیهان
بمعنی روزگار و جهان

آلام
جمع الم است

آرش
نام پهلوانی تیرانداز از لشکر منوچهر

پالهنگ
بمعنی زنجیر

اعتصام
بمعنی چنگ زدن است

نوشاد
نام شهریست حسن خیز
هر هفت
هفت زیور زنرا گویند

توشکین مویی وشیرین گویی بربستی شکستی
اذا کان الغراب آید بیادم بر زبان کاید
غزال با فرقد ضاد اسد الغاب عن نظر
عقرب جراره دارد ماه من بر مشتری
عقرب اندر زهره داری مشتری بر آفتاب
مردمان عنبر زبحر آرند ومن از دیدگان
ساحران گردند مار از رشته موسی عصا
هردو از سحر ارچه دست موسی بنان در بغل
گرنه دستی میان آب نیلوفر دمد
نهانی از نظر ای بی نظیر از بس عیانستی
گهی گویم عیانستی گهی گویم نهانستی
یقین هرچند بیچون همان هرچند بیچون
بیان ومعنی والفاظ وصورت نیستی لیکن
اگر کس عکس خورشید فلک در آبدان بیند
وگر گوید نه خورشیدست کاندر آبدان آید
بحکمت راست سکوی وراه راست پیمودی
ازین تمثال روشن شد که شخص آفرینش را
از آن باید که همسایه با عقل گرانمایه
کس از زی تربیت بوده که قاآنی چنین گوید
گشودی زلف قیرآگین جهان از قیرگون کردی
ثمر آوردی از گردون ز شاخ نارون سیبی
بدان فتراک گیسو بزم ترکت پای دل بستی
نمودی چهره ماه آسمان از آستان تا بری
زغم چون شام تاریکیست روز روشنم تا تو
زبس تا مهربانی با من ای آرام جان کردی
پری بگریزد از آهن تو ای ماه پریچهر
فکندی بر سمن از بس دو پا سنبل مشکین

غُراب بمعنی زاغ سیاه
غاب بمعنی بیشه است
لحیظ طرف نگاه کردن چشم را گویند
ذوابه ستاره دنباله دار را گویند
گرسحر
توانند قطرها
اصل بیخ درخت وفرع شاخ اوست
نزار بمعنی ضعیف است
نژند بمعنی اندوهگین وغمناک وفرومانده را گویند
جلباب بمعنی ملحفه وپرده است

زمود کان عطاری زلب بازار قندادی
دلم را در طریق عشق زاغ زلف تو هادی

ولی فی المدحه

یا ز سنبل بر شقایق حلقه انگشتری
ذو ذوابه در قمر داری ذنب در مشتری
سحر آرم در غم آن زلفکان عنبری
قبطیان افسون کلیم از معجز پیغمبری
هردو گر معجز چرا بر کینه افسونگری
بر رخ چون آب او بنگر خط نیلوفری

در توحید باری تعالی عز اسمه

نه المیستی نه النستی هم المیستی هم النستی
نه محصور یقین استی نه معلول گمانستی
بمعنی صورت والفاظ ومعنی را بیانستی
نیارد گفت خورشید فلک در آبدانستی
نه انکار عیان مردود عقل نکته دانستی
ولیکن آنچه میجوئی عیان از این بیانستی
ثباتی با حدوث اندر طبیعت توامانستی
ازین آید که همسایه با یونان همانستی
سر آید مرحبا بالله که تحقیق آنچنانستی

ولی فی المدحه

گهر در دیدی از عمان نهان در نار دان کردی
وزآن شمشیر ابرو اندک قصد جان کردی
گشودی غنچه گنج شایگان را رایگان کردی
شب تاریک را بر روز روشن سایبان کردی
فلک را با همه نامهربانی مهربان کردی
چرا یکباره آهن را نهان در پرنیان کردی
بنازم زورقی را کز دو لنگر بادبان کردی

ذمم ذوده دلم کوره عنا کاز ونشم آهن
الطیب المسک ام ربا الغوالی ام شذا ارد

ولی فی المدحه

تو لعارض زهره ومن مشتری ار جان
مشک تر بر عاج داری ضیمران اغوا
یا د زلف حلقه حلقه بست در سوز دلم
وین دو ماری کز بر خورشید در قوس عیان
بر رخ رخشان ترک من تو گوئی تیره شب
چون عکس دستی ابر دام زحسرت روز و شب

در توحید باری تعالی عز اسمه

بنزد آن کش از عین عیان بیند نهانستی
بیانی را که کس واقف نباشد نکته پردازی
بچشم حق نگر کز ژرف بیند مرد دانشور
کجا مهری که سیصد چند غبرا جرم رخشانش
یکی گفتا قدیم از اصل با حادث بپیوندد
بجنبد سرو را شاخ از نسیم وریشه بر جا
بمعنی هست پاینده بصورت هست زاینده
روان بوعلی سینا ازین اشراق سینائی
بخاصا صانت به پیوند کلام نغز جانان

ولی فی المدحه

یکی گردنده گوهی را لقب سیمین سرین
دو پرچین کردی از سنبل کرد گلستان
دو جلباب از شب مشکین فکندی به پروین
زچین گیسوی مشکین فکندی خم اندر خم
نگارا دلبرا یارا دلارا ما ودادار
سر ... از کمر پیدا میانت از کمر پنهان
در آوال ارغوانم امودی غفران واخر

بلا پیکی دوسر دم سندان پیشه عشق را
گرز بوی جیسیم در مشام آید برین وادی
بدیع است از جهان وحشی غزال این گونه صیادی
لیک گر آن زهره کایم زهره ات را مشتری
غالیه بر نسترن عنبر بگلبرگ طری
همچو فولادین زره در کوره آهنگران
هردو رانی حمل بر معجز توانی ساحری
تار اکسون است چنبر بر پرند ششتری
تا تراجو شان کمر برگرد قند عسکری
عیان شد سر ایمنی که میگفتم نهانستی
به پیش آن کش از چشم نهان جز دید عیانستی
زبانی را که کس دانا نباشد ترجمانستی
تو در هر قطره پنهان چو بحر بیکرانستی
درون آبدان بودن خلاف امتحانستی
سپس پیوند با ذات همیشه جاودانستی
بجنبد اصل آن از باد اگر عرش توانستی
بوجهی از مکان بیرون بوجهی در مکانستی
بزیر خاک تاری پای کوبان کف زنانستی
که ره گم کرده را رهبر جرس زی کاروانستی
نمودی چهر مهر آئین زمین را آسمان کردی
یکی باریک موئی را صفت لاغر میان کردی
وزآن پرچین پرچینم نژند ناتوان کردی
وبا دربارهٔ ماچین دو برج قیروان کردی
جزاک الله خیر الکز زره کارستان کردی
خجل زین نامها بادی که ماری زیسان کردی
بفقدی گو دو سیمی هست اگر موئی ازین کردی
زخون دیده ودل زعفرانم ارغوان کردی

سیه شد روی از خط وین خطا زان زلفکان سر زد
بگفتم زلف تو دزد است از کیش مباش ایمن
سیاهی خانه کن را اختیار انجمن دادی
نه این زلف همان رهزن که میزد راه مرد وزن
نه این زلفت همان کافر که بر دین دل یکسر
نه این زلفت همان زاغی که زو ویرانه هر باغی
الا ای زلف خم در خم چرائی اینچنین درهم
زبس چین وگره داری بتن ما مازه داری
نه طاوسی چرا بر ساحت جنت قدم سودی
همانا نافه چینی نهفتی زیر هر چینی
کجا استغفرالله مشک وبان این بوی این نکهت
علی الله عارض حور جنان این زیب وان زینت
سیه زلفا تو خود برگو چه کردی تا شدی مشکین
معاذالله بهشت جاودان این راه وین آه است
ترک کشتی گیر من میل شنا دارد همی
می ندارم زهره تا گویم بهنگام شنا
گنج سیم اندر کمر ما نا اگر دارد سراغ
پهلوانی میکند با اهل دل گیسوی او
باسر زلفش که یک اقلیم دل پابست اوست
میل چون جنبد ز دستش میل من جنبد جدا
رند وقلاش است در ظاهر ولیکن در نهفت
پیکرش یکتوده نسرین است وپیکر وار سیم
یاسمینش است آن پیکر ارغوان آنم درد
من نه سندان ویم چون افعی سرکوفته
یا نه بالای صنوبر بسته جرم مشتری
دولت وصلی که شاهان جهان آرزوست
تخت عاجش اندر است ونه بیند هیچکس

که صدره در سیه کاری مرا وامتحان کردی
از و غافل شدی تا یکطبق گوهر زبان کردی
غرابی راهزن را رهنمای کاروان کردی
چه موجب شد که او را خازن گنج روان کردی
چه شد کاندر حریم کعبه او را حکمران کردی
چه شد کان زاغ را بر باغ عارض باغبان کردی
چه شد کامروز با ما هم زنخوت سرگران کردی
خدنگ کین بره داری از آن قد چون کمان کردی
نه شیطانی چرا بر روضه رضوان مکان کردی
وبا آهوی تاتاری بهر تاری نهان کردی
سیه زلفا کنم آتین پر ضیمران کردی
سیه زلفا مگر روح القدس را میهمان کردی
که من اینها که بسرودم نه این کردی نه آن کردی
نهانی شعوتی دادی نسیم صبح وزان کردی

وله من کلامه

وآنچه بی میلی بود با آشنا دارد همی
زهره را مایل بخط استوا دارد همی
تا ز کنج سیم کام دل روا دارد همی
بنگر آن افتاده اندر سر چها دارد همی
روز وشب مسکین دل من ماجرا دارد همی
تا دو صد فرسنگم از دامانش جدا دارد همی
پاکدامن خویش را چون بوریا دارد همی
سیم ونسرین را دریغ از ما چرا دارد همی
روی وپیکر کی چنین فر وبها دارد همی
مشک او واز اشک چشمم بحر زا دارد همی
یا نه اندر نارون شمس الضحی دارد همی
وقف قلاشان ورندان گروه تا دارد همی
کان نگار پارسی دل پارسا دارد همی

چو دهقانی که در زر عفرانم ارغوان کشتی
کس از هندو شود ایمن که بسیار دیده گوهر
نه این زلفت همان هندو که دل دزدیدی از هر سو
نه این زلفت همان زنگی کش از روم است الفتی
نه این زلفت همان شیطان که خصمی داشت با ایمان
گره کردی چه مشت پهلوانان زلف مشکین را
گهی بر بندی پهلو گهی با گل کرفتی خو
نه ماری از چه بر گنج لآلی پاسبان گشتی
تو خود بگمشت مو افزون شای زلف چرا م
زموئی اینچنین بوئی مرا بالله شگفت آید
نه هر گز حاش لله ضیمران این طیب واین طیبت
نیاید از دم روح القدس این طیب طیبا لک
ولیکن برده ام بوئی که این بو از چه شد پیدا
غباری عاریت از در که فخر زمان کردی
نکند در برلب زمیل آشنا بانش حدیث
از کمر بگذشته زلفا بپارش ای شگفت
زلفش آری اژدر است وگنج بیند در کمر
میر باید زلف مشکینش دل از خوبان گمر
چون نماید میل کشتی صبر مرا
چون بچرخ آید بتا بد روی هر ساعت زمین
سنگ چون گیرد به نیروی جوانی عشق دو
سیم ونسرینش ز اشک لاله گون وضعف دل
هیچ دیدی یاسمین را سخت سندان در بغل
برفراز قد سیمای سیمینش عیان
یا نه برگلبن نهاده همچنان رخشان سهیل
تخت عاجش را ندارد هیچ سلطانی ولیک
دورباش تقوی او از میمین وازیسار

چو صباغی که کاه از ارغوانم زعفران کردی
بتا بس ساده گورا این خود گمان کردی
کجا دیدی امانت زو که او را پاسبان کردی
چه شد کاوردی در مرز ومینش مرزبان کردی
چه شد کادم صفت زینسان بجنتش مکان کردی
لبعد نیرنگ فن افتاده را پهلوان کردی
گر از چنبر نمودی کوکه از چین صعود آن کردی
نه زاغی از چه بر شاخ صنوبر آشیان کردی
که چون از بوی جان پرور جهان از نو جوان کردی
سیه زلفا مگر جیب وبغل پر مشک وبان کردی
سیه زلفا یقین جادر بهشت جاودان کردی
گر از یک بوی جان پرور جهانی شادمان کردی
چرا سربسته گویم کاینچنین یا آنچنان کردی
سیه زلفا مگر الفت تو با حور جنان کردی
در حدیثی دارد از میل شنا دارد همی
می ندانم کز کمر قصد کجا دارد همی
هر کمر کو گنج دارد اژدها دارد همی
زلف او خاصیت آهن ربا دارد همی
زآب چشمان غرقه بحر فنا دارد همی
نسبتی ما نا بچرخ بیوفا دارد همی
سنگ فرهنگ جهانی را بها دارد همی
سیم ونسرینم عقیق وکهربا دارد همی
یاسمینی کارغوان مشک ختا دارد همی
یا نه بر سرو روان بدر الدجی دارد همی
یا نه بر عرعر ستاره پر بها دارد همی
هر کرا بروی نشاند پادشا دارد همی
دست خواهش را بکنجش نارسا دارد همی

بان بمعنی ادن است وآن نوعی از عنبر ومشموم است
راح نسیم وطیب را گویند
استوا خطی است که حکما از سطح معدل النهار محاذی روی زمین از مشرق تا مغرب اعتبار کرده اند

ای آنکه تخت عاج او بود کوه سیم
دسترس بر سیم هرگز کی گدا دارد همی
کاه‌گاهی بوسه گر میدهد عیشش مکن
آنقدر بر خلق بخشایش روا دارد همی

چشم دار بر نبال و گیسو قامت و زلف و لب
در کمین خلق دزدی جا بجا دارد همی
راه دلها میزند از چارسو وز چارسوی
لیک بر دل بسته راه مدعا دارد همی

غیر روی از وی نخواهد هر که باشد پاکباز
پاکباز از هرچه جز جانان ابا دارد همی
و یحک از بالای دلبندش که چون پوشد قبا
صد خیابان نارون در یک قبا دارد همی

وقف خوبان کرد تا آنی مگر گفتار خویش
کاین همه زیشان ملبس مدح و ثنا دارد همی
تا نه پنداری هوسناکست و هر جا شاهدیست
خویش را در دیده بر جورش رضا دارد همی

طبع را می آزماید در مضامین شگرف
وز سخن سنجان امید مرحبا دارد همی
ورنه هم یکتا خدا داند که اندر شرق و غرب
روی دل در هرچه دارد در خدا دارد همی

او بیاری بسته دل کش نیست سستی تاب و گل
وز وجودش آب و گل نشو و نما دارد همی
چون ولا خواهد بلا خواهد از آن روز و شب
خاطر از بالای خوبان در بلا دارد همی

وله فی المدیحه

ای مار سیاه جعد جانانی
یا تیره شب دراز هجرانی

رومی بت من دلیل یزدان است
اهرمن را تو نیز برهانی
اهرمن اگر نه چه را پیوست
از تیره دلی حجاب یزدانی

گر کافر دل سیه نه از چه
غارت کردن بلای ایمانی
نه کافر دل سیه نه ای ایراک
پیوسته مقیم باغ رضوانی

پیرایه خلد و زیب فردوسی
هر غوله[1] حور و جعد غلمانی
زندان بان فرشته گر چه
خود تیره تر از فضای زندانی

که سلسله سان بدوش دلداری
که حلقه صفت بگوش جانانی
گاهی ز نجیر عدل داودی
که چنبر خاتم سلیمانی

خواندمت مسیح دوش چون دیدم
همخانه آفتاب تابانی
وامروز سرود در کف موسی
افسون او بار[2] و گرزه ثعبانی

افسون ادبار نه ای ایراک
استاد فسونگران ملتانی
سیمین زنخ نگار من گوئیست
گوئی آن گوی را تو چوگانی

همواره چو روز کار من تاری
پیوسته چو حال من پریشانی
پیرامن لعل دلبری آری
ظلمانی و گرد آب حیوانی

تا بوده بوده ماه در سرطان
ز دیدن تو بماه در چو سرطانی
گویند ز خلد شد برون شیطان
دید تو بخلد در چو شیطانی

همسایه سلسبیل فردوسی
همخوابه آفتاب رخشانی
بر عرعر قد کشمری سروم
چونان بر سروبن ضیمرانی[3]

بسیار خطا کنی و معذوری
مانا بر شاه حسن ترخانی
روی بت من شگفته بستانیست
وآن بستان را تو بستانبانی

بر قامت یار چون سیه زاغان
بر شاخه سروبن پرافشانی
درد دل خسته را کنی درمان
مانا که سیاه چرده لقمانی

بسیار درازی و بسی تیره
در این دو صفت شب زمستانی
حمیر نه رخ نگار و تو در روی
چون حمیری اژدهای یمانی

اهواز[4] نه روی یار و تو در او
جرّاره روی یار را مانی
مقدار شکیب ما اگر سنجی
کآونگ چو کفه های میزانی

آبستن پاک گوهری از زو
تاریک بسان ابر نیسانی
طومار سیاه بختی خصمی
یا هندوی درگه جهانبانی

خورشید سپهر خسروی شاهی
آن کامده کاخ عدل را بانی
آن کز پی سجده در شه گردون
سرتا بقدم شده است پیشانی

آن کامده بر در سرای او
کیوان شایان شغل دربانی
ای کافت گنج و فتنه مالی
وی کآتش بحر و غارت کانی

صد حصن بیک پیام بگشائی
صد سور بیک سلام بستانی
هر فتنه که در زمانه برخیزد
ننشینی تا بتیغ ننشانی

از جود بچشم مملکت نوری
از عدل بجسم سلطنت جانی
در دولت و ملکت تو نشنیده
کس نام گران و نام ویرانی

با آنکه جهان بطبع فانی بود
باقی شده زانکه در تو شد فانی
فرخنده به بزم همچو فردوسی
سوزنده برزم همچو نیرانی

از حلم فنای کوه الوندی
از جود بلای بحر عمانی
در بزم چو قلزم سخن گوئی
در رزم چو ضیغم سخندانی

[1] مرغوله — بمعنی پیچ و تاب زلف
[2] اوبار — فرو برنده و بلع کننده را گویند
[3] ضیمرانی — یعنی ریحان است
[4] اهواز — شهریست از ولایت خوزستان اکنون خراب است و عقرب آنجا هرکرا بزند بکشد.

انجم و برفلک

آنجا چو حریف باده و جامی
اینجا چو خدای تیغ بکرانی
آزرم می و خجلت بحری
آشوب تن و آفت جانی

از حلم فنای کوه الوندی
از جود بلای بحر عمانی
شخص تو درون عالم امکان
جانیست اسیر جسم ظلمانی

آری چو بقدر و مرتبت بینی
جسم است جهان و تو در او جانی
در کین توزی و عافیت سوزی
هنگام وغا زمانه را مانی

در بزم بتن چو نرم دیبائی
در رزم بدل چو سخت سندانی
آندم که به تیغ کوه البرزی
یعنی که فراز زین بگرانی

در بی مهری نظیر گردونی
در خونخواری همال کیهانی
در قتل جهان بدیل افلاکی
در نهب روان عدیل کیهانی

در مدح تو ای بمدحتت گویا
الکن[1] شده از کمال حیرانی
عاجز بود این دل سخن گستر
کآنسو ترک از کمال انسانی

از گویائی به است خاموشی
از دانائی به است نادانی
باری چه کم از دعا کنون چون نیست
توصیف تو حدّ فکر انسانی

تا تاج و سریر و مملکت ماند
با تاج و سریر و مملکت مانی
تا خور بکران بر آسمان راند
چون خور بکران بر آسمان رانی

در مدح شاهنشاه غازی محمد شاه طاب الله ثراه فرماید

سرو سیمین مرا از چو چنین گشت پای
سرو گو با پای چو من در چمن زین پس میای

سرو من ماه زمین بد زان شدش پا بر فلک
تا ز نیکوئی زند ماه فلک را لت بپای

ماه من شد در محاق[2] و سرو من از پا نشست
سرو را گو بر مخیز و ماه را گو بر میای
سرو من از پا فتاد و فرق فرقدسای او
سنبلستان کرد گیتی را ز زلف مشکسای

سرو از این غصه گو در باغ خون دل گری
ماه را زین قصه گو از چرخ سوی دل گرای[3]
تا بهشتی روی من بر خاک تاری سود چهر
گشت خاک از فر رخسارش بهشتی دلگشای

خاک اگر دعوی سلطانی کند شاید از آنک
سایه زلفش بر او افتاد چون پر همای
در زمستانی که از گل می نروید هیچ گل
گل ز گل روئید تا او بر زمین شد چهرسای

مشک بیزان گشت در گیتی ز جعد دلفریب
اشک ریزان گشت بر دامن ز چشم دلربای
اشک چشمش راست پنداری که تخم فتنه بود
ز آنکه از اشکش زمین تا حشر گردد فتنه زای

دوش در کنجی ز رنج روزه بودم تنگدل
کز برون آسیمه سر سیکی در آمد در سرای
گفتمش خیر است گفت آری نداری آگهی
گر ملک برجان یاور رفت خشمی جانگزای

باز چونان داوری رخش چنین یاوری
تنگ باد در گفتار حسود ژاژخای
گفتمش رو رو نه ای گر زدستان دم مزن
گفت بیجا حال ما کوی و ز ژاژ[4] لاطائل مخای

شه فریدون نیست فرخ او بود ضحاک عهد
آن ز گرز گاوسار و این ز زلف مارسای
گر فریدون کینه از ضحاک گیرد باک نیست
حبذا فرخنده عدل و مرحبا پاکیزه رای

شاه را باید دعا گفتن که لطف و قهر او
هر دو آمد غمزدای و هر دو آمد جانگزای
هم مبادش گرد بر دامن ز چرخ گردگرد
هم مبادش درد بر خاطر ز دیر دیرپای

یاور من هم مباش از خشم داور تنگدل
می ببالی چون علم تا می نبالی همچو نای
چشم لطف از شاه داری و ز خشمش ایمن
می ها را تلخ دارد آنکه آمد غمزدای

بر در خدمت بغیر از حلقه بر طاعت مکوب
بر در طاعت بغیر از جبهه خدمت مسای
همچو دف مخروش اگر گوشت بمالد همچو چنگ
گر تهی مغزی نماید ناله کردن چون درای[5]

همچو زلف خویش و حال من شده حالی درهم
کآب بر گردد بجوی و مهر باز آید بجای
خود ز شاه نکته دان بگذر که داند سر بسر
کآفتابی چون ترا دانا نبیند بی بلای

شاه شاهان ماه ما را ز ابر تنگ آرد به
وای آن نادان که این معنی نداند وای وای
حالی ای سلطان خوبان در گذر از حال خویش
بر رخی از احوال روز روزه طیبت سرای

تو مگر روزه نه ای کاینگونه هستی سرخ چهر
راستی غمزی نما و ز حال خود رمزی نمای
روزه دار از آن لبی خشک است و چهری زرد فام
تو لبی سیراب داری و رخی شنگرف[6] رای

حال من پرسی چنانم روزه دارد زرد روی
گم اگر بینی ندانی این منم یا کهربای
رغم زاهد را بیا تا یکدو روزی می خوریم
از سر طیبت که طیبت[7] را ببخشاید خدای

هم تو بهر من شراب آور ز لعل می پرست
هم من از بهر رباب آیم ز قول جانفزای
گه چو ساغر بر رخ من تو بخندی قاه قاه
گه چو مینا من بگریم از غم تو های های

هم مرا نقلی اگر باید ترا شیرین لبان
مر ترا چنگی اگر باید مرا پشت دوتای
هم ترا من ناقه پیش آرم ز کلک مشکبوی
هم مرا تو باده پیش آری ز چشم دلربای

گر من از تو دل بدزدم نکته گو دلفریب
گر تو از من وی بپوشی جانت آرم رونمای
شکرت باید بگو حرفی ز لعل دلنشین
عنبرت باید بزن دستی بزلف مشکسای

[1] الکن — کسی را گویند که در زبان او لکنت باشد.
[2] محاق — سه روزی از آخر هر ماه
[3] گرای — یعنی گردن است
[4] ژاژ — گیاهی است در غایت بی مزگی. ژاژخای — حاصل معنی هیچ گفتن
[5] درای — امر بمعنی گفتن است و گل درای جرس را هم گویند
[6] شنگرف — رنگ سرخ بمعنی تند و پر زهره
[7] طیبت — بمعنی مزاح و شوخی

عیش را در گرد خواهی برفشان گرد از گره
در حدیث دوست قاآنی زبان نامحرم است
ای زلف عزم سرکشی از روی یار داری
آشفته حالتی چو پری دیدگان همانا
بوی عبیر آید تا تو بسان عنبر
که گرد گوش حلقه و که زنی کمر گرائی
ما راز شرار نار فروزان فرار جوید
مانی بافعئی که بود مهره در دهانش
مانی بنعل شاه که چون خاینان دولت
ای ترک سیه چشم سراپا همه جانی
دنیا کند از فضل و شرف فخر بعقبی
سروی نه گلی نه ملکی نه قمری نه
گر غایبی از من چه شکایت کنم از تو
گفتی که من و باغ کدامیم نکوتر
از بسکه دل و جان بسر زلف تو آویخت
تا سیمتنی بینم از آن موی میانت
پرسی همی از من که گل سرخ کدامست
دانی که چرا دارمت اینگونه همی دوست
سالار ظفرمند عدوبند حسین خان
خندد منکر جاهش چه اکابر چه صاغر
گر خلد بخم خوانمت از خلق همی نی
چون جان که به پیرامنش از جسم حصاراست
گیتی بکر از حق زنی فخر نشان خواست
بستان امل را بسخا ابر بهاری
بینند زنی بذل کرم دیده حرمت
و آیند معانی بلبم خود بخود از حرص
در مشت تو روزی بعدد گرد کمان است

رنج را در بند خواهی برگشا بند از قبا
چون تو ماهی را چه غم گر چون منی بیند بری

وله فی المدیحة

ما را ز همنشینی خورشید عار داری
دیوانه از آنکه پری در جوار داری
جا بر فراز مجمر چهر نگار داری
که پیچ و تاب عقرب و که شکل مار داری
تو بر فراز نار فروزان قرار داری
یا در شکنج حلقه نهان گوشوار داری

گویند از شهاب بود دیو را گریزان
هاروت وش معلقی اندر چه زنخدان
سوزد عبیر از آتش و تو آن عبیر خشکی
عقرب ز تیرگی بسوی روشنی گراید
گوئی بن آذری که در آذر بود مقامت
همچو محک سیاهی و از بهر عشقبازان

در مدح حسین خان نظام الدوله فرماید

تنها نه همین جان منی جان جهانی
تا حسن تو باقیست درین عالم فانی
آنقدر نکوئی که ندانم بچه مانی
تو مردمک چشم از آنروی نهانی
گفتم تو بهی زانکه تو ایمن ز خزانی
زلفت دگر از باد نجنبد ز گرانی
باریک خیالی نکرد چرب زبانی
جانا تو گل سرخ تصور نتوانی
زانروی که چون بخت خداوند جهانی
کز نعمت او بهره برد قاصی و دانی
روزی خور خوانش چه اعالی چه ادانی
در چرخ دهم دانمت از قدر همانی
محصور زمینستی و سالار زمانی
کز فخر تو بر پیکر آفاق نشانی
پالیز اجل را بوغا باد خزانی
ناگفته ز دل صورت آمال و امانی
بی کسوت الفاظ و تراکیب معانی
پیوسته پی مالش و گوش کمانی

با ما به ازین باش از آنرو که در آفاق
امروز توئی دشمن هر دم بحقیقت
مسکین دلم از باد تو بیرون نرود هیچ
یاد آیدت آنروز که گفتم بتو در باغ
گفتی چه خوشم آید ازین سرو ستاده
زخم دل ریش از تو کجا یابد بهبود
جز عکس رخ خوب تو در آینه و آب
کانجا که توئی رنگ گل سرخ شود زرد
فرمانده ملک عجم و فرمانبر خسرو
آن صدر فلک قدر که در مطبخ جودش
ای طفل هنر را دل و قار تو دایه
از فخر در ایوان سخا صدر نشینی
هر چند بیک شهر مکانست ترا جای
مختار همه خلقی و مجبور سخائی
با کجروشان بسکه بدی ظن متین است
از شوق مدیح تو چو حمام زبانست
مدح تو بود حرز تنم زانکه در و هست
رمح تو باز اعدا که در زبان تیز

چون تو شاهی را چه باک ار چون منی باشد گدا
دوست را خواهی چو مغز از پوست بیحیت برآئی
تو دیو خو شهاب چرا در کنار داری
یا زهره تا تعلق هاروت وار داری
گار الیش و طراوت و تری ز نار داری
تو قصد تیره جان من از روی نار داری
یا نی سیاوشی که در آتش گذار داری
بس شوشه زر خالص کامل عیار داری
دلهای ما مسلسل در یکقطار داری
آن چیز که هست از همه بهتر تو همانی
کاشوب تن و شور دل و آفت جانی
کاش این دل سودا زده از من بستانی
بنشین بر گل کاتش ببلبل بنشانی
گفتم ز تو من خوشتر آید که روانی
تا گم نکند زلف تو از مشک فشانی
حسن تو ندارد بجهان ثالث و ثانی
این است که هرگز تو گل سرخ ندانی
گر خنجر او رشک برد برق یمانی
افلاک قدر رند و مه مهر او آنی
وی کاخ کرم را کف فیاض تو بانی
وز تیغ بمیدان و غا فتنه نشانی
از جاه ترا از حوصله کون و مکانی
منشار سر خصمی و منشور امانی
کابدون بفلک دشمن سرج سرجانی
مغز سرم از غلغله جوش معانی
از فضل خدا خاصیت سبع مثانی
زآن در صدد تیزی بازار سنانی

شهاب
شعله آتش که بیند که ساطع میشود

هاروت
نام یکی از آن دو فرشته است که در چاه بابل سرازیر آویخته و بعذاب خداوند گرفتار اند

خنک
بمعنی اسب است

قاصی
بلند مرتبه را گویند

دانی
پست مرتبه را گویند

قدور
جمع قدر است که بمعنی دیگ باشد

ادانی
بمعنی ظرف است

بر
بمعنی بالا است و بمعنی...

پیکان تو پیکیست سبکسیر که چون جان
میدان شود از خنگ ترا عرصه هستی
نی نی بسوی کجروشانش نفرستی
در پاس تو گیرد دل بدخواه مگر تو
در خلد گشاد گر تف تیغ تو زبانه
از خجلت حلم تو زمین یکسره شد آب
گفتی نکشم دشمن خود را بسوی خویش
نیشکر ازین فخر ببالد که تو چون نی
ز الطاف تو غیر از غم خوبان بدلم نیست
هم اسب نخواهم ز تو خواهم که پیاده
من بنده مداح توام نیست شگفتی
از حکم ملک هر چه زمین است بگیری
سر و پیش غنیم گوید بگوش پنهانی
ترا ز حکمت یونان جز این چه حاصل شد
شناختن نتوانی مگر ز یزدان را
بکوب حلقه در را که عاقبت ز سرای
بگنج دل رسی آنکه که تن شود ویران
بملک عشق چه خیزد ز کدخدائی عقل
یقین عشق چو آمد کمال عقل خطا است
تو خود نتیجه عشقی پی دلیل مگرد
مشو ز دعوت نفس شریر خود ایمن
ترا که دعوی شاهی بود همان بهتر
گمان بری که تو هستی گران پذیر بود
گران هستی اگر هستی است چیست سخن
ز چهر شاهد هستی اگر نقاب افتد
مقام بوذر و سلمان گرت بود مقصود
مرید دیر مغانم که ساکنان درش

جا بر دل دشمن کند از تیر لسانی
در یک نفسش طی کند از کرم عنانی
تا راستی کیش تو بینند عیانی
اندر دل او موجب رنج خفقانی
رضوان شود از بیم زبون تر ز زبانی
و آنگاه ز احکام تو آموخته روانی
بسیار منت تجربه کردم نه چنانی
در طاعت و در خدمت شه بسته میانی
غم نیست که تا گویم از آنم برهانی
همچون فلکم در جلو خود بدوانی
گر از کرمم بر زبر چرخ نشانی

در ستایش اسدالله الغالب علی بن ابیطالب و مدح محمد شاه مرحوم

که شبهه کردی در محکمات قرآنی
چو خود شناختن نفس خویش نتوانی
سری بر آید چون حلقه را بجنبانی
که گنج را نتوان یافت جز بویرانی
کجا رسد خر باری باسب جولانی
بکش چراغ چو خندید صبح نورانی
که نزد اهل دل این دعوی است برهانی
که گرگ می ندرد گله را بمهمانی
که روی ازین ده و این ده خدا بگردانی
گر این مسلم هستی هستی ارزانی
و گر فناست فنا را عدم چرا خوانی
بیک گره نزنی مژه راز حیرانی
خلاص بوذر بنمای و صدق سلمانی
زر و جان بفشانند گرد مکانی

بیچاره بسی شبان ز بر گرگان شده مزدور
جز راستی از تیر ندیدی بجه تقصیر
از دیدن تو خصم شده زرد مگر تو
فرمانده دنیائی و فرمانبر خسرو
ده روز بیک حکم تو صد نهر روان شد
کامی نخ که از لقمه جود تو نجنبد
زیرا که دو صد مرتبه دیدم بخم خام
صدرا به ثنای تو زبان تا بگشودم
جز خواهش بوسیدن کامت بر و بام
نی چون فلکم بخش یکی اسب سبکرو
تا هست جهان شاه بود شاه درویش

تو نفس علم شو از نقش علم دست بشوی
درین بدن که تو داری دلی نهفته خدا
ولی بگنج دلت راه نیست تا نزهی
فضول عقل رها کن که با فضایل عشق
عنان قافله دل بدست آز مده
گرفتم آنکه نتیجه است عشق و عقل دلیل
اهل سراب غرور است نه بهار بریس
جهان دو ده است و خرد ده خدای هر دو بیست
بهر دو کون قناعت مکن گزین دو برون
دل من اندر انصاف بی ستیزه جهل
چو ملک هستی گردد به نیستی محصور
بر آستانه عشق آن زمان دهند بار
خلوص و صدق درین گر ترا گذشت رفیق
سبک بهر دو جهان آستین فشان کن عشق

زیرا که بعهد تو کند گرگ شبانی
چون کجروشانش ز بر خویش برانی
اندر دل او موجب درد دیر فانی
ویران کن دریائی و بر بحر نکانی
نی نی که درین معجزه رمزیست نهانی
نخ نخ تو مگر تا ای عید رمضانی
در وقعه عدو را بسوی خویش کشانی
بر بسته در غم بر خم چرخ کیانی
کامی نبود تا که بدانم نرسانی
گر طعنه بد گوز جهانم بجهانی
بر بسته بطاعت کمر ملکستانی
بر روی زمین تا که زمان است بمانی
که جهل دونان خوشتر ز علم یونانی
که نفس علم قدیم است و نقش او فانی
که گنج خانه عشقست و عرش رحمانی
ز جهل کافری و نخوت مسلمانی
اصول حکمت دانائیست نادانی
که هیچ نیاید هرگز ز گرگ چوپانی
دلیل را چه کنی چون نتیجه را دانی
که نفس کول تو غولی بود بیابانی
که منتظم شود از وی اساس دهقانی
هزار عالم بمینت هاست پنهانی
سرا لمیت سخنی فهم کن باسانی
نکوتر آنکه عنان سوی نیستی رانی
که بر زمین و زمان آستین برفشانی
بخود دکان نبرم طی ره که بتوانی
اگر حجب ندری زهی ازگر انجانی

نغف
برارت و کرمی را گویند

رضوان
خازن بهشت را گویند

زبانی
منسوب بزبانه است که اهل عذاب جهنم باشند

تالی
بلا فاصله از عقب در آمدن را گویند

نخوت
بمعنی کبر و غرور است

آز
بمعنی حرص و طمع است

کول
اسب گمراه و کند رو را گویند

بار
بمعنی اذن است

برهنه پا و سرانند در ولایت عشق
ببین بر آنکه چو زلف بتان پریشانند
غلام درگه شاه ولایت اند همه
شهنشهی که ز واجب کسش نداند باز
بشخص قدرش هیجده هزار عالم صنع
لوای کوکبهٔ ذات او چو گشت پدید
بگاه عفو تو عصیان بود سبکباری
ز حسن طلعت خلاق جرم خورشیدی
نه آفتاب و مهت اینکه چرخ روز و شبان
شد از ولای تو یوسف عزیز مصر ارنه
امیر خیل ملایک کجی شدی جبریل
وزان سبب که چو مهر تو هست احتشش
چنان بمهر تو مستظهرم که شاهجهان
بروز کینه که پیکان ز خون نماید لعل
بطلعت تو کند خاک تیره خورشیدی
هماره تا که برونست از تصور عقل
بخویش ختم کند آسمان که ختم کند

که قوتشان همه جوع است و جامه عریانی
که همچو گیسوی جمع اند در پریشانی
که در ولایت جان میکنند سلطانی
اگر بر افکند از رخ حجاب امکانی
بود چو چشمهٔ سوزن ز تنگ میدانی
وجود معترف آمد ز تنگ سامانی
بوقت خشم تو طاعت بود پشیمانی
ز فرط همت رزاق ابر نیسانی
بطوع داغ ترا مینهد به پیشانی
هنوز بودی در قعر چاه زندانی
اگر نکردی بر درگه تو دربانی
بدل قرار گرفته است روح حیوانی
بذات پاک تو ز آثار صنع یزدانی
ز خاک خیزد تا حشر لعل رمانی
بهیبت تو کند آب صاف سوهانی
کمال قدرت یزدان و صنع سبحانی

همه برهنه و چون مهر عور و عریان پوش
تمام خانه بدوشند بی مکان و مقام
کمال قدرت داور وصی پیغمبر
از آن گذشته که مخلوق اولش گوئی
اگر خلیفهٔ چارم در اولش دانند
شها توئی که ندانم بدیر مانندت
چسان جهانت خوانم که خواجهٔ ای
بپای عزم محیط فلک به پیمائی
نسیم خلت[1] تو بر دل خلیل وزید
نه گر بجودی[2] جودت پناه بردی نوح
ازین قبل که چه خشم تو هست شور انگیز
ز موی موی عرق ریزدم بمدحت تو
خدایگان ملوک جهان محمد شاه
شها توئی که از آن سوی طاق ایوانست
بروز میدان ببر زمانه او یاری
بدوست ملک سپاری مملکت بخشی

همه گرسنه و چون علم قوت روحانی
ولی سپهر کند شان بطوع دربانی
ولی خالق اکبر علی عمرانی
بدان رسیده که خلاق ثانیش خوانی
من اولیش شناسم که نیستش ثانی
جز این صفت که بگویم بخویش میمانی
کجا سپهرت دانم که خالق آنی
بدست امر عنان قضا بگردانی
که گرد آتش سوزان بر او گلستانی
بدی سفینهٔ او تا بحشر طوفانی
حرام گشته در اسلام راح ریحانی
که خجلت آرد در مدح تو سخندانی
که در محامد او خلق کرده حسانی
رواق شوکت تو از بلند ایوانی
بصدر ایوان بر ستاره بارانی
ز خصم گنج بگیری و مال بستانی
سخا بشاه و سخن بر حکیم قاآنی

در مدح خاتم انبیا محمد مصطفی و امام عصر عجل الله فرجه و ستایش محمد شاه غازی و جناب حاجی میرزا آقاسی گوید

بود این نکته در حکمت سرای غیب برهانی
خرد شیدست و دانش کید و همت قید جهدی کن
معذب تا نداری تن مهذب می نگردد جان
بترک خم کوی و درک امر طاعت حق کن
آب سیمای زی چهرهٔ جان آن زمان سوئی
طریق خواجه کبرا همی داری روز و شب
اثر از مهر و کین خواجه دان در کار نفع و ضر
لغت در معرفت لغوست کو و هر چه خواهی کو
بدستان آر قوانی دل بدستار ز چه مایل
اگر در مجلس خواجه بصدق و درد بنشینی

که رخش جان بجوی شید و کید و قید بجهانی
که تا بر کش نه پیرانی بنالد سرو بستانی
که قرب روح ریحانی ز شرب راح ریحانی
که همچون خواجه گردد هستی از دامن بر افشانی
بخود زحمت نهد تا خلق را باشد تن آسانی
نه در تثلیث برجیسی نه در تربیع کیوانی
چه مقصود سخن دانی چه عبرانی چه سریانی
که دستارت نبخشد سود اگر از اهل دستانی
لهیب هفت دوزخ را باهی سر بنشانی

کمال نفس اگر جوئی بیفکن عجب[3] دانائی
بسان خواجه از روحانیان هم گام برون زن
اگر شوخ جوانستی و گر شیخ نوانستی
ازین مطموره[4] تن جان جابی در معمورهٔ جان کن
برو در مکتب تجرید درس عشق از بر کن
چه گوئی رازی قمی چه گفت ملا شاغ امی
از آن مرد خدا از دیدهٔ عامی بود پنهان
اگر از دستار سنگین چه جان سنگین شدی گو دب
برو با دوست اندر خلوت جان از دل ابر کن

که در جانان رسی آنگه که جان از عیب برهانی
حیات روح اگر خواهی ها کن جوی حیوانی
که فخری نیست وارستن ز قید جسم جسمانی
ترا طاعت بکار آید نه تسویلات شیطانی
که در مقصورهٔ عزلت عروسانند روحانی
که دست آویز دو نانست حکمتهای یونانی
درایت پیش گیر آخر روایت چه میخوانی
که عارف داغ بر دل دارد و زاهد به پیشانی
زیارتگاه جانها کنند قابوس[5] جرجانی
که از بیرون نبخشد سود سالوسان انسانی

[1] خلت بمعنی محبت و دوستی است
[2] جودی تلی است که حضرت نوح بدانجا رسید و نجات یافت
[3] عجب بمعنی کبر است
[4] مطموره بمعنی حفرهٔ زیر زمین است
[5] قابوس نام حسینی است
[6] الامانی بمعنی الاوقات گزاف در دو ... بند

سواد عشق اگر بینی بهل سودای عقل از سر
غمی کو جاودان ماند بما ز عشقی که غمش ارزد
تو آخر ذره با چشمهٔ بیضا چه همتایی
چو سوسن پیش از این ذکر سراپا زبان بودم
من از غورم ولی غوران محنت دیده هم جنگ
تنم چون حلقه در شد دو تو از غم بوسیده
اگر پیرایهٔ هستی نبودی ذات پیغمبر
کمال نور هستی از جمال او بود ورنه
با مراد در آمد ناقه[1] از خار او ور هست امن
بود دار الشفای لطف او را نیک خاصیت
که ای فهرست هستی ای مهین دیباچهٔ فطرت
نبی گفت ای مهین پیک خدا از ره چرا ماندی
مرا جا سدره است اگر صد ره حجی بر تر
پیمبر گشت بر رفرف سوار و شد با وادی
نهادندش بسر از خوان غیبی نزل لاریبی
پیمبر شکر یزدان کرد و گفت ای دست توفیق
بشخصم دستگیری کن تا اندست بشناسم
همه نوری بهر نوری بجانت هر چه میلم
نه خود را برد همره بلکه بخود در رفت باز آمد
ولی نا رفته از دنیا خلل افتاد در ملکش
پیمبر خواست در دنیا کند مبعوث شاهی را
سر شاهان محمد شه که تائیدات حکم او
اگر پیراهنی دوزد قضا اندر خور بخشش
بدخشان از چه باید رفت گلشن بر بنارستان
دو دو مژهٔ او که بچه شیر را ماند که از هیبت
اگر گردون گشاده روی بودی چنین بد خو
معاذ الله اگر با آسمان روزی بخشم آید

که در خورشید تابان بین ز ارست بارانی
که عاشق را در آن یکغم دو صد جا رشته بیبانی
تو آخر قطره با لجهٔ دریا چه میمانی
کنون از فکر چون نرگس همه چشمم ز حیرانی
که روحم نسبتی دارد بخورشید زمستانی
که وقتی خواجه از رحمت نماید حلقه جنبانی
بیک ارزن نیرزیدی جهان باقی و فانی
حقایق را بدی همچون شقایق داغ نقصانی
که در خیل وی از صالح نیاید جز شتربانی
که درد وی غم پرستاری نماید درد درمانی
بسوی عرش نورانی گرای از فرش ظلمانی
چنین کاهسته میرانی به پیک خسته میمانی
هنوزت رخش همت در تکست از کرم جولانی
شنید اسرار ما اوحی و دید آثار سبحانی
پیمبر کرد از جان نزل آن خوان را ثناخوانی
مرا اندست بر از دست و در مانم ز حیرانی
که اندر دست خود افتم گرم ز اینده نستانی
بدان خیبر گشا دست ید اللهی همی مانی
که در مقصورهٔ وحدت نگنجد اول و ثانی
که قومی سخت دل کردند عزم سست پیمانی
کز از عدلش نظامی تازه گیرد دین دیانی
برون برد از ضمیر خلق تسویلات نفسانی
فضای عالم هستی کند آن از گریبانی
که تا هر دانه نارش شود لعل بدخشانی
زند بر جان ناپاکان ز رشوین ما کانی
گمان کردم که شاهش حکم فرمودی بدربانی
نماید چین ابرویش بچشم چرخ سوهانی

اگر عزم فنا داری بسوز از دل که عاشق را
بیا التسلیم انفلیم که از همت خواجه
بهل دفتر دانش بخوان دل فرو شویم
چه پوشم جامه در تن که که دو زم گهی دو زم
بر شته آه چون غم راز دل بیرون کنم گوئی
حیات روح و من دل من اندر نیستی دیدم
محمد خواجهٔ عالم چراغ دودهٔ آدم
زهی ماهی که انوارش بود اسرار لاهوتی
بتائید ولای او عزیز مصر شد یوسف
شبی اندر سرای ام هانی بود در طاعت
نبی شد بر براق و رفت با جبریل تا سدره
بپاسخ گفتش ای رهبر مرا بگذار خود بگذر
فرود آی از براق عقل کو وا مانده بیچون
بجائی رفت کانجا جا نگنجد ز بیجائی
پس آنگه ساز خوردن کرد تا که از پس پرده
گشودی دستی از غیب و نمودی دستگاه جود
چه دستوری ز یزدان جست و در آمد شد خیره
هنوز آن حلقهٔ در بود در جنبش که باز آمد
زهی پیغمبری کز محکمی احکام شرع او
بدین سان سالها بگذشت کاین دین او آشفته
گزید از جملهٔ شاهان سمی خود محمد را
شهنشاهی که نام نامیش بر نامهٔ هستی
بغواصی چه حاجت نام جود او بدریا بر
نه تنها آدمی از دستش از بخشش کند دعوت
ز بس وجد و فرح دارد سراپا عید میماند
فراز مسند شاهی چو بنشیند خرد گوید
بلا تخم است و تنها کشت روز کینه تابستان

بخوان فقر ربانی بکار آید نه یونانی
گریز تدبیر با صد تجربه اندر تو ندانی
که من امروز دانستم که دانائی است نادانی
من آخر آفتابم خیر شرم در وقت عریانی
که بیرون را برون آرد چه گرد عشق بستانی
بمیرم کاش ازین هستی بهستی باد ارزانی
که سر آفرینش را وجودش کرد برهانی
خهی شاهی که رایاتش بود آیات قرآنی
وگرنه پوست کردی تنش تا حشر زندانی
که ناگه جبرئیل آمد فرود از عرش ربانی
ز پریدن فرو ماند آن همایون پیک ربانی
که گر من یا دم از جنبش تو برقی در سبکرانی
برابر رفرف عشق و بر آن تا هر کجا رانی
بدین جا جان و تن اما تنی بنمود و جان جانی
بر آمد ز آستین دستی چو قرص ماه نورانی
بلی در دستگاهت ستیا رانند پنهانی
بگفت ای پنجهٔ شهباز دست آموز یزدانی
مر آن سر حلقهٔ هستی بفرش از عرش رحمانی
بکاخ آسمان ماند که بنهد رو بویرانی
که اندر مرز کیهان می بندیکمبر دایمانی
که در دین تازه فرماید رسوم معدلت سنجی
بماند از شرف چون بای بسم الله عنوانی
که تا هر قطرهٔ آبش شود لولوی عمانی
که تیغش دیو و دد را هم کند در رزم قربانی
بعیدی اینچنین باید دل جان کرد قربانی
جهانی بر یکی مسند تبارک صنع یزدانی
روانها خوشه شد دهقان تیغش دانه دهقانی

[1] ناقه شتر است

ندیدم تا ندیده پنجهٔ الماس فعل او
سر گیسو گرفته حور در کف بو که بنماید
امامی کز وجود او جهان برپا بود ورنه
تبارک با ولی الله آخر برده یکسو
بلی چون حاجی آقاسی امینی در میان ناید
نبودی گر چنین کردن بنا راست انیمه معجز
بسیج نور خانه شه بری گر در بیابانها
مرا از کار شاهنشه همی باید شگفت آید
تنی سرباز را ز انسان که سلمان زین همی این شد
مرا آنهم بلی سیه مه بکلک پارس زر وقتی
زیاد از بسکه شد ظلم یزیدی اندران کشور
بد انسان پارس این شد که خوبان هم ز بیم او
ز لکین ره همه کشور خروشی بر نمی خیزد
کمانگر تیر میبارد ز بیم آنکه میداند
ز بس پهلوی مظلومان قوی گردست اعدا او
حصاری کز دل اعدای خسرو بود ویران
ز سنگ سخت بی ضرب عصا و دعوی معجز
گران بودگه نتوانی ز پهنای شگرف آن
بود چون حکم او جاری مر آن رود از یکی چشمه
میان خطهٔ شیراز و آن رود روان در ره
بباید کوه را سفتن گر آنسو رود باید ره
چنان ژرف است کز قعرش نبینی گاو ماهی را
ز دوران کیومرث ولیشه تا محمد شه
چه هوشنگ گران هنگ و چه طهمورث دانا
چه گرشاسب که بد خاتم ملوک پیشدادی را
چه داراب و چه دارا و چه اسکندر که از رومی
بویژه جم که بی حد گنج داد و رنج برد اما

که از زمرد چکد مرجان و از آهن لعل رمانی
بجای شهپر طاوس از خوانش مگس رانی
صورها باز گشتی جانب نفس هیولانی
که تا از چهر میمونت کند گیتی گلستانی
که تا شه را رساند از تو توقیعات پنهانی
که از درکش بود عاجز عقول فاضل و دانی
نپوید در بیابانها نسیم از تنگ سیدانی
که هر کاری کند گوئی که الهامی است ربانی
کند از روی معجز والی ملک سلیمانی
که بودند اندران کشور گروهی خائن خانی
بسا مسلم که در دار فنا جان داد چون مانی
بهم بستند گیسو از پی دفع پریشانی
بجز در صبح و شام از نامی کوس جشن سلطانی
بکیش شاه هرگز کار را فرض است قربانی
سزد گر صعوه شاهینی نماید بر سر جانی
بیک مه هیچ روئین دژ نمود از سخت بنیانی
ده و دو چشمهٔ آب آورد چون معنی عمرانی
سمند عقل و خنگ وهم و رخش فکر بی جهانی
که نامش مختلف گویند دانایان ز نادانی
بود کوهی بغایت سخت چون شقاق آنی
که اینسو ره ندارد رود اگر ز آنسو بنانی
اگر با دوربین لختی نظر در روی بگردانی
کز ختم پادشاهان جهانست از جهانبانی
چه جمشید سپهراورنگ و چه ضحاک علوانی
چه فرخ کیقباد آن رسم عدل و دادرانی
سپاه آید دو غالب شد بر ایران و بر ایرانی
سراسر ژاژ او بیهوده شد چون ژاژ طیانی

ز خون خصم در هیجا چو گردد لعل پیکانش
بباید کودک بختش بهادر من تا مهدی
همانا گر زولای او اگر حرزی بخود بندد
چو بودی از نظر غایب بنوعی شاه هر تابش
توانا ایزدی او جبرئیل و شاه پیغمبر
هزاران در هزاران توپ سازد از دها یکسر
دبیران سپه دفتر فرو شویند یکباره
بنظم جیش و امن ملک طی کفر و نشر دین
بفضل خویش صاحب اختیار ملک جم زینش
همه اندر خدا طاغی همه با پادشه باغی
ببخت شاه و عون خواجه اندر پارس حکم او
بجز ذکر سخای او که سال و ماه میشد
چنان شد راست کار ملک از و کاندر دبستانهم
ز بن بر کند هر نرگس که بد اندر گلستانها
بساتین را چنان کرد از درختان تازه و خرم
ده و دو آسیا سنگ آبرازی ار ملک جم
بسی فرسنگی شیراز رودی هست پهناور
شکم بر خاک میمالد چو مار گرزه در چنبر
یکی شش شیر میداند یکی شش سر مینخواند
سرش شیری و بیرونش جستست از چنین جیبی
و زینسو تیرکی دره است هول انگیز کاندر وی
بباید دره را انباشت یا سد گران کردن
تنی آن دره را انباشت نتوانکرد از شاهان
چه افریدون چه ایرج چه منوچهر و چه نوذر
چه کاوس و چه کیخسرو چه گشتاسب و لهراسب
براین نسبت بیاکید بر شمر ایران خلط باز
و دیگر شاه عباس آنشهی کز شوکت و فر

بجز جوهری او را بجای لعل پیکانی
نماید از حجاب غیب مهر چهر نورانی
بحشر وار هد ابلیس از آن آلوده دامانی
رسولش حکم داد اول تو مصداق آن ثانی
که شه را آرد از سوی تو تبریکات فرقانی
که هر یک جانشین دوزخ اندر آتش افشانی
گر آن سوی شمار افتاده جیشش از فراوانی
هزاران معجزات آرد فزون از فهم انسانی
ز مهر رحم دیوانش سپارد حکم دیوانی
همه فاجر همه باغی همه فاسق همه زانی
روا نشد بی سبب چون شد این حکم سلمانی
خم می هم ز جوش افتاد در دکان نصرانی
نگردد از پی تعلیم خم طفل دبستانی
بجرم آنکه نرگس نسبتی دارد بفتانی
گر آب اندر دهان آرد ز حسرت حور رضوانی
ز قصر الدشت جاری گرد چون اشعار خاقانی
که عمقش وهم اگر سنجد فرو ماند ز حیرانی
بوقت باد مینالد چو رعد آذر آبانی
که شش چه بود تا شش سر آنجا گرده پنهانی
پس آنسو ترک آنجا که دنیا میشود جانی
ز بس ژرفی توانی هفت دریا را بگنجانی
تواند می بر آید آب تا گردد بیابانی
کسی نارست آن گیرا شکستا از آسی جانی
چه زآب و ز زراع آن شهر فرخنده فرقانی
چه روشن رای بهمن چه همایون دخت خاقانی
چه اشکانی چه ساسانی چه سلجوقی چه سامانی
شوی آگه کتاب عالم آرا را چو برخوانی

بسا بارعهین با که اسد و ر دو پنهان
وکیل آن پادشاه زند با آن فتح و قدرت
ولی آخر ببخت شهریار و باطن خواجه
نخستین روز گفتندش مکن اینکار و زو بگذر
نه برقی تا شکافی صخرهٔ صما ز یکدیگر
بگفت از فر بخت شهریار و باطن خواجه
بگفت این را و از ایوان بهار رفت و من حسن آن
هزاران در هزاران برد مزدوران آهن تن
تو گوئی رب سهل گفت و از دل گفت کل دعوت
تو گفتی کوه آبستن بود کز هر کران در وی
تو گفتی نام تیغ شه بگوش کوه گفت از نیش
مر آن سد را سنه دره گز هست پهنا و درازیش
چو ششش سر رفت جاری گشت دریائی خروشنده
چو آن نهر از ره شش سر آمد به که تا رخش
بسد باغ شه چو بدست خسرو یافت دریائی
دما دم از حباب آن آب کف کاسه دارد
نهان از شیب آن دریاچه نهری چند از هر سو
ولی مشکل برویدزان خیابان سرو کز خجلت
بیکدم خاک را بر آسمان کرد از چه از خنجر
پر از ضحاک باران شد زمین کز بس همه سبزه
همیشه بانک رعد از چرخ آید بر زمین بانگ
چراغان گرد شیراز و بساتین را بدان آئین
بهر دروازه طرحی تازه افکنده است اگر خرمش
بهر بستان سرا قصری که گیتی با همه وسعت
تو پنداری و صف خوبان نشستند روبارو
حدیث خلد با شیرازیان اکنون بدان ماند
بهر باغش بود باغی بهر باغش دو صد گلبن

که بد هم در سر افشانی بهم هم در زر افشانی
که در هر کار بودش خاصه در تعمیر ویرانی
که هستی نزد او خجلت بر دار تنگ سامانی
که نتوانی اگر صد گنج سیم و زر بر افشانی
نه زلزالی که یاری کوه خارا را بجنبانی
نه از زور دل و عزم تن و نیروی نفسانی
که از ایوان بهامون چون خرامد سرو بستانی
که بر خود ریخت از راحت شمارند از گرانجانی
همانا دم مستجاب افتاد در درگاه سبحانی
چنین سان کرده نقابی و نقشش کرده زندانی
ز بیم انشکافتی آن کوه با آن سخت ارکانی
بنسبت کرده مقدار بالایش سه چندانی
که از طغیان بهر موجش شدی چرخ طوفانی
بگویم گر زره شش سر آید نهر سلطانی
که گر بینی سراب فیض و بحر رحمتش خوانی
که نزد همت خسرو نماید کاسه گردانی
سوی شهر و قری جاری چنان کاحکام دیوانی
ببالد پیش قد دلکشش سرو خیابانی
یک انسان و آسیمه قدرت تعالی شأن انسانی
نمود از کتف هر سر بار خسرو نیش ثعبانی
غو رعد از زمین بر آسمان شد و آنیت حیرانی
که گفتی صبح نورانی دمید از شام ظلمانی
فرو مانم چو با قلبی با همه تقریر سبحانی
نیارد کردن اندر قصر هر بستان شبستانی
که با هم طعن هم چشمی زنند و لاف همشانی
که مشتی زیره زی کرمان برند از بهر ارزانی
بهر گل بلبلی همچون نکیسا در خوش الحانی

بگردان حکم را د آن رفت و نتوانست باز آید
بسالی اندر سالی چند از موج بکار افزون
کهن سربازی از خسرو حسین اسمی حسن رسمی
نه یزدان که تا کوه گران از پیش بردارای
و گر انکار کردی بازبان باور نمی افتد
من این کوه گران از پیش بردارم بدان آئین
مهندسهای اقلیدس مهارت خواست از هر سو
نخستین خود بعون بخت شاه و باطن خواجه
ز نوک آهنین تیشه شد آن کوه آهنین ریشه
میان کوه را بشکافت همچون دره از هم
و زینسو دره را سدی گران بربست همچون کوه
تو گوئی دره را گردون که را دره یا که را
مر آن را نهر سلطانی لقب بنهاد و می زیبد
و یا چون آبروی شهری از وی شد فزون گویم
تو گوئی طبع خسرو را نیست آن رود دریا را
بشب عکس مه و پروین عیان گردد از آب او
خیابانی بنا فرمود گرداگرد دریاچه
الف سان از میان جان کمر بربست و در یکدم
بزرگان مقدم رنج خدمت را کمر بسته
ز بانگ توپ گرشد چرخ و دود وش رفت تا جانی
ز نهر آنکه آب آورد آبی روی کار آورد
بجنبش ز اهتزاز باد هر سو شعلهٔ شمعی
بهر یک طرح چل بستان سرا افکنده گردون
مرتب باب هر قصرش چه صنعتها که جمشید
بود جنات عقبی هشت و اینک زاهتمام او
زلیخا وش عروسی هست اکنون از ملک جم
بهر راهش دو صد باره است و در هر غرفه صد طرفه

سه سال رنج او نیاورد بار و حیرت نیسانی
بکار افکند و آخر خلق گفتندش که نتوانی
کم از شش مه نمود این کار سنگین با آسانی
گر فتنیمت به نیرو کردن شه این سبحانی
همی گوئیم با پیغمبری با سحر میدانی
که خاقان را ز پشت سیل گرد از ملک سلیمانی
که یارند آزمودن طول و عرض ملک ایرانی
بر آن کو تیشه زد آن کوه خرد اگفت پنهانی
و ز آن دهشت بر اندیشه دل شیر نیستانی
دهان بگشاد گفتی کوه شه را مدح خوانی
که گوئی سد اسکندر بود در سخت بنیانی
ز جا برکند و بر آن دره بنهاد از برازانی
گزین نام نکو موجش زند بر چرخ پیشانی
بیفزود آبروی شهری آب نهر سلطانی
و گرنه کیست جز یزدان که دریا را بشوید آنی
چو از دیر سکی با شعلهٔ قندیل رهبانی
که میر قصد در خانش ز میرابی و دربانی
مهان شهر را کرد از نعیم شاه مهمانی
مقدم آری از خدمت توانشد زین آسانی
گر شد خورشید کافوری سلب را جامه قطرانی
ز نهر آب جشنی گرد با زجشن آبانی
چو از باد سحر برق شقایقهای نعمانی
ز فرط شوق گیوان مده آست اینک بدهقانی
مهذب خاک هر باغش چه حکمتهای لقمانی
برو نست از شمر جنات شیراز از فراوانی
که بر خاکش سجود آرد جمال ماه کنعانی
بهر کویش دو صد جو بیست در هر خانه صد خانی

سزد گر شه بدین کشور قدم رنجه فرماید
شتاب آید سوی شیراز هر خشت و بار او
شها با دست چون دریا سوی این کهکشان ...
گر آید حکم دارای عجم زی ارملک جم
در این مدحت قبول پادشاه افتد عجب نبود
اگر در عهد شه بودی قدر شاعران بدی
دلکی هست مرا شیفته و هرجائی
پیشه اش بوز بدنبال نکویان رفتن
هرچه گویم دلکا موعظهٔ من بپذیر
می مخور رقص مکن عشق مجو یار مگیر
دل سودائی من چون شنود این سخنان
چکنم گر بدل خویش مدارا نکنم
همه بگذار یکی تازه حکایت دارم
شور صد سلسله دل طرهٔ اش از طرازی
بر بر لفیتش دو صد چین و بهر چینی از آن
گفتم از مادر آن ترک روم ریسمان
من نشستم بکنار دل او مست غنود
خواهم از لاف و گزافش بفریبم امروز
خیز و خدام مرا گو که بیارند بنقد
هم بگو مغبچه چند بیارند و خورند
نام رقص و دف و کبک و بره آمد چو شنید
دل امیرانه ببوسیدش و گفت از سر کبر
دل بخندید نهانی و من بار دگر
همچنان دیده زنی خواب که من شاه شوم
خاک بوسید که من بندهٔ فرمان توام
طفل دادار طمع ملک دو صد بوسه بنقد
ختن و روم ترا بخشم از آغاز چنانکه

که شه جانست و کشور تن بیاید تن بجا جانی
برآید بایزید آسا ز شادی بانگ سبحانی
که تا آبش بیفزاید چو سیل از ابر نیسانی
گل شیراز گردد غیرت کحل سپاهانی
که بر خوان نکال من کند هر لقمه لقمانی
زاندی طعنه بر شاعر اثیر الدین اومانی

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب الله ثراه گوید

حیف باشد که تو دامن بگناه آلائی[1]
بخروش آید و از خشم شود صفرائی
که گرش منع کنم ساز کند رسوائی
که اگر بشنوی انگشت تحیر خائی
نور صد مشعله جان غره اش از غرائی
هر سر موختنی بود بمشک افزائی
که اگر ماه نه مه بچه چون میرزائی
مستی آغاز نهادند بصد رسوائی
که مرا وحشت شب میکشد از تنهائی
یکدو رقاص و دو سازنکی[2] و یک سرنائی
می چون نه مزم با زمزمهٔ ترسائی
جست و بربست بخدمت کمر جوزائی
غم مخور بندگی ماست به از مولائی
رو بدو کرد که ای ساده رخ یغمائی
گر شوم شاه چه منصب چه عمل را شائی
خود لبفرما من آن روز چه می بخشائی
دلم از بوسه در افتاد شکر خائی
ترک روئی به رخ ماه ختن سیمائی

سراسر ملک بستان شد ملک را تا که میگوید
بغیر از نهر سلطانی که دور از شاه میبود
بهر جا هست نهری سوی بحر آید عجب نبود
شهنشاها گر از سرچشمهٔ جودت مددیابم
چو خود بودی محمد مر مرا احسان لقب دادی
توافی شد چو انعامت مکرر پس همان بهتر

لائق مرد هشیوار خرد ور نبود
چشمش آماس کند بسکه ز زرداب جگر
قصه ها دارم ازین دل که اگر شرح دهم
من و دل هر دو درین هفته بباز ار شدیم
تا لی لعل بدخشان لبش از دلبندی
راست گویم که مرا نیز بدان بدو ورع
دل ندانم بچه مکرش بسوی خانه کشید
دل سر آورد بگوشم که بجان و سر شاه
این سخن گفت و ز جا جست بگرسی بنشست
تار زن زاغی[3] و ریحان و ملیحای بهود
هم بفرما که کباب بره و ماهی و کبک
بدلم گفت که انجو اجه با خیل و حشم
پس بمن کرد اشارت که چنین نیست حکیم
خبرت هست که اختر شمری فرموده
ساده رو در طمع افتاد در سلطانی دل
گفت هر بوسه که امروز دهی در عوضش
گفت رو رو که دو صد ملک ترا خواهم داد
چون رخت آینه زنگست و خطت شامی چار

بچم لختی درین بستان کی داد عیش بستانی
ندیدم نهر کانونی نماید آب نیرانی
که بحری سوی نهر آید ز تقدیر آیزدانی
بدریای ضمیر من کند هر قطره قطرانی
عجب نی گر محمد را خوش آید مدح حسانی
که عمرت نیز همچون گفتهٔ من باد طولانی
عملش عشق پرستی هنرش شیدائی
شب چه پنهان ز تو تا صبح قدح پیمائی
ترک کن خیرگی و خودسری و خودرائی
در معاصی که گناه اینهمه بی پروائی
بر شود چون شکم مردم استسقائی
همه گویند شگفتا که نمیفرسائی
دلبری دیدم رشک گل از رعنائی
ثانی مهر درخشان رخش از یکتائی
برد کامی و سه همراه خود از زیبائی
میکی پیش نهادش چو گل حمرائی
که مرا در بر این ترک خجل بنمائی
رو بمن کرد که گو چنگی و چون نشد نائی
ضرب کبرا کبری و احمدی بابائی
خوش لبا یند که سازم سر بزم آرائی
خاص خود داد مرا تا نشوی هرجائی
جستم از جا که چنین است که بسفرمائی
که بپیرانه سرم بخت کند برنائی
چو سگ گرسنه از عاطفت کیائی
دهمت ملکی چون چرخ بدان پهنائی
گر بی عیش کمر بندی و لب بکشائی
بخشمت شام و حلب با لقب پاشائی

چین و تاتار

[1] آلائی: آلوده کنی
[2] سازنکی: نوعی از ساز است
[3] زاغ: نغمه ایست از موسیقی

چین و تاتار بتار سر زلف دهم
گفتم ای دل چه کنی قسمت ما هم بگذار
بازم آهسته قسم داد که قا آنیکا
او بفکر بره و ماهی بریان و هنوز
او ز سودای یاست چو صد فن تن همه گوش
کودک القصه بشد مست و بیفتاد و بخفت
نرم چون برگ گل از تازگی و شادابی
گفتم ای دل چه رسد نوبت من زین خرمن
توبره توبه کن از جرم که با دامن پاک
خسرو راد محمد شه عادل که بود
وهم خورشید زمین گیرش و وی داد لقب
چه عجب گر زپی مدح تو یزدان پرجم
خلق را شرم ز نادانی خویش است و مرا
صیت جود تو اگر باد در آفاق برد
پادشاها تو بتحقیق شناسی که مرا
خانه هست مرا تنگ تر از دیدهٔ مور
تا کند از مدد غاریه در فصل بهار
شیوهٔ شعر تو قاآنی سحریست حلال
اگر هر کس نماید مدحش را در عید قربانی
نه مپندیر از من ای جانا که جان بخشی کنم بیجان
مرا چشمی است اشک افشان بروی آن مشک افشان
بخاموشی زبانها هست رندان قلندر را
اگر خواهد دلت از ذوق گمنامی خبر یابد
همی الله میگوئی مگر گمگشته میجوئی
نگفت کل شیء هالک الا وجه یزدان
بذیل قدرت داور بشت جوی بنخیز
روان یک آن ز ود ارد زبان آرزاد و پندار

تا برخ چین پری و زنگ ز دل بزدائی
لاف شاهی چه زنی هرزه چرا میلائی
چشم دارم که بآزار دلم بخرامی
برکان در کله و ماهیکان دریائی
گوش چون موج برقص آمده از شنوائی
بسکه چون لاله دلم کرد بدو لالائی
صاف چون قرص مه از روشنی و رخشائی
جهد کن تا قدری کیسل مرا افزائی
رخ بخاک قدم شاه جهانبان سائی
ختم شاهان جهانبان جهان آرائی
عقل گفتا ز چه خورشید بکل اهمائی
دهد اعضای جنین را صفت لوبائی
در قصور صفت ذات تو از دانائی
همه تن گوش شود صخره[4] بدان صمائی
هست در کاخ قناعت صفت عنقائی
خفته در هم چو ملخ شصت تن از بیجائی
قوت نامیه هر سال چمن پیرائی

و له فی المدحة

منت قربان نمایم خویش را ای عید ربانی
بهل خود را کنم قربان که بر هم زن کرانجانی
که من اشکی بیفشانم تو هم مشکی بیفشانی
سراپا چون صدف شو گوش تا معنی در افشانی
چو عارف داغ بر دل نه چو چین ناهید پیشانی
منم مقصد چه میپوئی منم منزل چه میرانی
تو تازی[7] خوانی آخر از چه فهم لفظ نتوانی
که نتوان کنند ز خیره در از نیز حیمانی
نه بل بکراد و انکار و بعبرانی و سریانی

الحتم خنده ز دل آمد و از مستی او
هدهدی هیچ شنیدی که سلیمان گردد
طفل پنهان به تفکر که کی آرند کباب
شکمش گرم قرقر که ها طعمه بخواب
برد لخالیش ار چوب زندی چو دهل
چشم بد دور رکی جفته[1] سیمین دیدم
دل بروخفت چو ماری که زند حلقه بگنج
گفت دیوانه مشو دیده ز مهتاب بدوز
دادگر ظل خدا خسرو ایران که زحل
شهریاری که بمهر رخ جان افروزش
ای که در سایهٔ اقبال جهان افروزت
یا پی دیدن دیدار تو نارسته ز خاک
جنبش خلق جهان از نفس رحمت تست
ابر مهر تو اگر سایه بکوه اندازد
چون بود دور تو مگذار که چون ساغر می
خسروا از مدد همت و لطف تو کنون
رقم نام ترا بر سر منشور خلود
یکی قربان کنم خویشت ها قربان کنم هستی
بگیسویت که از سویت بدیگر سو نتابم رخ
شبی پرسیدم از دلبر چه فن در عاشقی خوشتر
قلم در دست کاتب گر نماید ناله حق دارد
مرا پیر خراباتی شبی گفت از نکو ذاتی
ترا کی گفت پیغمبر که یا الله کن از بر
تو سر تا پا همه بیمی گرفتار زر و سیمی
دلی آور کف صافی آب آید در تمکین
اگر لب تشنه روی آب پیدا کن ترا این چه

و آنهمه ملک که بخشید ز بی پروائی
یکی تاج که بر سر نهد از رعنائی
لیکنش هیبت دل بسته لب از گویائی
مردی از جوع چه کار آیدت این و آرائی
هم نرفتی ز سرش شور بلند آوائی
که کسی جفت ندید است بدان یکتائی
یا بر آنسان که مگس بر طبق حلوائی
وقت آن نیست که مهتاب بگیر پیمائی
بر در قصرش شد مفتخر از لالائی
هست خورشید فلک را صفت حربائی[3]
ذره را ماند خورشید ز ناپیدائی
بخشد اوراق شجر را سمت بینائی
اثر نائی نیست مگر از نائی
همه دل نرم شود سنگ بدان خارائی
دل پر از خون شودم زین فلک مینائی
چشم دارم که بمرسوم قدیم افزائی
باد در دفتر هستی سمت طغرائی
زانکه گفتن نتوان شعر بدین شیوائی[5]
از آن همی که در مشتکم از غنیم بنیادانی
کرم صد بار چون گیسو بگرد سر بگردانی
فشاند از زلف چون عنبر رخ یعنی پریشانی
که خلقش لال میدانند با آن نطق پنهانی
گرای طفل مناجاتی چه میگوئی چه میخوانی
ترا گفت از همه بگذر که تا الله را دانی
ز شوق سیم تسلیمی بنزد عالم فانی
چو دونان چند میلانی بجکشهای یونانی
که ترکش سهمی خواند عجم او هندیان ...

[1] جفته: مثل و سرین
[2] سائیدن
[3] حرباء: جیوانی است که با آفتاب میگردد
[4] صخرهٔ صما: سنگ بسیار سخت را گویند
[5] شیوائی: فصیح و بلیغ را گویند
[6] ... شنبه و قطرا گویند
[7] تازی: معنی عربی است
[8] تشتت: معنی جنگ زدن است

همی خیالست کورالطبع هر دم رنگ رنگ آرد — کهی رمان لعلی سازد و که لعل رمانی
همین خاکست کز وی توت سازد باز از آن نطفه — وز آن البان و ز انسان این همه تسویل نفسانی
گل و بلبل ز رنگ خار کند کو دلبر شد آن عاشق — شوند از خاک باز از یکدگر شان فرق نتوانی
همه آئینه رویان جمله از خاکند سر تا سر — هم از رندی بود کاینجا که خود را خوانده ظلمانی
بود آب حیات این نقش و صورتهای جان پرور — که در ظلمات خاکی کرده پنهان صنع سبحانی
مرا زین حقه بازی همت آن پیر گرد آگه — که چون طفلان نگردم گرد وسواسات لامانی
در ایغاد دیر دانستم که دانائی زبان دارد — پریشان خاطرم تا روز محشر زین پریشانی
چو سوسن پیش از این از ذکر سرتا پا زبان بودم — کنون از فکر چون نرگس همه چشمم ز حیرانی
برشته آید چون غم راز دل بیرون کشم گوئی — که بیژن را برون آرد ز چه گرد سجستانی
مرا زین تن درستی هر زمان سستی پدید آمد — ازین کان ترکیبی ازین طبع هیولانی
چه باشد میل دستارم که پر گردد درستانم — بهل دردی بدست آرم که برهم زین تن آسانی
چو از دستار سنگینم نگردد کار رنگینم — چرا بر سر گذاری گنبد قابوس جرجانی
گر این هشیاری و مستی بود مقصود زین هستی — خود این مستی بدین پستی بهستی باد ارزانی
شوم زین پس مگر چاه زنخدانی بدست آرم — که در وی چون علی گویم ببینی سر پنهانی
کس این اسرار را گوید اگر با خواجهٔ اعظم — بشکر خنده گوید تنگدل گشته است لالائی
بلی چون تنگ آید جنون با دل بجنگ آید — سخنها رنگ رنگ آید ز حکمتهای یونانی
بحمد الله بدار الضرب جان بس نقدها دارم — که ضرابی لسان سکه زد ز القاب سلطانی
اگر نه طفل ابجد خوان چه جرم او بود گردون — چرا اخم گشته می‌جنبد چو طفلان دبستانی
شفاعت گر کند ابلیس با بوزرجمهر اعفوش — کماندارم که برهاندش از آن آلوده دامانی
حدیث از فتنه در عهدش نمی‌گویند دانایان — مگر گاهی کبستانید نرگس را لبستانی
هزاران در هزاران تیغ پی اژدرها پیکر — که دوزخ از دهن بارند گاه آتش افشانی
سیه موران خورند و سرخ ماران فکنند از دم — شهودی بین ز علم تناسخ از برهانی
تو پنداری که از نسل عصای موسیند آنان — که دفع سحر اظهار کنند اشکال ثعبانی
اساس قورخانه او بود چندانکه در دنیا — شده آمد و هم را شکل شده است از سنگ سندانی
الاشاه ملک طینت که می بتوانی از قدرت — دو گیتی را بدین وسعت بیک ارزن بگنجانی
هر آن دهقان که جو کارد گر از جودت بیاد آرد — ز هر یک دانه بر دارد دو صد لولوی عمانی

در ستایش امیر بی نظیر الله قلی خان ایلخانی قاجار فرماید

ای روی تو فهرست شادمانی — وصل تو به از فصل نوجوانی
در چشم تو صد جور آشکارا — در زلف تو صد فتنهٔ نهانی
گویت بحقیقت بهشت دنیا — رویت بصفت بهشت جاودانی
گیسوی تو طومار دلفریبی — ابروی تو طغرای دلستانی
هر بوسه از لعل روح بخشت — سرمایهٔ یک عمر زندگانی
گر فاخته قد ترا ببیند — نشناسدت از سرو بوستانی
هر شب رود از شرم طلعت تو — در زیر زمین ماه آسمانی
مشکم رود از مغز جای عطسه — هر گه که سر زلف برفشانی
در هجر تو ای دوست زنده ماندم — شاید که بنالم ز سخت جانی
خواهم ز شکی بحضور اغیار — سرمست شوی از می مغانی
چون روح روان در بزم نشینی — وز آب دوزخ آتشم نشانی
کز زلف تو بویم چنانکه دانم — که لعل تو بوسم چنانکه دانی
تا صبح نمایم ز بیم دزدان — بر گنج سرین تو پاسبانی
ای ترک سرین تو کان نقره است — زان سیم بپرهیز تا توانی
ترسم که بر آن کان نقرهٔ تو — خود را بزنند دزد ناگهانی
هر چند کس از سیم تو بدزدد — زر در عوض نقره میستانی
بسیار بمن سیم خویش اگرچه — از گرگ ندیده است کس شبانی
ترکا علم الله هست نخواهم — مه را نبود قد خیزرانی
شوخا شهد الله کلت ندانم — گل را نبود زلف ضیمرانی
هر نکته که در دلبری بکار است — دانی همه الا که مهربانی
هر فن که بعاشق کشی ضرور است — داری همه الا که خوش زبانی
زنهار کجا میبری به تنها — این بار سرین را بدین گرانی
از بسکه سرین تو گشته فربه — بر خاستن از جا نمیتوانی
آن بار گران را فرو هل از دوش — خود را بزمین چند میکشانی
من بار تو بر دوش خود گذارم — با اینهمه پیری ناتوانی
ای دوست چو می بگذرد زمانه — آن به که تو باده دست بگذرانی
راحت برسان تا رهی براحت — کان چیز که بخشی همان ستانی

تسویل ۱ بمعنی ترجیح و زینت است
لامانی ۲ بمعنی گزاف و دروغ است
قابوس ۳ نام حکیمی است
مغان ۴ جمع مغ است بمعنی آتش پرستان است و نام ولایتی است از آذربایجان و نام شهر آن ولایت است ۱۲
۵ [illegible]

با عیش و طرب بگذران جهان را — زان پیش که رخت از جهان جهانی
چون مرگ درآید ز کس نپرسد — گر نسل اعالی است یا ادانی
زان بادهٔ رنگین بخور که جامش — سرچشمهٔ عیش است و شادمانی
وز جام بکام تو نارسیده — حالی شودت چهره ارغوانی
بینا شوی آنسان که در شب تار — بی نقش صور بنگری معانی
از وجد زمین را بجنبش آرد — گر دردی از آن بر زمین چکانی
بر جرم سها گرفته شعاعش — فی الحال سهیلی شود یمانی
از وجد برد دلت چو سیماب — گر قطرهٔ از وی بلب رسانی
زان باده علی رغم جان دشمن — نوشیم بآئین دوستکانی
که ساقی مجلس دهد پیاله — که مطرب مجلس زند اغانی
گاهی تو پی تر دماغی من — بوسی دو سه بخشی برایگانی
که من بتو از مدحت خداوند — ایثار کنم گنج شایگانی
خورشید عجم شمع بزم قاجار — الله قلیخان ایلخانی
آنکو نظر حزم دوربینش — در دل نگرد صورت امانی
با تیغ هلالیش دیدهٔ خورشید — افکنده سپر در جهانستانی
یکبار کی از چشم مردم افتاد — با خاک رهش کحل اصفهانی
ای رای تو مشکوة عقل اول — وی روی تو مصباح صبح ثانی
رایات تو آیات ملک گیری — احکام تو اعلام کامرانی
در صورت تو سیرت ملایک — در غرهٔ تو فرّهٔ کیانی
از فر تو عالی زمین سافل — وز بخت تو باقی جهان فانی
سروی که نشینی بسایهٔ او — بر روی تو زد باد مهرگانی
باغی که خرامی بساحت او — ایمن بود از صرصر خزانی
تیغ تو بدستی که خون فشاند — تا حشر بود خاکش ارغوانی
بر چهرهٔ خصمت اجل بخندد — کز هیبت تو گشته زعفرانی
پیشانی رخش ترا ببوسد — گر زنده شود کرد سیستانی
گر وصف سمندت بکوه خوانند — گر باد شود در سبک عنانی
در قصهٔ عزمت بحر خوانند — کنگر کند آهنگ بادبانی
خشم تو بتدبیر بر نگردد — زانگونه که تقدیر آسمانی
اوصاف تو در وهم ما نگنجد — از ما ارنی از تو لن ترانی
ای چرخ هنر زاد از تو محور — وی کاخ کرم را کف تو بانی
بی سعی قلم حکم نافذ تو — در نامه شود ثبت از روانی
آیات قضا نارسیده بینی — احکام قدر نانوشته خوانی
اندام معانی برهنه بینند — ادراک تو در کسوت مبانی
مفتاح فتوح است رایت تو — همچون علم نطع کاویانی
هستی بطفیل تو یافت مایه — زانسان که طفیلی بمیهمانی
ای کرده ببام رواق هست جا — نه پایهٔ افلاک نردبانی
از فرط ارادت بحضرت تو — این شعر فرستادم ارمغانی
هر نقطهٔ او خال چهر جان است — گر نکته بگیرد عدوی جانی
من نای معانی چنین نوازم — کو خصم تو بهتر زن ار توانی
ختم است در اقلیم دانش امروز — بر من لقب صاحب القرانی
خوارم ز جهان گرچه خواری من — بر عزت من بس بود نشانی
خواری کشد از کار و تپک و کوده — زانرو که عزیز است زر کانی
طوطی بقفس کی شدی گرفتار — گر شهره نبودی بخوش زبانی
بلبل نشدی همچنان مقید — صیتش نشدی گر بنغمه خوانی
از دام بلا ایزدت رهاند — از دام بلا گر مرا رهانی
تا ملک بقا جاودان بماند — در ملک بقا جاودان بمانی
هر کو نرود راست با تو چون تیر — پشتش کند از بار غم کمانی
مفعول مفاعیل فاعلاتن — تقطیع چنین کن ز نکته دانی
گر روح مجسم شود تو معنی — ور عقل مصور شود تو آنی
در تیره شب از رای روشن تو — اسرار نهانی شود عیانی
تا مجلس مطرب برقص خواند — تن تن تننا تن تنن تنانی

در مدح جناب شریعتمدار حجة الاسلام آقا مهدی کلباسی گوید

ای زلف یار من از بس معنبری — یک توده نافه یک طبله عنبری

اعالی ادانی ۱ بلندیها و پستیها را گویند
دوستکانی ۲ بمعنی می خوردن بیاد دوستان و بیاد ایشان باشد و بمعنی معشوقه [illegible] و پیاله [illegible]
اغانی ۳ جمع غنا است که بمعنی خوانندگی باشد
مشکوة بمعنی چراغ است
مصباح چراغ را گویند
محور ۴ فلزیکه واصل باشد میانهٔ دو قطب آنرا محور گویند
نطع کاویانی ۵ آن پوستی بود که کاوهٔ آهنگر در وقت کار بکمر می‌بست و در وقت خروج بضحاک آنرا درفش ساخت
توده ۶ تل و پشتهٔ خاکستر و خرمن غله و مثال آن باشد

همسایهٔ چهی سپر ایه مهی
مرغ مطوق مشک مخلقی
دل خطبه و فا خواند فراز تو
بندی بهر دمی دلها بهر خمی
چون چهرهٔ بخیل چون ساقهٔ نخیل
غایب بود غمم تا در مقابلی
ظالم نه چرا مردم بخون کشی
با اینکه از گناه داری رخی سیاه
کرد زد راهزن و رد زد خانه کن
در موی پرشکن شیطان کند وطن
آن چهره آتش است تو دود آتشی
این خود ضرور نیست کز وصف تو قلم
هم من بحسن شعر مقبول عالم
مهدی هادی آنکه نو کرده عدل او
با قدر جاه او کردم زند عدو
ای مفتخر زمین از روی رای تو
طبیعت ز فرط جود نا کرده هیچ فرق
زادی کراز جهان خود برتری از آن
صفری بود جهان لیکن ترا در آن
یک نکته گو همت از بنده گوش دار
القا کنی ز دل اصغا کنی بسمع
تو یک تنی بذات لیکن از ره صفات
من یکتنم لیکن هستی کنم
قاآنیا خموش بس از سخن بهوش

آذین گلشنی زیب صنوبری
شام معلقی دود مدوری
کز پایه پایه چین مانند منبری
زلفا بموی تو نیکو دلاوری
پر عقده و خمی پر چین و چنبری
حاضر بود دلم تا در برابری
کافر نه چرا ایمان نکف بری
در باغ جنتی بر گرد کوثری
با آن پسر عمی با این برادری
مویا تو خود بفن شیطان دیگری
وآن روی مجمر است تو عود مجمری
خود عطسه میزند از بس معطری
هم تو بحسن شعر مشهور کشوری
آئین احمدی قانون حیدری
کور و بها مزن لاف غضنفری
چونانکه آسمان از ماه و مشتری
خاک سیاه را از زر جعفری
او کم بها خزف تو پاک گوهری
بفزاید از عمل آئین سروری
اما بشرط آنکه انصاف نگذری
بستانی آشکار در خفیه بسپری
افزونی از هزار چون بنگ بنگری
کاهی سخنوری کاهی قلندری
هم اینت ساحری هم اینت شاعری

گرچه در آتشی پیوسته سرخوشی
جان معظمی روح مکرمی
یا زری بر وشنی گوئی که گردمی
از اشک و چهر من بس سیم و زر تراست
پیرامن قمر از مشک هاله
گوئی نه کافرم گوئی نه ظالمم
طوفان اشک من عالم خراب کرد
بر موفسون ده مند افسونگران و تو
بال فرشتهٔ نازنین و مکرمی
بر موفسون ده مند افسونگران و تو
کاهی بشکل سیم برگشته حلقه
تو در خور منی من در خور تو را
زلفا ستایشت نازم و گنم که تو
هر جا که قهر او فردوس دوزخی
با چشم و جسم خصم با قهر تو کند
اخبار کائنات خوانند و تو کلی
با تو اگر حسود دعوی کند چه سود
صفر است اگرچه هیچ لیکن ز رسم او
هر عمل خدای داد بدهر جای
تو در لباس خود گوئی ز من سخن
طرزی دگر شنو تا گو همت عیان
هست آن هزار و یک و این نیست شک جای
یکتن بصد لباس یکفن بصد اساس
اسرار خاصه کان در محضر عوام

مانا سیاوشی یا پور آذری
رزق مجسمی یکر مصوری
جلسی فراز گنج مانا که اژدری
جعد ابجان تو بحید تو انگری
بر گردن پری از نافه بر گری
والله که ظالمی بالله که کافری
تو سالمی بکر نوح پیمبری
هم مایهٔ فسون هم خود فسونگری
لام نوشتهٔ نازنین و مدوری
هم مایهٔ فسون هم خود فسونگری
کاهی چو نقش لام خمیده چنبری
تو نادری بحسن من در سخنوری
چون خلق صدر دین نیک و معنبری
هر جا که مهر او غسلین کوثری
هم موی ناخجی هم مژه خنجری
ابرار ممکنات بر کند و تو بری
بی شعله کی کند انگشت اخگری
افزون شود عدو هر که بشمری
تا خود بیاد گنج ویرانه بسپری
پس تو ز لعل خویش همچون سکندری
از سلک شعر نه از راه ساحری
الفاظ مشترک آن به که بشمری
که همسر اناسی که همدم پری
زین کس نگفته در منطق دری

در ستایش جناب جلالتماب میرزا کاظم نظام الملک

چو دولت جمع گردد با جوانی
بماند نظام الملک کاو را
چه خوب و خوش طراز افتاده الحق

خدا هم داده دولت هم جوانی
براند امش لباس کامرانی

نمی گنجد جهان در جامه از شوق
برقص آید سپهر از ذکر نامش

جوان لذت برد از زندگانی
زبس دارد بر ویش شادمانی
چو مستی ز الحان اغانی

آذین
بمعنی آزار و رنج و محنت باشد
آذر
پدر حضرت ابراهیم است

هاله
چیز رقیقی که از سحاب حجاب ماه میشود و بتجربه حاصل شده که بارندگی خواهد شد

بها
بمعنی قیمت است

صفر
نقطه است که علامت بجای نقطه ... گذارند

اصغا
بمعنی شنیدن و گوش بحرف دادن است
دری
بمعنی پارسی است

همای همتش در هر دو عالم
هنرور گوهر پاکش نهفته
محیط عرش را سازد ممثل
ز میل جود بسپارد در دل خلق
زهی ای آنکه با بکران عزمت
بسان نقطهٔ موهوم خصمت
کمند رستمی چون تاب گیرد
تواند عزم و حزمت در سفاین
خداوندا از این مداح دیرین
ز زحمت دادن خود شرم دارم
اگر هر خشمی از نامهربانیست
الایا سرور از چرخ دارم
همی گفت و همی سپردم ز انجم
زحل را هر شبی گفتم که تا صبح
بگفتم مشتری تا بر سر افشان
بدان عفت که دانی زهره هم داشت
چو گشتم پیر و در میدان غم گرد
مراهم غم فلکی خاص است بشنو
ز شاهنشاه و اجداد شهنشاه
کنون پژمرده از بیداد گردون
مهل تا این ستم با او کند چرخ
ولی چون سوخت خرمن را چه حاصل
که تا من هم همه شب تا سحرگاه
بدان حاجی و گیسو آبنوسی
خمارین نرگسش در خواب رفته
بکام دل رسی پیوسته تا حشر
دلم فانی شدن در عشق خواهد

نخجد از چه از تنگ آشیانی
بکردار معانی در مبانی
محیط خاطرش از بیکرانی
رخ آمال و رخسار اوانی
نیارد خنگ گردون همعنانی
نیاید در نظر از بی نشانی
نیارد تاب کاموس کشانی
کند این لنگری آن بادبانی
همانا داری اندک دلگرانی
از آن در آمدن کردم توانی
بمن خشم تو هست از مهربانی
حدیثی خوش چو وحی آسمانی
دو چشمش بود در گوهر فشانی
کند در هر گذرگه دیده بانی
کند هر عید ساز خطبه خوانی
که هرگز کس نبیندش عیانی
قدم گوئی و پشتم صولجانی
که در خلوت بعرض سه رسانی
کرفتی گنجهای شایگانی
چو اوراق گل از باد خزانی
چه شد آن خصلت نوشیروانی
که خود فانی شود برق یمانی
ز دست دوست گیرم دوستگانی
لبان لعلی و قامت خیزرانی
ز بیماری و ضعف و ناتوانی
گرم زینسان بکام دل رسانی
چو میدانم که دنیا هست فانی

چو مدح او کنم اجزای عالم
ز حرص مدح او بی منت لفظ
دقایق در حقایق درج دارد
کلامش تالی عقد اللآلی
ملک شاه نخستین است خسرو
فلک گرچه زبردست است و چیره
از آن خندد بخصمت هر زمان چرخ
ز شوق آنکه زودش می ببخشی
شنیدم گفت قاآنی از چه
بترسیدم که گرارنی بگویم
وگرهم در دولت عظمی است شاید
مگر دی با فلک گردی عتابی
که اجداد نظام الملک را من
بمر بحکم سپردم تا کشد زار
بخوان جود شان ارناه و خورشید
برقص آوردمش در بزم عشرت
نظام الملکم اکنون کرده معزول
که قاآنی پس از سی سال مدحت
گهی در جشنها خواندی مدایح
بجای گنجهای شایگانش
بر آنکس کاین ستم با ادروا داشت
غرض عیش مرا مسکن منظم
بچنگ آرم بتی از نابهر و یان
رخش چون خرمن گل از لطافت
لب لعلش پر از لولوی شهوار
تو خود دانی که جان یکجو نیرزد
الا تا تا ارغوان روید ز گلزار

زبان کردند در همداستانی
ز دل هر دم بگوش آید معانی
بکردار ثوالث در ثوانی
بیانش ثانی سبع المثانی
تو در پیشش نظام الملک ثانی
نیارد با تو کردن پهلوانی
کر ببیند روی بخشش زعفرانی
ز کان با سکه خیزد زر کانی
نمیجوید ببزم من تدانی
ز در بان پاسخ آید لن ترانی
که هم والکاظمین الغیظ خوانی
که دوشش آمد بر من در نهانی
چه خدمتها که کردم در جوانی
عدوشان را به تیغ قهرمانی
همی از سیم و زر بردم اوانی
بشبهای نشاط و میهمانی
ز دربانی و شغل پاسبانی
که شعرش بود چون آب از روانی
گهی در عیدها گفتی تهانی
رسد بس رنجهای رایگانی
رسیدش از چه بلای ناگهانی
بهر نوعی که دانی یا توانی
رخ از سنبل پری تن پرنیانی
لبش چون غنچه از کوچک دهانی
چو تخت قیصر و تاج کیانی
گر او در بر نباشد یار جانی
ز شادی باد رویت ارغوانی

تدانی
بمعنی نزدیکی است

دیده بانی
بمعنی پاسبان
اوانی
بمعنی ظروف است

صولجان
معرب چوگان است

تهانی
بمعنی تهنیت است

رایگانی
مفت و آنچه در راه باشد

توانی
کاهلی نمودن و سستی

دوستگانی
پیالهٔ بزرگ است

بیاید تا جهان باقی بپائی
نبی گفتم خرد را کی مکر دون دانائی
مراد از عالم صورت بسی سان شد مشکل
چرا ممدوح میسازند سوسن را به آزادی
چه شد موجب که زلف کلرخان را داد طراری
چرا افتاد بر سر کوهکن را شور شیرینی
زعشق صورت لیلی چرا گشت مجنون را
چرا وحشت نماید آدمی از شیر کهساری
امیرالمؤمنین حیدر ولی ایزد داور
ز استمداد رای بر دست او عجب نبود
که داند تا زمام آسمان را باز گرداند
اگر از رفعت قدر بلند او شود آگه
نیاید بحضورش هیچ طفلی اندر جهان
زبیم احتساب او هما تا چنگ مینالد
بعهد او لباس تعزیت بر تن نپوشد کس
زسهم ذوالفقار او بر آید زهره گردون
شهنشاها تو آن کس که آیات طریقت را
صبا کی شرق و غرب دهر را ملحظ فرساید
اگر بر اختلاف دهر همت امر فرماید
سبک گردی عزمت گر بسنگ خاره بنشیند
ولیکن دست دوران های پی بخشش دارد
زذکرت دوستدار از آن شود کیفیتی حاصل
دوش در آمد از درم آن مه برج دلبری
گرید و زلفکان او شاه طغان نظر کند
ماه فلک ز روی او خاک نشین کوی او
گفت که ای سیه شب خسته محنت و
شاه جهان حسنعلی فارس عرصه یلی

در مدح مظهر العجائب شهاب الله الثاقب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام گن

چه باشد گر بیان این مسائل باز فرمائی
چرا موصوف میسازند نرگس را بشهلائی
چه بد باعث که روی مه شانزاده اسائی
به یوسف تهمت افکند از چه رو عشق زلیخائی
که در کوه و بیابان سر نهاد آخر برسوائی
چرا نفرت نماید زاهد از رند کلیسائی
که دربان درش را ننگ می آید ز دارائی
کند گر ذره خورشیدی نماید قطره دریائی
و گرنه بس شگفتی نیست اعجاز مسیحائی
عنان خویش زی پستی گراید چرخ مینائی
نپوشد بیوجودش هیچکس تشریف عقبائی
و گرنه عدل وی افکند از بن بیخ رسوائی
بجز چشم نکویان آنهم از بهر دلارائی
و گرنه بی سبب نبود فلک را لون خضرائی
باقلیم حقیقت از شریعت راه بنمائی
بیاموز د زخنگت بارسوم راه فرسائی
کند دیروز امروزی کند هم روز فردائی
زسنگ خاره برخیزد گرانبهای خارائی
چه باشد گر ز احسانش بهشتی پای بگشائی

چرا گردون بود گردنده و باشد زمین ساکن
چو از یک جوهر خاکیم ما و احمد مرسل
که اندر قالب شیطان نهاد آیات خناسی
که آموزد بچشم نیکوان آداب طنازی
یکی در عرصه گیتی خورد تشویش شه مالی
خرد گفتا که کشف این حقایق کس نمیداند
شهنشاهی که گر خواهد ضمیر عالم آرایش
سلیمان بر درش موری کند جمشید دربانی
گدای درگه وی خویش را داند کلیم الله
بخورشید فلک نسبت نباید دادن رایش را
ز فرمانش اگر حور بهشتی رو بگرداند
نمیخواهد ستم بر عاشقان انصاف وی ورنه
بدیر دهر ناقوس شریعت گر بجنباند
از آن چون شمع هر دم دیده انجم همی تابد
چنان افکنده بنیاد عناد از بیخ فرمانت
از آن زو سایه خود را تابع خصم تو میدارد
هما تا خامه گر خواهد که وصف جمله بنگارد
حبیب انی جان شها گر در وصفت بیان راند
الا تا فشاء صهبا ز لوح دل فرو شوید

در ستایش شجاع السلطنه حسن علی میرزا فرماید

سود بر آسمان سرم از در ذره پروری
همچو کبوتران فتد بر در او کبوتری
سنگ سیه ز سوی او جسته رواج عنبری
چند بپوید تعب پایه مرگ بسبزی
غازی مشت پر دلی مهر سپهر سروری

از دو کمند گیسوان فرزده بکمان ابروان
سینه صاف چون سمن عارض تر چو یاسمن
غیرت سرو و یاسمن آفت جان مرد و زن
شکوه بر از غم زنان باش سکندر جهان
انکه بگاه جستنش شمس نموده شمسه

بماند تا فلک چون وی بمانی
گر از خاک قدوم چشم معنی بینی پیدا
چرا این یک بود مایل به پستی آن بهالائی
چرا ما راست رسم بندگی او راست مولائی
گر اندر طینت آدم سرشت آثار والائی
که می بخشند بقدر گلرخان تشریف رعنائی
یکی در ششدر دوران نماید فکر عذرائی
بجز فرمانروای شهربند مسند آرائی
بر انگیزد ز پنهانی همه آثار پیدائی
خرد از وی که دولت می پذیرد بخت برنائی
گرش نازل شود صد بار خوان من و سلوائی
گر این یک پاکدامن هست و آن بد سیمائی
کسی او را قبول طبع نماید بلالائی
ز لعل دلبران بر داشت رسم باده پیمائی
ز ترس از دوش هر راهب فتد زنار ترسائی
گر از خاک درش جستند بکسر کحل بینائی
که یکجا آب و آتش را توانی جمع فرمائی
که خود را خصم نشاید به همثلی و همتائی
عجب نبود خیالات محال از طبع سودائی
سزد گر لفظ وی طوطی بیاموزد شکرخائی
نقوش محنت و غم را بگاه مجلس آرائی
گر از خاطر برد کیفیت تأثیر صهبائی
بسته دو دست جادوان داده بسحر چنبری
مقصد شیخ و برهمن رشک بتان آزری
غارت عقل و هوش من حسرت ماه و مشتری
تا نخوری بهم جان هر قدمی سکندری
وانکه ببزم عشرتش کرده هلال ساغری

وانکه چو پور آبتین کرده ز گرز گاو سر
آتش زار دشت اگر قبله خاص و عام شد
بود اگر بطوس در اژدر ما من شکر
رستم یل ز خستگی تافت ز روی تن عنان
هان بکجاست روی تن تا ز خدنگ ناوکش
چرخ به پیش موکبت غاشیه بر کتف کشد
تات چو مرکز آسمان جا بکنار خود دهد
پادشهی ترا سزد ورنه لغیر لا نخ
مهره بخت در کفت داد بر دقیتی کش
مهر ز شرم رای تو از عرق جبین شود
پادشها حبیب تو چون ز نشاط دم زند
جنس هنر کجا برد پیش تو گر نیاورد
باد مخالف ترا غی و ضلال بو لهب
بتاز زلف دو تا چون نظر کنی دانی
بجز لب تو بر خسارة تو نشنیدم
براه عشق تو چون گو فتاده است دلم
کنا که از درم آمد بریدی آتش سر
تهمتنی که ز الماس تیغ او دو روید
بزیر ظل ظلیل همای رایت او
بدور مکر قفس آز گشته زنجیری
زهی بگردش نه گوی آسمان جسته
توای که دیده بینای عقل دوراندیش
نه رسول و ترا نیست در زمین سایه
اگر سنان تو رزاق نبود درد نبود
وجود پاک تو اند ز مغاک تیره خاک
ز نور رای تو هر ذره کرده خورشیدی
شعاع نیست که هر لحظه افکند پرتو

مغز سر دداک ز اطعمه یار حمیری
خاک سرای شاه بین معبد آدم و پری
تا بحسام سام یل ز نو دو نمودش اسپری
بر لب رود هیرمند با همه دلاوری
کالبدش ز رد شود با همه روی سکری
ماه نو تو شود عنان چرخ کند بکاوری
زاول سکل خویشتن خواست بهیئت گری
کوکبه ملکشهی حشمت و جاه سنجری
تا ببری بد ستخون داد فلک بششدری
غرقه بحر جارین گر نکند شناوری
نیست عجب گر از سخن فخر کند بر انوری
دانی کاندرین بلد تنگ شده است شاعری
باد موالف ترا جاه و مقام بوذری

آهوی چرخ رام او شیر فلک بدام او
رومی روز در برش همچو غلام خلخی
شاه بطوس اندرون بست و دریده در
گفت که نیست کار گیر و سنان هیچ تن
ای شه آسمان حشم کار گشای ملک جم
خصم تو مار جانگزا تیر تو آتشین قبا
نی غلطم که آسمان پیش تو هست سایبان
دست کریمت از کرم غیرت ابر بهمنی
رونق دین جعفری چه تیغ تو
خصم تو گر دین زمان لاف انا اللهی زند
لیک بجانش از آسمان هر نفسی غمی رسد
تا که نجات هر تنی هست ز دین احمدی
چهره دوستان تو گونه دشمنان تو

ملک فلک بکام او بر فلکش بهادری
زنگی شام بر درش همچو سپاه بربری
هر که ز طالع زبون گردد کمینه اژدری
زانکه نموده بر تنش زار دهشت ساحری
داور کشور عجم وارث تاج نوذری
شخص تو هوشنگ سا جشن چرا کنی
وزپی صولجان تو گرد چو گوی مدوری
طبع همیمت از نهم رشک سحاب آذری
لیک ز بذل برده رونق جود جعفری
جمله خلق آگهند از حرکات سیاهی
چون شود دار ز مرحمت غم زدوانش
تا که صفای هر دلی هست ز مهر
این ز فرح معصفری و آن ز الم مز عفری

وله فی المدیحة

پری طمع کند انگشتری سلیمانی
چگونه کوی بری باد و زلف چوگانی
ز روی قهر غضب بانگ زد که تا دانی
ز خاک معرکه یا قوت است رمانی
مجاورین جهان را هوای سلطانی
بعهد معدلتش ظلم گشته زندانی
نفاذ امر بلیغت خواص چوگانی
نگرد درک حالت ز فرط حیرانی
نه خدای و ترا نیست در زمین ثانی
چرا کند شان از خوان بزم مهمانی
چو نفس ناطقه در تنگنای جسمانی
ز فیض دست تو هر قطره کرده عمانی
بسطح تیره غبرا ز مهر نورانی

دو طاق ابروی تو قبله مسلمانان
فتاده بودم دوش از می مغانه خراب
تو مست خفته و غافل که زی معسکر شاه
دلش بوقت عطا یا محیط گوهر زای
بنزد آئینه رای عالم آرایش
ز بهر آنکه نماید سجود خاک درش
تو آن عظیم جنابی که بر تو تنگ شده است
مجله انیست مسجل دفاتر کرمت
صفای طلعت رای تو یافتی خورشید
چنان عدوی تو شد تنگ عیش در عالم
چنان ز عدل تو معمور شد جهان که شده است
ز تنگ طعنه نبود شد بگاه بخشش تو
کشیده میل بچشم قضا که تا نکند

که حاصل دل ما نیست جز پریشانی
دو طرف عارض تو کعبه مسلمانی
بخوابگاه بدان حالتی که میدانی
رسید کوکبه موکب
کفش بگاه سخا یا سحاب نیسانی
ظهیر رعیر پذیر در رموز پنهانی
شده است بکسره انداز چرخ
وسیع مملکت کارگاه امکانی
که صبح ذالک چرخش نموده عنوانی
اگر جماد شدی مستعد انسانی
که خواند تا به را مایه تن آسانی
مفید معنی تعمیر لفظ ویرانی
عطای حاتم و انعام معن شیبانی
بطلعت تو

سموم قهر تو تا شر مرگ فجاء بهند
اگر نه حلم تو لنگر فکندی اندر خاک
از آن بروز وغا تیغ آتش افشانست
مجاهد تو فزون از کمال اهل کمال
منم که تهنیت آرا از آن سراست یمن
الا بدور زمان تا هزار طعنه زند
ای دفتر گل از ورق حسن تو بابی
تا لان دلم ار برده دو چشمت عجبی نیست
وصف دهنت زان ننوشتیم بدیوان
گفتا که زدم بر سر خاک تو پی از مرگ
وقتست که دل شود بردو نه هر یک
آن مهتر فرخنده که از کاخ رفیعش
آنگونه رفیع است روانش که نمانده است
بذل و کف رادش کرم و دست جوادش
ای ساقی مجلس ز کرم جام شرابی
زان آب که خود آتش سرد است ولیکن
زان آب که بی منت اکسیر تا ثیر
آبی که اگر نوشد سیری کند ادراک
آبی که اگر صعوه کند رشحی از آن نوش
دارای جوان بخت حسن شاه که او را
رمحش بود آن افعی پیچان که بنالش
در خدمتش آنان که سر از پای نشناسند
ای آنکه ز کیمخت فلک ساخته زاغاب
با فره شهباز جلال تو بکیستی
هنگام رضا در صفت عفو خداوند
شمشیر جهانسوز تو در تیره قرابش
در ملک جهان دیده نه چرخ ندیده

دراهن از شمیم نسیم روحانی
سحاب دست تو هنگام گوهرافشانی
بروز معرکه هنگام آتش افشانی
بکام تو برون از قیاس انسانی
سخن سرای ابیورد از سخن دانی
بشام تیره یلدا ز صبح نورانی

عصا صفت پی ادبار ساحران خصام
چنان شدی که بیک لحظه از نقاطر او
ز خون خصم تو تشریف خسروی باید
شها منم که زند طعنه رای روشن من
کلهم کمال گرفتم ازین چکامه که نیست
ز شرم کوکب بخت تو آفتاب منیر

در مدح شجاع السلطنه حسن علی میرزا فرماید

در دست دو مستان پی تفریح ربابی
کان نقطه موهوم نگنجد بکتابی
ترسم که ز یادش روم ای مرگ شتابی
اکنون که میانشان شده پیدا شکر آبی
برتر نبود در همه آفاق جنابی
تا بین وی و عرش برین هیچ حجابی
آن ویسه و رامین و آن وعد و ربابی
لب تشنه دل سوخته را جرعه آبی
در ملک جهان نیست از آن گرم تر آبی
مس را کند از نیم ترشح زر نابی
ایام پسندیده تر از عهد شبابی
بی شبهه شکارش نکند هیچ عقابی
گردون نکند جز بابو السیف خطابی
از خون بداندیش بود سرخ لعابی
در دیده ارباب عقول اندر وابی
سراج قضا تیغ ترا سبز قرابی
سیمرغ کم از خادمی عنقا ز ذبابی
صد سینه ز اعفو تو بخشد ثوابی
رخشنده هلالیست بتاریک سحابی
چون دانش تو شیخی و چون بخت تو شابی

با دیده تر برد ز فکر تو مرا خواب
تا بو که کنند نرگس مست تو تمنا
یک لعل تو جان برد و دگر لعل تو جان داد
از خجلت منظور شمار نیست چرا هست
رشحی ز سحاب کف او یا که محیطی
آنجا که سحاب کف او ژاله فشان است
باریدنش ار کف او ابر دخانی
زان آب که از شعله او برق فروغی
زان آب که آید بتنش روح چو آدم
آبی که چو بر قبر گنهکار فشانند
آبی که چو بر چهره بیمار فشانند
آبی که چو قا آنی اگر نوش کند کس
آن خسرو عادل که بجز کاخ ستم نیست
بخشش بود آن شاخ برومند که طوبی
مشکل که شود با بخششش در دل اعدا
از غایت ابذال نعم سایل نعمت
خون بی مدد خلق تو زنهار که کرده
با فتح شود فتنه تیغ تو چو داماد
یا خیره نهنگی است تن ادبار بنیلی
اقبال تو فرسوده مدار فلک از عمر

کند سنان بکف موسویت ثعبانی
شده سفاین نه چرخ سفله طوفانی
چه التفات تو بیند ز فرط عریانی
بر آفتاب ضمیر منیر خاقانی
رو چکامه بشیرازی از صفاهانی
رساد سحره ظلمت ز شام ظلمانی
با آب رخت چشمه خورشید سرابی
بیروی تو نقشی زدم امروز بر آبی
از لخت جگر کرده ام امروز کبابی
وین طرفه که هر یک بدگر گونه عتابی
بر چهره چون ماه تو بربسته نقابی
موجی ز محیط دل او یا که سحابی
بالله که اگر ابر در آید بحسابی
با بخشش بحر دل او بحر حبابی
زان آب که از تابش او صاعقه تابی
گر قطره از وی بچکانی بسرابی
نبود بدلش واهمه از روز حسابی
با فایده تر در سرش باز کلابی
یابد ز پی مدح ملک فکر مصابی
ز آبادی عدلش بجهان جای خرابی
در نسبت او خوردتر از برگ سدابی
یک قطره ازین پس نشود در خوشابی
الا نعم از لفظ تو نشنید جوابی
در ناف غزالان ختن نافه نابی
از خون عدو کرده عروسانه خضابی
یا شرزه هژبریست عدو خوار ز غابی
وین طرفه که چون او نبود تازه شبابی

چکامه [1] قصیده را گویند و ابیات نظامی است با ابیات متوازنه منتشار که در ...
سحره [2] بمعنی استهزا است
ویسه [3] بمعنی ویس است که معشوق رامین است
وعد و رباب [4] [illegible]
دخان [5] بمعنی دود است
صعوه [6] بمعنی گنجشک است
سداب [7] گیاهی است مانند تره ...
کیمخت [8] پوست کفل اسب و خر است که بنوعی خاص دباغی کنند
قراب [9] غلاف شمشیر
غاب [10] بیشه را گویند
شاب [11] بمعنی جوان است

اما چو

از ماه چو بگران ترا بست فلک نعل
کاین نعل تباهی چه بستی بسمندش
جز تیغ تو گر زتن چکدش خون بد اندیش
خیاط ازل دوخته از جامه نه چرخ
بدخواه تو گر ماند و سلامت عجبی نیست
در رجم شیاطین عدو بر فلک رزم
از قهر تو بدخواه و ز لطف تو نکوخواه
نک ای سپهر تجار اترک تاج و تخت فرهان
رسید آنکو خروش جنگ در گوشش سرود چنگ
رسید آنکو سنان قهر آتشناک المرا بن
یمی ز خون شده هامون اگر ز خونخواره تیغ او
چنان چو شد ز بیم تا بجنبش خون در تن اعدا
جهاندارا توئی گر جود دست گوهرافشانت
بجا فرد ز رنگین مه کنش چون آنچنی صمصام
خیام آسمان با نسبت زرین خیام تو
شها زین پیش گر خاور سپردی او بهامان
از آید خاوران با عرش اعظم داوری امروز
الا تا کس نیاید آیت تکمیل در ناقص
تعالی الله که شد معمار انصاف جهانبانی
هلاکو خان ثانی نایب قاآن اول شد
چنان آباد شد کیهان ز عدل بی عدیل او
چنان ز الماس پیکان بر تخت خنگ بیکر دشمن
بام شاه دنیز رنگ دمو رور تو گر سوز
دگر گشتاسب شد چیندی بعم از بیم لهراسب
ز سهم قیصرش بعد از هلاک سمکین اژدر
دگر رو بین تن اندر بند شد از خشم گشتاسب
وزانپس تاخت زی زابل بعزم جنگ او رستم

پنداشت که صادر شد از وفعل صوابی
کش حلقه خورشید نیرزد برکابی
حاشا که ز الماس چکد لعل مذابی
بر قامت اقبال تو کوتاه ثیابی
اندر خور باد فنهرا او نیست عقابی
آمد ز ازل تیر تو دلدوز شهابی

از قدر تفاخر بقضا کرد و قدر دید
بر گردن خفاش صفت خصم تو بیند
چون موج زند لجه جود تو نماید
جستند و ندیدند حوادث پی ملجا
تا تیز رخ حادثه در خواب نه بیند
تا خلق سرایند که در عرصه محشر

بباز ای طوطی سر راز و ببال ای خامه در کار [illegible] که از دی تو کرد آهنگ نغمت بخش تاج

نک ای فرمانروای هند بد رو دو تاکری هی
رسید آنکو نوای نای در هوشش نوای نی
رسید آنکو بهار عدل آن کشت ستم را وی
نمی از خون هر دشمن که وقتی خورده زو ساقی
که اندر خم قیر آگین بخوان میگساران می
بگیتی نام حاتم کرده ناموس عرب را طی
چه صارم کز شرارش ریختی از چهره آتش خوی
چو والا اختر کهی افراشته ز اطلس بکرد بر حی
فرودی رونق زاینده رود و چهار حی
زمین مقدست ای شاه فرخ فال نکو پی
الا تا کس بجوید پرتو خورشید از فی

نک ای کابل خدا از کشور کابل بعون کش پا
رسید آنکو ببرد از آب تیغش هر که در عالم
حسن شاه غضنفر فر شجاع السلطنه کز جان
دوان اندر رکابش بخت و عونش فتح و فیروزی
فنای هرچه لاشه از بقای ذات او ممکن
بجز اندر پی الا نیاید در بیانت لا
هزیمت در هزیمت خصم را از جام امتنان
که یار دجز تو کمر امان دولت انا یده
ولی اکنون که دیگر باره راندی بار زهی خاور
ثنای شاه را تا آنجا پایان نمیخوانی
خزان نیکخواه از رشح همت اردی

در مدح هلاکو خان ابن شجاع السلطنه مرحوم فرماید

خدایا تا بشی دیگر نه این را دیگری ثانی
که جز اندر دل دشمن نه بیند چنبد ویرانی
که همچون سبزه رست از خاک میدان لعل پیکانی
کرد از طعمه جانش اجل را کرد مهمانی
شدش آهنگری حرفت نه مارعی بانی
روان شد جانب روم از پی پرلیغ سلطانی
زد از تنگی بر و کاخ ریاست گرز نه
ز فکر تاجش اندر سر بسی سودای نفسانی

فراز عرش فرش قهرمی بنشست از چهر
چنان آمد فراهم کارها از داد او کاینک
سیاوخش از پی آسیب پدر شد جانب توران
کنون کاوس کوسی انگر کر زافت [illegible]
بدامان نطعش آویزان ز دل چون گوی
کنون لهراسب تختی هین که گشتاسب تختی را
شد از بند پدر آزاد و لشگر راند زی توران
شد آخر از خدنگ زال بر اهنین پیکان

عثمان نه سر خشم بدو کرد عتابی
هر روز خور از شعشعه خویش طنابی
بر ساحت او قبه نه چرخ حبابی
چون دید که انصاف تو فرخنده مآبی
هرگز نرود دیده بخت تو بخوابی
اندر خور هر معصیتی هست عذابی
این یک نه نصیبی رسد آن یک نه نصابی
نک ای خوارزم شاه از کشور خوارزم اگر نی
خلاف آنکه هم از آب باشد گل شئ حی
قضا مامور امر آن قدر محکوم حکم وی
بطیب طوع جان و دل شتوی مهر عرق پی
بقای هرچه ممکن از فنای تیغ او لا شی
بجز در عرصه هیجا نگردد بر زبانت لی
غنیمت در غنیمت مر ترا از خاوران تا خوی
که برهاند مصلین را بغیر از مصطفی از غی
چو خال افسر آن بت که آن شد طی
سخن بیهوده بر مقدار فهم خویشتن تا کی
بهار بد سگال از برگ ریزان حسلمت دی
بنای معدلت را باز در ملک جهان بانی
جهان اندر جهان آثار تائیدات یزدانی
ندارد زلف مه رویان تمنای پریشانی
بخاک درگه وی پیش بنهاده پیشانی
سیاوش وش کسی را داده فرمان جهانبانی
شب روزش ستم تنگی نموده سینه سندانی
مفوض کرده تاج قیصری و تخت خاقانی
بارجاست تبود آن [illegible] مشکل آسانی
بچشم راست بینش روز روشن شام ظلمانی

ثیاب [1] جمع ثوب بمعنی جامه
حی [2] نام اسپاهان و نام ... کی
غی [3] بمعنی ضلالت و گمراهی
باره [4] اسب
فی [5] سایه را گویند
لعل پیکانی [6] نوعی از لعل است
ریو [7] نوعی از مکر و خدعه

اکنون گشتاسب فال بیج روئین تن بالی را
اگر صد بار جا بالاتر رود از کاخ کیوان را
جهانبانا توئی کز موجهٔ دریای شمشیرت
توئی کز رشحهٔ ابر کف گوهر فشان تو
ز موسی و لیکن از پی ادبار عفریتان
تجلی ادراک هر مدرک کند درک کمال تو
جهاندارا منم آن سخن سنج هنرپرور
ز استادان پیشین [illegible]
لالا در دل پاک صدف شکل گهر گیرد

بوالا تخت مکنت داده تمکین سلیمانی
تواند کرد در کرباس ایوان تو دربانی
هزاران کشتی جان و زنا ور داشت طوفانی
بود دامان سائل مخزن یاقوت رمانی
نماید نیزه در دست تو بر روز رزم ثعبانی
چسان باقل نماید فهم حکمتهای لقمانی
که از قاآن دورانم لقب گردید قاآنی
نخستین انوری آنکه حکیم عصر خاقانی
بطرز گفتهٔ من قطرهای ابر نیسانی

کشیدی بر سرش خط خطا کلک قضا صدره
چنان برداشت کیش کفر را تیغ تو از عالم
توئی کز گوهر الماس گون تیغ تو در هیجا
اگر ابر بهار از بهر دلت آب بر گیرد
همین فرق است و بس ما دست ادرار نیسانرا
سزد کز روح در جسم عدویت جاودان ماند
منستم آن سخن سنجی که دانایان کیهانرا
ز بهر خودستائی هست بل تا بر کنش داند
بخصم تیره روزت روز روشن شام آئین

نکردی حکمت ار برنامهٔ تقدیر عنوانی
که در چشم بتان جا کرده آئین مسلمانی
زمین خاوران شد معدن لعل بدخشانی
کند هر قطره آتش اندر دل اصداف عمانی
که این را قطره باری هست و آنرا گوهر افشانی
که ننگ آید اجل را زان مخنث روح حیوانی
ز نظم دلکش من در لب انگشت حیرانی
که خاک پایش بپوید می آید گرد و شیرانی
بچشم نیکخواهت شام ظلمت روز نورانی

وله ایضاً

تو خاکی گسسته چرخ چنبری
نحس را بر سعد کردم اختیار
رو بسوی بو جهل طبعان تا نهم
بردم از موسی بهارونی پیام
از برای دیدن خفاش چند
حیدری کز نیروی بازوی خویش
آنکه خط استوا و خط قطب
تف تیغش گر بدریا بگذرد
خسروا ای سطح درگاه ترا
روز کین گز شورش کند آوران
چرخ رویاند ز خاک کشتگان
از غبار ره هوای کارزار
وز گران بتک عمود گاو سر
ز آب شمشیر شرربارت زمین
خسروا ای دست احسان ترا
پیش نیوشید نظم من در زیر خاک
در سخن پیغمبرم وز کینه خصم
باد ذاتت همچو ذات لایزال

رنج را بر عیش دارم برتری
کردم آهنگ زحل از مشتری
از حریم حرمت پیغمبری
جانب گوسالکان سامری
دیده بربستم ز مهر خاوری
کرده در روز وغا با صفدری
کرده چرخ حشمتش را محوری
آب را بخشد خواص آذری
با فراز عرش اعظم برتری
گسترد دوران بساط محشری
گونه گونه لالهای احمری
عزم گردونی کند از اغبری
کاوه وش هردم کند آهنگری
یابد از زلزال طبع صرصری
در سخاوت دعوی پیغمبری
آفرین گوید روان انوری
متهم سازد مرا در ساحری

سوی دیر از کعبه باز بدهم عنان
از در ما بجبردی گشتم روان
بر در بأجو جبیان کردم گذار
یعنی از درگاه دارا زی سرخس
خسرو خاور حسن شه آنکه هست
صفدری کز ذوالفقار تیغ تیز
باشد از تأثیر نوشش افعیش
کرده فربه ملک را شمشیر او
چون سلیمان عالمت زیر نگین
گرد راه و بانگ کوس و شور نای
و آنگهی زان لالها احمر شود
هر فریدون فرّه ضحاک وار
چون تو بیرون تازی از مکمن سمند
با سبب اندر پیکر بدخواه ملک
این منم قاآنی دوران که هست
در به سفتد عنصری اشعار من
تا بریزد در کها از شاخسار

هر مسلمانی کزو دیدم کافری
جانب انگشت گر از عنبری
از رواق شوکت اسکندری
اسب راندم سوی سالو از خری
دست جودش رشک ابر آذری
کرده اندر دشت هیجا حیدری
زهر را خاصیت سیسنبری
گرچه همتا نیستش در لاغری
لیک بی خاصیت انگشتری
بر ثریا راه یابد از ثری
لوبعهای احمری گون اصفری
نیزه بر گیرد چو مار حمیری
لرزه افتد در روان لشکری
که نماید ناخجی که خنجری
در فنون نظم و نثرم ماهری
دختر دانشش بشوید عنصری
ز اهتزاز بادهای آذری
از زوال و شرکت و نقصان بری

در تزکیهٔ نفس ناسوتی و توجه بعالم لاهوتی

باقل: نام شخصی از عرب که بسیار کودن بود
ابیورد: مخفف ابیورد است
کین تسخه
انگشت گر: سازندهٔ زغال و افروزندهٔ آن
زری: جانب کور اگویند
سالوت: اسماء افغانان است
آذر: یعنی آتش
تف: یعنی حرارت است
اهتزاز: جنبیدن و حرکت کردن

ای دل

ای دل چه تو حالی صفت خویش
با آنکه تو غایب نشوی یکنفس از خویش
این گرد که بر دامنت از عجب نشسته
چون خود همه عیبی چه کنی عیب کسان فاش
شد قافلهٔ عمر تو وا مانده دنبال
جان تو سبک جانب لاهوت سفر کرد
بگشا نظر عقل و ببین صورت مقصود
ای نفس به پیری نبری بار غم یار
در ماتم شاه شهدا اشک بیفشان
تو ای نیلوفر بویا که خورشیدت دل بایستی
پناه گلشن رضوان و خلوتخانهٔ دیری
گهی در برکف موسی ترا که طلعت بیضا
چو تر گردد بریزد مشک از هم بس شگفت آید
ترا در سایهٔ طاوس بهشت ای سایهٔ طوبی
بجز از سایهٔ تو کی توان جستن عدیل تو
قرامحمود یا خود شاملو ای طرهٔ جانان
ز تیره ابر نوروزی همی بارد بلالستان
پناه دین حق نفس نبی مقصود حرف کن
بگیسو روی آن ترک تتاری
مرا آن زلف تاری بنده دارد
برخ چون موی خیزد بوی خیزد
بعشقش گرچه جهدم بی ثمر بود
صباح من چه فرخ بود امروز
نگاهی کرد و شکرخنده زد
جناب حاجی آقاسی که او راست
خدا ایوب را گر داشت رنجور
از آن فولاد در آتش گدازد

اشاره بمدح خامس آل عبا سید الشهداء علیه السلام

خود را نشناسی که چنین یا که چنانی
آید عجبم گرچه ز دامن نفشانی
بر غیر چه خندی چو تو خود بدتر از آنی
بشتاب مگر لاشه بمنزل برسانی
تو مانده بصحرای طبیعت ز گرانی
زیرا که نگنجد به بیان راز عیانی
کان بار توان برد به نیروی جوانی

تا چند سرائی که چنین است و چنان است
ز آنرا که بتقلید کسان زشت شماری
بر عیب تو چون پرده بپوشد خداوند
چون همسفرانت همه از خویش گذشتند
خوش باش به نیک و بد ایام که مارا
پرهیز مکن از لقب زشت که موسی
قاآنی اگر مرد رهی بار بیفکن

در توصیف لف و تخلص بنام نامی و اسم گرامی مظهر العجایب غالب کل غالب علی ابن ابیطالب ع

شبستان ملک یا آشیان جبرئیلستی
ز سنبل سوده پیچان موج زن دریای نیلستی
بقید عاشقان ای زلف تر زنجیر سیالستی
غلط گفتم که طوبی را بسر ظل ظلیلستی
بروی یار خرم زی که بی یاره عدیلستی
سیه خیمه ترا اندر چه گلشن و نه چه ایلستی
مراد و دیده لالستان قهار بخیلستی

گهی دور قمر را از نزد اشکاه نمرودی
گهی در آتش و گاهی میان طشت خون اندر
بخلد و سلسبیلش راه نبود مرد عاصی را
شنیدستم که مار آمد دلیل خلد شیطان را
مرا پر نیلبستی دیده شنجرفی بحر اندر
بیفشان خویش را تا کو میت ملت کجا باشد
بهر کس وعدهٔ فردوس اعلی از تو در خاطبت

بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی
ز آنرا که بجز نام دگر هیچ ندانی
گر مصحف آرد ز خداوند بخوانی
ظلم است اگر پردهٔ مردم بدرانی
انصاف نباشد که تو در خویش نمانی
نادیده خبر نیست ز اسرار نهانی
قدرش نشود کاسته و صیف شبانی
تا از دو جهان توسن همت بجهانی
زان آب مگر آتش دوزخ بنشانی
شب یلداستی مرا که بس تار و طویلستی
گهی بر گرد گل ریحان بستان خلیلستی
سیاه و سوخته مانا سیاوش قتیلستی
تو عاصی ای چه ره در پاس خلد و سلسبیلستی
سپاری بسوی خلد شیطان را دلیلستی
ترا تا دودهٔ شنجرف اندر زیر نیلستی
بجود شکن بگویم تا بچینت چند میلستی
مگر خاک ره شاهنشه دین را وکیلستی
علی کآئینهٔ ذات خداوند جلیلستی
بماهی ماند اندر شام تاری
کمند رستم است از تابداری
فلک هر روز چندین لجداری
کرا تنها بود در جان سپاری
سر افکندم بزیر از شرمساری
بجود او جهان امیدواری
نباید داشت چندین دل فگاری
نباشد جز بلی آموزگاری
نباشد جز ز روی غمگساری

در مدح امیر الامراء نظام الدوله و تاریخ حفر قنوات سته در مملکت فارس گوید

نه آخر نام یزدانست تاری
چو ز آتش نکهت عود قماری
ولی چون سرو کردم بردباری
که از راه آمد آن ماه حصاری
که خود چوگان زرین تا چند زاری
مسلم شیوهٔ پرهیزکاری
نبود الا ز فرط دوستداری
گروه سازند تیغ کارزاری

کس از زلفش نیابد سر گوئی
نبود از زلف او با من نمیکرد
چه خوش پروانه دوشم داد تعلیم
دل و جان خواست دادم سیم و زر خواست
توئی مداح آن ذاتی که دارد
گرت روزی نواز خاطر بیفکند
زند استاد اگر سیلی بشاگرد
طبیب ار خسته را دارو فرستد

عجب: غرور و کبر
لاشه: ضرر زبون
رضوان: خازن بهشت
ظل ظلیل: یعنی سایهٔ ممدود کشیده
قرامحمود و شاملو: نام دو طایفه از اکراد خراسانست
تاری: بلغت ترکان نام خداست
قمار: کوهیست از اقلیم اول که عود خوب از آنجا آورند
حصار: نام شهری از ترکستان

نه آخر شد عزیز مصر یوسف
که چندی بود در زندان بخواری

ترا خود صاحب دیوان شفیع است
گرفتم خود هزاران جرم داری

بس است این غصه وین قصه بگذار
که روز شادی است و شادخواری

ز جا برخیز و زین برزن بر آن خنگ
که همچون باد پوید در صحاری

که صاحب اختیار کشور جم
که بادش تا قیامت بختیاری

ز قصر دشت نهری آرد امروز
بسوی دشت چون دریای باری

بالفاظ دری از بهر آن نهر
بباید گفت نظمی چون دراری

ز بهر طبع شعر چند شیرین
بکن چون آب در آن نهر جاری

که تا گر بحر طبع من بجوشد
برون افکند در شاهواری

روان شد کلکم اندر وصف آن نهر
چو بر دریای بی پایان سماری

چه گفتم گفتم اندر عهد خسرو
که بادش تا قیامت شهریاری

محمد شاه دریادل که عفوش
بکوه آموخت وصف بردباری

شهنشاهی که جز گردون نپوشد
بعهدش کس لباس سوگواری

مگر در زلف خوبان باشد ارنه
بملکش نیست رسم بیقراری

مگر در چشم ترکان یابی ارنه
بدورش نیست خوی ذوالخماری

دو مژگانش بگاه خشم ماند
بناخنهای شیر مرغزاری

جناب حاجی آقاسی که او راست
در امر آفرینش پیشکاری

خداوندی که ابر دست جودش
کند کشت امل را آبیاری

ز حزم استوار او عجب نیست
که بر دریا کند صورت نگاری

نگرید هیچکس در عهد جودش
مگر در باغ ابر نوبهاری

نخندد هیچکس در روز قهرش
مگر در کوه کبک کوهساری

نشاید داد در دوران جاهش
جهان را نسبت بی اعتباری

چراغ کلکش که دولت ذو سین است
بسر هر دم درفشد از نزاری

چه حسنی دارد او باز ندانم
که در رویش نبیند جز بخواری

حمایت گر کند کاهی سبک را
شود کوهی گران در استواری

دهد چون نور هستی هر کسی را
بقدر پایهٔ خود کامکاری

حسین خان آسمان مکرمت را
چو یکتا دید در خدمتگزاری

مراد او ملک یزد و پارس بخشید
لقب دادش بصاحب اختیاری

چو صاحب اختیار این مرحمت دید
میان بربست بهر جان نثاری

شد از جان خواستار خدمت او
گر استغنا بهستی خواستاری

سراپا حق گذار نعمت اوست
که بر نعمت فزاید حق گذاری

بوجد آید ز یاد خدمت او
چنان کز باد سرو جویباری

براه او اگر جان برفشاند
هنوزش هست در دل شرمساری

نهد خاک رهش بر فرق گویا
بسر دارد هوای تاجداری

غرض چون آمد اندر خطهٔ فارس
نخست از باطن او جست یاری

بید خواهان دولت حمله آورد
چو بر گنجشک شاهین شکاری

چو حکم محکم او خواست سازد
قناتی چند جاری در مجاری

برآورد از زمین شش رشته کاریز
همه چون شعر من در آبداری

چو روی شاهدان در روح بخشی
چو وصل دلبران در سازگاری

چو جان جبرئیل از تابناکی
چو آب سلسبیل از خوشگواری

ز صافی آب هر کاریز در جوی
چو در قلب موحد نور باری

تو پنداری دو صد نوبت در آن آب
جبین شستند خوبان خماری

بجوی آن آب چون می‌جنبد از باد
سلیمان است گوئی در عماری

بدان شش رشته کاریز اندر او گشت
دلش سرگشتهٔ امیدواری

دو زآنها را بنام شاه فرمود
که سلطانیش خواند و شهریاری

دو دیگر را بنام خواجهٔ عصر
که بادش تا بمحشر نامداری

یکی را نام نامی حاجی آباد
که از حاجی بماند یادگاری

یکی عباس آباد است کاین نام
غمین را بخشد از حق رستگاری

یکی را هم بنام شاه مظلوم
حسین آن زیب عرش کردگاری

یکی را هم بنام شاه مردان
علی آن شهرهٔ دلدل سواری

فرات آسا چو گشت آن آب شیرین
بشهر اندر چو جان در جسم جاری

مرا فرمود قاآنی چه باشد
که تاریخ آن همت نگاری

نثار بخشش روان چون آب گفتم
حسین آب فراتی کرد جاری

شاد خوار: بمعنی باده خوار است چه شاد بمعنی باده آمده
سماری: کشتی و جهاز را گویند
سوگوار: ماتم زده را گویند
سین: بمعنی فربه و چاق
خواستار: بمعنی طلبکار و خواهشکار است
تتاری

در نسبت ممکن و واجب

و مدح هژبر السالب علی ابن ابیطالب علیه السلام گوید

حمد بی حد را سزد ذاتی که بهستی
واجد کیهاستی هم خالق شیاستی

صانعی کاین نه فلک با ثابت و سیارگان
بی طناب و بی ستون از قدرتش برپاستی

منقطع گردد اگر فیضش دمی از کائنات
هستی از ذرات عالم در زمان برخاستی

هر که از اثبات الا نفی لا را نشکند
گنج الا کی رسد چون در طلسم لاستی

از نفخت فیه من روحی توان جستن دلیل
زینکه عالم قطره زان بحر گوهر زاستی

در حقیقت ماسوائی نبود اندر ماسوی
کل شیء هالک الا وجهه پیداستی

داخل فی کل اشیا خارج عن کل شیء
ور ظهور خویشتن هم پیدا و ناپیداستی

اوست دارا و مراتب از وجودش واجدست
کل موجودات را گر اسفل و اعلاستی

عکس و عاکس ظل و ذی ظل متحد نبود یقین
کی توان گفتن که شمس و پرتوش یکتاستی

نسبت واجب بموجودات چون شمس است و ضوء
نی بماند بنا و نسبت بناستی

ذات ممکن با صفاتش سوی واجب استند
از قبیل شیء و فی نی رشحه و دریاستی

کثرت اندر وحدت و وحدت اندر کثرت است
این در آن مضمر بود آن اندرین پیداستی

نسبتی نبود میان آهن و آتش ولیک
فعل نار آید ز آهن چون از او محماستی

در تلاطم موج بحر و در تصاعد ابخره
در تراکم ابر و گرد و در تقاطر ماستی

مجتمع چون گشت باران سیل گوید من عجب
چونکه پیوندد بدریا باز از دریاستی

علم حق نبود باشیا عین ذاتش زانکه این
در حقیقت نفی علم واجب از اشیاستی

از ارتسام صورت اشیا غلط در ذات حق
شیء واحد فاعل و قابل چه نازیباستی

علم النفس و نسبتش با جسم و با اعضای جسم
از قبیل علم واجب دان که با اشیاستی

گرد چون نفس نفیس اندر دیار تن وطن
هر زمانش از هوس صد بند اندر پاستی

هر که بند آرزو را بگسلد از پای نفس
باطنش بیناستی گر ظاهرش اعماستی

هر که سازد عقل را مغلوب و غالب نفس را
شک نباشد کاینجهان آنجهان ساستی

طالب هستی اگر هستی فنا کن اختیار
زانکه قول مخبر صادق بدین گویاستی

در تحیر انجم و در گرد گردون روز و شب
در هوای عشق ایزد واله و شیداستی

هرگز عنبر اگر دیدی نبینی بر سکون
چونکه در روی عاشقان را جا کی سکناستی

کل اشیا از عقول و از نفوس و از صور
از مواد و غیر آن از عشق حق برجاستی

شاهراه عالم عشق است این هر که یافت
بندهٔ او عالمی او بر همه مولاستی

مظهر عشق است حسن و نور حسن است عشق
میکند ادراک آن هر کس که آن داناستی

عشق را سرمایه عقل و عقل را پیرایه عشق
هر دو را سرمایه و پیرایه عشق اولاستی

عشق باشد بی نیاز از وصف و بس در وصف او
نی بشرط و لا بشرط و نی بشرط لاستی

حق حقیقت و خلق خلق و اول از ثانی بری
ثانی از اول معرا نزد هر داناستی

در تعقل هر چه آید نیست واجب ممکن است
کلما میزتموا شاهد براین دعواستی

ما عرفنا عقل کل با عشق کامل گفته است
در تحیر جمله دانایان درین پیداستی

چونکه محدودی بوهمت هر چه آید حادث است
حد و تحدید و محدد در تو بس زیباستی

ممکن و واجب شناسی نیست ممکن بل محال
در ظهور شمس کی خفاش را یاراستی

در سر بازار واجب در دیار ممتنع
ممکن سرگشته را در سر عجب سوداستی

ممکنا لب بند از واجب ز ممکن گو سخن
زانکه ممکن وصف ممکن گفتنش اولاستی

باز گو یک شمه از وصف و مدح ممکنی
کز سواد واجب اندر عشق او شیداستی

مدح این ممکن نه حد ممکن است بل ممتنع
همچنانکه حد واجب باطل و بیجاستی

آن ولی حق وصی ممکن مطلق بود
گفته بعضی حاش لله واجب یکتاستی

فرقه گویند آن نبود خدا بیشک ولیک
خالق اشیا باذن خالق اشیاستی

گر بود ممکن صفات واجبی در وی عجب
ور بود واجب چرا ممکن بدان گویاستی

گر بود واجب چرا در عالم امکان بود
ور بود ممکن چرا بیمثل و بیهمتاستی

واجب و در عالم امکان معاذالله غلط
ممکن و در عالم واجب چه نازیباستی

ممکن و واجب نه او واجب ممکن نما
کس ندیده گوش نشنیده عجب غوغاستی

حیرتی دارد خرد در کنه ذاتش کی رسد
خس کجا واقف ز قعر و عمق این دریاستی

باز ماند نه فلک از سیر و اختر از اثر
چون سلاح جنگ را بر جسم خود آراستی

از تکاپو چون عنان پیچد بمیدان نبرد
در تزلزل مرکز این تودهٔ غبراستی

در کمندش گردن گردان گردنکش بسی
صفدر غالب هژبر بیشهٔ هیجاستی

شعلهٔ تیغش بود دوزخ براعدایش ولی
از برای دوستانش جنة الماواستی

در صف هیجا چو گردد بیمت از بهر رزم
از محمد ششش چه از صولتش برخاستی

چون رسد دست یداللهیش بر تیغ دو سر
گاو و ماهی از نهیبش لرزه بر اعضاستی

هر کرا از قلب از خلت سرای این خلیل
خلعت یابد کنون بر قدش کوتاستی

این سیه رو ممکن مداح اندر عالمین
چشم دارم رحمت از عروة الوثقاستی

واجد: وجود دهنده
ضوء: بمعنی روشنی و شعاع آفتاب است
محما: کسب شدت حرارت کننده گویند
تراکم: بر هم نشستن گرد و غبار
ارتسام: بمعنی نقش پذیرفتن
نفیس: چیز شریف و قیمتی را گویند
پیرایه: زینت
تحدید: حد قرار دادن
هیجا: بمعنی وغا
خلت: بمعنی دوستی است
عروة الوثقی

ای زلف یار چرا آشفته و دژمی
من رند نامه سیاه تو از چه روسهی
نی نی تو نیز عبث خم بلیتی و سیاه
ماه فلک سپرد عقرب مهی بدور روز
پشتت خمیده زبس بار تو عنبربان
نه پور آذر و کشت آذر ترا چمنی
خلقی ز مؤمن و مغ رو در تواند کو تو
کاهی ز سنبل تر برارغوان زرهی
رنگ سپرغمیست غم سپرد زدلم
که که بعارض خویش کر یار کم کند ت
شاهی که او ز ملوک بر سروری علمست
ای کز بلندی قدر در خورد تاج کئی
در کارهای خطیر چون عقل معتبری
چون صدق مؤتمنی چون عقل معتمدی
فضل لب باحب بی داری فضل و هنر
از بس ضیا و بها می مثبت که مهی
در عقل و هوش و خرد بیمثل و بی شبهی
بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها
ز سنگ اگر ندیده چیان جهد شرارها
که چون شراره مجمد
ز پا نماز نبودگی شکوفه از چه پیر شد
نگار من که همچو من بدام غم اسیر شد
درین بهار هر کسی هوای راغ دارد ا
جگر چو لاله پر ز خون
خوشا و خرم آن دمی که بود یار یار من
غزال مشکموی من ز من خطا چه دیده
بهانه نقل آشتی

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

دلهای خسته کشتی در آفتاب جمی
تو عقرب و سپری ماه فلک بدمی
ز آنرو بهر نفس افتی بهر قدمی
نه مرغ آتش و هست آتش ترا ارمی
بر قبلگاه مغان پیراهن حرمی
کاهی ز مشک سیاه بر سرخ گل رقمی
زین درهمی تو مگر خود پی سپار غمی
غم نیست چون تو شبی در نوبهار کنی
چونانکه در سپهی در برتری علمی
دی کز جلالت و شان شاه بابخت جمی
وز اعتقاد درست چون شرع محترمی
چون رزق مکتسبی چون عمر مغتنمی
کو صاحب قلمست تو صاحب کرمی
از بس عطا و کرم پندارمت که یمی
سرمایهٔ خردی پیرایهٔ همی

عودی بر آتش و دود در دیده از تو برقبت
گر گاه گاه دمد مهر فلک ز ذنب
فرشتت چو محتشمان دیبا و ازنجم تو
چنگی بهیئت و هست مر تار تار ترا
چندانکه از تو رمد دل همچو صعوه ز باز
چون مشک بید همی هستی برنگ و بو
بر آتشین رخ دوست ضراب آبنوس شی
فردا که آذر و دی افروخت چهرهٔ او
چون رای او بفروغ چون دست او بسخا
از روی دانش و دین راه دولت و ملک
در منع بدکنشان هم شیوهٔ خردی
از بس تواضع و لطف از بس عطا و کرم
شمشیر در کف تو دانی مشابه چیست
در روز فتنه و کین هان روز کارزری
شاید که از تو کند فخر آنچه نقش وجود

همخوابهٔ قمری همسایهٔ صنمی
من زیر بار غمم تو از چه پشت خمی
چون دود زنقبه بچشم خون گریم از تو همی
تو آن ذنب که ز مهر پیوسته می بدمی
گردیده خاک نشین هر جا که محتشمی
از نالهٔ دل زار آهنگ زیر و بمی
تو از شد ها صفتش در بیکشی بدمی
چون مشک بید کنی رنگت نه مانه همی
گر حلقه حلقهٔ خویش هر کون نی درمی
چون من به پیش ملک سر سوده بر قدمی
پر تو نداده جهی کوهر نداده یمی
شایستهٔ عربی بایستهٔ عجمی
در دفع کج منشان هم پیشهٔ قسمی
درویش و پادشهی محتاج محتشمی
در دست اصل وجود سرمایهٔ عدمی
درگاه شادی و فر هین مشتری شیمی
تا مدز هستی تو کامل وجود همی
و با کسته حور عین ز زلف خویش تارها
بر کهای لاله بین میان لاله زارها
ز سنگ کوهسارها
نخورده شیر عارضش چرا برنگ شیر شد
ز عاشقان نگارها
همین دل منست و بس که درد و داغ دارد ا
کناره کردم از جهان چو او شد از کنار من
شنا کنند مارها
نشاط سینه برده بساط کینه چیده
دلت ره آرمیده ره زده است آشتی کن

فی المسمطات

در مدح و ستایش اختر شهریاری و صدف گوهر تاجداری ستر کبری و مهد علیا مام خجسته شهریار کامکار ناصر الدین شاه قاجار ادام الله اقباله گوید

ز پا فکنده دلبرش چه خوب دستگیر شد
بیاد باغ طلعتی خیال باغ دارد ا
ز عشق گلعذارها
دو زلف مشکبار او بچشم اشکبار من
که همچو آهوان چین از آن خطا رمیده
بس است گیر و دارها

بلی چنین برند دل
به تیره شب ز جام می بکف چراغ دارد ا
بهار را چه میکنم چه شد ز بر بهار من
چو چشمه که اندرو
بنفشه بوی من چرا ز حجره آرمیده
بصلح در کنارم آ ز دشمنی کناره کن

١ دژم: آشفته و خشمگین
٢ بان: درختی است ثمر آنرا حبة البان گویند و از عطریات است گاهی ... بان گویند
٣ فر: شکوه و جلال
٤ مغ: گبر
٥ سپرغم: نوعی از ریحان است
٦ ضراب: درم زن
٧ بدکنش: بدکار
٨ بدمنش: بدخوی و بدنهاد را گویند
٩ بهی: روشنی

دیا چو سبحه رشتهٔ ز زلف خویش پاره کن
نه دلبری که بر رخش بیاد او نظر کنم
نه طبع را فراغتی
نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره ام
بهشت را چه میکنم تا بهشت من توئی
نهفته در عروق من
چمن ز جلوه رخت پر از گل سمن شود
به پیش شکرین لبت چه دم زند طبرزدا
همی ببوسدت قدم
نگار لاله چهر من مئی برنگ لاله ده
بهل کتاب را بهم که مرد درس نیستم
که منع جانور کند
پیاله های ده منی علی الرؤس میخورم
الا چه سالها که من می قدیم داشتم
چه خوش بناز و نعمتم
فغان ز جور نیستی بدادرس نمیکشم
صفیئه که از صفا بهشت جاودان بود
کلیش نوش رحمتش
سپهر در قبای او ستاره در کلاه او
یگانه که از شرف دو عالمند چاکرش
بخلق داده سیم و زر
ولیک بدر چهر او نهان بر هم آینه
بحکم شرع احمدی رواست اجتناب او
شعاع نور طلعتش
تو عقل عالمی از آن کسی ندیده روی تو
خصایل جمیل تو بدهر هر که بنگرد
همی ز وجد بشکفد

برو به بند صد گره و ز آن پس استخاره کن
نه محرمی که پیش او حدیث عشق سر کنم
که تن دهم بکارها
نه کدخدای جوشقان نه عامل زواره ام
بهار و باغ من توئی ریاض و کشت من توئی
چو پود ها بتارها
سمن چو بنگرد رخت بجان و دل شمن شود
که با لبت طبرزدا بحنظلی نیرزدا
بسان خاکسارها
ز بهر نقل بوسه مرا لب چو لاله ده
نهال را چه میکنم که زاهل غرس نیستم
همی ز کشت زارها
شراب کبر میچشم می محبوس میخورم
چو سال تازه میشدی می قدیم داشتم
گذشت روزگارها
کشیدم ار چه پیش از این بسی نمیکشم
کریمهٔ که از کرم سحاب زرفشان بود
مصون ز نیش خارها
الا نزاده مادری شهی قرین شاه او
زکائنات منتخب بروح و چار گوهرش
نه ده نه صد هزارها
که عکس هم نیفکند چو نقش جان در آینه
وگرنه بهر ستر رخ چه لازم احتجاب او
شکافتی جدارها
نهان ز چشم و در میان همیشه گفتگوی تو
وجود کائنات را دگر بهیچ نشمرد
بچهره آتش بهارها

که سخت عاجز آمدم
نه همدمی که یادمش ز حال خود خبر کنم
کسی نپرسدم خبر که کیستم چه کاره ام
نه مستشیر دولتم
بکن هر آنچه میکنی که سرنوشت من توئی
دمن ز خنده لبت عقیق زا بمن شود
از آنکه بنگرد چو تو
خیال عشق روی تو اگر زمین بورزدا
بت دو هفت سال من مرا می دو ساله ده
که واجبست نقل و می
شرابم آشکاره ده که مرد ترس نیستم
من ار شراب میخورم ببانگ کوس میخورم
نه جو کیم که خو کنم
پیاله ها و جامها ز زر و سیم داشتم
کنون هم ار چه مفلسم ز دل نفس نمیکشم
مگر بدانکه صدر هم
فرشته زمین بود ستارهٔ زمان بود
سپهر عصمت و حیا که شاه اوست ماه او
بجز از این شرافتش
به پنج حس و شش جهت شمار هفت اخترش
میان بدر و چهر او بسی بود مباینه
خود از خرد شنیده ام
حیای او حجاب او عفاف او نقاب او
زهی فلک به بندگی ستاده پیش روی تو
زبان لشکر رحمت
چو ذره آفتاب را بچشم در نیاورد
ز بهر آنکه هر نفس ترا بجان ثنا کنم

ز رنج انتظارها
نه باده محبتی که زود دماغ تر کنم
نه مفتیم نه محتسب نه زر نه باده خواره ام
نه جزء مستشارها
بدان خدای من که در سرشت من توئی
یمن ز سبزه خط تو بخرمی چمن شود
نگاری از نگارها
ز اضطراب عشق تو چو آسمان بلرزدا
ز چشم خویش می فشان ز لعل خود پیاله ده
برای میگسارها
بحفظ کشت عمر خود کم از مترس نیستم
ببارگاه تهمتن بسرم طوس میخورم
ببرگ کوکنارها
دل جواد پر هنر کف کریم داشتم
بهیچ روی منتی ز هیچکس نمیکشم
رهند از افتقارها
عفاف اوست کز ازل حجاب جسم جان بود
شهی که هست روز و شب زمانه در پناه او
سزاست افتخارها
بهشت و خلد و نه فلک فکنده سایه بر سر عرش
از آنکه بدر هر کسی به بیندش معاینه
مر این حدیث بارها
وگرنه شرم او بدی حجاب آفتاب او
بهشت عدن آیتی ز خلق مشکبوی تو
گشاده شیر خوارها
بنعمت وجود تو ز هست نیست یکدرز
برای طول عمر خود بنخل بنشین و غنائم

١ جوشقان: نام محالی است از ولایات عراق
٢ دمن: گلخن و جایهای کثیف را گویند
٣ شمن: بت پرست را گویند
٤ طبرزد: نوعی از حلویات است که شکر پاره گویند
٥ غرس: نهال نشاندن و گذاشتن
٦ مترس: صورتی که مزارعان در کشت زار و مزرعت سازند بجهت دفع جانوران از زیان کار
٧ صفیه: یعنی برگزیده و ستوده است
٨ احتجاب: بمعنی پشت رو رفتن و در پرده داشتن است
٩ جدار: بمعنی دیوار است

حیات جاودانه را تمنّی از خدا کنیم
چه منتسم ز حسردمان که اصل مردمی توئی

که تا ترا بجان و دل ثنا بعمرها کنیم
چه صرفه ام ز این از آنکه صرف آدمی توئی

ز گوهر ثنای خود
جهان پر ز لال را بهشت جاودانئی

فرستمت نثارها
بجان عمر سید کان بهار سبز توئی
بمرد و زن نثارها

در ستایش نواب اعتضاد السلطنه علیقلی میرزا گوید

همی فشاند از بهمن
مگر که باز برفروخت گل از هر کنار نار
که گویدش تهنیت
گل نو شکفته را مه نو گرفته بین
چو پیچیده اژدریست کز آبش کشیده بیل
کز این بار کرزه جلیست
بشمشیر صاعقه رگ که بدرّدا
بطفل شکوفه بین که برنامده ز شیخ
که زود دشش سپید کرد
و گر شیرخواره است چو طفلان شیرگیر
ز هر سو بطرف دشت گروهی ز کرنگ
همه مست و می پرست
یکی بین بشاخ سرو که صلصلستان شده
چو آبستنان همی ابر ناله‌ها
و یا قطرهای خون
بنظاره بهار برون آر منظرا
شبستان چه میکنی ببستان خرام کن
که چون عارضت شده
مگر بهر چاره را کنی حیله چو زاغ
ببوی از ره مشام برنگ از ره بصر
در انجا مگر مست
بسالوس و زرق و مکر مکن عمر خویش طی
پس انگه نظاره کن ز اعجاز ذو المنن
ز هم از لغز بوی این
ببار دهمی لهر بپاشد همی درم

که هر دم ز سوز دل بگرید ابر زار زار
بهر شاخسار سار
پس از هفته دگرش چو ماهی دو هفته بین
ز بالا سوی نشیب دو صد میل کرده میل
که آید ز کوهسار
سپس چون شراره خون از آن لب برزدا
دمد مویش از عذار برنگ سپید نخ
سپهر سیاه کار
دمادم چرا خورد ز پستان ابر شیر
ز مه طلعتان شوخ ز گلچهرگان شنگ
همه رند و باده خوار
نه صلصلستان شده که غلغلستان شده
که تا خورد بچگان برآید ز ژاله‌ها
بگلگون رخ نگار
همه راغ مشکبوست ز مشکو درا ورا
بگل تهنیت فرست بگلبن سلام کن
دلم خون ز انتظار
که مستان شهر را بهر جا کنی سراغ
بمغز و دماغشان چو دانش کنی مقر
چه جان تنگ در کنار
بزن جام یکمنی بآواز چنگ و نی
پر از چشم شرزه شیر ز لاله همه دمن
چمن تا لی تتار
چنان چون بصبح عید ملکزاده عجم

نسیمی که در چمن شدی ره سپار یار
ز فرّاشی صبا ره باغ رفته بین
که جرمش پس از خسوف
بنظاره اش ز شهر دوان خلق خیل خیل
چو رعد از میان ابر دمادم بغرّدا
مگر خون آن رگ است
چو پیران بکودکی سپیدیش شده زنخ
کنون از شکوفه هم شنگ افتاده در شمر
شگفتا که نادرست
نه در فکر اسم و رسم نه در بند نام و ننگ
بدو باده کز بهار جهان گلستان شده
ز بس بانگ رعد و برق
پس آن ژاله‌ها چکد بر آن سرخ لاله‌ها
الا یا پریوشا الا یا سمنبرا
بشو چهره شانه کن
بگل از زبان بلبل آنکه پیام کن
همیدون من و ترا افزون تر شدست ادا
پی وصل من بری
که منهم ز کامشان دو هم زود در جگر
الا ای که قومت تو شتابان رود [illegible]
دو رخ کن دو گلستان
پر از کوش ژنده پیل ز زنبق همه چمن
هلا ابر فرودین بشب روز دمبدم
مه برج احتشام

همی مثال یافتست بر جویبارها
چو روی سیمبران سمنها شکفته بین
شود یکسر آشکار
زبان پر زها همی روان بر زوائی و پل
دل و زهره شیر ز سهمش بدرّدا
که خواندش لاله زار
وز آن موی همچو برف دلش افسرد چو یخ
که گر شیرخواره است [illegible]
همه صنع کردگار
بسر شورهای بلبل بسر جام و با چنگ
گلستان ز سرخ گل همه خیستان شده
که بیجد لب شاخسار
چو دردانهای خور بلعلین پیاله‌ها
سمن سر زند از چمن چه خسبی ببسترا
سر زلف مشکبار
که از جسم فراق او دو وصل التیام کن
من اینجا اسیر غم تو آنجا مقیم باغ
هر آن حیله را نگار
وز اینجا دوان دوان آیم بمغز سر
گل آید بشاخها [illegible]
دو عارض و تو بهار
همه از سرخ رنگ آن من بالیمن
نه لب بگسید ز صهبا نیاید از کرم
در درج افتخار

باز: رخصت دادن و اذن نشستن
شیخ: مخفف شاخ است
کرنگ: بمعنی جرگه و حلقه زدن مردم
شنگ: شاهد شوخ و ظریف شیرین حرکات
مشکو: بمعنی وثاق و منزل
زرق: تزویر و حیله
دمن: گلخن و جاهای کثیف را گویند

فلک ف

فلک فر علی قلی که گیتی بکام اوست
جهانیست با ثبات
که حزم با درنگ که عزم با شتاب
بر حکم نافذش اگر چرخ دم زند
ندارد ستور لنگ
بهر یک کند عطا بهر یک دو هر درم
ز سر تا قدم چو عقل کمال مجرّد است
بدانگه سر کند
گرفته است و یافته بتائید ذو الجلال
بیان بدیع او معانی چو سر کند
اگر ده اگر صد است
نه در زهره عدو لقوای جستنش عدیل
زهی ای بملک فضل خداوند راستین
بنزدت سما حقیر
همه جان خلق پست همه پیکر تو جعفر
چو هنگام کارزار بچهر افکنی گره
از این پال و پال و برز
ز تف سنان و تیغ بیم تو بجوشدا
زمین زیر پای اسب چو گردون بجنبدا
سنا نهار و ان شکر
بیاماسد از هراس بپهلو سپر زها
تو چون با کمان و گرز برون آیی از کمین
که سنج سخ ازین دلیر
دوراکاه یک کنی بدان تیره دست چشم
از آنجا که هست رسم بجبر مقابله
ز هر هشت تیغ زن
الا تا بهر بهار برآید ز خاک گل

خداوند اختران که مهین تر غلام اوست
سپهریست با وقار
کرمهاش بی شمر هنرهاش بیحساب
سرانجام دست غم بسر از ندم زند
دو اسب راهوار
بلی نور آفتاب بهنگام صبحدم
جمال مجسّم است جلال مجرّد است
سخنهای آبدار
ریاضی ازو رواج طبیعی ازو کمال
سخن گر مطولست چنان مختصر کند
اگر با نصد ار هزار
نه در فرقه قبول تنی بوده زین قبیل
سپهرت بر آستان محیطت در آستین
چو نزد هما حقار
حسد در دل عدوت چو چرک اندر چین
چو گیسوی گلرخان بپوشی تن از زره
وزین فر و کیسر و دار
ستاره بزیر گرد دمادم نگوشدا
تگاور بمیخ نعل زمین پالسنبدا
اجلها ابل شکار
چو اطراف جرزها چو اکناف گردها
سه نوردون چنگ مانه بزیر زین
که بی ای ازین سوار
سه گاه شش کنی بدان تیغ پشت را
که گر جذر با عدد نماید معادله
بهر یک رسد چهار
الا تا درون خم شود خون تاک مل

بهر نامه نامها همه زیر نام اوست
بکین توزی آسمان بدو افکنی شهاب
جوادوار آسمان
همان پیک و هم کیست که با او قدم زند
چه صدیق متقی چه زندیق متهم
بتابد بسرگ گل
عطای مصورست نوال مجرد است
بهر علم و هر هنر بهر فن و هر مقال
همان پایه علوم
که هر کس که بشنود تواند زبر کند
بهر علم بی بدل بهر کار بی بدیل
سخن سنج و پاک مغز
امیران شه نشان بخاک تو رو نشین
توای دستگیر خلق بهنگام پای لغز
بجوش آردش همی
چو اروی مهوشان بکانزا کنی زره
بدانگه که از زمین همی خون بجوشدا
که بیرون برد بجهد
شیخ کوه را بسم چو رنده برنادا
چو ساز جدل کنند قوی بال برز نما
که برجسته و بلند
همی تا چون ستارگان تو برزی [illegible]
چو روز و شب جهان کردند بیش و کم
وز انسان برآوری
عدو را کند بخشش برابری مساهله
الا تا بروی بحر نشاید کشید پل
ملت باد در قدح

زمین شرق تا بغرب پر از احتشام اوست
برخشندگی سهیل ببخشندگی سحاب
چو اطوار روزگار
نزیبد حدوث را که لاف از قدم زند
چه خوانند صمد چه خوانند صنم
چنان چون بنوک خار
چو تسنیم و سلسبیل زلال مجرد است
کند طی هر سخن کند حل هر سؤال
ازو جسته انتشار
همان حل مشکلات در اول نظر کند
بر دانش عقول چو نزد علی عقیل
گران سنگ و هوشیار
مهانت بهر زمان ثناگو بهر زمین
تنت همچو جان پاک سراپا لطیف و نغز
دمادم ز خار خار
همی گویدت که احسنت باد و زه
تن چرخ را غبار با اکسون بپوشدا
تن خویش از غبار
همی الف بلریدی [illegible] الف بجنبدا
گنفدا دهم گنند ز آسیب گرزها
نماید گشت زار
بچرخ آفتاب ماه نمایندت آفرین
کنی جیش خصم را گم [illegible]
از آن بیش و کم [illegible]
چو تیر دو شاخ تو دو جذر زند کلاه
الا تا بکتف باد نشاید نهاد غل
گلت باد در کنار

کین توزی: صاحب کینه و تلافی کننده
جعفر: [illegible]
اکسون: لباسی است ملون
شیخ: [illegible]
شکر: مخفف شکار است
برز: [illegible]
سترز: [illegible]
کرزه: [illegible]

نشستن نکهت مدام دلفروز قصر باد
که جاوید در جهان
ز جودت بجیبشان گهر ما نثار باد

بکمالات بشیم بذات تو حصر باد
بماناد روزگار
چو تیغ تو جمله را گهر در کنار باد

بهر کار ناصرت شهنشاه عصر باد
چو قاآنیت بسزم ثنا گو هزار باد
بماناد نظمشان

ز اقبال ناصری نصیب تو نصر باد
گهرهای نظمشان همه آبدار باد
ز مدح تو یادگار

ولہ ایضاً فی مدحہ

جهان فرتوت باز جوانی از سر گرفت
چو تیره زاغی سحاب بر آسمان پر گرفت
بهوستان سرخ گل چرا همی لب گزد
کناره گیرد همی ز
وز آن ستم سرخ گل چشم چندان ز کند
طبق طبق سیم و زر بفرق عبهر چرا است
نخورد می بهر چیست
رخانش گشته است آل زبانش گشته لال
سمن بباغ اندرون چو بر فلک مشتری است
که دیده رنگ نک
ندانم از رنج دهر بگو دگر گشته پیر
هلا بیا یان عمر چرا بغم طی کنیم
میی که از رنگ آن
بریشه اش آب داد ز جوهر جان پاک
ز صنع پروردگار چو در مدور همه
چو قلب شهزاده شان
مجیر دل خستگان مغیث افتادگان
سحاب جود و سخا محیط علم و عمل
بدشمنان تندخو
چو وقعه جوید هزبر چو حمله آرد عقاب
زهی ملکزاده که زیب دنیا توئی
رسیده از مستیت
ببزم دریادلی برزم روئین تنی
نکرد کس ز جود سیر بدین سخا ابر نیست

ز چرخ اختر بود ز نجم زیور گرفت
نهان شود زیر برگ چو باد بروی وزد
ز بیم بوس و کنار
که پوست در پیکرش چو نار می بترکد
بسیمگون پنجه اش پیاله زر چرا است
بچشمکانش خمار
بچهر گلنارگون نهاده از مشک خال
چنان بود تابناک ز هره اش مشتری است
فکنده بر جویبار
و یا دو دیده ز دلش بعارضش رنگ شیر
میی گران سنگ ده که اسب غم پی کنیم
رخان شود لاله زار
بسالیان تافتند بره سهیل و سماک
ز قدرت کردگار چو خور منور همه
دل از برون آشکار
دلیر و شمشیر زن چو گیو گشوادگان
سپهر مجد و بها غیاث ملک و ملل
بدوستان بردبار
بحلم وافر نصیب بعلم کامل نصاب
بهشت اجلال را درخت طوبی توئی
بکام خود روزگار
زمانه قاهری ستاره روشنی
نترسی از اژدها بدین جگر ببر نیست

که تا کند جمله را
چو دخت دوشیزه که زیر چادر خزد
صبا رخ ارغوان بشوخی از بس مکد
بجوشدش خون دل
بجام سیمابیش شراب اصفر چرا است
نشسته لاله خموش چو شاهدی پر ز لال
چو عاشقی کش بود
چو بر گشاید دهن بشکل انگشتری است
شکوفه طفلیست خرد تنش ز برجیس
چنانکه رنگ شراب
بیا غمان را علاج بساله ئی کنیم
از آن میی کآدمش نشاند در خاک تاک
که تا سهیل و سماک
چو شعر من آبدار چو گل معطر همه
علی قلی میرزا امیر شهزادگان
ببزم کاوس کی
جهان عز و علا پناه دین و دول
چو رخ نماید قمر چو کف گشاید سحاب
محامدش بیشمر
سپهر اقبال را سهیل و شعرا توئی
بوقعه ضیغم کشی بهیجا پیل افکنی
سپهری از برتری
بقدر گیرنده ذات که سخا صبر نیست

بسر زیاقوت سرخ شقایق افسر گرفت
بفرق نسرین نثار
ز خوف نامحرمی که خواهدش لب مزد
چو دانه های عقیق ز عارضش خون چکد
چو دانه های انار
شرابش آمیخته بمشک و عنبر چرا است
ز بسکه خورده است بطرف باغ زلال
جگر ز غم داغدار
بهار صنعت نما چو باغ چرخ مشتری است
رخش برنگ سهیل لبش ببوی عبیر
بصورت باده خوار
چو لاله بر طرف باغ پیاله پر می کنیم
ز اصل صلصال خود بپای او در تجلی کنیم
بجا ثبت داد بار
چو دل گهرهای چند نهفته در زیر
یمین فرماندهان امیر آزادگان
ببزم اسفندیار
مدار خوف و رجا شفیع جرم و زلل
چو کینه توزد سپهر چو دیو سوزد شهاب
محاسنش بیشمار
زمانه را از نخست همین تمنی توئی
بقوت اژدری بحمله شیر اوژنی
جهانی از اقتدار
اگرچه بر تو ز کس بسیج جبر نیست

(۱) ژکیدن: بروزن شکیدن شخصی که از روی غضب و خشم در زیر لب گوید و کسی را خود نفهمد
(۲) آل: برگی رنگ سرخ را گویند
(۳) هلا: کلمه تنبیه است
(۴) صلصال: گل خشک شده
(۵) سماک: منزلی که از منازل قمر است
(۶) مجیر: پناه دهنده
(۷) مغیث: فریادرسنده
(۸) وقعه: جنگگاه را گویند جنگ و وقوع نوائب

دلی بهسه نکام جود
بلی شدن بر سپهر پلنگ را بار نیست
همار تا خور ز حوت چمد سوی بره
بلند انده سپیر

نه بتیمت خشت بیار
پلنگ را کو مپو سپهر کهسار نیست
همیشه تا آسمان چمد بشکل کره

چو در مدیحت مرا زبان گفتار نیست
سپهر را فرقهاست
همار تا خط راست نمیشود دایره

بجز دعایت مرا زین سپس کار نیست
برفعت از کوهسار
بجان خصم تو باد ز نار غم نائره
بدام محنت شکار

ولہ ایضاً فی مدحہ

باز برآمد بکوه رایت ابر بهار
طوطی و طاوس و بط
وز نفسش جویبار گشته چو باغ بهشت
دیده نرگس بباغ باز پر از خواب شد
تمیشان بنخیر
گیسوی این میکشد گردن آن میگزد
لاله برآمد بباغ با رخ افروخته
کش شده دل غرق خون
از پس گریه کند خنده بچندین کر
باغ چو از ایزدی جامه مخلع شود
الحق بس نادر است
در وسط طاس زر زرین پر بنهاد
چون تن سرخ بید گشت عیان سرخ باد
ساعد او چند جا
ستاره کانند خرد بهم شده مقترن
دایره سرخ گل گشته مضرس چرا است
بهر چه تکلیس کرد
پشت بغم داده خلق در نغم او چنبه
بلبل بر شاخ گل نغمه سرآید همی
بر گل تاج کرم
ببزم میر جبل برزم شیر احجم
آنکه بملک هنر دعوی شاهی کند
رمز اصول و فروع

سیل فرو ریخت سنگ از زبر کوهسار
سیرد و سرخاب و سار
کوئی با غالیه بر رخش ایزد نوشت
طره سنبل بباغ باز پر از تاب شد
کرد زبستان فرار
که بچمن میچمد که بسمن میوزد
بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته
کشته جگر داغدار
طفل شکوفه چرا خندد از آن بیشتر
ظاهر از انوار گل شکل مضلع شود
هندسه کردگار
بر پر زرین او ژاله گهر برنهاد
از فرعش ارغوان در خفقان اوفتاد
ماند ز خون یادگار
و یا گسسته ز مهر سپهر عقد پرن
برتنش این ایزدی جامه اطلس چرا است
اینهمه زر عیار
تیغ تعنت ز قهر بر الم آهیخته
نغمه اش از لوح دل زنگ زداید همی
میوه شاخ فخار
کلیم کافی کلام کریم وافی کرم
چون ز طبیعی سخن یاد ز الهی کند
شرح دهد آشکار

باز بجوش آمدند مرغان از هر کنار
هست بنفشه مگر قاصد ردی بهشت
کای گل مشکین نفس
آب فسرده چو سیم باز چو سیماب شد
نرمک نرمک نسیم زیر گلان میخزد
گاه بشاخ درخت
سرخ قبایش سر بکدو سه جا سوخته
طفل چو زاید ز مام گریه کند زود سر
کز پی تحصیل شیر
یکی مخمس شود یکی مربع شود
نرگس آن طشت سیم باز بسر برنهاد
تا شود آن زر خشک
نامیه همچون طبیب دست بنبضش نهاد
کنیزکی چینی است بباغ در نسترن
نموده در نمیشب
دیبه او بی نورد این همه املس چرا است
بلبلکان زوج زوج زیر و بم انگیخته
خورده بهم جام می
شاهد گلزار را خوش بستاید همی
علی قلی میرزا زاده شاه عجم
بغره افراسیاب
حل مسائل همه نیک کماهی کند
شکل محیطی تمام کشیده اندر بصر

فاخته و بوالملیح صلصل و کبک و هزار
گر همه گلها دمد بیشتر از طرف کشت
مژده بر از نوبهار
باد بهاری بجست زهره دی آب شد
غبغب این میمکد عارض آن میمزد
که بلب جویبار
یا که ز دلدادگان عاشقی آموخته
بهر تقاضای شیر و پی قوت جگر
گریه کند طفل وار
یکی مسدس شود یکی مسبع شود
بر سر سیمابه طشت طاسک زر برنهاد
از گهرش آبدار
پس بن بازوش بست ز الکحل او کلشان
سپید و نغز و لطیف چو خواهر نسترن
بفرق نسرین نثار
بوته صفت زرد یاسمن ز مکیس چرا است
صلصلکان فوج فوج خوش هم آمیخته
با دف و طنبور و تار
نی علمم گو چو من مدح نماید همی
فاخر فخری لقب مفخر اولاد جم
بمجلس اسفندیار
چون ز اوامر حدیث یا ز نواهی کند
جدول زیج پانکاشته در نظر

(۱) نائره: شعله آتش
(۲) سرخاب: نوعی از مرغابی
(۳) مضلّع: آنچه گوشه و ضلع دارد
(۴) مربّع: چهارگوشه
(۵) مخمّس: پنج گوشه
(۶) مسدّس: شش گوشه
(۷) مسبّع: هفت گوشه
(۸) الکحل: رنگی که از او خون گیرند
(۹) مضرّس: آنچه دندانه دندانه بود
(۱۰) نرگس
(۱۱) تکلیس: آنچه بعد از سوختن جزو بدن … چون …
(۱۲) نغم: جمع نغمه است
(۱۳) تعنت: سختروئی
(۱۴) احجم: نیستان … محیطی: نام کتابیست …

نسبت قطر و محیط صورت قوس و وتر
بو الفرج و بو العلی بو الحسن و نفطویه
کای تو بعلم و ادب
هم از رسوم ملل هم از تکالیف فرض
یازده سیاره را کرد کرهٔ آفتاب
نیوتن و کیپلرس
ز علمهای غریب سخن براند همی
ای ز علا قدر تو چرخ پهلو زده
لیک بهنگام حلم
جنبش بال پشه پیش تو از رز چیست
بجود صد حاتمی بحلم صد احنفی
چون بقطار استند
خاکی در احتمال آبی در روشنی
اهل زمین فوج فوج خلق زمان خیل خیل
لعل دهی گنج گنج
قافیه گو جعل باش جعل ز من در خور است
ملک نزادا چو من جهان نزاید همی
که دهش قا آنیا
تا که حواس عشر ظاهر ازین عشر خمس
بت ساده رفیق و باده رحیق
چو دولت یکی جوان
برخ ماه چهارده بقد سرو کشمری
خطش یکسبد سنبله در رخش یکدسته گل
ابر رخی لبش شفق
ز عشق وی ابر دیده ام در آتش بگند لعل
نخواهم کسی گزیند از انیس بجای او
که نادر بقد ز خلق

زاویه و جیب و ظل جمله بداند ز بر
اصمعی و واقدی مازنی و سیبویه
مارا آموزگار
هم از نظام دول لشکر و باج و فرض
بیاید دوربین دیده درنگ و شتاب
حق شمر و حق گذار
شدن بچرخ برین می بتواند همی
طعنه ز خلق جمیل بباغ مینو زده
کشته زنوری فکار
کشور بخشی و گنج باغ چه و مرز چیست
بفضل صد جعفری بعلم صد اصمعی
پیش ملک روزبار
بادی در سرکشی تاری در توسنی
سیم ستانند و زر از کف تو کیل کیل
سیم دهی بار بار
حشمت من در سخن صد رها از آن برتر است
پس از من ای بس حکیم که می بیاید همی
بدی درین روزگار
سامعه باصره ناطقه شم و لمس
مرا به ز صد چشم مرا به ز صد فریق
چو دانش یکی عتیق
بدل سنگ خاره تن کوه مرمری
تنش یکدریچه نور لبش یک قنینه مل
بباران دلش شفیق
رخش از نژاد گل لبش از نتاج لعل
که هرگز ندیده ام بتی با وفای او
نگاری چنین خلیق

وین همه با علم او
از هری و یافعی جاحظ و بن خالویه
بعلم جغرافیا یعنی در وصف ارض
چندان داند که وهم
دورهٔ اقمار را نیک بداند حساب
مطالب صرف و نحو ز بر بخواند همی
برای سیاره سیر
پیر خرد پیش تو چو طفل زانو زده
در صف ناورد تو شیر نر کود کیست
گنج دهی بی شمر
جلیل چون آدمی جمیل چون یوسفی
عقلی در زیرکی خلدی در ایمنی
سیلی در وقت جود
گوهر گیرند و لعل روز و شبان ذیل ذیل
خندهٔ تو گاه خشم خندهٔ شیر نر است
گربی یک طیبتم
بمرگ من پشت دست ز غم بخاید همی
تا که زمین روز و شب گرد بر گرد شمس
ناصر جان تو باد باطن هشت و چهار
نخواهم غذای روح بجز بادهٔ رقیق
بحمد الله از بتان مراهست دلبری
بهر آفرینش سزا
خطش هاله راز مشک بگردن فکنده غل
خرامنده تر ز کبک سیه چشم تر ز غل
یکی یک چمن شقیق
چو جاوید زنده است لبم در هوای او
چو خواهم از او شراب دهد گرم در زمان

یکیست از صد هزار
کل بنی علیه کل یاوی الیه
که بند هستش دیار که چیستش طول و عرض
می نتواند شمار
قلی و قسنی از و نکته برد نکته یاب
مسائل فلسفی ز بر بداند همی
بفکر گردون سیار
گاه غضب با پلنگ پنجه بنیرو زده
دیو و نهنگ کدام طوس و فرامرز چیست
سیم دهی بیشمار
در صف شهزادگان تو ز هنر سر صفی
دهری در کین کشی چرخی در دشمنی
سیلی در کارزار
گاه سخا کوه کوه وقت عطا سیل سیل
هر که نگرید از آن خنده ز بیم شیر است
خصم کند گیرودار
دو دست خویش از اسف بهم بساید همی
تا که بتازی بان روز گذشته است امس

وله فی مدحه

نخواهم انیس دل بجز سادهٔ رفیق
بطلعت فرشته بقامت صنوبری
بهر نیکوئی حقیق
لبش بر چه عدم بیاقوت بسته پل
دهان نیستش وز و سخنها کنند نقل
یکی یک یمن عقیق
سزد گر بزندگی بمیرم برای او
صراحی و جام را فرود آورد ز طاق

جغرافیا: بزبان اهالی لاتین علم هیئت ارض است
قلی و قسنی و نیوتن و کیپلر اسامی علمای افرنج است
ذیل: دامن

بریزد ز دست خویش می از شیشه در ایاغ
چو من در کشم قدح سر آید که نوش باد
کر شهزاده در الصدق
ز سهم خدنگ او چو بیرون جهد ز زره
فلک رفته در رکوع ز بهر سجود او
چه در هند برهمن
سخنهای او بلند سخاهای او جمیل
ز انصاف کاملش جهان جوزهٔ حرم
محیطی است جود او
بکان از تو ممتحن چنان کز محک نقود
پرد تا بعون پر هسی طیر در هوا
جهد تا بزخم نیش
ملک گوید ثنا فلک بوسد زمین

پس آنگه بدست من دهد با صد اشتیاق
بقول قلندران همه جرعه نوش باد
تو ای دانی صدیق
کند ماه آسمان چو ماهی بتن زره
دلش مبنی از کرم مکارم بجود او
چه در روم جاثلیق
گرهای او بزرگ عطاهای او جزیل
ز رخسار شاملش زمین روضهٔ ارم
دو عالم در او غریق
سزد عقد جو زهر کمند ترا عقود
دو دتا بروز کام همی خشن در چرا
همی خون بنا بلیق
جهان با همه جلال ترا بنده کمین

که برباد لعل من
هزار آفرین ترا بجان از سروش باد
فلک فر علی قلی که جودش بود فزون
بخندد همی ببرق
تنی هست روزگار روانش وجود او
ز رایش مهی ماه ز جودش بناله نیل
هنرهای او شگرف
بقدر ستارگان اگر باشدش درم
زهی بخت حاسدت شب و روز در رقود
سزد برج سنبله
دمد تا بقعر و دین همی از زمین گیا
ترا ایسر در یسار ترا یمن در یمین
خدا و رسول و آل

بنوش این می رحیق
بجز در ثنای تو زبانها خموش باد
بر و بش ندیده کس مگر روز کین گره
سر تیغش از بریق
نماید در جهان همه شکر جود او
هم از فضل بیشمار هم از عدل بیعد او
نظرهای او دقیق
بگیرد چو آفتاب کفش پا شد از کرم
بنیران خشم او تن دشمنان وقود
دواب ترا علیق
رسد تا بلند کان ز شاهان همی عطا
بار زاق خاص و عام او دست و ضمین
ترا هادی طریق

مسدس وله ایضا فی مدحه

سرور من نشاط من بهشت من بهار من	غزال من مرال من گوزن من شکار من

وله ایضا

بگوش من ز صلصلان چو شو ما ر میرسد	بمغز من ز سنبلان نسیم یار میرسد
ز خط و زلف عنبرین بنفشه زار من توئی	هزار رو گل چه بایدم گل و هزار من توئی

وله ایضا

شرابهای ملک ری مرا کفاف کی دهد	بلی کفاف کی دهد شرابها که وی دهد

وله ایضا

زلالها بباغها فراز خاک و خشتها	عیان نگر چراغها شکفته بین بهشتها

وله ایضا

نشسته مست در دمن شقیقها رفیقها	چمیده جانب چمن رفیقها شقیقها

وله ایضا

عطیه بخش راستان خدایگان راستین	سپهرش اندر آستان محیطش اندر آستین

وله ایضا

الا که مژده می برد بیار غمگسار من
توان من روان من شکیب من قرار من
دهند مژده نو گلان که نوبهار میرسد
نسیم چون قراولان ز هر کنار میرسد
بهار را چه میکنم بیا بهار من توئی
همین بس است فخر من که افتخار من توئی
مرا نگار نیک پی شراب ملک ری دهد
که شور صد قرابه می ابر نظاره می دهد
بگر گران ایاغها چه سبزها چه کشتها
نموده پر ایاغها ز می نکو سرشتها
دمن بشداب سپر من شقیقها عقیقها
چو عقل و رای میر من رحیقها عتیقها
ملاذ و ملجاء جهان خدیو زاده معین
معین سپهر مهر زمان جهان ببوسدش زمین

که باغ چون نگار شد چه خسبی ای نگار
حیات من ممات من تذرو من هزار من
بشیر او ز بلبلان که نوبهار میرسد
ولی ز نو بهارها به است نوبهار من
بروزگار ازین خوشم که روزگار من توئی
الا بزیر آسمان گر است افتخار من
مگر دو چشم مست وی که غایتم ز می دهد
همین بس است چشم وی نماید عقار من
نموده تر دماغها چه خوبها چه زشتها
چه می که شادی آورد چو وصل روی یار من
کساره بر طلوع من عقیقها رحیقها
کدام میر داوری که هست افتخار من
بصد قرون ز صد قران فلک نیاردش قرین
گر آتش از دهان چکد چه شعر آید از من

ایاق: پیمانهٔ شراب
بریق
جاثلیق: رئیس نصاری
جزیل: سخت و محکم
شگرف: عجیب و عجیب
وقود: آنچه بآن آتش افروزند
ضمین
ایاغ: پیمانهٔ شراب
شقیق: لاله
رحیق: شراب صافی

سلیل خسرو عجم فرشته فر علیقلی
بعزم پور زادشم بجزم سر زابلی
بروز کین که جا بکرد پشت خشش میکند
زمین رزمگاه را ز خون خشش میکند
اگر فتد ز قهر او به نه فلک شراره
مگر که باد بارش کند بعفو چاره
اگر بکاه کودکی خسرو نبود جهد او
بروز صید شیر نر شود شکار زهد او
اگر چه بهره مر از مال روزگار نی
فروش نی ضروف نی ضیاع نی عقار نی
همیشه تا بود مکان سپهر آبنوست را
تقدم سپهر تا همی برانتها نخست را
همیشه تا نقطه بود میان دایره
عنود از خنجر سش بریده باد حنجره
امروز ای غلام بار عیش کار نیست
تا می نکوئی آنکه خداوند کاهل است
ما صید من توئی چه گرایم بسوی صید
گر گویم ای غلام که داری سرین گور
در خواهمت غزال بیابان بخط و خال
در آسمان بحضرت ما آور دنیاز
او مدح خوان شاه جهانست لاجرم
ما ای ندیم دولت خویش آزموده ایم
ما گاه کف بسوی بط و باده برده ایم
ترکی که خنده بر رخ قیصر همیکند
ماهی که شاه را بگدائی نمیبرد
وز طره که چون تن ما راست پر شکنج
در عین سادگی همه نقشیم از آن قبیل

چراغ دودمان جم بجزدی و عاقلی | همال ابر در کرم مثال بحر در یلی

ولہ ایضا

چو سنگ ریزه کوه را ز گرز بخش میکند | بخنجری که خنده ها با ذرخش میکند

ولہ ایضا

بیک سپهر تنگری نسوخته ستاره | ز روی خشم اگر کند بلشکری نظاره

ولہ ایضا

بکسب و دانش آنقدر چلیست جد و جهد او | بخاک اگر دمی دمد عقیق بر ز شهد او

ولہ ایضا

چو مالیان مملکت شکوه و اقتداری | خمال نی خیول نی بغال نی حماری

ولہ ایضا

همارة تا در آسمان نحوست است لیست را | تقابل است تا هم شکسته و درست را

ولہ ایضا

که هر خطی که بر کشی از آن بسوی چنبره | هر آن خطوط مختلف برابرند یکسره

ترکیب بند

در ستایش شاهزاده رضوان و ساده نواب فریدون میرزا

کان کاهلی که نزهت کار است عار نیست | اندوه مدار اگر نشدیم ای پسر سوار
صیدی بحضرتست که در مرغزار نیست | گور و گوزن کبک و غزالم توئی بنقد
هرگز سرین گور چنین بردبار نیست | با کشتی غزالی و با جلوه گوزن
هرگز غزال در خور بوس و کنار نیست | خیز ای پسر بخادم خلوت سرا بگوی
خادم کند اشاره که امروز بار نیست | انها کند که حضرت قاآنیست این
کس در همه زمانه بدین اعتبار نیست | شاهی که خاک از نظر پاک در کند

ولہ ایضا

ما گاه لب بلعل بت ساده سوده ایم | بر دل گشاده هر دگیر در زمانه تنگ
ما صد هزار بوسه ز لعلش ربوده ایم | شوخی که کفش بر سر خاقان همی زند
ما بارها بهوس لبش را شخوده ایم | با ابروئی که چون دم شیر است پر گره
ما صد هزار چین بفراغت گشوده ایم | از خود چو آبگینه نداریم هیچ نقش
گر زنگ حرص آینه دل زدوده ایم | در بارگاه شه بارادت ستاده ایم

هلاک جان گستهم ز پهلوی و پردلی
همین بس است مدحتش بروزگار کار من
سر و تن حسود را هزار بخش میکند
چنانکه چهره مرا ز خون دل نگار من
کمان بسر که جان برد پیاده سواره
چنانکه دفع رنج و غم روان بار من
تمام نیشکر شود نبات تا بعهد او
چنانکه در سخنوری سخنوران شکار من
جلال نی جنیبش نی پیاده نی سواری
بس است قهر و چهر او ضیاع من عقار من
چنانکه تند و کند را چنانکه سخت و سست را
همارة باد مدح او شعار من دثار من
حسود باد صید او چو صید باز قبره
اجابت دعای من کناد کردگار من
برگیر زین رخش که روز شکار نیست
کانکس پیاده است که بر می سوار نیست
تنها تو هر چه داری اگر هر چهار نیست
نی نی که آن کمانکش و این میگسار نیست
کامروز ره ببزم خداوندگار نیست
جبریل را نخوانده برین درگذار نیست
وز نقد جود کیسه آمال پر کند
لختی ز روزگار بسختی نبوده ایم
نهمار این سخن ز بزرگان شنوده ایم
ما صد هزار شب بکنارش غنوده ایم
بازی کنان شجاعت خویش آزموده ایم
وز طبع ساده نقش دو عالم نموده ایم
و اقبال خویش را بسعادت ستوده ایم

سلیل — بمعنی ولد است
زادشم — نام پدر افراسیاب است
قهد — بره است
بار — بمعنی رخصت
انها — بمعنی خبر دادن و اعلام
بط — صراحی که بصورت بط باشد
نهمار — بمعنی بسیار و وافر است
شخوده — بدندان و ناخن زخم و مجروح کردن است

فرخ شه آنکه هست خداوندگار من
خیزید یک قرابه مرامی بیاورید
تا با نفس پیاله شد آمد کند بکام
ز آن دست بخت عقل که چون نور ایلیا
ز آن شربتی که در گلوی نحل اگر کنند
طبعم ز ران شیر کباب آرزو کند
مانا شراب می ندهم مرا کفاف
بخویش مدح شاه جهان خوش تر آیدم
باز آی غلام سرکش و خونخواره بینمت
بر پشت رخش شعله جواله خوانمت
بر گرد گل دو سنبل ژولیده یابمت
از غرفهای باغ جنان بجای حور
آمد به جاده حالی مناسب است
چون خاک پای خسرو پیوسته بویمت
آورنگ ملک تاج سخا افسر کرم
اکسیر فضل جان هنر کیمیای علم
عرق جمال مغز جلال استخوان فر
شخص کمال روح سخا پیکر سخن
فرزند بخت بچه دولت نتاج تاج
آشوب ابر آتش زرمایه سوز سیم
پیکان تیر نوک سنان نیش ناچخش
خلخال مجد یاره دولت سوار ملک
ای از لهیب تیغ تو دوزخ زبانه
در صحن فطرت تو معانی سراچه
هر فیضی از لقای تو عیش مخلدی
چرخت چو مهر نورد زبوسیلتی
میر سپهر عزم ترا روز نامه

ولہ ایضا

هی من خورم شراب شاهی بیاورید | شاهانه خورد باید می را بهای هوی
همچون نفس پیاله پیاپی بیاورید | ز آن بار کیر روح که نارفته در گلو
زی شد رهنما شود از غی بیاورید | ز آن جوهری که از نفحات نسیم او
بر جای نوش هوش کند قی بیاورید | ز آن پیشتر که طره طومار عمر من
هان هین مشن ز تخت جم و کی بیاورید | در قم شراب نیست حریفان خدا را
یک زنده رود باده ام از جی بیاورید | در جام باده در دهن اژدها در است
تا من روم ز خویش شاهی بیاورید | فرمانده ملوک سلیمان ز آستین

ولہ ایضا

بر روی زین ستاره سیاره بینمت | نایب مناب چرخ ستمکاره بینمت
بر گنج رخ دو کژدم جراره بینمت | پوشیده روی تافته در روی بافته
گردن برون کشیده بنظاره بینمت | مانی بروزگار جوانی که از نخست
گر روی چون مه و دل چون خاره بینمت | مردم بر آب و آینه بینند ماه و من
چون فیض دست دارا همواره بینمت | شاهی که از نوال ز بس مال میدهد

ولہ ایضا

رکن وجود رایت جود آیت کرم | میقات حلم مشعر دانش مقام فیض
الهام نظم سحر سخن معجز قلم | ایوان مجد طاق علا شمسه علو
جسم وقار چشم حیا عنصر همم | باب ظفر بنای هنر دایه خطر
پیمان ملک وارث کی یادگار جم | قانون عیش اصل طرب فصل انبساط
طوفان گنج دشمن کان خانه روب یم | ناموس عدل میر زمان رایه امان
جاسوس مرگ پیک فنا قاصد عدم | هارون حیا شعیب شرافت خلیل جود

ولہ ایضا

وی از نهیب قهر تو محشر فسانه | از چنبر کمند تو گردون نمونه
از لحن فکرت تو معانی ترانه | خورشید چرخ بزم ترا آفتابه
هر آنی از بقای تو عمر زمانه | در خنصر جلال تو افلاک خاتمی
دستت چو ابر جود کند بی بهانه | ملک ترا مداین دنیا خزانه
گنج وجود جود ترا جامه خانه | وصفت چو ذات عقل مبرا ز نهایت

شکرش پس از سپاس خداوندگار من
طنبور و ارغنون و دف و نی بیاورید
چون خون فرو رود برگ پی بیاورید
پی نفخ صور مرده شود حی بیاورید
چون زلف تابدار شود طی بیاورید
بر تر نشید کام و از ری بیاورید
همت کشید و از دهن وی بیاورید
کش جم در آستان بود و یم در آستین
از بهر جنگ زین ز بر باره بینمت
قایم مقام دهر جفاکاره بینمت
روح القدس اسیر دو پتیاره بینمت
صد ده نکوتری چو دگر باره بینمت
بر جای آب و آینه رخساره بینمت
هفتاد ساله توشه آمال میدهد
بازوی ترک پشت عرب پهلوی عجم
میزاب علم کعبه دین قبله امم
دریای فضل گنج عطا لجه نعم
فخر پدر مطیع برادر مطاع عم
درمان درد داروی اندوه علاج غم
قانون جود ناهب کان واهب درم
یوسف لقا کلیم کرامت مسیح دم
بازوی عدل نیروی دین شهسوار ملک
در جنبش سمند تو دوران بهانه
ایوان عرش کاخ ترا آستانه
در خرمن نوال تو اجرام دانه
جود ترا معادن دریا خزانه
فکرت چو بحر عشق ندارد کرانه

غی — بمعنی ضلالت و گمراهی
حی — بمعنی زنده است
جواله — بمعنی گردش و طواف کننده
جراره — نوعی از عقرب است که مهلک و کشنده باشد و کنایه از زلف معشوقست
میزاب — ناودان را گویند
خطر — امر معظم است
یم — بمعنی دریاست
ناهب — تاراج کننده
یاره — حلقه ایست از طلا و نقره که زنان در دست کنند
خنصر — انگشت کوچک است
مداین — جمع مدینه است

از لطمهٔ عتاب تو در جنبش است چرخ
شاها خدایگان سپهرت غلام باد
چون فکرت قویم تو از جان قوام جست
از تیغ روشن تو که برهان قاطع است
مشکین مشام کلک تو چون عطسه زن شود
بی ماه خلخی می خلر بود حرام
گرد سمند و برق پرندت بروز کار
قاآنی ار چه سحر حلال آورد همی
ای زلف تیره سایهٔ بال فرشته
برگرد مه ز مشک سیه توده توده
عودی نه عنبری نه عبیری نه نافه
برگشته چو لشکر برگشته از قتال
در باغ خلد خیسی از آنرو معطری
دام دلی و در بر آن خال مشکبار
چون سبز کشته ایست خط و یار و تو نام
شاه جهان فریدون سلطان راستین
ای زلف تیره هر دم دامن فرازنی
زنگی فروز آتش و دامن بر او زند
زانسان که خویش را بجو اصل زند عقاب
معذور دار مست اگرم قصد جان کنی
بازو زند بهر شنا اندر آب تو
کی سایه افکنی لب ماتو که ز غرور
شاهی که هست کشور او عالمی دگر
ای زلف هر دلی که بود در ضمان تو
جان چشم در تو دارد و تو چشم بر جان
دامن فرو مچین که رم جان رود ز دست
حالی مرا عنان تحمل رود ز دست

یا موج آبسکون چکند هند وانه
جاه تو خانه که جهان است ذیل او

و له ایضا

بر فکرت سلیم تو از حق سلام باد
بر منکران بخت تو حجت تمام باد
زان عطسه مغز هفت فلک را زکام باد
با ماه خلخت می خلر بجام باد
تا روز حشر مایهٔ نور و ظلام باد

از کردگار قرعهٔ تخت بنام تست
چون کرم قز که رشتهٔ او هست دام او
بی گرمی سخای تو در دیگ آرزوی
نقد این زمانه و ... جهان چون بعقد تست
وز زهرهٔ کفیده خصمت بروز کین

و له ایضا فی مدحه

یا از سواد دیدهٔ حورا سرشته
بر سرخ گل ز سنبل تر پشته پشته
دامی نه حلقه نه کمندی نه رشته
ما ماز غارت دل ما بازگشته
در آفتاب کردی از آنرو برشته
مانند دانه ایست که در دام ها هشته
دهقان صفت مجاور آن سبز کشته

آن رخ ستاره است که تاج ستاره
هندو بچهره لام کشد وین عجب که تو
طوار عمر تیره مائی و از جفا
بی کلفت مضاربه بس قلب خسته
از عود نرد بانی از آن پایه پایه
یا تخم فتنه ایست که در مرغزار حسن
آید چو خاک مقدم شاه از تو بوی مشک

و له ایضا

یا دامنی بر آتش سوزان ما زنی
زنگی نه بر آتش دامن چرا زنی
هر لحظه خویش را برخ دلربا زنی
هندوئی و بخون مسلمان صلا زنی
بازو همی بخون دل آشنا زنی
بر فرق آفتاب فروزان لوا زنی

خواهی مگر که گل چینی از باغ چهر یار
هندو گر آفتاب پرستد توای شگفت
بر روی یار من چو دهد جنبشت نسیم
مو کیمیای زر بود اکنون بچهر ما
دلها ز کف رهائی و هر دم بکار ظلم
هندوی آستانهٔ شاهی از آن قبل

و له ایضا

از فتنهٔ زمانه بود در امان تو
تو پاسبان او شده او پاسبان تو
از دامن تو دست ندارم بجان تو
هر گه که باد دست زند در عنان تو

دل جای در تو دارد و تو در دل ای عجب
چشمم ز شان تیره همی آرزو کند
با ابروان بکشتن ما عهد بسته
دلهای ما چو بار عنان میکشی بدوش

جود تو خرمنی که وجود است کیل او
بر صدر کاه سدهٔ جاهت مقام باد
از روزگار جرعهٔ عیشت بکام باد
رگهای خصم بر تن خصم تو دام باد
هفتاد ساله پختهٔ آمال خام باد
با هر که جز تو انس بگیرد حرام باد
ناف سما و پشت زمین سبز فام باد
کوته کند سخن که ملال آورد همی
یا نی فرشته است و تو بال فرشته
هندوئی و بصورت لام نوشته
تیمار عمر زنده دلان در نوشته
بی زحمت محاربه بس خلق کشته
وز مشک باد بانی از آن رشته رشته
از بهر بیقراری عشاق کشته
زلفا مگر بمشک فروشان گذشته
کش جای هست بینی عمان در آستین
گاه یدون همی چو گلچین دامن فرازنی
چندین بر آفتاب چرا پشت پا زنی
مانی بزنگئی که بره می قفا زنی
مویا روا است گر قدری کیمیا زنی
تحسین کنی سپاس بری مرحبا زنی
هر دم طپانچه بر رخ شمس الضحی زنی
در ملک جم نبود بتحقیق جمی که
تو آشیان او شده او آشیان تو
تا از شبان تیره بچه ها نشان تو
مشکل توان کشید از اینش بجان تو
چون موی از آن خمیده تن ناتوان تو

لطمه — بمعنی خوردن موج دریا با کرانست و بمعنی سیلی زدن است بالفتح دست
آبسکون — دریای خزر است که در گیلان باشد
سده — آستانه را گویند
پرند — شمشیر جوهردار است
توده — بمعنی هر چیز جمع شده و خرمن و تل خاک
از آنزه
حواصل — مرغی است

کو بهند سوی

کو بهند سوی چین نبرد هیچ کاروان
ما ما غلام درگه شاهی از آن قبل
لی لی چو من مدیح جهاندار گفته

و له

ای زلف گشته پیکر من منحنی از غمت
محراب وار خم شودم پشت بندگی
گر صد هزار کوه گرانم نهد بدوش
جان کیست تن کدام صبوری کتاب چیست
موی از کعم بر آمد و بر آمدم ز دست
مانی غبار مقدم شه را ببوی و رنگ

و له

از بس بگونه تیره و در حمله چیره
شاه جهان مگر بتو دستی دراز کرد
شیرازهٔ صحیفهٔ حسنی و از جفا
اندر قفای لشکر دلهای خستگان
دریای یار من باردت سرافکنی

و له

گر جوئی از جمال بمهرش تفاخر است
غایب نگردد از نظر خلق همتش
با تیغ بحر سوزش الیاس و خضر را
آن کوه ره نورد که رخشش نهاده نام
هم سیر او ز گرمی استاد صرصر است
کوه رزین و باد بزین روز کارزار

در مدح هلاکو میرزا

ای زلف دانمت ز چه دایم مشوشی
آنرا که هست سودا دایم مشوش است
سر برده بجام لب ماه من مگر

وین رسم بازگونه بود در زمان تو
خورشید سر گذارد بر آستان تو
کابناشته است از زر و گوهر دهان تو
شاهی که زاب قهرش آذر بر آورد
از مویه دامنم شده آموئی از غمت
گر در رسد اشارهٔ ابروئی از غمت
آسان کشم چو کاه بنیروئی از غمت
گر در رسد بشارت یرغوئی از غمت
گر زلف با ختیار دهم موئی از غمت
زان در جهان فتاده هیاهوئی از غمت
ای زلف همچو چنگل شهباز بهمنت
پر غراب و چنگل شهباز بهمنت
گر فرط فرهی همه تن ناز بهمنت
شور عراق و فتنهٔ شیراز بهمنت
چون گرد خنگ شاه سبکبار بهمنت
ویحک چو جنبش خسرو سرباز بهمنت
شاهی که چون بجوشن ماهی در انجم است
ور کوئی از جلال بچرخش مقدم است
ماند همی بنور که در چشم مردم است
اول عمل که فرض نماید تیمم است
چرخ مدورش چو یکی گوی در دم است
هم پشت او ز نرمی خلاق قائم است
کوئی که در تک و شتابش اب و ام است
یا رب همیشه شاه جهان بر زبانش باد

دلها کند بچین تو چون کاروان سفر
درج عقیق و گوهر اگر نیستی ز چیست
مشکین چو خلق شاه جهانی از آن بود
وز خاک تیره لطفش گوهر بر آورد
جانی ندانم از همه آفاق کاندر و
چو کانم احتیاج نباشد که روز و شب
جنت جهنمی شود از تف آه من
تا بو که قصهٔ تو بپوشم از این و آن
زانرو که برد باد بهر سوی بوی تو
شاهی که کرده نو چو نبی دین ذوالجلال
بالیست اگر بچنگل شه باز بهمنت
چون بخت دشمن ملک آشفته و ابکت
طرار دلبری و جرارهٔ شکل
بوی تو ره نماید مار البوسی تو
مانند سایهٔ علم شه بکوه و دشت
شاهی که وصف جودش چو نجاره سر کند
یا غوطه و نهنگی در بحر قلزم است
کیهان بحر جودش چون قطره یم است
بیضا فروز از دل کانیم تفکر است
وز نوک تیغ و نیش سنانش بروز رزم
البرز کوه با همه بند و همه شکوه
هر که بجمله آتشی از نعل او جهد
با سخت حمله اش اگر کوئی تو افق است
یکرانی آنچنین که ظفر هم عنانش باد

وز چین زلف تو برود کاروان تو
آویزهٔ عقیق و گهر بر میان تو
زیب عروس مدحت من داستان تو

ایضا

چشمان من نکرده روان جیحون از غمت
سرگشته ام چو گوی بهر کوئی از غمت
گر بسته ام بساحت آموئی از غمت
آرم همی به روی بهر سوئی از غمت
رو مینهم چو باد بهر سوئی از غمت
بعد از هزار و دو صد و پنجاه و اند سال

ایضا

چون خنگ شاه سرکش و طناز بهمنت
جادوی هند و گزدم اهواز بهمنت
مشکی شگفت نیست که غماز بهمنت
که بر نشیب و گاه بر افراز بهمنت
چون کنج روی نامه پر از سیم و زر کند

ایضا

گردون بدشت جاهش چو نحلقه کم است
پروین فشاند ز لب کانیم تکلم است
یک حمیر اژدها و یک اهواز گزدم است
چون سنگ ریزه ایست کش آژند در یم است
آن آتش دمان ز الوند هیزم است
با فتح بویه اش را ما نا تلازم است

ابن شجاع السلطنه

زانرو مشوشی که معلق در آتشی
زانرو سرت برند که بدخوئی و سرکشی
بیتاب و بیقرار و سیه مست و سر خوشی

حسن علی میرزا طاب ثراه گوید

آری تر است سودا از آنرو مشوشی
زانجام باده خورده که زینگونه بهشتی

بدخوئی و سرکش از آن بند سر ز تن
گرمی نخورده ز لب ما هم از چه رو

مویه — بمعنی زاری نمودن
آمو — رود خانه معروف
تف — بخار و حرارت و گرمی را گویند
یرغو — بمعنی دادخواهی است
اند — مرادف بضع عربی است و گاهی بمعنی چند استعمال میشود
خنگ — اسب کبود مایل بسپیدی
افراز — یعنی بلندی است
ویحک — کلمه ایست که در مقام تحسین استعمال کنند چند و یک
کیهان — بمعنی دنیا و این جهان
حمیر — نام موضعی است در یمن که بکثرت مارهای گزنده مثل است

بیمار چشم یار و ترا میل ناردان
زآن لعل شکرین مگس خال بر نبات
دیوانهٔ عذر تو این بس که روز و شب
کاهی نکون بچاه زنخدان چو بیژنی

و له

ای لعل دلفریب مگر خاتم جمی
معروف و ناپدید چو عنقای مغربی
در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا
در دیده در تو راز دل خلق مدغم است
نه شکری نه شهد ولی نزد اهل ذوق
چون کوثری و سینهٔ سوزان است جای

و له

ای ابروی نگارنه گر قامت مهی
مانی بشکل نعل و در آرزوی آتشین
ایدون کمانم آنکه کمانی که از کمین
ای زلف اگر نه چهرهٔ جانان بت نیست
گر خود نه صید آن مگس خالت آرزو
بالای گنج و سرو کند مار آشیان
از خط یار قصد عذارش کنی بلی
ای ترک خلخ ای بت روم ای نگار چین
اینک به پیش روی تو آنکم رود ز چشم

و له

شاهی که چون سحاب کفش زرفشان شود
گردون کرا شود چو خدنگی و بی کمان
از رای پیر و بخت جوانش شکفت نیست
با آنکه زعفران سبب خنده روی خصم
از شوره زار کر گذری یاسمن دمد

جرعهٔ نگار مست و تو ساغر همی کشی
یا آنکه همچو مروحه دایم بجنبشی
اندر جوار آن رخ خوب بر تو شی
که در کشاد تیر بلا همچو آرشی
شاه جهان هلاکو خان شرق و غرب
گر زیک حدیث مایهٔ تسخیر عالمی
موجود و دریاب چو اکسیر اعظمی
کو روح بخش بود و تو روح مجسمی
در دیده همچو راز دل خلق مدغمی
چون شهد و چون شکر بحلاوت مسلمی
کوثر بجنت است و تو اندر جهنمی
شاهی که ابر دستش با دوستان کند
چون قامت من از چه نکوئی و منحنی
من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی
از غمزه هر زمان بدلم تیر میزنی
تاکی مقیم خدمت او چون برهمنی
بروی چو عنکبوت چرا تار می تنی
ماری بگنج و سرو از آن آشیان کنی
عقرب بشب سیاه گر آید بروشنی
کامروز در زمانه بخوبی معینی
صبحست و ژاله میچکد از بهمنی
جمشید شد چو کیومرث کیو کرز
چون بخت او بسیط زمین زرنشان شود
از غم خدنگ قامت گردون کمان شود
گر روزگار پیر ز شادی جوان شود
از خندهٔ حسام تو چون زعفران شود
بر خار بن اگر نگری ارغوان شود

هند و بهند طعم شکر میچشد تو نیز
ایمان و دین روان و خرد صبر و اختیار
همچون محک سیاهی و سائی بچهر یار
بستر زماه داری و بالین ز آفتاب
سلطان بر و بحر و جهانبان شرق و غرب
تسخیر آدم و پری و دام و دیو و دد
مریم نه ولی ز سخنهای روح بخش
شبنم نه و ز حرارت خورشید چهر یار
چندین هزار عقده کشائی ز دل مرا
نه نخلی و نه نحل ولی همچو نخل و نحل
شیرین ترا زتوئی بنود در جهان بکر
کاری که ابر نیسان با بوستان کند
با کس شنیده که شود قاتش عدو
میخواره بهر توبه کند رو بقبله تو
ای لب اگر تو معدن شهدی کان قند
نشگفت کاتش رخ یار آشعله ور
با آنکه مسکنت دل ما بود روز و شب
خواهم ترا زرشتهٔ جان ساختن طناب
ای صف کشیده مژگان خواهم بر تو دو
ز آهن پری بطبع گریزد تو ای پری
تا جا گرفته یهٔ جهانی بجان و دل
هوشنگ هم ز تو هنگ فریبرز و فرو برز
پیدا شود چو رایت خورشید آیتش
از رشک قصر و فخر قدوش عجب مدار
شاها ز میغ تیغ تو در دشت کارزار
با خلق جانفزا چه کنی سیر بوستان
یا قوت تو که قوت عقل آمد و قوت جان

طعم شکر از آن لب شیرین همی چشی
در یک نفس بیک حرکت خصم هر ششی
ما نادر آزمایش آن سیم بیغشی
ما نا غلام خسرو و خورشید بالشی

ایضا

چون میکنی نگر بصفت خاتم جمی
آبستن هزار مسیحا چو مریمی
سر تا قدم گداخته برسان شبنمی
خود همچو عقدهٔ دل ما سخت محکمی
تو لید انگبین و رطب را مسلمی
گفتار من بمدح خدیو معظمی

ایضا

با من چرا عدوئی گر قامت منی
آن توبه که قبلهٔ میخوار رفشکنی
بر زخم ما چگونه نمک می پراکنی
تا تو همی بجنبش چون باد بیزنی
چون شد که روز و شب دل ما را مسکنی
تا چون سیاه چادر برچیده دامنی
مانا تو درد و چشم بکمیشت سوزنی
چندین چرا بسخت دلی همچو آهنی
چون جان عزیز در بر و چون روح در تنی

ایضا

خورشید زیر پردهٔ خجلت نهان شود
گر آسمان زمین و زمین آسمان شود
از خون هزار دجله بهر سو روان شود
هر جا که اختیار کنی بوستان شود
آید چو در حدیث گهر رایگان شود

جم: لقب حضرت سلیمان
دام: جانور وحشی و درنده
دد: وحشی درنده
نحل: مگس انگبین
خدیو: مخفف خداوند است
میغ: ابر است
رایگان: مفت و آنچه در راه یابند

قوت روان اهل جهان است ای شگفت
بدخواه تو نزاید تنها زنام از انگ

و له

چون شهد خورد کوز حلاوت بنان مرد
ماریست رمح او که ز نوبتر شود ز مور
پیدا انگشت دست خلافی از آستین
هل من مزید گوید هر دم جحیم از انگ

و له

ای چرخ پیش کاخ تو چون بیت عنکبوت
چون خامه گیری از پی تحریر در بنان
چینی برو در افکن بگره ز روی خشم
تو یوسف زمان و زمان بر تو قعر چاه
در ذوق عقل شکر شکر محامدت
پیداست در حقیقت بی اصل دشمنت
دشمن کشد نفیر بمیدان حرب تو
یا رب بروزگار مبیناد هیچکس

و له

گردد چو برق خاطف از ابر قیر گون
از بیمشان نهفته بلب صد هزار درد
چون کوره تفته گردد دلها از آه گرم
گر زند از مهابت پیکار پیر تر
از آب خنجر تو که بحریست موج زن
خصمت فرشته نیست ولی چون شگفتان
اکسیر گر ز مو کند اکسیر از آن شود

و له

ای شاه بر رخت در دولت فراز باد
رای تو کافرینش عالم برای اوست

با قوت کس ندیده که قوت روان شود
تیر تو در مشیمه بدو تو امان شود
شاهی که تا بتخت خلافت مکان گزید
هر کو چشید طعم بیانش بنان مزید
هر شیر شرزه را که به نیش سنان گزید
تا بر فراز دست خلافت مکان گزید
خواهد ز جسم دشمن او هر زمان مزید
ای خاک راه گشته عبیر از عبور تو
مبتی کش از خداست لقب او هن البیوت
گوئی مقیم گشته عطارد ببرج حوت
تا خصم را برون رود این باد از بروت
تو یونس جهان و جهان بر تو بطن حوت
هم قلب راست قوت و هم روح را قوت
کاعدام صرف را متصور بود ثبوت
ز انسان که روح کافر حربی بحضر موت
پایان دولت تو بجز حی لایموت
روزی که گرد از تک اسبان نورد
شمشیرها درخشان هر دم تیره گرد
از زخمشان شکفته بتن صد هزار ورد
چون یخ فسرده آید لبها ز باد سرد
طفلان خرد سال ز پیران سالخورد
در یک نفس خموش شود آتش نبرد
بروی شود حرام ز بیم تو خواب و خورد
از موی پرچم تو چو زر روی خصم زرد
ای کشته آب تیغ تو در نای خصم خون
چون زلف یار رشتهٔ عمرت دراز باد
جز بی نیاز از همه کس بی نیاز باد

ذکر محامد تو چو جوشن بروز رزم
چون با کمان و تیر درخشان کنی کمین
بدخواه پشت دست زغم ناگهان گزید
چون مرغ پر فشانده که در آشیان خزد
از باد گرز او شده خصمش چو آید در تخت
هر کس نکرد کار سزاوار پایه ایست
گو خود دوباره قافیه شود ال در جحیم
در اهتزاز و وجد سریر از سرور تو
بر سقف کاخت از چه تند تار ز شعاع
ای با حلاوت سخنت زهر انگبین
جودت رسیده است بجائی که خلق را
ای قصهٔ مناقب تو احسن القصص
نساج مدحت توام از شعر ناپسند
گویندگان مدح ترا بر قصور طبع
رحمت دهر ز جسم پرستندگان لات
شاها نشستگاه تو بر تخت بخت باد
در تیره گرد پنهان گردون ز گرد گرد
از تیغ هر تنی را بر سر هزار زخم
نوک سنان ز گرد هوا گرد دشکار
از هر طرف فشافش چندین هزار تیر
گردد زمین چو قرغه رنا و هر طرف
از باد گرز خاره شکن با سپاه خصم
بیخ حسود بر کنی از گرز خاره کن
تا بنگرند حرب تو گردند جمله چشم
چون آب نیل در گلوی قبطیان دون
پروانه وار هر که نگردد بگرد تو
چون فرق تو گر افسر شاهیست سر فراز

تعویذ دل امان تن و حرز جان شود
در گیر مان چو کان بدخشان کنی زمین

ایضا

در کنج بینوائی خصمش چنان خزد
کاندر خریف بر روی باد خزان وزید
او را ز حق مقام تخت کیان سزید
با خصم او بپایه شود تو امان مزید

ایضا

گر مهر سقف کاخ ترا نیست عنکبوت
وی با مراوت سخنت شد از بروت
شکر محامد تو بود فرض در قنوت
وی قبله حاجت تو احسن السموت
چون کرم قز کد دیبا سازد ز برگ توت
از فرط شرم سکته علاج است با سکوت
انواع دیو و دد را تا روز حشر لوت
از خنجر تو جسم عدو لخت لخت باد

ایضا

از بیم هر سر یرا در تن هزار درد
بر سان دود بر زبر طاق لاجورد
از هر کران کشاکش چندین هزار مرد
دست بریده ز جوشن و فرق بریده فرد
کاری کند که صرصر با قوم عاد کرد
گوش سپهر کر کنی از بانگ دار و برد
در آسمان مه و خور چون کعبتین نرد

ایضا

کارش چو شمع گریه و سوز و گداز باد
از نیزهٔ تو فرق عدو سر فراز باد

خریف: فصل پائیز
دست: سند
اوهن البیوت: سست ترین خانها
انزروت: صمغی است تلخ و انزروت معرب آن است
بروت: بعربی سبلت است
احسن القصص: بهترین قصها
احسن السموت: بهترین جهتها
لات: نام بتی است
لوت: خوردنی است
فشافش: صدائی که از زدن تیر بکوش رسد چون پران
خاره: سنگ سخت
پرچم: رشتهای ابریشم که بر کلوی نیزه و علم بندند
فراز: گشاده

پایان روز کار تو محمود باد و خصم
از هر طرف که دشمن جاه تو رو کند
چون آفتاب کش ز نجوم است اقیان
از حملهٔ تو لشکر تازی و ملک ترک

و له

شاهی که بر سر است ز لولاک افسرش
اقبال و بخت پیرو غضبا و قنبرش
شب چهرهٔ سیاه بلال مؤذنش
قلبی بود مجسم فرخنده قالبش
در زرق بحر قدرت قدرش سفینه‌ایست
از گرد کار ملک رسالت معوضش
با یکجهان سعادت جبریل خادمش
بحر محیط آبی از جوی رحمتش
گوئی سپهر از چه ز جیب جلالتش
شهروزهٔ بدرگه سلطان انجمش
آئی ز دور بعثت دهر مخلدش
کرباس لای او بهشتم صلا زنند
تا بر خطا خطایم خط خطا کشد
خیزید یکی و ساغر صهبا بیاورید
مینا بکار ناید کشتی کنید پر
ما را اگر بجام سفالین دهید می
در روم هر کجا بچه ترسای مهوشی است
تا من بیاد چشم نکویان خورم شراب
گیرید گوش زهره و از کشان کشان
تا من کنم ثنای خداوند خود رقم
و از دو ساق غلمان باید قلم بدست

و له

روزش ز هیبت تو چو موی ایاز باد
بر روی او هزار در فتنه باز باد
از خسروان ملک ترا امتیاز باد
آشفته و خراب ز یک ترکتاز باد
ایدون پس از دعای تو ختم بیان کنم
تشریف کبریاست ز داد از برش
خورشید و ماه خادم شبیر و شبرش
مه غرهٔ جبین براق تکاورش
روحی بود مصور زیبنده پیکرش
کافلاک بادبان بود و خاک لنگرش
از کارساز تاج ولایت مقررش
با یکفلک شرافت میکال چاکرش
مهر منیر تابی از روی انورش
بوئی بهشت از چه ز خلق معطرش
پیروزهٔ ز خاتم گردون مخبرش
نانی بخوان دعوت چرخ مدورش
نفرین کنم بحوری و غلمان و کوثرش
سوگند میدهم بخداوند قنبرش

در مدح شاهزادهٔ کیوان سریر اردشیر میرزا گوید

کشتی بکار ناید دریا بیاورید
خاکش ز کاسهٔ سر دارا بیاورید
ور خود بود کشیش کلیسا بیاورید
یک جویبار نرگس شهلا بیاورید
از آسمان بساحت غبرا بیاورید
کلک و مداد و کاغذ و انشا بیاورید
از ساعدین آن بت ترسا بیاورید
تا بر پر فرشتهٔ زان حبر و آن قلم

چون صر عدا کش ز بلا است احتراز
از جلوهٔ وجود تو ظلمت سرای خاک
چون میکسار کاوردش می در اهتزاز
در حلقهٔ کمند عدو بندت آسمان
ختم بیان بخاتم پیغمبران کنم
کیهان هر که در روی نقشی ز قدرتش
شام ابد جنیبهٔ موی مجعدش
موجی بود فلک ز محیط تکاورش
گردون محله‌ایست بر اثبات معجرش
کردار همی سلیمان تسخیر دیو و دد
خاک سیاه چرده غباری ز موکبش
با چرخ هر چه انجم کیلی ز خرمنش
طاقیست قدر او که بود عرش منبرش
صبح سپید آیت روی مبارکش
خشتی ز سقف ایوان گردون عالیش
هر هشت باغ رضوان نامی ز مجلسش
ور با هوای او شودم جای در جحیم
با اینهمه گناه نیم ناامید از او
خوبان شهر را همه یکجا کنید جمع
از ملک ری بساحت یغما سپه کشید
در بزم عیشم از لب و دندان مهوشان
تا من ببوی زلف بتان تر کنم دماغ
تا بید زلف حوری و اوراد و ان و دان
اول بجای صفحه ز بال فرشتگان
بس جای دوده مردمک دیدگان حور
در مدح اردشیر کنم چامهٔ رقم

از تیغ تو عدوی تو را احتراز باد
روشن ترا ز جمال بتان طراز باد
از خون خصم رمح تو در اهتزاز باد
عاجز ترا ز حمام بچنگال باز باد

ایضاً

گردون و هر چه در روی حرفی ز دفترش
صبح ازل طلیعهٔ روی منورش
فوجی بود ملک ز سپاه مظفرش
کیهان محله‌ایست در اقطاع کشورش
او گشت صد هزار سلیمان مسخرش
چرخ کبود جامهٔ دخانی ز مجمرش
بر خاک هر چه مردم خیلی ز لشکرش
طوقیست حکم او که بود چرخ چنبرش
شام سیاه حجت موی معنبرش
میخی ز نعل مرکب خورشید خاورش
هر چار جوی جنت دُردی ز ساغرش
بر من خلیل وار دمد گل ز آذرش
خواهم سیاه نامهٔ خود را سپید از او
ساغر کم است یکدو سه مینا بیاورید
جائی که من نشسته‌ام اینجا بیاورید
هر جا پریرخی است بیغما بیاورید
یک آسمان سهیل و ثریا بیاورید
یک مرغزار سنبل بویا بیاورید
سوی مرا ز بهشت بدنیا بیاورید
پری سه چار دلکش و زیبا بیاورید
سائید و هر سه چیز بیکجا بیاورید

ایضاً

حمام: کبوتر
ایدون: یعنی اکنون و اینجا هر دو
غضبا: نام ناقهٔ حضرت رسول
جنیبه: اسب یکه حال آورا یدک گویند
زرق: عمیق
سفینه: کشتی
شهروزه: گدائی که بهر یکروز در یک محلهٔ شهر گدائی کند
ساحت: فضا
یغما: نام شهری از ترکستان که اهل آنجا بحسن مشهورند
حبر: سیاهی و مداد
چامه: قصیده و سخن و مدح

ترکا مگر تو بچهٔ حور جنانیا
سوگند میخورم که بدنیا بهشت نیست
شادی و هر بدل رخ خوب تو ای عجب
دل را بخیه کرچه دهی وعدها ولیک
سهراب وار خنجر عشقت دلم شکافت
معلوم شد که مردم چشم منی از آنکه
فی فی در آب و آینه منکر که ترسمت
در عضو عضو پیکر من نقش روی تست
اول ضعیف و زار نمودی بچشم من

و له

ای زلف دانم از چه پریشان خمیده
شیطان شنیده‌ام که برونش ز خلد و تو
رضوان چه کرد با تو و حور از چه گفت
نزدیک گوش یار همی آشفته مگر
نوری از آن بدیدهٔ مردم نکرده‌ای
دامن ز پیش بر زده مرد پهلوان
وی خالک سیاه تو هم ز آن شکنج زلف
مانند زاغ بچهٔ نارسته پر و بال
دزد دل منی ز چه جان تخشمت بزد
گر خود سواد مردم چشم منی چرا

و له

شد وقت آنکه رو سوی ساری کند همی
رو سوی ساری آرد و آنکه بقول ترک
ساریست تنگ زنده دیبری که زین لغت
باری سزد که ساری از وجد این خبر
وقتست کاردشیر باقبال شهریار
یزدان هوای طاعت او را بسان روح

کاندر جهان بپیری و دایم جوانیا
ور هست در زمانه بهشتی تو آنیا
گر زنگ ارغوان باثر زعفرانیا
جان را بنقد زندگی جاودانیا
ترکا مگر تو رستم زاولستانیا
در چشم من نشسته و از من نهانیا
عاشق شوی بخویش در آنده بمانیا
یکتن فزون نه و بچندین مکانیا
و آخر بدیدمت که عجب پهلوانیا
شهزاده‌ای که شاهش فرمانروای کرد
عمری بدوش بار دل ما کشیده
شیطانی و هنوز بخلد آرمیده
کاشفته و با پر و بال شمیده
آشفته حالی من از آنجا شنیده
حوری از آن بباغ جنان جا گزیده
در روی ماه از پی گشتی دویده
بنمای رخ که شبرو کی شوخ دیده
تن گرد کرده در دل ما در طپیده
جز خویش دزد مرد ستان هیچ دیده
پیوند الفت از نظر من بریده
فرماندهی که مهرش بزم است و کین درست
فرمان شه بساری جاری کند همی
رخسار دشمنان زرا ساری کند همی
ساری شود گر آنکه زاری کند همی
تا حشر شکر نعمت باری کند همی
در چرخ و ماه پیل و عماری کند همی
در عضو عضو هستی ساری کند همی

معجون جان و جوهر دل کس ندیده بود
سیم از پی ذخیرهٔ تن طینت خلق
هنگام رقص چونکه بچرخ افتدت سرین
هر گه که تشنه گردم خواهم بتو نمت
گویند جان ز فرط لطافت نهان بود
بنگر در آب و آینه تا بدر روی خویشتن
روزی ببرس از دهن تنگ خود که تو
الله اکبر ای سر زلفین یار من
از تار تار موی تو آید شمیم مشک
بارش ز رحمت طبرستان خدای کرد
زینسان که طینت مه و خورشید را بگل
مانی بزاغ خلد که عمری بباغ خلد
غلمان مگر بشوخی سنگی زدت ببال
چنبر نموده پشت و بزانو نهاده سر
پس دیو دل چرائی اگر حور طینتی
خال نگار من مگس است و تو عنکبوت
متواری یک چه دانه نظر میکنی ز دام
دزدیدهٔ دل من و از دیده گشته دور
تاریک و روشنست ز تو چشم من از آنکه
یا قطرهٔ مرکب خشکی که بر حریر
دینار بدره بدره درم بدره بیم مشت
زآنسان که ساز نغمه سراید بشاخسار
ساری کنون ز وجد چو سوی بسیج دود
نی باز شادمان شود از بشنود که زر
وقتست کاردشیر بر آید بپشت رخش
چرخش ز پی علم کشد از خط استوا
خورشید رایش از افق دل کند طلوع

اینک تو جوهر دل و معجون جانیا
تو سیمتن ذخیرهٔ روح روانیا
پندارمت بروی زمین آسمانیا
پندارم از لطافت آب روانیا
جانی تو در لطافت و اینک عیانیا
بینی و قدر مردم عاشق بدانیا
عاشق نگشته ز چه روبی نشانیا
خود مایه چیست کاینهمه عنبرفشانیا
گوئی که خلق والی مازندرانیا

ایضاً

دارم گمان که چرخی از آن رو خمیده
خوش خوش بکرد کوثر و طوبی چریده
کز خلد قهر کرده بدنیا پریده
مانند اهل حال بکنجی خزیده
پس تیره جان چرائی اگر نور دیده
کز بهر صید تار بگردش تنیده
در انتظار صید شکار رسیده
در زیر پرده پردهٔ مردم دریده
چون مردمک ز ظلمت و نور آفریده
از نوک کلک والی و الاچکیده

ایضاً

بر شاخسار دولت ساری کند همی
بیچاره نام خود ز چه ساری کند همی
رخشنده نام یزدان تاری کند همی
برگشته طی صحاری کند همی
مهرش ز پیش غاشیه داری کند همی
صدر و وزر روشن از شب تاری کند همی

شمیم: بوی خوش
شمیده: پریشان و درهم
متواری: پنهان شونده
بدره: کیسهٔ کردان و هزار درهم گنجد
ساری: در لغت ترک زرد را گویند
صحاری: یعنی صحراها
ساری: سرایت کننده

دو هر نفس که بر کشد از صدق همچو صبح
هر شب بشرط آنکه کند یاد ازین غلام

و له

ای آسمان بطوع ارادت زمین تو
الحق بجاست گر همه اجزای روزگار
عکست در آب و آینه مشکل فتد که هست
تا جمله کاینات ببینند نقش خویش
نبود عجب که دعوی پیغمبری کند
وز عضای او متابعت او نمیکند
اهل هنر بکنه کمالت کجا رسند
تا آن زمان بمان که زبی شاهدی بخلد
زاهدا چندی بیا با خلت یار باش
تا بکی زاری کنی تا صید بازاری کنی
نه حدیث عاقلان بشنو نه پند عاقلان
بی نظر کن جستجوی بیزبان کن گفتگوی
نسبتی با زلف و چشم یار اگر باید ترا
چند میگوئی فلان زندیق مهمان فاسق است
از سگ چوپان بپرهیز و رسم امانت یاد گیر
نفس ابتر عنتر است از حملهٔ او ره متاب

و له

سیم را از جان شیرین دوستتر دارد لئیم
سیم و مال و گنج و جاه هم آرزو نبود کریم
نفس او در باده خوردن تا همی بینی عمل
پر شکن گردد دلم چون حلقهای زلف او
گنج باد آورد دارد ما و من در زیر پای
گفتمش بر نفس سرکش گرچه نبود اعتماد
این سخن از ساده لوحی باورش افتاد گفت

باری هزار بارش یاری کند همی
بالین ز زلف ترک تتاری کند همی
گوینده را مدیحش اکثم نماید ا
گنجینهٔ یسار جهان در یمین تو
یکسر زبان شود زپی آفرین تو
کس در جهان بصورت و معنی قرین تو
حق ساخته است آینه از جبین تو
روزی که بدسگال تو آید بکین تو
گر دشمنی بود بمثل در کمین تو
خرمن ترا است وین دگران خوشه چین تو
تنگت ببر کشد که منم حور عین تو

آدم بخلد بیند اگر فر و جاه او
هر گه که دست همت او درفشان شود
یکتن چگونه مدح دو عالم نماید ا
گردون در افق بگشاید بر آفتاب
با صد هزار چشم بچندین هزار قرن
زآنرو بحل وحی فرستاد کردگار
نزدیک آن سیده که بینی ضمیر خلق
کآنروز خصم سایه ندارد که سایه اش
از دست تست معجز روح الله آشکار
قاآنی از بر تو بجائی نمیرود
محمود باد عاقبت روزگار تو

فخر از علو شان فزاری کند همی
دامان چرخ پر ز درآری کند همی

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه

گفتگو سودی ندارد طالب دیدار باش
طالب گنجند طراران تو هم طرار باش
همچو زلف و چشم او آشفته و بیمار باش
قادری غفار باش و عاجزی ستار باش
پیرو احرار اندر جامهٔ اشرار باش
ذو الفقار عشق برکش حیدر کرار باش
خسرو غازی محمد شه خداوند امم
من سرین شاهدان را دوستتر دارم ز سیم
گنج رنج و جاه چاه و مال مار و سیم بیم
طبع او در بوسه دادن تا همی بینی حلیم
بر شکنج زلف او هر گه که مشغول نسیم
لاجرم عیبش مکن کز خصلتی دارد کریم
ظن بد باری مبر در بارهٔ یار قدیم
بی سبب نبود که شاهنشه ترا خواند حکیم

کفر انکار آورد عارف بر آن انکار شو
چشم خوبان خواب غفلت آورد بیدار شو
طالب سالوس هر شب مصطفی بیند بخواب
چون ترا بینی که دکان دار پندارند خلق
هر چه پیش آید رضا ده وز غم و شادی مترس
بندگی کن مر قضا را چون شهنشاه جهان
روی دولت پشت دین چشم جهان دست کرم
گر سرین و سیم را در مجلسی حاضر کنند
بی پدر طفلی بچنگ آورده ام کز روی او
او ز موزونی چو طبع من قدی دارد بلند
راستی را منکرم تا دیدم آن گیسوی کج
دی بشوخی گفت قاآنی مرا کمتر ببوس
آن یکی از مستحبات است در شرع رسول
خسروی کز خشم او دوزخ شراری بیش نیست

ایضا

ماهر سحر چو سایه ببوسد زمین تو
گردون ندیده در همه گیتی قرین تو
گر سنگ موم بود قابل نقش نگین تو
ای من فدای این نظر دوربین تو
پنهان شود زهیبت چین جبین تو
دامان مریم است مگر آستین تو
تو انگبینی و مگس انگبین تو
صد چون ایاز و بهتر ازو میکشد رکاب
صحبت احرار بشنو محرم اسرار باش
ترک زاری کن و زین بازاریان بیزار باش
زهد پندار آورد واقف ازین پندار باش
لاف مستی خودپرستی برده هشیار باش
هم بجان مصطفی گر خواب بیدار باش
مصلحت در تهمت خلق است دکاندار باش
بر غم و شادی قلم در کش قلندروار باش
در قبولت گر داند بندگی سالار باش

ایضا

آن نخواهم این بخواهم این ز من آن از لئیم
صد هزاران بوسه گر خواهی دهد بی ترس و بیم
من ز محنت چون سرین او دلی دارم دو نیم
عاقبت را دشمنم تا دیدم آن چشم سقیم
رحم کن آخر که عاشق را دلی باید رحیم
کآدمی از مهر بوسد صورت طفل یتیم
نه فلک بر دامن جاهش غباری بیش نیست

ذراری: جمع ذریه است
اکثم
پندار: یعنی تخیل است
طرار: کیسه بر
احرار: آزاده مردان
ابتر: دم بریده
عنتر
کرار
رحیم
مجبول
حلیم
سقیم

و له

جای آن دارد که بر دنیا فشانم آستین
کز بناگوشش ببویم چون کند بوی شمع
با جمال روشن او قرص خورشید است تا
نرم نرمک بوسه داد و دلم از دست برد
گنج وصل خویش را از کس نمیدارد دریغ
گوی سیماب است پنداری سرینش کز نشاط
دوش گفتم بوسه ده لب بشیرینی گشود

و له

پند نشنیدی و شهر را کی آشوب بود
بر سمت سلطان بگیرد کانفه غوغا ز تست
مستی دوشین و یاد آن لب نوشین چه شد
روز و شب از شوق دیدار تو و گفتار تو
با لبت محمود مردم را بمی حاجت نماند
یاد دارم کز شبستان دوش چون دستان شدم
در ثنای شاه قاآنی اگر گویا شود

و له

ای بت شیرین کلام ای شاهد محمود نام
نیشکر قسمت بر خسار من و لعل تو گرد
قدر ابروی تو زان خال سیه بشناختم
خرم است اینک جهان جام ار کشی شاباش
ای بت رازی مشو راضی که از دنبال تو
تو مرا گفتی بشوخی جا کنی ده یا ابا
ای دریغا قدر قاآنی نداند هیچکس

و له

هر گرا در مشت گیرد دهنک این تیغ و دل
چون نماید یاد تیغش آتشین گردد خیال

عاقبت ترکی مرا محمود نام آمد بدست
زانکه در دنیا کم افتد اینچنین دولت بدست
که در آغوشش بگیرم چون شود از باده مست
با سرین فربه او کوه البرز است پست
اندک اندک عشوه کرد و دلم از جور جست
فاش میگوید دل خلق خدا اشکستن است
یکنفس آسوده بر یکجای نتواند نشست
گر پی یکبوسه نتوان لب بمدح شاه بست
چند بارت گفتم ای محمود چشم خود بپوش
زآتش سودای خود چون دیگ آوردی بجوش
یا سفر کن زین ولایت یا دو چشم خود بپوش
ای بد احوال امروز ای خوش احوال دوش
چون ز بیمت گشت چشمم چون سر پیکان بگوش
خیز و لب بگشای تا دکان ببندد میفروش
مرغکان باغ را آمد نوائی از سروش
مصلحت را بهتر آن باشد که بنشینی خموش
بارها گفتم که گیرم ترک یار و ترک می
ای لبت در رنگ و بو همسنگ گل همرنگ می
بر لب تو طعم شکر بر رخ من رنگ نی
آری آری قبله را مردم شناسند از جدی
خلوتست اینک بکام دل رهی وقت نهی
همچو گرد افتان و خیزان رو نهم تا ملک ری
من ترا گفتم برازی بوسکی ده یا بهی
جز خدیو ملک ایران جانشین تخت کی
تاج دولت رکن دین غیث زمین غوث زمان
مار را انگشت گیرد دهنک آن محشر نشان
چون سر آید وصف گرزش آهنین گردد زبان

عاقبت محمود باد عاشقان را هر که هست
بر رخ خویش کنیم نظاره چون مفلس بسیم
در قمار عشق او هر کس دل و جان باخت برد
چشم من با سوزن مژگان بروی خویش دوخت
غیر من با هر کسی یار است زانرو خواهمش
هر چه زو خواهی بلی گوید بنازم حفظ او
مدتی کردم کمین تا ساقش آوردم بدست
داور گیتی که میلاد کرم در مشت اوست
ورنه از شیراز غوغا خیزد از مردم خروش
تا چه گوید شه چه بیند شهری از جورت خراب
دوش با یاد لبت هر گه که جامی میزدم
از لب و چشمت دلم پیوسته در خوف و رجاست
تا دو زلفت پست دیدم شادم از افتادگی
خواهم از مستی که چون سجاده بر دوشم نهند
گفت کای مرغان بستان خاصه ای مشتاق گل
شاه دین پرور که شرع مصطفی منهاج اوست
ممکنم باری نشد نه ترک می نه ترک وی
چشم از دو رویت ندارم گرم از دو دیده چشم
شام زلفت بسکه در چشم جهان تاریک کرد
چند گوئی آیت وقتی که کام دل دهم
چند در تا قم ز حرفی انگشت از سر ماکری
یاد آنروزی که دور از چشم زخم آسمان
یاد آن مدت چه سود اکنون که برکام حسود
داور گیتی که تاج آفرینش نام اوست
شاه عادل خسرو با دل شهنشاه جهان
خشم او مار در زهر بگسستن اعضای سپهر
بسکه اسرار نهان از نور رایش روشن است

ایضا

در خم زلفش برم انگشت چون ماهی بشست
در کمند زلف او هر کس به بند افتاد رست
پای من با رشتهٔ گیسوی کوی خویش بست
آفتاب مشتری جو دلبر عاشق پرست
کان بلی گفتن فراموشش گشتست از الست
لیک چون ماهی بچنگم دیر آمد زود جست
هفت دریای جهان چون پی بپنج انگشت اوست

ایضا

مصلحت را از دو فا چندی در آبادی بکوش
می شنیدم هاتفی از آسمان میگفت نوش
کاین نبد از غمزه نیش و آن در از نوش
تا دو چشم مست دیدم دشمنم با عقل و هوش
رغم عهدی کز ریا سجاده میبردم بدوش
ای که بلبل بامدادی چندی از من می‌نیوش
همت عالی براق و قرب حق معراج او

ایضا

پای از کوی تو بنزم گر مرا بر تن بلی
در دو چشم غیر تاریکی نیاید هیچ شی
خونفشان از حسرت دلم آن کام آن وقت کی
به که جام می مزی کآمد بهار و رفت دی
با تو بودم در کنار زنده رود و ملک حی
مهر کم شد عیش غم شد شهد سم شد پر شد نی
و اینهمه را داور گردون آنی از ایام اوست

ایضا

حزم او مانند بهم پیوستن اجزای زمان
آرزو از دل پدید است و معنی از بیان

شست: اسم ماهی گرفتن
هاتف: آواز کننده
رجا: امید
رغم
دی
اول زمستان
منهاج: راه
غیث: باران
غوث: فریاد رس
باذل: بخشنده

ملکت ملک اوست تا هر جا که تابد آفتاب
حقه باز ساحرم خوانند مردم زان که من
رعد غرّد گر بگویم کوس هست این چنین
نام حزمش بر زبان آرم فلک ماند ز سیر
ای سنین عمر تو چون سیر اختر بیشمار

و له

خسروا عالم اسیر حکم عالمگیر تست
هیچ تقدیری خلاف رای تدبیر تو نیست
از پس یزدان جهان را علت اولی توئی
جای آن دارد که داناد هر را خواند قدیم
زین سپس شاید که هر پیری جوان گردد ز شوق
مهر و مه گوئی اسیر حکم و فرمان تواند
خلعت امسال از شه خواهم و انعام پار

دور دور اوست تا هر گه که گردد آسمان
در مدیح شه کنم هر دم شکفته تا عیان
کوه پر درّ گر بگویم رخش او هست این چنان
ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان
دی سوم عدل تو چون صنع داور بیکران
ای خدا چون ملک خود ملکت مخلّد ساخته
هر چه در هستی بود در حیطهٔ تسخیر تست
راست گوئی جنبش تقدیر در تدبیر تست
عرض و طول آفرینش جمله از تقدیر تست
تا نظام روزگار از حکم بی تغییر تست
تا که این بخت جوان همدست عقل پیر تست
و آسمان زندان و انجم حلقهٔ زنجیر تست
وین دو رحمت رشحه از فیض یک تقریر تست
اکنون که گل افروخته آتش بگلستان

تا خدا تا داستان حزم و عزم او شنید
یاد تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر
نام خلق او برم خیزد ز خاک تیره گل
شرح رزم او دهم گردد جوان از غصه پیر
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی
جوهر ذات ترا از نور سرمد ساخته
شرق تا غرب جهان گیرد بیکدم آفتاب
خلق تصویر تو می بینند در یکشب جای
راست پنداری قضائی کز تو زاید خیر و شر
در ظهور آفرینش علت غائی توئی
هر که گوید مر گرا چنگال و ناخن نیست هست
خسروا تا چند تحقیرم نماید روزگار
تا جهان باقیست یا رب طالعت مسعود باد
افروخت بناید دگر آتش بشبستان

گفت زنبیرم مرا این لنگر است آن بادبان
نام خشم او برم آتش بر آرم از دهان
وصف جود او کنم بخشم بسنگ خاره جان
یاد بزم او کنم پیر از طرب گردد جوان
شاید ار مردکان گر ساخت نتواند کمان

ایضا

غالبا نایب مناب تیغ عالمگیر تست
غافلند از کیهان معنی که در تصویر تست
وین بلند و پست گیتی جمله در تأثیر تست
لاجرم تقدیر ذاتی موجب تأخیر تست
چنگل او تیغ تست و ناخن او تیر تست
دفع تحقیر جهان در عهدهٔ توقیر تست
طلعت بخت جوانم ترک من محمود باد

در ستایش پادشاه جمجاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی خلّد الله ملکه گوید

رو رخت خزان در گرو دختر رز آن
در فکرم تا لعبت بکری بکف آرم
مستان همه گر خضر ره آب حیاتت
ای ترک سحر به که سوی باغ خرامیم
کوی روم مشب گه کنم دست نگارین
تو طفل دبستانی و من پیر معلم

و له

ما را که رسول قرشی هست رخ یار
چون زنگیک عور که در آب نشانند
در قید دل ما نه و عذر تو پیداست
تا چند کشی سر که سرت را نزند یار
هر حلقهٔ تو سلسلهٔ گردن شیر است

و له

بازی کنمش هر شب با نار دو پستان
بستان می باقی ز کف ساقی مستان
وز باده گلستان را سازیم ملستان
سهل است نگارا بهل این حیله و دستان
برخوان سبق خود ز برای طفل دبستان
ای زلف همانا ز نژاد حبشی تو
کاستاده به پیشش چو بلال حبشی تو
در آب نشستستی از آن مرتعشی تو
کاشفته و دیوانه و شوریده وشی تو
زان سرکشی اندر خور آن سرزنشی تو
گوئی که کمند ملک شیر کشی تو
نبود عجب ار وقت جوانی جهان است

گر بار دو پستان و بیم خون نشاند
بشنو سخن راست ز مستان و بجو می
ای هر دو لبت سرخ تر از پهلوی سهراب
خواهی که حنا بندی بر کف قدحی گیر
دانی سبق درس نو امروز کدام است
وز خیل حبش زنگی بیغولهٔ عشقی تو
بر یال تهمتن سرکشی از کبر شب و روز
از شدت سودا جگر اندر طپش افتند
در برکشی آنروی چو خورشید نگارین
زلفا همه دم تشنهٔ بخون دل مائی
فرخنده ملک ناصر دین شاه یگانه
کاقبال جهان ملک جوان شاه جوان است

بستان می و پس با صنمی رو سوی بستان
هیچم نه هر فایده عنّاب و سپستان
گر فصل بهاران بود ار فصل زمستان
آنرم که برو خنجر زد رستم دستان
تا سرخ کند عکس مینا پنجه و دستان
مدح شه دریادل خورشید غلام است

ایضا

پیداست که از نسل نیال و تکشی تو
سودا بجگر داری از آن در طپشی تو
الحق که عجب سایهٔ خورشید کشی تو
ما را که چنین سوخته دل از عطشی تو
خورشید جهان ماه زمین شاه زمانه

ایضا

سنین — سالها
مخلّد و سرمد — هر دو بمعنی همیشه و جاودان است
توقیر — وقار ورزیدن و کسی را موقر ساختن
سبق — درس
نژاد — نسل و دودمان
نیال — و تکش هر دو از سلاطین ترکند
مرتعش — لرزنده
وش — مانند

ملوک و یست آنچه فراز است و نشیب است
گفتم که زمین تن بود و حکم ملک روح
هر چشمه و هر سبزه که از خاک بر آید
از سبزهٔ تیغ تو خورد طعنه بداندیش

و له

ای تاج تو از گوهر وی تخت تو از عاج
بر مقدمت از بهر شرف بوسه زند تخت
چشمک زند از گرد سپه نوک سنانها
چون جوش زند جیش تو بر گرد تو گوئی
در نرد خلاف تو ببازد سر و جان را

و له

اوّل نفس خصم تو در روز ولادت
هر حامله کو را بدرون کین تو باشد
بی مهر تو هر صبح که خورشید بتابد
در روی زمین هر که بود خصم تو بر وی
تا طرهٔ ترکان تتاری بکف آریم
سحر در دیر مغان را در گشودند
دری زانده بروی خلق بستند
بروز نشائی لشکر عیش
سحر که پرده دلالان افلاک
وشاقان از بیاض صفحهٔ روی
گره کردند باز از زلف مشکین
خطیبان طرب منبر نهادند

و له

دگرباره صبا عنبرفشان شد
چمن با تازه روئی هم قسم گشت
مسلسل زلف سنبل عنبرین بوی

مقهور و یست آنچه مکین است و مکان است
تن ساکن و چیزی که روانست روانست
دیدار تو و شکر ترا چشم و زبان است
آری چه کند سبزه غذای حیوانست
شاها تو همین وارث اورنگ کیانی
هر تاجور تخت نشینی بتو محتاج
بر تارکت از فرط شعف سجده برد تاج
چون بر زبر چرخ کواکب شب داج
دریای محیطی تو و افواج تو امواج
بدخواه لجوج تو بدانگونه که لجلاج
شاها ظفرت بنده و اقبال قرین باد
آخر نفس مرگ و دم بازپسین باد
یکباره شرارش بر حجم جای جنین باد
چو سایه همه رنج کشوفش بکمین باد
این روی زمین تنگتر از زیر زمین باد
اول سفرت سال دگر تبت و چین باد

دی گفت حکیمی که زمین از چه بجنبد
شاها ملکا فرّ تو خورشید مبین است
بگرفته بکف گرز بکوبی دهن خصم
آنچیز که با این همه همت ز کف تو
جمشید جوانی نه که خورشید جهانی
دندان خود از تیغ کند پیل بخرطوم
آنروز که بواسطهٔ کوره و آتش
هر گوز بر زین نگرد شخص تو داند
زانسان که طپد نقره بکان از تف تیغت
سوزنده تف تیغ تو جان را بگدازد
این روی زمینت همه در زیر نگین باد
چون گنج تو لاغر شود از کف جوادت
ور نطفهٔ خصمت شود از خلق جنینی
بالغرض تو هر جا ملک شاه نشانی است
یزدانت دو صد قرن دهد عمر و لیکن
ای کاش تو قاآنی جاوید بمانی

با آنکه در و حکم شهنشاه روان است
وان چهر درخشان تو خورشید زمانست
با خصم تو این لقمه عجب نیست و دهانست
بیرون نتوان کرد غذا نیست و سنانست

ایضا

تا پایهٔ تخت تو مهیا کند از عاج
در کان ز تف تیغ تو کان آب شود زاج
کان شب که همی جسم نبی رفت بمعراج
در بوته بر آتش نطپد زیبق رجراج
خود جان چه بود هر دو جهان را بگدازد

ایضا

از مال بد اندیش دگر باره سمین باد
خون گردد آن نطفه و تا هست جنین باد
آن شاه نشان هیچ کدام هم نشین باد
هر ساعت از و ماهی و هر ماه سنین باد
تا هر لغتی مدح شهنشاه بخوانی

در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

ز شادی صد در دیگر گشودند
دو صد کشور بیک ساغر گشودند
ز چهر شاهد خاور گشودند
تقبّل عاشقان محضر گشودند
گره از کارها یکسر گشودند
دبیران فرح دفتر گشودند
شجاع السلطنه دارای اعظم
غم از ملک جهان دامن کشان شد
صبا با خوش کلابی همعنان شد
ز مشک افشانی باد وزان شد

ازان [illegible] باب اجابت رحمت
پی تقلیل خوان مینای می را
بصحن باغ اطفال ریاحین
بهشتی ز آتش نمرود رخساره
بنقش طاس نرّادان عشرت
پس آنکه هر یکی از خطبهٔ فتح
بهادرخان حسن شاه معظم
زمین زیب نگارستان چین گشت
سبک در خواب چشم نرگس مست
نگون بید موله بر لب جوی

دری از خلد بر کشور گشودند
بروی مسلم و کافر گشودند
رگ اندر جام بی نشتر گشودند
ز هر سو طبلهٔ عنبر گشودند
برابراهیم بن آذر گشودند
ز شش جانب در ششدر گشودند
زبان در مدحت داور گشودند

ایضا

جهان بر شکل بهشت جاودان شد
ز آشامیدن رطل گران شد
چو مجنون واله آبروان شد

داج — بمعنی تاریک است
رجراج — هر چیز متحرک را گویند خاصه سیماب
لجلاج — بمعنی پیرو مرشد قمار باز است و نام شخصی است که شطرنج را وضع کرد
طبله — حقه مانندی که عطاران در آن دارو و عطریات نگاه دارند
رطل — پیمانه دوونی معین است

دیا برق عکس خویش در آب
زاوج چرخ و فوج موج باران
ز شکر ریزه لعل نوشخندش
ز هر جانب خرامان نکته پرداز

و له

رهاوی را براه راست میزن
نشابور و عراق و صفهان را
مخالف را نوا الفی ساز با اوج
ز مستی شور بار آر قیامت
به تیر انداز ترکان ترکتازی
گرا و بر گلخن شروان کند فخر

و له

شه غازی خدیو مملکت گیر
طمع را داد جا جودش بزندان
مطهر دامنش ز آلایش کفر
نیاید پایهٔ جاهش بمقیاس
هر آنکو خنجرش را دید در خواب
معاند را بود مرگی مجسم

و له

زهی آفاق سرتاسر گرفته
ز مشرق تا بمغرب قاف تا قاف
نفیر نایت اندر دشت پیکار
بیک تکبیر نصرت حیدر آسا
بیک فتراک صد ضحاک بسته
بیک ایمای ابروی بلارک
بیک نیروی بازوی جهانگیر

و له

زراه خودپرستی سایه بان شد
زمین چون قطره دریا نهان شد
چمن بنگالهٔ هندوستان شد
بمدح خسرو صاحبقران شد
معنی ساز عشرت ساز میکن
پس از کوچک حجاز آغاز میکن
پر از آوازه ز آن آواز میکن
نوا را بارها و انباز میکن
عیان از قامت طناز میکن
ازین ترکان تیرانداز میکن
تو فخر از گلشن شیراز میکن
سلیمان هان منوچهر جوان بخت
سکندر رای و رسطالیس تدبیر
ستم را بسته با عدلش بزنجیر
چو ذیل کبریا از لوث تزویر
نگنجد صورت قدرش بتصویر
بجز تعجیل مرگش نیست تعبیر
همان کش خوانده شه جانسوز شمشیر
پس از داور خدا کیهان خدا اوست
سلیمان وار بحر و بر گرفته
به نغز آیین اسکندر گرفته
خراج از نغر و تندر گرفته
هزاران قلعه چون خیبر گرفته
بیک قلاده صد نوذر گرفته
دل از گردان کند آور گرفته
ز ملک طوس تا کشمر گرفته
بروز رزم کز خون روی گلمن

بشاخ سرو قمری داستان زن
سحر جانانه ام پیمانه در دست
ز شور انگیز سرو سربلندش
که احسنت ای خداوند ظفرمند
بسوز این ساز را دمساز میکن
بشهر آشوبی از زابل در انداز
مهاری در دماغ بختی بخت
سحر ساقی سر از شادیچه بر آر
هویدا فتنهٔ آخر زمان را
بیا قا آنیا خاقانی آسا
گرا ناز د بدور خستان شاه
غضنفر فر فریدون فلک تخت
جهانداری که حکم نافذ او
بمعنی ذات او موصوف تقدیم
نه بر دامان دانش گرد عصیان
جلالش مهر و مه را داده فرمان
ز امن عدل او گیتی چنان شد
بجز امر قضا کامد مسلم
بجز و کل اشیا پادشا اوست
به نیروی جهاندار و خداوند
جلالت باج بر خاقان نهاده
بمیدان وغا پوینده رخشت
بعزمی ملک قسطنطین گشوده
بیک پیچان کمند پیچ در پیچ
زنگ چینی که ابرو فکنده
زهی در فره ات فر فریبرز
بپوشد ارغوانی جامه بر تن

ز طور و جور دوز مهرگان شد
تماشا را لطف بوستان شد
قیام فتنهٔ آخر زمان شد
پس از داور خدا کیهان خداوند

ایضا

ز خارا تکیه بر شهناز میکن
ز آهنگ هدی پرداز میکن
بنای جشن سنگ انداز میکن
ز رعنا نرگس غماز میکن
در درج معانی باز میکن
تو بر دوران و ارا ناز میکن

ایضا

گشد خطا خطا بر حکم تقدیر
بصورت شخص او منعوت تا کبیر
نه بر مرآت رایش زنگ تقصیر
شکوهش انس و جان را کرده تسخیر
که خسبد در کنام شیر نخجیر
بهر امری تواند داد تغییر

ایضا

جهان از قبضهٔ خنجر گرفته
شکوهت ساو از قیصر گرفته
سبق از بویه صرصر گرفته
برزمی حصن کالنجر گرفته
دو صد چون رای پیچانگر گرفته
ز صد خاقان چین افسر گرفته
ز گرزت لرزه اندر برز البرز

ایضا

1 رهاوی: نام نغمه ایست از موسیقی که در اوایل آنکه او وضع کرد از قلعهٔ رها بوده که یکی از شهرهای روم است و نام آواز و تصنیفی است
2 شادیچه: لحاف را گویند
3 سنگ انداز: جشنی در آخر شعبان کنند
4 لوث: آلودگی و پلیدی
5 مرآت: آئینه
6 جان: پدر پری و نام جنس پریان
7 کنام: خوابگاه سباع
8 پیچانگر: نام دار الملک دهلی
10 بلارک: شمشیر فولاد جوهردار

بعزم رزم آهن دل دلیران
سنانها بگذرد نوکش ز خفتان
یکی تابنده تر از برق نیسان
نه در جان آبست از نار ره بدخواه
بگوشت بانگ کوس و نالهٔ نای
بخاک از بیم رخ پوشد فرامرز

و له

الهی شاه ما گیتی ستان باد
بر افرنگ ریاست حکم فرمای
ظفر بال لشکرش هم تازیانه
رواقش فتنه را دار السیاسه
مقیمان حریم حرمتش را
چو او صاحبقرانی بیقرین است
بکامش هر چه خواهد باد یارب
خلق موتی را همین تنها نه احیا داشتند
در هوای مهرگان هنگامه را گرم
در ترازو از پی سنجیدن وزن نشاط
از پی تفریح جانها ساقیان سیم ساق
بهر دفع ساحران غصه و غم گلرخان
همچو مریخ از هلال تیغ درخشان شاه

و له

گرنشد بیت الشرف بیت الهبوط آفتاب
جان بتنشان تا نه شد از تنگظرفی لاجرم
گرنه افریدون فی بر بیوراسبی چیره شد
یا نه مطار مطر شد بعد چندین سال قحط

و له

عاقبت اکنون چو تیغ شاه عالمگیر شد

نهان کردند چون آتش در آهن
کمانها بگذرد تیرش ز جوشن
یکی بارنده تر از ابر بهمن
نه در دل باکت از انبوه دشمن
نوای بربط و آوای ارغن
بگور از سهم تن دزدد تهمتن
کنون قا آنیا ختم ثنا به
بگیتی تا قیامت مرزبان باد
بر اورنگ ریاست حکمران باد
اجل با خنجرش همداستان باد
حریمش چرخ را دار الامان باد
خس اندر زیر پهلو پرنیان باد
ز سعد و نحس گردان بیقران باد
چه گویم کاینچنین یا آنچنان باد

ز چار آئینه گردان شود مرگ
یکی چون غمزهٔ دلدار دلدوز
تو چون بیرون خرامی از کمینگاه
بدستت تیغ رخشان جام باده
بری چون شصت بر تیر سبک روح
ز برق تیغ خونریزت در افتد
بدارای جهان داور دعا به
ببین کیوان خدیو عدل گستر
سلیمان وار در زیر نگینش
بهر رزمی که عزمش آورد روی
نتاجی کو نزاید باد و فاقش
بعهدش هر که همچون لاله نشکفت
بجز بخشش جهان و هر چه در اوست
چه باشد کاین دعا از بی ریائی

در بعضی از فتوحات شاهزاده شجاع السلطنه گوید

نوشدار روئی برای دفع سرما ساختند
کفه جان را پر از کیل تمنا ساختند
بدر ساغر را پر از خورشید صهبا ساختند
از سر زلف سیه ثعبان موسی ساختند
خصم جوزن را بمیزان شکل جوزا ساختند
بو العجب هنگامهٔ خلق جهان آراستند
جشن نوروزی چرا در مهرگان آراستند
جای اول روح را در استخوان آراستند
مهرگان جشن از چه رو در مهرگان آراستند
جشن شایانی بروز مهرگان آراستند
این همان خصمی که مغلوبش ملک نی پیش کرد
کان دو بیتاره دیوانه در زنجیر شد

تا شود صادر بهر ملکی منشور رسالت
ای عجب آنکه بی تاثیر نفس ناطقه
یا ید بیضای موسی کلیم الله را
وز خد و خط و قد و زلف پریرویان شهر
شرزه شیر بیشهٔ مردی شجاع السلطنه
طرفه جشنی جانفزا پیر و جوان را آستند
تا ز تنشان روح نگریزد ز شادی عروق
تا حمل را باز نشناسد جدی آهوی چرخ
یا فکند آرش کمانی تیری از آمل برو
یا مقید ساخت خصم نامقید الملک
پس خلاصش از پی اظهار عفو خویش کرد
تیغ خونریز ملک از کشتن او عار داشت

چو عکس روی از آئینه روشن
یکی چون ابروی جانانه پرفن
دوان فتحت ز اسپیر بخت ازین
بچشمت طرف میدان صحن گلشن
زنی چون دست بر گرز گران تن
عدوی ملک را آتش بخرمن

ایضا

مهین کشور خدای کامران باد
ز ملک باختر تا خاوران باد
سعادت بار کابش همعنان باد
اگر عیسی است تنگ دودمان باد
دلش چون غنچه در فصل خزان باد
بمهد امن در خواب امان باد
فتد مقبول کاخ کبریائی
هر گیاهی را ز شادی خضر گویا ساختند
ز آفتاب و آسمان توقیع و طغرا ساختند
آنچه در خورد بهار از صنع والا ساختند
مشرق اشراق نور طور سینا ساختند
سنبل و سرو و گل و ریحان و بویا ساختند
کز هراسش خون خورد ارغند و شیر ارژنه

ایضا

رشته هر رگ بهر حبس جان را آستند
جشن نوروزی دو مه پیش از کمان آراستند
کز طرب فرخنده جشنی ترکمان آراستند
کز فرح جشنی فره در جاودان آراستند

ایضا

تا نه پنداری که در پاداش او تاخیر شد

1 ارغن: مخفف ارغنون است و آن سازیست رومی
2 افرنگ: تخت است
3 پرنیان: دیبا و حریر
4 ثعبان: اژدها
5 دژخیم: جلاد
6 جوزن: ساحر و مکار
7 ارغند: خشمناک
8 ارژنه: نام موضعی در فارس
9 بیور اسب: لقب ضحاکست که ده هزار اسب داشت چو بیور در لغت فرس بمعنی ده هزار است

کعبه بود اختر شناسش تا چه خواهی شد نشان
نوجوانی گشت بخت شه بعالم ای شگفت
قهر شاه آمد چو یزدان دیرگیر و سخت گیر

و له

ای لسان داور خدا کیهان خدای راستین
لفظ شمشیرت نگارند از ظفر و بجلال
ای که اندر نسبت کاخ رفیعت آمده است
تا بنای آستانت بر زمین شد آسمان
کرده رو رخ جا کنند لطف کنه کاران نشند

و له

تا بخواید فتنه در عهدت بخواب مستی
بسکه از رشک ضمیرت گریه کرده آفتاب
بدسگال اکنون نقاب نوع رفعش روا است
وانکهی چون تیر زانی در کمان کم بینه خلق

و له

چون زری شد بر زاندی خراسان ملک
چهره اقبالشان در ششدر خواری فتاد
آن دو تا با پاک زاد از هیبت جان داد ازانکه
تو همی زافغان دون یاری دهی خصم زبون
لاجرم زان جهد دو تاری دل یکی گرد چرخ

و له

تا ابد یارب ملک در ملک گیتی شاد باد
تا قیامت بر لبش از حرف بخشش حرف لا
خدمتش را گر عطارد بند دار جوزا کمر
گر بخاک آستانش رخ نساید آسمان
گر کمال خویش را پیشش نیارد مشتری

و له

حلم از ین بهتر که تاج تارکش شمشیر شد
گر زمدمدت او چرخ گردان پیر شد
سخت بگرفتش چه غم گر چند روزی دیر شد
تا ابد تیغ ملک بر فرق اعدا تند باد
شاه گردون آستان دادای دریا آستین
ارّه بر فرقش نهندند تا همی فرق تین
پایمال گاه و ماهی پیکر عرش برین
در تو تهم گرچه ساکن عرش اعظم بر زمین
طعنه ها بر آنکه اندر روضه رضوان مکین
بخل را تنهانه بذلت معنی باذل ساخته
دایه گردون ز مهر و مه جلاجل ساخته
اشک چشمش رهگذار چرخ را گل ساخته
کس بفعل بغض تو آفاق فاعل ساخته
تک عطارد بین برج قوس منزل ساخته
رفعت کاخت اگر میدید چرخ چنبری
گشت ز آهنگ دوتاری دل خراسان ای ملک
زانکه بودند حریف آبدنادان ای ملک
بود در کوششش هنوز افغان افغان ای ملک
بسته با هم از پی کین تو پیمان ای ملک
چون برهمن بسته زنجیر رهبان ای ملک
بس کن ای قاآنی آخر از ثنای شهریار
بر رعیت شاه و بر هر شاه شاهنشاه باد
نگذرد ور بگذرد با لفظ الا الله باد
خوشه چین خرمنش مهر ار بنا شد باد
تا ابد اندام شیرش طعمه روباه باد
جسم چو تش صید قلاب ستم ناگاه باد
تا قیامت شه مکان در تخت عرش آئین کناد

خوشه عمرش از آن رو احتراق تیر سوخت
دید خصم خام شه بر بال خود در خواب خصم
خصم در دل صورت قهر ملک تصویر کرد
در ثنای تیغ او تیغ زبانها کند باد
قابض ارواح را تیغت بود بئس البدل
درد خصم گر نام تیغ جان ستانت بشنود
گر رشتا بد از پی اخبار ماضی اینت سنت
گر بدار شاهباز همتت یابد ذباب
باد یارب بدسگالت اندرین دار سپنج
فتنه را بدلت انوشروان عادل ساخته
حلقهای نجم را در سیم کشیده است آسمان
طعنه بر رایت کمر زد گر بدار آفتاب
لطفت از زهر هلاهل نوش نحل آید و لیک
چون سپهر بر سر کشتی هنگام کین گوینده بد
از ازل در دل نمی آورد فکر برتری
هر دو را بر تیره دل اندیشه رزمت گذشت
زانسپس یک فرستادند زی خوارزمشاه
زانسپس با چار گرد از خاوران اندی بقهر
قصه کوته کشتی از آن ناکسان چندانکه گشت
وان دگر چون چشم امیدش بسوی عقبه نشست
از ثنا چون عاجزی بر گو دعای شهریار
تا نگردد چار پا در بر عدو پیش حامله
گر نبیند از دو گردن ماه طوق بندگیش
ور بمیزان سعادت زهره سنجد طالعش
بهر خوانش بره را مریخ اگر بریان کند
ور زحل در چرخ دولابی زبهر مطبخش
بیرپا کردم دعا روح الامین آمین کناد

که برج خوشه زاد و کوکب او تیر شد
خصم خام اکنون بند آهنین تعبیر شد
صورتی بی جان بسان صورت تصویر شد

ایضا

واهب نصرت سپاهت بود نعم المعین
از هراس جان بسوی نطفه برگردد جنین
داستان نوح و آدم را انکار در سر زند
افکند در کاسه گردون طنین از طنین
ششدر اندر زند در دومات شطرنج رنج

ایضا

از برای گردن خصمت سلاسل ساخته
سایه سیاره را قهر تو مایل ساخته
قهرت از قند مکرر سم قاتل ساخته
خویش را بر پیکر خورشید مایل ساخته

ایضا

نزپی گردنکشی زاندیشه جان ای ملک
هدیهای وافر و پیک فراوان ای ملک
زنی در با خرزوم رز زاده دیگران ای ملک
تا دو صد فرسنگ سنگ شحنه هر جان ای ملک
داده چندی بنهارش چرخ گردون ای ملک

ایضا

شوی افلاک را از اسپس عنین در یاد باد
رنج سرطانی ز سرطانش بباد افراه باد
تا قیامت کاوش اندر خرمن بدخواه باد
نیش عقرب در دهد اقتش نوش خاطر خواه باد
جدی را بریان بسازد دلوش اندر چاه باد

ایضا

ذناب کمس
طراز آوردن
رطنتن
جلاجل زنگ و آن ... است که پاسبانان بر کمر بندند
نکث مخفف انگ است
مرنج معرب مرنگ است
زنهار یعنی امان دادن
بادافراه مکافات

ای اکرم

ای زلف نگار من از بسکه پریشانی
چون زنگیکی عریان از نور برخ برده
افعی زده را مانی از بسکه بخود پیچی
بسیار بشب گردم از راه برون آیند

و له

دیوانه و ژولیده و آشفته و شوریده
چشم بد بدخواهان از هر طرفی باز است
افتاک بنجم و زخم در شیشه از آن در جام
خواهی شود تا بدل کام جهان حاصل

و له

گر چرخ زند نا هنجار ور دهر کشد خنجر
گر تیغ کشد خورشید ور قهر کند بهرام
چون نی ز فلک با کم یا دیت خاکم
بر شد سپیده دم چو از بن دشت لاجورد
مانند عنکبوتی از زرین که بر تنند
یا نقشبندی از زر محلول بر کشد
می خواستم ز ساقی ز بانگ کای حکیم
گفتا کلی بباید و ابری بروز می
القصه هیچ لعل خود آن طفل خورد سال
من میر بودم از لب او بوسهای گرم
کای عضو عضو پیکرت از فرق تا قدم

و له

تا کی غم بهار و غم دی خوریم ما
دانیم رفته ناید و نرسد آنکه هنوز
بوسیم پسته لب و بادام چشم او
گویند عمر طی شود از می حذر کنید
در کام بر نفس ره آمد شدن نماند

وله ایضا

در تابش مهر اندر نشسته و عریانی
با آنکه تو خود از شکل چون افعی پیچانی
تو گرد می و پیوست در روز نمایانی
زی کوی مغان یار را کامی دو سه میباید
مشتاق نکویان را نامی دو سه میباید
بر چهر نگار از نیل لامی دو سه میباید
دوشیزه صهبا را مامی دو سه میباید
زی بار که خسرو کامی دو سه میباید
من بنده خاقانم از دهر نیندیشم
از چرخ نپرهیزم وز دهر نیندیشم
زان تیغ ستانم روز ان قهر نیندیشم
در بحر زنم غوطه از نهر نیندیشم

هندو چو سپارد جان در آذرش اندازند
افعی مهار اندر از خاک بر آرد سر
آن چهره بدین خوبی آشوب جهانستی
ورچنگ مغان یار را جامی دو سه میباید
زهاد ریائی را انکار بود از می
در جان و دل و دیده جاکرده خیال او
زلف و خط و گیسو را زیب رخ جانان من
شاهی که برو ختم است آیات جهانگیری
تریاق بکف دارم از زهر نیندیشم
دوشیزه صهبا را من عقد بخواهم بست
شهری بخلاف من گر تیغ کشد چون برق
شاهی که ولای او دارد همی تا هستی

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه

جنبنده خار پشتی بر لوح لاجورد
در روز آفتاب ننوشد شراب مرد
گفتم سر شکست بنده سحاب و رخ تو درد
آورد لاله رنگ می پیر و سالخورد
او میکشید در رخ من آه های سرد
بخشوده چشم شهوت چون کعبتین نرد
برخیز و مدحتی بسزا گوی شاه را
یکچند جای غم به اگر می خوریم ما
هر چیز میرود غمش از پی خوریم ما
تا نقل و می ز چشم و لب وی خوریم ما
از و جدا انگه عمر شود طی خوریم ما
از بسکه جام باده پیاپی خوریم ما

بر جستم و دو گانه گردم یگانه را
گفتم تو آفتابی ز هر جا که با منی
خندید نرم نرمک و گفتا بزیر لب
بنشسته داده خوردم و بهر کنار تو بره
میگفت هیچ بینا مستانه میگریست
تا کی هوای عشرت مدح ملک سرای
تا آوری بوجد و طرب مهر و ماه را
نز تحفه بهار و نه از دود دهٔ دیم
در پای خم بیا بنشانیم کار رخی
رنجیده شیخ از اینکه نهان باده میخوریم
می چیست تا نه یاد کار جم و کی بود بیار
ساغر هنوز بر لب ما هم ز شوق می

سر تا بقدم ما ناسامان چرامانی
تو با آتش سوزان در چون هندوی بجانی
زانچه بهار آئین نیزنروی گرانانی
گویند بهشتی هست گر هست همانستی

ایضا

بر گردن این خامان خامی دو سه میباید
آن طایر قدسی را بامی دو سه میباید
وان صبح همایون را شامی دو سه میباید
وآمد بصفت راستی مرآت جهانداری

ایضا

مهرش همه گر جانست از مهر نیندیشم
با حرز ولای آن از شهر نیندیشم
دست که انگیزش آشوب عمانستی
مانند گردباد یکی طشت کرد کرد
بر گنبدی ز نقش همه تارهای زرد
با آنکه جفت نیست سزاوار ذات فرد
روز است پس نباید صلا شراب خورد
کاین بند پارسی نتوان محجاب کرد
با آن صنم فتادم در کشتی نبرد
چون جام باده بادل پر خون ز روی درد
پیری بساط صحبت اطفال در نورد

ایضا

از چه غم بهار و غم دی خوریم ما
کوهی پیاله پر کنده پی خوریم ما
رنجش چرا ببانگ دف و نی خوریم ما
جامی که تا بیاد جم و کی خوریم ما
گوئیم لحظه لحظه که می کی خوریم ما

خام کمند
لامی آنچه بچه ... سوخته ...
دوشیزه دختر باکره
صهبا شراب سفید رنگ انگور
تاخچ تبسم زمین
دف دایره

زاینده رود آتش اگر می شود کم است

وله

ای زلف سنبلی تو که بر گل شکفته
بر نار تفته دسته سنبل کسی نکشت
دیدم ز دور در رخ تو آتشین دو شب
نمرودی از جفا نه که ریحان خط کو است
چیزی ندانمت بجز از سایه بر زمین
بالای تو سروست نه یکباغ نهالست
زلف تو شبست آن نه شبستان فراق است
آن خلعت دیباست نه بل طلعت زیباست
گلگونه نخواهد رخ گلگون تو زنهار
حسن تو بسر حد کمال است نه حاشا
گوئی که خوری باده بلی این چه حدیثست
غمگین مشو از وصف جمال تو نکردم

وله

در طینت تو کرده خدا دل عوض گل
روی تو رسیده است بسر حد نکوئی
زلفین تو گر تیره نماید عجبی نیست
در عهد تو خورشید کس از سایه ندانم
گوئی که خدا چون دل بدخواه خداوند
جشن محمود است ساقی خیز تا ساغر زنیم
چیست ساغر خم چه تاب آرد کشتی ده شراب
نی نی از کشتی چه خیزد ظرف می دریای خوش است
ساقیان بر کف می چون جشن داریش لطف
ناصرالدین شاه را محمود شد نایب مناب
تا به بزم شه ز بهر تهنیت یابیم بار

وله

یکروز اگر صبوحی در جی[1] خوریم ما / ما را خیال خدمت شه مست میکند
شاه جهان محمد شه آسمان جود / اکسیر عقل و جوهر دانش جهان جود
یا اژدری سیاه که بر گنج خفته / بر شاخ گل بنفشه ندیدم که بشکفد
یکدسته سنبلی تو که بر نار تفته / بر نار تفته حقه عنبر کسی نبست
پنداشتم که چنگل آتش گرفته / بازی و پرده بر رخ خورشید بسته
بر اینکه تو خلیلی و در نار رفته / چون دود و چون شبه سیهی دل مرا
از بهر آنکه کاشف ماه دو هفته / پر فرشته ز چه آلوده میکرد

در ستایش والی یزد علیخان خلف امیر با احتشام حسین خان نظام الدوله

روی تو گل است آن نه گلستان وصالست / یکزوج غزالست دو چشم تو نه حاشا
آن دام خیال است نه بل دانه خال است / مو نیست میان تو نه موی محض گمان است
گلگونه روا نیست بر آن گونه که آلست / رخسار تو تشنه است بدل بردن ما نه
کامی دو سه بالاترک از حد کمال است / سرخط جدائیست خط سبز تو زنهار
پرسی که دهم بوسه نعم این چه سؤال است / تا روی تو پیرامن[2] موی تو ندیدم
کز وصف تو و میر جهان ناطقه لال است / میری که بود حافظ زندان سکندر[3]
روی تو بهار است نگارا نه بهشت است / همشیره حور است نه فرزند فرشته است
و آنکه بدل آب به مهتاب سرشته است / زلف تو عبیر است نه عود است نه دود است
نی نی که از آن حد قدمی چند گذشته است / بیناست خرد لیکن در عشق تو کور است
کز تابش خورشید جمال تو برشته است / باید که ز خط حسن تو بیرون ننهد پای
کو نیز شب و روز بدنبال تو گشته است / در بزم تو ره نیست ز بس خسته که بسته است
در طینت تو تخم وفا هیچ نکشته است / آنکس که بدل مهر خداوند ندارد

نه این دو من شراب که در دیگ خم ریزیم ما

ایضا

اینک بنفشه تو که بر گل شکفته
یک حقه عنبری تو که بر نار رفته
زاغی و شاهباز بشهپر نهفته
چون نار تفته و چو الماس سفته
ما نا که خاک راه شهنشاه رفته
ابروی تو طاقست نه بل جفت هلالست
یکزوج کدامست که یکفوج غزالست
هیچست دهان تو بلی صرف خیالست
دلهاست بر و تشنه که آداب زلالست
سرخط خدائیست که این حد جمالست
اقرار نکردم که ملک را پر و بالست
ور حکم ملک ملک سلیمانش[4] مسخر

ایضا

جعد تو کمند است نه بند است نه رشته است
زیباست بهشت اما با حسن تو زشت است
من خوانده ام آن خط که بروی تو نوشته است
در کوی تو جا نیست ز بس کشته که گشته است
بالله که علاجی بدل از بند ندارد

ترجیع بند
در تهنیت جشن[5] ولیعهد فردوس مهد سلطان محمود ابن ناصرالدین شاه غازی ادام الله ایامه

دانستی مردیم ما باید دم از جو بر زنیم / گنج باد آور ز بهر سوسنه رقاصان بهشت
وقت آن آمد که آتش بر بت و بتگر زنیم / ناصرالدین است شه بر خیز تا محمود را
خرگه از هشتم فلک باید که بالاتر زنیم / بزم شه عرش است آنکه ما در او جوییم بار
عاقبت محمود باد ناصرالدین شاه را / کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

ساغری ننهاده از کف ساغر دیگر زنیم
تا بطوفان پشت پا چون نوح پیغمبر زنیم
تا در آن دریا سراپا غوطه چون لنگر زنیم
ما تهی دستان بیا بر گنج باد آور زنیم
سومنات[6] کفر را آتش بیوم و بر زنیم
کر جلالت پشت پا بر چرخ دور اختر زنیم

ایضا

[1] جی: نام قریه در اصفهان
[2] پیرامن: اطراف و گرداگرد هر چیز را گویند
[3] زندان اسکندر: لقب شهر یزد است
[4] ملک سلیمان: لقب فارس است
[5] جشن: بمعنی مهمانی و امثال آنرا گویند
[6] سومنات: نام بتخانه که سلطان محمود او را ویران کرد و بت آنرا شکست

جشن سلطانیست ما امروز می خواهیم خورد
چون بود شاهنشه ما یادگار جم و کی
ساغر و چنگ و دف و کف سر بسر خواهیم زد
دی بود اکنون و می نوشیم تا آید بهار
گر بیاد آن ملک محمود می خوردی ایاز

وله

طاق قوبرتوی نگارنگ چون قوس قزح
زلف مشکین از دو سوی افکنده قانتین
خاطبان عالم بالا عروس ملک را
شه چو بخت خویش دارد کودکی محمود نام

وله

ساقیا می ده که می در جسم جان میپرورد
ناشده از لب فرو پیدا شود در نرگس چشم
همچو خم صاحبدلی باید که داند این سخن
وصف می زین بیشتر نارم کرد کاندر مدح شاه
یکجهان جانست جود شه ز بهر خاص و عام

وله

بر زمین از آسمان آید مدام آواز رعد
در گلوشان مار سرخ و در شکم مار سیاه
هر طرف جشنی است بر پا چیست باعث خلق را
آنچه گوه است اینکه رقاصان مجلس گاه رقص

وله

تاج میناز د که نیکو تاجداری یافتم
نخل ملکت در نما کز برگ ریز حادثات
ملک شه نازان که بودم در بلا و اضطراب
تیغ خسرو خنده گر خون بدخواه ملک
رخش شاهنشه ز وجد و شوق هر دم شیهه

عیش هی خواهیم کرد و باده هی خواهیم خورد / خرده داد از جشن شاهنشه چو پیک نیک پی
می بجشن یادگار جم و کی خواهیم خورد / تا در این نیلی خم از مستی در اندازیم شور
شیر و شهد و شکر و می پی به پی خواهیم خورد / ما نه تنها می بیاد جشن سلطان میخوریم
چون بهار آید علی الله تا بدی خواهیم خورد / جانشین محمود غازی کی نشین بالای تخت
تا بیاد این ملک محمود می خواهیم خورد / عاقبت محمود باد ناصرالدین شاه را
ملک ری را باز از آئینه آئین بسته اند / یا ملایک عرش را از نور آذین[1] بسته اند
خلق بر هر منظری با اطلس و چین بسته اند / هر شب از سیمین رسن آویخته قندیلها
از بر یک آفرین گوئی دو نفرین بسته اند / یا دو مشکین مار بر یکشاخ گل پیچیده اند
عقد جاویدان برای ناصرالدین بسته اند / هشت باغ خلد را با هفت اقلیم جهان
تا که آفتاب آسایش اندر مهد زرین بسته اند / جانشین شه شود امروز اندر تهنیت
عاقبت محمود باد ناصرالدین شاه را / کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را
قالب خالی چه باشد کاسمان میپرورد / باده گوئی از دم روح القدس آرد گرد
لاله بین کو نرگس ارغوان می پرورد / می شفیع ماست پنداری که با چندین گناه
آنکه گل را گل کند دل را ایمان میپرورد / راست گویم بر خم می سجده میبایست کرد
در زمان چون منی نطق بیان میپرورد / ناصرالدین شه که دایه رفتش در مهد ملک
حبذا جودی که جان یکجهان میپرورد / عاقبت محمود باد ناصرالدین شاه را
تو بهای خسروانی نک[2] او را میکنند / رعد و برق و ابر خیزد چون دهان وا میکنند
تو بهانگ بر خلاف عدو او میکنند / از زمین هرا[5] ایشان هر دم رود زی[4] آسمان
طرفه مار و مور بین کاهنگ اعدا میکنند / بنگر آن زنبورها کز برق آتش میزنان
کاینهمه رقص و طرب در باغ و صحرا میکنند / سیم و زر هر سو بدامن میبرند از گنج شاه
چون مدار اخترانش زیر و بالا میکنند / جشن محمود است زآنرو چون سر زلف ایاز
عاقبت محمود باد ناصرالدین شاه را / کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را
ملک میبالد که فرخ شهریاری یافتم / نصرت از وجد و طرب در رقص گرباز وی شاه
خشک بودم تازه گشتم خوش بهاری یافتم / خاک ایران در طرب کز موج طوفان فتن[9]
ایمنم تا چون اتابک پیشکاری یافتم / شاهباز همت شه هفت کشور کرد صید
از پی مستی شراب بی خماری یافتم / لعل خندان کرتف خورشید عمری سوختم
کز نژاد شاه نیکو شهسواری یافتم / عاقبت محمود باد ناصرالدین شاه را

می بفرخ روی پیک نیک پی خواهیم خورد
سر بسر خمخانه های ملک ری خواهیم خورد
کاب کوثر هم بیاد روی وی خواهیم خورد
گر نباید خورد می امروز کی خواهیم خورد
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

ایضا

بر مجره چرخ گوئی ماه و پروین بسته اند
یا دو حرز از کفر بر بازوی یکدین بسته اند
در قباله نو عروسش مهر کابین بسته اند
طبع و کلکم بین چسان امروز شیرین بسته اند

ایضا

زانکه در تن دمبدم روح روان میپرورد
در دل و جانمان بهشت جاودان میپرورد
زانکه در یکمشت گل یک ملک جان میپرورد
کودکی شهزاده ای و ملکت ستان میپرورد
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

ایضا

گوش گردون کر شود هر دم که هرا میکنند
همچو زنبوران خون آلود غوغا میکنند
جود شه فرموده با خود خلق یغما[6] میکنند
مشک میپاشند و صحن بزم بویا میکنند

ایضا

کاخ[7] دولت را ستون استواری[8] یافتم
بس تلاطم داشتم اکنون قراری یافتم
باز میگوید که بس کبک چک شکاری یافتم
تا ز فر[10] افسر شه اعتباری یافتم
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

[1] آذین: زینت بندی شهر و مطلق زینت
[2] نک: مخفف اینک است
[3] آوا: مخفف آواز است
[4] زی: جانب
[5] هرا: خروش و نعره
[6] یغما: تاراج است
[7] کاخ: سرای و خانه و قصر و شاه نشین ایوان
[8] استوار: محکم
[9] فتن: جمع فتنه
[10] فر: شکوه و جلال

برفراز تخت شاهنشه مکان دارد همی
تهنیت گویند از بس شاهراز هر کران
کودکی فهدار ولیعهد شهنشه چه باک
در گهواره مهد هر ساعت کند انگشت خویش

وله

شاه ما را بخت و اختر مسعود باد
از وجودش جان بود خرسند از خویش جهان
چون همه مقصدش بسوی حق مت بنیست
زین همه مولود والا کز نتاج آدمند
زین تاریخ سال هر دو قاآنی نکاشت
ای داور آفاق که از فرط سخاوت
چون خانهٔ بنموده ران کاخ سدس
تهنا نه ترا مژدهٔ فتح آمده امروز
انگیخت عدویت شر فتنهٔ غافل
عفو تو ز آغاز امان داد مر او را
میخواست دگر باره زند نوبت طغیان
حالی ز پشیمان فت و بگذین تو کمر بست
غافل که چو شد پی سپر وادی نیرنگ
بر شمع چو پروانه برد خویش زند آتش
فرداست که در دشت وغا سر خرد بخت
گفتند ازین پیش همه سپیده گویان
هرکس که بشیراز ندامت آید زپی جنگ
هر گوش که بشنید بجز زمزمه چنگ
تنها نه ز بنگاله پی نجات شکر آرند
تنها نه همین گندم هم جو دید از ین ملک
تنها نه مطر بارد بیغش بهار آن
القصه کسی جز ز نبارد که درین عهد

مهر را ماند که جا بر آسمان دارد همی
خاک و خشت ملک ری کوئی روان دارد همی
بخت شه طفل است و فرمان جهان دارد همی
بسکه عزم بازی تیر و کمان دارد همی
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
اختر مسعود او را فر نامسعود باد
یکجهان جان خاک راه این وجود و جود باد
حفظ یزدان قاصد جان و تنش مقصود باد
آن نکوتر والد وین بهترین مولود باد
ناصرالدین را نشاط جسم و جان محمود باد

از نشاط آنکه شه بنشست بر بالای آن
شاه عمر جاودانست از برای شخص ملک
بیخچه شیر است پنداری ملک محمود از آنک
ابرو و مژگان خود را دست الله بر زبان
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را
آرزوهائی که هر یک هست افزون از دو کون
بر در معبود چون شاهان بطاعت صف کشند
هر زمان کارد ملک محمود بر تختش سجود
چون بود روز ولادت با ولیعهدی یکی
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را

بسکه بالد تخت گوئی تخت جان دارد همی
ملک از آن نازد که ملک جاودان دارد همی
شیرخوار است و دل شیر ژیان دارد همی
بسکه در دا شوق شمشیر و سنان دارد همی

وله

بر زبان ناورده پیشش حاضر و موجود باد
بر صف شاهان عادل در بر معبود باد
جان یکعالم فدای ساجد و مسجود باد
مر ملک محمود را کش ملک نامحدود باد
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را
بر خوان نوالت دو جهان ماحضر آید
با وسعت کاخ کرمت مختصر آید
هر روز ز نو مژدهٔ فتح دگر آید
زان ره که بپا رفته بکر ره بسر آید
از عفو تو ایمن ز بلا و خطر آید
تا باز سزاوار زیان و ضرر آید
پنداشت که آن حیله بلا را سپر آید
کز شعلهٔ آن آتش بی برگ و بر آید
از مردمک چشم بتان تیره تر آید
آیات ظفر بیشتر از پیشتر آید
زی پارس سپه از چه حشر در حشر آید
کی سختی ارباب وغا در نظر آید
کر فارسیان نیز گهی شور و شر آید
که در عوض تنگ شکر زد تر آید
که جوش و مغفر هم از آن ملک برآید
کاهی هم از آن بیشه برون شیر نر آید
فی الحال عوید ز قضا و قدر آید

المقطعات

در ستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام الدوله حکمران فارس گوید

کش عمر بکوتاهی عمر شرر آید
تا مایهٔ آسایش خیل بشر آید
تا باز بر و کیفری از بد بتر آید
غافل که ورا سیل بلا تا کمر آید
در وادی نیرنگ اجل پی سپر آید
کز شمع چو پروانه وبی بال و پر آید
بدخواه ترا هر رگ جان نیشتر آید
در پارس نه جز تنگ قماش و شکر آید
کوئی بمثل بر سر گنج گهر آید
شک نیست که از دمدمهٔ کوس کر آید
که جای شکر حادثهٔ جان شکر آید
تنها نه همین حاصل آن سیم و زر آید
کز منجنیق کهی تیر بجای مطر آید
از عهدهٔ یکروزهٔ این ملک برآید

آمد ز در مهر و بکین رفت و لیکن
عدل تو نمیخواست که آن در خطا کار
خصم تو چنان کرد که عدل تو همیخواست
از حیله بخیش تو رسانید گزندی
انگیخت ز خود همچو چنار آتش و غافل
فرداست که در چشم عدو چشمهٔ خورشید
فرداست که در شان تو از عالم بالا
از فارسیان فتنه و آشوب نخیزد
زین مشت طرب پیشه نازک تن عیاش
بخت تو چنین کرد که تا خلق بدانند
تنها نه همین تنگ شکر زد ز رسد از شهر
که صارم و خنجر هم از آن ملک برآید
تنها نه بصحراش غزالست خرامان
نه هر که بعهد و شی قدر تو نشمرد افسر

روان: جان
مهد: گاهواره
داور: عادل
نوال: بخشش
سدس: شش گوشه
کیفر: جزا و مکافات
نیرنگ: شعبده و مکر
وغا: جنگ
صارم: شمشیر برنده
مطر: باران

نه هرکه نهد پای بر اورنگ شود شاه
تا هست جهان صیت تو چون شیر تو خورشید
ای داور زمین و زمان کز شکوه و فر
در مدح اهل فارس سرودم قصیدهٔ
داند خدای من که نپرورده با کمال
کردم سؤال خانه والحق ندیده‌ام
لیکن دو هفته پیش کنون کز تغافلش
ای داور زمانه که از وصف رای تو
از وصف خلق و رای تو نا گفته ام بیت
اکنون دو هفته است که در دار ملک فارس
نه میرم نه وزیر و نه سالار و نه سپاه
نه ضابطم و کارو نه بیگلربیگی لار
نه صاحب ضیاعم و نه مالک عقار
نه مرده شو نه گورکنم نه کفن نویس
بقال نیستم که نمایم ز نقل سود
نه کاسه گر نه کاسه فروشم نه کاسه لیس
نه شانه بین نه نامه کشم من نه فال گیر
نه قاضیم که در که تقسیم ارث شوی
نه مفتیم که هیچ حروف قسم ز کبر
منت خدای را که زمین قبول تو
عطار نیستم ولی اندر مشام روح
ضراب نیستم ولی از پاکی عیار
معمار نیستم که گذارم ز گل اساس
صباغ نی ولی چو شیاب از خم خیال
با این همه صناعت و با اینهمه کمال
ای داور زمانه ز رفتار اهل فارس
یکتن مرا نخواند شبی بر سر خوان خویش

نه هرکه بسر تاج نهد تاج ور آید

قطعه

اندر جهان ندیده نظیرت جهان هنوز
کز رشک اوست شخص خرد خوی بجان هنوز
مانند او هزار صدف یک گهر هنوز
از این سؤال غیر مذلت اثر هنوز
چون بدسگال جاه تو ام در بدر هنوز

قطعه

مجلس منور آمد و مشکو معطرم
بی آفتاب عون تو از ذره کمترم
نه ایلخان نه ایل بیگی نه کلانترم
نه دزد گیر معبر و نه دزد معبرم
نه برزگر نه راعی گوساله و خرم
نه ذکر خوان مرده نه دزد کفن برم
نقال هم نیم که از آن نقل بر خورم
نه کیمیاگر نه راه نشین نه قلندرم
نه سیمیا نکارم و نه کیمیاگرم
بلی مساهم بسپرد خست و بیمسرم
یا پی بصدر بزم بزرگان مصدرم
با هیچ فن بصاحب هر فن برابرم
مشکین مداد به بوی از مشک اذفرم
نقد سخن گوازه ز ن ز زر جعفرم
کز قدر خود مؤسس افلاک دیگرم
هر دم هزار معنی رنگین برآورم
در پارس بی نشان چه پشت مهر انورم
چون بدسگال جاه تو دایم در آذرم
از بیم آن گمان که ز خوان لقمه خورم

بدکن بعدو داد کرا تا بتوانی

الا ای بر آستان جلال تو آسمان
هم اندران قصیده ستودم ترا چنانک
وآن دو حجه شاکه بر و باد آفرین
کردی حوالتم بامیری که مام دهر
باری گواه باش که جز حرف مدح او

عرضی است مر مرا که زداید ز دل ملال
نه والی ولایت و نه عامل عمل
نه میر بهبهان و نه خان برازجان
نه کدخدا نه شحنه نه پاکار و نه عسس
نواب نیستم که دهندم بصدر جای
نه تاجر خسیسم و نه فاجر خبیث
نه شعرباف شهر نه صباغ مملکت
نه مرد تیغ سازم و نه گرد تیغ باز
رمال نیستم که بقانون ابجدی
نه اعظم که بینی بهر فریب خلق
هم روضه خوان نیم که پی کسب سیم و زر
قناد نیستم ولی اندر مذاق خلق
فصاد نیستم ولی این نشتری قلم
نساج نیستم ولی آمد هزار بار
سلاخ نه ولیک عدو را چو گوسفند
استاد شعرباف مخوان مر مرا که من
گر در دیار پارس غریبم عجب مدار
یکتن مرا نگفت که چونی درین دیار
جز چند تن که بر سر این ملک افسر اند

نیکست هر آن بد که به بیداد گرا آید
هر روز در اطراف جهان مشتهر آید
پیش کسی نه سبب خدمتم کم هنوز
از غیرت است دست حسودان بسر هنوز
ناورده غیر رنج و عنا برگ و بر هنوز
آزاده نزاده چو او یک پسر هنوز
نگذشته بر زبانم حرفی دگر هنوز
خاطر شده است مطلع خورشید انورم
لیکن بشرط آنکه دهد گوش داورم
نه خازن خزینه نه سردار لشکرم
نه قاید زیاره و نه شیخ بندرم
نه محتسب نه شیخ نه مفتی نه داورم
نواب هم نیم که نشانند بر درم
نه غرچه لئیم و نه قواد منکرم
نه موزه دوز ملک نه دباغ کشورم
نه مهتر قبیله و نه میر عسکرم
از نوک خامه نقطه اعداد شمرم
تخت الحنک فکنده ببالای منبرم
فتح یزید و شمر روان بینی از برم
شیرین سخن بسی است ز قند مکررم
در سفک خون خصم تو ماند به نشترم
خوشتر ز نسج نظم ز دیبای ششترم
در مسلخ ستیزه بتن پوست بر درم
استاد شعرباف شعور مصورم
کاندر درون رشتهٔ خرمهره پرورم
تا بر رخش بدر امید بنگرم
کز شیخ و شاب را نکنم قدح گاه فرم

اورنگ: تخت
مشتهر: مشهور شده
فاجر: گنهکار
سیمیا: علم طلسمات و اعداد
سفت: سختن خون و آنچه بدان ماند
نساج: بافنده

زآن چند تن هم ار چه بود خاطرم ملول
فردا بر آستان شهنشه زدستشان
با خنجری چنان که کشد شعله بر سپهر
یارب چه روی داده که اینک بحشمتشان
ایشان ز تیره کی ظلمات اندرون کهن
بودی دو هفت سال بکرمان و خاوران
این شهر قوم لوط و من اندر میان چو جبرئیل
با رأفت تو باک ندارم ز کینشان
ور شیر نر شوند نیارند از نهیب
آنان که گرد اشقر[1] مشتان بفرق تاج
کشتی فضلمی بمحیط سخنوری
آری توای بجاه سلیمان روزگار
یا خدمتی خجسته بفرهای مر مرا
بویم پی تظلم[4] این ظالمان بری
با خرج بینهایت و با دخل بی نشان
عمرت چنان دراز که گوید سپهر پیر
ای امید ناامیدان ای پناه بیکسان
چون شوی در طی اسرار دو عالم گرم سیر
نوبهار رحمتی زانرو که در وقت سخا
شرح حال بنده را بشنو که باطل را ز حق
حاسدی گر از حسد بر من گناهی بسته است
گر گناهم مدح تست از آن نخواهم توبه کرد
هر چه میخواهد دلت آن کن چرا پایی ملول
گر بچرخم بر فرازی یا بخاکم افکنی
نی چرا ترسم علی الله[9] باز گویم آشکار
غیرت طبع کریمت ترسم ار آگه شود
گو شتر بریم دان چپاره گو حقیرم این چنین

لیکن چو آنکه راه مکافات نسپرم
دست هجا ز جیب شکایت بر آورم
پروانه بینی از زره و خود مغفرم
از خار خوارتر شده از خاک کمترم
چون چشمهٔ حیات بظلمات اندرم
صیت جلال بر شده از چرخ اخضرم
زیر و زبر همی کنم آنرا بشهپرم
کایشان تمام مار سیه من فسونگرم
گردن کنند بجانب روباه لاغرم
در گردشان نمیرسد امروز اشقرم
از عزم بادبانم و از حزم لنگرم
ایشان چو پشه اند و من آن تند صرصرم
کز رشک خون خورند حسودان ابترم[3]
تا داد دل دهد ملک دادگسترم
مطعون هر کسانم و مردود هر درم

حاشا که سر کشم ز خط حکمشان ولی
زین چند تن گذشته کشم خنجر زبان
آخر نه من بدیدهٔ این ملک مردمم
ایشان تمام قطره و من بحر قلزمم
قرن دگر نماند از ایشان نشان و من
کنون دو هفته نیست که در دار ملک پارس
بوجهل وار دشمن جان من اند از آنک
شاهین اگر شوند نیارند از هراس
ایران بشعر من کند امروز افتخار
معروف بر و بحر جهانم بنظم و نثر
گرفی المثل ز من بتو آرند داوری
ایدون[2] دو مدعاست مرا از جناب تو
یا هستی که با دل مجروح و جان شاد
یا ده ستور چون کنم چاره عیال
اکنون کنم دعای تو تا در دعای تو

در جای تاج تیغ گذارند بر سرم
و آتش کشند زبانه چو دوزخ ز خنجرم
آخر نه من بتارک این شهر افسرم
ایشان تمام ذره و من مهر خاورم
نام و نشان بماند تا روز محشرم
پنهان ز چشم خلق چو گوگرد احمرم
مدحت گر پیمبر و آل پیمبرم
گردن نظر بسایهٔ بال کبوترم
در پارس چون گدا بر مشتی توانگرم
اینک گواه من سخن روح پرورم
حالی مرا طلب که بنمایند در برم
کز شوق اندر رقص کند جان بپیکرم
بگذارم این عیال و از این شهر بگذرم
کارد هجوم هر شب و هر روز بر سرم
خرم مگر شود دل بیمار در برم
خود نامه در نوشت[5] خداوند اکبرم
نه سفینهٔ اسما ز امواج طوفان تو
غالباً روزی قفائی خورده از دربان تو
کیفر[6] از یزدان برد هر کو کند کفران تو
بوده ام دایم ز روی صدق مدح خوان تو
راست گوید مدح من نبود سزای شان تو
یا ببخشا یا بکش این قهر و آن غفران[8] تو
تو خلیل الله و قتی با همه قربان تو
زآن نمیگویم که بس میترسم از طغیان تو
چون پسندد این عمل را فیض بی نقصان تو
زین عمل گویا ندارد آگهی احسان تو
میزبان عالمستی با همه مهمان تو

قطعه

نا امید و بیکسم دست من و دامان تو
خیره گردد طول و عرض هستی از جولان تو
پر شود روی زمین از نعمت الوان تو
نیک باید در حقیقت گوش معنی دان تو
این من و این جا سر و این هم صف دیوان تو
با گناهی اینچنین رضوان[7] بود زندان تو
من نخواهم جان خود کاسوده ماند جان تو
شاکرم کان نیز ملک تست و احسان تو
واثقم بر لطف عام و عفو بی پایان تو
همچو دریا در خروش آید از این فرمان تو
هم نه مار و مور قسمت میبرند از خوان تو

ای نخ آن دریای بی پایان که در هم بشکنند
آسمان آسیمه سر گردد بگرد خود همی
نعمت خاص خدائی بر خلایق از خدا
حق همیداند که تا ایدم که میگویم سخن
ور کسی گوید بشانت ناسزائی گفته ام
نی گرفتم هر چه در گیتی گنه من کرده ام
همچو اسمعیل قربانم از قتلم مرنج
این همه گفتم ولیکن با تو دارم یک عتاب
بر وظیفهٔ من شنیدم حکم نقصان آمده
روزی سی تن عیال بینوا از آن بده
میزبان مهمان تو است آخر ای نفس کریم

1 اشقر: اسب سرخ رنگ
2 ایدون: اکنون
3 ابتر: دم بریده
4 تظلم: دادخواهی نمودن
5 نوشت: یعنی پیچید
6 کیفر: جزا و مکافات
7 رضوان: خوشنودی
8 غفران: آمرزش
9 علی الله: در مقام توکلات علی الله گویند

هم مگر جود تو باز این ماجرا را طی کند
یا نه گفتم کلبهٔ ویرانم ای خورشید فیض
وزیر عصر و مجیر جهان مشیر الملک
محیط جود محمد علی که همت او
چنان دقیق که کلکش دقایق شب و روز
ندیده بودم الا پس از وفات مشیر
برفت و زود دو گهر یادگار ماند ولی
پس از هلاک وی این لخته گشت معلومم
بکیش[1] من سر آن تیر را بریدن به
از آنکه من بسر تربت مشیر شدم
بزرگتر ز جهانی شد از جهان برون
ای داور گیتی که بود شهرهٔ آفاق
این پارسیا نزا که بصد بیت ستودم
بسوی بحر خدا بگذر ای نسیم صبا
برای آنکه دلش را ز من نرنجانی
که اسکی که بمن وعده کرده بقربت
دوستی گفت عیب من با غیر
گویدم گر هنر ز عیب دگر
ندهم شرح مختصر گویم
ای فلان طعم زهر قهر مرا
یا ندارم هوای کادن تو
میرزا مانه ای که نگردد مرا زبان
ای کاش وعده های تو در صدق و راستی
جاوید تا که هست بدیوان روزگار
بگذشتم از کلاه و قبا چون شد آن کتاب
کسی ندیده سیه روی از خجل بتر
از آنکه تا که هنوزش بتن بود رمقی

تا لشیر از آید زری خلعت و فرمان تو
گو بویران هم بتابد چشمهٔ رخشان تو

خود دگر فتم شوره زارم ای سحاب مکرمت
جان فدا آنی بدور دولتت آسوده باد

گو نصیب من شود هم رشحی از باران تو
زانکه آسوده است جان گیتی از دوران تو

قطعه

چو فیض هستی و ضع قضا نداشت کران
حساب کردی از ابتدای خلق زمان
که زیر خاک دو بحر و جان سپارم کان
بجز گهر چه بود یادگار از عمان
گر آفتاب توان کرد زیر گل پنهان
بجرم آنکه کمان را چرا نشد قربان[2]
سپهر دیدم در خاک تیره کرده مکان

چو نور در بصر و جان بجسم و دل در بر
عجب نباشد اگر در حسابگاه نشور
بمرد و مرد بهمراه او سخا و کرم
چو او بمرد گهرهای او یتیم شدند
قدش کمان بد و کلکش براستی چون تیر
حکیم گوید چرخ از زمین بزرگتر است
زبسکه عالم امکان بشخص او بد تنگ

دبیر دولت و صدر مهین و بدر جهان
بزرگتر ز جهان بود و در میان جهان
حساب خلق سپارد بکلک او یزدان
برفت و رفت بهمراه او قرار و توان
گهر شناس خرد گو گهر یتیم بجان
بحیرتم که چرا ماند تیر و جست کمان
ولی منت بنمایم خلاف این برهان
نمود جانش بدرود عالم امکان
جهان بخلق جهان تنگ گشته است از آن

قطعه

چون مهر فلک هر که بجان جیب تو ورزد
مسکین تنم از همت این طایفه لرزد

دارد رخم از خون جگر رنگ طبرخون
صد بیت که هر بیتش ارزد بدو صد ملک

با آنکه بود شعر مرا طعم طبرزد
گویا بر ایشان یکی ملک[3] نیرزد

قطعه

فزون از آنکه توانگفت احترامش کن

پس از سلام و زمین بوس و احترام تمام

زمین ببوس و ز روی ادب سلامش کن
زمین بگوش باهستگی پیامش کن
وگر چو گردون سرکش بود دلی نامش کن

قطعه

من خود از عیب خود ابا نکنم
طبع بر عیب او رضا نکنم

چون وی آهسته عیب من بگفت
آفریدش خدا بصورت هجو

من هم عیبش بر ملا نکنم
هجو او بنده چون خدا نکنم
من هجا را دگر هجا نکنم

قطعه

نچشیدی از آن نمیدانی
که ز من روی خویش گردانی

من نیم گبر تا تو در مجلس
او نوالی بخلق دادی و بمن

بهر من اون خویش جنبانی
داد غلیان خویش نوالی

قطعه

بودی چو شعرهای من اندر ثنای تو
نام و نشان مدح من و مرحبای تو
کش وصف کرد فکرت معجز نمای تو

اکنون مرا رسیده بخاطر لطیفه ای
وارونه کلاه که گفتی برای من
اعدات از جفای تو یارب چه میکشند

در کام جز برای ثنا و دعای تو
از وعدهٔ دروغ کلاه[4] و قبای[5] تو
وارونه قبا که ندادی برای تو
گر این بود وفای تو با اولیای تو

قطعه

زناز و نوش جهان طبعش امتناع کند
ولی جنازه اش از در برون نرفته هنوز
که خود تعب کشد و غیری انتفاع کند
در آن زمان که جهان را بجان وداع کند

1 کیش: بمعنی دین
2 قربان: بمعنی فدائی و غلاف کمان هر دو آمده و این هر دو لغت بهر چار
3 ملک: دانه ایست بزرگتر از ماش که آنرا بریزند و خورند
4 کلاه: وارونه هلاکست
5 قبای: وارونه نقاد است صفت قلب بعض خوانند

ارغون — اسب نجیب نام یکی از سلاطین مغول
جلباب — چادر و پرده که بخود [illegible]
مشقّت — [illegible]
کلال — خستگی
نیمروز — نام ولایت سیستان است
اندرز — نصیحت
توز — اندوختن
سپوز — کشیدن و فرو کردن

بمال و دولت او سفله کار زد چرخ
خسروا ای آنکه قهرت روز رزم دشمن
حاجتت نبود بخنجر روز کین بهر خشم
ذوالفقار ار چه که عمرو و عبید را داد حسن
نوری است اما ز عریانی بنور آفتاب
از غلامی تو دارد گفتگو وین حرف را
او همی گوید که گر الطاف شه باشد قرین
داورا ای که خاک پای ترا
زانکه مداح خود بمشقّت فکر
لیک از آن کان مدیح دلکش را
چه شود گر شود ز رحمت تو
صاحبا ای که در مدیح تو
دل نمودم بخدمت تو یکی
هفته میرود که چشم امید
گفت رندی با یکی در نیمروز
که اگر در دور ناهموار چرخ
هرچه پیش آید ز دشوار و سهل
آنچه حاصل بینی از صافی و درد
بر امید نسیه نقد از کف مده
ای که گفتی مبین بصورت خوب
چشم اگر ننگرد بصورت خوب
چشم یار ار چه هست خواب آلود
خود کشم رنج و خود کنم شکوه
گر عبادت بمردم آزار است
نفس بیدار گفت دارم شیخ
خازن میر معظم راوی اشعار من
راوی شعر من است اما چو نیکو بنگری

قطعه

چرخ را با تیره خاک برابر میکند
گردش مژگان چشمت کار خنجر میکند
کانچه با او میکند بازوی حیدر میکند
آیت نور علی نور اینک از بر میکند
قند می پندارد و هر دم مکرر میکند

گر نبود آنکه بینی روز رزم اندر هوا
برّش از بازوی ارغون است نز برّندِ تیغ
خسروا شخصیست نورانی جمال از [illegible]
هست چون تیغ تو عریان لاجرم [illegible]
هرچه میگویم مکن این آرزو را لب ببند

قطعه

شاه انجم بدید کان رفته
در مدیح تو گوهری سفته
داور روزگار نشنفته
مستفیض این روان آشفته

هفته میرود که شاهد بخت
کس بدان پایه مدح نشنیده
فکرتش از کلال پژمرده
باد از یمن طالع بیدار

قطعه

پشت کردم بحضرت تو دو ماه
از توام مانده هیچجان در راه

تا بر آلاء سیم زجود بسیم
باد عمرت دراز گر زکرم

قطعه

عیش با غم بایدت بید و سوز
شور رضا بر هم مکش خسار و پوز
بی تجنّج درکش و جان بر فروز

دل منه در هیچ کار اندر جهان
چون در آئی با مغان خانه کن
وانکه حاضر یابی از زیبا و زشت

قطعه

صورت خوب بهر دیدار است
پیسه بر روی آدمی عار است
اندرو هرچه فتنه بیدار است
درد عشق ای رفیق بسیار است
زان عبادت خدای بیزار است
نه چنانست نقش پندار است

گوش اگر نشنود حکایت یار
دل بمستی ربود نرگس دوست
دستم ای همسفر ز دست بدار
بر من مست چند طعنه زنی
من بدریا روم تو از خشکی
موشکافست طبع قاآنی

قطعه

راوی اشعار نبود دزد کالای من است

طبع موزون مرا دزدیده چون بر سیم سیب

که نان او خورد و با زنش جماع کند
روزگار از بیم تیغت خاک بر سر میکند
بایدت اندیشه نکو کاین حرف باور میکند
گر جمال خویش بزمم را منور میکند
رشک خونین رخ پر از یاقوت احمر میکند
کاین هوس با چرخ عالیقدر همسر میکند
قدر خاک تیره را از چرخ برتر میکند
رخ بجلباب غصه بنهفته
کس بدان مایه شعر ناگفته
خاطرش از ملال آشفته
بدسگالت بخاک و خون خفته
گوی سبقت ربوده ام ز اشباه
تا بر افرازیم ز مهر بماه
چون زبان قصه ام کنی کوتاه
از در اندرز رمزی از رموز
کاین تعلّق هست رنجی فتنه توز
چون در افتی با بتان خانه سوز
بی تعلّق در چه و در روی سپوز
زانکه بر ریش طمع کار است گوز
بر بناگوش مردمان بار است
بخدا مست نیست هشیار است
که مرا پای دل گرفتار است
آخر ای زاهد این چه آزار است
بسوی کعبه راه بسیار است
از چنین طبع جای زنهار است
آنکه میگوید بلا مفتون بالای نیست
گویدم کاین قامت موزون بپای نیست

شعر شیرین مرا سترده چون جویم دلیل
هر پریشانی که من گیرم در دل [illegible]
دزد کالای امیر است و نه تنها دزد من
در میان سینه خود میر را دادست جای
کرده اندر جامه پنهان رایت منصور میر
بسته است اندر عذار خویش شوشه سیم و زر
استرم را اگر فرستادی
معنی آن فلان تحیات است
ذکر خیری که پیش ازین بودت
یکی بچشم تامل نگر بدین تمثال
یکی درست بدین نوجوان نگر ز نخست
سپید سیم سرینش چو کوه بلور است
فکنده رخش در آن عرصه که می بینی
چو صرفه جوئی و امساک عادت نجباست
قضیب شوی نخواهد بفرج خویش تمام
چنان کنیزک زن را گرفته است بکار
تبارک الله فرجی و مغزی چون بادام
کنیز بمطبخی از خشم تیمسوز بدست
بشهوت و غضب طبع آدمی ماند
تو نقش فانی دنیا ببین و عبرت گیر
آوخ آوخ که مرگ نگذارد
چون وزد باد او بگلشن بود
نیز بی مالسی نخواهد تافت
بامید بزرگ بار خدای
حکایتیست مرا از کسی که بود [illegible]
ز اسم گوش آری ز رسم نیز بدیده
لحاف خنده بدوش و دلی ز صفا [illegible]

گویدم کاین خنده لعل شکرخای نیست
در کله جا داده کاین زلف چلیپای نیست
میر را آگه کنم زیرا که مولائی نیست
گوید این سنگین دل چون کوه خارای نیست
نیک میبالد بخود کاین قد رعنای نیست
گوید این ساق سپید و روح بخشای نیست

حالت بخت مرا در چشم خود داده است جای
روی رخشان مرا در دیده اندر زیر زلف
تیرها در دیده است از ترکش میر جهان
نرم نرمک هشته درع میر را زیر کلاه
گوش تا گوش او کشد هر دم کمان میر را
لیک او با این همه دزدی امین جعفر است

قطعه

وان فلان روح پاک اجداد است
از تو و رفتگان ملعونت

ور نه گویم که آن فلان ذکر است
بدو فتحه فزون و یک یا کم

قطعه

گر است ماه دو هفته و یوسف ثانی
که می بلغزد در روی نگاه انسانی
فشرده میخ در آن ثقبه که میدانی
نجیب و ارگند شرفهای پنهانی
که مال شوی نخواهد تلف ز نادانی
که هر که بیند گرد دزد شیطانی
بشرط آنکه ببادام شکر افشانی
ستاده بر طرفی همچو دیو ظلمانی
اگر تو معنی این نقشها فرو خوانی

بزلف کافش چندانکه چشم کار کند
چنان عمودش بر پا بود که پنداری
زن نجیب کهن سالش از قفا نگران
بشوهرش ز نجابت جماع می ندهد
غرض چه گویم زن از قفا چو حلقه بدر
کنیزکی شد الله زشهد شیرین تر
زن نجیب فی اندر قفا لیساول را
کنیزکی گر استاده گرم شکر خند
چو شهوت از طرفی دست عقل برتابد

قطعه

گر کس اندر جهان نزید جاوید
نخل تن بی ثمر شود چون بید
جرم مهتاب و قرصه خورشید
بکلا بنده ام ز خلق امید

نه ز بهمن گذشت نز دارا
سپس رفتگان بسی دیدیم
شکر یزدان که مهر آل رسول
چه از آنیم که روزگار سیاه

قطعه

که باشد او علی عسکر کنون ز شغلش [illegible]
کشش سفید بود داری لون چه فربه و [illegible]

حجام آید غربیله خوب [illegible] بیان کن
شراب نوش داری برقص آید نیکو

گویدم کاین خوان چشمه نرگس آسای نیست
فاش میگوید که این [illegible] دارای نیست
گوید این مژگان خونریز جگرخای نیست
وآشکارا گوید این لعل سخن پیرای نیست
گوید این ابروی خم بر زه کمان سای نیست
بنده میر و میر حکم فرمای من است
نکنم جز بمردمی یادت
وان فلان مقصد پرازبادت
باد تا روز حشر در اونت
که تا تت بات شود دید کان ز حیرانی
همی نبیند چیزی بجز پریشانی
ستاده گرز بکف ستم سجستانی
چو پاسبان که کند دزد را نگهبانی
گر از نجیب عجیب است فعل شهوانی
زلیش شوی جوان گرم حلقه جنبانی
لطیف و دلکش و موزون چو شعر قاآنی
گرفته چوب در افکنده چین به پیشانی
ز کار رزانیه و فعل شوهر زانی
سپه کشید ز دگر سو قوای روحانی
که این ستوده سخن حکمتی است لقمانی
نه فریدون گذاشت نه جمشید
جنبش تیر و گردش ناهید
دهدم بر خلوص نفس نوید
نامه گو باش روز حشر سپید
چه کار داری [illegible] گو بکن سؤال بفرما
برد لحاف برای کی هر که زر دهد او را
قرش چسبان [illegible] افزون سرین چو [illegible] صفا

کالای — جنس
رایت — علم
شوشه — زر و سیمی که از بوته در ریخته بریزد
تمثال — تصویر است
تات — بمعنی تا ترا
سگز سجستان — نام کوهی در سیستان و آن حوالی را سگزستان
ثقبه — سوراخ
قضیب — شاخ درخت و آلت تناسل
لیساول — صف آرای

نرگس دید بهمه کس بلی او بهم دهد
کدام مرد کند خالشی همین خرابه
هرکه دستار لسر یکوجب است
گفتم بزن نظام کی لولی شنگ است
یکی را دیدم اندر ری که دایم
بحزن دل همی مویید و میگفت
جنبش مژگان دلیل جنبش جانست
کی بودش آگهی ز جذبهٔ قدرت
حل معمای حکمتش نتواند

ولہ ایضا

ولہ ایضا

عاقلان مست حجت خویش اند
عاقل از دیدار معنی غافل است
لا احب الآفلین فرموده حق

ولہ

چون بعشق مجاز نیست نیاز

ولہ

در شب تاریک شمع با بود پروا سوز

ولہ

ز فیض رحمت حق دم بدم فزون گردد

ولہ

گر نشدی ابر تیره پرده خورشید

ولہ

چو از نعمت حق شود بنده غافل
طلعت مقصود چون ز پرده در آید
دوست گو جلوه گر شود بقیامت
بار خدایا ثنای همچو توئی را

زیاده عشوه کند آفرین بخنده دهانا | بر دو دل از همه کس باچه بادو چشم خمارین

قطعه

گر نظام العلماء والفضلاست | گیسه را هر دو صفت را دارد
خواهم که بحالات فرو کوبم دنگ | خیاط صفت لباس الفت بریم

قطعه

بتان را نیست الا بیوفائی | چو بر ما حاصل آخر خود همین بود

قطعه

آنکه کند حل صد هزار معما | فهم ثناسائیش چگونه کند کس
بسکه سرگرم حجت خویش اند | غافلند از خدا اولو الالباب
ای خوشا حال عارفی که زشوق | همچو دیوانه بر در جلباب
عارفان مست جلوهٔ دیدار | دیدهٔ حق شناس اگر دارید

قطعه

این سخن آسان نما و مشکل است | در گذر از خویش و وصل شو بدوست

قطعه

بدو گیتی هواپرستان را | ظلم باشد که سر فرود آید

قطعه

لیک هیچ نشد روز سوزد پاو سر بیگانه را | شمع را هم نور و هم نار است سوز دو جهان را

قطعه

جمال هستی ما را فروغ رونق و رنگ | چو در برابر خورشید نور آئینه

قطعه

یا لشبهان آفتاب رخ نهفتی | می نشدی آشکار آیت ظلمت

قطعه

خداوند بروی بلائی فرستد | تو گوئی بلا نعمتی هست دیگر

قطعه

هست قیامت چو دوست جلوه گر آید | دیدهٔ ما تاب آفتاب ندارد
هم چو توئی هم گر قیام تواند | اینقدر از ما کفایتست که گوئیم

کشته دل از همه تن باچه بادو زلف چلیپا
مگر ز ننگ نترسد نه لقب بادم سوا
او مگر نیست نظام العلماست
من از گز کسرو تو ز مقراض دو لنگ
همی نالید از درد جدائی
نبودی کاش از اول آشنائی
جنبش جان چیست پیک قدرت یزدان
آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان
مشت نشاید زدن بصخرهٔ صما

قطعه

قطعه

لب به بند دیدا اولو الابصار
ز آنکه هر حجت که گوید آفل است
کانکه وصل شد مرادش حاصل است

ایضا

بدو گیتی خداپرستان را

ایضا

ناز او بیگانه را و نور او پروانه را

ایضا

که لمحه لمحه بصیقل از زدائی زنگ

ایضا

کس بعبث مدح آفتاب نگفتی

ایضا

که غافل ز بخشش خدا را پرستد
خلق جهان را تمام پرده در آید
گر فلک پرده باز پرده بر آید
همچو توئی هم مگر ثنای تو داند

لولی: فاحشه و شوخ چشم
شنگ: دزد و عیار
موئید: نالیدن و نوحه کردن
صخرهٔ صما: سنگ سخت
آفل: غروب کننده

ولہ

شهی که پردهٔ امکان اگر بر اندازد
ای دل از جوئی که جز احمد کسش همسر نیست

ولہ

در کمندی او فتادستیم صعب

ولہ

دلا اکنون چو نداری بعرش و کرسی راه
ای دل آنکس که خویش را نشناخت

ولہ

ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست

ولہ

ای که جوئی جمال شاهد جان
یک معماست آنچه خوانی لفظ
قال انبیا ز گفتهٔ بیهوده لب به بند
ای دل از نور جان طمع داری
خواهی از صحن خانه نورانی
کم نگردد تو کم کنیش بعمد
هر چه افزونتر است ستر و حجاب
عمر و توفیق ده مرا چندان
موج زن کوه و در چو لجهٔ آب

ولہ

از این حلاوت گفتار بس عجب نبود

ولہ

گلستانی که هر برگ گلش را

ولہ

ابو مسیلمه گر دعوی نبوت کرد

ولہ

قطعه

شناخت می نتواند خرد ز دادارش | فرشته و فلک و عرش و فرش و لوح و قلم
چون نشوی سیراب چو نمیراب خود سیراب نیست | جو چه باشد بحر بی پایان که هر قطره اش

قطعه

پای تا سر حلقه حلقه چون زره | هر چه می پیچیم گر آن و اهیم

قطعه

کمال همت تو عرش هست یا کرسی | ولی بکرسی و عرشت اگر جواز دهند
مر خدا را شناخت نتواند | تا نگوید بترک هستی خویش

قطعه

لیکن بشرط آنکه تو از خویش بگذری | با خویش هیچ چیز نه ای از آن خویش

قطعه

جان نهان است زیر پردهٔ جسم | اینجهان و آنچه در جهان بینی

کاین قیل و قال محض خیالست و صرف وهم | آن بی نشان که ملک دو عالم از آن اوست

قطعه

پیش خورشید بر مکش دیوار | نه ترا گفتم آفتاب منیر
چونکه بر دیده بر نهی استار | دست خود چون حجاب شمع کنی
پرتو مهر کم کند دیدار | ای خداوند هست و نیست همه

قطعه

خاکیان همچو مردم آبی | پیر و برنا همه زن و بازار

قطعه

که خاک در طرب و آسمان برقص آید | هر آن کمال که داغ قبول تست بر آن

قطعه

هزاران گلشن خلد است بنده | روان اهل معنی تا قیامت

قطعه

جز این چه سود که خوانند خلق کذابش | گرفتم آنکه بشب کرمکی همی تابد

قطعه

ایضا

بر او سلام فرستند و آل اطهارش
صد هزاران لجه ژرفست کش پایاب نیست

ایضا

بیشتر گردد ز پیچیدن گره

ایضا

سراغ کرسی و عرش ار گرهی بری
نرد توحید باختن نتواند

ایضا

بخویش چون نشوی همه در خویش بنگری

ایضا

عدمی خود نماست همچو طلسم
یک مسماست آنچه دانی اسم
بیرون بود ز حیز فکر و جهان وهم
یکزمان لب به بند از گفتار
کم شود فیض نورش از آثار
کی بحشمت قدم نهد انوار
که بتحقیق واقفی ز اسرار
که کنم ز آنچه گفتم استغفار
در ثنا هر یکی چو مرغ غالی

ایضا

چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آمد

ایضا

ببوی روح بخش اوست زنده

چه حد آنکه برابر کنی بمهتابش

ایضا

دادار: آورندهٔ داد و داد دهنده از نامهای خدا
ژرف: بمعنی پایان عمق
جواز: رخصت کردن
طلسم: گرهی که باز نشود
استار: پردها
ستر: پرده
مبرا: پاک و بری

مسلم است که گنجشک نیست چون شهباز
ز رشک اگرچه نباشد چو دانه یاقوت
هر کرا حسن اعتقادی هست
درین کتاب پریشان بگر بخاطر جمع
هزار گنج نصیحت درون هر حرفش

و له

درین کتاب پریشان نه بینی از ترتیب

و له

هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد

و له

هر وقت که خر بر آورد بانگ

و له

چو دشنامی شنیدی فرو بند
خری را اگر بر زند دم خلد خار
کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر

و له

امید عیش بدار از جهان بوقلمون

و له

چنان بغوله دشتی آدمی کش

و له

آه مظلوم تیر دلدوز نیست

و له

جوانمردی نه این باشد که چون برق

و له

وقتی ار رحم آورد جلاد بر سیاه

و له

صحن فلک شد سیاه بسکه ز غبرا

ولی علاج ندارد ز پر زدن گنجشک | تفاوتی که بود مشک و پشک را باهم

قطعه

عذر منکر نمیکند خاموش | این مسلم بود که خر و را

قطعه

چو روح در دل و دانش بمغز بنهفته | ولی خبر نه ازین بوالفضول نادان را

قطعه

عجب مدار که چون خال من پریشانست | هزار شکر که با یک جهان پریشانی

قطعه

ازو نماند بجز نام زشت در عالم | اگرچه دولت کسری بسی نماند ولی

قطعه

وز نعره او بدرد گوش | فارغ بنشین که گردد آخر

قطعه

که سالم مانی از دشنام دیگر | چه خوش گفت آن حکیم نکته پرداز

قطعه

چو نیک بنگری از روی تجربت یادست | همین بباغ بنالند بلبلان از زاغ

قطعه

که هر دمش چو مخنث طبیعتان رنگیست | ولی تو سخت ازین غافلی که از هر رنگ

قطعه

تعالی الله بدان سان وحشت انگیز | که شیطان اندرو میگفت لا حول
که ز شصت قضا رها گردد | گر رسد بر نشان عجب نبود

قطعه

بشب بر کاروان یکدم درخشی | جوانمردی بود آندم که چون ابر

قطعه

بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص | هم بر آن رحم آورد کز کشتنش بخشد امان

قطعه

گرد بگردون گرد گرد بر آمد | گشت هوا ز مهر بسکه ز هر سو

معین است ولیکن گریزست زان پشک
ولی هم از پی بیمار نافع است زرشک
عیب شیرین نمیرود در گوش
مگو چو کار جهان درهم است و آشفته
ازین که بر سر هر گنج اژدها خفته

ایضا

چو تار طره دلدار عنبر افشانست

ایضا

بعدل و داد شدش نام در زمانه علم

ایضا

مسکین خرک از نهیق خاموش

ایضا

که بر جان آفرین بادش ز داور
شود محکم ترا از بر جستن خر
که زاغ نیز هم از بلبلان بفریادست

ایضا

بسان مرد مخنث بدامنت ننگیست

ایضا

که نکد شستی در آن اندیشه از هول

ایضا

تیر از آن شست کی خطا گردد

ایضا

بگشت جان سایل آب بخشی

ایضا

هم بر این رحم آورد کز دور خشش سازد جلاد

ایضا

از جگر گرم آه سرد بر آمد

پشک: سرگین حیوانات چون آهو و مثال آن
نهیق: آواز خر
بوقلمون
مخنث
بغوله: گوشهای خرابه
غبرا: زمین

مرا کز آی

مرا آنخدای که پیمانه را نگهدارد

و له

هر گرانیم جو قناعت هست

و له

رنج بی وقت و مرگ بی هنگام
ساده روئی که میل باده کند
بهر کس نعمتی گر زان فرستی

و له

دو سال تلخ نشاید شراب را در خم

و له

معرفت شایسته باشد ور بود در صد عمر نوح
ور کند نامش مکرر جاهلی از روی جهل
آنرا که گنج معرفت کردگار هست
آن ذکر بهر حق کند این یک برای خلق
چون زنی در دام شهوت شد اسیر
هزاران مکر و فن باشد زنان را

و له

کنون که دامن مقصود او فتاد بچنگ

و له

بکن ای نفس هر چه میخواهی

و له

هر گناهی که خود کند جبری

و له

با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان

و له

هر آنکه را که بویرانه بینی ای فرزند

و له

بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست | ز روی صدق دلا گر بکام شیر روی

قطعه

از دو عالم ندارد اندیشه | یک شمر آب و یک بیابان مور

قطعه

پیشکار وبا و طاعون است | چون کسی بی محل بخشم آید

قطعه

که یکره شکر احسان تو گوید | پس احول به که او هر نعمتی را

قطعه

که عیش دلشده زود می شود شیرین | چه گنجها که نهفته ز بر خاک با روزی

قطعه

کی بطاعت جاهلی نوح پیمبر میشود | نام یزدان را اگر چون نماید عارفی

قطعه

بی اختیار ذکر خدا سر کند همی | و آنرا که نیست معرفت ذکر کردگار

قطعه

خر بچشمش به ز طاوس نر است | همچنان در چشم شهوت مرد را

قطعه

شود کاری چو بر ابلیس مشکل | برو آسان کنند ایشان تلبیس
بکام غیر ز کف دادنش محال بود | ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم

قطعه

لیک با جاهلان مکن پیوند | جاهل ار فی المثل برادر تست

قطعه

همه را از خدای داند و بس | ور ازو خیری اتفاق افتد

قطعه

خود مگو کو را نباشد بهره از فرزانگی | ای بسا دانا که کامل گر پی ریش خلق

قطعه

مگو ز روی تمسخر که هست دیوانه | مگر نه عارف و عامی تمام معتقدند

قطعه

بر رهروان طریقت قسم که حافظ گشت

ایضا

یکدرم سنگ پاره جهان شیشه

ایضا

زود بگریز از او که مجنون است
غالبا خار ریشش در کون است
دو ببیند شکر احسان دو گوید

ایضا

بالتفاتی ز مسکنت ره مسکین

ایضا

در تنش هر ذکر نامی روح دیگر میشود
زو همی بیزاری یزدان مکرر میشود
از روی اختیار مکرر کند همی
کی این دو را خدای برابر کند همی
دیو با حور بهشتی همبر است
که نتواند یکی با چاره ابلیس

ایضا

که بر که بنگرم خواب یا خیال بود

ایضا

آخرت زو رسد هزار گزند

ایضا

برکشاید لشکر نفس نفس

ایضا

روز و شب خویش بند حالیت دیوانگی

ایضا

که گنج را نبود جای جز بویرانه

ایضا

شمر: گودال آب
تلبیس: اشتباه کاری و حیله وری نمودن
فرزانگی: عاقلی و خردمندی نمودن
عارف: شناسا
عامی: آنکه هیچ نخوانده نداند

همان دیار که باشد ز اهل دل خالی

ولہ

گل عزیز است هرکجا روید

ولہ

ز اینکونه که امروز کند خواجه تغافل

ولہ

عارفانرا شرم امروز است اما نه از گناه

ولہ

قاآنیا اگر ادب این است و بندگی

ولہ

بخیل چون زر قلب است و پند چون آتش

شنیده ستم که بوتیمار مرغی است

نشیند در کنار آب و گوید

ز فرط حرص مال خویشتن را

ولہ

محقق است که دنیا مثال مردار است

مردی که حریص آمد هرگز نشود قانع

گو یا نشنیدستی کان خواجه بزن فرمود

ولہ

گر بداند لذت جان باختن در راه عشق

گدای راه نشین گر کند تصور شاهی

نه هر گرا که در افتد بدل خیال خلافت

ولہ

ای کعبه بما از ما نزدیک تری اما

ولہ

دل و جان مرد عاشق دوست دارد

ولہ

بود چو گوشه ویرانه بدترین جائی — باحتیاط بویرانه عاقلان نروند

قطعه

خواه در راغ و خواه در گلشن — خار خار است هرکجا باشد

قطعه

گوئی خبرش نیست ز فردای قیامت — امروز مگر توبه کند چاره وگرنه

قطعه

گر خدا غایب نبیند خود را کنفس — زاهدانرا هست حال باده پیمائی جبان

قطعه

خاکت بفرق باد که با خاک همسری — نی نی سرشت خاک سراسر تواضع است

قطعه

نه زر قلب ز آتش سیاه تر گردد — ز حرص مال بخیلان نکو بترک مال

قطعه

که گر نوشم شود آب اندکی کم — بخیل بدکنش را در زمانه

همی بر خویشتن دارد محرم — بهر حال از برای غیر جاوید

قطعه

حرام صرف بر آنکس که هست بر خود — ولی بحکم ضرورت بسالکان حق

قطعه

کی زن چه کنی زینت بر خیز و بنه نیرنگ — خلقی که گریه آمد از جامه نیاید زیب

قطعه

هیچ عاقل بنده نگذارد بعالم خویش را — عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جاه

قطعه

برند باجش بر در نهند تاجش بر سر — در آن محال که وهم و گمان مجال ندارد

قطعه

در چشم شتر داران دور است بیابانت — ما زخم مغیلانت مرهم شمریم اما

قطعه

دلی با این دو جوهر هست چندان — که دل بگذارد اندر دست دلبر

قطعه

جز آنزمان که طبیعت کند تقاضایی

ایضا

خواه در باغ و خواه در گلخن

ایضا

فردا نپذیرند از و عذر ندامت

ایضا

کو نوشد شب شراب از بیم فردای عسس

ایضا

ای آسمان کبر تو از خاک کمتری

ایضا

از آن بترس که روزیت بخت برگردد

که هست از عشق آبش در درون غم

تو گوئی این صفت باشد مسلم

ز هر سو سیم و زر آرد فراهم

ایضا

حلال گشته بهنگام تنگی مردار

از لقمه کوتاه کون و از جامه رنگارنگ

فرجی که فراخ آمد از وسمه نگردد تنگ

ایضا

ذوق این معنی نباشد عقل دوراندیش را

اثاث پادشاهش شود چگونه میسر

چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر

ایضا

بس کن که نهد مرهم بر زخم مغیلانت

ایضا

که جان بسپارد اندر پای جانان

ایضا

راغ: دامنه کوه و صحرا
گلخن: آتشگاه حمام
جهان: ترسنده
آل: سرانجام و بازگشتگاه
بوتیمار: مرغی است که عرب آنرا مالک الحزین خوانند
اثاث: اسباب خانه از فروش و ظروف وغیره

چون کفر و دین حجاب ره است ای رفیق راه

ولہ

جهانی حوصله آرزو فراخ تر است

ولہ

بسا مزور صوفی نمای ازرق پوش

کجا شبانی ارباب دل بود لایق

ای دریغا خلق عالم بیشتر طفل اند طفل

هم مگر قاآنیا صاحبدلی پیدا شود

گر هزار آستین بر افشانی

ولہ

کم خور ای نادان و بر این گفته کم جو اعتراض

ولہ

ای اسیر بلیت حرص را پایان

آبروی کسان ز آتش آز

ولہ

درویش قناعتگر و سلطان توانگر

ولہ

ای که از عشق و عقل میلافی

عشق را با امید و بیم چه کار

نفس شریر بدرگ غدار خیره را

ولہ

آنکه را شمع هدی نیست بدست

ولہ

نفس اماره تو دشمن تست

ولہ

آنچنان افتاده شو در راه حق

ولہ

بگذار هردو بگذر از این مائی و منی — شمشیر عشق برکش و از خویشتن برای

قطعه

ولیک بر تو بود تنگ از چشم بخیل — ترا که خوشه خرما بدست می نرسد

قطعه

که اقتباس کند گفتگوی درویشان — بذکر و فکر همی خلق را فریب دهد

قطعه

گر برای خنده میخواهند شیرین قصه — ز آن سبب در قصه باید رازها گفتن تمام

قطعه

ندهندت زیاده از روزی — آتش حرص را مزن دامن

قطعه

زانکه بر این قول گفتار حکیم است حکم — آنکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز

قطعه

زانکه با هر تنی در آویزد — پیش هر منعمی که بنشیند

هر زمان بر زمین فرو ریزد — لاجرم عاقل آن بود بجهان

قطعه

پیوند نیابند بصد کاسه سریشم — هرکس که تند تار طمع پیش و پس خویش

قطعه

هست نیمی دروغ و نیمی راست — عقل داری ولی نداری عشق

قطعه

از کار بد چو منع نمائی بتر کند — نفس شریر چیست شراری که هرجا

قطعه

چون شود هادی ارباب سلوک — مفتی ما که خورد مال یتیم

قطعه

چون شود گشته دوست گردد دوست — تن تو پوست هست و مغز تو جان

قطعه

گر برون از درونت بنگرند — در تواضع همچو خاک افتاده باش

قطعه

آنرا بدوستی کش و آنرا بدشمنی

ایضا

بغیر خار چه قسمت بری ز نخل بخیل

ایضا

که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان

کسی که سیرت گرگ است و صورت میشان

تا نباشد کودکان را در شنیدن غصه

تا که در هر قصه باید از نصیحت حصه

که خود اندر میانه میسوزی

ایضا

قیمتش کمتر بود زانچه برآید از شکم

ایضا

بتمنای سود بر خیزد

که بجهد از حریص بگریزد

ایضا

خود دشمن خویش آید چون کرم بریشم

ایضا

ز آن وجودت اسیر خوف و رجاست

بیم و امید اهل عشق خداست

افتاد سوز او بدگر جا اثر کند

ایضا

حیف باشد که دهد پند ملوک

ایضا

مغزت ار از دوست بفکن تو پوست

ایضا

بو که پاکان بر تو وقتی بگذرند

ایضا

اقتباس: در اصل پاره آتش از کسی خواستن است اما حال هرچه از کسی گیرند اقتباس گویند
حکم: آنچه حکم کند
آز: حرص
رجا: امید
غدار: مکرکننده
شرار: آتشپارهائی که در افروختن از آتش جدا شود

ظلم ظالم ذخیره ایست نکو	که در حشر نصیب مظلوم است	ظالم خیره عاقبت چو بخیل	خویشتن زآن ذخیره محروم است
وله	قطعه		ایضا
منافق آنچنان و اندر تلبیس	که افعال بدش با خلق نیکوست	نبیند اند که چشم اهل معنی	صفای مغز را می بیند از پوست
وله	قطعه		ایضا
ای دل ار عشق یار میطلبی	نیستی جوی و ترک هستی کن	مست شو از شراب عشق الست	ترک هستی و درک مستی کن
وله	قطعه		ایضا
ز عهد مهد تا پایان پیری	ترا هر آنی ای فرزند حالیست	منت سر بسته گویم تا بدانی	بحد خویش هر نقصی کمالیست
وله	قطعه		ایضا
مگر خدای منزه بنود ای فرزند	گر این زمان تو منزه کنی به تسبیحش	کنایتی است سخنهای اهل شرع تمام	که هست شیوه ارباب فقر تصریحش
وله	قطعه		ایضا
اگر خاموش بینی عارفی را	مزن طعنش که هست آسوده از ذکر	چنان از پای تا سر غرق یار است	که هم ذکرش فراموش است هم فکر
وله	قطعه		ایضا
ای پسر در کار دنیا تا توانی دل مبند	گر پی هر سود او چندین زیان آید ترا	چند گوئی شب بجل گرمی دماغی تر کنم	صبحدم ترسم خماری ناگهان آید ترا
وله	قطعه		ایضا
ای ستمگر ستم مکن چندان	که بمظلوم کار گردد تنگ	زان حذر کن که آورد روزی	دامن عدل گرد کار بچنگ
وله	قطعه		ایضا
ای خواجه هر خطا که کنی خود بخود مکن	رو شرمی از خدا کن و بر دیگران مبند	موی دراز ریش اگر کوسه بر کند	هم بر دراز ریش بود جای ریشخند
وله	قطعه		ایضا
من همان رند مست و بی باکم	که ندارم ز هر دو عالم باک	راستی را دو عالم ار این است	باد بر فرق هر دو عالم خاک
وله	قطعه		ایضا
توان گریخت بجائی ز دشمنان لیکن	چو خود عدوی خود استم چگونه بگریزم	ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست	جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم
وله	قطعه		ایضا
ای خواجه بنزد شحنه امروز	از عهده جرم بر نیائی	در روز جزا بنزد داور	تمهید خطا چسان نمائی
وله	قطعه		ایضا
ای برادر گرت خطائی رفت	متمسک مشو بعذر دروغ	کان دروغت بود خطائی گر	که برد بار دیگر از تو فروغ
وله	قطعه		ایضا
آنکه تیز از لطیفه نشناسد	چه خبر از اصول دین دارد	نیست جز مشت بانگ بی هنگام	چکند بینوا همین دارد

مهد: گاهواره
منزه: دور شده از بدی
فروغ: نور و روشنائی

عاقلا

عاقلا همنشین ساده مشو	که ز گفتار ساده برنخوری	مرو ای دزد در سرای تهی	که از آن دست پر برون نبری
وله	قطعه		ایضا
مفتی شهر ما که آگه نیست	از حلال و حرام پیغمبر	مال محتاج را نموده هبا	خون مظلوم اگر فته هدر
چه شود یارب ار شود وقتی	قطعه		از حلال و حرام مستحضر
چه غم از بینوائی آنکس را	که کرم باشد و درم نبود	کرم بی درم از آن بهتر	که درم باشد و کرم نبود
وله	قطعه		ایضا
آدمی را گر نباشد تجربت	برچنان آدم شرف دارد ستور	میخورد مسکین نمک بر جای قند	طعم شیرین را نمیداند ز شور
مختصر گویم بهر کاری که هست	قطعه		کور بینا بهتر از بینای کور
باش تا از بلهی دستی بدارد پیش شمع	آنکه میگوید بسوزد شمع جز پروانه را	شمع را جز پرتوی گر عشق آن پروانه سوخت	پرتوی دیگر بود کاتش زند بیگانه را
وله	قطعه		ایضا
ای دزد ز کوی اهل توحید	چیزی نبری بزرق و دستان	ترسم که بجای پا نهی سر	در خانقه خداپرستان
وله	قطعه		ایضا
لاف طاعت چند در پیری زنی	ای نکرده در جوانی هیچ کار	آنچه را در روز روشن کس نجست	چون توانی جست در شبهای تار
وله	قطعه		ایضا
گر تو جانی دهی ببوسهٔ من	بوسهٔ من هزار جان بخشد	بهر یک نیم جان کجا عاقل	بکسی عمر جاودان بخشد
وله	قطعه		ایضا
اکنون که در رزق گشاده است خداوند	انصاف نباشد که تو بر خویشتن بند	بر حالت خود گریه کنی روز قیامت	بر حال تهیدست که امروز بخندی
نفس اماره تو دشمن تست	قطعه		دشمن خویش را مخواه دلیر
خصم چون شد گرسنه گیرد خشم	لاجرم حمله آورد چون شیر	دشمن خویش را گرسنه بدار	هم مده آنقدر که گردد سیر
وله	قطعه		ایضا
مگر بخنده در آئی وگرنه هیبت تو	زبان عارف و عامی ببند دار گفتار	من از کلام تو گویم سخن چنانکه قمر	ز آفتاب فلک عاریت کند انوار
وله	قطعه		ایضا
دلا از خویشتن چون در گذشتی	شوی اندر وجود دوست فانی	هم از غیرت زوی کامی نجوئی	هم از حیرت زوی نامی ندانی
وله	قطعه		ایضا
نفس با عقل آشنا نشود	زاغ را نفرست از طوطی	سفله را گر هزار گنج دهی	نشود رام جز که با لوطی
وله	قطعه		ایضا
بیا بخویش بگو هر نصیحتی داری	چو خویشتن بپذیری مگو که پند نبرد	بسا طبیب که دردی نکو علاج کند	ولیک خود بهمان درد عاقبت میرد

سرای: خانه
مفتی: فتوی دهنده و قاضی
ستور: اسب
زرق و دستان: یعنی مکر و فریب
جاودان: همیشه
نفس اماره: نفسی که ببدی شخص را امر کند

دایما چون دو دست اهل دعا

وله

نفس کافر نی است زانیه

وله

جور اگر کم بود اگر افزون

وله

ای آنکه گشاد کار خواهی

وله

شرح خاموشی است باید از زبان دل شنو

وله

چون زبان راز دل نمیداند

وله

مانند گربه که خورد بچگان خویش

وله

غافلی امروز ای نفس حریص

وله

چون زبانت نیست با دل آشنا

وله

یکجهان تسلیم در یک پیرهن
پرده پوشم بردی از اوصاف خویش

وله

در سخن گفتن چو ماه و آفتاب

وله

ای برادر جامه عوری طلب

وله

کار خود را بگرد کارگذار

وله

هردو پایش بر آسمان بودی | غالبا جز بگاه وجد و سماع

قطعه

که به بیگانه رام میگردد | بسته از روی حلال نظر

قطعه

زآن زبانها رسد در آخر کار | ای بسا دودمان که خواهد سوختن

قطعه

در حضرت دوست بستگی جوی | چون دوست دل شکسته خواهد

قطعه

گر زبان هیچ زبان هر دل ندارد آگهی | غیر خاموشی نیارد گفتن از چیزی سخن

قطعه

چیستش چاره غیر دل تنگی | چون نداند زبان رومی را

قطعه

خورد ندایکان بچه شیرخوار را | عاشق بلذت لب نانی فروخته

قطعه

گت بفرداد دست ندهد عاقبت | شعر میگوئی بنادانی ولی

قطعه

لاف ایمان محض کفر است و دغل | زشت باشد پارسائی خود پرست

قطعه

یک فلک توحید در یک طیلسان | خلق او مستغنی از اوصاف خلق
تانهان ماند ز چشم ناکسان | ورنه خاموشی لبی اولیتر است

قطعه

رهنمای خلق هر صبح و مسا | مدح او در گوش نادان ناگوار

قطعه

گز دریدن وارهی و زدوختن | هم بیفشان آبی از بحرین چشم

قطعه

تا ترا مصلحت بیاموزد | لطف او بی سبب سبب سازد

قطعه

کف پا بر زمین نمی سودی

ایضا

بی رزق حرام میکرده

ایضا

آتش ار اندکست اگر بسیار

ایضا

در هر دو جهان شکستگی جوی

ایضا

هر کرا افتد نظر بر روی یار خرگهی

ایضا

از حسد تنگدل شود زنگی

ایضا

هفتاد ساله لذت بوس و کنار را

ایضا

سخت بیتر سم ببازی قافیه

ایضا

سبحه اش در دست و مینا در بغل

ایضا

خنجر خورشید کی خواهد فسان
زانکه کار قلب ناید از لسان

ایضا

چون شمیم گل بمغز خنفسا

ایضا

تا امان یابی بحشر از سوختن

ایضا

قهر او با سبب سبب سوزد

ایضا

خرگهی — خیمهٔ بزرگ

فسان — سنگی که بآن خنجر و شمشیر و کارد و امثال آن تیز کنند

مسا — شامگاه

خنفسا — جعل

کردگار — نام خدای تعالی و جز او [illegible] آن بعربی صانع است

هر چه بر من زمانه گیرد تنگ

وله

چون کاره و کلیسه گشت هردو

وله

مرد کز عیب خویش بیخبر است

وله

مست گر بول خود وضو گیرد

وله

پیر کی لال سحرگاه بطفلی الکن
تتتر یا کیم و بی ششششهد للبت
میمخواهی ممشی بکلّت بزنم
ههفتاد و ههشتاد و سه سال است فزون
ممن هم گگلگنکم مممثل توتوتو
ملکزاده فخری مرا فخر این بس
بفر و جلالت نظم آسمانی
نمودی رخ و رستم از تیره روزی
که از تیغ همت زبانم بریدی
که چون سیم و زر تا مرا اندمی از خود
درستی همی خیزد از مومیائی
توئی چرخ و بس بدتر افخر رفعت

وله

ای وزیری که بد هر انچه بود دلخواهت
پشه در سایهٔ اقبال تو سیمرغ شود
گر ببال پشه صورت خرّم تو کشند
چند محروم ز لطف تو شود قاآنی
حالی او تشنهٔ ابست و توئی رود روان
یازده ساله کودکی هست بکام خم اندرش

من ترا تنگ تر بر گیرم | گر بسر آیدم زمان بقا

قطعه

از باده و زر و سیم خالی | جز زهد و ورع چه چاره دارد

قطعه

هنر دیگران شمارد عیب | جام بیچارگان چرا شکند

قطعه

از چه آرزا طهارت انگارد | حال احمق بدوستی است چنانکه

قطعه

می شنیدم که بدین نوع همی انجمن | کای ز زلف صصصنم شاشاشام تاریک
صصصبح تاتاتابم ررفت از تن | طفل گفتا ممن رانتو تقلید مکن
که بفیند مممغرنت ممیان دههن | پیر گفتا وو والله که معلوم است این
للکلنگ و لالالالم بخلاق زمن | طفل گفتا خخدا را صصصد بار شکر

قطعه

که گرد رخم زاب رحمت بشستی | تو آن نخل جودی که در باغ شوکت
بتدبیر و اندیشه عقل نخستی | سبق از تو گیرند در عقل و دانش
کشودی کف و جستم از تنگدستی | ولی ظلمها کردی از جود بر من
که از بند بخشش دو پایم ببستی | بدانی گر و هستها نیست گردد
چو دریا و کان خاطرم را بخستی | ولی مشکلی شکوه مانند دارم
توای مومیائی مرا چون شکستی | گر فهم که من مست لطف تو بودم
منم خاک و بس بدمرادل و بستی | شکستی دلم را ولی شکر گویم

قطعه

همه از فضل خداوند میسر گردد | گر چکد نقطه از کلک تو در بحر محیط
باز از هیبت قهر تو کبوتر گردد | قطره از تربیتت لؤلؤ رخشنده شود
بال او سخت تر از سد سکندر گردد | میر ملک جم از آنجاکه ترا دارد دوست
دل چون آینه اش از چه مکدر گردد | در علاج غمش امروز بکن تدبیری
از لب رود روان تشنه چسان برگردد | گرچه صدره چو قلم تو بریش بند زنند

در هزل و مطایبه گوید

از لقایت بقا ز سر گیرم

ایضا

در دی کش رند لاابالی

ایضا

آنکه مینای می نهد در جیب

ایضا

بدکند با تو نیک پندارد

ایضا

ویژه چهرت شاشاشام صصصبح روشن
گگگم شو زبرم ای للکگتر از زن
که که زادم من بیچاره زمادر الکن
که برستم بجهان از ملال و محن
توتوتو هم للکنکی مممثل ممن
زسرچشمه فضل و دانش برستی
ابو نصر عتبی ابو الفتح بستی
گرت نیست باور شمارم بجستی
بدانسان گرو نیستها یافت هستی
که گر حل نمودی از آن بند جستی
چرا عیب بر من گرفتی که مستی
که دل از شکستن پذیرد درستی

ایضا

چون سخنهای تو موجش همه گوهر گردد
ذره از مهر تو خورشید منور گردد
زیب دار قدر تو با عرش برابر گردد
کانچه تدبیر نمائی تو مقدر گردد
همچنان در ره اخلاص تو با سر گردد
[illegible]

ورع — پرهیزکاری

لاابالی — از تصرفات عجم است یعنی بی باک

جیب — گریبان جامه

الکن — آنکه زبانش در حرف بگردد و بکرر گوید

نخست — اول

کان — معدن

ذل — خواری

خرم — عیش بینی در امور

چون برخ افکنم کره کی سپه و پیاده
سر چو بخاک بر نهد تن بهلاک در دهد
چونکه درو کنم فرو ناله آخ آخ او
ساده بباید اینچنین خرد دگر گران سرین
کنده وزفت و پرشش از خر برد بشق
هر دم با قلندران نوشد ساغر گران
چون شمنت اگر صنم باید زی تبی بجم
زن بره بتی قدم تازه چو روضه ارم
بی رم و لطمه و لگد خم کنیش چو دال قد
داد از سپهر غدار آه از جهان فانی
آن دزد مردم آزار در زی اهل بازار
آن هر دو مار خفته ما نرم نرم رفته
زآن سان که یکدو مه پیش آن هر دو خصم بدکیش
کشتند کامران را شهزادهٔ جوان را
دل کوه هر شامت کف لجه کرامت
خاقان ز فرط جودش کامی لقب نمودش
چون در عمش ز بهر تن برخواست شور و شیون
زانپس که خون دل خورد هم مصرع ارمغان کرد
بارد چه خون که دیده چسان روز عشت جبرا
نامش که بد حسین نژاد که از علی
شب کشته تشنه روز چه هنگام وقت ظهر
مظلوم شد شهید بلی جرم داشت نه
خود کرد این عمل نه فرستاد نامه
این نابکار کشت حسین را بدست خویش
خنجر برید حنجر او را نکرد شرم
کس کشته شد هم از پسرانش بلی دو تن
ماند او بکربلای پدری لبشام رفت

هیچ نگویدم که چه هیچ نپرسدم که چون
از چپ و راست بر جهد همچو نگاور حرون
ساز شود ز چار سو چون بم و زیر ارغنون
تا ت ز خاطر حزین اندُه و غم برد برون
کوس چون یکی طبق کیرش چون یکی ستون
تا دل عشق پروران دارد غرق موج خون
کت نکند ز بار غم سینه فگار و دل زبون
عربده اش زیاد و کم آشتیش ز حد فزون

کیرش خرد و مختصر کوس زیاچه تا کمر
هر که در سپوزمش ناف و شکم بدوزمش
بود دو سال هشته تا که کشیدمش ببر
ساده سبز نزار کی کیرش چون خیار کی
ساده کر اینچنین بود زیر تو هیچ نغنود
ور بعناب خیزیش تا بخطا ستیزیش
پند مرا بجان شنود دل بنه بر نهال نو
بیش ز مه جمال او کم بشماره سال او

در هزلیات

در تاریخ وفات شاهزاده مبرور کامران میرزا طاب الله ثراه

این گرگ آدمی خوار در کسوت شبانی
سرشان ببر گرفته از روی مهربانی
کردند سینه هاریش از نیش ناگهانی
کز داغ او جهان را امر کیست جاودانی
قد معنی قیامت رخ صورت معانی
کاورنگ عهد بودش در عهد کامرانی
چون وقت کوچ کردن غوغای کاروانی

هر یک چو مار قتال زیبا و خوش خط و خال
ما بیخبر که ناگاه نیشی زنند جانکاه
صیبت بلا فکندند در ری و با فکندند
چشم آهوی رمیده رخ میوهٔ رسیده
خط یک سفینه عنبر لب یک خزینه گوهر
او رفت و عهد او رنگ آن غم نشسته ننگ
قاآنی از هلاکش شد سینه چاک چاکش

در مصیبت سید الثقلین و فخر الکونین ابا عبد الله الحسین علیه السلام

نامش که بود فاطمه جدش که مصطفی
شد از گلو بریده سرش نی نی از قفا
کارش چه بد هدایت یارش که بد خدا
نزد که نزد زادهٔ مرجانهٔ دغا
نه او روانه کرد سپه سوی کربلا
کرد از چه پس برید نه رفت از قضا
دیگر که نه برادر و دیگر که اقربا
با عز و احتشام نه با ذلت و عنا

چون شد شهید شد بکجا دشت ماریه
سیراب کشته شد نه کس آبش نداد داد
این ظلم را که کرد یزید این یزید کیست
ابن زیاد زادهٔ مرجانه بد نعم
میر سپه که بد عمر سعد او برید
بهر چه بهر آنکه شود خلق را شفیع
دیگر پسر نداشت چرا داشت آن که بود
تنها نه با زنان حرم نامشان چه بود

آن یک چون خیار تر این یک کوه مستون
شمعی بر فروزمش در غرفات اندرون
حمدان سودمش بهر شب آزمون
نه چو یکی منارکی رفته بچرخ نیلگون
همدم لوطیان شود در سرش اوفتد جنون
پنجه تند و تیزیش افکندت بسر نگون
تن ببلا شود گرو در سر عشق یاردون
تا بکه وصال او چیره نباشی او چون
زآن سپسش بجز و مد راست کنی الف بنون
کان حاسدیست مکار وین دشمنی است جانی
ما بیخبر از اینحال و ز حیلت نهانی
کان لحظه طاقت آمد بنمود ناتوانی
سروی ز پا فکندند چون سرو بوستانی
خط سنبل دمیده لب آب زندگانی
تن رحمت مصور رخ کوکب یمانی
رخساره کرده گلرنگ از اشک ارغوانی
گفتا برم بخاکش تاریخی ارمغانی
شهزاده کامران مرد نومید در جوانی
از غم کدام غم غم سلطان کربلا
کی عاشر محرم پنهان نه برملا
که شمر از چه چشمه ز سرچشمهٔ فنا
زاد ولاد هند از چه کس از نطفهٔ زنا
از گفته یزید تخلف نکرد لا
حلق عزیز فاطمه نه شمر بیحیا
شرط شفاعتش چه بود نوحه و بکا
سجاد چون بدا و بغم و رنج مبتلا
زینب سکینه فاطمه کلثوم بینوا

زینب صغری است پارسیان تصرف کرده ام کلثوم را بضرورت کلثوم گویند

رق لباس

بر تن لباس داشت بلی گرد رهگذار
کس بود همرهش بلی اطفال بی پدر
کبر این ستم کند نه یهود و مجوس نه
الا ای نیوشندهٔ هوشیار
بگیتی بسی رفت گفت و شنید
چو مرد از خرد ره نداند برون
نه بینی مگر کودک شیرخوار
همی خاید آن جوز و بادام را
چو بادام و جوز ش نهی در کنار
تو آن طفلی و وهم تو کام تو
مگر فیض عشقت شود رهنمون
کسی پا گذارد درین دایره
تنی کرده آگه ز سر خدای
ننالد گر از زخم تیر درشت
وگر خیمه سوزندش و بارگاه
وگر خسته بیند برادر بتیغ
نگوید بجز شکر پروردگار
وگر اسب تازند بر پیکرش
ندیدی که در عرصهٔ کربلا
ز گیسو تنش گشته آماج تیر
ز گیسو بهشتی ز خارج ستیگر
چو برگ گل از غم خراشیده روی
یکی را رخ از زخم سیلی فگار
یکی ژاله پاشید بر لاله برگ
ولی اینهمه زجر بی اجر نیست
بر رویش ز نار لطمه بر پشت مشت
وگر جز بعاشق نماید ستم

بر سر عمامه داشت بلی چوب اشقیا
دیگر که بود ست که نمکشت از و جدا
هندو نه بت پرست نه فریاد ازین جفا

بیمار بد بلی چه دوا داشت اشک چشم
از زینت زنان چه بجا مانده بد دو چیز
قاآنیست قابل این شعر بابلی

مثنوی

که تا آفرینش چسان شد پدید
خرد را شمارد همی رهنمون
که بادام و جوزش نهی در کنار
بناکام رنجه کند کام را
شود مغز را زانمیان خواستار
زمین و زمان جوز و بادام تو
که تا مغز از پوست آری برون
کش از عشق در جان فتد نایره
که از جان و دل سر نماید فدای
شود تنش بر گونهٔ خارپشت
نگردد ز سوز درون دادخواه
به بندد زبان از فسوس و دریغ
بمویدبران بستگان ز ارزار
بجنبد ز شادی دل اندر برش
چسان بود صابر بچندین بلا
ز گیسو زن و خواهرانش اسیر
درون دوزخ و آهشان زهریر
چو اوراق سنبل پریشیده موی
یکی را کف از خون دل پرنگار
یکی خسته عتاب را از تگرگ
که زخمی که جانان زند زجر نیست
دلش نرم سازد بر زخم درشت
دو چشمش شود خیره و دل دژم

باندازهٔ وهم خود هر کسی
کرش از خرد راه بیرون بدی
با پوست بگذاردش در دهان
ولیکن پس از یکدو سال دگر
بینداز دآن پوست را از برون
نه بینی در آن بود نیهای نغز
کس این مغز را باز داند ز پوست
کسی را ازین پرده داند درست
نیندیشد از تیغ و تیر و کمان
نترسد گرش تیر و خنجر زنند
پسر را اگر کشته بیند به پیش
وگر دختران بسته بیند به بند
وگر تیر بارند بر پیکرش
چنین درد در خورد هر مرد نیست
لب تشنه جان داد نزد فرات
زنان سیه پوش از خیمه گاه
سکینه بزنجیر و زینب به بند
رخ از خون چو تاج خروسان شده
یکی را دو رخ نیلی از ضرب مشت
یکی بر رخ از زلف بگشوده تاب
مگر دیده باشی بعشق مجاز
بخندد همی عاشق از زخم یار
بمعشوق زیبا درشتی کند

بعد از دوا غذاش چه بد خون دل غذا
طوق ستم بگردن و خلخال غم بپا
خواهد چه بد رحمت از که ز حق کی صف جزا
یکی نغز گفت آرمت گوش دار
سخنهای بیهوده راند بسی
شناسائیش لختی افزون بدی
نداند که مغزش بود در میان
که لختی شود دانشش بیشتر
که تا مغز پیدا شود از درون
همی پوست خالی ابر جای مغز
که با خویش دشمن شود بهر دوست
که بی پرده جان برفشاند نخست
نپرهیزد از زخم گرز و سنان
نترسد گرش تیغ بر سر زنند
غم دل نهان دارد از جان خویش
و یا خواهرانش اسیر اندر کمند
همان شور یزدان بود بر سرش
کسی جز حسین اهل این درد نیست
چو اسکندر از شوق آب حیات
سیه کرده آفاق از دود آه
رقیه بغل عابدین در کمند
نگارین چو کف عروسان شده
یکی را سر نیزه بالای مشت
چو دود پراکنده بر آفتاب
که معشوق با عاشق آید براز
گزین زخم زخمی قوی تر بیار
بدان خوبرو ساز زشتی کند

نیوشنده / شنونده
گیتی / جهان
لخت / پاره
نغز / نیکو
نایره / شعلهٔ آتش
سنان / سرنیزه
ژاله / قطره
لطمه / آسیب

پس ایدون به آئین عشق مجاز
بلا هست تخم و ولا هست بر
بلاکش زر است و بلا آتش است
نفرساید ار دانه در زیر خاک
همان آهن است آنکه انجام کار
اگر خون نگردد غذا در جگر
کز اول شود خون بزهدان نام
ولی نیست او را ملا شود مهند
نه هر قطره در صدف در شود
نه هر کس که شد کشته در کربلا
نه هر کس که او را بود نام نیک
بانوی شه قبلهٔ اهل حرم
مهر فلک شیفتهٔ چهر او
راهزن زهره دو هاروت او
پردهٔ کیهان فلکی برده اش
در طرب قدش در بوستان
تابستان چون بشمیران چمید
خاطرش از گرما بیتاب گشت
مطبخی از بهر طعام سره
دنبهٔ او چون کفل گور نر
بیخبر از مطبخی آن شیر مست
خورشید آرد بسوی بره روی
چون بره کز گرگ فتد در گریز
گرد بدو رو که دلیرت که گرد
عادل گرگان هل ای شیر مست
شیرهٔ بگذر ازین فکر خام
شیر زنم ای برهٔ شیر مست

زعشق حقیقی توان جست راز
باندازهٔ تخم خیزد ثمر
زر پاک بعینش در آتش خوش است
نیارد در آخر ثمرهای پاک
بچنگال حیدر شود ذو الفقار
ز ادراک در مغز نبود اثر
آن لس بنه ماه ماهی تمام
که صیت بود زشت و نادلپسند
نه هر گز ریاحی بود حر شود
بود در قیامت ز اهل ولا

که مشتاق یزدان بلاجو بود
هر آنکس که افزون بلاکش بود
حیات روان در هلاک تن است
همان روشن است این سخن نزد جمع
ولیکن از آن پس که آهنگران
نه آن نطفه است آدمی از نخست
نه سنگ است کاحجر بچندین گداز
نه هر دانهٔ میوهٔ تر دهد
نه هر زن بود در سعادت بتول
لسی بد حسین نام در کوفیان

خوش است از بلا چون بلا زو بود
فزونتر دلش در بلا خوش بود
از آن رو که جان را بدل دشمن است
که از سوز دل سرفراز است شمع
زنندش بسر پتکهای گران
که باید ز رجس تن خویش شست
شود روشن آئینهٔ دلنواز
نه هر نی به بنگاله شکر دهد
نه هر مردی اندر شرافت رسول
که شد کشته و شد بدوزخ روان
بود در قیامت سرانجام نیک
گلبن رضوان گل باغ ارم
موی همه چین و بچین مشکناب
پرده نشین تر ز عروسان فکر
پرده یاقوت بمرجان زده
ترک فلک خال و هندوی او
روهلیا موم صفت نرم شد
آهوی چشمش بشکر خواب شد
نرمتر از موی بتان پشم او
مغز جهان عطسه زن از مشک او
ثور بسر منزل ناهید شد
گرد چه در بیشه آهو مقام
آنکه کند شیران ز آهو اسیر
در بر کی گرگ زلیخا شوی
همچو پلنگان چه شوی شیر دل
روبها خیره میا سوی من
مات شد از آن سخنان یکسره

مثنوی

زهره و مه مشتری مهر او
لعل جگر خون زده یاقوت او
پرده نشینان همه پرورده اش
پردهٔ قمری زده سرو روان
در کنف خسرو ایران خزید
ز آتش خورشید گلش آب گشت
داشت قضا را بره نادره
بلکه به نسبت قدری چرب تر
رسته شد از بند و بسرداب جست
لیک ندیدم بره خورشید جوی
هر طرفی آمد در جست و خیز
راست بگو ای بره شیرت که گرد
تا نرسد بر تو ز شیران شکست
کاهوی وامانده در آری بدام
شیر زنانرا که کند زیر دست

زلفش گردون و رخش آفتاب
آئینهٔ حسن عروسان بکر
لعلش در پرده ره جان زده
خواجهٔ خاتون ختنی روی او
روزی از بسکه هوا گرم شد
از پی راحت سوی سرداب شد
آهوی چین شیفتهٔ چشم او
نالی مشک ختنی پشک او
بره بخلوتگه خورشید شد
لاجرم آن برهٔ آهو خرام
آهوی بزم ملک شیرگیر
تا که ترا گفت که شیدا شوی
غفلت خرگوشیت از سهل
شیر شود صید دو آهوی من
آن برهٔ نازک نغز سره

۱ ایدون: اکنون
۲ رجس: پلیدی
۳ ولا: دوستی
۴ برده: بمعنی بنده و اسیر
۵ پردهٔ قمری: نام لحنی از موسیقی
۶ کنف: پناهگاه
۷ سره: نیکو
۸ ثور: گاو و نام برجی از آسمان که خانهٔ زهره است
۹ ناهید: نام ستارهٔ زهره

باردگر از دو لب نوشخند
چند درین خانه چرا میکنی
فارغ از اندوه شد آمد شوم
ور ز من اینخانه تو پس کیستی
آن سخنان را چو ز خاتون شنود
جست و ز هر سوی همی زد عطاس
گفتش کای بره نه بس ریمنی
خرسی نه خرسک بازی چرا
تا که ترا گفت که موذی نه
بس کن ازین گرگ دلی ای بره
بار خدائی که ترا بره کرد
این تو و این خانه و این جایگاه
طوطی همدم نشود با غراب
گر تو در اینخانه نمائی مقر
هر که بمردم برساند گزند
قصدم از این قصه بند یکسره
جا چو کند سیرت بد در بدن

خواست که سازد بره اگر گزند
جلوه درین طرفه سرا میکنی
روز و شب آسوده در او بغنوم
جلوه کنان هر طرف از چیستی
یکدو سه عطسه زد و بر جست زود
مهره در افکند تو گفتی بطاس
مانا گز تخمهٔ اهریمنی
خصم نه دوست گدازی چرا
بره نه لاشک بوزینه
چند بخورشید کنی مسخره
گرگ صفت از چه ترا غره کرد
این من و از کید تو جستن پناه
شب چو در آید برود آفتاب
گرچه بهشت است نماید سقر
گرگش دان گرچه بود گوسفند
صحبت بانو و سرا و بره
روح گریزد لضرورت ز تن
هر که بجان سیرت بد ترک کرد

گفت که ای انسی وحشی خرام
بهر من این خانه خریده است شاه
خانه گر از تست من اینجا که ام
برهٔ کش از هوش تهی بود مغز
همچو کسی کز پی تقلید کس
بانوی شه آهوک سیمبر
روبها بس کن ازین مکر و بند
این همه تقلید چو عنتر چه بود
عطسه زنان چند ز جا میجهی
تا کی چون موش نمائی دغل
الغرض از شومیت ای شوم بخت
سگ بسرائی چو نماید قرار
گیرم این خانه بهشتی بود
جنت از آن گشته مهذب لبی
ای دل از معنی هر قصهٔ
بانو روح است و سرا روزگار
کوش که از سیرت بد وارهی
صحبت نیکان جهان درک کرد

چشم تو آورده ز دانا زبدام
تا نبرد کس سوی این خانه راه
خفته بسرداب ز بهر چه ام
گوش فرا داده بدان گفت نغز
بجهد و جنک زند از پیش و پس
خیره شدش خشم پلنگی بسر
شیر ژیان را چه کنی ریشخند
عطسهٔ بی مغز مکرر چه بود
گربزیین که بهوا میجهی
گربهٔ حیلت نفکن از بغل
من کشم این لحظه ازینخانه رخت
نیست در اینخانه ملک را گذار
چون تو کنی جای کنشتی بود
زانکه در او نیست معذب کسی
گوش که باری ببری حصهٔ
بره همان سیرت ناسازگار
تا بسرای ابدی پا نهی

تمام شد قصاید و ترکیب بند و مقطعات دیوان
حکیم قاآنی بخط اقل الکتاب
میرزا داود شیرازی

۱ جنک: آنست که انگشتان دست را بر هم زنند که آواز ازو برآید
۲ عنتر: نامی از نامهای شتر است و پارسیان میمون را عنتر گویند
۳ کنشت: عبادتگاه نصاری است

کتاب غزلیات حکیم قاآنی

بنام خداوند بخشنده مهربان

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را
خلق را لب با حدیث جام نو هست و من
هر تنی را هست سیم و دانهٔ گندم بمشت
پسته و بادام نقل روز نوروز است و من
یکدگر را خلق میبوسند و من زین غم هلاک
خلق را در سال روزی عید و من هر شام
آسمان دین و دولت کز هلال شکل تیغ
خصم از روی خرد باوی نیارد دشمنی
کاش خصمش از نعقاد نطفهٔ اعدای او
خصم گر بگریزد ز سهمش آری آری شکوهش
با تو هر کس کین سگالد نیست هشیار از نبرد
صد شکر گویم هر زمان هم جنگ را هم کام را
دل تنگم از فرزانگی دارم سر دیوانگی
چون مرغ پرّ از قفس دیگر نبیند دسترس
کنون که برگ و نوا نیست باغ و بستان را
گلوی بلبله و راح ارغوانی کبر
ازان فروخته کو هر که سوی نور جمال

پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را
از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را
مایلم من دانهٔ خال تو سیم اندام را
بالب و چشمت نخواهم پسته و بادام را
گرچه بوسد دیگری آن شوخ شیرین کام را
عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را
کاه کین بی هیئت جوزا کند بهرام را
اقتضائی هست آخر علت سرسام را
ایزد اندر نار نیران سوختی ارحام را
چون کشد گرز گران دل بگسلد بهرام را
تا خرد دارد نخارد گرزن ضرغام را

وله ایضا

گر خود دهم بیگانگی هم خاص را هم عام را
ببندم دام از پیش و پس هم دانه را هم دام را

وله ایضا

بدل گل سحر و بلبل خوش الحان را
دلیل شد بشب تیره پور عمران را

سین ساغر بس بود ای ترک ما از روز عید
هر کسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا
سیر بر خوانست مردم را و من از غم
عود اندر عید میسوزند و من نالان چو عود
سرکه بر دستار خوان خلق و هیچون سرکه دوست
لاجرم این عید خاص من که بادا پاید
بانگ یا ارحم بر آید از زمین و آسمان
در دل او نیست کین دشمنان آری بطبع
هر که با وی کینه جوید عقل گوید کاین سفیه
بدر دنیا صدر دین ای کز در ایوانت کنید
جاودان مانی و خوانی هر صباح روز عید

وله ایضا

خواهم جنونی صف شکن آشوب جان مرد و زن
قاآنی از همت کنی دل از دو عالم برکنی

وله ایضا

چو آفتاب می صبح روی ساقی نیست
قرین شکر و عود و شراب و شمع کنید

کو نباشد هفت سین بد آن دو آشام را
من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را
بی دلارامی که بردست از دلم آرام را
بی بتی کز خال هندو ره زند اسلام را
میکند با ما ترش رنگین رخ گلفام را
کرّ و فرّ بشکند بازار عید عام را
هر زمان کان صمصام صولت بر کشد صمصام را
آدمی در دل نگیرد کینهٔ انعام را
کین بنا غازیدی ار آگه بدی انجام را
گفت جان بخشت مصور معنی الهام را
عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را
کاین دو ببرند از میان هم ننگ را هم نام را
آرد بشورش تن بتن هم پخته را هم خام را
یکباره در هم بشکنی هم شیشه را هم جام را
بساز برگ نوای دی و زمستان را
چراغ و شمع چه حاجت بود شبستان را
طیور با برزن و برّه‌های بریان را

عود — چوبی خوشبو که میسوزند و نام سازی که حال بچهار تار بنوازند
جوزا — نام صورتی در آسمان هشتم که پیکریست جوزا
بهرام — نام ستاره مریخ
صمصام — شمشیر برنده
سگالد — اندیشه
ضرغام — شیر است
بلبله — ظرفی که بصورت بلبل سازند
بابزن — سیخ کباب

چو جمع شد همه اسباب عیش موی بموی
عبیر و عود بر آتش منه بگیر و بده
گهی بگاز فرا گیر سیب غبغب را
بگیر زلفش و از روی لعل گیسو کن
ازین دو گوهر جانی نکوتر ار خواهی
زین پس بکار ناید رطل و سبو مرا
من هرچه باده نوش کنم نوش جان شود
خمی بساز از گل صلصال و آب قیض
چو رفت آن حلاوت و تلخی شد آشکار
جان از هزار ساله ره آید نمود کف
عشق غیور کف کند از خشم و گویدش
اکنون ترا کشم که نگوئی بهیچکس
هشتاد تازیانه زنم بر تو وقت هوش
ساقی کنون که قدر من و می شناختی
آلایش دو کونم اگر هست باک نیست
چون سوی شیر رز دو ترا دم که مست
آسوده هست جانم و آلوده پیکرم
گر عکس من در آئینه وهم است زشت
نشنیدی آن کنیز بجا تو خود چه گفت
تا گم شدم ز خود همه عضوم شده است روح
عشق از زبان من صفت خویش میکند
تعویذ روح و حرز تنم مهر مصطفاست
وان اشکهای بحر از چشم دل مرا
حیران کند جمال تو ماه دو هفته را
باید کنون گریست که دل ناکشید غبر
هیچ اقتدت که آئی باز آوری بخلق
طوفان بچشم من نگر از آن و این مپرس

بحلقه آر سر زلف پریشان را
بباد طرهٔ مشکین عنبر افشان را
گهی بمشت ببفشار نار پستان را
بدست دیو منه خاتم سلیمان را

وله ایضا

ساقی بخم می بنشان تا گلو مرا
نهی است بهر تجربه لا تسرفوا مرا
وانگور وار سر ببر اول دراو مرا
آن تلخی که هست حلاوت از او مرا
شادی کنان که آن تن ناپاک کو مرا
من خود همان تنم که تو خواندی عدو مرا
این سر بمهر حکمت راز مگو مرا
ور مستی از العقل شوی باز گو مرا
حوضی ز می بسا ز و در وکن فرو مرا
می آب رحمت است و دهد شست و شو مرا
صد شیر شرزه بسته بهر تار مو مرا
تا زشت زشت بیند و نیکو نکو مرا
با وهم خود قیاس مکن ای عمو مرا
کشتت فلان خر چو ندیدی کدو مرا
گم شو ز خویش ای که کنی جستجو مرا
وصف از وی و ملامت بیهوده گو مرا
تا چاکهای دل شود از وی رفو مرا

وله ایضا

خجلت دهد رخ تو گل نو شکفته را
رسمی نکوست آب زدن باد رفته را
از روی زلف خویش شب و روز رفته را
با دیده اعتبار نباشد شنفته را

شو آستین بتی در کش و زلف و رخش
بار نماند و دختان بوستان را بر
مفتحی نه از آن زلف عنبرین دل را
ببریج جعدش و از روی خوب بیجان

وله ایضا

لخت جگر کباب کنم خون دل شراب
یا می مده مرا ز سبو یا اگر دهی
چندی بهوش آن سر خم را که بگسلد
لبها زند بچوب بلا عشق بر سرم
تا خون او بچشم نبینم که کرده کف
کشتم برای مصلحتی خویش را که عقل
مستت کنم ز باده و می اگنم حرام
کاین عقل جزوی از پی نظم معاش هست
تلخ آیدم بکام بجز باده هرچه هست
در عمر یک نماز شهادت مرا بس است
از بیم عشق لا الم و ترسم که بر جهد
سر بسته جوی آیم و در زیر پای تو
نارژوی راست قامت در آنجه یار
پنهان چو جام خنده زنم گرچه آشکار
از قول دوست وصف خود ار کنم مرنج
طبّال پشت پردهٔ من بکفواره بوست
او رحمة الله هست و همی روز و شب نهان

وله ایضا

دارم چو پادکشته آغوش از آن تهی
بینم بخواب روی تو آری بغیر آب
خاکم بسر که آب دو چشمم بسان باد
سوز دلم زگریه فزون شد عجب مگوی

پر از بنفشه و گل کن کنار و دامان را
درخت قامت گیر و بوزه نخدان را
مفرحی ده ازین لعل شکرین جان را
بروی گنج منه اژدهای پیچان را
برشته کش گهر مدحت جهانبان را
کاین بدعرض ز امر کلوا واشربوا مرا
راهی ز خم می بگشا از سبو مرا
یکباره از حلاوت تن آبرو مرا
تا خیزد از درون نفس مشکبو مرا
ناید طلب کف از طرب ها و هو مرا
نشناسدم ز بس نگرد تو بتو مرا
تا بو که باده پرده کشد پیش رو مرا
محتاط شحنه بسر چارسو مرا
گر عهد عهد دایه بمی داده خو مرا
آیدم که چون علی بود از خون وضو مرا
دل بر سر زبان بدل گفتگو مرا
هرگز نه جوئیم چو به بینی بجو مرا
عکسش نماید از چه نگون هین بگو مرا
چون شیشه خون دل دود اندر گلو مرا
کاین شور و هایهو بود از هایهو مرا
او در خروش و دمدمه روبرو مرا
خواند بگوش آیت لا تقنطوا مرا
قاآنیا شود سبب آبرو مرا
تا در بغل کشم چو تو ماهی دو هفته را
ناید بخواب تشنه تا کام خفته را
گرمی فزود آتش عشق نهفته را
کالبست چاره خانهٔ آتش گرفته را

صلصال — گل خشک
محتاط — احتیاط کننده
شرزه — خشمناک
نارژو — درخت صنوبر
قواره — آنچه از گریبان جامه بصورت نیم دایره ببرند و عجمیان جامه دار را دایره گویند

بنگر بدان دو زاغ که چون بلبلان باغ
قاآنیا شه از سخن آبدار خویش
ضحاک وار کشته بسی بی گناه را
مقصد ذقن نمودمش از زلف عنبرین
حیران شدم که برابروی چون بهشت
صوفی نشد ریاضت چل ساله سود مند
هر روز و شب بیاد جمال جمیل تو
دارم دلی گرفته و مشکل که شاه عشق
شاهی که خاک درگه گردون اساس او
آن خوبروی است که یکباغ گل و نسرین است
لمس آنجا که لب است گریزد شکر
چون خرامی تو خلایق همه گویند بهم
حور گویند نزاید بچه باور نکنم
گفتم اول چو کبوتر کنمش زود شکار
که بود آن ترک خون آشام سرمست
درآمد سرخوش و افتادم از پای
فغان جای نفس از سینه برخاست
نه چشم از نیش تیرش میتوان دوخت
بکام دشمنان از دوست ببرید
عزیز آن جان که از عشقش شود خوار
هِل تا سر نهم بر خاک تسلیم
بیار و عهد صاحب اختیار است
چه غم زبی کلهی کاسمان کلاه من است
براه عشق بنام سزا ارادت دوست
بروز حشر که اعمال خویش عرضه دهند
قلندرانه گنه میکنم ندارم باک
مرا بحالت مستی نگر که تا بینی

در زیر پر گرفته گل نوشکفته را
بر خاک ریخت آب سخنهای گفته را

وان طبله طبله عود که چون حلقه حلقه دود
در بیست تا ز غیرت الماس فکر شاه

وله ایضا

چشمم ندید در شب تاریک ماه را
از ابلهی گناه شمارد نگاه را
یکدم بیا و میکده کن خانقاه را
نظاره میکنم رخ خورشید و ماه را
در این فضای تنگ زند بارگاه را

هوش از سرم بچابکی آن شوخ کج کلاه
می خوردنم بمجلس جانان گناه نیست
کو باده دو ساله و ماه دو هفته را
در گیسوی سیاه تو دلها چو شبروان
وقتست کز تطاول آن چشم فتنه جوی

حرف التاء — وله ایضا

دانه خالست که کنج رخ مه رو من است
لعلش آید شکر از بسکه لبت شیرین است
آن بهشتی که خدا وعده نمود این است
کیست آن مه نه اگر بچه حور العین است
دیدم آخر که کبوتر منم او شاهین است

شادئی را که غمی هست ز پی شادی نیست
عاشقان خسته مژگان دو چشم سیه اند
بت من چین بجبین دارد و حیرانم از این
ای که گوئی که ترا دینی و آئینی نیست
ای که گفتی که چرا دین بنکویان دادی

وله ایضا

برون شد مست و بیرون رفتم از دست
جنون جای خرد در مغز بنشست
نه هیچ از پیش تیرش میتوان جست
بر غم یار با اغیار پیوست
بلند آن سر که در راهش شود پست
که چون ماهی اسیرم کرده در شست

سپر بر پشت و تیغ کینه در مشت
نه تیرش هست تیری کش توان جست
وفا و مهر در جان و دلش نیست
هلاک آن تن که بی یاد رخش زیست
ندیدم تا ندیدم چشم مستش
برون نه یکقدم قاآنی از خویش

وله ایضا

زمین بساط و در و دشت بارگاه من است
که عشق مملکت و دوست پادشاه من است
سواد زلف بتان نامه سیاه من است
از آنکه رحمت حق عاشق گناه من است
جهان و هر چه در و هست دستگاه من است

گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم
زنند طعنه که اندر جهان پناهت نیست
بمستی از لبت بوسه طلب کردم
برندی این هنرم بس که عیب کس نکنم
دمیکه مست زنم تکیه بر برابر دوست

بر سر کشیده چتر سیه تارفته را
سوراخ گشته است جگر در سفته را
بر دوش تا فکنده دو مار سیاه را
برد آنچنانکه دزد شب از سر کلاه را
آسوده در بهشت چه داند گناه را
تا شب بعیش روز کنم سال و ماه را
گم کرده اند در شب تاریک راه را
اکه کنیم لشکر عباس شاه را
تاج زراست تارک خورشید و ماه را
شادمان حالم از آنم که دلم غمگین است
زخم القوم نه از تیغ نه از زوبین است
که بود چین بصنم یا که صنم در چین است
عاشقی دین من و مهر بتان آئین است
اولین تحفه عشاق بخوبان این است
که جانم برد و خونم خورد و دل خست
کمان در دست و تیر فتنه در شست
نه زخمش هست زخمی کش توان بست
جفا و جور در آب و گلش هست
اسیر آن دل که از دام غمش رست
که وقتی آدمی بی می شود مست
که از قید دو عالم میتوان رست
بباید باده خورد و توبه بشکست
نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه من است
بجان دوست همان نیستی پناه من است
لب پیاله در این جرم عذرخواه من است
کس ار ز من نپذیرد خدا گواه من است
هزار راز نهانی بهر نگاه من است

طبله: حقه مانندی که عطاران دارو و ادویه دران نگاه دارند
تفته: افروخته
تارک: فرق سر
زوبین: تبرزین یا نیزه کوچک
جنون: دیوانگی است

چگونه ترک کنم باده را بشام و سحر
مرا که تکیه بر ایام نیست قاآنی
دامن وصل تو گر افتد بدست
شوق رخت پرده عقلم درید
ای دلم از یاد دهان تو تنگ
مهر تو در تن عوض جان خزید
یار پریرو چو کمان کرد پشت
جور ز صیاد جفا جو بود
وز مدد داد گر ملک جم
دوش نه مدی خلوتی خوش خالی از اغیار داشت
حور القدوس القدوس آن نیاز سر داشت
لب همی سود و بر هم آری آنرا این سر داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
چه شیرین گفت خسرو این عبارت
سرم را در ره وصل تو دادم
مرا تهدید کشتن چون کند دوست
که دارد فرصت خونخواری تو
مجو در گریه قاآنی صبوری
ز ما صد جان و زان لب یکعبارت
بخون دل بسازم از غم دوست
از آن ترو بتو چشم کس نه بیند
پس از قتل پدر شیرویه دانست
تبه شد حال دل قاآنی از اشک
بچشم من همه آفاق پر کاهی نیست
بغیر رزق مقدر که میخورم شب و روز
ودای عالمم جانم حواله گاهی هست
نصیحتی گفت هرگز از بلا مگریز

گر آن دعای شب و ورد صبحگاه من است
ولای خواجه ایام تکیه گاه من است
پای بدامن کشم از هر چه هست
سنگ غمت شیشه صبرم شکست
ای سرم از ساغر شوق تو مست
عشق تو در بر بدل دل نشست
ناوک تدبیر برون شد ز شست
ماهی بیچاره چه نالی ز شست

هزار مرتبه بر ترتم گذشت و نگفت
امیر کشور جم صاحب اختیار عجم

وله ایضا

عشق تو ام چشم درایت بدوخت
رنگ رخت آب برویم سترد
چون تو گلی را سرو جان باغبان
باز نگردیم ز حرف نخست
پای مرا بست و خود آزاد زیست
دام تو شد نام تو قاآنیا

کاین بلاکش افتاده خاک راه من است
که در شداید ایام دادخواه من است
مهر تو ام دست کفایت ببست
مشک خطت ریش درونم بخست
چون تو بتی را دو جهان بت پرست
دست نداریم ز عهد الست
کرد مرا صید و خود از قید جست
باید از این نام و از این دام جست
ساغر می داد نباید ز دست
ذکر استغفار و آن الحان موسیقار داشت
کاین شغب بسیار و آن دیگر شبق بسیار داشت
کانچنان دلکش نوائی زخمه مزمار داشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت
که نبود وصل شیرین بی مرارت
که مرگ آمد ندیدم از حقارت
که میترسم بسوزی از حرارت
سپه را حکم فرمودی بغارت
که نتوان کرد در دریا عمارت
که بیرحم اند ترکان وقت غارت
تنم را زان نمیسوزد حرارت
که غم جانم نه بیند از حقارت
بفرما زان دو ابرو یک اشارت
ز جوش سیل ویران شد عمارت
مرا از آن چه که در شهر جایگاهی نیست
خدای غیب بود حاضر ار گواهی نیست
که زلف و خال نکویان کم از سیاهی نیست
محقق است که بیجا صیت کیاهی نیست

وله ایضا

حورش از فردوس غلمانش ز جنت عار داشت
الصبوح و الصبوح اوراد در سحار داشت
کاین لب شنگرف و آن پشت لب زنگار داشت
گفت مارا جلوه معشوقه در اینکار داشت

شاهد خوشتر ز غلمان نه آنکه غلمان در بهشت
اندر افتادند حالی آن دو سیمین تن بهم
نغمهای آوخ آوخ خواست زان حور را
الغرض ما آب غلمان چشمه سار حور را

وله ایضا

که بی سرمایه صعب افتد تجارت
بعمر جاودان بخشد بشارت
که صد تن میکشی از یک اشارت

سزد گر زنده جاوید مانم
برون نه از دل سوزان من پای
بزلف و خال و خط بردی دلم را

وله ایضا

ز ما صد دل و ز آنه یک اشارت
قناعت کرد باید در تجارت
که نبود میتو در چشم بصارت
که شیرین دست ندهد بمرارت

دلا از چشم خونخوارش حذر کن
چو سنگ سخت آتش در درون است
بشادی بگذرانم بعد از این عمر
اگر از قاب قوسینت بپرسند

وله ایضا

سرم خوش است بحمد الله ار کلاهی نیست
مرا ز ملک جهان بهره جز نگاهی نیست
کرم ز عامل دیوان حواله گاهی نیست
که از بلا بجهان امن تر پناهی نیست

فضای ملک خداوند جایگاه من است
هر آنچه میرسد از غیب ملهمم بحضور
حصار عقل مسخر کنم بهمت عشق
بگرد صحبت هر دل بگرد و نکته بگیر

ولا: دوستی
شست: قلاب ماهی گیران که بآن ماهی گیرند و هم دامی
موسیقار: نام مرغی است که منقاری دراز دارد و بر منقارش چند سوراخ است
شغب: شور و شغب و فریاد
شبق: شهوت
مزمار: نی که نوازند
مرارت: تلخی

قرابی باطنی دوست تا چه فرماید
نه آزار دوست هر آنچه آدمی می بیند
یگانه بار خدایا منم دوگانه پرست
نماند جز دل وحشی اثر ز قاآنی
دل دیوانه که خود را بسر زلف تو بسته است
بامیدی که شبی سر زده مهمان من آئی
گفتم از دست تو روزی نهم سر به بیابان
گرد آن دانه خال تو سیه موی تو دام است
زنده جاوید کیست کشته شمشیر دوست
دیده عزیزم ولی یار چو گیرد کمان
در همه عالم دلی بسته نه بینی ز بند
قوت من باده قوتم یار است
عیش آدم بود بقوت و قوت
ای که گفتی مبین بصورت خوب
چشم اگر ننگرد بصورت خوب
چشم یار ار چه هست خواب آلود
خود کشم رنج و خود کنم شکوه
گر عبادت بمردم آزار نیست
نفس بیدار گفت دارد شیخ
یار کی مرا رند و بذله گو شوخ و دلبر خوب و سرکش
نقش بند روح گوئی از نخست صورت لبش تا کشید [illegible]
نیش از آنکه خطر و بدش زد [illegible]
موی عارضم داشت از رنگ قیر در فراق او شد ز رنگ شیر
خویش دیده بهانه تا سرخ مل که کنار رود که فراز
چون بلکه مرا گفت کی جیب [illegible]
دل هر جائی من آفت جان و تن است
از سر زلف بتان نتوان کردن فرق

که در مخالفت ظاهر اشتباهی نیست از دوست اینهمه بیداد داد خواهی نیست تو آگهی که بغیر از توام گواهی نیست	باختیار نخواهد کسی که زشت شود میان ما و تو ره ای رفیق بسیار است دری که بسته نگردد رهی که کم نشود

ولہ ایضا

کس را به او دست نیارد که بزلف بسته است چشم براه و سخن بر لب و جان بکف دست است دست در زلف تو دو گفت که پای بسته است دل شناسد که تنی هرگز از این دام نجسته است	چکند طالب حشمت که ز جان دست نشوید من وصل تو خیالیست که صورت نپذیرد حاش لله که رهائی دلم از زلف تو بیند دل قاآنی از اینسان که بزلف تو گریزد

ولہ ایضا

دیده سپر بایدم گر دبر تیر دوست صید گر اینسان بود زلف گره گیر دوست	پای بمیدان عشق گر بنهی بنگری گردن تسلیم پیش آور قاآنیا

ولہ ایضا

قوت و قوت نیست مردار است صورت خوب محض دیدار است پیسه بر روی آدمی عار است اندرو هر چه فتنه بیدار است درد عشق ای رفیق بسیار است زان عبادت خدای بیزار است نه چنانست نقش بیدار است	هر ولایت که خوبروئی هست گوش اگر نشنود حکایت یار دل بمستی ربود نرگس دوست دستم ای همسفر ز دست برآر بر من مست چند طعنه زنی من نه دریا روم تو از خشکی موشکافست طبع قاآنی

ولہ ایضا

لعل یار از خضر رشته پس خود دل با شکر سر [illegible] وینک از رخش بر زد اموی تا از خطم عیب سر [illegible] در جوانیم عمر گشت پیر چه دهر پیچید که چرخ [illegible] که بزیر سرو که بپای گل که بصحن باغ که بطرف [illegible] پس از این عمر اگر نصیب [illegible]	در قمار عشق از من آن پسر برد عقل و دین و جسم و جان چون خطش دمید خاطرم فسرد کان صفای حسن [illegible] خواهم از خدا در همه جهان یک نفس زمین [illegible] مرد چون شناخت مغز را ز پوست هر چه بنگرد [illegible] زین عاید بیت مجد و جاه بنده [illegible]

ولہ ایضا

در تن سیره تن بسکه شکنج و شکن است	حاصل و قسم از آن نیست بجز رنج و بلا

چو زشت در نگری زشت را گناهی نیست
میان عاشق و معشوق هیچ راهی نیست
بغیر ملک تو در ملک پادشاهی نیست
چو نیک در نگری غیر اشک و آهی نیست
بوی خون آید از آن مست که شمشیر بدست است
گر ترا پایه بلند است و مرا طالع پست است
که دلم ماهی بسمل بود و زلف تو شست است
چون بر آشفته یکی رومی هندو بپرست است
دل که مرا در بر است به که بزنجیر دوست
مردم آزاده را رشک نخجیر دوست
ور به سر و جان میرود در سر تقدیر دوست
و آدمی را همین دو در کار است
هر که جز او ست نقش دیوار است
بر بنا گوش مردمان بار است
بخدا مست نیست هشیار است
که مرا پای دل گرفتار است
آخر ای زاهد این چه آزار است
بسوی کعبه راه بسیار است
از چنین طبع جای زنهار است
طره اش عبیر پیکرش حریر عارضش بهار طلعتش بهشت
هوش و صبر و تاب مال و سیم و زر قول لوطیان [illegible]
نکهت رخش تا غرور برد غنچه از لبش داغ بر دل [illegible]
تا بکام دل می خورم در آن بحر بیکرانی نگار [illegible]
هر کجا رود ملک ملک او ست خواه در حرم خواه در کنشت
ملک را شرف خلق را پناه هم ملک لقا هم ملک سرشت
آتش عمر خود و برق تن و جان من است
نه دلش این بحقیقت که بلا و فتن است

۱ نخجیر — معنی گوزن و مطلق شکار وحشی را نیز گویند
۲ پیسه — هر چیز دو رنگ
۳ مل — شراب
۴ لغز — [illegible]

دیده آزادی خود را بگرفتاری خویش
گاه با اثر در زلفت چو بهنش مدار
گاه چون قمری بر سرو قدی نغمه سرا است
هر کجا روی بتی بیند در سجده او
سال و مه عشق بتان ورزد و رنجه نشود
روز اگر شام کند بی رخ یوسف چهری
غیر ناکامی و بدنامی ازین عشق نزاد
دل بخشم آید و بخروشد و راند بجواب
حاصل هستی ما مستی عشق آمد و او
حکما متفق استند که خلق از پی عشق
ز آتش عشق نه بگدازد تا هیکل جسم
متفاوت بود این عشق بذات و جود
پرتو عشق بود یکسره از تابش مهر
اگر از خوردن می لعل لبت رنگین است
حور در سایه طوبی اگرش جاست ترا
دیده تا دیده ترا گفت زهی سر بلند
این مرا بس که ز وصل صنمی لاله عذار
هجر شمشادش تیمار دل بیمار است
خسرو راد ابو السیف که نوک قلمش
آه من از زلف چون گره بگشاید
فکر دگر کن دلا که طره محمود
دل بچه خو گیرد از غمش لستاند
صبح وصالش چو روز کار چرا بست
رنگ زدائی ز روی آینه تا کی
مادر دوران عقیم شد که پس از تو
تا دل قاآنی از زمانه ترا خواست
گیتی شیرین لبی ندیده چو محمود

زین سبب عشق بگویانش شعار او فن است بیژن آسا گهی افتاده بچاه ذقن است گاه دهقان و به پیرایش باغ سمن است قد دوتا کرده چو در سجده بت برهمن است عیش او ما را ز رنج و گداز و محن است خلوت سینه بر او ساحت بیت الحزن است ابله آنکش سر فانی شدن خویشتن است حبذا رای حکیمی که بدینسان حسن است منعم از عشق غرا گوید کاین فطن است خلق گشتند و درین کس را کی لا و لن است کی بر افلاک شود جان که ترا در بدن است ورنه پیدا ز کجا فرق لجین از لجن است هان و هان بشمر تا شمع که اندر لگن است	در ره غمزه مهرویان از تیر نگاه هر کجا صارم ابروئی آنجا سپر است که چو بیند صنمی گلرخ و سیمین اندام در پرستیدن بت رویان از بس مولع در ره دانش و دین کاهل و خیره او زبون هر چه گویمش دلا توبه کن و عشق مورز فهم کردار و خرد پیشه کن و دانش جوی باد بر حکمت نفرین اگر این است حکیم ای حکیم خرد اندوز سگتاز که من عشق اگر می نبود نفس مهذب نشود بی ریاضت نشود جان تو با فر و بها متفاوت شد از آنروی مقامات کمال فهم این نکته نیارد همه کس کرد مگر

ولہ ایضا

طوبی قد تو در سایه حور العین است راستی گوریه آن دیده که کو بین است شب و روز و مه و سال همه دین فرور است وصل بنشینش تسکین دل مسکین است بصفت چون نفس باد صبا مشکین است	چهره من نه سپهر است چرا همچو سپهر بسرت گر سر من هست تو با لین سوده هر کجا قامت او تا نگذری شمشاد است حاصل عمر گرانمایه همین بس که مرا شاه آزاده محمد شه کاندر صف جنگ

حرف الدال

ولہ ایضا

با همه بند دگر گره نگشاید جان بچه کار آید ار لبش نرباید تنگ عزیزش شمار اگر چه نیاید آئینه رو بین که زنگ غم بزداید زشت بود گرچه آفتاب برآید حور گر آید برش بدو ننگراید	لعل شکر بار او شبی که ببوسم هر که لب لعل او نمود بانگشت ای که بت ده داری و بت ساده ای بت عبدالعظیمی از ستم تو گر همه خوبان بزلف غالیه سایند ور در زبانش ثنای لست و زمانش

ولہ ایضا

راست مانند مرغیست که بر بابزن است
هر کجا ناوک مژگانی آنجا مجن است
عندلیب آسا بر شاخ گلش نغمه زن است
راست پنداری آن بت صنم این بت شمن است
لیک در کار هوس خیره تر از اهرمن است
که سرانجام هوس سخره مردم شدن است
کانکه عقل و خردش نی بسفه مفتتن است
که حکیما نرا آماده بهر سخن است
عشق میبازم و این قاعده رسمی کهن است
عشق زینهار بکمالات روا از رسن است
شمع را فر و بها لیک ز گردن زدن است
که بمقدار نظر هر که خبیر از سخن است
خواجه عصر که در عشق دلش ممتحن است
پس سبب چیست که می تلخ و لبش شیرین است
هر شب از اشک روان جلوه گر پروین است
سر و پا سوخته را کی هوس بالین است
هر کجا طلعت او تا نگری نسرین است
مدح دارای جهان از دل و جان آئین است
مژه در چشم عدو از سخطش زوبین است
بر دل پر عقده عقده ها بفزاید
از دهنم صبح طعم نیشکر آید
تا لب کو ریشت دست بخاید
دیگرت از هست و نیست هیچ نباید
ترسم عبدالعظیم شرم نماید
غالیه خود را همی بزلف تو ساید
گر بسر آید جز این سخن نسزاید
خاصه در آن دم که میر را بستاید

۱ بابزن — سیخ کباب
۲ مجن — سپر
۳ مولع — حریص
۴ شمن — بت پرست
۵ حبذا — کلمه تحسین است در مقام مرحبا استعمال میشود
۶ بها — روشنی
۷ لجین — سیم
۸ تیمار — رنج و محنت
۹ سخط — غضب و خشم
۱۰ زوبین — حربه ایست مانند تبرزین یا نیزه کوچک

طالع مسعود چیست طلعت محمود / شکر که تنها مراست طالع مسعود
چند دهی زاهدا بخلد فریبم / طلعت محمود به ز جنت موعود
ما بتو مستظهریم از همه عالم / نزد تو مقبول به که از همه مردود
روی تو مسجود هست و زلف تو ساجد / ای سرو جانم فدای ساجد و مسجود
ور شکر لعل لبت چاشنی قند / در شکن زلف تست رایحهٔ عود
لعل تو نایب مناب مهر سلیمان / زلف تو قایم مقام جوشن داود
از همه عالم مراست کوی تو قبله / وز همه گیتی مراست روی تو مقصود
در گل رویت صفای جنت شداد / در سر زلفت هوای نخوت[1] نمرود
دوش نه محمود حمد میر شنیدم / ای سر و جانم فدای حامد و محمود

وله ایضاً

نگار سرو قد من چو عزم باغ کند / چو برگ لاله دل باغ پر ز داغ کند
بباغ میرود امروز نی غلط گفتم / که هر کجا بخرامد ز چهره باغ کند
پر از بنفشه شود راغ از دو گیسویش / اگر بفصل زمستان گذر براغ[2] کند
ز دلربائی چشمش شراب مست شود / در آن زمان که می از شیشه در ایاغ[3] کند
چو زلف خود بمشامم بهشت ندماند / که طبله طبله مرا مشک در دماغ کند
جز او که زلف برخ حلقه کرده نشنیدم / کلاه باز کس از شهپر کلاغ کند
فراغ نیست مرا از فراق او آری / اسیر عشق بتان ترک هر فراغ[4] کند
مگر که مسکن دلهاست زلف مشکینش / که هر کسی دل خود در آن سراغ کند
ز جان ثناگر زلفین اوست قاآنی / تو عندلیب نگه کن که مدح زاغ کند

وله ایضاً

دل تو خاره[5] و جسمت حریر را ماند / رخت ستاره و زلفت عبیر را ماند
رخم چو زلف تو پرچین شده است از آن / که موی یار جوان روی پیر را ماند
چنین که روی تو در شام زلف جلوه کند / مسلم است که ماه منیر را ماند
بدین صفت که سر افکنده زلف مشکینش / ستاده پیش توانگر[6] فقیر را ماند
تو شاه لشکر حسنی و سینه و دل تن / ببارگاه تو طبل و نفیر را ماند
چنان ز دست غمت صید دل اخلاص شده / که مژه های تو یک جعبه تیر را ماند
سریر عاج که گویند داشت خسرو هند / سرین سیمبران آن سریر را ماند
ز خندهٔ گل و از رقص سرو معلوم است / که باد صبح به بستان بشیر را ماند
ز بس در آن تن نازک فرو رود انگشت / کمان بری که سراپا خمیر را ماند
لطیفه های وی از بس که چرب و شیرین است / اگر غلط نکنم شهد و شیر را ماند

وله ایضاً

هر جا حکایت از صنمی دلربا رود / از هر زبان بر او همه مدح و ثنا رود
در مسجدی که ساده رخی میکند نماز / صد دست بر فلک ز برای دعا رود
سر پیش چشم من بحقیقت عزیز نیست / الا دمی که بر سر مهر و وفا رود
این پنج روز عمر گرامی عزیز دار / با دوستان بهل که بصدق و صفا رود
چون کس خبر ندارد از اسرار عالم غیب / حیف است از آن نفس که بیچون و چرا رود
روئی گشاده دار و لبی بسته تا ز در / بیگانه آید ار بدرون آشنا رود
تیرم بزن بکش که خطا نیست مر کشت / مرگ من آندم است که تیرت خطا رود
بر صورتت نگر در و دیوار عاشق اند / کز هر کجا روم همه ذکر شما رود
بر گنج طلعت تو اگر بنگرد گدا / چون از مقابل تو رود پادشا رود
از دیده‌ام نمیرود آن ساق سیمگون / مشکل خیال سیم ز یاد گدا رود
زلفت چو مانکون پریشان و درهم است / آشفته روز آنکه ترا در قفا رود
خوابم ز چشم رفت و دل از دست و جان ز کف / بر من ز یک نیامدنت تا چها رود
دور از تو شخص من بر کاهی فزون نبود / وآنهم بباد رفت کنون تا کجا رود
مشتاق روی دوست نخواهد بغیر دوست / کان مدعیست کش سخن از مدعا رود
گر خاک پارس شد همه دریا عجب مدار / زین آبهای شور که از چشم ما رود

وله ایضاً

[illegible] دوستان نه کم از بیش و کم نماند / روزم سیاه گشت و برم سایه هم نماند
چون صبح از آن سبب نفس سرد میکشم / کان صبح چهره چون نفس صبحدم نماند
با من ستم نمیکند از یار من رواست / چندان ستم نمود که دیگر ستم نماند
گوئی چرا دلت نشد از هجر من غمین / آنقدر تنگ شد که در او جای غم نماند
چون ابر در فراق تو از بس گریستم / در چشم من چو چشمهٔ خورشید نم نماند
می ده که وقت آمدن و رفتن از جهان / کس محتشم نیامد و کس محتشم نماند
ای خواجه عمر جام سفالین دراز باد / کو مهر باده هست اگر جام جم نماند

۱ نخوت: تکبر و خودبینی
۲ راغ: صحرا و سبزه زار
۳ ایاغ: پیاله
۴ فراغ: آسایش
۵ خاره: سنگ سخت
۶ توانگر: مالدار

قاآنیا دل تو حرم خانهٔ خداست / منت خدای را که بتی در حرم نماند

وله ایضاً

لحن اسمعیل آشوبی که در دستان کند / کافرم چنگیز اگر با جیش[1] ترکستان کند
خود بود هشیار و چشمش مست میخواهد بکر / صید هشیاران و مستان هر دو زین دستان[2] کند
کودکی شیرین زبانست او که لحن دلکشش / دایهٔ عیش و طرب را شیر در پستان کند
لالهٔ روی نکویش لال سازد عقل را / پس بهر معنی که خواهی بزم را گلستان کند
در پس دف[3] چون نهان سازد رخ رخشان چو خور / ماه را ماند که جا در کفهٔ میزان کند
گر چه میخواهد که حسن خود بپوشاند ولی / حسن او پیداتر است از آنکه او پنهان کند
اینکه میگویند اسمعیل قربان شد خطاست / کو ست اسمعیل و مردم را همی قربان کند
اینکه میگویند یوسف شد بزندان منکرم / او اگر یوسف دل خلق از چه در زندان کند

وله ایضاً

مرا شوخیست شیرین لب که رنگ نیشکر دارد / جمال مهر و حسن حور و خوبی قمر دارد
محلق[4] مشک تبت را بر گل یاسمن سازد / معلق ماه نخشب[5] را ببر و کاشمر دارد
برنگ نیشکر ماند رخش لیکن عجب دارم / که لعل دلفریبش از چه طعم نیشکر دارد
مگر اکسیر طناز است حسن عالم افروزش / که از تاثیر آن اکسیر رویش رنگ زر دارد
همیگویند صندل درد سر را میکند زایل / چه شد کان چهر صندل گون مرا با درد سر دارد
نه آخر جوهری گوید که مروارید خشخاش را / بزردی چون گراید رنگ قیمت بیشتر دارد

وله ایضاً

چو لنست که اسمعیل هر که بخروش آید / هشیار رود از هوش بیهوش بهوش آید
سرتا بقدم مردم از وجد برقص آیند / آواز دل آویزش هر گه که بگوش آید
از نغمهٔ لب نوشش صد نیش زند بر دل / من بندهٔ این خشمم کز آن لب نوش آید
از پای نشیند غم چون او بطرب خیزد / خاموش شود بلبل چون او بخروش آید
زلفش چو شب دیبا گو ماه و بلند افتد / که تا بکمر ریزد که تا سر دوش آید
ماه ار نگرد رویش از شرم بزیر افتد / خام ار شنود صوتش از شوق بجوش آید
گوئی که امیر امروز باشد نبی مرسل / کز لحن ویش در گوش آواز سروش[6] آید
آن شاهد گویا را کس وصف نمیداند / قاآنی ازین گفتار آن به که خموش آید

وله ایضاً

ای رفیقان امشب اسمعیل غوغا می کند / چنگ را ز آواز شور انگیز رسوا میکند
آسمان امشب ز حیرانی سراپا گشته چشم / صنع حق را در وجود او تماشا میکند
راه گوش عاشقان از لحن دلکش میزند / صید چشم ناظران از روی زیبا میکند
نغمهٔ شیرین او گوئی غذای روح ماست / گر لطافت در دل و مغز و جگر جا میکند
حلق داود است گوئی در گلویش تعبیه / زان مزامیرش[7] اثر در سنگ خارا میکند
چشم در خمیازه می افتد ز شوق روی او / خاصه آندم کز پی خواندن دهن وا میکند
سخت میترسد ز تنهائی دلش گردد ملول / زان سبب در کشتن عاشق مدارا میکند
گرد او آشفتگان جمعند گوئی ساحر است / گر نبات النعش ترکیب ثریا میکند
چون لب ساغر لب شیرین شور انگیز او / بسکه جان بخش است بوسیدن تقاضا میکند
شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر گو مباش / کار آن پنج را او خود به تنها میکند
وقت خواندن گر لب شیرین او بیند مگس / بر لب او می نشیند ترک حلوا میکند
بسکه سرتاپای شیرین است اگر آید بباغ / باغبان او را خیال نخل خرما میکند
گر فلاطون الهی آید از یونان بفارس / او به یک لحن عراقش مست و شیدا میکند
گر بدانم در بهشتم اینچنین غلمان دهند / خاطرم پیش از اجل مردن تمنا میکند
هر کجا آواز شور انگیز او گردد بلند / شادی از دنیا و عقبی رو بدانجا میکند
در وجودش از هجوم حسن هر سو محشر است / با چنین زیبائی از محشر چه پروا میکند
گر خردمندی بکاود تا قیامت زلف او / زیر هر چینش دلی دیوانه پیدا میکند
هر که از اهل وطن روزی صدای او شنید / روز دیگر چون مسافر سر بصحرا میکند
وین عجبتر گر مسافر بیندش در ملک پارس / از وطن دل میکند در فارس ماوا میکند
سر بدوش همنشینان چون نهد وقت سرود / ماه را ماند که جا در برج جوزا میکند
بار منت مینهد بر دوش یاران زان سبب / وقت خواندن تکیه بر دوش احبا میکند
سینهٔ او چون بدرد آید بدرد آید دلم / گر اجابت رو چرا سوی اطبا میکند
روز مردم تیره خواهد ور نه چشمش تار نیست / سرمه در چشم سیاه خود بعمدا میکند
هیچ کحالی ندیدم بهتر از رخسار او / زانکه چشمش هر کجا کوریست بینا میکند
دل بمستی گشت از دستم بعیاری نبود / هر چه میگویم بده امروز و فردا میکند
توشهٔ جان بخشش و چشم جانستانش نفس / کار عزرائیل و اعجاز مسیحا میکند
زان خدای عاشقان دارد لقب کز چشم و لب / میکشد هر لحظه خلقی را و احیا میکند

۱ جیش: لشکر
۲ دستان: مکر و فریب و پرده و الحان
۳ دف: دایره که نوازند
۴ محلق: حلقه زده
۵ ماه نخشب: ماهی است که ابن مقنع حکیم بشعبده از چاه بیرون آورد چون آنجا در نخشب بود بماه نخشب مشهور شد
۶ سروش: فرشته
۷ مزامیر: جمع مزمار است یعنی نی که نوازند و نام کتابی است از تالیفات داود مشتمل بر فصول متعدده و هر فصلی را مزمور خوانند و آن کتاب تمام در مناجات است که آنحضرت بلحن خوش میخواند باین لحاظ مزامیر جمع مزمار است

ازجمال او شرف دارد زمین بر آسمان
جوشن داود در دیدست کاین موج نیست
بس عجب دارم که زلف او چرا دیوانه است
غم عشق تو آزادم ز غمهای دگر دارد
شبی گفتم ز شیرینی دهانت طعم جان دارد
مرا کز عشق میسوزم ز دوزخ چند ترسانی
دل شکسته من آهش اثر دارد
مراست خانه بیابان و دل ز خون دریا
بچشم سرمه کشد یارب این بلای سیاه
چنین که زلف تو زنار سر فکنده بدوش
شب دوشین که مرا لب بلب نوشین بود
گاه لب بر لب جانانه و گه بر لب جام
شوق آنماه روان از مژه ام پروین داشت
گاه در دامن و آغوش من آن خرمن گل
سخن از بوسه آن لعل لب نوش افتاد
گشت یکسان شب و روزم که ترا از رخ و زلف
مر مرا هیچ بشیرینی دشنام تو نیست
پیرهن چاک زنم دمبدم از غم چه کنم
مست و بیخود سرو ناز من بصحرا میرود
گاه می افتد ز مستی گاه میخیزد ز جا
او بصحرا میرود و ز رشک خاک راه او
من هم از دنبال او افتان و خیزان میروم
بسکه هر عضوش به است از عضو دیگر چشم من
مردم این شهر شاهد باز و امرد خواره اند
خواهمش دامن بگیرم تا دهد بوسی بمن
خلق را قصه حسن پری از یاد رود
هر کجا گز رخ و بالای تو گویند سخن

حسن او گوئی جهان را زیر و بالا میکند — کو نشیند ترش و گوید تلخ و گردد تند و تیز
با وجود اینکه از دزدی تبرا میکند — ماه را در مشک پنهان کرده کاین زیبی نیست
با وجود آنکه عقل و هوش یغما میکند — در جمال اوست قاآنی چنین شیرین زبان

ولها ایضا

بگفت ار بوسیش بینی حلاوت بیش از آن دارد — مرا دارد بلای عشقت از رنج جهان ایمن

ولها ایضا

دعا کنم که خدایش شکسته تر دارد — ز سیم اشک و ز زر چهره ام توان دانست
تو عشق بین که مرا میر بحر و بر دارد — دلم ز زلف تو آهی کشید و جانم سوخت
ز بهر مردم مسکین چه در نظر دارد — بدین امید دلم در رهت بخاک افتاد
محقق است که بس فتنه زیر سر دارد — سخن ز سنبل و نرگس مگوی قاآنی

ولها ایضا

تا دم صبح مرا کار شب دوش این بود — نو عروسیست جهیزش همه شادی و نشاط
کار چشمم همه شب با مه و با پروین بود — کس نداند که چه دیدم من از آن گردش چشم
گاه در گردنم آن سلسله مشکین بود — ریخت خونم بجفا یار و خوشم قاآنی

ولها ایضا

صبح با شام سیه باز هم آغوش افتاد — آنچنان در رخ دلدور تو حیران ماندم
نوش جانست هر آن نیش که با نیش افتاد — شاه حسنت بجفا شیوه ضحاک گرفت
که مرا کار بدان سرو قبا پوش افتاد — با همه زهد که قاآنی ناموس ورزد

ولها ایضا

تا دگر زین فتنش یارب چه بر ما میرود — کز تکبر میفروشد که تواضع میکند
در دو چشم ما ز اشک شور دریا میرود — هم لب جانبخش دارد هم جمال دلفریب
هر کجا خورشید باشد سایه آنجا میرود — چون دو زلف خود اگر صد فتنه بنشیند
در سراپای وجودش زیر و بالا میرود — زلفش آشفته ز مستی رخ شگفته از شراب
در چنین شهری چرا او مست و تنها میرود — هر کجا رو بنماید میبرد یک شهر دل

ولها ایضا

هر کجا ذکری از آن شوخ پریزاد رود — هر شکایت که مرا از تو بود در دل تنگ
ظلم باشد که حدیث از گل و شمشاد رود — وقت آنست که تا سنبله چرخ مرا

شوربخت است آنکه با شیرین معادا میکند
ور کسی گوید که این ماه است حاشا میکند
جلوه آئینه طوطی را شکرخا میکند
بدان غم کرده شادم خدایت شاد دارد
بفضل خویش ایزد آن بلا را در امان دارد
کسی از مرگ میترسد که در دل خوف جان دارد
که شهر عشق گدایان معتبر دارد
درست شد که بشب آه دل اثر دارد
که خم شود سر زلفت ز خاک بر دارد
که زلف و چشم بتان حالتی دگر دارد
شب که از عمر شمردیم شب دوشین بود
دختر رز نتوان گفت گران کابین بود
بلکه آن صعوه که در صید که شاهین بود
که مرا کامی اگر بود بعالم این بود
بمیان باز دگر خون سیاوش افتاد
که مرا کعبه و بتخانه فراموش افتاد
افعی زلف تو جست تا بسر دوش افتاد
عاقبت در سر خم می ز دو مدهوش افتاد
با چنین مستی نگه کن تا چه زیبا میرود
گاه شرم آلوده گاهی بی محابا میرود
یوسف است این میخرامد یا مسیحا میرود
همچو گیسو از قفایش میروم تا میرود
با رخ و زلفی چنین تنها بصحرا میرود
ترک تاتار است پنداری بیغما میرود
لیک قاآنی ندانم میدهد یا میرود
چون کنم یاد وصالت همه از یاد رود
از غم سنبل گیسوی تو فریاد رود

معادا: عداوت ورزیدن
ایزد: نامی است از نامهای خدا
کابین: مهر زنان
صعوه: گنجشک
امرد: آنکه موی بر چهره ندارد
یغما: تاراج

از طرب

از طرب عارف و عامی همه در رقص آیند
آنچه بالاست بلائیست که از زمین آید
دولت آنست که از در صنمی باده در آید
هر شبی ناله من خواب جهانی برباید
باده در شیشه همان به که پری وار بماند
ای که گفتی سخن از عشق نشاط آرد و مستی
دوست با طلعت زیبا چه کند خلعت دیبا
گفتمش دوش ببین نقش غم از چشم تر آید
جوی خون خیزد از آن دیده که بر روی تو افتد
می نشاط آرد و رقص آرد و وجد آرد و شادی
میر دیوان شهنشاه که از فرط جلالت
ای حسن تو چون فتنه چشم تو جهانگیر
قدم چو کمان قد تو چون تیر از آن رو
از حیرت خورشید جمال تو زهر سو
ریزد ز زبانم شکر و مشک بتحریر
با قامت یاری چو تو گیتی همه کشمیر
دیدم ز غمت دوش یکی خواب پریشان
دل دار بود دین و دل طاقت و قرار
گویند صبر کن که بیاید نگار تو
عاقل باختیار نخواهد هلاک خویش
شوریدگی نکوست بسودای زلف دوست
غم صدهزار مرتبه کرد جهان بگشت
وا فغان ای پیک چون جان دل از آن
یار دل آزار من و [illegible]
چرخ جفا کار پای بند غمم کرد
حالت بیمار خاصه در مرض دل
طره طرار او بحیلت و افسون

هر کجا ذکری از آن حسن خداداد رود — خون شود دجله ز اشک ار خبر گریه من
دل و دین و سر و سامان همه بر باد رود — باز بان چو منی خاصه که در مدحت شاه

ولها ایضا

تا که در خواب نگارم بکسی رخ ننماید — من خود این تجربه کردم که می از دست جوانان
ورنه عقلم کند از ریشه گر از شیشه در آید — چشم بینا چه تمتع برد از آتش سینا
لب فرو بند که زین قصه بجز غصه نزاید — برکشد یا بکشد یا بزند یا بنوازد
گل چنان سرخ و لطیفست که گر بوی نیاید — گوئیم ترک بتان گو که قیامت برسد از پی
گفت خاموش که این نقش بر آب نیاید — رشکم آید که کسی عکس تو در آب ببیند
بوی مشک آید از آن شانه که بر موی تو آید — عاشق آن نیست که هر لحظه زند لاف محبت
خاصه در باغ که گل خندد و بلبل بسراید — لب قاآنی از آن می بسه زند باز دمادم

ولها ایضا

صد سلسله دل در خم زلف تو بزنجیر — عشق من و رخسار تو این هردو جهانسوز
تند از بر من میگذری چون ز کمان تیر — هر آیه رحمت که در انجیل و زبور است
از خاک بر افلاک رود نعره تکبیر — از ناله من مهر تو با غیر فزون شد
هر گه که کنم وصف لب و زلف تو تقریر — وز آتش شوقی که بود در نی کلکم
با چهر نگاری چو تو عالم همه کشمیر — وصل تو به پیرانه سرم باز جوان کرد
و امروز شدش وصل سر زلف تو تعبیر — ابروی تو ای ترک مگر تیغ امیر است

ولها ایضا

آن روز صبر رفت که رفت از برم نگار — جائی که یار نیست دلم را قرار نیست
بیش از هلاک من نکنم رفت اختیار — تا یار هست از پی کاری نمیروم
دیوانگی خوش است بامید چشم یار — آخر نمود بخت هر از لطف یار من
جز من نیافت همدمی از خلق روزگار — قاآنی از جفای جهان هیچ غم مخور

ولها ایضا

وه که عجب نعمتی است یار وفادار — یار وفادار ار بچنگ من افتد
کیست که رحمت کند بحال گرفتار — حال گرفتار خواهی از دل من پرس
و آن مرض دل ز عشق دلبر عیار — دلبر عیار شوخ خاصه چو محمود
بسکه دل خلق برده گشته گرانبار — گشته گرانبار و از گرانی بارش

وقتی از خطه کرمان سوی بغداد رود
ستم است ار سخن از سوسن آزاد رود
در بر اغیار ببندد سر مینا بگشاید
ضعف پیری برد و زور جوانی بفزاید
آب مینا مگرت گرد غم از دل بزداید
پیش جانان سخن از چون و چرا گفت نشاید
خود همین است قیامت که بتی رخ بنماید
دردم آید که کسی لعل تو در خواب بخاید
مرد آنست که لب بندد و بازو بگشاید
تا بوجد آید و سالار جهان را بستاید
بفلک رخت کشد هر که به بخشش بگراید
حسن من و گفتار تو این هر دو جهانگیر
هست اینهمه را روی تو ترسا بچه تفسیر
الحق خجلم از اثر ناله شبگیر
نبود عجب ار نامه بسوزد گه تحریر
گر هجر تو بازم بجوانی نکند پیر
کاورده جهان را همه در قبضه تسخیر
چو او برفت رفت بیکبار هر چهار
من آزموده ام دل خود را هزار بار
دلداده را چه کار به از عشق روی یار
چون خویش سرنگون و پریشان و بیقرار
می خور بیمن عاطفت صاحب اختیار
حال دل زار گو بیار دل آزار
باک ندارم ز جور چرخ جفاکار
بیمار آگه بود که ز حالت بیمار
کآفت جانها بود ز طره طرار
چون قد عشاق گشته پشت نگونسار

مینا: ظرف مطلق شیشه چون شراب از آن میآشامند و حال مطلق ظرف شراب را مینا گویند
سینا: نام کوهی است که بر حضرت موسی تجلی آشکار شد

پشت نکونسار کرده از پی طاعت
ای شیخ چو دل نهی بدستار
تن لاغر و بار عشق فربه
آهم بدلت نکرد تأثیر
هم گل برم از رخت بخرمن
پوشیده بزیر سنبلت گل
گفتم شب تیره پشت آیم
ای ماه پری رخان خلخ
با دوست جفا نمیکند دوست
خون خوردنم از غم تو آسان
از حسن تو همچو نقش بیجان
هر کس بهوای جان گرفتار
جان بیتو به پیکرم بود تنگ
ابروی تو بر سرم کشد تیغ
در سایهٔ زلف و خط و خالت
زانسان که خطت بسایهٔ زلف
کو بیت بنگارخانه ماند
ای زلف تو چون خاطر عشاق مشوش
موی تو بروی تو عبیریست بمجمر
یکسوی کشد عقلم و یکسوی کر عشق
شوخی که برزم اندر ماهی است زره پوش
هر جا خط او ثبت هر جا لب او مصر
لحن اسمعیل و رویش آفت چشم است و گوش
شوق دیدار نکورویش پیر را سازد جوان
ای که گوئی گر نشد می چسان آید بدیش
بام شد با آهوی چشمش دل دیوانه ام
او گر اسمعیل مردم را چرا قربان کند

ولہ ایضا

گر مرد دلی دلی بدست آر	بالای بتان بلای جان است
صبر اندک و جور دوست بسیار	ای دوست بعمر رفته مانی
در سنگ فرو نرفت مسمار	ای کاش چو عید نیکبختان
هم میکشم از لبت بخروار	در زلفت دو سنبلت زره پوش
روئیده بدور نرگست خار	امروز مراست بخت منصور
تا سایه بناشدم خبردار	غافل که ز آه آتشینم
ای شاه شکرلبان فرخار	خار ستم ز دیده برکن
با یار ستم نمیکند یار	مردم به نسیم روح خرم
جان بردنم از کف تو دشوار	چون حسن تو عشق من جهانگیر

ولہ ایضا

مابیتو ز جان خویش بیزار	جان بیتو کنم بخلد هیهات
سر بیتو بگردنم بود بار	دلهای گشاده از غمت تنگ
مژگان تو بر دلم زند خار	ای تازه جوان که چون جوانی
مانند شبروان عیار	در هند شنیده ام که طوطی
پیرامن آن لب شکربار	زلف است فراز قدت آری

ولہ ایضا حرف الشین

خال تو بچهر تو سپندیست بر آتش	روی تو حدیقهٔ گل اما گل بی خاش
با این دو من مسکین دایم بکشاکش	خورده است چه خونم که از آن کرده قدح نوش
ترکی که به بزم اندر سرویست کمانکش	در نخشب ماهی بنتابد چنین خوب

ولہ ایضا

آن برد از چشم خواب و این برد از گوش هوش	حسن او دل را برقص آرد ولی از راه چشم
شور آوازش نیش خام را آرد بجوش	چون ببزم باده برخیزد ز لب آواز او
او همی حاجت ندارد باده چشم میفروش	از پس دیوار باغی گر صدایش بشنوی
راست بوده است اینکه مجنون انس گیرد با وحوش	گر نه یوسف از چه در مصر جمال آمد عزیز
گر خلیل صادقی ایدل درین دعوی بکوش	سرخ زنبور است لعلش لیک چون زنبور نحل

تا که نماز آورد دلبر جهاندار
یارب دلم از بلا نگهدار
ترسم که نه بینمت دگر بار
باز آئی و بینمت دگر بار
مستی است دو نرگست گلذار
گر عشق توام زنند بر دار
صد روز بر آید از شب تار
بار الم ز سینه بردار
ما از نفحات وصل دلدار
چون زلف تو بخت من نگونسار
هر کس زده پشت غم بدیوار
دل بیتو نهم بعیش زنهار
جانهای عزیز در رهت خوار
رفتی و نیامدی دگر بار
شکر شکن است و سرخ منقار
بر سرو بن آشیان کند یار
از حیرت طالبان دیدار
وی صفحهٔ رویت ز خط و خال منقش
لعل تو قنینهٔ مل اما مل بیغش
برده است چه هوشم که آن شوخ پریوش
در کشمر سروی به نروئید چنین خوش
هر جا قد او کشمر هر جا رخ او کش
صوت او جانزا بود ار دولی ز راه گوش
بانگ چنگ از جام می آید بگوش باده نوش
میخوری سوگند کاینک بلبل آمد در خروش
ورنه داود از چه دارد زلف کافرش درع پوش
هم زند از نغمه نیش و هم دهد از نوش نوش

خلخ و فرخار نام دو شهر از ترکستان که حسن خیز است
نفحات جمع نفحه است و نفحه بوی خوش است
عبیر زعفران
قنینه ظرف شراب
کش خوب و نیکو
عسل

جای دارد گر بترسد زو امیر ملک جم
پیر مغان جام میم داد دوش
میروی و از عقبت میرود
بر من و یاران شب یلدا گذشت
کاش بسازند ز خاکم سبو
تا بجمال تو گشودیم چشم
رعد بنالد ز تجلی برق
نالهٔ قاآنی اگر بشنود
نه تو دست عهد دادی که ز مهر سر نتابم
بخدا که چون منی را دو جهان گناه یابم
هم از آن زمان که غافل مژگان تو دیدم
منم آن گدای مبرم که کنم سؤال بوسه
بدلم ز دیده داری بخدا عجب نماید
بعتاب چند گوئی که روانه ریزمت خون
تا بشکار رفته کشته دلم شکار غم
گر نه ز محنت زمان شاه شود مرا ضمان
شد بغزال بسته دل من ز غزال خسته دل
چند قرین ناله داغ بدل چو لاله
مژده بده که صبحگه شاه جهان بسد زده
دست در حلقهٔ آن طرهٔ پرچین دارم
زاهدم گفت ز دین شرم کن و باده مخور
جام می ده که ترا عرضه دهم راز جهان
منت شمع و چراغ از چه کشم در شب تار
در هوای خط و اندام قد و عارض یار
تکیه بر زلف و رخ دوست زدم قاآنی
دی من و محمود در وثاق نشستیم
گفتم برخاست باید از سر عالم

زانکه او از زلف دارد مار ضحاکی بدوش	موی او بر روی او قاآنیا گر بنگری

ولہ ایضا

جان و تن و دین و دل و عقل و هوش	رفتی و برخاست فغانم ز دل
بسکه ز زلف تو سخن رفت دوش	آب دو چشمم همه عالم گرفت
بوکه حریفان بکشندم بدوش	سرد شد از حکمت ناصح دلم
از سخن خلق به بستیم گوش	ناصح از آن چهره نپوشیم چشم
از تو کنون جلوه و از ما خروش	پردهٔ دعوی بدرد دست غیب

حرف المیم

بچه جرم روی تابی که بری ز جسم تابم	چه خلاف کردم آخر که تو بر خلاف اول
که بهجر چون تو ماهی کند آسمان عقابم	بگشای چین زلفت که برخ فتاده چینم
چو شکار تیر خورده همه دم در اضطرابم	بهوای کبک رفتم که چو باز حمله آرم
توئی آن بخیل منعم که نمیدهی جوابم	نه علاج میفرستی نه هلاک می پسندی
که کنار دجله میرد دل از آرزوی آبم	چه شد این خروش امشب که خروش او بنالم
نکشی مرا و دانی که همی کشد عتابم	بخدا چنان بگریم ز جدائی حبیبم

ولہ ایضا

نیست ز بختم این گمان گو برهاندم ز غم	تا پی صید میروان خنگ ملک بود دوان
او ز خیال بسته دل من ز ملال بسته دم	ای بت شنگ شوخ لب خیز و بسیج کن طلب
خیز و بده پیاله تا برهیم ازین نقم	چین بگشا ز گیسوان تازه کن از طرب روان

ولہ ایضا

پنجه انداخته در پنجهٔ شاهین دارم	اینهمه چین که تو در چهرهٔ من می بینی
می حرامم بود ار من خبر از دین دارم	کافر و گبر و یهودم همه رانند ز خویش
که من اندر دل خود جام جهان بین دارم	جم کجا رفت و چه شد جام او هاکن بنقد
من که در خلوت خاطر مه و پروین دارم	خوار هر کودک و دیوانه و اوباش شدم
عشق با سرو و گل و سنبل و نسرین دارم	جام می بر لبم آهسته سحر که میگفت
شکر کز سنبل و گل بستر و بالین دارم	کاش بادا دگر ملک سلیمان گویند

ولہ ایضا

گفت بلی تا بمهر دوست نشستیم	گفتمش ایثار راه مهر چه باید

خیره کردی گر چه شیطان خیره گردد بر سروش
از دو جهان بانگ برآمد که نوش
آمدی از راه و نشستم خموش
و آتش جانم ننشیند ز جوش
کآتش من بیند و گوید مجوش
گر تو توانی نظر از ما بپوش
گر نبود فضل خدا عیب پوش
از جگر سنگ برآید خروش
ز معاندت نمودی بمفارقت عذابم
بنمای روی خوب بت که ز دیده رفته آبم
ز هلاک خویش غافل که زبی بود عقابم
چو مریض روز بحران همه دم در انقلابم
که مؤذنان بخوانند و برآمد آفتابم
که بروی آب ماند تن خسته چون حبابم
هست مرا ازین سپس طیش فزون و عیش کم
جان و دلم بود نوان از چه ز آه دمبدم
تا بجهیم ازین کرب تا برهیم ازین الم
چند زنی برابروان این همه پیچ و تاب و خم
از قمرش بسر کله و ز ملکش بسر خدم
یادگاریست گر آن طرهٔ پرچین دارم
چشم بد دور نگه کن که چه تمکین دارم
من ز جم بهترم ار جام سفالین دارم
آخر ای قوم ببینید چه آئین دارم
تو مخور غصه که من هم دل غمگین دارم
من هم ای خواجه حق خدمت دیرین دارم
لب بگشادیم و در بروی ببستیم
گفت دل و جان بنهاد و بر کف دستیم

چیره غالب و زبردست
سروش فرشته
معاندت درشتی نمودن
عقاب عقوبت و عذاب
ضمان بمعنی ضامن است
خنگ اسب سفید مطلق اسب ابلق را هم خنگ گویند
بسیج تدارک و ساز سفر
کرب محنت و رنج
نقم جمع نقمت است بمعنی رنج و اندوه است
وثاق حجره و اوطاق و حال اطاق نویسند

گفتم شیر از کمند میر نجست است / گفت که ما نیز از آن کمند نجستیم
گفتم ما را نموده حرمش هشیار / گفت ولیکن ز جام عشقش مستیم
گفتم ما را بلند ساخته جاهش / گفت ولیکن بخاک راهش پستیم
گفتم قرنیست تا که مادح اویم / گفت مفرمای بوده ایم که هستیم
گفتم ازین بیشتر دلم را مشکن / گفت مگر عهد میر بد که شکستیم
گفتم او خواجه فقیر پرست است / گفت که ما بندهٔ امیر پرستیم

وله

بکش ار کشی به تیغم بزن ار زنی به تیرم / بکن آنچه میتوانی که من از تو تا گریزم
همه شرط عاشق آنست که کام دوست جوید / بکن آنچه میتوانی که من از تو تا گریزم
سر من فرو نیاید بکمند پهلوانان / تو کنی بتار موئی همه روزه دستگیرم
نظر ار ز دوست پوشم که برون دو چشمم / بچه اقتدار گویم که برون شو از ضمیرم
زجهان کناره کردم که تو در کنارم آئی / مگر ای جوان هائی ز غم جهان بپیرم
تو براه باد کوئی سر زلف خود گشودی / که ز مغز جای عطسه همه میجهد عبیرم
طلب از خدای کردم که بمیرم از جدائی / تو نیامدی و ترسم که در این طلب بمیرم
مگرم نظر بروزی بخدنگ جور دوزی / همه تا حیات دارم نظر از تو بر نگیرم
بهوای مهر محمود چو ذره در نشاطم / که چو آفتاب روزی بفلک برد بهیرم

بس رنج در آماجگه عشق تو بردیم / چون آب وی از سردی مهر تو فسردیم
بی ماه رخت همچو حکیمان رصد بند / ما زیر نشینان صف آلوده دردیم
المنة لله که ز آئینهٔ هستی / تا لطمه نخوردیم چو کو گوی نبردیم

بجرم عشق تو گر نیز بند بردارم / کمان مبر که ز عشق تو دست بردارم
مگو که جان مرا با تو آشنائی نیست / حدیث عشق ترا بر زبان نمی آرم
مرا دلیل بس این در گشاد و بست جهان / که پیش چون تو صنم صورتی گرفتارم

ز بسکه هجر تو لاغر میان بکاست تنم / قسم بجان تو گر تن تهی است پیرهنم
مرا که پیش زبانم نمیزند شمشیر / خلاف من که نباشد خبر ز خویشتنم
حدیث لعل تو تا بر زبان من جاریست / دو چشم خویش بانگشت خویشتن بکنم
اگرچه زار و ضعیفم ولی بقوت عشق / ز سوز آتش دل دود خیزد از کفنم
حدیث زلف بتان سر کنم چو قاآنی / کمان برند خلایق که نافهٔ ختنم

گر خضر دهد آب بقایت بزمستان / کز روی دلارا شکند رونق بستان
لعل لب دلدار گز و خون رزان مز / نارنج زنخ سیب ذقن نار دو پستان
در کش می چون خون سیاوش بهمن / سودم نه بهر شیرهٔ عناب سپستان
خستی دلم ای دوست بدستان نگارین / دستان تو این بس که بگویند بدستان

نکو نبود بیکبار ترک ما گفتن / غضب نمودن و بیوجه ناسزا گفتن
عبارتی که به بیگانه کس نمیگوید / حدیث مستی ما را بدان ادا گفتن
هزار عشوه نه یکره ز روزها کردن / هنوز خجلتم آید ازین خطا گفتن
تو گفتهٔ که چها گفته است قاآنی / بجان تو که ملولم از آن چها گفتن

وله ایضا

مردیم و خدنگی ز کمان تو نخوردیم / باسوز دلی گرم تر از آتش بهمن
شب تا بسحر ثابت و سیاره شمردیم / در بزم صفا صاف خوران صدر نشینند
زنگ دوئی از صیقل توحید ستردیم / تا نفس نکشتیم نگشتیم مسلمان

وله ایضا

که با وجود تو از هر که هست بیزارم / از آن سبب که زبان از دل نمیدانند
که رخ گشودی و بستی زبان گفتارم / صنم پرست نخواهد صنم من آن شمنم

وله ایضا

بیا تو با دم شمشیر زن که دم نزنم / ز خویشتن بجهان هر کسی خبر دارد
زنند خلق شب و روز بوسه بر دهنم / اگر نظر نکنم بیستو بر شمایل غیر
بجز تو گر همه شیر است پنجه در فکنم / پس از هلاک تنم گر بدجله غرق کنند

وله ایضا

مستان لبستان جام می از ساغر مستان / بستان بشبستان قدح از دست نگارین
در خرقهٔ سنجاب خز و کنج شبستان / خم عنبی خواهم و بستانی کاورا
کز نیرویش از دست رود رستم دستان / این است علاج دل بیمار طبیبا

وله ایضا

زما بریدن و صد شکوه بر ملا گفتن / نظر نکردن و از خشم روی تابیدن
ادب نکردن و در حق آشنا گفتن / نشان حالت شب یک بیک ادا کردن
هزار شکوه نه یکبار بارها گفتن / بسهو زلف تو گفتم شبی که مشک خطاست

وله ایضا

کویا — [illegible]
عبیر — زعفران
بهمن — نام ماهی است میانه زمستان که آفتاب در برج دلو است
رصد — جایگاهی است اختر شماران که بر کواکب و حالات او را نظر کنند و در اصل رصد جمع راصد است چون خدم
صنم — بت
شمن — بت پرست
عنب — انگور
دستان — مکر و فریب

واجب نبود دل به بتی بیهده بستن / کورا نبود شیوه بجز عهد شکستن
هر دوست که با دوست ندارد سر پیمان / میباید از او رشته پیوند گسستن
چون یار ندارد خبر از یار چه حاصل / نالیدن و خون خوردن و بر خاک نشستن
یاری که وفا بیند و بر غیر شود یار / شرط است بپرواز سر عبرت نگرستن
چون باد خزان آمد و گل رفت بتاراج / ای ابر بهاری چه برآید ز گرستن
هر بنده که بگریخت ز احسان خداوند / آزاد کنش گو نشود رام به بستن
بر زشت نکوئی نتوان بست بزنجیر / از مشک سیاهی نتوان برد بشستن
با یار بگوئید که از تیر ملامت / انصاف نباشد دل ما اینهمه خستن
زین پیش همه کام تو میجستم و اکنون / امید ندارم بجز از دام تو جستن
جان دادم و افسوس که جان نیست گیاهی / کو زنده شود سال دگر باز برستن
قاآنی ازینبیش ز خیال تو صبور است / تا آنکه محال است صبوری ز تو جستن

این چه حالست که از سر کله انداخته / نرد کین باخته و ساز جدل ساخته
ساق بالا زده و ساعد کین برچیده / چون حریفان دغا نرد دغل باخته
بیم آنست که از پارس برآید غوغا / تو چرا شمع صفت اینهمه یکبار آخته
هیچکس را بجهان مهر تو باقی نگذاشت / که تو مریخ صفت خنجر کین آخته
یا کسی گفت قدت سرو چمن را ماند / خویش را از دگران حیف که نشناخته
هست مداح امیر الامرا قاآنی / نشناسی مگرش هیچ که ننواخته

دارم نگار سنگدل سیم سینهٔ / احرام بسته سوی حج ای اهل مدینهٔ
چون زلف عنبرین که بود زیب گردنش / از ضعف عشق قائمم اکنون بحینهٔ

ما و من در جمع تا چون شمع چهر افروخته / یکجهان پروانه را از سوز غیرت سوخته
سوزن مژگان او با رشتهٔ مشکین زلف / چارهٔ این آتش سوزان بجز [illegible] سوخته
در دل من سوز عشق و بر رخ من داغ مهر / در دل من آتشی از عشق یار افروخته
غمزهٔ او بی سبب خونخواره و دلدوز نیست / خاک راهش را بصد ملک جهان نفروخته
آصف دیوان ملک جم که مور تیغ او / غیر قاآنی که گنج شکر و صبر اندوخته

هلاک ازین غمم که جان نمیشود فدای تو / که خورده آب زندگی ز لعل جانفزای تو
اگر رضا شوی بسر سرم فدایت ای پسر / که هر کجا که پا نهی سریست زیر پای تو
شدی به نیم چشم زد ز چشم فتنه خرد / کمیده هزار دل همیشه در قفای تو
تراست بر کف کمان که تا کنی مرا نشان / زبان گشوده در سخن بفکر مرحبای تو
دلم ز خلق بیکمان بکنج سینه شد نهان / نیافت عاقبت امان ز خال دلربای تو

آن سنگدل که شیشهٔ دلهاست جای او / هر جا رسیده است بیکبار پای او
جز کاندر آب و آینه دیدم جمال او / این عجز او بتر بود از کبریای او
گر مدعی نبود ز خود خواهشی نداشت / گز دوست آرزو نکند جز رضای او

وله ایضا

مست و بیخود شده از خانه برون تاخته / تیغ صیقل زده در مشت و سپر از پس پشت
رخ برافروخته و تیغ برافراخته / گاه با دوست درآویخته گه با دشمن
این چه فتنه است که در شهر در انداخته / ما چو پروانه کمر بسته بجانبازی تو
حالی از کینه پی قتل که پرداخته / مگرت گفت کسی ماه فلک همسر تست
که تو در ناله چو بر سرو چمن فاخته / ماه کی جام کشد سرو کجا تیغ زند

وله ایضا

کز فرط مهر او بدلم نیست کینهٔ / او همچو کعبه سالک و خلقی بسان حاج
در شهر کس نشان ندهد عنبرینهٔ / زان پلنگ طعمهٔ من بود همچو مرغ

وله ایضا

دیدهٔ ما را بروی او ز حیرت دوخته / چند ازین خامان دلا جوئی علاج سوز عشق
او چو شمع و لاله دارد رخ چرا افروخته / آب آتش را کند خاموش و اینک آب چشم
غالبا این شیوه‌ها از تیر آموخته / معتمد آن اعتماد دولت شه کآسمان
روز هیجا با هزاران اهرمن کین توخته / عالمی در دولت او سیم و زر اندوخته

حرف الواو

رضای من مجو ز سر سر من و رضای تو / مگر بچشم ما نهی وگرنه بر کجی نهی
گرد دور باد چشم بد ز چشم فتنه زای تو / وجودت از چه آب و گل سرشته ای چگل
مراست کف بر آسمان که تا کنم دعای تو / مرا زنی به تیغ و من نیم بفکر جان و تن

وله ایضا

آتش اندر آب و گل با هوای او / سوگند خورده ام که ببوسم هزار بار
بر هیچکس نظر نگشودم بجای او / عاشق که آرزو نکند جز رضای دوست
او را چه کار تا طلبد مدعای او / گر زیرکی بهل که همین عین آرزوست

آخته — یعنی برکشیده
مدینه — یعنی شهر
عنبرینه — گلوبندی که حال عنبر چه گویند

قاآنی ار ز پای فتاده است عیب نیست
ای آفتاب بنده تابنده رای تو
زرین شود ز جور تو از شرق تا بغرب
در ملک آفرینش از فرش تا بعرش
اندیشه نطفه زبان خواهد از خدای
نظارهٔ جمال جمیل تو کرد عقل
عمرت چنان دراز که آنسوی شام حشر
قاصدی کو تا فرستم سوی تو
مرده بودم زنده گشتم بامداد
دل شده از جفت ابروی تو طاق
میکشد پیوسته بر روی تو تیغ
عهد کردم تا برون جستم ز بند
گر بدانم در بهشتم میبرند
پای قاآنی رسد بر ساق عرش
یار کی هست مر الطافت ملکو
خیز و آن باده بنوش که روی پاک ز هوش
جرعهٔ می با تو اگه جم و کی با تو
بهر دیبای طراز تا کیت جان بگداز
شمع شیراز منم نکته پرداز منم
ای روی تو فرخنده ترین صنع الهی
خورشید بود زیر کلاه تو عجب نیست
خالی است برخسار تو چون مردمک چشم
جز دولت وصلت که تباهی نپذیرد
همنام ذبیحی و چو هاروت اسیر است
از قامت افراخته خجلت ده سروی
مهرا بتو جرم است من و مهر جرائم
قاآنیت آن به که کند وحی مکرر

ولہ ایضا

گردنده چرخ گرد سم باد پای تو
خورشید تعبیه است مگر در سخای تو
یک آفریده دم نزند بی رضای تو
پیش از حلول روح که گوید ثنای تو
دیوانه شد ز دهشت نور لقای تو
طالع شود سفیدهٔ صبح بقای تو

تو سایهٔ خدائی از آن روی چشم و عقل
گر صیت همت تو شود نطفه در رحم
هر روز کافتاب ز مشرق کند طلوع
نارسته برگ و بار درختان ز گل هنوز
چندین هزار بار خرد جست و هیچ نیافت
قاآنی از کنه چه هراسد که روز حشر

ولہ ایضا

کامد از باد سحر که بوی تو
زان پریشان گشته چون گیسوی تو
سخت بی شرم است این ابروی تو
میکشد بازم کمند موی تو
کافرم گر پا کشم از کوی تو

کاشکی میمردم ندیدم چشم
عاقبت کردی بتیغ خشمم هلاک
قبلهٔ جان منی بس کافرم
من اگر ترسم ز چشمت باک نیست
من چه حد دارم که غلمان از خلد

ولہ ایضا

بحلاوت شکر و بملاحت نمکو
رودت جوش و خروش سماک از سمکو
جملگی قد فاتو اهلکی قد هلکو
شادمان باش و بساز با قبای قدکو
همه تن ناز منم تو چه گوئی کلکو

دی مرا گفت بطیش غم بر انگیخته حبش
پشه ز و پیل شود قطره ز و نیل شود
شیخنا بهر عوام ساخته دانه و دام
هله قاآنی هان نقد خود از نهان
فعلاتن فعلن فعلاتن فعلن

حرف الیاء

گر زانکه کنی دعوی خورشید کلاهی
روشن کن چشم همه در عین سیاهی
هر چیز پذیرد بجهان رنگ تباهی
در چاه زنخدان تو صد یوسف چاهی
وز طلعت افروخته رسوا کن ماهی
میل ار بتو نهی است من و میل مناهی

خال و خط و زلف و رخ و چشم و مژه تو
تو ماهی و دلهای عزیز است که زیر سه
جز خال تو هندوی سیاهی ننشیند
صد خرمن جان را بیکی جلوه بسوزی
ما پیرو حکمیم و قضا تا تو چه گوئی
هر چیز که جویند بجز وصل تو باطل

ولہ ایضا

نیکو تو لیست دست توانا خدای او
نه دیده ابتدای تو نه انتهای تو
بی دست و پای رقص کند از عطای تو
تا شب چو ذره رقص کند در هوای تو
اندر درون خانه نماید دعای تو
راهی که در دلست ترا با خدای تو
بی پرسش بخلد برند از ولای تو
غیرم آید که ببیند روی تو
این دل افتد دور از پهلوی تو
آفرین بر قوت بازوی تو
گر نمایم روی دل جز روی تو
شیر نر مینرسد از آهوی تو
میفریبد نرگس جادوی تو
گر نهد سر بر سر زانوی تو
از پی موکب عیش ساخت باد برگو
زو ابابیل شود باز سیمین پرکو
دانه اش سبحهٔ خام دام تحت الحنکو
که شد از غیب عیان نقد بار محکو
هست تقطیع سخن دک دگا دک دلکو
در مملکت حسن ترا دعوی شاهی
بر دعوی حسن و رخ تو داده گواهی
بر خاک طپند از غم عشق تو چو ماهی
خون ریز و ستم پیشه چو ترکان سپاهی
صد کوه گران را بیکی غمزه بکاهی
ما تابع تسلیم و رضا تا تو چه خواهی
هر حرف که گویند بجز وصل تو واهی
کای روی تو فرخنده ترین صنع الهی

جمیل: نیکو
ولا: دوستی
حبش: سیاه
سماک: نام منزلی از منازل قمر
سمک: ماهی
طراز: نام شهری که دیبای خوب از آنجا آرند و منسوب بخوبرویان است
ذبیح: لقب حضرت اسمعیل است
جرائم: یعنی گناهان
مناهی: چیزهائی که در شرع نهی از آن وارد است
واهی: سست و سست شونده

ای تیره زلف در هم ای آهوی تتاری
کردی سیاه کارم تا کی سفید چشمی
جز تو کدام هندو بر دل زند شبیخون
آزر نه چگونه لعبت همی تراشی
کلکت مؤید دین گر نیستی پس از چه
آن نور چشم بینش و آن رحمت خدائی
هر چه وصف نمایم ترا ز زیبائی
بناتوانی من بین ترحمی فرما
بحد حسن تو زیور نمیرسد ترسم
شب وصال تو دانستم از چه کوتاه است
ز خاکپای عزیز تو بر نیارم سر
مگر تو با رخ خود بعد از این بورزی عشق
تو در خوبی و زیبائی چنان امروز یکتائی
حدیث روز محشر گر کسی در پرده میگوید
مگر همسایهٔ نوری که در وهم نمی گنجی
چنین روشن ندیدم رخ یقین دارم که خورشیدی
ز بس در حسن مشهوری کس اوصاف [illegible]
اگر قصد لبت کردم بدار از لطف معذورم
کنه کن هر چه میخواهی از محشر مکن پروا
بروی ماه خنجر کش بروی شاه لشکر کش
بر چشم هر چه خون بارد رقیب افشاند ار
بحمدالله که از خوبان نگاری [illegible] دارم
مگر زان لعل خرمائی مذاق جان کنم شیرین
بصاحب اختیار ار کس سخنهای تو برخواند
نامدی دوش و دلم تنگ شد از تنهائی
کاش از ما در آن ترک بپرسند که تو
تو بهل غالیه بر موی تو خود را ساید

کار من از تو درهم روز من از تو تاری
کردی سفید چشمم تا کی سیاه کاری
جز تو کدام جادو بر مه کند سواری
مانی نه چگونه صورت همی نگاری
همواره عنبر تر بر سیم ساده باری

تا نیستی تن من تا چند کوژ پشتی
تا رسم روز کارت شد آفتاب پوشی
ما را نه بکنجت از چیست پاسبانی
داود گر نه تو با جوشنت چه بازی
حاجی که هست هر فرد از خرد مجتهد او

ولہ ایضا

جمیل تر ز جمالی چو روی بنمائی
که نیست با تو مرا اینچنین توانائی
گه زشت تر شوی از خویشتن بیارائی
تو خود ستارهٔ روزی چو پرده بگشائی
که نیست از تو مرا طاقت شکیبائی
از آنکه هم گل و هم عندلیب گویائی

صفت کنند نکویان شهر را بجمال
مگر معاینه ات بنگرند و بشناسند
تفاوت شب و روز از برای ماست ز تو
مگس ز سر ننهد شور عشق شیرینی
بقول مدعیان از تو بر ندارم دست
بسرو ماه از آن عاشق است قاآنی

ولہ ایضا

شود بی پرده آن روزی که روی از پرده بنمائی
مگر همشیرهٔ حوری که در چشم نمی آئی
بدین نرمی نبیند تن گمان دارم که دیبائی
که ناظر هر کجا بیند تو چون خورشید پیدائی
زبس شیرین زبان بودی گمان بردم که حلوائی
که با این چهر [illegible] در فردوس بگشائی
گزین جست که حی ملیم بهر کاری توانائی
نهیب موج دریا را چه داند مرد صحرائی
که بر نخل قدش شیرین نباید زلف خرمائی
که جز دیوانگی سودی نبخشد زلف سودائی

چه نسبت با شکر داری که سرتا پای شیرینی
بهر جا رو کنی در روشنی چون ماه مشهوری
جمال خوبرویان را بزیور زینت افزاید
چنان شیرینی از آن شد ز گفتار که در عالم
اگر خواهد خدا روزی که هستی را بیاراید
بده دشنام و خنجر کش بمن امست و غوغا کن
خداوند کرم بر حال مسکینان ببخشاید
نشان عشق بیهوشیست بیهوش ای که انسانی
مگر هندوست زلف او که بر خود زعفران ساید
زبان بر بند قاآنی که شیرینی ز حد بردی

ولہ ایضا

چه شود گر دلم امروز گره بگشائی
گرنه از پریان از چه پری میزائی
تو بمو غالیه اینقدر چرا میسائی

ور توانی نشود چارهٔ تنهائی من
شاه باید که خراج شکر از وی گیرد
چه خلافست ندانم که میان من و تست

ور نیستی دل من تا چند بیقراری
رسم من است تا روز هر شب ستاره باری
ابرار نه بهر ترا از چیست پرده داری
هاروت گر نه تو با زهره ات چه یاری
بر دفتر سعادت سر لوح کامکاری
آن فر آفرینش و آن فیض کردگاری
تو با جمال چنین در صفت نمی آئی
که چون ز چشم روی در صفت نمی آئی
از آن سبب که تو خود مهر عالم آرائی
با بروئی که ترش کرده است حلوائی
و گر ز عشق تو کارم کشد برسوائی
که ماه سرو قد و سرو ماه سیمائی
که خورشید ار بخود بندی بزیبائی بیفزائی
چه خویشی با قمر داری که پا تا فرق زیبائی
هر جا پا نهی در راستی چون سرو یکتائی
تو گر زیور بخود بندی بخوبی نور افزائی
خریداری ندارد جز مگس دکان حلوائی
ترا گوید تجلی کن که هستی را بیارائی
که با این حسن معذوری بهر جرمی که فرمائی
بمسکینی در افتادم که بر حالم ببخشائی
کمال وصف خاموشیست خاموش ای که گویائی
که جز در کیش هندو رسم نبود زعفران سائی
روا باشد که طوطی را بیاموزی شکر خائی
ترا چندان فرستد زر که از عهده بر آئی
که من از خویش روم چون تو ز در باز آئی
که دکان بسته ز شرم رخ او حلوائی
کانچه بر مهر فزایم تو بجور افزائی

کوژ: خمیده
آزر: پدر حضرت ابراهیم
لعبت: اینجا کنایه از بت است
شکیبائی: صبر کردن
دیبا: پارچهٔ ابریشمین
غالیه: بوی خوشی است مرکب از مشک و عنبر و سایر ادویهٔ معطر

بعد ازین در صفت حسن تو خاموش شوم
برنگ و بوی جهانی نه بلکه بهتر ازآنی
ستاره‌ئی نه مهی نه فرشته نه گلی نه
همین نه آفت شهری که آفت دل و دینی
امان خلق نه از برای خلق عذابی
بقهر گفتمش آخر صبور بی تو نشینم
منم حجاب نه تو چه باشد از زعنایت
چگونه در سخن آید حدیث روی نکویت
که گفت راحت روحی نه راحتی که بلائی
فتد که آئی و بنشینی و می آری و نوشی
بناز دست ببردی ز لم بطرازی
بدلربائی و شوخی و صید کردن خلق
چنین صنم که توئی گر همی بپوشی روی
زحسرت لب لعل در نثار تو چشم
چنین که نرگس بیمار تو ربوده دلم
همیشه طبع تو مایل بود بریزش خون
گمان مبر که از این پس رود بچشمی خواب
شبان و روز بیازار خلق سعی کنی
بپای دوست روان سر بنه قاآنی
تراز رسم است اول دلربائی
چو کوته بینمودی زلف گفتم
بر آن بودم که از آهن کنم دل
نپندارم که باشد تا دم مرگ
سحر جانم بر آمد بیستور از لب
رخم زان دارد از خون گونه گل
خطا گر سر زند آهو گر کنم جفت
گر بتیغم بکشی زاره بخونم بکشی

زانکه در وصف تو گشتم خجل از گویائی
در فشانی تو قاآنیم از دست ببرد

ولہ ایضا

که هر چه گویمت آنی چو بنگرم به از آنی
همین نه فتنهٔ ملکی که فتنه تن و جانی
بهار عیش نه در فنای عیش خزانی
بخنده گفت صبوری تن چون تهی تنجانی
مرا ز من برهانی بخویشتن برسانی
که حد حسن تو برتر بود ز درک معانی
که گفت جوشن جانی نه جوشنی که سنانی
بپای خیزی و بوسی دهی و جان بستانی

جهان بروی تو تازه است و جان ببوی تو زنده
ترا ذخیرهٔ راحت شمردم از همه عالم
بنام باده زلعلی ببام مهر سپهری
خلاف شرط ادب هست ورنه همچو اسیران
تو ای ستارهٔ خاکی نه چهره پرده برافکن
زبیخودی شبی آخر دو طرهٔ تو بگیرم
زخط و خال تو بردم گمان که آهوی چینی
کتاب شعر تو قاآنی ار بجوی نه نکس

ولہ ایضا

مسلمی و نداری همی وفاداری
نهان شوند ز خجلت بتان فرخاری
زشام تا بسحر میکند دُرباری
سلامتم ز پس این پس بود به بیماری
مگر بکیش تو طاعت بود گنهکاری
چنین که فتنهٔ مردم شدی به بیداری
عجب‌تر آنکه ندارد کس از تو بیزاری

بگاه عرض ادب همچنان ادیب ترا
بعنقریب سلامت تنی نخواهد ماند
دو چشم مست تو خوابم بسحر بسته بچشم
بلای مردم آزاده و فتنهٔ خلق
شمن بطاعت بت بر میان نهد زنار
کسی که مشرب آن لعل می پرست گرفت
میفکن ای بت همه آشوب در ممالک شاه

ولہ ایضا

نخستین عهد و آخر بیوفائی
یقین کو ته شود شام جدائی
ندانستم که تو آهن ربائی
گرفتار محبت را رهائی
گمان بردم توئی از در در آئی
که چون گلگونه بر عارض بسائی
دو چشمت را باهوی ختائی
من نه انکار کنم چون تو بدان کار خوشی

در اول مینمائی دانهٔ خال
ندانستم کمند طالع من
من آن روز از خرد بیگانه گشتم
مرا شاهی چنان لذت نبخشد
چو دیدم جان محزون بود گفتم
تو در آئینه کمتر بین که ترسم
ز قاآنی مجو آئین تقوی
ولہ
حبش روی تو و زلف تو سر افکنده بزیر

آدمی در نفشاند تو گهر دریائی
بحکم آنکه جهان پیر گشته و تو جوانی
جهان جان توئی امروز نه آنکه جان جهانی
چو بنیک بدیدمت اول نه ذخیره زبانی
ز روی باغ جنانی بخوی داغ جهانی
بسوی خود کشمت با کمند جذب بنانی
که پرده مه و خورشید و اختران بدرانی
بجامیت لب و دندان چنانکه دیده و دانی
چو پنجه با تو زدم دیدمت که شیر ژیانی
ز آب یکدو قدم بیشتر رود ز روانی
ولی دریغ که ننمودیش پرستاری
بباد داده همین چابکی و طراری
چنین که چشم تو مایل بود بخونخواری
شگفت نیست ز جادوی مست سحاری
سلامت از تو میسر شود بدشواری
خلاف تو که بتی بنگرمت زناری
شگفت نیست که دشمن شود بهشیاری
مباد آنکه بری کیفر از ستمکاری
که در طریقت ما به بود ستمکاری
در آخر دام گیسو میگشائی
ز بام وصل نایدنارسائی
که با عشق تو کردم آشنائی
که اندر کوی مهرویان گدائی
برو دانم که بی جانان بپائی
نه بینی سوی غیر از خود نمائی
که از اهل پارس ناید پارسائی
چون برخواجه رومی دو غلام حبشی

۱ ژیان خشمناک و دلیر و چالاک را گویند
۳ فرخار نام شهری از ترکستان که حسن خیز است
۴ شگفت بمعنی محبت
۵ سحار سحر کننده
۶ آهو عیب

خوی خوش به بود از روی خوش ای ترک تتار
ای زلف عزم سرکشی از روی یار داری
گوئید از شهاب بود دیو را کناره
هاروت وش معلقی اندر چه زنخدان
سوزد عبیر ز آتش و تو آن عبیر خشکی
عقرب نه تیرگی بسوی روشنی گراید
ماهی قمر دو روز بعقرب همی گراید
گوئی بن آذری کم در آذر بود مقامت
همچون محک سیاهی و از بهر عشقبازان
دلبران اخترند و تو ماهی
چند گوئی دلت چگونه بود
اول از دشمنان برآورد گرد
یوسف ار با تو لاف حسن زند
لاف طاقت مزن دلا کترا
پنجه با باد کم کن و مستیزن
دلم بزلف تو عهدی که بسته بود شکستی
ز شکل آن لب و دندان توان شناخت که بردن
شراب شوق لعلت چنان بشد بدم از آب
ز وصل طوبی و جنت جز این مراد ندارم
حدیث نکته توحید از زبان نگارین
اگر سجود کند بر رخ تو زلف تو شاید
زبخت جانی قاآنیم بسی عجب آید
مگر دریچه نوری تو یا نتیجه حوری
گمان برند خلایق که حور بچه نزاید
بلطف آنجنانی لطیف باد بهاری
بتی نه لعبت چینی تنی نه باد بهاری
بعشق دوست کشم نار بر ملامت دشمن

ورنه من باک ندارم که بخونم بکشی
منشین تند و بگو تلخ و بکش خنجر تیز

ولہ ایضا

تو دیو خو شهاب چرا در کنار داری
با زهره تا تعلق هاروت وار داری
کارایش و طراوت و تری نار داری
تو قصد تیره جان من از روی یار داری
تو عقرب و همیشه بمه بر مدار داری
یا نی سیاوشی که در آتش گذار داری
بس شوشه زر خالص کامل عیار داری

آشفته حالتی چو پری دیدگان همانا
بوی عبیر دارد تا تو بسان عنبر
که گرد گوش حلقه و گه زی کمر گرانی
اهرمنی بطینت و در روی دلستانم
ما را ز شرار نار فروزان فرار جو
مانی بافعی که بود مهره در دهانش
مانی بنعل شاه که چون خاینان دولت

ولہ ایضا

تو درون دلی خود آگاهی
آخر از دوستان چه میخواهی
که تو هرچند صاحب جاهی
شیر پند اشتیم و روباهی
ای که از ضعف کمتر از کاهی

بس دراز استی ای شب یلدا
ماه نو خوانمت از آنکه بحسن
لیک من چاه بر زنخ دارم
گفتی از طاقتم چو کوه گران
چونی از هجر دوست قاآنی

ولہ ایضا

ز تنگنای عدم تا فرسید گوهر هستی
که صبح روز قیامت مرا ز اول مستی
که قد و روی تو بینم براستی و درستی
هزار بار شنیدی دلا و هیچ نجستی
که نیست مذهب هندو جز آفتاب پرستی

حدیث طول امل را نمود زلف تو کوته
نخست روز قیامت بعاشقان نظری کن
چگونه وصف جمالت توان نمود که از دل
بیار باده که گبر و یهود و مؤمن و ترسا
ندیده‌ایم که شاهین بکبک حمله نماید

ولہ ایضا

که فرق تا بقدم غرق در لطافت و نوری
خلاف من که یقین دانمت که بچه حوری
ببوی خاک بهشتی بنور آتش طوری
گلی نه باغ بهشتی مهی نه حور قصوری
که عشق را نتوان کرد چاره بصبوری

مرا تو مردم چشمی چه غم که غایبی از من
چو عکس ماه که افتد درون چشمهٔ روشن
چو عشق رهزن عقلی چو عقل زینت روحی
ز شرم روی تو شاید که آفتاب بگیرد
بیکدو جام که قاآنیا ز دست گرفتی

شوربختی بود از لعبت شیرین ترشی
ما را ز همنشینی خورشید عار داری
دیوانه از آنکه پری در جوار داری
جا بر فراز مجمر چهر نگار داری
که پیچ و تاب عقرب و که شکل مار داری
پیوسته با فرشته بوس و کنار داری
تو بر فراز نار فروزان قرار داری
چون در شکنج حلقه نهان گوشوار داری
دلهای ما مسلسل در یک قطار داری
نیکوان لشکرند و تو شاهی
لیک با زلف دوست کوتاهی
میفزائی همی نمی کاهی
گف بزیر زنخ تو در چاهی
چون بدیدم سبکتر از کاهی
تن پر از زخم و دل پر از آهی
میان ما و تو موئی علاقه بود و گسستی
که هر که جست بلندی در او فتاد به پستی
که پشت پای بدوزخ زنند زسر مستی
دهان خلق گشودی و روی خویش ببستی
ز عشق بهره ندارند جز خیال پرستی
چنانکه زلف تو بردل بچابکی و درستی
که بار عشق تو بر دل کشند بدین همه سستی
حضور عین چه حاجت بود که عین حضوری
بچشم من همه نزدیکی و ز من همه دوری
چو در رخ زیور عمری چو عمر مایه سوری
کنون که عنبر سارا دمیدت از گل سوری
چو جام باده سراپا همه نشاط و سروری

۱ جوار همسایه
۲ عبیر زعفران
۳ طراوت تازه گی
۴ شکنج پیچ و شکن در هر چه باشد
۵ امل آرزو
۶ طیب بوی خوش
۷ گل سوری یعنی گل سرخ

بر آستان ولیعهد این جلال ترا بس
دوست دارم که مرا در بر خود بنشانی
زین طرف جام دهی زانطرفم بوس و لبم
چون نسیم سحرم ده بشکلی اذن دخول
ماه گردون سزدت تاج کله را چه محل
مادرت حور بود غیر تو آید که بخلد
ای دل چه تو حال صفت خویش ندانی
با آنکه تو غایب نشوی یکنفس از خویش
این گرد که بر دامنت از عجب نشسته
چون خود همه عیبی چه کنی عیب کسان فاش
شد قافله عمر و تو وامانده ز دنبال
جان تو سبک جانب لاهوت[1] سفر کرد
بگشا نظر عقل و ببین صورت مقصود
ای نفس چه سپری نبری بار غم یار
در ماتم شاه شهدا اشک بیفشان
کرم ملطف بخوانی ور بقهر برانی
نیم سفینه که لجّی بر آتشت بنشینم
نظر بغیر تو بر هیچ آفریده نکردم
اگرچه عمر عزیز است و جان نکوست و لیکن
دلا بیا بشنو از حکیم قاآنی
وگرنه بالله مشکل شود هراسانت
نعیم ملک دو عالم بدان نمی ارزد

[1] لاهوت

ولہ ایضا

شیشه را آنطرف دیگر خود بنشانی	هر که نزدیک تر از من بتو ز رشک برم
در میان لب جان پرور خود بنشانی	چهره گلگون کنی از جام و ز رشک آتش را
چند چون حلقه مرا بر در خود بنشانی	تا بکی اسب بمیدان صالت تازد
که ز اکرام بفرق سر خود بنشانی	کعبتین چشمی و من مهره چو نرّاد مرا
صالحان را ببر مادر خود بنشانی	دامن پاک وی آلوده شود قاآنی

ولہ ایضا

خود ندانسی که چنین یا که چنانی	تا چند سرائی که چنین است و چنان است
آید عجبم گرچه ز دامن بفشانی	آنرا که بتقلید کسان زشت شماری
بر غیر چه خندی چو تو خود بدتر از آنی	بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند
بشتاب مگر لاشه بمنزل برسانی	چون همسفرانت همه از خویش گذشتند
تو مانده بصحرای طبیعت ز گرانی	خوش باش به نیک و بد ایام که ما را
زیرا که نگنجد به بیان راز عیانی	پرهیز مکن از لقب زشت که موسی
کان بار توان برد به نیروی جوانی	قاآنی اگر مرد رهی بار بیفکن

ولہ ایضا

تو قهرمانی و قادر بکن هر آنچه توانی	گرم بدیده زنی تیر اگر بسینه ننالم
هزار سال فزون گر بر آتشم بنشانی	من از جمال تو مستغنیم ز هر که بعالم
گناه من نبود گر ندامت بچه مانی	در انگبین نه چنان پا فروشده است مگس را
تو هم عزیزتر از این و هم نکوتر از آنی	بحال خسته قاآنی از وفا نظری کن

ولہ ایضا

تو تا ز دغدغه نفس خود هراسانی	هر آنچه جز سخن حق بگوید انستم
که جان سوخته را ز خود برنجانی	من و دل من و زلف بتان بهم مانیم

که روز و شب چو سعادت قرینی و اتفاق حبیبی
شیشه را باید آنسوتر خود بنشانی
زار و افسرده بخاکستر خود بنشانی
مدعی را چه شود بر خر خود بنشانی
میزنی مهره که در ششدر خود بنشانی
ترسم او را تو بچشم تر خود بنشانی
بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی
آنرا که بجز نام دگر هیچ ندانی
گر مصحف آرد ز خداوند نخوانی
ظلم است اگر پرده هر دم بدرانی
انصاف نباشد که تو در خویش بمانی
نادیده خبر نیست ز اسرار نهانی
قدرش نشود کاسته از وصف شبانی
تا از دو جهان توسن همت بجهانی
ز آن آب مگر آتش دوزخ بنشانی
که گرچه آفت جسمی و لیک راحت جانی
بحکم آنکه تو تنها نکوتر از دو جهانی
گر آستان بروی گر صد آستین بفشانی
بدار حرمت پیران بشکر آنکه جوانی
ز مشکلات جهان در گذر بآسانی
که عین معنی و انالمیست نادانی
بدین دلیل که جمیعم در پریشانی

رباعیات

از کشت عمل بس است یکخوشه مرا	در روی زمین بس است یک گوشه مرا	تا چند چو کاه گرد خرمن گردم	چون مرغ بس است دانه توشه مرا

ولہ ایضا

دوشینه فتادم بره مست و خراب	از نشاء عشق او نه از باده ناب	دانست که عاشقم ولی نپرسید	این کیست کجائیست چرا خورده شراب

ابروی کجت که دل ما و مشتاق است	محراب شهان و قبله آفاق است	طاق است ولی بدل نشینی جفت است	جفت است ولی بیقرینی طاق است
ولہ ایضا			
آمد مه شوال و مه روزه گذشت	و ایّام صیام و رنج سی روزه گذشت	صد شکر خدا که روزی روزه ما	گاهی بغنا و که بدریوزه[1] گذشت
ولہ ایضا			
آراسته جنّتی که ابروی من است	افروخته دوزخی که این خوی من است	شمشیر جهانسوز بهادر شه را	دزدیده که این کمان ابروی من است
ولہ ایضا			
این دل که بشهر عشق سرگشته تست	بیمار و غریب و دربدر گشته تست	برگشتگی بخت و سیه روزی او	از مژگان سیاه برگشته تست
ولہ ایضا			
تا قبله ابروی تو ای یار کج است	محراب دل و قبله احرار[2] کج است	ما جانب قبله دگر رو نکنیم	او قبله ماست گرچه بسیار کج است
ولہ ایضا			
یک عمر شهان تربیت جیش کنند	تا نیم نفس عیش بصد طیش کنند	نازم بجهان همت درویشان را	کایشان بیکی لقمه دو صد عیش کنند
ولہ ایضا			
زلفین سیه که بر بنا گوش تو اند	سر بر سر هم نهاده همدوش تو اند	سایند سر از ادب بپایت شب و روز	آری دو سیاه حلقه در گوش تو اند
ولہ ایضا			
تا دل ببرم هوای دلبر دارد	افسانه عشق دلبر از بر دارد	دل رفت ز بر چو رفت دلبر آری	دل از دلبر چگونه دل بر دارد
ولہ ایضا			
در میکده مست از می نابم[3] کردند	سرمست ز جرعه شرابم کردند	ای دوست بچشمهای مست تو قسم	جامی دو سه دادند و خرابم کردند
ولہ ایضا			
گر چرخ جفا کرد چه میباید کرد	ور ترک وفا کرد چه میباید کرد	میخواست دلم که بر نشان آید تیر	چون تیر خطا کرد چه میباید کرد
ولہ ایضا			
آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر	چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر	مجموعه عاشقان بود دفتر من	مجموعه عاشقان پریشان خوشتر
ولہ ایضا			
آن نرگس مست فتنه انگیز نگر	آن خنجر مژگان بلاخیز نگر	در عهد ملک که باده مستی نرهد	اندر کف مست خنجر تیز نگر
ولہ ایضا			
بر روز ستاره تا کی افشانی بس	در روز ستاره بالله ار بیند کس	دهر است ز مراد خویش دارد محروم	یا دست جهان ببیند یا پای هوس
ولہ ایضا			
تا یار مرا بوده از هستی خویش	واقف نیم از بلندی و پستی خویش	انگونه ز جام عشق مستم دارد	کاگاه نیم ز خویش و از مستی خویش

[1] دریوزه یعنی گدائی

[2] احرار آزادگان و نیکان

جیش لشکر

[3] می ناب صاف و خالص

بگذار که خویش را بخواری بکشم بگذار که تا می خورم و مست شوم	مپسند که بار شرمساری بکشم چون مست شوم بعشق پابست شوم	(وله) چون دوست بمرگ من بهر حال خوشست پابست شوم بگلی از دست شوم	من نیز بمرگ خود بهر حال خوشم از دست شوم نیست شوم هست شوم

وله ایضا

صدراد بشب بباغ نواب شدم	امروز بحضرت شرفیاب شدم	آن باغ چو روی ناکسان آب نداشت	از خجلت بی آبی او آب شدم

وله ایضا

با آنکه هنوز از می دوشین مستم	در عهد طرب بخواب نوشین هستم	ای دست خدا بگیر لختی دستم	کز سخت دلی و سست بختی رستم

وله ایضا

تا کی غم زید و که غم عمرو خوریم	آن به که بجای غم ز خم خمر خوریم	خوش باش به نیش و نوش کز نخل حیات	فرض است که که خار و که تمر خوریم

وله ایضا

تا دل بهوای وصل جانان دادم	لب بر لب او نهادم و جان دادم	خضر ار ز لب چشمهٔ حیوان جان یافت	من جان بلب چشمهٔ حیوان دادم

وله ایضا

گاهی هوس بادهٔ رنگین دارم	گاه آرزوی وصل نگارین دارم	که سبحه بدست و گاه زنار بدوش	یارب چه کسم کیم چه آئین دارم

وله ایضا

تا دست ارادت بتو داده است دلم	دامان طرب ز کف نهاده است دلم	ره یافته در زلف دلاویز کجت	القصه براه کج فتاده است دلم

وله ایضا

شوخی که بیاض گردن روشن او	آغشته بصندل شده پیرامن او	صبح است و بسرخی شفق آلوده	یا خون خلایق است در گردن او

وله ایضا

تو مردمک چشم من مهجوری	زان با همه نزدیکیت از من دوری	لی لی غلطم تو جان شیرین منی	زان با منی و ز چشم من مستوری

وله ایضا

ای آنکه ستاره از ذکا بشناسی	محراب فرج ماده خر نشناسی	گیرم بهشت جاودانت ببرند	شک نیست که آنرا ز سقر نشناسی

وله ایضا

نه باده نه جام باده ماند باقی	نه ساده نه نام ساده ماند باقی	ما زادهٔ نام روزگاریم ولی	نه زاده نه نام زاده ماند باقی

وله ایضا

اشعاری که بعد از کتیب و طبیع از ادیب اریب سخن سرای معجز نمای ابو الفضایل حکیم قاآنی بنظر رسیده آنها نیز مرتب و بدیوان ملحق ساختیم و هی هذا

ای ترک من ای بهار جان افزا کز باغ بهشت نوبهار اینک	در ستایش شاهزاده رضوان ساده فریدون میرزا فرماید	برقع بکش از رخ بهشت آسا همواره خرو چمیده زی دیبا

۱ ممد

۲ تمر خرما

۳ مستور پوشیده

۴ چمیده یعنی خرامیده

بجلد

عید عجمی بفر فروردین	در سبز گرفت ساحت غبرا[۱]	بست ابر سپید کله[۲] بر گردون	زد لاله سرخ خیمه بر صحرا
دامان چمن از آن پر از لؤلؤ	سامان زمین ازین پر از دیبا	از لؤلؤ آن چمن یکی مخزن	از دیبهٔ این زمین بتی زیبا
آن داده نشان ز مخزن قارون	این برده سبق ز دفتر مانا[۳]	اندر دمن شقیق و آذریون	واندر چمن از بنفشه و مینا
آورده برون بهار لعبتگر	از پرده هزار لعبت زیبا	نوشاد و حصار[۴] گشت پنداری	باغ از گل و سرو و سنبل بویا
یا نی ز بدیع نقش دیگرگون	بگرفت طراز خلخ و یغما	از کشی[۵] ایدون چو ترک یغمائی	هوش از سر بخرد آن کند یغما
هر صبح آرد صبا به پنهانی	پس لغز صور ز هر کران پیدا	یا نی گوئی که صحف انگلیون[۶]	در باغ همی پراکند عمدا
بازار ختن شده است پنداری	دست و دمن از شواهد رعنا	بس نزهت و خرمی بلا الستان	مانده است شگفت خاطر دانا
از جنبش باد طرهٔ سنبل	چون زلف تو حلقه زاد چین آرا	در گریه ابر سبزه تو بر تو	چون خط تو خوش دمیده در بیدا
از خواب گران چو چشم بیمارت	بیدار شده است نرگس شهلا	از بس که نشید[۷] مرغ گردون پوی	از بس که نسیم باغ عنبر سا
نک غلغله را بود هوا اکیسر	هان لخلخه سا بود زمین یکجا	ای ترک من ای بهار مشتاقان	بردار نقاب از رخ رخشا
تو عید منی و نوبهار من	کز وصل تو پیرم و شوم برنا[۸]	پیش آی و درین بهار و فروردین	پروردهٔ خم بریز در مینا
از بلبلهٔ سرخ می بکش بکشد	بلبل چو بشاخ سرخ گل آوا	یاقوت روان بریز در ساغر	تا قوت روان بگیرد از صهبا
چون کشتی ابر در فشان آید	بر ساحل این کبود گون دریا	کشتی کشتی کسارد باید می	این است حکیم وقت را فتوی
خاصه که بفصلی اینچنین خرم	ویژه که بدست چون تو مه سیما	گل شادی آرد فصل انده بر	می عشرت بخش و تو روان بخشا
چندان غمت ای بت بهشتی رو	در تاب بود دلم جحیم آسا	زآن سلسلات که هست پر حلقه	چون زلزلهٔ ام همیشه پر غوغا
پیش آی و بعنف بوسه می درده	پا کوب و بجهد باده می پیما	از بوسه و باده می بکن ضنت[۹]	کاین هر دو مرا و تراست مستی زا
بستان و بده مرا ازین دو را چندان	بی چون و چرا ولیکن و اما	کز نشأه و شکر باده و بوسه	بیخود افتیم هر دو تن از پا
ما فتنهٔ کشوریم و خفته به	فتنه در عهد خسرو والا	تو فتنه بروی دلفریب استی	من فتنه بنظم دلکش شیوا
امروز بچاره کوشش کارانه	در نزد ملک تبه شود فردا	فرماندهٔ ملک جم فریدون شه	کافریدون و جمش کمین لالا
شاهی که بفر و فال دارائی	در هر دو جهان نیابیش همتا	بر پاکی طینتش هنر واله	بر پرچم[۱۰] رایتش ظفر شیدا[۱۱]
بر قیمت حسام او مخالف سوز	با دیت سمند او جهان پیما	چون ابر برخش فتنهٔ گیتی	چون در صف بار رحمت دنیا
دستش ابر است در گهر ریزش	تیغش مرگ است در صف هیجا[۱۲]	آراست سهیل رای او روشن	دون است سپهر و قدر او بالا
حزمش ببرد ز نیشتر حدت	عزمش بدر آرد آتش از خارا	سر رشته روان بطاعتش گردون	بر بسته میان بخدمتش جوزا
بر راحت هر که درد هد فرمان	در ذلت هر که بر کشد طغرا	نه در بد او ست چرخ را قدرت	نه در ره او ست دهر را یارا
فوجش موجی بود مخالف کش	خیلش سیلی بود عدو فرسا	قدرش بدری که شوکتش پرتو	چهرش مهری که دولتش حربا
تیرش شیری کز ناخنش فتنه	تیغش میغی[۱۳] که قطره اش غوغا	گیتی مصر است و دشمنش فرعون	او موسی وقت و رمحش اژدرها
ای شاه فلک خیم که قاآنی	در پای تو سوده فرق فرقد سا	آری بره تو هر که ساید سر	بر تارک نه فلک گذارد پا

۱ غبرا زمین

۲ کله پرده که بحجله آرایش عروس زنند و مطلق پرده نیز گویند

۳ مانا یعنی مانی نقاش

۴ نوشاد و حصار نام دو شهر است از ترکستان که اهل آنجا بحسن معروفند

۵ کشی خوبی و خوشی

۶ انگلیون نام کتاب انجیل است

۷ نشید شعر خواندن

۸ برنا جوان

۹ ضنت بخل و امساک

۱۰ پرچم طرهٔ علم و نیزه

۱۱ شیدا عاشق بمعنی دیوانه نیز آمده

۱۲ هیجا جنگ گاه

۱۳ میغ ابر است

عید آمد و شد جهان فرسوده
ز پیری همچو دولت برنا را

بر جای سخن کنون بشارت را
پروین و سهیل دارم و شعرا

از جود کرم پرتو قبول تو
چون مهر فلک شود جهان را

تا جرم فلک همی ستاند نور
از هور فراز گنبد مینا

در سایهٔ ظل حق بود فرت
تابنده ببر و بحر چون بیضا

در ستایش امیر الامرا آقا میرزا نبی خان رحمه الله فرماید

سحر که ترک فلک تنگ بست خفتان را
ز خیل زنگی خالی نمود میدان را

دو چشم من بره مهر آسمان گزراه
نموده ماه زمین چهرهٔ درخشان را

بتم درآمد و چون یک چمن بنفشهٔ تر
فشاند از دو طرف زلف عنبر افشان را

خطی بگرد لبش دیدم ارچه در همه عمر
ندیده بودم در شوره زار ریحان را

عرق نشسته برویش چنانکه گفتی ابر
فشاند بر رخ گل قطرهای باران را

نموده چهره و تاراج کرده طاقت را
گشوده طره و بر باد داده ایمان را

درست خاطر مجموع من پریشان شد
از آنکه دیدم آن زلفک پریشان را

دو زلف او چو دو زنگی غلام کشتی گیر
که بهر کشتی بالا زنند دامان را

همی معاینه دیدم ز زلف و چهرهٔ او
که جبرئیل هم آغوش گشته شیطان را

بمغز من اندر از بوی زلف و کاکل او
گشوده گفتی عطار مشک دکان را

دو چشم او بزبانی که عشق داند و بس
سرود با دل من رازهای پنهان را

درون دیدهٔ من عکس روی و قامت او
بسحر تعبیه کردند باغ و بستان را

دو مژه‌اش همه باریده بر دو چشم ترم
ندیده بودم اینگونه تیرباران را

زمان زمان بدلم خار شوق میزد نیش
که یک دهن بمکم آن دو لعل خندان را

نفس نفس ز جنون نفسم آرزو میکرد
که یکدو بوسه زنم آن دو چشم فتان را

من ایستاده در اندیشه تا چه چاره کنم
دل غریب و تن زار و چشم حیران را

نه حالتی که کنم منع بیقراری دل
نه حیلتی که کشم در کنار جانان را

بچاک پیرهنش زخم زخم بردم دست
که رفته رفته بچنگ آورم زنخدان را

ز بهر آنکه مگر سینه‌اش نظاره کنم
بنوک ناخن کاویدم آن گریبان را

بزیر چشم سرین سپید او دیدم
چنانکه بیند درویش کنج سلطان را

سخن صریح بگویم دلم همی میخواست
که جان فدا کنم و بوسم آن دو مرجان را

ولی دریغ که سیمین زنخ غلام زرند
رواج نیست ببازار حسنشان جان را

غرض غلام من آمد بشیروار ز راه
پی اشاره بهم زد دو رده مژگان را

چه گفت گفت که قاآنیا بشارت ده
که روزگار وفا کرد عهد و پیمان را

بگفتمش چه بشارت چه روی داده چه شد
مگر مدار دگرگونه گشت دوران را

بگفت آری برخیز روز تهنیت است
بشوق شعر برانگیز طبع کسلان را

بانتظار چنین روز شد سه سال که تو
بجان خریدی چندین هزار خسران را

امیر دیوان شد مرزبان خطهٔ پارس
بمدحش از گهر آگنده ساز دیوان را

چو این شنیدم از شوق و وجد بر جستم
چنانکه تارک من سود سقف ایوان را

همی چه گفتم گفتم سپاس یزدان را
که داد فر ایالت امیر دیوان را

بحکم شاه برانگیخت بر ایالت پارس
جناب میر اجل میرزا نبی خان را

بزرگوار امیری که با کفایت او
آبگینه توان خورد گرد سندان را

هژبر زهره دلیری که با حمایت او
بدشت لشکر آهو پلنگ غژمان را

قضاست حکمش از آن نظم داده گیتی را
فناست تیغش از آن تیز کرده دندان را

سنان او همه ماران فتنه خورده مگر
خلیفه است عصای کلیم عمران را

بباد پا چو نشیند برزم پنداری
عنان باد بچنگ است مر سلیمان را

بدان رسیده که باران گیتی فروزش
بمهر تو نبود احتیاج کیهان را

ز بسکه در و گهر ریخت جود او بر خاک
ز خاک ره نشناسند در عمان را

کند چو با کف زربخش جا بکوههٔ رخش
بکوه جودی بستند ابر نیسان را

زهی وجود تو کادراک آدمی زین بیش
شناخت می نتواند عطای یزدان را

ز بهر آنکه شود چون تو تیغ طینتی موجود
خدای از دو جهان برگزید انسان را

ببوی آنکه شود میخ نعل توسن تو
فلک چو تاج بسر بر نهاد کیوان را

نخست جود ترا آفرید بار خدای
قوای غاذیه زانپس بداد حیوان را

بعون لشکر حزم تو ناخدا در بحر
فرو نشاند در روز باد طوفان را

کجا سحاب سخای تو ژاله انگیزد
محیط وار بموج آورد بیابان را

چو روزنامهٔ خلقت نگاشت کلک قضا
بنام نیک تو زینت فزود عنوان را

خدیو را چو تو فرمانبری بود زآن رو
غلام خویش نماید خطاب خاقان را

سپهر گردون در چنبر اطاعت بست
چنانکه گوی مطیعست خم چوگان را

برنا: جوان
هور: آفتاب
خسران: زیان و ضرر مایه
سپاس: شکر و بمعنی منت نیز آمده
کیهان: این جهان
کوهه: پیش زین که قربوس گویند
حزم: پیش بینی در امور

بزرگوارا

بزرگوارا امیرا رسیده وقت که من
غلام خود شمرم آفتاب تابان را

ز همت تو چنان نام من بلند شود
که بر فشانم بر نه سپهر دامان را

بموکب تو جنیبت کشان بفارس روم
لجام زر فکنم بر بفرق یکران را

ز گلرخان پریچهر محفلی سازم
که گر ببیند از این پس بهشت یزدان را

گهی بچینم از روی این شقایق را
گهی ببویم از بوی آن ضمیران را

گهی ببینم صد ره بیک نظر این را
گهی ببوسم صد جا بیک نفس آن را

ز وصل خوبان در هر چهار فصل جهان
شبان و روزان بستان کنم شبستان را

چنان بمدح تو هر دم نوائی آغازم
که غیرت آید بر من هزار دستان را

ز گوهری که بمدح تو پرورد خردم
کواژه رانم پروردهای عمان را

همارهٔ تا ز بیت ساده و لطف باده
سماع و وجد بود خاطر سخندان را

بقای عمر تو تا آن زمان که بار خدای
بهم نوردد طومار دور دوران را

در ستایش پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه

ای شوخ ناز پرور آشوب عقل و دینی
طیب بهار خلدی زیب نگار چینی

کم مهر و زود خشمی گلچهر و شوخ چشمی
طرار و دلفریبی طناز و نازنینی

عیدی از آن شریفی روحی از آن لطیفی
حوری از آن جمیلی نوری از آن مبینی

سروی ولی روانی جانی ولی عیانی
ماهی ولی تمامی مائی ولی معینی

در حلق تشنه کامان یکجرعه سلسبیلی
در کام تلخ عیشان یک کوزه انگبینی

آهوی مشک موئی طاوس بذله گوئی
شمشاد سرو قدی خورشید مه جبینی

پروردهٔ بهشتی همشیرهٔ سهیلی
نوبادهٔ بهاری فرزند فرودینی

یک جویبار سروی یک بوستان تذروی
یکباغ لاله برگی یکدسته یاسمینی

یک مشرق آفتابی یک خانه ماهتابی
یکعرش روح قدسی یکخلد حور عینی

چون طعنهٔ رقیبان در هجر جانگدازی
چون نکتهٔ ادیبان در وصل دلنشینی

همزاد روح پاکی گرچه ز آب و خاکی
عمزاد حور عینی گرچه ز ماء و طینی

از حلقهای گیسو داود درع سازی
ور لعل روح پرور عیسی جسم نگینی

تشویر نار نمرود از چهر پر فروغی
تصویر مار ضحاک از زلف پر ز چینی

پاک از خزان نداری گوئی گل بهشتی
ارزان بکف نیائی مانا در ثمینی

بوسیدن لب تو فرض است بر خلایق
تا شاه ره ستانرا مداح راستینی

فرماندهٔ سلاطین جمجاه ناصر الدین
آن کش سپهر گوید تو پور راستینی

ای کز سنان سرکش آجال را ضمانی
وی کز بنان زربخش آمال را ضمینی

شاهنشه جهانی فرماندهٔ مهانی
آسایش زمانی آرایش زمینی

در رزم بی مثالی در بزم بیهمالی
در عزم بی نظیری در حزم بی قرینی

مسجود شرق و غربی محسود روم و روسی
بنیان عقل و شرعی برهان داد و دینی

دارای تاج و گنجی داروی درد و رنجی
منشور دین و دادی منشار کفر و کینی

کوهی چو بر سمندی شیری چو با کمندی
چرخی چو با کمانی دهری چو در کمینی

در حمله روز ناورد چابکتر از کمانی
در وقعه پیش دشمن ثابت تر از یقینی

تندر چگونه غرد تو گاه کین چنانی
خنجر چگونه برد در نظم دین چنینی

چون حزم زود یابی چون حلم دیر خشمی
چون فکر دور سنجی چون عقل پیش بینی

با قدرت قبادی با فرهٔ فرودی
با شوکت نیالی با مکنت تکینی

با صولت کیانی با دولت جوانی
با همت بلندی با فکرت متینی

شاه ملک شعاری شیر فلک شکاری
ایام را یساری اسلام را یمینی

هم عقل را قوامی هم عدل را نظامی
هم شرع را امانی هم ملک را امینی

هم مکرمت شعاری هم مملکت طرازی
هم مسئلت پذیری هم معدلت گزینی

بحر سحاب خیزی چون ابر بر سریری
بدر شهاب تیری چون برفراز زینی

ملک ترا همارهٔ حق ناصر و معین باد
ز انسان که دین حق را تو ناصر و معینی

پیوسته بر سراپات از عرش آفرین باد
ز انروکه پای تا سر یکعرش آفرینی

قطعه

غم برانگیخت ز روش دل من بازی کرد
راست خواهی رمضان روز مرا تاری کرد

نه مرا میل که با زاهد کان گردم جفت
نه مرا تاب که از شاهد کان مانم فرد

نه ظریفیست مسامر که بدو گویم راز
نه حریفیست مقامر که بدو بازم نرد

روزه هر روزه زند بر من صد ضربت گرم
بامیدی که خورم شام یکی شربت سرد

اندرین مه نه شرابست و نه چنگست و نه نای
نه قمارست و نه تارست و نه خوابست و نه خورد

پس بناچار درین ماه همی باید مرد
زانکه با روزهٔ سی روزه نمی باید مرد

در سه روزه خط ماه من از چهر دمید
مهر در پردهٔ ظلمت شد و مه در پس گرد

یار دیرینهٔ من ریش برآورد و مرا
شد از آن ریش فغان ریش دل غم پرورد

یکران: یعنی اسب
ضمیران: ریحان
تشویر: خجلت
ثمین: گران بها
منشور: فرمان سلاطین
منشار: ارهٔ نجاران
تندر: رعد
مسامر: همصحبت شب

مهر من سرد شد از ستم موش گرچه
نیل بارید بشنگرف و شبه ریخت بدر
الله الله چه کند کیدل با اینهمه غم
دی آمد از در من آن دلفریب پسر
بر سرو قامت او افتاده همچو کمند
گفتی دو هندوی هست کرد بالای شب
یا لی دو درد دغل پی برده بدین گنج
دارند خلق جهان از گنج فربه او
غافل که سیم خود ار بر مستحق بدهد
باری بخلوت من آن غارت دل و دین
خواهم که بوسه زنم بر تنگ شکر تو
ویژه ز بس که لطیف این شکری که مراست
یکره در آئینه بین بر خلق منکر خود
گر میل صحبت من داری هوس کنا
گفتم بلای لا تپسندی ز بلا
گفتا که گنج و گهر گر باشدت بفرست
قاآنیا زر و سیم در چشم سیمبران
هفت اختر ار نه بقحبه و نه کند دو آ
کوئی همه ز قحبه و از خویش نکوئی
عکس تو فتاده است در آئینهٔ عالم
ای کرده سیه چشم تو تاراج دل جان
کی با تن سهراب کند خنجر رستم
از کوی تو شهزانت و چو کان سر زلف
چون نقطه و چون موی شد ز غم تن جانم
بر و هم کسی هیچ ندیدم که کمر بست
زلف تو کمند است و دو صد یوسف دلها

رسم این است که مو ینه بود دافع درد
رنگ آنکه بخت ز آئینه خشک ریخت بورد

روی او شد سیه و موی مرا کرد سپید
خط یار و مه نو هر دو بیکبار دمید

وله ایضا

انکنده دام بلا زلفش به راه نظر
پر حلقه سلسله همرنگ مشک تتر
آسیمه سار و نگون آون ز شاخ شجر
از بهر غارت سیم باید دست ظفر
از غصه کوه بدل از ناله دست سپر
از بذل سیم شود نامش بدهر ثمر
چون در رسید زرا و چون برگزید مقر
تا کام و لب ز لبت شیرین کنم بشکر
بگذار دار کندی بر روی نسیم گذر
تا دانی آنکه ترا باشد چگونه سیر
ایدون بنقد بزن دستی بکیسهٔ زر
جانم ز سر بهلا این عجب و کبر و بطر
آنکه بمشت زرم این گنج و سیم بخر

بودی برنگ قمر رخشنده چهرهٔ او
حاشا نه مشک تتر هرگز کی از بر سرو
یا نی دو مار سیه آسیمه سار و دمان
آری نگار ختن دارد ز سیم سره
و آن ترک تنگ دهان از بس بخیل بود
ای کاش نقرهٔ او بودی مرا که همی
گفتم بتا صنما ای کر فروغ رخت
خندید و گفت که هی از روی عادت و بیم
کی احتمال کند دمهای سرد ترا
چندانکه هست ترا پروای خدمت من
کام از لب و دهنم بی زر کسی نستد
هر چند کیسه و جیب از زر تهی بودم
ورنه محال ز نخ کوتاه ساز سخن

فی الهزل

پر گشته ز نان قحبگی مرشد اشرار
خوانی همه ز قحبه و از خود نه خبردار
ز آنست که آید همه ز قحبه پدیدار

آن شاعر زن قحبه ایغاش ستمکار
ز قحبه تو ز قحبه تری از همه مردم
ز قحبه محال است که دست از تو بدارم

ترکیب بند

کاری که کند باد لم آن خنجر مژگان
آسیمه سرم دایم چون گوی چو گان
در وهم میان و دهنت ای بت خندان
و ز هیچ ببخشانده کسی کو هر غلطان
او بخته دارد ز بر چاه زنخدان
در خوبی تو نقصان بکموی نبینم

آشفته مکن چون دل من کار جهانی
از گریهٔ من نرم نگردد دل سختت
بر و هم میان تو نهادستی تهمت
سروی تو و غیر از تو از آنچهره رنگین
بر یاد لب لعل تو ای گفت تو لؤلؤ
این است که با مهر گسست آه و بلینم

خط او سبز شد و چهره سرخم شد زرد
دو نکون بختی یکباره بما رو آورد
الله الله چه کند کیتن با اینهمه درد
نی کی سرو روان تابیده جرم قمر
چندین شکنج و شکن سر داده یک بدیگر
دارد لبا یه سرو از آفتاب گذر
گنجی نهفته همی بخشش بزیر کمر
پیوسته منع کند آن سیم را ز نفر
میداد می که مرا کرد فزوده خطر
روشن شده است مرا دیوار و خانه و در
نشنیده ام که دهد کس بوسه بر لب شکر
تا آمد بنزد خرد از مهر بر بستر
باشد اضافه مرا از صحبت تو حذر
ها ز ربیار و فزون زین عرض خود مبر
دارم ز نظم دری آماده گنج و گهر
دانی که شاخ هوس کس را نداده ثمر
صد ره گزیده است از صد هزار هنر
شعرش همه ز قحبه و ز قحبه کیش کار
عالم همه ز قحبه و مجهول تو مختار
تا آنکه بر قحبه گی خود کنی اقرار
از فتنهٔ ترک تو جهانی شده ویران
بر باد مده یعنی آن زلف پریشان
هرگز نکند باران تاثیر بسندان
بر هیچ دهان تو ببستی بهتان
بر سرو ندیدم که کسی بست گلستان
تا کی همه از جزع فرو ریزم مرجان

ل

بر
سه ها
خسکت
خار
کل
تتر
مخفف تاتارست
سمر
یعنی افسانه و شهرت
ویژه
خاصه
بطر
غره ور
دل
عالم

بیروی تو در شام فراق ای بت ارمن
ای فتنهٔ عالم چه بلائی تو که شهری
از دوستیت آنچه بمن آمده هرگز
از لالهٔ تو رفته مرا خاری در پا
باریک تر از رشتهٔ سوزن بود آن لب
با اینهمه ام دیدن روی تو پریشان
هیهات که از وصل تو من طرف ببندم
ای زلف تو پر حلقه تر از جوشن داود
ای سیم از جای فراخیز و فرو ریز
ز آنمی که از آن هر دل غمگین شده خرم
با دختر رز تا نبود کس را سودا
مقصود من از باده توئی بو که بمستی
بردی بفسون دل ز کف عشق پریشان
ای تنگ تر از سینهٔ عشاق دهانت
صد خار جفا در دلم از حسرت لشکست
بگرفته سنان ترک نگاه تو ز مژگان
دیگر به پشیزی نخرم سرو چمن را
غرهٔ شوال شد طرهٔ دلدار کو
آن می باقی چه شد آن بت ساقی شد
معنی طامات چیست زهد و کرامات چیست
ماه منوچهر چهر شاه فریدون نژاد
ساقیا می بیار مطربا نی بزن
دور زمستان رسید عهد شبستان رسید
حضرت دارا بجو مدحت دارا بگو
ای صنم سرخ لب روزه ترا زرد کرد
بود دولت کرم عیش روزه بر انگیخت جنگ
از تن جانها بدر روزه بر انگیخت گرد

آهم ز فلک بگذرد و اشک ز دامن
گشت از تو ندیم ندم و همدم شیون
نا مد بفرامرز یل از کینهٔ بهمن
از لفترهٔ تو مانده مرا یاری تن
بر گرد دهانت که کم از دیدهٔ سوزن
با اینهمه ام جستن وصل تو پریون

ملش نظر نقش جمال تو مصور
از جوشن جان در گذرد تیر نگاهت
پیدا ز عذار تو بود لاله بخروار
زین بار مرا کاسته چون کرده تن چون کوه
دیریست که از نیک و بد کار دو عالم
چون بنگرم بستن باد است بخنجر

وله ایضا

ای روی تو تابنده تر از آتش نمرود
در ساغر زرین یکی از آتش سیدود
ز آنمی که از آن خاطر پژمان شده خوشنود
هیهات که بر گیرد از کار جهان سود
آورد توان بوسه زنم بو که بمقصود

با جام و قدح زین پس عمر شود صرف
پیش آر می و جام بر غم غم دیرین
می سیرت و هنجار حکیم است تو دانی
زان باده که تابنده تر از چهر ایاز است
از بوسه تو با من بچه رو بخل بورزی

وله ایضا

بار دیگر از فکر خردمند میانت
آن باغ که شد لعبت بر سرو روانت
می بگذرد از جوشن جان ناوک سنانت
گرد سوی ما مایل اگر سرو چمانت

همسنگ قلل شد دلم از فکر سر ینت
قد بود سرو کمان آسا ابروت
با آنکه خورد خون جهان خاتم لعلت
حسنی که آزار تو دل آزار نداری

وله ایضا

رطل عراقی چه شد خانهٔ خمار کو
اینهمه اثبات چیست آن همه انکار کو

بادهٔ صهبا کجاست سادهٔ زیبا کجاست
عهد خلق شد بعید بهر شکوه از بعید

وله ایضا

هی تو دمادم بده هی تو پیاپی بزن
نوبت مستان رسید می بخور و نی بزن
طعنه هم از بخت او بر جم و بر کی بزن

شاعری می بنوش ناله نی می نیوش
فصل دی است ای نگار باده گلگون بیار
فصل ادب اصل جود صدر هدی دین

وله ایضا

گرم در آمد بطیش عیش ترا سرد کرد
آنچه بنامردم مردمی نتوان کرد کرد

روزه بصد نوش و تاب کرد بگیتی شتاب
خیز دلشادی گرای مدحت خسرو سرای

هر جا نگرم بام و در و خانه و برزن
هر که برخ آرائی آن زلف چو جوشن
پنهان با زار تو بود نقره بخرمن
زان خار مرا آمده دل سوزن روزن
سودای تو ام پیشه بود عشق تو ام فن
چون چشم تو سودن ابت بهاون
از دیده برخ گر همه شنگرف بندیم
بگزیدم چون مشرب آن لعل می آلود
بی دارو می درد مرا نبود بهبود
بیهوده حکیم این همه اسرار نفرمود
درده که شود عاقبت کارم محمود
از اشک چو من با تو نورزم بکرم جود
دستان تو ای بس که بگویند بدستان
همراز غمم شد تنم از عشق دهانت
من جفته قد از حسرت آن تیر و کمانت
در زیر نگین آمده ملک دو جهانت
صد حیف که پروای دل زار نداری
تهنیت عید را ساغر سرشار کو
آن بط و مینا کجاست آیت و زنار کو
ز آیت بخت سعید مدح جهاندار کو
خسرو پاکیزه مهر داور با عدل و داد
چند نشینی خموش هی بخور و هی بزن
یک تنه چون نو بهار برسد دی بزن
خازن گنج وجود خواجهٔ چرخ برین
جفت بدی با طرب روزه ترا فرد کرد
یکتنه چون آفتاب با همه ناورد کرد
مدحت او را خدای دار و هر درد کرد

برزن
سرکوچه و محله
پریون
یعنی پری مانند
پژمان
اندوهناک
جفته
خمیده
پشیز
پولی که بر مس سکه زنند
خلق
کهنه
بعید
دور
شگون
فال نیک
نیوش
یعنی بشنو
ناورد
جنگ

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

انکه بهنگام رزم سخره کند پیل را
انکه بود روز کار ریزه خور خوان او
ساحت کویش حرم خلق نکویش ارم
هوش هنربران برم زهرهٔ شیران درم
ای ملک ملک بخش ملک تو معمور باد
تاکه چهر مهر و ماه تا گذرد سال و ماه
نیک بود حال تو سعد بود فال تو

خاتمة الطبع

وله ایضا

هر که بحر کرد کار شکر احسان او | بحر ز جود دستش نمی هر ز عمرش دمی
خازن گنج کرم دست درفشان او | تیغ وی اندر وغا هست یکی اژدها
چون بزبان آورم وقعهٔ کرکان او | چون بود غادا دست لشکر منصور را

وله ایضا

در ره دین آنکه سعی تو مشکور باد | هر که ز مهرت بعید جانش مباد سعید
برتو و اقبال تو چشم بدان دور باد | مکنت تو پایدار دولت تو برقرار
تاکه چه آسمان ملک بکام تو باد | ملک زمین و زمان جمله بنام تو باد

دست جوادش ببزم طعنه زند نیل را
وز دل و جان عالمی تابع فرمان او
خفتهٔ مرگ فنجا در بن دندان او
پای تهور شکست دشمن مقهور را
در غمرات خطر خصم تو مغمور باد
وز المش صبح عید چون شب دیجور باد
وز کرم کرد کار سعی تو موفور باد

بطور تقریظ او فرستاده سلمه الله

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش فراوان و نیایش بی پایان مر ایزدی را سزد که چار اخشیج متضاده را بقدرت کامله باهم متفق ساخته مدار قوام عالم بر آن نهاده و تاج درود ریاحین اندباج عطرآمود و دیهیم آفرین عنبرشمیم مشک آگین بر تارک مبارک حضرت سید المرسلین خاتم النبیین می ارزد که بیت الاسلام را بچهار داو کلمات طیبات افراخته استحکام به پنج ارکان داده و حب آل اکبار و اهلبیت اطهار را وسیلهٔ نجات گناهکاران امت فرموده و اتباع اصحاب ابیت مآب را دلیل سلوک صراط المستقیم فرموده صلی الله علیهم اجمعین صلوة کاملة دائمة نازلة بالتوالی متعاقبة بتعاقب الایام و اللیالی پس از حمد و نعت این کتاب که بحقیقت انتخاب روزگار است و چیده و دیده اینجرخ پیر با هر دو عینک آفتاب و مهتاب الی الآن مثلش بعالم نادیده چکیده قلم جادو رقم شاعر شیوا زبان سرآمد سخنوران زمان خسرو مایه نظامی پایه سخن سنج عدیم المثال فخر شعرای الماضی و الحال نخلبند ریاض نثر رنگین سرو بلند جویبار نظم شیرین نمکین موجد نوطرز تمهید ممهد مضامین تازه و جدید پیر مغان خمخانهٔ سخن طرازی رستم دستان معرکهٔ نکته پردازی شیرین گفتار رنگین نگار شاعر جادو فن سامری کوساله سخن قمری شمشاد فضل و کمال طوطی شکرستان حسن مقال گل گلزار معانی بلبل شاخسار خوش بیانی رشک انوری و خاقانی افلاطون ثانی حکیم قاآنی که کلیاتش از رنگ های وی کلماتش یکرنگ با یاقوت رمانی و همسنگ با لعل بدخشانی است دیوانش آتشکدهٔ آذری یا مطلع خورشید خاوری یا نگارخانهٔ چینی که عقل با هزاران بار یک بینی از استدراک غواص و نکاتش در ورطهٔ حیرانی وفتاده و خرد با جملهٔ دانش و بینش از فهم معانی مهر سکوت بر دهان نهاده و چشم حیرت بر پشت پای انفعال گشاده پرتو عبارتش فروغ از بنات النعش و کهکشان بوده و جوهر بیاناتش سر افتخار نظم ثریا و فرقدان سوده حقا که پایهٔ نثرش از ابوالفضل و نعمتخان عالی افضل و عالی و مایهٔ نظمش گران قیمت و عزیز تر اندرج گوهر و سلک لآلی شکار سهام قلمش آهوان مضامین خوب و صید کمند رقمش مرغان معانی مرغوب نازنینان مضامینش پس پردهٔ الفاظ متواری و مشغول رو پوشی و دلفریبان معانی رنگینش از برقع حروف مستعد عشوه کاری و حسن فروشی سواد حروفش خجلت ده سیاهی شب دیجور و بیاض بین السطورش نور علی نور با این همه خوش ادائی و زیبائی و رعنائی و دلربائی برای این دلبر نازنین و غارتگر دنیا و دین مالک صفتی عالی همتی میبایدکه یوسف وار بعرض بازار مصر تجارتش رساند و از لمعان جوهر شمشیر حسن عالمگیرش خنجر شعاعی آفتاب را خیره گرداند تا هر خاص و عام زلیخا صفت بخریداریش برخیزند و زر سرخ و سفید بر فرق قدر و قیمتش ریزند المنة لله حسب خواه پس از مدت مدید نجم سعادتش باوج ترقی رسید که تاجر ذیجاه بلند پایگاه یگانهٔ روزگار سرآمد تجار هر بلاد و امصار عالی وقار والا تبار فرخنده خصائل خجسته شمائل بحر سخا ابر عطا اختر برج شرافت کوکب برج جلالت گوهر درج نجابت صمصام نیام جوهر ذاتی ضرغام بیشهٔ عالی صفاتی گل خوشبوی گلستان تلطف و اشفاق عندلیب خوشگوی بوستان حسن اخلاق سرو گلشن شهامت و فتوت صیاد غزال قلوب خلایق بدام سخاوت و مروت فرخ شیم منبع فیض و کرم شاهباز بلند پرواز سماء عظمت همای عالی همت اوج ثروت و حشمت محب العلماء مربی الفضلا قدردان اهل کمال نیر

طبع و نشر درآوردند

FYZ RASAN PRESS BOMBAY.

BOMBAY.